

عطار نیشابوری

مصیبت نامه

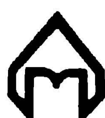
مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمدرضا شفیعی کدکنی



۳

مصیبت‌نامه



عطّار، محمد بن ابراهیم، ۵۵۳-۶۲۷ق.
مصیبت‌نامه/ عطّار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی. ــ ویرایش اول. تهران: سخن، ۱۳۸۶.
(مجموعهٔ آثار عطّار ۳) ISBN 964-372-202-3
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی ــ قرن۶ق. ۲. منظومه‌های عرفانی ــ قرن۶ق. الف. شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸- ، مصحح و مقدمه‌نویس. ب. عنوان.
رده‌بندی کنگره: PIR۵۰۴۹ رده‌بندی دیویی: ۱/۲۳ فا۸
شمارهٔ کتابخانهٔ ملی ایران: ۲۹۸۴۵۰-۸۵م ۱۳۸۵



۳



مصیبت‌نامه

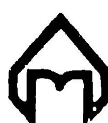
عطّار

(فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)



مقدّمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی



انتشارات سخن، تهران



انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،
خیابان وحید نظری، شمارهٔ ۱٤٦

مجموعهٔ آثار عطّار ـ ۳

مصیبت‌نامه

عطّار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

چاپ سوم: ۱۳۸٦
صفحه‌آرایی: سینانگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ چاوشگران نقش
صحافی: حقیقت
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۳-۲۰۲-۳۷۲-۹٦٤ ISBN 964-372-202-3

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران،
شمارهٔ ۱۳۵۸ ، تلفن ٦٦٤٦۰٦٦۷

با یاد پدرم

آن شیفتهٔ بوسعید و عطّار

من در نوشته‌های اسلامیِ دیگر ــ که در آنها از حُکّام انتقاد شده است ــ چنین انتقادِ اجتماعیِ تُند و سختی، که در داستانهای عطّار از اربابِ قدرت شده است، ندیده‌ام.

پروفسور هِلْموت ریتر (۱۸۹۲-۱۹۷۱)

فهرست مطالب

فهرست مقالات و حکایات

گزارش کار

به عنوان کسی که بیش از چهل سال یکی از مشغله‌های ذهنی‌اش عطّار و آثارِ او بوده است، با اطمینان می‌توانم بگویم که مصیبت‌نامه، پس از منطق الطیر، برجسته‌ترین اثرِ عطّار است. اگر استحکام پیرنگِ سفرِ مرغان در منطق الطیر نبود به آسانی می‌توانستم بگویم که شاهکار فکری و ژرف‌ترین اثرِ عرفانیِ عطّار همین مصیبت‌نامه است. درین منظومه عطّار به جهانهایی از تجربهٔ عرفانی دست یافته است که در دیگر آثارِ او یا نیست یا اگر باشد به این گسترش و ژرفایی خود را نشان نمی‌دهد.

از منظرِ عرفانی و جایگاه معرفت‌شناسیِ این منظومه که بگذریم، جانب اجتماعیِ آن بی‌مانند است و به لحاظِ ارزشهایی که از بابتِ ثبتِ مسائل زندگیِ توده‌های شهری و روستایی و تصویر غم‌ها و شادی‌های ایشان دارد نه‌تنها در میان آثارِ عطّار یگانه است که در کلِّ ادبیاتِ منظوم زبانِ پارسی بی‌همتاست. تجاوزِ دلیرانهٔ دیوانگانِ عطّار به «تابو»های حاکِم بر جامعه و تاریخ، درین اثر، به گونه‌ای است که شاید در ادبیات جهانی کمتر بتوان همانندی برای آن یافت و تا آنجا که می‌دانم در ادبیاتِ ملل اسلامی نظیری برای آن دیده نشده است.

بی‌گمان علت کم‌شناختگیِ این منظومه، در قیاس منطق الطیر، نامِ آن است که غالباً تصوّر می‌شود کتابی است در فنِّ مصیبت‌سرایی و نوحه‌خوانی، حال آن که عطّار در این اثر، سوکنامهٔ تبارِ انسان و اضطراب‌های بیکران و جاودانهٔ آدمی و مشکلاتِ ازلی و ابدیِ بشر را سروده است و این که در عرصهٔ معرفت‌شناسیِ الاهیّات، همهٔ کاینات سرگشته‌اند

و گرفتار مصیبت. این کتاب، ازین چشم‌انداز، سوکنامهٔ تبار آدمی است.

این منظومهٔ ژرف و بی‌همتا، تا کنون به صورت‌های ابتدایی و بازاری بارها و بارها به چاپ رسیده است؛ چاپهای سنگیِ ایران و هند. تنها چاپی که ازین کتاب، تا حدّی، وجهِ انتقادی و آکادمیک دارد، همان است که استادِ بزرگ، زنده‌یادْ دکتر عبدالوهّاب نورانیِ وصال، از آن فراهم آورده و قریب پنجاه سال پیش ازین، نخستین چاپ آن نشر یافته است. در این نیم قرن تقریباً همهٔ مراجعات علمی به مصیبت‌نامهٔ چاپ ایشان بوده است و ما جز ستایش و احترام و بزرگداشت و تقدیر از کوششِ ایشان، در اینجا، سخنی نداریم. اما با پیدا شدن نسخه‌های متعدد ازین کتاب و تأمّل در شیوهٔ کارِ استاد نورانیِ وصال، چاپ دیگری از آن ضروری به نظر می‌رسید، به‌ویژه که آن بزرگ در قرائت نسخه‌ها و ضبطِ کلمات و عبارات قدری شتابزدگی و کم‌حوصلگی داشته است و در تعلیقات کتاب هم به تفسیر و تحلیل و نقدِ کتاب کمتر پرداخته و در همان مختصر توضیحات هم، مراجعاتش به منابعی دمِ‌دستی و متأخِر و دور از سرچشمه‌های اندیشه و عوالم فرهنگی عطّار بوده است.

تفصیل مسائل مرتبطِ با این کتاب را در مقدمهٔ گستردهٔ مصحح خواهید خواند. غرض ازین یادداشت توجّه دادن به اهمیت این منظومه و جایگاه آن در فرهنگ ایرانی بود و دیگر چرائیِ ضرورتِ چاپی ازین دست.

دربارهٔ نسخه‌بَدَلها همان روش منطق الطیر موردِ نظر بوده است یعنی تا آنجا که نسخهٔ اساس که از اعتباری ویژه برخوردار است قابلِ توجیه علمی بوده است، از پرداختن به نسخه‌بَدَلها پرهیز شده است. هرجا که تأمّلی در متن ضرورت داشته در داخل تعلیقات به نسخه‌بَدَلها اشارت رفته است، روشی نزدیک به روش استادان محمد قزوینی در تصحیح حافظ و مجتبی مینوی در تصحیح کلیله و دمنه.

مطالبی که دربارهٔ سفرهای خیالی و یا روحانی در مقدمه آمده است سالها قبل، حدود چهل و چند سال پیش از این، فراهم آمده بود، که بی‌مناسبت ندیدم در اینجا بیاید. بخش مربوط به سفرنامهٔ تخیلیِ ابوالعلاء مَعَرّی قبلاً در یکی دو جای دیگر چاپ شده بود.

در خاتمه، از دوستان بزرگواری که در طول سالها پژوهش دربارهٔ عطّار، خاصةً این منظومه، مرا یاری داده‌اند سپاسگزارم به ویژه استادِ بسیارْدان و بی‌مانند دکتر احمدِ

مهدوی دامغانی (از دانشگاه هاروارد) که به بعضی از پرسشهای من پاسخ علمی دادند و نیز دیگر دوستانی که گاه در تعلیقات کتاب از دانش ایشان بهره‌ها برده‌ام.

مثل همیشه باید از همدلی‌های دوستِ بسیار عزیزم جناب آقای علی‌اصغر علمی مدیر انتشارات سخن که از هیچ کوششی فرو نگذاشت و از سخت‌گیری‌های من هرگز روی تُرُش نکرد، ستایش کنم و سپاسگزار باشم. مهارت و دانشِ فنّیِ استاد بزرگوار جناب آقای آقاجانی مدیر مؤسسهٔ سینانگار، در شکل‌گیری جمیل این مجموعه‌ها فراتر از حدِّ تحسینِ من است. و الحمد لِلّٰهِ اَوَّلاً و آخراً.

محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، دی ۱۳۸۵

مقدمه

عطّار، شاعر سفرهای روحانی

بُعدِ منزل نَبُوَد در سفرِ روحانی
حافظ

عطّار (۵۵۳-۶۲۷) شاعر سفرهای روحانی است[1]. منطق الطیر او، که به ظاهر سخن از پرواز مرغان به سوی سیمرغ دارد، در معنی، رمزی است از سلوکِ عارفان و سیر معنوی ایشان در طریقِ معرفت. مصیبت‌نامه نیز سفری است روحانی، با قلمروهایی دیگر و از مسیری دیگر، اما به سوی همان مقصد که در منطق الطیر دیده می‌شود و پایان هر دو سفرنامه یکی است.

اگر بخواهیم راه‌نامه و نقشهٔ این سفر را در چند سطر ترسیم کنیم بدین گونه خواهد بود که «سالکِ فکرت» یعنی قهرمانِ اصلیِ این منظومه برای حلِّ مشکل معرفتیِ خویش به تمام کاینات از جماد و نبات و حیوان، تا عناصر اربعه، تا بهشت و دوزخ، تا فرشتگان مقرَّب و عرش و کُرسی، تا انبیای اولوالعزم، به همه، رجوع می‌کند و از همه در حلِّ مشکلِ خویش یاری می‌طلبد و همه درین راه اظهار عجز می‌کنند. هر بار که سالکِ فکرت به یکی ازین مخاطبان خویش مراجعه می‌کند و نومید می‌شود، نزدِ پیرِ خود باز می‌گردد و حالتِ درماندگی خود را بیان می‌دارد و پیر در چند جمله وضعیّت و جایگاه آن کسی را که سالکِ فکرت تهی‌دست و نومید ازو بازگشته است، برای سالک توضیح می‌دهد. در پایان این سفرنامهٔ روحانی، وقتی که سالک فکرت در نقطهٔ نهائیِ این سلوک

و سرانجامِ این پرسشها قرار می‌گیرد در می‌یابد که همهٔ جستجوهای او بیهوده بوده است و آنچه او در طلبِ آن عمر و نیروی خویش را به هدر داده است جز در درون او و در ذاتِ او نبوده است. وقتی که در می‌یابد که همه چیز را باید از خود و از ذاتِ خود طلب کند، از جان خویش می‌پُرسد که وقتی تو اصلِ همه چیز هستی چرا مرا این همه در رنج طلب افکندی و در سراسرِ کاینات به سیر و سفر و جستجو واداشتی؟ جان در پاسخِ سالک می‌گوید: «تا قدرِ مرا بدانی.» به زبان عطّار:

گفت: «تا قدرم بدانی اندکی — زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
گر دهد آن گنج دستش رایگان — ذرّه‌ای هرگز نداند قدرِ آن.»

مصیبت‌نامه، ۶۹۵۰-۶۹۵۱

شاهکارهای ادبیاتِ بشری را نه می‌توان خلاصه کرد و نه می‌توان به زبان دیگری، جز اسلوب و زبانی که آفریدگارِ اصلی آنها خلق کرده است، بیان داشت. بنابراین، خوانندگان این اثر ژرف و شگرف، با مراجعه به متن اصلی کتاب و توضیحات مصحِّح، گام به گام با عطّار همسفر خواهند بود و در عوالم گوناگون وجود، سیر خواهند داشت. در هر مرحله‌ای هزاران نکتهٔ باریک‌تر از موی در حوزهٔ مسائل معرفتی و الاهیّاتی و حتی انسان‌شناختی، خواهند آموخت؛ نکته‌هایی که در هیچ اثر عرفانی دیگری، حتی مثنوی شریف حضرت مولانا نمی‌توان آنها را بدین گونه یافت.

تا سفر، در خود، نیاری پیش، تو — کی به کُنْهِ خود رسی از خویش تو
گر به کُنْهِ خویش ره یابی تمام — قدسیان را فرعِ خود یابی مدام
لیک تا در خود سفر نَبْوَد تو را — در حقیقت این نظر نَبْوَد تو را

مصیبت‌نامه، ۱۷۶۸-۱۷۷۰

مسألهٔ سفرنامه‌های روحانی در فرهنگ ایران و اسلام پیشینه‌ای کهن دارد و بی‌گمان در ادبیات ملل دیگر نیز درین زمینه شاهکارهایی وجود دارد که کمدی الاهیِ دانته در صدرِ آنها قرار می‌گیرد؛ اما همان گونه که پژوهشگران شرقی و غربی یادآور شده‌اند کمدی الاهی نیز حاصل آشناییِ دانته با سفرنامه‌های روحانیِ جهانِ اسلام و ایران است. آنچه پس از این خواهد آمد مقاله‌گونه‌ای است که حدود چهل سال پیش از این به عنوان یک تحقیقِ درسی نوشته بودم و دریغم آمد که آن را در اینجا نیاورم. امکان آن بود که همین مسأله را بعد از چهل سال با منابعی متنوع‌تر و با نگاهی امروزی‌تر تحریر کنم ولی...

اندیشهٔ سفرهای روحانی

از نخستین روزهایی که بشر به محدودیّتِ نیروهای جسمانی خویش پی برد، و این احساس بی‌گمان احساسی است دیرسال و کهن، از نیروی خیال خویش برای رهایی از این تنگنا کمک گرفت و با رهاییِ از محدودهٔ ابعاد سه‌گانه و چهارگانه، بر بال خیال، جهانهای پهناور اندیشه را زیر پای نهاد و هر جا که دلش خواست بار سفر گشود و رحل اقامت افکند.

نخستین اندیشه‌ها و خیالهای انسان برای رهایی از تنگنای زندگی مادّی، معراج اوست و از این روی نمی‌توان برای معراج انسان سابقه‌ای تاریخی جستجو کرد. چرا که تاریخ زندگانی انسان به درستی روشن نیست.

آنچه می‌تواند موضوع تحقیق و بررسی قرار گیرد، صورتهای باقی‌مانده و مکتوبی است که در آن دسته‌ای از انسانها به تحریر این خیال خویش پرداخته‌اند و در تاریخ ادب و فرهنگ ملتها نشانه‌هایی از این لحظه‌های خاص زندگی آنان باقی مانده و بعضی از آنها در طرازِ شاهکارهای برجستهٔ ذوق و آفرینش انسان به شمار می‌رود.

بی‌گمان اندیشه‌های مذهبی مؤثرترین عامل در ایجاد این معراجها و سفرهای روحانی است؛ همان اندیشه‌هایی که به نظر می‌رسد خود در آغاز گونه‌ای از این سفرهای روحانی بوده است.

در هر مذهبی یک رشته عقاید خاص نسبت به ماوراءِ طبیعت و جهانِ پس از مرگ وجود دارد که در ساختمان ذهنی و جهت اصلی اندیشه‌های معتقدان بدان مذهب تأثیر دارد و همواره خیال و تفکر ایشان را بدان سوی می‌کشاند. آنچه را در زندگی مادّی و روزانهٔ خویش می‌بینند می‌کوشند که به جهتی با آن جهان ماورای مادّه و حس پیوند دهند و تأثیر این رفتار مادّیِ خود را در آن عالم بی‌پهنا و بی‌جِرم و مادّه جستجو کنند.

مجموعهٔ این مسائل بوده که از دیرباز دسته‌های مختلف اصحاب اندیشه را به سفرهایی در جهان خیال و عالم ارواح کشانیده و ما در این یادداشت می‌کوشیم که دربارهٔ سفرنامه‌های روحانی در ادبیات اسلامی، با اشاراتی به آثار ادبی دیگر ملل جهان، جستجویی کنیم و رشته‌های مشترک این اندیشه‌ها را با میزان تأثیر هرکدام در دیگری بازیابیم. از آنجا که جستجو در نخستین صورتهای این گونه سفرنامه‌ها به جایی نمی‌رسد و بی‌گمان در میان آثار ادبی هر ملتی نشانه‌هایی کم و بیش از آن هست، دامنهٔ این

جستجو را در ادبیات اسلامی (ایران و عرب) محدود می‌کنیم و اگر لازم شد به آثار برجستهٔ دیگر ملل، که در این زمینه هست و مشابهاتی با آثار ادبی ایران و عرب دارد، یا متأثر از آن است، خواهیم پرداخت و در این بخشها از آن سخن خواهیم گفت: معراج دیگرِ انبیا، معراج رسول^ص^، معراج عارفان، معراج ادیبان و شاعران، معراج و سفرهای روحانی و خیالی فلاسفه، و معراج زندیقان.

معراج در ادیان و معراجِ رسول^ص^

داستان معراج حضرت رسول^ص^ در قرآن به طور خلاصه و اشاره‌وار نقل شده آنجا که خداوند از دیدار پیامبر خویش سخن می‌گوید: «سوگند به ستاره هنگامی که فرو می‌رود، که یار شما نه گمراه شده و نه به باطل گراییده است و نه از سر هوس سخن می‌گوید. این نیست مگر وحیی که بدو می‌کنند، که فرشتهٔ نیرومند بدو آموخته، صاحب نیرویی که نمایان شد و او در افق بالا بود آنگاه نزدیک شد و نزدیک‌تر شد به فاصلهٔ دو کمان یا نزدیک‌تر بود و خداوند به بندهٔ خویش وحی کرد و قلب وی آنچه را بدید تکذیب نکرد»[۱] و در سورهٔ تکویر آمده که «این سخن پیغامگزاری (فرشته‌ای) ارجمند است که نیرومند است و نزد خداوند عرش مقامی دارد و مطاع است و امین و یار شمایان دیوانه نیست و فرشته را در افق نمایان دیده است.»[۲]

این دیدار با فرشته در آفاق برتر و جهان متعالی دیده می‌شود همچنان که در جای دیگر از دیدار با او سخن می‌گوید «یک بار دیگر نیز فرشته را دید، نزدیک درخت سدرِ آخرین، که بهشت اقامتگاه نزدیک آن است، آن دم که درخت سدر را آنچه فراگرفته بود، فراگرفته بود، نه دیدهٔ او خیره گشت و نه منحرف شد و شمّه‌ای از آیات پروردگارش را دید.»[۳]

داستان اسراء از مکه به بیت المقدس به طور خلاصه بدین گونه بیان شده است «منزّه است آنکه شبانگاه بندهٔ خویش را از مسجد الحرام تا مسجد اقصی که پیرامون آن را برکت داده‌ایم راه برد، تا آیه‌های خویش را بدو بنمایانَد.»[۴] پس از این آیات، احادیث و روایات بسیاری در این زمینه نقل شده و نوع رویدادهای این شب‌ها و مشاهدات پیامبر

---

۱. النجم: ۱-۱۱.   ۲. التکویر: ۱۹-۲۳.   ۳. النجم، ۱۳ به بعد.   ۴. اسراء (بنی‌اسرائیل)، ۱.

در آنها به تفصیل بیان شده است. پیداست که بیان ساده و موجزی که در قرآن آمده با آنچه در تفسیرها و احادیث نقل شده و در جزئیات این شب وصف گردیده، متفاوت است. بی‌گمان عنصر خلّاق و آفرینندهٔ خیال نیز در پرداختن اجزای این داستان تأثیر بسیاری داشته است و حوادثی بر آن افزوده که مایه‌هایی از فلسفهٔ اشراق و عقاید زردشتی و افلاطونیان جدید[1] در آن هست و این همه افزوده‌های خیالی و عناصر تصویری و شاعرانه همه و همه برای این بوده که توجه مردمان را بیشتر بدین داستان جلب کنند.

البته هیچ داستان و ماجرایی به اندازهٔ داستان معراج و اسراء مورد اختلاف نیست، به حدی که بعضی از مردم منکر آن شده‌اند[2] و بعضی معراج را همان اسراء دانسته‌اند و گروهی نیز در کیفیت آن اختلاف کرده‌اند.

اهل حدیث در این داستان اختلافاتی دارند از قبیل اینکه این سفر آیا سفری روحانی است یا با پیکر عنصری انجام شده است[3]. از سوی دیگر در تحدید مکان و جایی که این سفر آغاز شده اختلاف دارند. طبری آن را از خانهٔ اُمِّهانی می‌داند و بخاری و مسلم از کعبه و از ابوهریره نقل شده که این سفر بی‌مکان بوده است[4].

همچنین در زمان معراج اختلاف است، که آیا قبل از وحی بوده یا بعد از وحی. مطهّر بن طاهر این ماجرا را پس از واقعهٔ غلبهٔ روم ــ که در قرآن از آن یاد شده ــ نقل کرده است[5] و دانشمندان بر این امر اتفاق دارند که معراج بعد از نزول وحی بر حضرت بوده، یعنی حدود دوازده سال قبل از هجرت.

داستان معراج، به دلیلِ جنبهٔ پرتصویری که دارد، همواره مورد توجه شاعران و ادیبان بوده و تحریرها و نقلهای مختلف از آن هست که در نثر پارسی شاید زیباترین وصف وصفی باشد که در کتاب تفسیر تربت جام[6] آمده و به احتمالِ قوی شیواترین گزارشهای شاعرانهٔ آن گزارشی است که نظامی در خمسهٔ خویش آورده و پس از او شاعران دیگر

---

۱. قشیری، کتاب المعراج، تصحیح دکتر علی حسن عبدالقادر، چاپ قاهره، ۷.

۲. مطهر بن طاهر المقدسی، البدء و التاریخ، چاپ پاریس، ٤: ۱۹۵.

۳. شیخیه در دوره‌ای نزدیک به عصر ما مسألهٔ معاد جسمانی را به گونه‌ای خاص توجیه کرده‌اند که در هر کره‌ای عناصر آن کره را به جای گذاشت و... رک: بوار الغالین، ۹۷.

٤. کتاب المعراج، قشیری، ۸.

۵. مطهر بن طاهر در البدء و التاریخ، ۱۵۹/٤.

٦. تفسیر سورآبادی، نسخهٔ تربت جام، چاپ دکتر مهدوی و دکتر بیانی.

هرکدام وصف معراج را سنّتی در شعر دانسته و همهٔ آنها که به تقلید نظامی خمسه پرداخته‌اند، پس از حمد خدای و نعت حضرت رسول گریزی به داستان معراج زده‌اند. این موضوع اگر در مجموع آثاری که به تقلید نظامی سروده شده و باقی است جستجو شود، بی‌گمان موضوع ابتکاری جالبی برای تحقیق در ادبیات توصیفی ایران خواهد بود. و ما در این جا چند نمونه از وصفهای این شب را که در آثار شاعران و ادیبان آمده می‌آوریم:

نیم‌شبی کان ملک نیم‌روز — کرد روان مشعل گیتی‌فروز
نُه فلک از دیده عماریش کرد — زهره و مه مشعله‌داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات — هفت خط و چار حد و شش جهات

و پس از وصف شب می‌خوانیم:

در شب تاریک بدان اتفاق — برق شده پویهٔ پای براق
کبک‌وش آن بازِ کبوترنمای — فاخته‌رو گشت به پرِّ همای
همسفرانش سپر انداختند — بال شکستند و پر انداختند
هرکه جز او بر درِ آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود — عَرش بدان مائده محتاج بود
... چون بنهٔ عرش به پایان رسید — کار دل و جان به دل و جان رسید
تن به گهرخانهٔ اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت

و از مفهومی که نظامی برای معراج قائل است چنین می‌فهمیم که او معراج را روحانی می‌دانسته:

رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
آیت نوری که زوالش نبود — دید به چشمی که خیالش نبود[1]

و یک یک مقلدان نظامی در این باب داد سخن داده‌اند. از بهترین وصفهای ایشان وصفی است که وحشی بافقی در مثنوی شیرین و فرهاد خویش آورده است:

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور — رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را — ز خواب انگیخته بخت گران را

---

۱. مخزن الاسرار نظامی، از روی چاپ وحید ۱۸۱.

به شک از روز مرغان شب‌آهنگ — خزیده شب‌پره در فرجهٔ تنگ
...شد از تحت الثری تا اوج افلاک — همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی — دوان گرد سرای اُمِّ هانی
از آن دولت‌سرا تا عرش اعظم — ملایک بافته پر در پرِ هم
...زهی آراسته از عرش تا فرش — براقی جسته بر فرش از در عرش
به مغرب نعلش ار خوردی به خاره — به مشرق بود تا جستی شراره
نبودی چون دل عاشق قرارش — که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان، شاه لولاک — مقیمان درش سُکّانِ افلاک
محمد جمله را سرخیل اسرار — جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عزِّ براق آن جهانگیر — که پیک ایزدش بودی عنان‌گیر
سرای اُمِّ هانی را زهی قدر — که می‌تابید در وی آنهمه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز — که بیرون آی و بر کون و مکان تاز[1]

و شاعر وصفی می‌کند از این که چگونه به سوی مسجد اقصا رفت و انبیا هرکدام با خصایص خود چگونه صف بسته بودند. البته وصف آنچه را که حضرت رسول در این سفر خویش دید بهتر است از زبان نویسندهٔ تفسیر تربت جام بشنویم که چه مایه زیبا و دقیق آورده است:

«پس براق فرا رفتن آمد، هرچند که چشم کار کردی یک گام نهادی؛ چون به بالایی رسیدی پایش دراز گشتی و دستش کوتاه گشتی و چون فرا نشیب رسیدی دستش دراز گشتی و پای کوتاه...

فراتر شدم فریشته‌ای را دیدم که مرا پیش آمد چهار تا جامه به دست: یکی سیاه و یکی زرد و یکی سپید و یکی سبز. مراگفت ازین هرکدام که خواهی اختیار کن؛ من سپید و سبز را اختیار کردم. جبریل گفت احسنت، صواب کردی. آن سیاه جامهٔ دوزخیان است و زرد جامهٔ کافران و سپید جامهٔ روشندلان است در دنیا و سبز جامهٔ بهشتیان است در بهشت...

فراتر شدم مردی را دیدم دلوی در چاه افکنده چون برآوردی به سر رسیدی، تهی

---

۱. شیرین و فرهادِ وحشی (کلیات وحشی)، ۲۰۹، چاپ امیرکبیر.

گشتی. گفتم: یا جبریل آن چیست؟ گفت: مثل بدبختان است که رنج می‌برند و به دست ایشان هیچ چیز نه.

فراتر شدم فریشته‌ای مرا پیش آمد دو جام در دست یکی از آب و یکی پر انگبین. هردو را بر من عرضه کرد. من از هردو بچشیدم. جبریل گفت: صواب کردی. آب صافی‌ترین همهٔ چیزهاست و انگبین حلو و شفاست.

آنگاه به صخرهٔ بیت مقدس رسیدم... و جبریل گفت: یا محمد، هین که معراج فرو گذاشتند. برخاستم نردبانی دیدم از نور، از زر سرخ بافته، به جواهر و یواقیت مرصّع، ساق آن بر صخرهٔ بیت المقدس و سرِ آن به آسمان رسیده و چهارصد فریشته از راست او ایستاده. پای بر آن نهادم همی چشم بازکردم به بحر اخضر رسیده بودم...

از آنجا بگذشتم به آسمان دنیا رسیدم. جبریل در بزد. فریشته‌ای فراز آمد...»

و حضرت پیوسته آسمانها را در هم نوردیده و هر جای مشاهداتی دارد که به تفصیل در کتب نقل شده و بعد به سدرة المنتهی رسید. «ندا آمد که یا محمد، فراتر آی. بنگریستم از یک سو هفتاد هزار حجاب دیدم از نور از میان آن آواز فریشتگان می‌آمد که سورة البقره می‌خواندند. نگاه کردم حمَلهٔ عرش را دیدم ایستاده. قدمهای ایشان به تحت الثری رسیده و سرهای ایشان به ساق عرش رسیده. عرش را بر دوش گرفته سورة المؤمنین می‌خواندند.

پس ندا آمد که فراتر آی! شادروان سبز در زیر قدم من پدید آمد. مرا برگرفت و در ملکوت عُلیٰ می‌گذرانید. ندا می‌آمد که 'ادن یا محمدا!' در هر ندایی خدای من مرا چهل حاجت روا می‌کرد.»

«... مصطفی به خانهٔ اُمِّ هانی آمد و جبریل بازگشت. چون نماز بامداد بکرد پشت به محراب بازگذاشت. بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و اسرافیل را با هفتاد هزار فریشته بفرستاد و براق بهشت آوردند و مرا از مکه به بیت المقدس بردند و انبیا را حشر کردند و من ایشان را بدیدم. و بیش نگفت.»[1]

ابوالقاسم قشیری (۳۷۶-۴۶۵)، در کتابی که خاص داستان معراج نوشته، به تفصیل از چند و چون معراج سخن گفته است؛ او در این کتاب از ریشهٔ کلمهٔ معراج آغاز کرده؛

---

۱. ترجمه و قصه‌های قرآن، از روی نسخهٔ تربت جام تفسیر سورآبادی، به سعی و اهتمام دکتر مهدوی و دکتر بیانی، ۱: ٥٤٧ به بعد.

نخست اختلاف علما را در اصل موضوع مطرح کرده و سپس اخباری را که در خصوص معراج حضرت رسول آمده آورده و آنگاه نظریات علما را در حقیقتِ معراج نقل می‌کند که آیا این معراج جسمی بوده یا روحی[1] و سپس به تحقیق در زمان معراج می‌پردازد و آنگاه از نظر کلامی بحث می‌کند که پذیرفتن داستان معراج دلیل این نیست که خداوند فوقیّت دارد و بعد بحث خود را به این موضوع می‌کشاند که آیا جز پیامبر ما دیگر پیامبران را هم معراجی بوده است یا نه[2] و پس از آن به تحقیق دربارهٔ معراج اولیا و امکان آن می‌پردازد و از حوادثی که برای حضرت رسول در شب معراج روی داده سخن می‌گوید[3] و بعد به تحقیق دربارهٔ معراج ادریس و ابراهیم و الیاس و موسی و عیسی می‌پردازد و در پایان رساله از رؤیت پیامبر ذات حق را سخن می‌گوید[4] و به تحقیق در این می‌پردازد که چرا معراج از بیت المقدس بود نه از مکه.[5]

ارداویراف‌نامه

از میان معراجهایی که در ادیان آمده، معراج ارداویراف، روحانی آیین زردشت است که دو تحریر، در پهلوی و فارسی، از داستان آن باقی است.

دربارهٔ روزگار زندگی ارداویراف اختلاف است و بر روی هم زندگی او را میان اواخر سدهٔ چهارم و اواسط سدهٔ هفتم بعد از میلاد، که مقارن سال مرگ آخرین پادشاه ساسانی است، می‌دانند[6] و این واقعه را هم در متن پهلوی داستان و هم در متن منظوم آن که به زبان فارسی در قرن هفتم هجری منظوم شده می‌بینیم.[7]

این داستان که یکی از شکلهای قدیمی داستان معراج است و بسیاری از اهل تحقیق مشابهتهایی میان آن و کمدی الهی اثر دانته ــ که صورت کامل و معروف این گونه سفرنامه‌هاست ــ یافته‌اند[8] ارزش ادبی بسیاری ندارد، اما طرح برجسته‌ای است که می‌تواند، چنان که تاریخ نشان داده، بنیاد کوششهای هنری بسیاری در زمینهٔ آفرینش سفرنامه‌های خیالی واقع شود و بسیاری از عقاید اَقوامِ ایرانی و به‌خصوص زردشتی را

---

۱. کتاب المعراج، ص۴۵.
۲. همان، ۷۴.
۳. همان، ۷۷.
۴. همان، ۸۵-۹۰.
۵. همان، ۱۰۳.
۶. دکتر رحیم عفیفی، ارداویراف‌نامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، ص۵.
۷. زردشت بهرام پژدو، ارداویراف‌نامه.
۸. مقدمهٔ کمدی الهی، ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا.

در خصوص معاد و سرانجام زندگی و عذاب و عقاب و پاداش رستاخیز به خوبی نشان می‌دهد.

ارداویراف در سفرنامهٔ روحانی خویش از چگونگی آغاز این سفر و طی عوالم روحی خود سخن می‌گوید و یک یک مشاهداتش را در خصوص آخرت و سرانجام مردمان نیک و بد نشان می‌دهد.

معراج او از نقطهٔ «چکاد دایتی» بود و پس از هفت شبانه روز باز گردید[۱] و سپس دستور داد که گزارش این سفر را بنویسند. نوع مشاهدات او با مشاهداتی که بعدها در خصوص پیامبر اسلام نقل کرده‌اند مشابه است. صورت منظومی که زرتشت بهرام‌پژدو از این داستان تهیه کرده، متأسفانه آن هم ارزش ادبی چندانی ندارد. این سفرنامه فقط از جنبهٔ طرح و قالب داستان جالب توجه است نه از نظر پرداختن به جزئیات مطلب و طرز بیان شاعرانه در نقل معانی و رویدادها. نمونه‌ای از وصف ویراف در منظومهٔ بهرام پژدو در اینجا نقل می‌شود:

سروش آنگاه با اردی‌بهشتم گرفته دست و برد اندر بهشتم
چو با ایشان برفتم پاره‌ای راه رسیدم بر لب رودی همانگاه
یکی رود سیاه و تار و گنده بسی مسکین روان در وی فگنده
سیاه آبی در او چون نفت و قطران فزون از قطره از بطریق و قطران[۲]
بسان قیر و انقاس از سیاهی چو گِل تیره چو مردار از تباهی
بدینسان آب بسیار اندران رود که از یک نیزه بالایش فزون بود
شگفت آمد مرا زان جایگه تار ز تاریکی رود و آب چون قار
بدانسان آب در رودی چنان ژرف سیه چون قیر و تیره سرد چون برف
روانها دیدم آنگاه اندر آن آب چو مردم کو فرو مانده به غرقاب
بدان سختی و رنج صعب و دشوار همی بودند گشته عاجز و زار[۳]

۱. ارداویراف‌نامه، چاپ دکتر عفیفی، ۲۷ متن.

۲. در متن اردویراف‌نامه بهرام پژدو، چاپ دکتر عفیفی چنین است و ظاهراً باید مطران باشد که با بطریق مناسبت دارد. استاد عفیفی در برابر بطریق علامت تعجب گذاشته‌اند. بِطْریق معنایی در حدودِ کشیش آیینِ مسیحی دارد و مطران نیز به معنی یکی از درجات روحانیِ مسیحی در کلیسای رومی است.

۳. اردویرافنامه، بهرام پژدو، ۶۷-۶۸.

نوع وصفهای سراینده اغلب از همین حدود خشک و خالی بیان تاریخی به دور نیست و در سراسر کتاب کوچک‌ترین ایماژ شاعرانه‌ای نمی‌توان یافت.

البته معراجی به همین طریق دربارهٔ زرتشت نیز نقل شده که صورت اصلی آن در قرن هفتم توسط بهرام پژدو منظوم شده و فردریک رزنبرگ F.A. Rosenberg آن را در آلمان چاپ کرده و بعد در تهران هم تجدید چاپ شده.[1] آغاز معراج زرتشت بدین گونه است که بهمن امشاسفَند نزد زرتشت می‌آید و به او می‌گوید:

که برخیز تا پیش یزدان شوی هرانچت مراد است از آن بشنوی
همانگه زراتشت بر پای خاست چو بهمن نمودش بدو راه راست
به زردشت گفتا که در چشم خویش فراگیر یک لحظه‌ای روز بیش
تو گفتی که مرغی مر او را ز جای ربوده‌ست و برده‌ست پیش خدای
چو بگشود زرتشت مر چشم را به مینو تن خویش دیدش فرا

و بعد پرسشهای او از یزدان شروع می‌شود؛ دربارهٔ بهترین بندگان و بهترین امشاسپندان و سپس فصلهایی با عنوان «نشان نمودن زراتشت را» آغاز می‌شود که شبیه مشاهدات حضرت رسول است و تعبیر نشان نمودن که گویا از متنی قدیمی و کهنه تقلید شده درست معادل «ارائهٔ آیات» در لِنُرِیَهُ من آیاتنا در قرآن است[2] و این معراج عیناً در دبستان المذاهب نیز نقل شده[3] و مؤلف ینابیع الإسلام مقایسه‌ای کرده میان معراج حضرت رسول و مدعی است که از زردشت گرفته شده.[4]

سفرهای روحانی عارفان

عرفان و لحظه‌های ژرف تأمّلات عرفانی بهترین زمینه‌ای برای این گونه سفرها و سفرنامه‌ها است. عارف همواره در گریز از جهان مادی و در جستجوی پیوند با جهان آرزوها است؛ جهان پهناور معنی، اتصال به ذات حق و دیدار جمال او.

هریک از بزرگان صوفیه در لحظه‌های خاص اشراق و نزدیک شدن به عالم شهود، این‌چنین حالتی داشته اند اما از میان سفرهای روحانی عارفان تا آنجا که نگارندهٔ این

---

۱. زراتشت‌نامه، بهرام پژدو، چاپ دبیرسیاقی، طهوری، تهران. ۲. قرآن، ۱۷: ۱.
۳. دبستان المذاهب، صفحه‌شمار ندارد، چاپ سنگی.
۴. ینابیع الاسلام، از مؤلفی مجهول که گویا از کشیشان مسیحی بوده است، ۱۹۷.

سطور جستجو کرد، چند اثر برجسته به صورت مکتوب باز مانده که هریک به جای خویش شاهکاری است از زیبایی و میزان قدرت خیال و پرواز بلند اندیشهٔ بشری.

این سفرنامه‌ها، به ترتیب تاریخ نگارش یا رویداد سفر، عبارت اند از سفرنامهٔ بایزید بسطامی و پس از او سفر روحانی سنائی غزنوی و بعد از او مسافرت شمس‌الدین بردسیری و در همان روزگار سفر محیی‌الدین ابن‌عربی... و در دورهٔ معاصر ما سفرنامهٔ روحانی محمد اقبال لاهوری که دربارهٔ خصایص و ارزش ادبی یک یک این سفرها و سفرنامه‌های کهن سخن می‌گوییم و رشته‌های مشترک میان آنها را نشان خواهیم داد.

۱) سفرنامهٔ بایزید بسطامی

بایزید از چهره‌های شناخته و بزرگ تاریخ تصوف اسلامی است و از طبقهٔ اولی است[۱]. وی در یک خانوادهٔ زردشتی که بتازگی اسلام را پذیرفته بودند، در بسطام، در ناحیهٔ قومس[۲] (نزدیک شاهرودِ امروز) متولّد شد. بایزید از فرهنگ و تمدن و عقاید ایران باستان آگاهی داشت و در این سفرنامهٔ زیبا و شاعرانهٔ خویش نشانه‌های این تأثیر را جای جای نشان می‌دهد. از این سفرنامه یا معراج او شیخ فریدالدین عطّار در تذکرة الاولیای[۳] خویش گزارشی آورده که نثری دل‌انگیز و پرشور دارد و نمونه‌ای است از معراج عارفان. تا این اواخر اطلاع دقیقی از اصل این معراج نامه در دست نبود تا اینکه در کتابی خطی به نام القصدُ الی الله که از تألیفات «ابوالقاسم عارف» است و پیش‌تر منسوب به جنید بود[۴]، متن اصلی این سفرنامه با زیباترین عبارات و تصویرهای شاعرانه و مؤثر به دست آمد و ما اینک گزارش این سفر را از روی همین نسخه که ضمیمهٔ کتاب المعراج ابوالقاسم قشیری چاپ شده ترجمه می‌کنیم:

ابوالقاسم عارف می‌گوید: ای گروه قاصدان پیشگاه خداوند، آگاه باشید که بایزید را حالات و مقاماتی است که دل اهل غفلت و عامهٔ مردم را تاب شنیدن آن نیست و او را با خداوند رازهایی است که اگر مردمان مغرور بشنوند مبهوت می‌شوند و من در کتابی که در مناقب بایزید نگاشته شده بود چیزهایی دیدم که مایهٔ شگفتی است و هرکس بخواهد از آنها آگاه شود

---

۱. نفحات الانس جامی، ص۵۷، کتابفروشی سعدی، تهران ۱۳۳٦.
۲. طبقات المشایخ، سلمی، به نقل عبدالرحمن بدوی در شطحات الصوفیه، چاپ قاهره، ۲۲۳.
۳. تذکرة الاولیا، چاپ نیکلسن، ۱: ۱۷۳، لیدن ۱۹۰۵.
٤. کتاب المعراج قشیری، ۱۲۹.

به رؤیای وی ـ که در معنی درست‌تر از بیداری است ـ بنگرد.

خادم بایزید گوید که بایزید گفت: من در خواب چنان دیدم که به قصد دیدار خداوند به آسمانها رفته‌ام، بدین قصد که جاودانه در پیشگاه او بمانم و مرا آزمونی در پیش آمد که آسمان و زمین را تاب این آزمون نبود، چرا که خداوند همهٔ عطاهای خویش را در برابر من گسترد و فرمانروایی آسمان و زمین را بر من عرضه داشت و در همهٔ حالات من از همه چشم می‌پوشیدم چرا که می‌دانستم او مرا بدینها آزمایش می‌کند و از سر احترامی که نسبت به ذات حق داشتم به هیچ کدام گرایشی نشان ندادم و در همه حال می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من جز آن چیزهایی است که بر من عرضه می‌داری. خادم او گوید که به بایزید گفتم: رحمت خداوند بر تو باد. آنچه را که بر تو عرضه شد برای من وصف کن.

بایزید گفت: در خواب چنان دیدم که گویی به آسمانها عروج کرده‌ام و چون به آسمان نخستین ـ که آسمان دنیاست ـ رسیدم مرغی سبز پیش آمد و در برابر من بال گشود و مرا بر بال خویش گرفت و پرواز کرد تا به صفوف فرشتگان رسیدم. فرشتگان همه ایستاده بودند. گامهاشان بر ستارگان بود و شب و روز خداوند را پرستش می‌کردند. من بر ایشان درود فرستادم و آنان درود مرا پاسخ گفتند و آن مرغ سبز مرا در میان ایشان نهاد و خود رفت و من پیوسته در میان ایشان به تسبیح ذات خداوند می‌پرداختم و به زبان ایشان خداوند را حمد می‌گفتم و ایشان می‌گفتند: این آدمیزاد است و از نور نیست و به ما پناه آورده و به زبان ما سخن می‌گوید. بایزید گوید: من کلماتی به الهام آموختم و گفتم: «با نام خداوند توانایی که می‌تواند مرا از شمایان بی‌نیاز کند» و همچنان پیوسته مُلکِ بسیاری بر من عرضه می‌شد و من همه را پس می‌زدم و می‌دانستم که برای آزمون من است و من در همه حال می‌گفتم: خواست من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. و هیچ بدانها توجه نداشتم.

و بعد چنان دیدم که گویی به آسمان دوم رسیده‌ام و دسته دسته فرشتگان به نزد من می‌آمدند و در من چنان می‌نگریستند که گویی مردمانِ یک شهر به امیر خویش می‌نگرند. آنگاه سرور فرشتگان که نام وی **لاوید** بود نزد من آمد و گفت: ای بایزید، پروردگارت تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: تو مرا دوست داشتی من نیز تو را دوست داشتم. سپس مرا به باغ سبزی برد که در آن رودخانه‌ای جاری بود و فرشتگانی بال در آن پرواز می‌کردند. فرشتگانی که در هر روز صد هزار بار به زمین پرواز می‌کردند و به اولیاءِ خداوند می‌نگریستند، چهره‌هاشان همچون پرتو خورشید بود و ایشان در زمین مرا شناخته بودند. نزد من آمدند و مرا تحیّت گفتند و مرا بر کرانهٔ آن رودخانه فرود آوردند و در کنار آن نهر درختانی از نور دیدم با شاخه‌های بسیار که به آسمان بالا رفته بود و بر هر شاخه‌ای آشیانهٔ پرنده‌ای بود، یعنی فرشته‌ای، و در هر آشیانه‌ای فرشته‌ای به حال عبادت و سجود و من در همهٔ این احوال

می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه بر من عرضه می‌داری. ای عزیز من، تو پناه من باش به جای همهٔ پناه دهندگان. و تو همنشین من باش!

سپس از درون من، بر اثر آتش شوق، چیزی برجوشید چندان که تمام آن فرشتگان و آن درختها در برابر همّت من به گونهٔ پشه‌ای درآمدند و همگان با دیدهٔ حیرت در من می‌نگریستند. و سپس مُلکِ بسیاری بر من عرضه شد، چندان که زبانها از وصف آن عاجز است و من هیچ التفاتی بدانها نداشتم و پیوسته می‌گفتم که ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری.

این سفر روحانی بایزید همچنان ادامه دارد و در تمام آسمانها از مشاهدات خویش و سخنان فرشتگان و پیامبران گفتگو می‌کند:

بایزید گوید و من پیوسته از کشوری به کشوری دیگر در پرواز بودم و پرده‌ای را از پس پرده‌ای می‌شکافتم تا آنگاه که به کرسی رسیدم. در آنجا فرشتگانی مرا پذیره شدند که هرکدامشان را به اندازهٔ همهٔ ستارگان چشم بود و از هر چشمی فروغی می‌تافت و آن پرتوها به گونهٔ قندیلها در می‌آمد و از میان هر قندیلی تسبیح خداوند را می‌شنیدم و من همچنان در پرواز بودم تا به دریایی از نور رسیدم که امواجش در تلاطم بود آنسان که پرتو خورشید در برابر آن تاریک می‌نمود و بر آن دریا سفینه‌هایی از نور یافتم که در برابر نور آنها انوارِ آن دریاها تاریک می‌نمود و من دریایی را از پس دریای دیگر می‌نوردیدم تا به دریای اعظم رسیدم، که در آن دریا عرش قرار داشت و همچنان در آنجا خداوند را تسبیح می‌گفتم تا آنکه هرچه میان عرش تا زمین بود همه را دیدم از فرشتگان و حَمَلهٔ عرش و جز ایشان از آفریده‌های خداوند در زمین و آسمان. و خداوند همچنان آثار لطف خویش را بر من عرضه می‌داشت و من می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری و به پاس حرمت او به هیچ کدام از آنها نظر نمی‌افکندم. چون خداوند صدق درخواست مرا دانست ندا در داد که نزد من آی. و گفت: ای برگزیده، نزدیک شو و بر انوار من اشراف حاصل کن و میدانهای نور مرا ببین و بر بساط قدس من بنشین...

و من بمانند سرب گداخته ذوب می‌شدم. آنگاه شربتی از چشمهٔ لطف در ساغر انس به من بخشید و مرا به حالتی درآورد که از وصف آن عاجزم و مرا به خویش نزدیک کرد چندان که از روح به جسم بدو نزدیک‌تر بودم. سپس ارواحِ یک‌یکِ انبیا به دیدار من آمدند و مرا پذیره شدند و بر من سلام فرستادند و تعظیم کردند و من با ایشان سخن گفتم. آنگاه روح محمد[ص] فرا رسید و بر من درود فرستاد و گفت ای بایزید، آفرین بر تو. خداوند تو را بر بسیاری از بندگان خویش برتری داد. چون به زمین بازگردی درود مرا به امتم برسان و چندان که بتوانی ایشان را نصیحت کن و آنان را به خدای دعوت کن.

و من همچنان بودم تا هستی چنان شد که گویی خود نبوده و حق باقی ماند، بی فاصله و بی زمان و چند و چون.

و سفرنامهٔ او بدین گونه پایان می‌پذیرد.[1] این سفرنامه چنانکه می‌بینیم و پس از این خواهیم دید مشابهت بسیاری با سفرنامهٔ محیی‌الدین ابن عربی دارد و گمان نگارندهٔ این سطور این است که محیی‌الدین این معراج‌نامهٔ بایزید را دیده و بر اساس آن به فکر نوشتن رسالة الإسراء إلَی المقامِ الأسریٰ افتاده.

۲) سفرنامهٔ محیی‌الدین ابن‌عربی

از آنجا که میان سفرنامهٔ بایزید و معراج روحانی محیی‌الدین بن عربی مشابهات بسیاری دیده می‌شود، و چنانکه یاد کردیم، به احتمال قوی محیی‌الدین به سفرنامهٔ بایزید نظر داشته، اینک به گزارش این معراج عارفانهٔ شگفت‌انگیز می‌پردازیم. محیی‌الدین در عرفان اسلامی چهره‌ای است منحصر به فرد و اصولاً عنصر خیال در مجموعهٔ فلسفه و تصوف او بزرگ‌ترین رکن است و هر کس اندک آشنایی با فتوحات مکیه و فصوص الحکَم او داشته باشد به خوبی می‌داند که وی در کمک گرفتن از نیروِی خیال چه مایه توانایی و استادی می‌نماید و آفاق خیال او چه مایه گسترده و پهناور است.

او در این سفرنامه، که کتابی است مستقل و در مجموعهٔ رسائل او به چاپ رسیده[2]، اوج خیال‌پردازی خویش را در سیر جهان معنی نشان می‌دهد و در این کتاب که در شهر فاس[3] آن را به پایان رسانیده و سال تألیف آن ۵۹۴ هق است، چنان اوج گرفته که هیچ زبان و قلمی را یارای ترجمانی احساسات لطیف و بلند او نیست، به‌ویژه که وی جای جای از اصطلاحات عرفانی خاص خود کمک گرفته و این اصطلاحات قابل ترجمه به فارسی و هیچ زبان دیگری نیست. محیی‌الدین سفر خویش را بدین گونه آغاز می‌کند:

این معراج ارواح است نه معراج بدنها و من این سفر را به زبانی آمیخته از شعر و نثر بیان می‌کنم.

---

۱. امروز که پس از حدود چهل سال این یادداشتها چاپ می‌شود بهتر آن است که خوانندگان را به گزارش گستردهٔ خودم دربارهٔ بایزید و روایتِ دقیق‌تری از ترجمهٔ معراج او ارجاع دهم به کتاب دفتر روشنایی، چاپ سوم.

۲. کتاب الإسرا إلَی المَقامِ الأسریٰ، الطبعة الاولیٰ، حیدرآباد ۱۳۶۷ هق (= ۱۹۴۸م).

۳. همان کتاب، آخرین قسمت. فاس شهری است که در شمال مراکش امروز قرار دارد.

رهرو ما گوید، از بلاد اندلس، به قصد بیت المقدس[۱] برون شدم. مرکب من اسلام بود و توکلْ زاد و توشهٔ سفرم و بر راه راست روانه شدم. بر کنار چشمه‌ای گوارا جوانی دیدم که ذاتی روحانی داشت و صفاتی ربانی. با او به گفتگو پرداختم.

محیی‌الدین در این گفتگو که میان ایشان رد و بدل می‌شود سخنانی از او می‌شنود که شگفت‌آور است. آن جوان بدو می‌گوید که تو ابری هستی بر چهرهٔ خورشید وجود خویش.[۲] خود را بشناس. محیی‌الدین گوید:

سپس از من پرسید که به کجا می‌روی؟ گفتم به مدینهٔ پیامبر، در جستجوی گوگردِ سرخ. گفت: ای رهرو راهجو، آیا این سخن مرا نشنیده‌ای که گفته‌ام:

«یا طالباً لطریق السر تقصده! ارجع وراك ففیك السر اجمعه[۳]

میان تو و مطلوب تو سه حجاب است، ذات و صفات و افعال.» رهرو ما گوید که من روانه شدم و چون زادم برسید و دیگر از هستی نشانه‌ای نبود، چشمه‌ای یافتم؛ آن چشمه مرا آواز داد که ای جوانمرد، به کجا می‌روی؟ گفتم نزد امیر می‌روم. گفت که باید خدمت کاتب و وزیر کنی و ایشان تو را به مراد خویش خواهند رساند. من از او پرسیدم که مقام ایشان کجاست؟ گفت: فرود آمدن تو از تخت.

و این سفر همچنان ادامه دارد و هنگامی که سالک در خواب است سینهٔ او را به دشنهٔ آرامش (= سکّین السکینه) می‌شکافند و به او می‌گویند که برای بالا رفتن از مقام استوار (مکان مکین) آماده شود. و پس از این مرحله است که بر وادی مقدس اشراف حاصل می‌کند و پیغام‌گزاری که همراه اوست می‌گوید: کفش از پای خویش به در کن. سالک گوید که:

سپس با پیغام‌گزار بالا رفتم و دشواریها بر من آسان شد (و این باب نفس مطمئنه است) و در موج‌خیزِ آن دریای محیطْ سفینهٔ جهانِ بسیط را دیدم و گفتند این است سفینهٔ عارفان و سپس از آب برگذشتم. به آسمان نخستین رسیدم. آسمان اجسام بر من گشوده شد و راز روحانیت آدم را دریافتم.

و بعد به آسمان دوم بر شدم و آن آسمان کتابت بود و به هستی مسبح پیوستم و پس از آن به آسمان سومین که آسمان شهادت است بر شدم و در آنجا با یوسف دیدار کردم...

---

۱. انتخاب بیت المقدس به عنوان مقصد، به تقلید از معراج حضرت رسول است.

۲. بی شباهت به تعبیر خواجهٔ شیراز نیست که: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز».

۳. تمام شعرهایی که در این کتاب آمده از سروده‌های خود محیی‌الدین است بجز سه چهار بیت که آن را هم در آخر کتاب یادآور شده است.

سپس به آسمان چهارم که آسمان امارت است بر شدم آنجا که مقام ادریس است و بعد به آسمان پنجم که آسمان شرطه است رفتم و با هارون دیدار کردم و از نور او بهره‌ها گرفتم.

سپس آن پیغام‌گزار الهام، مرا به آسمان بالا برد که آسمان ششم است و در آنجا روحانیت موسی را دیدم و در برابرش نشستم و بعد به آسمان آخرین (= غایت) که آسمان هفتم است بالا رفتم و در آنجا با ابراهیم دیدار کردم و دیدم که راز روحانیت او بر گرد «خانهٔ معمور» می‌گشت، در غلاله‌هایی از نور و او بر من درود فرستاد و با او گفتگو کردم.

و پس از این مراحل، رهروِ ما به سدرة المنتهیٰ می‌رسد و در آنجا بال بر می‌آوَرَد و خود گوید که در فضای فهم پرواز کردم تا به حضرت کرسی رسیدم و در آنجا پیرمردی درشت‌اندام دیدم که گفتند وی قطب شریعت است. در اینجا محیی‌الدین وصفی از او می‌کند که: «وَ قَدْ اَحاطَتْ بِهِ اَخْلاطُ الزُمَرِ اِحاطَةَ الهالَةِ بالقَمَرِ» که از حریری عیناً اقتباس کرده است[۱].

محیی‌الدین پس از این مرحله به رفارِفِ عُلیٰ بالا می‌رود، بر بال لطایف، و از آنجا به قاب قوسین می‌رود و در آنجا صدایی می‌شنود که می‌گوید: آن صدا نه در من بود و نه بیرون از من...

سپس از او می‌پرسند که در راه چه دیدی و او گزارش این سفر خویش را بیان می‌کند. و خدا با او سخن می‌گوید. آنگاه سالک بال فنا برآورده به پیشگاه «اَو اَدنیٰ» می‌شتابد و در آنجا می‌خواند:

من ذا الذی لم یزل ینادی — الی الذی لم یزل مجیبا

اَسهرتَ عینی اَطلتَ بینی — اَورثتنی الوجدَ و النحیبا

صیّرتنی فی الهوا فریداً — متیّماً هائماً غریبا

گوید مرا گفتند که این ارادهٔ من است، تسلیم شو. ای رهرو، خواهم تو را ویژهٔ درگاه خویش گردانم و با زبان ترجمان با تو سخن خواهم گفت، با سخنان برگزیده، چنان چون مناجات ابوحامد[۲] در سخنان مرواریدگونش و من او را به روزگار خودش پیشرو این میدان ساختم تا آنگاه که روزگار تو فرا رسید. پس اینک آنچه را که ترجمان از زبان رحمان بر تو می‌خواند، از رازهای قرآن و مرواریدهای سلوک، بشنو.

ـ اینجا پیشگاه «او ادنی» است، و از اینجا بود که من فواید را برای مناجات امام ابوحامد

---

۱. مقامات حریری، مقامهٔ صنعائیه. محیی‌الدین از نظر شیوهٔ انشاء درین رساله شدیداً تحت تأثیر حریری و سبک نگارش اوست.
۲. گویا منظور امام محمّدِ غزالی است.

فرو فرستادم.

و بعد این لحظه‌ها ادامه دارد تا جایی که می‌شنود:

ای بندهٔ من، تو ستایش، تو حامل ولایت من... تو مروارید سپید، تو زبرجد سبز فسبحانك ما اعظم شأنك! سلطانك سلطانی فكیف لا تكون عظیماً!

تویی راز آب و تویی راز اختران سپهر و زندگی روح زندگانی و انگیزندهٔ مردگان. تویی بهشت آشنایان و هدف رهروان.

و این ستایش همچنان ادامه دارد و بعد مناجاتهایی از زبان حق است و آنگاه خدا با اشارات به زبان آدم، موسیٰ، عیسیٰ، ابراهیم، یوسف و محمد[ص] با وی سخن می‌گوید. آخرین اشارات، اشاراتِ محمدی است.

و بدین گونه سفرنامهٔ محیی‌الدین، که یکی از زیباترین معراجهای انسانی است در اوج پایان می‌پذیرد.

۳) سفرنامهٔ سنائی غزنوی

اولین کسی که در قالب نظم به کار معراج و سفر خیالی پرداخته سنائی غزنوی (۴۶۷-۵۲۹) است. نیکلسون خاورشناس بزرگ انگلیسی در مقاله‌ای گوید: «سنائی با خیال بلندپرواز و توهُّمِ جسورانهٔ خود برگشت روح را از عالم سفلی ــ که به اقامتِ در آن مبتلا شده، به عالم بالا ــ یعنی مقر و مبدأ الهی آن شرح می‌دهد و در آنجا عیناً مثل دانته می‌گوید که چگونه در وادی حیرت و فضای ظلمت به راهبری رسیده و به مدد هدایت او از میان عذابهای جانکاه راه بیرون برده.

سنائی، در این منظومه، ابتدا به عنوان مقدمه احوال اولیهٔ روح را که از پستی به سوی بالایی می‌گراید وصف می‌کند و سیر آن را از مقام نباتی به عالم حیوانی، بعد به حال حقیقی آن شرح می‌دهد. می‌گوید که این سیّاح ــ یعنی نفس عاقلهٔ انسانی ــ وقتی می‌تواند در مرحلهٔ عرفان و تزکیهٔ نفس به مقامی شایسته برسد که او را پیری ملهم از عالم غیب رهبری کند.

ممکن نیست کسی منظومهٔ سیر العباد را بخواند و مشابهتی را که میان آن و کتاب کمدی الهی دانته، مخصوصاً فصل جحیم آن، هست درنیابد.

این شباهت تامّی که در طرز تفکر و بیان و تألیف کلام مابین دانته و منظومهٔ سنائی

مشاهده می‌شود، از نوع تصادف و توارد نیست بلکه به غیر از این امور جزئیات عجیب دیگری از شباهت در آنها موجود است و از مطالعهٔ همانها خواننده یقین می‌کند که منبع قدیمی واحدی وجود داشته که سنائی و دانته هردو از آن استفاده کرده‌اند.

به هر حال از خواندن منظومهٔ سنائی این عقیدهٔ تازه که دانته در پرداختن کتاب کمدی الهی خود از داستانها و روایات اسلامی اقتباسات زیادی کرده جداً تأیید می‌شود[1].

سفرنامهٔ سنائی با وصف زیبایی از «باد» آغاز می‌شود و تازگی دارد:

مرحبا ای بریدِ سلطان‌وش   تختت از آب و تاجت از آتش

ای به از خاک و خاک را فرّاش   وی تو از آب و آب را نقاش

ای به هنگام خوبی و زشتی   سایق ابر و قاید کشتی

و بعد به صفت روح نامیه و مسألهٔ ترکیب و ترتیب صور انسانی می‌پردازد که من در ساحت سرای کهن، از بالا به پایین، فرود آمدم و دایه‌ای «قدیم» به تربیت من پرداخت:

این‌چنین دایه از کرانه مرا   تربیت کرده مادرانه مرا

و بعد که استواری یافتم و نیرو گرفتم، این دایه مرا به شهر پدری فرستاد و در این جاست که حکیم سنائی به وصف این شهر می‌پردازد و سفرنامهٔ خویش را از وصف آن شهر[2] ــ که عالم حیوانی و طبایع و نفس است ــ آغاز می‌کند و به چگونگی آمیزش عقل با وی، می‌پردازد:

یافتم بر کران روم و حبش   شهری اندر میان آتش خوش

رستنی‌هاش سرنگون از تاب   همچو سایهٔ درخت بر لب آب

و به توصیف این شهر می‌پردازد و بعد از این شهر نیز تنگدل می‌شود چراکه استعداد بالا رفتن و صعود در وی وجود داشته و هرگاه که این کشش در وی ایجاد می‌شده او را از زمین در می‌ربوده است. می‌گوید باز چون به طبیعت خویش برمی‌گشتم مانند دیو و دد و ستوران بودم. عناصر مرا به زمین (تخت) دعوت می‌کردند و فطرت و سرشت نخستین به سوی بالا مرا رهبری می‌کرد. من در این میان درمانده بودم و سرانجام می‌گوید از این چراگاه دلگیر شدم و عاشق راه و رهبر گردیدم و روز آخر بود که با پیرمردی لطیف و نورانی ــ که عبارت است از نفس عامله و عقل مستفاد ــ برخورد کردم:

---

۱. نیکلسون، «سنائی پیشروِ ایرانیِ دانته»، ترجمهٔ عباس اقبال، مجلهٔ یادگار، سال اول، شمارهٔ ٤: ٤٨-٥٧.

۲. سیر العباد إلی المعاد، به تصحیح سعید نفیسی، تهران ١٣١٦، ص۹.

شـرم روی و لطـیف و آهسـته چست و نغز و شگرف و بایسته

و بدو گفتم: ای مسیحای این بیماری و تب، از کجایی و اصل تو چیست؟ و او در پاسخ من

گفت: من برترم ز گوهر و جای پـدرم هست کـاردار خـدای

اوست کاول نـتیجهٔ قـدم است کـافتاب سـپیدهٔ عـدم است

و من برای مصلحتی است که اینک درین جا آمده‌ام وگرنه چگونه ممکن است که پادشاه‌زاده‌ای به سگبانی بپردازد؟ من از او پرسیدم که سود این کار و نیز ماندن در این شهربند چیست؟ در اینجا آن پیرمردِ لطیفِ نورانی پاسخی می‌دهد، بی‌صوت و صدا، که سنائی در شگفت می‌شود و می‌پرسد این چگونه سخنی است و او می‌گوید: حرف و آواز، رسم شهر شماست:

حرف و صوت از ولایت جهل‌اند هردو در صدر علم نااهل‌اند

و آن پیرمرد به او دستورهایی می‌دهد که نیروهای حیوانی را رها کند و دست در دامن حکیمی زند و از او پیروی کند:

شاخ من گیر تـا بـری گـردی پای من باش تا سری گـردی

و سنائی خویش را بدو می‌سپارد و دنبال او را می‌گیرد:

هردو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای

و در نخستین روز سفر به خاکدانی رسیدیم که هوایی ناخوش داشت سیاه و تاریک و تنگ، و وصفی که از مردم این شهر داده بسیار جالب است:

گه در او دیو سگ سوار شدی گـاه کـژدم طبیب مـار شـدی

خوک دیـدم بـر آن گُرُه سـالار عقلش اندک ولی خورش بسیار

و به شهرهای دیگری هم از این دست می‌رسند که سنائی به وصف یک یک آنها می‌پردازد و از پیر دربارهٔ هرکدام توضیحی می‌طلبد همراه با تصویرهایی از طبایع انسانی از قبیلِ کینه، طمع و بخل، سپس به یک یک عناصر چهارگانه می‌پردازد و بعد به توصیف مسافرت در کرات بالا می‌پردازد و از ماه آغاز مـی‌کند؛ و در آن بـه وصـف صـورتهای شهوانی می‌پردازد:

قـلعه‌ای در جـزیره‌ای اخـضر ونــدران جـادوان صـورتگر

اژدهـا سـر بُدند و مـاهی دُم لیک تـنشان بـه صـورت مـردم

و بعد به ستارهٔ برجیس می‌رود و نیروهایی از غضب و خشم در آن می‌بیند که از هرکدام

وصفی می‌آورد و بعد بهرام است و در این جاست که به وصف صفات انسان می‌پردازد و از ارباب تقلید، طبایعیان، ساده‌پرستان، ارباب ظن و مرائیان و معجبان سخن می‌گوید و سرانجام از نفس کلی سخن می‌گوید و بعد از عقل کلی و خصایص آن گفتگو می‌کند و در اینجاست که به وصف جهان نیکان و پاکان می‌پردازد یعنی ارباب توحید که در صف اول قرار دارند:

صف اول که پردهٔ عین‌اند — در خرابات قاب و قوسین‌اند
کرده بر ذاتشان هزار عمل — نقشبندان کارگاه ازل

و بعد از دیدار خویش با سالکان طریقت سخن می‌گوید و بعد متعبدان و گوشه‌گیران و اهل رضا و تسلیم:

صف دیگر که خاص‌تر بودند — بی دل و دست و پا و سر بودند
فارغ از صورت مراد همه — برتر از کثرت و تضاد همه

و سنائی در این عالم خیره می‌ماند و بی دل و دیده و می‌خواهد خود را در آن صف قرار دهد اما کسی دست بر سینهٔ او می‌نهد که اینجا جای تو نیست، همین جا بمان! چرا که رشته در دست صورت است هنوز!

تا تو در زیر بند تألیفی — تختهٔ نقش کلک تکلیفی

و باید شرع را رعایت کنی سپس نوری را به وی نشان می‌دهد که از آن نور پیروی کند و سنائی می‌پرسد که آن نور کیست؟ و پاسخ می‌شنود که: ابوالمفاخر محمد منصور و بعد در اینجا به وصف او می‌پردازد:

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تأویل

و سنائی تا پایان کتاب که قسمت عمده‌ای از این مثنوی را تشکیل می‌دهد به وصف و ستایش این شخص می‌پردازد.

پایان داستان سنائی و معراج او به نظر نگارنده زیبا و خوش‌آیند نیامد. گویا این توجه از قدیم هم بوده که سنائی کار خود را در جایی که ارزش هنری داشته باشد به پایان نرسانیده است، برخلاف دیگران که در اوج معنویت و قدس این گونه سفرنامه‌ها را به پایان می‌رسانده‌اند. او یکباره با ستایش این شخص کار خود را پایین آورده است. از همین جاست که در یکی از نسخه‌های قدیمی که مجموعه‌ای است به نام مصباح الارواح از شمس‌الدین بردسیری و مونس العشّاق عربشاهِ یزدی و همین منظومهٔ سیر العباد الی المعاد،

کسی که مجموعه را گردآوری کرده در آخر مجموعه گوید: «چون حکیم سنائی این رساله را بر مدح محمد منصور ختم کرده و به تطویل انجامیده، مناسب این مجموعه نبود، نوشته نشد و در ازاءِ آن ذیلی که حکیم اوحدالدین طبیب رازی بر این رساله نوشته، نوشته شد.»[۱]

این مثنوی که ذیل سیر العباد الی المعاد است دارای ۱۷۷ بیت است. در آغاز حمد و ثنای الهی است و بعد وصف کمال آدم و نعت حضرت رسول[ص]:

سِرِّ سیر العباد دانستی — مبدأت تا معاد دانستی

که سنائیت از سنا و ضیا — دوخت پیراهنی ز سر تا پا

درزهایش چه محکم و نیکو — می‌نیفتاد بخیه‌اش بر رو

شاید اکنون چو من نوآموزم — که بر آن حلّه رقعه‌ای دوزم

بعد داستان اینکه به صحرا رفتم و شبانی دیدم که نی می‌زد و شاعر با نی گفتگویی می‌کند که هرچند از زیبایی بهره‌مند است اما ربطی به ادامهٔ سفرنامهٔ سنائی و معراج او ندارد. بر روی هم سفرنامهٔ سنائی شور و هیجان لازم را ندارد و شاید وزن بی‌حرکت این منظومه درین امر تأثیر داشته باشد.

۴) سفرنامهٔ شمس‌الدین بَرْدسیری

یکی دیگر از سفرنامه‌های روحانی در عرفان اسلامی، سفرنامهٔ شمس‌الدین محمّد بَرْدسیری کرمانی است[۲] که مصباح الارواح نام دارد. این مثنوی که در وزن پرطنین و آهنگین سروده شده به مراحل از سیر العباد الی المعاد سنائی خوش‌آهنگ‌تر است، وَصْف‌ها نیز اگرچند استحکام لفظی زبان سنائی را ندارند، اما پرشورتر و شاعرانه‌ترند. بارتلد W. Barthold مستشرق بزرگ در ضمن مقاله‌ای که راجع به تحولات ادب فارسی در دائرة المعارف اسلامی نوشته از این مثنوی یاد کرده می‌گوید: این داستان از چند جنبه

---

۱. «ذیل سیر العباد»، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، سال دوم، شمارهٔ سوم: ۸-۱۶، به معرفی مرحوم عباس اقبال آشتیانی.

۲. [این منظومه را به نام اوحدالدین کرمانی نیز نوشته‌اند، بنگرید به بحث استاد فروزانفر در مقدمهٔ مناقب اوحدالدین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷، صص۵۰-۵۵.]

یادآور کمدی الهیِ دانته است[1]. داستان با وصفی از صبح آغاز می‌شود:

چـون غـرّهٔ صبح گشت غـرّا — شـد طـرّهٔ آسـمان مـطرّا
بـربست فـلک نـقاب عـنبر — بگشـود عـروس صبح زیـور
مـرغ سـحری تـمام بـرچید — هر دانهٔ دُر که در صدف دید[2]

خطابهای زیبایی به انسان دارد و سپس به وصف سفر خویش می‌پردازد. این سفر که در جهان ارواح و عالم مجردات روی می‌دهد، مراحل سلوک و مراتب نفس انسان را به دقّت شرح می‌دهد. دیدارهای خویش را در این سفر بازگو می‌کند و هریک از نفوس را در مرتبه‌ای که دارد، به گونه‌ای وصف می‌کند که در سفر بدان مرحله چه چیزها را دیده و در وصف شهری که نمودار نفس امّاره است گوید:

شـهری دیـدم، عـظیم نـاخوش — بگـرفته هـواش دود و آتش
پـر دیـو و دد و تـهی ز مـردم — بومش، همه، جای مـار و کـژدم
دیـدم شـده بـر فـراز کـوهی — بـر صـورت آدمـی گـروهی
در لجـهٔ آز چـون نـهنگان — بـر قـلهٔ کـوه چـون پـلنگان
بـر طـاق نـهاده بـهر نـاموس — هریک قفس خروس و طاووس
جمله سه‌سر و دوروی و یک‌چشم — مردخور و خواب و شهوت و خشم
صوفی‌صورت ولیک چون صوف — کـافی هـمّت ولیک چـون کـوف

و بعد در برابر مشاهدات از پیر خویش می‌پرسد که این چه شهری است و اینان چه جماعتی هستند و او توضیح می‌دهد که این دیار غافلان است و باید از اینجا گذشت که سرمنزل عاقلان نیست:

دوزخ که همی شنیدی این است — زقّـوم و عـذاب او چنین است

و بعد، آن دو از این شهر کرانه می‌کنند و بیرون می‌روند و چون باد صبا شتابان می‌گذرند.

کردیم کرانـه زان حـوالی — زان قوم شدیم دور حالی

---

1) *The Encyclopaedia of Islam*, vol. III, p. 1062.

۲. مصباح الأرواح، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک، صفحهٔ اول و تمام منقولات ما در این گفتار بـر اسـاس هـمین نسخه خواهد بود. [به هنگام چاپ حاضر از چاپ استاد فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تـهران ۱۳۴۹ نیز استفاده شد ولی در سال ۱۳۴۵ که من این یادداشت را می‌نوشتم، چاپ استاد فروزانفر منتشر نشده بود و من ازین کوشش آن بزرگ بی‌خبر بودم.]

و پس از رنجهای بسیار به شهر دیگر می‌رسند. این شهر را به گونه‌ای خوش وصف می‌کند و از شادی و خرّمی مردمانش سخن می‌گوید که همه اهل دین اند و خود را ملامت می‌کنند و از غرامت و ندامت فارغ اند و او از پیر خویش می‌پرسد که این چه شهری است:

کاینها چه کسند و این چه جای است مانا که نعیم جانفزای است

گفتا که مقام زاهدان است وارامگه مجاهدان است

و او با پیر خویش از این شهر نیز می‌گذرند و با درنوردیدن نشیب و فرازهای بسیار به مأمنی دیگر می‌رسند و این شهر را باز از شهر پیشین نیز خوش‌تر می‌بینند. از پیر می‌پرسد که این چه شهری است و او:

گفتا که سواد نعمت است این لابد که بلاد حکمت است این

و از آن ناحیت نیز عبور می‌کنند و سفر خویش را ادامه می‌دهند و به باغی می‌رسند و آن مقام قدس و پیشگاه قرب است و گوینده توصیف شاعرانه‌ای از این مقام می‌آورد:

ناگاه پدید گشت باغی بر هر ورق از گلی چراغی

در باغ بسی درخت زیبا در پیش درخت تخت دیبا

در پهلوی تخت کرده محراب در زیر درخت چشمهٔ آب

و پیر در آنجا بر سریر می‌نشیند و می‌گوید که اینجا مقام من است:

گفتا که مقام من که روحم بل عقلم و عقل را فتوحم

آن سدرهٔ منتهیٰ که خواندی این است کزو عجب بماندی

و پس از این مرحله است که سالک پیر را وداع می‌کند و خود تنها به سفر خویش ادامه می‌دهد و هردو منزل را به یک منزل می‌پیماید تا آنگاه که پس از چند روز شهری خوش و جانفزای و پرنور از دور نمایان می‌شود، شهری

ایمن ز نوایب زمانی خالی ز شوایب مکانی

گردون شده مرکز محیطش اختر شده نقطهٔ بسیطش

و در این شهر دسته‌ای معدود را می‌بیند که از هستی خود پیوند بریده‌اند و شمارهٔ ایشان از چهارصد بیشتر نیست. نزدیک می‌رود و سلام می‌دهد و در گوشه‌ای می‌ایستد و هرچند با ایشان سخن می‌گوید هیچ کس او را پاسخ نمی‌دهد. سرانجام ایشان را ترک می‌گوید و بمانند ماهی تشنه به سفر خویش ادامه می‌دهد تا آنگاه که بار دیگر از غیب

شهری خوش و جانفزای آشکارا می‌شود که دسته‌ای اندک‌تر از دستهٔ پیشین در آن مقام دارند. گروهی که از طور صفات گذشته‌اند و ذروهٔ ذات را نیز درنوردیده‌اند. همه یک‌دل و یک تن و یک روح اما در چهل پیکر:

مستان همه از نسیم تسنیم — در صدق و صفا سلیم و تسلیم
مانندهٔ موسی و براهیم — در آتش و آب رفته بی بیم
ناخواسته رؤیت مکانی — نشنیده جواب لن ترانی

و این صفت نفس مرضیّه و مقام اهل آن است. بعد، آخرین مرحلهٔ سفر این سالک دیداری است که از مقام «چارمردان» می‌کند و اینان خداوندان دلهای عاشق اند و صاحبان «نَفْسِ عاشقه» و آخرین مرحلهٔ سفر سالک در شهر فقر است و دیدار رسول(ص) و فقر محمدی که:

زان طایفه نیز خُرّم و شاد — بی‌واسطه بر گذشتم آزاد
دیدم به مدینهٔ «اذا تم»[1] — یک مردِ مؤخّرِ مقدم

و در اینجا به وصف حضرت رسول(ص) می‌پردازد:

سیمرغ صفت ز بام کونین — پرّیده به قاف قاب قوسین
بیخود ز سرای اُمِّ هانی — رفته به عروج آسمانی
برده به مقامِ لی مع الله — از مجمر سینه نکهت آه

و بعد می‌گوید که از او همان سخنانی را شنیدم که از پیر شنیدم:

زالماس خرد دُری که می‌سفت — آن بود همه که پیر می‌گفت
ز این واقعه اشتباهم افتاد — بی آنکه خسی به راهم افتاد
گفتم که تو مصطفایی او پیر — گفتا که دویی ز راه برگیر
هستیم یکی به نزد دادار — در عشق من و مُعینِ صفّار

سالک از حضرت رسول می‌پرسد که پس چرا پیر در مقام سدره باز ماند و آن حضرت می‌فرماید که آن پیر نبود که ماند بلکه عقل بود نه جوهر پیر و سرانجامِ این سخن اتّحادِ همه است: سالک و پیر و رسول(ص) و...

گر نیک نگه کنی در این فن — تو پیری، پیر نیست جز من

---

۱. اشاره است به حدیث یا سخن معروفِ «اذا تَمَّ الفقرُ فَهُوَ الله» (تمهیدات، عین‌القضات، ۲۰).

چون نیک بدیدم آن نکو بود　　او و من و پیر، هر سه او بود

این منظومه که بی‌گمان بعد از روزگارِ شهرتِ خاقانی و سالهای بعد از وفات او سروده شده است[۱]، به احتمال بسیار قوی قبل از سروده شدن مثنویِ مصیبت‌نامه پدید آمده است. عوفی به هنگام سخن گفتن ازین شاعر با لحنی سخن می‌گوید که ازان می‌توان دریافت که در روزگارِ تألیف لباب الالباب (حدود ۶۱۸)، این شاعر دیگر حیات نداشته است: «در خانقاهِ سلطان به اسمِ شیخی موسوم بود. سجّادهٔ او خاک در دیدهٔ افلاک می‌زد و زبانِ زمان می‌گفت...»[۲] و در مورد عطّار می‌گوید: «فرید عطّار که عطرِ فضل او در آفاق ناشر است و مثلث فضل او مربّعِ رُبعِ مسکون فاتح...»[۳]

از عبارتِ عوفی که در حق سرایندهٔ مصباح الارواح می‌گوید: «و چند کتاب ساخته است در بیان حقیقت و روشِ طریقت به نظم پارسی مثنوی» دانسته می‌شود که وی در حوزهٔ مثنوی‌سرایی در معانی عرفانی دارای تجارب بسیار و آثار متنوعی بوده است.[۴] پس باید این منظومه را یک نسل مقدم بر مثنوی‌های عطّار دانست.

بعد از حدیقهٔ سنایی، بی‌گمان این منظومه مهم‌ترین منظومهٔ عرفانیِ زبان فارسی است و از دیدگاه‌های گوناگون قابل بررسی و توجه است:

۱) حجم منظومه که حدود هزار و صد و بیست و پنج بیت است و سراسر آن در عوالم مرتبط با سلوک سروده شده است.

۲) کوششی که سراینده برای تلفیق مفاهیم فلسفهٔ مشّاء با جهانِ معنویِ اهلِ عرفان به سامان رسانیده، کوششِ قابل توجهی است.

۳) بخشهایی ازین منظومه از مصادیقِ کاملِ ادبیات مغانه و قلندری است، یعنی در آن

---

۱. شاعر، در صفت جوقِ دوم از صاحبانِ «نَفْسِ عاشقه» می‌گوید:

در سلسله مانده راهب‌آسا　　کج‌رو به مثالِ خطِّ ترسا

که بی‌گمان متأثر است از مطلع قصیدهٔ ترسائیهٔ خاقانی: فلک کج‌روتر است از خطِّ ترسا.

۲. لباب الالباب، چاپ استاد نفَیسی، ۲۳۲.　　۳. همانجا، ٤٨٠.

٤. بعد از حدود چهل سال که از نگارش این فصل گذشته، اکنون که در تابستان ١٣٨٦ به غلط‌گیری نهاییِ این مطالب پرداختم، دریافتم که منظومهٔ ختم الغرائب منسوب به خاقانی که در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین ١٣/١٥٥-١٨٧، به اهتمام مرحوم دکتر ضیاءالدین سجادی، چاپ شده و در پایان تحفة العراقین (= ختم الغرائب) نسخهٔ وین (که به صورت فاکسیمیله توسط استاد ایرج افشار چاپ شده، میراث مکتوب، ١٣٨٥) نیز آمده، به دلایل بسیار سرودهٔ همین شمس‌الدین محمّد بردسیری است. مقاله‌ای درین باب نوشتم که به‌زودی نشر خواهد شد.

ترکیبی از پارادایم‌های دین و کفر به شکل مناسبی در کنارِ هم قرار گرفته است از جمله فصلِ «صفتِ جوق اول و دوم و سوم و چهارم از اهلِ نَفْسِ عاشقه».

۴) در صفت جوق چهارم از اهل عاشقه، عناصری از اساطیر ایرانی از قبیل جمشید و جام جم و فریدون و ضحاک و سیاوش را با تفسیری رمزگونه به جهان عرفان پیوند داده و از این لحاظ او را باید پیشاهنگِ عطّار درین راه به شمار آورد.

قومی دیدم دگر شب و روز	خورشیدپرست، آتش‌افروز
زردشت صفات موبد آیین	جاماسب مقام رهبر دین
آتشکده را مُغِ مجاوَر	در آتشِ عشق چون سمندر
در دخمهٔ جان شده ندم را	تن کرده فدا کلاغِ غم را
هریک جمشید [و] کرده از دل	صد جام جهان‌نمای حاصل
افریدون‌وار در دماوند	ضحّاکِ هوا ببسته در بند
بی‌بیم و امید چون سیاوَخش	در آذرِ مهر تاخته رخش

۵) نجم‌الدین کبریٰ و سفر روحانی

از معاصران عطّار، نجم‌الدین کُبریٰ (متوفی ۶۱۸)، عارف بزرگ قرن ششم، رساله‌ای دارد به عنوان آداب السلوک[۱]. این رساله تا عصر عطّار آخرین نوشتهٔ مستقلی است که در آن پیرامونِ سفرِ روحانی سالک سخن به میان آمده است و طرحِ اجمالیِ این رساله بدین گونه است که نجم‌الدین خطاب به خوانندهٔ خویش می‌گوید: بدان که تو مسافر به سوی خدایی و ناگزیر از دیدارِ اویی و خدای تعالی از بهرِ فرزند آدم دوگونه سیر و دوگونه سفر تقدیر کرده است: یکی ازین دو ناگزیر است و آن دیگری کسبی و اختیاری. آنچه سفرِ ناگزیرِ توست از پشتِ پدر آغاز می‌شود و منزل دوم آن رحم مادر است و منزل سوم این جهان است و منزل چهارم گور است و این قبر یا بوستانی از بوستانهای بهشت است یا مغاکی از مغاکهای دوزخ و منزل پنجم روزِ رستاخیز است که در آن روز یا به مقام اصلی و وطنِ ابدی خویش خواهی رفت که بهشت و دار السلام است یا به یکی از درکات دوزخ. هر نَفَسی که فرو می‌بری گامی است به سوی منزلِ گور و هر روزی از روزهای تو

---

۱. کتابُ آدابِ السلوكِ اِلیٰ حضرة مالِكِ المُلك و مَلِك الملوك، نجم‌الدین کبریٰ، چاپ شده در
Molé (Marijan) Traités Mineurs de Nağm Al-Dīn Kubrá, Annales Islamologiques 4 (1963), p. 1-78.

فرسنگی از فرسنگهای این راه است و هر ماه مرحله‌ای از مراحل این سفر و هر سالی منزلی از منازل راه. سیرِ تو همچون سیرِ خورشید و ماه است و تو خود ازین سیر و سفر غافلی.

اما آن سفر کسبی و اختیاری بر دو گونه است یکی از آنها سفرِ دلها و روانهاست به پیشگاه حضرت پروردگار و سفرِ دوم سفرِ تن‌ها و پیکرها در زمین.

فصل نخستین این رسالهٔ نجم‌الدین «در بیان حقیقت سفر قلبیِ روحانی به پیشگاه عزت» است و بیان فضیلت آن. درین فصل می‌گوید: بدان که خدای تعالی فرزند آدم را آفرید تا مسافر راهِ او باشد و شاهدِ جمال و جلالِ او. آفرینش این جهان و آن جهان و بعثت انبیا و رسل و نزولِ کتب آسمانی همه برای همین سفر است. آنگاه دربارهٔ حقیقت این سفر می‌گوید: دلِ فرزند آدم را عَقَباتی است و حجابهایی و منازلی و مقاماتی. تا از حجابهای نفْس نگذرد حضرتِ قدس بر او چهره نخواهد گشود. آنگاه یک یک این عقبات را نام می‌برد: عقبات جهل...

منازلی که نجم‌الدین از منازلِ قُرب نام می‌بَرَد عبارتند از منزل طاعت و عبودیت و منزل اخلاق حسنه و منزل چهارم سفر در اسماءِ الاهی و صفات او.

فصل بعدیِ رساله در آداب سفر به حضرت عزّت است که عبارت از ادب رها کردن اسباب و املاک و اموال و شغلهای دنیوی است و سپس ادبِ عزلت است و آنگاه ادبِ حفظ جوارح از بدیها و ادب مخالفتِ با نفس و ادب یافتن شیخی و راهبری و... این ادبها استمرار دارد تا به ادب محبت می‌رسد و ادب ترکِ اختیار.

نیمهٔ دیگرِ رسالهٔ نجم‌الدین دربارهٔ سفر ظاهر است و اهداف آن و نیز آدابی که باید رعایت شود و آفاتی که در راه مسافر وجود دارد.

۶) سفر روحانی و جسمانی

یکی از نمونه‌های سفرِ معنوی در عوالم وجود که نزدیک به عصرِ عطّار است ولی می‌تواند متأثر از عطّار باشد فصلی است که ابوالفتح یحیی بن بهاء الجوینی آن را به خواهش دارندهٔ جُنگِ لالااسماعیل کتابت کرده است و ظاهراً تنها نسخهٔ موجود از آن همان است که در جُنگِ لالا اسماعیل آمده است:

فصل در پدید آوردنِ سفر روحانی و جسمانی

بباید دانست که عالَم دوَست: یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن نیز هم دوگونه است: یکی سفر روحانی و یکی سفر جسمانی اما سفرِ جسمانی به جسم شاید کردن اگر چه روح شرط است با وی و نیز سفرِ روحانی به روح شاید کردن اگرچه جسم شرط است با وی. و جسم اگرچه با روح بوَد سفر روحانی نتواند کردن و بی‌روح جسم را سفر خود محال بود زیرا که جسم بی‌روح جمادی بوَد و نیز جسم را در سفرِ جسمانی دو پای باید تا سفر جسمانی تواند کردن. همچنین روح را تا عقل و معرفتِ قوی روشن نبود سفر روحانی نتواند کرد. و جسم را در سفر جسمانی غذا به کار آید چون طعام و شراب و همچنین روح را در سفرِ روحانی غذا به کار آید چون عقل و معرفت.

چنان که در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که آن را به تدریج و ترتیب تواند بریدن و تا آن مقامات که در منزلِ اول بود نبُرّد به پای و نبیند به چشم و نشناسد به عقل به دیگر منازل نتواند رسیدن. و نیز در سفرِ روحانی منازل است که آن را به تدریج و ترتیب تواند بُریدن که تا آن مقامات که در منزل اول بود نبرّد به قدم همّت و نبیند به دیدهٔ عقل و نشناسد به نورِ معرفت، به دیگر منازل نتواند رسیدن.

پس اگر کسی خواهد که سفری کند از اسفل السافلین، که عالمِ خاک است، به اَعلیٰ علیّین، که عالم پاک است، چنان باید که ابتداءِ سفرِ روحانی نخست از عالَم جسمِ خود کند که آن را عالَمِ متغیّر گویند و از درون و بیرونِ جسم خود چونان کند به تأمّل و نظر و استدلال و طواف کند گِردِ این چهار طبایع که در وی مرکب شده‌اند: چون سردی و گرمی و خشکی که وی جُزوی است از خاک و چون سردی و ترّی که وی جُزوی است از آب و چون گرمی و ترّی که وی جزوی است از باد و چون گرمی و خشکی که وی جزوی است از آتش و باید که نظر کند در آنچ نتایجِ این چهار عنصر است چون کِبر و حَسَد و حِقد و بغض و بُخل و شهوت و عُجب؛ زیرا که این جمله که یاد کردیم عالمی است و در هر یکی ازینها فرود آمدن منزلی است و در هر یکی ایستادن و تفکّر کردن مقامی است. پس باید که این مسافر روحانی، یعنی عقل، در هر یکی ازینها، که یاد کردیم، منزلی سازد و مقام کند و هر یکی را بشناسد به صورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را در تحتِ تصرفِ خود درآورد و آنگه قدم همت ازین عالَمِ صُغریٰ، که آن را عالَمِ جسم گفتیم، در عالَمِ کُبریٰ نهد که آن را عالمِ طبایع گویند: یعنی خاک و آب و باد و آتش.

اول منزل که او را در عالم کبریٰ پیش آید عنصرِ خاکی بود. باید که او را نیک بشناسد و درو تفکر و تأمل کند و او را به صو[ر]ت و طبیعت نیک ببیند و بشناسد و در زیر تصرفِ خود آرد. آن‌گه قدم همت ازین[1] منزلِ خاکی در منزلِ آبی نهد و درو فرود آید و او را نیک بشناسد و آن را به صورت و طبیعت نیک بداند و در زیرِ تصرفِ خود آورد و آنگه قدمِ همت در منزلِ بادی نهد و درو نیز فرود آید و آن را بشناسد به نظر و استدلال و در زیر تصرفِ خود درآورد و به صورت و طبیعت آن را ببیند آنگه قدم همت در منزل ناری نهد و آن را نیک بشناسد به صورت و طبیعت.

آنگه قدم ازین عالَمِ عناصر در عالَمِ نتایجِ این عناصر نهد یعنی سه موالید چون جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی جداگانه فرود آید و آن را بشناسد و نیک تأمُّل کند و تحقق کند در سه درجه: دون و میانه و کامل. چنانچ پیش ازین گفته بودیم و هرسه را نیک بشناسد و هر یکی را در تحتِ تصرف خود درآورد تا بدان جایگه کی یاد کرده شد که عالمِ عناصرست یعنی عالمِ کَوْن و فساد.

آنگه قدم همّت ازین عالمِ عناصر در عالَمِ افلاک نهد که آن را «طبیعةُ الخامِسَة» گویند. زیرا که در افلاک این چهار عنصر و طبایع نیست و درو کَون و فساد نیست و او را عالَمِ علوی گویند و عالم ملکوت گویند و عالم امرش گویند و این عالم ما که عالم عناصر است جمله... مسخرِ وی ست.

چون قدمِ همت در عالمِ افلاک نهد که آن را عالم ملکوت گویند، اول منزل که در عالم ملکوت پیش آید فلکِ قمر بوَد که او نخستین فلک است و بدین عالمِ ما نزدیک است. پس چنان باید که چون قدم همت در فلک قمر نهد او را نیک بشناسد و تأمل و تحقیق[2] کند و او را در تحتِ تصرفِ خود آورد.

همچنین ترقی می‌کند و به هر فلکی از افلاک، بر ترتیبی که یاد کرده شد، فرود می آید و می‌داند و می‌شناسد به نظر و استدلال همچنان تا فلک الأفلاک تا عالم عقل.

باشد که به فیض باری تعالی و تقدس در عالمِ وحدت و توحید سیر می‌کند که آن عالم ورای عوالم است و «چونی» و «چگونگی» در وی راه نیابد. همه اوست و او ورای همه است و همه ازوست و همه در تحت تصرف اوست تعالی و تقدس و الحمد للّٰهِ

---

۱. اصل: ازین از.
۲. اصل: تحقق.

وَحدَهُ و الصلوة علی نبیِّهِ محمد و آله اجمعین.[1]

بهشت و دوزخِ ابوالعَلاء[2]

در میان سفرنامه‌های روحانی ـ که در ادبیات اسلامی نمونه‌های بسیاری از آن داریم ـ شاهکارهای بزرگی وجود دارد که از دیدگاههای مختلف قابل بررسی و توجه است و دربارهٔ تأثیر بعضی از این آثار در کمدی الهی دانته محققان شرقی و غربی سخنان بسیاری گفته‌اند که اینک مجال تکرار آنها نیست و بی هیچ گمان مجموع این آثار تحت تأثیر معراج حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) است. دسته‌ای از این آثار، که اکثریت آنها را تشکیل می‌دهد، از نوعی دیدِ عرفانی و الاهی برخوردار است؛ مانند سیرُ العباد إلیٰ المعاد سنائی و مصباح الأرواح شمس‌الدین محمد بردسیری و معراج بایزید، که تحریر کامل و شاعرانهٔ آن ضمیمهٔ کتاب المعراج قُشَیری به چاپ رسیده، و معراج محیی‌الدین ابن‌عربی که با عنوان الإسراء إلی المقام الأسری در مجموعهٔ رسالات او به چاپ رسیده است. و تا این اواخر در قرن ما نیز نمونه‌هایی داریم از قبیل جاویدنامهٔ اقبال که سفری است به جهان بالا و به جای خود شیرین و ارجمند.

از ادبیات پهلوی معراج ارداویراف، گرچه زمان آن به درستی مشخص نیست و به احتمال قوی در دورهٔ اسلامی نوشته شده، قابل یادآوری است که به زبان دری نیز منظوم شده است و زردشت بهرام پژدو آن را به قالب نظم درآورده، ولی نه متنِ پهلوی و نه آن منظومهٔ دری، هیچ کدام ارزش هنری چندانی ندارد.

در میان این سفرنامه‌های روحانی، آنکه بیش از همه شهرت یافته، و دیدِ آن با اغلب این آثار متفاوت است، الغُفران یا «بهشت و دوزخ» ابوالعلاء مَعَرّی (۳۶۳-۴۴۹) است که از شاهکارهای ادبیات عرب و بدون تردید از شاهکارهای ادب جهان به شمار می‌رود،

---

۱. جُنگ لالا اسماعیل، به شمارهٔ 487 (مورخ ۷٤۱-۷٤۲)، ورق ۲۲۷a-۲۲۸b با عنوان «فصل در پدید آوردن سفر روحانی و جسمانی.» عنوان این بخش از جُنگ چنین است «وکتب هذه الأحرف بالتماس صاحب الکتاب ادام اللهُ فضائلَه عبده الفقیر الی الله الغنیّ ابوالفتح یحیی بن بهاء الجوینی حامِداً للهِ تعالی و مصلّیاً علی نبیّه و عترته الطیبین الطاهرین» احتمال این که کاتب بالبداهه به تألیف چنین متنی پرداخته باشد، احتمال دوری است ظاهراً متنی از قبل وجود داشته و کاتب آن را برگزیده و درین جنگ، به خواهش دارندهٔ آن، کتابت کرده است. در آن صورت متن متعلق به قرن هفتم می‌تواند باشد.

۲. این بخش نخستین بار در مجلهٔ جهان نو، شمارهٔ ۱۰-۱۲، زمستان ۱۳٤۷، نشر یافته است.

اما به علت پیچیدگی زبان و داشتنِ لغات و تعبیرات بسیار دشوار و همچنین اشاره به آثار ادبی عرب در دورهٔ جاهلی و بعضی نکته‌ها در بابِ تاریخ ادبیات دورهٔ اسلامی و عقاید خاص مردم در آن روزگار، این اثر نتوانسته چندان نفوذ و گسترشی در میان همهٔ طبقات دوستدار ادب پیدا کند. و شاید مَعَرّی خواسته است که طنز نیشدار و گزندهٔ خود را به گونه‌ای بیان کند که همه کس نتواند از آن سر درآورد، به خصوص که از غوغای عوام هراس داشته. گذشته از همهٔ این مسائل، اسلوب ادبی او، هم در شعر و هم در نثر، نوعی کهن‌گرایی و دشوارگویی است که از علل روانی آن، می‌توان نابینایی و تنهایی او را یادآوری کرد که بر اثر این تنهایی و نابینایی، برای یافتنِ واژه‌های گوناگون و جست و جو در روابط معنوی و صوری کلمات، از نظر نوعِ آهنگ‌ها یا تداعی کلمات در اقمار معنوی هم، مجالی داشته و این امکان برای دیگر ادیبان و شاعران کمتر حاصل شده است.

از مجموع این نکته‌ها، به خوبی می‌توان دریافت که بهشت و دوزخ او متنی است بسیار پیچیده و دشوار؛ که حتی ادیبان متخصص در زبان و فرهنگ عرب در کار دست یافتن به معانی و مفاهیم آن، با مشکلاتی روبه‌رو هستند تا چه رسد به خوانندگان عادی و عامهٔ اهل ادب و دوستداران آن. به همین دلیل، ترجمهٔ این اثر به هر زبانی بسیار دشوار است و شرق‌شناسان بزرگی که به ترجمهٔ این کتاب به زبان‌های مختلف پرداخته‌اند همواره با دشواری روبه‌رو بوده‌اند و حتی نیکلسُن که به ترجمهٔ انگلیسی آن پرداخته از لغزش‌ها و اشتباهاتی به دور نمانده است.

خانم دکتر بنت الشاطی، که یکی از نویسندگان شناخته شده و فاضل مصر است، تصحیح و تحقیق دربارهٔ این متن را با همت و پشتکار قابل ستایشی به سامان رسانده و این کوشش ارجمندِ ادبی را، که تز دکتری او در دانشگاه قاهره بوده است، به نیکی از عهده برآمده است. او هم متن کتاب را با حواشی و تعلیقاتِ بسیار دقیق و مستند چاپ و منتشر کرده[1] و هم کتابی نوشته با عنوان بحث و تحقیق دربارهٔ رسالة الغفران[2]، که از جوانبِ مختلفْ این اثر را بررسی کرده و دربارهٔ تأثیرات آن در کمدی الهی، و آثار مشابه دیگری که در ادب اروپا به وجود آمده، به تفصیل سخن گفته است. و اخیراً در مجموعهٔ کتابهای

---

۱. ابوالعلاء مَعَرّی، رسالة الغُفران، تحقیق و شرح دکتر بنت الشاطی، دار المعارف، قاهره ۱۹۵۰.
۲. دکتر بنت الشاطی، الغُفران، تحقیق و درس، قاهره ۱۹۵٤.

«میراثهای بشری»[1]، که در مصر سه جلد آن به چاپ رسیده، خانم دکتر بنت الشاطی کوشش دیگری در این راه انجام داده که برای آشنایی عامهٔ مردم با بهشت و دوزخ مَعَرّی بسیار بجاست. او در این مجموعه، به ساده کردن و تلخیص کتاب پرداخته و نکته‌های غیرلازم و مسائلِ بسیار تخصصی کتاب را حذف کرده و دورنمایی از این سفر روحانی را برای خوانندگان نقل کرده است. ما در اینجا بر اساس همان تلخیص او، طرحی از بهشت و دوزخِ ابوالعلاء را می‌آوریم و از یادآوری چند نکته ناگزیریم. نخست آنکه در تهیهٔ این طرح، گاه‌گاه از متن کتاب و به خصوص از حواشی خانم بنت الشاطی بر متن الغُفران استفاده شده است. دیگر اینکه به عنوان یادآوری فضل تقدم، باید از اکبر داناسرشت فاضل ارجمند معاصر یاد کنم که او سالها پیش رساله‌ای کوچک دربارهٔ این کتاب مَعَرّی نشر داد که اینک نایاب است و در آن، تا آنجاکه به خاطر دارم، کوشیده بود طرحی از این اثر ادبی فراهم آورد و میزان توفیق او را خوانندگان با مراجعه به این رساله به خوبی درخواهند یافت. آنچه مسلم است، این است که خانم بنت الشاطی شایسته‌ترین کسی برای این کار بوده و به خوبی از عهدهٔ هرسه کار خود دربارهٔ مَعَرّی برآمده است.

یادآوری

رسالهٔ الغُفران در ربعِ نخستین قرن پنجم هجری نگارش یافته است. از این روی، در شمار آثار نیمهٔ دوم زندگی مَعَرّی است. وی این کتاب را در شصت سالگی، و در گوشهٔ عزلت خویش، در «مَعَرَّةُ النُّعمان» نوشته است. در دورانی که شکسته خاطر و آواره از بغداد بازگشته بود و روحی پریشان و آشفته داشت، خود را به صبر و شکیبایی فرا می‌خوانْد و در برابر شکنجه‌های زندگی به «آسودگیِ یأس و ناامیدی» تن در داده بود.

این سالیانِ درازْ او را پخته بود و عزلت‌گزینیْ احساس و وجدان او را رقّت بخشیده بود. او را به ژرفایِ «خویشتنِ خویش» فرو برده بود و از جراحتهای روحیِ او پرده بر گرفته بود. دیگر آن جهانِ وهم و مداراکردن سپری شده بود، و آسودگی جهانِ نومیدی

---

۱. تراث الانسانیه: مجموعهٔ بسیار خوبی است در معرفی و نمایاندنِ طرح شاهکارهای علمی، ادبی، سیاسی، تاریخی، و فلسفی جهان که متخصصان و دانشمندان هر رشته یک کتاب را ـ که موضوع تحقیق و بحث و ترجمهٔ ایشان بوده ـ با دقت و آگاهی مورد بررسی قرار می‌دهند و طرح و نمایی برای خواننده فراهم می‌آورند که خود مستقلاً ارزش بسیار دارد.

به جای دنیای نعمت و ناز در نظرش گرامی شده بود. هرچند چشم‌پوشی از جهان، کاری است دشوار و دور از دسترس.

پیرانه سر، هنگامی به نگارشِ این کتاب پرداخت که ایام کودکی و جوانی و میانسالی را پشت سر نهاده بود و در واپسین مراحل زندگی و آخرین لحظه‌های کوچ بود و این وضع باعث شده بود که ابوالعلاء در اندیشه‌های ژرف خویش در آیندهٔ انسان تأمل کند.

اما چرا به نگارش این کتاب پرداخت؟ چنان می‌نماید که این رساله پاسخ‌نامهٔ یکی از ادیبان حلب است که از معاصران او بوده است. باید دید که چه باعث شده که ابن‌قارح حلبی این نامه را به وی بنویسد. ابن‌الندیم درین باره سببی یاد کرده است. او می‌گوید: «ابن‌قارح شنید که وقتی نامِ او را نزد ابوالعلاء برده‌اند وی گفته است که این شخص (یعنی ابن‌قارح) کسی است که ابوالقاسم بن مغربی را هجو کرده است.» وقتی نامهٔ ابن‌قارح را می‌خوانیم می‌بینیم که در این نامه توضیحاتی نیز آمده. همچنین از نامهٔ ابن‌قارح دانسته می‌شود که وی پیرانه سر، به هنگامی که سال عمرش بر هفتاد گذشته و از سفر و هر گونه تلاشی در زندگی بازمانده بوده است، به این دل خوش کرده که در شهر خویش یعنی حلب بماند و از آنجا به مکاتبه با ابوالعلاء، که ادیب روزگار و امام اهل فضل در شام بوده است، بپردازد. و پیش از این، میان آن دو هیچ گونه سابقهٔ آشنایی وجود نداشته است. ازین روی، وی کوشیده است که با آوردن اطلاعات لغوی و اشعاری که در حافظه داشته و همچنین با نشان دادن آشنایی خود با بزرگان زمان و ادیبان روزگار، در این نامهٔ دوستانه و درازدامن، خویش را به پیر مَعَرَّه معرفی کند.

و همین است که باعث شده ابوالعلاء در پاسخ وی این گونه به لغت‌پردازی و تفنن بپردازد.. اما می‌بینیم که ابوالعلاء هنوز پاسخ‌نامهٔ این دوست را به پایان نبرده که در دنیای رؤیا فرو می‌رود و در جهان دیگر به سیر بهشت و دوزخ می‌پردازد و آنگاه که دیگر بار به جهان خویش باز می‌گردد، پاسخ‌نامهٔ دوست را از سر می‌گیرد.

آغاز سفر

بخش نخستینِ کتاب الغفران با خبر وصول نامهٔ ابن‌قارح آغاز می‌شود، نامه‌ای که با ستایش و بزرگداشت خداوند شروع شده و از رهگذر همین ستایشِ ذاتِ الاهی است که گشایش و رهایشی حاصل می‌شود برای رسیدن به آن جهان؛ چراکه خداوند تعالی قادر

است و مـی‌توانـد هرکدام از واژه‌هایی را کـه ابن‌قارح در ستایش او بـه کـار بـرده، صعودافزاری از نور کند، تا شیخ ابن‌قارح به وسیلهٔ آنها به اوج آسمان عروج کند. و هم از برکت این واژه‌های پاک است که درختی در بهشت برای وی غرس می‌شود تا شیخ بـا یاران و ندیمان بهشتی خویش در سایهٔ آن بنشیند. البته این گروهِ ندیمان و همنشینان همه از علمای لغت و راویان شعر[1] هستند که در هر بزمی به گفتگو و شعرخوانی می‌نشینند و پسرانِ جاویدان[2] همه به خدمتگزاری ایشان کمر بسته و برخاسته‌اند. جامهای زریـن و سیمین و ابریقهایی از جنسِ گوهرهای گرانبها در اختیارشان هست تا از نهرهای شراب بهشت و انگبینهای صافی آن به میل خویش ساغرها برگیرند.

هنگامی که سخن گروه یاران و همدمان به گفتارِ شاعران دربارهٔ شراب و مستی جام و ساغر می‌کشد به یاد «اعشی» می‌افتند و آرزو مـی‌کنند کـه کـاش وی در آنجا حـضور می‌داشت تا ایشان را با سخن خویش شادمانه کند و همچنان از این آرزوی خویش سخن می‌گویند تا آنگاه که اعشی در صورت جوانی با چشمان سیاه[3] پدیدار می‌شود و ایشان از بهشتی بودنِ وی در شگفت می‌شوند؛ چرا که، وی کـافر مـرده و خـود بـه گـناهکاری خویش اعتراف داشته است. از او می‌پرسند که باعث بخشایش گناهان تو چه بوده است و او پاسخ می‌دهد که به واسطهٔ چکامه‌ای که در ستایش پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، سروده او را به بهشت آورده‌اند، اما به شرط اینکه هرگز شراب ننوشد؛ چـرا کـه او بـه سوی پیغمبر می‌رفت تا اسلام بیاورد اما قریش او را مانع شدند و همچنین علاقهٔ بسیار وی به شراب مانع از این شد که نزد پیغمبر برود و اسلام بیاورد.

ابن‌قارح در باغهای بهشت به گردش می‌پردازد و در آنجا دو قصر برافراشته می‌بیند که بر آن دو قصر دو پلاک به نامهای عبید بن ابرص[4] و زُهَیْر بن ابی سلمیٰ[5] وجود دارد. از

---

۱. اینان عبارتند از: مُبَرَّد، ابن‌دُرَیْد، یونس بن حبیب، اَخْفَش و ثَعْلب و سیبوَیه و کسایی و ابوعُبَیْدَه و اَصْمَعی.

۲. ولدانٌ مُخَلَّدون (قرآن کریم: ٥٦: ١٧).

۳. اَعْشیٰ، میمون بن قَیس، شاعر نابینای دورهٔ جاهلی که قصد داشت اسلام بیاورد و قریش او را از ایـن کـار بازداشتند و گفتند: این پیامبر شراب و زنا را حرام کرده است. او گفت: یک سال می‌مانم و از زن و شراب بهره‌مند می‌شوم، سپس اسلام خواهم آورد. ولی پیش از اینکه اسلام بیاورد مرد. ابن‌قتیبه، الشعر و الشعراء، ۱: ۱۱۲، قاهره ۱۳٦٤.

٤. عَبید بن ابرص از شاعران دورهٔ جاهلی که زندگانی درازی کرد و مُنْذِر بن ماءُالسماء او را کشت.

٥. از مشاهیر شاعران دورهٔ جاهلی که یکی از مُعَلَّقات از اوست.

آن دو می‌پرسد که چه چیز مایهٔ بخشایش گناهان ایشان شده است با اینکه هردو در روزگار جاهلیت درگذشته‌اند. عبید بن ابرص در پاسخ او می‌گوید که وی به ثواب این بیت شعرش:

آن کس که خواستار شود از مردمان چیزی را، محروم خواهد ماند؛ اما آنکه از خداوند بخواهد هرگز درمانده نخواهد شد.

بخشوده شده است و زهیر در پاسخ او می‌گوید: «من در آن جهان» همواره از یاوه‌گویی پرهیز داشتم و یک بار در جهان رؤیا دیدم که ریسمانی از آسمان آویخته شده است که هرکس از مردم بدان بیاویزد در امان خواهد ماند و دانستم که به زودی پیغمبری مبعوث خواهد شد. از این روی، فرزندانِ خویش را فرمان دادم تا اگر کسی از بندگان خداوند ایشان را به خدا دعوت کرد از وی فرمانبرداری کنند و هم اوست که در روزگار جاهلیت گفته است:

آنچه در دل نهان دارید از خداوند پنهان مدارید که هرچه از او پنهان شود سرانجام دانسته خواهد شد یا به تأخیر می‌افتد و در دفتری نقش می‌گردد و به ذخیره می‌ماند برای رستاخیز یا به زودی انتقام آن گرفته خواهد شد.

ابن‌قارح از عبید بن أبرص دربارهٔ عدی بن زید[1] پرسش می‌کند و او شیخ را راهنمایی می‌کند تا به دیدار عدی بن زید نایل شود و شیخ از او می‌پرسد که چه چیز مایهٔ بخشودگی گناهان وی شده است و او پاسخ می‌دهد که «من بر آیین مسیح بوده‌ام و هرکس که قبل از بعثت محمد^ص پیرو یکی از انبیا بوده آسوده خاطر است. تنها پرستندگان بت کارشان دشوار است.» شیخ از او خواهش می‌کند که قصیدهٔ «صادیهٔ» خویش را بدین مطلع بخواند:

ای یار من، «عبد هند» را پیغام رسان که به نزدیکی سواد ناحیهٔ «خصوص» رسیده‌ای.

و دربارهٔ بعضی واژه‌های این قصیده با وی به مناقشه می‌پردازد؛ اما عدی خود را از این بحث لغوی کنار می‌کشد و او را به یک گردش دوستانه، برای شکار، دعوت می‌کند، ولی ابن‌قارح از سوار شدن بر اسبها هراس دارد و دربارهٔ کسانی که از اسب به زمین افتاده و در دم جان سپرده‌اند داستانها می‌گوید. عدی بن زید با لبخند بدو یادآور می‌شود که به

---

۱. عدیّ بن زید عبادی از شاعران دورهٔ جاهلی که با دربار ساسانی روابطی داشته و بر طبق روایاتی بر آیین مسیح بوده است.

اهل بهشت هیچ زیانی نمی‌رسد.

آنگاه ایشان بر دو اسب بهشتی می‌نشینند و در این گردشِ خویش با دو نابغه دیدار می‌کنند. نابغهٔ جعدی[۱] و نابغهٔ ذبیانی[۲] و آن دو بر در قصری از مروارید با یکدیگر گرم گفتگو هستند. سخن شیخ با ایشان بر سر مسائل مربوط به شعر این دو شاعر، به طول می‌انجامد. جمع شاعران گرد هم می‌آیند و یک دسته از مرغابیان بهشت، بال‌فشان، از آنجا می‌گذرند و به گونهٔ دوشیزگانِ نارپستان زیبایی درمی‌آیند که چنگ و عود و وسایل رامش در دست دارند. شیخ از ایشان خواستار می‌شود که با شعرِ نابغهٔ ذبیانی چند آهنگ پی در پی بنوازند و ایشان آهنگهای دلخواه شیخ را با چیرگی و چربدستی می‌نوازند. آنگاه لبید بن ربیعه بر جمع وارد می‌شود و همگی به یاد آوازخوانهای شهر فسطاط و بغداد، که شعر مُخَبَّلِ سعدی[۳] را می‌نواختند، می‌افتند و از آن گروه آوازخوانان، که مرغابیان بهشت‌اند، آن آهنگها را درخواست می‌کنند و ایشان نیز به نواختن آن آهنگها می‌پردازند.

ناگاه صفا و آرامش مجلس با بگومگوی میان اعشی و نابغهٔ جعدی به هم می‌خورد و در این گفتگو آن دو تن زشت‌ترین دشنامها را رَدّ و بدل می‌کنند و جعدی بر اعشی حمله‌ور می‌شود و کوزه‌ای زرین را به سوی او پرتاب می‌کند و شیخ از این عربده‌جویی آن دو سخت آشفته می‌شود و ایشان را از سرانجام آن برحذر می‌دارد. سپس پیشنهاد می‌کند که هرکدام از اهل مجلس یکی از این زیبارویان را به عنوان همنشین و برای شادی و شادخواری در سرای خویش انتخاب کند. اما لبید بن ربیعه یادآور می‌شود که این زیبارویان در اصل دسته‌ای از مرغابیان‌اند و اهل مجلس اگر آنها را به منازل خویش ببرند، در بهشت شایع خواهد شد و آنها شوهران مرغابیان معرفی خواهند شد. آنگاه ایشان از تقسیم کردن آن زیبارویان صرف نظر می‌کنند.

سپس حَسّان بن ثابت به مجلس وارد می‌شود و از او برای گفتگو دعوت می‌شود و دربارهٔ ابیات قصیدهٔ خمریه‌اش، که در ستایش پیغمبر است، پرسشهایی می‌کنند.

آنگاه مجلس پراکنده می‌شود و شیخْ گردشِ خود را در باغ‌های بهشت دیگر بار از

---

۱. وی از شاعران جاهلی است که پیامبر اسلام(ص) را درک کرد و شعر برای پیامبر خواند.

۲. نابغهٔ ذبیانی، زیاد بن معاویه یکی از بزرگان شعر جاهلی است.

۳. ربیعة بن مالک سعدی از شاعران دورهٔ قدیم که به بصره مهاجرت کرده بود.

سر می‌گیرد و پنج کس را می‌بیند که چشمهاشان از تمام اهل بهشت زیباتر است و اینان عبارت اند از عوران قیس[1]، تمیم بن ابی‌مُقْبِل، عمرو بن احمر، شماخ، راعی النمری، و حمید بن ثور و پرسش او از ایشان دربارهٔ شعرشان بـه درازا مـی‌کشد و آنـها از نـیروی حافظهٔ شیخ در شگفت می‌شوند که گویی هول رستاخیز را هرگز نچشیده است.

در اینجا ابن‌قارح صحنهٔ رستاخیز راگزارش می‌دهد که چگونه بر او دشوار بوده و او را به رنج افکنده و پیش خود تصور می‌کند که با گفتن قصایدی در مدح خازنان فردوس بدیشان نزدیک شود، شاید زودتر او را به بهشت وارد کنند؛ اما آنها بدین شعر چندان اعتنایی نمی‌کنند و از او می‌خواهند که به صراحت از خواستِ خویش سخن بگـوید. وقتی اظهار می‌دارد، آنها بدو می‌گویند که ممکن نیست بی‌اجازهٔ پروردگار او را دستوری رفتن به بهشت بدهند و یکی از ایشان، که می‌داند او از امت عرب است، او را راهنمایی می‌کند که در این خواست خویش دست به دامان پیغمبر عرب بزند و شیخ به «اهل بیت» متوسل می‌شود تا آنگاه که دربارهٔ کار وی با حضرت فاطمهٔ زهراس سخن گفته می‌شود: «این یکی از دوستداران ماست و توبهٔ او درست است و بی‌گمان از اهل بهشت است. به ما متوسل شده است تا از هول رستاخیز نجات یابد.» حضرت زهراس خواست ایشان را می‌پذیرد و از برادرش ابراهیم قول می‌گیرد که او را به مصاحبت پدرش، پیغمبر، برساند. پیغمبرص از اعمال او جویا می‌شود و او را اهل بهشت می‌یابد و شفاعت می‌کند.

شیخ به یاری یکی از کنیزان حضرت فاطمهس از پل صراط عـبور مـی‌کند تـا بـه در بهشت می‌رسد، اما رضوان، کـه دربـان بـهشت است، او را بـدون پـروانـه اجـازهٔ ورود نمی‌دهد. شیخ از او خواهش می‌کند که برگی از درخت بیدی، که بر در بهشت است، به او بدهد تا به کمک آن به صحرای محشر برگردد و پروانهٔ ورود بگیرد. اما رضوان با بیرون بردن چیزی از بهشت، بدون اجازهٔ خداوند، موافق نیست.

در همین گیر و دارِ یأس و حیرت است که ناگاه چشمِ شیخ به ابراهیم، که زودتر از او به بهشت آمده است، می‌افتد و ابراهیم هم او را در پشت سر خویش می‌بیند و با یک جذبه او را داخل بهشت می‌کند.

توقف وی در صحرای محشر فقط شش ماه، به ماههای دنیا، بوده و از این روی، هول

---

۱. این شاعران همه اَعْوَر (= یک‌چشم و لوچ) بوده‌اند و به همین صفت در تاریخ ادب عرب معروف اند.

رستاخیز نتوانسته است که دقت سنجش و حافظهٔ او را از بین ببرد.

سپس شیخ با عوران قیس داستان رستاخیز را باز می‌گوید و ماجرای دیدار خویش را با ابوعلی فارسی[۱] شرح می‌دهد که چگونه گروهی از شاعران عرب او را در میان گرفته بودند و از او دربارهٔ طرزِ شعرهای خویش می‌پرسیدند و خطاهای او را به سختی بر او می‌گرفتند. آنگاه شیخ گفتگوی ادبی خویش را با یک یک عوران قیس آغاز می‌کند تا وقتی که لبید بن ربیعه نزد ایشان می‌آید و آنها را به سرایِ خویش در قیسیّه، یکی از محلات بهشت، دعوت می‌کند.

در آنجا سه خانه را می‌بینند که از نظر زیبایی و روشنی مانند ندارند و لبید بدیشان آگاهی می‌دهد که این سه بیت (= خانه) سه بیت شعری هستند که او در دنیا سروده است:

> پرهیزگاری در راه خداوند بهترین عطایاست و هر شتاب و درنگی به اِذنِ خداوند است؛ ستایشْ خدا راکه مانندی ندارد. نیکیها به دست اوست، هرچه بخواهد می‌کند. هرکه او به راه راستش هدایت کند ره یافته و خوشبخت است و هرکه را بخواهد گمراه می‌کند.

و خداوند به فضل و کرم خویش آن «بیت»ها را در بهشت به گونهٔ «خانه»هایی درآورده است. ابن‌قارح میهمانیی ترتیب می‌دهد و تمام شاعران و ادیبان و اهل لغت را، که در بهشت هستند، دعوت می‌کند. گاو و گوسفندِ بسیاری می‌کشد و بهترین غذاها را تهیه می‌کند و مشهورترین آوازخوانهای بهشت را، از زن و مرد، دعوت می‌کند. مثل غریض، معبد، ابن‌مسجح، ابن‌سریج، ابراهیم، اسحاقِ موصلی، بصبص، دنانیر، عنان، و دوجراده[۲]. در این میان بین علمای لغت بحثی بر سر اشتقاق واژهٔ مرغابی (= اوز) در می‌گیرد که پس از آن دیگر مجلس پراکنده می‌شود و ابن‌قارح با دو تن از حوریان، که بوی خوشِ دهانِ یکی از ایشان و سپیدیِ اندامِ دیگری او را به خود جلب کرده، خلوت می‌کند. حوریِ نخستین توضیح می‌دهد که او در دنیای فانی «حمدونهٔ حلبیه» خوانده می‌شده و شوهرش که سقط‌فروش بوده او را به خاطر بوی بد دهانش طلاق داده است و

---

۱. ابوعلی فارسی حسن بن احمد (۲۸۸-۳۷۷) از مردم فسا در ناحیهٔ فارس از بزرگان علم نحو است که با استفاده از شعر شاعران در زمینهٔ دستور زبان عرب اظهار نظرهای معروف دارد.

۲. این گروه موسیقیدانان معروف دورهٔ اسلامی هستند که در کتابهای ادب و موسیقی (از قبیل الأغانی ابوالفرج اصفهانی) شرح حال و کارهاشان اغلب به تفصیل نقل شده است.

آن دیگری می‌گوید من «توفیق سیاه» نام داشته‌ام و در دار العلم بغداد خدمت می‌کرده‌ام و کتابها را در اختیار اهل مطالعه و نسخه‌نویسان قرار می‌داده‌ام.

ابن‌قارح وقتی این حرفها را می‌شنود از آن دو کناره می‌گیرد و از یکی از فرشتگان بهشت حوریه‌ای را خواستار می‌شود که از زنان دنیا نباشد و آن فرشته او را به «درخت حور» راهنمایی می‌کند. آنجا که میوه‌ای از درخت چیده می‌شود و از میان آن، حوریه‌ای زیباروی بیرون می‌آید و به او می‌گوید: «از دیرباز، پیش از آفرینش جهان، وی همچنان در انتظار و آرزوی شیخ بوده است.» آنگاه شیخ خدا را شکر می‌کند و در همان لحظه که در سجدهٔ شکر است به خاطرش می‌گذرد که این حوریه با همهٔ زیباییش لاغراندام است. هنوز شیخ سر از سجده برنداشته که در کنارِ خود حوریهٔ دیگری همانند حوریهٔ نخستین می‌بیند که فربه و درشت اندام‌تر است و شیخ ناگهان هراسان می‌شود. به او می‌گویند: «تو مختاری این کنیزک را به هر گونه‌ای که بخواهی درآوری...»

به خاطر شیخ می‌گذرد از وضع دوزخیان نیز آگاهی حاصل کند و بر یکی از ستوران بهشتی سوار می‌شود و به گردش می‌پردازد و در راهِ خود به بهشت «عفریت»ها می‌رسد. در آنجا پیرمردی از جنّیان مؤمن را می‌بیند که دو قصیدهٔ شگفت‌انگیز از سروده‌های خویش را برای او می‌خواند[1]. آنگاه شیخ راهِ خود را ادامه می‌دهد و در این میان شیر قاصره[2] را می‌بیند. همان شیری که عُتبة بن أبی‌لَهَب را درید، هنگامی که پیغمبر از پروردگارِ خویش خواستار شد تا سگی از سگان خود را بر او مسلط دارد. و پس از این شیر، گرگی را می‌بیند که با اسلمی سخن گفته بود[3]. آنگاه در دورتر جای بهشت خانهٔ کوچکی می‌بیند که مردی بی‌بهره از نور بهشتیان در آن جای دارد و توضیح می‌دهد که آن مرد حُطَیْئَه[4] است و به خاطر صداقتش در این شعر:

---

۱. باید توجه داشت که در کتب ادبی و تاریخی قدیم عرب شعرهایی به نام جنّیان و شاعران جنّی آمده و مشهور است و ابوالعلاء در اینجا به طنز از آنها یاد می‌کند.

۲. شیر قاصره: شیری بود که در ناحیهٔ قاصره (حدود شام) عُتبة بن ابی‌لَهَب را، به نفرین پیامبرِ خدا، درید و داستان آن معروف است.

۳. اسلمی: مردی است که شبانی می‌کرد و گرگ گوسفندی را ربود، او گوسفند را از دهان گرگ پس گرفت و گرگ با او به سخن درآمد که آیا روزی مرا که خداوند نصیب من کرده از من می‌گیری؟ داستان او در کتب تاریخ معروف است.

٤. حُطَیْئَه: از شاعرانِ دورهٔ جاهلی است که اسلام را درک کرد و در هجوسرایی بسیار تواناست و طبعی لئیم داشته.

لبان من امروز جز از سخن یاوه نمی‌گوید و من خود نمی‌دانم برای که می‌گویم. می‌بینم که خداوند چهره‌ای زشت به من داده است، زشت است و دارندهٔ آن نیز زشت است.

شفاعت شده و شیخ در شگفت می‌شود که چرا گناه او را به خاطر این بیتش نبخشیده‌اند؛ آنجا که می‌گوید:

هرکه نیکی کند آثارِ نیک آن کار از میان نخواهد رفت و کارِ نیک میان مردم و خداوند محفوظ خواهد ماند.

و حطیئَه توضیح می‌دهد که این مضمون را پیش از من نیکوکاران گفته بودند و من آن را منظوم کردم، اما بدان عمل نکردم؛ از این رو از پاداش آن محروم ماندم. شیخ بعد از آن‌که دربارهٔ زَبَرْقان بن بدر[1] از وی سخنی می‌پرسد او را ترک می‌کند و به راهِ خود ادامه می‌دهد تا می‌رسد به خَنْساء[2]، که در نزدیکی آتش است، و به شیخ می‌گوید که برای نگریستن به برادرش صَخْر بدانجا آمده و او را می‌بیند که همچون کوهی بلند است و آتش بر چکاد آن برافروخته شده و تخیل خَنْساء دربارهٔ او واقعیت یافته است آنجا که گفته بود:

همانا که ره‌یافتگان از صَخْر پیروی می‌کنند گویی که وی کوهساری است که بر چکاد آن آتش افروخته باشند.

آنگاه شیخ ابلیس لعین را در آتش می‌بیند و میان آن دو گفتگوی سختی درگیر می‌شود و شیخ از ابلیس دربارهٔ بَشّار[3] چیزهایی می‌پرسد. ناگاه بَشّار، در حالی که سخت در شکنجه قرار دارد، در برابر آنها حاضر می‌شود. اما عذابِ بَشّار شیخ را از پرس و جو دربارهٔ زندگی وی، در آن جهان، باز نمی‌دارد و دربارهٔ شعرش با او به مناقشه می‌پردازد و شیخ با تمامِ شاعران دوزخ همین رفتار را می‌کند؛ از قبیلِ امرؤالقَیس، عَنْتَرة بن شدّاد، عَلْقمة بن عبده، عَمرو بن کُلْثوم، حارِث یَشْکُری، طُرفة بن عبد، اوس بن حجر، ابی کبیر هُذَلی، صَخْرُ الغیّ، شَنْفَریٰ و تأَبَّطَ شَرّا[4]. آنگاه که حاجتِ خویش را از گفتگوی با ایشان

---

۱. زبْرقان بن بَدْر: از شاعران دورهٔ جاهلی که اسلام آورد و از بزرگان صحابهٔ پیامبر است.

۲. خَنْساء: بزرگ‌ترین شاعرهٔ ادب کلاسیک عرب که مراثی او دربارهٔ برادرش صَخْر از زیباترین مراثی در شعر عرب است.

۳. بشّار بن بُرد: از شاعران ایرانی‌نژاد عصر عباسی که از مادر نابینا زاد و به اتهام زندقه او را کشتند. یکی از تواناترین شاعران عصر عباسی.

٤. این گروه همه از شاعران معروف دورهٔ جاهلی هستند و از گردن‌کشان ادب عرب.

برآورد، دوباره به بهشت باز می‌گردد و در راه خویش سری هم به منزل «آدم» می‌زند. در آنجا دربارهٔ شعری که به وی منسوب است از او پرسشهایی می‌کند[۱]، همچنین دربارهٔ زبان مردم دوزخ. آنگاه به باغی که از آنِ مارهاست می‌رود. در آنجا شعر خواندن یکی از مارها مایهٔ شگفتی شیخ می‌شود. همچنین از آگاهی عمیق یکی از ماران به قرائتهای گوناگون قرآن در عجب می‌شود و این مار، ماری است که در سوراخِ دیوارِ خانهٔ ابوالحسن بصری[۲] زندگی می‌کرده و سپس از آنجا به خانهٔ ابوعمرو بن العلا[۳] منتقل شده است و سرانجام به نزد حمزة بن حبیب[۴] رفته و در کار قرائت قرآن سرآمد و استاد شده است.

شیخ از آنجا به بهشت رَجَزسرایان[۵] می‌رود و در آنجا با اغلب عجلی و عجاج روبه و ابوالنجم و حمید ارقط و عذافر بن اوس و ابونخیله برخورد می‌کند[۶] و با صراحت تمام نظر خویش را دربارهٔ رجز بیان می‌کند و توضیح می‌دهد که پایین بودن مقام ایشان در بهشت نتیجهٔ مقام فرودین ایشان است در عالم شعر؛ چراکه رجز ضعیف‌ترین نوع شعر است.

گردش ابن‌قارح با رسیدن وی به پایگاه بلند و مقامِ ارجمندِ خویش در بهشتِ جاودانه پایان می‌یابد.

مصیبت‌نامهٔ عطّار و سفرِ سالکِ فکرت

دربارهٔ طرح عمومی و پیرنگِ مصیبت‌نامه و سرچشمهٔ آن از سوی دو استاد بزرگ بدیع‌الزمان فروزانفر و هلموت ریتر دو نظرِ متفاوت پیشنهاد شده است و ما به دلیل اهمیتی که رأی و نظر این دو استاد دارد، هردو را به عین عبارت نقل می‌کنیم.

---

۱. شعر معروفِ «تَغَیَّرتِ البلادُ و مَنْ عَلَیْها» که در کتب ادبی فارسی نیز بسیار نقل شده و می‌گویند نخستین شعر را آدم ابوالبشر گفت در مرثیهٔ فرزندش (لبابُ الألباب، چاپ استاد نفیسی، ۱۸).

۲. ابوالحسن بصری: از بزرگان تابعین است که به زهد و حکمت و پرهیزگاری شهرت بسیار دارد. وی در سال ۱۱۰ هجری درگذشت.

۳. ابوعمرو بن علاء: از مشهورترین ادیبان عرب که درکار «لغت» و «قرائت» سرآمد اقران است و در ١٥٤ هجری وفات یافت. کتابهای ادب عرب سرشار از اقوال و داستانهای اوست.

٤. حمزة بن حبیب: یکی از قُرّاءِ سبع (= هفت قاری قرآن) که در سال ١٥٦ هجری درگذشت.

٥. رَجَزسرایان: گروهی از شاعران‌اند که فقط از انواع شعر به رَجَز (نوعی شعر کوتاه و اغلب مناسب با جنگ و تفاخر) پرداخته‌اند و رجز از انواع کم‌ارزش در شعر عربی به شمار می‌رود.

٦. این دسته شاعرانی هستند که به رجزسرایی معروف‌اند.

۱) نظر استاد فروزانفر

در کتابی که استاد فروزانفر ویژهٔ زندگینامه و تحلیل اشعار عطّار پرداخته است دربارهٔ منشأ پیرنگِ مصیبت‌نامه چیزی نیامده است. استاد در بحث از این کتاب نوشته است:

«بی‌شک طرح کتاب مصیبت‌نامه در منظومه‌های زبان فارسی تازه و نوآیین است و نه پیشینیان و نه واپسینیان مثنویی بدین طرح و سبک نسروده‌اند. شرحِ سلوک باطنی را بسیاری از شعرا به اجمال و تفصیل بیان کرده‌اند ولی در ضمن مقالات پراکنده که مطالب آنها به یکدیگر پیوستگی ندارد و به عکس آنها مطلب درین کتاب متصل به یکدیگر و پیوسته است چنان که هر مقاله کنجکاوی درونِ خواننده را تهییج می‌کند و برای خواندنِ مقالهٔ پسین در اشتیاق می‌افکند و چون هر مقاله مخصوص یکی از مراتبِ وجود یا اشخاص الهی و غیبی است و شیخ در خطاب سالک و وصف آن مرتبه مقداری از اطلاعات فلسفی و دینیِ خود را گنجانیده و در خورِ مقام، چند حکایت بدان پیوسته است، این نکته هریک از مقالات را تازگی و تنوّعِ خاص بخشیده و بر ظرافت و دلاویزی آن افزوده است.

به راستی باید گفت که وصفِ سیرِ آفاقی و اَنفُسی بدین تفصیل و دقت و با رعایت این نکات در هیچ یک از کتب صوفیان دیده نمی‌شود و این که شیخ هریک از مراتبِ وجود را به اعتبارِ صفتِ مخصوص خود، از قبیل این که جبرئیل مظهرِ امر و اسرافیل نمودارِ احیا و میرانیدن و قلم مظهرِ قدرت و عیسی نمونهٔ پاکی و طهارت است، مرحله‌ای از مراحلِ سلوک قرار داده و معنیِ سیر آفاقی را به خوبی روشن ساخته و به اشارت فهمانیده است که مراد از سیر، تحقّقِ بدین مراتب است، مطلبی است که دیگران در کتب خود ننوشته‌اند و کشفِ این سِرِّ غریبْ عنایتی است از حق که شیخ ما بدان اختصاص یافته است.

چنان که می‌دانید، محیی‌الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم خود همین شیوه را در بیانِ حد وجودیِ هریک از انبیا علیهم السلام در پیش گرفته و از آن تعبیر به «کلمه» کرده و به ادعای خود آن را در خوابی که در دههٔ آخر محرمِ سال ۶۲۷ دیده از دستِ حضرتِ رسولِ اکرم[ص] گرفته است و بدین جهت مشایخ عرفان بدان کتاب اهتمام بسیار ورزیده‌اند و بر آن چندین شرح نوشته و در نوعِ خود عدیم النظیرش می‌شناخته اند و به اندک توجه در تاریخ انشاء یا تَلَقّیِ فصوص (۶۲۷) معلوم می‌گردد که آن کتاب سالها پس

از نظم مصیبت‌نامه و به احتمال هرچه قوی‌تر پس از وفاتِ شیخ عطّار کسوت تألیف پوشیده و شیخِ ما در طرح این مطلب و دریافتِ این دقیقه بر شیخ اکبر سَبْق و تقدّم دارد. گذشته از آن که در فصوص تنها شرحِ مرتبهٔ انبیا است و بس و در مصیبت‌نامه چهل مقام که شاملِ مراتبِ علوی و سفلای وجود و حقایق عالم غیب و شهادت است بیان شده و سخنِ محیی‌الدین سخت پیچیده و مُنْدَمِج و تحقیق محض است بر خلاف گفتهٔ شیخ عطّار که واضح و روشن و دلاویز است و آمیخته به حکایاتِ ظریف و مثل‌های شیرین.»[1]

استاد فروزانفر در سال ۱۳۴۰ هجری که این کتاب را نگاشته، در حوزهٔ مشابهات و یا منابعِ احتمالی مصیبت‌نامه جز این بحثی ندارد اما ظاهراً سالها بعد متوجه شده است که طرحِ عمومی و پیرنگِ کُلّی مُصیبت‌نامهٔ عطّار می‌تواند متأثر از یکی از ابواب اُنس التائبینِ شیخ احمد جام ژنده‌پیل (۴۴۰-۵۳۶) باشد. در تلخیصی که از کتاب ژنده پیل به خطِ او باقی است، این تصریح دیده می‌شود آنجا که نوشته است «و تقریباً بنیادِ مُصیبت‌نامه مضمونِ این فصل است (= باب پنجم اُنس التائبین) که عطّار گرفته و تفصیل داده است.»[2]

از باب اهمیتی که نظر استاد فروزانفر درین باره دارد و هم از باب این که خوانندگان مُصیبت‌نامه متن گفتارِ احمد جام ژنده پیل را پیش چشم داشته باشند عیناً در اینجا نقل می‌شود:

> به حقیقت بدان که بیدار کسی بوَد که در خواب نباشد و یا در خواب شده باشد بیدارش کرده باشند و کار بیداران بر دست گرفته باشد. چنان که آن مرد محبّ از خواب غفلت بیدار گردید: آتش محبت دید که در جان وی افتاده. وی از سر آن درد و نیاز، به طلب محبوب خود برخاست با شوقی تمام؛ هر جا که امامی یا پیری دید، یا کسی که می‌گفتند که از دوست وی خبری دارد گِردِ همه می‌برآمد، و از هر کس چیزی می‌پرسید تا مگر خبری یاود، و درد خویش را درمانی بیند و این آتش را آبی یاوَد. هرچند بیش گردید کم یافت، و آن آتش شوق هر زمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود، تا از همه روندگان این راه و خداوندان این کار عاجز آمد، و هیچ خبری نیافت ازیشان، و درد خویش را هیچ دارو نیافت، و ریش خود را هیچ مرهم نیافت.

---

۱. شرح احوال و نقد و تحلیل آثارِ عطّار، صص ۴۰۱-۴۰۳.

۲. عین دستنوشت استاد فروزانفر، که در صفحهٔ هفتاد و چهار مقدمهٔ مصحح آمده است (اُنس التائبین، تصنیف احمد جام (ژنده پیل)، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸) نیز یادداشت زنده‌یاد دکتر فاضل در کارنامهٔ احمد جام نامقی، توس، تهران ۱۳۸۳، ص ۳۱.

و هر کس را دید که راهبری می‌کردند همه در بند خویش بودند و یا در بند چون خویشتنی. و هر کس از این طعمه‌ای ساخته و در پیش خویش نهاده؛ هر که ازین قوم بدیشان می‌رسند، ایشان ازین خورش خویش در پیش ایشان می‌نهند، و ایشان را به بر خویش جای می‌سازند، چنان که در مثل گویند: «خرمن سوخته خرمن سوخته خواهد همه را» «بازماندگان همه را هم‌چون خویش بازمانده خواهند» تا لاجرم چون این مردانِ مردْ جوی که بدیشان می‌رسند، سرگشته و متحیر فرو می‌مانند.

چون این مشتاق دل‌سوخته را که از سر آن درد و سوز محبت برخاسته بود چشم برین راه روندگان و بر منزل ایشان اوفتاد، از سرِ آن نیاز و دردِ خویش ناله و آهی برکشید و روی از همه روندگان این راه برتافت و از سرِ آن درد و سوختگی و بستاخی آواز داد و گفت: الهی! از کجات جویم؟ به دل او درآمد که داود صلوات الله علیه هم این سؤال کرد، جواب چنین آمد که: أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُم مِنْ مَخافَتِي. چون این ندا به سِرِّ این درویش رسید از جای بجَست چون والِهی که نیز قرار و آرام نیافت؛ هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگینی یا اندوه‌مندی یا بلارسیده‌ای یا گرفته‌روزگاری بود، به نزدیک ایشان می‌نشست و جُست و جوی محبوب خویش می‌کرد تا که ازو سخنی گوید یا که از وی خبری دارد؛ هرچند که بیش دوید کم یافت، همه گفت و گوی بودند، ازیشان هیچ خبر نیافت.

گفتند او را خانه‌ای است. مرد محبّ برخاست و می‌رفت تا به خانه؛ گفت: او را مگر در خانه یاوم، نیافت. حاجیان را پرسید که: شما آنجا چه می‌کنید؟ و چه می‌جویید؟ گفتند: فيهِ آياتٌ بيِّناتٌ مَقامُ إبراهيمَ و مَن دَخَلَهُ كانَ آمِناً (۳: ۹۷)؛ گفتند: درین نشانهاست، هرکه درین خانه شود، از عذاب او ایمن شود.

آن درویشِ ممتحن دل‌سوخته از صفِ حاجیان گردیده، آه بر آه و درد بر دردش بیفزود. آمد تا به صف راکعان و ساجدان گفت: شما کجااید؟ و چه می‌کنید؟ و چه می‌جویید و چه دارید؟ گفتند: خدای عز و جل در کتاب عزیز خویش می‌گوید، قوله تعالی: يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنوا ٱركَعوا و ٱسْجُدوا و ٱعْبُدوا رَبَّكُم و ٱفْعَلوا ٱلْخَيْرَ لَعَلَّكُم تُفْلِحونَ (۲۲: ۷۷) گفتند: ما رکوع و سجود می‌کنیم، و خدای را می‌پرستیم تا مگر از رستگاران باشیم.

مرد محبّ را درد زیادت گردید، جراحت خویش را هیچ دارو نیافت؛ آمد به صف تائبان و عابدان و صائمان و شاکران و آمران معروف و حافظان حدود خدای عز و جل. گفت: شما چه دارید؟ و چه می‌جویید؟ گفتند: خدای عز و جل می‌ثنای ما گوید و ما را می‌یاد کند؛ این نه تمام است که او می‌گوید، قال الله تعالی: ٱلتّائبونَ ٱلعابِدونَ ٱلحامِدونَ ٱلسّائِحونَ ٱلرّاكِعونَ السّاجِدونَ ٱلآمِرونَ بالْمعروفِ و ٱلنّاهونَ عَنِ ٱلمنكَرِ و ٱلحافِظونَ لِحُدودِ ٱللهِ و بَشِّرِ ٱلْمُؤمِنينَ (۹: ۱۱۲). پس ما را این نه تمام بود که او ما را چنین بشارت دهد؟

آن درویش را آتش محبّت زیادت گردید؛ آمد به بازار نیکوکاران و گفت: شما در طلب چه‌اید؟ و چه دارید؟ گفتند: آن ما را بس بود که حق سبحانه و تعالی می‌گوید: من رنج نیکوکاران ضایع نکنم؛ کما قال الله تعالی فی محکم کتابه: إنّا لا نُضیعُ أجْرَ مَن أحْسَنَ عَمَلاً (۱۸: ۳۰).

مرد محب را آتش شوق زیادت گردید؛ آتش بر آتش ریختند و نمک بر سوختگی بیختند، دل‌سوخته و گرینده و نالنده آمد تا به سرِ کوی صابران و صادقان و منفقان و مستغفران؛ گفت: شما در چه‌اید؟ و چه می‌جویید؟ و چه دارید؟ گفتند: ما را هر یکی کارهاست. آنچه ما راست هیچ کس را نیست؛ که راست آنچه ما راست از مدح و ثنا در کتاب خدای عز و جل؟ صابران را می‌گوید: إنّما یُوَفَّی ٱلصّابِرونَ أجرَهُم بِغَیرِ حِسابٍ (۳۹: ۱۰). صادقان را می‌گوید: لِیَجزِیَ اللهُ ٱلصّادِقینَ بِصِدقِهِم... (۳۳: ۲۴) مستغفران را می‌گوید: وَ ٱلمُسْتَغفِرینَ بالأسحار (۳: ۱۷)، و دیگر می‌گوید: و بالأسحارِ هُم یَستَغفِرونَ (۵۱: ۱۸) و دیگر می‌گوید: ٱلَّذینَ یَحْمِلونَ ٱلعَرشَ وَ مَن حَوْلَهُ... (۴۰: ۷) تا آن جا که گفت: و یَستَغْفِرونَ لِلَّذینَ آمَنوا... و منفقان را می‌گوید: مَثَلُ ٱلَّذینَ یُنفِقونَ أموالَهُم فی سَبیلِ ٱللهِ کَمَثَلِ حَبَّةٍ أنبَتَت سَبْعَ سَنابِلَ فی کُلِّ سُنبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ و ٱللهُ یُضاعِفُ لِمَن یَشاءُ و ٱللهُ واسِعٌ عَلیمٌ (۲: ۲۶۱).

آن محبِّ دل‌سوخته را که او را به آتش محبت از خواب غفلت بیدار کرده بودند، و غذای وی جز شربت محبت نبود، و مقصود جان او جز طلب محبوب او نبود، هر کس را دید در چیزی آویخته. از آنچه او را مقصود بود هیچ کس سخنی نگفت و نطق نزد؛ این درویش دل‌ریش را خواست که جگر او پاره شود و زهرهٔ او آب گردد و متحیّر و سرگشته و حیران فرو ماند و گفت: هم آخر این کار را درمانی باشد و او را مردان اند؛ مگر که ایشان را از حق خبری باشد.

آمد تا به سرِ کوی ایشان بر امیدی که مگر دردِ خویش را این جا درمانی یاوم. آواز داد که: شما از دوست و مطلوب من چه خبر دارید؟ و درین کوی و درین میدان چه می‌کنید؟ گفتند: ما دست از دنیا پاک بشستیم و بیع و تجارت در باقی کردیم و هرچه ما را ازو باز دارد جمله پدرود کردیم، تا حق سبحانه و تعالی ما را در کتاب عزیز خویش یاد کرد و مردمان تا قیامت از کتاب خدای عز و جل ثنای ما می‌خوانند، کما قال الله سبحانه و تعالی: رجالٌ لا تُلْهیهِمْ تجارةٌ و لا بَیعٌ عَن ذِکرِ ٱللهِ (۲۴: ۳۷). گفت: آخر چه خواهد بود؟ گفتند: و ٱللهُ یَرزُقُ مَن یَشاءُ بِغَیرِ حِسابٍ (۲: ۲۱۲). گفتند که: الله عز و جل ما را روزی دهد بی‌شمار. مرد مشتاق آهی بزد، گفت: دریغ! شما خود برای روزی بی‌شمار او را می‌پرستید؟

آمد تا به سر کوی علما و بزرگان دین و مقدمان شریعت و طبیبان راسخ گفت: شما چه می‌کنید و چه دارید و درد مرا چه مرهم دارید و درمان من به نزد شما چیست؟ گفتند: هرچه

تو می‌خواهی ما را هست: اگر نعمت و حرمت و حشمت می‌باید ما را هست و اگر آن جهانی می‌باید ما را هست؛ کما قال الله تعالی فی محکم کتابه: و اَلَّذینَ اُوتوا اَلعِلمَ دَرَجات (۵۸: ۱۱). اگر درد خویش را می درمان جویی برو نماز کن و روزه دار و علم‌آموز و کار خیر بر دست گیر تا خدای عز و جل تو را بیامرزد.

مرد محب را خستگی و سوختگی زیادت گردید و دردش بیفزود و دست غیرت برآورد و پیراهن صبر پاره کرد و دستارِ پنداشت بر زمین زد و خاک بر تارک سر کرد و از سرِ آن حسرت و ندامت گفت: اِلٰهی! أینَ اَجِدُکَ؟ ندایی به سرّ آن عاشق دل‌سوختهٔ جگربریان آمد که ما را از جای تهمت زده نیاوند؛ ما را از خانهٔ مفلسان و نیازمندان جویند که سرمایهٔ مفلسان ماییم و ندیم شکسته‌دلان ماییم. کسی که جامه سفید باشد قصّار را نجوید.

اگر ما را می‌جویی برو به کوی قلّاشان و عاصیان و مفلسان: به نزدیک شکسته‌دلی که از همه خلق می شرم دارد که گوید: من بنده‌ام، زبان عذر ندارد، و آب روی ندارد و مال و نفقه ندارد و علم و عبادت ندارد و شرم دارد که در میان مطیعان آید، سرافگندهٔ جرم خویش، آتش ندامت در دل، و آب حسرت در دیده، گرد معصیت بر روی، و بادِ تشویر بر لب، جانی خجل و دردمند در کنجی افتاده، تهی‌دست و نیازمند و مفلس که آیا با من چه خواهند کرد؟

ما را از آن جا جوی که ما در خانهٔ مفلسان و نیازمندان باشیم، که سرمایهٔ مفلسان ماییم؛ و درکتاب عزیز خویش بیان فرمود، کما قال الله تعالی: و مَن یَعمَل سوءً أو یَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ یَستَغفِرِ اَللهَ یَجِدِ اَللهَ غَفوراً رَحیماً (۴: ۱۱۰)، می‌گوید: ما را آن جا یاوی که کسی بسیارکار بد کرده باشد و بر تن خویش ستم کرده باشد، پس آنگاه از خواب غفلت بیدار گردد و آتش ندامت در دل وی اوفتاده و بر درد طلب ما برخاسته؛ ما را آن جا یاوی، و معرفت و عقل برین گواهی می‌دهد.

نبینی که امیری یا پادشاهی خواهد که باغی یا بوستان سرایی سازد و در آن جا چند درخت گوناگون بنشاند تا آن جا که نشیمن‌گاه امیر باشد و تخت و دکان او باشد و هر کجا که چشم امیر بر آن اوفتد همه خار کارند امید گل را؛ و آن امیر که درِ باغ شود، بر هیچ درخت میوه‌دار نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیرا که به بخلش منسوب کنند، و بی‌همّتی باشد، و از آن بوی بخل و نیاز آید؛ اما بر گل نظاره کند و به نزدیک گل باز نشیند و دست فرا گل کند و فرا بوید و با گل تماشا کند و به هر خار باز نزند و در خار ننگرد، هرچند که خار دست او را زیان‌کار است، گل را از بهر خار باز نزند؛ همه سال رنج خار می‌کشد تا یک بار که هفته‌ای خار گل بار آرد.

اما چون خار بار گل برگرفت و رنگ خویش پیدا کرد امیر نیز رخت از بوستان بر نگیرد و هم با گل نشیند و در گل نگرد و منزل وی در زیر گل‌بنان باشد و بدان نیز بسنده نکند: خاصگان

خویش را فرماید تا از آن گل گلاب کنند تا هرکجا که عزیزی یا مهتری یا خاصّی فرا رسد بریشان نثار می‌کنند؛ مقصود از باغ خود گل بود، اما نادان همه خار بیند و قدر گل نداند. چون در باغ ملوک شود ملامت کند که این همه خار چیست؟ چرا نه درخت باردار کِشته‌اند؟ از خار چه آید؟ نداند که خداوند باغ را بازان خار سرّی است که با درختان دیگر نیست؛ اما هر کس سرّ ملوک ندانند که چیست، مگر آن کسانی که صاحب سرّ باشند.

اما حق را سبحانه و تعالی با سرّ این عاصیان و گناه‌کاران مؤمنان کارهاست که با مطیعان و عابدان نیست: پادشاهان که زندانی را فرا پیش خوانند، کار بر مراد ایشان کنند و سخن بر مراد ایشان گویند؛ زیرا که ایشان را خود خوانده باشند، دانند که ایشان دل‌شکسته باشند، و هر چه کنند و گویند همه ازیشان فرا گذارند، دانند که ایشان ادب بساط ملوک ندانند ــ و اگرنه چنین کنند عدل نباشد ــ زیراکه او نیامده است بلکه او را خود آورده‌اند و آوردهٔ خود را مجرم نتوان نهاد؛ چون خودآورده باشی، و خود خوانده باشی، آوردهٔ خود را با کس نتوان داد؛ کارهای ملوک را راه فرا نتوان دانست.

هم‌چنین بسیار وقت باشد که بندهٔ عاصی خاطی جافی گناه‌کار بی‌حرمت و بی‌ادب چندان خار معصیت در صحرای سینهٔ خود کشته که هر که در آن جا نگرد، فرسنگ به فرسنگ، ازو بگریزد. او خود هم از خویش ننگ دارد، و از خلق شرم، و از حق بیم دارد از بس جرم و گناه که دارد.

همی یک باری ناگاهی نظر عنایتی درآید و ابر جود و کرم برآید و رعد رحمت فرا غرّیدن آید و برق محبت فرا جستن آید و باد عنایت فرا وزیدن آید و باران فضل فرا باریدن آید و آن قطرهٔ رحمت بر آن نقطهٔ محبت ببارد و از خارستان آن عاصی برگ انابت بیرون آید و گل شوق فرا شکوفیدن آید و بلبل شیدا فرا سراییدن آید، آتش محبت در سینهٔ وی بالا گیرد و تَوش آن بر گل شوق زند و آتش مهر در دل او سوز برگیرد، آن خفته را از خواب غفلت بیدار کنند و او از خواب برخیزد؛ های های مشتاقان و نعرهٔ خوشدلان فرا زدن گیرد و هوی هوی عاشقان فرا کردن گیرد، نار محبت و نور معرفت در هم آویزد، از زیر هر تار موی آن مُحِبّ بانگ محبت می‌آید و بوی وصال در دماغ وی اوفتد، خارستان وی گلستان گردد و از گل محبت وی گلاب رحمت و مغفرت سازند و در قندیل عنایت کنند و مُهر رضا برنهند تا روز قیامت، آنگه به هر قطره‌ای عاصی را از گناه بشویند، بند دل برگیرند و لباس عزّ بپوشند، تا همه جهانیان بدانند که ما از طاعت مطیعان بی‌نیازیم و هیچ عاصی را روی نومیدی نیست و هیچ مطیع را روی ایمنی نیست: هر چه خواست کرد و هرچه خواهد کند. کس را بر وی چرایی نرسد؛ فَعّالٌ لِما یُریدُ (۸۵: ۱۶) «یَمْحو آللهُ ما یَشاءُ و یُثبِتُ و عِندَهُ أُمُّ آلکتاب» (۱۳: ۳۹).

اما می‌دان که فضل و عنایت او مرغی است که بر هر درختی ننشیند و در هر آشیانه‌ای

نپرد و هر صیادی او را نتواند گرفت و هر فهمی او را در نیاوَد، تا کجا خواهد که شود کسی او را در بند خود نتواند آورد، او را هم بدو گیرند، دام او هم نیاز اوست بدو، تا که را خواهد که گیرد و تا کجا خواهد که فرود آید و همه شکار آن جا کند که کس را در وهم نیاید؛ ملوک را با شکار کسان چه کار باشد که بر فتراک بندند؟ و یا به باغ کسان چه کار باشد که در آن عمارت کنند و فرمایند؟

ملوک را که رأی عمارت بود، و خواهند که باغی سازند یا بوستان سرایی، در جای مشترک تصرف نکنند که آنگاه تهمت عجز بود. ملوک چون خواهند که جایی سازند، ایشان را بیم عجز و بیم دزد و بیم لشکری نباشد: هر جا که خواهند خارستانی یا ویرانه‌ای که همه خلق از آن عاجز باشند که آن جا هیچیز نتوان ساخت، آن سلطان هم آن جا عنان مرکب خویش باز کشد و گوید که: ما را این جا باغی باید ساخت، فرا کند تا آن همه بر هم کوبند و بر هم شورند و چنان که می‌خواهد بفرماید تا بسازند و هرکه در نگرد داند که چنین جای ملوک توانند ساخت و این جای سلطان است و رعیت گِرد آن نتواند گردید و بدانند که این جز از آنِ سلطان نیست: أنَا عِندَ ٱلمُنکسِرَةِ قُلوبُهُم مِن مخافَتی.

این جا باشد که هرچند نگرد از خود هیچیز نبیند الّا تقصیر و عِصیان و بدبندگی و بی‌حرمتی و خطا و جفا و زلَّت. و چون از سوی وی نگرد همه: فضل و کرم و جود و احسانِ وی بیند و شرم و تشویر و بیم گناه دل او را چنان شکسته می‌دارد که او چپ از راست باز نداند، و او را چنان متحیّر و سرگردان کند در سوختگی و محبت خویش که هرکه در نگرد گوید: مستی است که از خرابات بیرون آمده است! این زمان داد مقام خوف داده باشد.

پس از این قدم در مقامِ رجا نهد می‌شاید و هر زمان آتش محبت زیادت گردد تا او را در دریای مِهر غرقه کند و حبل وصال فرا دست وی دهد و هر زمان موج دریای محبت زیادت می‌شود و مرد شکسته‌دل طناب وصال محکم‌تر می‌گیرد، تا به جایی رسد که حبل از میان برخیزد و مرد از میان بشود و درست و شکسته از میان بشود کما قال الله تعالی: و ٱعْتَصِموا باللهِ هُوَ مَولیٰکُمْ فَنِعْمَ ٱلمَولیٰ و نِعْمَ النَّصیرُ (۲۲: ۷۸) و بالله العون و التوفیق، و حسبنا الله و نعم المعین.[۱]

۲) نظر استاد هلموت ریتر

استاد بی‌همتای مطالعات ایرانی و اسلامی، از جمعِ خاورشناسان، پروفسور هلموت ریتر، با احاطهٔ شگرفی که به مسائل عرفان ایرانی و اسلامی داشته و با احاطه‌ای که بر

۱. اُنس التائبین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸، صص۳۵-۴۱.

منابع اندیشهٔ عطّار در طول سالیان به دست آورده بوده است، نظر دیگری دارد و معتقد است که عطّار کلانْ پیرنگ یا طرحِ عمومیِ مصیبت‌نامه را از حدیثی از احادیث حضرت رسول ص گرفته است. بسیار به جا و مناسب خواهد بود اگر آنچه را که او دربارهٔ مصیبت‌نامه و طرح کُلی آن نوشته است به عین عبارت در اینجا نقل کنیم:

«مصیبت‌نامه شرح سیر روح در خلوت تفکر روحانی است. ممکن است آنچه عطّار در تذکرة الاولیاء از سفرهای روحانی بایزید بسطامی عارف مشهور (درگذشته به سال ۲۶۱: ۸۷۴) گزارش کرده است وی را به نظم این کتاب برانگیخته باشد و یا در نظم این مثنوی مؤثر شده باشد. این سفرهای روحانی و تأمل در خویشتن[1] که در آن بایزید گاهی بر نوک انگشتان پا می‌ایستاد[2] و گاهی سر بر زانوی فکرت می‌نهاد[3] او را به عالم علوی رهنمایی کرده‌اند[4]. در زمانهای بعد پیران، مریدان خود را مکلف می‌کردند تا چهل روز در خلوت به سر برند و در این مدت به تدریج از غذا کم کنند و بیشتر در حال ناراحتی بگذرانند. بر اثر این عمل، مکاشفاتی برای ایشان دست می‌داد و صورتهایی می‌دیدند که آن را به شیخ خود گزارش می‌دادند و شیخ آن معانی را بر ایشان تفسیر می‌کرد (عوارف المعارف، فصل ۲۶ و ۲۷). در مصیبت‌نامه روحی که به سیر و تفکّر در جهان طبیعی و معنوی می‌پردازد به صورت «سالک فکرت» مشخص شده است که همچون مریدی در برابر مرشد و پیر خود قرار دارد. این سالک فکرت چهل مرحله می‌پیماید که مطابق با چهل روز اعتکاف در خلوت است. او پس از هر گفتگوی شهودی با یکی از موجودات روحانی و کیهانی و طبیعی که قوای روحی مشخصی هستند، با پیر خود سخن می‌گوید و از او مطالبی دربارهٔ کسی که با او سخن گفته یاد می‌گیرد و در اینجا طرح اصلی گفتار و پاسخ و تعلیم متعاقب حفظ می‌شود.

حالت روحی این سالک فکرت نیاز باطنی و سرگشتگی و تردد و نومیدی است و مانند حالتی است که در منطق الطیر مرغان در وادی «حیرت» داشتند. سالک پیش هر موجودی که می‌رود، می‌خواهد که او را راهنمایی کند و از حالت رنجبار سرگشتگی و تردُّد در آورد و رهایی بخشد. سالک هر بار سخن خود را با خواهش و بذل مرحمت آغاز می‌کند و صفات و عناوین موجودی را که طرف خطاب اوست می‌شمارد و پس از

---

۱. تذکرة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۰، س ۷-۹.

۲. ج ۱، ص ۱۴۳، س ۱۷-۲۰ و ص ۱۵۷، س ۲۰-۲۱.

۳. ج ۱، ص ۱۴۰، س ۱۰-۱۴.

۴. ج ۱، ص ۱۵۴، س ۱۷-۲۰ و ص ۱۷۲ به بعد.

آن تقاضای خود را مطرح می‌کند؛ ولی پاسخ منفی می‌شنود. این پاسخ مشکلات و دشواریهایی را که طرف خطاب با آن روبه‌روست مطرح می‌سازد. انبیا و اولیا او را نزد حضرت رسول می‌فرستند و آن حضرت راه راست را به وی نشان می‌دهد که آن در جان و روح خود سالک است.

عطّار به ظاهر در این تصویر شعری، حدیث نبویِ شفاعت را پیش چشم خود داشته است. بنا به این حدیث، مردم در روز رستاخیز به یکایک انبیا رو می‌آورند و آنان را به صفات و خصال مشهوری که دارند می‌ستایند و از ایشان طلب شفاعت می‌کنند. اما عطّار در منظومهٔ خود افزون بر انبیا مخاطبهای دیگری را هم می‌آورد و به جای طلب شفاعت تقاضای عام‌تری را مطرح می‌سازد و آن طلب یاری برای رهایی از حالت درماندگی است. این حدیث نبوی تا آنجاکه به موضوع ما مربوط می‌شود بدین گونه است:

حضرت رسول^ص فرمود: من در روز رستاخیز بزرگ‌تر همهٔ مردم هستم و می‌دانید چرا؟ در آن روز خداوند همهٔ مردم اول و آخر را به یک جا گرد خواهد کرد. همگان آواز کسی را که مردم را می‌خوانَد می‌شنوند و خود او را می‌بینند. آفتاب بر سر مردمان نزدیک می‌شود و ترس و اندوه چنان ایشان را فرا می‌گیرد که نمی‌توانند آن را تحمل کنند. مردم به یکدیگر می‌گویند: نمی‌بینید در چه حالی هستید و چه بر سر شما آمده است؟ آیا نمی‌خواهید به جستجوی کسی بروید که نزد خداوند پایمردی شما را بکند؟ بیایید برویم پیش آدم! چون نزد آدم می‌روند خطاب به او می‌گویند: تو پدر همهٔ ما هستی و خداوند تو را به دست خود آفریده و از روح خود در تو دمیده است و فرشتگان را فرموده تا تو را سجده برند، ما را نزد خدا شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ آدم در پاسخ می‌گوید: خداوند امروز چنان خشمگین است که هرگز تاکنون نبوده است و پس از این نیز نخواهد بود. او مرا از نزدیک شدن به درخت منع فرمود، ولی من از دستور او سر پیچیدم. اکنون من به فکر خود هستم، به فکر خود هستم (نفْسی! نفْسی!) بروید پیش نوح. مردم نزد نوح می‌روند و می‌گویند: ای نوح، تو نخستین پیغامبری هستی که بر مردم فرستاده شده‌ای و خداوند تو را بندهٔ سپاسگزار خود خوانده است (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۳)، ما را شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ نوح در پاسخ ایشان می‌گوید: پروردگار من امروز چنان خشمگین است که تاکنون نبوده و پس از این هم نخواهد بود. من قوم خود را نفرین کرده‌ام و اکنون به فکر خود هستم (نفسی!

نفسی!) بروید پیش ابراهیم!

مردم پیش ابراهیم می‌روند و می‌گویند: تو نبیّ خدا و خلیل او هستی، ما را نزد خداوند شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ ابراهیم می‌گوید: خداوند من امروز چنان در خشم است که تاکنون نبوده است و پس از این هم نخواهد بود. آنگاه دروغهایی را که گفته بود به یاد می‌آورد (سورهٔ ۳۷، آیهٔ ۸۸، و سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۶۳) و نیز به یاد می‌آورد که زن خود را خواهر خود خوانده بود (ثعلبی، ص ۵۰)، من به فکر خود هستم... بروید پیش موسی!

مردم نزد موسی می‌روند و می‌گویند: ای موسی، تو فرستادهٔ خدایی. خداوند تو را از مردم مشخص و ممتاز ساخته، زیرا با تو سخن گفته است. برای ما پایمردی کن! موسی می‌گوید: خداوند من امروز چنان خشمگین است که ...؛ زیرا من کسی را بی فرمان و امر او کشته‌ام. (نفسی! نفسی!) بروید پیش عیسی! مردم نزد عیسی می‌روند و می‌گویند: ای عیسی، تو رسول خدایی و با مردم در گهواره سخن گفته‌ای (سورهٔ ۳، آیهٔ ۴۲) و کلمه‌ای از خدا هستی که به سوی مریم آمده است و همچنین روح خدا هستی (سورهٔ ۴، آیهٔ ۱۷۱)، پس برای ما نزد خدا شفاعت کن... عیسی می‌گوید خداوند امروز چنان خشمگین است که... اما عیسی به خلاف دیگران از گناه خود سخن نمی‌گوید و فقط می‌گوید: من به فکر خود هستم... به سوی کس دیگری بروید!

سرانجام مردم نزد من که محمد^ص^ هستم می‌آیند و می‌گویند: ای محمد^ص^ تو رسول خدا و خاتم انبیا هستی، خداوند گناهان گذشته و آیندهٔ تو را آمرزیده است، برای ما نزد خدا شفاعت کن!... (حضرت می‌فرماید): من راه می‌روم و در زیر عرش به پروردگار خود سجده می‌کنم... آنگاه خداوند می‌فرماید: ای محمد برای امت خود شفاعت کن که شفاعت تو پذیرفته خواهد شد.[1]

عطّار طرح اصلی این حدیث را بسیار گسترش داده است: سالک فکرت نه تنها از

---

۱. مسلم، استانبول ۱۳۳٤، ج ۱، صص ۱۲۷-۱۲۸؛ صحیح بخاری، نشر کرل Krehl، ج ٤، صص ٤۸۲-٤۸٤؛ احیا، ج ٤، ص ٤٥٠؛ صفة الشفاعة؛ شعرانی: کشف الغُمَّة، ج ۲، صص ۲٥۷-۲٥۹؛ T. Huitema در

De vorspraak (shefā'a) in den Islam, Leyden 1936, 22ff.

به تفصیل سخن گفته است و نیز رجوع شود به:

Raimundus Lullus: *Enrico Cerulli Il «Libro della Scala»*, Cittā del Vaticano 1949, pp. 456-471.

و نیز دایرة المعارف اسلام، زیر عنوان «شفاعت».

انبیا و اولیا یاری می‌خواهد، بلکه به گروه دیگری از موجودات روحانی و کیهانی و طبیعی نیز رو می‌آورد. او نزد فرشتگان مقرّب، یکی پس از دیگری، می‌رود و بعد رو به عرش و کرسی و حاملان عرش و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمان و آفتاب و ماه و عناصر چهارگانه و کوه و دریا و موالید سه‌گانه (جماد و حیوان و نبات) و شیطان و جنّ و مردم و آدم و نوح و ابراهیم و موسی و داود و عیسی و محمدص و حواس و خیال و عقل و دل و جان نیز می‌آورد.[1] شاعرْ این موجودات را با زبان حالْ به گفتن در می‌آورد، چنان که در منطق الطیر نیز چنین کرده است. او به صراحت یادآور می‌شود که گفتار این موجودات در مصیبت‌نامه همه به «زبان حال» است:

گوش شو از پای تا سر بی حجاب — تا نهم با تو اساس این کتاب
آنکه سالک با ملک گوید سخن — وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند — تا از این و آن سخن‌پرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا — بشنود از ذرّه ذرّه ماجرا
از زفان حال باشد آن همه — نه زفان قال باشد آن همه
در زفان قال کذب است آن ولیک — در زفان حال پر صدق است و نیک

(مصیبت‌نامه، در شرح کتاب)

شاعر همچنین به ما یاد می‌دهد که «سالک» تشخّص فکر عارف است و این فکر از راه ذکر حاصل می‌گردد و فکر در تأملات روحانی خود جهان را می‌پیماید:

چون روا باشد همه دیدن به خواب — گر کسی در کشف بیند سر متاب
راهرو را سالک ره فکر اوست — فکرتی کان مستفاد از ذکر اوست
فکرت عقلی بود کفّار را — فکرت قلبی است مرد کار را
سالک فکرت که در کار آمده است — نه ز عقل، از دل پدیدار آمده است

و نیز این سلوک فکری برای آن است که انسان بداند تنها خون و گوشت نیست و مقامش از مقام ملک بالاتر است و همهٔ جهان در اوست و بلکه خودِ جهان است. این سلوک فکری راهی است به سوی جان یا روح پاک. انسان واقعی آن انسان جسمانی که میان تولد و مرگ است نیست، بلکه انسان واقعی همان «سرِّ اِلٰهی و جان پاک است»:

---

۱. نظیر این پرسش و پاسخ در شرح حال الاولیاء، تألیف عزالدین مقدسی، آمده است (بروکلمان، ذیل، ۱، ص۸۰۹، نسخهٔ خطی اسماعیل صائب، انقره).

نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک هست مردم سرِّ قدس و جان پاک
صد جهان پرفرشته در وجود نطفه را کی می‌کنند آخر سجود
آرزو می نَکْنَدَت ای مشت خاک تا شود این مشت خاکت جان پاک؟

راه وصول این «سرِّ الهی» درد طلب است:

سالک فکرت در این درد طلب می نیاساید زمانی روز و شب
می‌رود تا تن کند با جان بدل در رساند تن به جان پیش از اجل

پس از آن با عبوری مستقیم و بی واسطه حالت تحیّر و سرگشتگی «سالک فکرت» را وصف می‌کند که در صورت شخصی تصویر می‌شود.

سالک فکرت به جان درمانده است، نه به زنّار ترسا خوش است و نه به دلق صوفی؛ او خود را از سگ بهتر نمی‌داند و درویش‌تر از خود کسی نمی‌شناسد، نه هیچ است و نه شیء، نه جزو است و نه کُلّ:

نه گمانی نه یقینی نه شکی نه بسی نه اَوْسَطی نه اندکی

نه مؤمن است و نه کافر، به کسی امیدوار نیست زیرا همه ناتمامند و ناقص‌عقل و همه گرفتار عدم و نیستی هستند. سرانجام به پیری بر می‌خورد و به راهبری او امیدوار می‌شود، زیرا در این راه بی‌پیر نمی‌توان گام نهاد و پیر او را به راه می‌افکند.

پس سالک سر به راه بی‌پایان نهاد، اما در برابرش هزاران راه و هزاران دشواری پدیدار شد. او پریشان و مضطرب گاهی در این راه و گاهی در آن راه می‌افتاد و نمی‌توانست به جلو برود یا بایستد:

لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت وز خرد یکبارگی بیگانه گشت

پس رو به «درد» کرد و حالت روحی خود را با او باز گفت:

گفت ای دردی که درمان منی جان جانی کفر و ایمان منی

چون راه به جایی نبُرد، به‌ناچار، رو به بالا نهاد و همچنان می‌رفت تا نزد جبرئیل رسید و او را مورد خطاب قرار داد[1] و اوصاف و نعوتِ معروف او را شمرد و تقرّب او را در درگاه خداوند یادآور شد و از درد و رنج خود شکوه کرد و گفت: من عاجزم و دورافتاده از خان و مان و بی سر و پا، شاید بتوانی چاره و درمان درد مرا بسازی. جبرئیل گفت: راه خویش

۱. مقالهٔ «جبرئیل» در دایرة المعارف اسلام، از کارا دوو Carra de Vaux، و مقالهٔ حلیم ثابت شیبای در اسلام انسیکلوپدیسی، «جبرئیل».

گیر که من نیز مانند تو گرفتار این درد هستم، درد خود من برای من کافی است! ما گرفتار هیبت الهی هستیم و از خوف او هنوز نمی‌توانیم یاد او بکنیم.

سالک پیش راهنمای پیر باز گشت و داستان خود را با جبرئیل از سر تا بُن باز گفت. پیر گفت: جبرئیل خاموش است و مطیع و فرمانبر اوامر الهی است. او کسی است که فقط پس از هفتاد هزار سال جرئت کرده نام خدا را بر زبان آوَرَد. اگر می‌خواهی ذرّه‌ای از جبرئیل در خود داشته باشی باید جان خود را در راه طاعت حق فدا کنی. عطّار در اینجا حکایاتی نقل می‌کند که با نام خدا ارتباط دارند.

سالک نزد اسرافیل که فرشتهٔ صور است می‌رود، فرشته‌ای که با دمیدن در صور مردم را می‌میراند و با دم دیگر آنها را زنده می‌کند.[1] سالک پس از خطاب به او و شمردن اوصاف و القابش از او یاری می‌خواهد و می‌گوید:

ای به یک دم زنده کرده عالمی　　　پس مرا هم زنده گردان از دمی
یا مرا از یک دم خود زنده کن　　　یا بمیران و به خاک افکنده کن

اسرافیل می‌گوید که او خود با بیم و لرز در انتظار سرنوشت خویش است... سالک به سوی پیر باز می‌گردد. پیر صفت اسرافیل را برای او شرح می‌دهد: اسرافیل پرتو ایجاد و اِعلام هلاک است و اگر سالک می‌خواهد ذرّه‌ای از صفت او را داشته باشد باید تا ابد تسلیم او باشد.

سالک نزد میکائیل[2] که کلید خزاین ارزاق در دست اوست می‌رود و می‌خواهد که او را همچون کودکی شیر دهد، زیرا در عشق هنوز کودک است و فرشته باید او را بزرگ کند و از این ماتم و عزا بیرون بکشاند. میکائیل او را از خود می‌راند و با تعبیری خیال‌انگیز از پدیده‌های جَوّی سخن می‌گوید:

رعد، بانگی از دل پردرد من　　　باد، یک شمّه ز آه سردِ من
برف و باران، اشک بسیار من است　　　برق، از جان شرربار من است

و وضع دشوار خود را شرح می‌دهد و می‌گوید که نگران مشکلات خویش است. سالک نزد پیر می‌رود و پیر وظایف میکائیل را برای او شرح می‌دهد و می‌گوید که کار او رساندن ارزاق به مردم است و انسان باید بداند که رزّاق حقیقی و روزی‌رسان واقعی

---

۱. نیز بنگرید به مقالهٔ A.J. Wensinck دربارهٔ «اسرافیل» در دایرة المعارف اسلام.

۲. مقالهٔ همو در همان مأخذ دربارهٔ میکائیل.

خداست:

هــرکه رزّاقــی نــدید از پــیشگاه هست او در شرک و نیست او مرد راه

سالک نزد عزرائیل[۱] که ملک الموت است می‌رود و در خطاب به او می‌گوید:

جـان بگـیر و زنـده دل گـردان مـرا زانکــه بــی‌جانان نــباید جـان مـرا

فرشته در پاسخ می‌گوید: اگر تو از درد من آگاه بودی نزد من نمی‌آمدی و چنین چیزی از من نمی‌خواستی:

من به هـر جـانی کـه بسـتانم ز تـن مــی‌بریزم خــون جــان خــویشتن

با که کردند آنچه بـا مـن کـرده‌انـد صد جهان خونم به گـردن کـرده‌انـد

گر بگویم خوف خـود از صـدیکی ذرّه ذرّه گــردی ایــنجا بـی شکـی

سالک نزد پیر بازگشت و پیر دربارهٔ عزرائیل و وظایف او و نیز دربارهٔ مرگ مطالبی به او گفت. پس از آن سالک نزد فرشته‌ای که حامل عرش الهی است می‌رود و می‌گوید: شما که بار عرش را بر دوش خود گرفته‌اید می‌توانید بار مرا نیز بردارید.

روز عــمر مــن نگـر بـیگه شـده رفته هـمراهـان و مـن گـمره شـده

و چون راه گم کرده‌ام راه پیشرفت و بازگشت به روی من بسته شده است. حامل عرش گفت: من خود در وضع دشواری قرار دارم:

گــفت مــن در زیــر بـارم مـانده‌ای هـمچو تـو در درد و کـارم مـانده‌ای

عرش بر دوش است و پایم بر هواست طاقت ایـن در هـمه عـالم کـراست؟

آنگاه گفت فرشتگان سرگرم خدمت خداوند هستند و عشق خاص انسان است و فرشته از عشق آگاهی ندارد و نیز گفت: فرشتگان در زمین و آسمان از پی خدمت مردم کمر بسته‌اند. پیر با سالک از اطاعت و فرمانبری فرشتگان سخن گفت.

سالک پس از آن به پای عرش رفت و گفت: عرش با آن همه عزت و شکوه و جلال که دارد می‌تواند او را رهبری کند. عرش در پاسخ گفت: وضع خود او ناآرام و اسفبار است و تاب خداوند را ندارد و همچون حبابی روی آب ناپایدار است. پیر گفت: عـرش پـایهٔ رحمت الهی است. (الرحمن علی العرش استوی، آیهٔ ۵ از سورهٔ ۲۰.)

سالک نزد کرسی (یا فلک ثوابت و منطقة البروج) می‌رود و شئون او را (از منطقة

---

۱. مقالهٔ «عزرائیل» از ونسینک در دایرة المعارف اسلام، و مقالهٔ حلیم ثابت شیبای در همین موضوع در اسلام انسیکلوپدیسی.

البروج و آیة الکرسی و جز آن) می‌شمارد و از او راهنمایی می‌خواهد. فلک البروج از سیر و حرکت بی‌پایان خود شکوه می‌کند و می‌گوید ناگزیر است که در هر هزار سال این حرکت را از سر گیرد. پیر با سالک از شوق فلک ثوابت سخن می‌گوید و بیان می‌کند که دَوَرانِ او از روی همین شوق است و مردم هم باید از چنین شوقی برخوردار باشند تا هم خود را و هم این جهان بی‌معنی را ترک گویند.

سالک نزد لوح[۱] می‌رود و می‌گوید اسرار خداوندی در تو ثبت است و سرنوشت انسانها بر روی تو نبشته است. پس من درمانده را یاری کن! لوح در پاسخ می‌گوید:

من چو اطفالم نشسته بی‌قرار — بی خبر لوحی نهاده بر کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد — من فرو خوانم ز بیم اوستاد
هر زمانی با دل پر رشک من — می بشویم نقش لوح از اشک من

پیر گفت: نقش بستن محنت و نعمت روی لوح بدون علت است و بنا بر این محنت و نعمت یا دولت را علتی نیست. مردم بی هیچ علتی در نعمت یا در دولت هستند.

قلم نیز نمی‌تواند خواهش سالک را برای باز کردن دری از غیب و شرح اسرار علم غیب برآورد و می‌گوید رخ تیره و سر بریده و نگونسار است و در آب سیاه (مرکب) فرو می‌رود و از آنچه به وسیلهٔ او روی کاغذ می‌نویسند آگاهی ندارد. سالک نزد پیر باز می‌گردد و پیر می‌گوید:

ذرّه‌ای با ذرّه‌ای گر کار داشت — نقش آن نوک قلم داند نگاشت
تا نگردد از قلم نقشی عیان — ذرّه‌ای بر خود نجنبد در جهان
کرد دایم سرنگونی اختیار — می‌نیاساید دمی از درد کار
چون قلم شو راست در رفتار خویش — تا به کام خود رسی در کار خویش

سالک نزد بهشت می‌رود و بهشت در پاسخ اوصاف و القابی که سالک برای او می‌شمارد از حقیقت خود با او سخن می‌گوید و متذکّر می‌شود که بیشتر اهل بهشت ابلهانند (اکثر اهل الجنّة البُله) و مؤمنان حقیقی طلب بهشت نمی‌کنند. پیر به سالک یاد داد که ذوق واقعی بهشت در مشاهدهٔ جمال حق است.

سالک نزد دوزخ می‌رود و می‌گوید:

---

۱. دربارهٔ منشأ این مفهوم رجوع شود به کتاب هاینریش اشپیر Heinrich Speyer به نام داستانهای عهد عتیق در قرآن، گرفن هاینریش، ۱۹۳۱ م، صص ۳۳۳-۳۳٤.

نه ز ملکم بیم و نه از مالک است   بیم من از کُلُّ شیءٍ هالِكٌ است

که اشاره است به آیهٔ **كلّ شیءٍ هالك الّا وجهه** (سورهٔ ۲۸، آیهٔ ۸۸). پیر به سالک می‌گوید که بدون تردید دوزخ همین جهان است و انسان باید خود را از آن برهاند.

سالک نزد آسمان می‌رود و خطاب به او می‌گوید:

با هزاران دیده می‌گردیده‌ای   لاجرم پیوسته صاحب دیده‌ای

زین همه گردیدنت مقصود چیست   دایمت آمد شدن محدود چیست

چند باشی ای فلک سرگشته تو   چند گردی در شفق آغشته تو

ز آنچه می‌جویی مرا آگاه کن   دست من گیر و مرا همراه کن

آسمان با تعلیل‌های خیال‌انگیز وضع خود را چنین بیان می‌کند:

روز در دود کبودم بی‌گناه   جملهٔ شب مانده در آب سیاه

زین طلب در خون همی گردم مدام   گر نمی‌بینی شفق بین و السلام

حلقه‌ای‌ام گم شده پا و سرم   تا که می‌کوبد درون دل درم

دم به دم دست قضا می‌راندم   گوش من بگرفته می‌گرداندم

آنکه هرشب آسمان پراختر است   آسمان نیست این‌که طشت اخگر است

چون ز قطران جامه سازد در برم   برفشاند طشت اخگر بر سرم

گر بسی بنشینی ای سالک برم   من، درین ره، از تو سرگردان‌ترم

پیر نیز همین سخنان را به سالک می‌گوید و حکایت‌هایی می‌آورد که در آن حالتِ روحی کسانی که سرگردان‌اند و نمی‌توانند چیزی را دریابند، توصیف شده است. پس از آن سالک پیش آفتاب می‌رود و ازو نشانی از مقصود می‌پرسد. آفتاب از وضعِ غم‌انگیز و دردناکِ خود سخن می‌گوید و خود را مانندِ سالک غمگین و دردمند می‌خواند و رنگِ زرد و جامهٔ کبودش را نشانهٔ غمگینی و افسردگی می‌داند و نیز خود را شب و روز در عشق سوزان و فروزان می‌خواند و به چشمه‌های خشک و بی‌آب تشبیه می‌کند. می‌گوید: گاهی از نومیدی سپر بر آب می‌اندازد و گاهی برای قتلِ خود تیغ می‌کشد (اشاره به اشعّهٔ آفتاب هنگام غروب). سالک پیشِ پیر می‌رود و پیر آفتاب را بارگاهِ همّت و معرفت می‌خواند.

سالک از ماه می‌خواهد که در شب‌های تاریک، با نورافشانی‌اش، او را راهنما باشد ولی ماه هم به او پاسخ رد می‌دهد و وضعِ خود را، با بیانِ شاعرانه و تعلیلِ تخیلی، شرح

می‌دهد. پیر می‌گوید: ماه عاشق آفتاب است اما نمی‌تواند به او نزدیک شود و چون تابِ نزدیکی به او را ندارد در او فانی می‌شود (اشاره به شبِ محاق).

سالک از آتش می‌خواهد همچنان که موسی را از درختِ فروزان رهبری کرد، او را نیز راهنمون باشد. آتش در پاسخ می‌گوید او هم در غم خاکسترنشین است. پیر می‌گوید که طبیعتِ آتش خورندگی است و نشانی از حرص و آز است.

سالک به باد می‌گوید: تو جان‌پرورِ انسانها هستی و پیوسته در حلق و گلوی ایشان باشی و:

تو سلیمان را به بالا برده‌ای	تخت او شرقا و غربا برده‌ای
عادیان را تو ز بُن برکنده‌ای	سرنگون کرده به خاک افکنده‌ای
تو بسی گردیده‌ای گِردِ جهان	بوی جانانم به جانِ من رسان

باد در پاسخ گفت: او نیز خود را به هر در می‌زند ولی از این همه کوشش جز خاکی بر سر و بادی در دست ندارد. پیر گفت: انسان، در مصر جان خود، یوسفی دارد که هر زمان نسیمی ازو می‌آید (عطّار در جای دیگر هم عنصرِ خداییِ نهان در انسان را به یوسف تشبیه می‌کند.) و باید از این نسیم به اندازهٔ کافی بهره ببرد.

سالک نزد آب می‌رود و می‌گوید: تو که می‌توانی آهن تفته را سرد کنی تاب و تپش مرا نیز می‌توانی فرو نشانی. آب می‌گوید سر تا پا اشک است و روز و شب در جستجو و طلب است، ولی راهی به سوی خدا نمی‌یابد، پس چگونه می‌تواند دیگران را راهنمایی کند؟ پیر می‌گوید: آب اصل پاکی و طهارت است و سالک نباید اسیر شکم و شهوت باشد و خود را در پلیدی و پلشتی افکند.

سالک از زمین که این همه گنج نهان در خود دارد می‌خواهد تا درِ گنجِ اسرار را بر او بگشاید. زمین خود را افسرده و مرده می‌خواند و می‌گوید مردگان را در شکَمِ خود جای می‌دهد. پیر می‌گوید: زمین جهان حلم و خوی خوش و تحمّل است. عطّار این خصال و صفات را در حکایت‌ها و تمثیل‌هایی بیان می‌کند.

سالک از کوه می‌خواهد که او را به کوه جودی که کشتی نوح را نجات داد ببرد و به مقصود هدایت کند. (جودی در قرآن مجید، همان کوه آرارات است.) کوه در پاسخ می‌گوید که تا روز رستاخیز پای‌بسته و در معرض سنگسار و سنگ‌ریز است و از سنگدلی خود شرمسار. پیر گفت: گرچه کوه به ظاهر فسرده و جامد است، اما در واقع

همچون ابر در مسیر و حرکت است. **هیَ تَمُرُّ مَرَّ السحاب** (سورهٔ ۲۷، آیهٔ ۸۸).

سالک نزد دریا رفت و پس از آنکه اوصاف او را باز شمرد، گفت:

چشم من بنگر چو ابر خون‌فشان — ذرّه‌ای از بی نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام — هین مرا این ده کزان داری مدام
هم گهر هم آب داری همچو تیغ — آب از تشنه چرا داری دریغ

دریا در پاسخ گفت: با اینکه پرآب است، اما خود تشنه است:

ای عجب در تشنگی آغشته‌ام — وز خجالت در عرق گم گشته‌ام

حتی ماهیان به حال او می‌گریند و او خود خواهان قطره‌ای از دریای الهی است، کسی که خود تشنه است چگونه می‌تواند دیگران را سیراب کند؟ پیر با سالک گفت: دریا رمز شوق و طلب و حوصله است و با همه آبی که می‌خورد همواره تشنه است. برای جان و دل تشنگی لازم است، اما این تشنگی باید در حد اعتدال باشد، زیرا کاستی زیاد و فزونی بیش از حد مانع از وصول به کمال است. عطّار این معنی را با حکایت عاشقی که خود را کشته بود تمثیل می‌کند.

سالک نزد جماد رفت و القاب و صفات او را برشمرد و گفت که حجر الأَسود کعبه و نگینِ سلیمان و آهنِ آینهٔ اسکندر همه از جمادات است و او می‌تواند وی را یاری دهد. جماد گفت: گرچه خداوند به من سوگند خورده است: **و البیتِ المعمور** (آیهٔ ۴، سورهٔ ۵۲) ولی در درون کعبه یا بیت معمور جز باد نیست:

چون میان کعبه بادی بیش نیست — سنگ را از کعبه ره در پیش نیست
چون کلوخ کعبه را شد بسته راه — چون بَرَد ره سوی او سنگ سیاه

من از ماتم جامهٔ سیاه پوشیده‌ام و بت‌تراشان که از من بت ساخته‌اند مرا کافر کرده‌اند، من اگرچه افسرده‌ام اما آتش دوزخ فروزان از من است: **وقودُها الناس و الحجارة** (۲: ۲۴). من از این درد است که پای در گل مانده‌ام. پیر برای سالک روشن ساخت که دنیای جماد رمز مرگ و افسردگی است. سالک نزد نبات رفت و پس از آنکه اوصاف و القاب او را شرح داد، گفت:

یا به بویی زنده گردان جان من — یا بساز از دارویی درمان من

نبات گفت: ما گیاهان هر سالی دچار زردی و پژمردگی می‌شویم و مرگ همواره در انتظار ماست.

گه نهندم ارّه بر سر سخت سخت　　گه ببرّندم به سختی لخت لخت
گه بسوزندم چو خاکستر کنند　　گاهی از داسی تنم بی سر کنند

پیر با بیانی قوی از صفات نباتات و جنون عرفانی سخن گفت. سالک نزد حیوان (وحش) رفت و:

گفت ای جنبندگان بحر و برّ　　راه‌پیمایان عالم سر به سر
در مقام نیستی افتاده‌اید　　چشم بر هستی حق بنهاده‌اید

خداوند دربارهٔ بعضی از شما سوره فرستاده است (زنبور و مور و عنکبوت)، شما مرا یاری دهید تا شاید از این پستی به بلندی و برتری برسم. وحوش گفتند: ما درمانده و ناتوانیم و عمر ما کوتاه است و کمکی از دست ما بر نمی‌آید. پیر با سالک از توحید و معرفت گفت و در این باره حکایاتی برای او فرو خواند. سالک نزد مرغان رفت و گفت:

ای برون جسته ز دام پر بلا　　صف کشیده جمله در جوّ السما
هم ز بال و پر قفس بشکسته‌اید　　هم ز دام و بند بیرون جسته‌اید
از شما شد هدهد دلّاله کار　　صاحب انگشتری را رازدار

سیمرغ شاه‌منش از شماست و شما می‌توانید مرا یاری دهید. سخنگوی مرغان گفت که ما نیز شب و روز جهانی را زیر پر می‌سپریم و شتابان از این سوی به آن سوی می‌پریم ولی سرانجام همچون تو حیران و سرگردان می‌مانیم. عندلیب که از ماست عاشق است، اما از عشق نصیبی جز سرود و دستان ندارد و هما کاری جز استخوان خوردن ندارد. سالک سخن مرغان را با پیر باز گفت: پیر گفت: مرغ مثال عالم علوی است و جان را با تن پیوند می‌دهد.

سالک از دام و ماهی یاری خواست و آنها گفتند که کس از گاو و خر طلب گوهر نمی‌کند.

از خر و از گاو نتوان یافت راز　　پس سر خود گیر زود ای سرفراز

پیر گفت: نفس همچون حیوان است و انسان نباید در پرورش نفس امّاره بکوشد.

سالک نزد شیطان رفت و در خطابی ستایش‌آمیز او را موجودی خواند که بیش از همه مصیبت کشیده است و پس از هفتاد هزار سال عبادت و تقرّب به حق به یک معصیت ملعون و مطرود گشته است. اکنون که او بر همهٔ عالم مسلّط است شاید بتواند راهی نهان به سوی گنج مقصود ببرد و او را به آن گنج راهبر گردد تا از محنت رهایی یابد.

شیطان سرنوشت خود را به سالک شرح داد و هشدار داد که همچون او گرفتار لعنت و نفرین نگردد و باید از سرنوشت او عبرت بگیرد. سالک این قصه را با پیر بازگفت و پیر گفت که شیطانْ جهانِ رشک و خودخواهی است و رابطهٔ او را با خدا از قول خود شیطان شرح داد.

سالک از جنّ و جنّیان مدد خواست و گفت: جنّیان مردم را جنّ‌زده می‌کنند و از پا در می‌آورند، پس می‌توانند او را از بند رهایی دهند و زنجیرهای او را بگسلانند و دری از سرِّ حق بر وی بگشایند. جنّ پاسخ داد که همهٔ جنّیان مقهور انسیانند و با افسون، جنّیان در شیشه می‌شوند و با این ترتیب کاری از دست ایشان ساخته نیست. پیر با سالک از جن‌زدگی و آشفتگی سخن گفت و حکایتهایی از مجانین و دیوانگان بر او فرو خواند.

سالک نزد آدمی رفت و صفات و اخلاق نیک او را شرح داد و گفت: تو قطب آفرینش هستی و جهان به دور تو می‌گردد و تو قابل و حامل امانت الهی هستی (سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۷۲)، فرشتگان در خدمت تو هستند و روز رستاخیز روز عرض لشکرهای توست و خداوند با تو سخن خواهد گفت. کَنْزِ مخفی از تو آشکار می‌شود و به همین سبب می‌توانی مرا به سوی این گنج راهبر شوی. آدمی وضع محنت‌بار خود را با سالک در میان نهاد و خود را بستهٔ تکلیف خواند و گفت صد حجاب او را از خدا جدا کرده است و هر زمانی بیم عقوبت برای او می‌رود. سالک به پیر مراجعت کرد و پیر او را از جان و روح آدمی آگاه کرد و گفت:

هرکه او در عالم جان ره بَرَد　　از ره جان سوی جانان ره بَرَد

سالک نزد آدم ابوالبشر رفت و گفت چون خداوند همهٔ اَسما را به او یاد داده است، او هم چیزی از آن اَسما را به او بیاموزد. آدم گفت:

پیشگاه دولت و دین مصطفیٰ‌ست　　پیش او شو تا شود این کار راست

پیر گفت آدم مقام والای خود را در فردوس اعلا و همچنین آزادی خود را به کنار نهاد و عبودیّت خدا را برگزید. سالک از نوح که صاحب طوفان است خواست که او را با تشنگی عشق از مرگ در تشنگی وارهاند. نوح او را از خود راند و گفت اگر دری باشد که بر رویش باز شود همان در خاتم الانبیاء است. پیر گفت: نام نوح از نوحه مشتقّ است، زیرا او پیوسته در اندوه و مصیبت می‌نالید. سالک هم اگر می‌خواهد مرد خدا باشد درمانی جز درد ندارد.

سالک پیش ابراهیم خلیل‌الله که به مهمان‌نوازی مشهور است رفت و از او خواست که مهمان‌نوازی خود را از او دریغ ندارد. ابراهیم به او اندرز داد که به طاعت گراید و رو به درگاه محمد^ص که ذُرّیّهٔ اوست بنهد. پیر با سالک دربارهٔ خلّت و دوستی با خدا سخن گفت.

سالک از موسی که دولت تکلّم با خدا را یافته بود خواست تا ذرّه‌ای از آن دولت به او ببخشد. موسی او را به فنا و از خود رهایی و بیزاری از هستی رهنمون شد و مانند نوح و ابراهیم به او اندرز داد که به سوی مصطفی برود:

سالک آمد پیش پیر پاکْ ذات — شرح دادش آنچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسای کلیم — عالم عشق است و دریای عظیم
هرکه را با عشق دمسازی فتاد — کمترین چیزیش جانبازی فتاد

سالک از داود راهبری خواست و داود او را به سلوک راه معرفت فرا خواند و مانند انبیای دیگر او را به سوی حضرت رسول راهبری کرد. پیر گفت: جان داود دریای مودّت است و آن عشقی است که پروردگار نسبت به بندگان خود احساس می‌کند.

سالک از عیسی خواست که به او زندگی و بندگی بخشد. عیسی طهارت و فنای از هستی را به او وصیت کرد. پیر گفت: عیسی مظهر کرم و لطف و پاکی است.

سرانجام سالک نزد حضرت محمد^ص رفت و آن حضرت را بر او رحم آمد و تبسّم کرد و فرمود:

یک سرِ موی از تو تا باقی بوَد — کار تو مستی و مشتاقی بوَد
لیک اگر فقر و فنایی بایدت — نیست در هست خدا می‌بایدت
سایه‌ای شو گم شده در آفتاب — هیچ شو و الله اعلم بالصواب

و فرمود: راه به این مقصد درون دل توست و باید از پنج منزل بگذری. این منازل حسّ و خیال و عقل و دل و جان است. اگر این پنج منزل را پشت سر بگذاری خویشتن را بی‌خویشتن بینی، با آنکه ناشنوا هستی همه را می‌شنوی و با آنکه نابینا هستی همه را به چشمی دیگر می‌بینی. به زبانی سخن می‌گویی که آن تو نیست و به جانی زنده‌ای که جانِ تو نیست.[1] چون در تجلی حق گم شوی چیزها می‌بینی که من شرح آن نتوانم داد و خود

---

۱. اشاره به این حدیث قدسی است: «بندهٔ من از راه به جای آوردن نوافل پیوسته به من تقرّب می‌جوید تا ←

در آنجا همه چیز را خواهی دید. سالک نزد پیر بازگشت و پیر گفت: حضرت محمد مظهر فقر است:

نقطهٔ فقر آفتاب خاص اوست   در دوکَونَش فقر از اخلاص اوست

پس سالک بنا به راهنمایی آن حضرت به منزل نخستین که منزل حسّ است رفت و از او خواست تا سرِّ حق را به او بنمایاند. حسّ در پاسخ ستایشهای سالک از نقایص خود سخن گفت و خود را گرفتار تقلید خواند و گفت: چون بر پنج بخش تقسیم شده (حواسِّ پنج‌گانه) از توحید دور مانده است و از باطن آگاهی ندارد و بستهٔ ظاهر است. پیر به سالک یادآور شد که حسّ مظهر منیّت و تفرقه است.

سالک رو به قوهٔ خیال نهاد و گفت خیال هرچه از حواسِّ پنج‌گانه می‌گیرد با هم یکی می‌سازد و به وحدت نزدیک می‌کند و به همین سبب از او می‌خواهد که سالک را نیز از کثرت به وحدت برساند تا از تفرقه باز آید و به وادی عشق و قرب خداوندی برسد. قوهٔ خیال از نقص و ناتمامی خود سخن گفت که چگونه همه را از پشت پردهٔ خیال می‌بیند. سالک به سوی پیر بازگشت و پیر گفت: خیال بر حِسّ برتری دارد. زیرا می‌تواند در هر آن به همهٔ اشیاء فعلیّت بخشد و بر گذشته‌ها لباس حال بپوشاند، در حالی که حسّ همه جا و در هر وقت اسیر تفرقه، پراکندگی و دوری است. خیال مستعد وصال است و حسّ محکوم به فراق.

سالک از عقل خواست که او را از «مُردگی» که در دلش هست برهاند، زیرا در حقیقت عقل است که حیات‌بخش حِسّ است و گفت:

زندگی بخش و به مقصودم رسان   در عبودیّت به معبودم رسان

عقل گفت: تو در حقیقت از عقل بی‌بهره‌ای، زیرا انتظار داری که عقل تو را برهاند! پیر به سالک گفت: عقل در حقیقت قاضی عدل زمین و آسمان است، اما آنکه از عقل دم می‌زند از سرِ کبر و گزاف سخن می‌گوید و هیچ کس با قیل و قال در عقل نتواند صاحب کمال گردد.

← آنکه من او را دوست داشته باشم. و چون او را دوست بدارم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد و پای او می‌شوم که با آن راه می‌رود.» (فصل ۲۷ دریای جان، بند ۱۸).

سالک نزد دل رفت و گفت: تو در میان اِصْبَعین (دو انگشت) رحمان جای[1] داری و به خدا نزدیک هستی، پس مرا نیز از بُعد به قرب برسان! دل گفت که او خود پرتوی از خورشید جان است... پیر هم با سالک گفت: دل مقرّ و مسکن عشق است.

سرانجام سالک به منزل آخر که منزل جان است رسید و خطاب به او گفت:

چون تو هم جان هم جهان مطلقی　　هم دَمِ رحمان و هم نفخِ حقی
جان من یک شعبه از دریای توست　　می‌بمیرم، رای اکنون رای توست
گر مرا در زندگی وسعت دهی　　همچو خویشم جاودان رفعت دهی

جان گفت: تو بیهوده سراسر جهان را می‌گردی تا به ساحل دریای من برسی. آنچه می‌جویی در خودِ توست و تو خود حجاب خود بوده‌ای، اکنون در دریای من غوطه زن و در آن غرق شو!

سالک خود را به دریای جان زد و دریافت که او خود همهٔ اشیاء و اصل همهٔ اشیاء بوده است. چون این معنی را دریافت، جان را مخاطَب قرار داد و گفت: اگر تو اصل همهٔ اشیاء هستی چرا گذاشتی من بیهوده دور جهان بگردم؟ جان در پاسخ گفت:

گفت تا قدرم بدانی اندکی　　زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
گر دهد آن گنج دستش رایگان　　ذرّه‌ای هرگز نداند قدر آن

سالک دریافت که قدر خود را نشناخته و بهتر آن بود تا به جای گِرد جهان گشتن در روح خود سیر می‌کرد.

ای دریغا ره سپردم عالمی　　لیک قدر خود ندانستم همی
گر همه در جان خود می‌گشتمی　　من به هریک ذرّه صد می‌گشتمی

پیر سالک را از ماهیّتِ جان خبر داد و گفت:

اصل جان نور مجرّد بود و بس　　یعنی آن نور محمّد بود و بس

و آنچه در این جهان و آن جهان است همه از نور محمد است.[2] پیر پس از این شرح گفت: اکنون روح تو مردِ راه گشت و تو دیگر کاری جز فنا در فنا نداری. تو خود را تا امروز در میان می‌دیدی و از سِرّ عیان بی‌خبر و برکنار بودی و اکنون باید بدانی که طلب تو

---

۱. اشاره است به حدیثِ «قلب المؤمن بین اِصْبَعَیِ الرحمن» ابن قتیبه، مختلف الحدیث، ص۲۶۳.

۲. مقالهٔ «نور» از دوبور T. de Boer و مقالهٔ «نورِ محمّدی» از ماسینیون در دایرة المعارف اسلام، و نیز کتاب شخص محمد *Die Person Muhammeds* از تور آندره Tor Andrae، صص۳۱۹-۳۲۰.

جستجویی است از دوست به سوی دوست.

سالک این دستور را به‌کار بست و هرچه از پیش و پس نگریست هردو جهان را درون خود دید و هردو عالم را عکس جان خود یافت و دریافت که جان او از هر دو جهان بیش است. چون از سرِّ جان آگاهی یافت زنده گشت و بندهٔ خدا شد. تا اینجا سفر او به سوی خدا بود و پس از آن «سفر در خدا» پیش آمد، اما شاعر می‌گوید که نمی‌تواند این سفر را در اینجا شرح دهد و اگر خداوند عمری دهد آن سفر را درکتابی دیگر شرح خواهد داد و برای این کار باید از پیشگاه خداوند دستوری داده شود.

پایان مصیبت‌نامه از هر نظر به پایان منطق الطیر شبیه است و اندیشهٔ اصلی در آن، که جستجوی خدا و اصل عالم و جهان ظاهر و یافتن آن در خویش است، همانند فکر اصلی است که در منطق الطیر به‌کار گرفته شده. اما تصور خدا در داستان اصلی یا داستان قالب مصیبت‌نامه بسیار ضعیف‌تر است. در مصیبت‌نامه بیشتر از عالم و دریای ازلی و نور ازلی خداوند و روح عالم که با روح عارف متحد است، سخن می‌رود تا از خدایی مشخص و یا ذاتی که مظهر او باشد (مانند سیمرغ).»[1]

۳) نظر استاد فریتز مایر

دربارهٔ سرانجامِ سفرِ سالکِ فکرت و عملاً دربارهٔ طرح و کلانْ پیرنگِ مصیبت‌نامه، استاد فریتز مایر هم سخنی دارد که در تکمیل نظر استادان فروزانفر و ریتر قابل نقل است. استاد مایر در بحث از سیمرغِ منطق الطیر و رمزگشاییِ هویتِ او می‌گوید:

«بنابرین[2] سیمرغ «عقل» است و داهیانِ فلسفه می‌توانند در پشتِ سیمرغ به مفاهیم جدیدی از «عقل فعّال» پی ببرند ... و سرانجام پس از سه هزار بیتِ دیگر «سی‌مرغ» باقی مانده از مهالکِ راه، به بارگاهِ «سیمرغ» می‌رسند و نخست ـ همان گونه که در رسالهٔ

---

۱. نقل از دریای جان، ۱/۲۲-٤۰.

۲. پیش ازین عبارات، استاد مایر، در موردِ یک غلط کاتبِ نسخهٔ اساس چاپ گوهرین درین بیت:

پـادشاهِ خـویش را در دل بـبین　　　«هوش» را در ذرّه‌ای حاصل ببین

بحثی درازدامن کرده که توجیهی برای «هوش» به جای «عرش» پیدا کند با این که در تمام نسخه‌ها عرش آمده است و «قَلْبُ المؤمنِ عرش الرحمن» از مشهورترین احادیث است. سعیِ بی‌جایی که استاد مایر برای توجیهِ «هوش» به جای عرش کرده از شخصیتِ دانایی چون او بسیار بعید است، بخصوص که در تمام زبان فارسی هیچ‌گاه «هوش» به جای «عقل» حتی یک مورد هم استعمال ندارد. ش.ک.

غزالی می‌بینیم ـ حاجبِ شاه آنان را، به این دلیل که «سیمرغ» نیازی به عبودیّتِ آنان ندارد، از درگاهِ شاه می‌رانَد، ولی نهایةً به لطف و اغماض پادشاه بار می‌یابند، ولی با آنان چنان رفتار می‌شود که گویی یازده برادرِ یوسف‌اند که او را به عزیز مصر فروخته‌اند ...

حال پس ازین مقدّمه باید بپذیریم که «سیمرغ» در منطق الطیر عطّار ضرورةً نباید با خدا یکی تصور شود بلکه از نظرِ موضوعی یکی از عقول هم می‌تواند باشد و بیش از همه عقلِ فعّال یعنی عقلِ دهم از پایین بر اساس نظریّهٔ ابن‌سینا که پس از تماسّ با آن، عقل مُستفاد به وجود می‌آید و به عبارت دیگر بشر به مرتبهٔ کمال و نوعیّتِ آرمانیِ خود نایل می‌شود. «سیمرغ» و «یوسف» در حقیقت یک چیز واحدند که یک بار مطرود (یوسف) و بارِ دیگر مطلوب (سیمرغ) ظاهر می‌شوند ولی در اصل غایتِ کمالِ بشری است که تنها در عالمِ آرمانی قابلِ وصول است خواه در نیلِ به خدا یا ملائک[1].

تأثیر خفیفی که آراءِ مانوی و نوافلاطونی در مثنویِ منطق الطیر عطّار با رمزآلود ساختنِ افسانهٔ سیمرغ بر جای گذاشته‌اند، ازین طریق نیز حفظ می‌شود که در کُلِّ ساختارِ منظومه، خدا، در هیچ جا ظاهر نمی‌شود و حتی در صحنهٔ آخر یعنی صد هزاران قرن بعد هم (ابیات ۴۲۷۰-۴۲۹۲ [از چاپِ گوهرین]) که مرغان فانی را به خود باز می‌دهند و از فنا به بقا و از ذلّت به عزّت می‌رسند باز هم سیمرغ یا خدا خود حضور پیدا نمی‌کند. مرغان یا سی‌مرغ ظاهراً به[2] مرغِ ازلی، سیمرغ، جذب می‌شوند و پس از بیدار شدن از فنایِ طولانی بارِ دیگر به بیرون پرتاب می‌شوند، واقعه‌ای خودجوش در اتحاد آنها با سیمرغ. بنابراین، انسان هم تولدی دیگر داشته است.

عطّار، خود احتمالاً نقص و ابهام کارِ خود را در منطق الطیر دریافته و سعی کرده است که در منظومهٔ دوم خود یعنی مصیبت‌نامه آن را رفع کند. قهرمان این داستان «سالکِ فکرت» است که با خود و نیازهای درونیِ خود در جنگ و ستیز است. او می‌خواهد اصلِ وجود و مبدأ کائنات را بازیابد و در این راهِ دشوار از پیر و مرشدِ خود مدد می‌جوید. این سالک چهل مرحله را ـ که مطابق با چهل روزِ اعتکاف است ـ طی می‌کند

---

۱. در یک استعارهٔ شاهنامه‌ای، از یحییٰ سهروردی، سیمرغ نقشِ «عقلِ فعّال» را بر عُهده دارد. گردِ فرامرزی، ۲۱۴ پایین و ۲۲٤، ۲۰-۲۱، «عقل سرخ»، چاپ سید حسین نصر در کتاب کُربن:
Oeuvres Philosophiques et Mystiques // opera Metaphysica III, pers. 226-239.

۲. در متن ترجمه به جای «به» «از» بود.

و پس از هر گفتگوی بی‌حاصل با یکی از موجوداتِ روحانی و کیهانی، نزدِ پیرِ خود باز می‌گردد و ازو مطالبی در ادامهٔ راهِ خود فرا می‌گیرد.

وی سفرِ خود را از روح‌القُدُس ــ که در فلسفهٔ دینی با «عقل فعّال» برابر دانسته شده است ــ آغاز می‌کند. این سفر دقیقاً از جایی شروع می‌شود که سفرِ مرغانِ منطق الطیر پایان یافته است، ولی بخت با سالک یار نیست (به همین سبب است که کتابْ مصیبت‌نامه نام گرفته است) تا این که وی پس از طیِّ چهل مقام و رویارویی با نومیدی‌های مکرر سرانجام به خدمتِ حضرتِ رسول اکرم[ص] می‌رسد و آن حضرت می‌فرماید:

سایه‌ای شو گُم‌شده در آفتاب　　هیچ شو و الله اعلم بالصواب

همچنین راه به این پنج منزل، یعنی حسّ و خیال و عقل و دل و جان، بگذری تا به مقصد برسی (مصیبت‌نامه، ۳۱۰/[چاپ حاضر، ۳۹۶-۳۹۹] و سرانجام سالک پس از طی این منازل به «جان» می‌رسد که در نزدِ عطّار همچون غزّالی «روح» نیز نامیده شده است و می‌تواند جایِ عقلِ فلسفی را بگیرد: جوهری که همه چیز را در بر دارد و همه چیز از آن برمی‌خیزد، یعنی «دریای جانِ عطّار» ولی عطّار، اکیداً، از برابر دانستنِ این هردو یعنی: «عقل» با «جان» احتراز می‌کند و بدین ترتیب خط ممیّز آشکاری بینِ خود و فلاسفه می‌کشد:

حق عرفان آن زمان حاصل شود　　کاینچه عقلش خوانده‌ای باطل شود
عقل باید تا عبودیّت کشد　　جانْت باید تا ربوبیّت کشد
عقل با جان کی تواند ساختن؟　　با براقی لاشه نتوان تاختن

بنابراین، عطّار بعدها اوجِ عقلانی را در داستان‌های خود به نفعِ اصل و اندیشهٔ بشریت ــ یا چنان که من استنباط می‌کنم: برای دفاع از تصوّف اسلامی ــ به جستجوی جان و روحِ بشر تبدیل کرده و «روح» را در مقام بالاتری از «عقل» قرار می‌دهد:

چون برونی تو ز عقل و معرفت　　نه تو در شرح آیی و نه در صفت[۱].»

---

۱. برگرفته از مقالهٔ «اسماعیلیه و عرفان در قرونِ ششم و هفتم»، نوشتهٔ فریتس مایر، ترجمهٔ خانم دکتر مهرآفاقِ بایبوردی، در مجلهٔ معارف، دورهٔ هجدهم، شمارهٔ ۲ (مرداد-آبان ۱۳۸۰) صص ۸۴-۱۱۳.

جایگاه عدد چهل در سیرِ سالکِ فکرت

تنها در ایران و اسلام نیست که عددِ چهل نوعی تشخّص و تقدّس دارد. ما به هیچ روی قصد ورود به چنان بحث درازدامنی را نداریم، اما از نقشِ عدد چهل در آموزشهای صوفیه و اشاره‌ای بسیار فشرده به آن بی‌نیاز نخواهیم بود.

رسم چلّه‌نشینی و اربعین برآوردن که حافظ هم بدان اشاره دارد و می‌گوید:

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف　　　که در شیشه برآرد اربعینی

رسمی است که از نخستین اعصارِ شکل‌گیریِ تصوف در ایران و اسلام در میان ارباب سلوک رواج داشته است. اگر به جای دوری نخواهیم برویم آن دسته از آیات قرآن کریم که در آنها «چهل شب» به عنوان «میقات» برای موسیٰ تعیین شده است می‌تواند مبدأ مناسبی برای نقش عددِ چهل در رسم چهله‌نشینی به شمار آید: وَ إذْ واعَدْنا موسیٰ أربَعینَ لَیلَةً (۲: ۵۱) و یا فَتَمَّ میقاتُ رَبِّهِ أربَعینَ لیلةً (۷: ۱۴۲). اشارات دیگری نیز در قرآن کریم به عدد چهل سال شده است.

از سوی دیگر حدیثی از رسول، در متون ادب عرفانی فارسی و عربی، همه جا نقل شده که مَنْ أخْلَصَ للّهِ أربَعینَ صباحاً ظَهَرَت ینابیعُ الحکمة مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ هرکه چهل بامدادْ ویژه از بهر خدای کند سرچشمه‌های حکمت از دلِ او بر زبانش جاری شود.[۱]

همین قدسی بودن عدد چهل در آیات قرآنی و حدیث نبوی سبب شده است که در فرهنگ اسلامی یک سنّت بسیار مهم تألیفی به وجود آید و آن نوشتن کتابهایی است که عنوان «اربعین» دارند: چهل حدیث از گفتار رسول یا امامان دین. آنچه از احادیث نبوی موضوع کتابهای اربعین قرار گرفته است، بیرون از حدِّ شمار است.[۲]

بعضی چهل حدیث نبوی را در موضوع خاصی برگزیده‌اند و بعضی چهل حدیث از چهل شیخ را و بعضی این عدد را محورِ مسائل دیگر قرار داده‌اند.[۳]

---

۱. تمهیدات، عین القضات، ۲۲.

۲. ابن‌جوزی در العلل المتناهیة، چاپ پاکستان، ۱: ۱۲۱، تصریح کرده است که نخستین کسی که درین باب به تألیف پرداخته است عبدالله بن مبارک (متوفیٰ ۱۸۱) است و پس از او محمد بن اسلم طوسی (متوفیٰ ۲۴۲) و سپس احمد بن حرب نیشابوری (متوفیٰ ۲۳۴). صفحهٔ ۴۷ مقدمهٔ کتاب الأربعین فی شیوخ الصوفیّه، للإمام ابی‌سعد احمد بن محمد بن احمد المالینی (المتوفی۴۱۲) تقدیم و تحقیق و تعلیق الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیه، بیروت ۱۴۱۷/۱۹۹۷، ص۴۷ و نیز کشف الظنون، ۱: ۵۲.

۳. ← الأربعون حدیثاً فی الأدب الإسلامی، عبدالقادر قره‌خان، استامبول، ۱۹۵۴.

در ادبیات عرفانی فارسی و عربی بهره‌وری از عددِ چهل چندان گسترده است که ورود به آن بسیار مخاطره‌آمیز است و تناسبی هم با بحث ما ندارد. تنها به یک بیت از عطّار درین باره بسنده می‌کنیم دربارهٔ حدیثی که از رسول[ص] نقل شده است که حق تعالی می‌گوید: خَمَّرْتُ طینة آدَمَ بیَدَیَّ اربعین صباحاً (چهل بامداد گلِ طینتِ آدمی را با دو دست خویش سرشتم):

دوست چهل بامداد در گِلِ ما دست داشت

تا چو گُل از دست دوست دست به دست آمدیم[۱]

این که سالک فکرت یعنی قهرمانِ اصلیِ مصیبت‌نامهٔ عطّار در سیرِ آفاقی و اَنفُسیِ خویش با چهل چهره از عوالم وجود رویاروی می‌شود، بی‌گمان متأثر از همین سنّت است وگرنه می‌توانست بعضی ازین عناوین در بعضی دیگر ادغام شود تا به چهل نرسد و یا در حواشیِ این چهره‌ها مفاهیم دیگری افزوده شود تا افزون بر چهل برآید.

معرفی نسخه‌ها

در تدوین متنِ حاضر مصیبت‌نامه از ۱۰ نسخه بهره برده‌ام که درین جا دربارهٔ بعضی به اجمال و دربارهٔ بعضی به تفصیل سخن خواهم گفت. آن دسته از نسخه‌ها که به اجمال معرفی می‌شوند، نسخه‌هایی هستند که پیش ازین به تفصیل دربارهٔ آنها در مقدمهٔ منطق الطیر سخن گفته‌ام.

۱) نسخهٔ اساس، یعنی نسخهٔ خط ابراهیم بن عوض مراغی که انجامهٔ هیچ یک از اجزای دوگانهٔ آن تاکنون قرائت قطعی نشده است ولی قدر مسلم این است که قبل از پایان قرن هفتم و حد اکثر در دههٔ پایانی آن کتابت شده است. اصل این نسخه که شامل مصیبت‌نامه، منطق الطیر و اسرارنامه است، متعلق است به کتابخانهٔ موزهٔ قونیه به شمارهٔ 1734 و فیلمی از آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ 312 موجود است. اسرارنامه و منطق الطیر درین مجموعه دارای انجامه است که فقط «ستمائة» آن قابل خواندن است اما مصیبت‌نامه از همین رقم هم محروم مانده است[۲] و در پایان به خطِّ

---

۱. زبور پارسی، ص۱۹۳.

۲. در فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۱۶۷/۱، انجامه‌های منطق الطیر «۱۳ رجب ۶۹۵» و ←

دیگری، درکنارِ ابیاتِ پایانی منظومه، نوشته شده است «کتاب مصیبه‌نامه حضرت محمد عطار قَدَّسنا الله بسرّه العزیز». مصیبت‌نامه در اوراق ۱۷۲-۳۳۳ این مجموعه قرار دارد.

همان گونه که در مقدمهٔ منطق الطیر یادآور شده‌ام این نسخه را، به احتمال بسیار قوی، بر کاتب قرائت می‌کرده‌اند و او از راهِ گوش کلمات را می‌گرفته و کتابت می‌کرده است. احتیاط ایجاب می‌کند که بگوییم: قدر مسلم این است که کاتب در مواردی کلمات را از راهِ گوش می‌گرفته است. با اینهمه تاکنون نسخه‌ای به اصالت و درستیِ این نسخه از هیچ کدام از منظومه‌های عطار به دست نیامده است.

اعتبار این نسخه، هم از منظر اشتمالِ آن بر صورت کاملِ متن، و هم از چشم‌اندازِ درستی و کهنگی ضبط‌هاست. این نسخه از مصیبت‌نامه ۱۶۱ ورق و هر صفحه دارای ۲۵ سطر است به خطِّ نسخ سدهٔ هفتم و سراسر کتاب به خط یک تن کتابت شده است. ازین نسخه همواره با رمزِ **اساس** یاد کرده‌ایم.

۲) نسخهٔ «دوم مراغی» ظاهراً نوشتهٔ همان ابراهیم بن عوض مراغی است که در پایان آن آمده است: تم الکتاب المعروف بمصیبت‌نامه بعون الله و حسن توفیقه علی ید العبد المذنب المحتاج الی رحمة الله تعالی ابراهیم بن عوض (وهب؟) المراغی ابوه فی سادس عشر من شهور سنة المبارک محرم [ـ] ستمائه و الحمد لولیه و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین.»

این نسخه در ضبطِ کلمات و ابیات، تفاوت مهمّی با نسخهٔ اساس ندارد. یک امتیاز بزرگ این نسخه این است که درکنار فصلِ فی الصفات (ملحقات صفحهٔ ۴۶۳-۴۶۷ چاپ حاضر) روی ابیات دخیل و مجعولِ صدگانه خط کشیده و آنها را باطل کرده و در حاشیه نوشته است: «این تخریجه (؟) ازان اشترنامه است اینجا غلط افتاده است.» ممکن است در نسخه‌های موجود اشترنامه این ابیات موجود نباشد، آنچه مسلم است این است که این ابیات محصول ذهن گوینده‌ای او نوعِ گویندهٔ اشترنامه است.

علامت این نسخه **مراغی۲** است.

← اسرارنامه «۱۹ رجب ۶۹۵» قرائت شده است که قرائتی است حدسی و مورد تردید. به پیشنهاد این جانب عکس انجامه‌های این منظومه‌ها در مجلهٔ بهارستان، سال پنجم، شمارهٔ اول-دوم، بهار-زمستان ۱۳۸۳، صص۱۰۸-۱۰۹، عیناً چاپ شده و از اهل فضل در قرائت آنها یاری طلب شده است. تاکنون کسی نظری دربن باره اظهار نکرده است، یا من بی‌خبرم.

۳) نسخهٔ «سل» با عنوان دیوان شیخ عطار، متعلّق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق و امروز به نام کتابخانهٔ کاخِ گلستان، خط ابوبکر بن علی بن محمد اسفراینی معروف بـه «بـاکـان» مورّخ شعبان سال ۷۳۱، شمارهٔ اموالی 270. مصیبت‌نامه درین مـجموعه از ورق ۱۳۸ آغاز می‌شود تا ورق ۲۰۶. دربارهٔ این نسخه در مقدمهٔ منطق الطیر به تفصیل بحث کرده‌ام، در اینجا، یادآور می‌شوم که این کاتب، در مواردی ضبط‌های کهن را تا حدودی حـفظ کرده اما به نظر می‌رسد که در کتابتِ ابیاتِ عطار، ازین که جای کلمات یا مصراعها را به ذوق و سلیقهٔ خود تغییر دهد پروایی نداشته و عملاً «طبع شعر»ی که همهٔ ما ایرانیان از موهبتِ آن برخورداریم! پیوسته او را به تصرف در متن وا می‌داشته است. درین نسخه دال / ذال تمایزی ندارند.

علامتِ این نسخه در قرارداد ما سَل است.

۴) نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز، کلیاتِ عطار به شمارهٔ 3635 شامل اسرارنـامه، مـظهر العجایب، منطق الطیر، جوهر الذات، الاهی‌نامه، لسان الغیب و مـصیبت‌نامه. در پـایان هیچ‌یک ازین منظومه‌ها انجامهٔ خاصی دیده نمی‌شود. خطِ نسخِ ریز، چهار ستونی، هر ستون، به طور متوسط، ۲۷ سطر. در ورق اول به خطِ جدیدی نوشته شده است: «کلیات شیخ عطار نوشتهٔ سال ۸۸۵ هجری قمری» چنان که در مقدمهٔ منطق الطیر یادآور شده‌ام این تاریخ مرتبط است با واقعه‌ای در منظومهٔ مظهر العجایبِ منحول که در صـفحهٔ ۷۹ آمده است:

> در بیان عقد بستن اصحاب نبی با یکدیگر و ... تنها ماندن حضرت امیرالمؤمنین[ع] و تحریر این کتاب در غُرّهٔ ماه صفر خُتِمَ بالخیر و الظفر سنهٔ خمس و ثمانین و ثمانمائه و قتلِ علی[ع] اهل صفین را.

این تاریخ احتمالاً تاریخ سروده شدن منظومهٔ مظهر العجایب است و ربـطی بـه تـاریخ کتابتِ این مجموعه ندارد. نسخهٔ مصیبت‌نامهٔ این مـجموعه در اوراق ۱۳۷-۱۹۸ قـرار گرفته است. در بسیاری موارد، کاتب ابیات یا حکایاتی را از قلم انداخته است و چنان که جای دیگر نشان داده‌ام، تمایلات شیعیِ کاتب در بسیاری از عناوین و یا حذف بعضی ابیات بی‌تأثیری نبوده است.[۱] رمزِ این نسخه در کارِ ما **تبریز** است.

---

۱. بنگرید به مقالهٔ ما با عنوان «نقشِ ایدئولوژیکِ نسخه‌بَدَل‌ها» در مجلهٔ بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳، صص ۹۳-۱۱۰.

۵) نسخهٔ آستان قدس رضوی، کلیات عطار، به خطِ نستعلیق علی بن حیدر القاسمی که در فاصلهٔ ۸۹۷ تا ۹۱۱ کتابت شده است. تاریخ کتابتِ مصیبت‌نامه بدین قرار است: «بعون الملک الوهّاب حادی عشر ربیع الآخر سنة سبع و تسعین و ثمانمائه به مقام قدسیّهٔ مقدّسة مهرآباد نیسابور صینت عن الزلازل و الفتور علی ید العبد الفقیر الیٰ الله الغنی علی بن حیدر القاسمی و م.» درین نسخه میان دال/ ذال و ک/ گ فرقی نیست. همان گونه که در مقدمهٔ منطق الطیر یادآور شده‌ام این نسخه در مواردی ضبط‌های کهن و قدیمی اساس را تأیید می‌کند.

ازین نسخه، به اعتبار نیشابور، با رمزِ **نون** یاد کرده‌ایم.

۶) مصیبت‌نامه نسخهٔ کتابخانهٔ نافذ پاشا Nafiz Pasha Kit. 455 دارای ۲۳۳ ورق به خط نسخ درشت تاریخ کتابت روز آدینه پنجم ذی الحجهٔ سال ۷۴۰ هر برگ ۱۷ سطر فیلم شمارهٔ 592 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. روی ورق اول نوشته شده است: وقفِ مولوی‌خانهٔ باب جدید. مُهری نیز به همین نام در کنارِ این نوشته وجود دارد. در ترنج صفحهٔ اول آمده است: «کتاب مصیبت‌نامه من کلام شیخ المحققین فریدالدین محمد العطار...» مُهر کتابخانهٔ سلیمانیه نیز روی همین صفحه خورده است. نام کاتب در انجامه نیامده است.

درین نسخه دال/ ذال از یکدیگر مجزّاست، ک/ گ دارای یک علامت است و به صورت ک. چ/ ج نیز با یک نقطه کتابت شده است. مثل اغلب نسخه‌های قرن هفتم و هشتم کاتب تمایلی دارد به جدانویسی کلمات بی‌دل/ بی‌نوا/ سیم‌بر و ...

در عناوین، قدری عبارات طولانی‌تر از اساس است و به جای [حکایت] که در نسخهٔ اساس آمده است غالباً [فی الحکایت و التمثیل] یا [فی التمثیل] دارد یا [الحکایة] یا [فی التمثیل].

بعد از نسخهٔ اساس یکی از بهترین نسخه‌های مصیبت‌نامه است، هم به دلیل اشتمال نسخه بر متن نسبتاً کامل کتاب و هم به دلیلِ ضبط‌های نسبتاً اصیلی که دارد. ابیاتی درین نسخه، نسبت به نسخهٔ اساس، اضافی وجود دارد که از طریق بقیهٔ نسخه‌ها ـ گاه تمام نسخه‌ها ـ تأیید می‌شود و نشان می‌دهد که کاتب نسخه‌ای جز نسخهٔ ابراهیم بن عوض در اختیار داشته است. بسیاری از ضبط‌های کهن و اصیل نسخهٔ اساس را نیز فاقد است.

از این نسخه با علامت **فذ** یاد کرده‌ایم.

۷) مجموعهٔ بیست و سه منظومه. این عنوانی است که به خطِ استاد مجتبی مینوی برین مجموعه نهاده شده است و این مجموعه متعلق است به کتابخانهٔ اونیورسیته در ترکیّه Ünive. F. 538. کتاب دارای ۶۱۵ ورق است و فیلمی ازان توسط استاد مینوی برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران گرفته شده است و شمارهٔ فیلم کتابخانهٔ مرکزی 241 است. این مجموعه از آثار عطار الاهی‌نامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، اسرارنامه و مختارنامه را شامل است. منظومهٔ خسرونامهٔ منسوب به عطار نیز درین مجموعه آمده است. دیگر متونی که درین مجموعه آمده عبارت است ازگلشن راز، مثنوی مولانا، کنوز الاسرار (در ۶۵۹ بیت)، مونس العشاقِ عربشاه یزدی، مصباح الأرواحِ شمس‌الدین محمد بردسیری کرمانی، ذیل سیر العباد، از اوحدالدین طبیب رازی، رحیق التحقیقِ مبارکشاه غوری، ده فصل (منسوب به) فخرالدین عراقی، زاد المسافرینِ امیرحسینی، روشنایی‌نامهٔ افتخارالدین دامغانی، تحفة العرفانِ روزبهان و کنز الرموز حسینی و برگزیده‌ای از اشترنامهٔ منسوب به عطار و ترجیعات عراقی و اوحدی و مولانا که دو اثر اخیر در فیلم موجود دیده نمی‌شود ولی در فهرست آغاز کتاب آمده است.

مصیبت‌نامه، درین مجموعه، در اوراقِ متن ۲۴۶-۴۱۴ کتابت شده است. خط این مجموعه نستعلیق خوانا و ریز است و هر صفحهٔ آن دارای ۲۵ سطر. فهرستی از محتویات این مجموعه، در آغاز نسخه به طورِ دوستونی و با خطی خوش کتابت شده است با تعیین تعداد ابیات هریک ازین منظومه‌ها و این که در چه اوراقی قرار دارند، آنچه در متن آمده و آنچه در حاشیه کتابت شده است.

درین نسخه دال / ذال از یکدیگر جداست و تمام ذال‌ها دارای نقطه است: کنذ / نهذ / آورذ. ک / گ به یک شکل نوشته شده است ولی چ / ج از یکدیگر مجزا شده است و چ با سه نقطه مشخص شده است، همچنین پ دارای سه نقطه است و از ب متمایز.

این نسخه نسبتاً کم‌غلط است و کاتب تا حدودی کوشیده است که هر مصراع را به تمام و کمال بنویسد و کمتر در آن می‌توان ابیات و مصراعهای ناقص یافت. تمامی این مجموعه به یک خط است، ولی کاتب نامِ خود را در انجامهٔ هیچ یک ازین منظومه‌ها یاد نکرده است. رمز این نسخه در کارِ ما میم است.

۸) مجموعهٔ ایاصوفیا، شمارهٔ 4792 شامل مثنوی معنوی، نزهة الأرواح، منطق الطیر، اسرارنامه، مصیبت‌نامه، الاهی‌نامه و التذکرة به خط نسخِ اسعد بن احمد بن محمد

الکاتب به تاریخ اواخر صفر ۸۱۵. فیلمی ازین نسخه در مرکز احیاء التراث الإسلامی، در قم، به شمارهٔ 1205 وجود دارد که ما از روی آن عکسی تهیه کرده‌ایم. متن، مثنویِ مولوی است و در حاشیه دیگر کتاب‌ها.

استاد محمدتقی دانش‌پژوه توصیفی ازین نسخه و محتویات فیلم اصلیِ آن که حدود چهل و هفت اثر کوچک و بزرگ است داده[1] و دربارهٔ آن نوشته است: «مجموعهٔ ایاصوفیا شمارهٔ 4792 نسخ اسعد بن احمد بن محمد کاتب در شیراز در ۸۱۶» و یادآور شده است که در عکس این فیلم که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران وجود دارد همهٔ رسالات موجود نیست.

مصیبت‌نامه در این مجموعه در حاشیهٔ اوراق ۴۷۷-۷۷۲ آمده است، بعد از اِلاهی‌نامه با عنوان «کتاب مصیبت‌نامه من کلامه ایضاً». درین نسخه دال / ذال از یکدیگر مجزّاست به این معنی که تمام ذال‌ها نقطه دارد: کنذ، آورذ، نهذ. ک / گ از هم متمایز نیست. هردو به صورت ک است. چ / ج هردو با یک نقطه کتابت شده است ولی ب / پ با سه‌نقطه از هم جدا شده است. رسم الخط قدیم هنوز در آن به چشم می‌خورد. عیسیی / قدسیی را به صورت عیسئی / قدسئی کتابت کرده است و روی بعضی از کلمات ساده نیز اعراب (شکل) نهاده، مثلاً نُه (= عدد ۹) یا: دیو را انگشتری بَر می‌کُند / دیو مردم را پَری بَر می‌کند. احتمالاً برای مخاطبی غیر فارسی‌زبان کتابت شده است. مشکول کردنِ کلمات بر دستِ کاتبِ اصلی انجام گرفته است. متأسفانه نسخه‌ای که این عکس از آن تهیه شده (و ظاهراً در اصلِ نسخه نیز) اوراقی از متن مصیبت‌نامه افتاده است مثلاً در اوراق ۵۵۰-۵۵۱ یکباره از بیت ۱۷۵۳ می‌آید به بیت ۲۶۰۱ و از طریق مثنوی معنوی که در متن اوراق کتابت شده است می‌توان یقین حاصل کرد که این افتادگی در اوراق همین نسخه روی داده است نه در مبدأ و نسخهٔ اساس زیرا همین افتادگی را در ابیات مثنوی نیز می‌توان مشاهده کرد.

با همهٔ افتادگی‌ها و نقص‌های این نسخه ضبط‌های آن تا حدودی نزدیک به نسخهٔ اساس است و در بسیاری موارد، راهگشا و تعیین کننده.

رمزِ این نسخه در کار ما **اسعد** است.

---

۱. فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۲۱۵/۳-۲۱۸ و نیز مقدمهٔ پرفسور ریتر بر اِلاهی‌نامه، که به معرفی بخش اِلاهی‌نامهٔ این نسخه پرداخته است.

۹) مجموعهٔ عاطف افندی، شمارهٔ 2241 به خط نستعلیق مورّخ روز چهارشنبه چهارم ذوالقعدهٔ ۸۲۸. این مجموعه که فیلمی از آن به شمارهٔ ۱۰۴ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران وجود دارد شامل ۱۶ عنوان است به شرح ذیل: تذکرة الاولیاءِ عطار، مصیبت‌نامه، بلبل‌نامه (منسوب به عطار)، لطایف التوحید، سوانح احمد غزالی، لمعاتِ فخرالدین عراقی، ذکر اسماء باری تعالی، شجرهٔ طیبه، مثنوی در شرح اسماء الاهی، الترجیعات القدسیّه اثر شمس‌الدین شرقی اقطابی تبریزی، اشترنامهٔ منسوب به عطار، اسرارنامه، الاهی‌نامه، منطق الطیر، هدهدنامه و ترجیعات سلمان ساوجی و اوحدالدین و عراقی و ناصر بخاری.[1]

مصیبت‌نامه درین مجموعه در اوراق ۲۷۲-۴۴۵ قرار دارد و در حاشیهٔ همان قسمت اسرارنامه نیز آغاز می‌شود و بعد ازان الاهی‌نامه. خطِ نسخه نستعلیق خوش و ریز است. کاتب دال / ذال را از هم متمایز نکرده به این معنی که روی کلمات فارسی مختوم به دال که ماقبل آن مصوّت باشد نقطه نگذاشته است: آورَد / کند / نهد. در مواردی ب / پ از هم جداست و پ دارای سه نقطه است و در مواردی یک نقطه. ج /چ متمایز نیست و هر دو یک نقطه دارد. ک /گ تمایزی ندارد و هردو به یک شکل کتابت شده است. از جملهٔ ویژگیهایِ این نسخه نهادن دو نقطه در مواردی در بالای حرف ی است به صورت ی̈ و در مواردی در زیر:

هر زمانی در تماشای̈ نظر — بر طبق می‌ریختش نقدي دگر

در سوادش مردمی̈ را زین داد — بر طبق نقدی که دادش عین داد

در خزانه داری̈ آوردش خیال — تا همه چیزی بدادش حسب حال

که در همین چند بیت سه نوع کتابت از ی داده است به صورتهای ی̈ و ي و ی. ظاهراً هیچ قاعده‌ای درین تنوع‌جویی جز وَجهِ جمال‌شناسیِ کلمه نداشته است.

رمزِ این نسخه در کارِ ما **طف** است.

۱۰) کلیات عطار، کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم، به شمارهٔ 13912. در پایان منطق الطیر ورق ۲۹۴ / صفحهٔ ۵۸۲ نوشته است «تم الکتاب الموسوم بمنطق الطیر فی تاریخ رمضان سنة ۷۸۳ ممم.» و در پایان جوهر الذات، ورق ۱۴۳ بعد از بیت مضحکِ

---

۱. بنگرید به فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۱/۴۰۸-۴۰۹.

منم سلطان جمله سالکانم که دیدستم حقیقت جان جانم

آمده است «تم الکتاب الموسوم بجوهر الذات فی یوم السبت من شهر ربیع الثانی سنة اربع [و] سبعین و ثمنمئه (؟) یا سبعمئه (؟) علی ید العبد الفقیر المذنب محمد ابن حاجی طالب غفر الله ذنوبه م.»

این نسخه مشتمل است بر مصیبت‌نامه (از آغاز تا بیت ۲۶۴ را ندارد.) و تا پایان مقالهٔ ۳۵ (= ۳۳) و در حاشیهٔ آن الاهی‌نامه از بیت شمارهٔ ۹۴۶: **یکی از خواجهٔ جندی بپرسید** تا بیت ۶۰۴۴ اگر یک زخم بر سر دارم امروز. و جوهر الذات (در حاشیه و متن بخشی از رباعیات و غزل‌مانندها) و منطق الطیر از بیت ۱۹۵ به بعد تا آخر و خسرونامه تا اواخر کتاب و اسرارنامه از بیت ۱ تا ۳۰۷۲ (تقریباً اواخر کتاب). به علّتِ درهم‌ریختگی اوراق نسخهٔ اصل بعضی از قسمتهای اِلاهی‌نامه و مصیبت‌نامه جابه‌جا شده و ازین نظر از آشفتگی زیان دیده است. این آشفتگی را به راحتی می‌توان تنظیم کرد. تمامی کتاب به خط یک کاتب است و بخش قابل ملاحظه‌ای ازین نسخه بر دست همان کاتب اصل، پس از کتابت، مورد اصلاح یا افزایش (در حاشیه و در کنارِ و یا زیرِ ابیات) قرار گرفته است. این اصلاحات گاه به زیان متن بوده و حاصلِ فهم و سلیقهٔ کاتب و محشّی و گاه صورت کهنه‌تر و درست‌ترِ ابیات را شامل است. همچنین ابیاتی که در متن افتادگی داشته است درین حواشی و افزوده‌ها تکمیل شده است. این نسخه نمونه‌ای است از شیوهٔ تصحیح قدما زیرا نمونه‌های قابل ملاحظه‌ای از اختلاف نسخه‌ها را نشان می‌دهد و ازین بابت دارای نوعی ارزش است. رمزِ این نسخه در کارِ ما ک است.

★ ★ ★

آثار عطار ظاهراً از همان اواخر قرن هفتم موردِ تصرفات ایدئولوژیکِ کاتبان قرار گرفته بوده است و به دلایلی که هنوز بر ما روشن نیست دو اثرِ اصیلِ او، یعنی اِلاهی‌نامه[1] و مصیبت‌نامه، در حدود اواخرِ قرن هفتم و اوایل قرن هشتم مورد «حذف و تعویض»های بسیاری قرار گرفته است؛ به این معنی که هم نام «الاهی‌نامه» حاصل تصرف دیگران است و هم مقدمهٔ آن منظومه دارای اصالت نیست. از مصیبت‌نامه اگر چیزی کاسته شده است از طریق نسخه‌ها نمی‌توان نظری داد ولی افزوده‌هایی در مصیبت‌نامه راه یافته است

---

۱. در مورد تغییرات اِلاهی‌نامه بنگرید به مقدمهٔ ما بر آن کتاب و نیز مقدمهٔ ما بر مختارنامه، صص۳۳-۵۹ و نیز مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، صص۳۳-۳۷.

که با هیچ سریشمی به عطار و جهان‌بینی و سبکِ شخصی او قابل الصاق نیست.

خوانندگان این کتاب ملاحظه خواهند کرد که در دو جای مصیبت‌نامه مصحح دست به کاری مخاطره‌آمیز زده است: یکی حذف بخشی از متن و بردنِ آن به آخر کتاب و دیگری انتخابِ حروفی خاص برای مجموعه‌ای از ابیات و یادآوری این که این ابیات که با حروف سیاه آمده است نمی‌تواند از عطار باشد و به همین دلیل ما آن را با آن نوع حروف چاپ کردیم تا خوانندگان بدان توجه کنند.

در مورد آن صد بیتی که در فاصلهٔ ۷۱۴-۷۱۵ آمده است و ما آن را به آخر کتاب بُرده‌ایم، هرکس کمترین معرفتی نسبت به سبک شاعری عطار و جهان‌بینیِ عرفانیِ او داشته باشد، با اندک تأمّلی درمی‌یابد که آن ابیات کوچک‌ترین ارتباطی با جهانِ معنوی و هنری عطار ندارد و عجب اینجاست که در تمام نسخه‌های مصیبت‌نامه، خطی و چاپی، که تا کنون دیده‌ام این ابیات، در همانجا آمده است و من یقین دارم که بعضی از خوانندگان مرا ملامت خواهند کرد که شفیعی کدکنی اجتهاد در مقابل نص کرده و ابیاتی را که در تمام نسخه‌های مصیبت‌نامه وجود داشته است غیر اصیل دانسته و از متن حذف کرده و به آخر کتاب بُرده است، بویژه که دو استاد بزرگ، بدیع‌الزمان فروزانفر و هلموت ریتر، هر دو، این ابیات را اصیل تلقی کرده‌اند یا دستِ‌کم دربارهٔ آن اظهار تردیدی نکرده‌اند. من این ملامت بعضی خوانندگان را به جان خریدارم و تردیدی ندارم که در آیندهٔ نه‌چندان دوری با روشهای علمیی که در روزگار ما هنوز کشف نشده است. ثابت خواهد شد که حق با من بوده است.

در موردِ ابیات ۹۶۷-۱۰۸۶ که با حروف سیاه چاپ شده است نیز همان قدر یقین دارم که در مورد آن صد بیتِ «فی الصفات» اما آنچه مرا به حذفِ آن صد بیت و بُردنِ آن به آخر کتاب وا داشت غیر از تشخیص و اجتهادِ ادبیِ خودم، نکته‌ای بود که در حاشیهٔ نسخهٔ دوم ابراهیم بن عوض مراغی آمده بود و نوشته بود که این ابیات از اشترنامه است و در آنجا به خطا کتابت شده است و کاتبِ این عبارت تمامیِ آن ابیات را خط کشیده بود و باطل اعلام داشته بود.

از آنجا که عطّار در تاریخ شعرِ عرفانیِ فارسی مقامی قدسی و ملکوتی دارد، دور از واقعیت نخواهد بود اگر بگوییم طرفداران بعضی از مذاهب و نحله‌ها در شعر او تصرفاتی کرده‌اند تا ازان طریق بعضی از اندیشه‌های مرتبط با مذهب خودشان را در میان

خوانندگان آثار عطار تبلیغ کنند. من هیچ مذهبِ خاصی را درین لحظه متهم نمی‌کنم اما تصویری که از پیر درین بیت:

زانکه گر پیری نمانَد در جهان   نه زمین بر جای ماند نه زمان

از مجموعهٔ ابیات موردِ بحث آمده است، تصویری است کاملاً شیعی و نزدیک به تلقّی امامیّه از امام که «لَو لا الحُجَّةُ لَساخَتِ الأَرضُ بأهلها» و از سوی دیگر ما می‌دانیم که عطّار بی‌ارتباطی با خواجه نصیرالدین طوسی، در روزگار پیوند او با اسماعیلیان، نبوده است و مسألهٔ عطار و اسماعیلیان از مسائلی است که پیرامون آن باید جستجوهای بیشتری سامان پذیرد، اگر از جانبِ بعضی شاخه‌های مذهب اسماعیلی هم این گونه افزایشها روی داده باشد، حدسی نامعقول نخواهد بود.

روش ما در تصحیح

غرض ما از تصحیح آثار عطار ارائهٔ نسخه‌ای است که تا حد امکان به گفتار فریدالدین عطار نزدیک‌تر باشد. ما می‌دانیم که عین گفتارِ او، در بسیاری موارد، با آنچه در نسخه‌ها باقی مانده است تفاوت داشته است، یعنی به علمِ اجمالی بر ما روشن است و یقینی که نحو زبان او و کنایاتِ زبان او و نیز مفرداتِ زبان او تغییراتی پذیرفته است. به همین دلیل هدفِ اصلی ما از تصحیح آثار عطار تدوین صورتی است از متن‌های بازمانده از او، به وجهی که بتوان گفت در شرایط موجود و در حدِّ نسخه‌های موجود، نزدیک‌ترین صورت ممکن به گفتار اوست اما دعوی این را نداریم که بگوییم آنچه ما تدوین کرده‌ایم در تمام موارد عین گفتارِ اوست.

کهنه‌ترین نسخه‌های بازمانده از منظومه‌های عطار همان سه نسخه‌ای است که به خطِّ ابراهیم بن عوض مراغی کتابت شده است. این ابراهیم بن عوض که احتمالاً در آسیای صغیر می‌زیسته است دو نوع فاصلهٔ زمانی و مکانی با عطار و آثارِ او داشته است:

نخست آن که وی حدود یک قرن و دست کم هفتاد سال به لحاظ زمانی با شاعر ما فاصله داشته است. این فاصله فاصلهٔ کمی نیست، به‌ویژه که در بُحرانی‌ترین دورهٔ فرهنگ ایرانی است و در مقطع حملهٔ تاتار و در هم ریختن تمام موازین و معیارهای فرهنگی و زبانی. مهم‌تر از فاصلهٔ زمانیِ یک قرن، فاصلهٔ مکانی کاتب است نسبت به شاعر که در مغرب ایران، یعنی نواحی آذربایجان و کردستان و پیرامون آنها (= فهله)،

زبان اصلی پهلوی بوده است و نحو زبان پهلوی با نحو زبانِ دری تفاوت‌های بنیادی داشته است. کسی که زبان خانوادگی او زبان اهل مراغه باشد بیشتر با نحوِ نظامی و خاقانی و دیگر شاعران مغرب ایران اُنس و الفت دارد، که زبان ایشان پهلوی بوده است و در مواردی که غرابتی از لحاظ نحوی احساس کند، ممکن است متن را به سلیقهٔ خود مورد تصرّف قرار دهد. این مسأله یکی از بدیهیّاتِ فرهنگی ماست که کاتبان، هر صورتی را که برای ایشان ناشناخته و غریب بوده است به آشناترین صورتی که می‌شناخته‌اند بَدَل می‌کرده‌اند و کاتبِ ما نیز در مواردی در معرضِ این خطر بوده است.

با اینهمه دقّتِ کاتب و نزدیکی نسبی او به عصرِ شاعر سبب شده است که آنچه او کتابت کرده در اغلب موارد اصیل‌ترین صورت موجود در بیانِ عطار باشد. اگر نسخه‌های دیگری را که با فاصلهٔ سی یا پنجاه سال بعد از او کتابت شده با کارِ او مقایسه کنیم، تمایز و درستی و اصالتِ ضبط‌های او آشکارتر می‌شود.

از آنجا که ضبط‌های این کاتب در اغلب موارد از هر جهت اصیل‌تر از دیگر نسخه‌هاست ما در مواردی به ضبط نسخه‌های دیگر پرداختیم که ضرورت ایجاب می‌کرد که خواننده در جریان کار قرار گیرد و اگر می‌خواستیم فقط اختلاف نسخه‌ها را در نظر بگیریم برای هر بیت می‌توانستیم چندین ضبطِ غلط و بی‌معنی بیاوریم که پای صفحات پُر شود اما در جهتِ مقصودِ ما، آن گونه نسخه‌بَدَلهای غیراصیل کمترین ارزشی نداشت.

ما می‌دانیم که در تحولات تاریخی متن‌های ادبی، گاهی توجه به این نسخه‌بَدَلها می‌تواند ارزشهای دیگر، جز ارزش تصحیح متن، داشته باشد و درین باره خود در جای دیگر[1] به تفصیل بحث کرده‌ایم اما در چنان چشم‌اندازی اختلاف ضبط نسخه‌بَدَلِ قرنِ هشتم با نسخه‌بَدَلِ قرن سیزدهم هیچ تفاوتی ندارد، حتی می‌توان گفت که تغییرات هرچه جدیدتر باشد ارزش بیشتری دارد زیرا تحولات ایدئولوژیک و فرهنگی چشم‌گیرتری را در محیط اجتماعیِ «متن» برای ما توضیح می‌دهد.

اگر روزی بخواهیم آثار عطار را از دیدِ تحولاتِ ایدئولوژیکِ متن و از منظر reader - response بررسی کنیم باید تمام اختلاف نسخه‌های منطق الطیر را ــ که حدود پانصد

---

۱. «نقش ایدئولوژیک نسخه‌بدلها»، پیشین.

نسخه است ـ نشر دهیم تا از خلالِ آن بتوان به تمام تحولات فرهنگی و ایـدئولوژیک جامعه پی برد و درین چشم‌انداز هیچ نسخه‌ای بر نسخهٔ دیگر تقدم ندارد. می‌بینید که از چشم‌انداز reader-response می‌تواند یک بیتِ منطق الطیر پنج صفحه نسخه‌بَدَل داشته باشد اما از دید تحقیق در نزدیکی به زبان و اندیشهٔ عطار هیچ کدام از آن نسخه‌بَدَل‌ها دارای کمترین ارزشی نیست.

علتِ این که اختلاف ضبط‌ها را در داخلِ تعلیقات آوردیم این بود که از دیدِ ما باید خواننده را در جریان امر قرار داد و با او دربارهٔ اختلاف نسخه‌ها سخن گفت و استدلالِ مصحح را دربارهٔ انتخاب صورت متن، یا هر گونه احتمالی درین باره، با خواننده در میان گذاشت.

مصیبت نامه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

حمدِ پاک از جانِ پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را

آن خردبخشی که آدم خاکِ اوست / جزو و کل برهانِ ذاتِ پاکِ اوست

آفتابِ روح را تابان کند / در گِلِ آدم چنین پنهان کند

چون گِلِ آدم به صحرا آورد / این همه اُعجوبه پیدا آورد

۵ چون درونِ نطفه‌ای جانی نهد / آفتابی در سپندانی نهد

کُلبهٔ روحُ القُدُس قلبی کند / قالبش چون دِخْیَةُ الکَلبی کند

از بُنِ انگشتْ عین او آورد / بحرِ دل در اِصْبَعَیْن او آورد

کوه را چون ظُلَّه آسان او کند / بحر را گهواره جنبان او کند

شیر از انگشتِ خلیل او آورد / عیسیی از جبرئیل او آورد

۱۰ طفل را در مهدْ پیغامبر کند / وز همه پیرانْش بالغ‌تر کند

کوه را در گردنِ عوج افکند / شور در یأجوج و مأجوج افکند

شیرخواری را به تقریر آورد / وز میانِ فَرْث و دَمْ شیر آورد

خاک را مهدِ بنی‌آدم کند / باد را نُه ماههٔ مریم کند

آبِ موج‌آرنده را پُل سازد او / وآتشِ سوزنده را گُل سازد او

۱۵ گرگ را بر پیرهن گویا کند / وز دمِ پیراهنی بینا کند

بنده‌ای را منصبِ شاهی دهد — از چنان چاهی چنان جاهی دهد
از عصایی سنگ را زمزم کند — گندمی تخمِ عَصیٰ آدم کند
مرده را از زنده پیدا آورد — زنده از مرده به صحرا آورد
برف و آتش جفتِ یکدیگر کند — تا ز هر دو قدسیی سر بر کند
۲۰ گربه را از عطسهٔ شیر آورد — گاو را از گربه در زیر آورد
انگبین را پرده کافوری کند — وانگهش آن پرده زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد — گاو را بر پشتِ ماهی او نهد
سنگ را از بیمِ خویش آبی کند — آب را از خوف سیمابی کند
صد هزاران راز در موری نهد — در دلش از شوقِ خود شوری نهد
۲۵ گه ملک را گیرد و صَلْبش کند — گه جناحش بشکند قلبش کند
جعفرِ طیّار را پر برنهد — شهرِ دین را از علی در برنهد
گه زنی آرد ز مردی بی‌زنی — گاه مردی از زنی بی‌بیزنی
گاه از مرغی کند خنیاگری — گاه از نحلی کند حلواگری
او دهد سنگی و کِرْمی در میانْش — او نهد کرمی و برگی در دهانْش
۳۰ دود را بی آتشی انجم کند — سنگ آتش آرد و هیزم کند
سنگِ سرد از آتشِ دل گرم ازوست — چوبِ خشک از میوهٔ تر نرم ازوست
گه ز ادهم اشهَبی می‌آورد — گاه از روزی شبی می‌آورد
نیش را در نوشِ شمع او می‌نهد — ماه را با مهر جمع او می‌نهد
پشّه‌ای را صف‌شکن می‌آورد — در مصافش پیل‌تن می‌آورد
۳۵ تا سرِ یحییٰ‌ست غارت می‌کند — پس به حی ماندن اشارت می‌کند
ملک در دستِ شبانی می‌نهد — منّتِ او بر جهانی می‌نهد
دیو را انگشتری ور می‌کند — دیو مردم را پری‌ور می‌کند
صد هزاران ساله طاعت کردنی — طوقِ لعنت می‌کند در گردنی
ذاتِ ذاالنّون را چو سر در حوت داد — در درونِ بطنِ حوتش قوت داد
۴۰ آب را در پایِ عیسی خاک کرد — وز دمش در خاکِ جانِ پاک کرد

آن چنان غیبی نهان پیدا نمود　　از بُنِ جَیْبی یَدِ بیضا نمود
گه دو خاکی را به بالا راه داد　　گه سه قدسی را به شیبِ چاه داد
شادی روحانیان از بهرِ اوست　　گریهٔ کرّوبیان از قهرِ اوست
قطره‌ای را دُرِّ مکنون می‌دهد　　نقطه‌ای را دورِ گردون می‌دهد
۴۵ هم ز خونِ منعقد دل می‌کند　　هم خلیفه از کفی گِل می‌کند
عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد　　تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
خوانِ گردون پیشِ درگاه او نهاد　　قرصِ مهر و کاسهٔ ماه او نهاد
چون در آبِ بحر موج آغاز کرد　　هر دو را زآمدشدن همباز کرد
از درختِ سبزْ شمعی برفروخت　　تا چو پروانه کلیمش پر بسوخت
۵۰ آتشی در دستِ دشمن در گرفت　　تا خلیلش طبعِ اسمندر گرفت
کلب را در کهفْ کلبِ روم کرد　　آهنِ پولاد را چون موم کرد
کُرّهٔ گردون به حق می‌آورد　　در رهِ او گر طبق می‌آورد
در غمش راهی که گردون می‌رود　　سرنگون در خاک و در خون می‌رود
گرد خاکی سرنگونش در کشید　　وز شفق دامن به خونش در کشید
۵۵ سنگ را و مرغ را هم‌ناله ساخت　　مرغ آورد و ز سنگش ژاله ساخت
مرغ مستش حربِ پیل آغاز کرد　　در میانِ کعبه سنگ‌انداز کرد
مورِ راهش از کمر چُستی گرفت　　با سلیمان لاجرم کُشتی گرفت
نحلِ او چون وَحْیِ او معلوم کرد　　بس که شیرین کاریی چون موم کرد
عنکبوتِ او چو دام‌انداز شد　　آن‌چنان مرغی به دامش باز شد
۶۰ اوست آن یک کز دو حرفِ نامدار　　کرد پیدا در سه بُعد ارکانِ چار
پنج حس در شش جهت سالار کرد　　هفت را در هشتمین دوّار کرد
نُه فلک چون ده‌یکی خواست از درش　　از دو عالم جای آمد برترش
چون به هشتم در، دو شش را بار داد　　چار را نُه داد و نُه را چار داد
مردمی در آبِ شور و گوشه‌ای　　کز جهان پیه‌آبه بودش توشه‌ای
۶۵ آبِ حیوان بود در تاریکی‌اش　　تیز، رو آورد در باریکی‌اش

بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد / روشنش در تیرگی چون ماه کرد

همچو ماهِ چرخ بر طاقش نشاند / خلق را در عهد و میثاقش نشاند

گه چراغ و گاه چشمش نام کرد / در چراغش روغنِ بادام کرد

در خلافت جامه پوشیدش سیاه / کرد دیبایِ سپیدش بارگاه

۷۰ ز ابروانِ کژ دو حاجب راست کرد / هر دو را پیوستگی درخواست کرد

ز اندرون بنشاند فرّاشی به کار / تا ز دل آبی زند وقتِ غبار

از برون، دو پرده‌دارِ طرفه کرد / تا نیارد غول قصدِ غرفه کرد

صف کشید از مژّه و بر در نشاند / تا کسی کاوباش بود از در براند

همچو یوسف گرچه جاهش چاه داد / تا به هفتم آسمانش راه داد

۷۵ هر زمانی در تماشای نظر / بر طبَق می‌ریختش نقدِ دگر

در سوادش مردمی را زَیْن داد / بر طبق نقدی که دادش عَیْن داد

وَهْم را در راهِ او جاسوس ساخت / تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت

در خزانه‌داری آوردش خیال / تا همه چیزی بسازد حسبِ حال

کرد مُشرِف حفظِ چابک کار را / تا نگهبانی کند اسرار را

۸۰ در دلش گنجی نهاد از معرفت / دادش از جان جامِ جم، عین صفت

شاه چون در صدر هر کاری بکرد / حَلّ و عقدِ مُلک بسیاری بکرد

در درونِ پرده مفرش ساختش / خواب را همخوابهٔ خوش ساختش

خواب چون در شاه شاهد کار کرد / از سنانِ مُژّه، در مسمار کرد

دو صدف را روی بر رو برگشاد / حُقّهٔ سی و دو لؤلو برگشاد

۸۵ بیست و نه چشمه درفشان باز کرد / رَستهٔ سی و دو در آغاز کرد

از صدف «لا» را نهنگ آسا نمود / تا دهن بگشاد «الاالله» بود

شد نهنگِ «لا» به سرهنگی عزیز / زان کمر دادش چو قاف و تیغ نیز

کرد ظاهر قاف را عنقا نواز / تا کند سیمرغِ معنی بال باز

عین را نوری در او پیدا نمود / تا صدف را چشمهٔ زیبا نمود

۹۰ بست بر فتراکِ موری طا و سین / داد اهل شیرِ خود را یا و سین

چـون صـدف را پـردگی بسیار بود | پـردگی را پـرده فـرضِ کـار بـود
پس ده و دو پـرده را بگشـاد جـای | تـا کسـی نـنهد برون از پرده پـای
بست لایـق پـردهٔ عُشّـاق را | تـا نـوایـی مـی‌دهد آفـاق را
چون مخالف دید، ازو واخواست کرد | تـا پسِ پـرده مـخالف راست کـرد
۹۵ آن یکـی را در نـهاوند اوفکـند | وان دگـر را بسـته در بـند اوفکـند
پس زفـانِ تـیغ و بـانگ راه‌زن | بـر حسـینی زد بـه آوازِ حسـن
عـاقبت سوزِ فـراق آمـد پـدید | از سـپاهان و عـراق آمـد پـدید
در صـدف تـیغِ زفـان بـر کـار کرد | تـا کُـلَه بـنهاد هـرک انکـار کـرد
بـی چـنین تـیغی کـه دانستی بهُش | شـور و تـیز و تـلخ و شـیرین و تُـرُش
۱۰۰ گـر تُـرُش تـیزی کـند و آیـد بـه زور | تـلخی‌اش نَکْـنَد ز شـیرینی و شـور
در گـهر افشـاندن آویـزش نـمود | بـا سـرِ تـیز او سـرِ تـیزش نـمود
نـطق اگـر بـودش درشت و لفظ گرم | خوش خورُم آمد به تیغی چرب و نـرم
چون صدف شد راست گردان گشت تیغ | گـوهرافشـانی بـرآمـد بـی‌دریغ
چـور، اگـر شکّـر نـچیند گـو مچین | کـور اگـر گـوهر نـبیند گـو مبین

□

۱۰۵ ای شـده هـر دو جـهان از تـو پـدید | نـاپدید از جـان و جـان از تـو پـدید
ای درونِ جـان، بـرون نـاآمده | وی بـرونِ جـان، درون نـاآمده
تـو بـرونیّ و درونِ در تـویی | نـه بـرون و نـه درون، بـل هـردویی
چون به ذاتِ خـویش بـی‌چون آمدی | نـه درون رفـتی نـه بـیرون آمـدی
هـر دو عـالم قـدرتِ بی‌چونِ تست | هـم تـویی چیزی اگـر بیرونِ تست
۱۱۰ چـون جـهان را اوّل و آخـر تـویی | جـزو و کُـل را بـاطن و ظـاهر تـویی
پس تو باشی جمله دیگـر هـیچ چیز | چون تو بـاشی خـود نـباشد هـیچ نـیز
ای ز جسـم و جـان نـهان دیـدارِ تـو | گـم شـده عـقل و خـرد در کـارِ تـو
هست عقل و جان و دل محدودِ خویش | کی رسـد مـحدود در مـعبودِ خـویش
ای ز پـیدایـیِ خـود بس آشکـار | چون تو هستی، چون بود کس آشکار؟

۱۱۵ هم خردبخشِ خردمندان تویی — هم خداوندِ خداوندان تویی
جمله را در خاک اندازی نخست — پس به بادی‌شان کُنی آخر درست
بر درِ حُکمت، ز ماهی تا به ماه، — در کمر بینم، ز کوهی تا به کاه
عرش، چون بویی نیافت از هیچ جای، — عرش را کرسی برفت از زیرِ پای
کرسی از خود محو شد از بسکه جُست — ثَبّتِ العَرْش، اصل می‌باید نخست
۱۲۰ لوح را چون بی‌تو جان پرسوز شد — با سرِ لوحِ نخستین روز شد
تا قلم بشکافت از آلای تو — چون قلم در خط شد از سودای تو
می‌زند چرخ آسمان از شوقِ این — می‌نگنجد در همه رویِ زمین
از پیِ گردت زمین را هر زمان — دست مانده‌ست، از دعا بر آسمان
مهر از بهرِ سگِ کویت ز شرم — شد ز رنگ و گِرده‌ای آورد گرم
۱۲۵ مَه، که در اوّل چو نعلی ز آتش است، — چون ز تست آن،نعل در آتش، خوش‌است
صبحدم بر یادِ تو یک خنده کرد — خلق را از دم چو عیسی زنده کرد
روز یافت از تو به نو جانی دگر — زانکه هر روزی تو در شانی دگر
زنگی شب چون نزولت هر شب است — خنده زن، دندان سپید، از کوکب است
ابر را بی‌تست دل پر برقِ رشک — روی او و صد هزاران دانه اشک
۱۳۰ رعد را تسبیح آورده به جوش — آب بُرده بَرقش آورده خروش
برق را چون بی‌تو صافی دُرد بود — لاجرم تا زاد، حالی، مرده بود
آتش از سوزِ تو آب خویش برد — تا چو آتش تشنه آب‌اندیش مرد
باد آمد خاکساری پای بست — خاک‌پاشِ کویِ تو، بادی به دست
ابر را چون شوقِ تو آتش فروخت — آبرویش ریخت چون آتش بسوخت
۱۳۵ خاکِ ره را بادِ سرد از بهرِ تست — خاک بر سر، سر به باد، از قهرِ تست
کوه را دل خون شد از تقریرِ تو — آب ازو می‌ریزد از تشویرِ تو
بحر چون از آب شد لب خشک ماند — کشتی از شوقت همه بر خشک راند
جملهٔ گلهای رنگارنگ پاک — می فرو ریزد ز شوقِ تو به خاک
چون شکوفه از شکفتن سیر شد — ز اشتیاقت، روزِ طفلی، پیر شد

۱۴۰ جام زر بر دستِ نرگس می‌نهی — نقره‌ای را میرِ مجلس می‌نهی

لاله را بر کوه کردی در کمر — تا کلاه افکند در خونِ جگر

یاسمین چون بر زمینت سر نهاد — چار تَرْکی، آسمان‌گون، بر نهاد

شد بنفشه خرقه‌پوشِ کویِ تو — سر ببر در مستِ های و هوی تو

سوسنت، چون شکر گفت از ده زبان، — بنده گشت آزاد از هفت آسمان

۱۴۵ غنچه پیکان بود و گل لعل ای عجب — لعلِ پیکانیش دادی زین سبب

دفترِ گل بین که می‌خواند به حق — حمدِ تو، پُر زر دهان، از هر ورق

چند گویم کآنچه گویم آن نه‌ای — چند جویم کآنچه جویم آن نه‌ای

چون نمی‌دانم چه گویم من ز تو — چون نمی‌یابم چه جویم من ز تو؟

جمله یک ذات است اما متّصف — جمله یک حرف و عبارت مختلف

۱۵۰ گرچه یک ذات است من دانا نیَم — گرچه یک راه است من بینا نیَم

هر زمان این راه بی‌پایان‌تر است — خلق هر ساعت در او حیران‌تر است

تا ابد این راه و منزل رفتنی‌ست — جمله در خونابهٔ دل رفتنی‌ست

قصّه‌ای کان نه دل و نه جان شناخت — کی توان دانست و کی بتوان شناخت

هر که او این رازِ مشکل پی بَرَد — گر بود صد جانْش یک جان کی بَرَد

۱۵۵ چارهٔ این چیست در خون آمدن — وز وجودِ خویش بیرون آمدن

چون نمی‌یابم سرِ این رشته باز — همچو سوزن مانده‌ام سرگشته باز

نیست جز واماندگی بشتافتن — زانکه هست این یافتن نایافتن

چرخ می‌خواهد که این سِر پَی بَرَد — او، به سرگردانی، این ره کی بَرَد؟

حَلّ و عَقدِ این‌چنین سلطانیی — کی توان کردن به سرگردانیی؟

۱۶۰ چیست از سرگشتگی بیش این زمان — گر نمی‌دانی بدان از آسمان

گر فلک گر مهر و مه گر اختر است — هر شب و هر روز سرگردان‌تر است

در تو گر سرگشتگی را راه نیست — جانِ تو ای جانِ من، آگاه نیست

در طریقِ عشق بی‌آویز شو — خاک گرد و همچو آتش تیز شو

تو چو طینِ لازِبی در وقتِ کار — لاجرم آویز داری در شمار

۱۶۵ کار از آتش بایدت آموختن / مذهبی دارد عجب در سوختن

چون بسوزد هر چه می‌خواهد ز پیش / جمله بگذارد، شود با جایِ خویش

دیو، دل از سیم و زر برداشته‌ست / سیم و زر جمله به تو بگذاشته‌ست

زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک / تو بگریی، او بسوزد جمله پاک

گرچه دنیایِ دنی اِقطاعِ اوست / آتش است او زان ندارد هیچ دوست

۱۷۰ آن ندیدی تو که ابلیسِ لعین / ز آتشی، ننهاد رویش بر زمین

گفت «من از آتش افروزنده‌ام / سجده نَکْنَم زانکه من سوزنده‌ام»

حق چو آتش را سرافراز آفرید / سر به سجده چون تواند آورید؟

دوزخ از آتش چنین شد صعبناک / از که دارد آتشِ سوزنده باک؟

زندگانی گر خوش و گر ناخوش است / در زمین و باد و آب و آتش است

۱۷۵ در میانِ چارْ خصمِ مختلف / کی توانی شد به وحدت متصف؟

گرمی‌ات در خشم و شهوت می‌کشد / خشکی‌ات در کِبْر و نخوت می‌کشد

سردی‌ات افسرده دارد بر دوام / تَرّی‌ات رعنایی‌ات آرد مدام

هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند / روز و شب با یکدگر کوشیده‌اند

گاه این یک غالب آید گاه آن / چون تو رفتی خواه این و خواه آن

۱۸۰ دشمنِ یکدیگرند این هر چهار / کی شوندت هرگز ایشان دوستدار؟

تو به هم با دشمنان در پوستی / چشم می‌داری ز دشمن دوستی

[گر تو خواهی تا ز روی ایمنی / پشت آرد در تو چندین دشمنی]

همچنان کز چار خصمِ مختلف / شد تنت هم معتدل هم منتصف

جانْت را عشقی بباید گرم گرم / ذکر را رَطْبُ اللسانی نرمْ نرم

۱۸۵ زهد و حکمت باید از تقوی و دین / و آهِ سردت باید از بَرْدُ الیقین

تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود / اعتدالِ جانْت نیکوتر بود

هر کرا جان معتدل شد این‌چنین / سنگِ جسمش لعلِ دل شد این‌چنین

ور به عکسِ این بود ننگی بود / ننگ نبود لعل اگر سنگی بود؟

جهد کن ای از رعونت راه‌بین / تا نگردی همچو ابلیسِ لعین

۱۹۰ از ملایک بوده شیطانی شوی — اهرمن گردی و هامانی شوی
از مقامِ بلعمی کلبت کنند — یا نه چون برصیصیا قلبت کنند
جهد کن ای لعل بوده شاه را — تا نگردی مسخ و ملعون راه را
در چنین ره قلب بسیاری کنند — از زری مس، از گُلی خاری کنند
ساحران دیده عصایی را امین — گفته «آمَنّا بِرَبِّ العالَمِین»
۱۹۵ پس جهودان، کور در پیغامبری، — سجده کرده پیشِ گاوی از خری
از عصایی ساحر ایمان یافته — پس جهودان گاو کُفران یافته
تو چنان دانی که این بازارِ عشق — هست چون بازارِ بغداد و دمشق
زنده از بادی، کفی خاک، آدم است — گر جز این چیزی دگر هست آن دم است
عشق را امروز و فردا کی بود؟ — کفر و دین اینجا و آنجا کی بود؟
۲۰۰ یا رب آن خود چه نظر بوده‌ست پاک — کآشکارا کرد آدم را ز خاک؟
این همه اعجوبه در وی گرد کرد — عرشیان را بر درش شاگرد کرد
آن چه خاکی بود کز پستیِّ فرش — چون گهر از زیر بَر شد، فوقِ عرش؟
آن بفوق العرش از آن تحویل خواست — کز یدالله و پر جبریل خواست
آسمان و عرش و عنصر چیست؟ پوست — خاک، الحق، جمله را مغزی نکوست
۲۰۵ بُعدِ خاک از قُربِ آن کامل‌تر است — کآنکه آن مهجورتر واصل‌تر است
هر کمان کز پس کشندش بیشتر — تیرِ او، بی‌شک، شود در پیش‌تر
تا ز پس نَرْوَد به ره در حیله ساز — کی تواند جَست ز آبِ رود باز؟
ز اشتیاقش ذره‌ذره بود خاک — آتشش از جان برآورده هلاک
دوزخش در مغز و تن ذرّه شده — نه به خود چون دیگران غِرّه شده
۲۱۰ لاجرم اندر امانت پیش شد — قرب او از هر دو عالم بیش شد
ملک را سلطان و مالک آمد او — مردِ مسجودِ ملایک آمد او
جسمِ آدم صورتِ جان آمده‌ست — گوهرِ جان جسمِ جانان آمده‌ست
لاجرم او جانِ جان آمد ترا — نی جهان جان و جهان آمد ترا
چون برون آیی ز جسم و جان تمام — تو نمانی، حق بماند. و السلام

۲۱۶ گنجِ خود در قعرِ جانِ مست برد / تا کسی آنجا نیارد دستْ بُرد
لیک چون ابلیس بویِ جان نیافت / بُرد دست و دستْ بُردِ آن نیافت
این چه درگاهی‌ست، قفلش بی‌کلید / وین چه دریایی‌ست، قعرش ناپدید
گر بدین دریا در آیی یک دمی / حیرتِ جانسوز بینی عالمی
یک دمت را صد جهان حیرت دهند / ذرّه‌ای حیرت به صد حسرت دهند
۲۲۰ چون تو دریایی نه‌ای نظاره کن / گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن
معرفت چه لایقِ هر ناکس است؟ / کُلُّکُمْ فی ذاتِهِ حَمْقیٰ بس است
هر چه دانی، آن تو باشی بی‌شکی / ور ندانی، از خران باشی یکی
«ها» ز باطن «واو» از ظاهر بود / معنیِ هو اول و آخر بود
گر به هایِ «هو» اشارت می‌کنی / ور ز واوِ او عبارت می‌کنی
۲۲۵ «ها» بیفکن، «واو» را آزاد کن / بنده شو، بی «ها» و «واو»ش یاد کن
چون برون است او ز هر چیزی که هست / جز خیالی نیست زو چیزی به دست
تا چنان کان هست ننماید ترا / دیده و دانسته چون آید ترا؟
هر چه بینی جز خیالی بیش نیست / هر چه دانی جز محالی بیش نیست

۱/۵) حکایت

آن مریدی پیشِ شیخِ نامدار / نامِ حق می‌گفت، بیرون از شمار
۲۳۰ شیخْ او را گفت «ای بس ناتمام / نیست حق را، در حقیقت، هیچ نام
زآنکه هرچش آن تو خوانی، آن نه اوست / آن تویی و هر چه دانی آن نه اوست»

□

گر تو صد دریا در آشامی بزور / همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای / ره به پهلو می‌روی، چون قرعه‌ای
هفت دریا نوش کن، پس در زحیر، / ز آرزویِ قطره‌ای دیگر بمیر
۲۳۵ تشنهٔ این میر گر تو زنده‌ای / خاکِ این در باش اگر تو بنده‌ای
کاسهٔ چندین ملیس، ای بوالعجب! / چون بخوردی کاسه‌ای دیگر طلب

هـر کـه آبسـتن نشـد از دردِ ایـن / او زنـی بـاشد، نـباشد مـردِ ایـن
ذرّه‌ای دردِ خـدا در دل تـرا / بـهتر از هـر دو جـهان حـاصل تـرا
خلق در هر نوع و هـر راهـی کـه مرد / چـون همه جـاوید آن خـواهـند بـرد
۲۴۰ مـن دریـن پستی دریـن دردم مقیم / تـا هـمین دردم بـود فـردا نـدیم
زنـده زیـن دردم بـه دنـیا هـر نـفس / هـمدمم در گـور ایـن درد است و بس
در قـیامت مـونسم ایـن درد بـاد / پـیشهٔ مـن مـجلسِ ایـن درد بـاد
گـر بـهشتی بـاشم و گـر دوزخـی / بـاد جـانم مستِ ایـن درد، ای اخـی!
هر کرا این درد نـیست او مـرد نـیست / نیست درمان گـر تـرا ایـن درد نـیست

□

۲۴۵ خـالقا بـیچارهٔ کـویِ تـوام / سـرنگون افـتاده دل سـوی تـوام
ای جـهانی درد هـمراهـم ز تـو / دردِ دیگـر وام مـی‌خواهـم ز تـو
رنجْ بُردِ کویِ تو، رنـجی خـوش است / دردِ تو در قعرِ جان گنجی خوش است
هر چـه خـواهـی مـی‌توانـی کـرد تـو / بـیش گـردان هـر دمم ایـن درد تـو
گـر نـماند دردِ تـو عـطار را / او نـخواهـد کـافر و دیـن‌دار را
۲۵۰ دردِ تـو بـاید کـه جـان مـی‌سوزدش / پـای بـر آتش جـهان مـی‌سوزدش
دردِ تـو بـاید دلم را، دردِ تـو / لیک نـه در خـوردِ مـن در خـوردِ تـو
درد چـندانـی کـه داری مـی‌فرست / لیک دل را نـیز یـاری مـی‌فرست
دل کـجا بـی‌یاری‌ات دردی کشـید / کاین چنین دردی نه هر مـردی کشید
خـالقا تـا ایـن سگـم در بـاطن است / راهِ جـانم سـویِ تـو نـاایمن است
۲۵۵ یـا بـه حکـمِ شـرع در کـارش فکـن / یـا بکـلّی در نـمکسارش فکـن
از خـودیِ ایـن سگِ خـودبین بسـم / گر نـباشم مـن، تـو بـاشی، ایـن بسم!
تـو بسـی داری چـو مـن در هـر پسـی / مـن نـدارم، تـا ابـد، جز تـو کسـی
در مـیانم چـون کشـیدی از کـنار / در مـیانم بـر کـنار از اخـتیار
در مـیانِ راه تـنها مـانده‌ام / کس نـدارم بـی سـر و پـا مـانده‌ام
۲۶۰ ای کسِ هـر بـی‌کسی، بس بـی‌کسم / نـاکسـی‌ام راکسـی بـاشی بسـم

[گر من بی‌کس ندارم هیچ کس — همدمِ من، تا ابد، یادِ تو بس!]

۲/۰) حکایت

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان — از لُژن پر کرد جبریلش دهان
نیمهٔ قول شهادت گفته بود — در دگر نیمه ز عالم رفته بود
از کرم گفتی که «ای روحُ‌الأمین! — گر تمام این قول گفتی آن لعین،
۲۶۵ چار صد سالش گناهِ کافری — کردمی محو، از کمالِ قادری»

□

خالقا گر ز اهلِ عادت بوده‌ام — باری آخر در شهادت بوده‌ام
پس مرا فرعونِ نفسی هست نیز — کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
پیش از مرگ این شهادت گفته است — بر شهادت خاسته‌ست و خفته است
محو گردان کبرِ فرعونیِّ او — باز خر جان را ز صد لونیِّ او
۲۷۰ جان چو صیدِ تست در شستش مده — زیر دستِ تست، از دستش مده
چون به گیلانِ ازل، پیش از گناه، — از گناه آمد گلیمِ دل سیاه،
من به دستِ خود سپیدش چون کنم؟ — وز درِ تو ناامیدش چون کنم؟
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز — پس مرا فرعونِ نفسی هست نیز
تو توانی کرد مویی را چو قیر — نه به بویِ علّتی هم‌رنگِ شیر
۲۷۵ گر سیاه آمد مرا رنگِ گلیم — تو سپیدش کن، چو مویم، ای کریم!
از درِ خویشم مگردان ناامید — از سرِ لطفی، سیاهی کن سپید
در رهِ بیم و امید افتاده‌ام — در سیاه و در سپید افتاده‌ام
هر نَفَس جُرمیم درهم می‌رسد — وز تو انعامی دمادم می‌رسد
هم در این عالم نکو می‌داری‌ام — هم در آن عالم فرو نگذاری‌ام
۲۸۰ گر کنندم ذرّه ذرّه عالمی — کی شوم غایب ز درگاهت دمی
تا زفان از گرمیِ گفتم بسوخت — گفتِ چون آتش جهان بر من فروخت
یا رب از دستِ زفانم باز خر — دست بر نِه، وز جهانم باز خر

مستیِ بیهوش و هشیاریم ده / خفته‌ام بی‌خویش، بیداریم ده
چون در آوردی، به آسایش رسان / چون ببخشیدی، به بخشایش رسان
۲۸۵ نَفْس اگر آلود در آرایشم / تو به قدرت پاک کن ز آلایشم
گر ز بی‌آبی شدم آتش‌فروز / تو ز جودت، تشنه‌ام، جانم مسوز
ور ز نادانی ببودم تیره هوش / تو به فضلت با منِ نادان مکوش
ور به دستِ خود دریدم پرده باز / تو ز سترت پرده کن بر من فراز
ور به بادِ جهل دادم روزگار / تو ز عفوت درپذیر و درگذار
۲۹۰ ور شکستم شیشه چون طفلی اسیر / تو ز لطفت بر چو من طفلی مگیر
چون شکستم شیشه و روغن بریخت / از تو، جز در تو، نمی‌دانم گریخت
پای تا سر، زاری‌ام، چه رگ، چه پوست / همچو چنگی زانکه می‌داری تو دوست
گر کنی در پای قهرت مضطرم / صد نثارِ لطف ریزی بر سرم
ور به تیغِ عدل مجروحم کنی / فضلِ خود را مرهمِ روحم کنی
۲۹۵ ور شکافی ز انتقامم سینه، باز، / صد دَرِ مهرم کنی، زان کینه، باز
ور به بادِ جهل دادم روزگار / تو ز فضلت درپذیر و درگذار
خوف اگر یک عَقْبه بنمایی مرا / از رجا صد عُقده بگشایی مرا
گرچه بنماییم بخل و خشمِ من / جودت آری و رضا در چشمِ من
از عذابِ خویش اگر بیمم دهی / درسِ زاری زود تعلیمم دهی
۳۰۰ ور رهی تاریک پیش آری مرا / صد چراغ از لطف بیش آری مرا
ور تو سر در بحرِ پرشورم دهی / آشنام آموزی و زورم دهی
درکشی با صد جهان جرمم به راه / تا دهم، از ننگِ خود، با تو پناه
گرچه جنبش از من آرام از تو است / گر ز من گامی‌ست صد گام از تو است
گرچه هست از بخششت آسایشی / هیچ بخشش نیست چون بخشایشی
۳۰۵ ای وفا بر تو جفا بر من مگیر / وی عطا بر تو خطا بر من مگیر
گر نخواهد خواست عذرم هیچ کس / عذرخواهِ جرمِ من، عفوِ تو بس
بود عینِ عفوِ تو عاصیْ طلب / عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب

چون به ستّاریت دیدم کارساز | هم به دستِ خود دریدم پرده باز
رحمتت را تشنه دیدم وآبْ‌خواه | آبِ رویِ خویش بردم از گناه
۳۱ چون ترا محییِ مطلق دیده‌ام | خویشتن کشتن، محقّق دیده‌ام
چشم بر صد بحرِ حُب افکنده‌ام | لاجرم خود را جُنب افکنده‌ام
تو مُعِزّیّ و دلیل آورده‌ام | خویش را پیشت ذلیل آورده‌ام
گشتم از دریای فضلت باخبر | آمدم دستی تهی تشنه جگر
دیده‌ام آب حیاتت عالمی | می‌بمیرم ز آرزویِ شبنمی
۳۱۱ می‌کنم طوفانِ جودِ تو طلب | می‌رسم از خشک‌سالی، خشک‌لب
از کمانِ حکم و تقدیری که رفت | جان هدف سازم به هر تیری که رفت
من به یک تیر آیم از صد جان برون | گر به دستِ خود کنی پیکان برون
چون همه دانی چه می‌گویم ترا | چون تو در جانی چه می‌جویم ترا؟
زانچه گفتم، چون شدم بی‌خویش از آن، | هر چه گویم، بیش از آنی، بیش از آن
۳۲۰ خالقا آن دم که دم مانَد دوَم | همدمی می‌باید از لطفِ توَم
چون در آید وقت آن وقت ای کریم | تو مرا قوّت ده آن وقت ای عظیم
تا در آن وقت از جهان جانستان | خویشتن را می‌فشانم جان‌فشان
گر درآید یک نسیم از سوی تو | پای‌کوبان جان دهم در کوی تو
یک دمم با تو، در آن دم، می‌تمام | ای همه تو، آن دمم ده، و السلام

در نَعتِ رسول صلی الله علیه و سلم

۳۲۵ آنچه فرضِ عینِ نسلِ آدم است | نعتِ صدر و بدرِ هر دو عالم است
آفتابِ عالمِ دین‌پروران | خواجهٔ فرمان‌دهِ پیغامبران
پیشوای انبیا و مرسلین | مقتدای اوّلین و آخرین
صادقُ القولِ زمین و آسمان | صد جهان در یک جهان، پاک از جهان
مرجعِ خلق و امامِ کاینات | فعلِ او هم حجّت و هم معجزات
۳۳۰ گوهرِ دریایِ تقوی ذاتِ او | تا ابد داعیِ حق دعواتِ او

[پـــایمردِ هـــر دو عـــالم آمـــده دســــــتگیرِ نســـلِ آدم آمـــده]
[عــقلِ کـل جـزوی ز عکسِ جـانِ او کـل شـده هـر جـزو از ایـمانِ او]
نـــوبتِ مـــنشورِ «اَو اَدْنیٰ» زده «لا نَـــبِیَّ بَـــعدی» ایـن طـغرا زده
طـــفلِ راهش آدمِ پـــیر آمـــده ســوی شـرعش از پـیِ شـیر آمـده
۳۳۵ پـــرتو هـــر دو جـهان عکس دلش ششـدرِ هـفت آسـمان یک مـنزلش
جـــلوه کـــرده آفـــتابِ روی او آسـمان صـد سجده بـرده سوی او
نـــقطه و نـــوباوهٔ کـــونین اوست قُـــدْوه و اعـــجوبهٔ ثَـــقْلَیْن اوست
زانکه در صورت، به معنی، عالمی‌ست ز آفـرینش آفـرینَش هـر دمی‌ست
هشت جـنّت جـرعه‌ای از جـام او هـــر دو عـــالم از دو مـیمِ نـامِ او
۳۴۰ نـیست عـالم را مگـر یک میم قِسم پس مـحمّد را دو مـیم آمـد ز اسـم
لاجـرم یک عـالم از یک مـیمِ اوست وان دوم عـالم ز دیگـر نـیمِ اوست
خـــواجـــهٔ اولادِ آدم اوست و بس شمعِ جمعِ هـر دو عـالم اوست و بس
قـــطبِ اصـل او بـود پـیدا و نـهان ســر از آن بـر کـرد از نـافِ جـهان
او «نَـبیُّ السیف» از آن بی‌حیف بـود کـو «عَـلیٰ دیـنِ کَحَدِّ السیف» بـود
۳۴۵ او نـــبی بـــود از درون و از بـرون قـــال «نـحن الآخـرون السـابقون»
حـــجتش «کُـنْتُ نـبیّا» از درونْست دعـوتش مُـهرِ رسالت از برونْست
مـایه‌بخشِ هـر دو عـالم نـورِ اوست بـر جـهان و جـان مقدّم نـورِ اوست
آنکـه از دو ثـلثِ دیـن اعـزاز یـافت سوزن از نورش، به شب در، بـازیافت
قطبِ عرش و فرش و کرسی اوست و بس چون گذشت از حق، چه پرسی، اوست و بس
۳۵۰ چیست «و الشّمس»؟ آفتابِ روی او چـیست «و اللّـیل»؟ آیتِ گـیسوی او
نـــوش داروی هـمه دلهـا ازوست حـلّ و عَـقْدِ کُـلِّ مشکل‌ها ازوست
هـر کجا شق شـد زمـین مشکـلات گشت طـــالع آفـــتابِ کـــاینات
چـون زمـین را شـق بـود اول بـدو مشکـلِ پـوشیده گـردد حـل بـدو
بـی‌صبا گـل کـی بـرآیـد از قـبا او گُـلِ غـیب است، منصور از صبا
۳۵۵ ز ابـتدا تـا انـتها در کـار بـود از قـدم تـا فـرق در اسـرار بـود

«زَمِّلینی» با «خدیجه» ز ابتداش / «کَلِّمینی» با «حمیرا» ز انتهاش
چون بیفزود او نبوّت را جمال / جانِ ماضی کرد از استقبال حال
کارِ جسمش، «رَقَّ عَظْمی» بود و بس / جانش از «و اشتَدَّ شَوْقی» زد نفس
سینهٔ او را، برایِ فتحِ باب، / طشت آورد آفتاب و کوثر آب
۳۶۰ جانِ پاکش، تا ابد، ز آبِ حیات / دست شست از جمله کون و کاینات
تا که طشت از سینهٔ او دور شد / طشتِ چرخ از عکسِ او پرنور شد
تا که شد نعلِ براقِ او هلال / هر سرِ ماهی شود نو از کمال
آفتاب، از خوانِ او، یک گِرده بود / گرچه از حد بیش گرمی کرده بود
بود کیوان هندوی چوبکْ‌زنش / زنگیِ شب، از قمر، طبلکْ‌زنش
۳۶۵ زُهره دایم خاک روبی بر درش / مشتری «اَقضَی القُضاةِ» لشکرش
هم ز کین، مرّیخ، دشمن‌سوزِ او / هم عطارد طفلِ نوآموزِ او
در برِ لطفش، که جانِ عالمی‌ست، / آبِ حیوان قطره‌ای، کوثر نمی‌ست
در برِ خُلقش، که خُلق آن است و بس، / حُلّهٔ فردوس خُلقان است و بس
در برِ جودش متاعِ خشک و تر / یک جو آرد وزن، امّا خشک‌تر
۳۷۰ در برِ علمش به دستِ کبریا / هم ملایک خوشه‌چین، هم انبیا
در بر حلمش، که کوهِ ساکن است / در زمین صد لرزهٔ ناایمن است
چون ز «غیبُ الغیب» سِرُّ السِّرّ بتافت / نور را همرنگِ خود کرد آنچه یافت
یوسفِ صدّیق را بر روی زد / خیمهٔ خوبیش سویاسوی زد
حلقِ داود از خوشی پرجوش کرد / خلق را از حلقِ او مدهوش کرد
۳۷۵ بر کفِ موسی زد و پیدا نمود / تا همه عالم یدِ بیضا نمود
سایه آنگه بر دمِ عیسی فکند / شور ازو در جملهٔ دنیا فکند
چون محمّد اصلِ پیشان اوفتاد / آنِ او، کافتاد، بر جان اوفتاد
از دو عالم لاجرم در پیش بود / وی عجب کز جانِ خود درویش بود
جان، چو آنِ حق بُد، آنِ او نبود / جز به درویشی نشانِ او نبود
۳۸۰ پادشاهی بود احمد از احد / مُلکِ او «الفَقْرُ فَخْری» تا ابد

آفرینش را چو مقصود اوست و بس / او بود جاوید حق را دوست بس

در همه آفاق پیغامبر نبود / تا یکی پیغامبرش هم‌بر نبود

لیک ختمِ جملهٔ پیغامبران / بود مستغنی، نه همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغامبری / چون بود در سایهٔ او دیگری؟

۳۸۵ در فروغِ آفتابِ خاوری / چون کند آخر چراغی رهبری؟

نه پیمبر گفت «اگر اکنون کلیم / زنده بودی پیروم بودی مقیم»؟

عیسیِ مریم که شد بر آسمان / پس رویِ او کند آخر زمان

هندویِ او شد مسیحِ نامدار / زان «مُبَشِّر» نام کردش کردگار

بعد ازو پیغامبری امکان نداشت / پیش ازو کس بیش ازو ایمان نداشت

۳۹۰ یافت اندر عهدِ او ایمان کمال / نیست برتر از کمال الّا زوال

چون به حدِّ ممکنِ خویش آمد او / لاجرم از انبیا پیش آمد او

بشنو از قرآن مشو بیهوده گُم / حجتِ «اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُم»

هیچ اُمّت، این شرف، هرگز نیافت / هیچ پیغامبر دگر این عز نیافت

اختلافِ اُمّت آمد رحمتش / خود چه گویم ز اتفاقِ امّتش

[فی معراجِ النّبی صَلّی اللهُ علیه و آله و سَلَّم]

۳۹۵ یک شبی در تاخت جبریلِ امین / گفت: ای محبوبِ ربِّ العالَمین

صد جهان جان، منتظر بنشسته‌اند / در گشاده دل به تو در بسته‌اند

هفت طارم را ز دیدارت حیات / تا برآیی زین رواقِ شش جهات

انبیا را دیده‌ها روشن کنی / قدسیان را جانْها گلشن کنی

این جهان و آن جهان در هم زنی / پس عَلَم در ذروهٔ عالَم زنی

۴۰۰ چون برفتی از جهان وز جان همی / قربتِ جان و جهان یابی دمی

مصطفی را کین سخن در گوش شد / جانِ چون دریایِ او پرجوش شد

از وثاقِ اُمِّ هانی، ز اشتیاق، / در کشید اُمُّ الکتابش، بر براق

همچنان می‌زد عنان تا آسمان / تا که بگذشت از زمان و از مکان

	هر دو عالم خواستارش آمدند	با طبقهایِ نثارش آمدند
۴۰۵	او در آن معراج جایی ننگریست	زانکه سرِّ کار دانست او که چیست
	بود سر تیز او چو سوزن لاجرم	همچو سوزن بود چشمش بر قدم
	برنداشت او چشم چون سوزن ز پای	یک سرِ سوزن نماند او، هیچ جای
	لاجرم یک سوزنش دشمن نماند	همچو عیسی بستهٔ سوزن نماند
	تا نیابد سوزن این سررشته باز	کی تواند رفت در راهی دراز
۴۱۰	حق تعالی از کرم چندان نمود	کان به کس در قرنها نتوان نمود
	زان نمودش سرِّ کُلِّ کاینات	تا بداند خواجهٔ خورشیدْ ذات،
	کین همه سرّش، چو مه، بیرون ز میغ	کرد روشن، نیست یعنی زو دریغ
	لیک پیغامبر بدان می‌ننگریست	یعنی او داند مرا مقصود چیست
	دیده را دیدار و جان را داغ بس	ورنه بی‌او دیده را «ما زاغ» بس
۴۱۵	اوّل، آدم را که طفلِ پیر زاد	برگرفت از خاک و لطفش شیر داد
	بود آدم بی‌پدر بی‌مادری	او بپروردش، زهی جان‌پروری!
	حُلّه‌ای پوشیدش از عریانِ خویش	چیست عریان؟ یعنی از ایمانِ خویش
	اوّلش اسما همه تعلیم داد	وز مسمّی آخرش تعظیم داد
	بعد ازان در صدر شد تدریس را	درس «ما اَوْحیٰ» بگفت ادریس را
۴۲۰	در مصیبت نوح را تصدیق کرد	نوحهٔ شوقِ حقش تعلیق کرد
	روی از آنجا سویِ ابراهیم داد	صد سَبَق از خُلّتش تعلیم داد
	در عقب یعقوب را درمانْش داد	دردِ دین را کلبهٔ احزانْش داد
	سویِ یوسف رفت همسیرِ فلک	وز ملاحت کرد حسنش خوش نمک
	سویِ اسماعیل شد، جانیش داد	کشته بود از عشق، قربانیش داد
۴۲۵	کارِ موسی را بسی غَوْرش نمود	برتر از صد طُور، صد طَوْرش نمود
	از نُبی داود را صد راز گفت	سرِّ مکنونِ زبورش باز گفت
	پس سلیمان را دران سلطانْ‌سری	داد در شاهیِّ فقر انگشتری
	کرد ایّوبِ نبی را نوْ محل	ملکِ کرمان با بهشتش زد بَدَل

رهبرِ یونس شد از ماهی به ماه / کردش از مه تا به ماهی پادشاه

۴۳۰ تشنهٔ او بود خضرِ پاک‌ذات / بر لبش زد قطرهٔ آب حیات

چون سرِ بریدهٔ یحیی بدید / با حسینِ خویش در سلکش کشید

سوی عیسی آمد و مفتیش کرد / در هدایت، تا ابد، مهدیش کرد

گرچه داد او کارها را صد نظام / ذرّه‌ای با او نبود او، و السلام

عاقبت چون پشت بر افلاک کرد / عزمِ خلعتْ‌خانهٔ «لولاک» کرد

۴۳۵ همچنان می‌رفت تا رفتن نماند / محمدت می‌گفت تا گفتن نماند

در کشش افتاد در هر جذبه‌ای / قطع کردی صد چو عالم عَقْبه‌ای

صد هزاران دم بزد آن جایگاه / شد به هر دم صد هزاران ساله راه

چون دگر یارایِ راه و دم نماند / جز یکی اندر یکی محرم نماند

کرسی‌اش از نور بنهادند پیش / بی‌نهایت پرده بگشادند پیش

۴۴۰ هیبت و عَظْمت چو بی‌حد اوفتاد / لرزه‌ای در جانِ احمد اوفتاد

میمِ احمد محو شد، پاک آن زمان / تا احد مانْد و شد احمد از میان

چون زفان را می‌کند این حال لال / از زبانِ لال باید گفت حال

از چنین جایی که جایِ جایْ نیست / قسمِ ما جز وای وای وایْ نیست

چون زنم من زین مقامِ صعب لاف / مور چون در پشت گیرد کوهِ قاف؟

۴۴۵ گرچه دارد مور چون کوهی کمر / این دگر باشد، بلاشک، آن دگر

زان کمر چون نسبتی آمد پدید / عاشقان را رغبتی آمد پدید

عاقبت با خویش دادندش ز خویش / هر چه گویی بیش دادندش ز بیش

چون محمد با خود آمد خود نبود / ای عجب گویی که او خود خود نبود

چون دو خواجه خواستندی در عرب / دوستیِ یکدگر کردن طلب

۴۵۰ دو کمان بر هم فکندندی تمام / یعنی «خود این دو یکی شد، بر دوام.»

چون دو تن در اصل یک ذات آمدی / نامِ این «عقدُ المساقات» آمدی

[ای عجب، این عقد چون بسته شدی، / خون و فعل و قول پیوسته شدی]

[مالِ این یک، مالِ آن یک آمدی / حالِ این یک، حالِ آن یک آمدی]

در یکی با یک دوی ببرخاستی / هم منیّ و هم توی برخاستی

۴۵۵ همچنان آن شب سخن‌گویِ اَلَست / با نبی عقدِ مُساقاتی ببست

دو کمانِ «قابَ قَوْسَیْن» ای عجب / در هم افکندند از صدق و طلب

چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست / قول و فعلش، جمله، قول و فعلِ اوست

دو کمانِ ابروَش بنگر نخست / تا شود آن قابَ قوسینت درست

گر در این عالم کمان را زاغ بود / آن کمان را زاغ از «ما زاغ» بود

۴۶۰ قاب قوسین از عدد آمد پدید / طاق ابروش از احد آمد پدید

جفتِ طاقِ او مُحقَّق اوفتاد / جفت با خود، طاق با حق اوفتاد

قوسِ ابرو هر دو چون پیوسته شد / طاق گشت و از دو بودن رسته شد

قابَ قوسین آیتِ دل بستگی‌ست / کانچه در ابرو به یک پیوستگی‌ست

چون پیمبر بستهٔ این عقد شد / جانش را توحیدِ مطلق نقد شد

۴۶۵ در رسید از حضرتِ عزّت خطاب / شد همی هر ذرّه‌ای صد آفتاب

حق تعالی گفتش «ای دلبندِ خلق / گر به نامِ من بود سوگندِ خلق،

من به تو سوگند خوردم، اینْت قدر / پس «لَعَمْرُكَ» یاد کردم، اینْت صدر!

زیر بنگر، باز کن نرگس ز هم / تا چه می‌بینی تو در زیرِ قدم؟»

مصطفی چون کرد فرمان را نگاه / دید زیرِ خویش مشتی خاکِ راه

۴۷۰ گفت: «چندانی که افتادت نظر / وانچه زیرِ پایت آمد سر به سر،

خاکِ پایِ تست، ای صدرِ انام / جمله در کارِ تو کردم، و السلام.»

گفت: «یا رب می‌کشد اینم همه / زانکه مشتی خاک می‌بینم همه

این چه وزن آرد که خاکِ پای تست / دوستی را بخشم این چه جای تست.»

مصطفی گفتا که «در پیشِ خدای / خواستم تا سجده‌ای آرم به جای

۴۷۵ چون به سجده سر فرو بردم به راه / خویش را دیدم میانِ خوابگاه»

چون دو عالم دید و صاحبْ راز گشت / دید بسترْ گرم، وقتِ بازگشت

بسترش چون سرد گشتی آن زمان / کو برون بود از زمان و از مکان؟

ای برونِ هر دو عالم جایِ تو! / هر دو عالم چیست؟ خاکِ پایِ تو

آسـمان یک حـلقه از گیسوی تست — خـرقه‌پوشِ خـانقاهِ کـوی تست

۴۸۰ آسـمان شـد، ای گُـلِ سرخت عـرق — از گُـلِ ده‌بـرگِ رویت، نُـه وَرَق

ای قـیامِ «فَـاستَقِم» مـعراجِ تـو — «قُـمْ فَـأَنْذِر» ای «لَعَـمْرُكَ» تـاجِ تـو

آمـدت «اِقْـرَء» ز دل خـوانـنده‌ای — وز «اَلَـمْ نَشْـرَحْ» بـه جـان دانـنده‌ای

تـو نـه‌ای طفلِ «الف بـی» خـواندن — خـطِّ تست از خـطِّ مولی خـوانـدن

لاجـرم اُمّـیِّ مـطلق آمـدی — صامت از خـود، نـاطق از حـق آمـدی

۴۸۵ هر کلامی کان تـو گـویی از حـق است — زانکه جانْت از نورِ جانان مشتق است

هر طـعامی کـان سوی حـلقت رسـید — آن ز خُـلقِ خـالقِ خـلقت رسـید

گـر نـیابی تـا ابـد بـوی طـعام — قـوت «یُـطْعِمنِی و یَسْـقِینی» تـمام

ای زمـین و آسـمان خـاکِ درت — عرش و کرسی خـوشه‌چینِ جـوهرت

تـا کـه جـانی دارم و تـا زنـده‌ام — بـندبندت را بـه صـد جـان بـنده‌ام

۴۹۰ در زفـانم جـز ثـنایِ تـو مـباد — نـقدِ جـانم جـز وفـایِ تـو مـباد

نـیستم مـن مـردِ وصـفِ ذاتِ تـو — ایـن قـدر هـم هست از بـرکاتِ تـو

وصـفِ عـقلم کـو مبارز آمـده‌ست — عقلْ قـاصر، وصـفْ عـاجز آمـده‌ست

آنکـه او وصـف از خـدا دانـد شـنید — وصـفِ کس آنـجا کـجا دانـد رسـید

مـن نـمی‌گویم کـه حسّـانِ تـوام — تـا مـنم، خـاکِ سگـی زانِ تـوام

۴۹۵ گـر نـخواهـی کـرد سوی مـا نـظر — تـا ابـد خـواهـیم گـفت «اَیْـنَ المَـفَر؟»

اُمّتِ خـویشم شمر، کـین یک سخُن — مـی‌نمایم آنـچه مـی‌خواهـی بکـن

زانکه نـقل است ایـن حکـایت زانِ تـو — از ثـقاتِ سـاکـنِ دیـوانِ تـو

[۳/۰) فی الحکایة و التمثیل]

چـون پـیمبر آمـد از مـعراج بـاز — عـایشه گـفتش کـه «ای دریـایِ راز!

راز بشـنودی بگـوشِ جـان ز حـق — بـا دل مـن در مـیان نِـه یک سَـبَق»

۵۰۰ گفت: حق گفت «ای نـبی، از حـرمتت — گـر بـود یک دوزخـی از اُمّـتت،

دارم آن یک دوزخـی را دوسـتر — از بـهشتی صـد ز یک امت دگـر.»



گر مرا در «اُمَّتی» خط می‌دهی — با گناهم از کرم خط می‌نهی

می‌نگویم کز کسی بیشم شمر — از شمارِ اُمّتِ خویشم شمر

چون برات و قدر، دو شب زانِ تست — پس دو روزِ عید، دو مهمانِ تست،

۵۰۵ گر براتی می‌دهی از آتشم — می‌رسد از قدرِ تو عیدی خوشم

گر مرا کسری‌ست در معنیِ دین — جبرِ کسرِ من تو ای کسرایِ دین

چون شکستم جرِّ من دایم بود — کسر را دانی که جَرّ لازم بود

بود طوفانِ شفاعت پیشِ تو — آمدم با قحطِ طاعت پیشِ تو

بر درِ تو کم بضاعت آمدم — بر امیدِ یک شفاعت آمدم

۵۱۰ تا ز دریای شفاعت یک دمی — بر لبِ خشکم چکانی شبنمی

زان شفاعت چون شود نومید کس — اِدَّخَرْتُ دَعْوَتی جاوید بس

نیست گر بر خویشتن رحمت مرا — رحمتت بس ای ولی‌نعمت مرا

چون وجودت رحمتِ خلق آمده‌ست — در نگر جانم که بر حلق آمده‌ست

خلعتش ز ایمانِ روزافزون فرست — آنگهش از حلقِ من بیرون فرست

۵۱۵ دستِ آن داری که جان را جان کنی — دردِ دل را تا ابد درمان کنی

گر رفیقِ جان کنی ایمانِ پاک — جان بنازد، تن بیاساید به خاک

در بُنِ چاهِ لحد، ای شمعِ دین — می‌بَسَم یک مویِ تو حبل المتین

من بدان موی از زحیر آیم برون — همچو مویی از خمیر آیم برون

چون کنم یاد از گناهِ خویشتن — ذکرِ دیوانِ سیاهِ خویشتن،

۵۲۰ شرم می‌دارم کز آن یاد آورم — دل از آن خجلت به فریاد آورم

چند خواهم بود مستِ خویشتن — داد می‌خواهم ز دستِ خویشتن

بس بوَد در پیشِ چون تو پادشاه — خامُشیِ جانِ من، فریادخواه

آتشِ تشویرِ من تا دیده شد — آبِ رویم از جگر با دیده شد

نقدِ من قلبی ست درویش از همه — تو به کم برگیر، ای بیش از همه!

۵۲۵ کارِ من از یک نظر گردان تمام — زانکه کارِ تست کردن، و السلام

[در فضیلت صدّیق رَضِیَ الله عنه]

تا نبی صِدّیق را محرم گرفت / صبحِ صادق عرصهٔ عالم گرفت
صبحِ صدق از مشرقِ عزّت بتافت / قاف تا قافِ جهان عزّت بیافت
جملهٔ عالم ازو پرنور گشت / چشمِ بد یا کور شد، یا دور گشت
صدق می‌بارد ز یک‌یک کارِ او / گر ندانی بحث کن اسرارِ او
۵۳۰ چون نبی از خوانِ حیِّ لا یموت / در محیطِ صدرِ او می‌ریخت قوت،
بسته بودش هفت سقف دلفروز / کو نخوردی قوت جز تا هفت روز
گاه مال و گاه جان می‌باخت او / با رسول و با خدا می‌ساخت او
مصطفی گفتا «خداوندِ جلیل / بود و خواهد بود جاویدم خلیل
گر مرا بودی خلیلی جز احد / آن ابوبکرِ منستی تا ابد
۵۳۵ یک تجلّی خلق را عام آمده‌ست / خاص آن او را ز انعام آمده‌ست»
مرده‌ای کو می‌رود بر رویِ خاک / هست، از قول نبی، صِدّیقِ پاک
چون صفاتِ نفس در وی مرده بود / سر به صدق زندگی آورده بود
او بدین عالم نیفتاده ز خویش / جان بدان عالم فرستاده ز پیش
جانِ او چون آن جهانی گشته بود / غرقِ دریایِ معانی گشته بود
۵۴۰ آن جهانی داشت جان تا بود او / بود هم جان هم جهان تا بود او
چون در آن عالم بود جان یکی / هر چه گوید صدق گوید بی‌شکی
لاجرم پیوسته در تحقیق بود / هم خلیفه بود و هم صِدّیق بود
جانِ او چون زان جهان می‌گفت راز / صدقِ او، در در خلافت کرد باز
فتنه کز خواب نبی بیدار شد / او به تنهاییِ خود در کار شد
۵۴۵ تا نشانْد از راهِ خویش آن فتنه را / دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر نبودی صدق و رای آن امام / از مسلمانی نماندی بیش نام

حکایت

در شبِ معراج، پیشِ ذوالجلال / مصطفی کرد از خداوند این سؤال

گفت «چونی با علیّم ای عزیز؟» گفت «با بوبکرِ من چونی تو نیز؟»

در فضیلتِ فاروق رَضِیَ الله عنه

آنکه خاکِ پایِ او عَیُّوق بود خواجهٔ هر دو جهان فاروق بود
۵۵۰ عارفی در امرِ معروف آمده واقفی امّا نه موقوف آمده
حق تعالی جمله دادش داده بود لاجرَم حق آنچه دادش داد بود
عینِ عدلش، خلق را عینُ الحیات عینِ نامش حلِّ عقدِ مشکلات
این خطاب آن که حق کردی خطاب بر زفان روشن‌ترش از آفتاب
چون زفانِ حق زفانِ او رواست دیدهٔ حق نیز آنِ او رواست
۵۵۵ چون زفان و دیده‌ای زین سان بود قصّهٔ «یا ساریه» آسان بود
گر سخن چون وحی خواهی قولِ اوست دیو گشته لال از لا حولِ اوست
سایهٔ ذاتش چنان سر تیز بود کز نهیبش دیو را پرهیز بود
سایه کز بالای او چستی گرفت با همه دیوان، به هم، کشتی گرفت
سایهٔ دین آفتابِ رایِ اوست سایه‌باری چُست بر بالای اوست
۵۶۰ هفده فرض آورده در سرِّ خدای در درونِ هفده من دلقی به جای
مال و ملکش بود دلق و دِرّه‌ای زان نمی‌ترسید از کس ذرّه‌ای
خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم دور ازو بر سنگ می‌زد سر ز بیم
شب نخفت از بیم او یک شهریار او همه شب پاسبانی داشت کار
زو شکسته دل جهانی صف‌شکن کرده او سقّاییِ هر بیوه‌زن
۵۶۵ گر نکردی عمر بر فرمان گذر عمر را عمره زدی زود از عمر
تا بزد بولؤلؤش زخمی چو برق لولوی خوشاب در خون کرد غرق
روشنایی از جهان در پرده شد کان چراغِ هشت جنّت مرده شد
نی نمرد او زندهٔ جاوید گشت گر چراغی بود صد خورشید گشت
او چراغی بود نور روشنش وز درستی از درشتی روغنش

حکایت

۵۷۰ مصطفی کرد از خدا نقل این کلام — گفت «از خلقم مباهات است عام،
پس به فاروقم مباهات است خاص» — نیست از اخلاص کس را این خلاص

در فضیلتِ عثمان رَضِیَ اللهُ عنه

چون خلافت رونق از عثمان گرفت — شرق تا غربِ جهان ایمان گرفت
از کمالِ فضلِ حق وز جهدِ او — شد جهان بر دین حق در عهدِ او
بود دریای حیا و کوهِ حلم — جان پاکش غرقهٔ دریای علم
۵۷۵ در سخا همتاش در عالم نبود — در وفای دین نظیرش هم نبود
چون پسندِ خواجهٔ کونین شد — در دو دامادیش «ذی‌النورین» شد
بود هم‌جنسِ دو نورِ راستین — زان دو نورش دو عَلَم بر آستین
آن دو نورش چون دو چشمِ جان او — بل دو قطبِ عالمِ عرفان او
آن دو نورش چون دو کَوْنش معتبر — پیش هر یک هر دو کَوْنش مختصر
۵۸۰ چون پیمبر عینِ ایمان خوانْدش — هم‌دمِ خود، قافِ قرآن خوانْدش
تا ز صادِ صور بر ناید نفس — قافِ قرآن را همین سیمرغ بس
سخت بود از غصّه مشتی عام را — کو بود رحمت ذَوِی الأَرحام را
آنکه هست اهل غضب در کلِّ حال — کی تواند دید رحمت را جمال؟
او به قرآن خواندن بنشسته بود — کشتیِ دریایِ قرآن بسته بود
۵۸۵ چون به تیغِ کشتنش بردند دست — او چنان کُشته به کشتی در نشست
لاجرم چون کرد بی‌سر دشمنش — کرد قرآن ختم آن بی‌سر تنش
چون به آخر بُرد قرآن، تن بزد — دشمنانِ خویش را گردن بزد
عشقِ قرآن چون رگی با جانْش داشت — هم رگ و هم تن همه قرآنش داشت
از رگش چندان که دایم خون چکید — تا اجل در عشق قرآن خون دوید
۵۹۰ لاجرم قرآنِ شاهد، بر کمال — تا ابد آن قطره خونش کرد خال
نی که آن یک قطره خون چون گشت خشک — مشک قرآن گشت، گر خون است مشک

نی که آن یک قطره چون بیرون فتاد　　قلبِ قرآن گشت و قلب از خون فتاد

[حکایت]

حق تعالی گفت با روح‌الامین:　　باز پرسید از نبیُّ العالَمین
ای که خشنودم من از عثمانِ خویش　　هست او خشنود از رحمنِ خویش.

[در نعتِ علی رَضِیَ اللهُ عنه]

۵۹۵ رونقی کان دین پیغامبر گرفت　　از امیرِ مؤمنان حیدر گرفت
چون امیرِ نحل، شیرِ فحل شد　　ز آهنِ او سنگْ مومِ نحل شد
میرِ نحل از دست و جانِ خویش بود　　زان که علمش نوش و تیغش نیش بود
گفت اگر در رویم آید صد سپاه　　کس نبیند پشت من در حربْ گاه
روستم گر اهل و گر نااهل بود　　چون ز زالی یافت مردی سهل بود
۶۰۰ مردیِ او از خدایِ لایزال　　وآنِ رستم یا ز دستان، یا ز زال
شیرِ حق با تیغِ حق دین‌پروری　　همچو زال و رستمِ دستان‌گری
او دومغز است از حسین و از حسن　　یک دو مغز است او ازین هر دو سخن:
«لا فَتیٰ اِلّا علی» ش از مصطفی‌ست　　وز خداوندِ جهانش «هَلْ اَتیٰ» ست
از دو دستنش «لا فَتیٰ» آمد پدید　　وز سه قرصش «هَلْ اَتیٰ» آمد پدید
۶۰۵ آن سه قرصِ او چو بیرون شد به راه　　سرنگون آمد دو قرصِ مهر و ماه
چون نبی موسی، علی هارون بود　　گر برادرشان نگویی چون بود؟
هر دو هم‌لحم‌اند و هم‌دم آمده　　موسی و هارونِ همدم آمده
او چو قلبِ آلِ یاسین آمده‌ست　　قلبِ قرآن یا و سین زین آمده‌ست
قلبِ قرآن، قلبِ پرقرآنِ اوست　　«والِ مَنْ والاهُ» اندر شانِ اوست
۶۱۰ «ناقَةُ اللّه» بود در سنگ ای عجب　　سنگ شق شد، ناقه آمد در طلب
چون علی «فُزْتُ وَ رَبّ الکعبه» گفت　　«ناقَةُ اللّه» شیرِ حق را برگرُفت
گر به حق می‌گویی الحق بود خوش　　اشترِ حق، شیرِ حق را بارکش

کـو شـتر شـد ریسـمانی در دهـن / بـا حسینِ طـفل، از خُـلقِ حسـن
آنکـــه اشـــتر گشت از بـهرِ پسـر / او فـــرستاد اشـــتر از بـهرِ پـدر
۶۱۵ اشـترِ حـق، کشـته «اَشـقَی الأوّلیـن» / شیرِ حـق را کشته «اَشْقَی الآخـرین»

[حکایت]

مصطفی گفته‌ست «چـون آدم بـه عـلم / نـوح فـهم، آنگـاه و ابـراهیم حـلم
باز یحیی زُهد و موسیٰ بَطْش کیست؟ / گر نـمی‌دانـی، شـجاعِ دیـن عـلیست»

در نعتِ حسن رَضِیَ اللهُ عنه

نـــورِ چشـــمِ مـصطفای مـرتضی / شـــمعِ جـــمعِ انـبیا و اولیـــا
جمع کرده حُسنِ خُلق و حُسنِ ظن / جـــملهٔ افـــعال تـا نـامش حسـن
۶۲۰ روی او در گـیسوی چـون پَـرِّ زاغ / همچو خورشیدی همه چشم و چـراغ
در مـروّت چـون جـهان پـرپیچ دیـد، / خواست تـا جـمله بـبخشد هـیچ دیـد
جَـدِّ وی، کـز وی دو عـالم بـود پُـر، / ســـاختی خـــود را بـرایِ او شـتر
در نـــمازش بـــر کـتف بـنشاندی / قُـــرَّةُ العَـــینِ نـمازش خـوانـدی
این چنین عـالی اب و جـد کآنِ اوست / جـــملهٔ آفـــاق، ابـجدخوانِ اوست
۶۲۵ زهـر را بـا جـدِّ خـود شـد ایـن پسـر / قـتل را شـد آن دگـر یک بـا پـدر
آن لبـی کـو شـیر زهـرا خـورد بـاز / مـصطفی دادش بـدان لب قُـبله بـاز
چـون تـوان کـردن گـذرگَه زهـر را / چـون تـوان کـردن جگـر ایـن قـهر را
نـام خـصمش گـرچه پـرسیدند بـاز / تـــن زد و تـن کشـته در دل داد راز
نـوش کـرد آن زهـر و غـمّازی نکـرد / جـان بـداد و تـرکِ جـان‌بازی نکـرد
۶۳۰ زهـر شـد زیـر و بـر افکـند از زبـر / آن جگـر گـوشهٔ پـیمبر را جگـر
لخت لخـتش از جگـر خـون اوفـتاد / تا کـه در خـون جـانْش بـیرون اوفـتاد
سرخ دید از خونِ جـان صـد جـای او / هـر کـه شـد در خـونِ جـانش، وایِ او

در نعتِ حسین رَضِیَ الله عنه

کیست حق را و پیمبر را ولی ‌ ‌ ‌ آن حسن سیرت، حسین بن علی
آفتابِ آسمانِ معرفت ‌ ‌ ‌ آن محمّد صورتِ حیدر صفت
۶۳۵ نُه فلک را، تا ابد، مخدوم بود ‌ ‌ ‌ زانکه او سلطانِ ده معصوم بود
قُرَّةُ العینِ امامِ مجتبی ‌ ‌ ‌ شاهدِ زهرا، شهیدِ کربلا
تشنه او را دشنه آغشته به خون ‌ ‌ ‌ نیم کشته گشته سرگشته به خون
آن چنان سر، خود که بُرَّد بی‌دریغ ‌ ‌ ‌ کآفتاب از دردِ آن شد زیرِ میغ
گیسوی او تا به خون آلوده شد ‌ ‌ ‌ خونِ گردون از شفق پالوده شد
۶۴۰ کی کنند این کافران با این همه ‌ ‌ ‌ کو محمد کو علی کو فاطمه؟
صد هزاران جانِ پاکِ انبیا ‌ ‌ ‌ صف زده بینم به خاکِ کربلا
در تموزِ کربلا، تشنه جگر، ‌ ‌ ‌ سر بریدندش چه باشد زین بتر؟
با جگر گوشهٔ پیمبر این کنند ‌ ‌ ‌ آنگهی دعویِ داد و دین کنند
کفرم آید هر که این را دین شمرد ‌ ‌ ‌ قطع باد از بُن زفانی کین شمرد
۶۴۵ هر که در رویِ چنین آورد تیغ ‌ ‌ ‌ لعنتم از حق بدو آید دریغ
کاشکی ای من سگِ هندوی او ‌ ‌ ‌ کمترین سگ بودمی در کوی او
یا در آن تشویر آبی گشتمی ‌ ‌ ‌ در جگر او را شرابی گشتمی

در فضیحتِ تعصب گوید

ای تعصب بندبندت کرده بند ‌ ‌ ‌ چند گویی چند از هفتاد و اند؟
در سلامت هفتصد ملّت ز تو ‌ ‌ ‌ لیک هفتاد و دو پُرعلّت ز تو
۶۵۰ هست کیش و راه و ملت بی‌شمار ‌ ‌ ‌ تا تو بشماری نیابی روزگار
هر زمان خویِ دگر نتوان گرفت ‌ ‌ ‌ با همه کس تیغ بر نتوان گرفت
تو یکی پس در یکی رو بی‌شکی ‌ ‌ ‌ تا یکی اندر یکی باشد یکی
بی‌تعصب گرد و بی‌تقلید شو ‌ ‌ ‌ شرک سوز و غرقهٔ توحید شو
گر تو هستی دوربین و رازدان ‌ ‌ ‌ پس طبیعت از شریعت باز دان

۶۵۵ تـا کـنی تـو پس‌روی صدّیق را — یـا عـلی، آن عـالمِ تـحقیق را
چـون تـو بـر تـقلید باشی کارساز — شـرع را از طـبع کـی دانـی تو باز؟
گـر تو بر تـقلید خـواهـی رفت راه — کـوه بـاشی، نـه جـویِ ارزی، نـه کـاه
کُـرّهٔ خـر، بـر شـریعت، کی رود؟ — یـا رود، جـز بـر طـبیعت کـی رود؟
[کُـرّهٔ خـر کـز پسِ مـادر رود — چون بـه تـقلیدی رود هـم خـر رود]
۶۶۰ چـون صـحابه غـرقِ تـوحید آمـدند — نـه چـو تـو پس‌رو، بـه تـقلید، آمـدند
تـو در ایشـان گـر تـصرّف مـی‌کنی — در چـراغِ چـارُمین پـف مـی‌کنی
چـون صحابه، یک بـه یک، آزاده‌انـد — در هـدایت چـون نـجوم افـتاده‌انـد
گر کسی در یک تـن از آن قـومِ پـاک — کرد طعنی، بـر ستاره ریـخت خـاک
گر ستاره یک بـه یک خـواهـند رفت — جـمله آخـر در فـلک خـواهـند رفت
۶۶۵ هـر یکـی چـون از فـلک تـابنده‌انـد — رهـبرند و راهـرو، تـا زنـده‌انـد
نـور بـخشند و جـهان‌افـروزِ پـاک — گر تو کوری، می‌نبینی، آن چـه بـاک؟

۴/۰) حکایت

نـیک‌مردی بـود از زن پـای‌بست — پـیشِ رکـن‌الدیـنِ اَکّـافی نشست
پس ز دستِ زن بسـی بگـریست زار — گـفت «بـی‌او یک دمـم نـبود قـرار
نـه طـلاقش مـی‌توانـم داد مـن — نـه تـوانـم گشت از او آزاد مـن
۶۷۰ زانکـه جـانم زنـده از دیـدارِ اوست — رونـقم از نـازِشِ بسـیارِ اوست
لیک تـرکِ دیـن و سـنّت مـی‌کند — زانکـه بـر بـوبکر لعـنت مـی‌کند
گرچه می‌رنجانمش هـر وقت سخت — مـی‌نگوید تـرکِ ایـن آن شـوربخت
نـه ازو یک روز بـتوانـم بـرید — نـه ازو، ایـن قـول، بـتوانم شنید
مـی‌سزد گـر دل ازیـن پـرخـون کنم — در میانِ ایـن دو مشکـل چـون کـنم؟»
۶۷۵ خواجه گفت «ای مرد اگر رنجانی‌اش — هـر زمـان سـرگشته‌تر گـردانـی‌اش
گـر بگـویی از سـرِ لطـفیش راز — او بـه تـو نَکْـنَد زفـان هـرگز دراز
اعـتقادی کـژ درو بـنشانده‌انـد — نـقل‌هایِ کـژ بـرو بـر خـوانـده‌انـد

گـفته‌انـد او را کـه بـوبکر از مجاز / کرد ظلم و حق ز حق‌وَر داشت باز

بـاز کـرد آلِ پـیمبر را ز کـار / کـرد بـر بـاطل خـلافت اختیار

۶۸۰ مـلک بـودش آرزو، بگشـاد دست / نی بـه حق بـر جـای پیغمبر نشست.

او چـنین بـوبکر را دانست راست / بـر چنین بـوبکر بس لعنت رواست.

لعـنتی کـو کـرد مـا هـم مـی‌کنیم / مـا هـم ایـن لعنت دمادم مـی‌کنیم

گـر چـنین جـایی ابـوبکری بـود / آن نـه بـوبکری کـه پُـرمکری بـود

گـر چـنین بـوبکر را دشمن شوی / گـر بـه دیـده تیره‌ای، روشـن شوی

۶۸۵ لیک چون بوبکر، صِدّیق آمده‌ست / جـانِ او دریـایِ تـحقیق آمـده‌ست

صـبح صادق از دمِ جان‌سوزِ اوست / آفـتاب از سـایهٔ هـر روز اوست

صـدقِ او سردفترِ هفت آسمانْست / قُـدس او سـرجملهٔ هـر دو جـهانْست

جانِ پاکش را دو عالم هیچ نیست / ذرّه‌ای در جـانْش میل و پیچ نیست

هست بوبکر این چنین، نـه هـم چنان / دوسـتان را مـی‌مپرس از دشـمنان

۶۹۰ گـر بـدی گـفتند مشـتی بـی‌فروغ / در حـقِ او، آن دروغ است آن دروغ

هست بـوبکر آنکـه بـر سنّت رود / گـر چـنین نـبود، بـر او لعنت رود

گـر چـنین گـویی زنت آیـد بـه راه / پس زفـان در بـند آیـد از گـناه»

مـرد شـد شـادان و بـا زن گفت راز / تـوبه کـرد آن زن وزآن ره گشت باز.

□

از صـحابه سـی هـزار و سـه هـزار / از مـیانِ جـانْش کـردند اختیار

۶۹۵ او کـجا در بـندِ آب و جـاه بـود / کـاب و جـاهِ او هـمه الله بـود

آنکـه از عـرش و فـلک فـارغ بـود / شک نـباشد کـز فَـدَک، فـارغ بـود

۵/۰) حکایت

فـاطمه، خـاتونِ جـنّت، نـاگـهی / پـیشِ سـیّد رفت در خـلوتگهی

گـفت «کـرد از آس دستم آبـله / یک کـنیزک از تـو مـی‌خواهم صِله

تـا مـرا از آس رنـجی کـم رسـد / تـا کـی‌ام از آس چندین غـم رسـد؟

۷۰۰ آسِ گردونم چو یک ارزن بود / آس کردن خود چه کارِ من بود؟»

و ای عجب در پیشِ صدرِ روزگار / بود آن ساعت غنیمت بی‌شمار

دست بگشاد و ببخشید آنهمه / هیچ نگذاشت از برای فاطمه

یک دعاش آموخت زیبا و عزیز / گفت «این بهتر ترا زان جمله چیز:

چون نماند از انبیا میراث باز / کار چندینی مکن بر خود دراز»

□

۷۰۵ هان چگویی ظلم بود این یا نبود؟ / بود این شفقت همه دین یا نبود؟

آنکه او از فخرِ فقر آمد عزیز / کی گذارد هیچ کس را هیچ چیز؟

هست دنیا دشمنِ حق، بی‌مجاز، / دشمنِ حق کی گذارد دوست باز؟

گر سرِ دین داری، ای بی‌پا و سر! / راهِ دین این است، زین ره در گذر

دین، تو از بهرِ خلاص خویش‌دار / در دو عالم درد خاصِ خویش‌دار

۷۱۰ بی‌شک این نادادن اینجا دین بود / در فدک صدّیق را هم این بود

دردِ حق، گر دامنِ جان گیردت / این تعصّب کی گریبان گیردت؟

انسِ حضرت جانفزایت بس بود / تا که تو هستی خدایت بس بود.

۶/۰) حکایت

کوفیی را گفت مرد رازجوی / «مذهبِ تو چیست؟ با من باز گوی»

گفت «این که پرسد ای کارِهٔ لقا؟ / باد پیوسته خدایم را بقا»[۱]

در صفتِ شعر گوید

۷۱۵ شعر و شرع و عرش از هم خاستند / تا دو عالم زین سه حرف آراستند

نور گیرد چون زمین از آسمان / زین سه حرفِ یک صفت، هر دو جهان

---

۱) در اینجا، در تمامیِ نسخی که من دیده‌ام، از قدیم و جدید، حدود یک‌صد بیت با عنوان «فی الأسئلة و الأجوبَة» یا «در صفات گوید» یا «فی الصفات» آمده است که مصداق کاملِ الجنونُ فنون و اوجِ یاوه گویی یک ناظم بی‌سلیقهٔ درازنَفَس بی‌سواد و بی‌کارِ دنیایِ قدیم است. من با اجتهادِ سبک‌شناسیِ خودم، آن را از اینجا برداشتم و به آخر کتاب بردم.

[آفتاب ار چه «سمایی» گشته است / در سنا جنسِ «سنایی» گشته است]
از کمال شعر و شوقِ شاعری / چرخ را بین «ازرقی» و «انوری»
باز کن چشم و ز شعرِ چون «شکر» / در بهشتِ عدن «فردوسی» نگر
۷۲۰ شعر را اقبالِ «جمشیدی» ببین / مهر را «شمسی» و «خورشیدی» ببین
ور ز بالا سوی ارکان بنگری / هم «شهابی» بینی و هم «عنصری»
ور درین علمت کند شاهی هوس / علم اگر در چینْست «خاقانیه»ت بس
چون بهشت و آسمان و آفتاب / چون عناصر باد و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران / پس جهان شاعر بود، چون دیگران

۷/٥) حکایت

۷۲۵ بود روزی حلقه‌ای پُر اهلِ فضل / هر کسی می‌کرد حرفی نیز نقل
تا سخن آمد به شعر و شاعری / هر کسی می‌گفت حرفی سرسری
ذَمّ و مدحِ شعر می‌گفتند باز / شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز
بومحمد ابنِ‌خازن، پیش رفت / در کمالِ شعر بیش‌اندیش رفت
گفت هم موزون و هم زیباست شعر / در حقیقت «احسنُ الأشیا»ست شعر
۷۳۰ زانکه بر هر چیز کامیزد دروغ / تا ابد آن چیز گردد بی‌فروغ
[گفتِ نیکو را کند، در حال، زشت / ور بود نیکو نکوتر از بهشت]
[کذب اگر در شعر گردد آشکار / در جوارِ شعر گردد چون نگار]
[آنچه کذب از وی چنین زیبا شود / می‌سزد گر «احسَنُ الأشیا» شود]
[آنچه زیبا می‌شود از وی دروغ / صدقِ او را چون بود یا رب فروغ؟]
۷۳۵ چون شنیدند این دلیل اهلِ هنر / متفق گشتند با او سر به سر
شعر را کردند بهتر چیز نام / کی تواند بود ازین برتر مقام؟

□

شعر چون در عهدِ ما بدنام ماند / پختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است / مدحْ منسوخ است، وقتِ حکمت است

دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت ظلمتِ ممدوح در روحم گرفت
۷۴ تا ابد ممدوحِ من حکمت بس است در سرِ جان من این همّت بس است

۸/۰) حکایت

آن امامِ دین چنین گفته‌ست راست کـ«ـان چنان قربی که نزدیکِ خداست
اهلِ لطف و طبع را کس در جهان آن نیابد آشکارا و نهان
از زفانها هر سخن بیرون رود از زفانِ شاعرانْ موزون رود.»
آن که بود او سرورِ پیغامْبران گفت «در زیرِ زفانِ شاعران،
۷۴۵ هست حق را گنجهایِ بی‌شمار» سرِّ آن یک تن ندانند از هزار



هم قوافی کان خوش و یکسان بود زان سخن، بسیار، در قرآن بود
گر قوافی را رواجی نیستی بر سرِ هر خطبه تاجی نیستی
نظم و نثری کان میانِ امّت است از قوافی آن سخن را حرمت است
گر پیمبر می‌نخواندی شعر راست پادشا، جولاهه گر نبود، رواست
۷۵۰ چون جهودان ساحرش می‌خواندند بت‌پرستان شاعرش می‌خواندند
حق تعالی گفت بس، این ظاهر است کو، به حق، نه ساحر و نه شاعر است»
شاعری در منصبِ پیغامبری همچو حجّامی‌ست در اسکندری
آنکه باشد هر دو کونش ارزنی خوشه‌چینی چون کند در خرمنی
حق چو گفته‌ست «نیست شاعر» زان نبود ورنه او را در سخن تاوان نبود
۷۵۵ بود او هم در عرب هم در عجم «اَفْصَحُ الفصحاء فی کُلِّ الأُمَم»
شاعران را نطقِ او خاموش کرد دُرِّ لفظش حلقه‌شان در گوش کرد
هم فصیحان پیشِ او الکن شدند هم ظریفانِ جهانْ کودن شدند
باز با جبریل گفت ای محترم «من نیم قاری» نبود او لاجرم
هر دو عالم، زیرِ پایش، بود خاک گر نبود او قاری و شاعر چه باک؟
۷۶۰ شعر از طبع آید و پیغامبران طبع کی دارند همچون دیگران

روحِ قدسی را طبیعت کی بود / انبیا را جز شریعت کی بود؟
در سخن آمد، بسی و اندکی / گر بسنجی وزن گیرد بی‌شکی
شعر گفتن، همچو زر پختن بود / در عروض آوردنش سختن بود
لیکن آن کس را که زر باشد بسی / کی تواند سختن آن، هرگز کسی؟
۷۶۵ گر بسنجی زر زر موزون بود / ور بسی باشد ز وزن افزون بود
زر چو در میزان نمی‌گنجد بسی / پس زرِ بسیار چون سنجد کسی؟
زر بسی سختن نه بس کاری بود / چون توان سختن چو بسیاری بود؟
چون پیمبر خواجهٔ اسرار بود / در خورِ سرّش سخن بسیار بود
چون به سختن در نمی‌آمد زرش / همچنان ناسخته می‌شد از برش
۷۷۰ گر زرِ سخته دهد مرد کریم / گرچه موزون باشد، آن باشد سلیم
چون زرِ ناسختهٔ او پخته بود / سخت اگر گفتی سخن هم سخته بود
حاتمِ طی را ترازو کی نکوست / لیک فرشِ بخل را زو طی نکوست
[پادشا را زورِ بازو بس بود / دستِ زر پاشش ترازو بس بود]

۹/۰) حکایت

گفت: شهزادی مگر پیشِ پدر / خواند یک روزی غلامی را به در
۷۷۵ گفت «برخیز ای غلام چُست کار / نیم جو زر، تره خر پیشِ من آر»
شاه گفت «ای مُدبِر و ای هیچکس! / تو خسیسی، هیچ ناید از تو خس
شاه را کز نیم جو اندیشه است / گو برو تره فروشی پیشه است
زین قدر آن را که آگاهی بود / کی سزاوارِ شهنشاهی بود؟»

□

مصطفی کو بود دل جان را ز قدر / منبری بنهاد حَسّان را ز قدر
۷۸۰ بر سرِ منبر فرستادش پگاه / تا ادا می‌کرد شعر آن جایگاه
گه ثنا گفتیش گه آراستی / گاه از وی قطعه‌ای درخواستی

□

بنگرید ای منکرانِ بی‌وفا — تا کرا بنهاد منبر مصطفی؟

گفت حسّان را ز احسان و کرم — «هست جبریلِ امین با تو به هم»

خواجهٔ دنیی و دین، شمعِ کرام — خواند ایشان را «امیرانِ کلام»

۷۸۵ شعر را جاوید چون نبود مزید — «اصدقِ قولِ عرب، قولِ لبید»

مصطفی گفته‌ست «شعرِ نامدار — چون سخنهای دگر دارد شمار،

زشتِ او زشت و نکویِ او نکوست» — زشت، دشمن دار، نیکو دار دوست

از ابوبکر و عمر هم شعر خاست — اشعر از هر دو علیِّ مرتضاست

نظمِ حسّانیّ و اشعارِ حسن — هست منقول از حسین و از حسن

۷۹۰ شافعی را شعر هم بسیار هست — وز اماماِن دگر اشعار هست

شعر اگر حکمت بود طاعت بود — قیمتش هر روز و هر ساعت بود

شعر بر حکمت پناهی یافته‌ست — کو به «یؤتی الحِکمه» راهی یافته‌ست

شعرِ مدح و هزل گفتن هیچ نیست — شعرِ حکمت به، که در وی پیچ نیست

۱۰/۰) حکایت

بود در عهدِ عمر مردی قوی — چون ادا کردی نمازِ معنوی

۷۹۵ خلق را در پیش خود بنشاندی — شعر در محراب خوش می‌خواندی

خواندنِ اشعارِ او بعدِ نماز — منکران گفتند با فاروق باز

گفت پیش او بریدم این زمان — پیشِ او بردندش آخر مردمان

چون عمر را دید مرد از جای جست — دست او بگرفت، در پیشش نشست

گفت فاروقش که «تو بعد از نماز — شعر خوانی شعرهای دلنواز»

۸۰۰ گفت «چیزی می در آید غیبی‌ام — همچنان می‌خوانم از بی‌عیبی‌ام»

گفت: «برخوان شعر» مرد آغاز کرد — مرغِ دل فاروق با پرواز کرد

شعرِ او در ذمِّ نفسِ خویش بود — حکمتِ باریک و دوراندیش بود

سخت دلخوش شد ز شعرِ او عمر — حفظ کرد و باز می‌گفت آن قدر

گفت «این شعرم که برخواندی تمام — هم عمر این شعر می‌گوید مدام»

□

۸۰۵ شعر چون این است تا بتوانی‌اش　　جهد باید کرد تا می‌خوانی‌اش
شعر تو نیک و بد از خود می‌کنی　　نیک اگر بد می‌کنی بد می‌کنی

۱۱/۰) حکایت

اصمعی می‌رفت در راهی سوار　　دید کَنّاسی شده مشغولِ کار
نَفْس را می‌گفت «ای نَفْسِ نفیس!　　کردمت آزاد از کارِ خسیس
هم ترا دایم گرامی داشتم　　هم برای نیک‌نامی داشتم»
۸۱۰ اصمعی گفتش «تو باری، این مگوی　　این سخن اینجا در آن مسکین مگوی
چون تو هستی در نجاست کارگر　　آن چه باشد در جهان زین خوارتر»
گفت: «باشد خوارتر افتادنم　　بر درِ همچون تویی اِستادنم
هر که پیشِ خلق، خدمت‌گر بود　　کارِ من صد بار ازو بهتر بود
گرچه ره جز سر بریدن نبوَدم　　گردنِ منّت کشیدن نبوَدم»

۱۲/۰) حکایت

۸۱۵ گفت: سقراطِ حکیم آن مردِ پاک　　در رهی می‌شد، پیاده، دردناک
سایلی گفتش «ملوکِ روزگار　　جمله می‌جویندت و تو بر کنار،
معتقد داری، بسی، اسبی بخواه　　تا پیاده رفتنت نبوَد به راه»
گفت: «هم بر پایِ من بارِ تنم　　بِه که بارِ منّتی بر گردنم.»

□

هر چه در عالم طلب دارد یکی　　زان بسی بهتر فراغت بی‌شکی
۸۲۰ در سخن گر چه بلاغت باشدم　　آن بلاغت در فراغت باشدم
گر شوم سرگشتهٔ هر بی‌خبر　　نه بلاغت مانَدَم، نه شعرِ تر
گرچه شه را منصبِ اسکندری‌ست　　بنده کردن خویشتن را از خری‌ست

۱۳/۰) حکایت

خسروی در کوه شد بهرِ شکار | بود بقراط آن زمان در کنجِ غار
همچو حیوانی گیه می‌خورد خوش | هر سویی، بی‌خود، نگه می‌کرد خوش
۸۲۵ از حَشَم، یک تن، بدید او را ز راه | گفت: «عمری کرد استدعات شاه
تا تو باشی همنشینش روز و شب | می‌گریزی، می‌نیایی در طلب
نفس قانع کو گدایی می‌کند | در حقیقت پادشایی می‌کند»
گفت بقراطش که «ای مغرورِ شاه | گر تو قانع بودیی هم از گیاه
بر گیَه چون من بسنده کردیی | کی تنِ آزاد بنده کردیی؟»

□

۸۳۰ چون دهد نفسی بدین اندک رضا | تا چه کار آید مر او را پادشا
تا چه خواهم کرد مشتی خام را | بی‌قراری چند بی‌آرام را
این دمم تا مرگ برگ خویش هست | هر چه خواهم بیش از آنم پیش هست
زر چه خواهم کرد اگر قارون نی‌ام | چند خواهم گشت اگر گردون نی‌ام؟
برگِ عمرم هست، بنشینم خوشی | می‌گذارم عمرِ شیرینم خوشی
۸۳۵ عمر روزی پنج شش می‌بگذرد | خواه ناخوش خواه خوش می‌بگذرد
چون چنین می‌بگذرد عمری که هست | چیست جز باد از چنین عمری به دست؟

۱۴/۰) حکایت

سایلی، در مجمعی، بر پای خاست | گفت «در بصره، حسن مهتر چراست؟»
گفت «زانک امروز در صدق و مجاز | هست خلقی را به علمِ او نیاز
و او به یک جو نیست حاجتمندِ کس | او به دنیا کی بود در بندِ کس؟
۸۴۰ او ز جمله فارغ است از زاد و برگ | خلق، حاجتمندِ او، تا روزِ مرگ
مهتری این است، در هر دو جهان | لاجرم او مهتر آمد این زمان.»

□

ای دل از خون مَی کن از جان جام ساز | خلق را، نه دَم ده و نه دام ساز

چـون تـرا نـانی و خُـلقانی بـود | هـر سـرِ مـویِ تـو سـلطانی بـود
هر که او از دستِ خوکان نان خورد | هیچ شک نبود کـه خـونِ جان خـورد
۸۴۵ بـا سگـان هـمسفرگی تـا کـی کـنی؟ | آفـتابی ذرّگـی تـا کـی کـنی؟
زیـن بـخیلان در گـذر، مـردانـه‌وار | خـویشتن بـر شـمع زن، پـروانـه‌وار
گـر کـنی زیـن قـومِ قـولنجی گـذر | کـی بـود ز امسـاک ایشـانت خـبر؟
خویش را پـروانـه کـن وز پـر مـپرس | جـان فشـان و تـن زن و دیگـر مـپرس
شیر چـون بـر دیـدِ آتش نـیست چـیر | شـیر پـروانـه بـود، پـروانـه شـیر
۸۵۰ تـو قـدم در شـیر مـردی نِـه تـمام | تـا کـی از انـعام ایـن انـعام عـام؟
مـردِ دیـن شـو مـحرمِ اسرار گـرد | وز خـیالِ فـلسفی بـیزار گـرد
نـیست از شـرعِ نـبیِّ هـاشمی | دورتـر از فـلسفی، یک آدمـی
شـرع فـرمانِ پـیمبر کـردن است | فـلسفی را خـاک بـر سـر کـردن است
فـلسفی را شـیوهٔ زردشت دان | فـلسفه بـا شـرع پُشـتاپشت دان
۸۵۵ فـلسفی را عـقلِ کُـل، مـی‌بس بـود | عـقلِ مـا را امـرِ «قُـل» مـی‌بس بـود
در حـقیقت صـد جـهانِ عـقلِ کـل | گـم شـود از هـیبتِ یک امـرِ «قُـل»
«عـقل» را گـر «امـر» نـدهد زنـدگی | کـی تـوانـد کـرد عـقلی بـندگی
رهـبرِ عـقلت از آن سست آمـده‌ست | کو به‌نفسِ خویش خود دُرست آمده‌ست
عـینِ عـقلِ خـویش راکـن محوِ امـر | تـا نگـردد عینِ عـقلت محوِ خـمر
۸۶۰ عـقل اگـر از خـمر نـاپیدا شـود | کـی بـه سرِّ امـرِ قُـل بـینا شـود
عـقل را قُـل بـاید و امـرِ خـدای | تـا شـود هـم رهـبر و هـم رهـنمای
عـقل، اگـر جزو و اگـر کُـل مـاندت | عـینِ عـقلت بـفکنی قُـل مـاندت
عـینِ عـقلت چـون ز قُـل افتاد راست | عقل اگـر سرپیچد از قُل این خـطاست
عـلم عـقل تـو بـه فـرمان رفتن است | نه به عقلِ جُزوِ حیوان خـوانـدن است
۸۶۵ عـلم جـز بـهرِ حیاتِ حق مـخوان | وز «شفا» خواندن «نجاتِ» خود مـدان
علمِ دین فقه است و تـفسیر و حـدیث | هر که خوانـد غیرِ ایـن گـردد خـبیث
مرد دین صـوفی‌ست و مُـقری و فـقیه | گرنه این خوانـی مـنت خـوانـم سـفیه

این سه علم پاک را مغز نجات / حسن اخلاق است و تبدیلِ صفات
این سه علم است اصل و این سه منبع است / هرچه بگذشتی ازین «لا ینفع» است
۸۷۰ این سخن حقّا که از تهدید نیست / این ز دیده می‌رود، تقلید نیست
من درین هر علم بویی برده‌ام / پیش هر رنگی رگویی برده‌ام
چون بدانستم که دین این است و بس / هیچ نیست آنها یقین این است و بس،
ترک کردم این همه تا سوختند / تا از آن ترکم کلاهی دوختند
آسمان، با ترکِ زر، پُشتِ دو تاه / در کبودی شد ز سوکِ این کلاه
۸۷۵ این کلاه بی‌سران است، ای پسر / گر دهندت تا تو می‌نازی بسر
گر کلاه فقر خواهی سر ببُر / وز خود و هر دو جهان یک سر ببُر
این سخن دانم که طامات آیدت / تُرّهاتی پر خرافات آیدت
کی بود یارای آن خُفّاش را / کو ببیند آفتابِ فاش را
عقل را در شرع باز و پاک باز / بعد از آن در شوقِ حق شو، بی‌مجاز
۸۸۰ تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید / آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید
چل مقامت پیش خواهد آمدن / جمله هم در خویش خواهد آمدن
این چِله، چون در طریقت، داشتی / با حقیقت کرده آمد آشتی
چون بجویی خویش را در چل مقام / جمله، در آخر، تو باشی و السلام

آغاز کتاب

گوش شو از پای تا سر، بی‌حجاب — تا نهم با تو اساسِ این کتاب

۸۸۵ بوی این گر هیچ بتوانی شنود — گوی از کونین بتوانی ربود

گر کسی را هست، در ظاهر، گمان — کین سخن کژ می‌رود، همچون کمان،

آن ز ظاهر کوژ می‌بیند ولیک — هست در باطن، بغایت، نیک نیک

آن که سالک با ملک گوید سخن — وز زمین و آسمان جوید سخن

یا گذر بر عرش و بر کرسی کند — یا ازین و آن سخنْ پُرسی کند

۸۹۰ استفادت گیرد او از انبیا — بشنود از ذرّه ذرّه ماجرا

از زفانِ حال باشد آن همه — نه زفانِ قال باشد آن همه

در زفانِ قال کذب است آن ولیک — در زفانِ حال بر صدق است و نیک

گر زفان حال نشناسی تمام — تو زفانِ فکرتش خوان، و السلام

او چو این از حال گوید نه ز قال — باورش دار و مگو این را محال

۸۹۵ چون روا باشد، همه، دیدن به خواب — گر کسی در کشف بیند سر متاب

گرچه در ره کشف شیطانی بود — لیک هم ملکوت و روحانی بود

ذوق و تقوی باید و شوق خدا — تا کند دو نوع شرع این را جدا

گر ترا روزی درین میدان کشند — آن رقم بینی که بر مردان کشند

آنگهی زین شیوه معنی صد هزار — بینی و دانی و داری استوار

۹۰۰ هست این شیوه سخن چون اجتهاد نیک و بد را کرد باید اعتقاد
یا خطاست و یا صواب این بی‌شکی پس بود زین دو جزا این را یکی
زین بیان مقصود من آن است و بس تا گر از سالک زنم با تو نفس
کو برِ جبریل رفت و فوقِ عرش یا ز فوق العرش آمد تا به فرش
یا برِ افلاک شد پیش ملک یا به زیرِ خاک شد سویِ سمک
۹۰۵ این همه بر کذب ننهی، بشنوی نه ز قال، از حال، آن را بگروی
اوّلت این اصل بر هم می‌نهم با تو این بنیاد محکم می‌نهم
تا چو زین شیوه سخن بینی بسی بر سرِ انکار ننشینی بسی
زانکه این زیبا کتابِ خاص و عام هست ازین شیوه که گفتم، و السلام.
راه‌رو را، سالکِ ره، فکرِ اوست فکرتی کان مستفاد از ذکرِ اوست
۹۱۰ ذکر، باید گفت، تا فکر آورد صد هزاران معنیِ بِکْر آورد
فکرتی کز وَهْمِ عقل آید پدید آن نه غیب است آن ز نقل آید پدید
فکرتِ عقلی بود کُفّار را فکرتِ قلبی‌ست مردِ کار را
سالکِ فکرت که در کار آمده‌ست نه ز عقل، از دل، پدیدار آمده‌ست
اهلِ دل را ذوقِ فهمی دیگر است کان ز فهمِ هر دو عالم برتر است
۹۱۵ هر که را آن فهم در کار افکند خویش در دریایِ اسرار افکند

۱۵/۰) حکایت

کرد حیدر را حُذَیفَه این سؤال گفت «ای شیرِ حق و فحلِ رجال!
هیچ وحیی هست حق را در جهان، در درون، بیرونِ قرآن این زمان؟»
گفت «وحیی نیست جز قرآن و لیک دوستان را داد فهمی نیک نیک
تا بدان فهمی که همچون وحی خاست در کلامِ او، سخن گویند راست»

□

۹۲۰ فکرتِ قلبی که سالک آمده‌ست زبدهٔ کُلِّ ممالک آمده‌ست
ز ابتدا تا انتهای کارِ او می بگوییم فهم کن اسرارِ او

در سه ظلمتْ نطفه‌ای نه دل نه دین　　از لوشَن شد جمع وز «ماءِ مهین»

گرد گشت آنگاه، چون گویی، نخست　　تا کند سرگشتگی بر خود درست

در میانِ خون، به نُه ماهِ تمام،　　ساخت از خونِ رحم خود را طعام

۹۲۵ عاقبت چیزی برو تافت آن مپرس　　جسمْ این بودت که گفتم جان مپرس!

سرنگونسار، از رحم، بیرون فتاد　　همچو خاکی در میانِ خون فتاد

شد پدید آب مهین آغاز کار　　یعنی اومیدِ چنان پاکی مدار

در سه ظلمت می‌دوید و می‌نشست　　یعنی آن نورت نخواهد داد دست

همچو گویی گرد بودن خوی کرد　　یعنی از سرگشتگی چون گوی گَرد

۹۳۰ نُه مه اندر خون تنش باز اوفتاد　　یعنی از خون خوردن آغاز اوفتاد

سرنگون آمد به دنیا غرقِ خون　　یعنی از فَرقت قدم کن، سرنگون

لب به شیر آورد، آنگه اشک بار　　یعنی اشک افشان، که هستی شیرخوار

دید پستان را سیه تا چند گاه　　یعنی اکنون عیش کن تلخ و سیاه

بعد از آن در شد به طفلی، بی‌قرار،　　یعنی از طفلان نیاید هیچ کار

۹۳۵ در جوانی رفت از بیگانگی　　یعنی این شاخی‌ست از دیوانگی

بعد از آن عقلش شد از پیری تباه　　یعنی از مردِ خرف دولت مخواه

بعد از آن غافل فرو شد زیرِ خاک　　یعنی او بویی نیافت از جانِ پاک

هر که او در قید چندین پیچ‌پیچ　　جان نیابد باز میرد هیچ هیچ

تا نیابی جان دور اندیش را　　کی توانی خواند مردم خویش را

۹۴۰ نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک　　هست مردم، سرِّ قدس و جانِ پاک

صد جهانِ پر فرشته در وجود　　نطفه‌ای را کی کنند آخر سجود؟

آرزو می‌نکُنَدت ای مشتِ خاک　　تا شود این مشتِ خاکت جانِ پاک؟

تا ز نطفه قربِ جان یابد کسی　　درد باید برد، بی‌درمان، بسی

چارهٔ این کار سرگردانی است　　داروی این درد بی‌درمانی است

۹۴۵ ز ابتدایِ نطفه تا این جایگاه　　در نگر تا چند در پیش است راه؟

هر دلی را کاین طلب حاصل بود　　تا قیامت مستِ لا یعقل بود

سالکِ فکرت ز دردِ این طلب / می نیاساید زمانی روز و شب

[می‌دود تا تن کند با جان بَدَل / در رساند تن به جان، پیش از اجل]

کار، کارِ فکرت است این جایگاه / زانکه یک دم سر نمی‌پیچد ز راه

۹۵۰ کار فکرت، لاجرم، یک ساعتت / بهتر از هفتاد ساله طاعتت

سالکِ فکرت به جان درمانده / سرنگون چون حلقه بر در مانده

نه به پیری سر فرو می‌آمدش / نه طریقِ خود نکو می‌آمدش

نه ز خود خشنود، نه از خلق هم / نه خوش از زُنّار نه از دلق هم

نه ز سگ دانست خود را بیشتر / نه ز خود دیده کسی درویشتر

۹۵۵ نه همه، نه هیچ، نه جزو و نه کل / نه بد و نه نیک، نه عِزّ و نه ذُل

نه کژ و نه راست و نه تقلید نیز / نه تن و نه جان و نه توحید نیز

نه گمانی، نه یقینی، نه شکی / نه بسی، نه اوسطی، نه اندکی

نه قرینی نه یکی نه همدمی / نه رفیقی نه کسی نه محرمی

نه دلی نه دیده‌ای نه سینه‌ای / نه تنی، نه مهری و نه کینه‌ای

۹۶۰ نه مسلمانْ دولتی، نه کافری / وین تحیّر را نه پایی نه سری

نه کم از یک قطره از پیشان نشان / نه کم از یک ذرّه از پایان بیان

نه کسی جوینده از پایندگان / نه کسی گوینده از آیندگان

نه ز حالِ رفتگان دل را خبر / نه ز کارِ خفتگان جان را اثر

نه ز چندان قافله گردی پدید / نه میانِ مشغله مردی پدید

۹۶۵ نه کسی را کفر نه ایمان تمام / نه یکی را درد و نه درمان تمام[1]

نه سری پیدا و نه راهی پدید / راه را در هر قدم چاهی پدید

نه نصیحت بوده دامن‌گیرِ کس / نه شریعت دیده جز تقصیرِ کس

جمله در غوغای غفلت مانده / جمله در معلول علت مانده

---

[1] ابیات بعد ازین بیت تا شمارهٔ ۱۰۸۶ حدود یکصد و بیست بیت که با حروف سیاه ریز چاپ شده است به گونهٔ آشکاری اکثر ابیاتِ آن بیرون از سبک و سیاقِ سخن عطّار است. به همین دلیل در شرح و تفسیر آنها نیز ضِنَّت ورزیدیم و به اختصار کوشیدیم. به مقدمه رجوع شود.

صد هزاران خلق در هم آمده — جمله در یغمای عالم آمده
۹۷۰ آن یکی زین می‌برد این یک از آن — آن یقین دارد ازین این شک از آن
آن یکی چون خوک گمراهی شده — وان دگر از حیله روباهی شده
آن یکی چون پیل در زور آمده — وان دگر از حرص چون مور آمده
آن یکی سگ‌طبع و سگ‌سیرت شده — وان دگر چون موش پرحیلت شده
آن یکی از دانه در دام آمده — وان دگر از سوختن خام آمده
۹۷۵ آن یکی مُردار خواری چون عقاب — وان دگر فریاد خواهی چون غراب
آن یکی از غُصّه در خشم آمده — وان دگر از شرک بدچشم آمده
آن یکی آبستن قاضی شده — وان به حیضِ شحنگی راضی شده
آن یکی را عین مجهول آمده — وان دگر چون عین معلول آمده
این چو شیری طبلِ غُرّیدن زده — وان چو گرگی بانگِ درّیدن زده
۹۸۰ این کشیده جمله در خود چون نهنگ — وان دریده جمله بر خود چون پلنگ
این چو ماهی تازه روی آب ناز — وان چو مرغی در هوا پر کرده باز
این ملکْوش دیوْمردم آمده — وان پریْجُفتی چو کزدم آمده
این چو نمرودی به دوزخ ساختن — وان چو شدّاد از بهشت افراختن
این مُرَصّع ریش چون فرعون پیس — وان چو هامان گاوریشی کاسه‌لیس
۹۸۵ این ز کینه سینه‌ای تا سر غرور — وان ز اجره حجره‌ای تا در فجور
این ز سردی همچو یخ افسرده کار — وان ز گرمی همچو آتش بیقرار
این ز کوری همچو نرگس جلوه‌کُن — وان ز کرّی ناشنیده یک سخُن
آن تُرُش‌رویی چو سرکه آمده — وان لَزَن‌طبعی چو برکه آمده
این‌همه از مکر افسون ساخته — وان همه از کبر معجون ساخته
۹۹۰ این سمومِ بخل را همدم شده — وان ریا و عُجْب را محرم شده
این حسد را بر جسد طُغرا زده — وان ریا را از هوا سودا زده
این به عذری چون زنان درمانده — وان چو طفلان صد هجا برخوانده
این چو خوشه در ربا خوردن عیان — وان چو داسی حرفِ علّت در میان

هم مدرّس از دروغِ قولِ خویش / مانده در ادرار همچون بول خویش
۹۹۵ هم مُذَکِّر همچو مرغ چارچوب / خلقِ مجلس دست‌زن وُاو پای‌کوب
عارفان همگردنِ گاو آمده / با سری هریک چو غژقاو آمده
صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ / اشتهاشان بوده صادق، نیز هیچ
زاهدان با روی همچون خارپشت / راست چون در سرکه سوهانِ درشت
عابدان دم از جو خوشه زده / لیک چون فرزین به هر گوشه زده
۱۰۰۰ هم بزرگان جمله متواری شده / هم عزیزان نقطهٔ خواری شده
پای مردان دست خوش گشته همه / شاهبازان بارکش گشته همه
اهلِ صفّه گشته همدم کوف را / صوف جسته پنبه کرده صوف را
اهل دل با روی چون زر خشک لب / تن زده تا بو که روز آید به شب
روی در دیوار کرده اهل راز / گفته راز خویش با دیوار باز
۱۰۰۵ هر کسی در مذهب و راهی دگر / هر دلی از شبهه در چاهی دگر
فلسفی در کَیف و در کم مانده / سفسطی در نفی عالم مانده
جمله بر تقلید سر افراشته / پیشوایان را چو خود پنداشته
این تعصب را توانِش کرده نام / شبهه را اسرار و دانش کرده نام
این کلام آموخته بهرِ جدل / وان به منطق در شده بهرِ حیَل
۱۰۱۰ این خلافی خوانده از بهرِ غلو / وان منجّم گشته از بهرِ علو
هر خسی غرقه شده تحصیل را / لیک نه تحصیل را تفضیل را
صد هزاران شهوتِ بی پا و سر / حلقه کرده گردِ جان از بام و در
سالک سرگشتهٔ بی عقل و هوش / صد جهان می‌دید چون دریا به جوش
دید یک‌یک ذره را طلابِ حق / اوفتاده جمله در گردابِ حق
۱۰۱۵ خاک عالم جمله بر غربال کرد / ترک عقل و شبهه و اشکال کرد
خاک عالم صد هزاران بار بیخت / دُر بسی بر تختهٔ دینار ریخت
آخر از حق دستگیری آمدش / با سرِ غربال، پیری آمدش
آفتابی در دو عالم تافته / عالمی اختر ازو ره یافته

محو گشته فانیِ مطلق شده　　　در جهانِ عشق مستغرق شده

۱۰۲۰ هم منیّت در هویّت باخته　　　هم سری در سرمدیّت باخته

تا به پیشان دیده ره را گام‌گام　　　تا به پایان رفته در در، بام‌بام

نه زمانی در زمانی مانده　　　در مکانی نه در مکانی مانده

دیده سرِّ ذرّه ذرّه در دو کَون　　　ذرّه‌ای نادیده هیچ از هیچ لَون

در جهان و از جهان بیرون شده　　　در میان و از میان بیرون شده

۱۰۲۵ ساکنِ دایمْ مسافر آمده　　　غایبی پیوسته حاضر آمده

همچو خورشیدِ جهان و غرق نور　　　وُاو خود از سرگشتگیِ خود نفور

پیر ره کبریت احمر آمده‌ست　　　سینهٔ او بحر اخضر آمده‌ست

هر که او کُحلی نساخت از خاکِ پیر　　　خواه پاک و خواه گو ناپاک میر

راه دور است و پرآفت ای پسر　　　راه‌رو را می‌بباید راهبر

۱۰۳۰ گر تو بی‌رهبر فرو آیی به راه　　　گر همه شیری فرو افتی به چاه

کور هرگز کی تواند رفت راست　　　بی‌عصاکش کور را رفتن خطاست

گر تو گویی نیست پیری آشکار　　　تو طلب کن در هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نمانَد در جهان　　　نه زمین بر جای مانَد نه زمان

پیر هم هست این زمان پنهان شده　　　ننگِ خَلقان دیده در خُلقان شده

۱۰۳۵ کی جهان بی‌قطب باشد پایدار　　　آسیا از قطب باشد بی‌قرار

گر نماند در زمین قطبِ جهان　　　کی تواند گشت بی‌قطب آسمان

گر تو را دردیست پیر آید پدید　　　قفلِ دردت را پدید آید کلید

پاکبازان را که سلطان می‌کنند　　　از برای درد درمان می‌کنند

چون نداری درد درمان کی رسد؟　　　چون نه‌ای بنده تو فرمان کی رسد؟

۱۰۴۰ تا ز دردِ خود نگردی سوخته　　　کی کند آتش تو را افروخته؟

درد پیش آری تو درمان باشدت　　　جان دهی اومیدِ جانان باشدت

سالک القصه چو پیری زنده یافت　　　خویش را در پیش او افکنده یافت

جانش از شادیِ او آمد به جوش　　　از میان جانْش شد حلقه به گوش

سـایهٔ پیرش چنان بـر جـان فـتاد — کـآفتابش در تـنورستان فـتاد

۱۰۴۵ نـور ظـاهر گشت و ظـلمت می‌گریخت — عشـق آمـد عـقل و حشـمت مـی‌گریخت

صـد هـزاران گـل کـه در نـاید بـه گـفت — در گـلستانِ دلِ سـالک شکـفت

چـون چـنین گـلها درونِ جـان بـدید — وز دو چشـمِ خـون‌فشان بـاران بـدید

هـمچو رعـدی در خـروش افـتاد زار — هـمچو بـرقی خـنده مـی‌زد بـی‌قرار

گـاه انـدر خـنده گـه در گـریه بـود — ایـن نـبود از کسبِ او، ایـن هـدیه بـود

۱۰۵۰ جـذبه‌ای بـود از عـنایت دررسید — کـفر بگـریخت و هـدایت دررسید

سـالها بـاید کـه تـا یک قـطره آب — در دلِ دریـا شـود دُرِّ خـوشاب

قـطرهٔ بـاران اگـرچـه پـر بـود — بـحر را در عـمرها یک دُر بـود

گـر شـدی هـر قـطره‌ای دُرِّ یـتیم — هـر یـتیمی مـصطفی بـودی مـقیم

عـاقبت چـون گشت سـالک بـی‌قرار — در رهش افکـند پـیرِ نـامدار

۱۰۵۵ گـفت «در ره رهـزنانت خـفته‌انـد — تـو مـخسب اینجا کـن آنچت گـفته‌انـد

راه دور است ای پسـر هشـیار بـاش — خـواب بـا گـور افکـن و بیدار بـاش

کـار هـرکس هـر کسـی را اوفـتاد — هـمچو تـو ایـن غـم بسـی را اوفـتاد

جـهد آن کـن تـا دریـن راه دراز — تـو بـه یک ذرّه نـمانی بسته بـاز

هـرکجا کـانجا بـمانی بسـته تـو — تـا ابـد آنـجا بـمانی خسته تـو

۱۰۶۰ واعـظت در سـینه درد و داغ بس — بـلبلِ جـانِ تـو را مـازاغ بس

راست مـی‌رو، جـهد مـی‌کن، هـوش دار — بـار مـی‌کش خـار مـی‌خور گـوش دار»

سـالکِ عـاشق‌مـزاج سـخت‌کـوش — هـمچو آتش آمـد از سـودا بـه جـوش

هـرچـه بـود از شـور سـودا بـرفکند — بـرهنه خـود را بـه دریـا درفکـند

چـون سـرِ شُکـر و شکـایت بـرنهاد — سـر بـه راه بـی‌نهایت درنـهاد

۱۰۶۵ بـاز بـود آن صـبح دولت روزِ او — طـفل ره شـد عـقلِ پـیراموزِ او

صـد هـزاران راه گـوناگـون بـدید — صـد هـزاران قـلزمِ پـرخـون بـدید

صـد جـهان مـی‌تافت از هـر سوی او — صـد فـلک مـی‌گشت در پـهلوی او

صـد مـحیط موج‌زن بـا خـویش داشت — صـد بـهشت و دوزخ انـدر پـیش داشت

گشت حیران سالکِ افتاده‌کار | لاشه مرده، راه دور، افتاده بار
۱۰۷۰ گر بسی در زد کسش نگشاد در | ور بسی پر زد کسش نگشاد پر
می‌طپید و می‌چخید و می‌دوید | می‌کشید و می‌برید و می‌پرید
گر به پایان رفت شد پیشان ز دست | ور به پیشان رفت شد پایان ز دست
گر نمی‌شد هر دمش می‌خواندند | ور بمی شد هر دمش می‌راندند
در درِ صد پیچ پیچی اوفتاد | او همه می‌جُست هیچی اوفتاد
۱۰۷۵ لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت | وز خرد یکبارگی بیگانه گشت
نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد | بال و پرِ مرغِ مستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی | جانِ جانی کفر و ایمان منی
گر مرا صد کوه بر گردن نهی | آن‌همه بر جان خود بی من نهی
من که باشم تا چنین دردی کشم | دامن خود در چنین گردی کشم
۱۰۸۰ بس عجب دردی نمی‌دانم تو را | این قدر دانم که‌ای جانم تو را
گر بگریم گوئی‌ام «از گریه چند؟» | ور بخندم گوییم «بگْری مخند»
گر نخفتم خواب بهتر بینیم | ور بخفتم خواب دیگر بینیم
گر کنم گویی مکن بشنو سخن | ور نخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گویی «مخور ای بی‌خبر» | ور نخواهم خورد خواهی گفت «خور»
۱۰۸۵ با تو چِتوان خورد؟ نتوان خورد هیچ | با تو چتوان کرد؟ نتوان کرد هیچ
خواستن از تو نه زشت و نه نکوست | نه تو را دشمن توان گفتن نه دوست

۱۶/۰) حکایت

پیشِ ذوالقرنین شد مردی دژم | سیم خواست از شاهِ عالَم، یک درم
شاه کان بشنود گفت «ای بی‌خبر! | از چو من شاهی که خواهد این قدر؟»
گفت «پس شهری ده و گنجی مرا | تا برآید کار، بی‌رنجی، مرا»
۱۰۹۰ گفت «چندینی به شاهِ چین دهند | تو که باشی تا ترا چندین دهند؟»

□

سالکِ سرگشته چون اینجا رسید — رخت همّت هر چه بُد اینجا کشید

روی از پس رفتنش ممکن نبود — ور ز پس می‌رفت دل ساکن نبود

ره به پیشان بردنش امکان نداشت — زانکه هیچ این ره سروپایان نداشت

دید عالم عالم از خون موج زن — گاه عرش و گاه گردون موج زن

۱۰۹۵ صد هزاران عالَمِ پر شور بود — جای زاری بُد نه جایِ زور بود

لاجرم انبانِ زاری بر گرفت — در به در، بی‌زور، زاری در گرفت

خویشتن را رسته دید اول ز بند — لاجرم بر شد برین دودِ بلند

پُر شد از پندار، سودا در گرفت — زان بدین زودی ز بالا در گرفت

اول آغازی نهاد از جبرئیل — صَدْقَه می‌جُست او چو ابناءالسبیل

۱۱۰۰ در به در می‌رفت تا پایانِ کار — بشنو اکنون قصّه از پیشانِ کار

المقالة الأُولیٰ

رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ جبرئیل

سالک آمد تا جنابِ جبرئیل — همچو موری مرده پیشِ زنده پیل

گفت «ای سلطانِ اسرارِ علوم — نقشِ غیبُ الغیب را جانِ تو موم

ای برادرخواندهٔ خیلِ رُسُل — مهدیِ اسلام و هادیِ سُبُل

هم تو روح‌القُدْس و هم روحُ‌الأمین — هم امینِ وحیِ ربّ‌العالمین

۱۱۰۵ هم اولوالعزم از تو رفته پیشِ صف — هم گرفته مرسلین از تو شرف

حاملِ قرآن و توریت و زَبور — صد کتاب آورده از حق، جمله نور

خانهٔ خاصِ تو خِدْر کبریا — منزلِ پاکِ تو جانِ مصطفی

صد هزاران پرِّ طاوسی تراست — در مقامِ قدس، قُدّوسی تراست

انبیا را ترجمانی کرده‌ای — شرحِ صَد عالم معانی کرده‌ای

۱۱۱۰ عاجزم وز خان و مان افتاده‌ام — بی‌سر و بن در جهان افتاده‌ام

در دلم دردی‌ست ار درمانْش هست — چاره‌ای کن گر رگی با جانْش هست.»

جبرئیلش گفت «راهِ خویش گیر — در سلامت رو، صلاحی پیش گیر

ما درین دردیم همچون تو مدام ‏ ‏ تو برو، خود دردِ ما ما را تمام
یک مقام خاص دارم از هزار ‏ ‏ بیشتر زان نبودم یک ذرّه بار
۱۱۱۵ گر به انگشتی کنم زانجا گذر ‏ ‏ همچو انگِشتم بسوزد بال و پر
این دمم سِدْرَه‌ست باری منتها ‏ ‏ تا کی‌ام آید خبر از مبتدا
بر من از هیبت که آید هر نَفَس ‏ ‏ شرح نتوان داد آن با هیچ‌کس
زانکه کس طاقت ندارد آن سماع ‏ ‏ زان کند هر دو جهان او را وداع
تا که حمّالِ کلامِ او شدم ‏ ‏ ذرّه ذرّه زاحترام او شدم
۱۱۲۰ نه توانم بارِ آن هرگز کشید ‏ ‏ نه توانم ذُل آن بی‌عِز کشید
زین همه هیبت که بر جانِ من است ‏ ‏ آنچه بس پیداست پنهانِ من است
من نیَم از خوف، شادِ او هنوز ‏ ‏ می نیارم کرد یادِ او هنوز
تو سرِ خود گیر کاینجا راه نیست ‏ ‏ ورنه سر زن چون سرت آگاه نیست.»
سالک آمد پیشِ پیرِ راهبر ‏ ‏ قصّهٔ خود بازگفتش سربه‌سر
۱۱۲۵ پیر گفتش: «هست جبریل امین ‏ ‏ روح، یعنی امرِ ربّ‌العالَمین
ذرّه‌ای گر جبرئیلی بایدت ‏ ‏ امر را جانی سبیلی بایدت
مدّتی جبریل طاعت کرد و کار ‏ ‏ سالِ آن هفتاد ره، هر یک هزار
تا خدا را یاد کردن زهره داشت ‏ ‏ پیش از آن دایم خموشی بهره داشت
باز همچندان که اول کرد کار ‏ ‏ تا که حاجت خواه شد از کردگار
۱۱۳۰ عمرها در طاعت و در راه شد ‏ ‏ تا به نامش خواند و حاجت خواه شد
این همه او را چو می‌بایست کرد ‏ ‏ تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد!
جبرئیل، از بعدِ چندین ساله کار، ‏ ‏ یافت گنجِ یادْ کردِ کردگار
تو ز ننگِ خویش نندیشی دمی ‏ ‏ بر تهوُّر نام او گویی همی
یادِ او مغز همه سرمایه‌هاست ‏ ‏ ذکرِ او ارواح را پیرایه‌هاست
۱۱۳۵ گر ملایک را نبودی یادِ او ‏ ‏ نیستندی بندهٔ آزادِ او

۱/۱) حکایت

ظالمان کردند مردی را اسیر　　ریختند آبی برو چون زمهریر

می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار　　«دستِ من گیر ای خدای کامگار!»

شیخِ مهنه می‌گذشت آن‌جایگاه　　خادمی گفتش که «ای سلطانِ راه

گر از ایشانش شفاعت می‌کنی　　همچنان دانم که طاعت می‌کنی»

۱۱۴۰　«این شفاعت» گفت «چون آرم به جای؟　　کین زمان یاد آمد او را از خدای.»

□

هر کرا این لحظه آید یاد ازو　　دل دریده سربُریده باد ازو

یاد آن بهتر که آرام آورد　　مار را چون مور در دام آورد

۲/۱) حکایت

مار افسایی یکی حربه به دست　　کرده بُد بر مازسوراخی نشست

هر زمان می‌ساخت معجونی دگر　　هر نفس می‌خواند افسونی دگر

۱۱۴۵　ناگهی عیسی برانجا برگذشت　　مار آمد پیش او در سر گذشت

گفت «ای روح‌الله، ای شمعِ انام　　هست سیصد سال عمرِ من تمام

مردِ سی ساله مرا افسون کند　　تا ز سوراخم مگر بیرون کند»

رفت عیسی عاقبت زان‌جایگاه　　چون دگرباره فرود آمد به راه

مرد را گفتا «چه کردی مار را؟»　　گفت «اندر سلّه کردم مار را»

۱۱۵۰　شد سرِ آن سلّه عیسی برگرفت　　چون بدید او را سخن از سرگرفت

گفت «ای مار از چه طاعت داشتی؟　　خاصه چندانی شجاعت داشتی،

آن همه دعوی که کردی از نخست　　از چه افتادی چنین در دام سست؟»

گفت «من نفریفتم ز افسونِ او　　می‌توانستم که ریزم خونِ او

لیک چون بسیار حق را نام برد　　نامِ حق، خوش خوش، مرا در دام برد

۱۱۵۵　چون به نامِ حق شدم در دامِ او　　صد چو جانِ من فدای نامِ او.»

□

وصل، همچون آتشی، جان سوزدت | یاد باید تا جهان افروزدت

۱/۳) حکایت

آن یکی در خواند مجنون را ز راه | گفت «اگر خواهی تو لیلی را بخواه»

گفت «هرگز می‌نباید زن مرا | بس بود این زاری و شیون مرا»

گفت «او را چون نمی‌خواهی برت؟ | این همه سودا برون کن از سرت»

۱۱۶۰ «یاد خوشتر» گفت «از لیلی مرا | سرکشی او را و واویلی مرا»

□

مغزِ عشقِ عاشقان یادی بود | هر چه بگذشتی ازین، بادی بود

من نیَم زان عاشقی شهوت‌پرست | تا کنم خالی ز یادِ دوست دست

تا که باشد یادِ غیری در حساب | ذکرِ مولی باشد از تو در حجاب

چون همه یادِ تو از مولی بود | همچو مجنونت همه لیلی بود.

۱/۴) حکایت

۱۱۶۵ چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار | روز و شب در شهر می‌گردید خوار

گفت لیلی را کسی ک«ان خیره مرد | جمله گردِ شهر می‌گردد بدرد»

گفت «اگر در عشق باشد استوار | یک‌دمش با شهر گردیدن چه کار؟»

بعد ازان شد سر به صحرا در نهاد | پای ناکامی به سودا در نهاد

گشت می‌کردی به صحرا ژاله بار | از سرشکش گشت صحرا لاله‌زار

۱۱۷۰ گفت لیلی «هست او در عشق سست | نیست صحرا گشتن از عاشق درست»

بعد ازان در ناتوانی اوفتاد | مردن او را زندگانی اوفتاد

بودش از بی‌طاقتی بیمِ هلاک | زار می‌خفتی میانِ خار و خاک

گفت لیلی «نیست او در عشق زار | یک نَفَس با خواب عاشق را چه کار؟»

بعد ازان شد عشقِ لیلی غالبش | گم شد از مطلوب جانِ طالبش

۱۱۷۵ یک دمش فریاد واویلی نماند | از قدم تا فرق جز لیلی نماند

تــن فــرو داد و چــنان در کــار شــد | کــز وجــودِ خــویشتن بــیزار شــد
دل ز دستش رفت و در خون محو گشت | جمله لیلی مــاند، مـجنون مـحو گشت
گــر هــمی بــودیش مـیلِ صـد طـعام | خــوانْــدی آن جـمله لیـلی را بـه نـام
از زفــانْش البــته هــرگز یک‌دمــی | نــامدی بــیرون بــجز لیـلی هــمی
۱۱۸۰ در نــمازش، ای عــجب بــی‌عمدِ او | ذکــرِ لیــلی آمــدی، الحــمدِ او
در تشــهّد در رکــوع و در ســجود | نــامِ لیـلی بــودی او را در وجــود
گــر نشســتی هیچ و گـر بـرخاستی | زو هــمه لیـلی و لیـلی خــواستی
ایــن خــبر گــفتند بـا لیـلی مگـر | گــفت «اکنون، عشقش آمـد کـارگر
تـا کـه در گـنجید چـیزی دیگـرش | مــی‌نیامد عشـقِ لیـلی در خــورش
۱۱۸۵ چون کنون برخـاست او کـلّی ز دست | عشقِ من، کـلّی، بـه جـایِ او نشست.»



کُـنجِدی، در عشـق، اگـر در گُـنجدی | عاشق این جـا سِـنجدی کـم سـنجَدی
تـا بـود یک‌ذرّه از هسـتی بـه جـای | کــفر بــاشد گـر نـهی در عشـق پـای
عشق در خود محو خواهد هرکه هست | ور نـه نـتوان بـرد سـویِ عشـق دست
هــر کــه انگشــتی بـرد آن‌جـایگاه | هــمچو انگِشــتی بســوزد پـیشِ راه
۱۱۹۰ عشــق از فــانی تــوان آمــوختن | فــانی آنــجا کــی تــواند ســوختن؟
گــر تــو پـیشِ عشـق فـانی مـی‌روی | غــرقِ آبِ زنــدگانی مــی‌روی
ور ز هســتی پـی بـری یک ذرّه تـو | تــا ابــد زان ذرّه مـانی غـرّه تـو
تــا بـود یک ذرّه هسـتی در مـیان | بــرکناری از صــفایِ صــوفیان
صــوفیی نــتوان بـه کسب آمـوختن | در ازل آن خــرقه بــاید دوخــتن

۱/۵) حکایت

۱۱۹۵ پــیر زالی بــرد پــیشِ بـوسعید | کــودکی را تــا بــود او را مـرید
آن جـوان در کـار مـرد آمـد و لیک | زرد گشت و نـاتوان، از ضـعف، نـیک
بـرگِ بـی‌برگی و بـی‌خویشی نـداشت | طـاقتِ خواری و درویشـی نـداشت

خواست مرد او شیخ را گفت «این زمان صوفی‌ام نا کرده، کردی ناتوان
خواستم تا صوفیی گردانی‌ام همچو خویش از خویشتن برهانی‌ام
۱۲۰۰ تو مرا در دام مرگ انداختی کارِ من جمله ز برگ انداختی»
گفت «چون صوفی نشاند بوسعید صوفیِ او چون تو باشد، ای مرید!
لیک چون صوفی نشاند کردگار لاجرم چون بوسعید آید بکار»

□

هر چه آن از من رود چون من بود دوست از من گر رود دشمن بود
راست ناید صوفیی هرگز به کسب خر کجا گردد به جدّ و جهد، اسب،
۱۲۰۵ لیک اگر دولت رسد از جای خویش یک خرِ عیسی بود صد اسب بیش
جدّ و جهدت را چو رای دیگر است صوفیی کردن ز جای دیگر است
جدّ و جهدت بی‌ثوابی کی بود لیک گنجشکی عقابی کی بود؟
گر همه عالم ثوابِ تو بود تا تو باشی «تو» عذابِ تو بود
صوفیی سنگی‌ست مبهوت آمده سنگ رفته، لعل و یاقوت آمده
۱۲۱۰ تا به ذات اندر تبدّل نبودت جزو باشی ذاتِ تو کُل نبودت
در حقیقت گرچه تو کُلّ آمدی لیک این ساعت همه ذُلّ آمدی
گر شود ذُلِّ تو در کُل ناپدید تو بکلّی کُل شوی، ذُل ناپدید
ور بماند ذرّه‌ای از ذُلِّ تو بس بود آن ذرّه ذُلّت غُلِّ تو
هست صوفی ذُلِّ در کُل باخته ذُلّ و کُل در کُلِّ کُل انداخته
۱۲۱۵ کُلِّ کُل در کُلِّ کلّات آمده بی‌صفت، بی‌فعل و بی‌ذات آمده
پای ناگاهی فرو رفتن به گنج پیشه‌ای نبود که آموزی به رنج
هست صوفی مردِ بی‌رنج آمده پای او ناگاه در گنج آمده
صوفیی باید ترا اندیشه کن تا که داند گنج‌یابی پیشه کن
لیک جد و جهد می‌باید ترا تا درِ این گنج بگشاید ترا
۱۲۲۰ زانکه در راهی که سلطانانِ گنج گنج‌ها دیدند بی‌رنج و به‌رنج
صد نشان دادند ازان ره پیشِ تو تا بجنبد نَفْسِ کافرْ کیشِ تو

سـر بـدان راه آور و مـردانـه‌وار / گـنج مـی‌جو بـا دلی پـرانـتظار
زانکـه در راهـی کـه گـنج آنجا نـهند / هـیچ نبود شک کـه رنج آنجا نـهند
گـر تـو در راهـی دگـر پـوینده‌ای / گـنج نـیست آنـجا کـه تـو جـوینده‌ای
۱۲۲۵ در رهـی رو کـان نشـانت داده‌انـد / جـهد کـن چـون سـر بـدانت داده‌انـد
جهد می‌کن روز و شب در کویِ رنج / بـو کـه نـاگـاهی ببینی رویِ گنج
هان و هان گر گنجِ دین بینی تـو مست / ظـن مبر کـز جـهدِ تـو آمـد بـه دست
زانکـه آنـجا جـهد را مـقدار نـیست / گـنج را جـز گـنج کس بـر کـار نـیست
هـر کـرا بـنمود، آن مـحضِ عـطاست / وانکـه را نـنمود از حکـمِ قـضاست.

۱/۶) حکایت

۱۲۳۰ پـادشاهی دخـتری دارد چـو مـاه / تـو درونِ خـانه بـاشی قـعرِ چـاه
کـی تـوانـی دیـد هـرگز رویِ او / پس چـه کـن، لازم شـو انـدر کـوی او
تـو چـو لازم بـاشی آن درگـاه را / بـر تـو افـتد یک نـظر آن مـاه را
در دو عـالم بس بـود آن یک نـظر / ور دگـر خـواهـی دگـر بـاشد دگر
آن نـظر از جـهد تـو نـاید بـه دست / لیک بـر درگـاه مـی‌باید نشست.

□

۱۲۳۵ تـو نـمازی دار، دایـم، سـوخته / تـا در افـتد آتشـیت افـروخته
جـدّ و جـهد تـو نـمازی کـردن است / آتش آوردن نـه بـازی کـردن است
لیک آتش هـر رگـویی را نـخواست / کی بـود بـر هـر رگـویی رنگ راست؟
ای رگـویی نـانمازی، چـند ازیـن؟ / هست این کـار مـجازی، چـند ازیـن؟
آن رگـویِ مـستحاضه از تـو بـه / نـیم جـو زر، یک قـراضـه، از تـو بـه
۱۲۴۰ رهـروان رفـتند پـیشِ گـنج بـاز / در مُـقامِرخـانه تـو شش‌پـنج بـاز
رهـروان رفـتند تـو درمـانده‌ای / حـلقهٔ سـرزن کـه بـر در مـانده‌ای
راه زد مشـغولیِ عـالم تـرا / نـیست پـروایِ خـدا یک دم تـرا
چـون نـمی‌آیی بـه‌سر از خـویش تـو / چـون تـوانـی شـد خـدا انـدیش تـو؟

آخـــر از خــوابِ امـل بـیدار شـو	یک دم، ای مستِ هـوا، هشـیار شـو
۱۲۴۵ پس بـدین وادی فـرو بـین مردوار	تـا بـبینی صـد هـزاران مـردِ کـار
ســربه‌سر ســرگشتگان در کـارِ او	تـــو چـنین آزاد از اســرارِ او
چـند گـویم هـر کـه مرد دیـن بـود	در دلش یک ذرّه دردِ ایـــن بـــود
لیک چـون تـو مـردِ دردِ دیـن نـه‌ای	دین چه دانی تو، کـه جـز عـنّین نـه‌ای
دیـــن نـدارد کـار بـا عِـنّین بسـی	هیچ حاصل نـیست گـفتن زیـن بسـی

المقالة الثانیة

رفتن سالک فکرت نزدِ اسرافیل

۱۲۵۰ ســالکِ اســراف کـرده در طـلب | پـیشِ اسـرافـیل آمـد جـان بـه لب
گـــفت «ای در پـرده هـمدم آمـده | هـــم مکـــرّم، هـم مـعظّم، آمـده
ای بســـر اِســـتاده قـایم عـرش را | عـرش کـرده خـاکِ پـایت فـرش را
گـــه بـمیرانـی و گـه زنـده کـنی | گـــاه بـــرداری، گـه افکـنده کـنی
پـرتوِ هـفت آسـمان از نـورِ تست | زنـدگیِ جسم و جـان از صـورِ تست
۱۲۵۵ صور را نیست از تـو تـنها نـفخ و نـور | کز «نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی»ست صـور
چون دمِ رحـمانْست بـا صـورت بـهم | مـی‌توانـی زد، خـوشی، بـا صـور دم
چـون در اوّل صبح صـوری در دمـی | دیگـــر از عـــالم نـــیاید عـالمی
صـــعق انـدر جـانِ عـالم افکـنی | کُـلِّ مـوجودات را بـر هـم زنـی
کـوه بـرگیری بـه دریـا درکشـی | گـاو و مـاهی را بـه بـالا بـرکشی
۱۲۶۰ مـهر و مـه را روی گـردانـی سیاه | اخـــتران را افکـــنی در خـاکِ راه
هـر دو عـالم را بـه دامـن در نـهی | در عـــدم افشـانی و سـر بـر نَـهی
بـاز از صـورِ دوم در هـر دو کَـوْن | جـامه‌پوشی، یک بیک را، لَـوْن لَـوْن
آنچ ازیـن صـورت رود در کـار و بـار | مـــی‌کند شـرحش قـیامت آشکـار
ای بـه یک دم زنـده کـرده عـالمی | پس مـرا هـم زنـده گـردان از دمی
۱۲۶۵ یـا مـرا از یک دمِ خـود زنـده کـن | یـا بـمیران و بـه خـاک افکنده کـن.»

زین سخن، تفتی بر اسرافیل زد گفتی آندم کرگدن بر پیل زد
گفت «ای از خویشتن سیر آمده! همچو گربه در صفِ شیر آمده
این طلب کز پردهٔ جانِ تو خاست ای مخالف کی شود بر پرده راست؟
من که عالم خردلیم آید، مقیم هر نفس با خَردَلی آیم ز بیم
۱۲۷۰ تو که از عالم نباشی خردَلی چون رسی آخر تو در بی‌اوّلی؟
من که در پای دو کَوْن افتاده‌ام صور بر لب، منتظر استاده‌ام،
تا جهانی خلق را، بی‌جان کنم بیتِ معمور، از نفس، ویران کنم
این جهان و آن جهان با دم زنم چون دو شیشه هر دو را برهم زنم
چون شوم فارغ ز چندان رستخیز لرزه بر من افتد و من در گریز
۱۲۷۵ تا چو چندین کار بر عالم گذشت بر من عاجز چه خواهد هم گذشت
تو برو تا نوحهٔ فردا کنم بهرِ جانها ماتمِ تنها کنم.»
سالک آمد پیشِ پیرِ پیشوا باز گفتش آنچه بودش ماجرا
پیر گفتش «هست اسرافیلِ پاک پرتوِ ایجاد و اعدام و هلاک
در عظیمی یک ملک همتاش نیست از شگرفی پا و سر پیداش نیست
۱۲۸۰ وی عجب، هر روز، از خوفِ اِلٰه کمتر از مرغی شود در پیشگاه
ذرّه‌ای گر بیمِ او می‌بایدت تا ابد تسلیمِ او می‌بایدت.»

۱/۲) حکایت

کرد در کشتی یکی گبری نشست موج برخاست و شد آن کشتی ز دست
سخت می‌ترسید گبرِ هیچ کس گفت «ای آتش! مرا فریاد رس»
گفت ملّاحش «خموش! ای ژاژخای! آتش اینجا کی شناسد سر ز پای؟
۱۲۸۵ آب خود آتش‌کُش و بس سرکش است در چنین موجی چه جایِ آتش است؟
گر کند این جایگه آتش قرار تا زند یک دم برآید زو دمار.»
گبر گفت «ای مرد! پس تدبیر چیست؟» گفت «تسلیم است، تا تقدیر چیست؟»
چون برآید بحرِ تقدیرش به جوش شیر گردد همچو مور، آنجا، خموش

۲/۲) حکایت

	کشـــــتیی آورد در دریــــا شکست	تـخته‌ای زان جـمله بـر بـالا نشست
۱۲۹۰	گـربه و مـوشی بـر آن تـخته بماند	کــارشان بــا یکـدگر پـخته بـماند
	نــه ز گــربه بـیم بـود آن مـوش را	نــه بـه مـوش آهـنگ آن مـغشوش را
	هــر دو تـن از هـولِ دریـا، ای عـجب	در تـــحیّر بـــاز مـانده، خشک لب
	زَهــرۀ جـنبش نــه و یـارایِ سَـیْر	هر دو، بی‌خود گشته، نه عین و نه غیر

□

	در قـــیامت نــیز ایـن غـوغا بـود	یـعنی آنـجا نــه تـو و نــه مـا بـود
۱۲۹۵	هــیبتِ ایــن راه کــاری مشکـل است	صد جهان زین سهم پرخـون دل است
	هــر کـه او نـزدیک‌تر حیران‌تـر است	کــارِ دوران، پـاره‌ای آسـان‌تر است

۳/۲) حکایت

	بـــود شـــاهی را غـــلامی سیمبر	هــم ادب، از پــای تــا سر، هــم هـنر
	چـــون بـــخندیدی لبِ گـلرنگ او	گـــلشکر گشـتی فـراخ از تــنگ او
	مـــاه را خـــورشیدِ رویش مـایه داد	مـــهر را زلفِ ســیاهش سـایه داد
۱۳۰۰	دامِ مشکـــینش چـو شست انـداختی	جـان بـه پـای دل ز دست انـداختی
	راسـتی از بس کـژی کـان شست بـود	صـیدش از هـفتاد فـرقه شست بـود
	ابـــروی او در کـــژی طـاق آمـده	راســتی مـــحرابِ عشـاق آمـده
	مـــردمیِ چشـــمِ او در جـــادویِ	تـــرک تــازش در مـیان هـندویِ
	از مـــیانش بـوده دل در هـیچ و بس	وز دهــانش، روح، در ضِـیقُ‌النَـفَس
۱۳۰۵	لعـلِ او را وصـف کـردن راه نـیست	زانکـه کس از آبِ خـضر آگـاه نـیست
	ایـــن غــلامِ دلربــایِ جـان فـزای	پـیشِ شـاهِ خـویش اِسـتادی بپای
	از قـضا روزی مگـر در پـیشِ شـاه	کـرد بسـیاری هـمی در خـود نگـاه
	شـــاه حـالی دشـنه‌ای زد بـر دلش	جـان بـداد و آن جـهان شـد مـنزلش
	پس زفـان درخشـم او بگشـاد شـاه	گفت «تا چـندی کـنی در خـود نگـاه؟

۱۳۱۰ گه عَلَم می‌بینی و بازوی خویش / گه نظاره می‌کنی در موی خویش
گه کنی در پا و در موزه نگاه / گه نهی از پیش و گاه از پس کلاه
گه شوی مشغول در انگشتری / خودپرستی تو و یا خدمت‌گری؟
چون چنین تو عاشقِ خویش آمدی / بهرِ خدمت از چه در پیش آمدی؟
ترکِ خدمت گیر و خود را می‌پرست / بعدازین برخیز و با خود کن نشست
۱۳۱۵ دعویِ خدمت کنی با شهریار / خود ز عشقِ خویش باشی بی‌قرار
گرچه خود را سخت بخرد می‌کنی / در حقیقت خدمت خود می‌کنی
من ز تو بر می‌نگیرم یک نظر / تو ز خود دیدن، نمی‌آیی بسر.»

□

مردمِ دیده چو خودبینی نکرد / جایِ خود جز دیده، می‌بینی، نکرد
کارِ نزدیکان خطر دارد بسی / چون تواند جست نزدیکی کسی؟

۴/۲) حکایت

۱۳۲۰ داشت آن سلطان که محمود است نام / سرکش بی‌باک و خونی یک غلام
عاقبت راهی زد آن بیروی و راه / حالی‌اش گردن زدن فرمود شاه
لیک اول گفت شاهِ حق‌شناس / تا از آن مجلس برون آمد ایاس
گفت «از ما لطف دیده‌ست او مدام / کی تواند دید قهرم این غلام؟
هر که او در لطفِ ما پرورده شد / از خیالِ قهر ما آزرده شد.»
۱۳۲۵ ای عجب چون این سخن بشنید ایاس / گفت «فرّخ آنکه شاهِ حق‌شناس،
گردنش یک‌بار زد یک‌بار رست / تا قیامت از غم و تیمار رست.
کارِ من بنگر که روزی چند بار / می‌شوم از تیغِ هیبت کشته زار.
با ادب در پیشِ سلطان تن زدن / سخت‌تر باشد ز صد گردن زدن
روز و شب در قهر می‌سوزد مدام / وانگهم پروردهٔ لطف است نام.»

□

۱۳۳۰ لطف او در حق هرک افزون بود / بی‌شک آنکس غرقه‌تر در خون بود

۵/۲) حکایت

گـــفت روزی شــبلیِ افــتاده کــار — در بـــرِ دیـــوانگـــان شـد ســوکوار

دیـد آنـجا پس جـوان دیـوانـه‌ای — آشـنا بـا حـق، نـه چـون بیگانه‌ای

گـفت شبلی را کـه «مـردی روشـنی — گـــر سـحرگاهان مـناجاتی کـنی،

از زفـــانِ مـــن بگـو بـا کـردگار — کـــوفکندی در جـــهانم، بـــی‌قرار

۱۳۳۵ دور کـــردی از پـــدر وز مـــادرم — زنـــده‌ای بگـــذاشـتی انـدر بـرم

پـــردهٔ عـصمت ز مـن بـرداشـتی — در غـــریبی، بـــی‌دلم، بگـذاشـتی

کـــردی آواره ز خـــان و مـان مـرا — آتشـــی انـــداخـتی در جـان مـرا

آتش تو گرچـه در جـانم خـوش است — بـــر جگـر بـی‌آبی‌ام زان آتش است

بستی از زنـجیر سـر تـا پـای مـن — تـــا رهـایی یـابم از تـو وایِ مـن!

۱۳۴۰ گـر تـرا گـویم چـه مـی‌سازی مـرا — در بـــلای دیگـــر انـــدازی مـــرا

نـــه مـرا جـامه نـه نـانی مـی‌دهی — نـان چرا نـدْهی چو جانی مـی‌دهی

چـــند بـاشم گـرسنه ایـن جـایگاه — گـر نـداری نـان ز جایی وام خـواه»

ایـن بگـفت و پاره‌ای شد هـوشیار — بـعد از آن بگـریست لختی زارزار

گفت «ای شیخ آنچه گـفتم بـی‌شکی — گـر بگـویی بـو کـه در گـیرد یکـی.»

۱۳۴۵ رفت شـبلی از بـرش گـریان شـده — در تـــحیّر مـانده، سـرگردان شـده

چـون بـرون رفت از درِ آن خـانه زود — دادش آواز، از پس، آن دیـــوانــه زود

گـــفت «زنـهار ای امـامِ رهـنمای — تـا نگـویی، آنـچه گـفتم، بـا خـدای،

زانکـه گـر بـا او بگـویی ایـن قَـدَر — ز آنـچه مـی‌کرد او کـند، صـد ره، بـتر

من نخواهم خواست از حق هیچ‌چیز — زآنکـــه بـا او در نگـیرد هـیچ نـیز

۱۳۵۰ او هـمه بـا خـویش مـی‌سازد مـدام — هـر چـه گـویی هـیچ بـاشد، والسـلام

دوسـتان را هـر نَـفَس جـانی دهـد — لیک جـان سـوزد اگـر نـانی دهـد.»

□

هـر بـلا کـین قـوم را حـق داده است — زیـــرِ آن گـــنجِ کـرم بـنهاده است

۶/۲) حکایت

سوی آن دیوانه شد مردی عزیز / گفت «هستت آرزوی هیچ چیز؟»
گفت «ده روز است تا من گرسنه / مانده‌ام، لوتیم باید ده تنه»
۱۳۵۵ گفت «دل خوش کن که رفتم این زمانْت / از پیِ حلوا و بریانی و نانْت»
گفت «غَلْبه می‌مکن، ای ژاژخای! / نرم گو تا نشنود (یعنی خدای)
گر نیَم آهسته کن آواز را / زانکه گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری / لیک گوید تا به جانم آوری.»

□

دوست را زان گرسنه دارد مدام / تا ز جانِ خویش سیر آید تمام
۱۳۶۰ چون ز جان سیر آید او در دردِ کار / گرسنه گردد به جانان بی‌قرار

۷/۲) حکایت

بود مجنونی بغایت گرسنه / سوی صحرا رفت سرْ پا برهنه
نانش می‌بایست چون نانش نبود / دردش افزون گشت درمانش نبود
گفت «یارب آشکارا و نهان / گرسنه‌تر هست از من در جهان؟»
هاتفی گفتش که «می‌آیم ترا / گرسنه‌تر از تو بنمایم ترا.»
۱۳۶۵ همچنان در دشت می‌شد یک تنه / پیشش آمد پیر گرگی گرسنه
گرگ کو را دید غرّیدن گرفت / جامهٔ دیوانه درّیدن گرفت
لرزه بر اندامِ مجنون اوفتاد / در میانِ خاک در خون اوفتاد
گفت «یا رب لطف کن زارم مکش / جان عزیز است، این‌چنین خوارم مکش
گرسنه‌تر دیدم از خود این بَسَم / وین زمان من سیرتر از هر کسم
۱۳۷۰ سیر شد امشب شکم بی‌نان مرا / نیست نان در خوردتر از جان مرا
بعد ازین جز جان نخواهم از تو من / تا توانم نان نخواهم از تو من
گرگ را تو بر سرم بگماشتی / گر بفرمایی کند گرگ آشتی
در چنین صحرا گرفتار بلا / این چنین گرگیم باید آشنا

این دمم با گرگ کردی در جوال | هین رهایی ده مرا زین بدفعال.»
۱۳۷۵ این سخنها چون بگفت آن سرنگون | گرگ از پیشش به صحرا شد برون

□

گر تو خواهی تا به سر گرداندت | چون فلک زیر و زبر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او | در شکن با شیوه و سودای او

۸/۲) حکایت

خواجه‌ای در شهرِ ما دیوانه شد | وز خرد یکبارگی بیگانه شد
نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای | کس ندادش بی‌لِطامی لقمه‌ای
۱۳۸۰ بود پنجه سال تا دیوانه بود | در زفانِ کودکان افسانه بود
سیم رفته، رویِ چون زر مانْده | در بدر در خاکِ هر درمانْده
دیده پرخون، دل پرآتش آمده | لب فرو بسته، بلاکش آمده
دید یک روزی جوانی تازه را | خویشتن آراسته، آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز | کان جوان را بود هنگامِ نماز
۱۳۸۵ پیر دیوانه بدو گفت «ای پسر | در رو و در رو هلا هین زودتر
زانکه من در رفته‌ام بسیار هم | کرده‌ام چون تو بسی این کار هم
هم نمازی بودم و هم حق‌پرست | تا ثریدی این چنینم در شکست
گر چو من شوریده دین می‌بایدت | ور ثریدی این چنین می‌بایدت،
پای در نه زود تا دستت دهند | نه به هر وقتی که پیوستت دهند.»

المقالة الثالثة

رفتن سالک فکرت پیشِ میکائیل

۱۳۹۰ سالکِ همچون موکّل بر سری | پیشِ میکائیل شد، چون مضطری
گفت «ای فرماندهِ هر مخزنی | بی تو نتوان خورد هرگز ارزنی
ای مفاتیحِ جهان در دستِ تو | حاملِ عرشی و کُرسی پستِ تو

ابـــر و بـــاران قـطرهٔ عـمّان تست | رزق و روزی ریـزه‌ای از خـوانِ تست
هـر شـبی از تـو دل‌افـروزی رسـد | بـاز هـر روزی ز نـو روزی رسـد
۱۳۹۵ گـر تـرا نـبود بـروزی هـیچ بـرگ | کـی نشـیند شـبنمی بـر هـیچ بـرگ
ور عــنانِ بــاد پـیچی یک دمـی | کـی نسـیمِ خـوش جـهد در عـالمی
تــا ابـد سـرسبزیِ خـلقان ز تست | رعد و برف و برق و هم بـاران ز تست
طـفلِ بُسـتان را چـو از پُستانِ میغ | تـازه گـردانـی ز شـیری بـی‌دریغ
بــر رخِ پُســتانش از بــهرِ فـرح | بــرکشی آن طـفل را قـوسِ قُـزَح
۱۴۰۰ تـا چـو بـا ایـن قـوس بتوانـد نشست | قـاب قـوسینش مگـر آیـد بـه دست
طـفل عشـقم تـربیت کـن هـم مـرا | تــا بــرون آری ازیــن مــاتم مـرا.»
چــون شـنود القـصه مـیکائیل راز | گـفت «ای بـیچاره تـو راهـی دراز
مـن کـه مـیکائیلم اینجا بـر چـه‌ام؟ | شوقِ حق را عشقِ دین را، خـود کـه‌ام؟
گـه بـه بـاران بـازمانده گـه بـه بـرق | روز و شب مشغولِ کار غرب و شـرق
۱۴۰۵ رعـد بـانگی‌ست از دل پـردردِ مـن | بــاد یک شـمّه ز بـادِ سـردِ مـن
بـرف و بـاران اشکِ بسیار مـن است | بـرق از جـانِ شـرر بـارِ مـن است
گــه ز آهــم مـیغ پـرده مـی‌شود | گــه ز نـومیدی فسـرده مـی‌شود
سـوز و جـوش و اشکِ بسیارم نگـر | سـر بـرآر آخـر سـر و کـارم نگـر
مـن چـو خـود سـرگشتهٔ کـارِ خـودم | روز و شب در درد و تـیمارِ خـودم
۱۴۱۰ تـو بـرو، کـاین در، ز مـن نگشـایدت | جــز درونِ خـویشتن نگشـایدت»
سـالک آمـد پـیش پـیر و راز گـفت | حالِ خـود بـا پیر، یک‌یک، بـاز گـفت
پـیر گـفتش «آنکـه مـیکائیل اوست | لطــف را و رزق را دادن نکــوست
هـر دو عـالم را مـدد زو مـی‌رسد | رزق دادن تــا ابــد زو مــی‌رسد
رزق را از پــادشاهِ دادگــر | جــانِ مــیکائیل مــی‌بینم مَـمَر
۱۴۱۵ هـر کـه رزّاقـی نـدید از پـیشگاه | هست او در شرک، نـیست او مـردِ راه»

۱/۳) حکایت

کرد حاتم را سؤال آن مردِ خام — کز «کجا آری تو هر روزی طعام؟»

گفت حاتم «تا که جان دارم بجای — هست قوتِ من ز انبارِ خدای»

مرد گفتش «تا به سالوس و به رنگ — می‌کنی مالِ مسلمانان به چنگ

روز و شب مالِ مسلمانان بری — چون بخوردی عاقبت را ننگری»

۱۴۲۰ حاتمش گفتا که «ای مردِ عزیز! — خورده‌ام زانِ تو هرگز هیچ چیز؟»

گفت «نه» گفتا «مسلمان پس نه‌ای — تن بزن چون این سخن را کس نه‌ای»

سایلش گفتا که «حجّت می‌میار» — گفت «حجّت خواهد از ما کردگار»

گفت «می‌خواهی ـ که چون کارت خطاست ـ — کاین خطاها از سخن بنهی تو راست»

گفت «از هفت آسمان آمد سخن — از خدا هم با میان آمد سخن

۱۴۲۵ مادرت چون شوهری کرد اختیار — شد حلال از یک سخن آغازِ کار»

سایلش گفتا «تو، کرده خوش نشست، — ز آسمان ناید ترا روزی به دست»

گفت «روزیِ همه خلقِ جهان، — همچو روزی من، آید ز آسمان

کانکه او دارندهٔ جان و جهانْست — گفت: روزیِ همه در آسمانْست»

گفت «دایم پای در دامن ترا — روزیی می‌ناید از روزن ترا»

۱۴۳۰ گفت «بودم در شکم نُه ماه من — بردم از روزن به روزی راه من»

سایلش گفتا «بخسب اکنون ستان — تا در آید روزیِ تو در دهان»

گفت «من قربِ دو سال، ای کوربین! — بوده‌ام در گاهواره همچنین

من ستان خفته در آن مهدِ بزر — در دهانم شیر می‌ریخت از زبر»

سایلش گفتا که «باید کِشت زود — هیچکس ناکشته هرگز چون درود؟»

۱۴۳۵ حاتمش گفتا که «ای سر گشته، من — موی سر می‌بدروم ناکِشته من»

گفت «ناپخته بخور تا بنگرم» — گفت «ناپخته چو مرغان هم‌خورم»

گفت «زیرِ آب شو، روزی طلب» — گفت «چون ماهی شوم، نبود عجب»

مرد عاجز گشت ازو حیران بماند — زان سخن انگشت در دندان بماند

عاقبت بر دستِ حاتم باز گشت — توبه کرد و همدم و همراز گشت.



۱۴۴۰ لطف و رزقِ حق درین منزل طلب — حلِّ این مشکل درونِ دل طلب
چون همه زانجایگه بینی مدام — کارِ تو زانجایگه گردد تمام

۲/۳) حکایت

بود اندر عهدِ موسیٰ کلیم — بُرخِ اسود، بیدلی، با دل دو نیم
آنچنان سرسبزیی در بُرخ بود — کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود
شد تبه بر آلِ اسرائیل کار — زانکه آمد خشک سالی آشکار
۱۴۴۵ سایه می‌افکند قحطی سهمناک — خواستند افتاد خلقی در هلاک
خلق آمد پیشِ موسی سربه‌سر — تا به استسقا برون آید مگر
رفت موسی سویِ صحرا بی‌قرار — خواست باران از خدایِ کامکار
هم به استسقا نماز آغاز کرد — هم یدِ بیضا دعا را باز کرد
گرچه بسیاری دعا گفت، آن زمان — هیچ اثر پیدا نیامد در جهان
۱۴۵۰ رفت موسی بعد ازان یک‌بار نیز — بر نیامد کار دیگر بار نیز
خواست خلقی شد در آن تنگی هلاک — رفت موسی گفت «ای دانایِ پاک!
چیست دارو تا شود درمان پدید؟ — چیست فرمان تا شود باران پدید؟»
حق تعالی، گفت با موسی، براز — «گر به باران است قومت را نیاز،
بنده‌ای دارم که او گوید دعا — از دعای او شود حاجت روا
۱۴۵۵ موسی آمد باز جُست آن بنده را — بُرخ دید آن بندهٔ فرخنده را
بُرخ را گفت «ای لطیفِ نامدار — چون جهان را قحطی آمد آشکار
سویِ صحرا رنجه شو فردا پگاه — وز خدا از بهرِ باران ابر خواه
زانکه گر زین‌سان بماند خشک سال — عمر بر خلقِ جهان آید زوال»
روزِ دیگر بُرخ آمد سوی دشت — پس جهانی خلق بر وی گرد گشت
۱۴۶۰ گفت «یارب خلق را در خون مکش — هر زمان در رنجِ دیگرگون مکش
خلق را از خاک و خون برداشتی — گرسنه آخر چرا بگذاشتی؟

یــا نــبایست آفــریدن خـلق را | یـا نـه بـی‌شک لقـمه بـاید حـلق را
لطـف کـم شـد یـا کـرم گـویی نـماند | وان هــمه انـعام و نـیکویی نـماند
آن همه دریـای بـخشش کـان تـراست | مـی‌نبخشی مـی‌نریزی آن کـجاست؟
۱۴۶۵ گر تو زان مـی‌آوری ایـن قـحط سـال | تـا دهـی خَـلقانِ خـود را گـوشمال
بـعد ازیـن تـرسی کـه نـتوانـی هـمی | بـل تـوانـی کـرد بآسـانی هـمی
لطـف کـن ایـن خـلقِ حیران را بـدار | جان چو دادی نان ده و جـان را بـدار.»
تـا بگـفت ایـن فـصل را بُـرخِ سیاه | مـردْ بـالایی شـد، از بـاران، گـیاه
جـملهٔ عـالم ز بـاران تـازه شـد | دل خـوشیِ خـلق بـی‌انـدازه شـد
۱۴۷۰ روزِ دیگـر مـوسی عـمران مگـر | دیـد نـاگـه بُـرخ را بـر رهگـذر
گـفت «ای مـوسی! نـدیدی آن زمـان | بـا خـدای تـو چـه گـفتم آن‌چـنان
گـرمیِ مـن دیـدی و گـفتار مـن؟ | مـردیِ مـن دیـدی و هـنجار مـن؟»
زین سخن موسی چـنان در تـاب شـد | کـاتشِ خشـم آمـدش وز آب شـد
جوش می‌زد خشمِ او چون بحرِ ژرف | خـواست تـا او را بـرنجاند شگـرف
۱۴۷۵ تـا چـنین شـوریدهٔ نـه سر نـه بُـن | این چنین گستاخ چـون گـوید سَـخُن
جـبرئیل آمـد کـه «ای مـوسی متاب | پس مـرنجان بُـرخ را از هـیچ بـاب
زانکـه حـق مـی‌گوید: ایـن بُـرخِ سیاه | هست مـا را بـنده‌ای از دیـرگاه
لطـفِ مـا را او بـه‌هر روزی سه بـار | مـی‌بخندانـد چـو گـلبرگِ بـهار
لطـف مـا را خـنده از گـفتارِ اوست | کار تو نیست این ولیکن کـارِ اوست.»

□

۱۴۸۰ هــر کسـی خـاصیتی یـافت از اِلٰه | بـود ایـن خـاصیّتِ بُـرخِ سیاه
تـو چـه دانـی سرِّ عشـق ای بـی‌خبر | چون نـمی‌آیی ز خـواب و خـور بسر
مـی نـیاسایی ز خـورد و خـفت تـو | خـود نـداری کـار جز بـر گـفت تـو
شـام خـورد از بـامدادان خـفتنت | هست پـیشین، تـا دگـر، بـد گـفتنت
چون خلیل آن یک دمی خفت ای عجب | در پسـر کشـتن فـتاد او زان سـبب
۱۴۸۵ روز و شب می‌خسبی و خوش می‌خوری | ایـن خـری بـاشد، نـه مـردم‌پروری

طبعِ خر داری، نگویم مردمت جو خور ای خر، ای دریغا گندمت!
مردم، آخر، خر چگونه اوفتاد؟ قصه‌ای پس باشگونه اوفتاد
تا به بازارِ جهانت خوانده‌اند باشگونه بر خرت بنشانده‌اند
تا کی از کوری و تا چند از کری؟ ای خر! آخر باشگونه برخری
۱۴۹۰ مانده‌ای دایم اسیرِ ننگ و نام وانگهی گویی که شد دوری تمام
سال و مه خون می‌خوری، در حرص و آز می‌نهی این را لقب عمری دراز
روز و شب جان می‌کنی بی‌زاد و برگ زیستن می‌خوانی این را تو، نه مرگ
ای خضابت را جوانی کرده نام! مرگِ دل را زندگانی کرده نام
وی وَرَم را نام کرده فربهی راست چون آزادیِ سروِ سهی
۱۴۹۵ زرد را کرده ز گلگونه عزیز سرخ‌رویش خوانده و سرسبز نیز
مشک را از باد رُستی می‌دهی حیز را تعلیمِ کُستی می‌دهی

۳/۳) حکایت

کاملی گفته‌ست «در راهِ خدای هست بی حد رنجهایِ دلربای
وی عجب از هیبتِ این کار تو می‌گریزی در پسِ دیوار تو
گر شرابِ لطفِ او خواهی به جام قطع کن وادیِّ قهرِ او تمام
۱۵۰۰ زانکه تا این نبودت، آن نبودت بی بلا و درد درمان نبودت»

□

گر به لطفت یک نظر درمی‌رسد هر دمت جانی دگر درمی‌رسد

۴/۳) حکایت

در رهی می‌رفت محمود، از پگاه، در میانِ راه خلقی دید شاه
آن یکی را زار می‌آویختند سرنگون از دار می‌آویختند
چون نظر افتاد بر وی شاه را خواست او مر عزم کردن راه را
۱۵۰۵ مرد، حالی، بانگ زد از زیرِ دار گفت «می‌بینند خلقم، ده هزار،

هم تو می‌بینی مرا ای دادگر نیست فرقی زین نظر تا آن نظر؟»

چون نظر از پادشاه آید پدید نیست ممکن گر گناه آید پدید

آن سخن محمود را دلشاد کرد لاجرم دادش دیَت وازاد کرد

چون کشنده گشت فارغ از گناه دست محکم کرد در فتراکِ شاه

۱۵۱۰ شاه گفتش «چون برستی از خطر پای در ره نه، چه می‌خواهی دگر؟»

گفت «من زینجا کجا دانم شدن؟ یک زمان دور از تو نتوانم شدن»

گفت «ای احمق ترا با من چه کار؟» گفت «من خود با تو دارم کار و بار،

زانکه من آزادْ کردِ خسروم از کرم تو داده‌ای جانی نوم

از خودم گر دور گردانی به زور زنده، انگارم که در کردی به گور

۱۵۱۵ ور نه گر مردی بگو بخشیده خون تا در آویزند از دارم نگون

هر که شد آزاد کردِ خاصِ تو بد نبیند نیز از اخلاصِ تو

من کنون آزاد کردِ این درم تا که جان دارم از این در نگذرم.»

المقالة الرابعة

رفتن سالک فکرت پیش عزرائیل علیه السلام

سالکِ سرکش، سرِ گردن‌کشان پیشِ عزرائیل آمد، جان فشان

گفت «ای جان تشنهٔ دیدارِ تو نَفْس گو سر می‌زن اندر کارِ تو

۱۵۲۰ طاقتِ هجران نداری، اینْت خوش جان به جانان می‌سپاری اینْت خوش

فالِق الإصباح فی الأَشباح، تو باسط الید، قابضُ الأَرواح، تو

اولِ نامِ تو از نامِ «عزیز» یافته عزّت، چه خواهد بود نیز؟

چون جمالت ذرّه‌ای دید آفتاب گشت سرگردان، نمی‌آورد تاب

خلقِ عالم چون ببینند آن جمال جان برافشانند جمله کرده حال

۱۵۲۵ هر که رویت دید جان افشاند و رفت دامن از هر دو جهان افشاند و رفت

خلق گوید «مرد، زو گم شد نشان» زنده است او بر تو کرده جان‌فشان

می‌سزد گر جان برافشانیش تو تا به جانان زنده گردانیش تو

زندگی کردن به جان زیبنده نیست / جز به جانان زنده بودن، زنده نیست
چون به دستِ تست جان را زندگی / مانده‌ام دل‌مرده، در افکندگی
۱۵۳۰ جان بگیر و زنده‌دل گردان مرا / زانکه بی‌جانان نباید جان مرا»
تا که عزرائیل این پاسخ شنید / راست گفتی روی عزرائیل دید
گفت «اگر از دردِ من آگاهیی / این چنین چیزی ز من کی خواهیی
صد هزاران قرن شد تا روز و شب / جانِ یک یک می‌ستانم، در تعب
من به هر جانی که بستانم ز تن / می‌بریزم خونِ جانِ خویشتن
۱۵۳۵ دم به دم، از بسکه جان برداشتم، / دل به کلّی از جهان برداشتم
با که کردند، آنچه با من کرده‌اند، / صد جهان خونم به گردن کرده‌اند
گر بگویم خوفِ خود از صد یکی / ذرّه ذرّه گردی، اینجا، بی‌شکی
چون نمی‌آیی ز خوفِ خود به سر / کی توان کردن طلب چیزی دگر؟
تو برو کز خوفِ کار آگه نه‌ای / در عزا بنشین، که مردِ ره نه‌ای»
۱۵۴۰ سالک آمد پیشِ پیرِ کاردان / داد شرحِ حال با بسیار دان
پیر گفتش «هست عزرائیلِ پاک / راهِ قهر و معدنِ مرگ و هلاک
مرگ، نه احمق نه بخرد را، گذاشت / نه یکی نیک و یکی بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری / همچو ایشان بگذری، تا بنگری.»
هر که مُرد و گشت زیرِ خاک پست / هر کسش گوید «بیاسود و برست»
۱۵۴۵ مرگ را زرّین نِهُنْبن می‌نهند / مردنت آسایشِ تن می‌نهند
الحَقَّت دنیا چه بی‌برگ اوفتاد! / کاوّلین آسایشش مرگ اوفتاد!
چون ترا زرّین نِهُنْبن هست مرگ / دیگ را سربرگرفتن، نیست برگ
خیز تا گامی به گردون برنهیم / پس سرِ این دیگِ پرخون برنهیم

۱/۴) حکایت

دفن می‌کردند مردی را به خاک / شد حسن، در بصره، پیشِ آن مغاک
۱۵۵۰ سوی آن گور و لحد می‌بنگریست / بر سرِ آن گور، بر خود، می‌گریست

پس چنین گفت او که «کاری مشکل است — کاین جهان را، گور، آخرْ منزل است
وان جهان را اوّلین منزل همینْ‌ست — اوّلین و آخرین زیرِ زمینْ‌ست.»

□

دل چه بندی در جهانِ جمله رنگ — کاخرش این است، یعنی گورِ تنگ
چون نترسی زان جهانِ صعبناک — کاولش این است، یعنی زیرِ خاک
۱۵۵۵ چند ازین چون آخر این خواهد بُدن؟ — وای ازان کاوّل چنین خواهد بُدن
هیچ مردم از پسِ این پرده نیست — تا کسی او را بزاری مرده نیست
گر دمی خواهی زدن، در پرده‌ای، — با کسی زن کو ندارد مرده‌ای
هر چراغی را که باشد باد پیش — چون تواند برد راه، آزاد، پیش؟
چون تو پرسودا دماغی می‌بری — صرصری در ره، چراغی می‌بری
۱۵۶۰ می‌نترسی کاین چراغِ زودْ میر — زود میرد، گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی — ره به سر نابرده، افتی در چهی
ره به سر بر، پیش ازان، ای بی‌دماغ — کز چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغِ تو بمُرد، ای بی‌خبر! — نه نشان ماند ازو و نه اثر
گر چراغِ مرده را جویی بسی — در همه عالم نشان ندهد کسی
۱۵۶۵ هر چراغی را که بادی در ربود — گر بسی بر سر زنی از وی چه سود؟
از چراغِ مرده کس آگاه نیست — چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
چون چراغ، از جایِ بی‌جایی رسید، — چون بدانجا باز شد، شد ناپدید
راه بینا! زین جهان تا آن جهان — بیش یک‌دم نیست جان را در میان
از درونت چون برآید آن دمی — این جهانت آن جهان گردد همی
۱۵۷۰ زین جهان تا آن جهان بسیار نیست — جز دمی، اندر میان، دیوار نیست
چون برآید آن‌دمت از جانِ پاک — سرنگوسارت دراندازد به خاک
مرگ را بر خلق عزمِ جازِم است — جمله را، در خاک خفتن، لازم است

۲/۴) حکایت

بـر سـرِ گـوری مگـر بـهلول خَـفت　　هـمچنان خـفته از آنـجا مـی‌نرفت
آن یکـی گـفتش کـه «بـرخیز ای پسر　　چند خواهـی خـفت اینجا بـی‌خبر؟»
۱۵۷۵ گـفت بـهلولش کـه «من آنگـه روم　　کـاین هـمه سـوگند از وی بشنوم»
گفت «چه سوگند؟ بـا مـن بـاز گـوی»　　گفت «شد این مرده بـا مـن راز گـوی،
مـی‌خورد سـوگند و مـی‌گوید بـراز:　　من نخواهم کرد خاک از خـویش بـاز،
تـا هـمه خـلقِ جـهان را، تـن بـه تـن،　　در نخوابانم به خون، چون خویشتن.»

۳/۴) حکایت

آن یکـی دیـوانـه بـر گـوری بخَفت　　از سـرِ آن گـور یک دم مـی‌نرفت
۱۵۸۰ سـایلی گـفتش کـه «تـو آشـفته‌ای　　جـملهٔ عـمر از چـه اینجا خـفته‌ای؟
خـیز سـویِ شـهر آی، ای بـی‌قرار!　　تـا جـهانی خـلق بـینی بـی‌شمار.»
گـفت «ایـن مـرده، رهـم نـدهد بـه راه　　هیچ ـ می‌گوید ـ مرو زیـن جـایگاه،
زانکـه از رفـتن رهت گـردد دراز　　عـاقبت ایـنجات بـاید گشت بـاز
شهریان را چـون بـه گـورستانْست راه　　من چـه خـواهـم کـرد شـهری پـرگناه
۱۵۸۵ مـی‌روم گـریان، چـو میغ از آمدن،　　آه از رفـتن دریـغ از آمـدن!»

۴/۴) حکایت

آن یکـی دیـوانـه را از اهـلِ راز　　گشت وقتِ نـزع، جـان کـندن دراز
از سـرِ بـی‌قوّتی و اضـطرار　　همچو ابری خون‌فشان بگـریست زار
گـفت «چـون جـان ای خـدا آورده‌ای　　چـون هـمی بـردی چرا آورده‌ای؟
گـر نـبودی جـانِ مـن بـر سـودمی　　زیـن هـمه جـان کـندن ایـمن بـودمی
۱۵۹۰ نـه مـرا از زیستن مـردن بُـدی　　نـه تـرا آوردن و بـردن بـدی.»

□

کـاشکی رنجِ شُـدْ آمـد نـیستی　　گـر شُـدْ آمـد نـیستی، بـد نـیستی

چون ترا مرگ است و آتش، پیش در ظلم تا چندی کنی زین بیشتر؟
مرگ گویی نیست جانت را تمام کاتشیش از ظلم در باید مدام

۵/۴) حکایت

در زمستان یک شبی بهلول مست پای در گِل می‌شد و کفشی به دست
۱۵۹۵ سایلی گفتش که «سر داری به راه تو کجا خواهی شدن زین جایگاه؟»
گفت «دارم سویِ گورستان شتاب زانکه آنجا ظالمی‌ست اندر عذاب
می‌روم، چون گورِ او پر آتش است، گرم گردم، زانکه سرما ناخوش است»

□

آن یکی را این چنین مرگی بود وان دگر را مرگِ او برگی بود
ظلم، آتش در درونت افکند در میانِ خاک و خونت افکند
۱۶۰۰ گرچه راهِ ظلم از پیشان رود هر که آن ره رفت سرگردان رود.

۶/۴) حکایت

بیدلی را گفت آن پیرِ کهن «حق بود ظالم، روا هست این سخن»
گفت «ظالم نیست اما دایم او صد هزاران بنده دارد ظالم او.»

□

هرچه جمع‌آری به ظلم این جایگاه جمله برخیزد، به یک ساعت، ز راه.

۷/۴) حکایت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد حق تعالی گاو را تقدیر کرد
۱۶۰۵ تا بیامد سر به سویِ آب برد تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هر چه او صدباره گِرد آورده بود جمله، در یک بار، آبش برده بود
آب چون بر شیر بیش از بیش کرد جمع کرد و گاو را در پیش کرد

□

هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت — چون تواند ظلم کردن پیشه داشت؟

چون براندیشم ز مردن گاه‌گاه، — عالمم بر چشم می‌گردد سیاه

۱۶۱۰ لیک وقتی هست کز شادیِ مرگ — پای می‌کوبم ز سر سبزی، چو برگ

زانکه می‌دانم که آخر جانِ پاک — باز خواهد رست از زندانِ خاک

۸/۴) حکایت

بر سرِ خاکی زنی خوش می‌گریست — گفت مجنونیش ک«این گریه ز چیست؟»

گفت «چشمم تر، دلم غمناک ماند — زین جوانِ من که زیرِ خاک ماند»

گفت «تو در خاکی، او در خاک نیست — کو کنون جز نورِ جانِ پاک نیست

۱۶۱۵ تا که در تن بود، جانش خاک بود — چون بمرد از خاک رست و پاک بود.»

□

گرچه تن را نیست قدری پیشِ دوست — یوسفِ جان در حریمِ خاصِ اوست

چون بغایت بود رتبت روح را — کرد تنبیه از پیِ او نوح را

۹/۴) حکایت

نوحِ پیغامبر چو از کُفّار رَست — با چهل تن کرد بر کوهی نشست

بود یک تن، زان چهل کس، کوزه‌گر — برگشاد او یک دکان، پرکوزه، در

۱۶۲۰ جبرئیل آمد که می‌گوید خدای: — «بشکنش آن کوزه‌ها ای رهنمای!»

نوح گفتش «آن همه نتوان شکست — کین به صد خون دلش آمد به دست

گرچه کوزه بشکنی، گِل بشکند، — در حقیقت مرد را دل بشکند»

باز جبریل آمد و دادش پیام — گفت می‌گوید خداوندت سلام

پس چنین می‌گوید او ک«ای نیکبخت — گر شکست کوزه‌ای چند است سخت،

۱۶۲۵ این بسی زان سخت‌تر در کُلِّ باب — کز دعایی خلق را دادی به آب

همتی را بر همه بگماشتی — «لا تَذَرْ» گفتی و کس نگذاشتی

یک دکانِ کوزه بشکستن خطاست — یک جهان، پر آدمی، کُشتن رواست؟

خـــود دلت مـــی‌داد ای شـیخِ کـبار! زان هـــمه مـــردم بـــرآوردن دمـــار؟
کـــز پـــیِ آن بـــندگانِ بـــی‌قرار لطفِ ما، چـندان هـمی بگـریست زار،
۱۶۳۰ کاین زمانت در گرفت از گـریه چشم تو مـرو از کـوزه‌ای چـندین بـخشم.»

□

یا رب این خود چه عنایت کردن است؟ این چه شُکر اندر شکایت کردن است؟
گـه بـه جـانها مـی‌کند چـندین عـتاب گـاه جـانها مـی‌کند خـون بـی‌حساب
صـدهزاران بـی‌سر و بـن را بـخوانـد جـمله را در کشـتیِ حـیرت نشـاند
بـعد ازان کشـتی بـه دریـا درفکـند صد جـهان جـان را بـه غـوغا درفکـند
۱۶۳۵ بـــعد ازان بـادِ مـخالف روز و شب گِـــردِ کشـتی مـی‌فرستاد، ای عـجب!
تـــا دران دریـــایِ بـــی‌پایان هـــمه ســربه‌سر بـــرخـــاستند از جـان هـمه
جـــمله را بگسست در دریـا نَـفَس از هـــمه، بـا سـر نـیامد، هـیچ کس
گرچه فـرض افـتاد مـردن پیشه کـرد مـــن نـدارم زهـره ایـن انـدیشه کـرد

۱۰/۴) حکایت

عـیسیِ مـریم، کـه بـودی شـاد او، چـون ز مـرگِ خـویش کـردی یـاد او
۱۶۴۰ بـا چـنان بسـطی کـه بـودی حـاصلش آن چـــنان بـــیمی فـتادی در دلش،
کـز عـرق آغشـته گشـتی جایِ او وان عـرق خـون بـود سر تـا پـای او

۱۱/۴) حکایت

چـون بـرآمـد جـانِ بـاقی از خـلیل بـــاز پـرسیدش خـداونـدِ جـلیل
ک«ای ز کُـلِّ خـلق نـیکو بـخت‌تر! در جهان چه چـیز دیـدی سـخت‌تر؟»
گفت «اگر کشتن پسر را سخت بـود، در سـقر دیـدن پـدر را سـخت بـود،
۱۶۴۵ در مـــیانِ آتشـــم انـــداخـــتن، روزگـــاری بـــا بـلا در سـاختن،
گـر بسـی سـختی و پـیچاپیچ بـود در بـرِ جـان دادن، آنجا، هـیچ بـود.»
حـق تـعالی کـرد سوی او خـطاب گفت «اگـر جـان دادنت آمـد عـذاب،

از پسِ جان دادن و مردن ز خویش / هست چندان سختیِ ز اندازه بیش،
کانکه را شد نقد افتادن درو / راحتِ روح است جان دادن درو.»

□

۱۶۵۰ چون چنین در کار مشکل مانده‌ای / روز و شب بهرِ چه غافل مانده‌ای؟
چارهٔ این کارِ مشکل پیش‌گیر / راه بر مرگ است، منزل پیش‌گیر
ترکِ دنیا گیر و کارِ مرگ ساز / راه بس دور است، ره را برگ ساز
زانکه دنیا گر همه بر هم نهی / باز مانی عاقبت دستی تهی

۱۲/۴) حکایت

چون سکندر را مسخّر شد جهان / وقتِ مرگِ او در آمد ناگهان
۱۶۵۵ گفت «تابوتی کنید از بهرِ من / دخمه‌ای سازید پیشِ شهر من
کف گشاده دستِ من بیرون کنید / نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و مُلک و شهی / خلق می‌بینند دستِ من تهی
گر جهان در دستِ من بود آن زمان / در تهی دستی برفتم از جهان
ملک و مالِ این جهان جز پیچ نیست / گر همه یابی چو من جز هیچ نیست.»

المقالة الخامسة

رفتنِ سالک فکرت پیشِ حمَله و ملائکه

۱۶۶۰ سالک آمد، پشت بر فرش آورید / حمله‌ای بر حَمْلهٔ عرش آورید
گفت «ای عرشِ خدا بر دوشِ تو / عرش روشن از دلِ پرجوش تو!
زیرِ بارِ عرشِ اعظم آمدی / بارکش‌تر از دو عالم آمدی
عرش بر تو، در تو پیچاپیچ نیست / وی عجب در زیرِ پایت هیچ نیست
گر بخواهد گشت طی این هفت فرش / برنخواهی داشت روی از ساقِ عرش
۱۶۶۵ تو به تن ساکن‌تری از کوهِ قاف / لیک از دل همچو بحری در طواف
تن ستاده، دل رونده، چون تو کیست؟ / بال بربسته، پرنده چون تو کیست؟

در ظـهوری عشـق را ظـاهر شـده — در بطون «ذُوالعَرْش» را حـاضر شـده

هـم مـقیم و هـم مسـافر هـر دوی — غـایبی از خـویش و حـاضر هـر دوی

چـون تـو بـارِ عـرش اکبر مـی‌کشی — هـم تـوانـی بـار مـن گـر مـی‌کشی

۱۶۷۰ روزِ عــمرِ مـن نگـر بـیگه شـده — رفـته هـمراهـان و مـن گـمره شـده

چون کنم کُم ره بـه یک کس بـازگشت — پیش نـتوان رفت، وز پس بـازگشت.»

حَمْلهٔ عرش این سخن چون گوش کرد — عرش را از دوشِ خود پـرجـوش کـرد

گــفت «مـن در زیـرِ بـارم مـانده — هــمچو تــو در دردِ کـارم مـانده

عرش بر دوش است و پایم بر هواست — طـاقتِ ایـن، در هـمه عـالم، کـراست؟

۱۶۷۵ بـیمِ لرزش بـاشدم از نـورِ عـرش — ور بـلرزم، مـی‌فرو افـتم بـه فـرش

آنـچنان بـاری زَبَـر، در زیـر هـیچ — چون توان اِستاد، خوش بـی پـیچ‌پیچ؟

زیـرِ بـارم، گـر نـه چـالاک اوفـتم — بـیمِ آن بـاشد کـه بـر خـاک اوفـتم

در چنین معرض که مـن هستم بـه پـا — کـژ نشـین و راست گـو، کـو کـیمیا؟

زیـرِ بـارِ عـرش، در جـان بـاختن، — کــیمیایِ عشــق نــتوان سـاختن

۱۶۸۰ چـون مـلایک در زمـین و آسـمان — بســته دارنـد از پـیِ مـردم مـیان

جــمله دل در خــدمتِ او بـاختند — خــویشتن را خــادمِ او ســاختند

عشـق چـون خـاصیّتِ انسـان بـود — گـر مـلک عـاشق شـود اُنس آن بـود

اُنس، انســان را بـود از مـا مـخواه — آنچه اینجا نیست زین جـا وامـخواه.»

ســالک آمــد پـیشِ پـیرِ نـامدار — قـصّهٔ خـود کـرد بـر وی آشکـار

۱۶۸۵ پـیر گـفتش «حَـمْله و خـیلِ مـلک — عـالمِ کـارند و طـاعت، یک بـه یک

دایــماً در طـاعتِ حـق حـاضرند — بـا دلی پـرخـون و جـانی نـاظرند

چون شوند از شوقِ حضرت بی‌قرار — جان کـنند آخـر بـران حضرت نـثار

۱/۵) حکایت

این سخن نقل است در قـوتُ القُـلوب — زان بزرگِ پـاک دیـن، پـاک از عـیوب

گـفت «هـر روز از مـلایک عـالمی — سـوخته گـردد ز نـورِ حـق هـمی

۱۶۹۰ ز انـتهـا تـا ابـتدای روزگـار — چـند دانـی نسلِ آدم را شمار،

راست هم چندان بـه هـر روزی مـلک — از سـماک انگِشت گـردد تـا سمک،

مـی بسـوزند ایـن همه روحـانیان — پس دگـر مـی‌آید، آنگـه، در میان.»

□

ای عـجب هـر روز چندین سوخته — خـیلِ دیگـر خـویشتن بـردوخته

چـون مـلایک حـاضر و جـمع آمدند — سـربه‌سر پـروانهٔ شـمع آمـدند

۱۶۹۵ ایـن هـمه هـر روز مـی‌سوزند پاک — دیگـران در آرزویِ آن هـلاک

تـا مـلک کـردند آدم را سـجود — عشـقشان یک ذرّه آمـد در وجـود

ره بـه حـق چـون جـانِ آدم یـافتند — تـا ابـد در خـدمتش بشـتافتند

۲/۵) حکایت

چـون ز دنـیا شـد جنیدِ پاک دیـن — پس جـنازه‌ش بـرگرفتند از زمـین

پـر زنـان، مـرغی سپید، از آسمان — بـر جـنازه‌یْ او نشست انـدر مـیان

۱۷۰۰ خـلق چـندان کـاستین افشـاندند — مـرغ را از نـعشِ او مـی‌راندند،

مـرغ یک ذرّه از آنـجا بـرنخاست — لیک بگشـاد او زفـان بـر نـطق راست

گـفت «ای اربـاب ذوق و اهـلِ دیـن — چند رنـجانید خـود را بیش ازیـن؟

زانکـه شـد مِسمار عشـقی آشکـار — بـرجـنیدم دوخت تـا روزِ شـمار

قـالبِ او حـصّهٔ کـرّوبیانْست — لیک پـایِ خـلق ایـن دم در میانْست

۱۷۰۵ گـر نـبودی زحـمت و شـورِ شما — قـالبش بـا مـا پـریدی در هـوا.

قـالبش مـا راست، قـلبش آنِ دوست — مـغز، آنِ اوست وانِ ماست پـوست»

□

گـر شـود یک ذرّه از قـلبش پـدید — [illegible] بـود قـفلِ دو عـالم را کـلید

صـد جـهانِ پُـر فـرشته هـر نَـفَس — تشـنهٔ بـویی شـدند از پـیش و پس

تشـنه مـی‌میرند در دریـا هـمه — گـویی دارنـد استسقا هـمه

۳/۵) حکایت

۱۷۱۰ گفت: چون هاروت و ماروت از گناه — اوفتادند از فلک در قعرِ چاه
هر دو تن را سرنگون آویختند — تا درونِ چاه خون می‌ریختند
هر دو تن را تشنگی در جان فتاد — زانکه آتش در دلِ ایشان فتاد
تشنگی غالب چنان شد هر دو را — کز غمِ یک آب، جان شد هر دو را
هر دو تن از تشنگی می‌سوختند — همچو آتش تشنه می‌افروختند
۱۷۱۵ بود از آب زلال و قعرِ چاه — تا لبِ آن هر دو یک انگشت راه
نه لب ایشان برانجا می‌رسید — نه ز چاه آبی به بالا می‌رسید
سرنگون آویخته، در تفّ و تاب — تشنه می‌مردند لب بر روی آب
تشنگیشان گر یکی بود از شمار — در برِ آن آب می‌شد صد هزار
بر لبِ آب آن دو تن را خشک لب — تشنگی می‌سوخت جانها ای عجب
۱۷۲۰ هر زمانی تشنگیشان بیش بود — وی عجب آبی چنان در پیش بود.

□

تشنگانِ عالمِ کَوْن و فساد — پیش دارند ای عجب آبِ مراد
جمله در آبند و کس آگاه نیست — یا نمی‌بینند یا خود راه نیست

۴/۵) حکایت

کاملی گفته‌ست آن بیگانه را — ک«اخر، ای خر! چند روبی خانه را؟
چند داری روی خانه پاک تو؟ — خانهٔ‌چاهی کن، برافکن خاک تو
۱۷۲۵ تا چو خاک تیره برگیرد ز راه — چشمهٔ روشن برون جوشد ز چاه
آب نزدیک است چندینی متاب — چون فروبردی دو گز خاک، اینْت آب!»

□

کار باید کرد مردِ کار نیست — ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست
ای دریغا روبهی شد شیرِ تو — تشنه می‌میری و دریا زیرِ تو
تشنه از دریا جدایی می‌کنی — بر سرِ گنجی گدایی می‌کنی

۱۷۳۰ ای عجب چندان ملک در درد و رنج / بر سر گنجند و می‌جویند گنج

تا نیامد جانِ آدم آشکار / ره ندانستند سویِ کردگار

ره پدید آمد چو آدم شد پدید / زو کلیدِ هر دو عالم شد پدید

آنچه حَمْلهٔ عرش می‌پنداشتند / تا بتوفیق خدا برداشتند

آن دلِ پرنورِ آدم بود و بس / زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

۵/۵) حکایت

۱۷۳۵ دید بوموسی مگر یک‌شب به‌خواب / بر سرِ خود عرش همچون آفتاب

روزِ دیگر رفت سویِ بایزید / زانکه بوموسی ز جان بودش مرید

گفت: تا تعبیرِ خوابم او کند / مرهمِ جانِ خرابم او کند

چون برِ او رفت خلق آشفته بود / زانکه شیخ آن شب ز دنیا رفته بود

چون کفن کردند و شستندش پگاه / بر جنازه برگرفتندش ز راه

۱۷۴۰ گفت بوموسی که چندانی که من / می‌زدم بر خلقِ ماتم خویشتن،

کز جنازه گوشه‌ای آرم به دوش / می‌نداد آن کس به من، گشتم خموش

زیرِ آن در رفتم و کردم مقام / تا جنازه بر سر آوردم تمام

چون جنازه بر سرم شد استوار / گشت حالی بایزیدم آشکار

گفت «ای بینندهٔ خواب صواب / نیک بنگر، آنک آن تعبیرِ خواب!

۱۷۴۵ شخصِ ما عرش است برگیر و برو / فهم کن زان خواب تعبیر و برو.»

□

گر ملک نزدیک تو کامل‌تر است / جانت از دل، دل ز جان غافل‌تر است

در ملک از دیدهٔ دل کن نظر / زانکه عقل این قول دارد مختصر

هر دو عالم از برای آدمی‌ست / از ملک بی‌آدمی مقصود چیست؟

زانکه صد عالم ملک بنشانده‌اند / تا همه در کارِ مردم مانده‌اند

۱۷۵۰ گرچه امروز این گهر در خاک بود / باک نبود زانکه گنجی پاک بود

باش تا فردا محکِّ کردگار / نقدِ مردان را پدید آرد عیار

۶/۵) حکایت

بود اندر مطبخِ جم ای عجب / دیگ و کاسه در خصومت روز و شب
دیگ سنگین بود، قصدِ جنگ کرد / کاسه زرّین بود، قصدِ سنگ کرد
هر دو تن از خشم در شور آمدند / سنگ و زر بودند، در زور آمدند
۱۷۵۵ دیگ گفتش «گر ابا گر روغن است / شور و شیرین هرچه هست آنِ من است
کارِ تو، بی‌من، کجا گیرد نظام؟ / گر منت ندْهم تهی مانی مدام
تو ز سنگ آیی در اول آشکار / باز بر سنگت زنند اندر عیار
گر ترا سنگی نباشد در نهاد / دایماً بی‌سنگ خواهی اوفتاد
تو چنین زیبا و سنگین از منی / تو به سنگ و هنگ و رنگین از منی
۱۷۶۰ کس سیه دیگم نمی‌خواند بنام / چون سیه کاسه تویی در هر مقام
چون شنیدی این دلیلِ دلپذیر / دستِ چون من دیگ، در کاسه، مگیر»
این سخن چون کاسه را آمد به گوش / همچو دیگی خونِ او آمد به جوش
گفت «تو از هر چه گفتی بیش و کم / فارغم من، چون منم در پیشِ جم
خیز تا خود را به صرّافان بریم / تا ز ما هر دو کدامین برتریم؟
۱۷۶۵ چون محک پیدا شود صرّاف را / خود محک گوید جواب این لاف را
تو ببین وقتِ گرو در سنگ و زر / تا ازین هر دو کدام ارزنده‌تر؟
در گرو کهنه ز نو آید پدید / کار، در وقتِ گرو آید پدید.»

□

تا سفر در خود نیاری پیش، تو / کی به کُنهِ خود رسی از خویش تو
گر به کنهِ خویش ره یابی تمام / قدسیان را فرعِ خود یابی مدام
۱۷۷۰ لیک تا در خود سفر نبود ترا / در حقیقت این نظر نبود ترا.

۷/۵) حکایت

رفت سوی آسیایی بوسعید / آسیا را دید گشتن در مزید
ساعتی اِستاد آخر بازگشت / با گروهِ خویش صاحبْ راز گشت

گـفت: هست ایـن آسیا اُستاد نـیک / چشـــمِ نـــامحرم نـمی‌بیند و لیک،
زانکه بـا مـن گـفت ایـن ساعت نـهان / ک«این زمان صوفی مـنم انـدر جـهان
۱۷۷۵ در تـصوف گـر تـو رنـجی مـی‌بری / مـن بَسَـم پـیرِ تـو در صـوفیگری
روز و شب در خـود کـنم دایـم سـفر / پـــای بـــرجـایم ولیکـن در گـذر
گـرچـه مـی‌جنبم، نـمی‌جنبم ز جـای / مـی‌روم از پـا بـه سـر، از سـر بـه پـای
مـی‌ستانم بس درشت از هـر کسـی / مـی‌دهم بس نـرم و مـی‌گردم بسـی
گـر هـمه عـالم شـود زیـر و زبـر / نـیست جـز سـرگشتگی کـارم دگـر
۱۷۸۰ لاجـــرم پـــیوسته در کـــار آمـدم / کـــار را، هـــمواره، هـموار آمـدم
همچو من شو گر تو هستی مردِ کار / ورنــه بـنشین چـون نـدانـی دردِ کـار
کــارِ او پـیوستم انــدر جـان نشست / یک نـفس بـی‌کار مـی‌نتوان نشست
او چو می‌دانـد کـه کـار از بـهرِ اوست / گر برای او به خـون گـردم نکـوست.»

۸/۵) حکایت

چـون ز لیـلی گشت مـجنون بـی‌قرار / روز و شب شد همچو گردون، بی‌قرار
۱۷۸۵ خوردِ روز و خوابِ شب بـدرود کـرد / دیـده از دریـای دل چـون رود کـرد
پـــای در مـــیدانِ رسـوایـی نـهاد / داغِ دل بـــر عـقلِ سـودایـی نـهاد
گفت، یک روزش، پدر ک«ای بـی‌خبر / خـویش را رسـوا بکـردی در بـدر
مـانده‌ای در قـیدِ رسـوایـی مـقیم / هیچ کس نـفروشدت نـانی بـه سیم.»
این سخن مجنون چـو بشنود از پـدر / گـفت «چـندینی غـم و رنـج و خـطر
۱۷۹۰ کاین زمان من می‌کشم از بـهرِ دوست / دوست داند کاین همه از بهرِ اوست؟»
گفت «داند» گـفت «پس ایـن مـی‌بسم / تـا قـیامت هـم نـفس ایـن مـی‌بسم
گـر دلم را زیـن مـصیبت خـون کـنند / از دلم ایـن درد چـون بـیرون کـنند؟»

□

۹/۵) حکایت

زین گدایی بر ایاز آشفته شد / این سخن در پیشِ سلطان گفته شد
پیش خویشش خواند، حالی، شهریار / گفت «ازین پس با ایازت نیست کار!
۱۷۹۵ گر بود کاریت، بیمِ کشتن است / تو نمی‌دانی کایاز آنِ من است؟»
مرد گفت «ای پادشاهِ حق‌شناس / گر ازانِ تست این ساعت ایاس
عشق نیست آنِ تو، من اکنون شدم / عشق بردم وز میان بیرون شدم
گر کنی از وی فراقی حاصلم / چون توانی برد عشقش از دلم؟»

المقالة السادسة

رفتنِ سالک فکرت پیشِ عرش

سالک آمد پیشِ عرشِ صعبناک / گفت «ای سر حدِّ جسم و جانِ پاک
۱۸۰۰ هفت گلشن نقطهٔ پرگار تو / هشت جنّت غرقهٔ انوارِ تو
اولین بنیاد در عالم تویی / واپسین جسمی که ماند هم تویی
جسم و جان را کارپرداز آمدی / جزو و کل را قُبّهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع تویی / جملهٔ اشباح را مقطع تویی
ای به قیّومیِ حق قایم شده / قدسیان را کعبهٔ دایم شده
۱۸۰۵ صد هزاران جوهر کرّوبی‌اند / در مُحبّی‌اند و در محبوبی‌اند
جمله ذاتت کعبهٔ خود ساُخته / تا ابد دل در طواف انداخته
صد هزاران عنصر روحانی‌اند / در طوافِ تو به سرگردانی‌اند
رحمت، از هر دو جهان، قسمت تراست / زانکه از رحمن همه رحمت تراست
آنکه با چندین جلالت آید او / می‌تواند گر رهی بنماید او.»
۱۸۱۰ عرشِ اعظم، زین سخن، از جای شد / چون شفق، از دیده، خون پالای شد
گفت «بر من، زین سخن، جز نام نیست / لاجرم یک ساعتم آرام نیست
نیست از رحمٰن بجز نامی مرا / چند «الرحمٰن عَلَیٰ العرش استوی؟»

همچو گرگی گرسنه، فرسوده‌ام / در شکم هیچ و دهان‌آلوده‌ام
چون ز موتِ سعد لرزیدم ز جای / چون توانم داشت طاقت با خدای
۱۸۱۵ گر ز پیشان، آب روشن می‌رود / تیره می‌گردد چو بر من می‌رود
هر دمم دولت رسد صد قافله / من نمی‌بینم یکی را حوصله
نیست ساقی روزِ میثاق آن مراست / قصهٔ «والتفَّتِ الساق» آن مراست
هست اساس و اصلِ من بر روی آب / من بر آبی مضطرب همچون حباب
گر چه محرابِ ملایک گشته‌ام / منصبی نیست این نه مالک گشته‌ام
۱۸۲۰ من از آن کرسی نهادم زیرِ پای / تا رسد خود دستِ من بر هیچ جای
خود ز زیرِ پایِ من کرسی برفت / وز دماغم آنچه می‌پرسی برفت
حال خود برگفتمت ای پاک‌مرد / همچو من در خون نشین، بر خاکِ درد.»
سالک آمد پیشِ پیر خرده‌دان / برگشاد از حال خود با او زفان
پیر گفتش «هست عرشِ صعبناک / عالمِ رحمت، جهانِ نورِ پاک
۱۸۲۵ هر کجا در هر دو عالم رحمت است / جمله را از عرشِ رحمن قسمت است
منزلِ رحمت، ز حق، عرش آمده‌ست / پس ز راهِ عرش در فرش آمده‌ست
هر که او امروز رحمت می‌کند / حق، ز عرشش، نور قسمت می‌کند
هر که او بر زیردستان شد رحیم / گشت دایم ایمن از خوفِ جحیم

۱/۶) حکایت

سوی اسپاهان، به راهِ مرغزار، / باز می‌آمد ملکشاه از شکار
۱۸۳۰ مرغزاری و دهی بد پیشِ راه / کرد منزل، وقتِ شام، آن‌جایگاه
از غلامان چند تن بشتافتند / بر کنارِ راه گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش بناز / آمدند آنگه به لشگرگاه باز
بود گاوِ پیر زالی دل دو نیم / روز و شب درمانده، با مشتی یتیم
قوتِ او وانِ یتیمانِ اسیر / آن زمان بودی که دادی گاو شیر
۱۸۳۵ چند تن در گاو می‌نگْریستند / جمله بر پُشتیِ او می‌زیستند

پیرزن را چون خبر آمد ازان / بی‌خبر گشت و پس‌آمد تازنان
جملهٔ شب در نفیر و آه بود / پیشِ آن پل شد که پیشِ راه بود
چون ملکشه، بامداد، آنجا رسید / پیرزن، پشتِ دو تا، آنجا بدید
موی همچون پنبه روی چون زریر / با یتیمان آمده آنجا اسیر
۱۸۴۰ با عصا در دست پشتی چون کمان / گفت «ای شهزادهٔ الب ارسلان!
گر برین سرْ پل بدادی دادِ من / رستی از دردِ دل و فریادِ من
ور نه پیشِ آن سرِ پل وان صراط / داد خواهم، این زمان کن احتیاط
گر ز ظلمِ تو زبون گردم ز تو / پیشِ حق، فردا، به خون گردم ز تو
من ز ظلمت می‌ندانم سر ز پای / گر چه شاهی بر نیایی با خدای
۱۸۴۵ هان و هان دادم برین پل ده تمام / تا بران پل بر نمانی بردوام
از همه سود و زیان در پیش و پس / مر یتیمانِ مرا این بود بس
گرسنه بگذاشتی اطفال را / پیشِ خلق انداختی این زال را
در سحر یک نالهٔ این پیر زال / مردیِ صد روستم آرد زوال
این نه از شاه جهانم می‌رسد / کاین ز دورِ آسمانم می‌رسد
۱۸۵۰ سخت کُندم کرد چرخ تیز گرد / چون توان با سرکشی آویز کرد؟»
این بگفت و همچو بارانِ بهار / با یتیمان شد بزاری اشکبار
هیبتی در جانِ شاه افتاد ازو / سخت شوری در سپاه افتاد ازو
گفت «ای مادر! مگردان دل ز شاه / هر چه می‌خواهی برین سَرْپل بخواه
تا به پل بیرون برم با تو جواب / کان سرِ پل را ندارم هیچ تاب
۱۸۵۵ حال چیست ای زال؟» گفت او حالِ خویش / دادش او هفتاد گاو از مالِ خویش
گفت «این هفتاد گاو ای پیر زال / در عوض بستان که هست این از حلال»
این بگفت و آن غلامان را بخواند / زجر کرد و سبزْ خِنگ از پل براند
پیرزن را وقت چون شبگیر شد / حقِّ آن انعام دامن‌گیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد / روی بر خاک و درِ دل باز کرد
۱۸۶۰ گفت «ای پروردگارِ دادگر / چون ملکشه با لئیمی از بشر

از کرم نگذاشت بر من مابقی — تو که جاویدان کریمِ مطلقی،
فضل کن با او و در بندش مدار — وانچه نپسندیده‌ای زو در گذار»
چون ملکشه رفت از آن جای خراب — دیدش از عُبّادِ دین مردی بخواب
گفت «هان چون رفت حال ای پادشاه؟» — گفت «اگر آن بیوه زالِ دادخواه
۱۸۶۵ از برای من نکردی آن دعا — جز شقاوت نیستی دایم مرا
نیک‌بختی گشت آن بدبختی‌ام — از دعای او نماند آن سختی‌ام
[عالمی بار اوفتاد از گردنم — تا ابد آزاد کردِ آن زنم]
گرچه مردِ مُلک و مالی آمدم — در پناهِ پیر زالی آمدم.»

□

کس چه داند تا دعای پیر زن — چون بود وقتِ سحرگه تیر زن
۱۸۷۰ آنچه زالی در سحرگاهی کند — می‌ندانم رستمی ماهی کند
گر نبودی رحمتِ آن پادشاه — باز ماندی تا ابد در قعرِ چاه
ور نبودی آن دعای پیر زال — دولت دین آمدی بر وی زوال
بود اول رحمتِ آن شهریار — این دعا با او در آخر گشت یار
لاجرم شه رستگار آمد مدام — از رحیمی نیست برتر یک مقام

۲/۶) حکایت

۱۸۷۵ دید طفلی را مگر سفیان پیر — بلبلی را در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویشتن را ممتحن — در قفس می‌زد بسی بی‌خویشتن
هر زمانی می‌دوید از پیش و پس — عالمی می‌جُست بیرون از قفس
با پریدن هر که را بیگانگی‌ست — نیست او بلبل که مرغِ خانگی‌ست
خواند سفیان کودکِ درویش را — داد یک دینار آن دلریش را
۱۸۸۰ بلبل شوریده از کودک خرید — کرد از دستش رها تا بر پرید
روز آن بلبل سوی بستان شدی — بازگشتی شب برِ سفیان شدی
کی بیاسودی به شب سفیان ز کار — زانکه بودی طاعتِ او بی‌شمار

در عبادت آمدی تا صبحگاه — خیره می‌کردی درو بلبل نگاه

مرغ را عمری برین بر برگذشت — تا که سفیانش ز عالم در گذشت

۱۸۸۵ چون جنازه شد روان از کوی او — مرغ می‌زد خویشتن بر روی او

گِردِ او می‌گشت چون شوریده‌ای — بانگ می‌زد اینْت صاحب دیده‌ای!

عاقبت چون دفن کردندش به خاک — بر سرِ خاکش نشست آن مرغِ پاک

یک زمان غایب نشد از خاک او — تا بر آمد نیز جانِ پاکِ او

چون چنان مرغی ز دست انسان بداد — خون ز منقارش چکید و جان بداد.



۱۸۹۰ بیوفا مردا! وفاداری ببین — چشم بگشای و نکوکاری ببین

کم نه‌ای از مرغکی ای بینوا — پیشِ او تعلیق کن درسِ وفا

یادگیر این قصّهٔ جانسوز ازو — گر نمی‌دانی وفا آموز ازو

رحمتِ سفیان چو آمد کارگر — سر نپیچید از درش مرغی بپر

کار مهرش تا به جان می‌ساخت او — تا که جان در راه مهرش باخت او

۱۸۹۵ جان اگر بر خلق می‌آید ترا — رحمتی بر خلق می‌ناید ترا

هرکه از شفقت نگاهی می‌کند — شیوهٔ خُلقِ اِلٰهی می‌کند

در ترازو هیچ چیز، از هیچ جای — نیست بیش از خُلق با خَلقِ خدای

۳/۶) حکایت

باغبانی سه خیار آورد خُرد — تحفه را پیشِ نظام‌الملک برد

خورد یک نوباوه را، حالی، نظام — پس دوم خورد و سوم هم شد تمام

۱۹۰۰ بودش از هر سوی بسیار از کبار — او نداد البته کس را زان خیار

باغبان را داد سی دینار زر — مرد خدمت کرد و بیرون شد به در

پس زفان بگشاد، در مجمع، نظام — گفت «خوردم این سه نوباوه تمام

پس ندادم هیچکس را از کبار — زانکه هر سه تلخ افتاد آن خیار

می‌بترسیدم که گر گوید کسی — آن جگر خسته برنجد زان بسی

۱۹۰۵ خوردم آن تنها و بر خویش آمدم / یک زمان من نیز درویش آمدم.»

□

پیشوایانی که سر افراشتند / پیش ازین، یا رب، چه رحمت داشتند!

۴/۶) حکایت

داد محمود آن یکی را مالِ خویش / کرد او را سرورِ عُمّالِ خویش
رفت مرد و مالِ او جمله بخورد / بعد از آن در گوشه‌ای بنشست فرد
شاه چون از کارِ او آگاه شد / گفت تا برخاست پیش شاه شد
۱۹۱۰ شاه گفت «ای بی‌خبر از حالِ من / از چه خوردی تو پلید این مال من؟»
گفت «بر پُشتیِ آن خوردم که شاه / مال دارد بی‌قیاس، این‌جایگاه
من ندارم هیچ، تو داری بسی / نیستی چون من تو محتاجِ کسی
چون بدان محتاج بودم خورده شد / کار بر پُشتیِ فضلت کرده شد
گر ببخشی، می‌توانی، من کیَم؟ / ور بگیری، هم تو دانی من کیَم؟»
۱۹۱۵ شاه را دل خوش شد از گفتارِ او / عفو کرد و در گذشت از کار او
حجّتِ دین گر سِجِل می‌بایدت / رحمتی دایم ز دل می‌بایدت
کم نه‌ای آخر ز فرعونِ لعین / رحمتش بر زیردستان می ببین

۵/۶) حکایت

گفت چون تابوت موسی بر شتاب / دید فرعونش که می‌آورد آب،
چار صد زیبا کنیزک همچو ماه / ایستاده بود پیش او به راه
۱۹۲۰ گفت با آن دلبرانِ دلنواز / «هر که آن تابوتم آرد پیش باز
من ز ملکِ خویش آزادش کنم / بی‌غمش گردانم و شادش کنم»
چارصد دلبر، به یک ره، تاختند / خویش را در پیش آب انداختند
گرچه رفتند آن همه، یک دلنواز / شد به سبقت پیشِ آن تابوت باز
برگرفت از آب و در پیشش نهاد / پیشِ فرعونِ جفا کیشش نهاد

۱۹۲۵ لاجـرم فـرعون عـزمِ داد کـرد / چـارصد مـه‌روی را آزاد کـرد

سـایلی گـفتا کـه ای عـهدت درست! / گفته بودی «هر که تابوت از نـخست،

پـیشم آرد بـاز، دلشـادش کـنم / خـلعتش در پـوشم آزادش کـنم

کار چون زان یک کنیزک گشت راست / چـارصد را دادن آزادی چـراست؟»

گـفت «اگـر چـه جمله در نـایافتند / نـه بـه بـویِ یـافتن بشـتافتند؟

۱۹۳۰ جـمله را چـون بـود امیدِ یـافتن / بـر هـمه بـاید چـو شـمعی تـافتن

گـر یکـی زان جمله مـاندی نـاامید / شب شـدی بـر چشـمِ او روزِ سـپید

لاجـرمِ گـردن گشـادم جـمله را / خـطِّ آزادی بـدادم جـمله را.»

□

آن لعین گـر رحـمتی در سینه داشت / زان چه مقصودش چو حق را کینه داشت

خـلق عـالم، آشکـارا و نـهان، / جـمله خـواهانند حق را در جـهان

۱۹۳۵ جمله او را خواستند او مـی‌نخواست / تـا نـخواهـد او نـیاید کـار راست

بـا دلی پـر مـهر فـرعونِ لعـین / خـواست از جـان قـربِ ربِّ‌العـالمین

لیک چون حق می‌نخواست او را چه سود / کـانچه بـودش آرزو، او را نـبود

کـار، از پـیشان، اگـر بگشـایدت / هـر دمـی صـدگونه در بگشـایدت

المقالة السابعة

رفتن سالک فکرت پیش کرسی

سـالک آمـد پیشِ کـرسی، دل شـده / خاک زیرِ پـایش، از خـون، گـل شـده

۱۹۴۰ پـیشِ کـرسی خـیره بـر جـا ایسـتاد / هـمچو کـرسی بـر سـرِ پـا ایسـتاد

گـفت «ای صـحن مـرصّع زانِ تـو / صـد هـزاران قـبّه سـرگردانِ تـو

جـمـلهٔ دُرِّ فـلک در دُرجِ تست / بـحر خـندان در دَه و دو بـرجِ تست

از تـو مـی‌گردد فـلک ذاتُ‌البـروج / هم افـول از تست ظـاهر، هـم عـروج

در جـهان گـر ثـابت و گـر سـایری‌ست / لازم درگـاهِ چـون تـو سـایری‌ست

۱۹۴۵ مـنطقه بـربسته داری روز و شب / مـی نـیاسایی زمـانی از طـلب

کهکشان، پردانهٔ زرّین تراست — در جهان تخمِ طلب چندین تراست
گر ز یک قطب است عالم را قرار — در جهانِ تو دو قطب است آشکار
بر زمین و آسمان وسعت تراست — واسعِ مطلق تویی رفعت تراست
«آیةالکرسی» است اندرشان ترا — بس بود این آیت و برهان ترا
۱۹۵۰ چون ترا چندین مقام و دولت است — وین همه صدق و صفا و صولت است
می‌توانی گر مرا با این شکست — ره نمایی سویِ مقصودی که هست»
زین سخن کرسی، قوی، جنبنده شد — گفتی از عرشِ مجید افکنده شد
گفت «من ره جسته‌ام هر جا ازین — کرسی‌ام زان مانده‌ام بر پا ازین
«آیةالکرسی» چو از بر کرده‌ام — در دعا سر سویِ عرش آورده‌ام
۱۹۵۵ می‌بباید تا هزاران ساله راه — با چنین عمری رسم با جایگاه
چون رسیدم بعد از آن با جایِ خویش — راه با سر گیرم از سودایِ خویش
می‌روم از سر به بُن از بُن به سر — همچو گویی بام بام و در به در
هر زمانم زخم چون گویی رسد — می‌ندانم تا کیَم بویی رسد
آنک ازین سرّش سر یک موی نیست — چون رساند دیگری را، روی نیست»
۱۹۶۰ سالک آمد پیشِ آن پیر رجال — داد پیشِ پیر، حالی، شرحِ حال
پیر گفتش «ذاتِ کرسی واسع است — آسمان زو خافض و زو رافع است
پای تا سر دُرِّ مکنون آمده‌ست — نوربخشِ هفت گردون آمده‌ست
هست هر کوکب، درو، دُرِّ طلب — می‌نیاساید زمانی روز و شب
می‌دود از شوق حضرت هر نفس — می‌دواند آسمانها را ز پس
۱۹۶۵ هر کرا دایم چنین شوقی بود — تحفهٔ او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوقِ معنی بردن است — یا بزوری خشک دنیا بردن است
گر چو کرسی سرفرازی بایدت — ترکِ مُلکِ نانمازی بایدت
ملکِ دنیا را که بنیادی نهند — گرچه بس عالی‌ست بر بادی نهند»

۱/۷) حکایت

در رهی می‌رفت هارون‌الرشید — بود تابستان و آبی ناپدید
۱۹۷۰ تشنگی غالب شد و از تفّ و تاب — چشم را بود ای عجب گر بود آب
عابدی گفتش که «ای شاهِ جهان — تشنگی چون بر تو افتاد این زمان،
گر دلت از تشنگی گردد خراب — ور نیابی فی‌المثل ده روز آب،
گر کسی یک نیمه خواهد مُلکِ شاه — تا ترا یک شربت آب آرد به راه،
از سرِ آن بر توانی خاست تو؟ — کژ نشین با من بگو این راست تو»
۱۹۷۵ گفت «ملکِ خود کنم نیمی نثار — تا رسد جانم به آبِ خوشگوار»
گفت «اگر آن شربت آبت، در درون، — ره نیابد تا به زیر آید برون
گر طبیبی خواهد آن نیمی دگر — تا دهد آن آب را در تو گذر
آن دگر نیمه توانی داد خوش — بر توانی خاست زان آزاد خوش؟»
گفت «چون در من بود صد پیچ‌پیچ — ملک با آن درد نبود هیچ هیچ
۱۹۸۰ من بگویم ترکِ ملک و مردِ خویش — تا خلاصی باشدم از دردِ خویش»
گفت «آن ملکت، که در دفعِ عذاب، — می‌توان کردن عوض با یک من آب،
دل درو، بیهوده، چندینی مبند — وز کفی دو آب چندینی مخند
ملکتی کان یک من آب ارزد ترا — دل برو چندین چرا لرزد ترا؟»

□

ملک عقبی خواه تا خرّم بود — ذرّه‌ای زان ملک صد عالم بود
۱۹۸۵ عدل کن تا در میانِ این نشست — ذرّه‌ای زان مملکت آری به دست
عدل نبود این که بنشینی خوشی — می‌زنی در هر سرایی آتشی
گر چو خود خواهی رعیّت را مدام — مملکت را، عادلی باشی تمام!

۲/۷) حکایت

رفت نوشروان در آن ویرانه‌ای — دید سر بر خاکِ ره دیوانه‌ای
ناله می‌کرد و چو نالی گشته بود — حال گردیده به حالی گشته بود

۱۹۹۰ از همه رسمِ جهان آیینِ او / کُروه‌ای پر آب بر بالینِ او
در میانِ خاکِ راه افتاده بود / نیم خشتی زیرِ سر بنهاده بود
ایستادش بر زبر نوشین‌روان / ماند حیران در رخِ آن ناتوان
مردِ دیوانه ز شورِ بیدلی / گفت «تو نوشین‌روانِ عادلی؟»
گفت «می‌گویند، این، هر جایگاه» / گفت «پر گردان دهانشان خاکِ راه
۱۹۹۵ تا نمی‌گویند بر تو این دروغ / زانکه در عدلت نمی‌بینم فروغ
عدل باشد این‌که سی سالِ تمام / من درین ویرانه می‌باشم مدام
قوتِ خود می‌سازم از برگِ گیاه / بالشم خشت است و خاکم خوابگاه
گه بسوزم پای تا سر ز آفتاب / گاه افسرده شوم از برف و آب
گاه بارانم کند آغشته‌ای / گه غم نانم کند سرگشته‌ای
۲۰۰۰ گاه حیران گردم از سودای خویش / گاه سیر آیم ز سر تا پای خویش
من چنین باشم که گفتم خود ببین / روزگارم جمله نیک و بد ببین
تو چنان باشی که شب بر تختِ زر / خفته باشی گردِ تو صد سیمبر
شمع بر بالین و پایین باشدت / در قدح جُلّابِ مشکین باشدت
جملهٔ آفاق در فرمان ترا / نه چو من در دل غمِ یک نان ترا
۲۰۰۵ تو چنان خوش، من چنین بی‌حاصلی / وانگهی گویی که: هستم عادلی
آنِ من بین وانِ خود، عدل این بود؟ / این چنین عادل کجا آیین بود؟
نیستی عادل تو با عدلت چه کار؟ / عدلیی به از چو تو عادل هزار
گر تو هستی عادل و پیروزگر / همچو من در غم شبی با روز بر
گر درین سختی و جوع و بی‌دلی / طاقت آری، پادشاهِ عادلی
۲۰۱۰ ورنه خود را می‌مده چندان غرور / چند گویم، از برم برخیز، دور»
زان سخنها دیدهٔ نوشین‌روان / کرد در دم اشک چون باران روان
گفت تا تدبیرِ کارِ او کنند / خدمتِ لیل و نهارِ او کنند
همچنان می‌بود او بر جایگاه / هیچ نپذیرفت قولِ پادشاه
گفت «مپشولید این آشفته را / برمگردانید کارِ رفته را

۲۰۱۵ هست ایـن ویـرانـه جـای مـرگِ مـن / نـیست جـایی نـیز رفـتن بـرگِ مـن»
ایـن بگـفت و سـر بـزیری در کشـید / تـا شـدند آن قـوم و دیـری در کشـید.

□

عـادل آن بـاشد کـه در مـلکِ جـهان / داد بســتاند ز نــفسِ خــود نــهان
نبودش در عـدل کـردن خـاص و عـام / خلق را چون خویشتن خـواهـد مـدام
گـر بـه مـویی قـصدِ غـمخواری کـند / خــویشتن را ســرنگوساری کـند

۳/۷) حکایت

۲۰۲۰ خســروی قــصری مـعظم سـاز کـرد / اوســتادِ کــار، کــار آغــاز کـرد
در بــر آن قــصر زالی خــانه داشت / از هــمه عــالم هــمان ویـرانـه داشت
شــاه را گــفتند «ای صـاحب کـمال / گــر نــباشد کـلبهٔ ایـن پـیر زال
قــصر نــبود چـار سـو، آن را بـخر / تــا شـود قـصرت مـربّع در نـظر»
پـیرزن را خـوانـد شـاهِ سـخت‌کوش / گفت «گشت این کلبه را واجب فروش
۲۰۲۵ تــا مـربّع گـردد ایـن قـصرِ بـلند / ایـن زمـانت رخت مـی‌باید فکند»
پــیرزن گـفتا «کـه لاوالله، مگـوی / از فـروش ایـن بـنا ای شـه مگـوی
گــر تــرا مـلکِ جـهان گـردد تـمام / کــارِ حـرصِ تـو کـجا گـیرد نظام؟
هرکرا حرصِ جهان از جـان نـخاست / کی شود کارش بدین یک کلبه راست؟
تـرکِ ایـن گـیر و مـرا مبشول هـیچ / تــا ز آه مــن نگـردی پـیچ پـیچ»
۲۰۳۰ صـبر کـرد، القـصّه، روزی پـادشاه / تــا بـرفت آن پـیرزن زان جـایگاه
شــاه گـفت «آن خـانه را ویـران کـنید / چـارسویش بـا زمـین یکسـان کـنید
هــر چـه دارد رخت او بـر ره نـهید / پس بـنایِ قـصرِ مـن آنگـه نـهید»
پــیرزن آخـر چـو بـاز آمـد ز راه / کــلبهٔ خــود دیـد قـصرِ پـادشاه
رخت خـود بـر راه دیـد انـداخـته / کــلبه را دیــوارِ ایــوان سـاخته
۲۰۳۵ آتشــی در جـانِ آن غـمگین فـتاد / چشـم چـون سـیلاب ازان آتش گشـاد
بـا دلی پـرخـون ز دستِ شـهریار / روی را در خــاک ره مــالید زار

گفت «اگر اینجا نبودم ای اِلٰه! / تو نبودی نیز هم این جایگاه؟
تن زدی تا کلبهٔ احزانِ من / درهم افکندند بی‌فرمانِ من»
این بگفت و با رخی تر، خشک لب، / برکشید از حلقِ جان، آهی عجب
۲۰۴۰ غلغلی در آسمان افتاد ازو / سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو
حق تعالی کرد آن شه را هلاک / در سرای خود فرو بردش به خاک

□

عدل کن در ملک چون فرزانگان / تا نگردی سخرهٔ دیوانگان

۴/۷) حکایت

ناگهی بهلول را خشکی بخاست / رفت پیش شاه و از وی دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر / تا شناسد هیچ باز از یک دگر
۲۰۴۵ گفت «شلغم پاره باید کرد خرد» / پاره کرد آن خادمیش و پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد / بر زمین افکند و مشتی غم بخورد
شاه را گفتا که «تا گشتی تو شاه / چربی از دنبه برفت این‌جایگاه
بی‌حلاوت شد طعام از قهرِ تو / می‌بباید شد برون از شهر تو»

۵/۷) [حکایت]

بامدادی شهریارِ شادکام / داد بهلولِ ستمکش را طعام
۲۰۵۰ او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد / آن یکی گفتنش که «هرگز این که کرد؟
از چنین شاهی نداری آگهی / چون طعام او سگان را می‌دهی؟
این چنین بی‌حرمتی کردن خطاست / کار بی‌حرمت نیاید هیچ راست»
گفت بهلولش «خموش! ای جمله پوست / گر بدانندی سگان کاین آنِ اوست
سر به سویِ او نبردندی به سنگ / یعلم‌الله گر بخوردندی ز ننگ.»

۶/۷) حکایت

۲۰۵۵ رفت سنجر پیشِ زاهد ناگهی | گفت «از وعظیم ده زادِ رهی»
شیخ زاهد گفت «بشنو این سخن | چون شبانت کرد حق، گرگی مکن
خانهٔ خلقی کنی زیر و زبر | تا براندازی سزْافساری بزر
خون بریزی خلق را در صد مقام | تا خوری یک لقمه و، آنگه حرام
خوشه‌چینِ کویِ درویشان تویی | در گدا طبعی بتر زیشان تویی»

۷/۷) حکایت

۲۰۶۰ یافت پیری یک درم سیمِ سیاه | گفت «بر باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاجتر خواهد فتاد | این درم اکنون بد و خواهیم داد»
کرد بسیاری ز هر سویی نگاه | کس نبد محتاج‌تر از پادشاه
از قضا آن روز روزِ بار بود | پادشه در حکمِ گیر و دار بود
پیر رفت و پیشِ او بنهاد سیم | شاه شد در خشم و گفتش «ای لئیم
۲۰۶۵ چون منی را کی بدین باشد نیاز؟» | گفت «ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفکندم نظر | در همه عالم ز تو محتاجتر
هیچ مسجد نیست و بازار، ای سلیم | کز برایِ تو نمی‌خواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود | هر دمت چیزی دگر در خور بود
از همه درها گدایی می‌کنی | تا زمانی پادشایی می‌کنی
۲۰۷۰ با خود آی آخر دلت از سنگ نیست | خود ترا زین نامداری ننگ نیست؟»

۸/۷) حکایت

خواجهٔ اَکّافی آن برهانِ دین | گفت سنجر را که «ای سلطانِ دین
واجبم آید به تو دادن زکات | زانکه تو درویش حالی در حیات
گر ترا ملک و زری هست این زمان | هست آن جمله ازانِ مردمان
کرده‌ای از خلق حاصل آن همه | بر تو واجب می‌شود تاوان همه

۲۰۷۵ چون از آنِ خود نبودت هیچ چیز / زین همه منصب چه سودت، هیچ نیز
از همه کس گر چه داری بیشتر / می‌ندانم کس ز تو درویشتر»

۹/۷) حکایت

شاهِ دین، محمود، سلطانِ جهان / داشت استادی بغایت خرده‌دان
بود نام او سدیدِ عنبری / ای عجب کافور مویش بر سری!
شاه یک روزی بدو گفت «ای مُقِل / «وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِل»
۲۰۸۰ آیت زیباست معنی باز گوی / از عزیز و از ذلیلم راز گوی»
پیر گفتش «گویی ای جانانِ من / آیتی در شان تست و شانِ من
قسمِ من عزّ است و آنِ تست ذُل / تو به جُزوی قانعی و من به کُل
کوزه‌ای دارم من و یک بوریا / فارغم از طمطراق و از ریا
تا که در دنیا نفس باشد مرا / بوریا وین کوزه بس باشد مرا
۲۰۸۵ باز تو بنگر به کار و بارِ خویش / ملک و پیل و لشکرِ بسیار خویش
آن همه داری دگر می‌بایدت / بیشتر از پیشتر می‌بایدت
من ندارم هیچ و آزادم ز کُل / تو بسی داری، دگر خواهی، ز ذُل
پس مرا عزّت نصیب است از حبیب / بی‌نصیبی تو ز عزّت، بی‌نصیب
ای دریغا ترک دولت کرده‌ای / خواری‌ات را نام عزّت کرده‌ای
۲۰۹۰ بارِ هفت اقلیم در گردن کنی / عالمی را قصدِ خون خوردن کنی
تا دمی بر تخت بنشینی بناز / می‌مزن چون می‌نیاری خورد باز.»

۱۰/۷) حکایت

رفت یک روزی مگر بهلول مست / در برِ هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ / کز تنِ او خون روان شد بی‌درنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زفان / گفت هارون را که «ای شاهِ جهان
۲۰۹۵ یک زمان کاین جایگه بنشسته‌ام / از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام

تو که اینجا کرده‌ای عمری نشست / بس که یک‌یک بند خواهندت شکست
یک نفس را من بخوردم زانِ خویش / وای بر تو زانچه خواهی داشت پیش!»

المقالة الثامنة

رفتن سالک فکرت پیشِ لوح محفوظ

سالک آمد لوح را رهبر گرفت / چون قلم، سرگشته، لوح از سر گرفت
لوح را گفت «ای همه ریحان و رَوْح / نیست هم‌تلویح تو در هیچ لوح
۲۱۰۰ قابلی آیاتِ پراسرار را / حاملی الفاظِ معنی‌دار را
نقش‌بندِ حکمِ دیوانِ ازل / جملهٔ نقاشی علم و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذاتِ تو ساخت / جملهٔ اسرار آیاتِ تو ساخت
هر چه رفت و می‌رود، در هر دو کَوْن / یک به یک، پیداست بر تو، لَوْن لَوْن
جملهٔ احکام خوش می‌خوان و راست / چون نخوانی چون خط خوشخوان تراست
۲۱۰۵ چون محیطی جملهٔ اسرار را / چارهٔ کاری کن این بیکار را
زانک اگر از لوح نگشاید درم / چون قلم از غصّه دربازم سرم.»
زین سخن درگشت لوح و گفت «خیز / آبِ رویِ خویش و آنِ ما مریز
من چو اطفالم نشسته بی‌قرار / بی‌خبر لوحی نهاده بر کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد / من فرو خوانم ز بیمِ اوستاد
۲۱۱۰ هر زمانی با دلی پر رشک من / می‌بشویم نقشِ لوح از اشک من
گر کسی از لوح دیدی زندگی / مرده را لوحی‌ست در افکندگی
حکمِ سابق صد جهان در هم سرشت / هردمم زان نقش لوحی در نبشت
لاجرم آن لوح می‌خوانم زبر / هر زمانی لوح می‌گیرم ز سر
هر دمم سوی دگر دامن کشند / در خطم، از بسکه خط در من کشند
۲۱۱۵ می فرو گیرند بر حرفم تمام / می‌نهند انگشت بر حرفم مدام
مانده‌ام حیران، نه جان نه تن پدید / تا چه نقش آید مرا از من پدید
لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز / با دبیرستان نخواهی رفت باز

گرچه بسیاری‌ست خط درشانِ من | نیست خطِ عشق در دیوانِ من
دردِ من بین، برفشان دامن، برو | خطِّ بیزاری ستان از من، برو.»
۲۱۲۰ سالک آمد پیشِ پیرِ دردناک | شرح دادش حالِ خود از جانِ پاک
پیر گفتش «لوحِ محفوظِ اِلٰه | عالِم علم است و نقشِ پیشگاه
هر کجا در علم اسراری نهانْست | لوح را در عکسِ او نقشی چنانْست
نقشِ محنت هست و نقشِ دولت است | هر چه هست آنجایگه بی‌علت است
کار بی‌علّت از آنجا می‌رود | محنت و دولت از آنجا می‌رود.»

۱/۸) حکایت

۲۱۲۵ گفت: چون صحرا همه پربرف گشت | رفت ذوالنون، در چنان روزی، به دشت
دید گبری را ز ایمان بی‌خبر | دامنی ارزن درافکنده به سر
برف می‌رُفت و به صحرا می‌دوید | دانه می‌پاشید و هر جا می‌دوید
گفت ذوالنونش که «ای دهقانِ راه | از چه می‌پاشی تو این ارزن پگاه؟»
گفت «در برف است عالم ناپدید | چینهٔ مرغان شد این دم ناپدید
۲۱۳۰ مرغکان را چینه پاشم این قدر | تا خدا رحمت کند بر من مگر»
گفت ذوالنونش که «چون بیگانه‌ای | کی پذیرد، از تو، تو دیوانه‌ای؟»
گفت «اگر نپذیرد این، بیند خدا؟» | گفت «بیند» گفت «بس باشد مرا»
رفت ذوالنون سویِ حج، سالی دگر | بر رخ آن گبر افتادش نظر
دید او را عاشق‌آسا در طواف | گفت «ای ذوالنون چرا گفتی گزاف؟
۲۱۳۵ گفتی آن نپذیرد و بیند و لیک | دید و بپسندید و بپذیرفت نیک
هم مرا در آشنایی راه داد | هم مرا جان و دلی آگاه داد
هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند | هم مرا حیران راه خویش خواند
هست در بیتُ الله‌ام همخانگی | باز رستم زان همه بیگانگی»
زان سخن، حالی، بشد ذوالنون ز جای | گفت «ارزان می‌فروشی ای خدای
۲۱۴۰ گبری چل ساله چون از گردنش | می بیندازی به مشتی ارزنش

دوستی خود به دشمن می‌دهی ‌ ‌ ‌ ‌ این چنین ارزان به ارزن می‌دهی»
هاتفی در سرّ او آواز داد ‌ ‌ ‌ ‌ ک«انکه او را خواند حق، یا باز داد،
گر بخواندش نه به علّت خواندش ‌ ‌ ‌ ‌ ور براندش نه به علّت راندش
کارِ خلق است آنکه ملّت ملّت است ‌ ‌ ‌ ‌ هرچ ازان درگه رود بی‌علّت است»

۲/۸) حکایت

۲۱۴۵ بود خوش دیوانه‌ای در زیرِ دلق ‌ ‌ ‌ ‌ گفت «هر چیزی که در وی ماند خلق
علّت است و من چو هستم دولتی ‌ ‌ ‌ ‌ می‌رسم از عالم بی‌علّتی
از رهِ بی‌علّتیم آورده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ در جنون دولتیم آورده‌اند
لاجرم کس را به سرّم راه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ از جنونم هیچ جان آگاه نیست»

هر که در بی‌علّتیِ حق فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ در خوشیِ جاودان مطلق فتاد
۲۱۵۰ هر چه دید و هر چه بر وی رفت نیز ‌ ‌ ‌ ‌ خوش شمرد آن جمله چون جانِ عزیز

۳/۸) حکایت

بود مردی چُست «خوش‌خوش» نامِ او ‌ ‌ ‌ ‌ حق تعالی کرده نامش دامِ او
گر کسی در جانش آتش می‌زدی ‌ ‌ ‌ ‌ او نرنجیدی و خوش‌خوش می‌زدی
خانه‌ای بودش فرو افتاد پاک ‌ ‌ ‌ ‌ ماند فرزند و زنش در زیرِ خاک
ایستاده بود، خوش خوش، بر کنار ‌ ‌ ‌ ‌ وانگهی می‌گفت «خوش‌خوش، اینْت کار!»
۲۱۵۵ چون همه چیزی ز پیشان دید او ‌ ‌ ‌ ‌ قولِ «خوش خوش» گفتن آسان دید او

□

گر چو خوش‌خوش خوش نبینی هرچه‌هست ‌ ‌ ‌ ‌ خوش‌خوشی، در ناخوشی افتی به شست
گر شود همچون زمین پست آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ تو خوشیِ خود طلب کن از میان

۴/۸) حکایت

آن یکی دیوانه در بغداد شد — یک دکان پر شیشه دید او، شاد شد
برگرفت آنگاه سنگی ده به دست — و آن همه شیشه به یک ساعت شکست
۲۱۶۰ صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون — بس طراق طراق می‌آمد برون
مرد سودایی که آن سوداش کرد — از بسی خندیدنش صفراش کرد
آن یکی گفتش که «ای شوریده مرد! — این چرا کردی و هرگز این که کرد؟
سودِ او بر باد دادی این زمان — مرد را درویش کردی زین زیان»
گفت «من دیوانه‌ای بس سرکشم — وین طراق طراق می‌آید خوشم
۲۱۶۵ چون خوشم این آمد، اینم هست کار — با زیانم نیست یا با سود کار.»

□

در حقیقت زین همه طاق و رواق — نیست کس آگاه جز از طمطراق
هیچکس از سرِّ کار آگاه نیست — زانکه آنجا هیچکس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی — جمله می‌میرند با دستی تهی

۵/۸) حکایت

ناگهی معشوقِ طوسی را مگر — بود بر بازارِ عطّاران گذر
۲۱۷۰ آن یکی عطار خوشتر از بهشت — غالیه از مشک و عنبر می‌سرشت
غالیه بستد ازو معشوق چُست — بود در پیشش خری ادبار و سست
زیرِ دنبالِ خر آلوده بکرد — بر پلیدی غالیه سوده بکرد
سرّ این پرسید ازو مردی ز راه — گفت «این خلقی که هست این جایگاه،
از خدا دارند چندانی خبر — کز دَمِ این غالیه، این لاشه خر»

□

۲۱۷۵ از درختِ ذاتِ تو یک شاخِ تر — تا نپیوندد به اصلِ کار در
تو بریده مانی از اصلِ همه — فصل باشد قسمت از وصلِ همه
این زمان کن شاخ را پیوسته تو — زانکه چون مردی بمانی بسته تو

بسته نتواند بلاشک کار کرد | کار اینجا بایدت نهمار کرد
ور بدو پیوسته خواهی مرد تو | زندگی پیوسته خواهی برد تو
۲۱۸۰ زندهٔ بی‌مرگ، بسیاری بود | گر بمیری زنده، این کاری بود
بر درِ او چون توانی یافت بار | چون ز بیکاری نپردازی به کار
نیستت پروایِ ریشِ خود دمی | همچنین مردار خواهی شد همی

۸/۶) حکایت

بود مجنونی به دست آیینه‌ای | چون بکردی جمعه، هر آدینه‌ای
برگشادی پرده از آیینه باز | تا چو بیرون آمدی خلق از نماز
۲۱۸۵ آینه در روی مردم داشتی | چون شدی مردم بسی، بگذاشتی
خلق چون بسیار در چشم آمدیش | آینه بفکندی و خشم آمدیش
مردمان پیشش شدندی دلنواز | پس بدادندیش آن آیینه باز
باز چون آن خلق بسیار آمدی | بارِ دیگر خشم در کار آمدی
آینه در رهگذار انداختی | خلق از سر باز با او ساختی
۲۱۹۰ گاه بگرفتی و گه بگذاشتی | گاه بفکندی و گه برداشتی
چون نبودی خلق را پروایِ او | عاقبت غالب شدی سودای او
گفتی «آن باید مرا کاین مردمان | روی خود بینند حاضر یک زمان
لیک یک تن را همی نه کم نه بیش | وا نمی‌گندد ز روی و ریش خویش»

□

هر کرا پروای خود نبود دمی | هرگزش پروای حق باشد همی؟
۲۱۹۵ این چنین مشغول و سرگردان شده | در غم شغل جهانت جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو؟ | جمع چندان کن که خواهی خورد تو
ای که روزی می‌کنی چندین طلب | جانِ شیرین جوی و نورِ دین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر | در بُنِ هر مویت ابلیسی دگر
در حقیقت رو، ز عادت دور باش | نی ز ابلیسی بخود مغرور باش

۷/۸) حکایت

۲۲۰۰ سجده‌ای می‌کرد ابلیسِ لعین / گفت عیسی «در چه کاری این چنین؟»

گفت «من بیش از همه عمری دراز / سجده عادت کرده‌ام، زانگاه باز،

عادتم گشته‌ست این زان می‌کنم / گر همه سجده‌ست تاوان می‌کنم»

عیسی مریم بدو گفت «ای سقط! / می‌ندانی هیچ و ره کردی غلط

تو یقین می‌دان که اندر راهِ او / نیست عادت لایقِ درگاهِ او

۲۲۰۵ هر چه از عادت رود، در روزگار، / نیست آن را با حقیقت هیچ کار»

□

وقفِ ابلیس است دنیا سر به سر / تو ازو می‌باز دزدی، در به در

هر که از ابلیس دزدد مالِ او / خود توان دانست فردا حالِ او

گر رود ابلیس از بازارها / کی رود بازارها را کارها

زانکه دنیا سر به سر بازارِ اوست / بیشتر بیع و شری از کارِ اوست

۲۲۱۰ اوست مِهْ بازارِ هر بازار و بس / کارِ دنیا نیست، بی‌او، یک نفس

۸/۸) حکایت

گفت یک روزی سلیمان ک«ای اِلٰه / بهرِ من ابلیس را آور به راه

تا چو هر دیوی شود فرمانبرم / بی پریْ‌جفتی نهد سر در برم»

حق بدو گفتا «مشو او را شفیع / تا کنم در حکمِ تو او را مطیع»

عاقبت ابلیس شد فرمان‌برش / گشت چون باد، ای عجب، خاکِ درش

۲۲۱۵ گر چه چندانی سلیمان کار داشت / کز زمین تا عرش گیر و دار داشت

مسکنت را قدر چون بشناخت او / قوت از زنبیل‌بافی ساخت او

خادمش یک روز در بازار شد / از پیِ زنبیل او در کار شد

گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس / عاقبت نَخْرید آن زنبیل کس

بازگشت و سوی او آورد باز / گشت گرسنگی سلیمان را دراز

۲۲۲۰ روز دیگر دیگری بهتر ببافت / تا خریداری تواند بو که یافت

بــرد خــادم هــر دو، بــازاری نــبود | تــا بــه شب گشت و خــریداری نــبود
چــون نــمی‌آمد خــریداری پــدید | ضــعف شــد القــصه بسیاری پــدید
شــد ز بــی‌قوتی سـلیمان دردنــاک | آمــــدش بــــی‌قوّتی در جــانِ پــاک
حق تعالی گفتش «آخـر حـال چیست | کز ضعیفی بر تو دشوار است زیست؟»
۲۲۲۵ گــفت «نــان مــی‌بایدم ای کــردگار» | گفت «نان خور چند باشی بی‌قرار؟»
گــفت «یــارب نــان نــدارم، در نگـر!» | گفت «بفروش آن مـتاعت، نـان بـخر»
گـــفت «زنـــبیلم فـرستادم بســی | نـیست ایـن ساعت خـریدارم کسـی»
گـــفت «کــی زنــبیل یــابد کــار را | بـــــند کــــرده مــــهترِ بــــازار را؟
بی‌شکی شیطان چـو محبوس آیـدت | کــار دنــیا جـمله مـدروس آیـدت
۲۲۳۰ چــون بــود در بــند ابـلیسِ پـلید | کـی تـوان کـردن فـروشی یـا خـرید؟
کــارِ دنیا، جـمله، مـوقوفِ وی است | نــهیِ منکر امرِ مـعروفِ وی است.»

المقالة التاسعة

رفتن سالک فکرت پیش قلم

ســالک آمــد وانگــهش از سر قـدم | چـون قـلم شـد سـرنگون، پـیشِ قـلم
گـــفت «ای مـــنشیِ اسـرار آمـده | نـــاقدِ گـــفتار و کـــردار آمـــده
قـوسِ قـدرت را تـویی زِه، لاجـرم | گشت نازل زین سبب «نون و القلم»
۲۲۳۵ حـق تـعالی هـم بـه تـو تـعلیم داد | هـم ز قَـدرت «احسن التقویم» داد
اولیـــــن اســـتاد اســـرارِ قِـــدَم | تـــو شـدی مـوجود از کـتمِ عـدم
پـای از سـر کـرده‌ای سـر از زفـان | مـی خـرامـی از شـبه گـوهرفشان
گـه گـهر داری نـثار و گـه شکـر | گـــاه خـــطّت دُرّ و گـــاهی آبِ زر
هست در تــاریکی‌ات آبِ حـیات | نـی شکـر، بـالحق تـویی بـاری نـبات
۲۲۴۰ پــادشاهیِ تـــو مـطلق آمـده‌ست | خـطِّ تـو جـمله مـحقّق آمـده‌ست
در حـقیقت بـی‌مجاز و عیب و ریب | مُـــلهِمِ لوحِ دلی، نـــقّاشِ غـــیب
دردِ مـن بـین، باز کـن بـر مـن دری | سرّ غـیبم گـوی و در جنبان سـری.»

زین سخن، جانِ قلم شد تافته | گشت از تیغِ زفان بشکافته
گفت «آخر من کیَم اسرار را؟ | سر بریده می‌دوم این کار را
۲۲۴۵ گرچه آبی روشن و کامل بود | چون نداند ناودان غافل بود
من چو ناوم، وآب روشن می‌رود | لیک دورم زآنچه بر من می‌رود
من کمر بسته به دیدار آمدم | سرنگون از شوقِ این کار آمدم
پس زفان گشته قلم بیروی و راه | می‌روم وانگاه در آبِ سیاه
چون از این سِر ذرّه‌ای بشناختم | عاقبت از عجز سر در باختم
۲۲۵۰ شرحِ حالِ دلپذیرِ من شنو | باورم دار و صریرِ من شنو
یا چو من، حیران، طریقِ خویش گیر | یا قلم در من کش و ره پیش گیر»
سالک آمد پیشِ پیر و گفت حال | تا شد آگاه آن امامِ حال و قال
پیر گفتش «هست در حضرت قلم | راهِ قدرت، کارِ بخشِ بیش و کم
ذرّه‌ای با ذرّه‌ای گر کار داشت | نقش آن نوکِ قلم داند نگاشت
۲۲۵۵ تا نگردد از قلم نقشی عیان | ذرّه‌ای بر خود نجنبد در جهان
چون قلم را داعی رفتن بخاست | کارها از رفتن او گشت راست
کرد دایم سرنگونی اختیار | می‌نیاساید دمی از دردِ کار
چون به لذّت در رسید او از الم | غرقهٔ آن نور شد، جَفَّ‌القَلَم
هر که او در کار بسیاری برفت | آخرالأمرش نکوکاری برفت
۲۲۶۰ چون قلم شو راست در رفتارِ خویش | تا به کامِ خود رسی در کارِ خویش.»

۱/۹) حکایت

بود ذوالنون را مریدی پاکباز | هم به معنی اهلِ دل هم اهلِ راز
در حضورش، چل چله افتاده بود | تا به چل موقف تمام اِستاده بود
مدتِ چل سال جانی غرقِ راز | پاسبانِ حجرهٔ دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود | نه درین چل سال یک‌شب خفته بود
۲۲۶۵ روزی آمد پیشِ ذوالنون، دردناک، | سرنهاد از عجز خود بر رویِ خاک

طاعتِ چل سالهٔ خود، بر دوام، آن‌چه کرده بود بر گفتش تمام
گفت «اگرچه هر چه گفتی کرده‌ام همچو روزِ اوّلین، در پرده‌ام
نه دری در سینه می بگشایدم نه جمالی روی می‌بنمایدم
نه ز حق خطّی به نامم می‌رسد نه به دل از وی پیامم می‌رسد
۲۲۷۰ بر نمی‌گیرد به هیچم چون کنم؟ چند سوزم؟ چند پیچم؟ چون کنم؟
تا نگویی کاین شکایت کردن است لیک بدبختی حکایت کردن است
دل گرفتن نیست از طاعت مرا لیک ذوقی نیست یک ساعت مرا
تو طبیبِ غمگنانی، چاره کن داروِی این عاشقِ خونخواره کن»
شیخ چون بشنود از آن سرگشته راز گفت «امشب ترک کن کلّی نماز
۲۲۷۵ نان بخور سیر و بخسب امشب تمام تا گر از لطفت نمی‌آید پیام،
بو که از عنفی کند در تو نگاه زانکه پندارم که لطفت نیست راه
هر کسی را از رهی دیگر برند گه ز پای آرند و گه از سر برند.»
این سخن درویش چون بشنید رفت بود تشنه سیر خورد و سیر خَفت
مصطفی را دید هم آن شب به خواب ـ ای عجب در شب که بیند آفتاب؟ ـ
۲۲۸۰ گفت: می‌گوید خداوندت سلام می‌دهد از حضرتِ خویشت پیام
کای به همّت رنجها برده بسی کی کند هرگز زیان بر ما کسی؟
تحفهٔ خود یادگارِ تو نهم هر چه خواهی در کنارِ تو نهم
گرچه تو چل ساله داری رنجِ راه گنجِ دولت بخشمت این جایگاه
در عوض هر گنجِ کان بازت دهم خلعت و انعام و اعزازت دهم
۲۲۸۵ لیکن از ما سویِ ذوالنون بر سلام گو که «هان ای مدعّیِ ناتمام
ای همه تزویر و نیموس آمده پاک رفته پیش و سالوس آمده
عاشقان را می‌کنی از ما نَفور تا ز راهِ ما همی گردند دور؟
همچو غول از رهزنی دم می‌زنی کارِ مشتی خسته بر هم می‌زنی
گر نه‌اندازم به صد رسوایی‌ات نه خدایم، چند از رعنایی‌ات؟
۲۲۹۰ تا تو دست از رهزنی کوته کنی عاشقان را تا به کی گمره کنی؟»



زین سخن ذوالنون چنان دلشاد شد / کز دو عالم تا ابد آزاد شد
چون ز کارِ خویش مرد آید یکی / آنچه می‌جوید بیابد بی‌شکی
چند خواهی بود، نه پخته نه خام، / نیک خواهی: کار می‌باید تمام
هر که او در کارِ خود کامل بود / عاقبت مقصودِ او حاصل بود

۲/۹) حکایت

۲۲۹۵ بود دزدی، دزدیِ بسیار کرد / تا خلیفه‌ش عاقبت بر دار کرد
می‌گذشت آنجایگه شبلی مگر / چشم افتادش بران زیر و زَبَر
اشک بر رویش ز کارِ او دوید / نعره‌ای زد پیش دارِ او دوید
بوسه‌ای بر پایِ او داد و برفت / پیشِ او دستار بنهاد و برفت
سرِّ این پرسید از وی سایلی / گفت «بوده‌ست او به‌دزدی کاملی
۲۳۰۰ از کمال او دزدیِ بسیار کرد / تا که جان را در سرِ این کار کرد
هر که او در کارِ خود باشد تمام / جانِ خود در کار بازد والسلام
گرچه دزدی جاهل و غافل بُده‌ست / لیک اندر کارِ خود کامل بُده‌ست
چون تمام افتاد او در کارِ خویش / زان نهادم پیشِ او دستارِ خویش
چون بدیدم دارِ خونین جای او / بوسه زان دادم، خوشی، بر پای او
۲۳۰۵ او به کارِ خویش مردِ خویش بود / نه چو من نامردِ دردِ خویش بود
او به مردی بود پشتِ لشگری / نه چو من آمد مخنّث گوهری
جانِ او، او را، جوی ارزیده بود / نه چو من بر جانِ خود لرزیده بود
مرد باید خواه خاص و خواه عام / کو بود در فنّ و کارِ خود تمام»



ذرّه‌ای گر نیک‌نامی بایدت / در همه کاری تمامی بایدت
۲۳۱۰ در تمامی، گر تو کاری بد کنی / آن هم از بهرِ خلاص خود کنی

۳/۹) حکایت

آن یکــی قــلّاب را بگـرفت شـاه / خـواست تـا دستش ببرّد پیشِ راه

قـلبْ زن مـردِ مـرقّع پـوش بـود / از حـقیقت ذرّه‌ای بـا هـوش بـود

گـفت «بـا خـانه بـریدم ایـن زمـان / تـا نـهم مـالی کـه دارم در مـیان»

چـون بسـویِ خـانه بـردندش فـراز / او مـرقّع بـرکشید و گشت بـاز

۲۳۱۵ بـرهنه اِسـتاد پـیشِ شـهریار / گـفت «اکـنون کـار بـاید کـرد کـار

زانکه ایـن قـلّاب را از هـر چـه هست / ما حضر قلبی‌ست این ساعت به دست»

شاه گـفتش «از چـه مـی‌گفتی دروغ؟» / گـفت «تـا در دیـن نباشم بـی‌فروغ

عـیبِ خـود پـوشیدم از بیمِ هـلاک / در لبـاسِ خـاصِ بـی‌عیبانِ پـاک

از چـنین عـیبی چـو در روی آمدم / زان لبـاسِ پـاک یکسـوی آمـدم

۲۳۲۰ تـا نـه بـیند کس مـرقّع در بـرم / اهـلِ دل را بـد نگـوید بـر سـرم

گـر شـدم بـدنام در پـیشِ سپاه / جـانبِ آن قـوم مـی‌دارم نگـاه

زانکـه بـدنامیِ ایشـان خـواسـتن / کـفرم آیـد، کـفر نـتوان خـواستن.»

شـاه را از راسـتیِ آن جـوان / وقت خوش شد، عفو کردش آن زمان

□

چـند خـواهـی بـود مـردِ نـاتمام؟ / نه بد و نه نیک و نـه خـاص و نـه عـام

۲۳۲۵ چـون قـلم شـو عشـق را بسـته مـیان / پس بـه سـرِّ عشـق بگشـاده زفـان

زانک اگـر نـبود تـرا بـا عشـق کـار / تـو خـری بـاشی، بـه مـعنی، بـی‌فسار

۴/۹) حکایت

بـود در غــزنی امــامی از کـرام / نـام بـودش مـیرهٔ عـبدالسـلام

چـون سـخن گـفتی امـام نـامدار / خـلق آنـجا جـمع گشـتی بـی‌شمار

هـرکرا در شـهر چـیزی گـم شـدی / روزِ مـجلس، پـیشِ آن مـردم شـدی

۲۳۳۰ بـانگ کـردی آنـچه گـم کـردی بـه راه / پس نشـان جُـستی ز خـلق، آنـجایگاه

روزِ مـجلس بـود مـردی سـوکوار / زانکـه خـر گـم کـرده بـود آن بـی‌قرار

بـر سـرِ آن مـردمِ مـجلس نـیوش — مـردِ خرْ گُم کـرده آمـد در خـروش
ک«ای مسلمانان خری با جُل که یافت؟ — چه خر و چه اسب آن دلدل که یافت؟»
چون نـداد آن‌جا کسـی از خـر نشـان — مرد شد بر خاک از آن غـم خـون‌فشان
۲۳۳۵ آن امـام، القـصّه، حـرف آغـاز کـرد — دفـــترِ عشّـــاق از هـــم بـاز کـرد
وصفِ عشق و عـاشقان گـفتن گـرفت — وز کـــمالِ عشـــق آشـــفتن گـرفت
پس چـنین گـفت او کـه ذرّاتِ جـهان — جـــمله در عشـــقند پـیدا و نـهان
در جـهان کس بـود کـو عـاشق نـبود؟ — یــا کـمالِ عشـق را لایـق نـبود؟
هست در مـجلس کسـی ایـن جـایگاه — کو بـه سرِّ عشـق کـم بـرده‌ست راه؟»
۲۳۴۰ غـافلی بـرخـاست پـنداشت آن سلیم — کانکه عاشق نیست کاری‌ست آن عظیم
گـفت «اگـر چـه یـافتم عـمری تـمام — هـرگزم عشـقی نـبوده‌ست، ای امام!»
مـیره گـفت آن مـردِ خرْ گُم کـرده را — «رو فسـاری آر و گـیر ایـن مـرده را
کـانچه تـو در جُسـتنش بشـتافتی — مـــنّت ایـزد را کـه اینجا یـافتی.»

□

مـرد را، بـی‌عشق، کـاری چـون بـود؟ — این چنین خر بـی‌فساری چـون بـود؟
۲۳۴۵ هـر کـه عـاشق نـیست او را خـر شـمر — خـــر بســـی بـاشد، ز خـر کـمتر شـمر
عـاشقی در چُستی و چـالاکـی است — هر که عاشق نیست، کرمی خاکی است
عشـــق را گـــاهی نـوازش بـاشدت — گـــاه چـون شـمعی گـدازش بـاشدت
تـــا نـخواهـی دیـد در اول گـداز — نـیست در آخـر تـرا مـمکن نـواز

۵/۹) حکایت

بـــوسعیدِ مـــهنه، در آغـــازِ کـار — پـیشِ لقـمان رفت، روزی، بـی‌قرار
۲۳۵۰ سـنگ در یک دست مـی‌افراشت او — ســـوخته در دستِ دیگـر داشت او
شیخ گفتش «چیست سنگ و سوخته؟» — گـــفت «تـا گـر دانـمت آمـوخته
می‌زنم این سـنگ بـر سر مـحکمت — ســوخته بـر مـی‌نهم چـون مـرهمت
زانکه این دردی که این ساعت تراست — این‌چنین درمانْش خواهد گشت راست.»

□

گـه ز ضـربِ او جـراحت می‌رسد　　گـه ز مـرهم نـیز راحت مـی‌رسد

۲۳۵۵ گـر ز ضـربِ او جـراحت نـبودت　　تـا ابـد اومـیدِ راحت نـبودت

راحتِ خـود را شـدی پیوسته دوست　　بـی‌جراحت، نـیز فـقرت آرزوست؟

۶/۹) حکایت

بـر پـلی مـی‌شد نـظام‌الملک شاد　　چشـم او نـاگـه بـه زیـرِ پـل فتاد

بـیدلی در سـایهٔ پـل رفـته بـود　　فارغ از هر دو جهان، خوش، خفته بود

گـفت «اگـر عـاقل، اگـر آشـفته‌ای　　هر چه هستی، فارغ و خوش خفته‌ای»

۲۳۶۰ بـیدلِ دیـوانـه گـفتش «ای نـظام　　کـی دو تـیغ آیـد بـهم در یک نـیام؟

مـلک دنـیا هست، دیـن مـی‌بایدت؟　　آن هـمه داری و ایـن مـی‌بایدت؟»

□

گـر تـرا دیـن بـاید از دنـیا مـناز　　هـر دو بـا هـم راست نـاید، کـژ مباز

المقالة العاشرة

رفتن سالک فکرت پیش بهشت

سـالکِ صـادق‌دمِ نـیکو سـرشت　　آمـد از صـدقِ طـلب پـیشِ بـهشت

گـفت «ای خـلوت‌سرایِ دوسـتان　　پـای تـا سـر، بـوستان در بـوستان

۲۳۶۵ خـاکْ روبِ کـویِ تـو بـاغِ ارم　　تشـنهٔ یک قـطرهٔ تـو جـامِ جـم

آبِ حـیوان خـاک پـاشی بـر درت　　نـیم مـرده ز اشـتیاقِ کـوثرت

جـملهٔ تـن، رَوْح و ریـحانی هـمه　　جـانِ عـالم، عـالمِ جـانی هـمه

آشـیان چـرخ سـرگردان تـرا　　بـاغبانی خـازن و رضـوان تـرا

عـالمی حـوران و غِـلمان نـقدِ تـو　　جـمله را دل پُـر وفـای عـقد تـو

۲۳۷۰ آنـچه هـرگز آدمـی نشـنیده است　　نـه کسـی دانسـته و نـه دیـده است

آن نشـان در سـایهٔ تـو مـی‌دهند　　نـور از سـرمایهٔ تـو مـی‌دهند

طوطیِ جان، طالبِ معنیِ تو ‌‌ ‌‌ تا ابد «طوبیٰ لَهُ» از طوبیِ تو
دارِ حیوانی، سرای زندگی ‌‌ ‌‌ ذرّه ذرّه از تو جایِ زندگی
هرکجا سریّ‌ست در هر دو جهان ‌‌ ‌‌ هست در هر ذرّهٔ تو بیش از آن
۲۳۷۵ مرغِ بریانت چو خوردی زنده شد ‌‌ ‌‌ لاجرم چون زنده شد پرّنده شد
چون می و شیر و عسل داری روان ‌‌ ‌‌ آب در جویِ تو بینم این زمان
این همه زینت که از طاعت تراست، ‌‌ ‌‌ وین همه عزّت که هر ساعت تراست،
می‌توانی گر مرا درمان کنی ‌‌ ‌‌ کارِ جانِ دردمند آسان کنی.»
شد بهشت از قولِ سالک بیقرار ‌‌ ‌‌ برکشید از سینه آهی مشکبار
۲۳۸۰ گفت «ای جویندهٔ زیبا سرشت ‌‌ ‌‌ من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
تا به کی بینی تو زیبایی جمع ‌‌ ‌‌ می نه‌بینی سوز و تنهایی شمع
من چو در دردم مرا درمان چه سود؟ ‌‌ ‌‌ روح چون می‌سوزدم، ریحان چه سود؟
غیب خواهم سر به غیرم می‌دهد ‌‌ ‌‌ عشق خواهم «لحمِ طیر»م می‌دهد
گه ز جویِ می خرابم مانْده ‌‌ ‌‌ گه ز شیری مست خوابم مانْده
۲۳۸۵ طفل را، در خواب، از شیری کنند ‌‌ ‌‌ مست را، از خمر، تدبیری کنند
بیشتر اصحابم ابله آمدند ‌‌ ‌‌ اهلِ دین از من منزّه آمدند
سلسله سازند رویارویِ من ‌‌ ‌‌ تا کشند اهلِ دلی را سویِ من
نیستم فی الجمله جز دارِ سلام ‌‌ ‌‌ گر رسد سلمان به من اینم تمام
هر که پیش من فرو آورد سر ‌‌ ‌‌ لقمهٔ اوّل دهندش از جگر
۲۳۹۰ باز اوّل کوزه در دُردی زنند ‌‌ ‌‌ تا جگرخواران دمِ خوردی زنند
آنکه از من راه زد یک گندمش ‌‌ ‌‌ هست سیصد سال نیشِ کژدمش
سالکا از من چه می‌جویی؟ برو ‌‌ ‌‌ من ندانم تا چه می‌گویی؟ برو»
سالک آمد پیشِ پیرِ نیک‌نام ‌‌ ‌‌ حال خود برگفت پیشِ او تمام
پیر گفتش «هست فردوسِ منیر ‌‌ ‌‌ عرصهٔ دعوت‌سرایِ دار و گیر
۲۳۹۵ در بهشت است آفتاب لایزال ‌‌ ‌‌ یعنی از حضرت تجلّیِ جمال
هر که اینجا آشنایی یافت او ‌‌ ‌‌ زان تجلّی روشنایی یافت او»

۱/۱۰) حکایت

گــــرم شــد یک روز شـیخ بـایزید / گفت «اگر خـواهـد خـداونـدِ مـجید،

مــدتِ هـــفتاد ســـالم را شـمار / مـن ازو خـواهـم شـمارِ ده هـزار

زانکـه سـالی ده هـزارست از عـدد / تـا «اَلَسْت بِـرَبِّکُم» گـفته‌ست احـد

۲۴۰۰ جـــمله را در شـور آورد از «الست» / وز «بلی» شان جز بـلا نـامد بـه دست

هـر بـلا کـان در زمین و آسمانْست / از بـلی گـفتن نشـانِ دوسـتانْست»

بـعد از آن گـفتا کـه «می‌آید خـطاب / کاین سخن چون گفته شد بشنو جواب:

هـــفت انــدامت کـنم روزِ شـمار / جـزو جـزو و ذرّه‌ذرّه چـون غـبار

پس بـه هـر یک ذرّه دیـدارت دهـم / در خـورِ هـر دیـده‌ای بـارت دهـم

۲۴۰۵ ده هـــزاران ســـاله را نـقدِ شـمار / گـــویمت: ایـنک نـهادم در کـنار

تـا بـه هـر یک ذرّه کـاری مـی‌کنی / این چـنین کـن گـر شـماری مـی‌کنی»

□

هـــر کـرا آن آفـتاب ایـنجا بـتافت / آنـچه آنجا وعـده بـود اینجا بیافت

۲/۱۰) حکایت

عاشقی می‌مرد چـون دل زنـده داشت / لاجرم چون گـل لبـی پـرخـنده داشت

سایلی گفتش که «این خنده ز چیست؟ / خاصه در وقتی کـه مـی‌باید گـریست»

۲۴۱۰ گفت «با معشوقِ خـود چـون عـاشقم / مـی‌زنم یک دم کـه صـبحی صـادقم

صبح را خـنده صـواب آیـد، صـواب / کـــو درون ســـینه دارد آفــتاب

گـرچـه مـن خـورشید دارم در مـیان / بـر طـبق نـنهاده‌ام چـون آسـمان

آفـــتابی هــر کــه را در جـان بـود / گر بـخندد، هـمچو صـبح، آسـان بـود

مـن کـه روزم آمـد و شب در گـذشت / یـارم آمـد ربّ و یـارب در گـذشت

۲۴۱۵ گـر کـنم شـادی و گـر خـندم رواست / گـر گشـایم لب و گـر بـندم رواست

چـون شـود خـورشیدِ عـزّت آشکـار / هشت جـنّت گـردد آنـجا ذرّه‌وار

بی‌جهت چندان‌که بینی پیش و پس / از هـــمه سـویی یکـی بـینی و بس

جمله او بینی، چو دایم جمله اوست / نیست در هر دو جهان بیرونِ دوست

۳/۱۰) حکایت

چون زلیخا شد ز یوسف بی‌قرار / با میان آورد عشقش از کنار
۲۴۲۰ بر زلیخا شد همه عالم سیاه / تا کند یوسف بسویِ او نگاه
ذرّه‌ای یوسف بدو می‌ننگریست / تا زلیخا بر سرِ او می‌گریست
هر زمان از پیش او برخاستی / خویش از نوعِ دگر آراستی
جلوه می‌کردی به پیشِ روی او / ننگرستی هیچ یوسف سوی او
چون زلیخا شد به جان درمانده / حیلتی برساخت آن درمانده
۲۴۲۵ خانه‌ای فرمود بر هر سوی او / کرده صورت جمله نقشِ روی او
چاردیوارش، چو سقف، از هر کنار / بود از نقشِ زلیخا پرنگار
لایقِ آن خانه مفرش ساخت او / هم ز نقشِ خود منقش ساخت او
گفت «یوسف قبلهٔ رویِ عزیز / چون نمی‌بیند چه خواهد بود نیز
چون رخم نقد عزیز عالمی‌ست / نیل، مصرِ جامعم را شبنمی‌ست
۲۴۳۰ چون عزیزم می چنین در چشمِ خود / برکشم، چون مصر، نیل از چشمِ بد
شش جهت در صورتِ خویش آورم / یوسفِ صدّیق را پیش آورم
تا چو بیند نقشِ من از خانه او / همچو من، از من، شود دیوانه او.»
عاقبت چون حیله ساخت آن دلربای / کرد یوسف را درونِ خانه جای
یوسف از هر سوکه افکندی نظر / نقشِ آن دلداده دیدی، پیش در
۲۴۳۵ شش جهاتش صورتِ آن روی بود / ای عجب یک صورت از شش سوی بود
یوسفِ صدّیقِ جانِ پاکِ تو / در درونِ خانهٔ پرخاکِ تو
چون نگه می‌کرد از هر سوی او / می‌ندید از شش جهت جز روی او
دید در هر ذرّه‌ای انوارِ حق / موج می‌زد، جزو جزو، اسرارِ حق
لاجرم گر ماهی و گر ماه دید / هر دو عالم نورِ «وَجْهُ‌الله» دید

۴/۱۰) حکایت

۲۴۴۰ گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر / همچنان در کویِ لیلی شد مگر
هر چه را در کویِ لیلی دید او / بوسه بر می‌داد و می‌بوسید او
گه در و دیوار در بر می‌گرفت / گاه راه از پای تا سر می‌گرفت
نعره می‌زد در میانِ کوی خوش / خاک می‌افشاند از هر سوی خوش
روزِ دیگر آن یکی گفتش که «دوش / از چه کردی آن همه بانگ و خروش؟
۲۴۴۵ هیچ دیوار و دری نگذاشتی / می‌گرفتی در بر و می‌داشتی
هیچ از در کار برنگشایدت / هیچ از دیوار در نگشایدت.»
کرد مجنون یاد سوگندی عظیم / گفت «تا در کویِ او گشتم مقیم
من ندیدم در میانِ کویِ او / در در و دیوار الّا رویِ او
بوسه گر بر در دهم لیلی بود / خاک اگر بر سر نهم لیلی بود
۲۴۵۰ چون همه لیلی بود در کوی او / کویِ لیلی نبودم جز روی او.»

□

هر زمانی صد بَصَر می‌بایدت / هر بصر را صد نظر می‌بایدت
تا بدان هر یک نگاهی می‌کنی / صد تماشای الهی می‌کنی
دل که دارد این نظر اندک قدر / می‌نیاساید زمانی از نظر
گر بجایِ یک نظر بودی هزار / آن هزاران دیده بودی غرقِ کار

۵/۱۰) حکایت

۲۴۵۵ بود مردی از عرب در کار خام / خوش به پنج انگشت می‌خوردی طعام
سایلی گفتش که «ای بس بینوا / هین مرا آگاه گردان تا چرا،
تو به پنج انگشت خوردی این طعام؟» / گفت «زان کانگشت شش‌نیست، ای‌غلام!
گر بجای پنج، شش بودی مرا / هر ششِ من بارکش بودی مرا.»

□

گر هزاران دیده داری، ای غلام! / آن نظر را باید آن جمله مدام

۲۴۶۰ گر شود هر دو جهان در خاک پست / تا ابد این خاکیان را کار هست
خاک را چون کار با پاک اوفتاد / پیشِ آدم، عرش، در خاک اوفتاد

۱۰/۶) حکایت

بر سر منبر امامی رفته بود / گرم گشته این سخن می‌گفته بود
کـ«ـه خداوندی‌ست بی چون و چرا / هرگزش بر دامنِ آن کبریا،
از مذلّت ذرّه‌ای ننشست گرد / نه نشیند نیز کو پاک است و فرد»
۲۴۶۵ بیدلی را این سخن آمد به گوش / بانگ برزد، گفت «ای جاهل! خموش!
زانکه خود گردِ مذلّت گر رواست / دایماً بر دامنِ آن کبریاست
این همه خاکی نمی‌بینی مدام / تا ابد گردِ مذلّت، این تمام
دامنِ آن کبریا کرده به دست / کرده چون گردی بران دامن نشست.»

□

آدمی را هست، همچون حق، یکی / نیست حق را همچو خویشی، بی‌شکی
۲۴۷۰ لاجرم مردم همه در کارِ اوست / منتظر بنشستهٔ دیدارِ اوست

۱۰/۷) حکایت

گفت: محمود و ایازِ سیمبر / فخر کردند، ای عجب، با یکدگر
گفت محمود از سر رعنایی / «کیست چون من در جهان‌آرایی؟
سند و هند و ترک و روم آنِ من است / هفتصد خسرو به فرمانِ من است
لشکر و پیل مرا اندازه نیست / هیچ سلطان را چنین آوازه نیست»
۲۴۷۵ در زمان برجست ایازِ نیک‌نام / باز پس می‌رفت تا هفتاد گام
گفت «دارم یک سخن با شهریار / هست دستوری؟» شهش گفتا «بیار»
گفت «اگر داری جهان پرصف‌شکن / لیک محمودی نداری، همچو من
گر ترا هر دو جهان پر کس بود / اینچ من دارم مرا می بس بود»

□

گـــر تـــجلّیِ جـــمالت آرزوست | پای تا سر دیده شو، در پیشِ دوست
۲۴۸۰ تـــا بـــدان هـــر دیـــده در دارالسـلام | تـــا ابـــد دیـــدار بـــخشندت مـدام
دیـــدهٔ بـــیناست جـــان را زادِ راه | از خدای خـویش، دایـم، دیـده خـواه!

۸/۱۰) حکایت

رهـبری بـوده‌ست، الحق، رهـنمای | میهمانی خـواست یک روز از خـدای
گـفت، در سـرّش، خـداونـدِ جـهان | ک«ایـدت فـردا، پگـه، یک مـیهمان»
روزِ دیگـــر، مـــرد کـــار آغـاز کـرد | هـر چـه بـاید میزوان را ساز کـرد
۲۴۸۵ بـعد از آن مـی‌کرد هـر سویی نگـاه | پـیش در آمـد سگـی عـاجز ز راه
مـرد آن سگ را بـرانـد از پیش خـوار | هـــمچنان مـــی‌بود دل در انـــتظار
تـا مگـر آن مـیهمان ظـاهر شـود | هـدیهٔ حـق، زودتـر حـاضر شـود
کس نگشت، البــتّه، از راه آشکــار | مـیزوان در خـواب شـد از اضـطرار
حق خطابش کرد ک«ای حیرانِ خویش | چـون فـرستادم سگـی را زانِ خـویش
۲۴۹۰ تـا تـو مـهمان داری‌اش کـردیش دور | تـا گـرسنه رفت از پـیشت، نَـفور»
مرد، چـون بیدار شـد، سـرگشته شـد | در میانِ اشک [و] خـون آغشـته شـد
مـی‌دوید از هـر سـویی و مـی‌شتافت | عـاقبت در گـوشه‌ای سگ را بـیافت
پـیشِ او رفت و بســی زاریش کـرد | عـذر خـواست و عـزمِ دلداریش کـرد
سگ زفان بگشاد و گـفت «ای مـردِ راه | میهمان می‌خواهی از حق؟ دیده خواه!»

□

۲۴۹۵ ایـن کـه از حـق میهمان مـی‌بایدت | دیـده در خـورتر از آن مـی‌بایدت
زانک اگـر یک ذرّه دیـدارت دهـند | صـد هـزاران سـاله مـقدارت دهـند
گـر نـداری دیـده از حق دیـده خـواه | زانکـه نـتوانـی شـدن بـی‌دیده راه

۹/۱۰) حکایت

گفت: هارون، عشقِ مجنون مـی‌شنود | آن هـوس او را چـو مـجنون در ربـود

خـواست تـا دیـدارِ لیـلی بـیند او — پـیشِ لیـلی، یک نـفس، بـنشیند او
۲۵۰۰ خواست لیلی را و چـون کـردش نگـاه — سـهل آمـد رویِ او، در چشـمِ شاه
خواند مـجنون را و گـفت «ای بـی‌خبر — نـیست لیـلی را جـمالی بـیشتر
تـو چـنین مستِ جـمال او شـدی — وز جـنونی در جـوالِ او شـدی
تـرک او گـیر و مـدارش نـیز دوست — زانکه بر هر نیم‌ترکی صد چـو اوست»
گـفت «تـو کـی دیـدی آن رخسـار را — عشـقِ مـجنون بـاید آن دیـدار را.
۲۵۰۵ تـا نـیاید عشـقِ مـجنونی پـدید — کـی شـود لیـلی بـه خـاتونی پـدید
نـیست نـقصان در جـمالِ آن نگـار — هست نـقصان در نـظر، ای شـهریار
گـر بـه چشـمِ مـن بـبینی رویِ او — تـو تیا سـازی ز خـاکِ کـویِ او
زشت بـادا رویِ لیـلی در جـهان! — تـا بـماند خـوبیِ او در نـهان
زشت اگـر نـنماید او، ای پـادشاه — پس شـود خـلقِ جـهان مـجنونِ راه.
۲۵۱۰ بـود نـابینا بسـی، در هـر پسـی، — لیک چـون یـعقوب بـایستی کسـی
تـا چـو بـویِ پـیرهن پـیدا شـود — چشـمش از بـویی چـنان بینا شـود
گـر تـوانـی، ای امـیرالمـؤمنین — جـاودانـم دیـده‌ای ده دور بـین
تـا بـدان دیـده، ز یک یک ذرّه چـیز، — نـقد بـینم رویِ لیـلی هـیچ نـیز.»

۱۰/۱۰) حکایت

سـایلی پـرسید از آن دانـایِ پـاک — ک«اخرت چیست آرزو در زیرِ خاک؟»
۲۵۱۵ گـفت «آنـجا بـایدم جـان در میان — در مـیانِ جـان جـمالِ حـق عـیان
چشـم از هـر سـویم آورده درو — بـی‌تشوش رویـم آورده درو
تـا قـیامت هـمچنان خـوش مـانْده — بـی‌خبر از آب و آتش مـانْده»

□

گـردمی ایـن زنـدگی مـی‌بایدت — پـای تـا سـر بـندگی مـی‌بایدت
بـندگی از خـودشناسی شـد تـمام — نـیست مـردِ بـی‌ادب صـاحبْ‌مقام

۱۰/۱۱) حکایت

۲۵۲۰ داشــــــتی در راه ایــاز ســیمبر — خــانه‌ای هــر روز بگشـادیش در
در درونِ خــانه رفــتی او، پگــاه — پس از آنــجا آمـدی نـزدیکِ شـاه
ایــن سـخن گـفتند پـیشِ شـهریار — شــهریار آن‌جـایگه شـد، بـی‌قرار
خــواست تــا مـعلوم گـرداند تـمام — تــا در آن خــانه چــه دارد آن غـلام؟
آمــد و آن خــانه را در کـرد بـاز — پــوستینی دیـد شــاهِ سـرفراز
۲۵۲۵ حــالِ آن، حــالی، بـپرسید از ایـاس — گفت «ای خسرو از ایـنم خـودشناس
روزِ اول چــون گشـاد ایـن در مـرا — بـوده است ایـن پـوستین در بـر مـرا
روزِ اول کــاین غـلامت بـنده بـود — در بـرش ایـن پـوستینِ ژنـده بـود
باز چـون امـروز چـندین قـدر یـافت — نه ز خود کـز شاهِ عـالی صدر یـافت
چــون بـبینم پـوستین خـود، پگـاه — بـعد از آن آیـم بـه‌خدمت پـیشِ شاه
۲۵۳۰ تــا فــرامـوشم نگـردد کـارِ خـویش — پـای بیرون نـنهم از مـقدارِ خـویش
کـانکه پـای از حـدِّ خـود بیرون نـهد — پـای بـرگیرد ز جـان در خـون نـهد.»

المقالة الحادی عشر

رفتن سالک فکرت پیش دوزخ

ســالکِ جــان‌پرورِ عـالم‌فروز — پیش دوزخ شد، چو آتش، جمله سوز
گــفت «ای زنــدانِ مـحرومانِ راه — مــرجــعِ بــی‌دولتانِ پــادشاه
داغِ جــانِ خـیلِ مـهجوران تـویی — آتش‌افــــروزِ دلِ دوران تــویی
۲۵۳۵ جــوهرِ مــدقوق را زهــر آمـدی — نَــفْسِ سگ را مـطبخِ قـهر آمـدی
آتشِ عشـقِ تـو شـد چـون مشعله — ســاختی دیــوانگــان را سـلسله
آن سلاسل گـرچـه هـم اعـناق راست — لیک لایــق گــردنِ عُشّـاق راست
جـامهٔ جـنگ از چـه در پـوشیده‌ای؟ — مــی‌ندانم بــا کــه مـی‌کوشیده‌ای
تــو ز عشـق از بس کـه آتش یـافتی — هــر زمــانی تشـنه‌تر مـی‌تافتی
۲۵۴۰ چــند تــابی زلفِ دلبـندان نـه‌ای — چـند سـوزی ز آرزومـندان نـه‌ای

ور همـــه از آرزو ســوزی چنین | پس چو می‌سوزی چه افروزی چنین؟
گــر خــریدی ســوزِ او تــا سوختی | آنــچه بـخریدی چـرا بـفروختی؟
چون تـو چـندین سوز داری و گـداز | هــم بســوزِ خـویش کـارِ مـن بساز»
زیــن ســخن آتش بـه دوزخ درفـتاد | گــفتیی دریــا بــه بــرزخ درفـتاد
۲۵۴۵ گفت «می‌سوزم من از انـدوهِ خـویش | آتشـین دارم دریـن غـم کـوهِ خـویش
بــر جگــر آبـم نـماند و در جـحیم | یــا هــمه زَقُّـوم یـابم یـا حـمیم
مــن دو مــغز افـتاده‌ام در صـد زحـیر | وان دو مــغزم آتش است و زمــهریر
زآدمـــی و ســنگ افــروزم هـمه | لیک مــن از بـیم خـود سوزم هـمه
نــه ز مــلکم بـیم و نـه از مـالک است | بـیم مـن از «کُـلُّ شَـیءٍ هـالك» است
۲۵۵۰ گــر بــرآرد عــاشقی آهــی ز دل | مــن بســوزم زود نــاگــاهی ز دل
چون دلم از خوف خود نـاایـمن است | بر زفانم جـمله «جُـز یـا مؤمن» است
این سرِ رشته، چـو شـمع، ای اهـلِ راز | انــدر آتش کــی تــوانــی یـافت بـاز؟
تو برو کاین جـایگه جـایِ تـو نـیست | آتشِ دوزخ بـه بـالایِ تـو نـیست.»
ســالک آمـد پـیشِ پـیرِ دلفـروز | قصه‌ای برگفتش، الحـق، جـمله سوز
۲۵۵۵ پـیر گـفتش «هست دوزخ بـی‌شکی | اصـلِ دنـیا، گــر چــه بـاشد انـدکی
خـلق مـی‌سوزند در وی جـمله پـاک | هـیچکس را نـیست زو بـیمِ هـلاک
گــاه بــیماریِ رنگــارنگ نــقد | گـه ز درمـانهاش سر از سـنگ نـقد
گــاه ســرما کــرده ســردی بی‌شمار | گـه ز گـرمی کـرده گـرما بـی‌قرار
ایــن چـنین از عشـق دنـیا در وَلَــه | چـیست دنـیا؟ «دارُ مَــنْ لا دارَ لَــهْ»
۲۵۶۰ رنـجِ دنـیا جـمله در خُسران دیـنْست | ترکِ آن گفتن هـمی تـحصیل ایـنْست
کس بـه دنـیا در اگـر بـاشد جـنید | هــم نـیارد کـرد موشی مـرده صـید
تــا بـدین در شـاهبازی سرفراز | از ســرِ غــفلت نـدارد دست بـاز
هر چـه آن بـا تـو فـرو نـاید بـه خـاک | آن هــمه دنـیا بـود، نــه دیـنِ پـاک»

۱/۱۱) حکایت

پـاک‌دینی گـفت ایـن نـیکو مثل | ک«انکه دنیا جُست هست او چون جُعَل
۲۵۶۵ جـمع مـی‌آرد نـجاست را مـدام | گـرد مـی‌گردانـد آن را بـر دوام
در زحـیرِ آن بـود پـیوسته او | دل دران سرگین به صد جان بسته او
چون بگـردانـد گه از پس گه ز پیش | آردش تـا بـر سـرِ سوراخِ خـویش
آن مـتاعِ او، اگـر بـیند کسی، | مـهتر از سـوراخِ او بـاشد بسـی
چـون دران روزن نگـنجد آن مـتاع | بـر درِ روزن کـند آن را وداع
۲۵۷۰ آن هـمه جـان کـنده بگـذارد بـرون | پس شـود، تـنها، بـدان روزن درون
هـر چـه گـرد آورده بـاشد چندگاه | جـمله بگـذارد شـود در خـاک راه.»

□

ایـن مـثالِ آدمـی‌ست و مـالِ او | روشـنت گـردد از ایـنجا حـالِ او
آنکه عـمری سیم و زر آرد بـه چـنگ | جـمله بگـذارد شـود در گـورِ تـنگ
ای بـه هـمّت از جُـعَل کـم آمـده | نـام جُسـته نـنگِ عـالم آمـده
۲۵۷۵ تـو شـده دنـیای دون را غِـرّه‌ای | و او وفـاداری نـدارد ذرّه‌ای
پشت روی افـتاده هـر مـویت درو | بـر چـه پُشتی کـرده‌ای رویت درو؟
جـمله را مـی‌آورد مـی‌پرورد | می‌کشد در خاک و خـونش مـی‌خورد
چون ترا هم خون بخواهد خورد نیز | خـونِ دنیا کـم خـور آخـر ای عـزیز
دل دریـن بـیغولهٔ دیـوان مـبند | زار بگْـری و چـو بـیکاران مـخند
۲۵۸۰ چـند بـاشی در عـذاب خـویشتن | چـند خـواهـی بـرد آبِ خـویشتن
تـو دل پـاک خـود و جـانِ عـزیز | کـرده‌ای در قـیدِ یک یک ذرّه چـیز
گـر رهـانی جـانْت را در رسـتخیز | بانگت آید کای فلان جان رست، خیز!
گـر نـباشد در هـمه دنـیا جـویت | می‌توان گـفتن، بـه مـعنی، خسـرویت
چـون نـباشی بستهٔ یک جـو مدام | مـی‌توان گـفتن تـرا خسـرو تـمام
۲۵۸۵ هـر چـه تـو در بـندِ آنـی مـانْده | بـندهٔ آن، تـا بـه جـانی، مـانْده
تـرکِ دنـیا گـیر تـا سـلطان شـوی | ورنه گر چرخـی تـو سـرگردان شـوی

۲/۱۱) حکایت

وقتِ غُـز خـلقی بـجان درمـانْده | هـر کسـی دسـتی ز جـان افشـانْده
رخت مـی‌کردند پـنهان هـر کسـی | پـیشوایـان گـم شـده در هـر پسـی
رفت آن دیـوانـه بـر بـامِ بـلند | ژنـده‌ای را در سـرِ چـوبی فکـند
۲۵۹۰ چـوب گـردانـید گـردِ سـر بسـی | مـی نـه انـدیشید، یک جـو، از کسـی
گـفت «ای دیـوانگـی! مـن، بـینوا | دارم از بـهرِ چـنین روزی تـرا.»

□

در چـنان روزی کـه جـان را بـیم بـود | مـردِ بـیدل خسـروِ اقـلیم بـود
تـو نـمی‌دانـی کـه چـون آهـو ز سگ | راه‌زن بگـریزد از عـریان بـه تگ
تـا تـرا نـقدی‌ست بـندِ جـانِ تست | ور نـداری، هـیچ، جـمله آنِ تست
۲۵۹۵ هـرچـه داری تـرک کـن یکبارگی | تـا بـرون آیـی ازیـن بـیچارگی

۳/۱۱) حکایت

شد به گـورستان یکـی دیـوانـه کیش | ده جـنازه پـیشش آوردنـد بـیش
تـا کـه بـر یک مـرده کـردندی نـماز | مـرده‌ای دیگـر رسـید از پـی فـراز
هـر زمـانی مـرده‌ای دیگـر رسـید | تـا یکـی بـردند، دیگـر دررسـید
مـردِ مـجنون گـفت «بـر مـرده نـماز | چند بـاید کـرد؟ کـاری‌ست ایـن دراز
۲۶۰۰ کـی تـوان بـر یک بـه یک تکـبیر کـرد | جـمله را بـاید کـنون تـدبیر کـرد
هر چـه در هر دو جهان دونِ خـداست | بـر هـمه تکـبیر بـاید کـرد راست.»

□

بـر در هـر مـرده‌ای نـتوان نشست | چار تکبیری بکـن بـر هـر چـه هست
ور نـه دنـیا زود مـردارت کـند | مـرده‌تر از خـویش صد بـارت کـند
نـقدِ دنـیا گـر چـه بسـیاری بـود | چـون ز دسـتت رفت مـرداری بـود

۴/۱۱) حکایت

۲۶۰۵ مـــی‌دوید آن عـــامیِ زیـــر و زبـــر / تـــا نـــماز مـــرده در یـــابد مگـــر
آن یکـــی دیـــوانـــه چـــون او را بـدید / کـــو در آن تـعجیل، بـیخود، مـی‌دوید
گـــفت «چـیزی سـرد مـی‌گردد بـه راه / هـــین بـدو تـــا در رســـی آن‌جـایگاه
هســـتی از مـــردارِ دنـــیا نـــاصبور / مـــی‌روی چـون مـرده مـی‌بینی ز دور
مـــی‌خوری مـــردارِ دنـــیا مـاه و سـال / وین خود از جوع است بر مردان حلال.»

□

۲۶۱۰ تـــا کـــه یک عـــاقل بـــرآرد یک دمی / جـــاهلان خـــوردند در هـــم عـــالمی
تا بـه حکـمت لقـمه‌ای لقمان خـورد / در خـــیانت خـائنی صد جـان خـورد
اهـــلِ دنـــیا چـــون سگِ دیـــوانـــه‌انـد / در گـــزندت زانکـــه بس بـــیگانه‌انـــد
مـــی‌خورند، از جـــهل مـرداری بناز / مـــی‌کنند آنگـــه کـفن از مـــرده بـــاز

۵/۱۱) حکایت

آن یکـــی دیـوانـه مـی‌شد غـرقِ شـور / دفـــن مـــی‌کردند مـــردی را بـــه گـــور
۲۶۱۵ دیـــد کـــرباس کـــفن از دور جـــای / گفت «مـن عـریانم از سـر تـا بـه پـای
در کشـــم از مـــرده کـــرباسِ کـــفن / تـــا کـــنم خـــود را از آنـــجا پـــیرهن»
آن یکـــی بشـــنود گـــفت «ای بـینوا / کـــی بـــود ایـــن در مســـلمانی روا؟»
مـــردِ مـجنون گـفت «آخـر ای عـجب / چـــون کفن بـینم شـما را روز و شب،
کـــز ضـــلالت مـــی‌کنید از مـرده بـاز / بر من از بـهرِ چـه شـد ایـن در فـراز؟»

□

۲۶۲۰ خاکِ عالم جمع کن، چـون خـاک‌بیز / بـــر ســـرِ دنـــیایِ مـــردم‌خوار ریـــز
گـــر ســـر اســـرارِ دیـــن داری بگـــوی / تـــرکِ ایـــن دنـــیای مـــرداری بگـــوی
زانک اگـــر یک لقـمه نـان بـخشد تـرا / صـــد بـــلا مـــا بـــعدِ آن بـــخشد تـــرا
هـــر زمـــانی چـــون زیـــانی مـــی‌دهد / بـــو کـــه ســـودت یک زمـانی مـی‌دهد

۶/۱۱) حکایت

مـرغکی، بـانگی زد و لختی بـجَست / سـر بـجنبانید و بـر شـاخی نشست
۲۶۲۵ چون سلیمان بـانگِ آن مـرغک شـنود / گـفت: مـی‌دانید تـا او را چـه بـود؟
مـی‌کند بـر شـاخ از دنـیا گـله / زار مـی‌گرید کـه «چـند از مشـغله؟
کـز هـمه دنـیای عـالم سـوز، من / نـیم خـرما خـورده‌ام امـروز، مـن
خـاک بـر دنـیا کـه سـودا مـی‌دهد / چـون مـنی را نـیم خـرما مـی‌دهد.»

□

چون ز دنـیا نـیم خـرما مـی بس است / هر که کرمان ملک خواهد ناکس است
۲۶۳۰ هـر کـه او از دارِ دنـیا پـاک شـد / نورِ مطلق گشت اگـرچـه خـاک شـد
هـر کـه او دنـیای دون راکـم گـرفت / همچو صبح از صدقِ خود عالم گرفت.

۷/۱۱) حکایت

بـوسعیدِ مـهنه شـیخِ مـحترم / بـود در حـمّام، بـا پـیری بـهم
سخت حـمّامی خـوش و دمساز بـود / زانکـه آب و آتشش هـمساز بـود
پیر گفت «ای شیخ! حمّامی خوش است / وز خوشی هم دلگشا هم دلکش است»
۲۶۳۵ شیخ گفتش «هیچ دانی خوش چراست؟» / گفت «می‌دانم، بگـویم بـا تـو راست:
چون درین حمّام شیخی چون تو هست / خوش‌شد وخوش‌گشت وخوش‌آمد نشست»
شیخ گفتش «زین بـهَت خـواهـم بیان / پـایِ مـن چـون آوریـدی در میان؟»
پـیر گـفتش «تـو بگـو شیخا جـواب / کانچه تو گویی جز آن نـبود صـواب»
گفت «حمّامی‌ست خوش از حد برون / کـز مـتاعِ جـملهٔ دنـیایِ دون
۲۶۴۰ نیست جز سطل و ازاری بـا تـو چـیز / وانگهی آن هر دو نـیست آنِ تـو نـیز.»

۸/۱۱) حکایت

در رهـی مـی‌رفت هـارون گـرمگاه / دیـد مـیلی سـر بـر آورده بـه راه
کـرد هـارون قـصدِ مـیلِ سایه‌دار / گشت بـهلول از دگـر سـو آشکـار

گـفت «بـفکن طـمطراق ای پـرهوس چـــون ز دنـــیا سـایهٔ مـیلیت بس
ســوی بـاغ و مـنظر و ایـوان و خَـیْل چیست ـ اِنْ یَکفیکَ ظِلّ المِیل ـ مَـیْل؟»

□

۲۶۴۵ چـون فـراسـر مـی‌شود در سایه‌ای پس بـود بسـیار انـدک مـایه‌ای
دنـییِ دون چـون نـهنگی سـرکشید نـیک و بـد را تـا بگـردن در کشید
جـمله را تـا حشـر بـرپیچید دست هـیچکس از دامِ مکـرِ او نـجَست
جـملهٔ شـیران بـه زنـجیرِ وی انـد زیـر دستِ حکـم و تسخیرِ وی انـد
گـر ز بـی‌مغزی تـو دنـیا دوسـتی چـون پـیازی، پـای تـا سـر پـوستی

۹/۱۱) حکایت

۲۶۵۰ عـهدِ پـیشین را یکـی اسـتاد بـود چـار صـد صـندوق عـلمش یـاد بـود
کـارِ او جـز عـلم و جـز طـاعت نـبود فارغ او زین هـر دو یک سـاعت نـبود
بـود انـدر عـهد او پـیغامبری وحـیِ حـق بگشـاد بـر جـانش دری
گـفت: بـا آن مـرد گـوی «ای بـی‌قرار گرچه هستی روز و شب در علم و کار
چـون تـو دنـیا دوسـتی، حـق ذرّه‌ای از تـو نـپذیرد، چـه بـاشی غِـرّه‌ای؟
۲۶۵۵ چون ز دل دنیات دور افکـنده نـیست جای تو جـز دوزخِ سـوزنده نـیست.»

□

صـد جـهان بـا عـلم و بـا معنیٰ، بـهم، دوزخ آرد بـار بـا دنـیا، بـهم
تـا بـود یک ذرّه دنـیا دوسـتی بـا تـنِ دوزخ، بـهم، هـم پـوستی
مـی‌روی در سـرنگوساری کـه چـه؟ دشـمنِ مـا دوست مـی‌داری کـه چـه؟
چـند نـازی زیـن سـرای خـاکسار همچو مـرداری و کـرکس صـد هـزار
۲۶۶۰ هست دنـیا گـنده‌پیری گـوژپشت صد هـزاران شـوی هـر روزی بکشت
هـر زمـان گـلگونهٔ دیگـر کـند هـر نـفس آهـنگِ صـد شـوهر کـند
از طـلسم او نشـد آگـه کسـی در مـیان خـاک خـون دارد بسـی

۱۱/۱۰) حکایت

هست در دریا یکی حیوانِ گرم | نام باقلقوس و هفت اعضاش نرم
نرمیِ اعضایِ او چندان بود | کو هر آن شکلی که خواهد آن بود
۲۶۶۵ هر زمان شکلی دگر نیکو کند | هر چه بیند خویش مثلِ او کند
چون شود حیوانِ بحری آشکار | او بدان صورت در آید از کنار
چون همه چون خویش بینندش ز دور | کی شوند از جنسِ خود هرگز نَفور
او در آید لاجرم از گوشه‌ای | خویش را سازد از ایشان توشه‌ای
چون طلسم او نگردد آشکار | او بدین حیلت کند دایم شکار.

□

۲۶۷۰ گر دلت آگاهِ معنیٰ آمده‌ست | کارِ دینت ترکِ دنیا آمده‌ست

۱۱/۱۱) حکایت

عیسیِ مریم به غاری رفته بود | در میانِ غار مردی خفته بود
گفت «برخیز ای ز عالم بی‌خبر | کار کن تا توشه‌ای یابی مگر»
گفت «من کارِ دو عالم کرده‌ام | تا ابد ملکی مسلّم کرده‌ام»
گفت «هین کار تو چیست ای مرد راه؟» | گفت «دنیا شد مرا یک‌برگِ کاه
۲۶۷۵ جملهٔ دنیا به نانی می‌دهم | نان به سگ چون استخوانی می‌دهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم | نیستم من طفلِ بازی، بالغم
بالغم با لعب و با لهوم چه کار؟ | فارغم با غفلت و سهوم چه کار؟»
عیسیِ مریم چو بشنود این سخُن | گفت «اکنون هر چه می‌خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خَفت | خواب خوش بادت بخَفت و شاد خَفت!»

□

۲۶۸۰ چون ز دنیا نیستت غمخوارگی | کرده داری کارها، یکبارگی

المقالة الثانية عشر

رفتن سالک فکرت پیش آسمان

سالک آمد با دو چشمِ خون‌فشان / چون زمین افتاد پیشِ آسمان

گفت «ای سلطانِ عالم آمده / پای تا سر طاق و طارَم آمده

جمله در تو گم، تو بالای همه / جمله چون قطره، تو دریای همه

هم قوی دل، هم قوی همّت، تویی / خلقِ عالم را ولی‌نعمت تویی

۲۶۸۵ چشم نگشاده‌ست کس چندین که تو / خود که گشت از پیش و پس چندین که تو؟

با هزاران دیده می‌گردیده‌ای / لاجرم پیوسته صاحب‌دیده‌ای

این همه گردیدنت مقصود چیست؟ / دایمت آمد شدی محدود چیست؟

چند باشی ای فلک سرگشته تو؟ / چند گردی در شفق آغشته تو؟

گرچه بسیاری بگردیدی مدام / سیر از سیرت نگردیدی تمام

۲۶۹۰ چند آیی از زَبر با زیر تو / زین شُدآمد می‌نگردی سیر تو

هر شبی چون پرِّ زاغت می‌برند / ز اختران چندین چراغت می‌برند

زانچه می‌جویی مرا آگاه کن / دستِ من گیر و مرا همراه کن

من چو تو سرگشته‌ام با من بساز / پرده کن از روی این مقصود باز.»

چون فلک بشنود گفت «ای بی‌قرار / این همه با من ندارد هیچ کار

۲۶۹۵ تو چنین دانی که بویی برده‌ام / نی که من سر تا قدم در پرده‌ام

زآرزویِ این، نه سر دارم نه پای / نیست یک ساعت قرارم هیچ جای

روز در دود و کبودم بی‌گناه / جملهٔ شب مانده در آبِ سیاه

زین طلب، در خون همی گردم مدام / گر نمی‌بینی شفق بین، والسلام

روز و شب چون حلقه می‌گردد سرم / تا که می‌کوبد درونِ دل درم؟

۲۷۰۰ همچو گویی مانده در چوگان چنین / چند خواهم بود سرگردان چنین؟

حلقه‌ای‌ام گم شده پا و سرم / لاجرم، چون حلقه‌ای‌ام بر درم

دم به دم دستِ قضا می‌راندم / گوشِ من بگرفته می‌گرداندم

آنکه هر شب آسمان پراختر است / آسمان نیست، این که طشتِ اخگر است

چـون ز قـطران جامه سازد در برم / بـرفشاند طشتِ اخگـر بـر سـرم

۲۷۰۵ تـا بـه کـی چـون صوفیانِ بی‌قرار / چرخ خواهـم زد، دریـن میدانِ کـار؟

تـا بـه کـی سـرگشتگی دیـن داشتن؟ / جـامه در طـاق از پـیِ ایـن داشتن؟

قـرنها گـردیده‌ام شـیب و فـراز / عـاقبت طـی کـرده خـواهـم مـاند بـاز

گـر بسـی بـنشینی ای سـالک بـرم / من، در این راه، از تـو سـرگردان‌تـرم.»

سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ اوسـتاد / حـال خـود بـرگفت آنـچش اوفـتاد

۲۷۱۰ پـیر گـفتش «آسـمان سـرگشته است / وز شـفق در خـونِ دل آغشـته است.»

۱/۱۲) حکایت

بـا مـریدان شـیخی از راهِ دراز / آسـیا سـنگی هـمی آورد بـاز

از قـضا بشکست آن سـنگِ گـران / شـیخ را حـالت پـدید آمـد بـر آن

جـملهٔ اصـحاب گـفتند «ای عـجب / جـان ازیـن کـندیم مـا در روز و شب

هـم زر و هـم رنـجِ مـا ضـایع بـماند / خـود مگـیر ایـن، آسیا ضایع بـماند

۲۷۱۵ این چه جای حالت است؟ آخر بگوی / مـا نـمی‌دانـیم ایـن، ظـاهر بگـوی»

شیخ گفت «این سنگ ازان این‌جا شکست / تـا ز سـرگردانـیِ بسـیار رست

گـرنبودی ایـن شکسـتش انـدکی / روز و شب سـرگشته بـودی بـی‌شکی

چـون شکسـتی آمـد او را آشکـار / دایـماً آرام یـافت آن بـی‌قرار

چون ز سنگ این حـالتم مـعلوم گشت / حالی، از سنگم، دلی چون موم گشت

۲۷۲۰ چـون بگـوش دل شـنیدم راز از او / اوفـتاد ایـن حـالتم آغـازِ از او.»

□

هـر کـرا سـرگشتگی پـیوسته شـد / چـون شکست آورد کـلّی رسته شد

هـر کـه او سـرگشته و حیران بماند / دردِ او جـاوید بـی‌درمان بـماند

از هـمه کـارِ جـهان نـومید شـد / کـارِ او خـون خـوردنِ جاوید شد

۲/۱۲) حکایت

شد برِ دیوانه‌ای آن مردِ پاک — دید او را در میانِ خون و خاک
۲۷۲۵ همچو مستی واله و حیرانْش دید — سرنگونش یافت، سرگردانش دید
گفت «ای دیوانهٔ بی‌روی و راه — در چه کاری روز و شب این‌جایگاه؟»
گفت «هستم حق‌طلب، در روز و شب» — مرد گفتش «من، همین، دارم طلب»
مردِ مجنون گفت «پس پنجاه سال — همچو من در خون‌نشین در کُلِّ حال
کاسهٔ پرخون تو می‌خور ای عزیز — بعد از آن می‌ده به من یک کاسه نیز
۲۷۳۰ تا که این دریا شود پرداخته — یا نه کارِ ما شود برساخته.»

□

این گره را چون گشادن روی نیست — هم بمردن هم بزادن روی نیست
این قدر دانم که با این پیچ‌پیچ — می‌ندانم، می‌ندانم هیچ هیچ

۳/۱۲) حکایت

آن یکی دیوانه‌ای می‌گفت زار — کز همه عالم مرا این است کار
تا کنم بر رویِ خاکستر نشست — خاک می‌ریزم به سر از هر دو دست
۲۷۳۵ هم پلاسی را به گردن افکنم — هم کَنَب را بر میان محکم کنم
اشک می‌بارم به زاری بر دوام — «چِکْنم و چِکْنم» همی گویم مدام
تا کسی کو پیشم آید راز جوی — گویدم: آخر چه بودت؟ باز گوی!
من بدو گویم که «ای صاحب مقام — می‌ندانم می‌ندانم، والسلام»

□

«چِکْنم و چِکْنم» همیشه جفتِ ماست — «می ندانم می ندانم» گفتِ ماست
۲۷۴۰ گر در این میدان کشندت یک‌دمی — بر تو تابد از تحیّر عالمی
ور ره این پرده نگشاید ترا — این همه افسانه‌ای آید ترا
گر ترا دانش اگر نادانی است — آخرِ کارِ تو سرگردانی است.

۴/۱۲) حکایت

کاملی گفته‌ست از پیرانِ راه / «هر که عزمِ حج کند از جایگاه
کرد باید خان و مانش را وداع / فارغش باید شد از باغ و ضیاع
۲۷۴۵ خصم را باید، خوشی، خشنود کرد / گر زیانی کرده باشی سود کرد
بعد از آن ره رفت روز و شب مدام / تا شوی از مُحرمِ بیتُ‌الحرام
چون رسیدی، کعبه دیدی، چیست کار؟ / آنک نه روزت بود نه شب قرار
جز طوافت کار نبود بر دوام / کار سرگردانی‌ات باشد مدام
تا بدانی تو که در پایانِ کار / نیست کس الّا که سرگردانِ کار
۲۷۵۰ عاقبت چون غرقِ خون افتادن است / همچو گردون سرنگون افتادن است
آنچه می‌جویی نمی‌آید به دست / وز طلب یک لحظه، می‌نتوان نشست.»

۵/۱۲) حکایت

هست مرغی، همچو آتش، بی‌قرار / روز و شب گردنده گردِ شاخسار
می‌زند منقار در شاخ درخت / شاخ خواهی نرم باش و خواه سخت
این چنین مرغی به شوق و شدّتی / بر سلیمان گشت عاشق مدّتی
۲۷۵۵ هر زمانش بی‌قراری تازه شد / هر دمش بی‌صبری از اندازه شد
آمدی پیشِ سلیمان از پگاه / سوی او دزدیده می‌کردی نگاه
بال و پر از عشقِ او می‌سوختی / پس به حیلت باز بر می‌دوختی
خواند یک روزی سلیمان در برش / کرد از آن یک خوانْدن عاشق‌ترش
گفت «می‌دانم که بر من عاشقی / چون تویی عشقِ مرا کی لایقی؟
۲۷۶۰ گر نشان می‌باید از وصلِ منت / تا ز وصلم چشم گردد روشنت،
حاجتی دارم روا کن، بعد ازان / تو مرا و من ترا تا جاودان.
ور نگردانی تو آن حاجت روا / نه مرا باشی تو و نه من ترا»
گفت «من یک چوب خواهم از تو خواست / نه تر و نه خشک و نه کوژ و نه راست»
روز و شب آن مرغِ عاشق بی‌قرار / مست می‌گردد به گردِ شاخسار

۲۷۶۵ مـی‌زند در شـاخ مـنقار ای عـجب — مـی‌کند آن چـوب هـر جـایی طـلب
گـر هـزاران قـرن گـردد در جـهان — از چـنین چـوبی کـجا یـابد نشـان؟

□

خـلقِ عـالم، جـمله، در شـیب و فـراز — ایـن چـنین چـوبی هـمی جـویند بـاز
این چنین چوبی نشان هـرگز نـداشت — هیچ چوبی در جهان ایـن عـز نـداشت
ایـن طـلب در آبِ بـحر انـداز تـو — کـاین چـنین چـوبی نیابی بـاز تـو
۲۷۷۰ از چـنین چـوبی تـرا نـامی بس است — سـوی تـو، یک ذرّه پـیغامی بس است
چـون بـه دست آوردنش کس را نـبود — تا ابـد جـز نـام ازو کس را چـه سـود؟

۶/۱۲) حکایت

پـادشاهی دخـتری دلبـند داشت — هر دو عالم وقـفِ یک یک بـند داشت
هـر سـر مـوییش خـونی کـرده بـود — سـرکشان را سـرنگونی کـرده بـود
عـاشقی آتش‌فشـانش اوفـتاد — شـور در دریـای جـانش اوفـتاد
۲۷۷۵ بـیقراری کـرد در جـانش قـرار — از مـیانِ خـلق آمـد بـا کـنار
عـاقبت چـون طـاقتِ او طـاق شـد — پـیشِ آن مـه‌پارهٔ آفـاق شـد
فرصتی جُست و ز عشقِ جان خـویش — شـمّه‌ای بـرگفت بـا جـانانِ خـویش
گـفت «اگـر نـبود وصـالت رهـبرم — مـی‌ندانـم تـا کـه جـان آنگـه بـرم»
دخـترش گـفتا «اگـر مـی‌بایدت — کـز وصـالِ مـن دری بگشـایدت،
۲۷۸۰ یک جـوالِ ارزنـم در ره بـریخت — نه بقصدی بود، خـود، نـاگـه بـریخت
زود پـی بـرگیر و یک یک دانـه پـاک — از سرِ سـوزن هـمه بـرچـین ز خـاک
چون جوال، ایـن شیوه، پـرارزن کـنی — بـا مـن آنگـه دست در گـردن کـنی.»
مـردِ عـاشق سـالها بـا سـوزنی — بـرنچیده‌ست ای عـجب یک ارزنـی
گـر نکـرد از سوزن ارزن در جـوال — در جـوالش کـرد آن زن از مـحال
۲۷۸۵ وی عجب این مرد با سـوزن بـه دست — جان بخواهد داد و جـایِ آنْش هست.

۷/۱۲) حکایت

صوفیی را گفت مردی از رجال — که «ای جهان گردیده، چون داری تو حال؟»
گفت «سی سال، ای اخی! بشتافتم — نه جوی زر دیدم و نه یافتم
وی عجب کردم من این ساعت نشست — تا مرا صد گنج زر آید به دست.»

□

آنکه در عمری جوی هرگز نیافت — دور نبود گر ز گنجی عز نیافت
۲۷۹۰ نیست رویت یک جوِ زر یافتن — چون توانی گنجِ گوهر یافتن؟
آنکه او را هیچ در دِه راه نیست — مِه‌دهی گر جوید، او آگاه نیست
گر همه شب روز می‌باید ترا — دردِ درمان‌سوز می‌باید ترا
من که دردِ عشق در جانِ من است — ـ وی عجب این درد درمانِ مَن است ـ
می‌نیابم آنچه می‌جویم همی — وین طلب ساکن نمی‌گردد دمی
۲۷۹۵ در میانِ این و آن درمانده‌ام — تا که جان دارم، به جان، درمانده‌ام
هست دریای محبت بی‌کنار — لاجرم یک تشنگی شد صد هزار

۸/۱۲) حکایت

داشت اندر خانه اسحٰقِ ندیم — بنده‌ای در خدمتِ او مستقیم
دایماً هر روز پیش از آفتاب — می‌کشیدی تا به شب از دجله آب
چون نمی‌شد تشنگی و آب کم — می نزد یک دم غلام از کار دم
۲۸۰۰ دید روزی خواجه او را بی‌قرار — فارغ از خلق و شده مشغولِ کار
خواجه گفتش «کَیْفَ عَیشُک ای غلام!» — گفت «کاری سخت دارم بر دوام
در میانِ دو بلا افتاده‌ام — سرنگون در زیرِ پا افتاده‌ام
هست از یک سویم آبی بی‌قیاس — وز دگر سو تشنگانِ ناسپاس
دجله را خالی بکردن روی نیست — تشنه را سیری سرِ یک موی نیست
۲۸۰۵ در میان دجله و تشنه مدام — مانده‌ام در آمد و شد، والسلام.»

□

در میانِ دین و دنیا مانده‌ام گه به معنی، گه به دعویٰ مانده‌ام
نه ز دینم می‌رسد بویی تمام نه دمی دنیام می‌گیرد نظام
من نه این نه آن ز راه افتاده باز خر خمل باری گران راهی دراز

۹/۱۲) حکایت

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی ماه دید از سوی دیگر، ناگهی
۲۸۱۰ آن کلیچه بر زمین افکند سگ تا بگیرد ماه بر گردون بتگ
چون بسی تگ زد ندادش دستْ ماه باز پس گردید و باز آمد به راه
آن کلیچه جُست بسیاری نیافت بار دیگر رفت و سویِ مه شتافت
نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه از سرِ ره می‌شد او تا پایِ راه
در میانِ راه حیران مانْده گم شده، نه این و نه آن، مانْده

□

۲۸۱۵ تا چنین دردی نیاید در دلت زندگی، هرگز، نگردد حاصلت
درد می‌باید ترا در هر دمی اندکی، نه عالمی در عالمی
تا مگر این درد، ره پیشت برد از وجودِ خویش بی‌خویشت برد

۱۰/۱۲) حکایت

طالبی را کو طلب می‌کرد راز گفت یک روزی اویسِ پاکباز
«روی آن دارد که تو در راهِ بیم ـ تا که جان داری ـ چنان باشی مقیم،
۲۸۲۰ کاین همه خلقِ جهان را آشکار گویی تو کشته‌ای از دردِ کار.»

□

تا نباشد این چنین دردی ترا ننگ باشد خوانْدن مردی ترا

۱۱/۱۲) حکایت

سایلی جویندهٔ راهِ کمال کرد شیخِ کُرَّکانی را سؤال

گفت «چون نبود ترا میلِ سماع؟» / گفت «ما را از سماع است انقطاع

زانکه هست اندر دلم یک نوحه‌گر / کو زمانی گر ز دل آید بدر،

۲۸۲۵ جملهٔ ذرّاتِ عرش و فرش پاک / نوحه‌گر گردند، دایم، یا هلاک

گر شود ظاهر چنین دردی که هست / تا ابد باید در آن ماتم نشست

با چنین دردی ـ که در جان من است ـ / کی سماع و رقص درمان من است؟

گر نیارم درد خویش امروز گفت / قصّهٔ این غصّه و این سوز گفت،

تن زنم تا بو که مرکب در رسد / ره به سویِ روزِ بی‌شب در رسد»

۱۲/۱۲) حکایت

۲۸۳۰ بوعلیْ طوسی ز عشق آشفته بود / همچو آبِ زر سخن می‌گفته بود

عاقبت چون روز بس بیگاه شد / گفت «دردا کاین سخن کوتاه شد!

زانکه روزی را ـ که شب در پی بود ـ / لایقِ این حرف، هرگز کی بود؟

صبر باید کرد تا روزی تمام / در رسد کان را نباشد شب مدام.»

المقالة الثالثة عشر
رفتن سالک فکرت پیش آفتاب

سالکِ سرگشته چون مستی خراب / شد دلی پُرتاب پیشِ آفتاب

۲۸۳۵ گفت «ای سلطانْ سرِ گیتی‌نورد / در جهان بسیار دیده گرم و سرد

ای به فیض و روشنی برده سَبَق / بوده بر چارم سما زرّین طبق

گرم کردی ذاتِ ذرّیات را / عاشقی آموختی ذرّات را

گر نه‌ای سلطان، علم چون می‌زنی؟ / کوسِ زرّین صبحدم چون می‌زنی؟

هست انگشتیت در هر روزنی / ذرّه ذرّه دیده‌ای، چون روشنی

۲۸۴۰ تو، بحق، چشم و چراغِ عالمی / این جهان را وان جهان را محرمی

گاه سنگ از فیض گوهر می‌کنی / گاه مس، بی‌کیمیا، زر می‌کنی

رخشِ گردون زیرِ ران داری مدام / ملکتِ هر دو جهان داری مدام

پختگی جملهٔ خامان ز تست — زینت و زیبِ نکوناماں ز تست

من ز مقصودم جدا افتاده‌ام — سرنگون در صد بلا افتاده‌ام

۲۸۴۵ گر ز مقصودم نشانی می‌دهی — مرده را انگار جانی می‌دهی.»

آفتاب این قصه را چون کرد گوش — بر رخش پروینِ اشک آمد به جوش

گفت «من هم نیز غمگینم چو تو — دم به دم سرگشتهٔ اینم چو تو

روی زردم زین غم و جامه کبود — می‌زنم تک، در فراز و در فرود

روز و شب زین عشق افروزنده‌ام — سال و ماه از شوقِ این سوزنده‌ام

۲۸۵۰ پای از سر می‌ندانم سر ز پای — می‌دوم هر ساعت از جایی به جای

چشمهٔ بی‌آب از این غم مانده‌ام — دایماً در تاب ازین غم مانده‌ام

گه سپر بر آب اندازم ز میغ — گه به قتلِ خویش دست آرم به تیغ

گاه بر خاک اوفتم زین درد من — گه برآیم سرخ و گاهی زرد من

صد هزاران رنگ در کار آورم — تا مگر بویی پدیدار آورم

۲۸۵۵ بی‌سروبُن گرچه می‌گردم چو گوی — کار می برنایدم از رنگ و بوی

من که چشمم وین همه گردیده‌ام — کافرم گر هیچ بویی دیده‌ام

گِرده‌ای هر شب برم در کویِ او — تا مگر چیزی کند بر رویِ او

من ز تو حیران‌ترم بگذر ز من — زانکه نگشاید ترا، این در، ز من.»

سالک آمد پیشِ پیرِ دیده‌ور — کرد از حال خودش، حالی، خبر

۲۸۶۰ پیر گفتش «آفتاب اندر صفت — بارگاه همّت است و معرفت

هر که صاحب همّت آمد مرد شد — همچو خورشید از بلندی فرد شد

گر چو گوهر، همّتت عالی بود — بر سر زر جایِ تو خالی بود

گر به هر چیزی فرو آیی به راه — کی توانی خورد جام از دستِ شاه

۱/۱۳) حکایت

خسروی روزی غلامی می‌خرید — کافتابش پیشِ مرکب می‌دوید

۲۸۶۵ در نکورویی کسی همتا نداشت — شد ز پهنا، سرو، کان بالا نداشت

چون به بالا سرو را استاد بود | سرو او را بندهٔ آزاد بود
از رخ او هم قمر در وی گریخت | وز لب او هم شکر در نی گریخت
آفتابی بود از سر تا به پای | کس ندیده‌ست آفتابی در قبای
گر سخن گفتی، گهر می‌ریختی | ور بخندیدی شکر می‌ریختی
۲۸۷۰ صد هزاران عاشقش در کوی بود | زانکه روی آن بود، چون آن روی بود
کافر زلفش، که از وی دین شدی، | حلقهٔ او از دِرِ صد چین شدی
نرگسش بادام را دو مغز داشت | کافری و جادویِ نغز داشت
چون نمودی از صدف دُرِّ عدن | عقل را دندان شکستی در دهن
چون گشادی دُرجِ لعل از خنده باز | مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز
۲۸۷۵ گر سخن گویم ز تنگیِ دهانْش | در نگنجد هیچ مویی جز میانْش
آفتاب از شرمِ او رخ زرد بود | صبح را از شوقِ او دم سرد بود
موسمِ خوش بود و ایامِ بهار | نازنینانِ چمن را روزِ بار
رویِ صحرا، جمله، رنگارنگ بود | سبزه بسیاری و عالم تنگ بود
بلبلِ شوریده می‌گردید خوش | پیشِ گل می‌گفت راهِ خارکش
۲۸۸۰ هم گلِ نازک لبی پرخنده داشت | هم بنفشه سر به سر افکنده داشت
یاسمین را یک زفان افزون فتاد | زان ز تنگی دهان بیرون فتاد
نرگسِ نو طشتِ زرّین بر دماغ | چشم بگشاده خوشی بر روی باغ
گنجِ قارون با زَبَر افتاده بود | آبِ خضر اندر خضر افتاده بود
در چنین وقتی چنان زیبا رخی | می ندانم تا توان زد شه رخی؟
۲۸۸۵ شاه را عزمِ چنین شه رخ فتاد | عزمِ جشنی تازه و فرّخ فتاد
چون میان باغ جشن آراستند | آن غلام سیمبر را خواستند
در میانِ جشن، شاهِ نیک‌نام | خواست تا گستاخ گردد آن غلام
گفت ساقی را که «یک ساغر شراب | پیشِ او بر تا چسان آید ز آب»
برد ساقی پیش او، در حال، جام | سر به بالا بر نیاورد آن غلام
۲۸۹۰ شه اشارت کرد حاجب را که خیز | تو بدو ده جام و گو «در جانت ریز»

می ز حاجب نستد آن بدرِ منیر — شاه گفتا «هست این، کارِ وزیر»

برد پیش او وزیرِ شاه جام — عاقبت هم جام ازو نستد غلام

شاه برخاست و به دستِ خویشتن — برد جامی پیشِ سروِ سیمتن

هم بنستد زو و تن می‌زد خموش — زین سبب خون وزیر آمد به جوش

۲۸۹۵ گفت «آخر، جام نستانی ز شاه؟ — بی‌ادب‌تر از تو نبود در سپاه

شاه بر پا و تو سرافکنده‌ای — بندگی را راستی زیبنده‌ای»

آن غلام آواز داد آن جایگاه — گفت «از آن در پیشِ من اِستاد شاه

کز کسی نگرفته‌ام، البته، جام — فخرِ من، این تا قیامت، می تمام!

گر ز هر کس جام می بستانمی — کی چنین شایستهٔ سلطانمی

۲۹۰۰ از خموشی بد نمی‌افتد مرا — نیک‌تر زین خود نمی‌افتد مرا

چون نیامد جامِ اول در خورم — شاه استاده‌ست آخر بر سرم

گر به اول جام قانع گشتمی — از وزیر و شاه ضایع گشتمی

گر کند فانی و گر باقی مرا — تا ابد شه بس بود ساقی مرا.»

شاه گفت «الحق غلامی در خور است — خُلقِ او از خَلقِ او نیکوتر است

۲۹۰۵ رویِ خوب و همّتِ عالیش هست — با چنین کس جاودان باید نشست»

□

هرکه از همّت درین راه آمده‌ست — گر گدایی می‌کند شاه آمده‌ست.

۲/۱۳) حکایت

در رهی محمود می‌شد با سپاه — دید پیری پشته در بسته به راه

پیشِ او شد خسروِ صاحب کمال — گفت «ای پیر! این چه داری در جوال؟»

گفت «تا شب، ای شهِ پیروز! من — خوشه بر می‌چیده‌ام امروز من

۲۹۱۰ این جوال از خوشه پُر در کرده‌ام — روی سوی طفلکان آورده‌ام

تا جوینی سازم این اطفال را — ای گرامی! با تو گفتم حال را»

شاه گفتش «از برای توشه، تو — از کجا برچیده‌ای این خوشه تو؟»

گفت «بی‌شک، چون مسلمانی بود / از زمینی کان نه سلطانی بود
زانکه باشد آن زمین بی‌شک حرام / کی نهم من در زمینِ غصب گام
۲۹۱۵ هم نباشد خوشهٔ ایشان حلال / گر خورم زینجا بود وزر و وبال»
شاه گفت «ای بدگمانِ ناتمام / مالِ سلطان را چرا گویی حرام؟»
گفت «با پیری و ضعف و افتقار / آیدم از مالِ سلطانیت عار
زان ندارم لقمه‌ای خود را روا / کرده‌ام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل و سپاه / هفت کشور را تویی امروز شاه
۲۹۲۰ نیست شرمت با همه ملکِ جهان / از جهان قسمت ستانی هر زمان
روز و شب از مال درویشان خوری / روزی از خونِ دل ایشان خوری
می‌ستانی گاه از ده گه ز شهر / زر به زخمِ چوب از مردم، به قهر
عالمی بر هم نهی وزر و وبال / گویی این مال من است، آنگه حلال
این همه ملک و ضیاع و کار و بار / کاین زمانت جمع شد، ای شهریار،
۲۹۲۵ مادرت از دوک رشتن گرد کرد؟ / یا پدر از دانه کشتن گرد کرد؟
می‌بری مالِ مسلمانان به زور / گوییی ایمان نداری تو به گور
صد هزاران خصم در هم می‌کنی / تا که یک لقمه مسلّم می‌کنی
هر که در آفاق سلطان آمده‌ست / سرورِ جمله سُلیمان آمده‌ست
او برای قوتِ خود زنبیل بافت / نه چو تو قالیِّ قال و قیل بافت
۲۹۳۰ کارِ او آمد به یک زنبیل راست / وانِ تو ناید به پانصد پیل راست
گرچه درویشم من و فرتوتِ تو / ننگ دارم گر خورم از قوتِ تو
تو که داری این همه وانِ تو نیست / جز گدایی هیچ درمانِ تو نیست
چون کنی دون همتیِ خود نظر / پس به عالی همتیِ من نگر
مال و ملکت می‌باید سوختن / پادشاهی از منَت آموختن.»
۲۹۳۵ این بگفت و درگذشت از پیشِ شاه / شاه می‌کرد از پسش، حیران، نگاه
از کمالِ آن سخن، وز رشکِ او / شد چو بارانِ بهاری اشکِ او

□

مـرغِ هـمّت، خاصه در راه صواب، دانـــه‌ای بـــر دام دانـــد: آفـــتاب

۳/۱۳) حکایت

سـایلی خُـفّاش را گـفت «ای ضعیف بـیخبر مـاندی ز خـورشیدِ شـریف
ای هـــمه روزت شبِ تـــیره شـده از فـروغی چشـمِ تـو خـیره شـده
۲۹۴۰ در شبِ تـــیره بســی گـردیده تـو رشــته تـابی روشـنی نـادیده تـو
گـــر تـــو بـا خـورشید مـی‌آمیزیی از فـــروغِ او چـــنین نگـــریزیی
چـند در سـوراخـها سـازی وطـن در نگـــر در آفـــتابِ مـــوج زن
تـــا بـــبینی آفـــتابِ آتشـــین ذرّه‌ای بـا او شـوی خـلوت نشـین.»
ای عـجب خـفّاش گـفت «ای بی‌خبر من چه خواهم کرد خـورشید و قـمر؟
۲۹۴۵ آفـتابی را کـه خـواهـد شـد سیاه وز غـروبش بـر لوشَـن دادنـد راه
روی زرد و جـــامهٔ مـــاتم بـه بـر در تک و پـــویی بـمانده، در بـه در
تشـــنه‌تر از دیگـــران صـدباره او وز شـــفق آغشـــتهٔ خـونخواره او
گـر چـنین خـورشید نـاید در نـظر گو میا چـون هست خـورشیدی دگـر
تو مخسب، ای مرد یک شب زنـده دار تـا بـه شب خـورشید بـینی آشکـار
۲۹۵۰ روزِ من، ای مردِ غافل! هـر شب است کـــافتابِ «یَـنْزِلُ‌اللهُ» در شب است
چـون پـدید آیـد بـه شب آن آفـتاب خـلقِ عـالم را کـند مشغولِ خـواب
آفـتاب از عکسِ چـندانـی ضـیا روی در پـــوشد بـه جـلبابِ حـیا
در گـریز آیـد ز تشـویر، ای عـجب! روز، شب خـوش مـی‌کند از بیمِ شب
لیک هـر کـو هـمچو مـن محرم بـود آفـــتابش در شبِ مـــاتم بـــود
۲۹۵۵ چون چنین خورشید در شب حاصل است گر ز کوری مـی‌بخسبی مشکـل است
مـن نـخفتم جـملهٔ شب تـا بـه روز گـردِ آن خـورشید مـی‌پَرّم ز سـوز
چـون نـماید روی خـورشیدِ مجاز مـا بـه ظـلمتْ آشیان گـردیم بـاز
چون به شب نـقد است خـورشیدِ اِلٰـه آن چـنان خـورشید دیـدن نـیست راه
گـر چـو بـازان هـمتی آری بـه دست دستِ سـلطانت بـود جـای نشست

۲۹۶۰ ور چـو پشّـه بـاشی از دون‌هـمتی　　هـمچو پشّـه بـاشی از بـی‌حرمتی
لاجـرم چـون پشّـه نـقصان بـاشدت　　بـود، بـا نـابود، یکسـان بـاشدت

۴/۱۳) حکایت

کـرد روزی چـند، سـارَخکی قـرار　　بـر درخـتی، بس قـوی، یـعنی چـنار
چـون سـفر را کـرد، آخـر، کـار راست　　از چـنارِ کـوه پـیکر عـذر خـواست
گـفت «زحـمت دادمت بسـیار مـن　　زحـمتی نـدهم دگـر ایـن‌بار مـن.»
۲۹۶۵ مُـهر بـر داشت از زفـان حـالی چـنار　　گفت «خود را بیش ازیـن رنـجه مـدار
فـارغم از آمـدن وز رفـتنت　　نـیست جـز بـیهوده در هـم گـفتنت
زانک اگر چون تـو در آیـد صـد هـزار　　یک‌دمـم بـا آن نـباشد هـیچ کـار
خواه با مـن صبر کـن خـواهـی مکـن　　تـو کـه بـاشی تـا ز مـن گـویی سخُن
لیک اگـر از عـجز آیـی، پـیش در　　زانـچه مـی‌جویی بـیابی بـیشتر.»

۵/۱۳) حکایت

۲۹۷۰ پـادشاهی، در رهـی، مـی‌شد پگـاه　　خـاک بـیزی مـی‌گذشت آنـجایگاه
پس زفـان بگشـاده بـود آن خـاک‌بیز　　ک«ای خدا بر فـرق کـردم خـاکْ ریـز
گـر مـرا بـایست رفـتن سـویِ کـار　　تـا کـنون در کـار بـودم، بـی‌قرار
ور پگـه بـایست کـردن عـزمِ راه　　کـار را بـرخـاستم،ایـنک پگـاه!
آنـچه بـر مـن بـود، آوردم بـجای　　کـار، اکـنون بـا تـو افتاد ای خـدای!»
۲۹۷۵ شاه خـوش شـد از حـدیثِ خـاک‌بیز　　گفت «گیر ایـن بـدره، در غـربال ریـز
چـون پگـاهی، کـار را بشـتافتی　　آنـچه جُسـتی، بـیشتر زان، یـافتی.»

المقالة الرابعة عشر

رفتن سالک فکرت پیش ماه

سـالک از خـورشید چـون آگـاه شـد　　عـاقبت بـرخـاست پـیشِ مـاه شـد

گـفت «هـان ای چشـمهٔ افـروخته / بـر مـنازل روز و شب آمـوخته
هـر زمـان در مـنزلی دیگـر روی / گه بـه پـای آیـی و گـه بـا سـر شـوی
۲۹۸۰ هـر سـرِ مـه می‌شوی نـو از کـمال / لاجـرم روی تـو مـی‌گیرند فـال
در شبِ تـاریک تـنها مـی‌روی / مشـعله در دست زیـبا مـی‌روی
زنگـیِ شب را تـو دادی گـوشمال / گـرگِ ظلمت را تـو کـردی در جـوال
خـیمه‌ای داری ز نـور آن را طـناب / از طـنابِ او جـهانی پـرکلاب
چـون سلیمان بـاد در فـرمان تـراست / لاجـرم از نـور شـادروان تـراست
۲۹۸۵ تـو سلیمان‌وش بـه شـادروان دری / کـرده‌ای از مـاهِ نـو انگشـتری
ایـن‌چنین مـلکی کـه حـاصل کـرده‌ای / گـویی تـو حـلِّ مشکـل کـرده‌ای
کـرده‌ای چشـمی سـپید از انـتظار / پس سـیه‌کـاسه مـباش و شـرم‌دار
گـر خـبر داری ز درد و سـوزِ مـن / هین نشانی ده کـه شب شـد روزِ مـن.»
گـفت «ای پـرسنده! وقتِ کـار رفت / پـیش از مـا قـافله‌سالار رفت
۲۹۹۰ چـون نـدیدم هـیچ گـرد از قـافله / روی مـن از اشک شـد پـر آبـله
اولِ مـه، عـمر یک‌دم یـافته / ضـحکهٔ عـالم شـده غـم یـافته
آخـرِ هـر مـاه، دل پـر تـفت و تـاب / زار بـر زردم نشـیند آفـتاب
چـون بـرآیـد آفـتابِ روشـنم / آتشِ سـخت افکـند در خـرمنم
گـه دهـان شـیر بـاشد جـایِ مـن / گـاه کـژدم سـر نـهد در پـای مـن
۲۹۹۵ گـاه در خـوشه کشندم هـمچو داس / گـاه در گـاوم چـو از زر سنگ آس
گـاه بـر مـیزان چـنانم مـی‌کشند / کـز زِهـی در خـرکمانم مـی‌کشند
در مـیانِ ایـن هـمه سختی و تـاب / بـاد پـیمایم هـمه یـا مـاهتاب
از چـنین کس کـی گشـاید عقده بـاز / خـاصه کـو را عُـقده دارد زیـرِ گـاز.»
سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ سـالخورد / گـاه حـال و گـه بـیانِ حـال کـرد
۳۰۰۰ پیر گفتش «هست مـاه از ضـعفِ حـال / مـانده سـرگردان ز نـقصان و کـمال
گـه شـود بـاریک و بـیقدری شـود / گـه جـهان افـروزد و بـدری شـود
چـون نـدارد تـابِ خـورشیدِ سپهر / مـی‌نماید داغِ ایـن نـقصان ز چـهر

از پـیِ او مـی‌رود سـرگشته‌ای / بـاز مـی‌جوید ازو سـر رشـته‌ای
گـرچـه دارد حسنِ معشوقش کمال / او نـدارد تـابِ او از هـیچ حـال
۳۰۰۵ لاجـرم در نـورِ قـربِ او مـدام / فـانیِ مطلق شود از خـود تـمام
چـون نـباشد عـاشقی را حـوصله / ذرّه‌ای وصـلش دهـد صد ولوله
هـرکه او در عشـق آیـد نـاتمام / سـعیِ خـونِ خود کند سعی مدام

۱/۱۴) حکایت

بود سنجر را یکی خـواهـر چـو مـاه / صَـفْیَه خـاتون کـرده نـامش پـادشاه
از جـمالِ آن جـهانِ دلبـری / ذرّه‌ای بـود آفـتابِ خـاوری
۳۰۱۰ از مـلاحت وز حـلاوت سـربه‌سر / هـم نـمک بـود آن سمنبر هم شکر
صـد شکـن در زلفِ آن دلبـند بـود / هـر شکـن از چینْش تـا دربند بود
چـون سـرِ یک مویِ او پیدا شـدی / عـقلِ بـینش‌بخش نـابینا شـدی
از کـژیِ زلفِ او گـفتن خـطاست / زانکـه آنـجا مـی‌نیاید هـیچ راست
تـختهٔ پـیشانیِ آن سـیمبر / بـود سـیمِ خـام، زیـرِ تـاجِ زر
۳۰۱۵ بـود ابـرویش چـنان مـحکم‌کمان / کـان بِزِه در مـی‌نیامد یک زمـان
تـیرِ مـژگانش چـنان سـر تیز بود / کـز سر هر تـیر صد خونریز بود
جـزعِ او در سـحر یکـدل آمـده / هـر دو دو جـادویِ بـابِل آمـده
زلفِ چون قارش بـه خـونها تشنه‌ای / ذوالفـقار، از غـمزهٔ او، دشـنه‌ای
زیـرِ زلفش آفـتابِ رویِ او / کرده روشـن حسنِ یک‌یک مویِ او
۳۰۲۰ چـهره‌ای هـمچون مه تـابانْش بـود / از زمـین تـا چرخ، سرگردانْش بود
دُرجِ یـاقوتش دُرِ شـهوار داشت / هـر دُری بـا هـر دلی صد کـار داشت
پسـتهٔ او دادِ یک خسـته نـداد / هـیچکس را جـز درِ بسـته نـداد
چشـمهٔ حـیوان ز لعـلش تـنگدل / مـانده در دریـای تـاریکی خـجل
گـر کسـی دیـدی زنخدانش عیان / گـوی بـردی از هـمه خـلق جـهان
۳۰۲۵ گـر چـه بـردی گـوی زیـبایی تـمام / لیکـن انـدر چـاه افـتادی مـدام

عــارضش از هــند عــاج آورده بــود | از هــــمه رومش خــراج آورده بــود
خـــالِ او هــندوستان در روم داشت | تُرکْ تـازی تـا بـه چین مـعلوم داشت
گــر بگــویم وصــفِ او بسیار من | هــم مــقصّر مــانم انــدر کــار مــن
[زانکــه بــود آن مــاهرخ در دلبــری | خســـروِ جــمله بُــتانِ بــربری]
۳۰۳۰ از جــمال و مــلک بــرخــوردار بود | مـــرو، دارُالمـــلکِ آن دلدار بـــود
در زیـــارت آمـــدی آن دلنـــواز | روز هـــر آدیـــنه‌ای، بـعد از نـماز
چـــاوشان از پـیش رفـتندی بـه در | پـــاک کــردندی ز مــردم رهگــذر
بـعد از آن خـاتون بـه بـازار آمـدی | عــقل خـفته، فـتنه بـیدار آمـدی
از عـــرب شـــهزادهٔ عـلمی تـمام | انـــدکی شـوریده، شَــرّالدوله نـام
۳۰۳۵ اوفـتاد آخـر بـه مـرو و شـد مقیم | عـقلِ انـدک داشت تـحصیلِ عـظیم
صَـفْیَه خـاتونی ـکـه ماه پـرده بـود ـ | جـمعه‌ای قـصدِ زیـارت کـرده بـود
چـــاوشان، در پـیش، مـی‌آویختند | خـلق از هـر سـوی مـی‌بگریختند
لیک شــرّالدوله دور اِســتاده بـود | چشـم بـر مـهدِ بِـزَر بگشـاده بـود
چـون بـرون آمـد ز مـهد آن آفـتاب | گشت شـرّالدوله از عشـقش خـراب
۳۰۴۰ نـیم عـقلی داشت پـاک از دست شـد | نـیم جـانی داشت مستِ مست شـد
نـــعره‌ای از وی بـــرآمـد دردنــاک | ســرنگونش سـر فـرو آمـد بـه خـاک
گــرچــه خـاتون آن زمـان آگـاه شـد | تـن زد و زانـجا بـه خـلوت گـاه شـد
نـاپدید آورد بـر خـود آنـچه دیـد | برد جان از عشق و تـن زد آنـچه دیـد
عــاقبت بـرخـاست شـرّالدوله مست | کـرد از جـایی مگـر اسبی بـه دست
۳۰۴۵ بـر نشست آن اسب و مـی‌شد بـی‌قرار | بــاز گشـته بـود سـنجر از شکـار
پـیش رفت و خـدمتی کـرد آن زمـان | بـــرگشاد آنگـــاه در تـازی زفـان
خـواهـرش را کـرد ازو خـواهـندگی | تــا خـطی بـدهد بـه نـامِ بـندگی
چـون نـمی‌دانست تـازی پـادشاه | بـــود مـــیر طـاهرش آن‌جـایگاه
گـفت «ای طـاهر! چـه بـاید بـنگرش» | گــفت: اگــر گــویم، بـیندازد سـرش
۳۰۵۰ پس زفـان بگشـاد گـفت «ای شـهریار | هست ایــن شـوریده مـردی بـی‌قرار

از هـواخـواهـی ثـنا مـی‌گویدت | وز سـرِ عـجزی دعـا مـی‌گویدت»
ایـن بگـفت و گـفت تـا بـندش کـنند | بـند کـرده حبس یک چندش کـنند
تـا مگـر دیـوانگـی کـم گـرددش | عـقل را بـنیاد مـحکم گـرددش
چـون دگـر آدیـنه شـد خـاتون بـه راه | آن جـوان راکـرد هـر سـویی نگـاه

۳۰۵۵ چون نـه از چپ دیـد او را نـه ز راست | گفت «آن بُرنایِ شـوریده کـجاست؟»
خـادمی گـفتش کـه «در زنـدانْست او | پـای در بند است و سـرگردانْست او»
گـفت «مـا را عـزمِ زنـدان اوفـتاد | زانکـه آنـجا صَدْقه‌ای خـواهـیم داد»
چون به زنـدان در شـد آن یـاقوت لب | کـرد شـرّالدوله را، حـالی، طـلب
دیـد در زنـجیر سـر تـا پـای او | گِـل شـده، از اشکِ خـونین، جـای او

۳۰۶۰ بـرقع از چـهره بـرافکـند آن نگـار | شـد زفـان و عـقلِ سودایـی ز کـار
در فـروغ و فـرِّ او فـرتوت گشت | عـقلِ او زایـل شـد و مـبهوت گشت
سـخت خـاتون را خـوش آمـد دردِ او | درد کـردش دل ز رویِ زردِ او
خـواست تـا آنـجا نشیند یک زمـان | لیک در زنـدان نـبودش جـای آن
عـاقبت بـا خـانه آمـد اشک‌ریـز | خـوانـد یک فـرّاش را و گـفت «خیز

۳۰۶۵ چـون شبِ تـاریک گـردد آشکـار | در جـوالی آن فـلانی را بـیار»
رفت فـرّاش و نـهادش در جـوال | بردش آخـر پیشِ آن صـاحب جـمال
آن جـوان چـون دیـد رویِ دلنـواز | هوش ازو شـد، عقل زایـل گشت بـاز
گشت از جـان و خـرد بـیکار او | شـد بـتر آن بـار از هـر بـار او
دیـد خـاتون کـو نـدارد آن کـمال | کـاورد یک ذرّه تـابِ آن جـمال

۳۰۷۰ پس فـرستادش بـه سـویِ مـدرسه | گـفت تـاکـم گـرددش ایـن وسـوسه
در مـیان اهـل عـلم و قـیل و قـال | بـو کـه گـیرد عـقل او انـدک کـمال
عـاقبت در مـدرسه بـیمار شـد | بـند بـندش کـلبهٔ تـیمار شـد
سخت کـوشانِ قـضا از چپ و راست | رُمـحِ کسـتن بـر دلش کـردند راست
تـنگ‌چشمانی ز درگـاه آمـدند | خـطَش آوردنـد و جـان‌خواه آمـدند

۳۰۷۵ چون بـه خـاتون زو خـبرداری رسید | چـادری بـر سر، بـه دلداری رسید

حاجِبَه‌ش گفتا که «هستم در حساب؟» گفت «آنجا حاجبه آید حجاب»
مهد دارش گفت «مهد آرم بزر؟» گفت «نه، تا بوکه عهد آرم بسر»
آن دگر گفتنش که «مرکب زین کنم؟» گفت «نه، تا عشق را تمکین کنم»
همچنان، القصّه، شد تا مدرسه دید آن بیمار را در وسوسه
۳۰۸۰ آن جهان را سایه افتاده برو سیلِ خونین دست بگشاده برو
کرد بر بالینِ او خاتون مقام گفت «گیر این نامه و برخوان تمام»
چون جمالش دید، شرّالدوله، باز گفت «حالی، باز گرد ای دلنواز
زانکه گر اینجا کنی یک‌دم قرار مرگ از جانم برآرد صد دمار
من ندارم طاقتِ دیدارِ تو عاجزم از ضعفِ خود در کار تو»
۳۰۸۵ گفت «چندین کرده بر خصمان گذر کی توان شد راضی آخر این قدر؟»
عاشق بیچاره گفت «ای دلبرم چون تو از شفقت نشستی بر سرم،
پیشکش را از همه مالِ جهان من ندارم هیچ، الّا نیم جان،
گرچه نیست این پیشکش در خوردِ تو می‌کشم پیشِ تو جان از دردِ تو»
این بگفت و جانِ شیرین داد خوش خاک، بر وی، مرغزاری باد خوش!
۳۰۹۰ چون چنین خاتون بدیدش دردناک گفت «ای گشته ز ضعفِ خود هلاک
من به سه دست آمدم بر تو برون تو ز هر سه دست گشتی سرنگون
هیچ نامردیِ خود نشناختی تو بدین دل عشق من می‌باختی؟
با چنین مردی که بودت در بُنه نقدِ تو بایست عشقِ صد تنه
چون به زندان آمدم پیشِ تو باز گشت بندت سخت‌تر، کارت دراز
۳۰۹۵ چون به خلوتگاهِ خویش آوردمت صد بلاگویی که پیش آوردمت
چون گرفتم بر سرِ بالینْت جای می‌نگنجیدی تو با من در سرای
چون نداری طاقتِ این درد نیز پس بگو با تو چه باید کرد نیز؟
چون نبودت عشقِ ما را حوصله از چه می‌کردی تو چندان مشغله؟»
این بگفت و بازگشت از پیش او مرده مانده عاشقِ درویش او
۳۱۰۰ دفن فرمود و کفن کردش تمام شبنمی شد سویِ دریا، و السلام

□

چون نداری هیچ مردی در مصاف — می مزن چندین مبارزوار لاف
زانک اگر مردی ببینی ای سلیم — همچو حیزان در گریز آیی زبیم

۲/۱۴) حکایت

آن مخنّث دید ماری را عظیم — جَست همچون باد، بر بامی، ز بیم
گوییی جَست آن زمان از زیرِ تیغ — گفت «کو مردی و سنگی ای دریغ!»

□

۳۱۰۵ نیست نامردیِ تو در دستِ تو — خود ندارد زور تیر از شستِ تو
گرچه بسیاری نمایی رستمی — نیست ممکن از مخنّث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر — لیک ننگی آمدی تو، ای پسر

۳/۱۴) حکایت

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام، حالی، روستم کردش پدر
خود ز سستی سخت ناچیز آمد او — نام بودش روستم، حیز آمد او

□

۳۱۱۰ هر که دونِ حق ترا نامی نهد — تو یقین دان کان ترا دامی نهد
گر مسلّم می‌شدی کاری به نام — می‌شدی از نام هر کاری تمام

۴/۱۴) حکایت

بوسعیدِ مهنه قبضی داشت سخت — خادمی را گفت «زود، ای نیکبخت
سخت بی خویشم دمی با خویشم آر — هر که را بینی، برون شو، پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جایی مرا — راه بگشاید مگر جایی مرا»
۳۱۱۵ رفت خادم، دید گبری، خوانْدش — پیشِ شیخ آوردش و بنشانْدش
شیخ گفتش «حالِ خویشم بازگوی — نقدِ وقتِ خویش پیشم بازگوی»

گبر گفتش «ای امامِ هر یکی / در وجود آمد مرا، دی، کودکی
کردمش من نام «جاویدان زیاد» / دوش مرد و شیخ جاویدان زیاد!

المقالة الخامسة عشر

رفتن سالک فکرت پیش آتش

سالک آمد پیشِ آتش سر زده / آتشی از دل به خرمن در زده
۳۱۲۰ گفت «ای مریخِ طبعِ سر فراز / گرمْ‌سیر و زودْسوز و تیزْتاز
هم شهاب و برق از آثارِ تست / گرم رفتن، گرم بودن، کارِ تست
رجمِ شیطانی و شیطان هم ز تو / ای عجب دردی و درمان هم ز تو!
روح‌بخشِ روحِ حیوانی تویی / میزبانِ نفسِ انسانی تویی
از خطابِ حق بهشتِ جان شدی / باغِ ابراهیم را ریحان شدی
۳۱۲۵ در درونِ سنگ و آهن، ره تراست / پاکبازی، در جهان، بالله تراست
هیزمی، لعلِ بدخشانی کنی / آهنی، یاقوتِ رُمّانی کنی
عنصرِ عالی تو می‌آیی و بس / با فلک پهلو تو می‌سایی و بس
از سبک روحی خفیفِ مطلقی / گر بسوزی، گر بسازی، بر حقی
از درختِ سبز سر بیرون کنی / موسیِ مشتاق را مفتون کنی
۳۱۳۰ موسی از تو یافت راه از دور جای / پس مرا، در خوردِ من، راهی نمای!»
زین سخن برخاست زاتش رستخیز / در دلِ او آتشی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر / پای بر آتش، نماندش هیچ صبر
گفت «من پیوسته جان‌سوز آمدم / طالبِ این در شب و روز آمدم
دایماً در تاب و تب آتش‌فشان / زین حقیقت باز می‌پرسم نشان
۳۱۳۵ [چون بسوزم هر چه می‌آرم به‌دست / بر سر خاکسترم بینی نشست]
من ازین غم بر سرِ خاکسترم / دیگری را سر به راهی چون برم؟
کارِ من با تفت، با سوز است، بس / وین همه عمری، نه امروز است بس
من ز گرمی خشک و تر بگذاشتم / چون ندیدم هیچ دل برداشتم

تو ز من چیزی نیابی خیز رو / راه دیگر گیر و خیز ای تیز رو!»
۳۱۴۰ سالک آمد پیشِ پیرِ رهنمای / قصهٔ خود گفتش، از سر تا به پای
پیر گفتش «هست آتش حرص و آز / کار کرده بر همه عالم دراز
جمله را در حرصِ زر انداخته‌ست / تا ز زر هر کس بتی برساخته‌ست
بس که ایمان بس که جان در باختند / تا جوی زر در میان انداختند.»

۱/۱۵) حکایت

در رهی می‌رفت عیسی، غرقِ نور / همرهیش افتاد، نیک از راه دور
۳۱۴۵ بود عیسی را سه گِرده نان مگر / خورد یک گرده بدو داد آن دگر
پس از ان سه گرده یک گرده بماند / در میانِ هر دو ناخورده بماند
شد ز بهرِ آب عیسی سویِ راه / همرهش گرده بخورد آن‌جایگاه
عیسی مریم چو آمد سویِ او / می‌ندید آن گِرده در پهلوی او
گفت «آن گرده کجا شد ای پسر؟» / گفت «هرگز من ندارم زان خبر»
۳۱۵۰ می‌شدند آن هر دو تن زان‌جایگاه / تا یکی دریا پدید آمد به راه
دستِ او بگرفت عیسی، آن زمان / گشت با او بر سرِ دریا روان
چون بران دریاش داد آخر گذر / گفت «ای همره! به حقِّ دادگر،
پادشاهی کاین چنین برهان نمود / کاین چنین برهان بخود نتوان نمود
کاین زمان با من بگو ای مردِ راه / تا که خورد آن گرده را آن‌جایگاه؟»
۳۱۵۵ مرد گفتا «نیست آگاهی مرا / چون نمی‌دانم چه می‌خواهی مرا؟»
همچنان می‌رفت عیسی زو نفور / تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهوی چالاک را / سرخ کرد از خونِ آهو خاک را
کرد بریانْش اندکی هم خورد نیز / تا به گردن سیر شد آن مرد نیز
بعد ازان عیسی مریم استخوانْش / جمع کرد و در دمید اندر میانْش
۳۱۶۰ آهو آن دم زندگی از سر گرفت / کرد خدمت راه صحرا برگرفت
هم دران ساعت مسیح رهنمای / گفت «ای همره بحقِّ آن خدای،

کاین چنین حجت نمودت آن زمان کاگهم کن تو ازان یک گرده نان»
گفت «سودا دارد ای همره ترا چون ندانم، چون کنم آگه ترا؟»
همچنان آن مرد را با خویش برد تا پدید آمد سه کوه خاک خرد
۳۱۶۵ کرد آن ساعت دعا عیسی پاک تا زرِ صامت شد آن سه پاره خاک
گفت «یک پاره ترا ای مردِ راست وان دگر پاره که می‌بینی مراست،
وان سیم پاره مرآن راست آن زمان کو نهان خورده‌ست آن یک گرده نان.»
مرد را چون نامِ زر آمد پدید ای عجب حالی دگر آمد پدید
گفت «پس آن گرده نان من خورده‌ام گرسنه بودم نهان من خورده‌ام»
۳۱۷۰ چون ازو عیسی سخن بشنود راست گفت «من بیزارم، این هر سه تراست
تو نمی‌شایی به همراهی مرا خود نخواهم من، اگر خواهی مرا»
این بگفت و زین سبب رنجور شد مرد را بگذاشت وز وی دور شد
یک زمان بگذشت دو تن آمدند هر دو زر دیدند دشمن آمدند
آن نخستین گفت «جمله زر مراست» وین دو تن گفتند «این زر آنِ ماست»
۳۱۷۵ گفت و گویِ جنگشان بسیار شد هم زفان هم دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام تا به سه حصّه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس بر نیامدشان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که «جانِ به از زرم رفتم اینک سویِ شهر و نان خرم»
هر دو تن گفتند «اگر نان آوری در تنِ رنجورِ ما جان آوری
۳۱۸۰ تو به نان رو، چون رسی از ره فراز زر کنیم آن وقت از سه حصه باز»
مرد، حالی، زر به یارِ خود سپرد ره گرفت و دل به کارِ خود سپرد
شد به شهر و نان خرید و خورد نیز پس به حیلت زهر در نان کرد نیز
تا بمیرند آن دو تن از نانِ او و او بماند و آن همه زر زانِ او
وین دو تن کردند عهد این‌جایگاه کاین دو برگیرند آن یک را ز راه
۳۱۸۵ پس کنند آن هر سه حصه از دو باز چون قرار افتاد، مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان بعد ازان مردند، چون خوردند نان.

عیسیِ مریم چو باز آنجا رسید | کشته را و مرده را آنجا بدید
گفت «اگر این زر بماند برقرار | خلق ازین زر کشته گردد بی‌شمار»
پس دعا کرد آن زمان از جانِ پاک | تا شد آن زر همچو اول باز خاک
۳۱۹۰ گفت «ای زر! گر تو یابی روزگار | کشته گردانی به روزی صد هزار
چه اگر از خاک زر نیکوتر است | آن نکوتر زر که خاکش بر سر است.»

□

زر اگر چه سرخ‌رویِ دلکش است | لیک تا در دست داری آتش است
چون ندارد نرگسِ نو چشمِ راه | سیم و زر می‌دارد از کوری نگاه
زر که چندین خلق در سودای اوست | فرجِ استر یا سُمِ خر، جای اوست
۳۱۹۵ چون چنین زر می‌بیندازد ز راه | این دو جا اولیتر او را جایگاه
گر ترا صد گنج زر متواری است | از همه مقصود برخورداری است
گه ببر، گاهی بخور، گاهی بدار | اینْت برخورداری‌ات از روزگار

۲/۱۵) حکایت

در رهی محمود می‌شد با سپاه | از سپاه و پیلِ او عالم سیاه
هم زمین همچون فلک بود از شرار | هم فلک همچون زمین بود از غبار
۳۲۰۰ گاوِ گردون و زمین از بانگِ کوس | هر دو قانع گشته از یک من سبوس
بود پیشِ راه در ویرانه‌ای | بر سرِ دیوارِ او دیوانه‌ای
چون بدید از دور رویِ شهریار | گفت «ای سرگشتهٔ فرتوت کار!
این همه پیل و سپاه و کار چیست؟ | وین همه آشوب و گیر و دار چیست؟»
گفت «تا با این همه از پیش و پس | گِرده‌ای نان می‌خورم هر روز بس»
۳۲۰۵ مرد مجنون گفت «من خوش می‌خورم | زانکه من، بی‌این‌همه شش می‌خورم.»

□

چون نصیبت، زین‌همه، یک مایده‌ست | گرد کردن، این همه، بی‌فایده‌ست

۳/۱۵) حکایت

گفت چون مسعود، آن شاهِ درشت / خشمگین شد از حسن، زارش بکشت
پیشِ قصری سرنگونْش آویختند / خونِ او با خاک می‌آمیختند
او وزیری نیک بُد محمود را / بد شد، از بی‌دولتی، مسعود را
۳۲۱۰ کثرتِ دنیا و قلّت بگذرد / در دمی دورانِ دولت بگذرد
آن همه دولت که در عهدِ حسن / بود، از که بود؟ ـ از جهدِ حسن
باز این بی‌دولتی کاکنونْش بود / زو نبود این هم که از گردونْش بود
گر بسی خون، پیشِ او، می‌ریختند / عاقبت او را، به خون، آویختند
کارِ دیوانم جنون آید همه / کز وزارت بویِ خون آید همه
۳۲۱۵ هم بیابی، تو گدا، این جایگاه / گِرده‌ای، بی‌آنکه گَردی گِردِ شاه
شاهِ دنیا بر مثالِ آتش است / گردِ او پروانه را گشتن خوش است
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش / هر کسی می‌گفت عیبی دیگرش
کشته شد وز ننگِ عالم می‌نرست / وز زفانِ مردمان هم می‌نرست
هر خری در خرمنش می‌کرد گاو / کشته را هرگز، سگان، ندهند داو
۳۲۲۰ چون بسی عیبش بگفتند آن زمان / ژنده‌پوشی بود برجست از میان
گفت «او را بود یک عیبِ دگر / زین همه عیبی که بشنودم بتر»
گفت «خالص بود کاریزش هزار / پیشِ هرکاریز، او را یک حصار
جمله را در آهنین، در قبله روی / هر حصاری را دهی پر گفت و گوی
کارگاهش بود، ملکِ خود، هزار / جمله دیبا بافتندی چون نگار
۳۲۲۵ در شمارِ او هزار آمد غلام / جمله در مردی و نیکویی تمام
زان همه کاریز او، در پیش و پس، / پنج من آبش نصیب افتاد و بس
زان همه دیبا که بُد بر اسمِ او / ده گزی کرباس آمد قسمِ او
زان همه نیکوغلامِ نیک‌نام / بود بی‌شک چار حمّالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین / حصّه ده خشت آمدش زیرِ زمین
۳۲۳۰ زان همه دشت و زمین، پست و بلند / چار گز خاکِ لحد بودش پسند

عیب او این بود کز فضل و بیان | خُرده‌دانی کرد دعوی در جهان
گرچه جان در خرده‌دانی باخت او | ذرّه‌ای عیب جهان نشناخت او.
خرده‌دان، کو عیبِ دنیا ننگرد | در غرور افتد به عقبی ننگرد
لاجرم امروز خونش ریختند | سرنگوسارش ز قصر آویختند
۳۲۳۵ او ندید و راه پیچاپیچ بود | عیبش این بود، آن دگرها هیچ بود
گر بدیدی خوفِ ره بالغ شدی | برفکندی جمله و فارغ شدی
چون گلوی خود به دستِ خود فشرد | لاجرم عاجز ز دستِ خود بمرد.»

□

شکر کن کز حرص سرگردان نه‌ای | روز تا شب بر درِ دوکان نه‌ای
در طریقِ حبّه دزدیدن مدام | دانه‌ای بنهاده‌ای از بهرِ دام
۳۲۴۰ دام جمله نه دکان داری بود | دامِ تو، در خرقه، مُتْواری بود
آستین کوتاه کردی حیله‌ساز | تا توانی کرد خوش‌دستی دراز
شرع را، از طبع، نافرمان شدی | کور بودی، در کبودی، زان شدی
هر که شد در خرقه‌ای، شد حیله‌ساز | پس دکان خویش را در کرد باز
خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند | زین سخن بس دور بس دور آمدند
۳۲۴۵ شکر کن حق را کز ایشان نیستی | خلوتی داری، پریشان نیستی

۴/۱۵) حکایت

بود مجنونی چو در کار آمدی | گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست | چُست بگرفتی سرِ بینی به دست
آن یکی گفتش که «ای شوریده دین! | بینی از بهرِ چه می‌گیری چنین؟»
گفت «ای شَمْغَندیِ بازاریان | سخت می‌دارد دماغم را زیان»
۳۲۵۰ گفت «در بازار پس کم کن نشست» | گفت «نتوان، چون مُهِم کاریم هست،
جمله آن خواهم که بینم روز روز | مردمِ بازار را در تفت و سوز»

المقالة السادسة عشر

رفتن سالک فکرت پیش باد

سالکِ سلطانْ‌دلِ درویشْ‌زاد / با سری پر خاک، آمد پیشِ باد
گفت «ای جان‌پرورِ خلق آمده / همدم و پیوستهٔ حلق آمده
هر که عمری کامران دارد ز تست / زندگیِ هر که جان دارد ز تست
۳۲۵۵ ره به سویِ جان به حرمت می‌بری / نور می‌آری و ظلمت می‌بری
رُفتْ روبِ صحنِ جانها هم ز تست / گفت و گویِ در زبان‌ها هم ز تست
آتش‌افروزِ جوانی هم تویی / مایه‌بخشِ زندگانی هم تویی
تو سلیمان را به بالا برده‌ای / تختِ او شرقا و غربا برده‌ای
عادیان را تو ز بُن برکنده‌ای / سرنگون کرده به خاک افکنده‌ای
۳۲۶۰ هم ترا لطف است و هم قوّت بسی / قوّتم ده، پس به لطفم کن کسی
تو بسی گردیده‌ای گردِ جهان / بویِ جانانم به جانِ من رسان.»
چون زسالک باد، این پاسخ شنید / زین دریغش بادِ سرد آمد پدید
گفت «من خود بر سرِ پایم مدام / زین مصیبت باد پیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی به دست / از غمِ این نیست یک جایم نشست
۳۲۶۵ در به در می‌گردم و می‌جویمش / روز تا شب این سخن می‌گویمش
من درین ره سخت حیران آمدم / همچو بادی سست‌پیمان آمدم
این زمان بر باد دادم خوب و زشت / من نه دوزخ خواهم اکنون، نه بهشت
گر ازین مقصود یابم بویْ من / از دو عالم در ربایم گویْ من
ور نخواهم یافت بویی یک نفس / بادِ سردم کار خواهد بود و بس
۳۲۷۰ آتشم در دل فتاده زین غم است / خرمنم بر باد داده زین غم است
گر جهان صد باره پیمایم به سر / هم نخواهد بود ازین سرّم خبر
تو بیفشان باری از من دامنت / زانکه کاری راست ناید از منت.»
سالک آمد پیشِ پیرِ مقتدا / کرد حالِ خویش پیشِ او ادا
پیر گفتش «باد، خدمتگارِ جانْست / ریح از روح است، روحِ او از آنْست

۳۲۷۵ راحتِ او انس و جان را شامل است — در دو عالم انس و جان زو کامل است
طیّب افتاده‌ست، و طیبی دارد او — وز دمِ رحمٰن نصیبی دارد او
هر که او را یوسفی گم کرده نیست — گرچه ایمان آورد، آورده نیست
یوسفی در مصرِ جان داری مقیم — هرزمانت می‌رسد از وی نسیم
گر نسیم او بیابی یک نفس — آن نفس دانی که باشی هیچکس
۳۲۸۰ گر دو عالم خصم تو افتد مقیم — بس بود از یوسفِ خویشت نسیم
گر همه عالم شود زیر و زبر — تو مکن از سایهٔ یوسف گذر.»

۱/۱۶) حکایت

گفت: یک روزی همایی می‌پرید — لشکر محمود هرک او را بدید،
سر به سر در سایهٔ او تاختند — خویش را بر یکدگر انداختند
تا ایاز آمد بر مقصود شد — در پناه سایهٔ محمود شد
۳۲۸۵ پس دران سایه، میانِ خاکِ راه، — هر زمان در سربگشتی پیشِ شاه
آن یکی گفتش که «ای شوریده رای! — نیست آنجا سایهٔ پرِّ همای»
گفت «سلطانم همایِ من بس است — سایهٔ او رهنمایِ من بس است
چون بدانستم که کار این است و بس — در دو عالم روزگار این است و بس
سر نپیچم هرگز از درگاه او — می‌روم، بی‌پا و سر، در راه او.»

۲/۱۶) حکایت

۳۲۹۰ بود دزدی دولتی، در وقتِ خَفت — در وثاقِ احمدِ خِضْرُویَه رفت
گرچه بسیاری به گردِ خانه گشت — می‌نیافت او هیچ، از آن دیوانه گشت
خواست تا بیرون رود آن بی‌خبر — کرد، دل بر ناامیدی، عزمِ در
شیخ داد آواز و گفت «ای زادمرد! — می‌روی بر ناامیدی، باز گرد
دلو برگیر آب برکش غسل ساز — دم مزن تا روز روشن از نماز»
۳۲۹۵ دزد بر فرمانِ او در کار شد — در نماز و ذکر و استغفار شد

چون درآمد نوبتِ روزِ دگر / خواجه‌ای آورد صد دینار زر
شیخ را داد و بدو گفت «این تراست» / شیخ گفت «این خاصهٔ مهمانِ ماست»
زر به‌دزد انداخت و گفت «این خاصِ تست / این جزای یک شبه اخلاصِ تست»
دزد را شد حالتی پیدا عجب / اشک می‌بارید، جانی پرطلب
۳۳۰۰ در زمین افتاد بی‌کبر و منی / توبه کرد از دزدی و از ره‌زنی
شیخ را گفتا که «من، دزدِ سقط / کرده بودم از جهالت ره غلط
یک شبی کز بهرِ حق بشتافتم / آنچه در عمری نیابم یافتم
یک شبی کز بهر او کردم نماز / رستم از دزدی و گشتم بی‌نیاز
گر به روز و شب کنم کار خدای / نیکبختی یابم اندر دو سرای
۳۳۰۵ توبه کردم تا به روزِ مردنم / نیست کار الّا که فرمان بردنم»
این بگفت و مرد دولت‌یار گشت / شد مریدِ شیخ و مردِ کار گشت.

□

تا بدانی تو که در هر دو جهان / نیست کس را بر خدا هرگز زیان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی / چون زنان در زینت و زیب آمدی
روی عالم شیب دارد سر به سر / آسیا بر نه که شد آبت بدر
۳۳۱۰ گر چو گردون عزم این میدان کنی / هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترکِ دنیا گیر تا دینت بود / آن بده از دست، تا اینت بود
کانچه از دستت برون شد، ای عزیز / بارِ آنْت از پشت باز افتاد نیز.

۳/۱۶) حکایت

آن یکی حمّال خوش بنشسته بود / رشتهٔ حمّالی‌اش بگسسته بود
سایلی گفتش «چرا ای مردِ خام! / این چنین بیکار بنشستی مدام؟
۳۳۱۵ سیم از تو باز می‌افتد بسی / چون کند بی‌سیم بیکاری کسی؟»
پس زفان بگشاد حمالِ دژم / گفت «باز افتد گر از من یک درم
یک درم گر رفت صد من بار نیز / باز می‌افتد ز پشتم، ای عزیز»



بـار تـا چـندی کشـی بی‌بار بـاش	گـر دمی بـاقی‌ست بـرخـوردار بـاش

۴/۱۶) حکایت

خـونیی را زار مـی‌بردند و خـوار	تـا در آویـزند سـر زیـرش ز دار

۳۳۲۰ او طـرب مـی‌کرد و بس دل زنـده بـود	خنده می‌زد وان چه جـای خـنده بـود

سـایلی گـفتش کـه «آزادی چـرا؟	وقتِ کشتن ایـن چـنین شـادی چـرا؟»

گفت «چون عمر از قضا ماند این قـدر	کی توان برد ایـن قـدر در غـم بسـر؟»

تا که این مـی‌گفت، حق دادش نـجات	از مـماتِ او بـرون آمـد حـیات



هـر چـه بـرهم مـی‌نهی بـرهم منه	هـیچ کس را هـیچ بـیش و کـم منه

۳۳۲۵ هـرچـه داری جـمله آنـجا مـی‌فرست	کـم بـود از نـیم خـرما مـی‌فرست

زانکه هـرچ آنـجا فـرستی آن تـراست	وانـچه مـی‌داری نگـه تـاوان تـراست

۵/۱۶) حکایت

از نـیازِ بـندگی، آن پـادشاه	پـیشِ مـردی رفت از مـردانِ راه

گـفت «پـندی ده کـه رهـبر بـاشدم	زیـن چـنین صد مـلک بـهتر بـاشدم»

گـفت «بـنگر تـا تـرا ای شـهریار	کـارِ دنـیا چـند مـی‌آید بـه کـار؟

۳۳۳۰ کـارِ دنـیا آنـچه بـاشد نـاگـزیر	آن‌قـدر چـون کـرده شـد، آرام‌گیر

کـارِ عـقبی نـیز بـنگر ایـن زمـان	تـا بـه عـقبی چـند مـحتاجی بـدان

آنـچه در عـقبی تـرا آن در خـور است	کـارِ آن کـردن تـرا لایـق‌تر است

کـارِ دیـن و کـارِ دنـیا روز و شب	تـو بـه قـدرِ احـتیاجِ خـود طـلب

آنـچت اینجا احـتیاج است آن بکـن	وانـچه آنـجا بـایدت درمـان بکـن

۳۳۳۵ گـر بـه مـویی بسـتگی بـاشد تـرا	هـم بـه مـویی خسـتگی بـاشد تـرا

ور بـه کـوهی بستگی پـیش آیـدت	هـم بـه کـوهی خستگی بـیش آیـدت

بـر تـو هـر پـیوندِ تـو بندی بـود　　تـا تـرا پـیوند، خـود، چـندی بـود
بـاز بُـر پـیوندِ سـر تـا پـایِ تـو　　تـا تـوانـی مُـرد، ور نـه وای تـو!»

۶/۱۶) حکایت

کاملی گـفته‌ست «دانـی مـرد کـیست؟　　نیست مرد آنک او توانـد شـاد زیست
۳۳۴۰ مـرد آن بـاشد کـه جـانی شـادمان　　خـوش تـوانـد مُـرد آزاد از جـهان.»



ای دریـن چـنبر هـمه تـاب آمـده!　　هـمچو شـاگـردِ رَسَـنْ تـاب آمـده
چـون گـذر بـر چـنبر آمد جـاودان　　چـند درگـیری رسـن گـردِ جـهان؟
چند خواهی بیش ازیـن بـر هـم نـهاد　　چون هـمه از هـم فـرو خـواهـد فـتاد
گـر نـخواهـی کـرد قـارونی مـدام　　خـورد و پـوشی تـا لبِ گـورت تـمام
۳۳۴۵ انـبیا چـون ایـن چـنین کـردند کـار　　تـو دکـان بـالایِ اسـتادان مـدار.

۷/۱۶) حکایت

عـیسی مـریم بـخواب افـتاده بـود　　نـیم خشـتی زیـر سـر بنهاده بـود
چون گشاد از خوابِ خوش عیسی نظر　　دیـد ابـلیسِ لعـین را بـر زبَـر
گـفت «ای مـلعون چـرا اسـتاده‌ای؟»　　گـفت «خشـتم زیـر سر بـنهاده‌ای
جـملهٔ دنـیا چـو اِقـطاعِ مـن است　　هست آن خشت آنِ من این روشن است
۳۳۵۰ تـا تـصرف مـی‌کنی در مـلکِ مـن　　خـویش را آورده‌ای در سـلکِ مـن»
عـیسی آن از زیـر سـر پـرتاب کـرد　　روی را بـر خـاک، عـزمِ خـواب کـرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گـفت　　«من کنون رفتم، تو اکنون خوش بخفت»



چون پسِ خشتِ لحد خـواهـی فـتاد　　خشت بر خشتی چـرا خـواهـی نـهاد؟
چـون گِـل از خـونابهٔ دل مـی‌کنی　　از پـیِ دنـیا چـرا گِـل مـی‌کنی؟

۸/۱۶) حکایت

۳۳۵۵ کرد پیغامبر مگر روزی گذر / ناودانی گِل همی در زد عمر
در گذشت از وی نکرد او را سلام / از پسش، حالی، عمر برداشت گام
گفت «آخر، یا رسول‌الله! چه بود / کز عمر می بر شکستی زود زود؟»
گفت «گشتی از عمارت غِرّه‌ای / تو به مرگ ایمان نداری ذرّه‌ای
تو بلاشک بیخِ جانت می‌زنی / گر گِلی در ناودانت می‌زنی.»

□

۳۳۶۰ هر کرا در گور باید گشت خاک / گل کند آخر نترسد از هلاک
از جهان بیرون همی باید شدن / زیر خاک و خون همی باید شدن
تا نگردی پایمالِ خاک و خون / کی رود سرگشتگیت از سر برون؟
گر درختی گردد این هر ذرّه خاک / بر دهد هر ذرّه‌ای صد جانِ پاک
کس چه داند تا چه جانهایِ شگرف / غوطه خورده‌ست اندرین دریایِ ژرف
۳۳۶۵ کس چه داند تا چه دلهایِ عزیز / خون شده‌ست و خون شود آنِ تو نیز
کس چه داند تا چه قالبهایِ پاک / در میانِ خون فروشد زیرِ خاک
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ / هیچکس را نیست در دل جز دریغ
در سرایی چون توان بنشست راست / کز سرِ آن زود بر خواهیم خاست
کارِ عالم جز طلسم و پیچ نیست / جز خرابی در خرابی هیچ نیست

۹/۱۶) حکایت

۳۳۷۰ بود شهری بس قوی، اما خراب / پای تا سر شوره خورده ز آفتاب
صد هزاران منظر و دیوار و در / اوفتاده سرنگون بر یکدگر
دید مجنونی مگر آن شهر را / در عمل آورده چندان قهر را
در تحیّر ایستاد آن‌جایگاه / شهر را می‌کرد هر سویی نگاه
نیمروز، آن‌جایگه، منزل گرفت / گویی آنجا پایِ او در گل گرفت
۳۳۷۵ سایلی گفتش که «ای مجنونِ راه! / از چه حیران مانده‌ای این جایگاه؟

سخت سرگردان و غمگین مانده‌ای / می‌چه اندیشی که چندین مانده‌ای؟»
گفت «ماندم در تعجب بیقرار / کان زمان کاین شهر بوده‌ست استوار
وانگهی پرخلق بوده‌ست این همه / مصرِ جامع می‌نموده‌ست این همه
آن زمان کاین بود شهر مردمان / من کجا بودم ندانم آن زمان؟
۳۳۸۰ وین زمان کاینجا شدم من آشکار / تا کجا رفتند چندان خلق و کار؟
من کجا بودستم آخر آن زمان / یا کجااند این زمان آن مردمان؟
من نبودم آن زمان و ایشان بُدند / من چو پیدا آمدم پنهان شدند
می‌ندانم این سخن را روی و راه / این تعجب می‌کنم این جایگاه
کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟ / یا ازین پرگار بیرون کار چیست؟
۳۳۸۵ چون بسی رفتم ندیدم پیش باز / گشتم اکنون بیدل و بی‌خویش باز.»
هیچ دل را جز تحیر راه نیست / وز شُدْ آمد جانِ کس آگاه نیست

المقالة السابعة عشر

رفتن سالک فکرت پیش آب

سالک آمد پیش آبِ پاک‌رو / گفت «ای پاکیزهٔ چالاک‌رو
در جهان از تست زنده هر چه هست / وز تو بگشاید بلاشک هر چه بست
هر کجا سرسبزیی آثارِ تست / تازگی کردن طریقِ کارِ تست
۳۳۹۰ سلسبیل و کوثر و رضوان تراست / زندگیِ چشمهٔ حیوان تراست
در رهِ جانان خوش و تر می‌روی / لاجرم هر لحظه خوشتر می‌روی
از کمالِ عشقِ جانان چون قلم / سر نهی اول به راه، آنگه قدم
هم طهورِ دایم و هم طاهری / جسم و جانی باطنی و ظاهری
در همه چیزی روانی همچو روح / در دو عالم با سر افتاد از تو نوح
۳۳۹۵ هر که را آبی‌ست آنکس پستِ تست / کابروی هر که هست از دستِ تست
سخت‌تر زاهن نباشد تشنه‌ای / از تو گردد آب داده دشنه‌ای
آنکه آهن را چنین سیراب کرد / هم تواند جانِ من بیتاب کرد

از درِ او آگـهی دِه یک دمـم / تـا بـود آن یک دمـم صـد عـالمم.»
آب ازین، چـون آتشی، در تـاب شـد / آتشـی بـرخـاست زو وز آب شـد
۳۴۰۰ گـفت «آخـر مـن کـیم؟ تـر دامـنی / از تـرانـدامـی، نـه مـردی نـه زنـی
دست شسـتـه جـملهٔ عـالم ز مـن / تـر مـزاجـیِ بـنی‌آدم ز مـن
مـی‌روم سـرْپا بـرهنه روز و شب / مـی‌کنم پـیوسته ایـن مـعنی طلب
گـه ز نـومیدی چـو نـرمی مـی‌روم / گـاه از پـندار گـرمی مـی‌روم
گاه در صد گـونه جـوشم زیـن سبب / گـاه در بـانگ و خـروشم زیـن سبب
۳۴۰۵ من کـه سـر تـا بـن هـمه اشکـم ازیـن / بـی‌سر و بـن زاتش رشکـم ازیـن
مـدتی رفـتم بـر امـیدِ بـهی / بـرنیامد کـارم از آبـی تـهی
گـوییی دیـده‌ست مـقصودم مـرا / لیک یک‌بـاری، بـه راهِ آسـیا
گـر چـو آتش گـرم آیـم در طـلب / گـویدم بـر ریگ رو، ای بـی‌ادب!،
بـا چـنین دردی نـدیدم بـوی او / دیگـری را چـون بـرم ره سـوی او؟»
۳۴۱۰ سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ دسـتگیر / عـرضه دادش گـوهرِ دُرجِ ضـمیر
پـیر گـفتش «آب، پـاک افـتادن است / کـارِ او دایـم طـهارت دادن است
آب چـون از اصـل، پـاکی زاد بـود / عـرش را بـر آب ازان بـنیاد بـود
هـر کـه او در پـاکـی ایـن ره بـود / جـانش از پـاکـیِ حـق آگـه بـود
تـو ز نـفس سگ پـلید افـتاده‌ای / در نـجاست نـاپدید افـتاده‌ای
۳۴۱۵ نیست یک ساعت چو فرعونت شکست / گـر نـداری مـصر، فـرعونیت هـست
تـو بـه فـرعونی چـو مـصرِ جـامعی / یـارِ فـرعونی کـه هـامانْ طـالعی
عبدِ بطن و فـرجی، ای مـردار خـوار! / جـیفَةُ اللّـیلی و بَـطّالُ النّـهار
آن سگِ دوزخ کـه تـو بشـنوده‌ای / در تو خفته‌ست و تو خوش آسوده‌ای
ایـن سگ دوزخ کـه آتش مـی‌خورد / هر چه او را می‌دهی خوش مـی‌خورد
۳۴۲۰ بـاش تـا فـردا سگِ نـفس و منیت / سـر ز دوزخ بـرکند در دشـمنیت
دشـمنِ تست ایـن سگ و از سگ بـتر / چـند سگ را پـروری، ای بـیخبر؟
نـفس را قـوت از پـیِ دل ده مـدام / تـا نگـردد قـوتِ تـو بـر تـو حـرام

قوت کی باشد حرامی گر خوری همچو مردان خور، طعامی گر خوری.»

۱/۱۷) حکایت

احمدِ خِضْرُویَه گفت، آن دیده‌ور، «دیده‌ام خلقِ جهان را سر به‌سر
۳۴۲۵ جمله بر یک آخُرند از خاص و عام جمله را یک قوت می‌بینم مدام»
سایلی گفتش که «ای شیخِ کبار تو بر آن آخُر نبودی هیچ‌بار؟»
گفت «بودم» گفت «پس ای دیده‌ور! چیست از تو فرق تا خلقِ دگر؟»
گفت «فرق است آنکه خلقان دیگرند جمله شادی می‌کنند و می‌خورند
می‌سکیزند و نمی‌دانند حال می‌برافرازند سر از جاه و مال
۳۴۳۰ جمله می‌خندند و می‌نازند خوش جمله می‌مانند و می‌بازند خوش
لیک من کم می‌خورم وز بهرِ زیست نیستم غافل، که دانم حال چیست
خون، چو باران، می‌فشانم هر زمان می‌نخندم می‌ننازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این بس است توشهٔ راهِ مسلمان این بس است.»

□

نعمتِ دنیا مهلل آمده‌ست بعدِ صد حکمت بحاصل آمده‌ست
۳۴۳۵ پاکی و تهلیل، وصفِ خاصِ اوست گر به تسبیحش رسانی بس نکوست
ور برای سگ‌خوری نعمت مدام در حقیقت گردد آن نعمت حرام
نعمتی در پاکی و در طاعتی با تو گر صحبت کند یک ساعتی
از پلیدی ننگِ عالم می‌شود نامش از عالم، به یک دم، می‌شود

۲/۱۷) حکایت

دید روزی بوسعیدِ دیده‌ور مبرزی پرداخته در رهگذر
۳۴۴۰ پس عصا در سینه زد آن‌جایگاه همچنان می‌بود و می‌کرد آن نگاه
هر که آن می‌دید انکاریش بود خاصه منکر بود و بسیاریش بود
کرد آخر یک مرید از وی سؤال خواست از سلطانِ حالت، کشفِ حال

شیخ گفتش: چون نجاست دیده شد | بس عجب رمزی ازو بشنیده شد
گفت «من صد گونه نعمت بوده‌ام | هم بقوّت هم بهمّت بوده‌ام
۳۴۴۵ هم رسیده بودم از درگاهِ حق | هم مهلّل آمده در راهِ حق
بود رنگ و لذت و بویم بسی | خواستندی صحبتِ من هر کسی
یک زمان چون با تو صحبت داشتم | آن همه سلطانْ‌سری، بگذاشتم
باز افتادم ز صد طاعت ز تو | این چنین گشتم به یک ساعت ز تو
صحبت تو این چنین زیبام کرد | هم نجس هم شوم هم رسوام کرد
۳۴۵۰ گر چنینی مردِ نعمت خواره تو | آنِ من خود رفت، ای بیچاره تو!»

۳/۱۷) حکایت

خواجه‌ای می‌رفت سر افراخته | بود در ره مبرزی پرداخته
بینی آنجا باستین محکم گرفت | دامن درّاعه را در هم گرفت
بود مجنونی مگر در پیشِ راه | گفت «بینی می‌مگیر این‌جایگاه
کاین نجاست زود زود ای بی‌خبر | پیشِ تو آرند و گویندت: بخور!
۳۴۵۵ می‌مگیر امروز ازو بینی فراز | زانکه این هم خوش‌خوری فردا بناز
آنچه فردا قوتِ عشرت باشدت | زو چرا امروز نفرت باشدت؟
ای میانِ خون و خلط آغشتگان! | معدهٔ خود کرده گورِ کشتگان!
گاه همچون سگ ز هم می‌بردرند | گه چو گرگان می‌کشند و می‌خورند
نعمتی طاهر نجاست می‌کنند | وانگهی عزم ریاست می‌کنند

۴/۱۷) حکایت

۳۴۶۰ آن حکیمی در تفکر می‌گذشت | دید سرگین دان و گورستان به دشت
نعره‌ای زد گفت «ای نظّارگان | اینْت نعمت! اینْت نعمت خوارگان!»

□

ای عجب با این چنین نفسی درون | می‌کند هم در خدایی سر برون

زشتیِ عالم همه از خبثِ اوست / وانگهی دارد خدایی نیز دوست
هست در هر نَفْس، این دعوی، ولیک / خویش بر فرعون ظاهر کرد، نیک.

۵/۱۷) حکایت

۳۴۶۵ شد برِ فرعون ابلیسِ لعین / یک کف پر ریگ برداشت از زمین
پس نمود آن ریگ مروارید باز / بعد از آنش ریگ گردانید باز
گفت «گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز» / گفت «ازین، من می‌ندانم هیچ چیز»
پس زفان بگشاد ابلیسِ لعین / گفت «تو با این سر و ریشی چنین
زشتم آید گر گدایی می‌کنی / از چه دعویِّ خدایی می‌کنی؟
۳۴۷۰ هر زمان ریشی مرصّع بر نهی / تخت خواهی تاجِ اقرع برنهی
با چنین ریشی چو گردی گرم تو / اینْت ریش! آخر نداری شرم تو؟
با چنین قدرت درین افکندگی / می فرا نپذیردم در بندگی
چون تو هم پیسی و هم کَل تا به گوش / در خدایی کی پذیرندت، خموش!
نفسِ کافر را ـ که در هر ساعتش / آزمایش می‌کنم در طاعتش ـ
۳۴۷۵ غرقهٔ بحرِ خطر می‌بینمش / هر نَفَس از بد بتر می‌بینمش
آنچه با من این سگِ شوم آن کند / کافرم گر کافرِ روم آن کند
نیست چون من، خویشْ‌دشمن هیچ کس / بی‌خبرتر کیست از من؟ ـ هیچکس
آنچه بر من می‌رود بر کس نرفت / این سرافرازی هنوز از پس نرفت
دولتم چون خشک‌میغی بود و بس / حاصل از عمرم دریغی بود و بس
۳۴۸۰ تن ـ که یک دردِ مرا مرهم نکرد ـ / همچو مویی گشت و مویی کم نکرد
ای دریغا جان به تن در باختیم / قیمتِ جان ذرّه‌ای نشناختیم
تشنه می‌میریم در طوفان همه / وانک آب از چشمهٔ حیوان همه!
هم زمان عیش را سوری نماند / هم چراغِ عمر را نوری نماند
درد را مرهم کجا خواهیم کرد؟ / عمر شد، ماتم کجا خواهیم کرد؟
۳۴۸۵ خون شد آهن زانکه این دردش نخاست / دل که از خون است چون آهن چراست؟

تـــا نگـــردی نـــقطهٔ درد، ای پســـر! — کـــی تـــوان گـفتن تـرا مـرد، ای پسـر!

هر کـه او در دیـدهٔ خـود خـار نـیست — بـــا گُـــلِ غـیبِ خـدایش کـار نـیست

مـــی‌روی چـــون کـافرِ درویشِ او — کی توان شد ایـن چـنین در پیشِ او؟

چـــون ز دیـن و دل تـهی‌داری سـرای — چون روی بی‌دین و دل پیشِ خدای؟

۳۴۹۰ چـــون تـرا در خـانه جـایِ مـاتم است — در چنین جایی دلت چون خرّم است؟

۶/۱۷) حکایت

بـــود درویشـــی یکـــی خـــانه تـــهی — دزد در شـــد، یـافت درویش آگـــهی

کـرد بسیاری طـلب تـا هـیچ هست؟ — هـــیچ جـــز بـادش نـمی‌آمد بـه دست

کـــرد صـــد لاحـول کـارِ خـویش را — خـــنده آمـــد زان سـبب درویش را

دزد گـــفتش «بـا چـنین خـانهٔ تـهی — خـنده چـــون مـی‌آیدت، بس ابـلهی!

۳۴۹۵ بـا چـنین خـانه کـه در عـالم کـم است — نیست جایِ خـنده جـایِ مـاتم است.»

خـــویش را از جـهل مـی‌خوانـی دلیـر — زانکـــه بـر گـرمابه دیـدستی تـو شیر

چـــون ز بـیشه بـانگِ شیر آیـد پـدید — خـــیز از مـــردِ دلیـــر آیـد پـــدید

در قـــدیمی، راهِ مُـحدَث کـی بـود؟ — رســـتمی، کـــارِ مـخنّث کـــی بـود؟

چـــــون بـــتابد آفـتابِ آن جـمال — تو چه سنجی، خوی کـرده در خـیال؟

۳۵۰۰ چـــون کـند جـلوه جـمالِ بـی‌نشان — اوّلیـــــن و آخـــرین را جـــاودان،

ســـر بــه بــحرِ بـی‌نهایت در نـــهد — آنگـــــهی آن بـــحر را ســـر بـــرنهد

در مـــیان ایـــن کـف و ایـن دود تـــو — چون نخواهی بد که خـواهی بـود تـو

مــــی‌بباید رفت آخـــر عـــاقبت — بـــی‌خبر از خـــاتمت وز ســابقت

نـــه ز اول لحـظه‌ای پـیشان پـدید — نـــه ز آخـــر ذرّه‌ای پـایان پـدید

۳۵۰۵ مـن مـیانِ ایـن و آن، نـه ایـن نـه آن — بی‌خبر از جسم و جان، نـه ایـن نـه آن

کـــفر در بـنیاد و ایـمانی ضـعیف — نَفْس غالب، تن قـوی، جـانی ضـعیف

چون کنم چون «چون کنم» بسیار گشت — بـــود حـیرت، عشـق بـا او یـار گشت

ایـن زمـان در حیرت و در حسـرتم — مـــی‌کند از پـــرِّ مـــوری غـیرتم

می‌ندانم کین «ندانم» از کجاست؟ زهدِ عقل و عشقِ جانم از کجاست؟
۳۵۱۰ می‌ندانم هیچ تا دانسته‌ام ور همه دانم کجا دانسته‌ام؟
عین دانایی مرا نادانی است کُلِّ نادانیِّ من، حیرانی است
جملهٔ حیرانی‌ام، افسردگیست جملهٔ افسردگی از مردگیست
مرده را گر زندگی دین دهند دخترِ جمشید، بی‌کابین دهند؟
آب خوردن، زهرِ مستسقی بود خاصه کاستسقایِ او زِقّی بود

المقالة الثامنة عشر

رفتن سالک فکرت پیش خاک

۳۵۱۵ سالک آمد پیشِ خاکِ بارکش گفت «ای افکندهٔ تیمارکش
هر کجا سریّ‌ست، در هر دو جهان، گر برون آری، درون داری نهان
تو خمیر دستِ قدرت بوده‌ای حاملِ اسرارِ فطرت بوده‌ای
چون ز چار ارکان، بحق، رکنی تراست نقد رُکنی، گر ز تو جویم، رواست
گر چه بار و رنج داری، از برون لیک بارِ گنج داری، از درون
۳۵۲۰ در کنارت گنج بینم صد هزار با میان آر، آنچه داری در کنار
هر کرا گنجی بود خاصه غریب دیگران را کی گذارد بی‌نصیب؟
چون تو می‌دانی که هستم رازجوی سرِّ گنجِ خویش با من بازگوی
بر دلِ مستم دری بگشای تو سوی مقصودم رهی بنمای تو.»
زین سخن چون خاکِ ره آگاه شد باد در کف همچو خاکِ راه شد
۳۵۲۵ گفت «آخر، من که باشم در جهان تا بود رازیم پیدا و نهان؟
من ندارم، هیچ جز افسردگی نیست بر من وقف الّا مردگی
بر نهادِ من قضا بگشاد دست پس لبادم آمد و بر گاو بست
اوّلم از خاکِ ره برداشتند پس چو خاکم خاکسار انگاشتند
من ز نومیدی چنین افسرده‌ام خفته در خاکی و خاکی خورده‌ام
۳۵۳۰ گاو را چون دشمنِ من می‌کنند جمله را در خرمنِ من می‌کنند

بر تن خود بار دارم همچو کوه / با گروهی هر زمان گیرم گروه
گرچه گشتم ذرّه ذرّه زیرِ پای / ذرّه‌ای گَردش ندیدم هیچ جای
روز و شب از دردِ این افسرده‌ام / می‌ندانم زنده‌ام، یا مرده‌ام؟
آنچه بر من رفت از ظلم و فساد / در بدل خواهند از ننگم معاد
۳۵۳۵ در مضیقی بس خطرناکم ازین / خاک بر سر بر سر خاکم ازین
مردگان را جمله در من می‌نهند / مرگ را زرّین نِهُنْبَن می‌نهند
من میانِ مردگانم بی‌خبر / کی مرا از زندگی باشد اثر؟
زندگی کی یابی از مرده دلی / ترکِ من کن، چون ندارم حاصلی.»
سالک آمد پیشِ پیرِ پاک‌زاد / شرحِ حالِ خویش پیشِ پیر داد
۳۵۴۰ پیر گفتش «هست خاکِ بارکش / عالمِ حلم و جهانِ خُلقِ خوش
گر تحمل می‌کنی چون خاک تو / در دو عالم، همچو آبی، پاک تو
ذرّه‌ای گر تو تحمل می‌کنی / همچو خورشیدی تجمّل می‌کنی
هر که او مویی تحمّل خوی کرد / مُشکِ خُلقش عالمی پر بوی کرد.»

۱/۱۸) حکایت

بود عبدالله طاهر در شکار / باز می‌آمد به شهر، آن نامدار
۳۵۴۵ بود در راهش پُلی جایِ نشست / پیر زالی از پسِ آن پل بجَست
اسبِ عبدالله سر بر زد ز راه / بر زمین افکند از فرقش کلاه
خشمگین شد سخت عبدالله ازو / خواست تا خود را کند آگاه از او
گفت «ای نادان! چه کارت اوفتاد / کاین چنین جای اختیارت اوفتاد؟»
قصه‌ای دادش به دست آن پیرزن / گفت «فرزندی‌ست بی‌جرم آنِ من
۳۵۵۰ مانده در زندانِ تو خوار و اسیر / لطف کن او را برون آر، ای امیر!
می بسوزد جانِ من از دردِ او / شد سیه روزم ز رویِ زردِ او
پیرم و رفته به آخر روزِ من / رحمتی کن بر دلِ پرسوزِ من»
خورد سوگند از سرِ خشم آن امیر / ک«ان پسر، در حبس خواهد مرد اسیر

بـــر نـــیارم مـــن ز زنـــدان هـــرگزش / هـــمچنان مـــی‌دارم آنـــجا عـــاجزش»

۳۵۵۵ پـــیرزن گـــفت «ای امـــیرِ کـــاردان / نـــیست بـــر کـــاری خـــداونـدِ جـهان؟

گر تو بـر کـاری خـدا هـم نـیز هست / قـــادر و دانـــندهٔ هـــر چـــیز هست

مـــن کـنون بـا او گـذارم کـارِ خـویش / تــو بـرو، مـن نـیز بـردم بـارِ خـویش

تـا درِ چـون حـق جـهانداری بـود / بـــر درِ تـــو آمـــدن عـــاری بـــود

تن زدم، جـان سـوخته، رفـتم ز جـای / تـا تـو بـهتر آیـی اکـنون یـا خـدای.»

۳۵۶۰ ایـــن سـخن بـر جـانِ عـبدالله زد / اشکِ خـــونین بـــر غـــبارِ راه زد

خـورد سـوگندی دگـر آن مـهربان / که«ز سـرِ پـل نگـذرم مـن ایـن زمـان،

تـــا نـیارند آن پسـر را سـوی مـن / تـــا بـــبینم رویِ او، او رویِ مـــن.»

شـد بـه زنـدان مـرد و آوردش سـوار / چـــون جـمالِ او بـدید آن نـامدار

خـلعتش بـخشید و گـفت آن سـرفراز / «تـــا بگـــردانـند در شـهرش، بـناز

۳۵۶۵ پس مـنادی مـی‌کنند از چپ و راست / کـــاین طـــلیقُ‌الله، آزادِ خـــداست.»

ایـن‌چنین کـاری کـه کـوهی کـاه کـرد / رغـــمِ عـــبدالله را، الله کـــرد

گـــر تـحمل هست نـیکو از یکـی / هست نـیکوتر ز شـاهان بـی‌شکی

۲/۱۸) حکایت

نـــصرِ احـمد، انـدر ایّـامِ بـهار / داشت عـزمِ بـاغ و قـصدِ سـبزه‌زار

مـــطربان از پـیش بـفرستاده بـود / هـــمرهِ ایشـان سـماع و بـاده بـود

۳۵۷۰ مـحتسب بـود آن یکـی الیاس نـام / سـخت در تـقوی و در مـعنی تـمام

پـــیش آمـــد قـوم را دِرّه بـه دست / وانچه دید او هم بریخت و هم شکست

نـصر را زان حـال، حـالی، شـد خبر / کـرد نـصرالیـاس را حـاضر مگـر

گـفت «ای الیـاسکِ شـوریده دیـن!» / گفت «ای نصرک! چه افتاده‌ست هین؟»

گفت «این حِسبت که فرمودت بگـو!» / گفت «این شاهی ز که بـودت؟ بگـو!»

۳۵۷۵ گـــفت «از امـــرِ امـیرالمـؤمنین» / گـــفت «آنِ مـــن ز ربِّ العـالمین»

گـــفت «گـویی، مـی‌نترسی دِرّه‌ای» / گـــفت «از عـالم مـنم ویـن دِرّه‌ای

نه طمع دارم به کس هرگز دمی — نه مرا در چشم آید عالمی
نه ز کشتن باشدم یک ذرّه بیم — نه بترسم از بلا، چون تو سلیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم — خوش بود کان خون به حق برساندم
۳۵۸۰ خون ترا چون سویِ حق رهبر بود — در جهان چیزی ازین بهتر بود؟
مشک، هم خوش هم نکو، آید ترا — زانکه بویِ خون ازو آید ترا.»
نصر را، الحق، خوش آمد گفتنش — محو شد از گفتِ او آشفتنش
گفت «شادم کردی، اکنون، شاد باش! — حاجتی خواه از من و آزاد باش»
گفت «من حاجت ندارم بیش و کم» — گفت «البتّه بباید خواست هم»
۳۵۸۵ بر کنارِ حضرتِ شاهِ شریف — بود اِستاده غلامی بس ضعیف
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه — گفت «حاجت زوست نه از پادشاه»
نصر گفتا «پیشِ چون من شهریار — زو چه خواهی حاجت؟ آخر، شرم دار»
گفت «بس من شرم دارم این زمان — کز تو خواهم با خداوندِ جهان»
کرد الحاحش که البته بخواه — گفت «می‌باید که این دم پادشاه
۳۵۹۰ بذْهدم هژده کری گندم تمام — زانکه اینم در سمرقند است وام»
نصر گفتا «گندمِ به بنگرید — پس به استر با سمرقندش برید»
بعد ازان الیاس گفت «ای پادشاه — من چنان خواهم که این گندم، به راه،
خود به گردن بر نهی، بی‌سرکشی، — در سمرقندش بری با دلخوشی»
نصر گفتش «تو ز من آگه نه‌ای — زانکه با من در رهی همره نه‌ای
۳۵۹۵ گر روم در باغِ خود افزون دو گام — آبله گیرد همه پایم تمام
چون توانم شد ز نیسابور من — بار بر سر، تا به جایِ دور من»
بعد از آن الیاس گفت «این روشن است — کاین قدر بارت اگر بر گردن است
عاجزی گر تا سمرقندش بری — ور بری دانم که تا چندش بری
جملهٔ بارِ خراسان روز و شب — تا ابد بر گردنِ تست، ای عجب!
۳۶۰۰ چون قیامت باز اندازد بساط — با چنین باری، چه سازی بر صراط؟
بار بینم عالمی بر گردنت — تا بود یک گِردهٔ نان خوردنت

با چنین باری چو دم نتوان زدن / بر صراطِ حق قدم نتوان زدن.»

نصر، حالی، توبه کرد و بازگشت / ترکِ شاهی گفت و اهلِ راز گشت

□

در تحمل، هر که او پاکی بود / گر بود بر آسمان، خاکی بود

۳۶۰۵ حلمِ او بارِ جهانی می‌کشد / می‌کند سود و زیانی می‌کشد

۳/۱۸) حکایت

جاهلی می‌گفت احنف را «متاب! / گر یکی گویی تو، ده گویم جواب»

احنفش گفتا «تو گر گویی دَهم / من یکی با تو نگویم، این بهم»

□

خُلق نبود این که تا یابی خبر / از فروتر کس شوی زیر و زبر

چون حقارت بر نتابی از حقیر / چون کشی پس کبریای آن کبیر؟

۳۶۱۰ خُلق چیست؟ ـ ازخلق خون‌نوشیدن است / باز ناپوشیدن و کوشیدن است.

۴/۱۸) حکایت

خانه‌ای داشت، ای عجب، خالی جنید / دزد در شد، می‌نیافت او هیچ صید

عاقبت پیراهنی یافت و ببرد / روزِ دیگر را به دلّالی سپرد

پیرهن را چون خریداری رسید / آشنا می‌خواست در وقتِ خرید

می‌گذشت آنجا جنیدِ راهبر / گفت «این را آشناام من، بخر»

□

۳۶۱۵ در تحمل باز گفتم حالِ خاک / خاک شو تا در نمانَد جانِ پاک

همچو بادی عمرِ تو بگذشت زود / خاک شو، چون خاک خواهی گشت زود

گر ز بی‌آبی تیمّم ساختی / خاک مردی‌ست و تو خود خُم ساختی

از تیمم گر ترا گردی رسید / بی‌شک از فرقِ جوامردی رسید

هیچ گردی نیست کان خاکی نبود / هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود

۳۶۲۰ هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت / هیچ جانی نیست تا جانان نداشت
پس ببین تا تو قدم چون می‌نهی / نیستی آگاه، در خون می‌نهی
ذرّه‌ذرّه خاک، شخصِ خفتگانْست / قطره قطره، خونِ جانِ رفتگانْست
خاک را، صد باره بر هم بیختند / تا همه با خونِ دل آمیختند
از زمین هرچ آن برون می‌آیدت / از میانِ خاک و خون می‌آیدت
۳۶۲۵ هر چه یابی، همچو آتش، می‌خوری / وز میانِ خاک و خون، خوش می‌خوری
خفتگان در خاک و خون چون می‌کنند / خاک و خون گویی که معجون می‌کنند
کاشکی یک تن بر آوردی سری / یک سخن گفتی و بگشادی دری
هست این سر هر زمان پوشیده‌تر / خونِ جانها زین سبب جوشیده‌تر
نیست از خون یک ذراعِ خاک پاک / زانکه گورستانْست سرتاپایِ خاک

۵/۱۸) حکایت

۳۶۳۰ می‌شد ابراهیم ادهم در رهی / پیش او آمد سواری ناگهی
گفت «آبادانی، ای رهرو! کجاست؟» / او به گورستان اشارت کرد راست
شد سوار از قولِ او در خشم سخت / تازیانه کرد بر وی لخت لخت
خون روان شد از سر و از روی او / تا ز خون گِل گشت خاکِ کویِ او
چون بنزدِ شهر آمد آن سوار / دید خلقی را دوان و بی قرار
۳۶۳۵ گفت «این تعجیل چیست ای مردمان؟» / گفت «ابراهیم ادهم این زمان،
می‌رود، در پیش، آگاهی رسید / اسب داری گر، درو خواهی رسید
هر که او را دید پیدا و نهان / گشت ایمن از عذابِ آن جهان.»
زو صفت پرسید آن مردِ سوار / چون صفت گفتند، او بگریست زار
حال خود برگفت کو را چون زدم / جامه و دستم ازو در خون زدم
۳۶۴۰ شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز / دید او را جامه شستن کرده ساز
خون ز خود می‌شست، پیشش شد سوار / گشت در خاک و بسی بگریست زار
عفو خواست، او عفو دادش، در زمان / گفت «آخر، آن چرا گفتی چنان؟»

گفت «آبادانی، ای مردِ تمام / نیست جز در کویِ گورستان، مدام
[گورها هر روز آبادان‌تر است / لیک هر دم شهرها ویران‌تر است]
۳۶۴۵ گر همه آفاق آبادان کنند / عاقبت می‌دان که گورستان کنند
پس من آنچت گفتم ای نیکوسوار / راست گفتم، تو خیالِ کژ مدار.»

المقالة التاسعة عشر

رفتن سالک فکرت پیش کوه

سالک آمد پیشِ کوهِ گوهری / گفت «ای مشغولِ گوهرپروری
ای مرصّع کرده از گوهر کمر / تیغ داری، هم ز آهن هم ز زر
پای بر جایی نه‌ای جایی بدست / زانکه داری بر سرِ گوهر نشست
۳۶۵۰ نی بگُنجی در زمین و در زمان / برده‌ای از کبر سر در آسمان
از تو می‌بینم زمین را استوار / زانکه تو میخِ زمینی، از وقار
لیک از عشق آن وقارِ تو برفت / صبرِ جانِ بی‌قرارِ تو برفت
لاجرم ساکن نه‌ای در هیچ باب / در مروری روز و شب «مرّالسحاب»
چون تو داری در همه عالم صفا / ملکِ گوهر می‌شود صافی ترا
۳۶۵۵ کوهِ رحمت در همه دنیا تراست / «قاف و القرآنِ» پرمعنی تراست
گر لبی نان نیست در لُبنان ترا / قطبِ عالم بس بود مهمان ترا
ور کنم یک ذرّه وصفِ طورِ تو / همچو خورشیدی شوم از نورِ تو
چون تو چندینی گهر داری به‌دست / دستِ قوت و قوّتِ جودیت هست
روی عالم، سر به سر، طوفان گرفت / کلبهٔ بی‌جودیی نتوان گرفت
۳۶۶۰ جودیی داری، به یک جودم رسان / جان ترا بخشم به مقصودم رسان»
کوه کاین بشنود گفت «ای بی‌وفا / نالهٔ من می‌نبینی در صدا
زلزله زین درد در دیوانِ کیست؟ / «یا جبالُ اَوّبی» در شانِ کیست؟
پای بسته آمدم تا رستخیز / مبتلایِ سنگسار و سنگ‌ریز
صد هزاران عَقْبه دارم سرفراز / پای‌بسته چون روم راهی دراز؟

۳۶۶۵ هم فسرده، هم خجل، افتاده‌ام / زانک دایم سنگدل افتاده‌ام
هر زمان چون نیستم دلریش او / تیغ بنْهم با کمر در پیشِ او
نی که دل گر سنگ و آهن داشتم / خون شد لعل و عقیق انگاشتم
گه کشم سختی ز پای ناکسان / گه خورم میتین از دستِ خسان
می‌زنم چون پیرزن سنگی به دست / فال می‌گیرم ز مقصودی که هست
۳۶۷۰ بس ز لاله سنگ می‌آرم به خون / لیک یار از سنگ می‌آید برون
چون دلم از ناله خون می‌آورد / سنگ را از لاله چون می‌آورد
از طلب هر گه که دل تنگ آیدم / از صدا بانگِ سر و سنگ آیدم
از چو من سنگی چه می‌باید ترا / زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا.»
سالک آمد پیشِ پیرِ دلپسند / داد شرح حالش از جانِ نژند
۳۶۷۵ پیر گفتش «هست کوه و کوهسار / از قدم تا فرق آرامِ وقار
گرچه در صورت ثباتی دارد او / در صفت جنبنده ذاتی دارد او
گرچه بر فرقش نهادستند تیغ / می‌رود بسته کمر، دایم چو میغ
در طلب، از بس که ره پیموده کرد، / لاجرم نعلینِ آهن سوده کرد»

۱/۱۹) حکایت

طالبی مطلوب را گم کرده بود / روز و شب سر در جهان آورده بود
۳۶۸۰ از غمِ جان و جهان بفریفته / در جهان می‌رفت جانی شیفته
پای از سر در طلب نشناخت او / خویش را نعلینِ آهن ساخت او
پس جهان، صد باره، چون پیموده کرد / ای عجب نعلینِ آهن سوده کرد
ذرّه‌ذرّه گشت در راهی دراز / آهنِ نعلین او بی‌دلنواز
گر چه بسیاری بگشت از درد او / هم نیافت از هیچ راهی گَرد او
۳۶۸۵ عاقبت در پیشِ او آمد سه راه / بر سرِ هر راهِ او خطّی سیاه
بر سرِ یک ره نبشته ک«ای غلام / گر فرو آیی، بدین ره تو، تمام
گرچه این راهی‌ست دشوار و دراز / هم برآیی عاقبت زین راه باز»

بـــر رهِ دیگــر نــبشته کـ«ای سـلیم / گــر فــرو آیــی، بــدین راهِ عــظیم،
یــا بــر آیــی، زیــن ره، آخــر نـاگـهان / یـــا ازیـــن جـا بـرنیایی جـاودان»
۳۶۹۰ بــر سیم بـنبشته بُـد کـ«ای مـردِ پـاک / گــر فــرود آیــی بـدین راهِ هـلاک
بـــرنیایی تـــا ابـــد هــرگز دگــر / نــه نشـان از تــو بـماند نــه خـبر
مــحو گــردی، گـم شـوی، نـاچیز هـم / زیــن چـه فـانی‌تر بـود؟ آن نـیز هـم»
گفت «چون دُرّ وصـال اومـید نـیست / کــار جــز نــومیدیِ جـاوید نـیست
ایــن سـیم راه است راهِ مــن مـدام.» / ایـن بگـفت و شـد در آن ره، والسـلام
۳۶۹۵ راهِ اول، در شـــریعت رفـــتن است / در عـــبادت بــی‌طبیعت رفـتن است
پس دوم راهت، طــریقت آمــده‌ست / ور سیم خـواهـی، حـقیقت آمـده‌ست
در حــقیقت گــر قـدم خـواهـی زدن / مـحو گـردی تـا کـه دم خـواهـی زدن
هــر کــه در راهِ حــقیقت زد دو گـام / تـــا ابـــد نـابود گـردد، والسـلام
گـــام اول را ز خـــود مـطلق شـود / پس بــه دیگـر گـام، محوِ حق شود
۳۷۰۰ هــر کــه را زان جـایگه بـویی بـود / در نگـــنجد گــر هــمه مـویی بـود

۲/۱۹) حکایت

صـــوفیی را دیـد یک روزی نـظام / در وفـا و عـهد و در صـفوت تـمام
گفت «از من هر چه می‌خواهی بـخواه / زانکـه تـو مـحتاجی و مـن پـادشاه»
گفت «چون از حق نخواهم هیچ چیز / از تو هم، الحق، نـخواهـم هـیچ نـیز»
گــفت «اگــر چـیزی نـمی‌باید تـرا / حـــاجتی کــن آنِ مــن، بــاری، روا
۳۷۰۵ آن نَـفَسْ خـالص کـه بـا حق بـاشدت / ـ کـان نَـفَس ملکی محقق بـاشدت ـ
آن نـــفس، گـــر یـاد آری از نـظام / آن نَـــفَس جـاوید او را مــی تـمام.»
صوفی‌اش گفت «اینْت مـردِ بـی‌خبر! / آن نَـــفَس گـــر بـا خـدایِ دادگـر
نـقدِ مـن گـردد، مـرا بـیرون کـند / آنکـه نـبود هـیچ یـادت چـون کـند؟
چـون مـن آنـجا در نگـنجم بـی‌شکی / چــون تــوانـم رفت آنجا بـا یکـی؟
۳۷۱۰ گُــنجِ مـویی نـیست کس را آن زمـان / گــر هــمه مـویی نگُــنجی در میان

من چو برخیزم، در آن ساعت، ز راه　　دیگری را چون برم آن‌جایگاه؟»

۱۹/۳) حکایت

بس عجب دیوانه‌ای فرتوت بود　　دایمش نه جامه و نه قوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف　　غرقهٔ دیرینهٔ این بحرِ ژرف
روز و شب می‌سوختی از عشقِ دوست　　هر که می‌سوزد ز عشقِ او نکوست
۳۷۱۵ روزگاری بود تا در صد عنا　　گرد او می‌گشت گردابِ بلا
لاجرم در جملهٔ عمر دراز　　شادمان، دستی به دل ننهاد باز
از شرابِ نامرادی مست بود　　زیر پایِ پیلِ محنت پست بود
دایماً می‌گفت، با چشمِ پر آب،　　«ای خدا بازت دهم آخر جواب»
وقتِ مردن، بیدلی را خواند او　　پس وصیت کردش و بنشاند او
۳۷۲۰ گفت «چون جانم برآید از تنم　　برکش از بهرِ کفن، پیراهنم
پیش دل بشکاف از بیرونِ من　　پس برون کن این دلِ پرخونِ من
بر کفن، بر سنگِ گور و خشت و خاک　　بر خط از خون دلم بنویس پاک
کاخر این بیدل جوابت باز داد　　مُرد و مشتی خاک و آبت باز داد
می‌نگنجیدی تو با او در جهان　　با تو بگذاشت او جهان، رفت از میان
۳۷۲۵ جانْش شب خوش کرد و تن ناشاد شد　　وز جهانِ جان‌ستان آزاد شد
گر جهان و جان شود در مفلسی　　دایماً جان و جهان را تو بسی
من چه خواهم کرد پیدا و نهان　　بی‌تو، ای جان و جهان، جان و جهان؟
تا مرا از عمر می‌ماند نفس　　مذهبم «الجارُ ثُمَّ‌الدار» بس

۱۹/۴) حکایت

هندویی بوده‌ست چون شوریده‌ای　　در مقامِ عشق صاحب دیده‌ای
۳۷۳۰ چون به راهِ حج برون شد قافله　　دید قومی در میانِ مشغله
گفت «ای آشفتگانِ دلربای　　در چه کارید و کجا دارید رای؟»

آن یکی گفتش که «این مردانِ راه / عزمِ حج دارند، هم زین‌جایگاه»
گفت «حج چبود؟ بگو، ای رهنمای» / گفت «جایی، خانه‌ای دارد خدای،
هر که آنجا یک نَفَس ساکن شود / از عذابِ جاودان ایمن شود»
۳۷۳۵ شورشی در جانِ هندوی اوفتاد / ز آرزویِ کعبه، در روی اوفتاد
گفت «ننشینم به روز و شب ز پای / تا نیارم عاشق‌آسا حج بجای»
همچنان می‌رفت، مست و بی‌قرار / تا رسید آنجا که آنجا بود کار
چون بدید او خانه، گفتا «کو خدای؟ / زانکه او را می‌نبینم هیچ جای»
حاجیان گفتند «ای آشفته کار! / او کجا در خانه باشد؟ شرم‌دار!
۳۷۴۰ خانه آنِ اوست و او در خانه نیست / داند این سِر هر که او دیوانه نیست»
زین سخن، هندو چنان فرتوت شد / کز تحیّر عقلِ او مبهوت شد
هر نفس می‌کرد هر ساعت فغان / خویشتن بر سنگ می‌زد هر زمان
زار می‌گفت ای مسلمانان مرا / از چه آوردید سرگردان مرا؟
من چه خواهم کرد بی‌او خانه را؟ / خانه گور آمد کنون دیوانه را
۳۷۴۵ گر منِ سرگشته آگه بودمی / این همه راه از کجا پیمودمی؟
چون مرا این‌جایگه آورده‌اید / بی سر و بُن سر به ره آورده‌اید
یا مرا با خانه باید، زین مقام / یا خدایِ خانه باید، والسلام.»

□

هر چه او در چشم، جز صانع بود / گر همه صنعت بود، ضایع بود
تا که جان داری ز صانع روز و شب / جانِ خود را چشمِ صانع‌بین طلب

۵/۱۹) حکایت

۳۷۵۰ رابعه یک روز، در وقتِ بهار، / شد درونِ خانهٔ تاریک و تار
سر فرو برد از همه عالم به زیر / همچنان می‌بود، خوش‌خوش، تا به‌دیر
پیشِ او شد زاهدی گفت «این زمان / خیز، بیرون آی و بنگر در جهان
تا ببینی صنعِ رنگارنگِ او / چند باشی بیش ازین دلتنگ او؟»

رابعه گفتش که تو در خانه آی / تا ببینی صانع، ای دیوانه رای!
۳۷۵۵ تا چه خواهم کرد صنعِ بحر و بر؟ / صانعم نقد است، با صنعم مبر.»
گر به صانع، در دلت، راهی بود / در برِ آن، صنع چون کاهی بود
چون کسی را این‌چنین راهی‌ست باز / از چه باید کرد ره بر خود دراز؟
کعبهٔ جان رویِ جانان دیدن است / رویِ او در کعبهٔ جان دیدن است
گر چنین بینی جهان‌بین خوانمت / ور نه نابینایِ بی‌دین خوانمت

۶/۱۹) حکایت

۳۷۶۰ آن یکی پرسید از مجنون مگر / ک«ز کدامین سوی قبله‌ست، ای پسر؟»
گفت «اگر هستی کلوخی بیخبر / اینکَت کعبه‌ست، در سنگی نگر!»
کعبهٔ عشّاق، مولیٰ آمده‌ست / آنِ مجنون رویِ لیلیٰ آمده‌ست
چون تو نه اینی نه آن، هستی کلوخ / قِبْلَه‌ت از سنگ است ای بی‌شرم و شوخ!
گرچه کعبه قبلهٔ خلقِ جهانْست / لیک دایم قبلهْجایِ کعبه، جانْست
۳۷۶۵ در حرم گاهی که قربِ جان بود / صد هزاران کعبه سرگردان بود

۷/۱۹) حکایت

در حرم بادی مگر می‌جَسته بود / شیخِ نصرآباد خوش بنشسته بود
جملهٔ استارِ کعبه در هوا / خوش همی جنبید از بادِ صبا
شیخ را خوش آمد آن، از جای جست / در گرفت آن دامنِ پرده به دست
گفت «ای رعنا عروسِ سرفراز / در میانِ مکه بنشسته بناز
۳۷۷۰ جلوه داده چون عروسی خویش را / کرده بی‌جان عالمی درویش را
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو / کشته هر زیرِ مغیلانی ز تو
عاشقی را، هر نفس، بندی کنی / کشته چندین جلوه تا چندی کنی
این تفاخر وین تکبّر تا به کی؟ / ای میانِ تو تهی پر تا به کی؟
گر ترا یک‌بار «بیتی» گفت یار / گفت «یا عبدی» مرا، هفتاد بار»



۳۷۷۵ هر که در سرِّ محبت بنده شد | تا ابد، هم محرم و هم زنده شد
سرِّ او بر تافت از پیشانِ کار | دوستان را در ربود از نور و نار
تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند | بی‌بهشتِ عدن، دلشاد آمدند.

۸/۱۹) حکایت

کرد عَمْرِ قیس را مردی سؤال | گفت «اگر فردا، خدای ذوالجلال،
سر به دوزخ در دهد ناگه ترا | در چه شغلی ره بود آنگه ترا؟»
۳۷۸۰ گفت «بر گیرم عصا و رکوه‌ای | می‌زنم در گردِ دوزخ خُطوه‌ای
زار می‌گریم که این زندانِ اوست | وین سزای آنکه او را داشت دوست.»
دید آن شب حق‌تعالی را به خواب | کرد عمر قیس را، حالی، خطاب
گفت «هان ای بدگمان! خلق‌آفرین | کی کند با دوستان خود چنین؟
دوستان آید به فردوسم دریغ | کی ز دوزخشان نهم بر حلق تیغ؟»

المقالة العشرون
رفتن سالک فکرت پیش دریا

۳۷۸۵ سالک آمد پیشِ دریای پر آب | گفت ای از شورِ او مست و خراب
موجِ عشقت می‌کند زیر و زبر | شور و شوقت می‌کند شیرین و تر
تشنهٔ سیراب از خویش آمده | تر مزاجِ خشک لب پیش آمده
این همه خوردی دگر می‌بایدت | حوصله داری اگر می‌بایدت
در سراندازی سرافرازی تراست | سرفرازی کن که جان‌بازی تراست
۳۷۹۰ گر کبودی صوفی کار آمدی | عاشقی الحق گهردار آمدی
گر نبودی شور در تو ای دریغ | در کبودی گوهری بودی چو تیغ
صوفی پیروزه پوش گوهری | جوش می‌زن چون به جوشی خوش دری
خویش را در شور مست آورده‌ای | وانچه می‌جویی به دست آورده‌ای

چشم من بنگر چو ابر خون‌فشان | ذرّه‌ای از بی‌نشانم ده نشان

۳۷۹۵ تو محیطی در میان داری مدام | هین مرا این دِه گر آن داری مدام

هم گهر هم آب داری همچو تیغ | آب از تشنه چرا داری دریغ؟»

زین سخن افتاد در دریا خروش | آبِ او چون آتشی آمد بجوش

گفت «آخر، من کیم؟ سرگشته‌ای | خشک‌لب تردامنی آغشته‌ای

ای عجب در تشنگی آغشته‌ام | وز خجالت در عرق گم گشته‌ام

۳۸۰۰ بر جگر آبم نماند از دلنواز | همچو ماهی مانده‌ام در خشک باز

تو نمی‌دانی که با این کار و بار | ماهیان بر من همی گریند زار

هر زمانی جوش دیگر می‌زنم | کف، درین اندوه، بر سر می‌زنم

مانده‌ام شوریده در سودای او | قطره‌ای می‌جویم از دریای او

جان به لب می‌آید از قالب مرا | تا که او آبی زند بر لب مرا

۳۸۰۵ چون ندارد تشنگیِ من سری | چون نشانم تشنگیِ دیگری؟

از چو من تشنه چه می‌باید ترا | رو که از من آب نگشاید ترا.»

سالک آمد پیشِ پیرِ رهروان | درسِ حال خویش برخواندش روان

پیر گفتش «بحرِ صاحبْ‌مشغله | هست سر تا بُن مثالِ حوصله

نوش کرده آب چندان وز طلب | مانده شوق قطره‌ای را خشک‌لب

۳۸۱۰ هر کرا سیرابیی باید تمام | چاره نیست از تشنگیِ بر دوام

تشنگی جان و دل می‌بایدت | لیک هر دو معتدل می‌بایدت

زانک اگر ناقص اگر افزون شود | از کمالِ خویشتن بیرون شود.»

۱/۲۰) حکایت

این سخن نقل است از اسکندر که گفت | «هر چه گیری معتدل باید گرُفت

در میان رو، نه بعز و نه بذُل | زانکه جزوی‌ست اعتدال از عقلِ کل

۳۸۱۵ نه به نزدیک آی و نه می‌باش دور | در وسط رو تا بود خیرُالأمور»

چون رسن را معتدل افتاد تاب | گر بود صد رشته گردد یک طناب

ور دهــی تــابش ز انــدازه بـدر — بگســلد پـیوندِ او از یکـدگر
تـو ز خشک وتـر نداری در جهان — جز سخن سرد و دلِ گرم این زمان
گـرچـه مردی سرد گویی گرم دل — جـهد کـن تـا بـو کـه گـردی معتدل
۳۸۲۰ گر همی خـواهـی کـه گـیرد کـار نـور — مـعتدل مـی‌باش در خـیرُالامـور
کـار چـون بـیش آیـد از قـدرِ عـقول — گر همه فضلی‌ست پیش آرد فـضول
طـعمه‌ای کـان پـاکـبازان را دهـند — هـرگز آن کـی نـو نـیازان را دهـند

۲/۲۰) حکایت

خـواجـه اکّـافی در آمد در سخن — خـلق مـی‌نالید ازو چـون سرو بـن
مـنبرش گـویی ورای عـرش بـود — آسمان در جنبِ او چـون فـرش بـود
۳۸۲۵ در بـلندیِ سـخن چـندان بـرفت — کان زمان از خلق گـویی جان بـرفت
چـون بـلندی سـخن مـی‌داد دست — مستمع بـیهوش مـی‌افـتاد پست
کـرد بـر مـجلس مگر مردی گـذر — گـفت «پـیش آریـد کـارِ کـفشگر»
خواجه کان بشنود شد با درد جـفت — گفت «بشنودید آنچ ایـن مـرد گـفت؟
زیـن سـخن الهـام آمـد در دلم — شـد جـهانی درد در دل حـاصلم
۳۸۳۰ مـلهمم گـفت: ایـن سخنهای بلند — نـیست انـدر خوردِ مشتی مستمند
ایـن سـخن، پـرّندگانِ زنـده راست — نـه خـرِ پـالانی و خـربنده راست
رهروان را هـمچو مـرغان می مسوز — رهـروان را پـاره‌ای بـر کـفش دوز
ره‌روانـند اهـل مـجلس سر بـه سر — پـاره‌دوزی کـن چـو مـردِ کـفشگر
پشّـه‌ای را قـوتِ پـیلی مـی‌دهی — مـور را بـا جـبرئیلی مـی‌نهی
۳۸۳۵ راه رو را گـر بـخواهـی دوخت کـفش — پس طـپانچه مـی‌زنی تـو بـا درفش.»

□

کار چون از حـدِّ خـویش افـزون رود — صـاحب آن کـار را در خـون نـهد
فی‌المثل عشق ار ز طـاقت بـیش شـد — صاحبش در خـونِ جـانِ خـویش شـد

۳/۲۰) حکایت

شبلی آن کز مغزِ معنی راز گفت — این حکایت از برادر باز گفت
گفت: بود اندر دبیرستانِ شهر — میر زادی یوسفِ کنعان شهر
۳۸۴۰ هر دو عالم پر نکویی نقدِ او — در نکویی هر چه گویی نقد او
حسنِ او فهرستِ دیوانِ جمال — وصفِ او بالایِ ایوان کمال
او به مکتب پیشِ استاد آمده — جمله شاگردان به فریاد آمده
بود آنجا کودکی درویش حال — کفشگر بودش پدر بی‌ملک و مال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند — شد ز دست او و بر دستش بماند
۳۸۴۵ یک زمان نشکُفت از دیدارِ او — گرم‌تر شد هر نفس در کارِ او
در هوایِ آن چراغِ روزگار — می‌گداخت از عشق، همچون شمع زار
کودکی ناخورده یک اندوهِ عشق — چون کشد، چون کاه گشته، کوهِ عشق؟
رفت یک روزی به مکتب میر داد — کودکی را دید پیشِ میرزاد
گفت «این کودک بگو تا آنِ کیست؟» — گفت «آنِ کفشگر، مقصود چیست؟»
۳۸۵۰ گفت «آخر شرم دار ای اوستاد — او بهم با میرزادی، چون فتاد؟»
میرزاده چون کند با او نشست — طبع او گیرد، دهد همّت ز دست.»
کودکِ دلداده را مردِ ادیب — کرد از مکتب نشستن بی‌نصیب
دور کردش از دبیرستانِ خویش — تا شد آن بیچاره سرگردانِ خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری — پس چو اخگر رفت در خاکستری
۳۸۵۵ چشم همچون ابر نوروز آمدش — آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت — از برای مرگ منزل برگرفت
میر زاد از حالِ او شد با خبر — کس فرستادش که «ای زیر و زبر
از چه می‌نالی بگو با من چنین؟» — گفت «دل، در کارِ تو کردم یقین
این زمان دورانِ جان دادن رسید — نوبتِ در خاک افتادن رسید
۳۸۶۰ اشک چون گوگردِ سرخ ای یار من — کرد همچون زر مسِ رخسارِ من
مدتی در انتظارم داشتی — همچو آتش بی‌قرارم داشتی»

رفت پیشِ میرزاد آن مرد باز — گفت: می‌گوید که «مردم در نیاز
زانکه در کارِ تو کردم دل ز عشق — مرگ آمد بی‌توام حاصل ز عشق»
میرزادش داد پیغامِ دگر — گفت «اگر کردی تو دل زیر و زبر
۳۸۶۵ در سرِ کارم بنزدِ من فرست — دانهٔ دل را بدین خرمن فرست»
باز آمد مرد چون گفت این سخن — کودکش گفتا «زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواهِ من — نافرستادن نباشد راهِ من»
رفت کودک خانه را در خون گرفت — سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر — گفت «گیر این پیشِ او، پوشیده، بر»
۳۸۷۰ چون دلِ خود بر طبق، حالی، نهاد — بودش از جان یک رمق، حالی، بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق — او نخوانده بود هرگز آن سَبَق
آن دلِ پر خونِ او بیرون گرفت — جملهٔ مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش — رستخیزی نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشته خود ماتم بکرد — هم بنتوانست کردن هم بکرد
۳۸۷۵ خاکِ او را قبلهٔ‌جایِ خویش کرد — هر زمانی ماتمِ او بیش کرد
گر چه پنداری که پیر عالمی — در رهِ عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مردِ راهِ عشقی دل شکاف — ور نه تن زن، جان مکن، چندین ملاف
تا که جان داری بلای جان تست — جان بده در درد کاین درمانِ تست
منّتِ تریاک تا چندی کشی — زانکه جان از زهر افتد در خوشی
۳۸۸۰ تو همی محجوب از خود مانده‌ای — تا ابد معیوب از خود مانده‌ای
چون توییِ تو، برافتد از میان — تو بمانی بی‌حجابِ جاودان

۴/۲۰) حکایت

گفت: ایاز آمد برِ سلطان پگاه — چهرهٔ گلناری‌اش مانندِ کاه
نه طراوت مانده در رخسارِ او — نه حلاوت مانده در گفتارِ او
گفت شاه «آخر چه بودت ای ایاس — کآتشم در دل فکندی بیقیاس؟»

۳۸۸۵ بود پیشِ شاه، خلقی بیشمار / هر یکی از بهرِ کاری بیقرار
گفت «خلقِ بی‌حسابند این همه / چون بگویم؟ چون حجابند این همه»
شاه خالی کرد، حالی، جایگاه / تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
گفت «اکنون راز بر گوی، این زمان / چون حجابِ خلق برخاست از میان»
گفت «شاها من حجابم چون کنم؟ / خویش را بو کز میان بیرون کنم
۳۸۹۰ چون حجاب خویش در عالم منم / خلق بود آن دم حجاب، این دم منم.
تا که می‌ماند ز من یک موی باز / نیست رویِ آنکه بتوان گفت راز
چون نمانم من تو مانی جمله پاک / رازِ من آنگه برون جوشد ز خاک.»

□

پاکبازانی که درویش آمدند / هر نَفَس در محوِ خود بیش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند / لاجرم خصمیِ خود را خاستند

۵/۲۰) حکایت

۳۸۹۵ کرد درویشی ز درویشی سؤال / ک«ارزویت چیست ای درویش حال؟»
گفت «از ملکِ دو عالم خشک و تر / ناچخی می‌بایدم، اما دو سر،
تا به یک سر وا رهانم خویش را / وز دگر سر خواجهٔ درویش را
تا چو نه تو باشی و نه من پدید / حق شود، بی‌ننگِ ما، روشن پدید.»

□

تا درین حضرت خودی می‌ماندت / صد جهانِ پر بدی می‌ماندت
۳۹۰۰ زانک اگر مویی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر برآید از بدیت

۶/۲۰) حکایت

عاشقی روزی مگر خون می‌گریست / زو کسی پرسید ک«این گریه ز چیست؟»
گفت «می‌گویند فردا کردگار / چون کند تشریفِ رؤیت آشکار
چل هزاران ساله بدهد بر دوام / خاصگانِ قربِ خود را بارِ عام

یک زمان زانجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خو کرده بناز

۳۹۰۵ زان همی گریم که با خویشم دهند / یک نفس در دیدهٔ خویشم نهند

چون کنم آن یک نَفَس با خویشتن؟ / می‌توانم کشت ازین غم خویش من

با خدا باشم چو بیخود بینی‌ام / تا که با خود بینی‌ام، بد بینی‌ام

آن زمان کز خود رهایی باشدم / بیخودی عینِ خدایی باشدم.»

□

هر که مویی پای آرد در میان / باز مانَد یک سرِ موی از عیان

۳۹۱۰ محو باید مرد در هر دو سرای / پای از سر ناپدید و سر ز پای

گر سر مویی تفاوت می‌بود / جمله سر تا پای او بت می‌بود

۷/۲۰) حکایت

بود مجنونی همیشه بی‌کلاه / برهنه سر می‌شدی دایم به راه

سایلی گفتش که «ای شوریده نام! / برهنه سر، از چه می‌باشی مدام؟»

گفت «سر پوشیده، زن باشد نه مرد / این سؤالِ بد، که تو کردی، که کرد؟»

۳۹۱۵ گفت «پایت از چه، باری، برهنه‌ست؟» / گفت «ای احمق سری کو یک تنه‌ست،

چون برهنه می‌بود این سر مرا / پای ازو نبود گرامی‌تر مرا»

□

چون درین ره پا و سر درباختی / قدرِ بی‌قدریِّ خود بشناختی

خویشتن را در میان آوردنت / هست سودی با زیان آوردنت

۸/۲۰) حکایت

در رهی می‌رفت شبلی دردناک / دید دو کودک در افتاده به خاک

۳۹۲۰ زانکه جوزی در میان افتاده بود / هر دو را دعویِ آن افتاده بود

هر دو از یک جوز می‌کردند جنگ / شیخ گفتا «کرد می‌باید درنگ

تا من این جوزِ محقّر بشکنم / پس میانِ هر دو تن قسمت کنم»

جوز بشکست و تهی آمد میانْش | برگسست، آن‌جایگه، آهی ز جانْش
گشت بی‌مغزیِ خویشش آشکار | اشک می‌بارید و می‌شد بی‌قرار
۳۹۲۵ هاتفی گفتش که «ای شوریده جان | گر تو قسّامی، هلا، قسمت کن آن!
چون نه‌ای صاحب نظر خامی مکن | بعد از این دعویِ قسّامی مکن»

المقالة الحادیة و العشرون
رفتن سالک فکرت پیش جماد

سالک شوریدهٔ پاک‌اعتقاد | آمد از دریا برون پیشِ جماد
گفت ای افسرده از بَرْدُالیقین | گاه سنگ و گاه آهن، گه نگین
از یقین هم ثابتی هم ساکنی | نقدِ عالم چون تو داری، ایمنی
۳۹۳۰ چون ز معدن می‌رسی پاک از منی | هر چه داری هست جمله معدنی
هست یک سنگ تو رحمن را یمین | وان دگر سنگت سلیمان را نگین
آن یکی فرماندهِ دیو و پری | وان دگر را هر دو کون انگشتری
آن یکی پوشیده در فقرِ سیاه | وان دگر از عشق گشته پادشاه
آن یکی را مُلکتِ روی زمین | و آن دگر یک را یساری چون یمین
۳۹۳۵ آهنت آیینهٔ اسکندری‌ست | گوهرِ ذوالفقارِ حیدری‌ست
یک نگینت نُسختِ هر دو سرای | جام جمشیدی شده گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و دُرِّ خوشاب | لعل و یاقوت و زمرّد، بی‌حساب
وصفِ الماسِ تو، نه گفتن توان | نه به الماسِ زفان سفتن توان
گاه سرسبزی، ز مینا، روزی‌ات | گاه از پیروزه صد پیروزی‌ات
۳۹۴۰ هم ز دُرِّ شب‌چراغت روشنی | هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
چون تو داری منصبی و رتبتی | حاصلم کن سوی معنی قربتی
چون تو داری در محک‌داری عمل | نقدِ قلبم را به رُکنی کن بدل»
چون جماد از راه‌رو بشنود راز | چون جمادی ماند ازین اندیشه باز
گفت «من افسرده‌ای‌ام بیخبر | نه نشان دارم ز معنی نه اثر

۳۹۴۵ گــر «یـمین الله» در عــالم مــراست / حـصنِ کـعبه خـانهٔ خـاصِ خـداست
چون میانِ کـعبه بـادی بیش نـیست / سـنگ را از کـعبه ره در پـیش نـیست
چـون کـلوخ کـعبه را شـد بسته راه / چـون بَـرَد ره سـویِ او سـنگِ سیاه
در سـیاهی سـاکنم زیـن غـم مـدام / مـــانده‌ام در جـــامهٔ مـــاتم مـدام
هـر زمـان از مـن بـتی دیگـر کـنند / خـــویشتن را و مـــرا کـــافر کـنند
۳۹۵۰ گر چه من افسرده‌ام، جـانم بسـوخت / آتشِ دوزخ ز مــن خـواهـد فـروخت
ایـن چـنین دردی کـه آمـد حـاصلم / پـای ازان مـانده‌ست دایـم در گـلم
درد مــن بـین، در مـیان مـن بـی‌گناه / وز چو من افسرده‌ای درمـان مـخواه.»
ســالک آمــد پـیشِ پـیرِ مـنتهی / داد از احــوالِ خــویشش آگـهی
پیر گـفتش «چـون شـود ظـاهر جـماد / عــالم افســردگی کــن اعــتقاد
۳۹۵۵ تــا رگــی افســردگی مـی‌ماندت / صــد نشـان از مـردگی مـی‌ماندت
چـون تـرا افسـردگی زایـل شـود / در جـمادی زنـدگی حـاصل شـود
زنــده شــو ویـن مـردگی از خـود ببر / گـرم گـرد افسـردگی از خـود بـبر
تــو نـمی‌ترسی کـه هـمچون دیگـران / غــرقهٔ دنـیا شـوی، بـارِ گـران؟»

(۱/۲۱) حکایت

کشــتیی افـتاد در غــرقاب سـخت / بـود در کشـتی حـریصی شـور بـخت
۳۹۶۰ نــقدش آهــن بـود خـرواری مگـر / بــود بـا او هــمنشین مـردی دگـر
نــقدِ ایــن پـرِّ حـواصل بـود و بس / موج چـون بسـیار شـد از پـیش و پس
آنکه داشت آهن همه بـر پشت بست / ویـن بـدان پـرِّ حـواصل بـر نشست
عاقبت چون گشت آن کشـتی خـراب / مــرد را افکــند آن آهـــن در آب
وان دگــر یک راهِ سـاحل بـرگرفت / خوش خوشش پرِّ حواصل بـرگرفت.

□

۳۹۶۵ ای شــده عـمری گـران‌بـارِ گـناه! / مــی نـترسی پیش و پس آبـی سـیاه؟
بـا دلی چـون آهـن و بـاری گـران / کــی رسـد کشـتیِ ایـمان بـا کـران

گــــر ز دریـــا راهِ ســاحل بـایدت　　بـار چـون پـرّ حـواصـل بـایدت
ورنــه در غــرقابِ خــون افتاده‌گیر　　از گـــران‌بـاری نگـون افـتاده گـیر
کــارِ خــود در زنــدگانی کــن ببرگ　　زانکـه نـتوان کـرد کـاری روزِ مـرگ
۳۹۷۰ ایــن زمــان دریـاب کـاسان بـاشدت　　ور نـــه دشــواری فـراوان بـاشدت

۲/۲۱) حکایت

خواجه‌ای در نزع، جمعی را بخواست　　گفت «کارِ من کنید، ای جـمع، راست»
هــر یکــی را کــارِ دیگـر راست کـرد　　حاجتی از هر کسـی درخـواست کـرد
چــون ز عـمرِ خـود نـمی‌دید او امـان　　زودزود آن حـرف مـی‌گفت آن زمـان
بــود بــر بـــالینِ او شـوریده‌ای　　گــفت «تـو کـوری، نـداری دیـده‌ای
۳۹۷۵ آن ثـریدی را کــه تــو در کُــلّ حـال　　در شکســتی، مـدتِ هـفتاد سـال،
چــون بـرآری آن‌هـمه در یک زمـان؟　　هین فرو کن پای و جـان ده زود، جـان
در چــنین عــمری دراز ای بـی‌هنر　　تــو کـجا بـودی؟ کـنونت شـد خـبر!
جـملهٔ عـمرت چنین بـوده‌ست کـار　　ویــن زمـان هـم در حسـابی و شـمار
می‌بمیری، خنده زن، چون شـمع مـیر!　　زین بشولش تاکی آخـر؟ جـمع مـیر!»

۳/۲۱) حکایت

۳۹۸۰ آن وزیــری را چــو آمـد مـرگ پـیش　　کرد حیران روی سـوی قـوم خـویش
گـــفت «دردا و دریــغا کــز غــرض　　آخـرت بـا خـواجگـی کـردم عـوض
ز ارزوی ایــــن جــهان مــی‌سوختم　　لاجـــرم آن یک بــدین بـفروختم
مــــی‌روم امــروز جـانی سـوخته　　رفـــته دنـیا، واخـرت بـفروخته.»

□

ای دلِ غــــافل دمـــی بـیدار شـو　　چـند بـد مسـتی کـنی؟ هشیار شـو
۳۹۸۵ رفـتگان انــدر نــخستین مـنزل‌انـد　　مــــنتظر بــنشسته و مسـتعجل‌انـد
بیش ازیـن در بندِ خـودشان مـی‌مدار　　چـــندشان فـرمایی آخـر انـتظار؟

۴/۲۱) حکایت

در رهی داود طایی بی‌قرار / می‌شد و تعجیل بودش بی‌شمار
آن یکی گفتش «چرا داری شتاب؟ / گویی افتاده‌ست در دکّانت آب»
گفت «بر دروازه در بندِ منند / می‌شتابم چون شتابم می‌کنند»

۵/۲۱) حکایت

۳۹۹۰ پیشِ آن دیوانه شد مردی جوان / گفت «دارم پیرمردی ناتوان
فاتحه برخوان برای آن ضعیف / تا شفا بخشد خداوندِ لطیف»
چوب را برداشت آن دیوانه زود / گفت «بیرون نه قدم زین خانه زود!
انبیا و اهلِ گورستان همه / منتظر بنشسته‌اند ایشان همه
تا کسی آنجا رود زین جایگاه / تو چرا می باز گردانی ز راه؟»

□

۳۹۹۵ ای دل آخر می بباید مرد زار / کار کن کامروز داری روزگار
بر پلِ دنیا چه منزل می‌کنی / خیز اگر ره توشه حاصل می‌کنی

۶/۲۱) حکایت

بود بهلول از شرابِ عشق مست / بر سرِ راهی مگر بر پل نشست
می‌گذشت آن‌جایگه هارون مگر / او خوشی می‌بود پیش افکنده سر
گفت هارونش که «ای بهلول مست / خیز از اینجا، چون توان بر پل نشست؟»
۴۰۰۰ گفت «این با خویشتن گو ای امیر / تا چرا بر پل بماندی جای گیر؟»

□

جملهٔ دنیا پل است و قنطره‌ست / بر پلت بنگر که چندین منظره‌ست
گر بسی بر پل کنی ایوان و در / هست آبی زان سویِ پل سربسر
گردنت را خانه بر پل، چیست؟ غل / کی شود با مرگ این بیرون به پُل
تا توانی زیر پل ساکن مباش / چون شکست آورد پل، ایمن مباش

۴۰۰۵ از مـــجرّه آســمان دارد شکست / زود بگــذر تــا نگــردی پست پست
گــنبدی بشکســته، تــو بـنشسته زیـر / آمــــدستی گــویبی از جــانْت سـیر
گــنبدِ بشکســته چــون زیــر اوفـتد / کی جهد کس، گر خود او شیر اوفـتد
مــرگ از پیش و تــو از پس مـی‌روی / بــهرِ مــرداری چـو کـرکس مـی‌روی
پــاک شــو از جـیفهٔ دنـیا تـمام / ورنــه چــون مــردار مـی‌مانی بـدام
۴۰۱۰ زانکه هر چیزی کـه سـودای تـو است / چــون بـمردی نـقدِ فـردای تـو است.

۷/۲۱) حکایت

رفت بــا بــهلول هــارون‌الرشـید / سویِ گورستان بـه سرْخاکـی رسـید
کــلّه‌ای دیـدند خشک، آنِ کسـی / مــرغ در وی خــانه بـنهاده بسـی
کــرد هــارونش ازان کـلّه سـؤال / گفت بهلولش که «پنهان نـیست حـال
بـوده است ایـن مـردِ سـرانداخته / در کــبوتر بــاختن جــان بـاخته
۴۰۱۵ مـرد چـون در دوسـتی ایـن بـمرد / چون بشد بـا خـویشتن هـم ایـن ببرد
چون نرفته‌ست این هوس از سر برونْش / بــیضهٔ مـرغ است در کـلّه کـنونْش
[هـم دمـاغش پر کـبوترباری است / خاک گشـته هـمچنان در بـازی است]
آن هـوس ـ گـر کـلّه خـاکستر شود ـ / مـی‌ندانـم تـا هـنوز از سر شـود.»

□

هــر چــه در دنـیا خـیالت آن بـود / تــا ابــد راهِ وصــالت آن بــود
۴۰۲۰ کــار بـر خـود از امـل کـردی دراز / بند کن، پیش از اجـل، از خـویش بـاز
ورنــه در مــردن نـه آسـان باشدت / هــر نـفس مـرگی دگـر سـان بـاشدت
جـمله در بـاز و فـرو کـن پـای راست / گــر کـفن را هـیچ نگـذاری رواست.

۸/۲۱) حکایت

بــود مــردی در سـخاوت بـی‌بدل / هر چـه بـودی خـرج کـردی بـی‌خلل
مـی‌نداشت البـته یک جـو زر نگـاه / گـفت یک روزیش مـردی نـیک‌خواه

۴۰۲۵ ک«ای فلان آخر نترسی از هلاک / کان زمان کز تو برآید جانِ پاک

چون نمی‌داری نگه یک پیرهن / پس فراهم بایدت کردن کفن»

گفت «چون جانم برآید در پسی / وان کفن کدیه کنند از هر کسی

گر ز دروازه در آیم نیز من / پس شما بر سر زنیدم آن کفن.»

□

حرص می‌نگذاردت پاک ای پسر / تا پلید آیی تو در خاک ای پسر

۴۰۳۰ دایماً در خویِ ناخوش مانده‌ای / وز صفاتِ بد در آتش مانده‌ای

تا صفاتت با تو خواهد بود جمع / تو نخواهی بود، بی‌سوزی، چو شمع

۹/۲۱) حکایت

پیشِ حیدر آمد آن درویش‌حال / کرد ازان دریای دانش سه سؤال

گفت «از هفتاد فرسنگ آمدم / هین جوابم ده که دلتنگ آمدم

چیست درویشی و بیماری و مرگ؟» / داد حیدر سه جواب او را ببرگ

۴۰۳۵ گفت «درویشیِ تو جهل آمده‌ست / فقرِ تو، گر عالمی، سهل آمده‌ست

هست بیماری حسد بردن همه / هست بد خوییِ تو مردن همه»

۱۰/۲۱) حکایت

ابن سیرین گفت «جانم در جسد / بر کسی هرگز نبرد، الحق، حسد

زانکه نیست از دو برون حال، ای اخی! / یا بهشتی‌ست این کس و یا دوزخی

گر بهشتی‌ست او پس آن چندان کمال / کو بخواهد یافت آنگه بی‌زوال

۴۰۴۰ آن همه او راست و دنیاش اندکی / کی حسد باشد بر اندک بی‌شکی

آن همه چون خواهدش آمد به دست / من حسد برزم ازین اندک که هست؟

ور ز اهلِ دوزخ است این مبتلا / آنچه او را هست در پیش از بلا

کی روا باشد حسد بردن برو / نوحه باید، یا دعا کردن، برو.»

□

چون ترا از گِردهای نان است زیست — آخرت چندین حسد از بهر چیست

۴۰۴۵ چون ترا هر روز یک گِرده تمام — گِردهای چون حاصل آمد، والسلام.

۱۱/۲۱) حکایت

نانْپزی دیوانه و بیچاره شد — وز میانِ نانْپزان آواره شد

شهر می‌گشتی چو پی گم کردهای — گِردهای می‌خواستی بی‌کردهای

سایلی پرسید ازو ک«ای حیله‌جوی — گِردهای بی‌کرده چون باشد؟ بگوی»

گفت «تا من پختمی یک گِرده نان — گردهای نو در رسیدی همچنان

۴۰۵۰ تا بپختی گِردهای این بی‌خبر — در برِ ریشم نهادندی دگر

چون سری پیدا نبُد این گِرده را — سر بگردید از جنون این مرده را

بر دلم چیزی در آمد از اِلٰه — گفت: صد گِرده مپز، یک گرده خواه!

روز تا شب گِردهای نان می‌بَست — گِردهای آخر رسد از صد کَست

خوش خوشی می‌رو میانِ راه تو — گِردهای بی‌کردهای می‌خواه تو.»

۴۰۵۵ چارهٔ صد گِرده می‌بایست کرد — تا مرا یک گِرده می‌بایست خورد

این زمان هر روز شکّر می‌خورم — به زنان، صد چیزِ دیگر می‌خورم

گر ترا نان نرسد از حق زان بود — تا دلت پیوسته سرگردان بود

زانکه گر سرگشته‌ای نان خواهدش — ندهدش نان زانکه گریان خواهدش

۱۲/۲۱) حکایت

می‌گریست آن بیدلِ دیوانه زار — آن یکی گفتش «چرایی اشکبار؟»

۴۰۶۰ گفت «گیرم می‌شکیبم برهنه — چون نگریم زانکه هستم گرسنه»

گفت «اگرچه می‌کند نانت هوس — چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس؟»

گفت «آخر چون نگریم ده تنه — کاو اران دارد چنینم گرسنه،

تا بگریم همچو ابرِ نوبهار — لاجرم می‌گریم اکنون زار زار.»

المقالة الثانیة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش نبات

سالک آمد، چون شکر، پیشِ نبات — گفت «ای سرسبزی‌ات زآبِ حیات

۴۰۶۵ پاکی‌ات چون آب ذاتی آمده — قابلِ نَفْسِ نباتی آمده

«فالِقُ الحب» از «نویٰ» داده ترا — حبّهٔ حُب صد نوی داده ترا

سبزپوشان را تو محرم آمدی — لاجرم سر سبزِ عالم آمدی

قوّتِ ارواح و بینایی ز تست — دلگشایی و دل‌افزایی ز تست

در جهان نوباوه‌ای هر دم تراست — صد بهشتِ عدن در عالم تراست

۴۰۷۰ جملهٔ دارو و درمان از تو رُست — گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رُست

نیست خاری از تو بی‌سروِ سهی — نیست ناریِ ظاهر از تو بی‌بهی

نار چون از شاخِ سبزت بردمید — دردِ موسی را بهی آمد پدید

قصهٔ «اِنّی اَنا اللّه» زانِ تست — سدره و طوبیٰ، بهم، در شانِ تست

خواجهٔ کونین منّت از تو یافت — در نماز انگورِ جنّت از تو یافت

۴۰۷۵ عشقِ حنّانه چو آتش از تو خاست — آن حنینِ او، چنین خوش، از تو خاست

کی بود شرح عصای تو مرا — موسیی باید که گوید از عصا

چون تو سرسبزیِ دولت یافتی — موی، در نشو و نما، بشکافتی

پس بسوی بحر جویی برده‌ای — چون تو داری عود بویی برده‌ای

یا به بویی زنده گردان جانِ من — یا بساز از دارویی درمانِ من.»

۴۰۸۰ زین سخن بس تلخ شد عیشِ نبات — نیْ شکر گفتی نماندش در حیات

گفت «تا کردم برون سر از زمین — روز و شب از شوق می‌نالم چنین

روزکی چندی چو سیرابی کنم — بعد از آن رخساره چون آبی کنم

چون به سر سبزی بیابم راستی — سر نهم در زردی و در کاستی

سر برآرم تازه در آغاز کار — پس فرو ریزم به آخر زرد و زار

۴۰۸۵ گه نهندم ارّه بر سر، سخت سخت — گه ببرّندم بسختی، لخت لخت

گه بسوزندم چو خاکستر کنند — گاه از داسی تنم بی‌سر کنند

گه خورند و گاه ریزندم به خاک　　شرح دادم قصه‌ای بس دردناک
آنچه می‌جویی مرا با خویش نیست　　زانکه با من رنگ و بویی بیش نیست
چون ندارد رنگ و بوی من سری　　کی گشاید از منت هرگز دری.»
۴۰۹۰　سالک آمد پیشِ پیرِ خوش‌زفان　　کرد حالِ خویش پیشِ او عیان
پیر گفتش «هست اشجار و نبات　　از صغار و از کبارش مثلِ ذات
عاقل و کامل کبارش آمدند　　بیدل و مجنون صغارش آمدند
هر که جان را محرمِ دلخواه یافت　　چون شجر سرسبزی این راه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او　　یا نه شد دیوانه دل در راه او
۴۰۹۵　هر که او دیوانه شد از دلنواز　　هر چه دل می‌خواستش می‌گفت باز.»

۱/۲۲) حکایت

بامدادی بود محمود از پگاه　　بر نشست از بهرِ حربی با سپاه
موج می‌زد لشکرش از کشورش　　جمع بود از چند کشور لشکرش
قربِ پانصد پیل در زنجیر داشت　　عالمی، القصه، دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست　　شد پیاده شاه و پیشِ او نشست
۴۱۰۰　کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه　　عالمی می‌دید پر پیل و سپاه
کرد، حالی، روی سوی آسمان　　گفت «شاهی زو درآموز این زمان»
گفت محمودش «مگو این، زینهار»　　گفت «آخر چون کنم ای شهریار؟
کی کنی تو، خاصه با پیل و سپاه،　　از پیِ جنگِ گدایی عزمِ راه؟
بلکه گر شاهی ترا آید به جنگ　　تو بسازی جنگِ او هم بی‌درنگ
۴۱۰۵　پادشا با پادشا جنگی کند　　نه بیاید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشته‌ست　　بس به سلطانیت سرافراشته‌ست
و آمده، با من، به جنگ آویخته　　من چنین از دستِ او بگریخته
فارغ است از شاهیِ تو ای عجب　　با گدایی می برآید، روز و شب
با من بیچاره می‌کوشد مدام　　من زبون‌تر آمدستم، والسلام.»



۴۱۱۰ چـون شـود از دردْ دلشـان بـی‌قرار — دل بـپردازنـد، خـوش، از کـردگار.

۲/۲۲) حکایت

خواجه‌ای مجنون شد و مبهوت گشت — بـیدل و بـی‌قوّت و بـی‌قوت گشت
در گـدایـی و اسـیری اوفـتاد — در بـلا و رنـج و پـیری اوفـتاد
کـوه نـتوانـد هـمی هـرگز کشید — صـد یکِ آن بـار، کـان عـاجز کشید
یک شـبی در راز آمـد بـا خـدای — گـفت «ای هم رهـبر و هـم رهـنمای
۴۱۱۵ ایـن کـه تـو هستی اگـر من بـودمی — از خـودت، پـیوسته، مـی‌آسودمی
یک دمت انـدوهگین نگـذارمـی — ای بِـه از مـن! بِـه ازیـنت دارمـی!»
بـیدلان چـون گـرم در کـار آمدند — از وجـودِ خـویش بـیزار آمـدند

۳/۲۲) حکایت

بـود آن دیـوانـه‌ای در اضـطرار — در مـناجاتی شـبی مـی‌گفت زار
ک«ای خدا از تـو نـخواهـم هـیچ من — یـا دهـی، یـا نـدْهی‌ام، بشـنو سـخن
۴۱۲۰ سخت در خود مانده‌ام جـان در خـطر — تـا کـی از مـن؟ ایـنچه دادی وابـَر
ایـن وجـودم را، کـه داری در زحـیر، — مـی‌نخواهـم، هـیچ. مـی‌گویم بگـیر.»



هـر چـه از دیـوانـه آیـد در وجـود — عـفو فـرمایند از دیـوانِ جـود
گـرچـه نـبود نـیک، بـپذیرند ازو — پس بـه چـیزی نـیک بـرگیرند ازو
هـر بـدِ او را مـراعـاتی کـنند — از نکـووَجْهی، مکـافاتی کـنند.

۴/۲۲) حکایت

۴۱۲۵ بـود دیـوانـه‌مزاجـی گـرسنه — در رهـی مـی‌رفت سـرْ پـابرهنه
نـان طلب مـی‌کرد از جـایی بـه جـای — هر کسی می‌گفت «نـان بـدْهد خـدای»

اوفتاد از جوع در رنجوریی — دید، اندر مسجدی، محفوریی
زود در پیچید و پس بر سرگرفت — قصدِ بردن کرد و راهِ در گرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی — زجر کردش پس جفا گفتش بسی
۴۱۳۰ زو ستد آن جامه و کردش سؤال — ک«این چرا کردی؟ بگو، ای تیره‌حال!»
گفت «هر جایی که می‌رفتم دمی — جمله می‌گفتند «حق بدْهد همی»
چون شدم درمانده بی‌دستوری‌اش — بر گرفتم عاقبت محفوری‌اش
تا بسازد کارِ من یکبارگی — چند خواهم بود در بیچارگی.»
خنده آمد مرد را از کارِ او — برد نان و جامه را تیمار او
۴۱۳۵ دید آن دیوانه را مردی به راه — جامه در پوشیده می‌آمد، پگاه
گفت «جامه از کجا آورده‌ای — کسب کردی یا عطا آورده‌ای؟»
گفت «این جامه خدای آورد راست» — گفت «هم اقبال و هم دولت تراست
زانکه تا دولت نباشد ما حضَر — این چنین جامه نبخشد دادگر»
مردِ مجنون گفت «کو یک دولتم — کو نداد این جامه بی‌صد محنتم
۴۱۴۰ تا که بر نگْرفتمش، ناگه، گرو — نه شکم نان یافت، نه تن جامه نو.»

□

در نمی‌گیرد، خوشی، با او بسی — تا گرو بر می‌نگیرد زو کسی
بی‌گرو کارِ تو کی گیرد نوا — جامه و نان بی‌گرو ندهد ترا
ور گرو می بر نگیری، تن زند — آتشت در جان و در خرمن زند.

۵/۲۲) حکایت

بود صاحب‌عزلتی در گوشه‌ای — از جهان نه زادی و نه توشه‌ای
۴۱۴۵ بر توکّل روز و شب بنشسته بود — رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
چون نمی‌پیچید هیچ از راهِ حق — بود گستاخیش با درگاهِ حق
گرسنه از ره رسیدندش دو کس — و او نداشت از دخل و خرج الّا نَفَس
چون نشستند آن دو کس تا دیرگاه — در نیامد، هیچ معلومی، ز راه

چون بسی گشت آن دو تن را انتظار / شیخ شد از شرمِ ایشان شرمسار
۴۱۵۰ عاقبت برجَست از جای آن زمان / کرد چون دیوانه‌ای سر باسمان
گفت «آخر، من چه دارم بیش و کم؟ / میهمانم می‌فرستی دم به دم
چون فرستادی دو روزی خواره را / روزیی باید منِ بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون / وارهی از جنگِ هر روزی کنون
ورنه زین چوبی نهم بر گردنم / جملهٔ قندیلِ مسجد بشکنم.»
۴۱۵۵ چون بگفت این مردِ دل برخاسته / شد ز ره خوانی پدید، آراسته
در زمان آمد غلامی، همچو ماه / کرد خدمت خوان نهاد آن‌جایگاه
چون شنودند آن دو تن گفتارِ او / در تعجب آمدند از کارِ او
هر دو گفتندش که «گستاخی عظیم / می‌نیارد هیچ گستاخیت بیم؟»
گفت «دندانی بدو باید نمود / تا که ننمایی ندارد هیچ سود.»

□

۴۱۶۰ عاشقانش پاک از نقص آمدند / چون درختان جمله در رقص آمدند
پاک همچون شاخ در گل می‌شدند / لاجرم در قرب کامل می‌شدند

۶/۲۲) حکایت

نازنین، شوریده، می‌شد ناگهی / بود هم سرما و هم گِل در رهی
آن یکی گفتش که «گِل بگرفت راه / خویش را برخیز کفشی ژنده‌خواه»
گفت «چون پا را کنم کفشی طلب / خاصه اندر زیر می‌گیرند شب.»

□

۴۱۶۵ تا که در شخصِ تو می‌ماند دلت / هرگز آن دولت نیاید حاصلت
چون بجایِ دل رسی بی‌دل مدام / گردد این دولت ترا حاصل تمام.

۷/۲۲) حکایت

بود شوریده‌دلی دیوانه‌ای / روی کرده در بُنِ ویرانه‌ای

همچو باران زار بر خود می‌گریست / سایلی گفتش که «این گریه ز چیست؟
که بمردت؟» گفت «دور از تو، دلم! / دل بمرد و سخت‌تر شد مشکلم»
۴۱۷۰ گفت «دل چون مردت و چون شد زجای؟» / گفت «چون اندوه بودش با خدای
خوش بمرد و دور گشت از من نهان / شد برِ او و برون رفت از جهان
تا به تنهایی مرا حیران گذاشت / وین چنین افکنده سرگردان گذاشت
ای عجب جایی که آنجا شد دلم / رفتن آنجا می‌نماید مشکلم
آرزوی من بدانجا رفتن است / لیک ره در قعرِ دریا رفتن است
۴۱۷۵ گر رسم آن‌جایگه یک روز من / وارهم از گریه و از سوز من.»

□

هر کرا این دردِ عالم‌سوز نیست / در شب است و هرگز او را روز نیست
درد می‌باید که بی‌درمان بود / تا اگر درمان کنی آسان بود

۸/۲۲) حکایت

شد مگر دیوانه شبلی چندگاه / برد با دیوانه‌جایش پادشاه
کرد شه در کارِ او لختی غلو / ک«ان فلان دارو کنیدش در گلو»
۴۱۸۰ پس زفان بگشاد شبلی بی‌قرار / گفت «خود را بیهده رنجه مدار
کاین نه زان دیوانگی‌ست ای نیک‌مرد / کان به دارو به شود، گِردم مگرد.
هر کجا دردی بود درمان‌پذیر / آن نباشد درد، کان باشد زحیر
جان اگر نبود مرا جانان بس است / داروِی من دردِ بی‌درمان بس است.»

□

چون ترا با حق نیفتد هیچ کار / تو چه دانی قیمتِ این روزگار؟
۴۱۸۵ چون به خون، صد ره، بگرداند ترا / آنگهی یک‌دم برنجاند ترا
صد رهت مرده کند پس زنده‌ای / تا ترا نانی دهد یا ژنده‌ای

۹/۲۲) حکایت

در رهی می‌رفت مجنونی عجب — بود پای و سر برهنه خشک لب
شد ز سرما و گِلِ ره بی‌قرار — سر به بالا کرد و گفت «ای کردگار
یا دلم ده باز، تا چند از بلا؟ — یا نه، باری، ژنده کفشی ده مرا.»

۱۰/۲۲) حکایت

۴۱۹۰ بود آن دیوانه دل برخاسته — وز غمِ بی‌نانی‌اش جان کاسته
می‌گریست از غم که یک نانش نبود — چون نبودش نان، غمِ جانش نبود
آن یکی گفتش که «مگْری، ای نژند! — کان خداوندی که این سقف بلند،
بی‌ستونی، در هوا بنهاد او — روزیِ تو هم تواند داد او»
مرد مجنون گفت «ای کاش این زمان — از برای محکمیِ آسمان،
۴۱۹۵ حق تعالی صد ستون بنهادیی — بی‌زحیری نان من می‌دادیی
نان خورش می‌باید و نانم، کنون — من چه دانم آسمانِ بی‌ستون.»

۱۱/۲۲) حکایت

بر شره می‌خورد مجنونی طعام — شکر حق می‌گفت، شکری بر دوام
ک«ای خداوندی که جان و تن ز تست — شکر تو از من، طعامِ من ز تست
تو طعامم می‌فرستی زاسمان — شکر، من بر می‌فرستم، هر زمان
۴۲۰۰ می‌فرست اینجا فرو هر دم طعام — تا منت بر می‌فرستم، بر دوام.»

□

واسطه این قوم را برخاستست — قولِ ایشان، لاجرم، بس راستست
چون نمی‌بینند غیری جز مجاز — جمله زو شنْوند و زو گویند باز.

۱۲/۲۲) حکایت

نازنین، شوریدهٔ درگاه بود — پیشش آمد زاهدی در راه زود

گفت «می‌گوید خداوندت سلام» / نازنین گفتش که «تو برگیر گام

۴۲۰۵ از فضولی دست کن کوتاه تو / زانکه هیچ از حق نه‌ای آگاه تو

کارِ حق بر تو کجا مبنی بود؟ / کز وکیلی چون تو مستغنی بود

تو برون شو از میان کان ذاتِ فرد / بی‌رسولیِّ تو داند گفت و کرد.»

المقالة الثالثة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش وحوش

سالک آمد نه درو عقل و نه هوش / وحشی‌آسا، تنگدل، پیشِ وحوش

گفت «ای جنبندگانِ بحر و بر / راه‌پیمایانِ عالم سر بسر

۴۲۱۰ پایمالِ هر خس و دون گشته‌اید / در میانِ خاک در خون گشته‌اید

در مقامِ نیستی افتاده‌اید / چشم بر هستیِ حق بنهاده‌اید

حق به لطفِ خود مثل زد از شما / جوهر موری بَدَل زد از شما

سورتی از نصِّ قرآنِ قِدَم / کرد گردن‌بندِ موری از کرم

باز نحلی را چو شیرِ فحل کرد / زانکه نامِ سورتی «النحل» کرد

۴۲۱۵ عنکبوتی را همین تشریف داد / سورتی را هم بدو تعریف داد

مور را دل پر سخن در پیش کرد / تا سلیمان را ازو بی‌خویش کرد

چون شما را هست در اسرار دست / شد مرا هم چون زفان از کار دست

دست من گیرید تا جایی رسم / بوک ازین پستی به بالایی رسم

چون سلیمان پند گیرد از شما / دل سخن، از جان، پذیرد از شما.»

۴۲۲۰ وحش چون بشنود از سالک سخن / گفت «فرمان کن، حدیثِ من مکن

من که باشم در همه رویِ زمین / تا مرا نامی بود در کویِ دین؟

عمر کوتاهی، ضعیفی، بی‌تنی / خرده گیری، همچو چشم سوزنی

عنکبوتی گر در آمد روزِ غار / پس شد، آن دو چشمِ دین را، پرده‌دار

عنکبوتی بر صطرلاب است نیز / کو نداند بر فلک یک ذرّه چیز

۴۲۲۵ خلق را روشن شود زو آفتاب / و او نداند آفتاب از هیچ باب

در همه عالم که جُست از عنکبوت — قصهٔ «حَیِّ الذّی هُوْ لایَمُوت»

قصهٔ مورِ ضعیفِ تیره‌حال — هم برین منوال می‌دان و منال

نیک بین کز تشنگی مردن ترا — بهتر است از نامِ ما بردن ترا

گر کسی را از شکر تنگی بود — یک شکر خواهد، قوی ننگی بود

۴۲۳۰ عالمی پر عاشق شوریده‌اند — جمله صاحب درد و صاحب دیده‌اند

چه طلب داری تو از مور و مگس؟ — گوییی جز ما ندیدی هیچ کس

تا سخن گفتیم ما را مرده گیر — عمر رفته، ره به سر نابرده گیر.»

سالک آمد پیشِ پیرِ تیز هوش — قصه‌ای بر گفتش از خیلِ وحوش

پیر گفتش «هست وحشِ تنگ حال — هر صفت را کان خفی باشد مثال

۴۲۳۵ هست در هر ذات صد عالم صفت — لیک اصلِ جمله آمد معرفت

معرفت را اصل توحید آمده‌ست — ره سویِ توحید، تفرید آمده‌ست

گر شوی چون وَحْش، در ره پایمال، — تا ابد جان را به دست آری کمال

کی دهد هرگز کمالِ جانْت دست — تا نگردی پاک نیست از هر چه هست

تا تو با خویشی، عدد بینی همه — چون شوی فانی، احد بینی همه.»

۱/۲۳) حکایت

۴۲۴۰ بیدلی را بود مالی بر کسی — در تقاضا رنج می‌دادش بسی

گرچه می‌رنجید مردِ وام‌دار — زر بدو دادن نبودش اختیار

چون خصومت در میان بسیار شد — بر دو خصم، آن کار، بس دشوار شد

بود درویشی، به بیدل گفت «خیز — تا بود در گردنش تا رستخیز!

زر قیامت بهترت آید به کار — پس بدو بگذار و از وی کن کنار»

۴۲۴۵ گفت بیدل «در قیامت من ازو — نقد نتوانم ستد روشن ازو

هیچ او فردا به من ندهد، خموش! — زان شدم امروز با او سخت کوش.»

مرد گفتا «می‌ندانم سرِّ این — شرح ده تا این شَکم گردد یقین.»

گفت «چون هر دو برآییم از قفس — او و من، هر دو، یکی باشیم و بس

هـر کـجا تـوحید بـنماید خـدای / شـرک بـاشد گـر دوی مـاند بجای

۴۲۵۰ در حـقیقت چـون مـن او و او مـنم / لاجـرم آنـجا نـباشد دشـمنم

لیک ایـنجا نـیست تـوحید آشکـار / زو سـتانم چـون زرم آیـد بکـار

ایـن زمـانش زر سـتانم بـی‌شکی / بعد ازیـن هـر دو شـویم آنگـه یکـی.»

□

گـر عـدد گـردد احـد کـاری بـود / ورنـه بـی‌شک رنـج بسیاری بـود

۲/۲۳) حکایت

بـیدل دیـوانـه‌ای در حـال شـد / پـیشِ دکّـانِ یکـی بـقّال شـد

۴۲۵۵ گـفت «بـر دکّـان چـرا داری نشست؟» / گـفت «تـا آیـد مـرا سـودی بـه‌دست»

گفت «چِبْوَد سـود؟» گـفتا «آنکـه زود / گر یکی داری دو گردد، اینْت سـود!»

گفت «کوژ است این ولی دو مـاحَضر / گر یکی گردد، تـرا، سـود ایـن شمر.»

کـار تـو بـرعکس ایـن افتاد نـیک / نـیستت تـوحید در شـرکی ولیک

چون دل و گِل هر دو در حق گم شـود / آنگـهی مـردم بـه حق مـردم شـود

۳/۲۳) حکایت

۴۲۶۰ نـازنین مـی‌رفت و بس شـوریده بـود / گـفتی از سـرباز خـوابی دیـده بـود

مـی‌گذشت او بـر درِ مـجلس گـهی / این سـخن گـفت آن مُـذَکِّـر، آنگـهی:

ک«یـن گِـلِ آدم خـدا از سـرنوشت / چل صباح از دستِ قدرت می‌سرشت»

بـعد از آن گـفتا «دلِ مـؤمن، مـدام / هست در انگشتِ حـق کـرده مـقام»

نـازنین چـون ایـن سخن بشنود ازو / زاتشِ جـانش بـرآمـد دود ازو

۴۲۶۵ گـفت «بـیچاره چـه سـازد آدمـی! / یـا دلی‌ست او یـا گِـلی او، از زمـی

چون دل و چون گل به‌دستِ اوست بس / پس به‌دستِ ما چه بـاشد جـز هـوس؟

مـن دلی دارم ز عـالم یـا گـلی / هر دو او راست اینْت مشکـل مشکـلی

از دل و گـل در جـهان مـن بـر چـه‌ام؟ / اوست جمله، در میان، مـن بـر چـه‌ام؟

هیچ هستم من، ندانم، یا نیَم؟ چون همه اوست، آخر، اینجا من کیَم؟»

۴/۲۳) حکایت

۴۲۷۰ روستایی به شهرِ مرو رفت در میانِ مسجد جامع بخَفت

بود بر پایش کدویی بسته چُست تا نگردد گم، در آن شهر، از نخست

دیگری آن باز کرد از پای او بست بر پا، خفت بر بالای او

مرد چون بیدار شد، دل خسته دید کاین کدو بر پای آن کس بسته دید

در تحیّر آمد و سرگشته شد گفت «یا رب روستایی کشته شد

۴۲۷۵ ای خدا گر او منم پس من چیَم؟ ور من است او، او نگوید من کیَم؟»

□

در میانِ نفی و اثباتم مدام نه به من شد کار و نه بی‌من تمام

در میانِ آن و این درمانده‌ام در گمان و در یقین درمانده‌ام

۵/۲۳) حکایت

پیشِ شیخی رفت مردی نامدار از سرِ بی‌خویشیی بگریست زار

گفت «سیرم از عبودیّت همی وز ربوبیّت به من نرسد دمی

۴۲۸۰ مانده‌ام، بی‌این و بی آن من مدام، چون کنم؟» گفتا که «سر می‌زن مدام.»

□

این سخن را گر محل آید پدید از سرِ علم و عمل آید پدید

چشم باید داشت بر لوحِ ازل چند دارم چشم بر علم و عمل؟

۶/۲۳) حکایت

بود ملّاحی معمَّر، کاردان زو کسی پرسید کـ«ای بسیار دان

از عجایبهای دریا بازگوی» گفتش آن ملاح کـ«ای اسرار جوی!

۴۲۸۵ این عجبتر دیده‌ام من کز بحار در سلامت کشتی آید با کنار

کشــــتیی بـــر روی غــرقابی مــدام / مـــوج مـــی‌آید دمـــادم بــر دوام
مـــا مـــیانِ مــوج و غــرقابی سـیاه / مـــنتظر تـــا بـــاد چــون آیــد ز راه.»

□

بـــرنیاید هـــیچ کـــاری از حِـیَل / و اطـــلاعی نـــیست بـــر لوحِ ازل
پس طـریقِ تـو بـفرمان رفتن است / بیخودی، در وادیِ جـان، رفـتن است
۴۲۹۰ بـــنده آن بـــهتر کـــه بـــر فـرمان رود / کـز خـداونـد آنـچه خـواهـد آن رود.

۷/۲۳) حکایت

در مـــیانِ دشـــمنان، پـیری کـهن / دوســتی را گـفت ایـن نـیکو سـخن
ک«ایـن هــمه خـلقند، دایـم، غـم‌زده / تـــرکِ شـــادی کـرده و مـاتم‌زده
بـــیشتر غـــمشان ازان بـینم مـقیم / تـــا چـرا آخـر خـداونـد کـریم،
آن کند جمله کـه خـود خـواهـد مـدام / وانـچه بـاید خـلق را نکْـند تـمام.»

□

۴۲۹۵ گر ز صد تـن داعـیِ یک کـار خـاست / تـا نخواهـد حق، نـباید کـار راست.

۸/۲۳) حکایت

دیـــر مـــی‌آمد یکـــی از آب بـاز / صـــوفیان کـرده زفـان در وی دراز
بـوسعید مـهنه گـفت «ای مـردمان / آب چـون آرد فـلانی ایـن زمـان؟
زانکه آبِ خوش کـه آن روزیِ مـاست / در نـیامد تـا شـدی ایـن کـار راست
چـون در آیــد بــرکشد آن آب مـرد / چون توان بی‌وقت هرگز آب خـورد.»

□

۴۳۰۰ حکـم او راست و نگـهدار اوست بس / در نگـــهداری نکـوکار اوست بس

۹/۲۳) حکایت

کـــرد از مکـه، عـمر، عـزمِ سـفر / در ســـرای آبســتنی بـودش مگـر

گفت «الهی ای جهان روشن به تو رفتم و طفلم سپردم من به تو»
چون عمر، القصه، باز آمد ز راه مرده بود آبستنش از دیرگاه
از سرِ گورِ زن آوازی رسید ک«انچه بسپردی، بیا، کامد پدید»
۴۳۰۵ رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک دید آن زن نیمه‌ای ریزیده پاک
نیمِ دیگر زنده بود و تازه بود طفل را زو شیر بی‌اندازه بود
در گرفته بود طفلش آن زمان ای عجب پستانِ مادر در دهان
برگرفت او را عمر زانجایگاه هاتفیش آواز داد، از پیشگاه،
ک«انچه بسپردی به حق، با تو سپرد مادرش را چون بنسپردی بمرد.»

□

۴۳۱۰ عصمتِ حق گر نباشد دسترس خلق در عصمت نماند یک نفس

۲۳/۱۰) حکایت

گفت رکن‌الدّینِ اَکّافی مگر می‌فشاند اندر سخن، روزی، گهر
مجلسِ او، پاره‌ای، شوریده شد خواجه را آن از کسی پرسیده شد
ک«این چه افتاده‌ست وین شورش چراست؟ ما نمی‌دانیم، برگویید راست»
آن یکی گفتش «فلان مردِ نه خُرد در نهان کفشی بدزدید و ببرد
۴۳۱۵ کفش ازو می‌بستدیم این جایگاه شورشی برخاست زان گم کرده راه.»
خواجه می‌گفتش «مکن قصه دراز زانک اگر روزی خدایِ بی‌نیاز
برفکندی پردهٔ عصمت ز ما کفش دزدِ اوّلستی این گدا»

□

کس چه داند تا چه حکمت می‌رود هر وجودی را چه قسمت می‌رود
خونِ صدّیقان ازین حسرت بریخت واسمان بر فرقِ ایشان خاک بیخت
۴۳۲۰ گرچه ره جُستند هر سویی ازین پی نبردند، ای عجب، مویی ازین
صد جهان حسرت به جانِ پاک در می‌توان دیدن به زیرِ خاک در

۱۱/۲۳) حکایت

مـــرتضی را گـــفت مـــردی نـامور | «تـو چـه مـی‌دانـی بـه عـالم بـیشتر؟»
گفت «طاعت، بیشتر، بر آسمانْست | زانکـــه آنـجا مـنزلِ روحـانیانْست
لیک بـر رویِ زمـین از خشک و تـر | هـــیچم از غـــفلت نـیاید بـیشتر
۴۳۲۵ ور ز زیـــرِ خـــاک مـی‌پرسیم، نـیز، | نیست بیش از حسرت، آنجا، هیچ چیز.»
آنکـه را از خـاک و خـون بـندی بـود | در نگـر تـا حسـرتش چـندی بـود؟
کـارِ عـالم زادن است و مـردن است | گـه پـدید آوردن و گـه بـردن است
لاجـــرم ایـــن کـار بـی‌پایان فـتاد | تـــا ابـد ایـن درد بـی‌درمان فـتاد
این چنین کاری که بیش از حدِّ ماست | از زحـیرِ مـا نـخواهـد گشت راست.

۱۲/۲۳) حکایت

۴۳۳۰ ســـالخورده پـــیر زالی تـنگدست | کـرده بـودی پـیشِ گـورستان نشست
سال و مـاهش خـرقه‌ای در پیش بـود | صـد هـزاران بـخیه بـر وی بـیش بـود
هر دمش چـون مـرده‌ای در مـی‌رسید | او بـه هـر یک بـخیه‌ای بـر مـی‌کشید
گـــر شــدی یک مـرده گـر دَه آشکـار | او بـه هـر یک بـخیه‌ای بـردی بکـار
چـون هـمی افـتاد مـرگی هـر زمـان | خـرقه شـد در بـخیه صـد بـاره نـهان
۴۳۳۵ عــاقبت روزی بســی مــرگ اوفـتاد | پـــیرزن را کـــار از بـــرگ اوفـتاد
مــرده آوردنـــد بسـیارش بــه پـیش | در غـلط افـتاد زن در کـارِ خـویش
گشت عــاجز، بـرد در فـریاد دست | رشته را بگسست و سـوزن را شکست
گفت «نیست این کار، کـارِ چـون منی | تـــا کـــیَم از رشـته‌ای و ســوزنی؟
نـــیزم از ســـوزن نـیاید دوخـتن | خـرقه بـر آتش بـخواهـم سـوختن
۴۳۴۰ این‌چنین کاری که هر ساعت مـراست | کی شـود از سـوزن و از رشـته راست
چـون فـلک مـی‌بایدم سـرگشته‌ای | کاین نه کارِ سـوزن است و رشـته‌ای.»

□

چون تو دایم مانده‌ای بی‌عقل و هوش | در نیاری این سـخن هـرگز بـه گـوش

زانک اگر تو بشنوی، زین، یک سخن — در بـرِ تـو پیرهن گـردد کـفن

۱۳/۲۳) حکایت

آن یکـی پـرسید از عـبّاسه بـاز — گـفت «ای نـطقت کـلیدِ گـنجِ راز

۴۳۴۵ نـیست کس از سیم‌داران مـونست — مـی‌نیاید خـواجـه‌ای در مجلست»

گـفت «کـی آیـد بـرِ مـن سیم‌دار — کـز مـنش بر هـم نـمانَد کـار و بـار

سـیم‌داری کـو بـه مـجلس آیـدم — گـر هـمه چـون زر بـود، مس آیـدم

جـیب در گـردن رسـن گـردانـمش — پـیرهن در بـر کـفن گـردانـمش

از زفـانِ مـن ـ بـه چشمِ سیم‌دار ـ — چـون لحـد گـردد سـرایِ زرنگـار

۴۳۵۰ عـیب او پـوشید نـتوانـم بـرو — دیـنِ او را کـفر گـردانـم بـرو

این‌چنین کس کی کـند رغبت بـه مـن — کی درست آید چنین نسبت بـه مـن.»

□

سـوی هـر ظـالم بـود رغـبت تـرا — کـی تـوان کـردن بـه مـن نسبت تـرا

درگـهِ ظـالم چـه جایِ مؤمن است — هـر کـه در آتش رود نـاایـمن است

۱۴/۲۳) حکایت

مـفتیی را دیـد آن پـرهیزگار — بـر درِ سـلطان نشسته روزِ بـار

۴۳۵۵ فـتویی پـرسید ازو مـردِ حـلیم — گفت «این چه جای فتوی‌ست ای سلیم؟»

مـرد گـفتش «بـر درِ شـاه و امـیر — هم چه جای مفتیانْست ای خرده گیر؟»

المقالة الرابعة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش طیور

سـالکِ طـیّار شـد پـیشِ طـیور — گـفت «ای پـرّندگانِ نـار و نـور

ای بـرون جسـته ز دامِ پـر بـلا — صف کشیده جمله «فی جَوِّ السما»

هـم زفـانِ مـرغ در شـهرِ شماست — هـم نـوا و نـور از بـهرِ شـماست

۴۳۶۰ زاشـیان بـی‌صفت پـرّیده‌ایـد / در جـهانِ مـعرفت گـردیده‌ایـد
هـم ز بـال و پـر قـفس بشکسته‌ایـد / هـم ز دام و بـند بـیرون جسته‌ایـد
از شـما شـد هـدهدِ دلّاله کـار / صـاحبِ انگشـتری را راز دار
این شما را بس کـه هـدهد یـافته‌ست / وز چـنان شـاهی تـفقّد یـافته‌ست
شب، هـوایِ طشتِ پـروین مـی‌کنید / تـا سـحرگه خـایه زرّیـن مـی‌کنید
۴۳۶۵ ای هـمه بـی‌واسـطه بشـتافته / چـینه از «تَـغْدوا خِـماصاً» یـافته
زیـرِ سـایه غـرب تـا شـرق شـما / سـایهٔ سـیمرغ بـر فـرقِ شـما
چون شما را صحبتِ سیمرغ هست / هر چه خواهم تا بـه شیرِ مرغ هست
طـفل راهـم، چـارهٔ شـیری کـنید / مـی‌بمیرم تشـنه، تـدبیری کـنید.»
چون شنیدند ایـن سخن مرغانِ بـاغ / شد جهان بر چشمشان چون پرِّ زاغ
۴۳۷۰ مـرغ گـفت «ای بـی‌خبر از حـالِ مـن / زین مـصیبت سوخت پرّ و بـالِ مـن
زیـن غـمم در خـون و در گِـل مـانْده / هـمچو مـرغی نـیم بسـمل مـانْده
جـملهٔ عـالم، بـه پـر، پـیموده‌ام / پـرّ و مـنقارم بـه خـون آلوده‌ام
روز تـا شب ایـن طـلب مـی‌کرده‌ام / خواب را شب خوش به شب می‌کرده‌ام
عـاقبت هـمچون تـو حـیران مـانده‌ام / بال و پر، زین جست و جو، افشانده‌ام
۴۳۷۵ هست مـرغِ عـاشقِ مـا عـندلیب / و او نـدارد هـیچ جز دستان نـصیب
گر همای است، استخوانی می‌خورد / تـا ازو شـاهی جـهانی مـی‌خورد
جـلوهٔ طـاوس مـنگر ایـن نگـر / کـو فـرو آرد بـه یک مـیویز سـر
هـدهد از خـود نیز در سر مـی‌کند / در سـرش چـیزی‌ست سربرمی‌کند
چـون شـترمرغیِ مـا سیمرغ دیـد / لاجـرم از نـنگِ مـا عُـزلت گـزید
۴۳۸۰ گـر تـو پـرّیدن بـه پـرِّ مـا کـنی / پـر بـریزی خویش را رسوا کـنی.»
سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ بـی‌نظیر / داد، حـالی، شـرح از زاری چـو زیـر
پیر گـفتش «هست مرغ از بس کـمال / جـمنْ مـعنیِ عـلوی را مـثال
مـعنیی کـان از سـرِ خـیری بـود / صـورتش را اخـرت طـیری بـود
ذاتِ جـان را مـعنیِ بسیار هست / لیک تـا نـقدِ تـو گـردد کـار هست

۴۳۸۵ هر معانی کان ترا در جان بود / تا نپیوندد به تن پنهان بود
چون به تن پیوست آن خاص آنِ تست / نیست خاص آنِ تو گر در جانِ تست
دولت دین گر میسّر گرددت / نقدِ جان، با تن، برابر گرددت.»

۱/۲۴) حکایت

گفت: محمود، آن جهان را پادشاه، / در شکاری دور افتاد از سپاه
در دهی افتاد ویران سربسر / پیر زالی دید پیشِ رهگذر
۴۳۹۰ گاو می‌دوشید رویی چون بهی / گفت «ای زن شربتی شیرم دهی؟»
پیرزن گفتش که «ای میر اجل / شیر را آخر کجا باشد محل؟
شوهرِ من گر بُدی این‌جایگاه / گاو کردی پیشِ تو قربانِ راه
گر شتابت نیست مهمانت کنم / نقدِ من گاوی‌ست قربانت کنم.»
زان سخن محمود خوش‌دل گشت ازو / شد پیاده زود بر نگْذشت ازو
۴۳۹۵ گاو را در حال دوشیدن گرفت / شیر از پستانْش جوشیدن گرفت
دستِ شاه آن لحظه چندان شیر ریخت / کان، به ماهی، دستِ زالِ پیر ریخت
پیرزن چون دید آن بسیار شیر / گفت «تو شیر از چه خواهی ای امیر؟
زانکه هر انگشتِ تو گویی عیان / چشمه‌ای پر شیر دارد در میان
با چنین دستی، که این ساعت تراست، / شیرت از بهرِ چه می‌بایست خواست؟
۴۴۰۰ دولتی داری چو دریا بی‌کنار / من ندانم تا چه مردی ای سوار؟
شیر خور، نه از من، از بازوی خویش / زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش
خویشتن را نقد چندین شیر ازو / من، به ماهی، دیده‌ام ای میر ازو
این همه شیرم که از دست تو زاد / این نه پستان داد، کاین دستِ تو داد
تا درین بودند، صحرایی سپاه / از همه سویی در آمد گردِ شاه
۴۴۰۵ سجده می‌بردند پیشِ روی او / حلقه می‌کردند از هر سوی او
پیرزن را حالِ او معلوم گشت / همچو سنگی بود همچون موم گشت
دست و پایش، پیشِ شاه، از کار شد / خجلت و تشویرِ او بسیار شد

گفت «تا اکنون که می‌نشناختم / گاو را قربانِ تو می‌ساختم
چون بدانستم، برای جانِ تو، / خویشتن را می‌کنم قربان تو.»
۴۴۱۰ از حدیثِ پیرزن خوش گشت شاه / گفت «هر حاجت، که می‌باید، بخواه»
گفت «آن خواهم که گه‌گه شهریار / اوفتد از لشکرِ خود بر کنار
آیدم مهمان به تنهاییِ خویش / فرد، آید سویِ سوداییِ خویش
زانکه من بی‌طاقتم سرتا قدم / می‌ندارم طاقتِ کوس و علم.»
شاه آن ده را عمارت ساز کرد / از برای پیرزن آغاز کرد
۴۴۱۵ ده بدو بخشید و زانجا در گذشت / پیرزن را این سخن شد سرگذشت
چون نبد محمود را دولت مجاز / هر کجا می‌شد بدو می‌گشت باز.

□

دولت آمد اصلِ مردم هوش‌دار / این قدر دولت، که داری، گوش‌دار
ور نداری گوش آن اندک قدر / چشمِ بد، در حال، آید کارگر.

۲/۲۴) حکایت

شهریاری بود عالی شیوه‌ای / در جوارش بود کُنجِ بیوه‌ای
۴۴۲۰ بیوه هر روزی برافکندی سپند / در تعجب ماندْی شاهِ بلند
خادمی را خواند روزی شهریار / داد صد دینارش از زرِّ عیار
گفت «رو، این پیرزن را ده، ز شاه / پس بپرس از وی که هر روزی پگاه،
این سپند از بهرِ چه سوزی همی؟ / چون نداری یک شبه روزی همی.»
رفت خادم، زر بداد و گفت راز / پیرزن، در حال، گفت «ای سرفراز
۴۴۲۵ هر چه در کُلِّ جهان نامش بری / عاقبت چشمش رسد، تا بنگری
از گدایی گر چه جان می‌سوختم / این سپند از بهرِ آن می‌سوختم
چون گداییِ خود آمد در خورم / گفتمش. چشمی رسد، تا بنگرم.
اینکم تو زر نهادی در کنار / آن گدایی رفت و گشتم سیم‌دار
دیدی آخر چون مرا چشمی بدید / آن گداییِ مرا چشمی رسید؟»

□

۴۴۳۰ فـــارغ از عـــالم، گـدایـی رانْـدن / بـــهتر از صـــد پـــادشایی رانْـدن
چـون بـود هـر روز یک نـانت پسند / هـیچ قـیدی نـیز در جـانت مـبند

۳/۲۴) حکایت

چـون بـه چین افتاد اسکندر ز راه / داشـتش فـغفورِ چین در چین نگـاه
کـرد بـزمی آنـچنان شاهانه راست / کان صفت ناید به صد افسانه راست
چـند کـاسه پـیشِ اسکـندر نـهاد / پـر دُر و پـر لعـل و پر گـوهر نـهاد
۴۴۳۵ گـفت «بسم الله! بکـن دسـتی دراز / تـا کـنند آنگـه سـپه دسـتی فـراز»
گفت اسکندر که «پیشم قـوت نـیست / کاسه جـز پـرلعل و پـریاقوت نـیست
کـاسه پـرجـوهر چرا کـردی؟ بگـو / کی خورد مردم چنین خوردی؟ بگـو»
شاهِ چـین گـفتش کـه «ای بـحرِ عـلوم / تو نسازی قوتِ خود جوهر بـه روم؟»
گفت «جوهر چون تواند خورد کس؟ / گِردهای دو، نان مرا قـوت است و بس
۴۴۴۰ کارِ من، بی‌شک چو کارِ خاص و عام، / مـی‌شود روزی بـه دو گِـرده تـمام.»
شاه گـفتش «چـون نـمی‌خوردی گـهر / مـــی‌نبایستت دو گِـــرده بـــیشتر،
مـی‌نشد در روم ایـن دو گِـرده راست / کز چـنان جـاییت بـربایست خـاست،
جـملهٔ عـالم بـه زیـرِ پـای کـرد / عزمِ یک‌یک شهر و یک‌یک جای کـرد
راه مـــی‌پیمود بـــا چـندین سـپاه / کـــرد چـــندینی رعـیّت را تـباه؟
۴۴۴۵ ایـن دو گِـرده راست می‌بایست کـرد / هـم به روم آزاد مـی‌بایست خـورد.»
چـــون ازو بشـنود اسکـندر دلیـل / کرد از آنجا، هم در آن سـاعت، رحـیل
«در سفر» گفت «ایـن فـتوحم بس بـود / تـا قـیامت قـوتِ روحـم بس بـود
تـرک گـفتم مـن سـفر یکـبارگی / عـــزلتی جـویم ازیـن آوارگـی.»

□

هـــیچکس را در جـــهانِ بـحر و بـر / از قـــناعت نـــیست مُـلکی بـیشتر

۴/۲۴) حکایت

۴۴۵۰ عـامر بـن قـیس، قـطبِ نـه فـلک ‌‌ تـرّه‌ای یک روز مـی‌زد بـر نـمک
پس خـوشی مـی‌خورد بـی‌نان تـرّه او ‌‌ مـی‌نشد از جـای خـود یک ذرّه او
سـایلی گـفتش کـه «ای مـردِ بـلند ‌‌ گشـته‌ای آخـر، بـدین تـرّه بسـند»
عـامرش گـفتا کـه «در عـالم بسـی ‌‌ قانع‌اند الحق، بـه کـم زیـن هـم بسـی»
گفت «کـیست، آخـر بگـو از مـردمان ‌‌ کو به کم زین هست قانع ایـن زمـان؟»
۴۴۵۵ گـفت «دنـیا، هـر کـه بـر عُـقبیٰ گـزید ‌‌ شد به کم زیـن غـرّه چـون دنیا گـزید
زانکـه دنـیا در بـرِ دیـن ذرّه‌ای‌ست ‌‌ صـد هـزاران ذرّه در هـر تـرّه‌ای‌ست
پس کسـی کـو کـرد دنـیا اخـتیار ‌‌ گشت قانع او به کم زین، صد هـزار.»

□

چون به کـم زیـن مـی‌نشاید غـرّه بـود ‌‌ پس ز دنـیا بـیشتر ایـن تـرّه بـود
آنچه بیش است از هـمه دنیا مـراست ‌‌ گر خـورم بـیش از هـمه دنیا رواست
۴۴۶۰ هـر کـه در راهِ قـناعت مـرد شـد ‌‌ مـلکِ عـالم بـر دلِ او سـرد شـد
خشک یا تـر، گـرده‌ای چـون زد بتیر، ‌‌ فـارغ آمـد از امـیر و از وزیـر.

۵/۲۴) حکایت

پـیشِ آن دیـوانـه‌ای شـد پـادشا ‌‌ گفت «از من حـاجتی خـواه، ای گـدا»
گفت «دارم مـن دو حـاجت در جـهان ‌‌ بـو کـه از شـاهم بـرآیـد ایـن زمـان:
اول از دوزخ چـو خـوش بـرهانی‌ام ‌‌ در بـهشتم آری و بـنشانی‌ام»
۴۴۶۵ پـادشاهش گـفت «ای حـیرانِ راه ‌‌ هست ایـن کـارِ خـدا از مـن مخواه»
بـود مـجنون را یکـی خُم، پیش در ‌‌ شـاه آن خُـم را سـتاده بـر زبـر
گـفت «دور از پیشِ خُم، تـا نـرم‌نرم ‌‌ خُـم شـود از تـابشِ خورشید گـرم
زانکـه شب تـا روز در خُـم مـی‌شوم ‌‌ گرم و خوش می‌خسبم و گـم مـی‌شوم
جـامهٔ خـوابـم خُـم است ای نـامور ‌‌ دور ازان سـر! تـا نگـردد سـردتر
۴۴۷۰ نـه مـرا شـد از تـو یک حـاجت روا ‌‌ نـه ز تـو دردِ مـرا آمـد دوا

چون نکردی داروِ این درد، تو　　جامهٔ خوابم را مگردان سرد، تو»

□

آنکه صد تیمار دارش نیست بس　　چون تواند داشتن تیمارِ کس؟

۶/۲۴) حکایت

آن یکی دیوانه را می‌تاختند　　کودکانش سنگ می‌انداختند

در گریخت او زود در قصرِ عمید　　بود او در صدرِ آن قصرِ مَشید

۴۴۷۵ دید در پیشش نشسته چند کس　　باز می‌راندند از رویش مگس

بانگ بر وی زد عمید از جایگاه　　گفت «ای مدبر! که داد اینجات راه؟»

گفت «بود از دیدهٔ من، خون، چکان　　زانکه سنگم می‌زدند این کودکان

آمدم کز کودکان بازم خری　　خود تو، صد باره، ز من عاجزتری

چون ترا در پیش باید چند کس　　تا ز رویت باز می‌راند مگس

۴۴۸۰ کودکان را چون ز من داری تو باز　　سرنگونی تو، بحق، نه سر فراز

تو نه‌ای میری، اسیری دایمی　　زانکه محکومی، بحق، نه حاکمی.»

□

میر آن باشد که با او در کمال　　دیگری را نبود از میری مجال

نیست باقی سلطنت بر هیچکس　　تا بدانی تو که یک سلطانْست، بس

۷/۲۴) حکایت

کودکی با خویش تنها ساختی　　جوز، با خود، جمله تنها باختی

۴۴۸۵ آن یکی پرسید از وی ک«ای غلام!　　از چه تنها جوز می‌بازی مدام؟»

گفت «میری، دوست می‌دارم بسی　　تا همه من میر باشم، نه کسی.»

المقالة الخامسة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش حیوان

سالک آمد پیشِ حیوان دردناک / نه امیدِ امن و نه بیمِ هلاک
طالبِ «اَوحیٰ» شده دل پر شعاع / سُبعِ هشتم، باز می‌جُست از سباع
گفت «ای جویندگانِ راهبر / در رکوع استاده، جمله، کارگر
۴۴۹۰ از «چرا» و «چند» معزول آمده / در چرایِ خویش مشغول آمده
در زمین، گاو از سیاهیِّ شماست / زیر بارِ گاو ماهیِّ شماست
بر فلکْتان گاو و ماهی نیز هست / دُبّ و شیر و هر چه خواهی نیز هست
زیر و بالا، سر بسر، بگرفته‌اید / کوه و صحرا خشک و تر بگرفته‌اید
«گه شما را نیز ظاهر یک خَلَف / «ناقَةُالله» بس بود در پیشِ صف
۴۴۹۵ خود مپرسید از سگِ اصحابِ کهف / زانکه جانی دارد او بر عشق وقف
از شما پیغامبری را، اینْت نام، / گوسفندی می‌شود قایم مقام
وز شما یک ماهیِ پاکیزه‌جای / یونسی را می‌شود خلوت‌سرای
وز شما بزغاله‌ای بریان به زهر / می‌کند آگاه احمد را ز قهر
شاخ دولت از شما برمی‌دهد / مشک آهو، گاو عنبر می‌دهد
۴۵۰۰ چون کسی، در راه، دولت یار گشت / دیگری را هم تواند یار گشت
هست روی دولت از سویِ شما / دولتی می‌خواهم از کویِ شما.»
چون شنید این حالِ مشکل، جانور / شد ز خود زین حال، حالی، بی‌خبر
گفت «ای هم بی‌خبر، هم بی‌ادب / کس ز گاو و خر گهر دارد طلب؟
ما همه دزدِ رهِ یکدیگریم / یکدگر را می‌کشیم و می‌خوریم
۴۵۰۵ سر به عالم در نهاده، بی‌قرار / نیست ما را جز خور و جز خفت کار
آنچه می‌جویی تو اینجا آن مجوی / گوهر دریایی، از صحرا، مجوی
صد هزار از ما بمیرد زیرِ بار / تا شود، یک ره، براقی آشکار
گر بلندی یافته‌ست از ما کسی / حکم نتوان کرد بر نادِر، بسی
از خر و از گاو نتوان یافت راز / پس سرِ خود گیر، زود، ای سرفراز.»

۴۵۱۰ سالک آمد پیشِ پیرِ بخردان — قصه‌ای بر گفتش از خیلِ ددان

پیر گفتش «هست حیوان و سباع — ز آتشِ نَفْسِ مجوسی، یک شعاع

نَفْسِ کافر سرکشی دارد مدام — گر سر اندازیش، سر بنْهد تمام

گه مسلمانی دهی، گه زر دهی — تا که یک لقمه بدین کافر دهی

گر طعامِ نَفْس، خوش، گر ناخوش است — چون گذر بر نَفْس دارد، آتش است

۴۵۱۵ خوش مده نَفْسِ مجوسی را طعام — تا نبینی ناخوشیِ او تمام»

۱/۲۵) حکایت

شیرِ دین، سفیانِ ثوری، شمعِ شرع — گفت قوم خویش را ک«ای جمعِ شرع!

لذت و خوشّیِ خوردن در طعام — بیش چندان نیست کز لب تا به کام

این قدر ره، صبر کن آسان بود — تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود.»

□

می‌زنی، بیهوده، همچون سگ تگی — تو کیی؟ در صورتِ مردم سگی

۴۵۲۰ تا ترا یک استخوان آید به دست — عمر و جانْت از دست شد، ای سگ‌پرست!

تو همای روح را ده استخوان — زانکه بس افسوس باشد سگ بدان

قوتِ مردان روح را جان دادن است — چیست قوتِ تو؟ به سگ نان دادن است

ای به سگ مشغول گشته ماه و سال — چند خواهی بود با سگ در جوال؟

گر به امرِ سگ شوی، در کار تیز — از سگان خیزی به روزِ رستخیز

۲/۲۵) حکایت

۴۵۲۵ موسیِ عمران یکی شاگرد داشت — کو به استادی بسی سر می‌فراشت

شد به شهری، دور از موسی، مگر — می‌نیامد دیرگاه از وی خبر

جُست بسیاری ازو موسی نشان — محو شد گفتی نشانش از جهان

در رهی یک روز موسی می‌دوید — دید مردی را که خوکی می‌کشید

گفت موسی ک«ز کجایی ای غلام؟» — گفت «هستم از فلان شهر ای امام»

۴۵۳۰ گفت «شاگردِ من است آن‌جایگاه» گفت «آن شاگردِ تست این خوکِ راه»

در تعجب ماند موسی زان حدیث تا چگونه گشت خوکی آن خبیث؟

در مناجات آمد او، پیشِ خدای گفت «سرِّ این بگو، ای رهنمای»

گفت «علمِ دین، که این مرد از تو یافت، جانْش از دون‌همتی می‌برنتافت

رفت از وی دنییِ دون صید کرد دینِ مطلق را به دنیا قید کرد

۴۵۳۵ مردِ دنیا بود با دنیا بساخت دینِ خود در شیوهٔ دنیا بباخت

لاجرم من مسخ گردانیدمش جامهٔ چون خوک پوشانیدمش.»

امّتِ پیغامْبرِ آخرْ زمان یافتند از مسخ گردیدن امان

لیک در دنیا امانشان داده‌ام تا به روزِ دین زمانشان داده‌ام

گر کسی از امّتِ او این کند خویش را، در حشر، مسخِ دین کند

۴۵۴۰ گر نخواهد کرد توبه مردِ راه بس که خواهد بود خوک آن جایگاه.»

□

چند خواهی نَفْس را پرورد تو صحبتِ خوکی چه خواهی کرد تو؟

خر ز بیمِ خوک بگریزد مدام چون تو نگریزی، خری باشی، تمام.

۳/۲۵) حکایت

آن یکی را دیگری می‌گفت سخت «بُز گرفتی تو مرا ای شوربخت»

گفت مجنونیش «چون هستی تو خر گر بزی بیشت نگیرد غم مخور.»

□

۴۵۴۵ هر که او صورت‌پرستی پیشه کرد کی تواند از صفت اندیشه کرد

اصلِ صورت نَفْسِ شهوانیِ تست اصلِ معنی جانِ روحانیِ تست

ترکِ صورت گیر در عشقِ صفت تا بتابد آفتابِ معرفت

صورتت چون خلط و خونی بیش نیست مردِ صورت مردِ دوراندیش نیست

هر چه آن از خلط و خون زیبا بود مبتلای آن شدن سودا بود

۴/۲۵) حکایت

۴۵۵۰ بود بُرنایی بغایت کاردان / تیز فهم و زیرک و بسیاردان
از شَرَه پیوسته در تحصیل بود / سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلقِ جهان کاری نداشت / کار جز تعلیق و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو / زانکه، الحق، نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی / هم سخن با او دگرگون داشتی
۴۵۵۵ داشت استادش به زیرِ پرده در / یک کنیزک همچو خورشیدی دگر
تنگ‌چشمی، دلبری، جان‌پروری / عالم‌آرایی، عجایبْ‌پیکری
صورتی، از پای تا سر، جمله روح / لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم به شیرینی شکر را کرده بند / هم به تلخی هر تُرُش را کرده قند
دو کمندش بر زمین افتاده بود / نه ز قصدی، خود چنین افتاده بود
۴۵۶۰ از دو لعلِ او شکر می‌ریختی / طوطیان را بال و پر می‌ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی / کشته خون آلود در خون می‌شدی
چشمِ این شاگرد بر وی اوفتاد / گفت «من شاگردم و او اوستاد
در جهان استاد نیست اکنون کسم / این زمان شاگردیِ این بت بسم
گر بگوید درسِ عشقم اوستاد / بر رهِ شاگرد خواهم اوفتاد
۴۵۶۵ ور نخواهد گفت درسِ عشق باز / من نخواهم کرد درسی نیز ساز.»
روز و شب در عشقِ آن بت اوفتاد / کرد کلی ترکِ درس و اوستاد
شد چو شاخی زعفران از دردِ او / گشت هم رنگِ زریری زردِ او
عشقش آمد، عقل را در زیر کرد / گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد
گرچه بسیاری به دانش داد داد / ذرّه‌ای عشق آن همه بر باد داد
۴۵۷۰ علم‌خوانی، کبر و غوغا آورد / عشق‌ورزی، شور و سودا آورد
هر که را، بی‌عشق، علمی راه داد / علم، او را حُبِّ مال و جاه داد
عاقبت، یکبارگی، بیمار شد / بندبندش کلبهٔ تیمار شد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد / واقفِ آن گشت، آخر، اوستاد

از سرِ دانش، به حیلت، قصد کرد | از دو دستِ آن کنیزک فصد کرد
۴۵۷۵ مسهلی دادش که در کار آمدش | بعد ازان حیضی پدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخِ خیزران | گشت گلنارش چو برگِ زعفران
نه نکویی ماند در دیدارِ او | نه طراوت ماند در رخسارِ او
از جمالش ذرّه‌ای باقی نماند | آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت | جمله در یک طشت بر هم کرده داشت
۴۵۸۰ خونِ فصد و حیض هم در طشت بود | تا به سر، آن طشت، در هم گشت بود
خواجه آن شاگردِ زیرک را بخواند | وز پسِ پرده کنیزک را بخواند
اول آن شاگرد را چون جای کرد | آن کنیزک پیشِ او بر پای کرد
چون بدید آن مردِ بُرنا روی او | نیز دیگر ننگرست از سوی او
در تعجب ماند کان زیبا نگار | چون چنین بی‌بهره شد از روزگار؟
۴۵۸۵ سردیی از وی پدیدار آمدش | گرمیِ تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماریِ او باد گشت | از کنیزک تا ابد آزاد گشت
چون بدید استاد آزادیِ او | بر غمش غالب شده شادیِ او
گرمیِ شاگردِ زیرک گشت سرد | جانش از عشقِ کنیزک گشت فرد
گفت تا آن طشت آوردند زود | سر گشاده پیش او بردند زود
۴۵۹۰ گفت «ای برنا! چه کارت اوفتاد؟ | بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو؟ | وان همه شوخی و بی‌شرمیت کو؟
روز و شب بود این کنیزک آرزوت | سربرآر از پیش و بنگر آرزوت!
رویِ تو از عشقِ او زرد از چه شد؟ | وان چنین عشقی چنین سرد از چه شد؟
تو همانی و کنیزک نیز هم | لیک کم شد از وی این یک چیز هم
۴۵۹۵ آنچه دور از روی تو کم گشت ازو | در نگر، اینک پُر است این طشت ازو!
چون جدا گشت از کنیزک این همه | سرد شد عشقِ تو، اینک این همه!
بر کنیزک باد می‌پیموده‌ای | در حقیقت عاشق این بوده‌ای
تو، به ره در، بی‌فراست آمدی | عاشقِ خون و نجاست آمدی

حـالی، آن شـاگـرد مـردِ کـار شـد / تـوبه کـرد و بـا سـرِ تکـرار شـد.

□

۴۶۰۰ چـون تـو حـمّالِ نـجاست آمدی / از چــه در صدرِ ریـاست آمـدی

کـار تـو گـر مـملکت رانـدن بـود / ور رهِ تـو عـلمِ دیـن خـوانـدن بـود

چـون بـرای نَـفْس بـاشد کـارِ تـو / از سگــی در نگــذرد مـقدار تـو.

۵/۲۵) حکایت

در رهــی، مـی‌شد سـنایی بـی‌قرار / دیــد کَـنّاسی شـده مشـغول کـار

سـوی دیگـر چـون نـظر افکـند بـاز / یک مــؤذّن دیــد در بـانگِ نـماز

۴۶۰۵ گفت «نیست ایـن کـار خـالی از خـلل / هـر دو را مـی‌بینم انـدر یک عـمل

زانکه هست این بی‌خبر، چون آن دگـر / از بـــرای یک دومـن نـان، کـارگر

چون بـرای نـانْست کـارِ ایـن دو خـام / هـــر دو را یک کـار مـی‌بینم مـدام

بـلکه ایـن کـنّاس در کـار است راست / وان مـــؤذّن غِـرّهٔ روی و ریـاست

پس دریـن مـعنی، بـلاشک، ای عـزیز / از مـــؤذن بـــه بـود کـنّاس نـیز.»

□

۴۶۱۰ تـا تـو بـا نـفسی و شـیطانی نـدیم / پـیشه‌خواهـی داشت کـنّاسی مقیم

گـــر درختِ دیـــو از دل بـــرکنی / جـانْت را زیـن بـندِ مشکـل بـرکنی

ور درختِ دیـــو مـی‌داری بـجای / بـا سگ و بـا دیـو بـاشی هم‌سرای

۶/۲۵) حکایت

مرگ را مـردی بـه جـان مشـتاق شـد / پـیش خـواجـه بـوعلیْ دقّاق شد

گـفت «مـن از دستِ شیطانِ رجیم / مــی‌ندارم ذرّه‌ای از مـــرگ بـــیم

۴۶۱۵ هـر دمـم جـان گـویی شیطان بـرد / مـرگ نـیکوتر بـود گـر جـان بـرد»

خواجه گفت «ای چاره‌خواهِ نـیکبخت / در سـرایت، از مـیان، بَـرکَن درخت

تـــا بـرو گـنجشک نـنشیند دگـر / بـــی‌درخت دیـــو کـی بـیند دگـر

تـــا درونت آشـــیانِ دیـــو هست　　دایـمت، از دیـو، سـرْ کـالیو هست
چـون بسـوزی آشـیانِ دیـو پـاک　　دیـو را بـا تـو چـه کـار، ای دردنـاک.»

المقالة السادسة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش ابلیس

۴۶۲۰ سـالک آمـد پـیشِ شـیطانِ رجیم　　گـفت ای مـردودِ رحـمٰن و رحـیم
ای در اول، مـــقتدایِ خـــوانـدگان　　وی در آخـــر، پـــیشوایِ رانـدگان
ای بـه یک بـیحرمتی مـفتون شـده　　وی بـه یک تـرکِ ادب مـلعون شـده
هـــفتصد بـاره هـزاران سـال، تـو　　جـمع کـردی سـرِّ حـال و قـال، تـو
قـالِ تـو اغـلال شـد، حـالت مـحال　　مسخ گشـتی تـا نـه پـر مـاندی نـه بـال
۴۶۲۵ گـــر جـرسْ جنبانِ دولت بـوده‌ای　　چـون جرس اکـنون هـمه بـیهوده‌ای
نـــیست کس از تـــو مـصیبت‌دیده‌تر　　خشک لب بـنشین مـدام و دیـده تـر
در بـــهشتِ عـدن، بـودی اوسـتاد　　کـــارِ تـــو بـا قـعرِ دوزخ اوفـتاد
آنـچنان بـوده چـنین چـون آمـدی　　دی مـلک، امـروز مـلعون، آمـدی
آتشِ کـــفرِ تـــو در دیـــن اوفـتاد　　در هـــمه عـالم کـرا ایـن اوفـتاد؟
۴۶۳۰ چـون فـرشته خـویش را دانـی دلیـر　　دیـوِ تـو آشکـار آمـد، نـه دیـر
ای فـــرشته! دیـــوْ مـــردم آمـدی　　در پـریْ جـفتی، چـو کـژدم آمـدی
گـر بسـی بـر دیگـران فـرقت نـهند　　هـم کـلاهِ دیـو بـر فـرقت نـهند
هـم دلِ مـؤمن تـو داری در دهـان　　هـم تـویی بـا خـونِ دل، در رگ روان
هـم ز مـاهی جـایگه تـا مـه تـراست　　هم ز مشرق تـا بـه مـغرب ره تـراست
۴۶۳۵ چـون جـهانی در گـرفتی پـیش تـو　　آگـهم گـردان ز کـارِ خـویش تـو
گـر رهـی دزدیـده داری سـویِ گـنج　　شـرح ده، تـا مـن بـرون آیـم ز رنـج.»
زیـن سـخن ابـلیس در خـون اوفتاد　　آتشش از سـینه بـیرون اوفـتاد
گـفت «اوّل صـد هـزاران سـال مـن　　خـوردەام ایـن جـامِ مـالامال مـن
تـا بـه آخـر جـام کـردم سـرنگون　　دُردِ لعـنت آمـد از زیـرش بـرون

۴۶۴۰ در دو عالم نیست از سر تا به پای — هیچ جایی تا نکردم سجده‌جای
بس که بر ابلیس لعنت کردمی — خویشتن را شکرِ نعمت کردمی
من چه دانستم که این بد می‌کنم — روز تا شب لعنتِ خود می‌کنم
ناگهی سیلابِ محنت در رسید — پس شبیخونی ز لعنت در رسید
صد هزاران ساله اعمالم، که بود، — در عزازیلی پر و بالم، که بود،
۴۶۴۵ جمله را سیلابِ لعنت پیش کرد — تا مرا هم مسخ و هم بی‌خویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم — گر فرشته بوده‌ام، شیطان شدم
آن‌که اوّل حور را همخوابه کرد — این زمانش دیو در گرمابه کرد
پای تا سر عینِ حسرت گشته‌ام — در همه آفاق عبرت گشته‌ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست — ور به کاری نیز می‌آیی خطاست
۴۶۵۰ صد جهان رحمت چرا بگذاشتی؟ — راهِ لعنت بی‌خبر برداشتی
من ز لعنت دارم، الحق، دورباش — تو نداری تابِ لعنت، دور باش!»
سالک آمد پیشِ پیرِ رهبران — قصّه‌ای برگفت، صد عبرت در آن
پیر گفتش: هست ابلیسِ دژم — عالمِ رشک و منی سر تا قدم
زانکه گفتندش که «ای افتاده دور — چون شدی در غایت دوری صبور؟»
۴۶۵۵ گفت «دور استاده‌ام تیغی به دست — باز می‌رانم، از آن در، هر که هست
تا نگردد گردِ آن در هیچکس — در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم، دودیده همچو میغ — زانکه آن رویم به خویش آید دریغ
[دور استادم، که نتوانم که کس — روی او بیند، بجز من، یک نفس]
دور استادم که من در راهِ او — نیستم شایستهٔ درگاهِ او
۴۶۶۰ دور استادم، نه پا نه سر ازو — چون بسوزم دور اولیتر ازو
دور استادم، ز هجران تیره‌حال — چون ندارم تابِ قربِ آن وصال
گرچه هستم راندهٔ درگاهِ او — سر نپیچم ذرّه‌ای از راهِ او
تا نهادستم قدم در کویِ یار — ننگرستم هیچ سو جز سویِ یار
چون شدم با سرِّ معنی هم‌نفس — ننگرم هرگز سرِ مویی به کس.»

۱/۲۶) حکایت

۴۶۶۵ آن شنودی تو که مردی از رجال / کرد از ابلیسِ سرگردان سؤال
گفت «فرمودت خداوندِ ودود / از چه آدم را نکردی آن سجود؟»
گفت «می‌شد صوفیی در منزلی / بود در مهدِ بزر سنگین‌دلی
ماه‌رویی دخترِ سلطانِ عهد / برفتاد از باد، ناگه، پیشِ مهد
چشمِ صوفی بر جمالِ او فتاد / آتشی در پرّ و بالِ او فتاد
۴۶۷۰ دید رویی کافتابش بنده بود / صبح را زان لب، لبی پرخنده بود
در دلِ آن صوفیِ شوریده‌حال / آتشی بس سخت افکند آن جمال
عشقِ آن سلطانْ‌سرِ جادوسرشت / در دلِ صوفی به سلطانی نشست
هر زمانش دردِ دیگر تازه کرد / دست‌کاریهایِ بی‌اندازه کرد
دل نبود از عشق در فرمانِ او / دل شد و برخاست، آمد جانِ او
۴۶۷۵ دختر، القصه، ازو آگاه شد / پیشِ مهدش خواند تا همراه شد
گفت «ای صوفی چرا حیران شدی؟ / وین چه افتادت که سرگردان شدی؟»
گفت «صوفی را نباشد جز دلی / دل تو بردی، اینْت مشکل مشکلی
عشق تو دل برد و جان می‌خواهدم / جان ره عشقت نشان می‌خواهدم
شورِ ما از ماه تا ماهی رسید / هین اگر فریاد می‌خواهی رسید
۴۶۸۰ گر توام درمان کنی من جان برم / نی به جانِ تو که گر درمان برم.»
دخترش گفتا که «چندینی مگوی / وصلِ من، در پرده، چندینی مجوی
گر چه شیرینی و نیکوییم هست / دُر فشانی در سخن گوییم هست،
گر ببینی خواهرم را یک زمان / تیرِ مژگانش کند پشتت کمان
آنچه آن را صوفیان گویند «آن» / از جمالِ خواهرم جویند آن
۴۶۸۵ گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب / ورنه مردی هرزه‌گویی نانْ‌طلب
بنگر اکنون گر نداری باورم / کز پسم می‌آید، اینک خواهرم!
گر ببینی رویِ آن زیبانگار / ننگری در رویِ چون من صد هزار»
بنگریست آخر ز پس آن سست عهد / تا فرو افکند دختر پیشِ مهد

گفت اگر عاشق بُدی یک ذرّه او / کی شدی هرگز به غیری غِرّه او

۴۶۹۰ صوفیِ پخته نبود او خام بود / مردِ دم بود او و مرغِ دام بود

خوش بود، در عشقِ من، گشتن تباه / پس به رویِ دیگری کردن نگاه؟

این‌چنین کس را ادب کردن نکوست / سر فروافکندن از گردن نکوست

ظن چنان بردم که بس چست آمد او / امتحانش کردم و سست آمد او

خادمی را خواند و گفتا تن بزن / زود صوفی را، ببر، گردن بزن

۴۶۹۵ تا کسی در عشقِ چون من دلنواز / ننگرد هرگز بسویی هیچ باز.

□

قصّهٔ ابلیس و این قصّه یکی‌ست / می‌ندانم تا کرا اینجا شکی‌ست

گرچه مردود است، هم نومید نیست / لعنت او را گویی جاوید نیست

گرچه این دم، هست نومیدیش کار / در امیدی می‌گذارد روزگار.

۲/۲۶) حکایت

بامدادی رفت ابلیسِ لعین / تا به درگاهِ نبیّ‌العالمین

۴۷۰۰ هم ز سلمان، هم ز حیدر، بار خواست / بر نیامد کوژرو را کار راست

گفت پیغامبر که «او را بار نیست / گو برو کو را برِ من کار نیست

کی بود ابلیسِ ملعون مردِ من / یا تواند دید هرگز گردِ من»

عاقبت جبریل می‌آمد دوان / گفت «ره ده آن لعین را یک زمان

تا غمِ مهجوریِ خود گویدت / حالِ دردِ دوری خود گویدت»

۴۷۰۵ راه دادش سیّد و صدرِ انام / چون در آمد، کرد سیّد را سلام

گفت «می‌دانم که نوشت باد نوش / این که تو رفتی سویِ معراج دوش»

سیّدش گفتا که «رفتم، ای لعین» / گفت «دیدی عرشِ ربّ‌العالمین؟»

گفت «دیدم عرش و کرسی و فلک / جملهٔ اسرار و آیاتِ ملک»

گفت «دیدی عرش را از دستِ راست؟» / گفت «دیدم، عالمِ نور و نواست»

۴۷۱۰ گفت «دیدی بر چپِ عرشِ اِلٰه / وادیی منکر، بیابانی سیاه؟»

گفت «دیدم، دور بود از راهِ من» | گفت «بود آن دشت، مجلسْ گاهِ من»
گفت «دیدی آن عَلَم را سرنگون؟ | آن عَلَم، آنِ من است، ای رهنمون!»
گفت «دیدی منبرِ بشکسته را؟ | حق نهاده بود، این دل خسته را
منبرم آن بود، مجلس گفتمی | خویش را زر، خلق را مس گفتمی
۴۷۱۵ از ملایک، هفتصد ره صد هزار، | زیرِ آن منبر گرفتندی قرار
من روایت از خدا می‌کردمی | یک به یک را آشنا می‌کردمی
من چه دانستم که بیگانه منم | عاقل ایشانند دیبانه منم
ظن چنان بردم که هستم دولتی | بیخبر بودم ز طوقِ «لعنتی»
«لعنتی» را پنج حرف آمد شمار | لام و عین و نون و تا و یا کنار
۴۷۲۰ دوش، سلطانی که معراجت نهاد، | از «لَعَمْرُک» بر سرت تاجت نهاد
پنج حرف آمد «لَعَمْرُک» ای عزیز! | لام و عین و میم و را و کاف نیز
پنج، آنِ تست و پنج، آنِ من است | راحت، آنِ تست و رنج، آنِ من است
طوقِ من پنج است و تاجِ تست پنج | آنِ من خاک است و آنِ تست گنج
گر چه هستی هم رسول و هم امین | طوقِ من می‌بین و ایمن کم‌نشین
۴۷۲۵ زانکه من هر چند هستم هیچ چیز | تاجِ تو بینم، نیَم نومید نیز
من نیَم نومید، تو ایمن مباش | بی‌نیازی می‌نگر، ساکن مباش.»

□

منصبی کاغازِ کار ابلیس داشت | قدر آن نشناخت ازان سر می‌فراشت
چون ازان منصب به خاک افتاد خوار | قدردان شد، لیک داد از دست کار
دیدهٔ خورشید بین خیره بود | آب، چون بر در رود، تیره بود!

۲۶/۳: حکایت

۴۷۳۰ صاحب اطفالی ز غم می‌سوختی | خار دندی تا شب و بفروختی
بود بس درویش، پیر ناتوان | مانده در اطفال و در جفتی جوان
تا که نشکستی تنش، صد ره، نخست | دست کی دادیش یک نانِ درست

خـــانهٔ او در مـــیان دشت بـــود　　نـاگـهی موسی بـرو بگـذشت بـود.
دید موسی را کـه مـی‌شد سـویِ طـور　　گـــفت «از بـهرِ خـداونـدِ غـفور
۴۷۳۵ از خـــدا در خـــواه تـا هـر روزی‌ام　　مـــی‌فرستد بـی‌زحـیری روزی‌ام.
زانکـه تـا یک گِـرده دستم مـی‌دهد　　دورِ گـردون صـد شکستم مـی‌دهد
خـــار بـاید کـند هـر روزی مـرا　　تـا بـه دست آیـد مگـر روزی مـرا
از خـــدای خـــویش آن مـی‌بایدم　　کـز سـرِ فـضلی دری بگشـایدم.»
چون بشد مـوسی و بـا حق راز گـفت　　قـــصهٔ آن پـیرِ عـاجز بـاز گـفت
۴۷۴۰ حق تعالی گفت «هرچ آن پیر خواست　　هـیچ در دنـیا نـخواهـد گشت راست
لیک دو حـاجت کـه مـن مـی‌دانـمش　　گـر بـخواهـد، آن، روا گـردانـمش»
بـاز آمـد مـوسی و گـفت «از خـدا　　نـیست جز دو حـاجتت، اینجا، روا
چـون دو حـاجت امـرت آمـد از اِلٰـه　　غیرِ دنیا هـر چـه مـی‌خواهـی بـخواه»
مـرد شـد، در دشت، تـا خـار آورد　　و آن دو حـاجت نـیز در کـار آورد
۴۷۴۵ پـادشاهی از قـضا در دشت بـود　　بـر زنِ آن خـارکش بگـذشت بـود
صـورتی مـی‌دید بس صـاحب جـمال　　در صفت ناید کـه چـون شـد در جـوال
شـاه گـفتا «کـیست او را بـارکش؟»　　آن یکـی گـفتا کـه «پـیری خـارکش»
شـاه گـفتا «نـیست او در خـوردِ او　　کس نـمی‌دانـم بـجز خـود مـردِ او»
در زمـــان فـرمود زن را شـاهِ دهـر　　تا کـه در صـندوق بـردندش بـه شـهر
۴۷۵۰ چـون نـمازِ دیگـری آن خـارکش　　سـوی کُـنجِ خـویش آمـد، بـارکش
دیـد طـفلان را جگـر بـریان شـده　　در غـم مـادر هـمه گـریان شـده
باز پرسید او که «مـادرتان کـجاست؟»　　قـصه پـیشِ پـیر بـرگفتند راست
پیر سرگردان شد و خـون مـی‌گریست　　زانکه، بـی‌زن هـیچ، نـتوانست زیست
گـفت «یـا رب! بـر دلم بـخشوده‌ای　　وین دو حـاجت هـم تـوام فـرموده‌ای
۴۷۵۵ یـارب آن زن را تـو مـی‌دانـی هـمی　　ایـن زمـان خـرسیش گـردانـی هـمی»
گفت این و رفت بـا عـیشی چـو زهـر　　از بـرای نـانِ طـفلان سـویِ شـهر
شـاه چـون بـا شـهر آمـد از شکـار　　گـفت «آن صـندوق، ای خـادم بـیار»

چون درِ صندوق بگشادند باز | رویِ خرسی دید شاهِ سرفراز
گفت «گویی او پری دارد مگر | هر زمانش صورتی باشد دگر
۴۷۶۰ هین برید او را به جایِ خویش باز | تا مگر بر ما پری ناید فراز»
خارکش در شهر چون بفروخت خار | نان خرید و سوی طفلان رفت زار
دید خرسی را میانِ کودکان | در گریز از بیمِ او آن طفلکان
خارکش چون خرس را آنجا بدید | گفتیی صد تشنه یک دریا بدید
گفت «یا رب حاجتی مانده‌ست و بس | همچنانش کن، که بود او این نفس»
۴۷۶۵ خرس شد، حالی، چنان کز پیش بود | در نکویی گوییی زان بیش بود
چون شد آن اطفال را مادر پدید | هر یکی را دل ز شادی برپرید
مرد را چون آن دو حاجت شد روا | آمد آن فرتوتِ غافل در دعا
ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس | کرد حق را شکرهای بی‌قیاس
گفت «یارب تا نکو می‌داری‌ام | قانعم گر همچنین بگذاری‌ام.»

□

۴۷۷۰ پیش ازین از ناسپاسی می‌گداخت | قدرِ آن کز پیش بود اکنون شناخت

المقالة السابعة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش جنّ

سالکِ دلدادهٔ بیدل دلیر | پیش جن آمد ز جانِ خویش سیر
گفت «ای پوشیده از غیرت جمال | خیمهٔ خاص تو از خِدْرِ خیال
تو چو جان، از انس، پنهان آمدی | نه غلط کردم تو خود جان آمدی
مصطفی را «لیلة الجنّ» دیده‌ای | قصهٔ ثقلین ازو پرسیده‌ای
۴۷۷۵ اُنسِ جانِ اِنس و جان دانسته‌ای | در نهان سرِّ جهان دانسته‌ای
از لطافت نامدی در غورِ جسم | جان رود در جسم و جان داری تو اسم
پیش از آدم، به عالم بوده‌ای | تا به عهدِ مصطفی هم بوده‌ای
سَورتی و سُورتی قرآن تراست | هر زفانی در دهن گردان تراست

هر زفانی مختلف، کان در جهانْست	هم بدانی هم بدان حُکمت روانْست
۴۷۸۰ گر هنر بخشند وگر عیبت دهند	باز گویی آنچه از غیبت دهند
قُبّهٔ ملکِ سلیمان دیده‌ای	حلّ و عقدِ درد و درمان دیده‌ای
حصّهٔ ثقلین تکلیف آمده‌ست	گاه دوزخ، گاه تشریف آمده‌ست
در دو عالم کار ایشان را فتاد	کانچه افتاد اِنس را جان را فتاد
آدمی را چون توانی اوفکند	هم توانی نیز ازو برداشت بند
۴۷۸۵ بستهٔ بندِ خودم، بندم گشای	سوی سرِّ حق، دری چندم گشای
پیشِ تو، بر بویِ آن، زین آمدم	راستی خواهی بجان زین آمدم.»
جن چو بشنود این سخن جانش نماند	یک پری گویی مسلمانش نماند
گفت «آخر، من پری‌جفت آمده	ره به مردم جُسته در گفت آمده
گر سخن گویم زفانِ او بود	هر چه گویم، حالِ جانِ او بود
۴۷۹۰ گرچه عمری و جهانی دیده‌ام	قوت و قوّت ز استخوانی دیده‌ام
هر زمان در خطّ و در خوابم کنند	وز فسون در شیشهٔ آبم کنند
آتش من چون بود آبِ شما	من نیارم لحظه‌ای تابِ شما
لاجرم بی‌صبر و بی‌آرام، من	زود سر بر خط نهم، ناکام، من
گه بود کز نورِ شرع و نورِ غیب	گاه گویم از هنر، گاهی ز عیب
۴۷۹۵ لیکن این رازی که می‌جویی تو باز	هرگز از غیبم نبود این شیوه راز
روزگارِ خویش و من چندی بری	در گذر چون نیست این کارِ پری.»
سالک آمد پیشِ پیرِ کارساز	آنچه پیش آمد ز جنّش، گفت باز
پیر گفتش تاکه گشتم رهنمون	فعلِ مسّ‌الجن می‌بینم جنون
هر کرا بویِ جنون آمد پدید	همچو گویی سرنگون آمد پدید
۴۸۰۰ هر که او شوریده چون دریا بود	هر چه گوید از سرِ سودا بود
چون به گستاخی رود ز ایشان سخُن	مرد چون دیوانه باشد، رد مکن

۱/۲۷) حکایت

گفت با مجنون شبی لیلی به راز ک«ای به عشقِ من ز عقل افتاده باز
تا توانی با خرد بیگانه باش عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانک اگر تو عاقل آیی سویِ من زخمِ بسیاری خوری در کویِ من
۴۸۰۵ لیک اگر دیوانه آیی در شمار هیچ‌کس را با تو نبود هیچ کار.»

۲/۲۷) حکایت

بود مجنونی عجب، نه سر نه بن کز جنون گستاخ می‌گفتی سخُن
زاهدی گفتش که «ای گستاخْ مرد این مگوی و گردِ گستاخی مگرد
بس خطاست این ره که می‌جویی، مجوی هم روا نیست اینچه می‌گویی مگوی»
گفت «چون ایزد مرا دیوانه خواست هر چه آن دیوانه گوید آن رواست
۴۸۱۰ گر سخنهای خطا باشد مرا چون نیَم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یارگی کو بپردازد دلی یکبارگی
با جنون از بهرِ آن درساختم تا دلم، یکبارگی، پرداختم
عاقلان را شرع، تکلیف آمده‌ست بیدلان را عشق، تشریف آمده‌ست
تو برو ای زاهد و کم گوی تو مردِ نَفْسی، زر طلب، زن جوی تو
۴۸۱۵ بیدلان را با زر و با زن چکار؟ شرع و روی عقل را با من چکار؟

۳/۲۷) حکایت

گفت: آن دیوانه، با عیشی چو زهر روزِ عیدی بود بیرون شد ز شهر
دید خلقی بی‌عدد آراسته هر یک، از دستی دگر، برخاسته
او میانِ جمله می‌شد بی‌خبر ژنده‌ای در بر، برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلقِ راه جامهٔ نو باشدش در عیدگاه
۴۸۲۰ رفت، القصّه، سویِ ویرانه‌ای پس، خوشی، آغاز کرد افسانه‌ای
در دعا آمد که «ای دانایِ راز جامه و نانِ مرا کاری بساز

چـون بـه روزِ عـید آن مـی‌خواستی　　کـاین جـهانی خـلق را آراسـتی.
مـن چـو خـلقان نـیز جـان دارم، بـبین　　نـه لبـاسی و نـه نـان دارم، بـبین
نـقد کـن، عـیدی، بـرای چـون منی　　کـفشی و دسـتاری و پـیراهـنی
۴۸۲۵ گر دهیم این هـر چـه گـفتم مـا حـضر　　مـی‌نخواهـم هـیچ تـا عـیدِ دگـر»
گـرچـه بسـیاری بگـفت آن بـیقرار　　می‌نشد چیزی که می‌خواست آشکـار
گفت «دستاریم کن ایـن لحـظه راست　　جـامه و کـفشم اگـر نـدْهی رواست»
مُـدبِری بـر بـامِ آن ویـرانـه بـود　　ایـن سـخن بشـنود از دیـوانـه زود
ژنـده دسـتاریش بـود انـدر جـهان　　سـویِ او انـداخت و از وی شـد نـهان
۴۸۳۰ چون بدید آن ژنده مجنون از شگـفت　　گشت سـودایـی و صـفرا در گـرفت
زود در پـیچید نـومید و اسـیر　　سویِ بـام انـداخت گـفتا «هـین بگـیر!
این، چو من دیوانه، چون بر سر نـهد؟　　جـبرئیلت را ده ایـن تـا درنـهد»

□

عـاقلی گـر گـوید ایـن شـیوه سخُن　　هم به شرعش حد زن و هم زجر کـن
این سخن گـر عـاقلی گـوید خـطاست　　لیکـن از دیـوانـه و عـاشق رواست
۴۸۳۵ این سـخن، دیـوانگـان را خـوش بـود　　عـاشقان را گـرمی و آتش بـود.

۴/۲۷) [حکایت]

مـوسیِ عـاشق امـامِ غـرب و شـرق　　چون همه تن بودش اندر عشق غـرق
بـر زمـین زد لوحِ تـوریت و شکست　　کرد مـحکم ریشِ هـارون را بـه دست
چـون ز عشـق افـتاد آمـد راسـتش　　حق نه زین کرد و نه زان واخـواسـتش

□

تـا بـدانی کـانچه عـاشق را رواست　　گـر کسـی دیگـر روا دارد خـطاست
۴۸۴۰ گـه بـود کـان یک سـخن گستاخ‌وار　　از بسـی طـاعت فـزون آیـد بکـار

۵/۲۷) حکایت

بیدلی بودست، جانی بیقرار — سر برآوردی و گفتی زارزار،
کای خداگر می‌نداند هیچ‌کس — آنچه با من کرده‌ای در هر نفس،
باری این دانم که تو دانی همه — پس بکن چیزی که بتوانی همه
اینچه با من می‌کنی در هر دمی — می‌براید از دلت آخر همی؟
۴۸۴۵ عزمِ جان داری ز من بربوده دل — اینچه کردی هرگزت نکْنم بحِل.»

۶/۲۷) حکایت

آن یکی دیوانه سرافراشته — سر به سویِ آسمان برداشته
خوش زفان بگشاد و گفت «ای کردگار! — گر ترا نگرفت دل زین کار و بار،
دل مرا بگرفت، تا چندت ازین؟ — دل نشد سیر، ای خداوندت، ازین؟»

۷/۲۷) حکایت

آن یکی دیوانه در برفی نشست — همچو آتش برف می‌خورد از دو دست
۴۸۵۰ آن یکی گفتش «چرا این می‌خوری — چیزی الحق چرب و شیرین می‌خوری!»
گفت «چکْنم، گرسنه دارم شکم» — گفت «از برف آن نگردد هیچ کم»
گفت «حق را گو که می‌گوید بخور — تا شود گرسنگیت آهسته‌تر
هیچ دیوانه نگوید این سخُن — می‌خورم نه سر پدید این را نه بن
گفت 'من سیرت کنم، بی‌نان، شگرف، — کرد سیرم، راست گفت، اما ز برف»

۸/۲۷) حکایت

۴۸۵۵ آن یکی دیوانه‌ای یک گِرده خواست — گفت «من بی برگم، این کارِ خداست»
مرد مجنون گفتش «ای شوریده حال — من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقتِ غُز ز هر سو مرده‌ای — و او نداد از بی‌نیازی گِرده‌ای.»

۹/۲۷) حکایت

آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز / کـ«ای فلان! حق را شناسی بی‌مجاز؟»

گفت «چون نشناسمش، صد باره، من / زانک ازو گشتم چنین آواره من

۴۸۶۰ هم ز شهر و هم ز خویشان دور کرد / دل ز من برد و مرا مهجور کرد

روز و شب در دست دارد دامنم / جمله من او را شناسم، تا منم.»

۱۰/۲۷) حکایت

بود ازان اعرابیی شوریده رنگ / کرد روزی حلقهٔ کعبه به چنگ

گفت «یا رب بندهٔ تو برهنه‌ست / و ای عجب برهنگیم نه یک تنه‌ست

کودکانم نیز عریان آمدند / لاجرم پیوسته گریان آمدند

۴۸۶۵ من ز مردم شرم می‌دارم بسی / تو نمی‌داری؟ چه گویم با کسی؟

چند داری برهنه آخر مرا / جامه‌ای ده این زمان فاخر مرا»

مردمان چون آن سخن کردند گوش / برزدندش بانگ کـ«ای جاهل خموش!»

از طواف آن قوم چون گشتند باز / مردِ اعرابی همی آمد بناز

از قصب دستار و از خز جامه داشت / گوییی ملکِ جهان را نامه داشت

۴۸۷۰ باز پرسیدند ازو کـ«ای بی‌نوا / این که دادت؟» گفت «این که‌دْهد؟ ـ خدا

چون من آن گفتم مرا این داد او / وین فرو بسته درم بگشاد او

آنچه گفتم بود آن ساعت روا / زانکه بِه دانم من او را از شما.»

۱۱/۲۷) حکایت

بود مجنونی نکردی یک نماز / کرد یک روزی نماز آغاز باز

سایلی گفتش که «ای شوریده‌رای / گوییی خشنودی امروز از خدای،

۴۸۷۵ کاین چنین گرمی به طاعت کردنش / سر نمی‌پیچی ز فرمان بردنش»

گفت «آری، گرسنه بودم چو شیر / چون مرا، امروز، حق کرده‌ست سیر

می‌گزارم پیشِ او نیکو نماز / زانکه او با من نکویی کرد ساز

کار گو چون مردمان کن هر زمان　　تا کنم من نیز هم‌چون مردمان.»

□

عشق می‌بارد ازین شیوه سخُن　　خواه تو انکار کن خواهی مکن
۴۸۸۰ شرع چون دیوانه را آزاد کرد　　تو به انکارش نیاری یاد کرد.

۱۲/۲۷) حکایت

چون تجلّی بر رخِ موسی فتاد　　شور ازو در جملهٔ دنیا فتاد
هر که را بر رویش افتادی نظر　　پیشِ او در باختی، حالی، بصر
چون تجلّی از رخش پیدا شدی　　هر که دیدی، زود، نابینا شدی
گرچه می‌بستی ز هر نوعی نقاب　　همچنان می‌تافتی آن آفتاب
۴۸۸۵ گر نهان بودی رخش‌گر آشکار　　می‌ربودی دیده‌ها را بر قرار
رفت سویِ حضرت و گفت «ای خدای　　چون کنم با این رخِ دیده‌ربای؟
دیده و سر در سرِ این شد بسی　　می‌نیارد دید رویِ من کسی.»
امرش آمد از خدای ذوالجلال　　ک«انکه در شوری کند ناگاه حال
پس بدرّد خرقه‌ای در شورِ عشق　　بی سر و بن گم شود در زور عشق،
۴۸۹۰ گر ازان خرقه کنی خود را نقاب　　بر نیاید زان نقاب، آن آفتاب.»

□

گر به شورِ عشق نیست ایمان ترا　　این حکایت بس بود برهان ترا
گر ازین مجلس ترا یک دُرد نیست　　در رهِ او، شور و سودا خُرد نیست
اهلِ سودا را، که هستند اهل راز،　　هست با او گه عتاب و گاه ناز
نازِ ایشان ذرّه‌ای در قربِ حق　　بر جهانی زاهدی دارد سَبَق

۱۳/۲۷) حکایت

۴۸۹۵ گفت: آن دیوانه بس بی‌برگ بود　　زیستن بر وی بتر از مرگ بود
در شکم نان، بر جگر آبی نداشت　　در همه عالم خور و خوابی نداشت

از قضا یک روز بس خوار و خجل / سوی نیسابور می‌شد تنگدل
دید از گاوان همه صحرا سیاه / همچو صحرای دل، از ظلم و گناه
باز پرسید او که «این گاوان کراست؟» / گفت «این ملکِ عمیدِ شهرِ ماست»
۴۹۰۰ رفت از آنجا، چشمها خیره شده، / دید صحرای دگر تیره شده
بود زیرِ اسب، صحرایی نهان / اسب گفتی باز می‌گیرد جهان
گفت «این اسبان کراست این جایگاه؟» / گفت «هست آنِ عمیدِ پادشاه»
رفت لختی نیز آن ناهوشمند / دید صحرایی دگر پر گوسفند
گفت «آنِ کیست، چندینی رمه؟» / مرد گفت «آنِ عمید است این همه»
۴۹۰۵ رفت لختی نیز چون دروازه دید / ماه‌وش ترکانِ بی‌اندازه دید
هر یکی رویِ چو ماه آراسته / جمله همچون سرو قد پیراسته
دل، ز درِّ گوشِ ایشان، در خروش / خواجگانِ شهرشان حلقه به گوش
در جهان حسن، آن هر لشکری / ختم کرده نیکوی و دلبری
گفت مجنون که «این غلامان آنِ کیست؟ / وین همه سروِ خرامان آنِ کیست؟»
۴۹۱۰ گفت «شهرآرایِ عیدند، این همه / بندهٔ خاصِ عمیدند، این همه»
چون درونِ شهر رفت آن ناتوان / دید ایوانی، سرش در آسمان
کرده دکّانی ز هر سویی دراز / عالمی سرهنگ، آنجا، سرفراز
هر زمان خلقی فراوان می‌رسید / شور ازان ایوان به کیوان می‌رسید
کرد آن دیوانه از مردی سؤال / که «آنِ کیست این قصر با چندین کمال؟»
۴۹۱۵ گفت «این قصرِ عمید است ای پسر / تو که باشی چون ندانی این قدر؟»
مردِ مجنون دید خود را نیم جان / وز تهی‌دستی نبودش نیم نان
آتشی در جانِ آن مجنون فتاد / خشمگین گشت و دلش در خون فتاد
ژنده‌ای داشت او ز سر برکند زود / پس بسوی آسمان افکند زود
گفت «گیر این ژنده دستار، اینْت غم / تا عمیدت را دهی، این نیز هم
۴۹۲۰ چون همه چیزی عمیدت را سزاست / در سرم این ژنده گر نبود رواست.»

۱۴/۲۷) حکایت

بیدلی از خویش دست افشانده بود | تنگدل از دست‌تنگی مانده بود
چون برو شد برگِ بی‌برگی دراز | رفت سوی مسجدی دل پرنیاز
روی را در خاک می‌مالید زار | همچو زیرِ چنگ می‌نالید زار
زار می‌گفت «ای سمیع و ای بصیر! | زود دیناری صدم ده بی‌زحیر
۴۹۲۵ زانکه می‌دانی که چون درمانده‌ام | در میانِ خاک و خون درمانده‌ام»
گفت بسیاری ولی سودی نداشت | خشمگین شد زانکه بهبودی نداشت
گفت «یارب گر نمی‌بخشی زرم | این توانی، مسجد افکن بر سرم»
زین سخن، دیوانه در شست اوفتاد | زانکه اندر سقف جُرَّست اوفتاد
بامِ مسجد، خاک‌ریزی ساز کرد | مردِ مجنون کان بدید آغاز کرد،
۴۹۳۰ گفت «یارب! جَلدی آن را کاین زمان | بر سرم اندازی این سقفِ گران
هر که زر خواهد تو اِنکارش کنی | بامِ مسجد بر سر انبارش کنی
چونکه این را جلدی و آن را نه‌ای | گر مرا بُکْشی تو تاوان را نه‌ای»
عاقبت چون خاک‌ریز آغاز کرد | جامه در دندان، گریز آغاز کرد
نیست چون بی‌روستایی هیچ عید | عیدِ این دیوانگان دارد مزید
۴۹۳۵ زانکه چون دیوانگان وقتِ بیان | روستایی در آمد در میان

۱۵/۲۷) حکایت

گاو ریشی بود در برزیگری | داشت جفتی گاو، و او طاق از خری
از قضا در ده وبایِ گاو خاست | از اجل، آن روستایی، داو خواست
گاو را بفروخت، حالی، خر خرید | گاوی‌اش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار | شد وبایِ خر، در آن ده، آشکار
۴۹۴۰ مردِ ابله گفت «ای دانایِ راز! | گاو را از خر نمی‌دانی تو باز؟»

المقالة الثامنة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش آدمی

سالک از خون کرد ادیمِ چهره رنگ / رفت پیشِ آدمی با عیشِ تنگ
گفت «ای خورشیدِ بینش آمده / قطبِ کلِّ آفرینش آمده
قابلِ بارِ امانت آمدی / در امانت بی‌خیانت آمدی
این جهان را وان جهان را سروری / وی عجب، تو خود، ز هر دو برتری
۴۹۴۵ هم ملایک جمله در خدمت تراست / هم دو گیتی جمله پرنعمت تراست
هم قیامت عرضِ لشکرگاهِ تست / دوزخ و جنّت سرِ دو راهِ تست
هم کلام و رؤیت از حضرت تراست / «کن فکان» در قبضهٔ قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمی / وز تو مویی را نخواهد بُد کمی
جمله را در کارِ تو خواهند باخت / تا ابد با کارِ تو خواهند ساخت
۴۹۵۰ از ازل ملکِ ابد خوردن تراست / خوش‌تر از خوش‌تر طلب کردن تراست
از تو شد، ای اهلِ گنج و مردِ کار! / گنج مخفیِ حقیقت آشکار
چون کمالی بود برتر از جهان / ناقصی بایست آن را تشنه جان
تا گرفتِ آن کند بر قدرِ خویش / از هلال آرد به صحرا بدرِ خویش
قدر داند قرب را از بعدِ راه / قرب را دایم، بجان، دارد نگاه
۴۹۵۵ مردم آمد از دو عالم مردِ این / نیست کس جز آدمی در خوردِ این
چون چنین ره سوی گنجی برده‌ای / در طریقِ گنج رنجی برده‌ای
گر بسویِ گنج راهم می‌دهی / تا ابد از چاه جاهم می‌دهی»
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو / دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت «آخر زاشکارا و نهان / کیست سرگردانتر از ما در جهان؟
۴۹۶۰ بستهٔ تکلیف و پندار آمده / نه شده گم، نه پدیدار آمده
با جهانی پرعقوبت، پیش در / هر زمان بیمِ صعوبت بیشتر
هم درین عالم بزیرِ صد حجاب / هم دران عالم اسیرِ صد حساب
آفتاب ما شود تاریک حال / گر بود یک ذرّه ایمان را زوال

زیـن چـنین کـاری کـه مـا را اوفـتاد / آتشـــی در ســـنگِ خـــارا اوفـتاد

۴۹۶۵ ســـنگ نــتوانست بـارِ آن کشید / وادمــی، بـاری چنان، از جـان کشید

ای دریـــغا رنــج بُــردِ مـا هـمه / زنـدگی نـیست این‌که مُـردِ مـا هـمه

غـــرقهٔ دریـــایِ حـیرت آمـدیم / پـای تـا سـر عینِ حسـرت آمـدیم

مـانده گـه در حـرص و گـه در آز بـاز / کشـــته گشـته در غـم نـاز و نـیاز

دور شو از مـا چـه مـی‌خواهـی رهـی / ور نـه هـمچون مـا در افـتی در چـهی

۴۹۷۰ زادمـی ایـن راهِ مشکـل کـم طلب / گـر رهـی مـی‌بایدت، زادم طـلب.»

سالک آمـد پیشِ پیر و بـار خـواست / پـیشِ او بـرگفت آن اسـرار، راست

پـیر گـفتش «هست جـانِ آدمـی / کُـلِّ کُـلّ و خـرّمی در خـرّمی

هـر کـه او در جـانِ مـردم اوفـتاد / هـــر دو عـالم در دلش گـم اوفـتاد

هـر کـه او در عـالم جـان ره بـرد / از رهِ جـــان سـوی جـانان ره بـرد

۴۹۷۵ ره به جان بردن بـه جـانان بـردن است / لیک اول ره ســوی جـان بـردن است

هست جـانان را بـه جـان راهـی نـهان / لیک دزدیـــده‌ست آن راه از جـــهان

جـان، گـران ره، بـازیابد سـوی او / تـــا ابـــد دزدیـــده بـیند روی او

چون جهانی غیرت از هـر سـوی بـود / روی او دزدیـــده دیـدن روی بـود

هست راهـی سـوی هـر دل شـاه را / لیک ره نـــبود دلِ گـــمراه را

۴۹۸۰ گـر بـرون حـجره شـه بیگانه بـود / غم مخور چون در درون هم خانه بود

۱/۲۸) حکایت

چون ایـاز، از چشـمِ بـد، رنـجور شـد / عـاقبت از چشـمِ سـلطان دور شـد

نـاتوان بـر بسـتر زاری فـتاد / در بـلا و رنـج و بـیماری فـتاد

چـون خبر آمـد بـه مـحمود از ایـاس / خـادمی را خـوانـد شاهِ حق‌شناس

گـفت: مـی‌رو تـا بـه نـزدیکِ ایـاز / پس بـدو گـوی «ای ز شـاه افـتاده بـاز

۴۹۸۵ دور از رویِ تـــو زان دورم ز تـــو / کـز غـمِ رنـجِ تـو رنـجورم ز تـو

تـا کـه رنـجوریت فکـرت مـی‌کنم / تـا تـو رنـجوری نـدانم، یـا منم؟

گــر تــنم دور اوفــتاد از هــم‌نفس / جــانِ مشــتاقم بــدو نــزدیک بس!
مــانده‌ام مشــتاق جــانی از تــو مــن / نــیستم غــایب زمــانی از تــو مــن
چشــم بــد بــدکاریِ بســیار کــرد / نــازنینی را چــو تــو بــیمار کــرد»
۴۹۹۰ ایــن بگــفت و گــفت «در ره زود رو / هــمچو آتش آی و هــمچون دود رو
پس مکــن در ره تــوقف زیــنهار / هــمچو آب از بــرق مــی‌رو، بــرق‌وار
گــر کــنی، در راه، یک ساعت درنگ / مــا دو عــالم بــر تــو گــردانیم تــنگ»
خــادمِ ســرگشته در راه ایســتاد / تــا بــه نــزدیکِ ایــاز آمــد چــو بــاد
دیــد ســلطان را نشســته پــیشِ او / مــضطرب شــد عــقلِ دورانــدیشِ او
۴۹۹۵ لرزه بــر انــدامِ خــادم اوفــتاد / گــویی در رنــجِ دایــم اوفــتاد
گــفت: بــا شــه چــون تــوان آویــختن / ایــن زمــان خــونم بــخواهــد ریــختن
خورد سوگندان که «در ره هــیچ جــای / نــه بِــاستادم نــه بــنشستم ز پــای
مــی‌ندانــم ذرّه‌ای تــا پــادشاه / پیش از مــن چــون رسید این‌جایگاه
شــاه اگــر دارد وگــرنه بــاورم / گــر در ایــن تــقصیر کــردم کــافرم»
۵۰۰۰ شــاه گــفتش «نــیستی مــجرم دریــن / کــی بــری تــو راه ای خــادم دریــن
مــن رهــی دزدیــده دارم ســوی او / زانکــه نشکــیبم دمــی بــی‌روی او
هــر زمــان زان ره بــدو آیــم نــهان / تــا خــبر نــبود کســی را در جــهان
راهِ دزدیــده مــیانِ مــا بســی‌ست / رازهــا در ضــمنِ جــان مــا بســی‌ست
از بــرون گــر چــه خبر خــواهــم ازو / در درونِ پــرده آگــاهــم ازو
۵۰۰۵ راز اگــر مــی‌پرسم از بــیرونیان / در درون، بــا اوست جــانم، در مــیان

□

جان چــو گــردد محو در جــانان تــمام / جــان هــمه جــانان بگــیرد بــر دوام
گــرچــه در صــورت بــود رنگِ دُوِی / جــز یکــی نــبود، ولیکــن مــعنوی
گــر دو تــارِ ریســمان پــیدا شــود / چــون تــو بــرهم تــابی‌اش یکــتا شــود

۲/۲۸) حکایت

گشت محمود و ایازِ دلنواز هر دو در میدانِ غزنین گوی باز

۵۰۱۰ هر دو با هم گوی تنها باختند گوی، همچون عشق، زیبا باختند

گاه این یک اسب تاخت و گاه آن گاه این یک گوی باخت و گاه آن

ز ارزویِ آن غلام و پادشاه گشت چوگان آسمان و گوی، ماه

گردِ میدان عالمی نظّارگی فتنهٔ هر دو شده یکبارگی

چون بماندند آن دو مرغِ دلنواز در بر یکدیگر استادند باز

۵۰۱۵ شاه گفتش «ای جهان روشن ز تو بِه تو می‌بازی ز من یا من ز تو؟»

گفت «شه فتوی کند از رایِ خویش» شه یکی نظّارگی را خواند پیش

گفت «گوی از ما که بِه بازد؟ بگوی اسب، در میدان، که بِه تازد؟ بگوی»

بود آن نظّارگی صاحب نظر گفت «چشمم کور باد ای دادگر

گر شما را من دو تن می‌دیده‌ام جز یکی نیست اینچه من می‌دیده‌ام

۵۰۲۰ چون نگه کردم به شاهِ حق‌شناس بود از سر تا قدم جمله ایاس

چون ایاست را نگه کردم نهان بود هفت اعضایِ او شاه جهان

گر دو تن را در نظر آوردمی در میانِ هر دو حکمی کردمی

لیک چون هر دو یکی دیدم عیان حکم نتوان کرد هرگز در میان»

چون سخن شایسته گفت آن مردِ راه گوهرِ بازو، درو انداخت شاه.

□

۵۰۲۵ تا بود معشوق را در خود نظر عاشق از وی کی تواند خورد بر

تا نظر معشوق را بر عاشق است جانِ عاشق، عشقِ او را لایق است

هر دو را بر یکدگر باید نظر تا خورد آن بر ازین، این زان دگر

هر دو می‌بایند یک ذات آمده بی دو بودن، در ملاقات آمده.

۳/۲۸) حکایت

کودکی بود از جمالش بهره‌ای مهر و مه در جنبِ رویش زهره‌ای

۵۰۳۰ از لطافت، وز ملاحت، وز خوشی — وز سراندازی به تیغِ سرکشی
آنچه او داشت، ای عجب، کس آن نداشت — گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت
عاشقیش افتاد همچون سنگِ رُست — در کمال عشق چون معشوق چُست
هر چه بودش در ره معشوق باخت — وز دو گیتی با غمِ معشوق ساخت
خلق را گر اندک و بسیار نیست — از غم معشوق بهتر کار نیست
۵۰۳۵ رفته بود، القصه، آن شیرین پسر — سویِ گرمابه چو می‌آمد به در
کرد روی خود در آیینه نگاه — دید رویی الحق از خوبی چو ماه
از دو رخ، دو رخ نهاده مهر را — ماه، دو رخ بر زمین، آن چهر را
سخت زیبا آمدش رخسارِ خویش — شد، به صد دل، عاشقِ دیدارِ خویش
خواست تا عاشق ببیند رویِ او — رفت تازان و خرامانِ سوی او
۵۰۴۰ بر رخ چون مه نقاب انداخته — آتشی در آفتاب انداخته
عاشقش را چون ازو آمد خبر — چون قلم پیشِ پسر آمد به سر
گفت «یارب این چه فتحُ‌الباب بود؟ — گوییی بختِ بدم در خواب بود
از چه گشتی رنجه و چون آمدی — در کدامین شغل بیرون آمدی؟»
گفت «از حمام بر رفتم چو ماه — روی خود، در آینه، کردم نگاه
۵۰۴۵ سخت خوب آمد مرا دیدارِ خویش — خواستم شد همچو تو در کارِ خویش
دل چنانم خواست کز خلقِ جهان — جز تو کس رویم نبیند این زمان
لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب — تا تو بینی رویِ من چون آفتاب»
این بگفت و پرده از رخ برفکند — چون شکر، پاسخ به پاسخ، در فکند
عاشقش گفتا «شبت خوش باد! رو — من شدم آزاد، تو آزاد رو
۵۰۵۰ عشق من بر تو ازان بود ای پسر — کز جمالِ خویش بودی بی‌خبر
نه ترا بر خود نظر افتاده بود — نه لبت از خود فُقَع بگشاده بود
چون تو این دم خویش را خوب آمدی — لاجرم معشوقِ معیوب آمدی
من شدم فارغ تو هم با خویش ساز — عاشق خود باش و عشقِ خویش باز.»

□

شرطِ هر معشوق خود نادیدن است　　شرطِ هر عاشق به خون گردیدن است

۵۰۵۵ شرطِ معشوقی چو بشنودی تمام　　شرطِ عاشق چیست؟ بی‌صبری مدام

عاشق، آن بهتر، که بی‌صبری بود　　دل، چو برق و دیده، چون ابری بود

ور بود در عشق یک ساعت صبور　　نیست عاشق، هست از معشوق دور

۴/۲۸) حکایت

گفت: روزی پادشاهِ عصرِ خویش　　بر کنارِ بام شد بر قصرِ خویش

کودکی را دید زیبا و لطیف　　مشت می‌زد سخت پیری را ضعیف

۵۰۶۰ زیرِ قصر آمد وزو پرسید حال　　کا«ز چه او را می‌دهی این گوشمال؟»

گفت «او را می بباید زد بسی　　تا نیارد کرد این دعوی کسی

دعویِ عشق منش می‌بوده است　　پس سه روز و شب فرو آسوده است

نه طلب کرده مرا نه جُسته باز　　مانده در عشق این چنین آهسته باز

از همه عالم گزیده‌ست او مرا　　شد سه روز اکنون که دیده‌ست او مرا

۵۰۶۵ کرده او دعوی من از دیرگاه　　زین بتر، در عشق، کی باشد گناه؟»

شاه گفتا «زین بتر باید زدن　　هر دم از نوعی دگر باید زدن.»

□

صبر، از معشوق، عاشق چون کند؟　　کی تواند کرد تا اکنون کند

هر که بی‌معشوق می‌گیرد قرار　　کی توان بر ضرب کردن اختصار

زانکه هر کو نانِ این دیوان خورد　　بس قفا کو، در قفایِ آن، خورد

۵/۲۸) حکایت

۵۰۷۰ صوفیی می‌رفت و جانی پرغمش　　پای‌بازی زد قفایی محکمش

چون قفای سخت خورد آن‌جایگاه　　کرد آن صوفی مگر از پس نگاه

مرد گفت «از چه ز پس نگْرنده‌ای؟　　کاینْت باید خورد تا تو زنده‌ای.»

المقالة التاسعة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش آدم

سالک آمد پیشِ آدم خون‌فشان | تا ازان دم یابد از آدم نشان
گفت ای بنیادِ فطرت ذاتِ تو | دو جهان پرشورِ ذُرّیاتِ تو
۵۰۷۵ تا ابد اعجوبهٔ عالم تویی | اصلِ «کَرَّمنا بَنی آدم» تویی
در زمین و آسمان لشکر تراست | جسم و جان و جزو و کل یکسر تراست
مرکزِ دنیا و دین مطلق تویی | نقطهٔ عالم، صفیِّ حق، تویی
هم تویی بر صورتِ اصل آمده | صورتی از صورتش فصل آمده
هم خمیر دستِ حق دایم تراست | جان به حق، بیواسطه، قایم تراست
۵۰۸۰ هم دلت را اصبعینِ قدرت است | جان پاکت مرغِ خاصِ حضرت است
چون تویی کز نطفه‌ای مردم دهی | هشت جنّت را به یک گندم دهی
طفلِ ره بودی که در زیر و زبر | سجده کردندت، ملایک، سر به سر
باز چون در راهِ دین بالغ شدی | از دو عالم، تا ابد، فارغ شدی
گر ملک بسیار عالم دیده بود | کس به نامی زان همه نرْسیده بود
۵۰۸۵ جمله را تعلیم هر اسم از تو خاست | وز مسمّیٰ ذرّه‌ای قسم از تو خاست
چون تو استادِ ملایک آمدی | جمله مملوک و تو مالک آمدی
از مسمیٰ، ابجدی، در حدِّ من | در من‌آموز، ای هم اَب هم جدِّ من!
چند سوزم جان پرسوزم ببین | روز من شب شد شب و روزم ببین»
آدمِ معصوم گفت «ای مردِ راه | می بباید شد ترا تا پیشگاه
۵۰۹۰ پیشگاهِ دولتِ دین مصطفی‌ست | پیشِ او شو تا شود این کار راست
گرچه می‌دانم دوای این طلب | نیست با او این دوا کردن ادب
در حضور او ز ما دولت مخواه | دولت آنجا جوی و آنجا جوی راه
زانکه فردا انبیا و اولیاش | جمله ره جویند در زیرِ لواش
هر که در راهِ محمد ره نیافت | تا ابد گردی ازین درگه نیافت
۵۰۹۵ دولت دنیا و دین درگاهِ اوست | انبیا را قبله خلوتگاهِ اوست

دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب — مرجعِ اهلِ یقین آنجا طلب
پیش گیر اکنون ره عالم ببین — نوح، بر راه است، او را هم ببین.»
سالک آمد پیشِ پیرِ سرفراز — در میان آورد با او نقدِ راز
پیر گفتش «هست آدم اصلِ کُل — عزّ را بفروخته، بخریده ذُل
۵۱۰۰ جُسته از تخت خداوندی کنار — بندگی را کرده در ذُل اختیار
از بهشتِ عدن آزاد آمده — در غمِ بنده شدن شاد آمده
بود نورِ قدس هم‌پیراهنش — خواست کان بیرون فتد از گردنش
زانکه او را بندگی مطلوب بود — لاجرم در بندگی محبوب بود
بندگی را ترکِ جنّت گفت پاک — عاشق‌آسا از بهشت آمد به خاک»

۱/۲۹) حکایت

۵۱۰۵ بنده‌ای را امتحان می‌کرد شاه — خواند یک روزیش پیشِ خود پگاه
گفت «این دم، دامنِ من بر سر آر — با من از یک جیب، آنگه، سر برآر
تا چو با من یک گریبانت بود — هر چه آنِ من بود، آنت بود
چون میان ما یکی حاصل شود — گر خیالی‌ست از دویی، باطل شود
جسم و جانم جسم و جان تو بود — هر چه هست آنِ من آنِ تو بود»
۵۱۱۰ بندهٔ نادان بجَست از جایگاه — کرد بیرون سر ز جیبِ پادشاه
گشت با شاهِ جهان همْ‌پیرهن — ذرّه‌ای نشناخت حدِّ خویشتن
چون برون آورد سر از جیبِ شاه — خویشتن را سر ندید آن‌جایگاه
شه چو در بی‌حرمتی بشناختش — تا که دم زد، سر ز تن انداختش.

□

هر که پای از حدِّ خود برتر نهد — سر دهد بر باد و دین بر سر نهد
۵۱۱۵ هر که در بی‌حرمتی گامی نهاد — در شقاوت خویش را دامی نهاد
بنده‌ای را تا ادب نبود نخست — بندگی از وی کجا آید درست؟
چون بلایِ قرب دید آدم ز دور — سوی ظلمتْ‌آشیان، آمد ز نور

دیـــد دنـــیا کشت‌زارِ خـــویشتن | لاجـــرم کـــرد اختیارِ خـــویشتن
نـیست دنـیا بـد اگـر کـاری کـنی | بـد شـود گـر عـزمِ دیـناری کـنی

۲/۲۹) حکایت

۵۱۲۰ آن یکـــی در پـــیشِ شـــیرِ دادگـر | ذمِّ دنـــیا کـــرد بســـیاری مگـــر
حـیدرش گـفتا کـه «دنـیا نـیست بد | بـد تـویی، زیـرا کـه دوری از خـرد
هست دنـــیا بـــر مـــثالِ کشت‌زار | هم شب و هـم روز بـاید کشت و کـار
زانکـــه عـــزّ و دولتِ دیـن ســربسر | جـمله از دنـیا تـوان بُـرد ای پسـر.»

□

تـــخمِ امـــروزینه فـــردا بـر دهـد | ور نکـــاری «ای دریـغا» بـر دهـد
۵۱۲۵ گـــر ز دنـــیا دیـن نـخواهـی بـرد تـو | زنـــدگی نـادیده، خــواهـی مـرد تـو
دایــما در غــصّه خــواهـی مـاند بـاز | کـــار ســخت و مـرد سست و ره دراز
پس نکـــوتر جـــای تـــو دنـیای تست | زانکـــه دنـــیا تـــوشهٔ عـــقبای تست
تو، به دنیا در، مشـو مشغولِ خـویش | لیک در وی کـارِ عـقبی گـیر پـیش
چون چنین کـردی تـرا دنـیا نکـوست | پس بـرای دیـن، تـو دنـیا دار دوست
۵۱۳۰ هـــیچ بـــیکاری نـــه بـیند روی او | کـــار کـــن تـــا ره دهـــندت ســوی او

۳/۲۹) حکایت

پـــورِ ادهـم کـو دلی بـیخویش داشت | قربِ صد اشهب، بر آخُر، بیش داشت
گرچـه دار الملکِ حکـمش بـلخ شـد | بـلخ شـد تـصحیف، یـعنی تـلخ شـد
جـانِ شـیرینش ـ کـه بـر تـعظیم بـود ـ | یـافت قـلبِ تـلخ کـابراهـیم بـود
چـون غـمِ فـقرش درآمـد شـاد شـد | فـقر چـون دیـد از هـمه آزاد شـد
۵۱۳۵ گـــرچـــه روی دیـن ازو آراســتند | شد سـوی حـمّام سیمش خـواسـتند
بـــر درِ حـــمّام در حـــال اوفـتاد | هـمچو مـرغی بـی‌پر و بـال اوفـتاد
گـفت «چـون در خـانهٔ شیطان مـرا | نـیست، بـا دستی تـهی، فـرمان مـرا

رایگـــان در خـــانهٔ رحـمٰن شــدن　　　کی تـوان، نـتوان شـدن نـتوان شـدن.»

□

چـون بـدید آدم کـه سرّ کـار چیست　　　قصدِ دنیا کرد و عمری خون گـریست

۵۱۴۰　گـرتو هـم فـرزندِ اویـی خـون‌گری　　　کـم مـباش از ابـر، ز ابـر افـزون‌گری

خون‌گری چون نیست بر گـریه مـزید　　　کابِ چشـم افـتاد چـون خـونِ شـهید

نـرگسِ چشـمت، گـر آرد شبنمی،　　　نـــقد گـــردد آبِ رویت عـــالمی

قـــطرهٔ اشک تـو در سـودا و شـور　　　آتشِ دوزخ بـــمیرانـــد بـــزور

هــرچــه ایـنجا مـی‌بری آن زانِ تست　　　نـیک و بـد دردِ تـو و درمـانِ تست

۵۱۴۵　تـوشه زایـنجا بـر گـر آدمْ گـوهری　　　کـان بـری آنـجا کـز اینجا آن بـری

۴/۲۹) حکایت

گـــفت: بـوسعد، آن امـامِ اَزنَـبی،　　　مـــجلسی مـــی‌گفت از قـولِ نـبی

ره زده، از در، درآمـــــد قـــافله　　　تـــرک کـرده حـج، دلی پـرمشغله

آمـــدند آن جـــمع بـــهرِ زادِ راه　　　بـر درِ مـجلس کـه «مـا را زادخـواه

زانکـــه مـــا را ره زدنـد و کـاروان　　　در رهِ حـــج بـاز گشـتیم از مـیان»

۵۱۵۰　خواجه گفتا «چون توان رفتن به شـهر　　　عـزم کـرده حـجِّ اسلام اینْت قـهر

بـــازگشتن از رهِ حـــج راه نـیست　　　هر که زین ره بازگشت آگـاه نـیست.»

گفت «چندی مال بـوده‌ست از قیاس　　　کـز شـما بـردند مشتی نـاسپاس؟»

گـفت «هـرچ از مـا بـبردند از شمار　　　مـی‌برآیـد چـون دوبـاره ده هـزار»

خواجه گفتا «کیست از اصحابِ جمع　　　کو بـرافـروزد دلِ خـلقی چـو شمع؟

۵۱۵۵　ایـنچه زیشـان بـرده‌انـد آسان دهـد　　　هـیچ تـاوان نـیست اگـر تـاوان دهـد»

عـــــورتی از گـــوشه‌ای آواز داد　　　ک«ایـن چـنین تـاوان تـوانم بـاز داد»

جـــمع، الحـق، در تـعجب آمـدند　　　در دعـــا گـــوییش از حُب آمـدند

رفت و دُرجـی پـیش او زود آوریـد　　　هــر زر و زرّیـنه کش بـود آوریـد

خواجه آن بـنهاد، سـه روز و سـه شب　　　گفت «اگر گردد پشیمان، چه عـجب

۵۱۶۰ نیست این زر بیست دینار از شمار / بیست دینار است هر یک زو هزار
عورتی گر زین پشیمانی خورد / کی توان گفتن ز نادانی خورد.»
پیش آمد بعدِ سه روز آن زنش / پس نهاد آنجا دو دستْ ابرَنْجَنش
خواجه را گفت «ای بحق پشت و پناه / آن زر، آخر، از چه می‌داری نگاه؟»
خواجه گفت «این من ندیدم از کسی / از پشیمانیت ترسیدم بسی»
۵۱۶۵ گفت «مندیش این، معاذالله، مگوی / این بدیشان ده دگر زین ره مگوی
بر سرِ آن نِه دو دستْ ابْرَنْجَنَم / تا شود آزاد کلّی گردنم
گفت: دستْ ابرَنْجَنَم ای نامدار / بوده است از مادرِ خود یادگار
زان همه زرّینه آن یک بیش بود / لاجرم روز و شبم با خویش بود
خویشتن را دوش می‌دیدم به‌خواب / در بهشتِ عدن، همچون آفتاب
۵۱۷۰ این همه زرّینه در گردِ تنم / می‌ندیدم این دو دست ابْرَنْجَنَم
گفتم: آخر یادگارِ مادرم / می‌نبینم می‌نباید دیگرم
حورِ جنّت گفت «ازان دیگر، مگوی / این فرستادی و بس، دیگر مجوی
آنچه تو اینجا فرستادی بناز / لاجرم از پیشت آوردیم باز.»

□

فی‌المثل گر صد جهان است آنِ تو / آنچه بفرستی تو آن است آنِ تو
۵۱۷۵ گر درین ره بنده گر آزاده‌ای / تو نبینی آنچه نفرستاده‌ای

۵/۲۹) حکایت

آن جوانی بود، الحق، بی‌خبر / رفت پیشِ شیخِ حلوایی مگر
گفت «من عمری به خون گردیده‌ام / بی‌سر و بن سرنگون گردیده‌ام
هم ریاضتها کشیدم بی‌شمار / هم شب و هم روز بودم بی‌قرار
نه بدیدم هیچ در عمری دراز / نه رسیدم من به هیچی مانده باز»
۵۱۸۰ شیخ گفتش «تو غلط کردی مگر / کانچه جستی یافتی جانِ پدر
تو به هر کاری که رؤیت داشتی / یافتی چون کار آن پنداشتی

آنچه تو جویی، درین ره، آن دهند / کفر ورزی کی ترا ایمان دهند؟
خواجه بس کور است و ناقد بس بصیر / هر چه خواهی برد خواهد گفت: گیر»

□

گر نخواهی برد چشمی زین جهان / کور میری، کور خیزی جاودان
۵۱۸۵ هر زمان زخمی زنی بر جانِ خود / درد میدانی مگر درمانِ خود
یک نفس گویی غمِ جان نیستت / هر نفس جز ماتمِ نان نیستت
آنچه آدم را ز گندم اوفتاد / عقل را از نَفْسِ مردم اوفتاد
یادْ کردِ نَفْس را در هر نَفَس / گوییی نامِ مهین نان است و بس

۶/۲۹) حکایت

سایلی پرسید از آن شوریده حال / گفت «اگر نامِ مهینِ ذوالجلال،
۵۱۹۰ میشناسی بازگو ای مردِ نیک» / گفت «نان است، این بنتوان گفت لیک»
مرد گفتش «احمقی و بیقرار / کی بود نامِ مهین نان، شرم‌دار!»
گفت «در قحطِ نشابور، ای عجب / میگذشتم، گرسنه، چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگِ نماز / نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نامِ مهینْست / نقطهٔ جمعیّت و بنیادِ دینْست.»

□

۵۱۹۵ از پیِ نان نیستت چون سگ قرار / حق چو رزقت میدهد، تو حق گزار
حق چو رزقت داد و کارت کرد راست / تو بخور وز کس مپرس این از کجاست؟

۷/۲۹) حکایت

ابنِ ادهم کرد ازان رُهبان سؤال / ک«ز کجا سازی تو قوتی حسبِ حال؟»
گفت «از روزی‌دهنده، بازپرس / روزی‌ام او میدهد زو راز پرس.»

□

چون به ظاهر روزییی بینی حلال / می مکن از باطنِ روزی سؤال

۵۲۰۰ ترکِ جانِ پاکِ هر روزی کنی / تا ز جایی چارهٔ روزی کنی

ای شده غافل ز مجروحیِ خویش / چند در بازی سبک روحیِ خویش

ای سبک دل گشته از خوابِ گران / و ای به خورد و خواب قانع، چون خران

تا نیایی تو به همرنگی برون / کی شود از تو گرانْ‌سنگی برون

چون به همرنگی سبک گردی چو کاه / در کشندت زود سوی بارگاه

۵۲۰۵ کاه چون با کهربا همرنگ بود / کهربا را زان بدو آهنگ بود

بود مقناطیس چون آهن به رنگ / زان بهم رنگی در آوردش به تنگ

چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد / دولتش زاغاز هم تنگ اوفتاد

۸/۲۹) حکایت

گفت: شیخِ کُرَّکانی شمعِ شرع / می‌شد اندر شارعی با جمعِ شرع

بود آن وقتی نظام‌الملک خرد / اطلسش می‌بافتند، او زیرِ بُرد

۵۲۱۰ با گروهی کودکانِ بی‌خبر / گوی می‌زد در میانِ رهگذر

شیخ را، با قوم، چون از دور دید / از میانِ رهگذر یکسو دوید

گفت «بنشانید از ره گرد را / زانک اگر گردی رسد این مرد را

جمله را بدبختی آرد بار از آن / هیچ کس را برنیاید کار ازان»

شیخ کان بشنود و آن حرمت بدید / از چنان طفلی چنان همّت بدید،

۵۲۱۵ از بزرگی، پیر گفت «ای طفلِ خُرد / بفکن آن چوگان که بختت گوی برد

خلق می‌کوشند تا طاقت کنند / پس نظام‌الملکِ آفاقت کنند

زین ادب زین حرمت و زین خوی، تو / ای نظام‌الملک بردی گوی، تو

گوی چون بردی به مَل، دیگر مباز / خواجه‌ای چوگان بیفکن، سرفراز!»

المقالة الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش نوح

سالک آمد نوحه‌گر در پیشِ نوح / گفت «ای شیخِ شیوخ و رَوْحِ روح!

۵۲۲۰ عالمی دردی و دریای دوا — آدمِ ثانی و شیخِ انبیا
خشک‌سالِ عالم از کنعان تراست — وای عجب عالم پر از طوفان تراست
اشک تو در نوحه چون بسیار شد — تا تنوری گرم، طوفان بار شد
کشتی اهل سلامت خاصِ تست — تا ابد دریایِ دین اخلاصِ تست
گر در آن کشتی نیامد هر کست — سرِّ «بسم‌الله مَجریها» بست
۵۲۲۵ تشنه‌تر از تو ندیدم هیچ‌کس — لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
گرچه عالم گشت پرطوفانِ تو — بیشتر شد تشنگیِ جانِ تو
تا به سرِّ عشق در کار آمدی — تشنهٔ دریایِ اسرار آمدی
چون، بصورت، آمد آن دریا ز زور — در جهان افکند طوفانِ تو شور
چون جهان را تشنگی بنشانْدی — کشتیِ اهلِ سلامت رانْدی
۵۲۳۰ مردهٔ عشقم، مرا جانی فرست — تشنه خواهم مرد، طوفانی فرست»
نوح گفت «ای بیقرارِ نوحه‌گر — باز کن چشم از هم و در من نگر
تگ زدم در راهِ او سالی هزار — تا که داد از خیلِ کفّارم کنار
زخم خوردم روز و شب عمری دراز — تا به صد زاری درِ من کرد باز
تو بدین زودی بدان در چون رسی — وز نخستین پایه بر سر چون رسی
۵۲۳۵ صبر می‌باید ترا ناچار کرد — تا توانی چارهٔ این کار کرد
گر دری خواهی که بگشاید ترا — وانچه جویی روی بنماید ترا،
از درِ پیغامبر آخر زمان — همچو حلقه سر مگردان، یک زمان
زانکه تا خورشید باشد راهبر — بر ستاره چون توان کردن سفر؟
ذرّه‌ای راهِ درِ خورشید گیر — راهِ آن سلطانِ جاوید گیر
۵۲۴۰ گر به قربِ مصطفی جویی تو راه — پیشِ ابراهیم رو، زین جایگاه»
سالک آمد پیشِ پیرِ ارجمند — قصّه‌ای برگفتش، الحق، دردمند
پیر گفتش «هست نوح آرامِ روح — حق نهاده نامِ او از نوحه نوح
در مصیبت بود دایم مردِ کار — نوحه بودش روز و شب از دردِ کار
تا نیاید درد این کارت پدید — قصّهٔ این درد نتوانی شنید

۵۲۴۵ گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر / هیچ درمان نیست جز درد ای پسر.»

۱/۳۰) حکایت

کاملی گفته‌ست، از اهلِ یقین / «گر جهودان جمله بگزینند دین
زان مرا چندان نیاید دلخوشی / کز سرِ دردی کسی بی‌سرکشی،
در رهِ این درد آید دردناک / هم درین دردش بود رفتن به خاک
زیسته در درد و رفته هم به درد / رفته زین عالم بدان عالم به درد.»

۲/۳۰) حکایت

۵۲۵۰ مرغکی‌ست استاده چُست افتاده کار / نیست بر شاخش چو هر مرغی قرار
جملهٔ شب تا به روز او نعره زن / می‌درآویزد به یک پا خویشتن
جملهٔ شب بی‌قراری می‌کند / ناله‌ای خوش خوش بزاری می‌کند
چون همه شب بر نیاید کار او / خون چکد یک قطره از منقارِ او
چون رود یک قطره خون از دل برونْش / دل چو دریایی شود زان قطره خونْش
۵۲۵۵ شور ازان یک قطره در دریا فتد / و آتشی زان شور در صحرا فتد
پس دگر شب با سرِ کار آید او / همچنان در نالهٔ زار آید او
چون نه سر دارد نه پای آن کارِ او / کی رسد آن ناله‌های زار او؟

□

تا ترا کاری نیفتد مردوار / کی توانی ناله کرد از دردِ کار؟

۳/۳۰) حکایت

پیر زالی بود با پشتی دو تاه / کشته بودندش جوانی همچو ماه
۵۲۶۰ پیش مادر آن پسر را بر سپر / باز آوردند در خونِ جگر
پیرزن آمد، به ضعف، از موی کم / سربرهنه، موی کنده، روی هم
کرده خون‌آلود روی و جامه را / گِرد خویش آورده صد هنگامه را

گرچه پشتی کوژ بودش چون کمان　　تیرِ آهش می‌گذشت از آسمان
آن یکی گفتش که «هان ای پیرزن　　رخ بپوش و چادری در سر فکن
۵۲۶۵ زانکه نبود این عمل هرگز روا»　　پیرزن در حال گفت «ای بینوا
گر ترا این آتشستی بر جگر　　هم روا می‌داریی زین بیشتر
تا نیاید آتش من در دلت　　این روا بودن نیاید حاصلت
چون نبودی مادرِ کشته دمی　　کی توانی کرد چون من ماتمی
چون ترا می‌بینم از آزادگان　　کی شناسی دردِ کار افتادگان؟»

۴/۳۰) الحکایة و التمثیل

۵۲۷۰ بود مجنونی به نیسابور در　　زو ندیدم در جهان رنجورتر
محنت و بیماریِ ده ساله داشت　　تن، چو نالی و زفان بی‌ناله داشت
سینه پرسوز و دلی پردرد او　　لب به هم بر، خون بسی می‌خورد او
آنچه در گرما و در سرما کشید　　کی تواند کوه آن تنها کشید
نور از رویش به گردون می‌شدی　　هر نفس حالش دگرگون می‌شدی
۵۲۷۵ زو بپرسیدم منِ آشفته کار　　ک«این جنونت از کجا شد آشکار؟»
گفت «یک روزی در آمد آفتاب　　در گلویم رفت و من گشتم خراب
خویشتن را کرده‌ام زان روز گم　　گم شود هر دو جهان زان سوز، گم.»
بر سرِ او رفت در وقتِ وفات　　نیک مردی، گفتش «ای پاکیزه ذات!
این زمان چونی که جان خواهی سپرد؟»　　گفت «آنگه تو چه دانی؟» و بمرد.

□

۵۲۸۰ گر ز کار افتادگی گویم بسی　　تا نیفتد کار کی داند کسی

۵/۳۰) حکایت

گفت: دزدی را گرفت آن سرفراز　　در میانِ جمع، دستش کرد باز
دزد نه دم زد از آن نه آه کرد　　برگرفت آن دست و عزم راه کرد

همچنان خاموش می‌بُرّید راه / تا رباطی بود، رفت آن‌جایگاه

چون رسید آنجا خروشی در گرفت / ناله و فریاد و جوشی در گرفت

۵۲۸۵ در فغان آمد به صد زاریِ زار / وز نفیر خویشتن شد بی‌قرار

سایلی گفتش «تو با چندین خروش / زیرِ دار، آخر، چرا بودی خموش؟»

گفت «آنجا هیچ همدردم نبود / دست بُرّیده یکی مردم نبود

گر من آنجا سخت می‌جوشیدمی / یا به صد فریاد بخروشیدمی

گر بسی فریاد بودی آن همه / خلق را چون باد بودی آن همه

۵۲۹۰ لیک اینجا یک بریده دست هست / کس چه داند، او بداند دردِ دست

لاجرم گر پیش او نالم رواست / کو بداند نالهٔ من از کجاست.»



تا نیاید هیچ همدردی پدید / نالهٔ همدرد نتواند شنید

ذرّه‌ای این درد اگر برخیزدت / دل به صد دردِ دگر برخیزدت

گر شود این درد دامنگیرِ تو / بس بود این درد، دایم، پیرِ تو

۵۲۹۵ ور نگیرد دامنت این درد زود / گفت و گویِ این، ندارد هیچ سود.

۶/۳۰) حکایت

ناقلی، در پیشِ آن شیخ کبیر / گفت «هر روزی یکی داننده پیر،

می‌کند ختمی و در عمری دراز / کار او این است، گفتم با تو باز»

شیخ گفتا «زان همه قرآن دمی / دامنش نگرفت یک آیت همی

گر گرفتی آیتی زان دامنش / نیستی پروایِ خواندن چون منش.»



۵۳۰۰ دردِ او گر دامنت گیرد دمی / رستگاری یابی از عالم همی

بوی این درد از دلِ سرمست، تو / گر توانی برد بردی دست، تو

عاشقان این درد از راهِ دراز / می‌شناسند، ای عجب، از بوی باز.

۷/۳۰) حکایت

گشت لیلی، پیش از مجنون، هلاک | بود غایب آن زمان مجنونِ پاک
عاقبت مجنون چو با آنجا رسید | آنچه نتوانست دید آنجا شنید
۵۳۰۵ آن یکی گفت «ای دلت پرشورِ او | خیز تا با تو نمایم گورِ او»
گفت «حاجت نیست این با من مگوی | زانکه من آن خاک بشناسم به بوی»
این بگفت و راهِ گورستان گرفت | نعره‌زن شد، شیوهٔ مستان گرفت
خاک می‌بویید و در ره می‌شتافت | تا که گورِ لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تاوان بداد | ساعتی بی‌خود شد آخر جان بداد
۵۳۱۰ چون به پاکی زو برآمد جانِ پاک | در برِ او دفن کردندش به خاک
زنده او از عشق جانان بود و بس | لاجرم بی‌او فرو رفتش نفس.

۸/۳۰) حکایت

بود سلطان را زنی همسایه‌ای | کز نکویی داشت آن زن مایه‌ای
لشکرِ عشقش در آمد بی‌قیاس | شد به صد دل عاشقِ رویِ ایاس
از وصالش ذرّه‌ای بهره نداشت | ور سخن می‌گفت ازین زهره نداشت
۵۳۱۵ روز و شب از عشقِ او می‌سوختی | گه فرو مردی و گاه افروختی
روزنی بودیش دایم روز و شب | سر بران روزن نهادی خشک لب
گاه بودی کو بدیدی روی او | برگرفتی تیغ یک یک مویِ او
دل برفتی عقل ازو زایل شدی | خاک، زیرِ پایش از خون، گل شدی
زار می‌گفتی «مرا تدبیر چیست؟ | وین چنین دیوانه را زنجیر چیست؟
۵۳۲۰ هیچ کس را نیست از عشقم خبر | عشق پنهان چون کنم زین بیشتر؟
ای ایازِ ماهرو، در من نگر | درد بین، زاری شنو، شیون نگر
چند گردانیم در خون، بیش ازین | من ندارم طاقت اکنون، بیش ازین
بر دلِ من ناوکِ مژگان مزن | واتشِ هجرِ خودم در جان مزن.»
عاقبت چون مدّتی بگذشت ازین | طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین

۵۳۲۵ کارِ عمرش جمله بی‌برگ اوفتاد / خوش خوشی، در پنجهٔ مرگ اوفتاد

می‌گذشت، القصه، محمود و سپاه / آن زن از روزن، به زاری، گفت: آه!»

آهِ او محمود را در گوش شد / گفتیی از دردِ او مدهوش شد

گفت «ای عورت! چه کارت اوفتاد / کاین چنین جان بی‌قرارت اوفتاد؟»

گفت دورِ عمرِ من آمد بسر / حاجتی دارم ز شاهِ دادگر

۵۳۳۰ راست گردان از کرم این مایه را / زانکه حق واجب بود همسایه را»

شاه گفت «ای عورتِ عاجز! بخواه / هر چه دل می‌خواهدت از پادشاه»

گفت «می‌خواهم مفرّح شربتی / کز ایاست خورد جانم ضربتی

می‌نشاند بر زمینم هر زمان / زانکه می‌تابد چو ماهِ آسمان

شاه، کارِ من بسازد یک نَفَس / زانکه در عالم ندارم هیچ کس

۵۳۳۵ زود بفرستد شهِ حکمت‌شناس / آن مفرّح، لیک بر دستِ ایاس»

شاه گفتا «گر دلت می‌خواستست / شربتی از من مفرّح، راستست

لیک تو گر مُردی و گر زیستی / تو ایازم را نگویی کیستی؟»

گفت «من آنم ایازت را که شاه / هر دو بر وی عاشقیم از دیرگاه»

گفت «من او را به زر بخریده‌ام» / گفت «من او را به جان بگزیده‌ام»

۵۳۴۰ گفت «اگر او را خریدی تو به جان / پس تو، بی‌جان، زنده چونی در جهان؟»

گفت «جز از عشق پاینده نیَم / زندهٔ عشقم به جان زنده نیَم»

شاه گفتش «ای سرافکنده به عشق / چون تواند بود کس زنده به عشق؟»

زن چو بشنود این سخن گفتا که «آه / عاشقت پنداشتم، ای پادشاه!

من گمان بردم که مردِ عاشقی / نیستت در عشق بوی صادقی

۵۳۴۵ نیستی در عشق محرم چون کنم؟ / هستی ای مرد از زنی کم چون کنم؟

پادشاهیِ جهان آزادگی‌ست / نه چو من جانسوز کار افتادگی‌ست»

این بگفت و سر به روزن در کشید / جان بداد و روی در چادر کشید.

پادشاه از مرگِ او سرگشته شد / پیشِ زین، از چشمِ او، آغشته شد

چون زمانی اشکِ چون کوکب براند / دفنِ او فرمود، پس مرکب براند

۵۳۵۰ [در زمان فرمود شاهِ حق‌شناس / تا به دستِ خویش دفنش کرد ایاس.]

□

هر که او خواهانِ دردِ کار نیست / از درختِ عشق برخوردار نیست

گر تو هستی اهلِ عشق و مردِ راه / درد خواه و درد خواه و درد خواه!

۹/۳۰) حکایت

برد مجنون را سوی کعبه پدر / تا دعا گوید، شفا یابد مگر

چون رسید آن‌جایگه مجنون ز راه / گفت «اینجا کن دعا، این جایگاه

۵۳۵۵ گو: خداوندا مرا بی‌درد کن / عشقِ لیلی بر دلِ من سرد کن

تو دعا کن تا پدر آمین کند / بو که حق این مهربانی کین کند»

دست برداشت آن زمان مجنونِ مست / گفت «یارب عشقِ لیلی، زانچه هست،

می‌توانی گر دو صد چندان کنی / هر زمانم بیش سرگردان کنی.»

□

دردِ عشقِ او چو افزون گرددت / هر چه داری، تا به دل، خون گرددت

۵۳۶۰ چون همه عالم شود همرنگِ خون / زان همه خون، یک دلت آید برون

آن دل آنگه در حضور افتد مدام / شادیِ دل، تا ابد، گردد تمام.

۱۰/۳۰) حکایت

شد جوانی پیشِ پیری نامدار / دید او را کرده در کنجی قرار

بود تنها هیچ‌کس با او نبود / یک نفس یک همنفس با او نبود

گفت «تنها، می‌نگردی تنگدل؟» / پیر گفتش «ای جوانِ سنگدل!

۵۳۶۵ با خدایِ خویش دایم، در حضور / چون توان شد تنگدل؟ از پیش دور!»

هر که او با همدمِ خود همبر است / یک دم از مُلکِ دو کَونْش خوشتر است

۱۱/۳۰) حکایت

لشکرِ محمود نیرو یافتند — در ظفر یک طفلِ هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفلِ سیاه — از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیشِ شهریار — عاشقِ او گشت شاهِ نامدار
۵۳۷۰ همچو آتش گرم شد در کارِ او — یک نفس نشکِفت از دیدارِ او
هر زمان شاخِ نو از بختش نشاند — لاجرم با خویش بر تختش نشاند
درّ و جوهر ریخت در پیشش بسی — وعدهٔ خوش داد از خویشش بسی
طفلِ هندو در میان عزّ و ناز — کرد چون ابر بهاری گریه‌ساز
شاه گفتش «از چه می‌گریی برم؟» — گفت «ازان گریم که گه گه مادرم،
۵۳۷۵ کردی از محمودم از صد گونه بیم — گفت بدهد او سزایِ تو، مقیم،
زان همی گریم که چندین گاه من — بودم از محمود بی‌آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر — پیشِ شه بیند مرا بر تختِ زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی — زنده بی‌محمود چون ماند کسی؟»

المقالة الحادیة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش خلیل

سالکِ جان کرده بر خُلّت سبیل — چون خلالی باز شد پیشِ خلیل
۵۳۸۰ گفت: ای دارایِ دارالمُلکِ جان — خاکِ پایت قبلهٔ خلقِ جهان
از سه کوژت راستیِ هر دو کون — راست‌تر زان کژ که دید از هیچ لون؟
هم اَبِ ملت، ز دولت، آمدی — هم سرِ اصحابِ خُلّت آمدی
خویش در اصلِ اصول انداختی — مهر و مه را در افول انداختی
جملهٔ مَلْکوت چون دیدی عیان — جان نهادی پیشِ جانان در میان
۵۳۸۵ چون شدی از خویش و از فرزند فرد — لاجرم جبریل را گفتی که «بَرد!»
پرده از رویِ جهان برداشتی — بی‌جهان، رازِ نهان برداشتی
چون جهان بر یکدگر انداختی — حجّت از «وَجَّهتُ وَجْهی» ساختی

چـون نـبودی مـردِ دیـوانِ پـدر — قـرب دادت حـق ز قـربانِ پسـر
از وجـود خـویشتن پـاک آمـدی — زان در آتش چست و چـالاک آمدی
۵۳۹۰ در جـهانِ مـعرفت بـالغ شـدی — از خـود و از ابـن و اب، فـارغ شدی
چـون خـلیلِ مـطلقی در راه، تـو — هـم ز جـانی هـم ز تـن آگـاه، تو
چـون نـدارم مـن ز جـان و تـن نشان — از رهت گـردی بـه جـانِ مـن رسان
آمـدم مـهمانْت بـا کـرباس و تـیغ — تـو نـداری هـیچ از مهمان دریغ.»
خـواجهٔ خُـلّت بـدو گـفت «ای پسر — تـا نـنالی مـدتی زیـر و زبـر
۵۳۹۵ راه نـنمایند یک سـاعت تـرا — مـی‌باید عـالمی طـاعت تـرا.
گـرچـه دولت دادنش بی‌علّت است — طاعتِ حق کـارِ صاحبْ دولت است
گـر تـو بـاشی دولتی، طـاعت کـنی — ورنـه طـاعت نیز یک ساعت کـنی
چون چنین رفته‌ست سنّت کـار کـن — کـار کـن و انـدک مکن بسیار کـن
چـون تـو مـردِ کـار بـاشی روز و شب — زود بگشـاید درِ تـو، ایـن طـلب
۵۴۰۰ گـر رهـی مـی‌بایدت در در وفـا — حـلقهٔ فـرزند مـن زن، مـصطفی
دست از فـتراکِ او یک‌دم مـدار — گـر قـبولت کـرد هـرگز غـم مدار
گـر قـبول او مسـلم گـرددت — کـمترین مـلکی دو عـالم گـرددت
گـر بسـوی مـصطفی داری سـفر — بـر درِ مـوسیِ عـمران کـن گـذر»
سـالک آمـد پـیشِ پـیر پـیش بـین — پـیشِ او بـرگفت، حـالی، درد دیـن
۵۴۰۵ پـیر گـفتش «هست ابـراهـیم پـاک — بـحرِ خُـلّت عـالمِ تسلیمِ پـاک
هـر کـرا یک ذرّه خُـلّت دست داد — هـر دمش صد گـونه دولت دست داد
اولِ خُـلّت مـحبت آمـده‌ست — آخـرش تشـریفِ خُـلّت آمده‌ست
از مـودّت در مـحبّت ره دهـند — وز مـحبّت خُـلّتت آنگـه دهـند
گـر مـحبت ذره‌ای پـیدا شـود — کـوه از نـیروی او دریـا شـود.»

۱/۳۱) حکایت

۵۴۱۰ عـیسیِ مـریم بـه مـردی بـرگذشت — دیـد او را مـعبدی کـرده بـه دشت

معبدی زیبا و محرابی درو / سبزه‌زاری چشمهٔ آبی درو
گفت «هان ای زاهدِ یزدان‌پرست / در چه کاری کرده اینجا درنشست؟»
گفت «عمری برگذشت ای نامدار / تا به طاعت می‌گذارم روزگار
حاجتی دارم، درین عمرِ دراز / بر نمی‌آرد خدایِ کار ساز»
۵۴۱۵ گفت «چه حاجت همی خواهی زدوست؟» / گفت «یک ذرّه محبت کانِ اوست»
عیسی آن حاجت، برایِ او، بخواست / پس برفت و حاجتش افتاد راست
بعد ازان عیسی رسید آن‌جایگاه / دید آن معبد نهان در خاکِ راه
خشک بوده چشمهٔ آبش همه / پاره‌پاره گشته محرابش همه
گفت «الهی روشنم گردان و راست / کو کجا شد وین خرابی از کجاست؟»
۵۴۲۰ گفت «اینک بر سر کوه است او / پای تا سر کوهِ اندوه است او»
رفت عیسی بر سرِ کوه، ای عجب / دید او را زرد روی و خشک لب
در تحیر مانده و افسرده باز / می‌ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی بر دردی دگر / هر زمان بر رویِ او گردی دگر
سرنگون در خون و خاک افتاده بود / هر دو چشمش در مغاک افتاده بود
۵۴۲۵ کرد عیسی هم سلامش هم خطاب / نه «علیک» آمد ازو، و نه جواب
حق تعالی گفت، با عیسی، به راز / ک«ان چنانی این چنین شد از نیاز
ذرّه‌ای از دوستی می‌خواست او / چون بدادم از همه برخاست او
از وجودِ خویش ناپروا بماند / محو گشت و بی‌سر و بی‌پا بماند
گر زیادت کردمی یک ذرّه من / ذرّه ذرّه گشتی این بی‌خویشتن»

□

۵۴۳۰ با محبت در نگنجد ذرّه‌ای / نیست مردِ دوستی، هر غِرّه‌ای
در محبت تا که غیری مانْده‌ست / در درونِ کعبه دیری مانْده‌ست
چون نماند در دل از اغیار نام / پرده از محبوب برخیزد، تمام

(۲/۳۱) حکایت

پادشاهی بود مجنون را بخواند / پیشِ تختِ خویش بر کرسی نشاند
گفت «چندین، در جهان، صاحبْ جمال / تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال؟»
۵۴۳۵ پس بتان را خواند از هر سویِ او / عرضه‌شان می‌داد پیشِ رویِ او
گفت «ای مجنون ببین کاین یک نگار / هست نیکوتر ز چون لیلی هزار»
لیک مجنون سرفکنده بود و بس / ننگرست از سویِ یک بت، یک نفس
پادشاهش گفت «آخر، در نگر / پس ببین چندین نگارِ سیمبر
تا ز هم بگشاید آخر مشکلت / عشقِ لیلی سرد گردد بر دلت»
۵۴۴۰ از سرِ دردی زفان مجنون گشاد / از دو چشمِ سیل بارش خون گشاد
گفت «شاها! عشقِ لیلی سرفراز / در میانِ جانم استاده‌ست باز
پس گرفته بُرْهنه تیغی به دست / می‌خورد سوگند کای مغرورِ مست
گر به غیرِ ما کنی یک دم نظر / خونِ جانِ خود بریزی بی‌خبر»
روی یوسف دیدن و بر زیستن / وانگهی سویِ دگر نگْریستن
۵۴۴۵ چون بود دیدارِ یوسف ما حضر / در نیاید هیچ پیوندی دگر
گر تو خواهی بود مردِ اهل راز / تا ابد منگر بسویِ هیچ باز
زانک اگر جایی نظر خواهی فکند / در کنار خویش سر خواهی فکند

(۳/۳۱) حکایت

پادشاهی را غلامی خوب بود / گوییی نوباوهٔ یعقوب بود
رنگ رویش رنگ‌رز گلنار را / پیچِ مویش زهر داده مار را
۵۴۵۰ مردمِ چشمش ـ که مشک اندام بود ـ / چرب و خشک از مشک و از بادام بود
از دهانِ او سخن در پیچ‌پیچ / چون رسیدی با میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود / عقل ازو اثر گفت نامعلوم بود
آبِ کوثر بی‌لبِ او تشنه‌ای / تیغِ حیدر نرگسش را دشنه‌ای
عشقِ گرمِ او که جان را ساختی / عقل را در زهدِ خشک انداختی

۵۴۵۵ پادشاه از عشقِ او دلداده بود — کارش افتاده ز کار افتاده بود
شب چو جامه بر کشیدی پادشاه — آن غلامش جامه پوشیدی پگاه
آبش آوردی و شستی پا و دست — جامه افکندیش بر جایِ نشست
عود و جُلّابش نهادی پیش در — خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
شه چو بنشستی به تختِ بارگاه — تکیه کردی بر غلامِ همچو ماه
۵۴۶۰ سوی او هر لحظه می‌نگریستی — پیش او می‌مردی و می‌زیستی
می‌ندانست او که با او چون کند — این قدر دانست کز دل خون کند
تا چو در خون خوردن آید آن نگار — بو که در دل دلبرش گیرد قرار
بامدادی پیش شاه آمد وزیر — دید پیشِ شه سرِ آن بی‌نظیر
سر بریده آن غلام همچو ماه — پس چو ابری زار گریان پادشاه
۵۴۶۵ حال پرسید از شهِ عالی‌مقام — گفت «آری، بامدادی این غلام،
رفت تا آینه آرد سوی شاه — کرد در راه اندر آینه نگاه
روی آینه سیه بود از دمش — کشتمش از خشم و کردم ماتمش
تا دگر بی‌حرمتی نکْند غلام — شاه را حرمت نگهدارد تمام
من چو بودم همدمش در عالمی — زاینه می‌ساخت خود را همدمی
۵۴۷۰ هر کرا آینه باشد پادشاه — کفر باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه می‌دید آن غلام — من نبودم آینه وی را تمام؟»
گر به خُلَّت خواهی آمد پیش تو — پیش آی از ذاتِ خود بی‌خویش تو
تا گرت جبریل آرد دور باش — بر سرِ آتش تو گویی «دور باش!»
در وجودِ خویش منگر ذرّه‌ای — تا بدان ذرّه نگردی غِرّه‌ای
۵۴۷۵ چون وجودت نیست ذاتت را به خویش — از چه می‌آیی به موجودی تو پیش؟
گر خلیلت پیش آرد پیش آی — ورنه تا خویشی همه با خویش آی

(۴/۳۱) حکایت

علّتی محمود را گشت آشکار — شد ز مدهوشی سه روز و شب ز کار

در سه روز و شب نجنبید او ز جای | عقل زایل، تن در افتاده ز پای
و ای عجب آنگه که شاهِ حق‌شناس | شد ز هوش از هوش رفته بُد ایاس
۵۴۸۰ روز چارم شاه چون هشیار گشت | آن غلام از بیهشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه | دید ایازِ خویش را آن‌جایگاه
گفت «تو کی آمدستی ای غلام؟» | گفت «این ساعت» زهی عالی مقام
ای گدایِ صحبتِ سلطان طلب | تا در آموزی، تو بی‌حاصل، ادب
چون خلیفه زاده‌ای حقّا ترا | کی کند اندر گدا طبعی رها
۵۴۸۵ بود بر بالینِ او حاضر وزیر | گفت «ای بخشندهٔ تاج و سریر
شد سه روز و شب که بر بالینِ شاه | هست بیهوش او چو شاه این‌جایگاه
نه ازو یک ذرّه جنبش دیده‌ایم | نه ازو حرفی سخن بشنیده‌ایم
وانگهی گوید که اکنون آمدم | من کنون زین کذب بیرون آمدم»
شاه گفتش «ای غلامِ بی‌فروغ | بر سرِ من از چه می‌گویی دروغ؟»
۵۴۹۰ گفت «هرگز در دروغم نیست راه | لیک چون باشد وجودم غرق شاه،
شاه چون بیخود شود، بیخود شوم | چون بخود باز آید او، بخرد شوم
از سرِ خویشم وجودِ خاص نیست | این سخن جز از سرِ اخلاص نیست
چون وجودِ من بود از شهریار | کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجود است و بس | خود که باشد بنده، محمود است و بس.»

□

۵۴۹۵ جهد کن پیش از اجل ای خودپرست | تا ز خُلّت ذرّه‌ای آری به‌دست
گر شود یک ذرّه خُلّت حاصلت | باز خندد آفتابی در دلت

۵/۳۱) حکایت

از سَری‌ست این سِر که در روزِ جزا | باز خوانند امّتان با انبیا
لیک فردا دوستانش را بناز | تا ابد دایم، بحق، خوانند باز

□

دوســـتی نـــبود کـه در وقتِ بـلا	از خـــلیلِ خـــویش یـاد آیـد تـرا
۵۵۰۰ گـر تـرا نـقد است در خُـلّت مقام	نـقدِ جـانت ذکـرِ حـق بـاید مدام

۶/۳۱) حکایت

خـواجـه‌ای را طـوطیی چالاک بـود	زهـر بـا سر سبزی‌اش تـریاک بـود
مـدت یک سـال مـی‌دادش شکـر	تـا بـه نـطق آیـد شکـر ریـزد مگر
روز و شب در کـارِ او دل بسـته بـود	ز اشـتیاقِ نـطقِ او دل خسـته بـود
گـر چـه مـی‌دادش شکـر سالی تـمام	او نگـفت، از هـیچ وجـهی، یک کـلام
۵۵۰۵ عـاقبت کـاری قـوی نـاخوش فـتاد	در سـرای آن خـواجـه را آتش فـتاد
چـون بـه گـردِ آن قـفس آتش رسید	تـفتِ آن در طـوطیِ دلکش رسـید
گفت «هین، ای خواجه، زنهار الامـان!	ور نـه در آتش بسـوزم ایـن زمـان»
خواجه گفتش «چون چنین کاری فتاد	آمـدت از مـن چـنین در وقت یـاد
در کشـیدی دم شـبان روزی تـمام	از کـجا آوردی اکـنون ایـن کـلام؟
۵۵۱۰ چـون ز بـیم جـان خـود درمانْدی	از قـصورِ عـجزِ خویشم خوانْـدی
[از بـرای خـویش پیشم خـوانده‌ای	دفع آتش را بـه خـویشم خـوانده‌ای]
گـر نکـردی آتشت جـان بـی‌قرار	بـا مـنت هـرگز نـبودی هـیچ کـار
یـادِ مـن پـیوسته چـون بـاد آمـدت	ایـن چـنین وقـتی ز مـن یـاد آمـدت
چـون بکـردی یـادِ مـن بیگانه‌وار	تـن کـنون در سـوز ده پـروانـه‌وار.»

□

۵۵۱۵ هـر کـه در آتش چـو ابـراهیم نـیست	گر بسوزد همچو طوطی بیم نـیست
تـا نـیفتد کـار در کـار ای پسـر	کـی ز کـارافـتادگی یـابی خـبر
هست خـلّت عـینِ کـارافـتادگی	گـر خـلیلی کـم طـلب آزادگـی
راهِ تـو زیـر و زبـر افـتادن است	زانکـه بـهبودت بـتر افـتادن است

۷/۳۱) حکایت

کرد آن دیوانه را مردی سؤال	گفت «هان چونی تو ای شوریده حال؟»
۵۵۲۰ گفت «بر هر پهلوی گشتم به راه	هم بتر من آمدم، بیگاه و گاه»

المقالة الثانیة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش موسی

سالک آمد پیشِ موسی ناصبور	موسمِ موسی بدید از کوهِ طور
گفت «ای نورِ دو عالم ذاتِ تو	نه فلک ده یک ز نُه آیاتِ تو
ای به شب گنجِ الهی یافته	از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی گر رمه کردی به دست	بلکه در یک شب همه کردی به دست
۵۵۲۵ تو چه دانستی که با چندین رمه	آن همه حاصل کنی با این همه
از گلیمی آمدی بیرون کلیم	در شبانی پادشا گشتی، مقیم
در همه آفاق، روزان و شبان	این چنین روزی نیابد یک شبان
روزی‌ات چون در شبانی شد قوی	در شبانی ختم کردی شبروی
چون شنود «اِنّی اَنا الله» گوش تو	هفت دریا خاست از یک جوش تو
۵۵۳۰ آتشِ حضرت ز راهت درربود	کهربای حق چو کاهت در ربود
بود تا آتش ز تو صد ساله راه	تو به یک جذبه شدی آن جایگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ	ای همه سرسبزیِ آن سبز شاخ
چون شدی بی‌خود ز کاسِ اصطناع	کرد جانِ تو کلامِ حق سماع
از حجُب چون آن کلام آمد بدر	گشت یک یک ذره داودی دگر
۵۵۳۵ صد جهان پر عقل بایستی و هوش	تا شدی آن‌جایگه جاوید گوش
این چنین دولت که جاویدان تُراست	خاص سلطانی تو و سلطان تُراست
گر کنی یک ذرّه دولت قسمِ من	در دو عالم با سر آید اسم من.»
موسی عمرانْش گفت «ای سوخته	تا نگردی آتشی افروخته
جان نسوزی، تن نفرسایی تمام	ره نیابی سوی جانان، والسلام

۵۵۴۰ اول از هستیِ خود بیزار شو / پس به عشقِ نیستی در کار شو

گر شوی در نیستی صاحب‌نظر / در جهانِ فقر گردی دیده‌ور

فقرِ کلّی، نقدِ خاصِ مصطفی‌ست / بی‌قبول او نیاید کار راست

چون بدیدم فقر و صاحب همتیش / خواستم از حق تعالی اُمّتیش

چون تو هستی امّتِ او شاد باش / بندگیِ او کن و آزاد باش

۵۵۴۵ راه او گیر و هوای او طلب / در رضایِ حق، رضایِ او طلب

مرده‌دل مردی تو و راهی‌ست دور / زنده کن جان از دمِ صاحبْ‌زبور.»

سالک آمد پیشِ پیرِ پاکْ‌ذات / شرح دادش آنچه بود از مشکلات

پیر گفتش «جانِ موسیِ کلیم / عالمِ عشق است و دریای عظیم

در جهانِ عشق او دارد سَبَق / عشق او را می‌سزد، الحق، بحق

۵۵۵۰ عشق، دولت‌خانهٔ هر دو جهانْست / هر که عاشق نیست داوش در میانْست

روی می‌باید به خونِ خویش شست / تا بود در عشق، مرغِ جانْت چست

عاشقی در عشق اگر نیکو بود / خویشتن کشتن طریقِ او بود

هر کرا با عشق دمسازی فتاد / کمترین چیزیش جانبازی فتاد.»

۱/۳۲) حکایت

میرزادی بود بس خورشید چهر / از قدم تا فرق، چون خورشید، مهر

۵۵۵۵ مشک‌مویی، تنگ‌چشمی، دلبری / هر دو لعلش شهد و شیر و شکّری

چون به ترکی گفتنش رای آمدی / درِّ دندانش شکرخای آمدی

هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه / و او فکندی پیش دو زلفِ سیاه

هر که زلف او به پیش افکنده دید / خویش را در پیشِ زلفش بنده دید

بامدادان کو برون می‌آمدی / از لبِ او بوی خون می‌آمدی

۵۵۶۰ با کمان و تیر آن عالم فروز / برگرفتی راهِ صحرا، روز روز

چون کژ استادی و تیر انداختی / عالمی را در نفیر انداختی

چون نهادی تیرِ سرکش در کمان / خلق سرگردان شدندی هر زمان

هر کژی کز ناوکِ مژگانْش خاست / ابروی همچون کمانش کرد راست
جمله می‌مردند چون راهی نبود / هیچ کس را زَهرهٔ آهی نبود
۵۵۶۵ عاشقیش افتاد، آتش‌پاره‌ای / بی‌قراری، بی‌دلی، خونخواره‌ای
جان او می‌سوخت، دل خود رفته بود / زانکه بیش از جان دلش آشفته بود
گفت «تا جان است، با دمساز خویش، / کی توانم گفت هرگز راز خویش؟
چون به یک جو می‌نسنجد عالمش / کی بود از عالمی، یک جو، غمش»
می‌نبودش صبر بی آن دُرِّ پاک / کرد از شوقِ رخش عزمِ هلاک
۵۵۷۰ موضعی کان میرزاد آن‌جایگاه / تیر می‌انداخت، هر روزی پگاه
بود از بهرِ هدف یک کوره خاک / شد نهان در خاک عاشق، دردناک
خویش را در خاک پنهان کرد چست / مرگ را بنشست، و دست از جان بشست
چون دگر روز آمد آن مه‌پاره باز / خاک کرد از تیر از آن خونخواره باز
آنچنان تیریش زد بر سینه سخت / کز شگرفی تیرِ او شد لخت لخت
۵۵۷۵ عاشقش از خاک بیرون کرد سر / جملهٔ آن خاک در خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای / باز می‌نشناخت، زان غم، سر ز پای
سوی عاشق رفت و گفت «ای شوخ‌مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد؟»
مردِ عاشق چون شنید آوازِ او، / پس بدید آن نیکوی و نازِ او،
همچو باران گریه‌ای بر وی فتاد / راست گفتی آتش اندر نی فتاد
۵۵۸۰ گفت «ازان این کار کردم بر یقین / تا توَم گویی چرا کردی چنین؟
تیر چون از دستِ تو آمد برون / گو بریز از سینهٔ من جویِ خون
هر چه از دستِ تو آید خوش بود / گر همه دریای پر آتش بود
بود با زلفِ توام رازی نهان / هیچ محرم می‌ندیدم در جهان
دور دیدم زلفِ چون زنجیر تو / باز گفتم رازِ دل با تیر تو
۵۵۸۵ من چه سگ باشم ترا ناسازگار / تا مرا تیر تو باشد راز دار؟
کاشکی من صاحب صد جانمی / تا همه بر تیرِ تو افشانمی
نیم‌جانی بود از عالم مرا / از هزاران جان به است این دم مرا

کـی کـنم از نـیم جـانی یـاد مـن | کـز هـزاران جـان شـدم آزاد مـن
گـر بـه جـان آمـد مـرا در عشـق کـار | پیشِ جانان خـوش تـوانـم مُـرد زار.»
۵۵۹۰ چون بگفت این رازِ خود خوش، جان بداد | جـان گـران نـخْریده بـود ارزان بـداد.

□

ار تـو بـر جـان لرزی و بـر تـن مدام | خـود بـه یک ارزن نـمی‌ارزی تـمام
گـه تـو بـر جـان لرزی و گـه بـر تـنی | چـند لرزی چـون نـه‌ارزی ارزنـی
تـا بـه کـی، هـمچون زنـانِ پـردگی؟ | مـردِ عـاشق بـاش، بـی‌افسـردگی
زنـدگانی ایـن چـنین کـن گـر کـنی | جـانفشانی، ایـن چـنین کـن، گـر کـنی

۲/۳۲) حکایت

۵۵۹۵ نـوحِ مـنصور آن شـهنشاهِ جـهان | یک پسر داشت، ای عجب، مـاهِ جـهان
یـوسفی کـز نـوح یـعقوبیش بـود | بـیش از انـدازه بسـی خـوبیش بـود
رخش حسـن او چـو گـرد انگـیختی | از نـفس‌ها بـادِ سـرد انگـیختی
چـون بـه شـیرینی جـمال افـروختی | از حـیا، چـون نـی شکـر مـی‌سوختی
زلفِ او در سـر فکـندن کـاملی | سـر در افکـنده بـه هـر مـویش دلی
۵۶۰۰ چـنبرِ زلفش، رسـن انـدر رسـن | حـلقه در حـلقه، شکـن انـدر شکـن
صـد هـزاران تـاب بـر وی بیش بـود | آری آن بت، آفـتابِ خـویش بـود
پـرده از رویش چـو فـتح‌الباب کـرد | مـهر و مـه را روی او در تـاب کـرد
تـختهٔ پـیشانی‌اش از سـیم بـود | جـمله را تـا بـوت از آنجا بیم بـود
زلفِ او چـون کـافری پیوسته داشت | تـختهٔ سـیمین ازان بـر بسته داشت
۵۶۰۵ قـوسِ او بـا زاغ هـمچون پـرِّ زاغ | هـر نـفس، صـد بـاز، صیدِ او بـراغ
تیرِ چشمش، تنگ چشمی کرده داشت | عـقل را در تـنگ تـیر آورده داشت
خـال او در روی او در حـال بـود | عقل و جان سر بـر خـطِ آن خـال بـود
از دهانش خود سخن گـفتن خـطاست | زانکـه آنـجا تـنگنا در تـنگناست
[بُسَـدَش مـخدومِ دایـم آمـده | لعـل ازو یـاقوتِ خـادم آمـده]

۵۶۱۰ [رستهٔ دندانِ او در بسته بود | در همه بازارِ حسن، آن رسته بود]
[گر بخندیدی، دمی، آن سیمبر | در زمان، از سنگ رستی نیشکر]
[از زنخدانش سخن حیرانی است | زانکه آنجا کویِ سرگردانی است]
[برده گویِ حسن رویش تا به ماه | گویِ او بر ماه و پس در گوی، چاه]
[درمیانِ گویِ او چاه آمده | وی عجب آن چاه، پُر ماه آمده]
۵۶۱۵ [از خط او را هیچ نقصانی نبود | ماه را از عقده تاوانی نبود]
لیک گردِ لوحِ سیمین آن ملیح | خط بزد، یعنی «بیاض آمد صحیح»
گرچه عقلم شرحِ او نیکو دهد | لیکن او باید که شرحِ او دهد
[آنچنان رویی که آنِ او سزد | شرحِ آن، هم از زبانِ او، سزد]
گشت مردی از سپاهِ شهریار | عاشقِ او، عاشقی بس بی‌قرار
۵۶۲۰ بی‌رخش از بس که خون بگریستی | همچو لاله غرقه در خون زیستی
[بی‌لبش از بس که ماتم داشتی | گوییی صد مرده در هم داشتی]
[بی‌خطش، از بس که در خون آمدی، | از شفق گویی که بیرون آمدی]
در غمش از بس که سرگردان شدی | گوییی یک گوی صد چوگان شدی
هر زمان یک دردِ او صد بیش گشت | خویش را می‌کشت تا بی‌خویش گشت
۵۶۲۵ شاه را آمد ز عشقِ او خبر | پاره‌ای آنجا فرو افکند سر
گفت فرمایید تا «فردا پگاه | در فلان صحرا بود عرضِ سپاه»
پس پسر را گفت شاه نامور | «جامهٔ زیبا فروپوش ای پسر
شانه کن مرغولِ زلفت از گلاب | گرد بفشان از رخی چون آفتاب
اندک آرایش مکن بسیار کن | هر چه بتوانی همه بر کار کن
۵۶۳۰ مرکبی رهوار و زیبا برنشین | عرض خواهد بود فردا، برنشین.»
روزِ دیگر سویِ صحرا رفت شاه | عرض می‌کرد از همه سویی سپاه
شاه با شهزاده و صاحبْ‌خبر | هر دو می‌کردند از بالا نظر
شاه با صاحبْ‌خبر گفت «آن زمان | کان جوانِ عاشق آید در میان،
دست بر زانویِ من زن آن نفس | تا بدانم من که کیست آن هیچ‌کس؟»

۵۶۳۵ چـون زمـانی بـود هـم پـهلوی او / دست زد آهسـته بـر زانـوی او
کـرد شـاه آن جـایگه، حـالی، نگـاه / بـود بـرنایی، چـو سروی زیرِ ماه
گِـردِ مـه خـطّی سیاه آورده بـود / سربه خط بر، جـان بـه راه آورده بـود
هـم قـبایی، سخت نـیکو، در بـرش / هـم کـلاهِ شـفشهٔ زر بـر سـرش
هم سلاحش چست هم او چست بود / گـویی از عشـق بـیرون رست بـود
۵۶۴۰ چـون فـرود آمـد مـیانِ عـرض‌گاه / در پسـر مـی‌کرد، دزدیـده، نگـاه
شـه پسـر را گـفت «از اسب آی زیـر / بـاز کـن بـندِ قـبا، در رو، دلیـر
در مـیانِ ایـن سـپاه ای نـیک‌بخت / در بـرش گیر و بسی بفشار سخت
روی بـر رویش هـمی نِـه هـر نـفس / هـمچنان مـی‌باش تـا گـویم کـه بس»
آن پسـر حـالی بـجای آورد راز / مـی‌شد و بـندِ قـبا مـی‌کرد بـاز
۵۶۴۵ ای عـجب هـر بند کو بر می‌گشاد / صـد گـره بـر جـانِ عـاشق می‌فتاد
شـد بَـرِ بُـرنا بـه غـارت کـردنش / دست چـنبر کـرد گِـردِ گـردنش
بـعد از آنش آورد در زیـرِ قـبا / مـحکمش مـی‌داشت از بـیم فـنا
تـا بـدیری، هـمچنان، مـی‌داشتش / از بـرِ خـود هـیچ مـی‌نگذاشتش
گـه نـهادی روی خـود بـر روی او / گـاه بستی مویِ خود بر مویِ او
۵۶۵۰ و ای عجب از پیش و پس چندان سپاه / خـیره مـی‌کردند در هـر دو نگـاه
تـا کـه آواز آمـدش از شـهریار / کـ«ای گرامی! دست ازو، اکنون، بدار»
چون پسر کرد از برِ خویشش رها / بـر زمین افتاد و جـان شـد زو جـدا
چـون جـدا می‌گشت جانان از بـرش / رفت بـا جـانان، بـهم، جـان از بـرش
زان قبا تـنگ آمـدش بـا جـانِ خـویش / کـو قـبا پـوشید بـا جـانانِ خـویش
۵۶۵۵ جـانِ بـا جـانان بـهم، در یک قـبا، / چـون تـوانـد گشت یک دم زو جـدا
لاجـرم جـانان چـو عـزمِ راه کـرد / پیش ازو، جـان، قـصدِ منزل‌گاه کـرد
بـر سـر ره مشـهدی بـود آنِ شـاه / هـم پـدر هـم مـادرش آن‌جـایگاه
شـه جـوان را گـفت تـا شستند پـاک / پس در آن مشهد نـهادندش بـه خـاک
سـایلی پـرسید ازان زیـر و زبـر / گـفت «دعـوی کـرد عشقِ ایـن پسـر

۵۶۶۰ خواستم تا با خبر گردم ز راز / کان حقیقت بود اصلا یا مجاز؟
خود حقیقت بود و مردِ کار بود / لاجرم از عشق برخوردار بود.»
گفت «چون بُرنایِ عاشق شد هلاک / اندران مشهد چرا کردی به خاک؟»
شاه گفتش «هر که بر درگاهِ ما / کشته شد، در دوستی و راهِ ما،
هم ز ما باشد یکی از ما بود» / گر چنین عاشق شوی زیبا بود.

□

۵۶۶۵ هر که او در عشق آتش‌بار نیست / ذرّه‌ای با سرِّ عشقش کار نیست
آتش از گرمیِ عاشق مرده شد / پس ز خجلت، همچو یخ، افسرده شد.

۳/۳۲) حکایت

گشت مجنون در بیابانی مقیم / بود آنگاهی زمستانی عظیم
آتشی بر کرده بود آن بی‌خبر / گرم می‌شد، دل ز آتش گرم‌تر
از برِ لیلی کسی آمد فراز / گفت «ای از یارِ خود افتاده باز!
۵۶۷۰ چه خبر داری ز لیلی باز گوی؟ / من نیَم بیگانه، با من راز گوی»
گفت «این دارم خبر کان سیمبر / هست از جان کندنِ من بی‌خبر.»
این بگفت و دست در اخگر گرفت / تا که اخگر جمله خاکستر گرفت.

۴/۳۲) حکایت

گفت: چون یعقوب بر عزمِ سفر / رفت از کنعان برون پیشِ پسر
مصریان، بی‌پا و سر، برخاستند / پای تا سر مصر را آراستند
۵۶۷۵ چون زلیخا را خبر آمد ازان / نه به پای امّا به سر آمد دوان
ژنده‌ای بر سر فکند آن بی‌قرار / در میانِ خاکِ ره بنشست خوار
یوسفِ صدّیق را بر رهگذر / اوفتاد، آخر، بران بی‌دل نظر
تازیانه بود بر اسبش به دست / برد، حالی، سویِ آن مجنونِ مست
برکشید از دل دمی آن سوخته / تازیانه‌ش گشت از آن افروخته

۵۶۸۰ ای عجب چون گشت از آن آتش بلند / تازیانه، یوسف، از دست او فکند
تا زلیخا گفت «ای پاکیزه دین! / نیست در خوردِ جوامردیت این
آتشی کز جانِ من آمد به راه / تو به دست اندر نمی‌داری نگاه
سالها زین آتشم پر بود جان / گو ترا در دست باش این، یک زمان
آنچه از عشقِ تو از جانم دمید / یک نفس، در دست، نتوانی کشید
۵۶۸۵ تو سرِ مردانِ دینی، من زنی / این وفاداری بود با چون منی؟»

□

شرح دادن حالِ عاشق جاودان / از عبارت برتر است و از بیان
گر زفان گردد دو گیتی، سالها / هم نیارد داد شرحِ حالها

۵/۳۲) حکایت

یک شبی، محمود، شاهِ حق‌شناس / اشک می‌افشاند بر رویِ ایاس
جامه چون از اشکِ خود در خون کشید / موزهٔ او عاقبت بیرون کشید
۵۶۹۰ طشت آورد و گلاب، آن نیک‌نام / شست اندر طشتِ زر پایِ غلام
گرچه بسیاری گلابش پیش بود / صد ره اشکش زان همه هم بیش بود
چون به دامن خشک کردی پای او / تر شدی از چشمِ خون‌پالایِ او
روی، آخر، بر کفِ پایش نهاد / پس ز دستِ عشق در پایش فتاد
تا به روز از پای او سر برنداشت / پای او از دیدهٔ تر برنداشت
۵۶۹۵ می‌گریست از آتشِ سودای او / بوسه می‌زد، هر نفس، بر پای او
شمع، با شه، نیز خوش‌خوش می‌گریست / همچو شه جانی پرآتش می‌گریست
شاهد و شب بود و شاه و شمع بود / هر چه باید، جمله، آن شب جمع بود
و ای عجب، شه، در چنان عیشی تمام / روی می‌مالید در پایِ غلام
عشق چون جایی چنین زوری کند / شیر را، دندان‌کنان، موری کند
۵۷۰۰ گر نبوده‌ست این چنین شب هرگزت / من نخوانم جز گدای عاجزت
قدرِ این شب عاشقان دانند و بس / ذوقِ سیمرغی کجا داند مگس؟

عاقبت چون گشت هشیار آن غلام / گشته بُد بیهوش شاهِ نیک‌نام

چون نگه کرد آن غلام از سوی او / دید پایِ خویشتن بر روی او

پای از روی شهنشه برنداشت / زانکه او در خویش، مویی، سرنداشت

۵۷۰۵ همچنان می‌بود تا شاهِ بلند / گشت از بیهوشیِ خود هوشمند

چون به هوش آمد شهِ عالی‌مقام / گفت «چه بی‌حرمتی‌ست این، ای غلام؟»

گفت «این بی‌حرمتی، در کُلِّ حال، / هست شاهِ هفت کشور را، کمال

زانکه شاهی بندگی می‌بایدت / سرکشی، افکندگی می‌بایدت

داشتی از پادشاهی زندگی / آمدی اندر لباسِ بندگی

۵۷۱۰ از خداوندی دلت بگرفته بود / لاجرم بر بندگی آشفته بود

چون همه بودی همه می‌خواستی / شاه بودی بندگی را خاستی

بنده را کردی به می بیخود تمام / تا شبی در بندگی کردی قیام

خیز کز تو بندگی زیبنده نیست / من بَسَم بنده، که سلطان بنده نیست

بندگی چون نیست بر بالایِ تو / خیز با سر شو که نیست این جای تو

۵۷۱۵ سرنشینی بس بود شه را مدام / پای بوسیدن رها کن با غلام»

این بگفت و گفت «شاها هر نفس / بر دلِ خود می‌دهی تو بوس و بس

چون دلت این خواست تو دانی و دل / من کیَم تا در میان گردم خجل؟

بند بندم جمله در فرمانِ تست / بوسه بر هر جا که دادی زانِ تست.»

المقالة الثالثة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش داود

سالکِ جان بر لبِ دل پرنیاز / گفت با داود، داءِ وُدّ باز

۵۷۲۰ کای به داودی جهانِ معرفت / از وَدودت وُدّ می‌بینم صفت

جمع شد سرِّ محبت، صد جهان / نامِ آن داود آمد در زفان

دی که روزِ عرضِ ذرّیات بود / ذرهٔ تو انورُ الذّرات بود

نورِ عشقت از جهانِ قدس و راز / بود همره جانْت را زان وقت باز

بـــود در جـــانت جـهانی راز نـور | آن هـمه حـق شـرح دادت در زبـور
۵۷۲۵ لاجـــرم آن رازهـــای غـــمگسار | جـــمله در آوازت آمـــد آشکـــار
ای خـوش آوازیت بـا جان ساخته | خـلق از حـلقِ تـو جـان در بـاخته
ای دلِ پـــاکِ تـــو دریـــای عـلوم | ز آتشِ عشـقِ تـو آهـن گشته موم
آتشـــی کـاهن تـوانـد نـرم کـرد | هـر دو عـالم را تـوانـد گـرم کـرد
آن چـــه آتش بـود، کـامد آشکـار، | تا ز بـانگش گشت بی‌دل چل هـزار؟
۵۷۳۰ راه گـــم کـــردم مـــرا آگـاه کـن | ذرّه‌ای، زان آتشـم، هـمراه کـن
تـــا مـــیانِ پـــیچ‌پیچِ جـــهان | راه یـــابم ســـویِ آن گـنجِ نـهان.»
گـفت داودش کـه «یک کـارِ ملوک | راست نـامد در رهِ حـق، بـی‌سلوک
پـــادشاهانی کـــه در دیـن آمـدند | جـملهِ، در کـار،از پـیِ ایـن آمـدند
گـــر بـرین درگـاه بـاری بـایدت | عـزمِ راهـی قـصدِ کـاری بـایدت
۵۷۳۵ گـر بـه اخـلاصی فـرو آیی بـه راه | مـصطفی راهت دهـد تـا پـیشگاه
در رهِ او بـــاز اگـر هسـتیت هست | دامـنِ او گـیر اگـر دسـتیت هست
گـر گـدایِ او شـوی، شـاهت کند | ور نـــه‌ای آگـــاه، آگـــاهت کـند
چـون گـذشتی در حـقیقت از احد | احـمد آیـد مـرجعِ تـو، تـا ابـد
راهـــرو را ســـوی او بـاید شـدن | مـعتکف در کـویِ او بـاید شـدن
۵۷۴۰ چـون تـو گشتی بـر درِ او مـعتکف | مـختلف بـینی بـه وحـدت متصف
مـــرده دل آنـجا مـرو نـاتن‌درست | زندگی حاصل کن از عیسی نـخست.»
ســالک آمـد پـیشِ پـیرِ دل فـروز | باز گـفتش حـالِ خـود از درد و سـوز
پـــیر گـــفتش: جـانِ داودِ نـبی | هست دریـــایِ مـــودّتْ مـذهبی
در مـودّت، دردِ دایـم، خـاصِ اوست | مـوم گشـته آهـن از اخـلاصِ اوست.

۱/۳۳) حکایت

۵۷۴۵ خـوانـد داود پـیامبر شست سـال | بـر سـرِ خـلقان زبـورِ ذوالجـلال
ای عـــجب آواز چـون بـرداشـتی | عـقل را بـر جـایِ خـود نگـذاشـتی

باد، از رفتن باستادی خموش ... برگهای شاخ، گشتی جمله گوش
آب، فارغ از دویدن آمدی ... مرغ، معزول از پریدن آمدی
گرچه خوش آوازی‌اش بسیار بود ... لیک از ماتم نبود، از کار بود
۵۷۵۰ لاجرم یک آدمی نگریستی ... می‌شنودی خلق و خوش می‌زیستی
عاقبت چون ضربتی خورد از قدر ... شد دل و جانش همه زیر و زبر
نوحهٔ خود را به صحرا شد برون ... شد روان از نوحهٔ او جویِ خون
چون شد آوازِ خوشِ او دردناک ... ای عجب، شد چل هزار آنجا هلاک
هر که آن آواز بشنیدی ز دور ... گشتی، اندر جان فشاندن، ناصبور
۵۷۵۵ تا خطاب آمد که «ای داودِ پاک! ... آدمی شد چل هزار از تو هلاک
پیش ازین کس را نمی‌شد دیده تر ... این زمان بنگر که چون شد کارگر؟
لاجرم، اکنون، چو کارت اوفتاد ... آتشی در روزگارت اوفتاد
نوحهٔ تو چون برفت از دردِ کار ... بر سرِ تو جان فشاندم، چل هزار
بود آوازِ خوشت زین پیش‌تر ... نوحهٔ ماتم، دگر باشد دگر
۵۷۶۰ هرچه از دردی هویدا آید آن ... خلق کشتن را به صحرا آید آن
ما ز آدم، دردِ دین می‌خواستیم ... تا جهانی را بدو آراستیم
او چو مردِ درد آمد، در سرشت ... پاک شد از رنگ وز بویِ بهشت
زن کند رنگی و بویی اختیار ... مرد را با رنگ و با بویی چکار؟
لاجرم چون «اِهْبطُو»ش آمد خطاب ... پای تا سر درد آمد و اضطراب.»

□

۵۷۶۵ هر کرا دل در مودّت زنده شد ... در خصوصیّت خدا را بنده شد
سر نه پیچید از ادب تا زنده بود ... لاجرم پیوسته سرافکنده بود.

۲/۳۳) حکایت

گفت: محمود، آن خدیوِ کامگار ... می‌خرید از بهرِ خود برده، هزار
پس ایازِ پاک‌دل را آن زمان ... در مکاسِ جمله بستد رایگان

آن غـــلامان مـــی‌شدند از دور پـیش　　عرضه مـی‌کردند خـصلتهای خـویش

۵۷۷۰ گـــفت آن یک «مـن کـمانکش آمـدم»　　گـــفت ایـــن «در تـیر آرش آمـدم»

گـفت آن یک «نـیزهٔ گـردان مـراست»　　گـفت آن یک «خـنجر بـرّان مـراست»

گفت این یک «من بدرّم صد مـصاف»　　گفت آن یک «بشکنم مـن کـوهِ قـاف»

گـفت، مـردی، از سـرِ طـعنه مگـر　　ک«ای ایاز! اینجا، چه داری تـو هـنر؟»

گـفت «ای سـایل هـنر دارم یکـی　　کـز دو عـالم بـهتر ارزد بـی‌شکی»

۵۷۷۵ بـــود جـاسوسی، مگـر بشـنود راز　　رفت و گـفت آن راز بـا محمود بـاز

شه بـخوانـد او را و گـفتش «ای غـلام!　　چـه هـنر داری؟ بگـو بـا مـن، تـمام»

گـفت «اگـر تـاجِ خـودم بـر سـر نـهی　　جـایگه سـازی مـرا تـختِ شـهی،

هـــفت کشـور زیـرِ فـرمانم کـنی　　بـــر هـــمه آفـاق سـلطانم کـنی،

مـــن نـیفتم در غـلط، تـا زنـده‌ام　　زانکـه مـن دانـم کـه دایـم بنده‌ام.»

□

۵۷۸۰ در زمـین و آسـمانِ خـاص و عـام　　نـیست از فـرمان‌بری بـرتر مـقام.

۳/۳۳) حکایت

بـــود جـامی لعـل در دستِ ایـاس　　قـیمتِ او بـــرتر از حـدّ و قـیاس

شاه گفتش «بر زمین زن پیش خویش»　　بر زمین زد تا که شـد صـد پـاره بیش

شـــور در خـیل و سـپاه افـتاد ازو　　کـان، هـمه کس را، گـناه افـتاد ازو

هر کسش مـی‌گفت «ای شـوریده رای!　　قـیمتِ ایـن کس نـدانـد جـز خـدای

۵۷۸۵ تـو چـنین بشکستی، آخـر، شـرم دار!　　عـزّتش بـردی و افکـندیش خـوار»

شـاه از آن حـرکت تـبسم مـی‌نمود　　خـویش را فـارغ بـه مـردم مـی‌نمود

آن یکی گفت «ایـن جـهان‌افروز جـام　　از چه بشکستی چنین خوار، ای غلام؟»

گـفت «فـرمان بـردنِ ایـن شـه مـرا　　بـــرتر از مـاهی بـود تـا مـه مـرا

تـــو بسـوی جـام مـی‌کردی نگـاه　　لیک مـن از جـان بسـویِ قـولِ شـاه.»

۵۷۹۰ بـــنده آن بـهتر کـه بـر فـرمان رود　　جام چِبْوَد، چـون سـخن در جـان رود

بنده‌ٔ او باش تا باشی کسی / ور سگِ او باشی، این باشد بسی.

۴/۳۳) حکایت

بود آن دیوانهٔ از عشق مست / کرد بر بالایِ خاکستر نشست
هر زمانی باز می‌خندید خوش / استخوانی باز می‌رندید خوش
سایلی گفتش که «هین بر گوی حال» / گفت «در خون گشته‌ام، هفتاد سال
۵۷۹۵ تا مرا بر رویِ خاکستر نشاند / چون سگم، با استخوان، بر در نشاند
گرچه چون سگ نیست ره سویِ ویَم / خوشدلم، چون هم سگِ کویِ ویَم.»



یک اضافت گر ازو حاصل کنی / جان خود را تا ابد کامل کنی

۵/۳۳) حکایت

بود اندر خدمتِ سلطان کسی / کرده بود او خدمتِ سلطان بسی
خوانْدش یک روز شاهِ حق شناس / گفت «کردی خدمتِ ما بی‌قیاس
۵۸۰۰ چون تو حاجتمندی و من پادشاه / هرچه می‌بایدْت، ازین حضرت، بخواه»
گفت «چون حاضر بود دربارِ عام / هم وزیر و هم امیر و هم امام
هم بگردِ شاه گرد آید سپاه / هم جهانی خلق، پیش آید ز راه
بر سرِ آن جمله خلقِ بی‌شمار / پیشِ خویشم خوان و سر در گوشم آر
یک سخن با من بگو چه کژ چه راست / گر همه دشنام باشد هم رواست
۵۸۰۵ تا درین حضرت بدانندم همه / رازدارِ شاه خوانندم همه.»



هرچ ازان حضرت رسد، چه بد چه نیک / بد نباشد این بنتوان گفت لیک
گرچه زیرِ پای، گردی پستِ او / یادگاری بایدت از دستِ او.

۶/۳۳) حکایت

عـاشقی مـی‌رفت سویِ حج مگر | شـد بـرِ مـعشوق بـر عـزمِ سـفر
گــفت «ایــنک در سـفر افـتاده‌ام | هـر چـه فـرمایی، بـه جـان، استاده‌ام»
۵۸۱۰ در زمـــان مـعشوقِ آن مـردِ نـژند | نیم خشـتی، سـخت، در عـاشق فکـند
همچو دُرّیش از زمـین بـرداشت مـرد | بـوسه بـر داد و درو سـوراخ کـرد
پس بـه گـردن درفکـند آن را بـه نـاز | مـی‌نکرد از خـویشتن یک لحـظه بـاز
هرک ازو پرسید ک« این چیست ای عزیز؟» | گفت «زین بیشم چه خواهد بود نـیز؟
در هــمه عـالم بـدین گـیرم قـرار | کــاینم از مـعشوق آمـد یـادگار.»

□

۵۸۱۵ هــر کـرا بـویی رسـد از سـویِ او | هر دو عالم چیست؟ خـاکِ کـوی او.
گـر ازو راهـی بـود سـویِ تـو بـاز | تـو ازیـن دولت تـوانـی کـرد نـاز
گــر تــرا آن راه گــردد آشکـار | هـر چـه گـویی تـو بـود آن عینِ کـار

۷/۳۳) حکایت

موسیِ عمران هـمی شـد سویِ طور | زاهـدی را دیـد، در ره، غـرقِ نـور
گـفت «ای مـوسی! بگـو بـا کـردگار | کانچه گفتی کرده شـد، رحـمت بـیار»
۵۸۲۰ بـعد از آن چـون شـد از آنـجا دورتـر | عـــاشقی را دیـــد ازو مـــخمورتر
گفت «با حق گوی کاین بی‌مغز و پوست | دوسـتدارِ تست تـو داریش دوست؟»
عـاقبت مـوسی چـو شـد آن جـایگاه | دیـــد دیـــوانـــه‌دلی را پـیشِ راه
بـــرهنه‌پا و ســر و گســتاخ‌وار | گـفت «ایـن سـاعت بگـو بـا کـردگار
چـند سـرگردام داری، بیش ازیـن؟ | مـن نـدارم بـرگِ خـواری بیش ازیـن
۵۸۲۵ جـانِ مـن، از غـصّه، بـر لب آمـده‌ست | روزِ شـــادی مـــرا شب آمـده‌ست
مــن بـه تـرک تـو بگـفتم ای عـزیز | تـو بـه تـرکِ مـن تـوانی گـفت نـیز»
چـون سـخن دیـوانـه را نـیکو نـبود | هــیچ مــوسی را جـوابِ او نـبود
چـون بـه طـور آمـد کـلیمِ کـارساز | گـفت و بشـنود و چـو مـی‌گردید بـاز

قــــصهٔ آن عــــابد و عــــاشق بگـــفت | حق جـواب هـر دو تـن لایـق بگـفت

۵۸۳۰ گـفت «آن عـابد، بـرای رحـمت است، | مـردِ عـاشق را مـحبّت قسمت است

هر دو را مقصود، اینجا، حـاصل است | هر چه می‌خواهند از ما حاصل است.»

کـرد مـوسی سـجده و گـردید بـاز | حق تعالی گـفت «دیگـر چـیست راز؟

قـــصهٔ دیـــوانـه پـنهان کـرده‌ای | تـو، دریـن پـیغام، تـاوان کـرده‌ای»

گـفت «یـارب آن سـخن بـنهفته بـه | گـرچـه مـی‌دانـی تـو، آن نـاگـفته بـه

۵۸۳۵ چـون گشـایم مـن دران پـیغام لب | زانکـه هست، ایـن‌جایگه، تـرکِ ادب»

حـق بـدو گـفتا «جـوابش بـازده | سـوی او، از سـوی مـا، آواز ده

گـو: خـدا مـی‌گویدت 'ای بـی‌قرار | گـر بگـویی تـو بـه تـرکِ کـردگار

من به تـرکِ تـو نـخواهـم گـفت هـیچ | خواه سرپیچ از من و خواهی مپیچ`.»

□

قــــصهٔ دیـــوانگـــان، آزادگـــی‌ست | جـمله گستاخی و کـاژ افـتادگی‌ست

۵۸۴۰ آنـــچه فـــارغ مـــی‌بگوید بـیدلی | کـی تـوانـد گـفت هـرگز عـاقلی؟

۸/۳۳) حکایت

عشـقِ لقـمانِ سـرخسـی زور کـرد | سـویِ صـحرا بـردش و در شـور کـرد

شد چو طفلی خُرد، بـر چوبی، سـوار | کـرد چـوبی نـیز در دست اسـتوار

گفت «خواهم شد به جنگ امروز مـن | بـو کـه یک‌باری شـوم پـیروز مـن»

بـــا دلی پـرشور مـی‌شد هـمچنان | عـاقبت تُـرکیش بگـرفت آن زمـان

۵۸۴۵ تُـرک زود آن چـوب از دسـتش بکـند | پس به زخـمِ چـوب در پسـتش فکـند

جامه و رویش هـمه در خـون گـرفت | بـعد ازان رفت و رهِ هـامون گـرفت

عـاقبت بـرخـاست لقـمان شـرمسار | جامه و رویش، ز خون، چـون لاله‌زار

سوی شهر آمـد بـه خـون غـرقه شـده | خـلق، گـرداگـردِ او، حـلقه شـده

سایلی گفتش که «جنگت چون برفت؟» | گفت «بد، یا نیک، باری، خون بـرفت»

۵۸۵۰ گفت «تو بِه آمـدی یـا او بـه حـرب؟» | گفت «هم رویم ببین، هم خرقه ضرب

چون من، اندر جنگ، بودم مردِمرد | زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد
غرقهٔ خونم همی بنگر مپرس | جامه و رویم ببین، دیگر مپرس
می‌نیارست او، بخود، این کار کرد | آمد و تُرکیم با خود یار کرد.»

المقالة الرابعة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش عیسیٰ

سالکِ دلْ مردهٔ درمان‌طلب | پیشِ روح‌الله آمد، جان به لب
۵۸۵۵ گفت «ای روحِ مجرّد ذاتِ تو | زندگی در زندگی آیاتِ تو
تا ابد فتح و فتوحِ مطلقی | از قدم تا فرق، روحِ مطلقی
پرتوِ خورشید، عکسِ جانِ تست | آبِ حیوان، دست‌شویی، زانِ تست
ای وراءِ جسم و جوهر جایِ تو | در طهارت نیست کس بالایِ تو
چون دم رحمٰن مسلّم آمدت | مهر، همبر صبح، همدم آمدت
۵۸۶۰ «صبغةَ الله» از درون می‌آوری | وز خُمِ وحدت برون می‌آوری
صبغة اللّه را، به خود، ره داده‌ای | رنگِ ابرص، نور اکمه داده‌ای
گرچه رنگت را رگویی بایدم | برنخواهم گشت بویی بایدم
عالمِ جانی تو، جانی ده مرا | گر سگی‌ام، استخوانی ده مرا
می‌بسوزم ز آرزویِ زندگی | چون تو داری زندگی و بندگی،
۵۸۶۵ آمدم تا بندهٔ خاصم کنی | زندهٔ یک ذرّه اخلاصم کنی.»
عیسیِ مریم، دمی بر کار کرد | مستِ ره را از دمی هشیار کرد
گفت «از هستی طهارت بایدت | وز خرابی صد عمارت بایدت
پاک گرد از هستیِ ذات و صفات | تا بیابی هم طهارت هم نجات
زانک اگر یک ذرّه هستی در ره است | در حقیقت، بت‌پرستی در ره است
۵۸۷۰ گر ز ذات خود فنا باید ترا | نورِ جانِ مصطفی باید ترا
تا ز نورِ جانِ او سلطان شوی | تا ابد شایستهٔ عرفان شوی
من که او را یک مبشّر آمدم | در بشارت هم مقصّر آمدم

بـــر درِ او رو، بشـــارت ایـــن بست | خاک او گشتی، طـهارت ایـن بست.»
ســـالک آمـــد پـیشِ پـیرِ کـاینات | قصه‌ای بر گـفت، سـر تـا سـر، حیات
۵۸۷۵ پـیر گـفتش «هست عـیسی را بـحق | در کـرم، در لطـف و در پـاکـی، سبق
زهــر را از صـدقِ خـود تـریاک دیـد | هر چه دید از پـاکـیِ خـود پـاک دیـد

۱/۳۴) حکایت

آن سگـی مـرده بـه راه افـتاده بـود | مـرگ، دنـدانش، ز هـم بگشـاده بـود
بویِ ناخوش زان سگ، الحق، می‌دمید | عـیسیِ مـریم چـو پـیشِ او رسـید
همرهی را گـفت «ایـن سگ آنِ اوست | و آن سپیدی بین که در دنـدانِ اوست.»



۵۸۸۰ نـه بـدی، نـه زشت‌بـویی دیـد او | و آن هـــمه زشـتی نکـویی دیـد او
پـاک‌بـینی پـیشه کـن گـر بـنده‌ای | پـــاک بـــین، گـر بـندهٔ بـیننده‌ای
جـمله را یک رنگ و یک مـقدار بـین | مـار، مـهره بـین نـه مـهره مـار بـین
هـم نکـویی، هـم نکـوکاری گـزین | مـــهروانـــی و وفـــاداری گـزین
گــر خـدا را مـی‌شناسی بـنده بـاش | حـــق‌گزارِ نـــعمتِ دارنـده بـاش
۵۸۸۵ نـعمتِ او مـی‌خوری در سـال و مـاه | حـــقِّ آن نـعمت نـمی‌داری نگـاه.

۲/۳۴) حکایت

بـــا رفـیقی، شب‌روی فـرزانـه‌ای | شـد بـه دزدی، نـیم‌شب، در خـانه‌ای
نـاگـهی آن یـارِ خـود را گـفت «زود | پای بـیرون نـه ازیـن خـانه، چـو دود»
یار ازو پرسید ک«اخر، حـال چـیست؟ | نیست کس بیدار، پرهیزت ز کیست؟»
گفت «مـی‌کردم طـلب تـا هـیچ هست | پـاره‌ای نـانم مگـر آمـد بـه دست
۵۸۹۰ بـــر فـرامـوشی نـهادم در دهـان | چـون بـخوردم، یـادم آمـد در زمـان
کاخر اینجا خـورده شـد نـان و نـمک | گـر بـدانـدیشی شـوی ردِّ فـلک»



کاملان، در راهِ خود، خون خورده‌اند | بندگی و حق‌گزاری کرده‌اند
لاجرم در بندگی سلطان شدند | بهترِ خلقِ جهان، ایشان شدند
بندگی و چاه باید، حبس نیز | تا شوی در مصر، چون یوسف، عزیز
۵۸۹۵ گر چو جعفر آمدی، صادق بباش | ور چو معشوق آمدی، عاشق بباش
چون حسن شو، هم به علم و هم به کار | تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعب کم کن چند بازی کعب را | تا چو کعب آیی تو کارِ صعب را
نیست از تو چون ربیع آیی بدیع | چون خریفِ نَفْس رفت، اینک ربیع!
اعجمی شو، چون حبیب، از غیر دور | تا حبیبت نام آید از غیور
۵۹۰۰ گر چو معروف، از خدا واقف شوی | زود هم معروف و هم عارف شوی
گر چو ابراهیم ادهم بایدت | اشهبِ تقویٰ مسلّم بایدت
گر چو ثوری بایدت در دل چراغ | طالع ثوری برون کن از دماغ
گر چو طاووسِ یمانی بایدت | پرِّ طاووسِ معانی بایدت
گر ترا چون فتح می‌باید مقام | کار کن تا فتح بینی والسلام
۵۹۰۵ گر تو خود را سهل خواهی، اهل باش | دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
گر تو در دین، چون سری، داری سری | این سری را ترک کن چون آن سری
ور ترا همچون شهِ کرمانْست سوز | پس شهِ کرمان تویی و نیمروز
ور عطا دانی تو، نه کسب و جزا | پس ابوالفضلی تو و ابنِ عطا
ور کمال و صفوِ نوری بایدت | از زرِ تاریک دوری بایدت
۵۹۱۰ هر که او مالک بود دینار را | مالکِ دینار نبود کار را
چون نمانی و بمانی این همه | گر نمی‌دانی بدانی این همه
چون بدانی هیچ نادانی مکن | تا توانی هر چه بتوانی مکن
لطف و شفقت مهربانی پیش گیر | راه از بهرِ صلاح خویش گیر
ذرّه‌ای گر شفقتِ جانت دهند | پایگاهِ آلِ عمرانت دهند

۳/۳۴) حکایت

۵۹۱۵ گشت پیدا یک کبوتر، نازنین — رفت موسی را همی در آستین

از پسش بازی در آمد، سرفراز — گفت «ای موسی! به من ده صید باز

رزقِ من اوست از منش پنهان مدار — لطف کن روزیِّ من با من گذار»

گشت حیران موسیِ عمران ازین — می‌توان شد، ای عجب، حیران ازین

گفت «این یک را امانم حاصل است — وان دگر یک گرسنه‌ست، این مشکل است

۵۹۲۰ زینهاری، پیشِ دشمن، چون کنم؟ — هست دشمن گرسنه، من چون کنم؟»

گفت «اکنون هیچ دیگر بایدت؟ — گوشتت یا این کبوتر بایدت؟»

باز گفتا «گوشتی گر باشدم — راضی‌ام، به از کبوتر باشدم.»

گزلکی خواست از پیِ مهمانِ خویش — تا ببرّد پاره‌ای از رانِ خویش

باز چون گشت، ای عجب، واقف ز راز — شد فرشته‌صورت و، گم گشت باز

۵۹۲۵ گفت «ما هر دو فرشته بوده‌ایم — تا ابد از خورد و خفت آسوده‌ایم

لیک ما را حق فرستاد این زمان — تا کند معلومِ اهلِ آسمان،

شفقتِ تو در امانت داشتن — رحمتِ تو در دیانت داشتن.»

هرکرا چشمی به شفقت باز شد — در حریمِ قرب، صاحبْ‌راز شد

عفو آمد مذهبش تا بود او — بی‌کرم، یک دم، نمی‌آسود او.

۴/۳۴) حکایت

۵۹۳۰ در مصافی پادشاهِ حق‌شناس — یافت از خیلِ اسیران بی‌قیاس

با وزیرِ خویشتن گفت «ای وزیر! — چیست رای تو درین مشتی اسیر؟»

گفت «چون دادت خدایِ دادگر — آنچه بودت دوستر، یعنی: ظفر،

آنچه آن حق دوستر دارد مدام — تو بکن آن نیز، یعنی: عفوِ عام.»

۵/۳۴) حکایت

آن زنی اندر زنا افتاده بود — وز ندامت تن به خون در داده بود

۵۹۳۵ از پشیمانی که بود آن مستمند / خویشتن می‌کشت و در خون می‌فکند
عاقبت شد سوی پیغامبر همی / شرمناک، از قصّهٔ خود زد دمی
سر بگردانید پیغامبر ز راه / در برابر رفت و کِفْت آن جایگاه
از دگر سو سر بگردانید باز / از دگر سو آمدش این زن فراز
قصّه‌ای برگفت و بس بگریست زار / وز نبی درخواست خود را سنگسار
۵۹۴۰ مصطفی گفتش که «ای شوریده جان! / نیست وقتِ سنگسارت این زمان
تا بشویی سر، بپردازی شکم / زانکه فرزندی تواند بود هم»
رفت آن زن، همچنان می‌سوخت زار / تا شد آبستن، به حکمِ کردگار
آن بلا و رنج یک چندی کشید / تا که از وی گشت فرزندی پدید
پیش سیّد برد طفلِ خویش را / گفت «بِرهان این زنِ درویش را»
۵۹۴۵ مصطفی گفتش «برو با صبر ساز / تا کنی این طفل را از شیر باز
زانک اگر شیرِ دگر شکّر بود / از همه شیرِ تو لایق‌تر بود»
رفت آن زن با بلا دمساز شد / تا که آن کودک ز شیرش باز شد
باز برد آن طفل را آن‌جایگاه / گفت «برگیرید این زن را ز راه
چند سوزم بیش ازین تابم نماند / زاتش دل بر جگر آبم نماند»
۵۹۵۰ مصطفی گفتش که «وقتِ کار نیست / طفل را در جمع پذرفتار نیست
نیست کس تا هفت سال این‌جایگاه / کو ز آب و آتشش دارد نگاه
هم تو اولیتر چو او بی‌کس بود / هفت سالش چون بداری بس بود.»
بود شخصی، در پیِ آن کار شد / طفل را برداشت و پذرفتار شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن / زانکه کاری بس مشوّش آمد آن
۵۹۵۵ چون کسی شد طفل را پذرفتگار / شد بشرع آن لحظه بر وی سنگسار
مصطفی فرمود تا مردم بسی / برگرفت از راه سنگی هر کسی
عاقبت کردند زن را سنگسار / تا گرفت آن تایبِ صادق قرار
از پسِ تابوت زن آن رهنمای / گام می‌زد بر سرِ انگشتِ پای
گفت «غوغایِ ملک بگرفت راه / گام می‌نتوان نهاد این‌جایگاه.»

۵۹۶۰ کس نکرد این توبه اندر روزگار — بود آن زن، در حقیقت، مردِ کار
عاقبت چون کرد پیغامبر نماز — دفن کرد آن کشته را و گشت باز
مرتضی دید آن شب آن زن را به خواب — گفت «هان چون کرد حق با تو خطاب؟»
گفت: حق گفتا «ندانستی مگر — کانبیا را زان فرستادم بدر
تا شریعت را اساس ایشان نهند — آنچه چندان گفتم آن چندان نهند
۵۹۶۵ چون محمد بود امینِ روزگار — ترک نتوانست کردن سنگسار.»

□

ای ز بی‌انصافیِ خود خورده سنگ — با خدای خویشتن بودی به جنگ
سویِ او ده بار رفتی وانگهی — سوی ما کِفتن ندانستی رهی
گر نهان یک‌بار با ما گشتیی — از گناهِ خود مبّرا گشتیی
جبرئیل آنگاه بفرستادمی — تا ابد منشورِ عفوت دادمی

۶/۳۴) حکایت

۵۹۷۰ کافری پیشِ خلیل آمد فراز — گفت «نانی ده بدین صاحب نیاز»
گفت «اگر مؤمن شوی وایی به راه — هر چه دل می‌خواهدت از من بخواه»
این سخن، کافر، چو بشنود از خلیل — درگذشت او، حالی، آمد جبرئیل
گفت: حق می‌گوید «این کافر مدام — از کجا می‌خورد تا اکنون طعام؟
او که چندین گاه نان می‌یافته‌ست — از خداوندِ جهان می‌یافته‌ست
۵۹۷۵ این زمان کو از درت نان خواه شد — تن زدی تا گرسنه در راه شد
چون تویی دایم خلیلِ کردگار — با خلیلِ خویش شو در جود یار
چون تو فارغ از بخیلی آمدی — جود کن چون در خلیلی آمدی.»

□

یارب این انعام و بخشایش نگر — عین آرایش برالایش نگر
با چنین فضلی ترا در پیشگاه — کی توان ترسید از بیمِ گناه؟
۵۹۸۰ زانکه آن دریا چو در جوش آیدت — نیک و بد، جمله، فراموش آیدت.

۷/۳۴) حکایت

گفتِ ذوالنون است کان دانای راز / چون کند از هم بساطِ مجد باز
گر گناهِ اوّلین و آخرین / بیش باشد ز آسمانها و زمین،
بر حواشیِّ بساطش، آن گناه، / محو گردد جمله بر یک جایگاه.»

□

گر شود خورشید نور افشان دمی / محو گردد صد جهان ظلمت همی
۵۹۸۵ قطره‌ای چند از گنه گر شد پلید / در چنان دریا کجا آید پدید؟
نه همه آن‌جایگه طاعت خرند / عجز نیز و ضعف یک ساعت خرند

۸/۳۴) حکایت

شد جوانی را حجِ اسلام فوت / از دلش آهی برون آمد بصوت
بود سفیان حاضر، آنجا، غم‌زده / آن جوان را گفت «ای ماتم‌زده
چار حج دارم برین درگاه من / می‌فروشم آن بدین یک آه من»
۵۹۹۰ آن جوان گفتا «خریدم» و او فروخت / آن نکو بخرید وین نیکو فروخت
دید آن شب، ای عجب، سفیان بخواب / کامدی از حق تعالیش این خطاب
کز تجارت سودِ بسیار آمدت / گر بکاری آمد این‌بار آمدت
شد همه حج‌ها قبول از سودِ تو / تو ز حق خشنود و او خشنودِ تو
کعبه اکنون خاکِ جانِ پاکِ تست / گر حجی‌ست امروز بر فتراکِ تست.»

المقالة الخامسة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش مصطفی

۵۹۹۵ سالک آمد، موج زن جان از وفا / پیشِ صدر و بدرِ عالم مصطفی
حال او، اینجا، دگرگون اوفتاد / خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد
گفت «ای سلطانِ دارالملکِ دین / وی رسولِ خاصِ ربّ‌العالمین
ای دل‌افروزِ همه دین‌گستران / وی سپهدارِ همه پیغامبران

ای مـــلک را بـــوده اســـتادِ ادب / وی فـلک را کـرده ارشـادی طـلب
۶۰۰۰ ای مـه و خـورشید عکسِ روی تـو / عرش و کـرسی جَـفته‌ای در کـوی تـو
آفـــرینش را تـویی مـقصود و بس / چون تو اصلی، پس تویی موجود و بس
بـــهترینِ جـــمله‌ای وز حـرمتت / بـــهترینِ امّـــتان شـــد امـــتّت
بـــهترینِ شـهرها هـم شـهرِ تست / بـــهترینِ قـــرنها از بـــهرِ تست
بـهترینِ هـر کـتاب از حق تـراست / بـهترینِ هـر زفـان مـطلق تـراست
۶۰۰۵ بـــهترینِ خـــانه‌ها بـیت‌الله است / وان، تـرا هـم قـبله هـم خـلوتگه است
چـــون بـهینی در بـهینی یـا بـهین / پـیشت آمـد قـطره‌ای مـاءِ مـهین
گـــرچـــه نـنگی‌ام ولی زانِ تـوام / عـــاشقِ دیـــرینه، حـــیرانِ تـوام
گـــرچـــه دارم بـی‌عدد بـی‌حرمتی / تـــو مـــنه بـیرون مـرا از «اُمّـتی»
از درت گـــر هـــیچ درمـاند یکـی / هـــیچ در دیگـــر نـماند بـی‌شکی
۶۰۱۰ از درت آن را کـــه نگشـــاید دری / تـــا ابـــد نگشـایدش در دیگـری
گـرچه راهت پـای تـا سر نـور بود / لیک راهـــی سـخت دورادور بـود
مـن بـه هـر در مـی‌شدم در راهِ تـو / تـا رسـیدم مـن بـدین درگـاهِ تـو
زان بـه هـر در رفـتم و هـر گـوشه‌ای / تـــا دهـــندم در رهِ تـــو تـوشه‌ای
زان هـــمه درهـا کـه آن در راهِ تست / تـا ابـد مـقصودِ مـن درگـاهِ تست
۶۰۱۵ چـون بـه عـونِ تو بـدین در آمـدم / وز درِ تـــو خـــاک بـر سـر آمـدم
گـــر دهـــی یک ذرّه جـانم را عـیان / از مـیانِ جـان نـهم جـان در مـیان
چـون دو عـالم سـایه‌پروردِ تـوانـد / هـم زمین، هـم آسمان، گـردِ تـوانـد
از درِ تـــو مـن کـجا دیگـر شـوم؟ / گـر شـوم، بـی‌امرِ تـو، کـافر شـوم
چون بهشتم جز سرِ این کـوی نـیست / از چـنین در نـاامـیدی روی نـیست
۶۰۲۰ از هـــدایت کسرِ مـن پـیوند کـن / هـدیه‌ای بـخش و مـرا خـرسند کـن.»
مـــصطفایِ مجتبی سـلطانِ دیـن / چون شنود این سـر ز سـرگردانِ دیـن
دیـد کـان سـالک تـظلّم مـی‌نمود / رحـــمتش آمـــد تـبسم مـی‌نمود
گـفت «تـا بـا تـو تـویی ره نَبْوَدت / عـــقلِ عـاشق، جـانِ آگـه نَـبْوَدت

یک سرِ موی از تو تا باقی بود | کارِ تو مستی و مشتاقی بود
۶۰۲۵ لیک اگر فقر و فنا می‌بایدت | نیست در هستِ خدا می‌بایدت
سایه‌ای شو، گم شده در آفتاب | هیچ شو، والله اَعْلَم بالصَّواب
لیک راهِ تو درین منزل شدن | نیست الّا در درونِ دل شدن
گر چو مردان، حالِ مردان بایدت | قربِ وصلِ حالْ گردان بایدت،
اول از حس بگذر، آنگه از خیال | آنگه از عقل، آنگه از دل، اینْت حال!
۶۰۳۰ حال، حاصل، در مقامِ جان شود | در مقامِ جانْت کار آسان شود
پنج منزل در نهادِ تو تراست | راستی، تو بر تو است، از چپّ و راست
اولش حسّ و دوم از وی خیال | پس سیُم عقل است، جایِ قیل و قال
منزلِ چارم ازو جایِ دل است | پنجمین جان است، راهِ مشکل است
نَفْسِ خود را چون چنین بشناختی | جانِ خود، در حق‌شناسی، باختی
۶۰۳۵ چون تو زین هر پنج بیرون آمدی | خرقه‌بخشِ هفت گردون آمدی
خویشتن بی‌خویشتن بینی مدام | عقل و جان، بی‌عقل و جان، بینی تمام
جمله می‌بینی به چشمِ دیگری | جمله می‌شنوی و تو باشی کری
هم سخن گویی زفان، آنِ تو نه | هم بمانی زنده، جان آنِ تو نه
گر بدانی کاین کدامین منبع است | قصهٔ «بی‌یُبصِر و بی‌یَسْمَع» است
۶۰۴۰ چون تو باشی، در تجلّی، گم شده | تو نباشی مردم، ای مردم شده!
موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد | در نبود و بود، خاموش اوفتاد
در حلول اینجا مرو، گر ره روی | در تجلّی رو تو، تا آگه روی
چون بدین منزل رسیدی پاکباز | گر همه بر گویمت گردد دراز
چون رهِ جان بی‌نهایت اوفتاد | شرحِ آن بی‌حدّ و غایت اوفتاد
۶۰۴۵ آنچه آنجا بینی از انواعِ راز | صد هزاران سال نتوان گفت باز
چون تو خود اینجا رسی بینی همه | حل شود دنیایی و دینی همه
پس برو اکنون و راهِ خویش گیر | پنج وادی، در درون، در پیش‌گیر
چون شدت آیاتِ آفاقی عیان | زود بند آیاتِ اَنْفُس را میان

دادِ یک یک عضو، خود، نیکو بده ‌ ‌ ‌ ظلم کن بر نفس و دادِ او بده
۶۰۵۰ زانکه فردا حق ز یک‌یک عضوِ تو ‌ ‌ ‌ باز پرسد، بل ز یک‌یک جزو تو.»
چون دلِ سالک قرینِ راز گشت ‌ ‌ ‌ از پس آمد، کرد خدمت، باز گشت
سالک آمد پیشِ پیرِ محترم ‌ ‌ ‌ باز گفتش قصّهٔ خود بیش و کم
پیر گفتش «مصطفی دایم بحق ‌ ‌ ‌ در جهانِ مسکنت دارد سَبَق
نقطهٔ فقر، آفتابِ خاصِ اوست ‌ ‌ ‌ در دو کونش، فخر، از اخلاصِ اوست
۶۰۵۵ فقر اگر چه محضِ بی‌سرمایگی‌ست ‌ ‌ ‌ با خدای خویشتن همسایگی‌ست
این چه بی‌سرمایگی باشد که هست ‌ ‌ ‌ تا ابد هر دو جهانش زیرِ دست
چون به چیزی سرفرو نارد فقیر ‌ ‌ ‌ پس ز بی‌سرمایگی نبود گزیر
سربسر هستند خلقانِ جهان ‌ ‌ ‌ جملهٔ مردانِ حق را میهمان
هر چه از گردونِ گردان می‌رسد ‌ ‌ ‌ از برایِ جانِ مردان می‌رسد
۶۰۶۰ خلقِ عالم را برایِ اهلِ راز ‌ ‌ ‌ خوان کشیدستند شرق و غرب باز
و ای عجب ایشان برای گِرده‌ای ‌ ‌ ‌ روز و شب از نَفْسِ خود آزرده‌ای

۱/۳۵) حکایت

مصطفی چون آمد از معراج در ‌ ‌ ‌ وام می‌خواست از جهودی، جو، مگر
از برایِ قوت، جو می‌خواستش ‌ ‌ ‌ وان جهودِ سگ گرو می‌خواستش
هر دو عالم دیده آن شب ارزنی ‌ ‌ ‌ نبودش روزِ دگر جو یک منی
۶۰۶۵ لاجرم چون این و آن یکسانْش بود ‌ ‌ ‌ هر دو عالم زیرِ یک فرمانْش بود
ضعفِ ایمان باشدت ای ناتوان ‌ ‌ ‌ تو چه دانی سرِّ فقر شبْروان
جانِ آدم نیز سرِّ فقر سوخت ‌ ‌ ‌ هشت جنّت را به یک گندم فروخت.

۲/۳۵) حکایت

از اکابر بود شیخی نامدار ‌ ‌ ‌ دید در خواب آن بزرگِ کامگار
کو به راهی می‌شدی روشن چو ماه ‌ ‌ ‌ یک فرشته آمدی پیشش به راه

۶۰۷۰ پس بدو گفتی که «عزمت تا کجاست» گفت «عزمِ من به درگاهِ خداست»
آن فرشته گفتش «آخر شرم دار تو شده مشغولِ چندین کار و بار
این همه اسباب و املاکت بود پس هوایِ حضرتِ پاکت بود؟
کار و بارِ خویش می‌داری عزیز قربِ حق باید به سر باریت نیز؟
این همه لنگر ز تو آویخته چون شوی با نورِ حق آمیخته؟»
۶۰۷۵ روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک هر چه بودش سربسر درباخت، پاک
یک نمد پاره که از وی جامه ساخت آن نگه داشت و دگر، جمله، بباخت
چون شبِ دیگر بخفت آن پاکباز آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت «هان قصد کجا داری چنین؟» گفت «قصدِ قُربِ ربّ‌العالمین»
گفت «آخر، بی‌خرد آنجا روی؟ با چنین ژنده نمد آنجا روی؟
۶۰۸۰ با نمد آنجا مرو، ای حق‌شناس! با خداوندِ جهان، آخر، پلاس؟
شد حجابِ راه عیسی سوزنی از نمد سازی تو خود را جوشنی؟»
روزِ دیگر، مرد، آتش برفروخت وان نمد پاره بیاورد و بسوخت
دید، القصه، شبِ دیگر بخواب کان فرشته کرد سویِ او شتاب
گفت «عزمِ تو کجاست ای نامدار؟» گفت «نزدیکِ خدایِ کامگار»
۶۰۸۵ آن فرشته گفت «ای بس پاکباز! چون تو کردی، هر چه بود، از خویش باز،
تو کنون بنشین مرو، زین جایگاه چون تو بنشستی بیاید پادشاه
چون همه سوی حق آمد بویِ تو حق خود آید بی‌شک، اکنون، سویِ تو
پاک شو از هرچه داری و بباز تا حقت در پاکی آید پیش باز.»

□

تا نتابد نقطهٔ درویشی‌ات نبْوَد از قربِ خدا بی‌خویشی‌ات
۶۰۹۰ نقطهٔ فقر است پیشانِ همه فقرِ جانسوز است درمانِ همه
گر به فقرت نیست فخری، چون رسول هست دینت شرک و فضلِ تو فضول
فقر، همچون کعبه، چار ارکان نمود پنجمش جز ذاتِ حق نتوان نمود
در زمانِ مصطفی این هر چهار بر صحابه بود، دایم، آشکار

جوع و جان بازی و ذُلّ و غربت است   چون گذشت این چار، پنجم، قربت است

۶۰۹۵ جمله را، بی جوع، آرامی نبود   هیچ کس در نان و در نامی نبود

جملهٔ اصحاب جانباز آمدند   عاشق و مرد و سرانداز آمدند

جمله را عِزّی که بود از ذُل بود   لاجرم هر جزو ایشان کُلّ بود

جمله در غربت وطن بگذاشتند   دل ز زاد و بودِ خود برداشتند

لاجرم در فقر، سلطان آمدند   بهترینِ خلقِ دوجْهان آمدند

۶۱۰۰ در بیابانی که صعلوکانِ راه   در رکاب آرند پای، آن جایگاه

خواجگان از عشق دستار آن زمان   جمله در خانه گریزند از میان

گر تو هستی مرغِ عشق و مردِ راه   از درِ حق صد هزاران دیده خواه

تا بدان هر دیده عمری بنگری   خویش را بینی مخنّثْ گوهری

هر زمانت تازه انکاری دگر   در بنِ هر موی زنّاری دگر

۶۱۰۵ پس به چندان چشم چون کردی نگاه   بارِ دیگر صد هزاران گوش خواه

تا بدان هر گوش در لیل و نهار   بشنوی از درگهِ حق آشکار،

کِ«ای مخنّثْ گوهر اینجا بار نیست   عشقِ حق را، با مخنّث، کار نیست

مرد می‌باید، نه سر او را نه پای   جمله گم گشته درو، او در خدای

گر بود یک ذرّه در فقرت منی   نبودت، جاوید، رویِ ایمنی»

۳/۳۵) حکایت

۶۱۱۰ بایزید از خانه می‌آمد پگاه   اوفتاد آنجا سگی با او به راه

شیخ، حالی، جامه را در هم گرفت   زآنکه سگ را سخت نامحرم گرفت

سگ زفانِ حال بگشاد آن زمان   گفت «اگر خشکم، مکش از من عنان،

ور ترم، هفت آب و یک خاک، ای سلیم: صلح اندازد میانِ ما، مقیم

کارِ تو سهل است با من، زان چه باک؟   کارِ تو با تست، کاری خوفناک

۶۱۱۵ گر به خود دامن زنی، یک ذرّه، باز   پس ز صد دریا کنی غسلِ نماز

زان جنابت هم نگردی، هیچ پاک   پاک می‌گردی ز من از آب و خاک

این که تو دامن، ز من، داری نگاه — جهد کن کز خویشتن داری نگاه.»
شیخ گفتش «ظاهری داری پلید — هست آن در باطنِ من ناپدید
عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم — بو کز آنجا پاکیی حاصل کنیم
۶۱۲۰ گر دو جا آبِ نجس بر هم شود — چون به دو قُلّه رسد محرم شود
همرهی کن، ای به ظاهر باطنم! — تا شود از پاکیی دل ایمنم»
سگ بدو گفت «ای امامِ راهبر — من نشایم همرهی را، در گذر
زان که من ردِّ جهانم، این زمان — وانگهی هستی تو مقبولِ جهان
هر کرا بینم مرا کوبی رسد — یا لگد، یا سنگ، یا چوبی رسد
۶۱۲۵ هر کرا بینی تو گردد خاکِ تو — شکرگوید ز اعتقادِ پاکِ تو
از پی فردایِ خود، تا زاده‌ام، — استخوانی خویش را ننهاده‌ام
تو مگر شکّاکِ راه افتاده‌ای — لاجرم گندم، دو خُم، بنهاده‌ای
تا بود گندم مگر فردات را — سر نمی‌گردد چنین سودات را؟»
شیخ کاین بشنود، مشتی آه کرد — روی و ره نه روی سوی راه کرد
۶۱۳۰ گفت «چون من می‌نشایم ز ابلهی — تا کنم با یک سگِ او همرهی،
همرهیِ لایزال و لَم‌یَزَل — چون توانم کرد با چندین خلل؟»

□

تا که می‌ماند من و مایی ترا — روی نبود ایمنی جایی ترا
چون ز ما و من برون آیی تمام — هر دو عالم، کل تو باشی، والسلام.

۴/۳۵) حکایت

دعویی بُد صوفیی درویش را — سویِ قاضی برد خصمِ خویش را
۶۱۳۵ صوفی آن دعوی چو کرد آن جایگاه — بیّنت را، خواستش قاضی گواه
رفت صوفی و دل از بند آورید — در گواهی صوفیی چند آورید
قاضی‌اش گفتا «دگر باید گواه» — برد ده صوفی، دگر، آن‌جایگاه
باز قاضی گفت «ای مردِ مجاز — صوفیان را می‌میار اینجا فراز

زانکه هر صوفی که با خود آوری / یک تن اند ایشان، اگر صد آوری

۶۱۴۰ چون عدد نبود میانِ آن گروه / دو گواه آور نه زانِ آن گروه

کاین گروهی‌اند چون یک تن شده / وز میانْشان رسمِ ما و من شده.»

□

هر که یک دم اوفتاد این جایگاه / تا ابد جاوید برخیزد ز راه

نامِ او از هر دو عالم گم شود / همچو یک شبنم که در قلزم شود.

۵/۳۵) حکایت

عورتی را کودکی گم گشته بود / دل از آن دردش به خون آغشته بود

۶۱۴۵ در میانِ راه می‌شد بیقرار / وز غمِ آن طفل می‌نالید زار

صوفیی گفتش «منال ای نیک‌زن / پیشه کن تسلیم و فالِ نیک زن

غم مخور گر تو نیابی ایدرش / باز یابی در جهانِ دیگرش»

چون سخن بشنود زن آمد به جوش / گفت «ای صوفی! چه می‌گویی؟ خموش!

من ندانم این که هرک این‌جایگاه / گُم شود فردا بود پیش دو راه

۶۱۵۰ زانکه من دانم که خلقِ روزگار / زین دو عالم در یکی دارد قرار

بی‌شکی هم آدمی هم دیگران / یا درین عالم بود یا نه دران»

صوفی‌اش گفتا «بدان گر اندکی / در میانِ صوفیان افتد یکی

نیز کس در هر دو عالم جاودان / نه خبر یابد نه نام و نه نشان

هر که او با صوفیان دارد قرار / هست او، از هر دو عالم، بر کنار

۶۱۵۵ تو ازان غم خور که آن طفلِ لطیف / در میانِ صوفیان افتد حریف

محو گردد جاودان نامش همی / در دو عالم نبود آرامش همی.»

□

هر که قربِ حق به دست آرد دمی / همچو در دریا نماید شبنمی

قطره‌ای کو غرقهٔ دریا بود / هر دو کَوْنش، جز خدا، سودا بود

آبِ دریا باشد از شش سوی او / و او بمیرد تشنه‌دل در کوی او

۶۱۶۰ قرب جوی، ای دوست، وز دوران مباش — وصل خواه، از خیلِ مهجوران مباش
گر نیاید قرب، اینجا، حاصلت — پیش آرد بُعد کاری مشکلت
گر مقامِ قربِ حق می‌بایدت — بر نکوکاران سَبَق می‌بایدت
خوردِ روز و خوابِ شب، گردان حرام — تا مگر در قربِ حق یابی مقام

۶/۳۵) حکایت

مالکِ دینار، شب بیدار بود — روز نیز از سوزِ دل در کار بود
۶۱۶۵ چون به روز آورد شبهایِ دراز — همچو شبها در گرفت، از روز، باز
روز و شب صبر و قرارش رفته بود — این چنین کس چون تواند خفته بود؟
دختری بودش جگر سوز از پدر — گفت «آخر، شب بخفت و غم مخور!
خلق خفته جمله تو چون کوکبی — از چه معنی می‌نخفتی یک شبی؟»
گفت «خفتن نیست درمانِ پدر — کز شبیخون ترسم ای جانِ پدر
۶۱۷۰ خواب اگر در شارعِ سیلی بود — چون شوی بیدار، واویلی بود.»

□

می ندانم کاین چه مردان بوده‌اند؟ — کز عمل یک دم نمی‌آسوده‌اند
گر ترا یک دم غمِ ایشانْستی — تا ابد دردِ تو بی‌درمانْستی
دردِ ایشان نیست، از کسب و عطاست — کی چنان دردی شود از کسب راست؟

۷/۳۵) حکایت

بود درویشی، بغایت، غم‌زده — آن یکی گفتش که «ای ماتم‌زده!
۶۱۷۵ غم بدر کن، زانکه من هم کرده‌ام» — گفت «چندین غم، نه من آورده‌ام
این زمان من، روز و شب، در ماتمم — کان تواند برد کاورد این غمم
این همه غم کز دلِ پر خون خورم — چون نه من آورده‌ام، من چون برم؟
من ندانم هیچ غم در روزگار — چون فراق و سخت‌تر زین نیست کار
گم شود صد عالمِ غم باتفاق — در برِ یک ذرّهٔ غم از فراق.»



۶۱۸۰ ذره‌ای تا هستیِ خویشت بود / صد فراقِ سخت در پیشت بود

۸/۳۵) حکایت

در میانِ جمع، یک صاحب کمال / کرد محیی‌الدینِ یحییٰ را سؤال

کا«ان همه منصب، که پیدا و نهان / مصطفی را بود در هر دو جهان،

از چه گفت او، 'کاشکی از بحرِ جود / حق نیاوردی مرا اندر وجود!'

آنکه جمله از برایِ او بود / هر دو عالم خاکِ پایِ او بود،

۶۱۸۵ این، چرا گوید؟ چه حکمت دانی این؟ / شرح ده چندان که می‌بتوانی این»

گفت «دو لوری بچه، مرد و زنی / کرده در خرگه به صحرا مسکنی

بود دو خرگه برابر هر دو را / وصلِ یکدیگر میسّر هر دو را

هر دو در خوبی کمالی داشتند / هم ملاحت هم جمالی داشتند

هر دو مستِ رویِ یکدیگر شدند / صیدِ شستِ مویِ یکدیگر شدند

۶۱۹۰ روز و شب، در عشق هم، می‌سوختند / سال و مه، سر تا قدم، می‌سوختند

بر جمالِ یکدگر می‌زیستند / دایماً در هم همی نگْریستند

یک دم از همْشان شکیبایی نبود / زانکه عشقِ هر دو هر جایی نبود

عاقبت آن هر دو را از روزگار / گوسفند و گاو شد بیش از شمار

کار و بارِ هر دو تن بسیار شد / هر دو درگه جایِ گیر و دار شد

۶۱۹۵ چون زیادت گشت هر ساعت مقام / بیشتر شد هر زمان خیل و غلام

آمدند از دشت سویِ شهر باز / شد میسّرشان دو قصرِ سرفراز

پرده‌دار و حاجبان بنشاندند / پادشاهیِ جهان می‌راندند

کار هر دو در گذشت از آسمان / زانکه بود آن در ترقّی هر زمان

زین سبب آن هر دو مرغِ دلنواز / اوفتادند، از برِ هم، دور باز

۶۲۰۰ هر دو را از کار و بار و گیردار / وصل رفت و هجر آمد آشکار

در میانِ هر دو راهی دور ماند / این ازان و آن ازین مهجور ماند

در فـــراقِ یکـــدگر مـــی‌سوختند / هـــر دم از نـــوعِ دگـــر مـــی‌سوختند
هـــیچکس از دردشـــان آگـــه نـــبود / هـــیچ ســـوی یکـــدگرشان ره نـــبود
هـــر دو مشـــتاق گـــدایـــی آمـــدند / دشـــــمنِ آن پـــادشایی آمـــدند
۶۲۰۵ در گدایـی هـر دو چـون شیر و شکـر / تـــازه و خـــوش مـی‌شدند از یکـدگر
لیک چـون مـنشورِ شـاهی خـوانْـدند / از ســـپیدی در ســـیاهی مـــانْدند
در گـــدایـــی‌شان بسـی بِـه بـود کـار / پـــادشاهی‌شان نـــیامد ســـازگار
در گـــدایـــی عشـــق بـــا هـــم باختند / در شـــهی بـــا هـــم نـــمی‌پرداختند
عـــاقبت، از گـــردشِ لیـــل و نـــهار، / هـــر دو تـــن را کـــرد مـفلس، روزگـار
۶۲۱۰ پـــادشاهی رفت و آن بـــیشی نـــماند / حـــاصلی جـــز نـــقدِ درویشی نـماند
شـــهر را، بـــی‌خویشتن، بگـــذاشـــتند / راهِ صـــحرا، هـــر دو تـــن، بـــرداشـتند
هر دو چون محروم و مسکین آمـدند / بـــا ســـرِ جـــایِ نـــخستین آمـــدند
هـــمچو اوّل‌بـــار، دو خـــرگه تـــمام / بـــرکشیدند آن دو تـــن در یک مـقام
بـــارِ دیگـــر هـــر دو دلبـــر بـــی‌تعب / در بـــرابـــر اوفـــتادند ای عـــجب
۶۲۱۵ هر دو، از سر، بـاز در هـم گـم شـدند / وز هـــمه عـــالم، بـه یک دم، گـم شـدند
نـــقدِ وصـــل و گـــنجِ جـان بـرداشـتند / زحـــمتِ هـــجر از مـــیان بـــرداشـتند
هـــر زمـــان ذوقـــی دگـــرگون یـــافتند / هـــر نـــفس صـد لذت افـزون یـافتند
بـــرگشادند آن دو مـــرغ آنـــجا زفـــان / شکـــرها گـــفتند حـــق را هـــر زمـــان
کـــز شـــهی بـــا ایـــن گـدایـی آمـدیم / بـــا ســـرِ ایـــن آشـــنایی آمـــدیم
۶۲۲۰ پـــادشاهی دامِ مـــا افـــتاده بـــود / تـــا دو مـــرغ از هـــم جـدا افـتاده بـود
خـاکِ درویشـی شـدیم از جـانِ پـاک / بـــر ســـرِ آن پـــادشاهی بـــاد خـــاک!
کـــاش آن شـــاهی نـــبودی وان کـمال / تـــا نـــبردی روزگـــارِ ایـــن وصـــال
کـــاش بـــی کـــوس و عَـلَم مـی‌بودِمی / تـــا چـنین دایـــم، بـــهم، مـــی‌بودِمی
گـــر هـــمه عـــالم مسـلّم بـودن است / از هـــمه مـــقصود بـــا هـــم بـــودن است
۶۲۲۵ هر دو چون با هم رسیدیم ایـن نـفس / فارغیم از جمله، کار ایـن است و بس!

المقالة السادثة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش حِسّ

سالکی کاسرارِ قدسش دایه بود | پیشِ حسّ آمد که اول پایه بود
گفت «ای جاسوسِ ظاهر نام تو | سویِ باطن دایما آرام تو
پنج نوبت در همه عالم تراست | شش جهت، در زیرِ فرمان، هم تراست
از قدم تا فرق، ذاتِ تو منی‌ست | از منی بیرون ذاتت ایمنی‌ست
۶۲۳۰ هر کجا هستی‌ست آنجا ذاتِ تست | نیستی بالایِ محسوساتِ تست
چون نمی‌آمد منی در قرب راست | لاجرم، در تو، منی از بُعد خاست
چون ترا بُعدِ فراوان پیش بود | تشنگیِ تو ز جمله بیش بود
دایهٔ عقلی و عقلِ پیزْ کار | هست از پستانِ تو یک شیرخوار
دایماً در نقل می‌بینم ترا | در نثارِ عقل می‌بینم ترا
۶۲۳۵ تا تو در ظاهر نگردی کار ساز | عقل در باطن نگردد اهلِ راز
چون ز حکمت، عقل، صاحبْ راز گشت | پیشِ درگاهِ تو باید بازگشت
تا مرا از راز آگاهی دهی | در گدایی خلعتِ شاهی دهی.»
حس که بشنود این سخن، افسرده شد | شمعِ پنج ادراکش، از غم، مرده شد
گفت «چون عینِ منی ذاتِ من است | شرک و بدعت از اضافاتِ من است
۶۲۴۰ کی شرابِ صرفِ توحیدم رسد | گر رسد، بویی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سوی من | چون شوم یک قبله و یک روی من
کی بود از کثرتم بگسستگی | تا به گردن، در عدد، پیوستگی
ذرّه‌ای آگاهیِ معنیم نیست | جز حیاتِ ظاهر و دنیام نیست
آنکه او را زندگی در ظاهر است | گر ز باطن بوی یابد نادر است
۶۲۴۵ گر مرا از سرِّ معنی بوی نیست | حسّ بشرک و لایق این کوی نیست
حسِّ ناقص چون دهد کس را کمال | گر گزیرت نیست زو، باری خیال!»
سالک آمد پیشِ پیرِ بحر و بر | حالِ خود را داد شرحی معتبر
پیر گفتش «حس منی اندر منی‌ست | راهِ او بر وادیِ ناایمنی‌ست

عالمی پرتفرقه‌ست از پیش و پس / ندهد او، یک ذرّه، جمعیّت به کس

۶۲۵۰ باز کن خوی، ای پسر، از تفرقه / تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه

دولتِ جاوید، جمعیّت‌شناس / هر چه بشناسی بدین نیّت شناس

تا منیِّ تو زبون می‌داردت / بادِ ریشت سرنگون می‌داردت

تا کی از پنداریی مستِ خراب / خاک،می‌بس باد ریشت را جواب!

۱/۳۶) حکایت

گفت: وقتِ حلق، خلقی، در حجاز / بهرِ سنّت موی می‌کردند باز

۶۲۵۵ از یکی پرسید آن مجنونِ راه / کز چه اندازید موی این جایگاه؟»

گفت «موی افکندن، اینجا، سنّت است / ترکِ این سنّت دلیلِ محنت است»

چون شنود، القصه، آن دیوانه راز / گفت «ای مشتی گدایی بی‌نیاز

حلقِ سر گر سنّتی آمد نه خُرد / پس فریضه ریش می‌باید سترد!

زانکه در ریشِ تو چندان باد هست / کان بلایِ صد دَرِ دزباد هست

۶۲۶۰ زینچه گفتم بر شما صد منّت است / کاین فریضه بهتر از صد سنّت است.»

□

تا کی از خوابِ هوس، بیدار شو / همچو بیدارانِ دین در کار شو

کار کن، چون وقتِ کارت این دم است / زانکه این یک‌دم ترا صد عالم است

گر نخواهی کرد کشت امروز تو / چون کنی فردا میانِ سوز تو؟

۲/۳۶) حکایت

عاقلی می‌شد به صحرا روزِ برف / دید مردی را ز مردانِ شگرف

۶۲۶۵ برف می‌رُفت آن بزرگ و می‌گذشت / دانه می‌پاشید در صحرا و دشت

برف، در گرمی چو آتش، می‌فشاند / مرغکان را دانه‌ای خوش می‌فشاند

غافل او را گفت «ای بس بی‌خبر / نیست وقتِ کشت، این ناید ببر

در چنین فصلی که کارد دانه‌ای؟ / ور کسی کارد، بود دیوانه‌ای»

مرد گفتش «اینچه گویم زشت نیست — کشت این است و جزین خود کشت نیست

۶۲۷۰ وقتِ کشتِ من کنون است، ای پسر — گر تو نشناسی جنون است، ای پسر

این زمین، کاین تخم افکندم درو، — از سرشکم آب می‌بندم درو

آن دِرَو، چون وقتش آید، من کنم — وان زمین را گاو در خرمن کنم.»

□

تا به کی از خام بودن؟ سوز کو؟ — چند از تاریکیِ شب؟ روز کو؟

ای نمازت نانمازی آمده! — پاکبازیِ تو بازی آمده

۶۲۷۵ چون نمازِ تو چنین پرتفرقه‌ست — ترک کن، کاین نیست ادا این مخرقه‌ست!

۳/۳۶) حکایت

ابنِ ادهم چون ادا کردی نماز — دست بنهادی به رویِ خویش باز

«روی» گفتی «می بپوشم از خطر — تا به رویم باز نتوان زد مگر

زانکه می‌دانم که دستِ بی‌نیاز — باز خواهد زد به رویِ من نماز.»

۴/۳۶) حکایت

رفت آن غافل سویِ مسجد فراز — تا کسی دم زد بپرداخت از نماز

۶۲۸۰ نه سجودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزمِ رجوع

بود در مسجد یکی مجنونِ مست — با دلی پرشور و با سنگی به دست

مرد را گفتا که «هین ای حیله‌جوی! — این نماز،اینجا، کرا کردی بگوی؟»

گفت آن کاهلْ‌نمازش ک«این نماز — کردم از بهرِ خدایِ بی‌نیاز»

مردِ مجنون گفت «از آن گویم همی — وین نشان از تو از آن جویم همی،

۶۲۸۵ کاین نماز از بهر حق گر کردیی — بس که این سنگم تو بر سر خوردیی»

مرد گفتا «روز، بس بیگاه بود — زان نمازِ من چنین کوتاه بود

نیستت یک ذرّه آگاهی ز خویش — دشمن خویشی چه می‌خواهی ز خویش

خلق کشتن بر اجل نتوان نهاد — این عمل جز بر امل نتوان نهاد

چون امل بسیار و چون عمر اندک است — گر بسی اندک شود کم چه شک است»

۶۲۹۰ هفته‌ای مانده‌ست و باقی رفته عمر — تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر؟

در چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی، گر بگریی، فرق نیست

عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی — از سرِ یک موی در زیر آمدی

۵/۳۶) حکایت

بود کُشتی‌گیرِ برنایی، چو ماه — سرکشان را سرنگون کردی به راه

عاقبت از گردشِ لیل و نهار — شد ز یک مویش سپیدی آشکار

۶۲۹۵ موی را برکند و بر دستش نهاد — پس سرشک از چشمِ خون‌افشان گشاد

گفت «در کُشتی چو سرافراختم — سرکشان را سرنگون انداختم

ای عجب این موی سرافراخته‌ست — سرنگونم بر زمین انداخته‌ست

با همه مردان بکوشم مردوار — نیستم در پیشِ مویی مردِ کار

[ساختستم با بتر در صبح شام — وز بتر بهتر همی جویم مدام.»]

□

۶۳۰۰ با بتر تا چند خواهی ساخت تو؟ — در بتر بهتر چه خواهی باخت تو؟

بهترین چیزی که عمر است آن دراز — در بتر چیزی که دنیاست آن مباز

ای به یک جو زهرِ دنیا، جان‌فروش! — بوده یوسف را چنین ارزان‌فروش

چون تو یوسف را به جان نخریده‌ای — لاجرم او را به جان نگزیده‌ای

یوسفِ جان را کسی سلطان کند — کو خریداریِ او از جان کند

۶۳۰۵ یوسفِ جانت عزیز است، ای پسر — بهترت از وی چه چیز است؟ ای پسر

قدرِ یوسف کور نتواند شناخت — جز دلی پرشور نتواند شناخت

۶/۳۶) حکایت

آن غریبی را وزارت داد شاه — یافت عمری، در وزارت، آب و جاه

عاقبت چون پیری آمد کارگر — خواست آن دستور دستوری مگر

گفت «خواهم کرد عزلت اختیار | زانکه می‌ترسم ز مرگ، ای شهریار
۶۳۱۰ منع نکْنند پادشاهِ سرفراز | تا روم زینجا به جایِ خویش باز
می‌گذارم روز و شب در طاعتی | پس دعا می‌گویمت هر ساعتی.»
شاه گفتش «تو که اول آمدی | در تهی‌دستی معطّل آمدی
هر چه داری جمله کن تسلیمِ شاه | همچو اول روز، رو زین‌جایگاه
چون تو اینجا آمدی دستی تهی | می‌روی با اینهمه گنج آنگهی»
۶۳۱۵ مرد گفتا «گر وزارت ساختم | نقدِ عمرم در رهِ تو باختم
نقدِ من با من ده، آنِ خویش گیر | ورنه تن زن ترکِ این درویش گیر
کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز | باختم من در ره ملکِ تو نیز.»

□

چون همه سرمایهٔ تو عمر بود | پس چرا بر باد دادی عمر، زود؟
چون چنین سرمایه از دستت برفت | هرچه آن بوده‌ست یا هستت برفت
۶۳۲۰ تو چه دانی قدرِ عمر، ای هیچکس | مردگان دانند قدرِ عمر بس
باز پرس از اهلِ گورستان تو نیز | تا چه می‌گویند از عمرِ عزیز

۷/۳۶) حکایت

دید شیخی، پاک‌دینی را به خواب | چون سلامش گفت، نشنود او جواب
گفت «آخر، ای بزرگِ نیک‌نام | از چه می‌نْدهی جوابم را سلام؟
چون تو می‌دانی که فرض است این جواب | پس جوابم باز ده سر بر متاب»
۶۳۲۵ گفت «می‌دانم که فرض است ای امام | لیک بر ما بسته شد، این در، تمام
چون جوابِ تو توانم داد باز؟ | چون درِ طاعت فراز آمد فراز
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود | تا ابد از مایه ناید در وجود
گر چو تو در دارِ دنیا بودمی | یک‌دم از طاعت کجا آسودمی؟
پیش ازین بودیم مشتی بیخبر | قدرْ اکنون می‌بدانیم این قدر»

□

۶۳۳۰ ای دریغا راهِ طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند / نه دلم را زهرهٔ آهی بماند

ای دریغا فوت شد عمرِ دراز / غصّه ماند و قصّه نتوان گفت باز

هر نفس، صد گوهرِ ارزنده بود / لیک از ما، در لوشَن، افکنده بود

ای دریغا می‌ندانستیم ما / کار کردن می‌توانستیم ما

۶۳۳۵ لاجرم امروز حیران مانده‌ایم / در پشیمانی به زندان مانده‌ایم

مرغ، قدرِ بال و پر اندک قَدَر / آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو ز کوری ره نمی‌دانی ز چاه / خیز از حق دیدهٔ بیننده خواه

کارِ تو، یارب که چون زیبا کنند! / گر به کوریِ خودت بینا کنند

کوپلهٔ بحری تو، پر باد آمده / وانگهت بر باد بنیاد آمده

۶۳۴۰ مانده‌ای پر باد این دم بی‌خبر / باش تا بادت برون آید ز سر.

۸/۳۶) حکایت

آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت / کلّه‌ای در راهِ گورستان بیافت

کرد پرخاک و نهفتش در زمین / آن یکی گفتش «چرا کردی چنین؟»

گفت مجنونش که «ای از کار دور! / بوده است این کلّه پر بادِ غرور

می‌کنم پرخاک این سر، تا مگر / چون در آمد خاک، باد آید بدر.»

□

۶۳۴۵ گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بارِ تو درین عالم بود / چون تو رفتی آن همه ماتم بود

نیست آنجا جز فنا را هیچ روی / زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی

۹/۳۶) حکایت

کرد مجنونی به گورستان نشست / مرده‌ای را سر در آورده به دست

موی از آن سر پاک بر می‌کند زود / در میانِ خاک می‌افکند زود

۶۳۵۰ سایلی گفتش «چه می‌جویی ازین؟» / گفت «ای غافل! چرا گویی ازین؟
می‌نگنجیده‌ست این سر، در جهان / لیک مویی در نگنجد این زمان.»

□

همچو گویی کرده‌ای گم پا و سر / این چه سرگردانی است ای بیخبر؟
برکنار آی از همه کارِ جهان / پیش از آن کت در ربایند از میان
هیچ را چون پایداری روی نیست / دشمنی و دوستداری روی نیست
۶۳۵۵ گوییی آسِ فلک سود و نسود / هر چه بود ای جان من بود و نبود
روی را ـ چون نیست روی اینجا بُدن ـ / فرق نبْوَد، زشت یا زیبا بُدن
موی را ـ چون نیست در بودن امید ـ / پس کنون خواهی سیه خواهی سپید
گر کسی کامد به بالا باز گشت / قطره‌ای دان کو به دریا بازگشت
غم مخور گر خنده زد برق و بمرد / شبنمی افتاد در غرق و بمرد
۶۳۶۰ کار و بار عالم حس هیچ نیست / تا توان کوشید زر، مس هیچ نیست
زندگیِ عالمِ حس عالمی / هست در جنبِ حقیقت یک دمی
هرچه آن یک لحظه باشد، خوب و زشت / من نخواهم گر همه باشد بهشت.

۱۰/۳۶) حکایت

آن یکی عیسیِ مریم را چه گفت؟ / گفت «ای طاقِ ترا خورشید جفت!
از چه خود را می‌نسازی خانه‌ای» / گفت «آخر من نیَم دیوانه‌ای
۶۳۶۵ هر چه نبْوَد، تا ابد، همبر مرا / از کجا هرگز بود در خور مرا»

□

هر چه آن با تو فرو ناید به راه / فرق نبْوَد، چه گدا آنجا چه شاه.

۱۱/۳۶) حکایت

خسروی می‌رفت در صحرا و شخ / با سپاهی، در عدد مور و ملخ
جملهٔ صحرا غبار و گرد بود / بانگِ پیل و کوس و بَردابَرد بود

بــود بــر ره شــاه را ویــرانــه‌ای　　خــفته بــر دیــوار آن دیــوانــه‌ای

۶۳۷۰ شاه چون پیش آمدش، او بـرنخاست　　هــمچنان مــی‌بود کــرده پـای راست

شــاه گــفتش «ای گــدای خــاک راه　　تــو چــرا حـرمت نـمی‌داری نگـاه

شــاه مــی‌بینی و لشکــر پـیش و پس　　برنخیزد چون منی را چـون تـو کس؟»

پــیشِ شــه دیــوانــهٔ آزادوَش　　همچنان خفته، زفان بگشاد خـوش

گــفت «آخــر از چــه دارم حـرمتت؟　　یــا کـجا در چشــمم آیـد نـعمتت؟

۶۳۷۵ گر بـه قـارونی بـرون خـواهـی شـدن　　همچو قارون سرنگون خواهـی شـدن

ور چـو نـمرودی تـو از ملک و سپاه　　هــمچو او گــردی بــه یک پشّـه تـباه

ور نکــو رویــی‌ست در غــایت تــرا　　کــافری بــاشی ز تــرکانِ خــطا

ور تـرا عـلم است و بـا آن کـار نـیست　　از تــو تــا ابـلیس، ره بسـیار نـیست

ور تو همچون صاحبِ عـاجی، بـزور　　سر دهد، چون عوج، یک سنگت به گور

۶۳۸۰ ور بهشت آمـد سـرایت خشت خشت　　هــمچو شـدّادت کُشـند انـدر بـهشت

ور نـداری ایــن هــمه عـیب و بـدی　　پس چو هم باشیم هـر دو در خـودی

هــر دو از یک آب در خــون آمــدیم　　هــر دو از یک راه بــیرون آمــدیم

هــر دو از یک زاد بــر پــاییم مــا　　هــر دو از یک بــاد بـرجـاییم مـا

هــر دو در یک گــز زمـین افـتاده‌ایـم　　هــر دو انــدر یک کـمین افـتاده‌ایـم

۶۳۸۵ هــر دو از یک مـرگ خیره مـی‌شویم　　هــر دو بـا یک خـاک تـیره مـی‌شویم

در هــمه نــوعی چـو بـا تـو هـمدمم　　مــن چــرا بـرخـیزمت؟ از تـو کـمم؟»

المقالة السابعة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش خیال

ســـالکِ آتش‌دلِ شــوریده‌حال　　شـد ز خیلِ حس بـرون، پـیشِ خـیال

گــفت «ای در اصـل، یک ذات آمـده!　　پــنج مــحسوست مــقامات آمــده

تــو یکــی و جـملهٔ پـاک و نـجس　　مــی‌کنی ادراک هــمچون پــنج حس

۶۳۹۰ شـمّ و ذوق و لمس بـا سمع و بـصر　　کــرده یک لوحِ تــرا ذاتُ الصــور

آنچه حاجت بود پنج آلت برونْش ‌‌ تو به یک آلت گرفتی در درونْش
پاره‌ای چون دور بودی از عدد ‌‌ پنج مُدْرَک نقدت آمد از احد
چون زمانی و مکانی آمدی ‌‌ پنج ره در خُرده دانی آمدی
گرچه بودت پنج محسوس آشکار ‌‌ مُدْرَکَت هر پنج شد در پنج بار
۶۳۹۵ چون نیارستی به یک ره پنج دید ‌‌ از زمان ذاتِ تو چندین رنج دید
و ای عجب آن پنج ادراکِ قوی ‌‌ صورتی بود از زمان نه معنوی
چون به وحدت آمدی نزدیک‌تر ‌‌ بود راهِ تو ز حس باریک‌تر
پس به وحدت از عدد درکش مرا ‌‌ ره به من بنمای و کن دلخوش مرا
تا برون آیم ز چندین تفرقه ‌‌ خرقه بر آتش نهم از مخرقه
۶۴۰۰ سر به وادیِ محبّت آورم ‌‌ ره، درین غربت، به قربت آورم»
زین سخن، همچون خیالی شد، خیال ‌‌ حال بر وی گشت، حالی، زین محال
گفت «من زین نقد بس دور آمدم ‌‌ زینچه می‌جویی تو، مهجور آمدم
چون به من در خواب می‌آید خطاب ‌‌ کی توانم دید بیداری به خواب؟
هیچ صورت، هیچ معنی، هیچ کار ‌‌ نیست جز در پرده بر من آشکار
۶۴۰۵ آنکه در پرده بود فریاد خواه ‌‌ دیگری را چون دهد در پرده راه؟
هیچ نگشاید ز من در هیچ حال ‌‌ من خیالم چند پیمایی خیال؟
گر طلبکاری، ازینجا، نقل کن ‌‌ پای نِه بر حِسّ و ره بر عقل کن.»
سالک آمد پیشِ پیرِ مهربان ‌‌ حال خود با او نهاد اندر میان
پیر گفتش «هست دیوانِ خیال ‌‌ از حس و از عقل پر خَیلِ مثال
۶۴۱۰ هر کجا صورت جمال آرد پدید ‌‌ زو مثالی در خیال آرد پدید
قسمِ حس آمد فراق، امّا خیال ‌‌ نقد دارد از همه عالم وصال
هر چه خواهد جمله در پیشش بود ‌‌ وین‌چنین وصلی هم از خویشش بود
حس چنان در بُعد افتاده‌ست طاق ‌‌ کز وصالِ نقد بیند صد فراق
نانهاده یک قدم در وصلِ خویش ‌‌ صد فراقش آید از هر سوی پیش.»

۱/۳۷) حکایت

۶۴۱۵ بـوعلیِ دقّـاق، آن شیخِ جـهان / شـد بـه نـزدیکِ مـریدی مـیهمان
آن مـرید از عشقِ او مـی‌سوخت زار / کـرده بـودش روزگـاری انـتظار
شـیخ بـنشست، آن مـریدِ نـوْنیاز / گفت «شیخا کی بخواهی رفت بـاز؟»
گـفت «نـاافـتاده وصـلی اتـفاق / پـیش بـاز آوردی آوازِ فـراق.»

۲/۳۷) حکایت

کـاملی گـفته‌ست کـ«ز بـیمِ گـناه / گـر نـبودی پـیش حـاصل رنـج راه
۶۴۲۰ یـا ز جـان کـندن بـلا بـودی و بس / یـا عـذابِ گـور بـودی پـیش و پس
یـا صـراطستی و یـا مـیزانْستی / هـر چـه هستی آن هـمه آسانْستی
این هـمه سـهل است اگـر نـبود فـراق / چـونْ بـود فـرقت دلی پـراشتیاق.»

□

هـر عـذابـی کـان هـمی دانـد یکـی / جـمله در جـنبِ فـراق است انـدکی
تـو چـه دانـی ای پسـر سوزِ فـراق / عـاشقی دانـد دلی پـراشـتیاق
۶۴۲۵ تـو چـو عـاشق نیستی دل مـرده‌ای / دعویِ عشق از چـه در سر کـرده‌ای؟

۳/۳۷) حکایت

خـوانـد مـحمود، از سـر بی‌خویشیی / عـاشقی را مـانده در درویشـیی
عـاشقِ درویش بـود و سـوخته / سـینه‌ای هـمچون چـراغ، افـروخته
گـفت «ای درویش بـا مـن راز گـوی / نکـته‌ای از عشـق و عـاشق بـازگوی
زانکـه مـی‌گویند مـرد عـاشق است / هر چه تو در عشق گویی لایـق است.»
۶۴۳۰ بـود ایـاز مـاهروی آن جـایگاه / چست بـر پـای ایستاده پیشِ شاه
عـاشقِ درویش گـفت «ای شـهریار / تو نه‌ای عـاشق، تـرا بـا ایـن چـه کـار؟
نکـتهٔ عشّـاق عـاشق، را سـزاست / گر نپرسی، چون نه‌ای عاشق، رواست.»
شـاه گـفت «آخـر، چرا عـاشق نـیَم؟ / عـاشقی را بِـه ز تـو لایـق نـیَم؟»

گـفت «اگـر تـو هـیچ عـاشق بـودیی / شـــاد بــنشسته نــمی‌آسودیی

۶۴۳۵ خوش بود، عـاشق نشسـته، دل‌بـجای / بــر سـرش اِسـتاده مـعشوقش بـپای؟

عشــق را گــر بــودیی صاحب یـقین / نــیستی اِســتاده مـعشوقت چـنین

کـار و بـار سـلطنت داری تـو دوست / پس، به سر بـاریت، عشـقی آرزوست

عشـق، در درویشـی و خـواری دهـند / نــه بــه کــار و بـار و سـرباری دهـند

خســروی بس بــاشدت ای شــهریار / عشـق و درویشـی بـرو بـا مـن گـذار»

□

۶۴۴۰ عشـق، در مـعشوق فـانی گشـتن است / مــــردن او را زنــدگانی گشــتن است

زنــدگانی گــر تــرا از مــرگ نــیست / عــاشقی ورزیـدنت پـر بـرگ نـیست

در مـــقامِ عشــق اگــر بــالغ شــوی / از عـــذابِ جــاودان فــارغ شــوی

۴/۳۷) حکایت

یک شـبی مـی‌گفت یـحیی‌بن‌المعاد / «گــر مـرا بـخشند دوزخ در مـعاد

هــیچ عـــاشق را نسـوزم تـا ابـد / زانکه صـد ره سـوخته‌ست او از احـد

۶۴۴۵ هر که او یک‌بار نـه صـد بـار سـوخت / چون توان از بـهرِ او آتش فـروخت؟»

ســایلی گــفتش «اگــر کــار اوفـتد / عـــاشقی را جــرم بســیار اوفـتد

سوزی‌اش یا نه چو بـاشد جـرم کـار؟» / گـفت «نــه، کـان جـرم نـبود اختیار

کـــارِ عـــاشق اضــطراری اوفـتد / وان ز فـــرط دوســـتداری اوفـتد.»

□

هــیچ عـاشق را مـلامت روی نـیست / ســوختن او را قــیامت روی نــیست

۶۴۵۰ نــیست رنـجِ زیـرکان در هـیچ حـال / ســخت‌تر از صـبر کــردن بـر مـحال

لیک عـــاشق کــز مـحالی دم زنـد / گـــرمیِ او عــالمی بـر هـم زنـد

گــر مـحالی گـوید او واجب بـود / ور حـجابی افـتدش، حـاجب بـود.

۵/۳۷) حکایت

در رهی می‌شد سلیمان با سپاه / دید جفتی صعوه را یک جایگاه

هر دو عشقِ یکدگر می‌باختند / هر دو با دل سوختن می‌ساختند

۶۴۵۵ گاه این یک ناز کرد و گاه آن / گاه این آغاز کرد و گاه آن

صعوهٔ عاشق، زفان بگشاد و گفت / «تو به نیکویی مرا طاقی و جفت

هر چه فرمودی چنان کردم همه / کارهای تو به جان کردم همه

ور دگر فرمایی‌ام فرمان کنم / هر چه تو حکمم کنی از جان کنم

گر توام گویی فرو آرم بخود / قُبّهٔ ملکِ سلیمان از لگد.»

۶۴۶۰ چون سلیمان رفت با ایوانِ خویش / گفت تا آن صعوه را خواندند پیش

صعوه چون آمد بدید آن کار و بار / شد ز لرزیدن چو برقی بی‌قرار

پس سلیمان گفت «چندینی ملاف / صعوه‌ای را لاف مِه از کوه قاف؟

تو که قادر نیستی یک حبّه را / از لگد چون بشکنی این قُبّه را؟»

از سلیمان، صعوه چون بشنود راز / گفت «ای در دین و دنیا سرفراز!

۶۴۶۵ نامهٔ نیموسِ عاشق را مدام / مُهری از «یُطوٰی و لایُحکیٰ» تمام!»

□

عاشقان از بس که غیرت داشتند / جانِ خود را غرقِ حیرت داشتند

از سرِ جان پاک بر می‌خاستند / هر چه‌شان بایست می درخواستند.

۶/۳۷) حکایت

در مناجات، آن بزرگِ کاردان / گفت «ای دانندهٔ اسراردان

کور گردان خلق را در رستخیز / پس مرا جاوید چشمی بخش تیز

۶۴۷۰ تا نبیند هیچ‌کس جز من ترا / تا توانم دید بی‌دشمن ترا.»

بعد از آن چون مدتی بگذشت ازین / زینچه می‌خواست اوز حق برگشت ازین

گفت «ای یاری دهِ هر دم مرا! / در قیامت کور گردان هم مرا

تا نبینم آن جمالِ پرفروغ / کان بخویش آید دریغم، بی‌دروغ.»



گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست　　غیرتِ معشوق دایم بیش ازوست.

۷/۳۷) حکایت

۶۴۷۵ یوسفِ صدّیق در زندانِ شاه　　دید روحُ‌القُدْس را آن‌جایگاه

گفت «ای سر تا قدم جانِ نفیس　　در چه کاری تو در این‌جایِ خسیس؟

در میانِ عاصیان چون آمدی؟　　کز کنارِ سِدْره بیرون آمدی؟»

گفت «پیشت آمدم ای رهنمای　　تا بگویم من که می‌گوید خدای:

تو چه بد دیدی ز ما کاین جایگاه　　جُسته‌ای از ما بغیرِ ما پناه؟

۶۴۸۰ مرد را خواندی چه خواهد بود نیز　　تا برد پیغامِ تو سوی عزیز

چون بود در کار ربّ‌العزّه یار　　کی گشاید از عزیزِ مصر کار؟

کی عزیز مصر داند کارِ تو　　بس بود چون من عزیزی یارِ تو

یار تو چون منْ عزیز کارساز　　با عزیزی آن چنان گویی تو راز؟

در عتابِ اینْت اگر من چند سال　　حبس نکْنم، نه خدایم ذوالجلال!»



۶۴۸۵ نازِ معشوقان اگر آتش بود　　تو به جان می‌کَش که نازی خوش بود

۸/۳۷) حکایت

کرد محمود از برای احترام　　یک شبی آزاد بسیاری غلام

گفت «خواهی ای ایاز این‌جایگاه　　تا کند آزادت امشب پادشاه؟»

دست زد در زلف ایازِ ماهروی　　حلقه‌ای بگرفته از زنجیرِ موی

گفت «اگر مردی، چه باشی غرقه تو　　جانْت را آزاد کن زین حلقه تو

۶۴۹۰ ای شده زلف مرا حلقه بگوش　　خویش را آزاد کن، چندین مکوش!»



شیوهٔ معشوق خون خوردن بود　　وین ز فرطِ دوستی کردن بود

دوستی باشد همه در پوستش | دوست دارد آنکه داری دوستش

۹/۳۷) حکایت

در رهی می‌رفت بس زیبا زنی | دید مردی، چشمِ زن چون رهزنی
چشمِ زن، در چشم‌زخمی، ره زدش | تیرِ مژگان بر جگر ناگه زدش
۶۴۹۵ زن روان شد، مرد بر پی شد روان | زن نگه کرد از پس و گفت «ای جوان!
چیست حالت؟» گفت «چشمِ رهزنت | زد رهم چون چشم گفتم روشنت»
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب | تا بدید آن چهرهٔ چون آفتاب
مرد شد کلی ز دست آن‌جایگاه | جزو جزوش گشت مست آن‌جایگاه
زن چو آخر در سرای خویش شد | عاشقش بر در محال‌اندیش شد
۶۵۰۰ عاقبت سنگی در انداخت از غرور | زن برون آمد که «ای شوریده دور!
رو سرِ خود گیر ای سرگشته‌رای | تا نبرّندت سر اهلِ این سرای»
مرد گفتش «چون نمی‌بودی مرا | روی از بهرِ چه بنمودی مرا؟»
گفت «الحق دوست می‌دارم بسی | این که دایم دوستم دارد کسی»

□

چون بنای دوستی محکم کنی | خویشتن را در حرم محرم کنی
۶۵۰۵ تا چو دورانِ فنایِ تو بود | دوستت، بی تو، به جایِ تو بود.

۱۰/۳۷) حکایت

رفت دزدی در سرای رابعه | خفته بود آن مرغِ صاحبْ‌واقعه
چادرش برداشت راهِ در نیافت | باز بنهاد و بسویِ در شتافت
باز برداشت و بیامد ره ندید | باز چون بنهاد شد درگه پدید
گشت عاجز، هاتفیش آواز داد | گفت «چادر باید این دم باز داد
۶۵۱۰ زانک اگر شد دوستی در خواب مست | دوستی دیگر چنین بیدار هست
چادرش بنهی اگر در بایدت | ورنه بنشینی چو چادر بایدت.»



هر چه هستت چون برای او بود / دوستیِ تو سزایِ او بود
ور تو خود را دوستر داری ازو / دشمنی تو گر خبر داری ازو.

۱۱/۳۷) حکایت

شد مگر معشوقِ طوسی ناتوان / در عیادت رفت پیشش یک جوان
۶۵۱۵ فاتحه آغاز کرد آن جایگاه / تا دمد بادی بران مجنونِ راه
گفت «اگر دادم بخواهی داد تو / چون بخوانی بر حق افکن باد تو
هیچ در خور نیست این درویش را / جمله او را بایدم نه خویش را
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز / هست او را جمله زیبا و عزیز.»



نقد بود آنجا همه چیزی ولیک / بندگی و ذُلّ می‌بایست نیک
۶۵۲۰ لاجرم در قالب آدم دمید / بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازارِ عالم اوفکند / جملهٔ آفاق در هم اوفکند
صد جهان بُد پر خداوندی بزور / از جهانِ بندگی برخاست شور.

۱۲/۳۷) حکایت

بود محمود و حسن در بارگاه / گشته هم خلوت وزیر و پادشاه
نه کسی آمد نه یک تن راه خواست / نه گدایی قربِ شاهنشاه خواست
۶۵۲۵ هیچ کس در دادخواهی ره نجُست / هم رعیّت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی عظیم / نه امیدی هیچکس را و نه بیم
با وزیرِ خویش گفت آن شهریار / «بر درِ ما کو نشانِ کار و بار؟
نه کسی فریاد می‌خواهد ز ما / نه گدایی داد می‌خواهد ز ما
هر کرا زینسان درِ عالی بود / کی روا باشد اگر خالی بود؟
۶۵۳۰ این چنین درگاهِ عالی، ای وزیر / نیست خوش از شور خالی، ای وزیر.»

آن وزیرش گفت «عدلی این‌چنین / کز تو ظاهر گشت در رویِ زمین

چون جهان پر عدل دارد پادشاه / کی تواند بود هرگز دادخواه؟»

شاه گفتا «راست گفتی این زمان / شور اندازم جهانی در جهان»

این بگفت و لشکری را راست کرد / پس ز هر شهر و دهی درخواست کرد

۶۵۳۵ جوش و شوری در همه عالم فتاد / در گهِ محمود خالی کم فتاد

شد درِ او موج زن از کار و بار / آنچه آن می‌خواست آن گشت آشکار

المقالة الثامنة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش عقل

سالکِ بگذشته از خیل و خیال / پیشِ عقل آمد، بجسته از عقال

گفت «ای دستورِ حَلّ و عقدِ ملک / نیست رایج بی تو هرگز نقدِ مُلک

خرقهٔ تکلیفِ دین بر قدِّ تست / تا به حدِّ نیستی سر حدِّ تست

۶۵۴۰ ذرّه‌ای گر نیستی بگرفتیی / ذرّه‌ای تکلیف نپذیرفتیی

«اَقْبِل» و «اَدبِرْ» خطابِ تست خاص / گاه در قیدی و گاهی در خلاص

چون شود در نیستی چشمِ تو باز / اَقْبِلَت گرداند از خود پاک باز

چون شوی در عینِ هستی دیده‌ور / اَدبِرَت هر دم کند قیدی دگر

هر چه تو داری ز نقصان و کمال / حس ترا بخشیده، از راهِ خیال

۶۵۴۵ حس عدد آمد، به صورت، در عدد / پس خیال آمد عدد اندر احد

تو احد بودی عدد را معنوی / کز زمان و از مکان دوری، قوی

پنج مُدْرَک را خیال از پنج‌بار / کرد ادراک و تو یک دم، صد هزار

تو همه در یک نَفَس داننده‌ای / گرچه شاگردی ز خود خواننده‌ای

گرچه حس افتادت اول اوستاد / زاوستادت کار برتر اوفتاد

۶۵۵۰ حس به معنی در حقیقت از تو خاست / لیک کار صورتت او کرد راست

چون تو او را زنده کردی در صفت / داد او، در صورتت، صد معرفت

چون ترا در زنده کردن دست هست / در دلم این مردگی پیوست هست

زندگی بخش و به مقصودم رسان / در عبودیّت به معبودم رسان!»
عقل گفتش «تو نداری عقل هیچ / می‌نبینی این همه در عقل پیچ؟
۶۵۵۵ کیش و دین از عقل آمد مختلف / بر درِ او چون توان شد معتکف؟
صد هزاران حجّت آرد بی‌مجاز / عالمی شُبْهت فرستد پیش باز
در تزلزل دایماً سرگشته‌ای / در تردّد طالب سررشته‌ای
از وجودِ عقل خاست انکارها / وز نمودِ عقل بود اقرارها
عقل را گر هیچ بودی اتفاق / چون دلستی پای تا سر اشتیاق
۶۵۶۰ عقل اندر حق‌شناسی کامل است / لیک کامل‌تر ازو جان و دل است
گر کمالِ عشق می‌باید ترا / جز ز دل این پرده نگشاید ترا.»
سالک آمد پیشِ پیر نامور / نامه‌ای از کشف بر خواندش زبر
پیر گفتش: عقل از حق ترجمانْست / قاضیِ عدلِ زمین و آسمانْست
نافذ آمد حکمِ او در کاینات / هست حکمِ او کلیدِ مشکلات
۶۵۶۵ بر درختِ عقل هر شاخی که هست / آفتاب آنجا نیارد بُرد دست
هر که او از عقل لافی می‌زند / از سرِ کذب و گزافی می‌زند
زانکه هر کس را که گردد عقل صاف / در سرش نه کذب ماند نه گزاف
کی تواند گشت مرد از قیل و قال / در مقامِ عقلِ خود صاحب کمال
سالها باید که تا یک نیکنام / عقل را، بی‌عقده، گرداند تمام.

۱/۳۸) حکایت

۶۵۷۰ چون سکندر با حکیم و با خفیر / ماند اندر غارِ تاریکی اسیر
هیچکس، البته، ره نشناخت باز / جمله در ماندند و شد کاری دراز
متفق گشتند آخر سر به سر / تا خری در پیش باشد راهبر
پیش در کردند خر تا راه برد / جمله را زانجا به لشکرگاه برد
ای عجب ایشان حکیمان جهان / با خبر از سرِّ پیدا و نهان
۶۵۷۵ در چنان ره راهبرشان شد خری / تا به حکمت لاف نزْند دیگری

چون نمود آن قوم را اسرار خویش گفت «ای بی‌حاصلانِ کار خویش!
گرچه هر یک مرد پیش اندیش بود از شما باری خری در پیش بود
چون خری از عاقلان افزون بود دیگران را کاردانی چون بود؟»

□

عقل اگر جاهل بود جانت برد ور تکبّر آرد، ایمانت برد
۶۵۸۰ عقل آن بهتر که فرمان‌بر شود ورنه گر کامِل شود کافر شود

۲/۳۷) حکایت

بلعمی کو مردِ عهدِ خویش بود چار صد سالش عبادت بیش بود
کرده بود او چار صد پاره کتاب جمله در توحید و در رفعِ حجاب
چار صد روز و شبش در یک سجود غرقه کرده بود دریای وجود
یک شب از شبها، شبی بس سهمگین روی خود برداشت از خاکِ زمین
۶۵۸۵ صد دلیلِ نفیِ صانع بیش گفت شمعِ گردون را خدایِ خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب سجده کردش «صارَ کلباً مِنْ کِلاب»

□

عقل، چون از حدِّ امکان بگذرد بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در حدِّ سلامت بایدت فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقلِ ساده می‌یابی ز خویش از چنان صد عقلِ دُم برّیده بیش
۶۵۹۰ گرچه عقلت ساده باشد بی نظام لیک مقصود تو گرداند تمام
دورتر باشد چنین عقل از خطر و ای عجب مقصود یابد زودتر.

۳/۳۷) حکایت

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوشِ چرخِ سرگردان شده
دست‌تنگی پایمالش کرده بود گرگِ پیری در جوالش کرده بود
بود نالان، همچو چنگی، ز اضطراب پیشهٔ او از همه نقلی رباب

۶۵۹۵ نه یکی بانگِ ربابش می‌خرید / نه کسی نانِ ثوابش می‌خرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی، از هیچ سوی / برگرفت آخر رباب و شد به کوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب / رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ به قبله زخمه را بر کار کرد / پس سرودی نیز با آن یار کرد
۶۶۰۰ چون بزد لختی رباب آن بی‌قرار / گفت «یارب من ندانم هیچ کار
اینچه می‌دانستم آن آوردمت / خوش سماعی با میان آوردمت
عاجزم، پیرم، ضعیفم، بی کسم / چون ندارم هیچ نان جان می‌بسم
نه کسم می‌خواند از بهرِ رباب / نه کسم نان می‌دهد بهرِ ثواب
من چو کردم آنِ خود بر تو نثار / تو کریمی، نیز آنِ خود بیار
۶۶۰۵ در همه دنیا ندارم هیچ چیز / رایگان مشنو سماعِ من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غمخوارگی.»
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد / هم دران مسجد، خوشی، در خواب شد
صوفیانِ بوسعید آن پیرِ راه / گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم در ره تا فتوحی در رسد / قوّتِ تن، قوتِ روحی در رسد
۶۶۱۰ عاقبت مردی در آمد با خبر / پیشِ شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت «اصحابِ تراست / تا کنند امروز وَجهِ سفره راست»
شد دلِ اصحاب، الحق، خوش ازان / رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت / «در فلان مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیرِ سر، پیری نکوست / این زر او را ده که این زر آنِ اوست.»
۶۶۱۵ رفت خادم، برد زر درویش را / گرسنه بگذاشت قومِ خویش را
آن همه زر چون بدید آن پیرزار / سر به خاک آورد و گفت «ای کردگار!
از کرم نیکو غنیمی می‌کنی / با چو من خاکی کریمی می‌کنی
بعد از اینم گر نیارد مرگ خواب / جمله از بهرِ تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدرِ استادان تو نیک / هیچ‌کس مثلِ تو نشناسد ولیک

۶۶۲۰ چون تو خود بستوده‌ای چه ستایمت | لیک چون زر بِزْسَدَم باز آیمت.»

□

هر کرا در عقل نقصان اوفتد | کارِ او فی‌الجمله آسان اوفتد

لاجرم دیوانه را گرچه خطاست | هرچه می‌گوید به گستاخی رواست

خیر و شر چون جمله زینجا می‌رود | نوحهٔ دیبانه زیبا می‌رود.

۴/۳۸) حکایت

در برِ دیوانه‌ای شد عاقلی | دید آن دیوانه را غمگین دلی

۶۶۲۵ گفت «غمگین از که‌ای؟» گفت «از خدای | کز غمِ او می‌ندانم سر ز پای

می‌بترسم زو، و گر دیدن بود | جمله را زو روی ترسیدن بود

چون نترسند از کسی خلقان همه | کو چو گرگان را دهد سر در رمه

تا شبان بنشیند و ماتم کند | چه عجب گر از چنین کس غم کند؟

کرد امروزم چنین شوریده دین | تا چه خواهد کرد با من بعد ازین»

□

۶۶۳۰ ای عجب دیوانه نیز از بیمِ او | می‌کند، چون عاقلان، تسلیمِ او

بیمِ او چون دل شکافی می‌کند | عقل را از عقل صافی می‌کند

تا ز هیبت عقل مجنون می‌رود | وز جنونِ خویش در خون می‌رود

۵/۳۸) حکایت

در شبی -کز میغ شد عالم سیاه- | بود مجنونی در افتاده به راه

در بیابانی، میانِ رعد و برق | کرده برقش سوخته بارانْش غرق

۶۶۳۵ دیده پرخون، راه می‌بُرید سخت | با دلی پر بیم می‌ترسید سخت

هاتفیش آواز داد، از قعرِ جان | گفت «حق با تست کم ترس ای جوان!»

گفت «پس گر می بباید گفت راست | من ازان ترسم که تا با من چراست؟

من چنین از بیمِ او ترسنده‌ام | هر چه خواهد گو بکن تا زنده‌ام

چون بمیرم سخت گیرم دامنش ‌‌‌ بو که آخر دل بسوزد برمنش.»

□

۶۶۴۰ هر که زین یک ذرّه آتش باشدش ‌‌‌ نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش

زانکه کارِ جمله‌شان دل دادگی‌ست ‌‌‌ سرنگونساری و کار افتادگی‌ست

هر چه می‌بینند خوابی بیش نیست ‌‌‌ خلقِ عالمشان سرابی بیش نیست

عالمی پرشور و فریاد آمده ‌‌‌ جمله همچون دبّه پر باد آمده.

۶/۳۸) حکایت

بود مجنونی همه در دشت گشت ‌‌‌ گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت

۶۶۴۵ چون رسیدی سوی شهر آن بی‌خبر ‌‌‌ خوش بِاِستادی و می‌کردی نظر

صد هزاران خلق بودی پیش و پس ‌‌‌ می‌دویدندی، همه، سر پرهوس

او نظر می‌کردی استاده خموش ‌‌‌ خیره گشتی زان همه جوش و خروش

چون بِاِستادی چنان روزی تمام ‌‌‌ سیر گشتی هم ز خاص و هم زعام

نفره‌ای کردی و در جَستی ز جای ‌‌‌ وز سرِ حیرت بگفتی «وای وای!

۶۶۵۰ وای هم از دبّه هم از دبّه گر! ‌‌‌ هست چندین دبّه، می‌آرد دگر!»

این چنین خواهد شدن گر حبّه‌ای ‌‌‌ می‌خرد آن را که باید دبّه‌ای

می مزن از دبّه و زنبیل لاف ‌‌‌ گر سلیمانی، برو، زنبیل باف

کار کن، مخلص شو از غشّ و عیوب ‌‌‌ زانکه بر دبّه نیاید درز خوب

تو شترمرغِ رهی نه بنده‌ای ‌‌‌ دبّه در پایِ شتر افکنده‌ای

۶۶۵۵ جملهٔ عالم پر از تعجیلِ تست ‌‌‌ دبدبه از دبّه و زنبیلِ تست

نرسد از تو گِرده‌ای آسان به کس ‌‌‌ جان بدادی و ندادی نان به کس

گر چه از خود می‌نیاسایی دمی ‌‌‌ می‌نیاسایی ز کارِ خود همی

دینِ زردشتی گرفتی پیش در ‌‌‌ نیست این دینِ محمد، ای پسر.

۷/۳۸) حکایت

بـر زفـان مـی‌رانـد یـحیی‌بن‌المـعاد | ک«ای خـداونـدانِ عـلم و اعـتقاد!

۶۶۶۰ قـصرهاتان هست، یکسـر، قـیصری | خـانه‌هاتان کسـروی، نـه حـیدری

جـامه‌هاتان، جـمله، خـاتونی شده | مـرکبانتان، جـمله، قـارونی شـده

رویـهاتان گشـته ظـلمانی هـمه | خـویهاتان، جـمله، شـیطانی هـمه

هـم عـروسیهایِ فـرعونی کـنید | مـاتمِ گـبران صـد لونـی کـنید

هـم بـه عـادتهایِ شـدّادی دریـد | هـم بـه کبر و نـخوتِ عـادی دریـد

۶۶۶۵ این همه داریـد و هـم زیـن بـیش نیز | احـمدی‌تان نـیست آخـر هـیچ چـیز

روز و شب مشغولِ رسم و کـار و بـار | نـیستتان بـا دیـنِ احـمد هـیچ کـار.»

۸/۳۸) حکایت

خـلق از حَـجّاج بسـیاری گـریست | زانکـه بـا او کس نـمی‌یارست زیست

جمله را خواند آن زمان حجّاج و گفت | «از شـما مـن راز نـتوانـم نـهفت

خـویشتن را بـنگرید ای مـردمان | تـا چـه بـد خَـلقید حق را ایـن زمان

۶۶۷۰ کو چو مـن خـلقی بـرون آورده است | بـر سـرِ جـمله مسلّط کـرده است.»

□

ظلم و عدل و زشت و خوب و کفر و دین | از جـهانِ عـقل مـی‌خیزد یـقین

گـر جـهان عـقل را بـرهم نـهی | ذرّه‌ای عشـقش کـند دسـتی تـهی

عشق را جان صرف کـردی محو گـیر | عقل را چون صرف خواندی نحو گـیر

چـون ز عـینِ عشـق گـردی دردنـاک | پـاک گـردی پاک از اوصـاف، پـاک

۶۶۷۵ چـون نـمانَد در رهِ عشـقت صـفات | ذاتِ مـعشوقت دهـد، بـی‌تو، حـیات

لاجـرم تـا یک نـفس بـاشد تـرا | هسـتیِ مـعشوق بس بـاشد تـرا.

۹/۳۸) حکایت

بـامدادی شـد بـرِ سـلطان ایـاس | خوبی‌اش بـی‌حد، مـلیحیش بـی‌قیاس

صد شکن در گرد ماه افکنده بود — هر شکن صد پادشاه افکنده بود
شاه را پیوسته رویاروی او — حاجبی نزدیکتر: ابروی او
۶۶۸۰ شاه در چشمِ سیاهش خیره بود — ماه در جنبِ جمالش تیره بود
[هر دو لعل او کلیدِ مشکلات — این چو آبِ کوثر، آن آبِ حیات]
آفتابِ رویِ او از نیکوی — شاه را، الحق، به چشم آمد قوی
گفت «هان ای چشمِ من روشن ز تو — تو ز من نیکوتری یا من ز تو؟»
گفت «من نیکوترم، ای شهریار!» — پادشاهش گفت «رو آینه آر»
۶۶۸۵ گفت «آینه کژ آید بیشتر — حکمِ کژ هرگز نباشد معتبر»
گفت «چون سازیمِ حکم این جمال؟» — گفت «از آینهٔ دل پرس حال
حکمِ دل بینندگان را جان فزود — هر چه دل گوید بران نتوان فزود»
شاه گفتش ک«ز دلِ خود کن سؤال — تا منم بیش از تو یا تو در جمال؟»
چون برآمد ساعتی آنگه ایاس — گفت «من نیکوترم ای حق‌شناس!»
۶۶۹۰ شاه گفت «ای حاجتِ هر بیقرار! — اینچه می‌گوید دلت حجّت بیار»
گفت «چندانی که من در پیشِ شاه — می‌کنم در بندبندِ خود نگاه،
من نبینم هیچ جز سلطان مدام — ذرّه‌ای از خود نمی‌بینم، تمام
چون همه شاهِ مظفّر آمدم — لاجرم بی‌شک نکوتر آمدم
در نکویی کارِ تو دیگر بود — عاقبت محمود نیکوتر بود
۶۶۹۵ گر شود عالم سراسر پر غلام — عاقبت محمود باید والسلام»

المقالة التاسعة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش دل

سالکِ بیدل، فغان برداشته — پیشِ دل شد، دل ز جان برداشته
گفت «ای حایل میانِ جسم و جان — عکسِ اسرارِ تو ذرّاتِ جهان!
جملهٔ اسرار هست و نیست راست — تا ابد از ذاتِ تو حاصل تراست
هست آن ذرّاتِ جمله معنوی — دایماً پاک از یکی و از دوی

۶۷۰۰ وای عجب آنجا یک و دو نیز هست | نیست تمیز و همه تمیز هست
گر نبودی هست و نیست آیاتِ تو | جزو بودی کُل نبودی ذاتِ تو
جمله داری و نداری هیچ چیز | تا چو هر بودت بود نابود نیز
از احد دور و عدد، چون شَنْبَدی | همچو جمعه نه خودی نه بی‌خودی
چون یسارِ تو یمین آمد همه | هر چه آن را گویی این آمد همه
۶۷۰۵ این و آنت نقد و آن و این پس است | حجّت «کِلْتا یَدَیه» این بس است
در میانِ «اِصبَعَیْن» افتاده‌ای | لاجرم غیری و عین افتاده‌ای
اصبعینت را یمین سلطان بس است | این دو حجّت، دایمت، برهان بس است
چون چنین قُربی مسلّم آمدت | کمترین قُربی دو عالم آمدت
قربتی ده این بعید افتاده را | بیدلی در من یزید افتاده را.»
۶۷۱۰ دل، ز بیدل، چون شنود اسرارِ او | همچو او سرگشته شد در کارِ او
گفت «من عکسی‌ام از خورشیدِ جان | مست جاوید از میِ جاویدِ جان
دل ز اصبع، جان ز نفخ خاص خاست | کی کند ظاهر چو باطن کار راست
قلب از آنم من که می‌گردم مقیم | تا رسد از نفخِ روحم یک نسیم
قلب از آنم من که می‌گردم مدام | تا رسد از قربِ جانم یک سلام
۶۷۱۵ قلب از آنم من که می‌گردم چو گوی | تا رسد از جان مرا یک ذرّه بوی
دایماً بی‌باده مست افتاده‌ام | کز چنان باطن بدست افتاده‌ام
باطنی کان را نهایت روی نیست | اهلِ ظاهر را ازو یک موی نیست
جان ز باطن می‌رسد من چون کنم؟ | لاجرم زین غصّه خود را خون کنم
یک نفس گر قربِ من می‌بایدت | در میانِ خون وطن می‌بایدت
۶۷۲۰ ورنه ترکِ خون و ترکِ خاک گیر | پاک گرد و راهِ جانِ پاک گیر.»
سالک آمد پیشِ پیرِ هوشیار | حال خود بر گفت، دل پراضطرار
پیر گفتش «هست دل دریای عشق | موجِ او پرگوهرِ سودای عشق
دردِ عشق آمد دوایِ هر دلی | حل نشد، بی‌عشق، هرگز مشکلی
عشق در دل بین و دل در جان نهان | صد جهان، در صد جهان، در صد جهان

۶۷۲۵ در کـلیدانـی چـه مـی‌باشی هـمی؟ ایـن جـهان‌ها را تـماشا کـن دمـی
چـند انـدیشی، بـدین مـیدان درای همچو گـویی گـرد و سـرگردان درای
مـصلحت‌انـدیش نـبود مـردِ عشق بـیقراری خـواهـد از تـو دردِ عشق

۱/۳۹) حکایت

عـاشقی را بـود مـعشوقی چـو ماه مِـهر کـرده تـرک، پـیشِ او، کـلاه
مـدتی در انـتظارش بـوده بـود جـان بـه لب پـرخـون دل پـالوده بـود
۶۷۳۰ داد آخـر وعـدهٔ وصـلیش یـار گفت «خواهد بودت امشب روزِ بـار»
مـرد آمـد تـا درِ دلخـواهِ خـویش اوفـتادش مشکـلی در راهِ خـویش
گـفت «اگـر ایـن حـلقه را بـر در زنـم گویدم« آن کیست؟» مـن گـویم «مـنم»
گویدم «پس چون تویی با خویش ساز عشق اگر بازی هـمه بـا خـویش بـاز»
ور بـدو گـویم «نـیَم مـن ایـن تـوی» گـویدم «پس تـو بـرو گـر مـی‌روی»
۶۷۳۵ در میانِ ایـن دو مشکـل چـون کـنم؟ خویش را، بی‌خویش، حاصل چون کنم؟
از شـبانگه بـر در آن دلفـروز هم دریـن انـدیشه بـود او تـا بـه روز.
ایـن سـخن گـفتند پـیشِ صـادقی گـفت «عـاقل بـود او نـه عـاشقی
زانکه همچون عاقلان صد گـونه حـال گشت بـر وی، در جـواب و در سؤال
لیک اگـر بـودیش عشـقی کـارگر در شکسـتی زود و در رفـتی بـدر.»

□

۶۷۴۰ تـا بـرانـدیشی تـو کـار از بـد دلی حـاصلت گـردد هـمه بـی‌حاصلی
عـاشقان را نـیست بـا انـدیشه کـار مـصلحت‌انـدیش بـاشد پیشه‌کـار
عاشقِ جـانسوز خـواهـد سـوزِ عشق روزِ مـحشر شب شـود در روزِ عشق
عشق، بر مـعشوق چشـم افـتادن است بـعد از آن از بـیدلی جـان دادن است.

۲/۳۹) حکایت

خسـروی کـاعجوبهٔ آفـاق بـود خسـرویِ او عـلی‌الأطـلاق بـود

۶۷۴۵ دختـر چـون مـاه، زیـرِ پـرده داشت — از غمش، خورشید، ره گم کرده داشت
پـای تـا سـر لطف و زیبایی و نـاز — دلفـــروز و دلفـــریب و دلنـــواز
آفـــتابِ رویِ او افـــروخته — مـــهر و مـــه را ذرّه‌گـی آمـوخته
کـــرده آهـــو یـادِ زلفش در تـتار — تـــا قـــیامت نـافِ آهـو نـافه‌دار
شب ز شـبگون حـلقه‌های شست او — حـــلقه در گـوشِ هـلال از دست او
۶۷۵۰ حـــلقهٔ هـندویِ او چـون مـقبلی — صـد در از هـر حـلقه‌ای در هـر دلی
چون کمان ابرویش بس کـوژ خـاست — هـر زفـانی را زهـی بـنشست راست
[از کـمانش تـیر اگـر رفـتی بـرون — هر که خوردی، در زمان، خفتی بخون]
تـیرِ مـژگانش ز سر تـیزی کـه بـود — بود ازو صد گونه خونریزی کـه بـود
تـا کـه چشـمِ نـرگسین را بـرگشاد — بـر هـمه جـانها کـمین را بـرگشاد
۶۷۵۵ شـــورشی در جـــادوان افـتاد ازو — هـــای و هـو در آهـوان افـتاد ازو
بـــود چـون مـیمی دهـانِ تـنگِ او — سـر بـه مـهر از لعلِ گـوهرْرنگِ او
[در نـمی‌گنجید مـویی در دهـانْش — گر همه بودی خـود آن مـویِ میانْش]
[گر سخن گـویم ز نـطق او خـطاست — زانکه تلخ است و بنتوان گـفت راست]
[تـلخی و شـیرینی‌اش آمیخته‌ست — کز نـمکدانش شکـر مـی‌ریخته است]
۶۷۶۰ [آبِ حـــیوان تشـنهٔ گـفتارِ او — چشـمِ رضـوان، عـاشقِ دیـدارِ او]
[از لبِ او گــر صـفت مـی‌بایدت — صـد جـهان پـرمعرفت مـی‌بایدت]
چون دهم شـرحش، چگـویم یـاربش — نیست شیرین، هر چه گویم، جز لبش
خود چه گویم چون کـنم مـن یـاد ازو — زانکـه مـمکن نـیست جـز فـریاد ازو
بـود بـاغی آن صـنم را چـون بـهشت — پـر درخت و پـرگلِ عـنبر سـرشت
۶۷۶۵ خـــادمی آورده بـــود انـدر بـهار — از بـــرای بـاغ، صـد مـزدور کـار
کـــار مـی‌کردند چـون آتش هـمه — وز خـوشی آن چـمن دلخـوش هـمه
تـا کـه آن دختـر بـرون آمـد بـه بـاغ — هـمچنان کـاید، بـه شب، چـارمْ چراغ
همچو کـبکی مـی‌خرامید از خـوشی — هـمچو شـهبازی سـری پـر سـرکشی
اطـلسش در خـاک دامـن مـی‌کشید — گـیسوش عـنبر بـه‌خرمن مـی‌کشید

۶۷۷۰ چون گذر کرد آن صنم‌بر، گرم گرم — جملهٔ گلها به خاک آمد ز شرم
در میانِ آن همه مزدور کار — بود بُرنایی چو آتش بی قرار
عشقِ دختر در میانِ جان نهاد — عشق او در جان چرا نتوان نهاد؟
عشقِ دختر آتشی در جانْش زد — جانْش غارت کرد و بر ایمانْش زد
رفت مرد از دست و از پای اوفتاد — دست و پایش سست بر جای اوفتاد
۶۷۷۵ جامه در سیلاب اشکش غرق شد — آهِ آتش‌پاشِ او چون برق شد
دل شد و جان بی‌قرارش اوفتاد — کارش افتاد و چه کارش اوفتاد
آهِ او کز پرده پیدا آمدی — دوزخی دیگر به صحرا آمدی
اشک او کز دیده بیرون ریختی — ابر بودی، ابر اگر خون ریختی
گاه سر بر سنگ می‌زد بی‌قرار — گاه بر دل سنگ می‌زد بی‌شمار
۶۷۸۰ گاه جان می‌داد، جانی مستِ عشق — گاه می‌خایید دست از دستِ عشق
عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت — همچنان تا نیم شب خاموش گشت
دختر آگه شد ز عشقِ آن جوان — خادمی را گفت «هین او را بخوان
[تا زمانی خوش برو خندیم ما — تا مگر خود را برو بندیم ما»]
رفت خادم وان جوان را پیش برد — سوی گورش، هم به‌پای خویش، برد
۶۷۸۵ چون در آمد آن جوانِ بیقرار — مجلسی می‌دید، الحق، چون نگار
ماهرویان ایستاده پیش و پس — جمله همدم همنشین و هم‌نفس
در میان می‌گشت جامی پرشراب — همچنان کز چرخ گردد آفتاب
شمعهایِ عنبر، آتش می‌فشاند — عود، هر دم، دامنی خوش می‌فشاند
مرغِ بریان پیشِ خوبان آمده — پس ز لبشان پای‌کوبان آمده
۶۷۹۰ گشته موسیقار را رازی که بود — ظاهر از داود آوازی که بود
بانگِ چنگ و نالهٔ نایش ز پی — معتدل با یکدگر چون شیر و می
از خوشی و مستی و آوازِ خوش — وز جمالِ لعبتانِ ماه‌وش
جوش و شوری در میان افتاده بود — های و هویی در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون مه‌پاره‌ای — جلوه می‌کرد آنچنان رخساره‌ای

۶۷۹۵ [دل جمالش را به صد جان می‌خرید ذرّهٔ دردش به درمان می‌خرید]

آن جوان چون آن‌چنان مجلس بدید در چنان مجلس چنان مونس بدید

لرزه بر اندامِ او افتاد سخت سخت می‌لرزید چون برگ درخت

همچو ابرِ نوبهاری می‌گریست زار می‌سوخت و بزاری می‌گریست

خواست تا فریاد بر گیرد چو مست یک قدح پرباده دادندش به دست

۶۸۰۰ آن قدح چون نوش کرد از دست شد مست بود از عشق، کلی مست شد

همچنان با ژنده‌ای مست و خراب با دلی پرآتش و چشمی پرآب،

سوی او دزدیده می‌نگْریستی خود کجا دیدیش چون بگریستی

دختر آمد پیشِ او جامی به دست جانْش را می‌زد چو در پیشش نشست

زلفِ خود در دستِ آن مسکین نهاد در دگر دستش میِ سنگین نهاد

۶۸۰۵ گفت «زلفم سخت دار و می‌بنوش غم مخور ای امشبت خوشتر ز دوش»

آن جوان آنجا چو ننگِ خویش دید زلفِ او در دست و او را پیش دید

می‌ندانست آن گدای بیقرار تا کدامین چیز بیند زان نگار

چشم بیند یا خم ابروی او روی بیند یا شکنج موی او

خنده بیند یا دو لعلِ آبدار غمزه بیند یا دو زلفِ تابدار

۶۸۱۰ در چنان جایی شکیبایی نداشت طاقتِ غوغایِ زیبایی نداشت

عاقبت از بیخودی پست اوفتاد جان بداد و جامش از دست اوفتاد

زین جهانِ جانْ ستان آزاد شد شد به خاک و عشق او چون باد شد.

□

چون نداری زورِ عشقِ دلبران بیخبر مردی که داری دل بران!

چون نداری مردیی این کار را می‌فروشی هر زمانی یار را

۶۸۱۵ هر که یارِ مهربان خواهد فروخت پیشِ آبِ خضر، جان خواهد فروخت.

۳/۳۹) حکایت

گشت یک روز از ایاسِ نازنین در میانِ جمع، سلطان، خشمگین

خواند پیشِ خود حسن را شهریار / گفت «ازین پس با ایازم نیست کار

جان من می‌جوشد از وی چون کنم؟ / تخت بندش بر نهم یا خون کنم؟

یا کنم آزادش و سر در دهم؟ / یا برانم از درش سر برنهم؟

۶۸۲۰ هر چه او را سخت‌تر آید ز من / این دمش، بی‌شک، بسر آید ز من.»

چون وزیرش گشت، الحق، سخت کوش / گفت «باشد سخت‌تر چیزی فروش»

آن سخن از وی خوش آمد شاه را / گفت «بفروشید این گمراه را»

چون سوی بازار بردندش دوان / شد خریدار از همه سویی روان

عاقبت بخرید مردی نامدار / آن سمن بر را به دیناری هزار

۶۸۲۵ چون برین بگذشت آخر چند روز / شد پشیمان خسروِ گیتی‌فروز

خواجه را گفتا «ایاسم را بیار» / خواجه آمد با ایاسِ شهریار

چون بدید از دور سلطان روی او / دید جان را مویِ یک یک مویِ او

شد خجل از کردهٔ خود شهریار / اشک بر رویش روان شد صد هزار

مرد را گفتا «که بودی تو پلید / تا ایاسم را توانستی خرید؟

۶۸۳۰ تو ندانستی که هر نااهل و اهل / کی خرد معشوقِ شاهان را ز جهل؟

او سزای آن بود کز زخمِ تیغ / خون بریزندش، بزاری، بیدریغ»

در سخن آمد ایاز نامدار / در میانِ گریه گفت «ای شهریار!

هر که او معشوق را خواهد خرید / می‌بباید از تنِ او سر برید

هر که او معشوق را خواهد فروخت / شرح ده این هم که جانِ من بسوخت

۶۸۳۵ چون خریدن را سزایِ خون بود / گر کسی بفروشد او خود چون بود؟»

عاشقی باید، بمعنی، پادشاه / تا تواند داشت معشوقی نگاه

کعبه‌ای کان خاصِ عشاق آمده‌ست / از دو عالم مردِ آن طاق آمده‌ست

کعبه‌ای کانجا طوافِ جان بود / [illegible]ر کسی را کی محلِ آن بود

می‌نترسی تو که چون نبود محل / هشت فردوست نهند اندر بغل

۶۸۴۰ گر نبودی نورِ دل در پیشِ کار / هشت جنّت را نبودی کار و بار

زندگیِ دل ز عشقِ جان بود / عشقِ جان از غمزهٔ جانان بود

هر چه از جانان به عاشق می‌رسد　　گر همه کفر است لایق می‌رسد

۴/۳۹) حکایت

آن یکی پرسید از مجنون مگر　　کز سخنها تو چه داری دوستر؟»
گفت «من 'لا` دوستر دارم مدام　　تا که جان دارم مرا 'لا` می‌تمام.»
۶۸۴۵ گفت «تا باشد نعم، ای بی خبر　　'لا` تو از بهرِ چه داری دوستر؟»
گفت: وقتی کردم از لیلی سؤال　　کای رخت خورشید را داده زوال
دوستم داری؟ چنین گفتا که «لا»　　می‌کشم بر پشتیِ آن لا بلا
از زفانش تا که لا بشنوده‌ام　　از دل و جان عاشق لا بوده‌ام
نیست لایق لاجرم اصلا مرا　　یک سخن ـ لا و الله ـ الّا لا مرا.»

□

۶۸۵۰ عشق را جانی بباید آتشین　　دوزخی با آتشِ او همنشین
تا دلِ عشّاق افروزنده شد　　از تفِ آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشق است در سوز آمده　　گرم در عشقِ دل‌افروز آمده
جملهٔ ذرّات پیدا ونهان　　نقطهٔ عشق است، در هر دو جهان

۵/۳۹) حکایت

کاملی بگذشت در آتش‌گهی　　چون بدید آتش، ز هُش شد ناگهی
۶۸۵۵ چون بهوش آمد رفیقی بررسید　　کز چه مرغِ عقلت از بر برپرید؟»
گفت «چون آتش بدیدم آن زمان　　بر گشاد از حالِ خود آتش زفان
گفت هان تا در من از دون‌همتی　　ننگری از دیدهٔ بی‌حرمتی
زانکه چندانیم تاب و سوز هست　　وانگهی این هر شب و هر روز هست
کز تف و سوزی، که من هستم در ان　　می‌نپردازم بدین مشتی خران.»

□

۶۸۶۰ هر که او، در عشق، چون آتش نشد　　عیشِ او، در عشق، هرگز خوش نشد

گـرم بـاید مـردِ عـاشق در هـلاک　　　مـحو بـاید گشت در معشوق، پـاک
در رهِ مـعشوقِ خـود شـو بـی‌نشان　　　تـا هـمه مـعشوق بـاشی جـاودان

۶/۳۹) حکایت

کُـرّه‌ای مـی‌تاخت سـلطان در شکـار　　　مـی‌گریخت از وی شکـارِ بـی‌قرار
بـر ایـاز افـتاد اشک آنـجایگاه　　　شـاه گـفتش «ای غـلامِ نـیک‌خواه
۶۸۶۵ از چه پیدا شـد چـو باران اشک تـو؟»　　　گفت «چون پنهان نـماند از رشک تـو
تـا چـرا تـو بـاد تک تـازی بـه راه　　　از پـیِ چـیزی کـه بگـریزد ز شـاه
چـون تـویی خـواهـندهٔ ایـن بینوا　　　و او ز تـو بگـریزد، ایـن نـبود روا»
گـفت «اسب از پس ازان مـی‌تازمش　　　تـا بگـیرم یـا فـرو انـدازمش»
گفت «شد یک رشکِ من، اینجا، هزار　　　تـا مـرا گـیری نـه او را در شکـار»
۶۸۷۰ گـفت «ازانش مـی‌بگیرم دردنـاک　　　تـا کشم او را و خـون ریـزم بـه‌خاک»
گفت «اکنون رشکِ من شد صد هـزار　　　تـا چـرا نکْشـی مـرا، وانگـاه زار»
گـفت «ازانش مـی‌کشم مـن ای غـلام　　　تا خورم او را، که خواهـد ایـن مقام؟»
گفت «شد رشکِ من، اکنون، بی‌قیاس　　　تـا چـرا قـوتی نسـازی از ایـاس؟»
گـفت «اگـر مـن قـوت سازم از تـنت　　　مـحو گـردی هـیچ نـاید از مـنت»
۶۸۷۵ گـفت «لا والله اگـر شـاهِ جـهان　　　قوتِ خود سازد ازین شـوریده جـان،
گـر کـنون هسـتم غـلامی نـاکسم　　　آن‌زمـان مـحمود گـردم، ایـن بسم!»

المقالة الاربعون

رفتن سالک فکرت پیش روح

سـالکِ راحتْ‌طـلب ریـحانِ راه　　　پیشِ روح آمد، به صد دل، رَوْح خـواه
گفت «ای عکسـی ز خـورشیدِ جـلال　　　پـرتوی از آفـتابی لایـزال
هـر چـه در تـوحید مطلق آمـده‌ست　　　آن هـمه، در تـو، مـحقق آمـده‌ست
۶۸۸۰ چـون بـرونی تـو ز عـقل و معرفت　　　نـه تـو در شـرح آیـی و نـه در صـفت

چون تو بی‌ذات و صفت باشی مدام　　هم صفت هم ذات جاویدت تمام
بی‌نشانی پاک و بی‌نامی تراست　　هست بر قدِ تو غیبُ الغیب راست
نیست بالایِ تو مخلوقی دگر　　نیست بیرونِ تو معشوقی دگر
در فروغِ آفتابِ معرفت　　کی چراغی را توان کردن صفت؟
۶۸۸۵ محو در محوی تو و گم در گمی　　وز گمیِ تست پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو　　چون همه هیچی نداری پیچ تو
نه که از هیچ و همه پاکی مدام　　و ای عجب از پاک پاکی بر دوام
سالکان را آخرین منزل تویی　　صد جهان، در صد جهان، حاصل تویی
صد جهان در صد جهان بر سر گذشت　　در جهانهایِ تو می‌خواهند گشت
۶۸۹۰ هر نفس در صد جهان خواهند تاخت　　در تماشای تو جان خواهند باخت
چون تو هم جان هم جهانِ مطلقی　　هم دمِ رحمٰن و هم نَفخِ حقی،
من دران وسعت به واسع ره برم　　رفعتم ده تا به رافع ره برم
جانِ من یک شعبه از دریایِ تست　　می‌بمیرم، رای اکنون رایِ تست
گر مرا در زندگی وسعت دهی　　همچو خویشم جاودان رفعت دهی.»
۶۸۹۵ روح گفت «ای سالکِ شوریده جان　　گرچه گردیدی بسی گردِ جهان
صد جهان گشتی تو در سودایِ من　　تا رسیدی بر لبِ دریای من
گر سویِ هر ذرّه‌ای خواهی شدن　　نیست راه از ماه تا ماهی شدن
آنچه تو گم کرده‌ای گر کرده‌ای　　هست آن در تو، تو خود را پرده‌ای
آدم، اول، سوی هر ذرّه شتافت　　تا بخود در ره نیافت او ره نیافت
۶۹۰۰ گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس　　در نهادت ره نبردی یک نفس
این زمان کاینجا رسیدی مرد باش　　غرقهٔ دریایِ من شو فرد باش
من چو بحری بی‌نهایت آمدم　　تا ابد بی‌حدّ و غایت آمدم
بر لبِ بحرم قدم از فرق کن　　دل ز جان برگیر و خود را غرق کن
چون در این دریا شوی غرقی تمام　　هر زمانی غرقه‌تر می‌شو مدام
۶۹۰۵ زانکه هرگز تا که می‌باشد خدای　　تو ازین دریا نه سر بینی نه پای

تا بدین دریای بی‌پایان دری / ای عجب تا غرقه‌تر تشنه‌تری

قطره را پیوسته استسقا بود / زانکه می‌خواهد که چون دریا بود

قطره‌ای کز بحر بیرون می‌رود / در چرا و در چه و چون می‌رود

لیک چون آن قطره در جیحون بود / نه چرا و نه چه و نه چون بود

۶۹۱۰ تا تو اینجایی چرایی می‌رود / در فضولی ماجرایی می‌رود

چون به دریایی رسیدی پاکباز / کی توان جُستن ترا از خاک باز؟

گر همه عالم ببیزی پیش و پس / با سرِ غربال ناید هیچ‌کس

هر که شد چون قطرهٔ دریاست او / آنچه بود او، هم دران سوداست او

در خیالِ خویش یک یک می‌روند / خواه پیر و خواه کودک می‌روند

۶۹۱۵ راحت و محنت ازینجا می‌برند / دوزخ و جنّت ازینجا می‌برند

تو در آن ساعت که بیرون می‌روی / در نگر تا آن زمان چون می‌روی

گر تو زینجا بر سر طاعت شدی / همچنان باشی که آن ساعت شدی

ور تو در عصیان ز عالم رفته‌ای / همچنان باشی که آن دم رفته‌ای

بازگشتت سوی دریاست ای پسر / زین چه باشد کار آنجاست ای پسر

۶۹۲۰ قطره گر بالغ وگر نابالغ است / از بد و از نیک دریا فارغ است

قطره گر مؤمن بود گر بت‌پرست / دایماً دریا چنان باشد که هست

نیک و بد در تو پدید آید همه / هم ز تو پاک و پلید آید همه

قطره بر اندازهٔ دیدارِ خویش / می‌کند، بر روی دریا، کارِ خویش

هر کجا کانجا نظر زایل بود / قطره را، آن‌جایگه، ساحل بود

۶۹۲۵ چون ندارد هیچ این دریا کنار / قطره چون بیند کناریش آشکار؟

گر کناری بیند آن تصویرِ اوست / ور خیالی بیند آن تقدیرِ اوست

مور را بر کوه گر راهی بود / کوه در چشمش کم از کاهی بود

گر بدیدی پشّه‌ای مقدارِ پیل / خونِ او بر خویش کی کردی سبیل؟

گر بقدرِ خود نمودی آفتاب / کی شدی حربا ز عشقِ او خراب

۶۹۳۰ بست حربا را، ز نادانی، خیال / کافتابِ از بهرِ او کرد انتقال

چون رود در عینِ مغرب آفتاب / در رود، از رشک، نیلوفر در آب
گوید او «چون گشت خورشیدم نهان / من چه خواهم کرد بی‌رویش جهان؟»
ای شده هم در جوال خویشتن! / می‌پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تصویرِ تو / چند جنبانم، بگو، زنجیرِ تو؟
۶۹۳۵ پشّه‌ای تو، می‌کنی بر پیل جای / تا به دستِ خویشش اندازی به پای
صعوه‌ای تو، می‌روی بر کوهِ قاف / تا به منقار تو بشکافد چو کاف
ذرّه‌ای تو، می‌شوی از جا به جای / تا نهی خورشید را در زیرِ پای
قطره‌ای تو، می‌زنی چون چشمه جوش / تا کنی دریایِ اعظم جمله نوش.»
این سخن‌ها روح چون تقریر کرد / زادِ راه و راه‌رو تدبیر کرد
۶۹۴۰ سر به قعرِ بحرِ بی‌پایانْش داد / مردِ جانش دیده ره در جانْش داد
سالک، القصّه، چو در دریای جان / غوطه خورد و گشت ناپروای جان
جانْش چندان کز پس و از پیش دید / هر دو عالم ظلِّ ذاتِ خویش دید
هر طلب هر جدّ و هر جهدی که بود / هر وفا هر شوق و هر عهدی که بود،
آن همه سرگشتگیِ هر دمش / وان همه فریاد و آه و ماتمش،
۶۹۴۵ نه ز تن دید او که از جان دید او / نی ندید، از جان و جانان دید او
در تحیر ماند، شست از خویش دست / پاک گشت از خویش و در گوشه نشست
گرچه خود را در طلب پرپیچ یافت / آن طلب از خویش، هیچِ هیچ یافت
گفت «ای جان! چون تو بودی هرچه هست / خود بلی گفتی و بشنودی الست
چون تو بودی هر دو کَوْنِ معتبر / از چه گردانیدی‌ام چندین بسر؟»
۶۹۵۰ گفت «تا قدرم بدانی اندکی / زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
گر دهد آن گنج دستش رایگان / ذرّه‌ای هرگز نداند قدرِ آن
قدر آن داند اگر گنجی بود / کان به دست آوردنش رنجی بود.»

۱/۴۰) حکایت

رفت شبلی ابتدا پیشِ جنید / گفت «هستم، پای تا سر، جمله قید

می‌چنین گویند در هر کشوری — کاشنایی را تو داری گوهری
۶۹۵۵ یا ببخش و گوهرم همراه کن — یا نه بفروش و مرا آگاه کن»
گفت «اگر بفروشم این گوهر ترا — چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانْت دست — قدر نشناسی و گردی خودپرست
لیک، همچون من، قدم از فرق کن — خویش در بحرِ ریاضت غرق کن
تا دران دریا به صبر و انتظار — آیدت آن گوهر، آخر، با کنار.»

۲/۴۰) حکایت

۶۹۶۰ با پسر می‌گفت یک روزی عمر — «طعمِ دین تو کی شناسی ای پسر؟
طعمِ دین من دانم و من دیده‌ام — زانکه طعمِ کفر هم بچْشیده‌ام.»

□

جان، چو در خود دید چندان کار و بار — در خروش آمد چو ابرِ نوبهار
گفت «اگر من نیک اگر بد بوده‌ام — در حقیقت طالبِ خود بوده‌ام
از طلب یک دم فرو ننشسته‌ام — روز تا شب خویش را می‌جُسته‌ام
۶۹۶۵ هر کجا رفتم به بالا و نشیب — جمله را از جانِ من نور است و زیب
در حقیقت چون همه من بوده‌ام — نور بخشِ هفت گلشن بوده‌ام
پس چرا بیرون سفر می‌کرده‌ام — سوی این و آن نظر می‌کرده‌ام
ای دریغا ره سپردم عالمی — لیک قدرِ خود ندانستم دمی
گر همه در جانِ خود می‌گشتمی — من به هر یک ذرّه صد می‌گشتمی»
۶۹۷۰ سالکِ سرگشته آمد پیشِ پیر — شرحِ روحش داد از لوحِ ضمیر
گفت «هرچیزی که پیدا و نهانْست — جملهٔ آثار جان افروزِ جانْست
در جهان آثارِ جان بینم همه — پرتوِ جان و جهان بینم همه
پرتوی از قدس ظاهر شد بزور — در جهان افکند و در جان نیز شور
پرتوی بس بی‌نهایت اوفتاد — تا ابد بی‌حدّ و غایت اوفتاد
۶۹۷۵ هر چه بود و هست و خواهد بود نیز — جمله زان پرتو گرفته‌ست اسمِ «چیز»

نـامِ آن پـرتو، بـحق، جـان اوفـتاد   هـــر دو عـــالم را مـدد آن اوفـتاد
قدس ظاهر شـد بـه یک چـیزی قـوی   وی عـــجب آن بـود جـانِ مـعنوی
لیک چـون جان را نـبود آن روزگـار   در هـــزاران صـورت آمـد آشکـار
بـود جـان را هـم صـفت هـم ذات نـیز   هر دو چون جان هـم گـرامـی و عـزیز
۶۹۸۰ اصـلِ جـان، نـوری مجرّد بـود بس   یــعنی آن نـــورِ مـحمد بـود بس
ذاتِ جان درتافت، شـد عـرش مـجید   عرش، چون درتافت، شد کرسی پدید
بـاز چـون کـرسی بتافت از سرِّ کـار   آســمان گشت و کـــواکب آشکـار
بـاز چـون اخـتر بـتافت و آسـمان   چـار ارکـان نـقد شـد در یک زمـان
بـعد ازان چـون قـوّتِ تـاوش نـماند   چـار ارکـان را در آمـیزش نشـاند
۶۹۸۵ تـا وحـوش و طـیر و حـیوان و نـبات   بــا مــرکّبهای دیگـر یـافت ذات
ذاتِ جـان را هـم صـفاتی بـود نیز   لاجـرم از عـلم و قـدرت شـد عـزیز
شـد ز عـلمش لوحِ مـحفوظ آشکـار   شـد قـلم از قـدرتش مشغولِ کـار
چـون ارادت را بسـی سرّ جُـمله بـود   هـم مـلایک بـی‌عدد هـم حَمْله بـود
از رضایِ جـان بـهشتِ عـدن خـاست   وز غضب، کو داشت، دوزخ گشت راست
۶۹۹۰ روح چون در اصـل، امرِ مـحض بـود   جــبرئیل از امـر ظـاهر گشت زود
باز روح از لطف وز بخشش که داشت   زود مــیکائیل را ســر بــرفراشت
بـاز قـهرش اصـلِ عـزرائیل گشت   دو صفت ماندش کـه اسـرافیل گشت
یک صـفت ایـجاد و اعـدام آن دگـر   وز وجـود و از عـدم، جـان بـر زَبَـر
گـر صـفاتِ روح بـی‌انـدازه خـاست   هر یکـی را یک مـلک‌گیری رواست.»
۶۹۹۵ پـیر چـون از شـرحِ او آگـاه شـد   گـفت «اکـنون جـانْت مـردِ راه شـد
لاجـرم یک ذرّه پـندارت نـماند   جــز فـنایِ در فـنا، کـارت نـماند
تـا کـه مـی‌دیدی تـو خـود را در میان   بــر کــناری بـودی از سرِّ عـیان
چون طلب از دوست دیدی سوی دوست   ایـن نـظر را گـر نگـه داری نکـوست.»

۳/۴۰) حکایت

بـوعلیِ طـوسی، امـامِ قـال و حـال / کـرده‌است از میرِ کـاریز ایـن سؤال
۷۰۰۰ ک«ز حـق آمـد راهِ سوی بنده بـاز؟ / یـا ز بـنده سـویِ حق؟ بـر گـوی راز»
گفت «نـه ره زیـن بـدان نـه زان بـدین / لیک راه از حق بـه حـق مـی‌دان یـقین»
نـیست غـیرِ او کـه دارد غیر دوست / گر حقیقت اوست ره زو هم بـدوست

۴/۴۰) حکایت

بـرفتاد از جـانِ خَـرْقانی نـقاب / دیـد آن شب حق تـعالی را بـه‌خواب
گفت «الهـی روز و شب در کُـلِّ حال / جستمت، پیدا و پـنهان، شست سال
۷۰۰۵ بـر امـیدت ره بسـی پـیموده‌ام / طـالبِ تـو بـوده‌ام تـا بـوده‌ام
از وجـودِ مـن رهـایی ده مـرا / نـورِ صـبحِ آشـنایی ده مـرا»
حـق تـعالی گـفت «ای خَـرْقانی‌ام / گـر بـه سالی شست تـو مـی‌دانـی‌ام،
یا به سالی شست چـه روز و چـه شب / کـرده‌ای بـر جـهدِ خـود مـا را طلب،
مـن در آزالُ الأَزَل، بـی‌علتیت، / کـرده‌ام تـقدیرِ صـاحبْ‌دولتیت
۷۰۱۰ هـم در آزالُ الأَزَل، هـم در قـدم، / در طـلب بـودم تـرا، تـو در عـدم
بـوده‌ام خـواهـانِ تـو بیش از تـو من / در طـلب بـوده تـرا پیش از تـو مـن
این طلب، کامروز، از جانِ تو خاست / نیست هیچ آنِ تـو، جـمله آنِ مـاست
گـر طـلب از مـا نبودی از نـخست / کی ز تو هـرگز طلب گشتی درست؟
چـون کشـنده هـم نـهنده یـافتی / خـویش را بـی‌خویش زنـده یـافتی
۷۰۱۵ لاجـرم جـاوید شـمعِ دیـن شـدی / در امـانت مـردِ عـالم بـین شـدی.»

۵/۴۰) حکایت

حق تـعالی عـرش را چـون بـرفراخت / صـد جـهانِ پـرفرشته سـرفراخت
حق بـدیشان گـفت «بـردارید عـرش / زانکـه ایـن را بـرنتابد اهـلِ فـرش
صـد هـزاران بـاره بیش‌ایـد از شمار / در رویـد از شـوکت و قـوّت بکـار»

جمله در رفتند چست و سرفراز　　عاقبت گشتند عاجز جمله باز

۷۰۲۰ چون مضاعف کرد اعدادِ همه　　عینِ عجز افتاد میعادِ همه

عرش را چندان ملک می‌برنتافت　　گفتیی موری فلک می‌برنتافت

هشت قدسی را ز حق فرمان رسید　　در ربودند، ای عجب، عرشِ مجید

عرش را بر دوشِ خود برداشتند　　سر ازان تعظیم می‌افراشتند

ک«ای عجب عرشی که چندانی ملک　　پر بیفکندند از وی یک به یک

۷۰۲۵ ما به تنهایی خود برداشتیم　　خُرده‌ای، الحق، فرو نگذاشتیم»

اندکی عُجْبی پدید آمد مگر　　تا رسید امر از خدای دادگر

ک«ای ملایک بنگرید از جای خویش　　تا چه می‌بینید زیرِ پایِ خویش؟»

آن ملایک چون نگه کردند زیر　　آمدند از جان خویش، از خوف، سیر

زیرِ پایِ خود هوا دیدند و بس　　درهوا چون پای دارد هیچ‌کس؟

۷۰۳۰ حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب　　ک«ای ز عُجبِ خود خطا کرده صواب

عرشِ اعظم گر شما برداشتید　　حاملِ آن خویش را پنداشتید

کیست بردارندهٔ بارِ شما؟　　بنگرید ای پُر خلل کارِ شما!»

چون ملایک را فتاد آنجا نظر　　آن همه پندار بیرون شد ز سر

هر که پندارد که جانِ بی‌قرار　　بر تواند داشت سرِّ کردگار،

۷۰۳۵ یا چنان انوار را حایل شود　　یا چنان اسرار را قابل شود،

آن ازو عجبی و پنداری بود　　وین چنین در راه بسیاری بود.

آن امانت سرِّ او هم می‌کشد　　قشرِ عالم مغزِ عالم می‌کشد

گر نبودی در میان آن سرِّ پاک　　کی کشیدی آن امانت آب و خاک؟

روستم را رخشِ رستم می‌کشد　　تا نه پنداری که مردم می‌کشد

۷۰۴۰ گر «حَمَلناهُم» نیفتادی ز پیش　　حاملِ آن سِر نبودی کس بخویش

چون رسیدی وانچه دیدی دیده شد　　مرد را اینجا زفان ببریده شد

تا ابد اکنون سفر در خویش کن　　هر زمانی رونقِ خود بیش کن

لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص　　تا شوی در پردهٔ توحید خاص،

از وجـودِ جـان بـرون بـاید شـدن　　مـحرمِ جـانان، کـنون، بـاید شـدن

۷۰۴۵ حـوصله بـاید اگـر آن بـایدت　　کـی بـود جانانْت گـر جـان بـایدت

عقل و جـانت را دو کـفّه ساز خوش　　عـقل و جـانت را در آنـجا نِـه، بکش

عقل اگر افـزون بـود نـقصان تـراست　　جان اگـر راجـح شـود جانان تـراست

ور فـقیری چـون زفـانه بـاش راست　　سویِ عقل و سویِ جان منگر به‌خواست

تـو زفـانه گـر بـباشی بـی‌شکی　　بـا ازل بـینی ابـد گشـته یکـی

۷۰۵۰ کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب　　جمله یک رنگت شـود چـون آفتاب

چـون هـمه یک رنگت آمـد در احـد　　از هـمه درویش مـانی تـا ابـد

ور بـود در فـقر جـان یک ذرّه چیز　　خـالِ «کـادَالفـقر» بـاشد کـفر نـیز

فـقر، چـبوَد سـایه جـاوید آمـده　　در مـیانِ قـرصِ خـورشید آمـده

پس بـه قـرصی گشـته قـانع تـا ابـد　　قرص و قـانع محو، احـد مـانده احـد

۷۰۵۵ جـز احـد آنـجا اگـر چـیزی بـود　　هـم احـد بـاشد چـو تـمیزی بـود

زانکه اینجا، ایـنهمه، هـم اوست و بس　　بد مبین کاین جمله بس نیکوست و بس

آن و ایـن و ایـن و آن ایـنجا بـود　　لیکـن آنـجا ایـن هـمه سـودا بـود

گـر مـثالی بـایدت کـاسان شـود　　هـمچو دریـا دان کـه او بـاران شـود

هـر چـه از قـربِ احـد آیـد پـدید　　چـون شـود نـازل عـدد آیـد پـدید

۷۰۶۰ هست قـرآن، در حـقیقت، یک کـلام　　بـی عـدد آمـد چـو منزل شد تـمام

صـد هـزاران قـطره یک عـمّان بـود　　چـون ز عـمّان بگـذرد، بـاران بـود

هر چه اسمی یـافت وآمـد در وجـود　　آن همه یک شـبنم است از بـحرِ جـود

حقِّ عـرفانْت آن زمـان حـاصل شـود　　کاینچه عقلش خوانده‌ای بـاطل شـود

عـقل بـاید تـا عـبودیّت کشـد　　جـانْت بـاید تـا ربـوبیّت کشـد

۷۰۶۵ عـقل بـا جـان کی تـواند سـاختن؟　　بـا بـراقی لاشـه نـتوان تـاختن

دردت اول از تـفکّر مـی‌رسد　　آخـرُالأمـرت تـحیّر مـی‌رسد

علم بـاید گـرچـه مـرد اهـل آمـده‌ست　　تـا بـدانـد کـاخرش جـهل آمـده‌ست

هـر کـه او یک ذرّه از عـز پـی بـرد　　هـیچ گـردد هـیچ، هـرگز کـی بـرد

عــاریت بــاشد هــمه کـردارِ او / آنِ او نــبود هــمه گــفتارِ او
۷۰۷۰ گــر بـیان نـیکو بـود در شرع و راه / آن بـیان در حـق بـود بـرفِ سـیاه
در بـیانِ شـرع، صـاحب حـال شـو / لیک در حـق، کـور گـرد ولال شو!
چون شـنیدی سرِّ کـار، اکـنون، تـمام / نـیز حـاجت نـیست دیگـر والسلام»
سـالک از آیـاتِ آفـاق، ای عـجب / رفت بـا آیـاتِ اَنـفُس، روز و شب
گـرچـه بسیاری ز پس وز پیش دیـد / هـر دو عـالم در درونِ خـویش دیـد
۷۰۷۵ هر دو عالم عکسِ جانِ خویش یـافت / وز دو عالم جانِ خـود را بـیش یـافت
چـون بـه سرِّ جانِ خـود بیننده شـد / زنـده‌ای گشت و خـدا را بـنده شـد
بـعد ازیـن اکـنون اساسِ بـندگی‌ست / هر نَفَس صد زنـدگی، در زنـدگی‌ست
ســالکِ ســرگشته را زیـر و زبـر / تـا بـه حق بـوده‌ست چـندینی سفر
بعد ازین، در حق، سفر پیش آیـدش / هـر چـه گـویم بـیش از پـیش آیـدش
۷۰۸۰ چون سفر آن است و کار آن است و بس / گـیر و دار و کـار و بـار آن است و بس
زان سـفر گـر بـا تـو اینجا دم زنـم / هـر دو عـالم، بـی‌شکی، بـر هـم زنـم
گــر بــه دست آیـد مـرا عـمری دگـر / بـاز گـویم بـا تـو شـرحِ آن سـفر
آن ســفر را گــر کـتابی نـو کـنم / تـا ابـد دو کَـوْن پـر پـرتو کـنم
گــر بــود، از پـیشگه، دسـتوریی / نـیست جـانم را ز شـرحش دوریی
۷۰۸۵ لیک شـرحِ آن، بـخود، دادن خـطاست / گر بـود اذنـی از آن حـضرت رواست
شـرح دادم ایـن سـفر، بـاری، تـمام / تـا دگـر فـرمان چـه آیـد، والسلام.

خاتمة الکتاب

این چه شور است از تو در جان ای فرید! / نعره زن از صد زفان «هَلْ مِنْ مَزید»
گر کند شـخص تـو یک یک ذرّه گـور / کـم نگـردد ذرّه‌ای از جـانْت شـور
گر تـو بـا ایـن شـور قـصدِ حـق کـنی / در نـخستین شب، کـفن را شـق کـنی
۷۰۹۰ چـون بـود شـورت بـه جانِ پـاک در / سـر دریـن شـور آوری از خـاک بـر
هم درین شور از جـهان آزاد و خـوش / در قـیامت مـی‌روی زنـجیر کش

شور چندینی چرا آورده‌ای / این همه شور از کجا آورده‌ای؟
شورِ عشقِ تو قوی زور اوفتاد / جان شیرینت همه شور اوفتاد
جانْت دریایی‌ست آبش آبِ زر / لاجرم هم شور دارد هم گهر
۷۰۹۵ دایماً، چون بحر، می‌جوشی ز شور / خویشتن را می‌فرود آری به زور
جانِ شیرینت چو شوری در کند / هر زمانی شور شیرین‌تر کند
یَعلَمُ‌الله گر سخن گفتار را / بود مثلی یا بُوَد عطار را
در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست / خاتم‌الشعرا، علی‌الأِطلاق، اوست
هر که سلطانم نگوید در سخُن / من گدایی گویمش، نه سر نه بن
۷۱۰۰ شیوه‌ای کز شوق او شد عقل مست / جز مرا هرگز کرا داده‌ست دست؟
خاطرم پایم گرفته هر زمان / سرنگون بر می‌کشد گِردِ جهان
تا ز بحری ماهیی آرد به شست / یا ز جایی معنیی آرد به دست
نی، که چندان نقد معنی دارد او / کز درون بیرون می نگذارد او
چون معانی جمله من گفتم تمام / چه بمانده‌ست آن کسی را والسلام
۷۱۰۵ هر کجا سرّی‌ست در هر دو جهان / هست، سرتاسر، درین دیوان نهان
چون بجویی و بیابی سر بسر / بر کشی با هر دو عالم، بر ببر
قصّه‌ها دیدی بسی، این هم ببین / قصه کم گو کاحسنُ القصّه‌ست این
گر دهی قصّه که هستم قصّه‌گوی / غُصّه خور، چون برده‌ام در قصّه گوی
قصّه گفتن نیست ریحٌ فی القفص / می‌نبینی روحِ قرآن از قصص؟
۷۱۱۰ قصه کوته می‌کنم یک اهلِ راز / گر درین قصه کند عمری دراز،
هر نَفَس، این قصه، نوری بخشدش / بی‌غم و غصه حضوری بخشدش
هر کتابی را که دانی، سر بسر / این یکی با جمله برکش، برببر
گر نچربد از همه صد باره این / زود کن چون پردهٔ خود پاره این
دیدهٔ انصاف‌بینت باز کن / چشمِ جانِ پُریقینت باز کن
۷۱۱۵ تا ببینی کار و بارِ این کتاب / حلّ و عقد و گیر و دارِ این کتاب
هر که گوهر دزد این دریا شود / زود از تردامنی رسوا شود

هـر کـرا دزدیـدن از مـن دست داد　　هــمچو دزدانش بـریده دست بـاد!

در حــقیقت مـغزِ جـان پـالوده‌ام　　تــا نـپنداری کــه در بـیهوده‌ام

جــمع کـردم لُبِّ اشـیا پـیشِ تـو　　گـو تـفکر کـن دلِ بـی‌خویشِ تـو

۷۱۲۰ گــر ز گــفتن راه مـی‌یابد کسـی　　گـفتهٔ مـن بـایدت خـوانـدن بسـی

[زانکـه هـر بـیتی کـه می‌بنگاشتم　　بـر سـرِ آن مـاتمی مـی‌داشـتم]

در مــصیبت سـاختم هـنگامه مـن　　نـام ایـن کـردم «مـصیبت‌نامه» مـن

گــر دلی مــی‌بایدت بسـیار دان　　پس مــصیبت‌نامهٔ عــطار خــوان

گـر کسـی را زیـن سخن گـردی بـود　　خـاک بـر فـرقش، کـه نـامردی بـود!

۷۱۲۵ لازمِ دردِ دلِ عــطار بــاش　　وز هـزاران گـنج بـرخـوردار بـاش

هـر کـرا یک ذرّه مـی‌بندد خـیال　　کـو بـرون آرد چـنین صاحب جمال

مـی‌ندانـد او کـه از عـطار بـود　　ختمِ صـد عـالم کـه پـراسرار بـود

نـافهٔ اسـرار نـبود مشکـبار　　تـا کـه عـطارش نـباشد دست یـار

۱/۵۵) حکایت

آن کسـی بسـتد ز حـیدر ذوالفـقار　　مـی‌نیارستش هـمی فـرمود کـار

۷۱۳۰ عـاقبت آن ذوالفـقار آورد بـاز　　کـرد بـر خـود عیب او کـردن دراز

حـیدرش گـفتا «بـرای ذوالفـقار　　بـازوی کـرّار بـاید، وقتِ کـار

تـا نـباشد نـقدِ زورِ حـیدری　　نسـیه بـاشد کـارِ تـیغِ گـوهری

کـی شـود از ذوالفـقارت کـار راست　　تو ز من زورِ عـلی بـایست خـواست»

□

هـر کـه پـندارد کـه مثلِ ایـن کـتاب　　دیگـری در جـلوه آرد از حـجاب،

۷۱۳۵ گـو مـبر خـود را بـه غـفلت روزگـار　　زانکـه خـواهـد زور حـیدر ذوالفـقار

بر سـرِ آب، ای عـجب، عـرشِ مـجید　　شـد بـلند از شـعرِ چـون آبِ فـرید

هیچکس را تـا ابـد ایـن شـیوه نـیست　　طـوبیِ فـردوس را ایـن مـیوه نـیست

آبِ هـر مـعنی، چـنانم روشـن است　　کانچه خواهم، جمله، در دستِ من است

مـــی‌نباید شـــد بـــحمدالله بـــزور　　هـــمچو فـــردوسی ز بـــیتی در تـــنور

۷۱۴۰ هـــمچو نـــوح آبـــی بـــزور آیـــد مـرا　　زانکـــــه طـــوفان از تـــنور آیـــد مـــرا

از تـــنورم چـــون رسـد طـوفان بـه زور　　هـیچ حـاجت نـیست رفـتن در تـنور

همچو فـردوسی فُـقَع خـواهـم گشـاد　　چون سنایی، بی طمع، خـواهـم گشـاد

زین سخن کامروز آن ختمِ مـن است　　نیست کس همتایِ من این روشن است

تُرکِ خور، کاین چشمهٔ روشن گـرفت　　از زبـــورِ پـــارسیِ مـــن گـــرفت

۷۱۴۵ بـاد مـحروم از زبـورم جـز سـه خـلق:　　خُـرده‌دان و خـوش خـط و داودْحـلق

گر خوش‌آوازی، جهان آور به جـوش　　ور نه‌ای، دانی چه کن؟ بنشین خموش!

ور نکــو دانــی، شــدی پـیروز تـو　　ور نـــه‌ای، جـــولاهگی آمـــوز تـــو

ور تـو زیـبا مـی‌نویسی مـی‌نویس　　ور نـه زان انگشت بـنشین کـاسه لیس

نـیست کس را تـا قـیامت ایـن طریق　　فکر کن خوش خوان و مشتاب ای رفیق

۷۱۵۰ گرچه هر مـرغی زنـد ایـن شیوه لاف　　نـیست هـر پـرّنده‌ای سیمرغِ قـاف

هـر کسـی در گـوشه‌ای دم مـی‌زنند　　لیک چـون عـیسی دمـی کـم مـی‌زنند

هـر کسی در روی خـود دارد سری　　لیک یـوسف دیگـر است او دیگـری

هر کسی ز آوازِ خـوش شـد پـرغرور　　لیک این ختم است بـر صـاحبْ‌زبـور

آنچه آن را صـوفی «آن» گـوید بـه نـام　　خـتم شـد آن بـر مـحمد و السلام

۷۱۵۵ مـن مـحمد نـامم و ایـن شیوه نیز　　ختم کـردم، چـون مـحمد، ای عـزیز!

حکـمت و نـظمی کـه نـه ذاتـی بـود　　نـیک بـاید: حـرفِ طـاماتی بـود

ذوق اگـر بـا شـیرِ مـادر بـاشدت　　شـعر، شـیرین‌تر ز شکّـر بـاشدت

ور نـــداری و تکـــلف مـــی‌کنی　　هم تـو خـود خـود را تـعرّف مـی‌کنی

۵۵/(۱) حکایت

حـــاتمِ طـائی چـو از دنـیا گسست　　یک بـرادر داشت، بـر جـایش نشست

۷۱۶۰ گفت «من در جود، در خـواهـم گشـاد　　چـون بـرادر دست بـرخـواهـم گشـاد

در سخاوت، سـاحری خـواهـم نـمود　　همچو دریا گـوهری خـواهـم نـمود»

مادرش گفتا که «تو این کی کنی؟ | لیک بی‌شک نامِ حاتم طی کنی
زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد | لب، به یک پستانِ من، آنگاه برد،
کز دگر پستان بسی یا اندکی | شیر خوردی، در برِ او، کودکی
۷۱۶۵ گر نبودی طفلِ دیگر همبرش | نفرتی بودی ز شیرِ مادرش
باز تو، آنگه که بودی شیرخوار | هیچ طفلی را نکردی اختیار
میلِ شیرِ من نبودی یک دمت | تا دگر پستان نبودی محکمت
بود یک پستان به دستی آن زمانْت | و آن دگر پستان نهاده در دهانْت
این یکی را در دهن می‌داشتی | و آن دگر یک را به‌کس نگذاشتی
۷۱۷۰ آنکه در طفلی کند این محکمی | کی تواند کرد هرگز حاتمی؟»
گر برادر، همچو حاتم، شیر خورد | هر کجا مرغی‌ست او انجیر خورد
کارها با قوّت از بنیاد به | دولت و اقبال مادر زاد به
گر بخوانی شعرِ من ای پاک دین | شعرِ من از شعر گفتن پاک بین
شاعرم مشمر که من راضی نیَم | مردِ حالم، شاعرِ ماضی نیَم
۷۱۷۵ عیب این شعر است و این اشعار نیست | شعر را در چشمِ کس مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای | ره به معنی بر، اگر داننده‌ای
شعر گفتن چون ز راهِ وزن خاست | وز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بود اندک تفاوت نقل را | کژ نیاید مردِ صاحبْ‌عقل را
چون گهرداری‌ست شعرِ من چو تیغ | یک دمی تحسین مدار از من دریغ
۷۱۸۰ زیرکی باید که تحسینم کند | از بسی «اَحْسَنْت» تمکینم کند
لیک اگر ابله کند تحسین مرا | آن ندارد، می‌نباید این مرا

۳/۰۰) حکایت

گفت اندر پیشِ افلاطون کسی | ک«ان فلانی حمد می‌گفتت بسی
در هنر بستود بسیاری ترا | تا فلک بنهاد مقداری ترا»
زان سخن بگریست افلاطون بدرد | روی آورد از سرِ دردی به‌مرد

۷۱۸۵ گفت «می‌گریم که در دل مشکلی‌ست / تا چه کردم کان پسندِ جاهلی‌ست؟»

□

هر چه باشد مردِ نادان را پسند / مردِ دانا را بود آن تخته‌بند

می ندانم تا پسندِ او چه بود / تا ازان توبه کنم در حال زود

یک ستایش کان ز جاهل آیدم / صد عقوبت دان که حاصل آیدم

گر مرا اهلِ دلی تحسین کند / جملهٔ شعرم دلِ او دین کند

۷۱۹۰ گر ستایش گویِ من صد کس بود / ذوقِ یک صاحبدلم می‌بس بود

نی، کیَم من اهلِ دل را؟ چند ازین؟ / نفس تا کی داردم در بند ازین؟

ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود / دیده کور و راه پیچاپیچ بود

گر دمی بودی سخن پذرفتنم / نیستی پروایِ چندین گفتنم

گر به حضرت ره گشاده دارمی / کی دلی بر ره نهاده دارمی؟

۴/۰۰) حکایت

۷۱۹۵ خطبه‌ای در نعت و توحیدِ خدای / کرده بود انشا بزرگی رهنمای

سجع بود آن خطبه، رنجی برده بود / پیشِ شیخِ کُرّ کان آورده بود

چون بخواند آن خطبه را در پیشِ او / خواست تحسین، طبعِ دوراندیشِ او

شیخ گفتا «بر دلم صد غم نهاد / آن دلِ بیکار کاین برهم نهاد

هر که دل زنده‌ست در سودای دین / نبْوَدش، بی‌هیچ شک، پروایِ این

۷۲۰۰ یک نشانِ مردِ بیکار این بود / شغلِ مشغولانِ پندار این بود»

مرد را آن خطبه بر دل سرد شد / خجلتش آورد و رویش زرد شد.

□

حالِ من، با این کتاب، این است و بس / حجّتِ بیکاریِ دین است و بس

چند گویی آخر ای دل تن بزن / نفس را خاموش کن، گردن بزن

چند شعر چون شکر گویی تو خوش؟ / همچو بادامی زفان در کام کش

۷۲۰۵ پنبه را، یکبارگی، برکش ز گوش / در دهن نِه محکم و بنشین خموش

۵/۰۰) حکایت

کاملی گفته‌ست «می‌باید بسی ‌‌ علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیک باید عقلِ بی‌حدّ و قیاس ‌‌ تا شود خاموش یک حکمت‌شناس»

□

دم مزن چون کُن مکُن می‌نشنوند ‌‌ با که گویی چون سخُن می‌نشنوند
ور کسی می‌بشنود اسرارِ تو ‌‌ می‌نشیند از حسد در کارِ تو
۷۲۱۰ کوه با آن جمله سختی و وقار ‌‌ هر چه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن، وانگه خموش ‌‌ زانکه آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو در دیوار خواهی گفت راز ‌‌ هست دیوارِ لحَد، با آن بساز!

۶/۰۰) حکایت

این سخن نقل است از نوشین‌روان ‌‌ گفت «اگر خواهی که رازت در جهان،
دشمنت نشناسد، از زشتی که اوست، ‌‌ تو به نیکویی مگو در پیشِ دوست»

□

۷۲۱۵ گر درین پرده نگهداری نفس ‌‌ هم نفس باشی، وگرنه هیچکس!
صبح اگر کُشتی نَفَس را در دهان ‌‌ کی رسیدی این بشولش در جهان؟
تا زفانِ سرخ دارد ساکنی ‌‌ تو به سر سبزی نشسته ایمنی
چون زفان جنبان شود کامِ سیاه ‌‌ بر تو سر سبزی کند حالی تباه
هیچ عضوی نیز را روزِ شمار ‌‌ مُهر نکْند جز دهن را کردگار.

۷/۰۰) حکایت

۷۲۲۰ با پسر لقمان چنین گفت «ای پسر ‌‌ گرچه بسیاری سخن گفتم، چو زر
ای عجب با آنکه لقمان آمدم ‌‌ از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردنم ‌‌ نه پشیمان بود و نه غم خوردنم.»

۸/۰۰) حکایت

ز اَرَسطوطالیس پرسیدند راز ‌‌ ک«انچه می‌دانی که در عمرِ دراز،
بی گنه، در خوردِ زندان آمده‌ست؟» ‌‌ گفت «آنچش حبس، دندان آمده‌ست
۷۲۲۵ آنچه او محبوس می‌باید مدام ‌‌ آن زفانِ تست در زندانِ کام.»

□

دو در از دندان و دو در از لبش ‌‌ بسته می‌دارند هر روز و شبش
تا مگر یک لحظه‌ای گیرد قرار ‌‌ وانگهش جز بیقراری نیست کار
هر که خاموش است ثابت آمده‌ست ‌‌ عزّتِ زر بین که صامت آمده‌ست!
با که گویم دردِ دل چون کس نماند ‌‌ تن زنم کز عمر من هم بس نماند
۷۲۳۰ چون خموشی این همه مقدار داشت ‌‌ لیک دو داعیم بر گفتار داشت:
جانِ من چون بود مست و بیقرار ‌‌ بر نمی‌زد یک نفس از دردِ کار
گر دمی تن می‌زدم از جانِ پاک ‌‌ می‌برآمد از خموشی صد هلاک
از ازل چون عشق با جان خوی کرد ‌‌ شورِ عشقم این چنین پر گوی کرد
از شرابِ عشق چون لایعقِلَم ‌‌ کی تواند شد خموشی حاصلم
۷۲۳۵ کاشکی جانِ مرا بودی قرار ‌‌ تا همیشه تن زدن بودیم کار
آنچه در جانِ منِ آگاه هست ‌‌ می‌ندانم تا بدانجا راه هست؟
چون نمی‌بینم، به عالم، مردِ خویش ‌‌ می‌فرو گویم بدانجا دردِ خویش
داعی دیگر مرا آن بود و بس ‌‌ کاین حدیثم شد، بحجّت، هر نَفَس:

۹/۰۰) حکایت

مصطفی گفته‌ست «جمعی از ملک ‌‌ می فرو آیند هر روز، از فلک
۷۲۴۰ گِرد می‌گردند بر رویِ زمین ‌‌ تا کجا بینند جمعی اهلِ دین
کز خدایِ خویش می‌گویند باز ‌‌ صف زنند آن قوم گردِ اهلِ راز
خویشتن را وقف آن منزل کنند ‌‌ زان سخن مقصودِ خود حاصل کنند»

□

گرچه در معنی نیَم از اهلِ راز | گفته‌ام، باری ز اهلِ راز، باز
جمله از حق گویم و از کارِ او | تا ملایک بشنوند اسرار او
۷۲۴۵ چون درین اسرار بینندم مدام | «قصه‌گویِ حق» نهندم بو که نام

۱۰/۰۰) حکایت

خاشه‌روبی بود سرگردانِ راه | خاشه می‌رُفتی، همه، در کویِ شاه
سایلی پرسید ازو کـ«ای پر هوس | خاشه چون در کویِ شه روبی و بس؟»
گفت «تا خلقان بدانندم همه | خاشه‌روبِ شاه خوانندم همه
تا ابد نقدِ من این انعام بس | خاشه‌روبِ کویِ شاهم نام بس»

□

۷۲۵۰ آنکه او داعیِ من آمد برین | یاد داریدش دعا از صدقِ دین
این دم از گفتن نه‌اندیشم بسی | چون خموشی هست در پیشم بسی
زود خواهد بود کاین جان و دلم | فرقتی جویند از آب و گلم
شیر مردا! گر دلت خواهد همی | عزم کن بر گورم و بگْری دمی
بر سرِ عطار چون زاری گری | اندکی بنشین و بسیاری گری
۷۲۵۵ بازپرس از حالِ من، حالی، براز | تا جوابِ تو دهم از گور باز
حالم آن دم از زفانِ حال پرس | کر شو و حال از زفانِ لال پرس
تشنگی من ببین در زیرِ خاک | یک دمم آبی فرست از اشکِ پاک
کاشکی هرگز نبودی نامِ من | تا نبودی جنبش و آرامِ من
هر کرا در پیش این مشکل بود | خون تواند کرد اگر صد دل بود
۷۲۶۰ جان جهان جانِ مبارز آمده | هست سرگردان و عاجز آمده
زین چنین کاری که در پیش آمده‌ست | علم مفلس، عقل درویش آمده‌ست

۱۱/۰۰) حکایت

فاضلِ عالم، فُضَیل آن ابرِ اشک | گفت «از پیغامبرانم نیست رشک،

زانکه ایشان هم لحد هم رستخیز | پیش دارند و صراطی نیز تیز
جمله با کوتاه‌دستی و نیاز | کرده در «نَفْسی» زفانِ جان دراز
۷۲۶۵ وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست | زانکه آنجا عشق و پیچاپیچ نیست
لیک ازان کس رشکم آید جاودان | کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز گردد خوش هم از پشتِ پدر | تا شکم مادر نیارد با زبر.»

□

کاشکی هرگز نزادی مادرم | تا نکردی کشته نفسِ کافرم
بُکْشَدم نَفْسم، که نفسم کشته باد! | بِکْشدم در خون که، در خون گشته باد!
۷۲۷۰ از توانگر بودن و درویشی‌ام | هیچ خوشتر نیست از بی‌خویشی‌ام
چون مرا از ترسِ این، صد درس هست | هر کرا جان است جایِ ترس هست

۱۲/۰۰) حکایت

رهروی را چون درآمد وقتِ مرگ | لرزه‌ای افتاد بر وی همچو برگ
اشک می‌بارید همچون ابر زار | پس چو آتش دست می‌زد بیقرار
سایلی گفتش «چرایی منقلب؟ | در چنین وقتی چه باشی مضطرب؟
۷۲۷۵ دل بخود باز آور و آرام گیر | جمع کن خود را بشولیده ممیر»
گفت «ممکن نیست آرامم بسی | زانکه این دم می‌روم پیشِ کسی
کاین جهان و آن جهان و هست و نیست | کفر و اسلام و بد و نیکش یکی‌ست.»

□

آن‌کسی را کاین همه یکسان بود | پیشِ او رفتن نه بس آسان بود
می‌روم پیشِ چنین کس، بس رواست | گر بترسم، ترس اینجا، خود سزاست
۷۲۸۰ می‌روم پیش چنین کس چون بود | گر هزاران دل بود پرخون بود
چند اندیشم که جانِ من بسوخت | وز تفِ جانم زفانِ من بسوخت
در نخواهد داد کس آواز را | تا که خواهد برد پی این راز را؟
شد ز بیمِ خاک سنگ و هنگِ من | خاک خود نپذیردم از ننگِ من

بـرد غـفلت روزگـارم چـون کـنم / بـر نـیامد هـیچ کـارم چـون کـنم

۷۲۸۵ بُـــرده، در بـــازیِّ دنـــیا، روزگـــار / چـون تـوانـم رفت پـیشِ کـردگار؟

۱۳/۰۰) حکایت

کودکی مـی‌رفت و در ره مـی‌گریست / کاملی گفتش که «این گریه ز چیست؟»

گـفت «بـر استاد بـاید خـوانـد درس / چـون نـدارم یـاد مـی‌گریم ز تـرس

هر چه در یک هـفته گـفت استاد بـاز / ایـــن زمــانم جـمله بـاید داد بـاز

زیـن غـمم شـاید اگـر دل خـون کـنم / چوب سخت و نیست نرمم چون کنم؟»

۷۲۹۰ زین سخن آن پیرِ کـامل شـد ز دست / پشتِ اومیدش از آن کـودک شکست

گفت «حـال و کـارِ مـن یک یک هـمه / هست همچون حالِ ایـن کـودک هـمه

خـوش بـخفته، نـرم نـاکـرده سَبَق / مـی بـباید رفت، فـردا، پـیشِ حق

نـیست درسـم نـرم، سختم اوفـتاد / زانکه در پیش است چـوبِ اوستاد.»



پـــادشاها آمـــد ایـن درویشِ تـو / بـــا جـهانی دردِ دل، در پـیشِ تـو

۷۲۹۵ گـــر جـهانی طـاعتم حـاصل بـود / گـر نـخواهـی تـو، هـمه بـاطل بـود

گـر نـخواهـی دولتِ غـمخواره‌ای / کـی بـود نـاخواسـتن را چـاره‌ای؟

گـر هـمه تـوفیق و گـر خـذلان بـود / آنـچه آن بـاید تـرا، اصـل آن بـود

چون حواله با تـو آمـد هـر چـه هست / در گذر از نیک و از بد هر چـه هست.

۱۴/۰۰) حکایت

آن گدایـی چـون بـرست از نـان و آب / بعدِ مرگِ او کسـی دیـدش بـه خـواب

۷۳۰۰ گفت «حق با تو چه کرد ای مـهربان؟» / گفت «چون رفتم برِ حق، گـفت: هـان

پـــیشم آور تـــا چـــه آوردی مـــرا؟» / گــفتم «آخــر، مـن چـه دارم ای خـدا

قـــربِ پـنجه سـال رفـتم در بـدر / راه پـــیمودم جـــهانی ســـر بسـر

جـــمله مـــی‌گفتند 'ای مـردِ گـدا / نـیست مـا را نـان، پـدید آرد خـدا!'

مـــردمان نـــانم نـدادنـدی بسـی　　بـا تـو کـردندی حـواله هـر کسـی
۷۳۰۵ چـون حـواله بـا تـو آمـد روز و شب　　از گـدایـی مـی‌کنی چـیزی طـلب؟
جـمله گـفتندی 'خـدا بـدْهد تـرا'　　پس بــده گــر مـی‌دهی ای پـادشا!
شـاه هـرگز از گـدا چـیزی نـخواست　　گــر نـخواهـد خـالق شـاهان رواست
چـون حـواله بـا تـو آمـد در پـذیر　　وین گدا را دست گـیر، ای دست‌گـیر!»

□

پـــادشاها چـون هـمه هـیچیم مـا　　سـر ز فـرمانِ تـو چـون پـیچیم مـا؟
۷۳۱۰ قدرت و عـلم و ارادت چـون تـراست　　هر چه خواهی مـی‌توانـی کـرد راست
گـرچـه کـردم جـرمِ بسیار ای خـدای　　قـادری، نـاکـرده انگـار، ای خـدای
هست جود و فضلِ تـو بـحری عـظیم　　در بـــرِ آن کـی بـود امکـانِ بـیم؟

۱۵/۰۰) حکایت

در مــناجات، آن بـزرگِ دیـن، شبی　　پـــیشِ حـــق مــی‌کرد آه و یـاربی
گفت «اِلاهی چون شود حشر آشکـار　　بـر لبِ دوزخ، خـوشی، گـیرم قـرار
۷۳۱۵ پس بـه دست آرم یکـی خـنجر ز نـور　　خـــلق را مـــی‌رانـم از دوزخ ز دور
تــا ز دوزخ سـر بسـر ایـمن شـوند　　در بـهشتِ جـاودان سـاکـن شـوند»
هــــاتفی آواز دادش آن زمـــان　　گفت «تو خاموش بـودی هـان و هـان
ورنـــه عـیبِ تـو بگـویم آشکـار　　تـا کـنندت خـلقِ عـالم سـنگسار»
بـعد ازان داد آن بـزرگِ دیـن جـواب　　گفت «هان و هان چه گفتم نـاصواب؟
۷۳۲۰ تـو بـدان مـی‌آری‌ام تـا ایـن زمـان　　بـرگشایم بـر سـرِ خـلقان زفـان،
از تو چـندان بـاز گـویم فـضل وجـود　　کـز هـمه عـالم کَسَت نکْند سـجود»

□

پـــادشاها! بـــا دمـی سـرد آمـدم　　بـــا دلی پـــر غـصه و درد آمـدم
چـون نـیَم مـن هـیچ و آگـاهی ز مـن　　ای همه تو! پس چه می‌خواهی ز مـن؟
گـر عـذابِ تـو ز صـد رویـم بـود　　در خـورِ یک تـارهٔ مـویم بـود

۷۳۲۵ لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد | جرم جمله کم ز یک شبنم فتاد
آمد از من آنچه آید از لئیم | تو بکن نیز، آنچه آید از کریم

۱۶/۰۰) حکایت

آن یکی اعرابیی از عشق مست | حلقهٔ کعبه در آورده به دست
زار می‌گفت «ای خدایِ ذوالعلو | کردم آنِ خویش من، آنِ تو کو؟
گر به حج فرمودی‌ام حج کرده شد | آنچه فرمودی بجای آورده شد
۷۳۳۰ ور مرا در عَرَفه بایست ایستاد | ایستادم دادم از احرام داد
سعی آوردم به‌قربان آمدم | رَمْی را، حالی، به فرمان آمدم
ور طواف و عُمره گویی شد تمام | خود دگر از من چه آید والسلام
از درِ خود بی‌نصیبم می‌مدار | آنِ من بگذشت، آنِ خود بیار»

□

خالقا آنچ از من آمد کرده شد | عمر رفت و نیک با بد کرده شد
۷۳۳۵ چند مشتی خاک را دل ریشِ تو | خون رود از رگ، که آرد پیشِ تو؟
گر جهانی طاعت آرم پیش باز | تو ز جمله بی‌نیازی، بی‌نیاز
ور بود نقدم جهانی پرگناه | تو از آن مستغنیی، ای پادشاه
چون به‌علّت نیست نیکویی ز تو | بد نبیند هیچ بدگویی ز تو
آنچه توفیق توام، از بحر جود، | شد مددگر آمد از من در وجود
۷۳۴۰ این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام | دل ندارم، زانکه در تو بسته‌ام
با درت افتاد کارم این زمان | هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنین انگار کاین دم آمدم | گر چه بس دیر آمدم هم آمدم
چون به علّت نیست از تو هیچ کار | عفو کن، بی‌علّتی، ای کردگار
گرچه کفرِ من، گناهِ من بس است | عینِ عفوت عذرخواهِ من بس است
۷۳۴۵ گر مرا یک ذرّه دولت می‌دهی | پس بده چون نه به علّت می‌دهی
خشک شد یا رب ز یاربهای من | در غمِ تردامنی، لبهای من

می‌روم گمراه ره نایافته | دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی | وز دو عالم تختهٔ جانم بشوی
بی‌نهایت دردِ دل دارم ز تو | جان اگر دارم خجل دارم ز تو
۷۳۵۰ عمر در اندوه تو بردم بسر | کاشکی بودیم صد عمرِ دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی | هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد زحیر | دستِ من، ای دستگیرِ من، تو گیر!

۱۷/۰۰) حکایت

بوسعیدِ مهنه با مردانِ راه | بود روزی در میانِ خانقاه
مستی آمد، اشک‌ریزان، بیقرار | تا درِ آن خانقاه آشفته‌وار
۷۳۵۵ پرده از ناسازگاری باز کرد | گریه و بدمستیی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش | ایستاد از روی شفقت، بر سرش
گفت «هان ای مست اینجا کم ستیز | از چه می‌باشی، به من دِه دست و خیز»
مست گفت «ای حق تعالی یارِ تو! | نیست شیخا دست‌گیری کارِ تو!
تو سرِ خود گیر و رفتی مردوار | سر فرو رفته مرا با او گذار
۷۳۶۰ گر ز هر کس دستگیری آیدی | مور در صدرِ امیری آیدی
دستگیری نیست کارِ تو برو | نیستم من در شمارِ تو برو»
شیخ در خاک اوفتاد از دردِ او | سرخ گشت از درد رویِ زرد او.

□

ای همه تو! ناگزیرِ من تو باش | اوفتادم، دستگیرِ من تو باش
ای جهانی خلق، مورِ خاکی‌ات | پاک‌دامن کن مرا از پاکی‌ات
۷۳۶۵ بر امیدی آمد این درویشِ تو | چون به نومیدی رود از پیشِ تو.

۱۸/۰۰) حکایت

بود از آن اعرابیی بی‌توشه‌ای | یافته در شوره جایی گوشه‌ای

گوشهٔ او جای مشتی عور بود — آبِ او گه تلخ و گاهی شور بود
در مذلّت روزگاری می‌گذاشت — روز و شب در اضطراری می‌گذاشت
خشک‌سالی گشت و قحطی آشکار — مرد شد از ناتوانی بی‌قرار
۷۳۷۰ شد ز شورستان برون، جایی دگر — تا رسید آخر به آبی چون شکر
چون بدید آن آبِ خوش مردِ سلیم — گفت «بی‌شک هست این آبِ نعیم
آبِ دنیا تلخ و زشت آید پدید — آبِ شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پسِ چندین بلا — کرد روزی این‌چنین آبی مرا
رویْ آن دارد کزین آبِ روان — پر کنم مشکی و برخیزم دوان
۷۳۷۵ مشک بر گردن، رهی بیرون برم — تحفه سازم، پس برِ مأمون برم
بی‌شَکَم مأمون، ازین آبِ لطیف، — خلعتی بخشد چو آبِ من شریف.»
مشک چون پر کرد و پیش آورد راه — همچنان می‌رفت تا نزدیکِ شاه
باز گشته بود مأمون از شکار — چون بدیدش، گفت «بر گو تا چه کار؟»
گفت «آوردستم از خُلدِ برین — هدیه‌ای بهرِ امیرالمؤمنین»
۷۳۸۰ گفت «چیست آن تحفه ای نیکوسرشت؟» — گفت «ماء الجنّه، آبی از بهشت»
این بگفت و مشک پیش آورد باز — در زمان مأمون بجای آورد راز
از فراست حالِ او معلوم کرد — می‌نیارستش ز خود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم بوی‌ناک — گفت «احسنت اینْت زیبا آبِ پاک
هست این آب بهشت، اکنون بخواه — تا چه می‌باید ترا از پادشاه؟»
۷۳۸۵ گفت «هستم از زمینی شوره‌دار — آبِ او تلخ و هوایِ او غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم — هم شده از تفت سنگِ او چو موم
در قبیله اوفتاده فاقه‌ای — هیچ‌کس را نه بُزی نه ناقه‌ای
خشک‌سالی گشته کُلّی آشکار — جملهٔ مردم شده مردارخوار
حال خود با تو بگفتم جمله راست — چون شدی واقف، کنون، فرمان تراست»
۷۳۹۰ ریخت مأمون آن زمانش در کنار — بر سرِ آن جمع، دیناری هزار
گفت «بستان زر بشرطِ آنکه راه — پیش‌گیری زود هم زین جایگاه

بی‌توقف باز گردی، این زمان / زانکه نیست اینجا ترا بودن امان.»
زر ستد آن مرد و، حالی، بازگشت / با خلیفه سایلی همراز گشت
گفت «بر گوی ای امیرالمؤمنین / کز چه تعجیلش همی کردی چنین؟»
۷۳۹۵ گفت «اگر او پیشتر رفتی ز راه / آب دیدی در فرات این‌جایگاه
از زلالِ او شدی حالی خجل / باز گشتی از برِ ما تنگ دل
عکس آن خجلت رسیدی تا به ماه / آینهٔ انعامِ ما کردی سیاه
او وسیلت جست سویِ ما ز دور / چون کنم از خجلتش از خود نَفور؟
او به‌وُسعِ خویش کارِ خویش کرد / من توانم مکرمت زو بیش کرد
۷۴۰۰ چون شدم از حالِ او آگاه من / باز گردانیدمش از راه من»

□

حرفِ انعام و نکوکاری نگر / هم سخاوت هم وفاداری نگر
این‌چنین جودی که جانِ عالمی‌ست / در برِ جودِ تو یارب شبنمی‌ست
چون تو دادی این کرم آن بنده را / از کرم برگیر این افکنده را
چون ز شورستانِ دنیا می‌رسم / وز سمومِ صد تمنا می‌رسم
۷۴۰۵ روزگارِ خشکْ‌سالِ طاعت است / این همه وقتی‌ست نه این ساعت است
از همه خشک و تر این درویشِ تو / اشک می‌آرد، به تحفه، پیشِ تو
ز اشتیاقِ تو ز آبِ اشکِ خویش / همچو اعرابی کنم پر مشکِ خویش
پس بگردن بر نهم آن مشک را / بو که نقدی بخشی‌ام این اشک را
آمدم از دورْ جایی، دل دو نیم / نقدِ رحمت خواهم از تو، ای کریم!
۷۴۱۰ گر چه هستم از معاصی اهلِ تیغ / رحمت خود را مدار از من دریغ
ای جهانی جان و دل حیران تو / صد هزاران عقل سرگردانِ تو
گوییی سرگشتگی داری تو دوست / کاسمان از گشتگیِ تو، دو توست
ای دلم هر دم ز تو آغشته‌تر / هر زمانم بیش کن سرگشته‌تر
عقل و جان را جست و جوی تو خوش است / در دو عالم گفت و گوی تو خوش است
۷۴۱۵ در تحیّر مانده‌ام در کارِ خویش / می‌بمیرم از غمِ بسیارِ خویش

نیست در عالم ز من بی‌خویش‌تر ‌ ‌ ‌ هر زمانم کم گرفتن بیشتر
پای و سر شد محو فرسنگِ مرا ‌ ‌ ‌ غم فراخ آمد دلِ تنگِ مرا
یک شبم صد تحفه افزون می‌رسد ‌ ‌ ‌ یک شبم گر می‌رسد خون می‌رسد
گاه شادی، گاه یاربها مراست ‌ ‌ ‌ این تفاوت بین که در شبها مراست!
۷۴۲۰ گه پر و بالی ز جایی می‌زنم ‌ ‌ ‌ گاه بی‌خود دست و پایی می‌زنم
گاه می‌سوزم ز بیمِ زمهریر ‌ ‌ ‌ گه شوم افسرده از خوفِ سعیر
گاه می‌نازم ز سودای بهشت ‌ ‌ ‌ گاه می‌بازم به سرِّ سرنوشت
گه ز نار آزاد گردم، گه ز نور ‌ ‌ ‌ گه ز حرمان فارغ آیم، گه ز حور
گه نماید هر دو کَوْنم مختصر ‌ ‌ ‌ گه شوم از یک سخن زیر و زبر
۷۴۲۵ می‌توانی گر ز چندین پیچ‌پیچ ‌ ‌ ‌ دستِ من گیری و انگاری که هیچ!

ملحقات*

فی الصفات

عشق چیست از قطره دریا ساختن　　عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن　　کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن　　نه به تقوی نه به فتوی آمدن
صحو چیست از خود به خود ره یافتن　　پس ز خود خود را منزه یافتن
۵ محو چیست از خویش بی‌خویش آمدن　　پس ز هر دو نیز درویش آمدن
وجد چیست از صبح صادق خوش شدن　　بی‌حضور آفتاب آتش شدن
فقد چیست از صبح تا شام آمدن　　هم ز عشق خویش در دام آمدن
عیب چیست از عین پرده ساختن　　خویشتن را زنده مرده ساختن
عین چیست آیینهٔ خویش آمدن　　خویش را بی‌خویش در پیش آمدن
۱۰ شکر چیست از خار گل پنداشتن　　جزو را نادیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن　　بی‌امید مشک در خون آمدن
لطف چیست از ذرّه‌ای ذرّه شدن　　عذر کمتر ذرّه را غِرّه شدن

قهر چیست از مور پیل انگاشتن پشّه‌ای را جبرئیل انگاشتن
بسط چیست از هر دو عالم سر زدن خویش بر صد عالم دیگر زدن
۱۵ قبض چیست از جان و دل تن ساختن خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن یا چو پروانه شده تا خوش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از امن آزاد آمدن در بهشت عدن ناشاد آمدن
عمر چیست از مرگ بیرون زیستن مرگ از پس کردن اکنون زیستن
۲۰ عیش چیست از زندگی مرده شدن پیش هر دردی پس پرده شدن
وقت چیست از یک سر موی آمدن صد بلا چون موی در روی آمدن
حال چیست از نفس متواری شدن پس به استقبال جباری شدن
راه چیست از جان پناهی یافتن گنج را دزدیده راهی یافتن
سیر چیست از جزو خود بیرون شدن ذرّگی بگذاشتن گردون شدن
۲۵ حب چیست از پیش جان برخاستن پیش جانان جان‌فشان برخاستن
انس چیست از خود رهایی یافتن در سویدا آشنایی یافتن
مهر چیست از سنگ پستان ساختن طفل خود را هر دو کیهان ساختن
وصل چیست از نیستی هست آمدن پس ازین هر دو برون مست آمدن
نفی چیست از لا هو الا هو شدن پس دو عالم ناف یک آهو شدن
۳۰ شرح چیست از عشق تحقیق آمدن موی را چون قرع انبیک آمدن
شرم چیست از لطف ناآمیختن سایهٔ خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از بود نابود آمدن پس به هیچ از جمله خشنود آمدن
جهد چیست از دیده دریا ریختن در روش از آب گرد انگیختن
جذبه چیست از نظره‌ای ذره شدن بر پر جبریل بر سدره شدن
۳۵ جود چیست از جمله با هیچ آمدن هیچ را فی الجمله بر پیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را خواستن هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن تا ابد جان پیش صورت کم شدن

ذوق چیست از وعد شبنم داشتن　　چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان داشتن　　ذره ذره محو فرمان داشتن
۴۰ نهی چیست از درد در دیر آمدن　　غیر دیدن در ولا غیر آمدن
حسن چیست از رشح سرگردان شدن　　در رخ انموذجی حیران شدن
قبح چیست آئینه را پشت آمدن　　از همه تن با یک انگشت آمدن
نفع چیست از شمع کار آموختن　　جمله را افروختن خود سوختن
صبر چیست آتش مزاجی داشتن　　سوختن مردن همه بگذاشتن
۴۵ جد چیست از جان وفادار آمدن　　بس به یک‌یک موی در کار آمدن
هزل چیست آب فراست ریختن　　یا گلابی بر نجاست ریختن
سهو چیست از پرده بر در ماندن　　زیر باران خفتن و تر ماندن
[حلم چیست از ذروهٔ عرش آمدن　　گاو و ماهی را به هم فرش آمدن]
توبه چیست این جمله را در هم زدن　　خیمه زین عالم بدان عالم زدن
۵۰ سجده چیست از ننگ خود در گل شدن　　در دل گل عرش جان حاصل شدن
قصد چیست از دیده کوری ساختن　　مردمک سوراخ موری ساختن
حج چیست از پا و سر بیرون شدن　　کعبهٔ دل جستن و در خون شدن
حلم چیست از ذرّه‌ای عرش آمدن　　گاو و ماهی را، به هم، فرش آمدن
عفو چیست آزار جان برداشتن　　جرم خلقان جرم خود پنداشتن
۵۵ کبر چیست آبی به هاون کوفتن　　وز منی بر دوست و دشمن کوفتن
عجب چیست آهن ز گرمی سوختن　　دیو را ابلیسیی آموختن
جنگ چیست از جان عنانی ساختن　　هر سر مویی سنانی ساختن
صلح چیست از ذات خود پنهان شدن　　سایه گشتن نیک و بد پنهان شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن　　دوزخی را بر سفالی داشتن
۶۰ کینه چیست از سینه زندان کردن است　　اژدها در حقه پنهان کردن است
بخل چیست از تشنگی جان دادن است　　همچو بوتیمار نحس افتادن است
جبن چیست از سایه‌ای پژمردن است　　چون شکوفه از دمی افسردن است

مکر چیست از زهر حلوا کردن است / وانگه آن حلوا ز سودا خوردن است
امن چیست از جان طمع ببریدن است / خویش را چون سایه بیجان دیدن است
۶۵ ذل چیست از نفس پاک افتادن است / زیر پای سگ چو خاک افتادن است
عز چیست از ننگ خود گردیدن است / در معز خویش خود را دیدن است
صدق چیست از راستی به بودن است / در کمانی سر به سر زه بودن است
کذب چیست از یخ فقع جوشیدن است / تیر را اندر کمان پوشیدن است
حرص چیست از جهل گرد آوردن است / چون شود کوهی به زیرش مردن است
۷۰ ذنب چیست از راه سرپیچیدن است / با نجاست مشک درپیچیدن است
قطع چیست از جان به سفل افتادن است / شیشهٔ از دست طفل افتادن است
حدس چیست اصل خدایی دیدن است / صدق صبح آشنایی دیدن است
طبع چیست از گل به گل افتادن است / همچو خر بر یک نسق استادن است
یأس چیست آزردن دلخستگانست / هم بریدن از همه پیوستگانست
۷۵ ضعف چیست از ضعف زیر افتادن است / قوت پیلی را به موری دادن است
کشف چیست از خاک در خون‌جستن است / وز درون پرده بیرون جستن است
بِر چیست از تشنگی خود مردن است / جمله را سیراب احسان کردن است
وعظ چیست از کوه چشمه زادن است / گفتنت وصفیت آن دادن است
صمت چیست از دام هستی جستن است / هر دو لب از ما سوی اللّٰه بستن است
۸۰ خلق چیست از خاک مفرش کردن است / با سگان همکاسگی خوش کردن است
ربح چیست از بند مطلق گشتن است / فانی خود باقی حق گشتن است
خسر چیست از جهل گوهر سودن است / یک نفس مشغول هستی بودن است
صبر چیست آهن سکاهن کردن است / پشم را در دیده آهن کردن است
شکر چیست انعام دایم دیدن است / پس در آن انعام منعم دیدن است
۸۵ علم چیست از ذره قافی کردن است / تا ابد گردش طوافی کردن است
زهد چیست آزاد دنیا بودن است / دیده‌بان راه عقبی بودن است
فقر چیست از گمرهی ره کردن است / وز دو عالم دست کوته کردن است

زرق چیست از نقطه ساکن بودن است — وز بلای خویش ایمن بودن است

رزق چیست از زهر قند آوردن است — آسمان را در کمند آوردن است

۹۰ جوع چیست اصل دو عالم خوردن است — هم ز جوع آخر به زاری مردن است

روزه چیست از غیر درگه بستن است — از وجود و از عدم ره بستن است

فرق چیست اندر جهان پیوستن است — ذره ذره چیز در جان بستن است

ذکر چیست از درد درمان بردن است — بر در دل نقب بر جان بردن است

قبله چیست آیات کبری دیدن است — ذره ذره روی مولی دیدن است

۹۵ کعبه چیست اندر جوار افتادن است — تو به تو در ناف عالم زادن است

توشه چیست از کل کل پر بودن است — پس تهی بر هیچ ره پیمودن است

حرف چیست از درد چیزی گفتن است — شیر مردی پیش حیزی گفتن است

قال چیست از قشر روغن خوردن است — کوزه را با آب روشن خوردن است

حیله چیست از عقل عزم جستن است — پنبه و آهن به هم پیوستن است

۱۰۰ غصه چیست از کور ره نادیدن است — در سقر برف سیه نادیدن است

قصه چیست از مشکلی آشفتن است — وانچه نتوان گفت هرگز گفتن است

شعر چیست این جمله در بگشادن است — شرح چندینی عجایب دادن است

گرچه بود این جایگه جولان راز — مصلحت نبود سخن کردن دراز

هم برین صد بیت کردم اختصار — زانکه گر گویم بچربد از هزار

۱۰۵ هر دلی را کین قدر معلوم شد — آن دگرها نرم‌تر از موم شد

تعلیقات

تعلیقات

۱ **خلافت انسان**: اشاره است به **اذ قال ربك للملائكة إنّي جاعل في الأرض خليفة** (۲: ۳۰) «آنگاه که پروردگار تو فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای خواهم نهاد».

۳ **آفتاب روح**: آفتاب روح را عطّار رمزی از جانب قُدسیِ وجود انسان گرفته که در وجودِ اولیا تجسّم می‌یابد. حضرت مولانا نیز تعبیرِ آفتاب جان را، که بسیار شبیه تعبیر عطّار است، در همین معنی به کار می‌بَرَد (مثنوی، ۱: ۲۵۶-۲۵۷):

پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود

پیش‌تر ز افلاک کیوان دیده‌اند — پیش‌تر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتابِ جانها — در درونِ روزنِ اَبدانها

۴ **به صحرا آوردن**: آشکار کردن، به صورت بر صحرا نهادن نیز رواج داشته است، خود در غزلی گفته است (دیوان، ۴۹۳):

چو آدم را فرستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرا نهادیم.

۵ **سپندان**: خردل، تخمِ خردل.

۶ **الف**: اساس و طف: کلبی. سل، اسعد، طف، فذ، میم، ون: قلبی.

۶ **کلبهٔ روح‌القُدُس قلبی کند**: اشاره است به آیاتی نظیرِ **نَزَلَ به الروحُ الامینُ علیٰ قلبكَ لتكونَ مِن المنذرين** (۲۶: ۱۹۳-۱۹۴) و نیز: **قل من كان عدوّاً لجبريل فانه نزله على قلبك** (۲: ۹۷) یعنی «فرو فرستاد بدین روح امین را بر دلِ تو تا باشی از بیم‌دهندگان (۲۶: ۱۹۳-۱۹۴) و بگو به آن کس که جبریل را دشمن است: خدای فرو فرستاد آن را بر دلِ تو (۲: ۹۷)»، که از نزول جبریل و روح‌الامین (= روح‌القدس) بر قلب پیامبر سخن می‌گوید.

۶ **قالبش چون دِحْیَة الکلبی کند:** دِحْیَة بن خلیفة الکلبی، یکی از یاران حضرت رسول^ص^ که زیبائیِ او شهرت بسیار داشت و گویند جبرئیل در صورتِ دِحْیَه بر پیامبر آشکار می‌شد. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۵۱).

۷ **از بُنِ انگشت عین او آورد:** عین، چشمه است و اشارت به یکی از معجزات حضرت رسول^ص^ دارد که در جنگ حدیبیّه سخت نیازمندِ آب بودند. «فدعا برکوة ماء فَجَعل یده المبارکة فیها فتفجّرت من بین اصابعه عُیونُ الماء» یعنی «پیامبر رکوه‌ای (ظرف کوچک برای آب) طلب کرد و آنگاه دست مبارک خویش در آن نهاد و از میان انگشتان او چشمه‌های آب جوشیدن گرفت» (روضة الواعظین، فتّال، ۱: ۶۳).

۷ **بحرِ دل در اصبعین او آورد:** قلب المؤمن بین اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصابعِ الرحمٰن یُقلّبها کَیفَ یَشاءُ (مرصاد العباد، ۲۰۹) «دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان رحمان است که آن را به هر سوی که خواهد کشاند».

۸ **کوه را چون ظُلّه:** وَ اِذْ نَتَقْنا الجَبَلَ فَوْقَهم کأنَّهُ ظُلَّةٌ (۷: ۱۷۱) «و آنگاه که کوه [طور] را بر سرِ ایشان بداشتیم، همچون سایبانی.»

۸ **بحر را گهواره جنبان او کند:** اشاره است به داستان موسی و افکندنِ تابوتِ [گاهوارهٔ] او به رودِ نیل و بُردن نیل آن را به کاخِ فرعون. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۶۰)

۹ **شیر از انگشتِ خلیل او آورد:** اشاره است به افسانه‌ای که می‌گوید چون ابراهیم خلیل زاده شد مادرش از بیم نمرود او را در جایی نهان کرده بود و مخفیانه شیرش می‌داد. یک بار که مادر به آنجا رفت دید که ابراهیم از انگشتِ خویش شیر و عسل می‌نوشد (قصص القرآنِ ابن‌هیصم، ۳۸a که می‌گوید: «مکیدن اطفال انگشتِ خود را ازان زمان آغاز شده است.») و مولانا به همین اشارت کرده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲۲۳):

نظّارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر　　از اِصبَعَینِ خویش مزیدن گرفت باز

۹ **عیسیی از جبرئیل او آورد:** اشاره است به دمیدن جبرئیل در آستین یا دهانِ مریم و حامله شدنِ مریم به عیسیٰ (قصص سورآبادی، ۲۲۸).

۱۰ **طفل را در مَهدْ پیغامبر کند:** اشاره است به حضرت عیسیٰ که در گهواره سخن می‌گفت. «و یکلم الناس فی المهد» (۳: ۴۶) «و با مردم در گاهواره سخن گوید».

۱۱ **کوه را در گردنِ عوج افکند:** وقتی عوج بن عنق به جنگ موسی آمد، برفت کوهی ـ فرسنگی در فرسنگی ـ بر سر گرفت سنگِ خاره، همی آورد، بر قدرِ لشکرگاهی تا بر

موسی و قومِ او فروگذارد. خدای تعالی هدهد را بگماشت و منقار او را الماس گردانید. بر آن سنگ بنشست برابر سرِ عوج همی برید و وی خبر نداشت... هُدهُد سوراخ بزرگ در میان سنگ ببرید... کوه در گردنِ عوج افتاد. موسی را گفت جبرئیل: اکنون عصا بزن. موسی دوازده ارش (= از آرنج تا سرِ انگشت) بود و عصای وی دوازده ارش، و دوازده ارش از زمین برجست. عصا بگزارد سرِ عصایِ وی به کعب (= قاب، پژول) عوج رسید. به یک زخم (= ضربت) او را بیوگند (= بیفکند) و هلاک شد. (قصص سورآبادی، ۸۹)

۱۲ **شیرخواری را به تقریر آورد:** ← بیت ۱۰.

۱۲ **وز میانِ فَرث و دم شیر آورد: وَ اِنَّ لَکُم فی الأنعام لَعِبْرَةً نُسقیکُم ممّا فی بُطُونِهِ مِنْ بَینِ فَرثٍ وَ دَمٍ لَـبَناً خـالصاً سـائغاً للشّـارِبینَ** (۱۶: ۶۶) «و شـما را در چـارپایان عـبرتی است کـه از مـیان شکمشان، از میان سرگین و خون، شیری پاک می‌نوشانیم گوارا از بهر نوشندگان.»

۱۳ **خاک را مهدِ بنی آدم کند: الّذی جَعَلَ لکُم الأرضَ مَهداً** (۲۰: ۵۳) «آنکه زمین را از بهر شمایان گهواره‌ای کرد.»

۱۳ **باد را نُه‌ماههٔ...:** ← بیت ۹ مصراع دوم.

۱۴ **آبِ موج آرنده را پُل سازد او: اِذْ فَرَقنا بِکُم البَحرَ فأَنْجَیْناکُم** (۲: ۵۰) «و یاد آرید که دریا را از برای شما شکافتیم و شما را رهایی دادیم.»

۱۴ **آتش سوزنده را گُل سازد او: قُلنا یا نارُ کونی بَرْداً و سلاماً علی ابراهیم** (۲۱: ۶۹) «و آتش را گفتیم که بر ابراهیم سرد و سلامت باش» مفسّران و نویسندگان قصص انبیا نوشته‌اند که آتش بر ابراهیم گلستان شد و «سنبل و ریاحین، در پیش وی پدید آمد.» (قصص سورآبادی، ۲۶۰)

۱۵ **گرگ را بر پیرهن گویا کند:** اشاره به داستان یوسف دارد و گرگی که مـتهم بـه دریـدن یوسف بود و او را نزد یعقوب آوردند و آن گرگ به سخن درآمد و گفت: «من فرزند تو را نخوردم و ندیدم و نه از وی خبر دارم.» (تفسیر سورآبادی، چاپ سعیدی سیرجانی، ۱۱۰۸)

۱۵ **وز دمِ پیراهنی بینا کند:** اشاره است به داستان یعقوب کـه از پـیراهـن یـوسف بـینایی خویش را بازیافت. **اِذْهَبُوا بقَمیصی هٰذا فألقُوه عَلیٰ وَجهِ اَبی یأتِ بَصیراً** (۱۲: ۹۳) «این پیراهنِ مرا نزدِ پدرم برید و بر روی او برافکنید تا بینایی یابد».

۱۶ **بنده‌ای را منصب شاهی دهد:** اشاره است به داستان یوسف که او را به بردگی در مصر فروختند و پس از آن به سلطنت مصر رسید.

۱۶ **از چنان چاهی...**: نیز اشاره است به داستان یوسف و برادرانش که او را در چاه افکندند و سرانجام به پادشاهی مصر رسید.

۱۷ **از عصایی سنگ را زمزم کند**: اشاره است به آیهٔ «**و اذ استسقیٰ موسیٰ لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عيناً**» (۲: ۶۰) «و آنگاه که موسی از برای قوم خویش خواهان آب شد و بدو گفتیم عصای خویش را بر سنگ زن و دوازده چشمه از آن برجوشید».

۱۷ **گندمی تخم عَصیٰ آدم کند**: **فأكلا منها فَبَدتْ لَهُما سوءتهما وَ طَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيهما مِنْ وَرَقِ الجنّةِ و عَصیٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوىٰ** (۲۰: ۱۲۱) «پس آنگاه آدم و حوا از آن [گندم] خوردند و عورتهایشان بر ایشان آشکار شد و بر آنها از برگ درختان بهشتی می‌چسبانیدند و آدم فرمانِ پروردگار خویش را عصیان ورزید و گمراه شد.»

۱۸ **مُرده را از زنده پیدا آورد**: مصراع دوم نیز ادامهٔ همان مفهوم است و در مجموع ناظر است به «**يُخرجُ الحَيَّ مِنَ الميّتِ و يُخرِجُ الميّتَ مِنَ الحيّ**» (۱۰: ۳۱) «[خدای] بیرون می‌آورد زنده را از مرده و بیرون می‌آورد مرده را از زنده.»

۱۹ **برف و آتش جفت یکدیگر کند**: اشاره به فرشته‌ای است که رسول[ص] در شب معراج در آسمانها دید. «آنگاه بر فرشته‌ای بگذشتیم نیمهٔ زیرِ وی از آتش و نیمه‌ای از برف، که نه آتش برف را می‌گداخت و نه برف آتش را می‌نشاند و وی بانگ می‌کرد به آوازی بلند: «ای بارخدای که تألیف کردی میانِ برف و آتش! تألیف کن میان دلِ مؤمنان!» گفتم: یا جبرئیل این کیست؟ گفت: فرشته‌ای است از فرشتگان خدای، عز و جلّ، و وی را موکّل کرده است بر کناره‌های آسمان و زمین تا اهلِ زمین را نصیحت می‌کند. گفتارِ وی این است از آن وقت که خدای، عز و جل، وی را بیافریده است.» (تاج التراجم، ۱۲۳۷). دربارهٔ این فرشته بنگرید به مکاشفهٔ یوحنّا، باب۸، آیهٔ۷؛ قصص سورآبادی، ۲۰۰؛ شرفُ النّبی، خرکوشی، ۳۳۱؛ مجالس، محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ۱۲۷؛ رونق المجالس، ۵۵؛ التمثیل و المحاضره، ۲۶۳؛ قصص الأنبیاء، چاپ فریدون تقی‌زاده، ٦؛ قافله‌سالارِ سخن (یادنامهٔ دکتر خانلری)، ۷۲؛ ویس و رامین، دکتر محجوب، ٤٦٠.

۲۰ **گربه را از عطسهٔ شیر آورد**: چنین می‌پنداشته‌اند که گربه از عطسهٔ شیر به‌وجود آمده است. (حیوة الحیوان، دمیری ۲: ۳۵۷)

۲۰ **گاو را از گربه در زیر آورد**: تمام نسخه‌ها به همین صورت است و ندانستم که اشاره به

چه حکایتی دارد.

۲۱ ب: اساس، اسعد، سل: از پرده. تبریز، طف، فذ، میم، نون: آن پرده.

۲۱ **پردهٔ کافوری انگبین**: کنایه از مومی است که عسل در آن قرار دارد.

۲۱ **پردهٔ زنبوری**: پردهٔ مشبّک، در مختارنامه، ٤٠٦ گفته است:

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود　　کان شد که مرا پردهٔ زنبوری بود

صاحب بهار عجم، پردهٔ زنبوری را به معنی نوعی از خیمه آورده است و به معنی جامهٔ سوراخ‌دار که زنان بر روی مرقع دوزند. سنائی نیز به همان معنی پردهٔ مشبّک به کار بُرده است (حدیقه، چاپ دکتر مریم حسینی، ۲۱۰):

این جهان راست بهرِ مغروری　　خانه ویران و پرده زنبوری

۲۲ **ماه را بر رخ سیاهی او نهد**: مطهر بن طاهر در این باره نوشته است «دربارهٔ آن سیاهی که در چهرهٔ ماه دیده می‌شود اختلاف کرده‌اند: مسلمانان روایت کرده‌اند که فرشته‌ای آن لکه را بر آن زده است و روایت کرده‌اند که در آغاز، ماه نیز مانندِ خورشید بود و شب از روز بازشناخته نمی‌شد، پس خدای تعالی فرشته‌ای را فرمان داد تا پرِ خویش بر ماه کشد و آن را محو کند و آن همان سیاهی است که در چهرهٔ ماه می‌توان دید.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۹۲) و حافظ نیز به همین سیاهی ماه اشاره دارد آنجا که گفته است (دیوان، ۲۰۷):

روزِ ازل از کلکِ تو یک قطره سیاهی　　بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل

۲۲ **گاو بر پشتِ ماهی**: اشاره است به داستانِ آفرینش زمین و قرار گرفتن آن بر آب. «و روایت کرده‌اند که خدای زمین را آفرید، زمین به گونهٔ سفینه‌ای بود که کژ می‌شد و مژ می‌شد. پس خدای فرشته‌ای فرستاد تا فرود آمد و به زیرِ زمین درآمد... و زمینهای هفتگانه را گرفت و به ضبطِ آنها پرداخت تا آرام گرفتند و از برای جای گامِ آن فرشته محلّ استقراری نبود. پس خدای گاوی وَرْزا از بهشت فروفرستاد... پس گامهای آن فرشته را بر کوهان آن گاو قرار داد. پاهای فرشته بدان نرسید. پس خدای یاقوتی سبز از بهشت فرستاد که ستبرای آن چند هزار سال راه بود و آن را بر کوهانِ گاو نهاد تا گامهای فرشته بر آن قرار گرفت... و از آنجایی که پایهای گاو بر جایی استوار نبود خدای تعالی کُم‌کُمی (نوعی پرنده) آفرید که ستبرای آن به ستبرای هفت آسمان و هفت زمین بود و گامهای گاو بر آن قرارگرفت و چون از برای کُم‌کُم قرارگاهی نبود خدای تعالی ماهیی آفرید که آن را بلهوت خوانند و آن کُم‌کُم را بر وَتَر ماهی نهاد و وَتر بالی است که در تیرهٔ پشتِ ماهی

قرار دارد و آن ماهی بر بادِ ستروَن جای دارد و آن را به زنجیری به ستبریِ آسمانها و زمینها فروبسته‌اند.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۵)

۲۳ **سنگ را از بیمِ خویش آبی کند**: اشاره است به آفریدن آب که «خدای تعالی چون خواست آب را بیافریند یاقوتی سبز از نور بیافرید... پس خداوند جبّار لحظه‌ای در آن نگریست به‌گونهٔ آبی درآمد... و در هیچ پایاب و ژرفابی ثابت نمی‌ماند...» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۲)

۲۳ **آب را از خوف سیمابی کند**: اشاره است به آغاز خلقت که عرش خدای بر آب بود (۱۱: ۷) و آب در لرزش و اضطراب تا آنگاه که بر آن نوشت «لا اله الّا الله محمد رسول الله» و آرام گرفت (الخصایص الکبری، سیوطی، ۱: ۷ ← منطق الطیر، ۲۷۶).

۲۵ **گه مَلَک را گیرد و صلبش کند**: صَلب کردن به معنی به دار آویختن است و به دار آویختن مَلَک اشاره‌ای است به داستان هاروت و ماروت که چون خدای تعالی آدم را بیافرید و فرزندان او تباهی کردند فرشتگان به خدای گفتند: آیا هم اینان‌اند که ایشان را در زمین جانشین خویش ساخته‌ای؟ آنگاه خداوند فرمود تا ایشان سه تن از بهترین‌شان را برگزینند تا به زمین آیند و مردم را به راه حق راهنمون شوند. گویند زنی به نزد ایشان رفت و آنان فریفتهٔ او شدند و به گناه گرفتار آمدند و... در گزیدن عذاب این جهان و عذابِ آن جهان مخیر شدند و ایشان عذاب دنیا را برگزیدند و آنها با مویهای خویش در چاهی از سرزمین بابل آویخته شده‌اند. (آفرینش و تاریخ ۱: ۴۲۱)

۲۵ **گه جناحش بشکند قلبش کند**: اشاره است به داستان هاروت و ماروت که دو فرشته بودند و به زمین آمدند و به گناه آلوده شدند و از فرشتگی محروم شدند و ماهیت ایشان قلب گردید و مسخ شدند. یعنی بال و پر فرشتگی را از ایشان گرفت و ماهیت ایشان را قلب و دگرگون کرد. تناسبی هم میان قلب (بخش مرکزی سپاه و لشکر) و جناح (سمتِ راست یا چپ آن) در این مصراع وجود دارد.

۲۶ **جعفر طیّار را پر برنهد**: جعفر بن ابی‌طالب، برادرِ امام علی بن ابی‌طالب یکی از سابقین در اسلام. در جنگ مؤته شرکت داشت و رایت مسلمانان در دست او بود. دست راست او قطع شد و او با دست چپ رایت را نگه داشت و چون دست چپ او را قطع کردند رایت را به سینهٔ خویش گرفت و چندان کوشید تا به شهادت رسید. گویند خدای تعالی در بهشت، دو بال، به او بخشیده است و به همین دلیل به طیّار (پرنده) ملقب شده است.

(حلیة الاولیاء، ۱: ۱۸-۱۱۴)

۲۶ **شهرِ دین را از علی در بر نهد:** اشاره است به حدیث «انا مدینةُ العِلم و عَلیٌّ بابها» (کشف الخفا، ۱: ۲۰۳) که من شهرِ عِلمم علیّم در است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱: ۵).

۲۷ **گه زنی آرد ز مردی، بی‌زنی:** اشاره است به آفرینش حوّا بر طبق افسانه‌ها، از پهلوی چپ آدم. چون خدای تعالی آدم را بیافرید، خوابی بر او گماشت. پس یکی از دنده‌های او را از جانب چپِ او برگرفت و... پس همسرش را آفرید. ابن‌عباس گفت: زنان خویش را پاس دارید، چراکه زن از مرد آفریده شده است. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۲۶)

۲۷ **گاه مردی از زنی، بی‌بیزنی:** بیزنی به‌معنیِ پلیدکاری است. در یکی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمهٔ «مسافحین» (= پلیدکاران) آمده است «بی‌زنی دست گرفتن» (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳: ۱۰۸۱) که با عبارتِ عطّار دقیقاً تطبیق می‌کند. مقصود این است که از مریم (که زنی بود) مردی (عیسی) پدید آمد بی‌آن‌که آن زن مرتکب بی‌زنی یعنی پلیدکاری شود.

۲۸ **گاه از مرغی کند خُنیاگری:** اشاره است به داستان ققنس که عقیده داشته‌اند علم الحان و موسیقی از آوازِ او گرفته شده است. (منطق‌الطیر، ۶۰-۲۳۳۴)

۲۸ **گاه از نحلی کند حلواگری:** اشاره است به تولید انگبین از زنبور عسل (= نَحْل).

۲۹ **او دهد سنگی و کرمی در میانش:** تمام بیت اشاره به داستان کِرْمی است در درون سنگی و آن سنگ در دلِ دریا یا درونِ چاهِ پرآب قرار دارد و خداوند روزیِ آن کرم را در دلِ سنگ و در میان آب به او می‌رساند. روایات گوناگونی ازین حکایت در ادب صوفیّه می‌توان دید. اگر گفتهٔ ابونصرِ قشیری را در نظر آوریم، باید داستان از ادبیات عبرانی ریشه گرفته باشد که «موسی را، علیه السلام، در پایان عمر خویش دخترکی خُردسال بود که گاه دلش نگرانِ او بود که چه خواهد شد.» فرمان آمد که به کنار دریا رَوَد و با عصای خویش بر دریا زند و موسی چنین کرد. صخره‌ای بیرون آمد. فرمان آمد که صخره را بشکن. موسی صخره را شکست. از درون آن صخره کِرْمَکی به در آمد و در دهانش برگکی سبز بود و می‌گفت: منزه است آنکو، با همهٔ دوری راه، مرا فراموش نمی‌کند.» (الشواهد و الأمثال، ۴۶a). برای روایاتِ دیگر این حکایت بنگرید به رونق القلوب، ٥٤؛ النطق المفهوم، ٧٨ و ٧٤؛ حدیقة الحقیقه، سنائی، ١٠٤؛ تعلیقات حدیقه، از استاد مدرس رضوی، ١٦٠.

۳۰ **دود را بی آتشی انجم کند**: اشاره است به آفرینش آسمانها، و طبعاً ستارگان، از دود «**ثمّ استویٰ اِلیٰ السَّماء وَ هِیَ دُخانٌ**» (۴۱: ۱۱)

۳۰ **سنگ آتش آرد و هیزم کند**: ظاهراً اشاره است به آیهٔ «**فاتّقُوا النّارَ الّتی وقودُها النّاسُ و الحجاره**» (۲: ۲۴) «بپرهیزید از آتشی که آتش افروزهٔ آن مردمان‌اند و سنگ.»

۳۲ **ادهم و اشهب**: کنایه از شب و روز است. ادهم اسب سیاه و اشهب اسبِ خاکستری است و ناظر است به «**یولجُ اللّیلَ فی النهارِ وَ یولجُ النّهارَ فی اللّیلِ**» (۲۲: ۶۱) «شب را به درون روز در می‌آورد و روز را به درونِ شب.»

۳۳ **نیش را در نوشِ شمع او می‌نهد**: ظاهراً شمع را ــ که به معنیِ موم است ــ در معنیِ زنبور عسل که آفرینندهٔ شهد و موم است، مجازاً به کار بُرده است.

۳۳ **ماه را با مهر جمع او می‌نهد**: هم ناظر است به حالتِ خسوف و کسوف به‌طورِ مطلق و هم می‌تواند ناظر باشد به آیهٔ «**فاذا بَرِقَ البَصَرُ و خَسَفَ القَمَر و جُمِعَ الشمس و القمر**» (۷۵: ۷-۹) آنگاه که چشمها خیره گردد و ماه تاریک شود و خورشید و ماه با هم جمع آیند.

۳۴ **صف شکستن پشه**: اشاره است به داستان نمرود و دعوی خداییِ او و رفتن پشه‌ای به درونِ بینی و مغز او و هلاک کردنِ او که داستانش بسیار مشهور است. (آفرینش و تاریخ، ۱:۴۴۴)

۳۵ **تا سر یحییٰ‌ست غارت می‌کند**: اشاره است به داستان کشته شدن یحیی و نهادنِ سرِ او در طشت (منطق الطیر، ۲۱۲).

۳۶ **ملک در دستِ شبانی می‌نهد**: ناظر است به داستان موسی که شبان بود و بعد پیغمبری اولوالعزم شد و فرمانروای بنی‌اسرائیل بود و فرعون و سپاهِ او را شکست داد.

۳۷ **دیو را انگشتری ور می‌کند**: اشاره است به داستان سلیمان و انگشتری او که رمزِ پادشاهی و قدرتِ او بود و این انگشتری، یک‌چند، به دستِ یکی از پریان و جنّیان به‌نام صخرِ جنّی افتاد و او به‌جای سلیمان پادشاهی می‌راند.

۳۷ **الف**: تصحیح قیاسی است. اساس، تبریز، فذ، میم و نون: انگشتری در. طف، اسعد: انگشتری بر.

۳۷ **دیوْ مردم را پری‌ور می‌کند**: یعنی مردمان دیوانه را گرفتارِ پریان می‌کند. عقیده داشته‌اند که وقتی کسی دیوانه می‌شود پریی به درون او رفته و او پری‌ور (مصاحبِ جنّی) شده است.

۳۸ **صدهزاران ساله طاعت**: اشاره است به دورهٔ فرشتگی ابلیس و سالها و سالها عبادت و

طاعتِ او که در ادبیات فارسی ضرب المثل است و شاعری (به نام حقّانی) بدان اشاره کرده است و از زبان ابلیس می‌گوید:

هفتصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

(تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۵۴؛ دیوان سنائی، ۸۷۱؛ جُنگ کتابخانهٔ لالااسماعیل، شمارهٔ 487، ورق ۲۲۳a، حاشیه).

۳۸ **طوقِ لعنت می‌کند درگردنی**: تعبیر «طوقِ لعنت» در زبان فارسی، مخلوقِ ذهنِ شاعران عارف ایرانی است در موردِ ابلیس پس از آنکه از فرشتگی محروم و رانده شد و خداوند به او گفت: **وَ اِنَّ علیكَ لعنتی اِلیٰ یوم الدین** (۳۸: ۷۸) همانا که لعنتِ من بر توست تا به روز رستاخیز. (بنگرید به تعلیقات ما بر تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۴۴-۱۶۴)

۳۹ **ذاتِ ذاالنون**: اشاره است به داستان یونس که یک چند در شکم نهنگ بود و سپس بر کرانهٔ دریا افکنده شد و توبه کرد و داستانِ آن در کتب تفسیر و قصص انبیاء به‌تفصیل آمده است (← تفاسیر ذیل آیهٔ ۲۱: ۸۷ و آیهٔ ۶۸: ۴۸ و نیز آفرینش و تاریخ، ۱:۴۷۷).

۴۰ **آب را در پای عیسیٰ خاک کرد**: یعنی همان‌طور که دیگران بر روی خاک راه می‌روند عیسیٰ را این توانایی داد که به کرامت، بر روی آب راه برود. یکی از معجزات عیسیٰ مشیِ بر آب بوده است و بعدها در زبان اهل تصوف بر آب رفتن رمزِ کرامتِ ولی، تلقّی می‌شده است و از حضرت رسول^ص^ نقل شده است که فرموده است «رحم الله أخی عیسیٰ^ع^ لو ازدادَ یقیناً لَمَشیٰ فی الهواء.» (اللمع، سرّاج، ۷۰).

۴۰ **وز دمش در خاک، جانِ پاک**: اشاره است به یکی از مشهورترین معجزات عیسیٰ که مردگان را زنده می‌کرد و بر هر خاکی که نظر می‌کرد، اگر می‌خواست جان می‌گرفت و با او سخن می‌گفت. در قرآن کریم نیز به این نکته اشاره شده است.

۴۱ **از بُنِ جَیْبی یدِ بیضا نمود**: «جَیب» و «ید» و «بیضاء» از زبان قرآن است در آیهٔ «و اَدْخِلْ یَدَکَ فی جَیْبِکَ تخرُجُ بَیضاءَ مِنْ غَیْرِ سُوءٍ» (۲۷: ۱۲) «و دستِ خویش را به گریبان فرو بر، سپید برخواهد آمد بی‌هیچ بیماریی [پیسیی].»

۴۲ **گه دو خاکی را به بالا راه داد**: اشاره است به عروج مسیح به آسمان و نیز اشاره است به معراج رسول^ص^ که دو موجودِ خاکی به آسمان راه یافتند.

۴۲ **گه سه قدسی را به شیب چاه داد**: سه قدسیِ گرفتارِ شیبِ چاه، همان عزازیل و هاروت و ماروت‌اند که بر طبق افسانه‌ها فرشته بودند و بر خلیفة الله بودنِ انسان اعتراض کردند و

خداوند از بهرِ آزمون آنها را به زمین فرستاد و دو تن از ایشان در زمین مرتکب گناهانی شدند و خداوند ایشان را از فرشتگی به در آورد و به‌گونهٔ دو زندانی در چاهی در بابل محبوس کرد. برای تفصیل داستان ایشان ← تفاسیر قرآنی ذیل **«و ما أُنزِلَ علیٰ المَلَکَیْن ببابلَ هاروتَ و ماروتَ»** (۲: ۱۰۲) و آنچه بر دو فرشتهٔ هاروت و ماروت، در بابل، نازل گردیده و نیز قصص قرآنِ سورآبادی ۱۶-۱۷ و آفرینش و تاریخ ۱: ٤٢٠. آنچه در نسخه‌های اساس ما سه قدسی آمده، ظاهراً منظور این است که در آغاز خداوند سه فرشته را به زمین فرستاد ولی یکی از ایشان که عزازیل نام داشت، همین که دانست تاب گناه ندارد، استعفا کرد و به آسمان بازگشت و عزا و عزایا (هاروت و ماروت) در زمین گرفتار ماندند و در چاهِ بابل زندانی شدند. بعضی از نسخه‌ها دارد «گه دو قدسی را به شیبِ چاه داد» که به ظاهر با صورت افسانه تناسب بیشتری دارد. دربارهٔ اشتقاق عزازیل بنگرید به بحث مفصّل و دقیق W.H. Gispen با عنوان Azazel در *Orientalia Neerlanica*, Leiden 1948, pp.156-161.

۴۴ **قطره‌ای را دُرِّ مکنون می‌دهد**: اشاره است به عقیدهٔ قدما در باب کیفیّتِ پیدایشِ مروارید (دُرّ) در صدف که از قطره‌ای باران مایه می‌گیرد.

۴۵ **هم خلیفه از کفی گِل می‌کند**: اشاره است به خلیفة الله بودن آدمی با اینکه از خاک است **«اذ قالَ ربُّکَ لِلمَلائکةِ اِنّی جاعِلٌ فی الأرض خلیفة»** (۲: ۳۰) «و آنگاه که پروردگارِ تو گفت که من خواهم خلیفه‌ای در زمین قرار دهم.»

۴۶ **عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد**: این بیت در بعضی از نسخه‌های مصیبت‌نامه وجود ندارد ولی درعوض در بسیاری از نسخه‌های منطق‌الطیر آمده است. شاید عطّار در تحریرهای متفاوت این دو اثر، از این بیت استفاده کرده است.

۴۶ **تن به جان و جان به ایمان زنده کرد**: همان‌گونه که زندگی تن به جان است زندگی جان هم به ایمان است. اشاره است به **«لِیُنذِرَ مَنْ کانَ حیّاً و یحقَّ القولُ علی الکافرین»** (۳۶: ۷۰) «تا بیم دهد هرکه را زنده است و سزا گردد سخن بر ناباوران.»

۴۸ **هم‌باز**: انباز، شریک

۴۹ **از درختِ سبز شمعی برفروخت**: اشاره است به آیهٔ **«الّذی جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَّجَرِ الأَخْضَرِ ناراً»** (۳۶: ۸۰) «آنکه ازبرای شما از درخت سبز آتش برآورد.»

۴۹ **تا چو پروانه کلیمش پر بسوخت**: اشاره است به درختی که خدا برای موسی بر آن تجلی

کرد «**فَلَمّا اَتیها نودِیَ مِنْ شاطئِ الوادِ الأیْمَنِ فی البُقعَةِ المبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا موسیٰ اِنّی اَنا الله رَبُّ العالمین**» (۲۸: ۳۰) «و چون به نزدیکی آن آتش رسید از کران وادیِ قدسی، در آن جایگاهِ مبارک، از درخت آواز برآمد که ای موسی منم الله، پروردگارِ جهانیان.»

۵۰ **الف**: اساس: در دست. اسعد: از دست. فذ: بر دست. میم، نون: بر دست دشمن برگرفت. حدس می‌زنم سخن عطار چنین بوده است: آتشی در دُست (= دوست) و دشمن درگرفت. قرینهٔ مقامی این حدس را تقویت می‌کند.

۵۰ **آتشی در دستِ دشمن درگرفت**: تمام بیت اشاره است به داستان در آتش افکندن ابراهیم به فرمانِ نمرود و گلستان شدن آتش بر او. (← بیت ۱۴)

۵۰ **اسمندر**: سمندر جانوری افسانه‌ای که عقیده داشته‌اند، آتش در او کارگر نیست و خوراکِ آن آتش است (ثمار القلوب، ثعالبی، شمارهٔ ۷۳۰؛ الحیوان، جاحظ، ۲: ۱۱۱، ۵: ۳۰۹، ۶: ۴۳۴).

۵۱ **کلب را در کهف کلبِ روم کرد**: کلبِ روم یا کلب‌الروم، عنوانی بوده است که مسلمانان بر پادشاهانِ روم اطلاق می‌کرده‌اند. «و کلبُ الروم بفرمود تا شهر را بیاراستند و خود با خلق به استقبال بیرون رفت» (قصص قرآنِ سورآبادی ۲۳۲) در اینجا کلب الروم کنایه از پادشاه و صاحب تشخص است و اشاره‌ای دارد به سگ اصحابِ کهف که به‌علّتِ آمیختن با نیکان، چنان امتیازاتی به دست آورد.

۵۱ **آهن پولاد را چون موم کرد**: اشاره است به «**وَ اَلَنّا لَهُ الحدید**» (۳۴: ۱۰) «و از برای او آهن را نرم گردانیدیم» که دربارهٔ داوود است که آهن به دست او نرم شده بود و او به آسانی زرهگری می‌کرد.

۵۲ **الف**: نون: کردهٔ.

۵۲ **کُرّهٔ گردون**: کنایه از خورشید است که در میدان آسمان به تاخت‌وتاز می‌پردازد.

۵۵ **سنگ را و مرغ را هم‌ناله ساخت**: اشاره است به آیهٔ «**وَ لَقَد آتَینا داود مِنّا فَضْلاً یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ و الطیرَ**» (۳۴: ۱۰) «و داوود را از جانب خویش فضل دادیم ای کوهها و ای پرندگان! با او هماوازی کنید!»

۵۵ **مرغ آورد و ز سنگش ژاله ساخت**: اشاره است به داستانِ ابرهه و اصحاب فیل که قصدِ ویرانی خانهٔ کعبه را داشت. «**وَ اَرسَلَ عَلَیهم طَیراً ابابیل ترمیهِم بحجارةٍ من سجّیل**» (۱۰۵: ۳-۳) «و خداوند پرندگانی، گروه‌گروه، بر ایشان فرستاد که سنگْ‌گِل بر ایشان انداختند.»

۵۶ **مرغِ مستش حربِ پیل...**: دنبالهٔ بیت قبلی است.

۵۷ **الف**: متن مطابق اساس است. قافیه‌ها به ترتیب در نسخه‌ها چنین است: فذ: جُستی / کستی. سل: تا کم هستی گرفت. میم: مکر حستی. ب: اساس، اسعد، طف، نون: کشتی.

۵۷ **مورِ راهش از کمر چستی گرفت**: کمر به دو معنی است: کمر کوه و کمربند و کشتی گرفتنِ مور با سلیمان اشاره است به گفتگو و مجادلهٔ مورچه با سلیمان که در قرآن بدان اشاره شده است. (۲۷: ۱۶-۱۹) در تصوّر قدما باریکیِ میانِ مورچه نوعی کمر بستن تلقّی می‌شده است و کمر بستن خود نوعی آمادگی بوده است. در باب گفتگوی مورچه با سلیمان ← تفسیر همان آیات و نیز قصص سورآبادی ۵-۲۸۲ و آفرینش و تاریخ ۱: ٤٧٤.

۵۸ **نحلِ او چون وَحیِ او معلوم کرد**: اشاره است به آیهٔ «وَ اَوحیٰ رَبُّکَ اِلیٰ النحل» (۱۶: ۶۸) «و پروردگار تو به زنبورِ عسل وَحی فرستاد.»

۵۹ **عنکبوت او**: اشاره است به داستان پنهان شدن رسول[ص] و ابوبکر صدیق و تنیدن عنکبوت بر درِ غار «و آن‌چنان مرغ» کنایه از رسول است.

۶۰ **اوست آن یک**: او همان یگانه و واحدی است که از دو حرفِ «کُن» در سه بعد (طول و عرض و ارتفاع) چهار عنصر را آشکار کرد. قدما به‌جای عناصر، غالباً، ارکان به کار می‌بُرده‌اند.

۶۱ **هفت را در هشتمین دوّار کرد**: هفت همان آسمانهای هفت‌گانه است و هشت روز هشتم «زمین را در دو روز آفریدم، هفت آسمان را در دو روز دیگر آفریدم و گفت قَدَّرَ فیها اَقواتها فی اربعة ایّام، تقدیر آن که در زمین است به چهار روز دیگر کردم جمله این هشت روز باشد.» (تفسیر سورآبادی، ۳: ۲۲۱۶).

۶۲ **نه فلک چون ده‌یکی خواست از درش**: دَه‌یک، عُشری بوده است که به عنوان زکات از زمین‌هایی که هزینهٔ آبیاری نداشته است می‌گرفته‌اند.

۶۳ **چون به هشتم در، دو شش را بار داد**: منظور فلک هشتم است که آن را قدما فلک ثوابت می‌دانسته‌اند و عقیده داشته‌اند که فلک هشتم منطقة البروج است و «دو شش» همان بروج دوازده‌گانه است که در تصور قدما در فلک البروج یا فلک هشتم قرار می‌گرفته‌اند.

۶۳ **چار را نُه داد و نُه را چار داد**: یعنی عناصر چهارگانه را در حوزهٔ تصرف نه فلک قرار داد و نه فلک را بر آن چهار عنصر فرمان‌روا کرد.

۶۴ **مردمی در آب شور...**: توصیفی است از چشم انسان که مردم چشم در میان آب شور

قرار دارد و پیه آبه‌ای سهم و بهرهٔ اوست. پیه آبه به این اعتبار گفته است که عقیده داشته‌اند بینایی چشم به همان پیه است. در نهج‌البلاغه آمده است که: «ینظر بشحم» (اسرارنامه، ۶) «و به پیهی بینایی دارد» و ضمناً اشاره‌ای دارد به نوعی غذای بسیار فقیرانه که آن را از پیه و آب تهیه می‌کرده‌اند.

۶۵ **آب حیوان بود در تاریکی‌اش**: آب حیوان کنایه از بینایی و روشنیِ دید است که در قسمتِ سیاه چشم که جای مردمک است قرار دارد.

۶۵ **تیز، رو آورد در باریکی‌اش**: با سرعت روی به باریکی و دقت آورد و توانایی دیدن باریکیها و ظرایف را یافت.

۶۷ **خلق را در عهد و میثاقش نشاند**: اشاره است به آیهٔ «إنَّ السَمْعَ و البَصَرَ و الفُؤادَ کُلّ اولئکَ کانَ عَنْهُ مسئولا» (۱۷: ۳۶) «همانا که گوش و چشم و دل، هرکدام، در آن کار مسئول است.»

۶۸ **در چراغش روغنِ بادام کرد**: به اعتبار شباهتی که چشم به بادام دارد و چشم بادامی هنوز هم در تعبیرات عامه باقی است، روشنی چراغِ چشم را از روغنِ بادام دانسته است.

۶۹ **در خلافت جامه پوشیدش سیاه**: مردمک چشم که بیناییِ چشم بدوست در میان سیاهی قرار دارد و جامهٔ خلافتِ عبّاسیان، که در اینجا موردِ اشارهٔ عطّار است، به رنگ سیاه بوده است، مقایسه شود با بیت ۱۸ از منطق‌الطیر.

۶۹ **کرد دیبای سپیدش بارگاه**: اشاره به قرارگرفتن مردمک چشم و سیاهی چشم در میانِ سپیدی است.

۷۴ **الف**: اساس: جاهش چاه. فذ، اسعد، سل، طف: جایش.

۷۶ **بر طبق نقدی که دادش عین داد**: عین به معنیِ طلاست و نقدِ عین یعنی سکّهٔ زرّین.

۷۷ **جاسوس**: از او به عنوان مُنهِی و صاحب خبر نیز یاد می‌شده، که وظیفهٔ او رساندن خبر بوده است.

۷۸ **خزانه‌دار**: صاحب المخزن، متصديِ خزانهٔ دولتی (مُعید النعم، سُبکی، ۲۶؛ صبح الأعشی، ۵: ۴۲۶).

۷۹ **مُشرِف**: صاحبِ دیوانِ اشراف و ناظرِ عالیِ تمام امورِ مملکتی. مجموع آنچه عطّار دربارهٔ قوای ذهن و مقایسهٔ آن با وظایفِ کارگزاران سلطنت دارد بسیار شبیه است به آنچه نجم‌الدین رازی آورده: «و زبان به مثابتِ حاجب است و گوش صاحبْ خبر و مُنهی و مشامْ جاسوس و چشمْ دیده‌بان و کامْ چاشنی‌گیر و معده مطبخی و وَهْمْ پیک و خیال مستوفی و قوّتِ ذاکره مُشرِف و حافظه خزانه‌دار و متفکّره کیلدار و حِسّ مشترک استاد

الدار و فکر مُشیر و متخیّله دبیر و قوّتِ جاذبه جابی که خراج و معامله حاصل کند و به قوّتِ ماسِکه دهد که حافظِ مال است تا ماسکه به هاضمه دهد که وکیل خرج است تا او بر دستِ دافعه که شاگردِ معتمد است وظایف و رواتبِ خیل و حواشی و عملهٔ اندرونی و بیرونی بفرستد و خوانچه‌کش نصیبِ هر طایفه مناسبِ ایشان برساند.» (مرموزات اسدی، ۸۱-۸۲). مقایسه شود با گفتارِ راوندی که می‌گوید «وزیر نظیرِ چشم است و مستوفی شبه گوش و منشی و کاتب زبان و وکیلِ در و حاجبْ نشان» (راحة الصدور، ۱۲۹).

۸۰ ب: میم: عیسیٰ صفت.

۸۱ **حَلّ و عقد**: گشودن و بستن و در اینجا کنایه از سامان دادن امور است. در اصطلاح قدما، کسانی را که تعیین سرنوشت خلافت به رأی و نظر آنها بوده است «اهلِ حلّ و عقد» می‌خوانده‌اند و در باب مصداقِ اهل حلّ و عقد نظرها متفاوت بوده است. (الاحکام السلطانیه، ماوَردی، ۷-۶ و تعلیقات اسرارالتوحید ۲: ۶۳۳)

۸۳ **در مسمار کرد**: یعنی با کوبیدنِ میخ، در را استوار بست. منظور این است که به هنگام فرارسیدن خواب مژه‌ها دَرِ چشم را بسته می‌دارند چنانکه گویی با میخ این در بسته و استوار شده است.

۸۴ **دو صدف**: کنایه از لبها و دهان است.

۸۴ **حُقّهٔ سی‌ودو**: کنایه از دندانهاست.

۸۵ **بیست و نه چشمه**: کنایه از حروف الفباست که هرکدام مظهر تلفظِ صوتی است.

۸۶ **الف**: اساس، تبریز، فذ: ربود. نون، اسعد، سل: زود. طف: تا رهش بگشاد و اِلا را نمود.

۸۶ **از صدف «لا» را نهنگ آسا نمود**: در دنبالهٔ حروف الفبا و ابجد قدما برای «لا» به‌عنوان یک حرف از حروف الفبا در مقابل الف و ب و... ی، مقامی مستقل قائل بوده‌اند: ابجد... ض ظ غ لا. به همین دلیل در محاسبهٔ نظام الفبایی «لا» را قبل از «ی» قرار می‌داده‌اند و بسیاری از فرهنگها و کتب حدیث با چنین نظمی تدوین شده‌اند. در اینجا اشاره ب.رد به این که حروف شهادت از درونِ صدفِ «لا» بیرون می آید.

۸۷ **سرهنگِ لا**: گذشته از جنبهٔ معناییِ «لا» در آغازِ حروف کلمهٔ شهادت، شکلِ «لا» با طرز کتابت قدیم «لا» نیز مورد اشارهٔ عطّار هست که کمر بسته است. صورت «لا» از قدیم در نظر شاعران ایرانی به‌مانندِ کسی بوده است که کمر بسته و خود را مانندِ سرهنگانِ سپاه آمادهٔ خدمت کرده است. سنائی گفته است (دیوان، ۵۲):

نیابی خار و خاشاکی درین ره، چون ز فرّاشی　　کمر بست و به فرق استاد، در حرفِ شهادت «لا»

نیز ← تازیانه‌های سلوک، ۲۵۰.

۸۷ **زان کمر دادش چو قاف و تیغ نیز**: با معانیِ کلمهٔ «کمر» نوعی ایهام ایجاد کرده است. کمرداری قاف (کوهِ قاف) روشن است که هر کوهی کمر دارد: کوه و کمر. تیغ نیز (هم به معنیِ قلّهٔ کوه و هم به معنیِ شمشیر) با «کمر» به معنیِ آنچه امروز ما آن را «کمربند» می‌گوییم مرتبط است: کمرِ کوه و کمری که شمشیر را با آن بر میان می‌بسته‌اند.

۸۹ **الف**: اساس: نونی. در آن صورت عین به معنیِ چشمه است و نون به معنیِ ماهی ولی قدری دور از سیاق کلام عطار است.

۹۰ **بست بر فتراکِ موری طا و سین**: اشاره است به طاسین از حروفِ مقطعه قرآن در سورهٔ بیست و هفتم قرآن کریم یعنی سورهٔ «نمل» که دربارهٔ مورچگان است و بدین گونه آغاز می‌شود: «طٰس تلکَ آیات القُرآنِ و کتابٍ مبین» (۲۷: ۱) «طاسین، این است آیاتِ قرآن و کتابی روشن» و «طاسین» تلفظ می‌شود، مرکّب از «طا» و «سین» در منطق الطیر، ۱۸، گفته است:

خلعتِ اولادِ عباسش بداد　　طا و سین بی‌زحمتِ طاسش بداد

۹۰ **ب**: اهل شیرِ خود در تمام نسخه‌ها بجز نون: اهل ستر. میم، اسعد: اهل سیر. سل: اهل شیرخواری.

۹۰ **داد اهلِ شیرِ خود را یا و سین**: اشاره است به یس (= یاسین) سورهٔ سی‌وششم قرآن کریم که مفسّران در بابِ معنیِ یاسین بحثها کرده‌اند و شیر خود اشاره است به اَسَدُالله که لقب امام علی بن ابیطالب[ع] است و این سوره دربارهٔ آن حضرت ← ۶۰۹.

۹۲ **ده و دو پرده**: قدما موسیقیِ ایرانی را در دوازده پرده طبقه‌بندی کرده‌اند و عطّار در اینجا نام یک‌یک آن پرده‌ها را می‌آورد.

۹۳ **پرده بستن**: در اصطلاح امروز کوک کردن.

۹۳ **پردهٔ عشاق**: امروز بخشی از دستگاه اصفهان و نوا و دشتی به این نام خوانده می‌شود.

۹۳ **پردهٔ نوا**: امروز به عنوان یک دستگاه مستقل هنوز باقی است.

۹۴ **پردهٔ مخالف**: امروز از نغمه‌های دستگاههای سه‌گاه و چهارگاه است.

۹۴ **پردهٔ واخواست**: حتی در حدِّ یک گوشه نیز باقی نمانده است.

۹۴ **پردهٔ راست**: شاید همان است که امروز به عنوان راست‌پنج‌گاه خوانده می‌شود.

۹۵ **پردهٔ نهاوند**: نه‌تنها دستگاهی به نام نهاوند امروز وجود ندارد، که ظاهراً گوشه‌ای هم به

این نام دیگر نواخته نمی‌شود ولی در موسیقی معاصر عرب نهاوند باقی است.

۹۵ **پردهٔ بسته:** شاید همان است که امروز به صورتِ گوشه‌ای در شور و ابوعطا و چهارگاه و سه‌گاه وجود دارد.

۹۶ **پردهٔ راه‌زن:** امروز حتی به صورت گوشه‌ای نیز باقی نمانده است.

۹۶ **پردهٔ حسینی:** امروز بخشی از دستگاه شور و نوا به این نام باقی است.

۹۷ **پردهٔ فراق:** در قدما چیزی درین باره نیافتم. شاید در عبارتِ صاحبِ قابوسنامه، ۱۹۵، که از غزلهای فراقی و وصالی یاد می‌کند، اشاره‌ای هم به این اصطلاح باشد، به‌خصوص که حافظ نیز از غزلهای فراقی یاد کرده است (دیوان، ۳۲۳):

وصال دوستان روزیِ ما نیست بخوان حافظ غزلهای فراقی

قدر مسلم این است که در موسیقی جنوب خراسان (باخَرْز و پیرامون آن) هنوز پرده یا گوشه‌هایی به نام فراقی وجود دارد.

۹۷ **پردهٔ سپاهان:** امروز دستگاه مستقلی به نام اصفهان وجود دارد.

۹۷ **پردهٔ عراق:** در دستگاه ماهور و راست‌پنج‌گاه، امروز گوشه‌ای به نام عراق وجود دارد. به‌درستی روشن نیست که موسیقیِ ایرانی از چه زمانی به دوازده پرده طبقه‌بندی شده است، اما در تقسیم پرده‌ها به دوازده پرده، که ظاهراً از عصرِ صاحب قابوسنامه (نیمهٔ دوم قرن پنجم) همچنان رواج داشته و در قرن هفتم رایج‌ترین تقسیم بوده است، ضبطِ نام پرده‌ها نزد صاحبِ قابوسنامه و عطّار و مولانا و هندوشاهِ نخجوانی تفاوتهایی دارد. صاحب قابوسنامه با در نظر گرفتن اختلاف نسخه‌های آن، دوازده پرده را بدین گونه دارد: راست، مایه (= ماده) عراق، عُشاق، زیرافکن، سلیک، بوسلیک، سپاهان، نوا، بسته، گذاشته و راهوی. (به بخش پایانی این یادداشت مراجعه شود.) و مولانا در دیوان شمس، ۱:۲٦۵، در غزلی به مطلعِ

ای چنگ، پرده‌های سپاهانم آرزوست وی نای، نالهٔ خوشِ سوزانم آرزوست

دوازده پرده را به صورتِ سپاهان، حجاز، عراق، عُشّاق، راست، بوسلیک، حسینی، مایه، زیرِ خُرد، زیرِ بزرگ، رهاوی و زنگله آورده است و هندوشاهِ نخجوانی (متوفیٰ در اوایل قرن هشتم) در قطعه‌ای که قدیم‌تر از قرن هفتم نمی‌تواند باشد، این دوازده پرده را به این صورت نقل کرده است: نوا، راست، حسینی، راهوی، عراق، حجاز، زنگله، بوسلیک، عُشّاق، سپاهان، زیرِ بزرگ، و زیرافکند. ظاهراً این تفاوتها نتیجهٔ تشعّباتی

است که موسیقیِ ایرانی در قرن هفتم در جغرافیای پهناور خویش به خود دیده است. آنچه صاحب قابوسنامه گفته قدیم‌ترین روایت است و آنچه عطّار گفته اصطلاحات موسیقی خراسان در پایان قرن ششم و آغازِ قرن هفتم است و آنچه مولانا فرموده احتمالاً تغییراتی است که در آسیای صغیر برای موسیقیِ ایرانی در قرن هفتم حاصل شده بوده است و روایتِ هندوشاه، روایتِ ناحیهٔ اَرّان و شروان و آذربایجان بوده است. ← قابوسنامه، ۱۹٦، متن و تعلیقات، ٤۳۷؛ دایرة المعارف فارسی، در موسیقی ایرانی، ۲۹۱۰-۲۹۱۱؛ نیز لغت‌نامهٔ دهخدا، در کلمهٔ پرده، ٤۷۷۷؛ واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، در ذیلِ بسیاری از مدخلهای این یادداشت. در نقل پرده‌ها از قابوسنامه ما مجبور شدیم از نسخه‌بَدَلها هم یاری بگیریم، به‌خصوص که استاد یوسفی ماده را که همان مایه در شعرِ مولاناست، برخلاف نسخهٔ اساس و دو نسخهٔ دیگر مورد استفادهٔ ایشان به تأثیر از یک ضبطِ ناروا در دیوان منوچهری به باده بَدَل کرده‌اند، حال آن‌که در تمام نسخه‌های دیوان منوچهری هم پردهٔ ماده بوده و در یکی دو نسخهٔ ضعیف از حدود بیست نسخه، باده ضبط شده بوده است و آقای دکتر دبیرسیاقی به تصور این‌که پردهٔ ماده (که همان پردهٔ ماه در نوشتهٔ مجد خوافی و پردهٔ مایه در شعرِ مولاناست) غلط است، از دو نسخهٔ نه‌چندان معتبر، پردهٔ باده را در متن آورده‌اند و نوشته‌اند همهٔ نسخه‌ها: ماده، بجز «ن۲» و «نو» (دیوان منوچهری، چاپ پنجم، ۲). پردهٔ مایه در شعر مولوی دلیل درستیِ اکثریت نسخه‌های دیوان منوچهری و قابوسنامه است. تبدیلِ ی به د در فارسی رایج‌ترین تبدیلات است. بنابراین، آنچه در قرن اخیر به عنوان پردهٔ باده وارد فرهنگهای فارسی مانند لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ فارسیِ معین و فرهنگهای ویژهٔ موسیقی مانند واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، ۱۸۵، و کتاب منوچهری دامغانی و موسیقی، ۷٤-۷۵، شده ظاهراً باید حذف شود. مجد خوافی (آغاز قرن هشتم) در ضمنِ دو قطعهٔ شعر و بندی از نثرِ خود به جای مایه/ ماده تعبیرِ ماه را آورده و می‌گوید:

من از نوای مخالف به نوبتِ نوروز   چو سوی ماه روم ناله آید از عُشاق

و یا:

چو ماه، وقتِ طلوع و به وقتِ چاشت عراق   به نیم روز، سوی راست رو علَی الاِطلاق

و در عبارتِ منثور خود گوید: «بانگی به نوا و دو بانگ به مخالف و بانگی و نیم به زیرافکن و بانگی به رهاوی و دو بانگ به ماه و بانگی و نیم به بوسلیک و ...» (روضهٔ خُلد، انتشارات

دانشگاه تهران، ۱۶۴). شاید از مجموعِ این کاربُردهای مختلف در صورتِ مایه/ ماده/ ماه بتوان حدس زد که ماهور استمرار همین سه صورت است. جای دیگری حدس زده بودم که ماهور از «ماه و خور» باشد که در شعرِ باربَد، موسیقی‌دانِ ایرانی عهدِ ساسانی بدین گونه آمده است:

قیصر ماه مانَد و خاقان خورشید

آن، من خدای، اَبْر ماند کامگاران

که خواهد ماه پوشد که خواهد خورشید

(مختارات من کتاب اللهو و الملاهی، ابن‌خردادبه، ۱۶؛ موسیقی شعر، ۵۷۳؛ نام‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، ۳۰۰).

۹۸ **کلاه نهادن**: کلاه از سر برداشتن، تسلیم شدن و اعتراف به برتری طرفِ مقابل آوردن.

۹۹ **بی چنین تیغی**: یعنی تیغِ زبان که مزه‌ها را تشخیص می‌دهد اگر نبود چه کسی از راهِ هوش می‌توانست مزهٔ اشیا را دریابد؟

۱۰۰ **گر تُرش تیزی کند**: یعنی اگر مزهٔ ترش بخواهد به زور خود را وارد دهان کند نمی‌تواند جای تلخی و شیرینی و شوری را بگیرد.

۱۰۰ **تلخی‌اش نکند**: قدما، این‌گونه مفاهیم را به‌صورتِ سودام کرد یا سوداش کرد، صفراش کرد، تلخی‌اش کرد به کار می‌بُرده‌اند. ← الاهی‌نامه، ۵۵۷۳.

۱۰۱ **آویزش نمودن**: درآویختن.

۱۰۲ **ب**: اساس، میم: خرم و صورتِ خورم از فذ، طف، سل. اسعد: حرام. تبریز: خوری. نون: مصراع را ننوشته است.

۱۰۲ **خوش‌خورم**: امروز هم در خراسان این تعبیر به معنی لذیذ رایج است. عطّار، از این صورتِ ترکیبی کلمهٔ «به ارزُم» را نیز دارد (منطق‌الطیر، ۲۶۴۰):

چون به ارزُم یافتم من این متاع پادشاهی را بکل کردم وداع

۱۰۴ **الف**: اساس و تبریز: حور. فذ: چور. میم، طف، سل: مور.

۱۰۴ **چور**: پرنده‌ای است که با نام قرقاول و تذرو خوانده می‌شود و در مازندران تیرنگ.

۱۰۷ **الف**: اساس، سل: تو برونی و درونی. فذ: تو برونی و درون در تویی. طف: تو برونی و درونی در تو نه. اسعد: تو برونی نه درونی. تبریز، میم: تو برونی و در[و]نی در تویی. نون: تو درونی و برونی هم تویی / تو برونی و درونی هم تویی.

۱۰۹ **هم تویی چیزی اگر بیرونِ توست**: بیرون تو، به معنیِ غیر تو است. قدما بیرون را به معنی غیر به کار می‌بُرده‌اند. عطّار خود در منطق الطیر، ۸٤٤، گفته است:

هرکه در هر دو جهان بیرونِ ما　　سر فرو آرد به چیزی دون ما

ما زوال آریم بر وی هرچه هست　　زانکه نتوان زد به غیرِ دوست دست

۱۱۰ **چون جهان را اول و آخر تویی: هو الاوّلُ و الآخِرُ و الظاهرُ و الباطن** (۵۷: ۳) «اوست سرآغاز و اوست سرانجام اوست آشکار و اوست پنهان.»

۱۱۳ **هست عقل و جان و دل محدودِ خویش**: هرکدام از عقل و جان و دل، در تنگنای وجودی خود محصورند و در محدودهٔ مرزهای خود اسیرند. چه‌گونه می‌توانند آن را که بی‌نهایت است ادراک کنند؟

۱۱۷ **در کمر بینم ز کوهی تا به کاه**: در کمر بودن، میان‌بسته بودن و آمادهٔ خدمتِ کسی بودن. تناسب کوه و کمر نیز امری است روشن. یعنی از کوه تا به کاه همه را در خدمتِ تو آمادهٔ فرمان می‌بینم.

۱۱۸ ب: اساس، طف، میم، نون، فذ، اسعد: برفت. تبریز، سل: بشد.

۱۱۸ **عرش و کُرسی**: دو مفهوم از مفاهیم بحث‌انگیز و از متشابهات قرآنی است. قدر مسلّم این است که در فهمِ قدمای مسلمین عرش و کُرسی نوعی مکان تلقی می‌شده است و بعضی از فرق اسلامی در معنی آن گرفتارِ تجسیم بوده‌اند. مطهر بن طاهر می‌گوید: «بعضی گفته‌اند عرش شبیه سریر است... و بسیاری از اهلِ تشبیه بر آنند که عرش برای خدای تعالی همانندِ سریری است و این مذهبِ اهل کتاب است و نیز کسانی از عرب که بر دینِ ایشان بوده‌اند... و گروهی از ایشان گویند که منظور از عرش پادشاهی است و سخن خدای را که می‌گوید: «رحمان بر عرش استوی کرد» (۲۰: ۵) اینان تأویل می‌کنند به معنیِ استیلای بر مُلک.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۶-۲۴۵) و هم او دربارهٔ کُرسی می‌گوید: «آفریده‌ای است همانندِ عرش و از حسن روایت شده‌ایم که گفت: کُرسی همان عرش است و در بعضی روایات آمده که کُرسی در برابرِ عرش است مانند مرواریدی بر دشتی فلات و آسمانهای هفت‌گانه و زمینهای هفت‌گانه و آنچه در آنهاست در جنب کُرسی همچون حلقه‌ای است از حلقه‌های زره که بر دشتی پهناور افتاده باشد.» و بسیاری از مسلمانان بر آنند که کُرسی همان علم است (همانجا ۱: ۲۴۷؛ دلالة الحائرین، ابن‌میمون، ۳۵-۳۶) که نشان می‌دهد چه مقدار از فرهنگِ عبرانی درین تصورات دخیل است. عطّار در این

بیت می‌خواهد بگوید: عرش از سرآسیمگیِ این که بویی از این راز نبرده است مدهوش شده و کرسی از زیر پای او در رفته است. مثل کسی که صندلی از زیر پایش در رفته باشد و به زمین سقوط کند.

۱۱۹ **ثَبِّتِ العرش**: ضرب‌المثلی بوده است که به هنگام بحث دربارهٔ امری که خود متفرع بر اثباتِ امری دیگر بوده است ـ که آن امر خود جای بحث و تردید بوده است ـ به کار می‌بُرده‌اند: ثَبِّتِ العَرشَ ثُم اَنْقُش «نخست عرش را ثابت کن آنگاه بر آن نقش بنگار.» مولانا فرموده است (مثنوی، ۳:۳۶۰):

گفت قاضی ثبّتِ العرش ای پسر   تا برو نقشی کنم از خیر و شر

و استاد نیکلسون، در شرح مثنوی، ۲۰۸۹، تنها به این اکتفا کرده که گفته است ضرب المثل است و شاهدی برای آن ذکر نکرده است. استاد دهخدا نیز در امثال و حکَم (۲:۵۷۳)، فقط شعرِ مولانا را نقل کرده است. در روزگار طلبگیِ ما جزءِ امثالِ سائره بود و در مباحثِ فقهی و اصولی فراوان بدان استناد می‌شد.

۱۲۰ **لوح**: لوح نیز بمانند عرش و کُرسی از مفاهیم متشابه قرآنی است. قدما عقیده داشته‌اند که منظور از لوح و قلم آن لوح و قلمی است که خدای متعال آنها را آفریده و به قلم الهام کرده است تا بدانچه خواست خدای تعالی است جریان یابد و لوح را واسطهٔ میانِ او و فرشتگان ساخته است هم بدان‌گونه که فرشتگان را واسطهٔ میان خویش و پیامبرانش قرار داده است. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۴۳)

۱۲۰ **با سرِ لوحِ نخستین روز شد**: با سرِ لوحِ نخستین رفتن، کنایه‌ای رایج بوده است دربارهٔ بی‌نتیجه ماندن کوششها و پس از رنج و تلاش بسیار به همان نقطهٔ آغاز کار رسیدن. اصلِ کنایه از محیط مکتب‌خانه‌های قدیم گرفته شده است که کودکان در لوحی که بر آن تمرین می‌کردند هر روز، پیشرفتی داشتند و اگر کودکی را به سرِ لوحِ نخستین می‌فرستادند به معنیِ این بود که هیچ چیزی نتوانسته است بیاموزد و همچنان در آغازِ راه است. عطّار در دیگر آثار خویش این کنایه را بسیار دارد، در منطق‌الطیر، ۱۴۰۵، گوید:

ذرّه‌ای عشق از کمین درجَست چُست   بُرد ما را بر سرِ لوحِ نخست

و در روح الارواح سمعانی، ۴۸، آمده است:

صد تخته نوشته و زبَر کرده درست   آورد مرا عشقِ تو با لوحِ نخست

و بسیار شبیه است به تعبیر کسی را با سرِ جزو فرستادن که آن نیز به همین معنی به کار

می‌رفته است «خواهی که با سرِ جزوت فرستیم؟» (اسرارالتوحید ۱: ۴۴).

۱۲۱ **در خط شدن:** و در خط بودن کنایه از دلگیر و مکدر شدن و بودن است. خاقانی گفته است (دیوان، ۵۹۸):

با او سخن از کنار گفتم / در خط شد و کار برنیامد

و عطّار خود گفته است (دیوان، ۱۰۰):

ای دلم مستِ چشمهٔ نوشت / در خطم از خطِ سیه‌پوشت

۱۲۴ **شد ز رنگ:** از رنگ رفت، رنگِ خود را باخت.

۱۲۵ **نعل در آتش:** نعل در آتش بودن و داشتن و... کنایه از بی‌تابی است. ظاهراً اصل کنایه از آنجا به‌وجود آمده است که وقتی کسی برای رسیدن به جایی شتاب دارد مرکب خویش را به شتاب می‌راند و هرچه این شتاب بیشتر باشد گرمیِ نعلِ اسب بیشتر و بیشتر می‌شود تا بدان حد که گویی نعل در آتش دارد. البته بعدها جزو عقاید عامه شده بوده است که اگر به قصد آمدن کسی نعل را در آتش نهند، آن شخص فوراً حاضر می‌شود. (← منطق الطیر، ۳٤).

۱۲۷ **زانکه هر روزی تو در شانی دگر:** اشاره است به «**كُلَّ يَومٍ هُوَ فی شأنٍ**» (۵۵: ۲۹) (به هر روزی، او، در کاری است.»

۱۲۸ **نزولت هر شب است:** اشاره است به احادیثی که بر طبق آنها خداوند در ثلثِ آخر شب به زمین نزول می‌کند. (← ۲۹۵۰ و نیز منطق الطیر، ۱۸۳۵). برای ریشه‌های یهودی و تأثیرپذیری این گونه تصوّرات از فرهنگ عبرانی (← دلالة الحائرين، ابن‌میمون، ۳۷).

۱۲۹ **روی او و صدهزاران دانه اشک:** واو، در این جمله معنیِ بلاغیِ خاصی دارد. چیزی در حدود مفهوم معیّت، نظیرِ این بیت حافظ (دیوان، ۱۰):

عمرتان باد و مُراد ای ساقیانِ بزمِ جم / گرچه جامِ ما نشد پُر می به دورانِ شما

۱۳۰ **رعد را تسبیح آورده به جوش:** «**و يُسَبِّحُ الرَّعدُ بحَمدِهِ**» (۱۳: ۱۳) «و تسبیح می‌کند رعد به ستایشِ او».

۱۳۰ **آب بُرده برقش، آورده خروش:** برق، در اینجا همان وَرْغ است که سدّ کوچکی است در برابر جریانِ آبِ جوی یا رودخانه تا سیرِ آب به جهتِ مقصود عوض شود. وقتی آب زیادی کند و وَرغ (برق) را ببرد، عملاً سهم آبِ کشاورز هَدَر رفته و مایهٔ به جوش و خروش آمدنِ اوست. برای شواهد و توضیحات بیشتر ← تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه،

۱۴۰۴ و ۲۹۶۵ و اِلاهی‌نامه، ۵۹۵۹ و منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۱۳۱ **ب**: اساس، میم، فذ، طف: مرد بود. حاشیهٔ اساس: مرد زود. نون، تبریز: مرد زود. سل: لاجرم نازاده بی‌تو مرد بود. اسعد: مرده بود

۱۳۳ **خاکْ‌پاش**: خاک‌نشین، در اصل گویا به معنیِ قماربازی بوده است که هرچه داشته می‌باخته است و خاک‌نشین می‌شده است، سنائی گوید (دیوان، ۱۸۵ متن و حاشیه):

و الله ار داری بجز بادی به دست ار مر تو را — جز به خاکِ پای مشتی خاک‌پاش است افتخار

کز برای خاک‌پاشی، نازنینی را خدای — کرد، در پیشِ سیاستگاهِ قهرش، سنگسار

نیز ← تازیانه‌های سلوک، ۳۳۲.

۱۳۷ **کشتی بر خشک راندن**: کنایه از عمل محال و کارِ لغو و بیهوده. این کنایه از فارسی به عربی نیز رفته است (التمثیل و المحاضرة، ۲۶۱): «إنَّ السفینة لا تجری علَی الیَبْسِ» و انوری گفته است (دیوان، ۱:۴۵۶):

کشتیی بر خشک می‌ران زان‌که ساحل دور نیست — گو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

و عطّار خود در مختارنامه، ۱۴۷، گفته است:

تردامنی وجود خود می‌دانیم — بر خشک بمانده چند کشتی رانیم

۱۴۰ **نقره‌ای را میر مجلس می‌نهی**: نقره ظاهراً خود به تنهایی نام نوعی گل بوده است که در فرهنگها نیامده است. و یای آن یای وحدت و نکره است و اگر یای نسبت بود، در زبان عطّار و محیط جغرافیائیِ او باید به نقرگی بَدَل می‌شد.

۱۴۱ **لاله را بر کوه کردی درکمر**: باکسی درکمر شدن به معنیِ درگیر شدن است. عطّار خود در منطق الطیر، بیت ۱۷، گوید:

۱۴۱ **الف**: تمام نسخه‌ها: بر کوه. تبریز و نون: با کوه.

بست موری راکمر چون مویْ سر — کرد او را با سلیمان درکمر

۱۴۲ **چارترک**: نوعی کلاه.

۱۴۳ **شد بنفشه خرقه‌پوش کوی تو**: خرقه‌های صوفیان به رنگ کبود و بنفش بوده است (اسرارنامه، ۹۰؛ مصیبت‌نامه، ۳۷۹۲).

۱۴۵ **لعل پیکانی**: نوعی از لعل است که در فرهنگ‌ها بدان اشارت شده است و صفتِ پیکانی را در باب لعل و فیروزه و بعضی دیگر از موادِ کانی آورده‌اند. ← جواهرنامه، نظامی، ۱۳۳؛ عرایس الجواهر، کاشانی، ۲۶۱.

۱۴۶ **دفترِ گل**: عطّار در موارد دیگر نیز گل سرخ را به‌صورت کتابی صدبرگ که در هر ورقش آیتی نوشته‌اند، دیده است (مختارنامه، ۳۰۲):

گل پیشِ رخِ تو صد ورق بازگشاد   وز هر ورق آیتِ جمالت می‌خواهد

و حافظ گفته است (دیوان، ٣٤):

قدرِ مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

۱۴۶ **پُر زر دهان**: گل را به‌صورت کسی دیده است که دهانش را ـ به‌عنوانِ تحسین ـ پُرزر کرده‌اند. در مختارنامه، ۳۰۵، گفته است:

چون خندهٔ گل ز غنچه بس زیبا بود   در تاخت صبا و دهنش پرزر کرد

۱۴۹ **جمله یک ذات است اما متصف**: این بیت عیناً در منطق الطیر، ٦٣، نیز آمده است.

۱۴۹ **جمله یک حرف و عبارت مختلف**: استاد نورانیِ وصال این بیت را ناظر به بیت معروفِ امثال و حکم، ۱۰۸۹:

عباراتنا شتّیٰ و حسنكَ واحدٌ   و کُلٌّ اِلیٰ ذاكَ الجمال یُشیرُ

دانسته است. (مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ۹)

۱۵۵ **در خون آمدن**: کشته شدن، از هستی گذشتن.

۱۵۸ **چرخ می‌خواهد که این سِر پی برد**: این بیت و بیت بعد از آن در منطق الطیر، ١٦١-١٦٢، نیز آمده است. ولی در بعضی از نسخه‌های آن کتاب وجود ندارد.

۱۶۳ **بی‌آویز**: بدونِ درآویختن، بی‌جدال، بی‌منازعت.

۱۶۴ **تو چو طینِ لازبی**: «انا خَلَقناهُم مِنْ طینٍ لازب» (۳۷: ۱۱) «ما ایشان را آفریدیم از گِلی چسبناک.»

۱۶۹ **گرچه دنیای دنی اِقطاعِ اوست**: ← تعلیقات ٣٣٤٦.

۱۷۰ **زآتشی ننهاد رویش بر زمین**: به دلیلِ ناریّت و آتش بودن، اسم مصدر از آتش + ی مصدری.

۱۷۶ **الف**: اساس: در خشک. متن بر اساس فذ، سل، اسعد، میم است.

۱۸۱ **تو به هم با دشمنان در پوستی**: با کسی در پوست بودن کنایه از همدم و بسیار نزدیک بودن است، سنائی گفته است (دیوان، ۶۹۴):

با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیسِ تو   تا تو اندر عشق، دم در خانهٔ آدم زنی

نیز ← در اقلیم روشنایی ٢٦٩؛ و ← داستانِ خنّاس در الاهی‌نامه، ابیات ٢٢٤٦-٢٢٧٧.

۱۸۲ این بیت در اساس نیامده. از سل، طف، اسعد، میم، نون، فذ افزوده شد.

۱۸۴ ب: اساس، نون، تبریز: نرم نرم. فذ: چرب و نرم. طف: چرب نرم. سل: رطب الکسائی (؟) نرم نرم.

۱۸۴ **رَطْبُ اللسانی**: ترزبانی، چرب‌زبانی، شیرین‌سخنی.

۱۸۵ **بَرْد الیقین**: خُنکای درون آدمی به هنگامی که از اضطراب تردید بیرون می‌آید و به آرامش یقین می‌رسد.

۱۹۰ **هامان**: وزیر فرعون که ذکرِ او در قرآن کریم (۲۸: ۸، ۳۸ و ۲۹: ۳۹) درکنارِ فرعون و قارون آمده است. بعضی هامان را همان شخص مذکور در داستان استر دانسته‌اند و بعضی آنها را دو شخص فرض کرده‌اند. (واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ۴۱۰)

۱۹۱ **مقام بلعمی**: مقامِ بلعم (بلعام) بودن منظور همان بلعم باعوراست که امامِ شهرِ اریحا بود و در حقِ موسی نفرین کرد و سرانجام از دین برگشت. بسیاری از مفسّران و نویسندگان قصص قرآن، آیهٔ «فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الکلب» (۷: ۱۷۶) «داستان او داستان سگ است» را دربارهٔ وی دانسته‌اند و در افسانه‌ها گویند که وقتی سگِ اصحابِ کهف را به بهشت برند، پوستِ بلعام را در وی کشند تا سگ به بهشت وارد نشود. سگ شدن بلعم باعورا در ادب فارسی بسیار شایع است، سعدی گوید (دیوان، ۴۱۶):

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

رجوع شود به قصص سورآبادی، ۸۸-۹۲.

۱۹۱ **چون برصیصیا قلبت کنند**: برصیصیا یا برصیصا عابدی بوده است که بر اثر تلقین شیطان، دختری را که برای شفاخواهی نزد او برده بودند، مورد تجاوز قرار داد و سرانجام او را به دار آویختند و زندگی و ایمانِ خویش را از دست داد. قلب کردن به معنی بَدَل کردن است، یعنی مقامت از مقام قدسی به مقام تباهکاری بَدَل شود. در باب افسانهٔ او رجوع شود به قصص سورآبادی، ٦-٤٢٤.

۱۹۴ **گفته آمَنّا بربِّ العالمین**: «قالوا آمَنّا بربِّ العالَمین» (۷: ۱۲۰) «گفتند ایمان آوردیم به پروردگار جهانیان». سخنِ ساحرانِ فرعون است که مغلوب معجزهٔ موسی شدند و به او ایمان آوردند.

۱۹۵ **سجده کرده پیشِ گاوی از خری**: اشاره است به داستانِ قوم موسی که در غیاب او گوساله‌پرست شدند. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۶۴)

۲۰۲ ب: اساس: زر شد. میم، فذ: بر شد. طف: در شد.

۲۰۷ ب: آب رودبار (اساس).

۲۲۱ **کُلُّکم فی ذاته حمقی**: علاءالدولهٔ سمنانی می‌گوید: «قد صَحَّ عن النّبیّ ص أنّه قال: کلّ الناسِ فی ذاتِ اللهِ حمقیٰ» (مصنّفات فارسی، علاءالدوله، ۳۴۵). در تعلیقات مصحح، از مطالع الإیمان، قونوی، نسخهٔ خطی، ورق ٤، نقل شده که «الخلق کُلّهم حمقیٰ فی ذات الله» (مصنّفات فارسی، ۴۱۴).

۲۲۲ **هرچه دانی، آن تو باشی بی‌شکی**: ناظر است به این سخن معروف که در کتب صوفیه به نام شبلی نقل می‌شود: «کُلّما مَیَّزْتُموهُ بأَوهامِکُم و أدْرَکْتُموهُ بعقولکُم فی أَتَمَّ معانیکُم فهو مصروفٌ مردودٌ إلَیکُم مُحْدَثٌ مصنوعٌ مثلکُم «هرچه شما به اوهام خویش شناخته‌اید و به تمام‌تر معنایی با خردِ خویش ادراک کرده‌اید، مردودِ به شماست و مصنوع است مانندِ شما» (اللمع، سرّاج، ۳۰). در متون روایيِ شیعه این سخن به نام بعضی از ائمه علیهم السلام نیز نقل شده است. ← احادیث مثنوی، ١٤٢ و مقایسه شود با الشفا، قاضی عیاض، ١: ٢٤٥.

۲۲۳ **ها ز باطن، واو از ظاهر بود**: «هُوَ الأوّل و الآخِرُ و الظاهِرُ و الباطِنُ» (۵۷: ۳) «اوست آغاز و انجام و آشکار و نهان.»

۲۲۹ **آن مریدی پیشِ شیخِ نامدار**: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت یادآور شده است که «صوفیان، در گفتار از خدا، از اشاره می‌پرهیزند و او را با نام یا ضمیر «هو» یاد نمی‌کنند و برای اشارهٔ به او به آسمان اشاره نمی‌کنند زیرا همهٔ اینها بُعد و دوريِ انسان را از خدا در بر دارد.» و به اللّمع، صص ۳۰، ۲۲۳، ٢٢٤ و قوت القلوب، ۲: ٦٧ و چند کتاب دیگر ارجاع داده است (دریای جان، ۱: ۱۱۲ حاشیه) و خانم دکتر صنعتی‌نیا در حاشیهٔ این داستان آن را برگرفته از اسرار التوحید دانسته‌اند (۲۱۷ و ۲۳۶ از چاپ استاد صفا) که در یکی ازین حکایات بوسعید از پیری حکایت می‌کند که گفت: هرچه دونِ اوست کرایِ سخن نکند و هرچه سخنِ حق است عَزَّ و جَل به عبارت در نیاید. إنَّ الله تعالی اَجَلُّ مِن اَنْ یوصَفَ بوَصْفٍ أوْ یُذکَرَ بذکرٍ» (مآخذ قصص عطّار، ۱۷۴-۱۷۵). حکایت دوم اسرار التوحید را که به این داستان شباهت دارد عطّار خود در اِلاهی‌نامه، ابیات ۲۱۹۲-۲۱۹۷، به نظم آورده است و چنان که در تعلیقات آن نشان داده‌ایم از عینِ عبارات مقامات ابوسعید بهره برده است.

۲۳۳ **ره به پهلو می‌روی چون قرعه‌ای**: راه به پهلو رفتن کنایه از حالتِ به خاک افتادن و در خاک غلطیدن است. نظیر به پهلو گشتن در این عبارات «استاد چون این سخن بشنید

نعره‌ای بزد و به پهلو می‌گشت و فریاد می‌کرد تا از هوش بشد.» (اسرارالتوحید ۱: ۷۸) و «و از درِ خانقاهِ شیخ، به پهلو می‌گشت و نعره می‌زد تا پیشِ تختِ شیخ رسید.» (همانجا ۱: ۹۴) تشبیه چنین حرکتی به حرکتِ قرعه به‌درستی روشن نیست. قرعه در اصل تیری است که افکنده شود. شاید به اعتبار زمانِ افتادن تیر بر زمین این تشبیه به وجود آمده است. در غزلیّات گفته است (دیوان، ۳۶۵):

ای بس که برآمدم ز هر سویش   می‌نتوان یافت سوی او راهی
چون قرعه بگشته‌ام به پهلویش   تا فال گرفته‌ام جمالِ او

۲۳۴ **هفت دریا نوش کن پس در زحیر**: اشاره‌ای دارد به مکالمهٔ یحییٰ معاذ رازی و بایزید بسطامی که «یحیی معاذ نامه‌ای نوشت به بایزید. گفت چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مستِ ازل و ابد شد؟ بایزید جواب داد که من آن ندانم. آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاهاءِ ازل و ابد در می‌کشد و نعرهٔ هَلْ مِنْ مزید می‌زند» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۴۳).

۲۴۷ **رنج بُرد**: مصدرِ مرخم است. در اصل: رنج بردن.

۲۴۹ ب: اساس: کافر دین‌دار. متن از میم، طف، سل. فذ: او نخواهد مؤمن و کفار را.

۲۵۲ ب: اساس: نیز یاری هم می‌فرست.

۲۶۰ ب: اساس: تا کسی. متن از سل، میم، فذ، طف و اسعد.

۲۶۲ **چون همی شد غرقه فرعون آن زمان**: در ذیل آیهٔ **حتی إذا أدْرَکَهُ الغَرق قالَ آمَنْتُ أنَّهُ لا إلٰهَ إلَّا الَّذی آمَنَتْ بِهِ بنواسرائیل و أنَا مِنَ المسلمین** (۱۰: ۹۰) که از زبان فرعون آمده است و ترجمهٔ آن چنین است: «تا آنگاه که به حالتِ غرق شدن درآمد، گفت: ایمان آوردم که نیست خدایی جز آنچه بنی‌اسرائیل بدو ایمان دارند و من از مسلمانانم.» مفسّران نوشته‌اند که «چون فرعون خواست که کلمهٔ توحید تمام بگوید جبرئیل مشتی لوش از قعرِ دریا برآورد و در دهنِ او اَوْکَند تا آن سخن تمام نتوانست گفت. و آنچه گفت از بیم جان گفت نه از معرفت که اگر از معرفت گفتی نگفتی **إلَّا الَّذی آمَنَت بِهِ بنواسرائیل**. لا بَل گفتی: **لا إلٰهَ إلّا الله**. و اگر آن کلمه از معرفت گفتی برستی که هنوز معاینه بندیده بود. و گفته‌اند که آن سخن توحید از وی در وقتِ بأس بود. و ایمان در وقتِ بأس سود ندارد... (تفسیر سورآبادی، چاپ زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ۲: ۱۰۳۲) مقایسه شود با الکشف و البیان، ثعلبی، ۵: ۱۴۷، که از زبان جبرئیل خطاب به رسول[ص] نقل می‌کند که من لجن در دهانش ریختم تا از رحمت محروم

شود. این سخن فرعون سبب شده است که بعضی از اهل عرفان مسأله‌ای را به عنوان ایمان فرعون وارد مباحث تصوف کرده‌اند که برجسته‌ترین سخنگوی این اندیشه ابن‌عربی است (فصوص الحکم، چاپ ابوالعلاء عفیفی، ۱:۲۰۱). پس از او بسیاری از پیروانش برین اندیشه پای فشرده‌اند. جلال‌الدین دوانی (۸۳۰-۹۱۸) رساله‌ای مُفْرد ویژهٔ این مسأله پرداخته است با عنوان ایمانِ فرعون، چاپ ابن‌الخطیب، قاهره، ۱۹۶۲/۱۳۸۳، الطبعة المصریة، و یکی از مشاهیرِ علمای حدیث و فقه به نام علی بن سلطان محمد قاری (متوفی ۱۰۱٤) رساله‌ای در ردِّ جلال‌الدین دوانی نوشته است با عنوانِ فرُّ العون مِن مُدّعی ایمانِ فرعون، چاپ شده در دنبالِ رسالهٔ جلال‌الدین دوانی (مرجعِ پیشین). از بعضی اشاراتِ عبدالرحمنِ جامی (۸۱۷-۸۹۸) می‌توان استنباط کرد که او نیز مثل بعضی از اتباعِ ابن‌عربی، در قرن نهم، طرفدارِ نظریّهٔ ایمان فرعون بوده است (مقامات جامی، باخَرْزی، ۹۶). در دیوان شمس، ۲:۱۹۵ و ۲۷٤ دو غزل آمده که در آن می‌خوانیم:

فرعون ز فرعونی آمَنْتُ به جان گفته   بر خرقهٔ جان دیده زایمان تَگَلی دیگر

یا:

چون دمِ غرقش رسید، گفت: اَقَلُّ العبید   کفر شد ایمان و دید چون که بلا رو نمود

رنج ز تن بر مدار، در تگِ نیلش درآر   تا تن فرعون‌وار پاک شود از جحود

که تصریح دارد به مسألهٔ ایمانِ فرعون. از آنجا که این دو غزل در دو نسخهٔ بسیار معتبرِ قو (نسخهٔ موزهٔ قونیه، 2313) و قح (قره‌حصار، 1605) وجود ندارد، می‌توان حدس زد که سرودهٔ درویشانِ خانقاهِ مولانا و اتباع اوست که بعد از مولانا تحتِ تأثیرِ اندیشه‌های ابن‌عربی بوده‌اند. مولانا خود در مسألهٔ ایمان فرعون نظری دیگر دارد که می‌توان آن را در مثنوی، ۱:۱۵۱-۱۵۲، دید آنجا که می‌فرماید:

روز موسی پیش حق نالان شده   نیم‌شب فرعون گریان آمده

کاین چه غُلّ است ای خدا بر گردنم   ور نه غُلْ باشد که گوید من منم

که استاد فروزانفر در تفسیر آن گفته است «نظر مولانا با ابن‌عربی تفاوت دارد برای آن که او نظر به واقع و حقیقت امر، موسی و فرعون را در تصرّفِ قدرت و مسخّرِ مشیّتِ ازلی می‌شناسد و ازین رو میان این دو فرقی نمی‌گذارد و مقصودِ او «ایمان تکوینی» است یعنی انقیاد امر و فرمان نه ایمانِ ایجابی یعنی گرایش به پیغمبری یا شریعتی» (شرح مثنوی شریف، ۳:۱۰۴۱). برای تفصیل بیشتر دربارهٔ ایمان فرعون ← تصوّف اسلامی و رابطهٔ انسان و

خدا، صص ١٦٤-١٧٠ و ١٩٥-١٩٧، یادداشت مترجم.

۲۶۲ ب: اساس، فذ، میم، سل: لژن. اسعد: لجم. طف، تبریز: لجن. نون: گلی.

۲۶۲ **از لژَن پُر کرد جبریلش دهان:** لژَن همان لوش یا لجن است. معلوم نیست که در تلفظِ شخصیِ عطّار و محیط شاعری او، این کلمه به چه صورتی تلفظ می‌شده است. آنچه مسلم است این است که در نسخه‌های موجود و قدیمیِ آثارِ عطّار این کلمه به‌صورتِ لوش lush و loshan و لژن l[o/a]jan دیده می‌شود. یک جا در قافیه به‌صورت lush آمده که جز بدین صورت قابل تصور نیست ولی در مواردی loshan باید قرائت شود، هم‌وزنِ عروضی لجن. در همین بیت نسخهٔ اساس لژن داشت که به زبان رایج عصر ما و بعضی لهجه‌ها بسیار نزدیک است ولی در همین نسخه در موارد دیگر لوشن loshan وجود دارد. ظاهراً بر اثرِ تحولِ کلمه در لهجه‌های مختلف فارسی، کاتبان این کلمه را تغییر می‌داده‌اند. مثلاً همین بیت را کاتبان بدین گونه درآورده‌اند:

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان　　کرد پُر از لوش جبریلش دهان

و سراج‌الدین علی‌خان آرزو، در بحثی که پیرامون لژن/ لجن و لجم (با میم و سکونِ جیم) دارد از پوربهاء جامی شاعرِ عصرِ مغول صورتِ لُش losh را هم آورده:

تیره شد آبِ دشمنانت ز لش

و می‌گوید: لوش، بدون نون آمده و بیت عطّار را به صورتی که متأخرین ضبط کرده‌اند آورده است، یعنی: کرد پر از لوش جبریلش دهان؛ و می‌گوید «ظاهر شد که هرکدام از لجن و لش لغتی است علیحده...» (مثمر، ۱۴۴) اینک به این شواهد از عطّار توجه کنید (مصیبت‌نامه، ابیات ۹۲۲، ۲۹۴۵، ۶۳۳۳):

در سه ظلمت نطفه‌ای نه دل نه دین　　از لوشَن (اصل: لوش) شد جمع وز ماء مهین

آفتابی را که خواهد شد سیاه　　وز غروبش بر لوشَن (اصل: لوش) دادند راه

هر نَفَس صد گوهر ارزنده بود　　لیک از ما، در لوشَن (اصل: بوش) افکنده بود

در باب صورتهای تغییرشکل‌یافتهٔ بیت اخیر به اختلافات نسخه‌ها رجوع شود. فقط یادآوری می‌شود که بیت فوق در چاپ استاد نورانی وصال، ص٣٢٦، چنین ضبط شده است:

هر نفس صد کوه را درنده بود　　لیک از مادر بوش افکنده بود

موردی که عطّار لوشَن را به صورتِ لوش lush در قافیه آورده است در منطق‌الطیر است.

بیت ۸۵:

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش هر شبی در روی می‌مالید لوش

به تعلیقات منطق‌الطیر، در باب همین بیت مراجعه شود. در زبان امروزی اهل کدکن، کلمه لوش lush تلفظ می‌شود و در غالبِ لهجه‌های خراسان لجن/لژن l[a/e]jan. برای صورتهای مختلف این کلمه در لهجه‌های مختلف زبان فارسی تا قرن ششم ← فرهنگنامهٔ قرآنی، ذیلِ کلماتِ حَمِئَة، حماء، صلصال، صص ٦٧٠ و ۹۳۵.

۲۶۶ **خالقا گر ز اهلِ عادت بوده‌ام**: برای فهم این مصراع ← گفتگوی مسیح و ابلیس در تمثیل شمارهٔ ۷/۸ مصیبت‌نامه، ابیاتِ ۲۲۰۰-۲۲۰۵.

۲۶۸ **پیش از مرگ این شهادت گفته است**: صوفیان بعد از عطّار، به‌ویژه پیروان ابن‌عربی، همین مسئله را دلیل ایمان فرعون تلقّی کرده‌اند و گفته‌اند که او با ایمان از این جهان رفته است. یحیی بن معاذ رازی «یک روز بدین آیت رسید که آمَنّا بربِّ العالمین. گفت: ایمانِ یک ساعته از محو کردنِ کفرِ دویست ساله عاجز نیامد، ایمانِ هفتاد ساله از محو کردنِ گناهِ هفتاد ساله کی عاجز آید؟» (تذکرة الأولیاء، ۱:۳۰۰). رجوع شود به تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، تعلیقات مترجم، صفحات ١٦٢-١٧٠.

۲۷۰ **در شستش مده**: تعبیرِ در شست دادن را جای دیگر، در آثار عطّار، ندیده‌ام ولی ظاهراً به معنی این است که دیگر تیر به جانبِ او میفکن و او را مجروح و خسته مکن. ← اسرارنامه، ۲٦۰۹.

۲۷۱ **چون به گیلانِ ازل**: ضرب المثل بسیار قدیمی است که «این رنگِ گلیم ما به گیلان کردند» (مرصاد العباد، ۳۳۴). استاد ریاحی این رباعی را از فردوس المرشدیه، ۱۳۸، در تعلیقات مرصاد، ٦۳۹، نقل کرده است:

تا در دلِ ما تعبیهٔ جان کردند صد درد و بلا ز عشق پنهان کردند

صد جهد همی‌کنم ولی سودی نیست کاین رنگِ گلیمِ ما به گیلان کردند

ظاهراً رنگِ گلیمهای گیلانی در ثابت بودن و تغییر ناپذیری شهرت داشته و گویندهٔ این مصراع خواسته است تغییرناپذیری سرنوشت را بدین تمثیل بیان کند و دیگری گفته است (کشف الاسرار، میبدی، ۶: ۴۱۰):

اندر گیلان گلیم بدبختی را ما، از سیهی، به جای رنگ آمده‌ایم

در ناحیهٔ گیلان، گلیمها شهرت داشته و در کتب جغرافیای قدیم بدان اشارت رفته است

(ترجمهٔ محاسنِ اصفهان، لغت‌نامهٔ دهخدا و نیز تعلیقات مرصاد العباد، ۶۴۰). اگر میان گیلان و گلیم در اشتقاق اصلی رابطه‌ای نباشد، نقشِ جادویِ مجاورت را نمی‌توان فراموش کرد.

۲۷۴ **نه به بوی علّتی:** عطّار مثل تمام اشاعره، کارهای خدا را، بی‌علّت می‌داند. صوفیه حق تعالی را حضرتِ بی‌علت می‌خوانند و کارهای او را نیز بی‌علّت می‌دانند. رجوع شود به اسرارنامه، ٦١٤؛ التمهید، باقلانی، ٥٠ و مجرّد مقالات الشیخ ابی‌الحسن، ابن‌فورک، ١٢٩.

۲۷۵ **گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم:** سیه‌گلیمی، کنایه از مُدبری و بدبخت بودن است و تعبیری است بسیار رایج در ادب قدیم فارسی و ضرب المثل بوده است که «گازُر نکند گلیم ادبیر سفید» (السّتّین الجامع، ۵۹۵) و ظاهراً خاندانهایی در قدیم، به تفأُّل، سفیدگلیم لقب یافته‌اند (التدوین، رافعی، نسخهٔ اسکندریه، ۳۶۰-۳۶۸) و حافظ به همین مثل نظر داشته است (دیوان، ۳۷۲):

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه

۲۸۱ **جهان بر من فروخت:** جهان بر کسی فروختن کنایه است از کمالِ سخت‌گیری بر آن شخص و رنجاندنِ او. ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۳۲۷.

۲۸۲ **دست برنِه:** دستی برنهادن، یا دست برنهادن کنایه از یاری دادن و به یاری کسی شتافتن است، سنائی گفته است (دیوان، ۱۸۱):

ای حریفان ما نه زین دستیم، دستی برنهید باده‌مان خوش‌تر دهید و نُقل‌مان خوش‌تر نهید

۲۸۳ ب: اساس: خفتهٔ بی‌خویش. سل، میم: خفته‌ام بی‌خویش. طف: خفتنی بی‌خویش.

۲۸۷ **کوشیدن با:** درگیر شدن و ستیزه کردن، مقایسه شود با بیت شمارهٔ ۱۷۸ مصیبت‌نامه.

هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند روز و شب با یکدگر کوشیده‌اند

۲۸۸ **تو ز سترت پرده کن بر من فراز:** ابوسعید ابوالخیر این مناجات را از بایزید نقل کرده است «الهی بسترِكَ غُشِینا فَلَو رَفَعْتَ عَنّا غطائَكَ لأُفتَضَحْنا» یعنی «بار خدایا در پردهٔ تو مستوریم و اگر پوشش از ما بازگیری رسوایانیم» (اسرار التوحید، ۲۵۳:۱). مقایسه شود با حلیة الأولیاء، ۱۲:۱۰، گفتارِ احمد بن ابی‌الحواری: «ما هُناكَ اِلّا عَفْوُهُ و لا نَعیشُ اِلا فی ستره.»

۲۹۴ **عدل و فضل:** عَدل معاملهٔ حق است با بنده بدان‌گونه که اعمالِ بنده ایجاب می‌کند و فَضل چشم‌پوشی حق است از کارهای ناروای بنده. سنائی گفته است (دیوان، ۲۹۱):

از برای پرورش درگاهواره‌ی عدل و فضل عام را بُستانِ سبزی خاص را پستانِ شیر

۲۹۵ ب: اساس مصراع دوم را به صورتِ «تو ز سترت پرده کن بر من فراز» آورده است که

تکرار مصراع دوم بیت ۲۸۸ است. متن را ما از اسعد، فذ گرفته‌ایم. بقیهٔ نسخه‌ها: تبریز و سل: صد در مرهم کنی زان سینه باز. طف: صد در لطفم کنی زان کینه باز.

۲۹۷ بیت در فذ، تبریز، سل، اسعد نیامده است.

۲۹۷ **عَقْبَه**: عَقَبَه، راهِ در میان کوه و راهِ دشوار، عطّار کلمات عربی که در وزنِ عَقَبَه‌اند مانند: غَلَبه، صَدَقه، سَحَره (جمعِ ساحر) و نَفَقه را در تمام موارد بدون استثنا به سکونِ حرف دوم آورده است و این یک قاعدهٔ عام در فارسیِ عصرِ اوست و اعم اغلبِ شاعران همین قاعده را در بابِ این‌گونه کلمات اجرا کرده‌اند و ظاهراً از تلفّظِ طبیعیِ فارسی‌زبانان نشأت کرده است. ← تعلیقات مختارنامه، ۴۲۸؛ نیز زبور پارسی، ۹-۲۷۸.

۲۹۷ **خوف و رجا**: بیم و امید. دو حالتِ متناقضِ روحی که سالک همواره در میان آن دو حالت است: خوفِ از سرانجامِ کار خود و امید به رحمتِ حق. به تعبیرِ یحیی بن معاذِ رازی «خوف و رجا دو قائمهٔ ایمان‌اند» (کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۱۸۷؛ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۰۹۳).

۳۰۲ **پناه دادن با**: پناه آوردن به، التجا.

۳۰۳ **گر ز من گامی‌ست صد گام از تو است**: اشاره است به حدیثِ «اِذا تَقَرَّبَ العَبدُ اِلیَّ شِبراً تقرّبْتُ الیهِ ذراعاً و اذا تَقَرَّبَ اِلیَّ ذراعاً تَقَرَّبْتُ اِلیهِ باعاً و اِذا اَتانی مَشْیاً اَتَیْتُهُ هَرْوَلَة» (کشف الخفا ۱: ۱۰۲) «آنگاه که بنده‌ای یک بدست به من نزدیک شود یک زراع به او نزدیک شوم و چون ذراعی به من نزدیک شود یک باع (اندازهٔ گشادگی دو دست) نزدیک شوم و اگر گام‌زنان به سوی من آید دوان به سوی او روانه خواهم شد.»

۳۰۵ **گرفتن بر**: مؤاخذه کردن.

۳۰۸ **کارساز**: سازندهٔ کار و نگه‌دارنده و میانجی، در ترجمه‌های کهن قرآن غالباً برابر وکیل آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۶۱۴).

۳۱۲ **تو مُعزّی**: المُعِزّ از اسماء اِلاهی است.

۳۱۵ **طوفانِ جود**: عطّار کلمهٔ طوفان را به معنیِ مطلقِ باران، یا دقیق‌تر بگویم، بارانِ بسیار به کار می‌بَرَد. در کاربُردِ او، طوفان خوب است و معنیِ ویران‌کنندگی و جنبهٔ منفی ندارد، در همین منظومه می‌گوید (۵۰۸):

آمدم با قحطِ طاعت پیش تو　　بود طوفانِ شفاعت پیشِ تو

۳۲۲ **ب**: اساس، نون، میم، طف: می فشانم جان‌فشان. تبریز، سل، اسعد: می جهانم

جان‌فشان. فذ: می‌رهانم جاودان.

۳۲۴ **می‌تمام**: فعلی است ویژه که در آثار عطّار نمونه‌های دیگر هم دارد. نخست به این شواهد توجه کنید: مصیبت‌نامه، ۲۸۹۸، ۳۷۰۶، ٦٨٤٤:

آن غـــلام آواز داد آن جـــایگاه   گفت: از آن در پیشِ من استاد شاه

کــز کســی نگـرفته‌ام البتّه جام   فخرِ من، این تـا قـیامت، مـی‌تمام

آن نَـفَس گـر یـاد آری از نـظام   آن نَـفَس، جـاوید او را، مـی‌تمام

آن یکـی پـرسید از مـجنون مگـر   کز سخنها تو چه داری دوستر؟

گفت من «لا» دوسـتر دارم مـدام   تا که جـان دارم مـرا «لا»، مـی‌تمام

در تمام این موارد «می‌تمام» فعلی است کامل (نـه در قـیاس فـعلهای نـاقص عـربی) و حذف، به‌قرینه یا بی‌قرینه، در آن انجام نگـرفته است. جـانشینِ «بس». بـه‌علت عـدم آشنایی با این نکته دستوری و سبکی غـالبِ کـاتبان و نسخه بـرداران دوره‌هـای بـعد، این‌گونه مصراعها را تغییر داده‌اند. استاد ریتر به‌علّتِ عدم توجه به این ساختار بیت ذیل را در الهی‌نامه، ۳٤٧۳:

حضور او اگـر بـاید مـدامت   میا با خود دگر این می‌تمامت

«مَی تمامت» ضبط کرده و می را به معنیِ شراب گرفته است. عطّار «تمام» را به معنی فعلی کامل جای دیگر هم دارد (مصیبت‌نامه، ۴۰۴۵):

چون تو را هر روز یک گـرده تـمام   گرده‌ای چون حاصل آمد، و السلام

یعنی تمام است. مقایسه شود با تعلیقات بیت ۵۱۷.

۳۲۵ **فرضِ عین**: همان‌که در دوره‌های بعد واجبِ عینی بر آن اطلاق می‌کنند در مقابلِ واجبِ کفایی. واجب کفایی آن است که وقتی یک تن یا چند تن انجام دادند از دیگران ساقط می‌شود و واجب عینی (فرض عینی) بر آحادِ امّت واجب است.

۳۲۸ **صادقُ القَول**: درست گفتار.

۳۲۹ **امام کائنات**: پیشوای موجودات.

۳۳۰ **داعی حق**: و داعیاً الَی الله (۳۳: ۴۶).

۳۳۱ **پایمرد**: شفیع، از اوصاف رسول[ص] است.

۳۳۱ ابیات ۳۳۱ و ۳۳۲ در اساس نیست. از فذ، سل، طف، اسعد، نون، میم نقل شد.

۳۳۳ **نوبتِ منشور... زدن**: نوبت نقاره‌ای بوده است که بر درگاه سلاطین و حُکّام می‌زده‌اند و

منشور نامه‌ای از جانبِ خلیفه یا سلطان بوده است که مقام و رتبه‌ای را برای کسی تعیین می‌کرده است.

۳۳۳ **اَو ادنی**: «**فکانَ قابَ قَوْسَینِ اَو اَدْنیٰ**» (۵۳: ۹) «پس بود به اندازهٔ فاصلهٔ دو کمان یا نزدیک‌تر.

۳۳۳ **لا نَبِیَّ بَعْدی**: حدیث مشهور است (الفصل، ابن‌حزم، ۳: ۱۱۴).

۳۳۳ **طغرا زدن**: طغرا نوعی خط بوده که بر بالای احکام و منشورها عناوین فرمان یا نام پادشاه و القابِ او را می‌نگاشته‌اند. عطّار طغرا زدن را به معنی صادرکردن فرمان و منشور به‌کار بُرده است. ظاهراً در شعر حافظ نیز به معنیِ نوعی حکم و فرمان است (دیوان، ۵۰):

صاحبِ دیوان ما گویی نمی‌داند حساب　　کاندرین طغرا نشان «حِسْبَةً لِلّٰه» نیست

۳۳۷ **ثَقْلَیْن**: به‌جای ثَقَلَین صورتی از ثَقَلان به معنی جنّ و انس، یا عرب و عجم. به‌ظاهر، ثَقَلان تثنیهٔ ثَقَل است ولی تثنیهٔ واقعی نیست. زیرا بر هریک از جن یا انس یا عرب یا عجم، مفردِ آن، قابلِ تطبیق نیست. ثَقَل، در اصل به معنیِ هرچیز سنگین است. (محیطُ المحیط، در ثقل)

۳۳۹ **هشت جنّت**: هشت بهشت. بعضی از ارباب لغت نام این بهشتهای هشت‌گانه را، از روی بعضی تعبیرات قرآنی، بدین گونه آورده‌اند: جنّت خُلد، دار السلام، دار القرار، جنّتِ عدن، جنّة المأویٰ، جنة النعیم، علّیین و فردوس که از آیاتِ ۲۵: ۱۵، ۱۰: ۲۵، ۴۰: ۳۹، ۹: ۷۲، ۳۵: ۱۵، ۲۶: ۸۵، ۸۳: ۱۸ و ۱۸: ۱۰۷ استفاده کرده‌اند.

۳۴۳ **نافِ جهان**: مکه را به عنوان ناف جهان خوانده‌اند و نظامی گفته است، خطاب به رسول^ص (مخزن الأسرار، خمسه، چاپ امیرکبیر، ۲۱):

عالَمِ تر دامنِ خشک از تو یافت　　نافِ زمین نافهٔ مشک از تو یافت

۳۴۴ **ب**: متن از اساس و فذ است. سل: کو علی دین را لحد السیف بود. اسعد: کو علی الدین کحد السیف بود. طف: کو علی الأدیان چو حدِّ سیف بود.

۳۴۴ **نبیُّ السَیف**: به‌صورت «انا نبیُّ السَیفِ» من پیامبر شمشیرم. در متون، به‌عنوان حدیث، نقل شده است. (مرصاد العباد، ۴۱۸)

۳۴۴ **عَلیٰ دینٍ کَحَدِّ السَیف**: در کشف الخفا (۲: ۲٤) به صورت «الصراط کَحَدِّ السیف» یا «کحد الشعرة» نقل کرده است و گفته است که بیهقی، در شعب الایمان، آن را نقل کرده و گفته است که اسنادِ آن ضعیف است.

۳۴۵ **نَحنُ الآخِرونَ السابِقونَ**: حدیث است و به‌صورت «نحن الآخرون السابقون یوم القیامة»

نیز مشهور است. یعنی «ما، به روزِ رستاخیز، آن واپسینانِ پیشینیم» (کشف الاسرار، میبدی، ۱: ۳۷۸). مولانا در دو جای مثنوی، ۲: ۹۰۳ و ۱۰۵، تفسیری ازین حدیث دارد:

پس به صورت عالم اصغر توی / پس به معنی عالم اکبر توی
مصطفا زین گفت کادم وانبیا / خَلْفِ من باشند در زیرِ لوا
بهرِ این فرموده است آن ذو فنون / رمزِ نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جَدِّ جَدِّ افتاده‌ام
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمزِ نحن الآخرون السابقون
پس به صورت آدمی فرعِ جهان / وز صفت اصلِ جهان این را بدان

۳۴۶ **کُنتُ نبیّاً**: به صورتهای مختلف نقل شده است که مشهورترین آنها بدین گونه است: «کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین» (کشف الخفا، ۲: ۱۲۹ و ۱۳۲).

۳۴۶ **مُهرِ رسالت**: کانَ خاتَمُ النبوّةِ فی ظَهْرِهِ. بَضْعَةٌ ناشِزة، یعنی «مُهرِ نبوّت بر پشتِ رسول به گونهٔ پاره‌ای گوشت برآمده بود.» (فیض القدیر، ۵: ۷۳)

۳۴۷ **بر جهان و جان مقدّم نورِ اوست**: اشاره است به حدیثِ آفرینش نور محمدی قبل از همهٔ آفریده‌ها و از زبان جبرئیل نقل کرده‌اند که گفت: «گفتم: یارب، پیش از من هیچ بنده‌ای آفریده‌ای؟ گفت: بلی فا (= به) پیش نگر. فا پیش نگه کردم نوری دیدم چنانک خواست که از جمالِ آن بصر من برباید... گفتم: یارب آن نور چه نور است که به جمال آن بصرها درمی‌رباید؟ گفت: آن نورِ حبیبِ من محمد مصطفی و نبی من و گزیدهٔ من است از خلق من، آنکه تو را که آفریدم از بهر او را آفریدم و عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین و این جهان و آن جهان از بهرِ او آفریدم.» (قصص سورآبادی ۴۰۹). از سهل بن عبدالله تُستَری (متوفی ۲۷۳ یا ۲۸۳) نقل کرده‌اند که گفته است عالم ذرّ سه مرحله دارد: در نخستین عالَمِ ذرّ تنها محمّد[ص] حبیب بود زیراکه چون خدای خواست محمد[ص] را بیافریند، از نور او نوری آشکار کرد و آن نور را گسترش داد و این نور در گردش بود. چون به آستانهٔ عظمت رسید سجده کرد و خدای از سجدهٔ او عمودی از نور آفرید، نوری انبوه بمانندِ آبگینه که انبوهیِ آن همچون آسمانهای هفت‌گانه بود و درون آن از بیرون قابل رؤیت بود. درین مرحله محمد[ص] هزاران هزار سال، بی هیچ جِسمی و بی هیچ رسمی و تنها به طابعِ ایمان و مکاشفهٔ غیب، پیش از آغاز شدن خَلقی که آدم بود، خدای را

پرستش کرد و خدای آدم را از نورِ محمد^ص آفرید و پیکرِ محمد^ص را از آدم و گِلِ آدم را از همان عمودی آفرید که محمد^ص خدای خویش را در آن پرستش کرده بود. ذَرِّ دوم آدم است و ذَرِّ سوم ذُرِّیَّهٔ آدم. پس آفرینش آدم از نور محمد^ص است و آفرینش مرادها از نور آدم و آفرینش مریدان از نورِ مرادان (علم القلوب، منسوب به ابوطالبِ مکّی (متوفّی ۳۸۶)، چاپ عبدالقادر احمدعطا، ۹۰). این کتاب که به مکّی نسبت داده شده است بی‌گمان نمی‌تواند ازو باشد زیرا در آن از شخصیتهایی که در قرن پنجم وفات کرده‌اند نقل قول شده است از جمله ابوسعیدِ خرکوشی (متوفی ٤٠٧). ← ٨٤. مؤلف هرکه هست خراسانی است و در قرن پنجم می‌زیسته است.

۳۴۸ **آنکه از دو ثلثِ دین اعزاز یافت:** کنایه از عایشه همسر رسول^ص است (تذکرة الاولیاء، ۱: ۵۹) که بر طبقِ حدیثی، رسول^ص فرموده است: «خُذُوا ثُلثَ دینکم مِن بَیتِ الحُمیراء» سه یک دین خویش را از سرای حمیرا فراگیرید یا «خُذوا ثُلثَ دینکم مِن بَیتِ عایشه» (کشف الخفاء، ۱: ۵-۳۷۴): ناقدان حدیث آن را مردود دانسته‌اند و گفته‌اند از «احادیث واهیه» است و به عنوان یک قانون، مدّعی شده‌اند که در هر حدیثی کلمهٔ «حمیراء» و «یا حُمیراء» آمده باشد مجعول است. نیز ← منطق الطیر، شرح بیت ۳٤٥.

۳۴۸ **سوزن از نورش به شب در باز یافت:** عایشهٔ صدیقه، رضی الله عنها، روایت می‌کند که سوزنی گم کرده بودم در شب می‌جُستم و نمی‌یافتم. مهتر (حضرت رسول^ص) از در درآمد و بنورِ وجهِهِ اَضاءَ البَیت فَوَجَدْتُ الأبرةَ. همی از لَمَعانِ آن جمال و تابشِ صورتِ با کمال، سوزن باز یافتم. (رَوْحُ الأرواح، ۵۲۶). نیز مجالس، نسخهٔ کتابخانهٔ مرعشی، قم، 102b

۳۵۰ **و الشمس:** و الشمسِ و ضُحاها (۹۱: ۱) «سوگند به خورشید و روشنیِ آن».

۳۵۰ **و اللیل:** و اللّیلِ إذا یَغْشیٰ (۹۲: ۱) «سوگند به شب چون فرو پوشد آن را».

۳۵۱ **حلّ و عقد:** ← ۸۱.

۳۵۳ **چون زمین را شق بود اول بدو:** رسول^ص فرموده است: «أَنا أَوَّلُ مَنْ تَنْشَقُّ عَنهُ الأَرضُ» (فیض القدیر، ۳: ۴۰) یعنی «من نخستین کسی هستم که به روزِ رستاخیز روح در من دمیده می‌شود.» منظور از «تنشق الأرض» شکافته شدن زمین و برانگیخته شدن پیکرِ مردگان از خاک است. در دنبالهٔ این حدیث عبارات دیگری هم، به روایات مختلف نقل شده است. یکی آن که «فأُکسیٰ حُلَّةً مِنْ حُلَلِ الجَنَّة ثمَّ أقوم عَن یمینِ العَرشِ لیسَ أَحَدٌ مَنَ الخلایقِ یقومُ مقامی: پس آنگاه پوشیده خواهم شد به حلّه‌ای از حلّه‌های بهشت، سپس از جانب

راست عرش قیام خواهم کرد و هیچ یک از آفریدگان را این‌چنین مقامی نیست.

۳۵۴ **منصور از صبا**: اشاره است به حدیث «نُصِرْتُ بالصبا و اُهلِکَت عادٌ بالدبور» (کشف الخفا ۲: ۳۱۷) یعنی «من به بادِ صبا نصرت یافتم و قوم عاد را بادِ دَبُور (= بادِ وزنده از مغرب) هلاک گردانید.»

۳۵۶ **زَمِّلینی با خدیجه**: با خدیجه، یعنی در خطاب به خدیجه. در اخبار مرتبط با آغاز نزول وحی بر رسول^ص آمده است که بعد از نزول نخستین وحی، رسول احساس لرز کرد و به خدیجه فرمود: «زَمِّلُونی زَمِّلونی»، یعنی مرا به جامه‌ای درپیچید! (الالف المختاره من صحیح البخاری، ۱: ۱۴)

۳۵۶ **کَلِّمینی یا حُمَیرا**: از احادیثی است که صوفیه بدان بسیار استناد کرده‌اند: کَلِّمینی یا حُمَیرا. یعنی: ای حمیرا (لقبِ عایشه، همسر حضرت رسول^ص است) با من سخن بگوی. (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۶ و شرح شطحیات، روزبهان، ۱۰۳).

۳۵۸ **رَقَّ عَظْمی**: اشاره است به حدیثی که در بسیاری از مجامع حدیث از جمله صحیح مسلم نقل شده است که رسول^ص فرمود: لَقَدْ کَبُرَت سِنّی وَرَقَّ عَظْمی. المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ۲/۲۸٦: «سال بر من برآمد و استخوانم به نازکی رسید.»

۳۵۸ **و اِشتدَّ شوقی**: در مجامع حدیث کهن این سخنِ منسوب به رسول^ص را نیافتم.

۳۵۹ **طشت آورد آفتاب و...**: یعنی برای شستشوی صدرِ پیامبر در ذیل آیهٔ «اَلَم نَشرَح لَكَ صَدْرَكَ» (۹۴: ۱) «آیا فراخ نکردیم سینهٔ تو را». مفسّران نوشته‌اند که پیامبر فرمود به هنگام کودکی «دو تن از آسمان فرود آمدند، یکی طشتِ زرین به دست و یکی آبدستانی سیمین به دست مرا بخوابانیدند و دل مرا از سینه بیرون گرفتند و در آن طشت بشستند.» (قصص سورآبادی، ۴۴۹؛ الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۱۸۰)

۳۶۴ **هندوِ چوبک‌زن**: هندو مطلقِ برده و بنده است و چوبک‌زن کسی است که به پاسداری می‌پردازد و طبلِ کوچکی که چوبک است، به نشانهٔ بیداری، می‌نوازد. ← منطق الطیر، ۳٥٦۳.

۳۶۵ **مشتری اقضی القضات**: مشتری که همان برجیس یا اورمزد است ستاره‌ای است که به عنوانِ سعدِ اکبر و قاضیِ فلک، در ادبیاتِ نجومی، شهرت دارد. خاقانی در مرثیهٔ قاضی محمد بن یحییٰ گنجوی نیشابوری، که بر دست غُزان شهید شد، گفته است (دیوان، ۱۵۷) (با اشارهٔ به این که طیلسان عموماً جامهٔ علما و قضات بوده است):

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردنِ محمّدِ یحییٰ طناب شد

۳۶۸ **در بر خُلقش که خُلق آن است و بس:** اشاره است به «اِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم» (۶۸: ۴) «همانا که تو بر خویِ خوشی سخت بزرگی».

۳۶۹ **یک جو آرد وزن اما خشک‌تر:** خشک‌تر به معنی سبک‌تر است. هنوز در خراسان وقتی چیزی را وزن می‌کنند و وزن آن را تعیین می‌کنند اگر از آن وزن تعیین‌شده اندکی کمتر باشد می‌گویند: «کمی خشک‌تر» یعنی اندکی کم‌تر. در مجموع می‌خواهد بگوید متاع خشک و تر عالم در برابرِ جود او، به وزنِ یک جو (کم‌ترین مصداق وزن در قدیم) است و حتی قدری کمتر.

۳۷۳ **سویاسوی:** هر طرف، از این سوی تا بدان سوی. مقایسه شود با رویاروی.

۳۷۵ **بر کفِ موسی زد و پیدا نمود:** زدن به معنیِ آشکار شدن و تابیدن و تجلّی کردن است. یعنی نورِ او بود که در یدِ بیضای موسی تجلی کرد و آن روشنی را آشکار کرد. برای یدِ بیضا ← بیت ٤٧٦ منطق الطیر و اینک شاهد برای زدن به معنی آشکار شدن (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۳۶۷):

بادهٔ خاص خورده‌ای، نقلِ خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن

۳۷۸ ب: اساس: وی عجب‌تر جان او از پیش بود. متن از سل، فذ، طف، اسعد.

۳۸۰ **الفَقْرُ فَخْری:** به عنوان حدیث شهرتِ بسیار دارد: «الفقر فخری و به افتخر» (کشف الخفا ۲: ۸۲) «درویشی فخر من است و بدان افتخار می‌کنم» ولی ابن‌حجر و بعضی ناقدان حدیث آن را باطل و مجعول دانسته‌اند و ابن‌تیمیّه گفته است که دروغ است. عجلونی پس از نقل آراء ابن‌حجر و ابن‌تیمیّه می‌گوید معروف است که این سخن عبدالرحمن بن زیاد بن انعم است.

۳۸۱ الف: اساس: اوست و بس، و قافیه: دوست بس. طف، سل: واو ندارد.

۳۸۱ **آفرینش را چو مقصود اوست بس:** ← بیت ۳۴۷ و منطق الطیر، ۲۷۸ و ۳۸۳، و نیز لولاك لما خلقت الافلاک، (کشف الخفا ۲: ۱۶۴) «اگر از برای تو نبود آسمانها را نمی‌آفریدم».

۳۸۱ **او بود جاوید حق را دوست بس:** اشاره است به «اللّهمَ الرَّفیقَ الأعلیٰ» که گفته‌اند آخرین سخن پیامبر بوده است. (الالف المختاره من صحیح البخاری ۷: ۲۷) یعنی «به سوی آن دوستِ برترین.»

۳۸۶ **نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم...:** حدیثی است که «لَو کانَ موسیٰ حَیّاً لَما وَسِعَهُ اِلّا

اتّباعی» (روح الارواح، ۴۷۶) یعنی «اگر موسی، امروز، زنده بود، جز پیروی من راهی نداشت.»

۳۸۷ **پس رویِ او کند آخر زمان**: این‌که مسیح در آخرالزمان از آسمان چهارم فرود خواهد آمد جزء مشهورترین سخنان است و از پیامبر روایت کرده‌اند که فرمود: «عیسیٰ در میان شما فرود خواهد آمد و او خلیفهٔ من است بر شمایان.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۸۷) و بعضی فرود آمدن عیسیٰ را به معنی ظهور مردی دانسته‌اند که در شرف و فضل همتای او باشد. (همانجا، ۳۸۹ نیز مرموزات اسدی، ۳-۱۵۲)

۳۸۸ **زان مبشّر نام کردش کردگار**: هندو، به معنیِ برده و بنده است و معمولاً در نام‌گذاری بردگان نوعی رسم بوده است که آنها را به‌نام «بشیر» «مبشّر» «مبارک» (کلماتی که به مفهوم آنها نوعی تفأّل بتوان کرد) نام‌گذاری می‌کرده‌اند و از آنجا که عطّار، مسیح را «هندو»ی رسول[ص] فرض می‌کند، صفتِ «مبشّر» را در مورد او در قرآن، ناظرِ به این رسم می‌داند؛ در این آیه «**اذ قالَ عیسیٰ بنُ مریم یا بَنی‌اسرائیل اِنّی رسولُ اللهِ اِلیکُم مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیَّ مِنَ التَّوریة و مُبَشِّراً برسولٍ یأتی مِنْ بَعدی اسمهُ اَحْمَد**» (۶۱: ۶) «آنگاه که عیسی بن مریم گفت ای بنی‌اسرائیل من پیام‌آورِ پیامبری هستم که پس از من خواهد آمد و نام اوست احمد.»

۳۹۰ **نیست برتر از کمال اِلّا زوال**: عقیده داشته‌اند که هر چیز به نقطهٔ کمالِ خود برسد، ناگزیر، روی در زوال و یا انحطاط خواهد نهاد (امثال و حکم، ۹۱):

إذا تمَّ اَمرٌ دَنیٰ نقصُهُ   تَوَقَّعْ زوالاً اذا قیلَ تَمّ

(الکشف و البیان، ثعلبی، ۱۰: ۳۲۰).

۳۹۲ **اَلیَومُ اَکْمَلْتُ لکم [دینکم]**: (۵: ۳) «امروز از برای شما دین شما را کمال بخشیدم».

۳۹۴ **اختلافِ اُمّت آمد رحمتش**: اختلافُ اُمّتی رَحْمَةٌ. حدیثی است مشهور. ← کنوز الحقایق، ۱: ۱۳؛ و فیض القدیر، ۱: ۲۰۹.

۳۹۵ عنوان، در اساس و سل و طف وجود ندارد. در حاشیهٔ اساس افزوده‌اند: فی المعراج. ما عنوان را از فذ گرفتیم.

۴۰۲ **اُمّ هانی**: دخترِ ابوطالب و خواهرامام علی بن ابیطالب[ع]. وی از رسول[ص] احادیثی نقل کرده است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲: ۵۵۹).

۴۰۲ **اُمُّ الکتاب**: تعبیر قرآنی است در آیاتِ ۳: ۷، ۱۳: ۳۹ و ۴۳: ٤ و مفسّران دربارهٔ این کلمه بحثها دارند. در مجموع به معنیِ اصل است و آن‌چه در آن به حلال و حرام عمل می‌شود.

در زبان عربی هر چیز فاضل و جامع را اُمّ می‌نامند. بعضی هم لوحِ محفوظ (۸۵: ۲۲) را اُمُّ الکتاب خوانده‌اند (الکشف و البیان، ۳: ۹؛ و کشف الاسرار، میبدی، ۲: ۱۷). صوفیّه در تفسیر اُمُّ الکتاب آراء خود را دارند. سُلَمی از زبان جعفر [بن محمد الصادق[ع]] نقل کرده است که منظور کتابی است که در آن خدای تعالی شقاوت و سعادت را تقدیر کرده است که نه ازان می‌کاهد و نه بر آن افزوده می‌شود (حقایق التفسیر، سُلَمی، ۳۳۷). نیز همانجا، ۲: ۲۳۱، که از سهل بن عبدالله تُستَری نقل می‌کند که اُمُّ الکتاب همان لوحِ محفوظ است.

۴۰۵ **او در آن معراج جایی ننگریست**: در شب معراج، بنا بر قصه‌ها، رسول[ص] گفت: «زمانی برفت. آوازِ منادیی شنودم که از دست راست مرا آواز داد... من بدان التفات نکردم. فراتر شدم. منادیی دیگر آواز داد از سوی چپ به وی التفات نکردم. فراتر شدم. از پس یکی مرا آواز داد، بدان التفات نکردم. فراتر شدم. از زَوَر (زَبَر) یکی مرا آواز داد. بدان التفات نکردم. فراتر شدم. صورتی پیشِ من بازآمد، بر وی هر زینتی. مرا بخواند جوابش ندادم. جبرئیل پدید آمد. گفت: احسنت یا محمّد مژدگان تو را که امّتِ تو از جهودی و ترسایی و گورکی (= گبرکی) و صابیی رستند. منادی اوّل منادیِ جهودان بود و...» (قصص سورآبادی، ۱۹۴)

۴۰۷ **چشم از پای برداشتن**: کنایه از سر را بلند کردن است. مقایسه شود با «چشم بر پای افکندن» به معنی «سر به زیر داشتن» (الاهی‌نامه، ۵۸۱۶).

۴۰۷ **یک سرِ سوزن نماند او هیچ جای**: هیچ‌جای، به معنیِ «اصلاً» در فارسی معاصر است و ماندن متعدی است به معنی باقی گذاشتن عطّار می‌گوید رسول[ص] «اصلاً هیچ چیز از خود باقی نگذاشت، حتی به‌اندازهٔ سر سوزنی.»

۴۰۸ **همچو عیسیٰ بستهٔ سوزن نماند**: اشاره است به داستانِ سوزنِ عیسیٰ که در قصه‌های مربوط به او چنین آورده‌اند که وقتی او را به آسمان بُردند هنگامی که به آسمان چهارم رسید او را نگه داشتند زیرا سوزنی از مالِ دنیا با خود به‌همراه داشت و تجریدش کامل نبود. سوزن عیسیٰ رمزی است برای کمترین تعلق به امور دنیوی.

۴۱۴ **ما زاغ بس**: اشاره است به «ما زاغَ البَصَرُ وَ ما طَغیٰ» (۵۳: ۱۷) «چشمِ [آن رسول] کژ ننگریست و سرپیچی نکرد.» حضرت مولانا فرموده است (غزلیات شمس، ۲: ۱):

چون کرد بر عالم گذر، سلطانِ ما زاغَ البَصَر نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد

۴۱۷ **حُلِه‌ای پوشیدش از عُریانِ خویش**: یعنی به آدم ایمان بخشید و ایمان عُریان است برطبقِ

حدیثِ «الایمانُ عُریانٌ فلباسهُ التقویٰ و زینته الحیاء و ثمرتُهُ العلم» (کشف الخفا، ۱: ۲۳) «ایمان برهنه است و لباسِ آن پرهیزگاری است و آرایش آن آزرم است و میوه‌اش دانش».

۴۱۸ **تعلیم اسماء:** اشاره است به «**و عَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها**» (۲: ۳۱) «**و درآموخت در آدم همهٔ نامها را**».

۴۱۹ **درسِ ما اَوحیٰ:** اشاره است به «**فأوحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ ما اَوْحیٰ**» (۵۳: ۱۰) «**پس وحی فرستاد به بندهٔ خویش، آنچه را وحی کرد**». تدریس رسول[ص] برای انبیا، و از جمله ادریس، نکته‌ای است که در وقایعِ شب معراج بدان اشارت کرده‌اند.

۴۲۰ **نوح و نوحه:** «**و به نامِ نوح خوانده شده است چراکه وی بر خویش و قوم خویش زاری و نوحهٔ بسیار می‌کرده است.**» (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۲۱). **برای نقدِ چنین فقه اللّغه‌ای ← نثر الدرّ، آبی، ٤: ۲۸۷.**

۴۲۰ **تعلیق کردن:** این مصدر بیشتر در موردِ یادداشت‌برداری شاگرد از سرِ درس استاد به کار می‌رود. ولی عطّار در اینجا، به معنیِ القا کردنِ استاد به کار بُرده است و اندکی با کاربُردهای رایج متفاوت است.

۴۲۱ **سَبَق:** درسی است که روزانه، طالبِ علم باید، روان کند تا آمادهٔ سَبَقِ بعدی شود. درسِ روز.

۴۲۱ **خُلّتِ ابراهیم:** اشاره است به «**وَ اتَّخذ اللهُ ابراهیمَ خلیلاً**» (۴: ۱۲۵) و خدای ابراهیم را به دوستی گرفت. در مقاماتِ انبیا، مقامِ ابراهیم به نام مقام خُلّت شهرت دارد. (منطق الطیر، ۳۲۴۸).

۴۲۶ **از نُبی داود را صد راز گفت:** نُبی، قرآن. یعنی از رهگذرِ قرآن صد راز به داود آموخت.

۴۲۷ **سلطانْسری:** سلطنت و پادشاهی. این تعبیر را عطّار مکرّر به معنیِ پادشاهی و سلطنت در آثارِ خود به کار بُرده است. ازجمله در منطق الطیر، ٤۳۷۱.

۴۲۸ **نومحل:** عطّار این ترکیب را به معنیِ کسی که تغییری بنیادی در زندگیِ او روی داده، ازین جهت که تمام شرایطِ زندگیش دیگرگون شده است، به کار بُرده است. شاهد دیگری برای آن نیافتم.

۴۲۸ **مُلکِ کرمان:** کنایه از کرمهایی است که بر پیکرِ ایوب افتاد و روزگاری مایهٔ عذاب او بود و داستان آن در کتب قصص انبیا شهرت دارد. ازجمله رجوع شود به قصص سورآبادی، ۳۷۰-۳۷۱؛ و آفرینش و تاریخ، ۱: ٤۵۳-٤۵٤.

۴۲۸ **زد بَدَل**: بَدَل زدن به معنی معاوضه کردن است. نظیر آنچه در فارسی معاصر «طاق زدن» و گاه «تاخت زدن» به کار می‌برند. در اسرارنامه هم، بیت ۱۷۲۷، این تعبیر را دارد:

حکیمی را یکی زر در بَدَل زد — حکیم اندر حقِ او این مثل زد

۴۳۲ **سوی عیسیٰ آمد و مفتیش کرد**: در آخر الزمان عیسی از آسمان نزول خواهد کرد و بر بنیادِ شریعتِ محمدی در میان مردم حکم خواهد کرد. یَنْزِلُ ابنُ مَرْیَمَ حَکَماً مُقسِطاً یکسرُ الصلیب و یَقْتُلُ الخنزیر وَ یَضَعُ الجزیة و یفیضُ المال حتی لا یقبلَه أحَدٌ (صحیح بخاری، شمارهٔ ۲۳۴۴؛ صحیح مسلم، شمارهٔ ۱۵۵، به نقل حاشیهٔ معجم الشیوخ، ابن‌عساکر، ۵۰۵).

۴۳۲ **در هدایت تا اَبَد مهدیش کرد**: بنا بر بعضی از روایاتِ اهل سنّت در باب مهدی[ع]، عیسیٰ همان مهدی است.

۴۳۴ **خلعت‌خانه**: محلی برای نگهداری خلعتها.

۴۳۴ **لولاک**: اشاره است به حدیثِ «لولاکَ ما خَلَقْتُ الأَفلاکَ» (کشف الخفا ۲: ۱۶۴ و بیتِ ۲۸۰ منطق الطیر).

۴۵۱ **عقد المساقات**: استاد ریتر نوشته است «قرار دادن کمانها بر روی هم باید اختراع عطّار بوده باشد. این برداشتی است از عبارتِ **قاب قوسین در قرآن**.» و پیش ازین سخن، ریتر می‌گوید «در جایی آمده است که خداوند با محمد[ص] طبقِ سنتِ اعراب قدیم «عقد خون» (مساقات) بسته است. هنگامی که دو تن از بزرگان عرب می‌خواستند با یکدیگر پیمان دوستی ببندند کمانهای خود را به عنوان نشانهٔ اتّحاد خویش بر روی یکدیگر می‌افکندند» ولی بستنِ پیمان برادری به این شیوه نه در بینِ اعراب جاهلیّت دیده شده است و نه در اسلام. وقتی ابن‌تیمیّه فتوایی در مخالفت با چنین پیمانهایی، با نوشیدنِ خون، صادر می‌کند به اعتقادِ نالینو (Nallino, *Raccolta*, 4/226-29) به پیمانهای هم‌رزمی مربوط می‌شود که ریشهٔ غیرعربی و غیراسلامی (شاید ترکی-مغولی) دارند (دریای جان، ۲: ۲۳۰-۲۲۸). البته استاد ریتر در ترجمهٔ انگلیسی (*The Ocean of the Soul*, p. 594) (و طبعاً اصل آلمانی) یادآوری کرده است که ترجمهٔ مساقات به عقد خون blood bond از جانب او امری دلبخواه و اختیاری است. (ترجمهٔ فارسی در اینجا افتادگی دارد.) اما برخلاف آنچه استاد ریتر مدّعی شده است این نوعِ از پیمان که عطّار از آن سخن گفته به همین صورت در کتب تفسیر از قدیم مورد توجّه مفسران قرار داشته است: ثعلبی (متوفیٰ ٤۲۷) گفته است «و قال اهل المعانی: هذا اشارة اِلیٰ تأکید المحبة و القربة و رفع المنزلة و

الرتبة واصله أنَّ الحلیفَین و المحبَّین فی الجاهلیة کانا اذا ارادا عقد الصفاءِ و العهد و الوفاء خَرَجا بقوسَیهما و اَلصَقا[1] بینهما. یُریدان بذٰلك انّهما متظاهران متحامیان یُحامی کُلّ واحدٍ منهما عن صاحبه.» (الکشف و البیان، ۹: ۳۹-۱۳۸). میبدی نیز عین عبارات ثعلبی را در اینجا مثل تمام موارد دیگر نقل کرده است (کشف الاسرار، ۹: ۳۵۸). جمال‌الدین استاجی، معاصر عطّار، توصیف بهتری درین باره دارد که «عرب را عادت آن بود که چون دوستی گرفتندی و عهد بستندی خیمه در صحرا بُردندی و دو کمان به هم نهادندی چنان که زهِ آن دو کمان به هم آمدی. گفتندی هرکه دوستِ توست دوستِ من است و هرکه دشمنِ توست دشمنِ من است. بر حکمِ عادتِ عرب حق تعالی خبر می‌دهد که «فکان قابَ قوسینِ اَوْ اَدْنیٰ» (۵۳: ۹) محمّد! خیمهٔ کرامت بر بالاءِ عرش زدیم و چهار بالشِ دولتت به قاب قوسین نهادیم. هرکه دوستِ توست دوستِ من است و هرکه دشمنِ توست دشمنِ ما (المجالس و المواعظ، نسخهٔ توبینگن، Ms. or. oct. 3666، ورق ۱۹۳). اما دربارهٔ تعبیر عقد المساقات، در شعر عطّار، شاید بتوان گفت که در اصل عقدُ المصافات بوده است (حدسِ استاد احمد مهدوی دامغانی دام ظلّه) (قلندریه در تاریخ، ۱۶۸ متن و حاشیه). استاد فریتز مایر در ابوسعید ابوالخیر، ٤٠٦، حاشیه، نوشته است که «در عربستان قبل از اسلام مردانی که می‌خواستند با یکدیگر عهد و پیمان ببندند دستهای خود را در خونِ یک قربانی و یا در عصاره‌های معطری که در ظرفی ریخته شده بود فرو می‌کردند. استاد مایر به چند سند در این باب ارجاع داده است از جمله Julius Wellhausen, *Reste arabischen Heidentus*[2], Berlin 1897, 128-129.

۴۵۱ ب: اساس، اسعد، میم: عقد المساقات. سل: عبدالمنافات. تبریز: عبدالمساقات. طف: عهد المساقات. نون: عقد المصافات.

۴۵۲-۴۵۳ این دو بیت در اساس نیامده است. از فذ، طف، تبریز، میم، سل افزوده شد.

۴۵۵ فقط نون: عقدِ مصافاتی.

۴۵۹ **آن کمان را زاغ از مازاغ بود:** زاغِ کمان عبارت است از گوشهٔ کمان و ما زاغ اشاره است به آیهٔ **ما زاغَ البَصَرُ و ما طَغیٰ** (۵۳: ۱۷) یعنی «چشمِ رسول [در نگریستن به حق] کژی نکرد و منحرف نشد.» ← ٤١٤.

---

۱. متن: الصفا، ما از مقایسهٔ با میبدی آن را به اَلصَقا اصلاح کردیم.

۴۶۷ **لَعَمْرُکَ**: «**لَعَمْرُكَ اِنَّهُم لَفِی سَکْرَتِهِم یَعْمَهُونَ**» (۱۵: ۷۲) «سوگند به جانِ تو که ایشان در مستیِ خویش سرگشته‌اند.»

۴۶۸ **زیر بنگر**: یعنی به جانب پایین نگاه کن. «به درِ سرای وی آمدم و آواز دادم هیچ کس جواب نداد و آوازِ دستاسی می‌آمد. زیرْ در نگریستم دستاسی می‌گشت و هیچ کس نبود آنجا» (حالات و سخنان ابوسعید، ۸۶). مقایسه شود با متن حاضر، ابیاتِ ٤٦٩ و ٧٠٢٩.

۴۷۶ **دید بستر گرم وقتِ بازگشت**: نویسندگان حکایاتِ معراج نوشته‌اند که چون رسول[ص] از معراج برگشت هنوز بسترش گرم بود. اشاره‌ای است به فشرده شدن زمان و مکان برای آن حضرت در معراج.

۴۸۰ **ای گلِ سرخت عرق**: اشاره است به حدیثی که دربارهٔ شبِ معراج از رسول[ص] نقل کرده‌اند که فرمود وقتی به آسمان دنیا رسیدم «**فانصَبَّ عَرَقِی علی الأرضِ فأَنْبَتَ اللهُ مِنْ عَرَقی الوَرْدَ الأَحْمَرَ فَمَنْ اَرادَ اَنْ یَشُمَّ عَرَقی فلْیَشُمَّ الوَرْدَ الأَحْمَرَ**» (التدوین، رافعی، ۲: ۳۲۷) یعنی «پس عرقِ من بر خاک چکید و از آن گُلِ سرخ رویید، هرکه خواهد عَرَقِ من بوید گو ببوید گُلِ سرخ را.» خاقانی در امتیاز گلِ سرخ بر گلها و ریاحین دیگر گوید (دیوان ۴۴):

گرچه همه دلکش‌اند از همه گُل نغزتر　　کو عَرَقِ مصطفاست وآنِ دگر خاک و آب

این‌که عطّار می‌گوید: آسمان از گل سرخِ روی تو، بمانندِ نه ورق شد و آسمان را نیز عملاً به گُلِ سرخ تشبیه می‌کند، ظاهراً ناظر است به **فـإذا انْشَـقَّت السماء فکـانَتْ وَرْدَةً کـالدهان** (۵۵: ۳۷) «آنگاه که آسمان از هم شکافد و بمانندِ گل سرخ شود، گلِ سرخی چون روغنِ گداخته.» و اینها خود از نشانه‌های رستاخیز است.

۴۸۱ **فاستقِم**: **فاستقِم کما اُمِرْتَ** (۱۱: ۱۱۲) «پس پایداری کن همان‌گونه که فرمان آمده است».

۴۸۱ **قُمْ فأَنذِرْ**: **یا ایّها المدّثّر، قم فأنذر** (۷۴: ۱-۲) «ای سر فرو به جامه کشیده، برخیز و بیم ده!»

۴۸۱ **لَعَمْرُکْ**: ← بیت ٤٦٧

۴۸۲ **اقرأ**: **اِقْرَأ باسمِ رَبِّك** (۹۶: ۱) «بخوان به نام پروردگار خویش».

۴۸۲ **اَلَم نَشْرَح**: **اَلَم نَشْرَح لَكَ صَدْرَك** (۹۴: ۱) «آیا سینهٔ تو را فراخ نکردیم؟»

۴۸۳ **الف**: اساس: اول بی. سل: الف بی‌خواندنی / مولوی (؟) حواندنی.

۴۸۴ **اُمّیِ مطلق**: «**الّذینَ یَتَّبِعُونَ الرّسولَ النبیَّ الأُمّی**» (۷: ۱۵۷) «آنان که پیروی می‌کنند از پیامبرِ اُمّی.» دربارهٔ مفهوم «اُمّی» بحثهای بسیار شده است. منطق الطیر، ۳۳۸. نُلدکه، عقیده دارد که «اُمّی» نقیض «اهل کتاب» است. بدین گونه امّی کسی است که معرفتی به کتاب مقدس

ندارد. (تاریخ القرآن، تیودور نُلدکه، نَقَله الی العربیة، جورج تامر، بیروت ۲۰۰۴، صص۱۳، ۱۴).

۴۸۷ **یُطْعِمنی و یسقینی**: اشاره است به حدیث «ابیتُ عِنْدَ ربّی یُطعِمُنی و یَسْقینی» «نزدِ پروردگار خویش بیتوته می‌کنم و او مرا طعام می‌دهد و سقایت می‌کند» (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۲؛ مرصاد العباد، ۱۳۵).

۴۹۴ **حسّان**: حسّان بن ثابت، شاعری که هم دورهٔ اسلام را دریافت و هم بخشی از عمرش در دوران جاهلیت گذشت، متوفی حدود ٤٠ هجری. وی بزرگ‌ترین ستایشگر رسول^ص^ بود و مدایحِ او از معروف‌ترین مدایحِ نبوی است (الشعر و الشعراء، ابن‌قتیبه، ۲۲۳-۲۲۶؛ و طبقات الشعراء، ابن‌سلّام، ۱۷۹-۱۸۳).

۵۰۲ **الف**: اساس: خط می‌دهی / خط می‌دهی (تکرار قافیه). متن از اسعد.

۵۰۲ **گر مرا در «امتی» خط می‌دهی**: خط دادن، برات و سند دادن بر این‌که چیزی برای کسی مسلّم است. «امتی» به احادیثی اشاره دارد که در آن رسول از امت خود سخن گفته از جمله این که گویند در روز قیامت همهٔ پیامبران «نَفْسِی نَفْسِی» می‌گویند و رسول^ص^ «امّتی امّتی» خواهد گفت، مقصودِ عطّار این است که‌ای رسول! اگر مرا در امّتِ خویش بودن مسلّم می‌داری.

۵۰۴ **برات و قدر**: دو شب از شبهای سال که جنبهٔ قدسی دارند و بر سرِ تعیین آنها نظرها متفاوت است. شبِ برات ــ که ایرانیان آن را شبِ چک می‌گفته‌اند ــ در فاصلهٔ ۱۱-۱۳ شعبان تعیین شده است و شبِ قدر بیشتر در بیست‌وهفتم رمضان. (تعلیقات استاد مدرس رضوی بر حدیقه ۳۱۱)

۵۰۶ **ب**: اساس: جبر کسرِ من تو. بقیهٔ نسخه‌ها: من کن.

۵۱۱ **اِدَّخَرْتُ دعوتی جاوید بس**: حدیث است که رسول^ص^ فرمود: «و اِنّی اِدَّخَرْتُ دعوتی شفاعةً لأُمَّتی یَوْمَ القیامة (و من ذخیره کرده‌ام دعوتِ خود را از بهرِ شفاعتِ امّتِ خویش به روز رستاخیز)». (کنز العمال، ۶۳۳/۴).

۵۱۱ **ب**: از میم. سل: اب خرت شفعی. اساس: ادخرت شفاعتی. طف، اسعد: کان شفاعت جمله را جاوید بس. تبریز: کان شفاعت خلق را جاوید بس. نون: یک شفاعت جمله را جاوید بس.

۵۱۵ **دستِ ... داشتن**: کنایه از قدرت و توانایی امری را داشتن است.

۵۱۷ **می‌بَسَم**: مرا کافی است، مرا بسنده است. مقایسه شود با «می‌تمام» در تعلیقاتِ بیت

۳۲٤. عطّار فعل بسیدن را به‌صورتهای دیگر هم صرف کرده است و صورتِ می‌بسم از رایج‌ترین صیغه‌های آن است، در ردیف یکی از غزلهای خود گفته است (دیوان، غزل شمارهٔ ۵۵۳):

بی لبت از آبِ حیوان می‌بسم بی رخت از ماهِ تابان می‌بسم

۵۱۸ **زَحیر**: آنچه دردمند و بیمار، از طریقِ نَفَسهای خود یا از طریق نوعی صوت ایجاد می‌کند. مجازاً هر نوع شکایت و نالیدنی.

۵۱۸ **همچو مویی از خمیر آیم برون**: کنایه‌ای بوده است برای بیانِ انجام کاری به‌سادگی و راحتی در جای دیگر گوید (دیوان، ۱۶۸، متن و حاشیه) :

گرچه دلم درکشید روی ز مقصود خطِّ تو چون مویش از خمیر برآورد

۵۱۹ **دیوان سیاه**: کنایه از نامهٔ اعمال است.

۵۲۳ **تشویر**: شرم‌زدگی و خجالت.

۵۲۴ **نقد من قلبی‌ست**: حافظ به همین گونه سخنان نظر داشته آنجا که گفته است (دیوان، ۴۲ و ۱۶۷):

زانجا که پرده‌پوشیِ عفوِ کریمِ توست بر قلب ما ببخش که نقدی‌ست کم‌عیار
دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم زین نقدِ قلب خویش که کردم نثارِ دوست

۵۲۴ **برگرفتن**: قبول کردن، پذیرفتن. به‌عنوانِ قیمت کالایی قبول کردن.

۵۲۶ عنوان در اساس وجود ندارد هر نسخه‌ای عنوانی ویژهٔ خود دارد.

۵۲۶ ب: اساس: قصهٔ عالم. متن از طف، اسعد. نون، میم، سل: جملهٔ عالم.

۵۲۷ **قاف تا قاف**: تصور می‌کرده‌اند کوهِ قاف کوهی است گِرداگردِ زمین. مطهر بن طاهر می‌گوید: «پیشینگان، کوهِ قاف را کوهِ البرز خوانده‌اند.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۳) و هم او از قدما نقل می‌کند که عقیده داشته‌اند «قاف کوهی است از زمرّدِ سبز که محیط بر عالم است.» بنابراین قاف تا قاف، کنایه از تمامی زمین یا تمامی جهان است.

۵۳۰ **در محیطِ صدرِ او می‌ریخت قوت**: اشاره است به حدیثِ «ما صبَّ الله فی صدری شیئاً اِلّا و صَبَبْتُهُ فی صَدرِ ابی‌بکر: «هرچه خدای بر دلِ من ریخت من آن را بر دل ابوبکر ریختم» (مرموزات اسدی، شمارهٔ ۷۳).

۵۳۳ ب: اساس: بود خواهد. فذ، اسعد، سل، میم، نون: بود و خواهد.

۵۳۴ **گر مرا بودی خلیلی**: اشاره است به حدیث «لو کُنْتُ متخذاً خلیلاً لَاَتَّخَذْتُ ابابکر

خلیلاً.» «اگر خلیلی می‌خواستم برگزینم، هرآینه، ابوبکر را بر می‌گزیدم.» (صحیح مسلم، شمارهٔ ۲۳۸۳؛ معجم شیوخ، ابن‌عساکر، ۱: ۴۶۶).

۵۳۵ **یک تجلّی خلق را عام آمده‌ست:** اشاره است به حدیثِ «انّ اللهَ یتجلّی لِلناسِ عامّةً و لأَبی بکر خاصّةً» خدای تعالی بر مردمان، به‌گونه‌ای همگانی، تجلّی می‌کند و بر ابوبکر به‌گونه‌ای ویژه. (کشف الخفا ۱: ۲۴۵) به صورتهای مختلف نقل شده است و بعضی از ارباب حدیث آن را از موضوعات دانسته‌اند.

۵۳۶ **مرده‌ای کو می‌رود بر روی خاک:** اشاره است به حدیث «مَن اَرادَ اَن یَنظُرَ اِلیٰ میّتٍ یمشی علی وَجْهِ الأَرض فلینظر اِلیٰ ابن ابی‌قحافه» (تمهیدات، ۱۴) «هرکه خواهد مرده‌ای بیند که بر روی زمین راه می‌رود گو در پسرِ بوقحافه (= ابوبکر) می‌نگر.

۵۳۹ **الف:** اساس: جان او جان. متن از طف، اسعد، سل، نون.

۵۴۲ **صدّیق بود:** وقتی رسول از معراج بازگشت، به جبرئیل گفت «اینچه من امشب بدیدم از عجایب، فرا خلق بگویم یا نه؟» جبرئیل گفت «بگو». گفتم «یا جبرئیل، آنگه مرا که باور دارد؟ جز آن نباشد که قریش مرا تکذیب کنند.» جبرئیل گفت «یا محمد، دل مشغول مدار. گر همه تو را تکذیب کنند بوبکر تو را تصدیق کند.» (تفسیر سورآبادی، ۲: ۱۳۴۵؛ نیز منطق الطیر، ۴۲۸).

۵۴۳ **در در خلافت کرد باز:** اشاره دارد به این که، در بیماری وفاتِ رسول[ص]، اهل سنت روایت کرده‌اند که حضرت فرمود: «همهٔ درهای منتهی به مسجد را ببندید مگر دری که از آنِ ابوبکر است» (آفرینش و تاریخ، ۲: ۷۵۹) و اهل سنت این را دلیل خلافت و جانشینی ابوبکر تلقی کرده‌اند (الریاض النضرة، ۱: ۱۲۹). شیعه چنین چیزی را نپذیرفته است (الصوارم المهرقة، ۱۰۲).

۵۴۴ **فتنه کز خوابِ نبی بیدار شد:** هم تلمیحی دارد به «الفتنةُ نائمة لَعَنَ اللهُ مَنْ اَیقَظَها» (کشف الخفا، ۲: ۸۳) یعنی «فتنه خفته است. نفرین خدا بر آن کس که بیدارش کند.» و هم اشاره است به داستانِ اهل رِدَّه که پس از وفاتِ رسول[ص] از پرداختن زکات سر باززدند و ابوبکر گفت: «من با هرکس میانِ نماز و زکات تفرقه بیاندازد جنگ خواهم کرد.» و با ایشان نبرد کرد و ایشان را شکست داد. (آفرینش و تاریخ ۲: ۴۱-۸۳۸)

۵۴۸ **الف:** اساس: چونی یا علیمُ ای عزیز. سل: با علیم ای عزیز. اسعد، نون، میم: با علی‌ام ای عزیز.

۵۴۹ **فاروق**: لقبِ عمر بن الخطاب است. ← منطق الطیر، ٤٤٠.

۵۵۱ **ب**: اساس: داد بود. طف، نون، سل، میم: داده بود.

۵۵۴ **الف**: اساس: چون زفان او زفان حق رواست (قافیه غلط است).

۵۵۴ **چون زفانِ او زفانِ حق رواست**: اشاره است به حدیثِ اِنَّ الحق لینطق علی لسانِ عمر «هماناکه حق بر زبان عمر سخن می‌گوید» (شرح تعرف، ۱۵۴؛ تمهیدات، ۳۰۰).

۵۵۵ **قصهٔ یا ساریه**: از جمله معروف‌ترین کرامتهایی که دربارهٔ عمر بن الخطّاب نقل کرده‌اند، این است که می‌گویند وقتی ساریة به جنگ رفته بود، در ناحیهٔ فارس، و عمر در مدینه مشغول خُطبهٔ نماز جمعه بود ناگاه بر زبان او چنین رفت که «یا ساریةُ الجَبَلَ» یعنی «ای ساریه، به جانب کوه رو» و ساریه از فاصلهٔ فرسنگها راه صدای عمر را شنید و به طرف کوه رفت و از آسیبِ دشمن در امان ماند (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۶۲۸-۶۲۹؛ نیز الفصول، نسخهٔ آستان قدس، ۱۹۲).

۵۵۶ **دیو گشته لال از لاحولِ اوست**: اشاره است به حدیثی که به‌صورتهای گوناگون نقل شده است از جمله «اِنَّ الشیطان لیفرّ من ظِلِّ عمر» شیطان از سایهٔ عمر می‌گریزد. (شرح تعرّف، ۱۰۱۷) و نیز به صورت «انَّ الشیطان لیفرقُ منك یا عمر» همانا که شیطان از تو کناره می‌گیرد، ای عمر. عطّار خود در مختارنامه به این حدیث اشاره کرده است. (مختارنامه، ۸۹):

آن پیشروی که شرع از او نام گرفت دیو از بیمش جهان به یک گام گرفت

و به‌صورت «ما لقی الشیطانُ عُمَرَ اِلّا فَرَّ» (ختم الاولیاء حکیم ترمذی، ۳۵۸)

۵۵۸ قافیه‌ها در اساس و در تمام نسخه‌ها جستی / کشتی، فقط در میم: کز بالای او پشتی گرفت. ← ١٤٩٦.

۵۶۰ **هفده فرض**: به معنی هفده رکعتِ نماز واجب و فرض است.

۵۶۰ **هفده من دلقی**: به همین صورت، که قدری از اولویّتهای عروضی خارج است، قطعاً تلفظِ طبیعیِ عطّار بوده است در نسخه‌های کهن منطق الطیر، شمارهٔ ٥١٣ و ٣٨٤٦، نیز این دو بیت را داریم:

گر خلافت بر خطا می‌داشت او هفده من دلقی چرا می‌داشت او

روی آن عذراوَشِ خورشید چهر هفده عذرا بُرده از ماهِ سپهر

که نسخه‌نویسان دوره‌های بعد، مخصوصاً بیت اول را، به‌صورتهای گوناگون تغییر داده‌اند تا با معیارهای صوتی و عروضیِ آنها انطباق حاصل کند. در همین‌جا بیت قبل

«هفده فرض» در عروضِ شعر به‌گونه‌ای قرار دارد که «دَه» در کلمهٔ «هفده»هایِ آن فقط برای بیان حرکت است و آن‌گونه که ما امروز [ه] را در عددِ [ده] آشکارا می‌کنیم ظاهر نمی‌شده است و این از نزدیک بودنِ زبانِ عطّار به زبان محاورهٔ عصر حکایت می‌کند که ظهورات آن را در سبکِ شعری او، به گونه‌های مختلف می‌توان دید. داستانِ دلقِ پُروصله‌پینهٔ عمر را در کتب تاریخ و کتب صوفیه به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند. (محضُ الصواب، ۵۶۴-۵۶۶؛ الفصول، نسخهٔ آستان قدس، ۱۹۲).

۵۶۱ **دَلق و دِرّه**: دربارهٔ دلقِ عمر در بیت قبل توضیح آمده است و دِرّهٔ (تازیانهٔ) او نیز بسیار مشهور است، در منطق الطیر بیت ۵۰۸ گوید:

ریگ بودی گر بخفتی بسترش   دِرَّه بودی بالشِ زیرِ سرش

۵۶۲ **خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم**: در منطق الطیر به خشت زدنِ عمر بدین گونه اشاره دارد، بیت ٥٠٤ و ٥١٦.

باز فاروقی که عدلش بود کار   گاه می‌زد خشت و گه می‌کند خار...

آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشید   این‌همه سختی نه بر باطل کشید

۵۶۳ **او همه شب پاسبانی داشت کار**: در منطق الطیر گوید، بیت ۵۱۰:

شب برفتی دل ز خود برداشتی   جملهٔ شب پاسِ لشکر داشتی

۵۶۴ **کرده او سقاییِ هر بیوه‌زن**: در منطق الطیر نیز بدین نکته اشاره دارد که، بیت ۵۰۹:

برگرفتی همچو سقّا مشکِ آب   بیوه‌زن را آب بُردی وقتِ خواب

۵۶۵ **عمر را عمره زدی زود از عمر**: از آنجا که فقط یک نسخه «دِرَّه» دارد روا نداشتم که اساس را تغییر دهم. دِرّهٔ (= تازیانهٔ) عمر معروف است و ضرب المثل. ← منطق الطیر، ۵۰۸، و این که در بیانی شاعرانه عمر بن الخطّاب عمرِ خود را، اگر بر فرمان او نباشد، تازیانه زند امری است طبیعی. اما اکثریّتِ نسخه‌ها که «عمره» دارد قابل فهم من نیست، بخصوص تعبیر عمره زدن.

۵۶۵ اساس مانند فذ است. میم بیت را ندارد. سل: عمر را عمره زدی روز دگر. اسعد: عمر را درّه زدی زود از عمر. طف و نون: عمرو را عمره زدی زود از عمر. تفاوت فذ با اساس در عمزه است. به جای عمره که در اساس آمده است.

۵۶۷ **چراغِ هشت جَنَّت**: در موردِ عمر ← اسرارنامه، ۳۸۷ و ۷۲۹.

۵۷۱ **این خلاص**: یعنی این ویژگی و خلوص.

۵۷۴ **دریای حیا و کوهِ حلم**: اشاره است به احادیثی که دربارهٔ حیای عثمان از رسول^ص نقل کرده‌اند نظیر «عثمانُ اَحییٰ اُمّتی» (حلیة الأولیاء، ۱: ۵۶) به صورتِ «اَحییٰ اُمّتی عثمان» نیز نقل شده است. یعنی آزرمگین‌ترکسی در امّتِ من عثمان است (فیض القدیر، ۳: ۴۲۹).

۵۷۶ **ذوالنورَین**: لقب خاص عثمان است در میان خلفای راشدین به این دلیل که وی همسر دو دختر از دخترانِ رسول^ص بوده است. عثمان شوهر رُقَیّه دختر رسول^ص بود و چون او درگذشت پیامبر دخترِ دیگرش ام‌کلثوم را به همسری عثمان درآورد. این‌که او را ذوالنورین (خداوندِ دو روشنایی) نامیده‌اند به‌سببِ این دو دختر بوده است (آفرینش و تاریخ ۲: ۷۳۱). برای دلایل دیگر این نام‌گذاری ← منطق الطیر، ٤٥٦.

۵۷۷ **الف**: اساس: هم‌جیس. طف: هم جیش. اسعد: هم جفت. سل: هم خوش. فذ: هم حیش. نون، میم: هم خیلش. احتمالاً صورت اصلی کلمه هم‌خویش/ هم‌خیش بوده است که به معنیِ خویشاوند و عشیره است.

۵۷۷ **عَلَم بر آستین**: عَلَم در اینجا به معنیِ پارچه‌ای است که برای زینت بر آستین می‌افزوده‌اند و هرنوع زینتی از جنس منسوج را که بر جامه می‌افزوده‌اند عَلَم جامه می‌خوانده‌اند. سنائی گوید (دیوان، ۸۳۱):

جز گونهٔ زرد و اشکِ سرخم   بر جامهٔ عشقِ ما عَلَم نیست

۵۸۰ **چون پیمبر عین ایمان خواندش**: حدیثی به این مضمون ظاهراً وجود داشته است و من نیافتم.

۵۸۲ **کو بُوَد رحمت ذوی الأرحام را**: توجّه عثمان به خویشاوندانش اگر از دید مخالفان او نقطهٔ ضعفی بوده است، در نظر آنها که به دیدهٔ تقدیس به او می‌نگریسته‌اند خود امتیازی به شمار می‌رفته است. تمامی مورّخین به این ویژگی در دورهٔ خلافت او اشاره کرده‌اند، ازجمله مطهر بن طاهر مقدسی، در آفرینش و تاریخ، ۸۶۹/۲. عطّار خود در منطق الطیر، بیت ٤٥٩، به این نکته اشاره دارد که:

سر بُریدندش که تا بنشسته‌ای   از چه پیوسته رَحِم پیوسته‌ای

۵۹۰ **تا اَبَد آن قطره خونش کرد، خال**: یعنی خونِ عثمان بر روی قرآن چکید و به گونهٔ خال بر جمال قرآن درآمد. وقتی شورشگران به سرای عثمان حمله بُردند او در حالِ قرآن خواندن بود. نوشته‌اند که به اینجا رسیده بود که «فَسَیَکْفیکَهُمُ اللهُ وَ هُوَ السَمیعُ العَلیم. صِبْغَةُ اللهِ وَ مَنْ اَحْسنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عابِدونَ» (۲: ۸-۱۳۷) «خدای تعالی یاریگرِ تو در برابر ایشان بس

و اوست شنوای دانا. این است نگارگری خدا و چه کسی در نگارگری نیکوتر از خداست و ما پرستشگرانِ اوییم.» بعضی مورخان نوشته‌اند که خونِ عثمان بر روی ورق قرآن چکید و بر روی کلمهٔ «فَسَیَکفِیکَهُم» افتاد. آنچه عطّار در اینجا و در دیگر آثارش دربارهٔ ریختنِ خونِ عثمان بر ورقِ قرآن می‌گوید ناظر است به این داستان. نیز ← الاهی‌نامه، عطّار، ۳۸۳.

ابن بطوطه نوشته است که وی قرآنی را که خونِ عثمان بر آن چکیده بود، خود دیده است (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ۱: ۱۹۶).

۵۹۵ عنوان در اساس نیست و بعد از بیت ٦١٧ آمده است.

۵۹۶ **امیرِ نحل**: امام علی بن ابی‌طالب «یعسوبُ الدین» نامیده شده است (زین الفتی، ۲: ۳۷۴)، نیز یعسوبُ المسلمین (کشف الخفا، ۲: ۳۸۴)، و یعسوبْ همان امیرِ نحل و پادشاه زنبورانِ عسل است و از زبان امام نقل کرده‌اند که «اَنا یَعسوبُ المؤمنین» (کشف الخفا، ۱: ۲۰۶). و از او به عنوان امیرالنحل نیز یاد کرده‌اند (همانجا، ۱: ۱۹۷).

۵۹۶ **شیرِ فحل**: شیرِ نَر.

۶۰۱ **دستانْ‌گر**: حیله‌گر و مکّار.

۶۰۲ **ب**: اساس: این ازین. متن از سل و اسعد.

۶۰۲ **دو مغز**: هر چیز که دو امتیاز یا دو ویژگی داشته باشد. ← ٢٥٤٧؛ و منطق الطیر، ۱۹۹۳.

۶۰۳ **لا فتی اِلا علی**: سخنی است مشهور در حق امام علی بن ابیطالب، که علمای حدیث دربارهٔ آن بحثها کرده‌اند. ظاهراً صورتِ قدیمی‌تر این گفتار چنین بوده است: «لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی». بنگرید به الطرائف، سید بن طاووس، ٤١٤؛ و کشف الخفا، ۲: ٣٦٣؛ و قلندریه در تاریخ، ۱۵۹ حاشیه.

۶۰۳ **هَلْ أُتیٰ**: **هَلْ أتیٰ علَی الإنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهر** (۷۶: ۱). **هَلْ أتیٰ** آغازِ سورهٔ «دهر» یا «هل أتی» یا «انسان» است. «بسا روزگارا که از گیتی بر آدمی گذشت که چیزی دانسته و شناخته نبود». تقریباً همهٔ مفسّرین، از عامّه و خاصّه، شأنِ نزول این سوره را در حق خاندان پیامبر یعنی امام علی بن ابیطالب ع و صدیقهٔ کبریٰ سلام الله علیها و حسنین ع نقل کرده‌اند و اجمال مطلب این است که حسنین را بیماریی عارض شده بود و امام علیه السلام و حضرت زهرا سلام الله علیها نذر کردند که اگر این دو بهبود یابند سه روز روزه بگیرند. در هر سه روز، به هنگام افطار، سائلی بر درِ سرای ایشان آمد و آنان غذای افطارِ خویش را به او

دادند. روز نخست بیچارهٔ نیازمندی بود (مسکین) و روز دوم یتیمی بود و روز سوم اسیری. در حالی که از فرط گرسنگی تاب و توان خود را از دست داده بودند، این سوره نازل شد و آیهٔ **و یُطعمونَ الطعامَ علیٰ حُبِّهِ مِسکیناً و یتیماً و اسیراً** (۷۶: ۸) خاصةً درین باره تصریح دارد. بدین گونه سورهٔ «هَل أتیٰ» یکی از صریح‌ترین سوره‌ها در بابِ اهل بیت است و بعضی از قُدَمای اهلِ سنّت کتابهای ویژه در تفسیرِ این سوره نوشته‌اند، مانندِ زَیْنُ الفتی فی تفسیر سورة هَلْ أتیٰ، از احمد بن محمد عاصمی (متولد ۳۷۸) از علمای کرّامیِ خراسان قرن چهارم و پنجم. تمامی این کتاب در فضایل خاندان رسول است و تهذیبی ازان بر دست استاد محمدباقر محمودی رضوان الله علیه فراهم شده و نشر یافته است (قم، مجمع احیاء الثقافة الاسلامیة، ۱۴۱۸ هق). نیز ← تفسیر سورآبادی، چاپ زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ص۲۷۳٦؛ نیز الکشف و البیان، ثعلبی، ۱۰: ۹۸-۹۹؛ و کشف الأسرار، میبدی، ۱۰: ۳۱۹-۳۲۲.

۶۰۶ **چون نبی موسی علی هارون بود:** رسول^ص^ فرموده است «یا علی أما ترضی أن تکونَ مِنّی بمنزلة هارون من موسی إلّا أنَّهُ لا نبیَّ بعدی (کشف الخفا، ۲: ۳۸۲) «ای علی آیا بدین خرسند نیستی که نسبتِ من و تو نسبتِ هارون و موسی باشد، جز این که پس از من پیامبری نیست؟»

۶۰۶ **گر برادرشان نگویی چون بود:** رسول^ص^ خطاب به امام علی بن ابیطالب^ع^ فرموده است: «اَنتَ أخی فی الدنیا و الآخرة: تو در این جهان و در آن جهان برادرِ منی» (کنز العُمّال، ۱۱: ۵۹۸).

۶۰۷ **هردو هم‌لحم‌اند و هم‌دم آمده:** «هم‌لحم» و «هم‌دم» از این حدیث گرفته شده است که رسول^ص^ در حق امام علی بن ابیطالب فرمود: **لَحمُكَ لَحمی و دَمُكَ دَمی.** یعنی «گوشتِ تو گوشتِ من است و خونِ تو خونِ من.» (کمال‌الدین، صدوق، ۱۴۰؛ و امالی صدوق، ۱۶۲؛ و بحار الانوار، ۲۳: ۱۲۶؛ و نیز قلندریه در تاریخ، ۱۶۸).

۶۰۸ **قلبِ آل یاسین:** اشاره به حضرت امیرالمؤمنین علی^ع^ دارد. ← ۹۰.

۶۰۹ **قلبِ قرآن یا و سین:** از رسول^ص^ روایت کرده‌اند که «انَّ لکُلِّ شیءٍ قَلْباً وَ قلبُ القُرآنِ یٰس و مَنْ قَرَأَها کَتَبَ اللهُ لَهُ بقرائتها قرائة القرآن عَشْرَ مرّات» (فیض القدیر ۲: ۵۱۳؛ و کشف الخفا ۲: ۳۸۹) «هرچیز را دلی است و دلِ قرآن سورهٔ یاسین است. هرکه آن را قرائت کند خداوند ثوابِ خواندن ده بار تمامی قرآن را برای او خواهد نوشت.»

۶۰۹ **والِ مَن والاهُ**: رسول فرمود: مَنْ کُنْتُ مَولاهُ فَعَلیٌّ مَولاهُ اللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ «هرکه من مولای اویم علی نیز مولای اوست. بارخدایا دوست بدار هرکه را دوستدارِ اوست» (زین الفتی، ۱: ۴۹۴). حدیثی است متواتر و مشهور (کشف الخفا، ۲: ۳۷۴).

۶۱۰ **ناقَةُ الله بود در سنگ**: اشاره است به داستان ناقهٔ صالح. ← قرآن کریم، ۷: ۷۳؛ و منطق الطیر، ۳۵.

۶۱۱ **فُزْتُ و رَبِّ الکعبه**: سخنی است که امام به هنگام ضربت خوردن بر زبان آورد. یعنی «سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم.» ← بحار الانوار، ۲/۴۱.

۶۱۳ **کو شتر شد ریسمانی در دهن**: اشاره است به این قصه که نوشته‌اند رسول را دیدند که خود را به‌گونهٔ شتری درآورده بود و حسنین[ع] در خردسالی بر پشتِ او سوار بودند. «کانَ رسول الله یُصلّی صلاة العشاء و کان الحسن و الحسین یثبانِ علیٰ ظهرِه» (کنز العمال ۱۳: ۶۶۹، حدیث شمارهٔ ۳۷۷۰۶) یا «عن جابر، قال: دخلت علی النبی[ص] و هو یمشی علی اربعٍ و علی ظهره الحسن و الحسین و هو یقول نعم الجملُ جملکما». «از جابر روایت شده است که گفت: بر پیامبر وارد شدم در حالی که به‌گونهٔ چهار دست و پای راه می‌رفت و حسنین[ع] بر پشت او سوار بودند و می‌فرمود: نیک است شتری که شما را است.» و نیز: تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲: ۶۳۱.

۶۱۵ **اَشْقیٰ الأولین وَ اشقیٰ الآخرین**: اشاره است به این گفتار رسول[ص] که در غزوهٔ ذی‌العشیرة، در سال دوم هجرت، خطاب به امام علی بن ابیطالب[ع] فرمود: «ای ابوتراب! شقی‌ترین مردم دو مردند: یکی اُحَیْمِرِ ثمود و دیگری آن‌که این را از این خضاب کند.» و آنگاه دستش را بر سر و ریش او نهاد. (آفرینش و تاریخ ۲: ۶۷۸) منظور از اُحَیمِرِ ثمود همان کسی است که ناقهٔ صالح (همان «ناقَةُ اللهِ» قرآن ۷: ۷۳) را کشت.

۶۱۶ **مصطفی گفته‌ست چون آدم به علم**: اشاره است به حدیثی که از رسول[ص] نقل کرده‌اند که فرموده است «مَن أرادَ أن یَنْظُرَ إلیٰ آدَمَ فی عِلمِهِ و إلیٰ نوح فی فهمه و إلی ابراهیم فی حلمه و إلیٰ موسیٰ فی شدّته و إلیٰ عیسیٰ فی زُهده و إلیٰ محمد فی بهائِهِ و إلیٰ جبرئیل فی أمانَتِهِ و إلَی الشمسِ المُضیئَتِهِ و القَمَرِ المُضیء و الکواکبِ الدرّیّ فَلْیَنْظُر إلیٰ هذا الرجل یعنی: علی بن ابی‌طالب.» (الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخهٔ آستانقدس ۱۹۸b) و مقایسه شود با تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی، نسخهٔ عکسیِ دیوان هند، ورق ۳۱۵ چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران یعنی «هرکه خواهد که در آدم بنگرد و در علمِ او و به نوح

بنگرد و در فهم او و به ابراهیم بنگرد و در حلمِ او و به موسی بنگرد و در استواری او و به عیسی بنگرد و در زهدِ او و به محمد بنگرد و در بهاء و روشنیِ او و به جبرئیل بنگرد و در امانت‌داری او و به خورشید بنگرد و در روشنیِ او و به ماهِ روشن و ستارگانِ دُرّی بنگرد گو در این مرد می‌نگرا!» و مقصودش علی^ع بود.

۶۲۳ **در نمازش بر کتف بنشاندی**: بحار الأنوار، ۳۱۷/۴۳

۶۲۳ **قُرّة العینِ نمازش خواندی**: بحار الأنوار، ۳۹/۲۸.

۶۲۵ **زهر را با جدّ خود شد**: یعنی این پسر (امام حسن^ع) در مسمومیّتِ به زهر، سرنوشتش همانندِ جدش حضرت رسول^ص بود و آن دیگری (برادرِ دیگر یعنی حضرت امام حسین^ع) در کشته شدن همانندِ پدرش شد. دربارهٔ مسمومیتِ رسول ← اسرارنامه، ۲۳۷.

۶۲۷ ب: اساس، سل: چون توان کردن جگر این قهر را. طف، اسعد، میم، نون، تبریز: خون توان کردن.

۶۲۸ **تن زد و تن کشته در دل داد راز**: یعنی وقتی دربارهٔ قاتلِ او از او پرسیدند، خاموشی گزید و تن زد و در حالی که کشته شده بود، رازِ خود را در دل نگه داشت. مورّخان نوشته‌اند که وقتی حضرت امام حسن بن علی علیه السلام مسموم شد، امام حسین^ع ازو خواست که بگوید چه کسی او را مسموم کرده است و امام حسن روا نداشت و فرمود: اگر آن است که من گمان می‌برم، خدای تعالی جزای او را به دشوارترین صورتی خواهد داد، وگرنه دوست ندارم که بی‌گناهی، به خاطر من، کشته شود (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲: ۴۰۱).

۶۳۲ **خونِ جان**: خونِ تن مراد است و کلمهٔ «جان» را به معنی بدن و پیکر و جسم به کار برده است. در لهجهٔ کدکن هنوز کلمهٔ جان را به معنیِ بدن به کار می‌برند. مثلاً می‌گویند «تمام جانم غرقِ خون شد» یعنی تمام بدنم. در دیگر لهجه‌های خراسان هم این استعمال شیوع دارد. ← نوشته بر دریا، ۵۴۸.

۶۳۵ **زانکه او سلطانِ دَه معصوم بود**: سلطان را به معنیِ درجهٔ نظامی عصرِ خود به کار بُرده است، چنانکه در اسرارالتوحید، سلطان را در موردِ سوری بن المعتز امیر خراسان به کار بُرده است و به‌عنوان «سلطانِ مسعود» یعنی رئیس و فرماندهی که از جانبِ مسعود غزنوی تعیین شده است. ده معصوم، منظور ائمهٔ بعد از حضرت امام حسین^ع است ولی روی قاعده باید نه معصوم گفته باشد زیرا امام حسین خود سومین امام از دوازده امام است و بعد از او دَه امام وجود ندارد. عجبا که عین همین تعبیر را در مورد آن حضرت در

مختارنامه ۹۰ نیز دارد:

ای گوهرِ کانِ فضل و دریای علوم — وز رای تو دُرّ دُرجِ گردون منظوم

در هفت فلک ندید و در هشت بهشت — نُه چرخ، چو تو، پیشروِ ده معصوم

ترتیب هنری اعداد از ۷، ۸، ۹ و ده مجال این را نمی‌دهد که عدد ده را تصحیفِ نُه بدانیم. مسئله اعتقاد به عصمتِ امامان شیعه در آثارِ عطّار منحصر در این دو موردِ مذکور در مختارنامه و مصیبت‌نامه نیست. در منطق‌الطیر نیز گفته است در حق امام علی بن ابیطالب[٤]:

مرتضای مجتبا، جفتِ بتول — خواجهٔ معصوم، دامادِ رسول

نیز ← تعلیقات مختارنامه، ۳۹٦. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که در آن روزگار وقتی کسی «پیشرو» یا «سلطان» مجموعه‌ای از افراد می‌شده است خودِ او هم جزء آن معدود به حساب می‌آمده است: فرماندهِ صد نفر، یعنی ۹۹+۱ و جمعاً صد نفر. پس سلطانِ ده معصوم، یعنی در جمعی که ده تن‌اند، او سلطانِ آن جمع است. عطّار «پیشروِ» را در مختارنامه و «سلطان» را در مصیبت‌نامه به معنیِ فرمان‌دِهِ جمع به کار بُرده است و در عیون اخبار الرضا، از تألیفات قرن چهارم، چاپ نجف، ۲: ۱۳۲، از فرمانروای نیشابور در قرن چهارم با عنوان «سلطانِ نیشابور» یاد می‌کند که همان «عمید» یا عمید خراسان منظور است.

۶۴۴ **کفرم آید**: احساس کفر می‌کنم. ← منطق الطیر، ۲۲۳٦.

۶۴۸ **هفتاد و اند**: اشاره دارد به حدیثی که بنا بر آن، امّت اسلامی به هفتاد و اَند فرقه تقسیم خواهند شد (اسرارنامه، ۴۳۸).

۶۴۹ ب: اساس: علّت بر ز تو. به دلیل قافیه و از روی طف، اسعد، فذ، نون، سل، میم اصلاح شد.

۶۵۷ ب: اساس: کوه باشی. طف: کرهٔ باشی نه جوازری نه کاه ــ که مناسبت بیشتری دارد.

۶۶۱ **تصرف کردن**: در اندرون نسبت به کسی یا چیزی بد اندیشیدن و دل‌چرکین بودن. ← منطق الطیر، ٥٦٨.

۶۶۲ **در هدایت چون نجوم افتاده‌اند**: اشاره است به حدیثِ «اَصحابی کالنّجوم فبأَیِّهم اِقتَدَیْتُم اِهْتَدَیتُم» (کشف الخفا ۱: ۱۳۲) «یاران من همچون ستارگان‌اند به هرکدامشان اقتدا کنید رستگار خواهید شد.»

۶۶۳ **بر ستاره ریخت خاک**: یعنی طعنِ او بمانند این بود که بر ستارگان (اصحاب رسول) خاک

پاشید. خاک بر ستاره پاشیدن هم کنایه‌ای بوده است نظیر بر ماه تفو کردن و خاک به روی آسمان افشاندن (تاریخ الوزراء، ۱۱).

۶۶۷ **رکن‌الدین اکّافی**: ← بیت ۲۰۷۱.

۶۷۸ ب: اساس: حق ز حق می‌داشت باز. طف، اسعد، میم: حق ز حق‌ور داشت باز. سل: حق ز حق هم داشت باز. فذ: حق ز حق برداشت باز. نون: حق ز حق وداشت باز. تبریز: حق ز حق در داشت باز.

۶۷۹ **بازکرد آلِ پیمبر را زکار**: بازکردن از، به معنی جدا کردن. آنگونه که میوه را از درخت باز می‌کنند، یعنی جدا. «آن زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایهٔ نیکو و زر و جواهر از خویشتن بازکرده بود و بر ازاری نهاده.» (اسرار التوحید ۱: ۲۳۲). ← ۵۲۸۱.

۶۸۷ **سرجملهٔ**: خلاصه و نتیجهٔ هرچیز، عطّار این کلمه را در آثار خویش فراوان به کار بُرده است: مختارنامه: ۲٤۱.

سرجملهٔ کار خود بگویم با تو   دردِ تو مرا بکشت و عشقِ تو بسوخت

۶۹۴ **از صحابه سی‌هزار و سه‌هزار**: کسانی که ابوبکر را برگزیدند. برای شمار اصحاب ← منطق الطیر، ٤۹٤.

۶۹۶ **فدک**: دِهی در ناحیهٔ حجاز، در فاصلهٔ دو روز راه تا مدینه. این دِه به دلایل تاریخی اهمیت بسیار یافته و همواره مورد بحث و جَدَلِ حُکّام و آل‌رسول^ص بوده است. تنها موردی است که رسول^ص آن را ویژهٔ خود دانسته بوده است و خاندان پیامبر، پس از وفاتِ او، خود را مالک آن دِه و وارث رسول می‌شمرده‌اند. نخستین کسی که این خواستهٔ خاندان پیامبر را نادیده گرفت ابوبکر خلیفهٔ نخستین بود. مورخان نوشته‌اند که حضرت زهرا، سلام الله علیها، به عنوان وارث پیامبر، از ابوبکر خواستارِ فدک شد و او گفت که من از پیامبر شنیدم که فرمود «ما زُمرهٔ پیامبران ارثی از خود باقی نمی‌گذاریم.» در دورهٔ خلفای راشدین و اُمویان و عباسیان، فَدَک همواره موردِ تنازعِ خاندانِ پیامبر و خلفا بوده است. بعضی از خلفا مانند عمر بن عبدالعزیز فَدَک را به خاندانِ رسول^ص واگذار کرده‌اند و بعضی نیز مانندِ المتوکل دوباره آن را بازپس گرفته‌اند. مراجعه شود به معجم البلدان، ٤: ۲٤۰-۲۳۸؛ تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲: ۱٦-۱۷؛ و المغنی، قاضی عبدالجبّارِ همدانی، بخش امامت، ۱: ۳۲۸؛ الطرائف، سید بن طاووس، ۱: ۲٤۸.

۶۹۷ **خاتون جنت**: از القاب حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها «سیدة نساء اهل الجنّة» است. «إنَّ

النّبی ص قال لفاطمه ع: اَلا ترضینَ اَن تکونی سیّدة نساءِ اهلِ الجنّةِ وَ ابنَیکِ سیّدا شبابِ اَهلِ الجنّة؟» (کنز العمال ۱۳: ۶۷۴ حدیث شمارهٔ ۳۷۷۲۷) آیا بدین خوشنود نیستی که خاتونِ بانوانِ بهشت باشی و دو فرزندت دو سرورِ جوانان اهل بهشت؟»

۶۹۷ **مآخذ حکایت**: عیناً در نصیحة الملوك، غزالی، ۲۸۰، آمده است و رضی‌الدین نیشابوری، در مکارم الاخلاق، ۷۲، از طریق غزالی به روایتی دیگر نقل کرده است، نیز سراج الملوك، طرطوسی، ۱٦۷ و حلیة الاولیاء، ۱: ۷۰ به نقل ریتر در دریای جان، ۱: ۳٤۲، و خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۱۷٦.

۷۰۴ **چون نمانْد از انبیا میراث باز**: حدیثی است که اهل سنّت بدان استناد کرده‌اند که رسول ص فرموده است «اِنّا مَعْشَرَ الأنبیاء لا نورث» (کنز العمال، ۱۲: ۴۸۸) «ما گروهِ پیامبران چیزی از خود به ارث بر جای نمی‌گذاریم». و به همین حدیث در باب فدک و مالکیت آن، اهل سنّت، تمسّک جُسته‌اند (المغنی، فی الإمامة، ۱: ۳۲۸) ولی شیعه آن را از دیدگاههای مختلف نقد کرده است.

۷۰۴ **کار بر ... دراز کردن**: مایهٔ دشواری و ایجاد مانع برای کسی شدن. ← ۳۱٤۳.

۷۰۵ **ب**: اساس: عین شفقت بود این هم یا نبود. متن از فذ.

۷۰۶ **الف**: اساس: فقر فخر.

۷۰۶ **از فخر فقر آمد عزیز**: سخن مشهوری است که ارباب حدیث آن را نقل و نقد کرده‌اند که «الفقر فخری و به افتخر». (کشف الخفا ۱: ۸۷) تهیدستی فخر من است و بدان می‌بالم.

۷۰۷ **هست دنیا دشمنِ حق بی‌مجاز**: اشاره است به حدیثِ «اِنّ اللهَ لَم یَنظُر اِلیٰ الدنیا مُنذْ خَلَقَها بغضاً لها». «خدای تعالی ازان روز که دنیا را آفریده، در آن ننگریسته از دشمنی که با آن دارد» (الجامع الصغیر، ۱: ۷۲؛ فیض القدیر، ۲: ۲۵۸؛ کیمیای سعادت، ۲: ۱۳۵؛ اسرار التوحید، ۱: ۳۱۳).

۷۱۰ **بی‌شک این نادادن اینجا دین بود**: یعنی ندادنِ فدک به فاطمه ع، از سوی ابوبکر، خود نشانِ دین بود زیرا مالِ دنیا مبغوض حق است و همّ و توجه خاطر ابوبکر در مسئلهٔ فدک به این امر است.

۷۱۴ **الف**: اساس، فذ، اسعد، میم: کاره لقا. طف: کان لقا. سل: کار ـــ اما

۷۱۴ **کارِهْ‌لقا**: زشت‌دیدار.

۷۱۷ بیت در اساس، اسعَد، تبریز، طف، نون نیامده است. فقط فذ دارد.

۷۱۷ **سنائی**: محمود بن علی سنائی مروزی شاعر قرن ششم (لباب الالباب، ۳۴۷).

۷۱۷ **سنائی**: مجدود بن آدم غزنوی.

۷۱۸ **ازرقی**: شرف الزمان ابوالمحاسن ازرقی هروی، قرن ششم (لباب الالباب، ۳۱۰).

۷۱۸ **انوری**: اوحدالدین، شاعر قرن ششم.

۷۱۹ **شکر**: از آنجاکه شاعری به نام شکر در عصرِ عطّار وجود داشته و شاید از استادان عطّار بوده است، احتمال این که ایهامی به نام او ساخته باشد بسیار دور نیست. دربارهٔ شکر ← صفوة الصفا، ابن‌بزّاز، ۵٤۹؛ و مقدمهٔ منطق الطیر، ٤۲.

۷۱۹ **فردوسی**: حکیم ابوالقاسم، سرایندهٔ شاهنامه.

۷۲۰ **جمشیدی**: روی قراین باید از شعرای قرن پنجم یا ششم باشد. در منابعی که من جستم سندی در باب او نیافتم.

۷۲۰ **شمسی**: شرف‌الحکماء شمسی دهستانی (لباب الالباب، ۴۹۵؛ نیز النقض، ۲۳۱).

۷۲۰ **خورشیدی**: از شعرای قرن پنجم و آغاز قرن ششم (المعجم، ۲۹، ۱۴۶).

۷۲۱ **شهابی**: شهاب‌الدین احمد بن مؤید نَسَفی، احتمالاً (چهار مقاله، ۲۸ و ۱۵۵).

۷۲۱ **عنصری**: ابوالقاسم حسن، شاعر نیمهٔ اول قرن پنجم.

۷۲۲ **علم اگر در چینْست**: حدیث است که «اُطلُبُوا العلم ولو بالصّین». (فیض القدیر، ۱: ۵۴۲)

۷۲۲ **خاقانی**: افضل‌الدین بدیل بن علی، شاعر بی‌همتای قرن ششم.

۷۲۵ **الف**: اساس: اهل فضل. بقیهٔ نسخه‌ها: اهل عقل.

۷۲۸ **بومحمد ابن خازن**: دربارهٔ هویت این ابومحمد خازن استاد ریتر سخنی دارد که نشان می‌دهد ذهن او به جایی دور رفته و از حقیقت فاصله گرفته است. وی در حاشیهٔ این حکایت نوشته است «محمد بن خازن از ریاضی‌دانان خراسان است و در نیمهٔ قرن چهارم/ دهم مسیحی وفات یافته است (بروکلمن، ضمیمهٔ ۱: ۳۸۷). نیز رجوع شود به صص ۲۹-۳۰ (دریای جان، ۱: ۲۲۴، حاشیه).» اما همان گونه که علامه محمد قزوینی در حواشی لباب الألباب، ٥٦۳، یادآور شده است، «(منظور، در اینجا، ابومحمد عبدالله بن احمد الخازن الاصفهانی است، از خواصِّ صاحب بن عباد (یتیمة الدهر، ۳: ۱۴۸-۱۶۰).» نیز بنگرید به معجم الادباء، چاپ احسان عباس، ۱: ۱۷۵، که نمونه‌ای از شعر ابومحمد خازن را دربارهٔ صاحب نقل کرده است و حاشیهٔ استاد احسان عباس دربارهٔ او. نیز حاشیهٔ علامهٔ قزوینی بر جهانگشای جوینی، ۳: ٣٦. سدیدالدین عوفی فصلی دربارهٔ شعر و شاعری پرداخته و در آنجا همین داستان را که به بیان عطّار بسیار نزدیک است، نقل کرده

(احتمالاً سندِ او و عطّار یکی بوده است): «در لطایف حکایات آورده‌اند که شبی در مجلس صاحب بن عَبّاد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند... در اثنای محاورتِ ایشان در قبح و حسنِ شعر سخن رفت... قومی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر به همه احوال ملوم از بهرِ آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بنای هردو بر اکاذیبِ فاحش و دروغهای صریح است... علی الجمله هرکس به بیانِ آبدار یک طرف را رعایت می‌کرد... ابومحمد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود با خود گفت... : الشِعرُ اَحْسَنُ الأشیاء، لأنَّ الکذبَ لو امتزجَ بالشعرِ لغلبَ حُسنُ الشعرِ علیٰ قبح الکذب حتیٰ قیلَ اَحسنُ الشعرِ اَمْیَنُهُ و اَعْذَبُهُ اکذَبُهُ «شعر از همهٔ چیزها بهتر است از بهر آنکه دروغ با هر چیزی که بیامیزد زشتیِ دروغ رخسارِ آن معنی را بی‌فروغ کند اما اگر مِسِ کذب را با زرِ نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحتِ زیرکان تابی یابد مِس هم‌رنگِ زر شود و حُسنِ شعر بر قبحِ کذب راجح آید. پس اکسیری که مسِ دروغ را زرِ خالصِ لطیف گرداند او را چه قَدْح توان کرد؟ جملهٔ حاضران انصاف دادند...» (لباب الألباب، ۱۲-۱۳). شاید عطّار و عوفی هردو از مکارم الأخلاقِ رضی‌الدین نیشابوری، متوفی ۵۹۸، صص ۹۲-۹۳، گرفته باشند و یا هرسه از منبعی کهن‌تر.

۷۳۱-۷۳۴ این ابیات در اساس وجود ندارد. از فذ، طف، میم، نون نقل شده است. ضبط متن ابیات از فذ است.

۷۴۴ **گفت در زیر زفانِ شاعران**: اشاره است به حدیثِ «اِنَّ للهِ کنوزاً مفاتیحُهُ تحتَ اَلسِنَةِ الشُّعَراء» «همانا که خدای را گنجهایی است که کلید آن گنجها نهفته در زیرِ زبانِ شاعران است. این سخن را که در کتب متأخرین فراوان می‌توان دید، از جمله در تذکرهٔ ریاض الشعراء، والهِ داغستانی، ۱: ٦٧، در قدما جایی نیافتم. عجلونی به صورت «قُلوبُ الشعراء خزائن الله» نقل کرده است (کشف الخفاء، ۲: ۱۰۴) ولی می‌گوید «صغانی گفته است که این حدیث از موضوعات (مجعولات) است.»

۷۴۶ **زان سخن بسیار در قرآن بود**: در عُرفِ فرهنگ اسلامی رسم بر آن بوده است که قافیه (یا بهتر بگوییم: سجعهای قرآنی) را در اصطلاح «فاصله» نام نهاده‌اند و این بیشتر برای تبرئهٔ قرآن از شعر بودن است. بنگرید به الإتقان، سیوطی، ۳: ۳۳۲-۳۳۸ و تاریخ القرآن، نُلدکه، ٣٤-٤٠.

۷۴۹ **گر پیمبر می‌نخواندی شعر راست**: ظاهراً ناظر است به شیوهٔ رسول[ص] در هنگام خواندنِ

شعر که آن را به‌صورتِ کامل القاء نمی‌کرد و غالباً بخشی از آن را حذف می‌کرد یا تغییر می‌داد تا وزنِ آن بشکنند. ← یواقیت المواقیت، ثعالبی، ۷۲ و تاریخ القرآن، نلدکه، ۳۳.

۷۵۱ **کو به حق نه ساحر و نه شاعر است:** اشاره است به آیهٔ «**وَ عَجِبُوا اَنْ جاءَهُم مُنذِرٌ مِنْهُم وَ قالَ الکافِرونَ هٰذا ساحِرٌ کذّابٌ**» (۳۸: ۴) «و در شگفت آمدند از این که بیم‌دهنده‌ای، از خودشان، آمد و کافران گفتند ساحری است دروغزن.» و چند آیهٔ دیگر از همین نوع و نیز اشاره است به آیهٔ «**و ما هُوَ بقولِ شاعرٍ قلیلاً ما تؤمنون**» (۶۹: ۴۱) «و این نیست سخن شاعری، چه اندک ایمان می‌آورید» و آیاتی دیگر از همین دست.

۷۵۴ **الف**: اساس: گفتست. سل: گفته‌ست. میم، فذ، اسعد: گفتش.

۷۵۵ **ب**: اساس: افصح الفصاح. نون، میم، فذ، اسعد: افصح الفصحاء.

۷۵۵ **افصح الفصحاء فی کُلِّ الامم:** اشاره است به احادیثی که از رسول[ص] نقل شده است از قبیلِ «اَنا اَفصَحُ مَن نَطَقَ بالضّاد بیدَ اَنّی مِن قریش»، (کشف الخفا ۱: ۲۰۱) «من خوش‌سخن‌ترین کسی هستم که به لغت ضاد (زبان عربی) سخن گفته است جز اینکه من از قریشم» و نیز «اَنا اَفصَحُ العرب بیدَ اَنّی مِن قریش» (نثر الدرّ، ۱: ۲۸). ناقدانِ حدیث، ضمن پذیرفتن مضمونِ آن، آن را از مجعولات دانسته‌اند.

۷۵۷ **ظریف**: انسان باهوش نکته‌سنج و در مواردی نزدیک به کلمهٔ روشنفکر در عصر ما (تازیانه‌های سلوک، ۴۰۶).

۷۵۸ **من نیَم قاری**: اشاره است به حدیث «ما اَنا بقارئٍ» که رسول[ص] خطاب به جبرئیل در نخستین لحظهٔ نزول وحی گفت (صحیح بخاری، بدءُ الوحی، ۳؛ المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ۳۳۷/۵).

۷۶۳ **سختن**: سنجیدن و وزن کردن. ← الاهی‌نامه، ۱۵۰۲.

۷۷۱ **چون زرِ ناسختهٔ او:** عطّار در اینجا سخن را به معنیِ موزون بودنِ به وزن عروضی به کار بُرده است و می‌خواهد بگوید اگر آنچه بر رسول وحی می‌شد و نیز سخنان او، موزون به وزنِ عروضی نیست، خرده‌ای بر او نتوان گرفت.

۷۷۱ **الف**: اساس: سخته بود (تکرار قافیهٔ مصراع بعدی).

۷۷۳ اساس بیت را ندارد. از اسعد، فذ، میم و نون نقل شد.

۷۷۹ میم، طف: عنوان [حکایت]. فذ: فی الحکایة و التمثیل. اساس عنوان ندارد.

۷۷۹ **حسّان**: حسّان بن ثابت. ← ٤٩٤.

۷۸۰ **تا ادا می‌کرد شعر**: اداکردن، قرائت شعر است بر جمع و به اسلوبِ خاص شبیه دکلامه در زبان عصر ما.

۷۸۳ **هست جبریلِ امین با تو بهم**: ناظر است به این سخنِ رسول^ص دربارهٔ حسّان که «اِنَّ روحَ القُدُسِ لا یَزالُ یُؤَیِّدُکَ ما نافَحْتَ عن اللهِ و رسوله.» (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱: ۳۶۷) یعنی «روح القُدُس، همواره، درکارِ یاریِ توست چندان که تو از خدای و رسولِ او پشتیبانی می‌کنی.»

۷۸۴ **امیرانِ کلام**: اشاره است به «الشُّعراءُ اُمراءُ الکلام» «شاعران امیران سخن‌اند». به عنوان حدیث شهرت دارد (کشف الأسرار، میبدی، ۱: ۳۰؛ ریاض الشعراء، ۷).

۷۸۵ **اَصدَقِ قَولِ عرب، قولِ لبید**: گفتارِ رسول است که «اِنَّ اَصْدَقَ ما قالَتْهُ العَرَب قول لبید: اَلا کُلُّ شیء ما خلا الله باطل (شرح تعرف، ۱۱۵۳) یعنی «راست‌ترین سخنی که عرب گفته است سخن لبید است که هرچه جز خدای، همه باطل است.» نیز به صورتِ «اَصدَقُ کلمة قالها الشاعر کلمة لبید... (یواقیت المواقیت، ۷۲؛ فیضُ القدیر، ۱: ۵۲۹ و کشف الخفا، ۱: ۱۳۱).

۷۸۵ **لبید**: لبید بن ربیعهٔ عامری، متوفی در سال ٤٠ یا ٤١ هجری. بر طبق نوشته‌های قدما او عمری دراز یافته است. در بسیاری از شعرهای او می‌توان نشانه‌های عقیدهٔ دینی را یافت. دربارهٔ او ← الشعر و الشعرا، ١٩٤-٢٠٤؛ طبقات الشعراء، ابن‌سلّام، ۱۱۳.

۷۸۷ **زشتِ او زشت و نکوی او نکوست**: ترجمه این سخن منسوب به رسول^ص است که «الشِعرُ بمنزلةِ الکَلام فَحَسَنُهُ کحَسَنِ الکلامِ و قبیحُهُ کقبیحِ الکلام» (کشف الخفا ۲: ۱۰) «شعر به منزلهٔ کلام است، نوع نیکوی آن بمانندِ کلام نیکوست و نوع زشت آن بمانندِ کلام زشت.» ناقدانِ حدیث در سندِ روائیِ این حدیث تردید کرده‌اند.

۷۸۸ **الف**: اساس، سل: خواست. میم، اسعد: خاست.

۷۸۸ **اشعر از هردو علیّ مرتضاست**: از میان خلفای راشدین، شعرهای منسوب به امام علی بن ابیطالب شهرت بسیار دارد. عن الشعبی قال: کانَ ابوبکر شاعِراً و کان عمرَ شاعِراً و کانَ علیٌ اَشعَرُ الثلاثة، (کنز العمال ۱۲: ۱۱۱، شمارهٔ ۳۶۳۶۵) «از شعبی روایت شده است که گفت: ابوبکر شاعر بود و عمر شاعر بود و علی شاعرترین این سه تن بود.»

۷۹۰ **شافعی را شعر هم بسیار هست**: از قدیم‌ترین ایام اشعاری به امام شافعی نسبت داده شده و دیوانی به نام ایشان شهرت دارد که بارها و بارها چاپ شده است.

۷۹۰ **وز امامانِ دگر**: ظاهراً منظور عطّار سه امام دیگر مذاهب فقهی اهل سنت است، یعنی

ابوحنیفه و مالک و احمد حنبل و اگر احتمال دهیم که منظور امام در معنیِ شیعی آن است، قابل یادآوری خواهد بود که به نام بعضی از ائمه مقداری شعر وجود دارد. (سفینة البحار، ۱/۷۰۳).

۷۹۲ **یؤتی الحکمه**: اشاره است به آیه «**یُؤتی الحکمةَ مَنْ یَشاءُ و مَن یؤتَ الحکمةَ فَقَد اُوتِیَ خَیْراً کثیراً**» (۲: ۲۶۹) «حکمت را به هرکه بخواهد دهد و هرکه حکمت بدو داده شود، خیری بسیار یافته است.»

۸۰۱ ب: اساس: فاروق با پرواز کرد. فذ، اسعد: فاروق را.

۸۰۷ **اصمعی**: ← الاهی‌نامه، ٥٠٤٦.

۸۰۷ **مآخذِ حکایت**: استاد ریتر حکایتِ اصمعی را از ثمرات الأوراق، چاپ بولاق ۱۲۶۸، صفحهٔ ۳۲، نقل کرده است (دریای جان، ۱: ۳۳۲ حاشیه). ولی ظاهراً عطّار از مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۷۹، گرفته است که «گویند وقتی اصمعی به کویی می‌گذشت. کنّاسی را دید به شغلِ خویش مشغول شده و در آن میان ترنُّمی می‌کرد و می‌گفت، بیت:

و اُکرِمُ نَفْسی اِنَّنی اِنْ اَهِنْتُها   و حَقِّك لم تُكْرم علیٰ اَحدٍ بعدی

اصمعی گفت «عن ایِّ شیء اَکْرَمْتَها و اَنتَ علیٰ هذه الحالة؟» گفت «عَنِ الوقوف علیٰ بابِ مِثلك.»

۸۱۵ **گفت سقراطِ حکیم**: «وقتی سقراطِ حکیم پیاده می‌رفت، در راهی. یکی وی را گفت: چند تن از ملوک و اشراف در تو اعتقاد دارند. چرا از کسی اسبی نخواهی تا پیاده باید رفت؟ سقراط گفت: بارِ تنِ من بر پای سبک‌تر می‌آید که منتِ اسبِ دیگری بر گردنِ من.» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۵۵)

۸۲۳ **خسروی در کوه شد بهرِ شکار**: در نسخهٔ اساس ما و نسخه‌های فذ، سل، اسعد، میم، نون، تبریز، طف قهرمانِ این داستان و گویندهٔ این حکمت بقراط است ولی گویا تصحیف سقراط است. ابوسعد آبی آن را بدین گونه آورده است «قالَ رَجُلٌ لسقراط و رآهٗ یأکُلُ العُشبِ «لو خَدَمْتَ المَلِكِ لَم تحتج اَنْ تأکُل الحشیش.» فقال له «لَو اَکَلْتَ الحشیش لم تحتجْ اَنْ تخدم الملوكِ» (نثر الدرّ، آبی، ۷: ۴۹). نجم‌الدین رازی ترجمهٔ آن را بدین گونه آورده است که «سقراط را دیدند که گیاه می‌خورد. گفتند: اگر تو خدمتِ سلطان توانستی کردن گیاه نبایستی خوردن. گفت: اگر تو گیاه توانستی خوردن خدمتِ سلطان نبایستی کردن» (مرموزات اسدی، ۱۳۴).

۸۳۷ ب: اساس: مهتر کجاست. متن از سل، اسعد، نون، میم، طف، فذ.

۸۳۷ **سائلی در مجمعی بر پای خاست**: یک روز یکی در جمعی بر پای خاست و گفت «حسنِ [بصری] مهتر و بهتر ما چراست؟» بزرگی حاضر بود گفت «از جهتِ آنک امروز جملهٔ خلایق را به علمِ او حاجت است و او به یک جو به خلق محتاج نیست.» (تذکره، ۲۷/۱)

۸۴۲ **دم دادن**: فریب دادن (مختارنامه، ۲۴۴):

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد دل بُرد و به دلبریم اقرار نداد

۸۴۴ **خونِ جان**: جان به معنی تن و پیکر است. بنگرید به تعلیقاتِ نوشته بر دریا، ٥٤٨؛ نیز بیت ٦٣٢.

۸۴۷ **قوم قولنجی**: قولنجی به معنیِ شرّ و مزاحم و ناجنس است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، چاپ افشار، ۲۰۷):

من هم به زحیرم از خری چند قولنجی شوخِ آسمان رند

۸۵۴ **فلسفی را شیوهٔ زردشت دان**: منظور از فلسفی در این مقام بیشتر معتزله‌اند که صوفیه و اشاعره آنان را قَدَری و مجوس اُمّتِ اسلامی می‌شمارند و علت این نام‌گذاری این است که معتزله (که به فلاسفه در بعضی مسائل نزدیک‌اند) برای ارادهٔ انسان نوعی آزادی قائل‌اند و این اعتقادِ به آزادیِ ارادهٔ انسان، در تحلیل نهایی، در کارها، سهمی برای انسان و سهمی برای حق تعالی قائل می‌شود و این نکته منجرّ به این می‌شود که در هر کاری که انسان انجام می‌دهد بخشی سهمِ اراده و خواست و کارِ او باشد و سهمی از آنِ باری تعالی و این نکته را اشاعره و طبعاً صوفیه نوعی ثنویّت می‌بینند: هم انسان و هم خدا. و این ثنویت را با ثنویت آیینِ زردشت و مسئلهٔ یزدان و اهرمن یکی می‌دانند و معتزله را، که قَدَری (قائل به آزادی ارادهٔ انسان) اند، مجوسِ اُمّتِ مسلمانی می‌خوانند و حدیثی هم از حضرت رسول[ص] نقل می‌کنند که فرموده است: «القَدَریةُ مجوسُ هذهِ الأُمَّة» (کشف الخفاء، ۲: ۹۱) قَدَریان زردشتیانِ امّتِ اسلام‌اند. اما صوفیه و اشاعره، منکرِ نقشِ ارادهٔ انسان در کارها هستند و عقیده دارند که تمام کارهای انسان، در اصل کار خداست و آدمی ارادهٔ حق را «کسب» می‌کند و از خود هیچ نقشی ندارد. توحیدِ کامل را در این می‌بینند و نگاهِ معتزله را نگاهی ثنوی. ← شرح العقاید النَّسَفیه، ۱۰۹-۱۱۱؛ و متن حاضر، ٤٥١١.

۸۵۴ **پشتاپشت**: یعنی به گونه‌ای که پشتِ آنها به یکدیگر باشد و درنتیجه جهتِ دید و مسیرِ آنها در جهتِ کاملاً مخالف قرار داشته باشد. عطّار در جای دیگر گوید (مختارنامه، ۱۰۳):

وین کارِ عجب نگر که با جملهٔ خلق   رویـــارویم نشســـته پشـــتاپشتم

و در دیوان، ۴۳۳، گوید:

پشتاپشت است با تو کارم   تو فارغ و من در انتظارم

← تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۶۱۰.

۸۵۶ **عقلِ کل**: صادرِ اول، نخستین آفریدهٔ اِلاهی.

۸۵۶ **اَمرِ قل**: اشاره است به آیاتی از قرآن مجید که با «قُل» (بگو) آغاز می‌شود.

۸۶۲ **عینِ عقلت بفکنی**: ناظر است به ساختارِ کلمهٔ «عقل» که اگر «ع» را از آغاز آن برداریم می‌شود «قل».

۸۶۵ **وز شفا خواندن نجاتِ خود مدان**: شفای بوعلی (رمزِ حکمت و خردگرایی) برای کسی نجاتی (نجات نام کتاب دیگر بوعلی است) نمی‌آورد. ظاهراً خاقانی نخستین شاعری است که از نام کتابهای ابن‌سینا و تناسب «شفا» و «نجات» بهره جُسته و این مضمون را به وجود آورده است. (دیوان، ۸۹۹):

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین   کارد شفات علّت و زاید نجات بیم

تا آخر این قطعه که در همین موضوع است. بعدها شاعرانِ دیگر از تناسب این نامها بهره‌ها بُرده‌اند. چنانکه سیف‌الدین فرغانی گوید (دیوان، ۳۲):

سخنم نیست ز قانونِ محبّت بیرون   وین اشارات تو را از مرضِ جهل شفاست

و شاعری در قرن هفتم گفته است (تاریخ الاسلام، ۹: ۴۴۴):

رأیتُ ابن‌سینا یُعادی الرجال   و فی السجنِ ماتَ أخَسَّ الممات

فَلَم یَشْفِ ما نالَهُ بـ«الشّفا»   وَ لَم یَنْجُ مِنْ مَوتِهِ بـ«النجاة»

و این بازی با نامِ آثار ابن‌سینا، همچنان جزء ابزارهای هنریِ بیانِ صوفیه برای نقدِ خردگرایی در می‌آید تا عصر حافظ که گفته است (دیوان، ۵۷):

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید   هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

تا برسیم به اوایل قرن چهاردهم شمسی که ادیب نیشابوری (متوفی ۱۳۰۴ هش) می‌گوید، (دیوان، ۲):

طبیبانِ طبیعت دگران‌اند که خوانند   ز قانون و ز اسباب، اشاراتِ شفا را

البته «اسباب» تألیف ابن‌سینا نیست.

۸۶۶ **علم دین فقه است و تفسیر و حدیث**: در زبان متشرّعه و علمای حدیث، «عِلْم» وقتی به

طور مطلق به کار رود، بیشتر «علم حدیث» منظور است و در مواردی فقه و دیگر معارف دینی. بنگرید به مقدمهٔ ما بر تاریخ نیشابور، ۳۳.

۸۶۷ **مقرِی**: کسی که استاد علم قرائتِ قرآن است و در مواردی بر کسانی اطلاق می‌شده است که آوازی خوش داشته‌اند. این مقریان به آوازِ خوش و با اصولِ علم قـرائت، آیـاتی از مُصحفِ شریف را در آغاز هر مجلس می‌خوانده‌اند و کسی که می‌خواسته است مجلس بگوید (سخنرانی کند، به وعظ بپردازد) از همان آیاتی که به وسیلهٔ مُقری قرائت می‌شده آیه‌ای را بر می‌گزیده و دربارهٔ آن سخن می‌گفته است. برای بعضی از واعظان دو مقری می‌آورده‌اند و هرکدام آیتی بر می‌خوانده‌اند. در المواعظ و المجالس، جمال‌الدین محمد بن حسن بن فضل استاجی، نسخهٔ توبینگن، به شمارهٔ 3666، تألیف شده به سال ٦٢٦ در بخارا، این رسم به دقت رعایت شده است. یعنی در همان مجلس اول مقرِیِ اول آیهٔ **أَلَم تروا أنَّ اللهَ سَخَّرَ لکم ما فی السمٰواتِ و ما فی الأرض** (۳۱: ۲۰) خوانده و مقری دوم **و أیّوبَ إذ نادیٰ رَبَّهُ** (۲۱: ۸۳). سایلان بر آیات سؤالها کرده‌اند. ← ورق ٤.

۸۶۹ **لا ینفع است**: از رسول^ص^ نقل است که فرمود «اَعوذُ بكَ مِن عِلمٍ لایَنْفَع» «پناه می‌برم به تو از دانشی که سودی ندارد» (کشف المحجوب، ۱۱).

۸۷۰ **این ز دیده می‌رود تقلید نیست**: یعنی حاصل مشاهده و رؤیت شخصی است نه از راه تقلید.

۸۷۱ **رنگ و رگو**: رگو هر نوع پارچه یا منسوج و در مواردی لتّه است. تعبیر رنگ و رگو در زبان عطّار شیوع بسیار دارد. بنگرید به ۱۲۳۷ و الهی‌نامه، ٦٢٥٧، و در اینجا «رنگ پیش هر رگویی بُردن» کنایه از «آزمونهای گوناگون» است.

۸۷۷ **طامات**: معنای اصلیِ این کلمه چیزی بوده است در حدود رمز و ابهام. آنچه اصحاب لغت دربارهٔ ارتباطِ آن با طامّه در بیانِ قرآنیِ «**فإذا جائتِ الطامَّةُ الکُبریٰ**» (۷۹: ۳۴) نوشته‌اند، ظاهراً اساسی ندارد و کلمه نباید اصلِ عربی داشته باشد. در بعضی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم برابرِ طامّه «کار پوشیده» آورده شده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۹۶). شاید با این معنی تناسبی داشته باشد (زبور پارسی، ۲۵۴). ← اسرارنامه، ۱۷۰۵؛ قلندریّه در تاریخ، فصل ٤٠.

۸۷۷ **آیدت**: به نظرت می‌رسد. در کدکن این کاربُرد رواج دارد که: ۰ را می‌آید یعنی به نظرم می‌رسد. ← ۸۷۷، ١٢٦٩، ٣٢١٤.

۸۸۱ **چل مقام**: در باب مقامات و شمارِ آنها، که عطّار خود پس از این به توضیح آنها خواهد

پرداخت، بنگرید به تعلیقاتِ ما بر **منطق الطیر**، ۳۲۴۸.

۸۸۵ **الف**: اساس: بویِ این تو. طف، نون، فذ: بوی این گر.

۸۸۹ **سخن پرسی**: به معنی سخن گفتن و تکلّم است. در بعضی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمهٔ متکلّم سخن‌پرس آمده است. (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۵۴۷)

۸۹۳ **زفان حال و زفانِ فکرت**: در ادبِ صوفیه، تقابلِ زبان حال و قال از جمله تقابُل‌های بنیادی binary oppositions است و با اینکه قدمای صوفیهٔ قرن سوم هم متوجه این دو مقوله بوده‌اند، شاید هیچ کس به خوبی عطار بدین گونه از عهدهٔ تصویر این تقابل برنیامده باشد. مقدمهٔ منطق الطیر، ۱۰۲-۱۰۵.

۸۹۸ **آن رقم بینی که بر مردان کشند**: رقم چیزی بر چیزی کشیدن به معنیِ در نظر گرفتن و فرض کردن است و عنوان دادن ← الاهی‌نامه، ۲۷۷۰.

۹۰۱ **ب**: اساس: بس بود این دو جز. ک، سل: بس بود در آخر این را با یکی. طف: بس کند در آخر این را با یکی. نون: پس بود اجزای این رو با یکی.

۹۰۱ **پس بود زین دو جزا این را یکی**: تصحیح قیاسی ماست. برای اختلاف نسخه‌ها ← بخش نسخه‌بدلها. تقریباً یقین دارم که متن سخن عطّار چیزی در این حدود بوده است. متن برگزیده قدیم‌ترین ضبط است از نسخهٔ قونیه که بدین صورت است: بس بود این دو جز این را یکی. یک‌بار تمام بیت را با بیتِ قبلی آن در اینجا می‌آورم:

هست این شیوه سخن چون اجتهاد — نیک و بد را کرد باید اعتقاد

یا خطاست و یا صواب این بی‌شکی — پس بود زین دو جزا این را یکی

که ناظر است به سخن معروف، دربارهٔ عملِ اجتهاد که «للمخطئ اجرٌ و للمصیبِ اَجران» و یا «لِکلّ مجتهدٍ نصیبٌ». (کشف الخفاء، ۲: ۱۴۶) یعنی اگر اجتهاد مجتهد بر خطا باشد، یکی از دو اجر، نصیبِ او خواهد بود: بس بود زین دو جزا این را یکی. ← المغنی، عبدالجبّار همدانی، جلد الشرعیّات، ۳۶۶.

۹۰۲ **نَفَس زدن با**: سخن گفتن با.

۹۱۶ **حُذَیفه**: حُذَیفَة بن الیمان، از یاران رسول[ص] (تعلیقات منطق الطیر، بیت ۵۱۱).

۹۲۲ **سه ظلمت**: «اشاره است به آیهٔ «**یَخلُقُکُم فی بُطُونِ اُمّهاتِکُم خَلقاً مِنْ بَعدِ خَلْقٍ فی ظلماتٍ ثلاث**» (۳۹: ۶) و می‌آفریند شما را در شکمهای مادران‌تان، آفرینشی از پسِ آفرینشی در تاریکیهای سه‌گانه.»

۹۲۲ ب: اساس، فذ، اسعد: لوش. میم: بوش. سل: از ترش شد جمع شو زیبا ببین. طف: او ز خون شد جمع وز ماء مهین. نون: جای کلمه را خالی گذاشته است.

۹۲۲ **از لوشَن شد جمع وز ماء مهین**: لوشن، لژن. همان «حَماءِ مَسنون» در زبان قرآن «و لَقَد خَلَقنا الانسان مِن صَلصَالٍ مِن حَماءٍ مَسنون» (۱۵: ۲۶) «و ما آفریدیم انسان را از گِلِ خشک و لجنی بویناک.» ← بیت ٢٦٢. و «ماء مهین» نیز تعبیر قرآنی است «اَلَم نخلقکم مِن ماءٍ مهین» (۷۷: ۲۰) «آیا شما را نیافریدیم از آبی خوارمایه و سست؟»

۹۳۳ **دید پستان را سیه**: مادران برای بازگرفتن طفل از شیر سرِ پستان را سیاه می‌کردند. ← اسرارنامه، ٢٦٠١.

۹۳۵ **یعنی این شاخی‌ست از دیوانگی**: اشاره است به عبارت بسیار معروفِ مثل مانند که «الشبابُ شُعبَةٌ مِنَ الجُنون» یعنی جوانی شاخی است از دیوانگی. بسیاری از قدما آن را حدیث دانسته‌اند و به‌صورت «الشبابُ شعبَة مِنَ الجُنونِ و النساءُ حبالة الشیطان» (کشف الخفا ۲: ۴) نقل کرده‌اند. عطّار در منطق الطیر، بیت ١٩٨٦، نیز این سخن را به همین بیان آورده است:

بود در اَوْسَط همه بیگانگی　　　وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

۹۴۸ این بیت در اساس نیست. از سل، طف، نون، میم نقل شد.

۹۵۰ **بهتر از هفتاد ساله طاعتت**: اشاره است به حدیثِ معروفِ «تفکر ساعةٍ خیرٌ مِن عِبادَة سَنَةٍ» (کشف الخفا ۱: ۳۱۰) و یا «فکرةُ ساعَةٍ خیرٌ مِن عبادة ستین سنه» (فیض‌القدیر ۴: ۴۴۳). ظاهراً در ذهنِ عطّار «سبعین» به‌جای ستین بوده است.

۹۸۲ **پری جفتی**: ← ٢٢١٢.

۹۸۲ ب: اساس، طف، نون، فذ: پری جفتی. تبریز: پری حینی. اسعد: پری خونی. سل: دگر گفتی.

۹۸۴ **ریش مُرصَّعِ فرعون**: ← ٣٤٧٠.

۹۸۴ **گاوریش**: ← ٤٩٣٦.

۹۸۷ ب: متن از اساس است. سل: وان را حره حجره مادر بر فجور. اسعد: وان ز اجری حجرهٔ تا در فجور. طف: وان دگر یک سال و ماه اندر فجور. فذ، میم: وان ز اجره حجرهٔ ما در فجور. نون: وان ز اجره حجرهٔ در در فجور.

۹۸۸ ب: اساس، سل، فذ، اسعد: لژن. طف، تبریز: لجن. نون: حری.

۹۹۳ **رباخوارِیِ خوشه**: ظاهراً اشاره دارد به **فی کلِّ سنبلةٍ مأة حَبّه** (۲: ۲۶۱) که نوعی رباخواری طبیعت است. یک دانه می‌دهد و صد دانه (در هر سنبله) می‌گیرد.

۹۹۳ **داس و حرف علّت**: واو که حرفِ علّت است، مانندِ داس خمیده است.

۹۹۴ **ادرار و بَول**: گویندهٔ این ابیات، در روزگاری این سخنان را به نامِ عطّار افزوده است که بینِ «ادرار»، به معنیِ مقرری و ماهانه و «ادرار» به معنیِ پیشاب، نوعی ایهام به وجود آمده بوده است. احتمالاً یک قرن بعد از عطّار این ابیات را به نامِ او جعل کرده‌اند و وارد این منظومه.

۹۹۶ **غژ غاو**: نسخهٔ اساس: غرقاو. غژغاو یا کژگاو نوعی گاو وحشی است. تعلیقاتِ استاد معین بر بُرهان قاطع، ۱٤۱۲.

۱۰۱۰ **خلافی**: نوعی فقهِ تطبیقی است، میانِ مذاهب اربعه وگاه همهٔ مذاهب. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۵۳۳-۵۳٤.

۱۰۱۶ **دُر بر تختهٔ دینار ریختن**: با اینکه مفهوم ساده‌ای دارد، ولی چندان درست نمی‌نماید.

۱۰۳۳ **نه زمین بر جای مانَد نه زمان**: ظاهراًگویندهٔ این ابیات، هرکه هست، دارای تمایلات تُندِ شیعی است و در اینجا از پیر و قطب، امام، در مفهوم شیعی آن را اراده کرده است که «لَو لا الحجَّةُ لَساخَتِ الأرضُ بأهْلِها» (سفینة البحار، ۱: ۶۶۸).

۱۰۴۴ **تنورستان**: تنورخانه، نانوایی.

۱۰۴۹ **کسب و هدیه**: در زبان عطّار و اسلافِ او این مفهوم هرگز به صورت کسب و هدیه دیده نشده است. آنچه هست کسب و عطاست. ← ٤۱۳٦ و ٦۱۷۳.

۱۰۵۳ **مقیم**: پیوسته، همیشه.

۱۰۶۰ **مازاغ**: ← ٤۱٤، ٤۵۹.

۱۰۶۵ **عقلِ پیرآموز**: پیرآموز کسی است که سرِ پیری به یادگیریِ چیزی همّت گمارد. تا آنجا که یادداشت دارم، در زبان عطّار این کلمه هرگز استعمال نشده است.

۱۰۷۱ **چخیدن**: دم زدن و ستیزه کردن و کوشیدن.

۱۰۸۷ **پیش ذوالقرنین شد**: استاد ریتر، در دریای جان، مأخذ این داستان را به نقل از L. Annaei *Senecae de Beneficiis Libri*, VII; 11, 17, 1 دربارهٔ یکی از کلبیان بدین گونه نقل کرده است که آن کلبی از آنتی‌گونوس Antigonus خواستار یک تالنت (talent واحد پول در یونان باستان) شد و او گفت: برای یک نفر کلبی این مایه بسیار است. درین هنگام مردِ

کلبی خواستار دیناری شد و آنتی‌گونوس گفت: بخششی تا بدین حد اندک مایه از یک پادشاه به دور است (دریای جان، ۱: ۲۱۰ و *The Ocean of the Soul*, p.146). خانم دکتر صنعتی‌نیا یادآور شده است که این حکایت در ترجمهٔ ملل و نحلِ شهرستانی، ۳٤۱، و در شرفنامهٔ نظامی، چاپ وحید دستگردی، ۲٦۱-۲٦۲، آمده است و بیت پایانی سخن نظامی این است:

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش　　یکی کم ز من دیگری از تو بیش

حکایتی بسیار نزدیک به این حکایت در الشواهد و الأمثال، ابونصرِ قشیری، ۹، نیز آمده است.

۱۰۹۹ **اَبناءُ السبیل**: جمعِ «ابن السبیل» تعبیرِ قرآنی است. (۲: ۱۷۷) در مورد درویشان و تهیدستان.

۱۱۰۲ **غیب الغیب**: غیبِ مطلق ← الاهی‌نامه، ۳۵٦۹؛ منطق الطیر، ۲۸۲.

۱۱۰۳ **برادرخواندهٔ خَیْلِ رُسُل**: کنایه از جبرئیل است که در زبان پیامبر از او به عنوانِ «اخی جبرائیل» همواره یاد می‌شود.

۱۱۰۴ **روح القُدُس**: تعبیرِ قرآنی است. (۲: ۸۷) در مورد جبرئیل.

۱۱۰۴ **روح الأمین**: تعبیر قرآنی است. (۲٦: ۱۹۳) در مورد جبرئیل.

۱۱۰۵ **اُولُوا العَزْم**: تعبیر قرآنی است. (۴٦: ۳۵) در مورد پیامبران بزرگ و صاحبِ خرد و رای.

۱۱۰۷ **منزل پاکِ تو جانِ مصطفی**: به اعتبار نزولِ وَحی و آمدن جبرئیل.

۱۱۰۸ **صدهزاران پرّ طاووسی تو راست**: جبرئیل را طاووسِ ملائکه می‌خوانده‌اند. عطّار این تعبیر را در آثار خویش، جای دیگر هم دارد. ← اسرارنامه، ۳۰٤.

جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی گفته، خطابِ به رسول[ص] (المعجم، ۴۰۵):

طاووسِ ملائکه مریدت　　سرخیلِ مقرّبان بریدت

در موردِ شمارهٔ بالهای جبرئیل که ششصد پَر گفته‌اند، بنگرید به فتوحات مکّیّه، ۱: ٥٦؛ الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۳٦۱.

۱۱۰۹ **ترجمانی کردن**: مترجم شدن، پیغام رساندن (در اینجا).

۱۱۱۱ **رگی با جانْش هست**: پیوندی با روح دارد.

۱۱۱۵ **گر به انگشتی کنم زانجا گذر**: لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لأُحترقت «اگر یک سر انگشت نزدیک‌تر شوم خواهم سوخت» (مرموزات اسدی، بند۵۵ و مراجع آن، ۲-۱۷۱).

۱۱۱۶ **این دمم سِدره‌ست باری منتها**: اشاره است به آیهٔ «وَ لَقَد رَآهُ نَزْلَةً اُخریٰ عِندَ سِدْرَةِ المُنتهیٰ» (۵۳: ۱۳-۱۴) «و همانا که بارِ دیگر او را [جبرئیل را] دید در نزدیکی سِدرة المنتهی. در باب سِدْرَة المنتهیٰ نوشته‌اند که به‌گونهٔ درختی است و اگر سواری از زیرِ سایهٔ یکی از شاخه‌های آن بگذرد به سالها آن فاصله پیموده نخواهد شد. میوهٔ آن به‌مانندِ کوزه‌های بزرگ است و برگهای آن به‌مانندِ گوشِ فیل. ارواحِ شهیدان و صدّیقان به‌گونهٔ پروانه‌هایی زرّین، بدان برمی‌شوند. (آفرینش و تاریخ ۶-۲۵۷) در باب نام‌گذاری آن گفته‌اند به این دلیل سدرة المنتهیٰ خوانده شده است که نهایتِ دانشِ دانشمندان است و جز خدای یکتا هیچ کس از پیامبران و فرشتگان نمی‌داند که آن سوی سِدرة چیست.

۱۱۲۳ **ور نه سر زن**: یعنی انتظار بکش. بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۶۵۳.

۱۱۲۵ **روح، یعنی امرِ ربِّ العالمین**: اشاره است به آیهٔ «قُلِ الروح مِنْ اَمْرِ رَبّی» (۱۷: ۸۵) «بگو که روح از امرِ پروردگارِ من است.»

۱۱۲۶ **جانی سبیلی بایدت**: یعنی برای پذیرفتنِ «امر» تو را جانی باید که در سبیلِ حق داده باشی. جانی لایقِ سبیل کردن و سبیل کردن به معنی در راه خدا (فی سبیل الله) دادن است.

۱۱۲۷ نسخه‌های اسعد، سل، میم، نون، ک، تبریز در اینجا عنوان [حکایت] دارند ولی اساس و فذ ندارند.

۱۱۳۱ **فرتوت**: آنکه خردش سستی گرفته است.

۱۱۳۶ **ظالمان کردند مردی را اسیر**: این داستان را عطّار از مقاماتِ بوسعید نقل کرده است. در اسرار التوحید و در حالات و سخنان این داستان نیامده است. اینک عینِ عبارتِ مقاماتِ بوسعید: «نقل است که یک روز می‌گذشت. ظالمان یکی را در آب سرد نشانده بودند و به چوبش همی‌زدند و او می‌گفت 'یا رب!' شیخ برفت تا شفاعت کند. بازگشت. گفتند 'خواجه! سبب چه بود؟' گفت 'گفتند شفاعت مکن که او در همه عمر امروز ما را یاد می‌کند و آن نیز به زخمِ چوب. بگذار تا می‌زنند. چه، کسی را که در سختی از خدای یاد آید و در راحت خدای را فراموش کند، سزای او این بود'.» (چشیدن طعم وقت، ۴-۱۷۳).

۱۱۴۲ **یاد آن بهتر که آرام آورد**: اشاره است به «اَلا بِذِکرِ اللهِ تَطمَئِنُّ القُلُوب» (۱۳: ۲۸) «همانا که دل‌ها به یاد خدای آرام می‌گیرد».

۱۱۴۳ **مار افسایی**: این حکایت در الأذکیاء، ابن‌جوزی، ۲۷۸، و در النطق المفهوم، ۷۰، عیناً آمده

است. در آنجا مار به عیسیٰ می‌گوید: سَمِّ غَدْرِ او از سَمِّ من زیان‌بخش‌تر است.

۱۱۴۹ **گفت اندر سلّه کردم مار را:** مارگیرانْ مارها را در سلّه حبس می‌کرده‌اند و نگه می‌داشته‌اند. فرخی گفته است (دیوان، ۱۴۴):

کسی کز پیشِ او گیرد هزیمت　　　نترسد گر روَد در سلّه با مار

و استاد بهار گفته است (دیوان، ۱: ۴۱۶):

شهری بُرون پُرهلهله وز اندرون چون مزبله　　　افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبد

۱۱۵۳ **من نفریفتم:** فریفتن هم لازم است و هم متعدی. اینجا در معنی لازم به کار رفته است، یعنی من فریفته نشدم.

۱۱۵۷ **آن یکی درخواند:** مجنون در عشقِ لیلی چنان شد که از آدمی نفور شد با وحوش در صحرا الفت گرفت. چون نام لیلی شنیدی مدهوش گشتی. چون شوهر لیلی وفات یافت کسان مجنون برِ مجنون شدند و گفتند: یا قیس، شوهرِ لیلی وفات یافت. نیایی تا لیلی را با تو عقد کنیم، تا این سودا از دلِ تو برخیزد؟» مجنون گفت «ما را با عشقِ او کار است، با او کار نیست...» هزار حکایت صوفیان، ١٦٤b.

۱۱۶۲ **من نیم زان عاشقی شهوت‌پرست:** زین و زان برای بیان جنس است. یعنی از جنس چنین عاشقانی نیستم. ← الاهی‌نامه، ١٦٠٤ و ٢٨٧٠.

۱۱۷۶ **تن فرو دادن:** تسلیم شدن.

۱۱۸۱ **نامِ لیلی بودی او را در وجود:** نام لیلی هستیِ او را فرا می‌گرفت.

۱۱۸۶ **سنجدی کم سنجدی:** کمتر از سنجدی وزن و اعتبار خواهد داشت. سنجیدن به‌صورتِ فعل لازم، به معنیِ وزن آوردن است.

۱۱۹۴ **صوفیی نتوان به کسب اندوختن:** عالم سلوک و تجربهٔ عرفانی امری نیست که به اراده و خواستِ انسان حاصل شود، موهبتی است اِلاهی که در ازل به هرکه خواسته است بخشیده و خرقه‌ای که امروز صوفی می‌پوشد، هدیه‌ای است که در ازل به او داده است. ابوسعید ابوالخیر گفته است «این دولت (تصوف) از آن جمله نیست که به رشته بر توان بست یا به سوزن بر توان دوخت یا به میزان بر توان سخت چون نبود نبود، آن را که بیامده‌ست زیبا آمد / دانی که بیامده چو آورده نبود» (اسرار التوحید ۱: ۳۰۱)

۱۱۹۵ **الف:** سل: ژالی. ← ٤٣٣٠ و ٥٢٥٩.

۱۱۹۶ **نیک:** قید کثرت است، بسیار زرد و ناتوان گردید. عطّار این قید را به همین معنی فراوان به

کار بُرده است. ← الاهی‌نامه، ٤٤١٥.

۱۱۹۷ **برگِ بی‌برگی**: بیانی است نقیضی به معنیِ «داشتنِ نداشتن». ← اسرارنامه، ۲۱۲۲.

۱۲۰۰ **کارِ من جمله ز برگ انداختی**: کار مرا بی‌سامان کردی، به زبان امروز: به هم ریختی، به هم زدی.

۱۲۰۴ **خر کجا گردد به جدّ و جهد اسب**: گویا ضرب المثلی کهن است.

۱۲۰۷ در اساس، مصراع اول ۱۲۰۷ و مصراع دوم ۱۲۰۸ پیوسته شده است. متن از ترکیب سل، نون، طف، فذ.

۱۲۰۸ **تا تو باشی تو**: یعنی تا از هستیِ تو اثری باقی است و انیّتِ تو بر جاست تو در عذاب و رنج خواهی بود و در دوزخِ وجودِ خود. ابوسعید ابوالخیر گفته است «زندانِ مرد بودِ مرد است» و گفته است «آنجا که توییِ تو، همه دوزخ است و آنجا که تو نیستی همه بهشت است.» (اسرار التوحید ۱: ۲۰۵) و در مختارنامه، ۱۲۱، عطّار گفته است:

هستیِ تو ظلمتْ آشیانی عجب است وآنجا که تو نیستی جهانی عجب است

← مقدمهٔ چشیدن طعم وقت، ٥٤.

۱۲۱۶ **پای ناگاهی فرو رفتن به گنج**: کنایه‌ای بوده است از سعادت و دولتی که بی‌کوشش و رنج به سراغ مردم آید. سعدی گفته است (غزلیات، چاپ استاد یوسفی، ۲۸۰):

پایم امروز فرو رفت به گـنجینهٔ کـام کامم امروز برآمد به مرادِ دل خویش

سخن عطّار، همان گونه که استاد ریتر بدان توجّه داده است (*The Ocean of the Soul*, p.347) برگرفته از گفتار بایزید است که «بندهٔ نیک‌بخت آن بُوَد که می‌رود ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد» (تذکرة الاولیاء، ۱: ۱۵۵). صاحب النور (شطحات الصوفیه، ۱۲۲)، آن را بدین گونه نقل کرده است «العبد الجوهری من یمشی فتغورُ رجلاهُ فی کنز.» در ترجمهٔ ما «بندهٔ گوهری آن است که می‌رود و پای او به گنج فرو می‌رود» (دفتر روشنایی، بند۲۳۲).

۱۲۱۸ ب: اساس، طف، تبریز، سل، اسعد: داند. میم، فذ: دانی. همان اساس درست است. به زبان امروز می‌گوییم: کسی چه می‌داند شاید چنین و چنان باشد.

۱۲۲۹ **هرکه را بنمود آن محضِ عطاست**: گوهرِ ایمان را «عطایی» می‌دانسته‌اند و عقیده داشته‌اند که به جدّ و جهد حاصل نمی‌شود. اینها همه برخاسته از فهمی است که از مقولهٔ هدایت در قرآن داشته‌اند که «الله یهدی من یشاءُ» (۲:۲۱۳) «خدای هرکه را بخواهد هدایت می‌کند». که هست این جوهر ایمان عطایی. (الاهی‌نامه، ۲۰۳۱؛ اشاد، قلانسی، ۱۸۹)

۱۲۳۱ **لازم شدن و بودن**: به همان معنی است که در دوره‌های بعد ملازم بودن و ملازم شدن می‌گفته‌اند. ملازمِ کسی یا جایی بودن یعنی همراه او و در جوارِ آن محل بودن. حافظ گفته است، (دیوان، ۶ و ۲۵):

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

یا:

بـه تـن مـقصّرم از دولتِ مـلازمتت ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

در زبان عطّار این مفهوم به صورتِ لازم بودن و لازم شدن به کار می‌رود (منطق الطیر، بیت ۱۴۹۸):

لازمِ درگاهِ حق بـاشیم مـا در تظلُّم خاک می‌پاشیم ما

اصلِ معنیِ لزوم در لغت به معنیِ ثبات و اتصال و پیوند است.

۱۲۳۴ **لیک بر درگاه می‌باید نشست**: توضیح یک امر دیگر است در بابِ هدایت یا جـذبه و کشش که از جانب حق تعالی به آدمی ممکن است موهبت شود. بر روی هم آموزشهای قرآنی، هدایت را، و به زبان اهل تصوف جذبهٔ حق را، امری آن‌سری می‌داند و عـطای حق تعالی (۱۲۳۱ و الٰاهی‌نامه، ۲۰۳۱) ولی اگر چنین است وکسب وکوشش بنده هیچ تأثیری ندارد، پس اینهمه دعوتی که از سوی انبیا و اولیا برای اجرای اوامرِ الاهـی و پـرهیز از نواهی حق می‌شود، فایده‌اش چیست؟ در اینجا صـوفیه مـی‌گویند هـمین پـذیرفتن و نپذیرفتن اوامر و نواهی، خود، می‌تواند نشانه‌ای از سعادت و شقاوت باشد و انسان باید به وظایفِ شرعیِ خود عمل کند و خود را طلبکارِ از حق نداند. درست است که کشش و جذبهٔ حق، ارتباطِ قاطعی با کوشش بنده ندارد، ولی بدون کوشش هم امکان‌پذیر نیست، همان که **حافظ** گفته است (دیوان، ۱۹۲):

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هرقدر ای دل که تـوانـی بکـوش

برای توضیح بیشتر این مطلب ← تعلیقات منطق الطیر، ۳۶۵۳-۳۶۵۷.

۱۲۳۵ **نمازی دار دایم سوخته**: سوخته، مادّهٔ قابلِ اشتعالی بوده است غالباً از جنسِ منسوجات و پنبه و امثال آن که برای افروختن آتش آماده می‌داشته‌اند و وقتی سنگِ آتش‌زنه را به اصطکاک وامی‌داشته‌اند و جرقه می‌زده است، آن جرقّه در سوخته مـی‌افـتاده و آن را مشتعل می‌کرده است و از طریق سوخته آتش را می‌افروخته‌اند. نمازی به معنی پاک و به‌اصطلاح امروزی تمیز است، می‌گوید تو آن سوختهٔ وجودِ خویش را پاک می‌دار، تا اگر

جرقه‌ای از جذبهٔ حق تعالی درخشید، قابلیّتِ پذیرش آن را داشته باشی. پاک داشتنِ سوخته کنایه از تقید به اوامر و نواهیِ شرع است. همان‌گونه که بودنِ سوخته ایجادِ اشتعال را ضرورةً ایجاب نمی‌کند، تقیّدِ به اوامر و نواهی هم سعادت را ایجاب نمی‌کند، اما همان‌گونه که بدون داشتن سوخته اشتعال ممکن نیست، بدونِ تقیّدِ به اوامر و نواهیِ شرع هم سعادت تحقق‌پذیر نخواهد بود.

۱۲۳۷ **کی بود بر هر رگویی رنگ راست**: ضرب المثل و یا کنایه‌ای بسیار رایج بوده است که از رابطهٔ «رنگ و رگو» به وجود آمده بوده است. رگو، پارچه یا پاره‌ای از جنسِ بافتنی و منسوج است و گاه از آن همان مفهومی را می‌فهمیده‌اند که ما امروز از کلمهٔ «لَتَه» می‌فهمیم ولی در تمامِ موارد معنیِ منفی و بد ندارد. تعبیراتی از نوع «رنگ بر رگوی کسی پیدا شدن» به معنیِ رونق یافتنِ کارِ اوست، می‌گوید هرجا رگویی باشد، ضرورةً، رنگین نخواهد شد. همان‌گونه که وجود سوخته، ضرورةً، اشتعال‌آور نیست. عطّار جای دیگر گفته است (دیوان، صفحات ۹۶، ۷۷، ۴۵۵):

اگرچه ذرّه هم جوینده باشد — نه چون خورشید رنگش بر رگوی است
رنگ بسیار است در عالم ولیک — بر رگوی عیسیِ مریم به است

نیز ← تعلیقات مختارنامه، چاپ دوم، ص ۴۲۱ و بیت ۸۷۱ همین منظومه.

۱۲۳۸ **رگوی نانمازی**: رگوی ناپاک.

۱۲۳۹ **رگوی مستحاضه**: لتّه‌ای که زنان به‌هنگامِ عادتِ ماهانه، از آن استفاده می‌کرده‌اند. ظاهراً مطلقِ رگو را نیز به معنیِ رگوی مستحاضگان به کار می‌برده‌اند و این از شعری که آن خواجه امام معروفِ المعجم در هجو شمس قیس گفته بوده است روشن می‌شود (المعجم، ۴۵۹).

۱۲۳۹ **نیم جو زر**: یک جو، کوچک‌ترین واحدِ وزن و سنجیدن بوده است.

۱۲۳۹ **قراضه**: ریزه‌های زر که به هنگام تراشیدن بر زمین می‌ریزد. ← الاهی‌نامه، ۱۴۹۹.

۱۲۴۰ **مقامرخانه**: قمارخانه.

۱۲۴۰ **شش‌پنج زدن**: قماربازی به طور مطلق. ← منطق الطیر، ۱۲۳.

۱۲۴۱ ب: اساس، میم: حلقهٔ سر زن. اسعد، سل: حلقه بر در زن. نون: حلقه را می‌زن که بر در مانده‌ای. طف: حلقه بر سر زن. فذ، تبریز: بیت را ندارد.

۱۲۴۳ **بسر آمدن از**: وقتِ کافی برای رسیدن به احوالِ کسی یا سامان دادن کاری داشتن. در

جای دیگر از همین منظومه بیتهای ۱۳۱۷ و ۱٤۸۱ گوید:

من ز تو برمی‌نگیرم یک نظر / تو ز خود دیدن نمی‌آیی به سر

تو چه دانی سرّ عشق ای بی‌خبر / چون نمی‌آیی ز خواب و خور به سر

۱۲۴۴ **الف**: اساس: خواب آمدی. اصلاح از سل، اسعد، میم، طف، نون، فذ.

۱۲۴۸ **عِنّین**: مردی که از نیروی جنسی و مردی بهره نداشته باشد.

۱۲۵۲ **ای به سر اِستاده قایم عرش را**: در توصیف اسرافیل گفته‌اند که وقتی حضرت رسول[ص] از عظمتِ جبرئیل در شگفت شد بدو گفت: «هرگز گمان ندارم که خدای تعالی را آفریده‌ای چون تو باشد.» و جبرئیل گفت: «ای محمد[ص] چه خواهد بود اگر اسرافیل را ببینی، سرش در زیرِ عرش است و پاهاش در اعماقِ زمین و عرش بر دوشِ اوست.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲)

۱۲۵۴ **صور**: تصوری که از صور داشته‌اند این بوده است که «صور به‌مانندِ شاخی است که همه ارواح در آن گرد آورده شود و آنگاه از آن شاخ، به‌هنگام رستاخیز، در اجساد دمیده شود. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۷۴) و در موردِ صاحب صور که عطّار می‌گوید: پرتو هفت آسمان از نورِ توست.»، آنها عقیده داشته‌اند که او نزدیک‌تر آفریده‌ای است به خدای تعالی، یک پرِ او در مشرق است و یک پرِ او در مغرب و عرش بر دوشِ او قرار دارد و گامهای او از زمینِ فرودین، صد سال راه بیرون است. (همانجا ۱: ۳۹۶؛ بستان الواعظین، ابن‌جوزی، ۳۰-۳۹)

۱۲۵۵ **الف**: اساس: نفخ و نور. بقیهٔ نسخه‌ها: نفخ نور.

۱۲۵۵ **صور را نیست از تو تنها نفخ و نور**: حدیثی از رسول[ص] نقل کرده‌اند که «الصور قَرْنٌ من نور...» یعنی «صور شاخی است از روشنی» (بستان الواعظین، ابن‌جوزی، ۳۱).

۱۲۵۵ **کز نَفَخْتُ فیه...**: اشاره است به آیهٔ «فَأذا سَوَّیْتُهُ و نَفَخْتُ فیه مِن روحی فقَعُوا لَهُ ساجِدین» (۱۵: ۲۹) «و چون او را راست‌اندام کنم و از روح خویش در او بدمم، در برابر او سجده کنید.»

۱۲۵۶ **دمِ رحمان**: اشاره است به «نَفَس الرحمٰن» که آن را در پارسی به دم رحمانی / رحمان، ترجمه کرده‌اند و ناظر است به حدیثی از رسول[ص] که فرمود اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرحمٰن مِن قِبَلِ الیمن. (تمهیدات، عین‌القضات، ۲۱) و در شعرِ حافظ بدین‌گونه انعکاس یافته، (دیوان، ۲۶۹):

تا اَبَد معمور باد این خانه کز خاکِ درش / هر زمان با بوی رحمان می‌وزد بادِ یَمَن

۱۲۵۶ **با صورت به هم**: با ــ بهم، صورتی قدیم است به‌جای با هم امروزی.

۱۲۵۷ **از عالَم نیاید عالمی:** یعنی عالَم از عالَم بودن، در نتیجه از هستی، خارج می‌شود. عالمی اسم مصدر از عالم + ی به معنیِ عالمیّت.

۱۲۵۸ **الف:** اساس: صعق. تبریز، طف، نون، فذ، میم: صعقه.

۱۲۵۸ **صعق اندر جان عالم:** اشاره است به «**و نُفِخَ فی الصور فَصَعِقَ مَنْ فی السّمٰواتِ وَ مَنْ فی الأرض اِلّا مَنْ شاءَ اللهُ ثُمَّ نُفِخَ فیه اُخریٰ فأذا هُم قیامٌ یَنْظُرون**» (۳۹: ۶۸) «و در صور در دَمند، سپس همهٔ آنها که در آسمانها و زمین‌اند بیهوش شوند، مگر آنان که خدای خواهد، پس بار دیگر در آن در دَمند پس ایشان باشند ایستاده و نگرنده».

۱۲۶۰ **مِهر و مَه را روی گردانی سیاه:** اشاره است به «**اذا الشمسُ کُوِّرَت**» (۸۱: ۱) «آنگاه که خورشید تاریک گردد» «**و خَسَفَ القمر**» (۷۵: ۸) «و سیاه و تاریک گردد ماه».

۱۲۶۰ **اختران را افکنی در خاکِ راه:** اشاره است به «**و اِذا الکواکبُ انتَثَرَتْ** (۸۲: ۲) «و چون ستارگان فرو ریزند.»

۱۲۶۲ **باز از صورِ دُوم:** «**نُفِخَ فی الصورِ فإذا هُم مِنَ الأجداثِ اِلیٰ ربِّهِمْ یَنسِلونَ** (۳۶: ۵۱) «و آنگاه که در دَمند در صور و همی ایشان از گورها به سوی خدای خود رهسپار شوند». نیز بنگرید به آفرینش و تاریخ، ۱: ۳۹۸-۴۰۳.

۱۲۶۶ **تفتی بر اسرافیل زد:** اسرافیل را تب و تابی دست داد.

۱۲۶۸ **ای مخالف:** دربارهٔ مخالف و راست که دو اصطلاح موسیقی است ← شرح ۹۴. کی شود بر پرده راست، یعنی کی تحقق خواهد پذیرفت؟

۱۲۶۹ **خردلیم آید مقیم:** مقیم قیدِ زمان است و به معنیِ پیوسته و استمراراً. یعنی: عالم پیوسته، در نظرِ من، خردلی می‌نماید. برای معنی آمدن ← بیت ۸۷۷.

۱۲۶۹ **هر نفس با خردلی آیم ز بیم:** آمدن با ــ در این مصراع به معنیِ بَدَل شدن است، یعنی هر لحظه از بیم خرد و کوچک می‌شوم بمانندِ خردلی.

۱۲۷۲ **جهانی خلق:** یکی از صورتهای ویژهٔ سبکِ عطّار است: یعنی یک جهانْ مردم، یا یک جهانْ مخلوقات. ← منطق الطیر، ۲۲۴.

۱۲۷۲ **بیتِ معمور:** تعبیرِ قرآنی است (۵۲: ۴) و دربارهٔ آن سخنان بسیار گفته‌اند، از جمله این که بیت المعمور جایی است در آسمان هفتم که هر روز هفتاد هزار فرشته بدان وارد می‌شوند که تا روز قیامت باز نمی‌گردند (کنز العُمّال، ۱۳: ۱۹۸).

۱۲۷۸ **ب:** اساس، طف: اعدام هلاک. فذ، سل، تبریز: اعلام هلاک. نون، میم: ایجاد و اعدام و

هلاک.

۱۲۸۰ **کمتر از مرغی شود در پیشگاه:** اسرافیل با همه عظمتی که دارد و عقیده داشته‌اند سرش در زیرِ عرش است پاهاش در اعماقِ زمین، «گاه از خوف خداوند چنان می‌کاهد که به‌گونهٔ صعوه‌ای (مرغ بسیار کوچکی) درمی‌آید.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲)

۱۲۸۲ **گبر در کشتی:** «گویند آتش‌پرستی در دریا افتاد. فریاد می‌کرد: «یا نارُ فارس! یا نارُ آذربایجان! به فریاد من رس!» ملّاحی گفت: «ای احمق! اگر آتش درین آب افتد که تو افتاده‌ای، حالِ وی بتر از حالِ تو باشد.» (عجایب‌نامه، ۴۷)

۱۲۸۳ **هیچ کس:** آدم بی‌اعتبار.

۱۲۹۶ **هرکه او نزدیک‌تر حیران‌تر است:** ضرب المثل گونه‌ای یا حکمتی عارفانه بوده است که به صورتِ این بیت از قرن چهارم شهرت داشته است: (اسرارالتوحید ۱: ۲۹۸)

نزدیکان را بیش بود حیرانی — کایشان دانند سیاستِ سلطانی

۱۲۹۷ **بود شاهی را غلامی سیم‌بر:** این حکایت صورتهای گوناگون دارد که کوتاه‌ترین و نزدیک‌ترین آنها به سخن عطّار این است: «آن یکی در کارِ غلامی بود از آنِ خود. وقتی به آن غلام می‌نگریست. غلام چون دید که خواجه به وی می‌نگرد از سرِ دلال به جمالِ خود نظر می‌کرد. آن مرد تیغ برکشید و غلام را تباه کرد. گفتند «ای عجب! غلامی که نزدِ تو از جان برتر است او را هلاک کردی؟» گفت «... من بدو می‌نگرم و او که باشد که به خود نگرد؟» (رَوح الأرواح، سمعانی، ۴۹۸). نیز ← هزار حکایت، باب شصت و پنج، حکایتِ هفتم و دهم و نیز الشواهد و الأمثال، ۱۷a.

۱۲۹۸ **گلشکر گشتی فراخ از تنگِ او:** تنگ را به‌جای دهان آورده، یعنی از دهان او، به هنگامِ خنده، گلشکر فراخ و فراوان می‌شد. گلشکر ترکیبی بوده است از گل سرخ و شکر و به عنوان نوعی مفرّح.

۱۳۰۱ **راستی از بس کژی:** حقیقتاً، بس که کمند زلفِ او کژ بود، از هفتاد و اند فرقهٔ مذکور در حدیثِ نبوی (تفترقُ امتی علی ثلاث و سبعین فرقه...) یعنی تمامیِ امت اسلامی، شصت فرقهٔ آن اسیر آن کمند بودند.

۱۳۰۴ **ضیقُ النَفَس:** بیماری تنگی نَفَس.

۱۳۱۰ **گه عَلَم می‌بینی و بازوی خویش:** عَلَم زینتی بوده است که بر آستین جامه می‌افزوده‌اند. عَلَم و بازو را در کنارِ هم آورده است.

۱۳۱۷ **بسر آمدن:** ← بیت ۱۲۴۳.

۱۳۱۸ **مردم دیده چو خودبینی نکرد:** ظاهراً رباعی معروفِ منسوب به خواجه عبدالله انصاری (مجمع الفصحا، چاپ استاد مظاهر مصفّا، ۱: ۲۴۶):

عیب است بزرگ برکشیدن خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

از روی این معنی حاصل شده است.

۱۳۱۹ **کارِ نزدیکان خطر دارد بسی:** اشاره است به گفتار بسیار مشهوری که بعضی آن را حدیث دانسته‌اند و بعضی آن را از اقوال مشایخ صوفیه، از جمله سهلِ تُستَری، به حساب آورده‌اند: «الناس کلهم مَوتیٰ اِلّا العالِمون و العالمون کُلُّهم مَوتیٰ اِلّا المخلصون و المخلصونَ علی خَطَرٍ عظیم» «مردمان همگان میرنده‌اند مگر عالمان و عالمان همگان میرنده‌اند مگر مخلصان و مخلصان بر لبهٔ پرتگاه و خطری عظیم‌اند.» (حقایق التفسیر، سُلَمی، ۱۰۷؛ الفصول، نسخهٔ آستان قدس، 84b؛ و کشف الخفا، ۲: ۳۱۲؛ و تعلیقات ما بر حالات و سخنانِ ابوسعید، چاپ ششم، ۲۰۰-۲۰۱.)

۱۳۲۰ **خونی:** یعنی قاتل و خونریز برعکس موارد دیگر. ← منطق الطیر، ۱۷۰۰ و ۲۳۰۸.

۱۳۲۳ در اساس قافیه مکرر است: این غلام / این غلام. اصلاح از سل، فذ، نون.

۱۳۲۸ **تن زدن:** خموشی و سکوت.

۱۳۳۱ **گفت روزی شبلیِ افتاده کار:** نقل است که یک بار به دیوانه‌ستان در شد. جوان را دید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت. شبلی را گفت «تو را مردی روشن می‌بینم. از بهرِ خدا سحرگاهی سخنِ من با او بگوی که 'از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بندِ گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی. جز دوستیِ تو چه گناه دارم؟' اگر وقت آن آمد دستی بَر نِه.» چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که «ای شیخ! زنهار که هیچ نگویی که بتّر کند.» (تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۷۲).

۱۳۳۱ **افتاده کار:** کار افتاده، کسی که واقعه‌های بسیار دیده و تجارب معنوی و روحی بسیار داشته است، مجرّبِ در سلوک.

۱۳۳۸ **بر جگر بی‌آبی‌ام زان آتش است:** یعنی از آن آتش است که آبی بر جگر ندارم. آب بر جگَر نداشتن، به همین صورت منفی، به معنیِ نهایتِ فقر و مسکنت و درماندگی است.

(← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۹۱ و ۱۲۵۴.)

۱۳۵۴ **لوتیم باید دَه تنه:** لوت مطلقِ غذاست و ده‌تنه یعنی آن مایه غذا که ده تن را کفایت کند. مرا غذای ده تن درمی‌باید. ← ٤٠٦٢.

۱۳۵۶ **غَلْبَه:** غَلَبه، فریاد و بانگِ بلند و بسیار. برای تلفظ غَلَبَه ← همین کتاب، ۲۹۷، «و در بر دیوار می‌زدی و حرکاتی از او در وجود می‌آمد که صوفیان از آن می‌رنجیدندی و از غلبه و مشغلهٔ او می‌کوفتندی» (اسرار التوحید ۱: ۹۹) و «غلبه و آشوب در قلعه افتاد. سواران روی به راه نهادند. سمک به ارزماق گفت: بنگر که این غلبه در قلعه چراست؟» (سمک عیار ۱: ۱۹۰)

۱۳۶۱ **بود مجنونی به غایت گرسنه:** استاد ریتر مأخذ این حکایت را داستانی دانسته است (از رسالهٔ قشیریه، ۱۹۶، و ترجمهٔ رساله، ۷۱۴-۷۱۵) که مردی از خدای دو قرص نان خواست که هر روز بدو برسد و او را بی گناهی به زندان افکندند و در هر روز دو قرص نان بدو می‌دادند. شبی در خواب دید که بدو گفتند «این دو قرص است که تو خواستی.» ولی به عقیدهٔ ما باید مأخذ دیگری داشته باشد.

۱۳۷۲ **گرگ آشتی:** آشتیِ موقّت و مصلحتی. ← الاهی‌نامه، ۵۷۲۷.

۱۳۷۴ **در جوال کردن با:** به معنی درگیر کردن است. مقایسه شود با ٤٥٢٣ که نزدیک به این معنی است و ۲۵۰۲ که به معنیِ فریب کسی را خوردن است.

۱۳۷۷ **درشکن با شیوه و سودای او:** درشکستن را به معنی مغلوب شدن و تسلیم شدن به کار بُرده است یعنی در برابر شیوهٔ او و خواست او تسلیم باش و مغلوب. در ترجمه‌های که قرآن کریم برابر کَم قَصَمنا مِنْ قریةٍ (۲۱: ۱۱) «درشکستیم ما» آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۱۵۶) و عطّار هم در همان معنی به صورت لازم به کار برده است.

۱۳۷۹ ب: اساس: بی‌لقامی لقمه‌ای. تبریز: بی‌نفاقی. ک، سل: بی‌لطامی. میم، طف، نون: بی‌قفایی. فذ: لقمهٔ بی‌لطمهٔ. متن از سل و ک به دلیل نزدیکیِ صورت به اساس.

۱۳۷۹ **لطام:** طپانچه.

۱۳۸۷ **ثرید درشکستن:** ثرید نانی است که در کاسه ریز کنند برای آن که با غذایی مایع (مانندِ آبگوشت) آمیخته شود. در فارسی معاصر: تلیت. ولی کنایه‌ای نیز بوده است برای القاءِ مفهوم بسیاریِ مشغله و سنگینیِ بارِ مسئولیت. ← ۳۹۷۵، که می‌گوید:

آن ثریدی را که تو در کُلِّ حال درشکستی، مدتِ هفتاد سال،

چون برآری آن همه در یک زمان؟ هین فروکن پای و جان دِه زود جان

۱۳۸۹ **پای در نه:** پای درنهادن به معنی کار را آغاز کردن است و دست دادنْ به معنیِ یاری رساندن و نیز حاصل شدن است. درین بیت می‌گوید: تو کارِ خویش را آغاز کن تا یاری حق حاصل شود. ← مختارنامه، شمارهٔ ۷۱۶.

۱۳۸۹ **نه به هر وقتی:** نه گاه‌گاه و نامنظم بلکه پیوسته و همواره.

۱۳۹۲ **ای مفاتیحِ جهان در دستِ تو:** در موردِ میکاییل عقیده داشته‌اند که وی فرشتهٔ روزیهاست. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲) نظیر آنچه در عقاید ایرانیِ کهن اورمزد، ستاره‌ای است که تصدّیِ غذاها و کالاها بر دستِ اوست. در لباب الألباب، ٤١٧، سعید طائی، گفته است:

أمتعهٔ اورمَزد را پس ازین دور مشتریی در همه جهان بنماند

۱۴۱۶ **حاتم:** منظور حاتمِ اَصمّ است، یعنی ابوعبدالرحمن حاتم بن عُنوان یا حاتم بن یوسفِ اَصَمّ (متوفی ۲۳۷) از قدمای مشایخ خراسان و از اصحابِ شقیق بلخی. سُلَمی او را از استادان احمد بن خضرویه معرّفی کرده است. دربارهٔ او بنگرید به طبقات الصوفیّه، سُلَمی، ۹۱-۹۷ و حلیة الأولیاء، ۸: ۷۳-۸٤ و از تحقیقاتِ معاصران *Alte Vorbilder des Sufitums*, Zweiter Teil, s. 63-95.

۱۴۱۶ **کرد حاتم را سؤال آن مردِ خام:** در بابِ مأخذِ این داستان استاد هلموت ریتر را اشتباهی عجیب روی داده و قهرمان این داستان را حاتم طائی فرض کرده است و نوشته است «میان حاتم طائی ــ که با مهمانیهای اسراف‌آمیز خانه‌اش مشهور است ــ با مردی گفتگویی درگرفت» (دریای جان ۱: ۳۲۲) حال‌آنکه منظور عطّار حاتم اصمّ است و داستانِ آن را عطّار خود در تذکره در شرح حال حاتم اصم بدین‌گونه آورده است که «مردی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: از خرمن‌گاهِ خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد. آن مرد گفت: مالِ مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مالِ تو هیچ می‌خورم؟ گفت: نی. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت: حجت می‌گویی؟ گفت خدای تعالی روزِ قیامت از بنده حجّت خواهد. گفت: اینهمه سخن است. گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدرِ تو به سخن حلال شده است. گفت: روزی شما از آسمان آید. گفت: روزی همه از آسمان آید «و فی السماء رزقکم و ما توعدون» (۵۱: ۲۲) گفت: «مگر از روزن خانهٔ شما فرومی‌آید» گفت: «در شکم مادر بودم، آن روز، نه روزی می‌آمد؟» گفت: «به ستان بخسب تا روزی به دهان تو آید.» حاتم گفت: «دو سال در

گهواره استان خفته بودم و روزی به دهانِ من درمی‌آمد.» گفت: «هیچ‌کس را دیدی که می‌درود ناکِشته؟» گفت: «موي سَرَت، که می‌دروی، ناکشته است.» گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد.» گفت: «چون مرغ شوم برسد.» گفت: «به زمین فرو رو تا برسد.» گفت: «اگر مور شوم برسد.» گفت: «به زیرِ آب شو و روزی بطلب.» گفت: «ماهی را روزی در زیرِ آب می دهد، اگر به من نیز رسد عجب نبود.» آن مرد خاموش گشت و توبه کرد. گفت: «مرا پندی ده». گفت: «طمع از خلق بِبُر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میانِ خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکارای تو را نیکو گرداند و هرکجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند.» و هم او را مردی گفت: «از کجا می خوری؟» گفت: «و للهِ خزائنُ السمٰواتِ و الأرض» (۶۳: ۷) «و خدای راست گنجهای زمین و آسمان» (تذکرة الاولیاء ۱: ۷-۲۴۶).

۱۴۴۲ **بُرخِ اسود**: مأخذِ داستان بُرخِ اسود ظاهراً قوت القلوبِ ابوطالب مکّی است که وقتی بنی‌اسرائیل هفت سال در خشکسالی بودند و موسی خود با هفتاد هزار تن از ایشان به طلب باران رفت. پس خدای تعالی بدو وحی فرستاد که چه‌گونه استجابت کنم دعای ایشان را، حال آنکه گناهانْ ایشان را در ظلمت افکنده و دلهاشان ناپاک است و مرا، بی‌آنکه یقینی در دل داشته باشند، می‌خوانند و از مکرِ من ایمن‌اند. باز گرد. از بنده‌ای از بندگان من که نامش برخ است بخواه تا طلب باران کند تا استجابت کنم. موسی به جستجوی او پرداخت. یک روز که در راهی می‌رفت بنده‌ای سیاه را دید. به سوی او رفت. بر پیشانیِ او نشان خاکِ سجده بود و گلیمی خُرد بر خویش افکنده بود، که آن را بر گردنِ خود پیچیده بود. موسی او را به روشنیِ نور الله شناخت و بر او سلام کرد و پرسید که نامت چیست؟ گفت: برخ. موسی بدو گفت روزگاری است که در جستجوی توایم. بیا و برای ما از خدا طلبِ باران کن. برخ بیرون آمد و سخنانی ازین دست می‌گفت که «این نه کارِ توست، و این نه از بُردباری توست؟ چه پیش آمده است که ابرهای تو اندک شده‌اند! مگر بادها از طاعتِ تو سرپیچی کرده‌اند؟ یا هرچه داشتی تمام شده است یا خشم تو بر گناهکاران فزونی گرفته است؟ آیا تو نبودی که پیش از آفریدنِ گناهکاران بخشاینده بودی؟ تو رحمت را آفریدی و به عطوفت فرمان دادی... هنوز در سخن بود که باران باریدن گرفت و در نیم روز چندان گیاه رویید که از زانوان برتر آمد (قوت القلوب، ۲: ۶۵-۶۶). نیز ← مجالس، استاجی، نسخهٔ توبینگن، ١٤-١٥ که دنبالهٔ داستان را دربارهٔ لحنِ گستاخِ

بُرخ با خداوند آورده و اعتراض موسی را به بُرخ و پاسخ حق تعالی را به موسیٰ. و نیز نفحات الأُنس، چاپ عابدی، ۳۹۷؛ و دریای جان، ۲: ۲۱٤، که استاد ریتر به احیاء العلوم، ٤: ۲۹۲، نیز ارجاع داده است. استاد ریتر در ضبطِ نام برخ تردید داشته است و صورت Burkh را با علامت استفهام پذیرفته است. (The Ocean of the Soul, pp. 538, 584, 727.)

۱۴۴۸ **نمازِ استسقا**: طلبِ باران. در خشکسالها برای طلب باران نمازی می‌خوانند که نمازِ استسقا نام دارد و در کتب فقهی برای آن آداب و رسومی قائل‌اند. بنگرید به الهدایة، شرح البدایة، مرغینانی، ۱: ۱۰٦-۱۰۷؛ و بدایة المجتهدِ ابن‌رشد، ۱: ۲۱٤.

۱۴۴۸ **هم یدِ بیضا دعا را بازکرد**: برای دعا، یدِ بیضای خود را گشود.

۱۴۶۷ **این خلقِ حیران را بدار**: روزی بده و معیشتِ ایشان را فراهم ساز. «تا اکنون که نان تنگ شد و من هیچ شغلی دیگر ندانم. زن و فرزندانم گفتند که ما تو را نمی‌توانیم داشت. ما را در کار خدای کن. ما را به در بیرون کردند...» (اسرار التوحید ۱: ۱۰۷)

۱۴۶۸ **مرد بالایی شد**: یعنی رشد گیاهان به اندازهٔ قامتِ یک مرد شد. نظیرِ پیل بالا در این بیت خاقانی (دیوان، ۳۷۷):

ما زیرِ دستِ دوستان زر پیلْ‌بالا ریخته	زرْدوست از دستِ جهان در پایِ پیل افتاده دان

۱۴۷۶ **ای موسی متاب**: در تاب مشو، روی ترش مکن، پیچ‌وتاب از خود نشان مده. در ترجمهٔ «تصعیر» در «و لا تُصَعِّر خَدَّكَ للنّاس» (۳۱: ۱۸) بعضی از مترجمانِ قدیم، «متاب» آورده‌اند، به معنیِ روی مگردان و روی ترش مکن.

۱۴۷۹ ب: اساس: ولی کان. بقیهٔ نسخه‌ها: ولیکن / ولکن. کاتب اساس از راه گوش می‌نوشته است.

۱۴۸۳ **پیشین تا دگر**: پیشین ظهر است و دگر عصر و از تعبیرِ نمازِ پیشین و نماز دیگر حاصل شده است، یعنی وقتِ نماز پیشین (ظهر) و وقتِ نمازِ دیگر (عصر).

۱۴۸۴ **چون خلیل آن یک دمی خفت**: اشاره است به خوابی که در آن خواب ابراهیم چنان دید که فرزند خویش را قربانی می‌کند. (قرآن ۳۷: ۱۰۲)

۱۴۸۶ **ای دریغا گندمت**: حیف از گندم برای تو!

۱۴۸۸ **باشگونه بر خرت بنشانده‌اند**: کسانی را که کاری خلافِ شرع یا عُرف انجام می‌داده‌اند برای تشهیر، باژگونه بر خری می‌نشانده‌اند و در شهر می‌گردانده‌اند تا همگان را آگاهی حاصل شود. مولانا مطلقِ بر خر نشاندن را در همین مفهومِ تشهیر به کار بُرده است:

(۳: ۳۵۹):

رفت صوفی سویِ آن سیلی‌زنش   دست زد چون مدّعی در دامنش
انـدر آوردش بَرِ قـاضی کشـان   کین خرِ ادبار را بـر خـر نشـان
یـا بــه زخـم دِرّه او را دِه جــزا   آن‌چــنان کــه رای تـو بـیند سـزا

۱۴۹۴ **ای ورم را نام کرده فربهی**: ضرب‌المثلی بوده است، که «لقد استسمنت ذا وَرَم» (تعلیقات استاد نورانی وصال، ۸۶). و سنائی گفته است (حدیقه، ۲۹۸):

عقل را از عقیله بازشناس   نبود همچو فربهی آمـاس

۱۴۹۴ **راست چون آزادی سروِ سهی**: سرو را درختِ آزاد نیز می‌گویند. عطّار می‌گوید آنچه تو دعوی آن را داری، مقرون به حقیقت نیست، لفظی است همچون آزاد بودنِ سرو. «آزاد» در کدکن به معنیِ «راست» است در مقابل «کج» مثلاً می‌گویند «این میخ کج است آزادش کن» یعنی «راستش کن». آزادی سرو هم به دلیلِ راست بودنِ آن است.

۱۴۹۶ متن برابر است با اساس و در قافیه: کشتی. سل: مشک را از باد بشتی می‌دهی. تبریز: پشتی. طف: از باد زشتی می‌دهی. فذ: از باد زُشتی می‌دهی. ب: میم: حوت را تعلیم کشتی می‌دهی. ک: مصراع اول: سنگ را از پا درشتی می‌دهی. ب: چـوب را تـعلیم کشتی می‌دهی.

۱۴۹۶ **مشک را از باد رُستی می‌دهی**: در لغت‌نامهٔ دهخدا، با استناد به همین بیتِ عطار، رُستی را در معنی استحکام و صلابت آورده‌اند. عطّار کلمهٔ رُست را در معنیِ محکم جای دیگر هم به کار برده است. (تعلیقاتِ مختارنامه، ۴۲۰). بنابراین ضبطِ نسخهٔ اساس را بـاید چـنین معنی کرد: مشک را از باد استحکام می‌بخشی، کنایه از کاری بیهوده. در مصراع دوم نیز همین معنی با تمثیلی دیگر بیان شده است.

۱۴۹۶ **حیز را تعلیم کستی می‌دهی**: حیز نامرد است و کنایه از کسی که توانایی و مـردانگـی ندارد. تعلیمِ کشتی به چنین کسی امری است بیهوده. ضبط کُشتی به جای کُستی در قافیه مشکوک است. قافیه نشان می‌دهد که عطار هنوز کُستی را، درین معنی، به سین به کار می‌برده است که نزدیک است به kostîk پهلوی. تعلیقاتِ استاد معین بـر بـرهان قـاطع، ۱٦٤۳، دیده شود.

۱۵۱۵ **ورنه گر مردی بگو بخشیده خون**: ظاهراً عبارتِ «بخشیده خون» عبارتی بوده است که پادشاه یا امیر یا هر کس که این حق را برای خود قائل بوده است بـر زبـان مـی‌آورده و

مجازاتِ اعدام متوقف می‌شده است.

۱۵۱۹ **نَفْس گو سر می‌زن اندر کارِ تو:** سر زدن، در اینجا، به معنی انتظار کشیدن و صبر است. ← ۱۱۲۳.

۱۵۲۱ **فالق الإِصباح فی الأَشباح:** فالق الإِصباح تعبیر قرآنی است، ٦: ٩٦ یعنی شکافندهٔ سپیده‌دَمها و اشباح جمعِ شبَح به معنیِ پیکرهاست.

۱۵۲۲ **اول نام تو از نامِ عزیز:** یعنی نام تو که عزرائیل است از «عِزّ» تشکیل شده که پارهٔ نخستین کلمه «عزیز» از اسماءُ الله است. (العزیز ۲: ۱۲۹).

۱۵۳۵ **جان برداشتن:** کنایه از قبض روح است. نظیر سر برداشتن به معنیِ قتل و بریدن سر در این عبارت «مرا گفت: آن مرد را رها کن و اِلّا همین ساعت سرت برداریم.» (اسرار التوحید، ۱: ۱۷۱).

۱۵۴۵ **زرّین نهنبن می‌نهند:** یعنی مرگ را نهبنی (سرپوشی) زرین تصور می‌کنند. نهادن به معنی فرض کردن و تصور کردن. مرگ پوششی زرین است برای دیگی که محتوی آن معلوم نیست.

۱۵۴۶ **الف:** اساس: چوبی‌برگ. **فذ، میم:** چه پربرگ. **طف، ک:** چو خوش برگ. **نون، سل:** چه بابرک.

۱۵۴۹ **دفن می‌کردند مردی را به خاک:** یک بار [حسن بصری] به جنازه‌ای رفت. چون مرده را در گور نهادند و خاک فروکرده بودند حسن بر سرِ آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فروگریست که خاک گِل شد. پس گفت «ای مردمان، اول و آخر لحد است. آخر دنیا گور است و اولِ آخرت نگری گور است که القبر اوّلُ منزلٍ من منازل الآخرة. چه می‌نازید به عالمی که آخرش این است یعنی گور و چون نمی‌ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور. چون اول و آخر شما این است، ای اهلِ غفلت، کارِ اول و آخر بسازید.» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۳۰). قابل یادآوری است که عبارتِ القبر اول منزل... گفتارِ رسول است (کشف الخفا، ۲: ۹۰؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۵۳، متن و حاشیه).

۱۵۵۴ **صعبناک:** سخت، دشوار. ← منطق الطیر، ۱۳۷۱.

۱۵۵۷ **گر دمی خواهی زدن در پرده‌ای:** بسیار نزدیک است به وصیّتِ اسکندر و پیامی که به مادرش داد که «مادرِ مرا بگویید که اگر خواهی که روانِ من از تو شادمانه باشد غمِ من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با کسی که او نخواهد مرد» (قابوسنامه، ۱۴۸).

۱۵۶۰ ب: اساس: زودگیرد. اصلاح از سل، میم.

۱۵۶۸ **بیش یک دم نیست جان را در میان:** یعنی برای روح، سفر از این جهان به آن جهان، زمانی به اندازهٔ یک نفس لازم است.

۱۶۰۴ **آب بسیار آن یکی در شیر کرد:** قدیم‌ترین مأخذ این حکایتْ قابوس‌نامه است که «مردی گوسفندی‌رمه داشت فراوان. وی را شبانی بود صاین و پارسا. هر روزی شیر گوسفندان چندان که بودی حاصل کردی و به نزدیک خداوند گوسپند بُردی. آن مرد هم چندان آب بر شیر کردی و به شبان دادی و گفتی: رو بفروش و شبان آن مرد را نصیحت همی‌کرد ... تا به اتفاق شبی این شبان گوسپندان را در رودکده‌ای بداشته بود و خود بر بلندی رفته و خفته و فصلِ بهار بود. مگر بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت عظیم بیامد و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را جمله ببرد و هلاک کرد. روز دیگر شبان به شهر آمد و به خانهٔ صاحبِ گوسفندان رفت بی‌شیر. مرد پرسید که چون است که شیر نیاوردی؟ شبان گفت ای خواجه، من تو را گفتم که آب بر شیر مزن و خیانت مکن. فرمان من نبردی. اکنون آن آبها جمله گرد شد و بر گوسفندان تو گماشتند و گوسپندان تو جمله بِبُرد و هلاک کرد.» (قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۱۷۲؛ تعلیقاتِ همان کتاب، ۳۹٤، که از طریق استاد سعید نفیسی به جوامع الحکایات، عوفی، باب شانزدهم از قسم سوم ارجاع شده و شعر سعدالدین کافی بخارایی و شعر امیرخسرو در مطلع الأنوار نقل شده است.)

۱۶۰۷ **در پیش کردن:** هنوز این تعبیر در کدکن رایج است، مخصوصاً در مورد گاو و گوسفند وقتی کسی از پشتِ سر آنها را می‌راند و به راهی می‌برد، می‌گویند: گوسفندها را دِ (= در) پیش کرده است.

۱۶۱۸ **نوح پیغامبر چو از کُفّار رست:** این حکایت را که عطّار به نوح نسبت می‌دهد، در مورد یونس آورده‌اند که «خدای تعالی به یونس گفت: فلان کوزه‌گر را بگو آنچه در امسال کوزه ساخته‌ای همه را بشکن. یونس گفت: خدایا تو حاصل یک سال کارِ او را بدین گونه ضایع می‌کنی؟ وحی آمد که: بر آن کوزه‌ها تأسف می‌خوری و بر مردمِ زمانهٔ خویش تأسف نمی‌خوری که ایشان را تسلیم هلاکت کردی؟ ای یونس! تو ایشان را نیافریده بودی و اگر آفریده بودی بریشان رحمت می‌آوردی.» (الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، 27a).

۱۶۲۶ **همّتی را بر همه بگماشتی:** همّت در اینجا به معنی دعای بد است و توجه خاطری که مایهٔ بدسرانجامی کسی شود. غالباً در معنیِ دعای نیک به کار می‌رود. حافظ گفته است

(دیوان، ۲۵۵):

گُلبُنِ حُسنت نه خود شد دل‌فروز　　　ما دَمِ همّت بر او بگماشتیم

۱۶۲۶ **لاتَذَرْ گفتی**: اشاره است به «و قالَ نوحٌ رَبِّ لاتَذَرْ علیٰ الأرضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّاراً» (۷۱: ۲۶) «و نوح گفت: پروردگارا از کافران باشنده‌ای بر زمین بر جای مگذار.»

۱۶۲۸ **دمار برآوردن**: هلاک کردن. بنگرید به تازیانه‌های سلوک، **۳۲۹**.

۱۶۳۶ **برخاستند از جان**: زندگی را از دست دادند.

۱۶۳۷ **ب**: اساس: با من. اصلاح از سل، **طف**، میم.

۱۶۳۷ **با سر آمدن**: آشکارا شدن، ظاهر شدن. به‌صورتِ بر (= وَر) سر آمدن هنوز در خراسان به کار می‌رود.

۱۶۳۸ **مردن پیشه کرد**: مصدر مرخم است به معنیِ مردن پیشه کردن.

۱۶۳۹ **شادمانی عیسیٰ**: ← اسرارنامه، ۳۱۱۱.

۱۶۴۴ **در سقر دیدن پدر را سخت بود**: اهل سنّت عقیده به عصمتِ پدران انبیا ندارند و در نظر آنها دوزخی بودنِ پدر ابراهیم، امری است بسیار طبیعی ولی شیعه ـ با همه تصریحِ قرآن به این‌که آزر نام پدرِ ابراهیم است (قرآن ۶: ۷۴) ـ کوشیده‌اند مفرّی پیدا کنند و پدرِ او را اهل کفر و دوزخی ندانند. ← تفاسیر قرآنی شیعه و اهل سنّت در ذیل همین آیه. (تفسیر جوامع الجامع، طبرسی، ۱۲۹؛ الکشف و البیان، ثعلبی، ۴/۱۶۰.)

۱۶۴۵ اساس: انداختی / ساختی. همچنین در نون، میم، و سل. در اسعد، فذ: انداختن / ساختن.

۱۶۵۲ **راه بس دور است، ره را برگ ساز**: استاد نورانیِ وصال در حاشیهٔ این بیت نوشته است: بیت زیر را به یاد می‌آورد:

فزادی قلیلٌ ما اَراهُ مُبلِّغی　　　اَلِلزادِ اَبکی ام لبُعدِ مسافتی

(منسوب به حضرتِ سجاد[ع]) (حاشیهٔ مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ۹۴)

۱۶۵۳ **الف**: اساس: برهم زنی. اصلاح به قرینه و از نون، میم، فذ، اسعد، سل.

۱۶۵۴ **چون سکندر را مسخّر شد جهان**: مأخذ این حکایت، احتمالاً، قابوسنامه است که «شنیدم که ذوالقرنین رحمه الله چون گردِ عالم برگشت و همه جهان را مسخّرِ خویش گردانید باز گشت و قصدِ خانهٔ خویش کرد. چون به دامغان رسید فرمان یافت. در وصیّت گفت: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دستِ من ازان سوراخ بیرون کنید کف گشاده و

همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگرچه جهان بستدیم دست تهی همی رویم (قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۱۴۸؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۱۶۵).

۱۶۶۰ **حمله‌ای بر حملهٔ عرش آورید**: حَمْلهٔ دوم صورت فارسی‌شدهٔ کلمهٔ حَمَلَه (جمع حامل) است که عطّار آن را در اینجا به معنی مفرد گرفته و خطاب مفرد به او دارد ولی در جای دیگر از همین منظومه، ۱۷۳۳، به معنی جمعی به کار برده است و حَمَلهٔ عرش به فرشتگانی گفته می‌شود که کارشان نگاهبانی از عرش است، برای قاعدهٔ عمومی تبدیلِ حَمَله به حَمْله ← تعلیقاتِ بیت منطق الطیر، ۸۸. مطهر بن طاهر دربارهٔ فرشتگانِ حَمَلهٔ عرش گوید: آنان فرشتگانی هستند که اندازهٔ گام یکی از ایشان هفت هزار سال راه است و شاخهایی دارند به مانندِ شاخِ گوزن. و گویند که عرش بر روی دوشِ آنهاست. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲) و اینهمه افسانه‌ها را در پیرامونِ این آیه برساخته‌اند که «**وَ یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُم یَوْمَئِذٍ ثمانیة**» (۶۹: ۱۷) «و عرشِ پروردگارِ تو را، در آن روز، هشت تن، بر فرازِ خود حمل می‌کنند.»

۱۶۶۴ **گر بخواهد گشت طی این هفت فرش**: با اینکه فرش غالباً در مقابل عرش است و بر زمین اطلاق می‌شود ولی تردیدی ندارم که عطّار در اینجا هفت فرش را کنایه از آسمانها گرفته و اشاره است به «**یومَ نَطوِی السماءَ کَطَیِّ السِجِلِّ للکُتُب**» (۲۱: ۱۰۴) «آن روز که آسمان را درنوردیم همچون درنوردیدن دفترها.»

۱۶۶۴ **ساقِ عرش**: پایهٔ عرش. می‌گویند فرشته‌ای است به نام حزقائیل که هژده هزار بال دارد. فاصلهٔ هر بال او تا بالِ دیگر مسیر پانصد سال راه است. از دلِ این فرشته چنین گذشت که آیا آن سوی عرش چیزی هست؟ خدای تعالی به همان اندازه که بال داشت بالهای دیگری به او داد و صاحب سی و شش هزار بال شد. فاصلهٔ هر بال تا بالِ دیگر پانصد سال راه. سپس خدای بدو الهام کرد که پرواز کن و او بیست هزار سال پرواز کرد اما سرش به یکی از قائمه‌های عرش نرسید و باز خدای تعالی بر بالهای او افزود و فرمان داد تا پرواز کند و او سی هزار سال پرواز کرد و باز هم به جایی نرسید. خداوند به او وحی کرد که ای فرشته، اگر تا نفخِ صور هم پرواز کنی با تمام نیرو و با تمام پرهایت باز هم به ساق عرش نخواهی رسید! (روضة الواعظین، فتّال، ۴۷).

۱۶۶۷ **الف**: اساس: عشق ولی نسخه‌های دیگر از جمله ک، نون: عرش.

۱۶۶۷ **ذوالعرش**: خداوندِ عرش، کنایه از ذاتِ الاهی است و تعبیرِ قرآنی است «**رفیعُ الدَّرَجاتِ ذو**

العَرشِ» (۴۰: ۱۵) بلندپایه‌ای خداوند عرش.

۱۶۶۸ **مقیم و مسافر**: بیشتر ناظر است به اصطلاح خانقاهها که درویشان را به دو گروهِ مقیم و مسافر تقسیم می‌کرده‌اند. مقیم درویشی بوده است که ساکن در یک خانقاه بوده و در آنجا اقامت داشته است و مسافر، بر درویش مسافر و مهمان اطلاق می‌شده است.

۱۶۷۱ **الف**: اساس، طف، فذ: چون کنم کُم ره بیک کس باز گشت (طف ضمّهٔ کُم را ندارد). اسعد: چون کنم کم ده بیک کس. میم: چون کنم کم **کمره** بیک کس. ک، نون: چون کند کمره بیک کس. سل: چون کنم کم ره بیک ره بازگشت.

۱۶۷۸ **کژ نشین و راست گو**: ضرب المثلی است که هنوز هم رواج دارد (امثال و حکم، ۱۱۹۵).

۱۶۸۳ **واخواستن**: طلب کردن.

۱۶۸۸ **این سخن نقل است در قوت القلوب**: دو بار قوت القلوب را فقط در جستجوی این مطلب خواندم و نیافتم. شاید در نسخهٔ عطار این مطلب بوده است.

۱۶۹۶ **تا ملک کردند آدم را سجود**: فعلِ جمع برای ملک به اعتبارِ معنیِ جمعی آن است. در قرآن کریم این کلمه غالباً در معنی مفرد به کار رفته و در بعضی موارد هم به معنیِ جمع «**و جاءَ رَبُّكَ و المَلَكُ صَفّاً صَفّاً**» (۸۹: ۲۲) «و امرِ پروردگارت فرارسد با فرشتگانِ دسته‌دسته.» یا «**وَ المَلَكُ علی ارجاءِها**» (۶۹: ۱۷) «و فرشتگان بر کرانه‌های آن [آسمان].»

۱۶۹۸ **چون ز دنیا شد جُنَیدِ پاک دین**: «و چون جنازهٔ او [جنید] برداشتند کبوتری سفید بر گوشهٔ جنازه نشست. هرچند که می‌راندند نمی‌رفت، تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته‌اند. من از بهرِ آن نشسته‌ام. شما رنج مبرید که امروز قالبِ او نصیب کرّوبیان است که اگر غوغاءِ شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی.» (تذکرة الأولياء، ۲: ۳۶)

۱۷۰۹ **استسقا**: در اصل به معنیِ مطلقِ آب خواستن است و در پزشکی نوعی بیماری است که در اثرِ آن بیمار همواره آب می‌طلبد. در پارسیِ کهن بدان خشکامار می‌گفته‌اند و بر سه نوع است: طبلی، زِقّی (= خیکی) و لحمی (بُستان الأطبّاء، ابن‌مُطران، ۹۷ و فردوس الحکمة، علی بن ربّن، ۱۶۰).

۱۷۱۰ **هاروت و ماروت**: و رُوِیَ اَنَّ رَجُلاً قصدهما لتعلم السحر فَوَجَدَهُما مُعَلَّقين بأَرجُلهما مُزَرَّقَةً اَعْيُنُهما مُسَوَّدَةً وُجوههما ليس بَيْنَ السنتهما و بين الماءِ اِلّا اربعة اصابع و هما يُعَذَّبان بالعطش یعنی: «آورده‌اند که مردی آهنگ ایشان کرد تا ازیشان جادوگری

درآموزد. دید که ایشان از دو پای آویخته‌اند با چشمانی کبود و رخساری سیاه. گرفتار به عذابِ تشنگی در حالی که فاصلهٔ زبانِ ایشان با آب فاصلهٔ چهار انگشت است.» (عرایس المجالس، ثعلبی، ۴۵).

۱۷۱۳ **یک آب**: شمردنِ آب، می و امثال آن به اعتبارِ عددِ خوردن و نوشیدنِ آن است وگرنه آب و می شمردنی نیست. مقایسه شود با یک می، در منطق الطیر، ۱۰٦۷.

چون تهی کردی به یک می پهلُوان دوستکامی چون خوری با پهلوان

۱۷۲۱ **عالمِ کَوْن و فساد**: کَوْن، هستی یا وجودِ شیء است و فسادْ دگرگونی و تغییرِ آن وجود است. این دو مفهوم، لازم و ملزوم یکدیگرند. هر موجودی، در عینِ این که موجود است، در حالِ تغییر و تبدیل شدن به چیزی دیگر است. ازین چشم‌انداز هر فسادی خودْ نوعی جدید از کَوْن است و هر کَوْنی نوعی فساد را به همراه دارد. متکلمین اسلامی انواعِ گوناگونی برای کَوْن‌ها قائل شده‌اند که اَهمّ آنها عبارت است از «اجتماع» و «افتراق» و «حرکت» و «سکون». ← شرح العقاید النسفیه، ۵۳ و فردوس الحکمة، طبری، ۱۷-۱۸.

۱۷۲۴ **خانه چاه**: ظاهراً به معنیِ چاهی است که در خانه کنده شود و یا تعبیرِ دیگری است از مادَرْچاه، که چاهی است که به منبع قنات از دیگر چاهها نزدیک‌تر است. احتمال دوم قوی‌تر است.

۱۷۲۹ **بر سرِ گنجی گدایی می‌کنی**: در مختارنامه، ۱٤۹، گفته است:

ای در طلبِ گره‌گشایی مرده در وصل بزاده در جدایی مرده

ای بر لب بحر تشنه با خاک شده وی بر سرِ گنج در گدایی مرده

۱۷۳۳ **آنچه حَمْلَه‌ی عرش می‌پنداشتند**: در اینجا حَمْله را در معنای جمعیِ آن به کار برده است یعنی جمع حاملانِ عرش. مقایسه شود با ۱٦٦۰ که در آنجا حَمْلَه را به‌صورتِ مفرد مخاطب قرار داد و از سوی حمله نیز به زبان مفرد سخن گفت.

۱۷۳۴ **زانکه آدم هر دو عالم بود و بس**: این مصراع عطّار تقریباً فشردهٔ تمامی آموزشهای صوفیّه است دربارهٔ جایگاه انسان در کائنات: از این روی که انسان خلیفهٔ اِلاهی است و موجودی است که خداوند او را «بر صورت خود» آفریده است و آینه‌ای است که حق خود را در آن مشاهده می‌کند. از چشم انداز عرفانِ بعد از ابن‌عربی این ویژگیِ انسان تبلورِ بیشتری می‌یابد و با نظریهٔ «انسانِ کاملِ» او، نسل به نسل، بر حوزهٔ فرهنگیِ این اندیشه و گسترشِ مفاهیم و مصطلحاتِ آن افزوده می‌شود. بنگرید به یادداشت مترجم

درکتاب تصوّفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، صص۱۷۶-۱۹۰؛ و الانسان الکامل، عبدالکریم جیلی، ۱: ۵٦ به بعد؛ و التراث الیونانی فی الحضارة الإسلامیّة، ۲۱۸ به بعد؛ و مقالهٔ «رَمزیّةُ الألِف عند ابن‌عربی»، نوشتهٔ هالة فؤاد، در مجلهٔ الف، شمارهٔ ۱۲ (۱۹۹۲)، صص ۱٤۵-۱۷۷.

۱۷۳۵ **دید بوموسی مگر یک شب به خواب**: «آن شب که او [بایزید] وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت به خواب دیدم که عرش را بر فرقِ سر نهاده بودم و می‌بُردم. تعجّب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی‌قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند، من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند البته به من نمی‌رسید. بی‌صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می‌رفتیم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی. آن عرش این جنازهٔ بازیزید است» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۷۸).

۱۷۳۵ **بوموسی**: وی خادم و برادرزادهٔ بایزید بوده است. راوی بسیاری از حکایات و مقالات بایزید نیز هم اوست. دربارهٔ او بنگرید به کتاب النور، ٦۸-٦۹ و دفتر روشنایی، مقدمه، ص٦۹-۷۱.

۱۷۴۰ **خلقِ ماتم**: مردمی که در مراسم تشییعِ بایزید حاضر بودند.

۱۷۴۱ **جنازه**: تابوت

۱۷۴۲ **زیرِ آن در رفتم**: یعنی خود را به زیرِ جنازه درآوردم.

۱۷۵۵ **ابا**: مطلق غذا

۱۷۵۷ **بر سنگت زنند اندر عیار**: بر سنگ زدن به معنیِ بر سنگِ محک زدن است برای سنجیدن عیارِ زر.

۱۷۵۸ **بی‌سنگ**: بی‌وقار و بی‌احترام.

۱۷۵۹ **سنگ و هنگ**: وقار و حرمت. هنوز در کدکن، تعبیرِ سنگین و هنگین به معنی باوقار بودن به کار می‌رود.

۱۷۶۰ **سیه‌کاسه**: بخیل و رذل. در مختارنامه، ۱۵۳، گوید:

بر چرخ سیاه کاسهٔ بی سر و بُن — صد کوزه توان گریست در هر نفسیت

و حافظ گفته است (دیوان، ۸):

برو از خانهٔ گردون به در و نان مَطَلَب   کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را

۱۷۶۱ **دستِ چون من دیگ در کاسه مگیر:** ضرب المثلی بوده است. در معنیِ این که «خود را با من طرف مکن» یا «در منازعه با من حریفِ من نخواهی شد.»

۱۷۶۳ **ب:** اساس: در پیش هم. متن از سل، میم، نون.

۱۷۶۶ **تو ببین در سنگ و زر:** دیدن در چیزی به همان معنی مشاهده و رؤیت است.

۱۷۶۷ **کار در وقتِ گرو آید پدید:** صورت رایج این مثل امروز بدین گونه است که «آفتابه و لولهنگ یک کار می‌کنند اما قدرِ هر یک در گرو گذاشتن معلوم می‌شود.» (داستان‌نامهٔ بهمنیاری، ۳۱؛ نیز امثال و حکمِ دهخدا، ۳۹.)

۱۷۷۱ **رفت سوی آسیایی بوسعید:** «نقل است که شیخ بر درِ آسیایی رسید. یک ساعت نیک متفکر شد و هم آنجا مقام کرد. پس گفت: می‌دانید که این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید: تصوف این است که من در آنم. شما همچون من کنید. از پای با سر و از سر با پای می آیید و همه سفر در خود کنید. درشت می‌ستانید و نرم می‌دهید، قبیح می‌ستانید و ملیح می‌دهید و سرگردان می‌باشید تا کار به کجا رسد.» (چشیدنِ طعم وقت، ۱۷۳؛ و مقایسه شود با اسرار التوحید، ۱:۲۷۴. روایت عطّار، درین منظومه، به مأخذ نخستین نزدیک‌تر است.)

۱۷۹۱ **می‌بسم:** ← ابیات ۵۱۷ و ۶۶۰۲ و می‌تمام در ۳۲۴.

۱۷۹۹ **صعبناک:** ← ۱۵۵٤.

۱۸۰۱ **اوّلین بنیاد در عالم تویی:** بنا بر بعضی روایات عرش نخستین آفریده است «در روایت آمده است که نخستین چیزی که خدای تعالی بیافرید عرش و کُرسی بود.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۱)

۱۸۰۲ **کارپرداز:** آن که کار را سامان دهد.

۱۸۰۴ **قیّومیِ حق:** «قیّوم» از اسماءُ الله است و مترجمان کهن قرآن کریم آن را به «پایندهٔ همیشه»، «پاینده» و «همیشه زنده» ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۱۷۷؛ نیز روحُ الأرواح، ۲۹۰-۲۹۵).

۱۸۱۰ **از جای شد:** همان است که در فارسی معاصر می‌گویند از جا در رفت، به هر دو معنی حقیقی و مجازی این تعبیر، یعنی خشمگین شدن و تکان خوردن.

۱۸۱۲ **چند الرحمنَ علی العرش استوی:** اشاره است به آیهٔ «الرحمٰنُ علی العرشِ استوی» (۲۰: ۵) رحمان بر عرش استوی کرد» که در باب مفهوم آن، در طول تاریخ، بحثها و جدلها بوده است و معنیِ ظاهری آن را اگر بخواهیم در نظر بگیریم باید «جایگاه» خدای را ــ که

مبرّیٰ از جای است ــ در عرش بدانیم.

۱۸۱۳ **همچو گرگی گرسنه**: بایزید گفت: «اول قدم که رفتم به عرش رفتم. عرش را دیدم چون گرگِ لب‌آلوده و تهی‌شکم. گفتم ای عرش! به تو نشانی می‌دهند که **الرحمن علی العرش استوی** (۲۰: ۵). بیا تا چه داری. گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دلِ تو نشانی می‌دهند که «انا عند المنکسرة قلوبهم» اگر آسمانیان‌اند از زمینیان می‌جویند و اگر زمینیان‌اند از آسمانیان می‌طلبند.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۸-۱۵۷) و عطّار این سخنِ بایزید را در جای دیگر نیز مورد استفاده قرار داده است (اسرارنامه ۱۱۸):

دهان‌آلوده عرش و در شکم هیچ گرفته لوح، لوح از سر، قلم هیچ

و قبل از عطّار، سمعانی، از این سخن بایزید بدین گونه بهره بُرده است: «بویزید بسطامی گوید: ذَهَبْتُ اِلیٰ العَرْش فَوَجَدْتُ العَرْشَ اَظمیٔ مِنّی اِلیه. گفت به سمعِ ما رسیده بود که «**الرحمنُ علیٰ العرشِ استویٰ**» (۲۰: ۵) به عرش تاختنی کردم تا خود حالش چیست؟ عرش را از خود تشنه‌تر یافتم. عجب کاری است! تهمتی بر دامنِ عرش و کُرسی بسته و حضرتِ عزّت را از مکان منزّه گردانیده و صدهزار عقول در گردابِ حیرت افکنده.» (رَوْحُ الأرواح، ۳۴)

۱۸۱۴ **چون ز موت سعد لرزیدم ز جای**: اشاره است به حدیثِ «لَقَدْ اِهْتَزَّ العرش لموتِ سعد بن معاذ» که به صورتهای گوناگون از رسول^ص نقل شده است، یعنی «عرش، از مرگِ سعد بن معاذ، بر خویشتن لرزید.» (کنزُ العُمّال ۱۳: ۴۱۴) و عجلونی آن را به صورتِ «اهتزّ عرش الرحمٰنِ لموتِ سعد بن معاذ» نقل کرده و می‌گوید حسّان بن ثابت در این باره گفته است:

و ما اهتزَّ عَرشُ اللهِ مِنْ اَجَلِ هالکٍ سَمِعنا بـه، اِلّا لسعدٍ، ابی عمرو

(کشف الخفا ۱: ۲۶۱)

۱۸۱۴ **سعد بن معاذ**: ابوعمرو. سعد بن مُعاذ از یاران رسول^ص که در سال پنجم هجری، بر اثر زخمی که در جنگ خندق برداشت درگذشت (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱: ۲۱۱).

۱۸۱۷ **الف**: اساس: نیست ساقی روز میثاق آن مراست. سل: سست ساقی رور مشتاق. طف: شصت ساقی. نون: نیست رور انکه مشتاقان مراست. ک: پست ساقی روز میثاق از جراست (روی سطر اصلاح شده: روز میثاق آن مراست). تبریز: باقی روز میثاق آن مراست.

۱۸۱۷ **نیست ِساقی روزِ میثاق آن مراست**: ساقِ عرش تعبیری است رایج در ادب فارسی. ←

اِلاهی‌نامه، ۳۸۱۲؛ اسرارنامه، ۱۶۶۷. اگر نسخهٔ اساس که از همه روشن‌تر است درست باشد ظاهراً مقصود این است که اگر سخن از ساق عرش می‌رود، در آینده و روزِ میثاق خواهد بود.

۱۸۱۷ **قصّهٔ و التفَّتِ الساق**: اشاره است به آیهٔ «و التفَّتِ الساق بالساق اِلیٰ رَبِّکَ یومئذٍ المساق» (۷۵: ۳۰-۲۹) «و فراهم رسد اندوه بر اندوه و به خدای توست آن روز بازگشت.»

۱۸۱۸ **هست اساس و اصلِ من بر روی آب**: اشاره است به آیهٔ «وَ کانَ عَرْشهُ علیٰ الماء» (۱۱: ۷) «و بود عرشِ او بر روی آب.» به ابن‌عباس گفتند که عرش خدای در کجا بود؟ گفت: بر آب. گفتند: آب در کجا بود؟ گفت: بر پشتِ باد. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۹)

۱۸۲۱ **خود ز زیر پایِ من کُرسی برفت**: عرش و کُرسی را غالباً یک چیز دانسته‌اند ← ابیات ۱۱۸-۱۲۰ در این ابیات عرش می‌گوید: کُرسی از زیر پای من دررفت. بیانِ حالتِ ناپایداری خویش می‌کند.

۱۸۲۱ **وز دماغم آنچه می‌پرسی برفت**: این تعبیر هنوز در خراسان و از جمله در کدکن رایج است که وقتی برای کسی دشواریها و رنجهایی حاصل می‌شود می‌گوید: اگر بدانید چه از دماغم رفت؟

۱۸۲۹ **سوی اسپاهان به راهِ مرغزار**: مأخذ این داستان را استاد ریتر داستانی در حدیقهٔ سنائی صفحاتِ ۵۵۷-۶۱ دانسته که پیرزنی به پادشاه شکایت می‌بَرَد که انگورهای او را از دستش گرفته‌اند و نیز قصهٔ دیگری در همان کتاب صفحات ۵۴۳-۵۴۸ که پیرزنی از غصبِ ملکش شکایت می‌کند و نیز اشاره می‌کند به داستانی که در مخزن الاسرار، نظامی، آورده و پیرزنی در آنجا به سنجر شکایت می‌بَرَد و حکایتش معروف است. (دریای جان ۱: ۱۸۳ حاشیه). استاد مدرس رضوی نیز در تعلیقات حدیقه، ۶۱۹-۱۷، از قابوسنامه منابعی دربارهٔ آن داستانهای حدیقه نقل فرموده است و نیز ارجاعی داده است به جامی در سلسلة الذهب. و احتمال داده است که جامی آن را از حدیقه گرفته باشد.

نزدیک‌ترین مأخذی که برای این داستانِ عطّار یافتم، داستانی است که رضی‌الدین نیشابوری نقل کرده است و در تصحیحِ متنِ ما نیز مؤثر افتاد که «ملکشاه در سپاهان از شکار باز می‌گشت در مرغزاری بر لب دیهی نزول فرمود. چند تن از غلامان خُرد بر حوالی آن دیه گاوی یافتند که آن را حافظ و صاحبْ‌یدی معیّن نبود. گاو را به ذبح آوردند ... و آن گاو از آنِ گنده‌پیری بود که او را با چهار یتیم به شیر او تعیُّش حاصل بود. چون

گنده‌پیر را از آن واقعه خبر شد از خود بی‌خود گشت ... در دلِ شب به سرِ پُلِ زنده‌رود رفت که بامداد گذرِ ملکشاه خواست بود ... برخاست و عنانِ او را بگرفت و گفت: ای پسرِ الب‌ارسلان، اگر دادِ من به سرِ پلِ زنده‌رود ندهی به جلالِ آفریدگار که بر سرِ پلِ صراط تا انصافِ خود از تو نستانم دستِ مخاصمت از دامنِ تو کوتاه نکنم ... ملکشاه بگریست و بفرمود تا همان ساعت یک ماده گاو را هفتاد گاو از حلال‌ترین وجهی معیّن دادند و غلامان را زجری عنیف و تعریکی بزرگ نمود. و بعد از آن به چندگاه چون از دار فنا به دارِ بقا رحلت کرد پیرزن را حقِ انعامِ ملکشاه دامن‌گیر شد، تا نیم‌شب غُسلی بسنّت برآورد و دو رکعت نماز کرد پس روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات به آبِ دیده گفت «پادشاها! پروردگارا! چون پسرِ اَلْب‌ارسلان با لئیمیِ خویش در حقِ من بر عدل اقتصار نفرمود، هم عَدلْ اقامت نمود و هم فضلْ به جا آورد تو که اکرمُ الأکرمینی تفضّل فرمای!» بعد از آن یکی از عُبّادْ ملکشاه را به خواب دید. پرسید که «حق تعالی با تو چه کرد؟» گفت «اگر دعای پیرزنِ دادخواه بر سرِ پلِ زنده‌رود نبودی، پسرِ الب‌ارسلان در شقاوتِ ابدی مانده بودی.» (مکارم الاخلاق، ۱۲۶-۱۲۸. با تفاوتهایی در روح الأرواح، ۳۹۳، نیز آمده است.)

۱۸۲۹ **ملکشاه**: عنوان چند تن از پادشاهان سلجوقی است که می‌توانند قهرمان این داستان واقع شوند اما بیشترین احتمال متوجّه ملکشاه بن الب‌ارسلان (دورهٔ سلطنت ٤٦٥-٤٨٥) است که از بزرگ‌ترین پادشاهان این سلسله به شمار می‌رود و در قلمرو اصفهان بیشترین حضور را داشته و در رسیدگی به احوالِ رعایا شهرتِ بسیار دارد و به عنوان الملکُ العادل مشهور است و به شکار نیز بسیار علاقه داشته است. بنگرید به تاریخ الإسلام، ذهبی، ١٠:٥٥٢-٥٥٤.

۱۸۳۵ **جمله بر پشتی او می‌زیستند**: به استظهار و پشت‌گرمی او و با اتکاء به او زندگی می‌کردند. برای شواهد بر پشتی به این معنی رجوع شود به ابیات ٢٥٧٦ و ٦٨٤٧ و نیز منطق الطیر ٤٧٤ و الاهی‌نامه، ٤٢٩٨ و ۳۱۳۲.

۱۸۳۶ ب: «تازنان» فقط در اساس وجود دارد. فذ، تبریز: بسر آمد از آن. طف، نون، میم، سل: بسر آمد دوان. صورتِ «تازنان» بی‌گمان اصیل است، از مصدر تازنیدن، به معنی تازیدن و تازاندن. بنگرید به مقالهٔ «حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، ٤٦٦.

۱۸۳۹ **زریر**: گیاهی است با گُلی زردرنگ که رنگرزان ازان برای رنگ زرد، در جامه‌ها، استفاده می‌کرده‌اند.

۱۸۴۸ **الف**: اساس: در سحر این نالهٔ. نون: یک ناله. میم، سل: در سحرگه نالهٔ.

۱۸۵۳ **دل گرداندن از ...** : تغییر نظر دادن، بدبین شدن نسبت به ...

۱۸۵۷ **سبز خنگ**: صفتِ اسب است به اعتبارِ رنگ آن، چیزی برابرِ اشهبِ عربی. حافظ گفته است (دیوان، ۲۶۵):

مه جلوه می‌نماید بر سبزْخنگِ گردون   تا او به سر در آید بر رخش پا بگردان

۱۸۶۰ **ب**: اساس: ملکشه باذ نیمی (؟). بقیهٔ نسخه‌ها: با لئیمیِ بشر / با لئیمی از بشر. به مأخذ حکایت رجوع شود: با لئیمیِ خویش.

۱۸۶۱ **نگذاشت بر من مابقی**: یعنی کرمِ خویش را بر من به کمال رساند. باقی داشتن به معنی ناقص بودن است و عطّار آن تعبیر را نیز در آثار خویش دارد. (منطق الطیر، ۲۱۷۴).

۱۸۶۷ این بیت در اساس نیست. از سل، میم، فذ، طف، تبریز نقل شد.

۱۸۷۵ **سفیانِ پیر**: منظور سفیان ثوری، یعنی ابوعبدالله سفیان بن سعید بن مسروقِ ثوری است که از بزرگانِ علمای حدیث و از بزرگ‌ترین زهاد تاریخ اسلام بوده است (۹۵-۱۶۱ هق) دربارهٔ او ← البدء و التاریخ، ٦: ٥١؛ و آفرینش و تاریخ، ۲: ۹۳۱؛ و شرح نهج البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید، ٦: ۳۷۱؛ و وفیات الاعیان، ۲: ۳۸٦-۳۹۱؛ و حلیة الاولیاء، ٦: ۳٥٦؛ و تذکرة الاولیاء، ۱: ۱۸۹-۹٦؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۷۰۱.

۱۸۷۵ **دید طفلی را مگر سفیانِ پیر**: مأخذ این داستان حکایتی است که در منابع قبل از عطّار بدین گونه آمده است: «[سفیان] روز[ی] در بازار همی شد به مهمّی. مرغکی را دید اندر قفس از آن چنان زاری همی کند. بشد و آن مرغک را بخرید به بهای گران و دست بازداشت. و آن مرغک بپرید و هر روز علی الدوام برِ سفیان آمدی. چون او نماز کردی پیش او همی بودی. چون سفیان از نماز فارغ شدی دست بر وی فرو آوردی، آن مرغک برفتی.... تا سفیان را اجل فراز آمد. چو بر جنازه نهادندش، آن مرغک بیامد بر جنازه بانگ همی کرد و خود را بر جنازه همی زد. چون به گور کردندش آن مرغک اندر آن خاکِ گور همی طپید تا آواز شنید[ند] که خدای عزّ و جل به شفاعتِ آن مرغک و شفقتِ وی بر خلق بیامرزید سفیان را. آنگه خلق بازگشتند. آن مرغک بپرید و هرگاه که مردمان به زیارتِ گور آمدندی آن مرغک ر[ا] بر سرِ گور دیدندی.» (بستان العارفین ۸-۲۰۷) و عطّار در تذکرة الاولیاء ۱: ۱۹۵ به همین صورتی که در مصیبت‌نامه نظم کرده است این داستان را آورده است. (نیز دریای جان ۱: ۵۰۰-۴۹۹)

۱۸۹۱ ب: اساس، طف، نون، سل: تعلیم. به قرینهٔ مقام از فذ، میم، ک به تعلیق اصلاح شد.

۱۸۹۱ **تعلیق کردنِ درس**: یادداشت برداشتن از درسِ استاد را به تعلیق کردن تعبیر می‌کرده‌اند. معمولاً شاگردانْ تعلیقهای خود را به استاد نشان می‌داده‌اند و استاد آنها را امضا می‌کرده است. نیز ← ۴۲۱. بنگرید به المنتظم، ابن‌جوزی، ۹: ۲۶۱؛ و طبقات الشافعیه، اسنوی، ۲: ۳۳۲ و السیاق، تلخیص اول، ۲۸b.

۱۸۹۳ **مرغی بپر**: مرغِ دارای پر. بپر صفتِ ساخته شده از به + اسم نظیرِ بخرد، بشکوه، بآیین و...

۱۸۹۴ **کار ... تا به جان ساختن**: از جان مایه گذاشتن در راهِ چیزی.

۱۸۹۵ ب: اساس: می‌نایذ. اصلاح از سل و نسخه‌های دیگر.

۱۸۹۸ **باغبانی سه خیار آورد خُرد**: مأخذ این داستان حکایتی است در اسرار التوحید بدین‌گونه: «روزی دهقانی نشسته بود. برزگر او را خیارِ نوباوه آورد. دهقان حسابِ خانه برگرفت. هرکس را یکی بنهاد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود. دهقان را هیچ نماند. غلام خدمت کرد. بستاند و می‌خورد. خواجه را نیز آرزو آمد. گفت: پاره‌ای فرا من دِه. غلام خدمت کرد و پاره‌ای فرا خواجه داد. دهقان چون به دهان بُرد، تلخ بود. گفت: ای غلام! خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می‌خوری؟ گفت: از دست خداوندی که چندین سال شیرینی خورده باشم، به یک تلخی چه عذر آرم که رد کنم؟» (اسرار التوحید ۱: ۷۸) استاد فروزانفر در مآخذِ قصص و تمثیلاتِ مثنوی، ۵۵-۵۶، به مناسبتِ آمدن این داستان در مثنوی ۱: ۳۲۹، مأخذ آن را همان حکایت اسرار التوحید دانسته‌اند و نیز به الإمتاع و المؤانسة، ابوحیانِ توحیدی، ۲: ۱۲۱ ارجاع داده‌اند.

۱۸۹۸ **نظام‌الملک**: ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق (۴۰۸-۴۸۵) وزیرِ نمونه و برجسته در تاریخ ایرانِ عهدِ اسلامی. وی در رادکانِ طوس متولد شد و در سحنه، نزدیک نهاوند، بر دست یکی از طرفداران اسماعیلیه که خود را در لباس صوفیه درآورده بود کشته شد. وی به صوفیان عشق می‌ورزید و ارادتی عجیب بدیشان داشت. در آثارِ عطّار از داستانهای او با صوفیان حکایاتی آمده است برای نمونه منطق الطیر، ۴۶۹۷-۴۷۰۲ و اسرارنامه، ۶۵۱. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ او ← وَفَیاتُ الأعیان ۲: ۱۳۱-۱۲۸؛ سیاق تلخیص دوم ۵۴b؛ طبقات الشافعیّه، سُبکی ۴: ۲۸-۳۰۹؛ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۸-۷۲۷.

۱۸۹۹ **نوباوه**: به زبان امروز، نوبر.

۱۸۹۹ **حالی**: در حال. ← منطق الطیر، ۲۵۵۲.

۱۹۰۵ **بر خویش آمدم**: یعنی بر خویش آمد مرا، زیانی که از چشیدن تلخیِ خیار بود، متوجه من شد نه دیگری.

۱۹۰۷ **داد محمود آن یکی را مال خویش**: ابوسعد آبی، حکایتی شبیه این از یوسف بن عمر ثقفی، از والیان ستمکارِ عصر اموی، نقل کرده است که او عَمَلِ ناحیه‌ای را به اعرابیی سپرد و آن اعرابی خیانت پیشه کرد. یوسف بن عمر او را عزل کرد و چون نزد وی آمد بدو گفت «ای دشمنِ خدای، مالِ خدا را خوردی.» اعرابی در پاسخ گفت «پس از مالِ که بخورم؟» (نثر الدّرّ، ۶: ۴۶۵)

۱۹۰۷ **عُمّال**: جمعِ عامل و عامل به گفتهٔ محمد بن عبدالخالق میهنی که تقریباً نزدیک به عصرِ عطّار می‌زیسته است کسی است که «متصدّیِ جمع‌آوری اموالِ دیوان در شهر و نواحی است و شحنهٔ شهر چاکرانِ خود را به مددِ او می‌فرستد.» (دستور دبیری، ۱۳-۱۱۲ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲: ۶۲۹)

۱۹۳۸ **پیشان**: این کلمه هنوز در کدکن به کار می‌رود به معنیِ منتهیٰ‌الیه و صدر. عطّار مجازاً آن را در معنیِ خواستِ حق و جذبهٔ اِلاهی به کار می‌برد، جذبه‌ای و خواستی که از جانبِ حق است و از صدرِ وجود در منطق الطیر گفته است (بیت ۴۵۴۸):

جذبهٔ حق باید از پیشانِ خواست کاین به دست من نخواهد گشت راست

۱۹۳۹ **کرسی**: ← تعلیقات ابیات ۱۱۸؛ و منطق الطیر، ۲۸۳.

۱۹۴۴ **ثابت و نایر و سایر**: ستارگان ثابت و ستارگان سیّار، در نجوم شناخته شده‌اند و تعبیرِ ثوابت و سیّارات در ادب فارسی رواج بسیار دارد. اما نایرْ جزءِ مصطلحاتِ نجوم نیست و عطّار این کلمه را در معنیِ لغویِ آن که گریزنده است به کار بُرده است. احتمالاً در معنی قرآنیِ الخُنَّسِ الجوارِ الکُنَّس (۸۱: ۱۵-۱۶) که در ترجمه‌های کهن قرآنی غالباً به روندگان ترجمه شده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۷۱۷ و ۱۲۴۲).

۱۹۴۵ **منطقه بربسته داری**: اشاره است به منطقة البروج یا نطاق البروج که فلک ثوابت است و جای بروج دوازده‌گانه در آسمان و مسیرِ خورشید در وسط آن است. (فرهنگ اصطلاحات نجومی ۷۶۴) یا کهکشان که به گونهٔ کمربندی است بر میان آسمان.

۱۹۴۷ **گر ز یک قطب است عالم را قرار**: از لحاظ صوفیه، قطب مدارِ کار جهان است و اگر قطب نباشد کار جهان از نظام می‌ماند. قطب را القطبُ المُدارُ علیه نیز می‌گویند. (کشف المحجوب

۲۵۹) نگاهِ شیعه نیز به ائمه^ع نزدیک است به نگاه صوفیه به قطب. شیعه نیز عقیده دارند که «لولا الحُجَّةُ لساخَتِ الأَرضُ بأَهلِها» (سفینة البحار، محدّثِ قمی، ۱: ۶۶۸). اگر حجّت (امام) نباشد زمین اهل خود را فرو خواهد برد (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۲-۳؛ طبقات الصّوفیّه، انصاری، ۹۴؛ مقدمهٔ ابن‌خلدون، چاپ بیروت، ۴۷۳؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۴۴۷-۴۴۸؛ و ۴۲۷-۶۲۸؛ و تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۲۳).

۱۹۴۷ **در جهانِ تو دو قطب است آشکار:** در کتابِ وهب بن منبّه آمده است که آسمانها و بهشت و دوزخ و دنیا و آخرت و باد و آتش، همه در درونِ کُرسی قرار دارند. اگر این روایت درست باشد، کُرسی مکانِ این اشیاء خواهد بود. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۸) به همین اعتبار است که عطّار دو قطب شمال و جنوب را برای کُرسی نیز در نظر گرفته است.

۱۹۴۸ **واسعِ مطلق تویی:** اشاره است به «وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السمٰواتِ و الأَرض» (۲: ۲۵۵) «وسعتِ کُرسیِ او آسمانها و زمین را فراگرفته است.

۱۹۴۹ **آیة الکُرسی:** آیهٔ ۲۵۵ سورهٔ دوم قرآن.

۱۹۵۲ ب: اساس: گفتیی از عرش مجد افکنده شد. متن از فذ، طف.

۱۹۵۹ **روی نیست:** یعنی امکان ندارد. روی بودن و روی داشتن به معنی موجّه بودن و امکان داشتن است.

۱۹۶۱ **خافض و رافع:** پست و بلند. در پستی و در بلندی.

۱۹۶۶ ب: اساس: یا بزوری خشک دنیا بردنست. سل: تا برود خشک دنیا بردن است. طف: نه بزودی رشک دنیا بردن است. ک: نه بزور و ظلم دنیا خوردن است. فذ: نا بزودی خشک دنیی بردنست. میم: نی بروزی خشک دنیا بردنست. نون: نی تر و نی خشک دنیی خوردنست.

۱۹۶۹ **در رهی می‌رفت هارون‌الرشید:** عطّار این حکایت را در تذکره به نام هارون و شقیق بلخی نقل کرده است: «هارون گفت مرا پندی ده. گفت... اگر در بیابان تشنه شوی چنانک به هلاکت نزدیک باشی، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟ گفت: به هرچه خواهد. گفت: اگر نفروشد اِلّا به نیمهٔ ملکِ تو؟ گفت: بدهم. و گفت: اگر آن آب که بخوری از تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاکت بود، یکی گوید: من تو را علاج کنم اما نیمه‌ای از ملک تو بستانم، چه کنی؟ گفت: بدهم. گفت پس به چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید. هارون بگریست و او را به

اعزازی تمام بازگردانید.» (تذکرة الأولیاء، ١: ١٩٩) و مقایسه شود با دریای جان، ١: ١٦٦، که استاد ریتر این حکایت را از صفة الصفوة، ابن‌الجوزی، ٢: ٢٢١؛ و احیاء العلوم، ٤: ١٠٨؛ و سراج الملوک، طرطوشی، ٧؛ و کشکول، ٢٣٤، تخریج کرده است.

۱۹۷۴ **کژ نشین با من:** ← ١٦٧٨.

۱۹۷۶ **تا به زیر آید برون:** یعنی به صورتِ ادرار خارج شود.

۱۹۸۰ **مُلک و مرد:** سلطنت و سپاه.

۱۹۸۱ **یک من آب:** در اینجا مقدار اندکی از آب است، چندان که اگر وزن شود یک من برآید. جای دیگری در همین منظومه، ٣٢٢٦، از پنج من آب برای شستن و غسل مرده‌ای سخن گفته است. ولی در زبان فارسی «یک من آب» اصطلاحی در نظام آبیاری و کشاورزی نیز هست که تعیین‌کنندهٔ سهم آب هر کشاورز است برای استفاده از قنات و کاریز یا رودخانه و در آنجا منِ آب ظاهراً ناظرِ به وزنِ گندمی است که در مزرعه کاشته می‌شده است. و به آن مقدار آب از قنات نیاز داشته است.

۱۹۹۰ ب: اساس: کُروهٔ (به صورت مشکول، آشکارا). میم: رکوهٔ. سل، ک، طف، نون، فذ: کوزهٔ

۱۹۹۵ **تا نمی‌گویند:** یعنی تا نگویند و به‌طور استمراری نگویند.

۲۰۰۳ **جُلّابِ مشکین:** جُلّاب نوعی شربتِ قند و گلاب بوده است یا انگبینِ آمیخته با گلاب. ظاهراً برای این که معطّر شود از مادّهٔ مشک نیز در آن سود می‌جسته‌اند، همان گونه که در جامِ شراب نیز می‌ریخته‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۷۴، ۲۴۹):

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک   که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بـر خـاکیان عشـق فشـان جـرعهٔ لبش   تا خاک لعل‌گون شـود و مشک‌بـار هـم

۲۰۰۷ **عدلیی به از چو تو عادل هزار:** یعنی یک نفر «عدلی» از هزار تن عادلِ مانندِ تـو بـهتر است. عدلی را عطّار در مورد معتزلی به کار بُرده است. از آنجا که معتزله محورِ اصلی عقاید خویش را بر «عدل» و «توحید» قرار داده‌اند و در این شعار با اشاعره بـه سـتیزه برخاسته‌اند و عطّار، در عصرِ خود، یکی از سخن‌گویانِ مشربِ اشعری است، «عدلی» (= معتزلی) را نوعی دشنام تلقّی می‌کند. قابل یـادآوری است کـه «تـوحیدِ» مـعتزله در جهت نفیِ صفتِ زایدِ بر ذات، در مورد باری تعالی، شکل گرفته و «عدل» ایشان نیز در مقابلِ اصل «ما هُوَ الأَصلحُ لِلعَبدِ فلیسَ بواجبٍ علی اللهِ» اشاعره. همچنین اشاعره عقیده

داشته‌اند که اگر کسی تمام واجبات را به‌جای آوَرَد و از تمام محرّمات چشم‌پوشی کند، باز هم بر خداوند واجب نمی‌شود که او را به بهشت ببرد بلکه می‌تواند او را به جهنّم ببرد و هیچ کس را نمی‌رسد که در این کارِ خدا چند و چون کند. اما معتزله، بر خلافِ این نظر اشاعره، اعتقاد داشته‌اند. «عدلِ» مورد نظرِ آنان همین است که خداوند مُبرّا از آن است که چنین رفتاری کند و چنان کسی را به جهنّم برد. ← المغنی، عبدالجبار همدانی، الأصلح، ١٥٤، ١٦١، ١٧١.

۲۰۰۸ **پیروزگر**: منصور و مظفّر و فاتح.

۲۰۱۴ **میشولید**: نهی از پشولیدن، بشولیدن، شولیدن، آشفته کردن و بر هم زدن.

۲۰۱۶ **دیری درکشید**: مدّتی طولانی گذشت.

۲۰۱۹ **گر به مویی قصدِ غمخواری کند**: یعنی اگر به اندازهٔ مویی (یا در بعضی نسخه‌ها موری) توجّه خاطری نسبت به یک تن از غم‌خواران (یاران و نزدیکان و عزیزان) کند با چنین کاری خویشتن را نگونسار کرده است زیرا از عدالت و بی‌طرفی دور افتاده است. «ی» در کلمهٔ «غمخواری» «ی» نکره یا «ی» وحدت است.

۲۰۲۰ **خسروی قصری معظّم ساز کرد**: مأخذ این داستان حکایتی است که در پند پیران بدین گونه آمده است «ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بنا کردن مهندسان را حاضر گردانید تا اساس بنهادند. پیوستهٔ آن، خانه‌ای بود از آنِ پیره‌زنی درویش و دخترکان داشت و آن [کوشک] بی خانهٔ آن درویش تمام نمی‌شد. پیره‌زن را گفتند که این خانه بفروش و بها بستان. پیره‌زن گفت: این خانه مرا درکار است که عیالانِ خُرد دارم و از مادر و پدر به من رسیده است به میراث، نفروشم. روزی این پیره‌زن جایی رفته بود، چون بازآمد خانهٔ او را خراب کرده بودند. چون بدید سخت اندوهناک شد و سر بر کرد و گفت: بارخدایا اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی، چرا گذاشتی تا خانهٔ من خراب بکنند؟ در این سخن بود که آوازی شنید که «دور باش» هم در حال آن کوشک و آن ملک و تخت و سپاه و مملکتِ او، جمله به زمین فروشدند که از ایشان اثر بنماند.» (پند پیران، ۱۱۳) استاد ریتر به چند داستان در این باره اشاره کرده است که در کلّیات شباهتی با این داستان دارند ولی مسلّم است که عطّار آن را از پند پیران گرفته است یا از کتابی که پند پیران از رویِ آن فراهم آمده است. استاد ریتر نوشته است: این صورتی از قصه‌ای بسیار مشهور است در سیاستنامه، (تهران، ص۲۴) این امیر ستمکار حاکم آذربایجان بود که

نوشروان از او بازخواست کرد. مسعودی در مروج الذهب می‌گوید که انوشروان کاخی ساخت و کلبهٔ پیرزن را بر جای گذاشت تا نامنظّم شدنِ کاخ دلیل بر عدالت و دادگستریِ او باشد. ← کریستن‌سن، ایران در زمان ساسانیان ۳۶۹-۳۷۲ دربارهٔ رابطهٔ این داستان با قصر سان‌موسی فردریک دوم پادشاه پروس و آسیای بادی و صاحب آن رجوع شود به گ. یاکوب «افسانه‌های گشت‌زن» در مجلهٔ اسلام ۱۸: ۲۹، ۱۹: ۲۰۰-۲۰۴ اوتوشپیس در «شرق در ادبیات آلمان» کر لائر راین لاند ۱۹۴۹، ۱٤-۱۵ این داستان به بنای او از جامع در بورسا نیز منتقل شده است: رسالهٔ «مناقب امیر سلطان» استانبول ۱۲۹۰، ص ۸۵، محمد بن طلحه در «عقد الفرید» ٦٥. پایان گفتار استاد ریتر. با همهٔ این توضیحات تردیدی نیست که عطّار داستان را از پند پیران اخذ کرده است، مثل بسیاری موارد دیگر.

۲۰۲۳ **قصر نَبْوَد چارسو**: در این بیت و بیت ۲۰۲۵ نیز که از مربّع بودن و چهارسو بودنِ قصر و از کمالِ آن و تمام شدنِ آن سخن گفته می‌شود اشاره‌ای دارد به این عقیدهٔ بسیار کهن که شکلِ مُربّع و چارسو، رمزِ کمال است و عقیده داشته‌اند که نباید هیچ چیزی مُربّعِ کامل شود، زیرا در آن صورت به کمال رسیده است و کمال ملازمِ زوال و نابودی است. قُدَما مُربّع شدن و «تربیع» را شوم می‌دانسته‌اند. شمس‌الدین بردسیری گفته است (مصباح الأرواح، ۳۳):

تربیع گرفت بیتِ بهرام زان است همیشه نحس و بَدرام

بر طبقِ تحقیقِ دوست فاضل ما، آقای عمادالدین شیخ‌الحکمایی، نقشهٔ تمام شهرها و عمارات و ابنیهٔ باستانی و دورهٔ اسلامی نیز، اگر مُربّع بوده است، گوشه‌ای از آن را ناقص می‌گذاشته‌اند تا مربع کامل نباشد و به زوال نینجامد، حتی در اسناد و مکاتبات رسمی هم گوشه‌ای از کاغذ بریده می‌شده است تا مربّع نباشد (مجلهٔ گزارش میراث، شمارهٔ ۷، فروردین ۱۳۸٦، صص ۹-۱۲). در همین داستان عطّار هم، وقتی قصرِ پادشاه مربّع می‌شود، نابودی و هلاکت فرا می‌رسد. ضرب‌المثل گونه‌ای است که: تَوَقَّعْ زوالاً اِذا قیلَ تَمٌّ (امثال و حکم، ۹۱/۱). برای ریشه‌های فیثاغورثیِ عقیده به کمال در شکلِ مربّع بنگرید به رسائل اخوان الصفا، ۲۲۹/۱؛ و موسیقی شعر، ۳۳۸.

۲۰۲۶ ب: اساس: از فروش این بنا یا شه مگو. ن: از فروشش خود سخن ای شه مگو. میم، سل، ک: از فروش این سخن ای شه مگو. فذ: از فروش و از سخن ای شه مگو. طف: از فروش کلبه‌ام ای شه مگو.

۲۰۳۵ ب: اساس: چشم خون. سل: چشم او سیلاب از کنش اوفتاد. میم: چشمهٔ سیلاب از آن آتش گشاد. ن، فذ: چشم آن سیلاب از آن آتش گشاد.

۲۰۴۳ **ناگهی بهلول را خشکی بخاست**: «سلطان محمود بر درِ بیمارستان می‌گذشت... دیوانه‌ای را دید دست اندر غُل کشیده و بندِ گران بر پای نهاده و دیوانه می‌خندید. سلطان گفت: ای دیوانه، چرا می‌خندی؟ گفت: بر تو می‌خندم که نه از دی یاد می‌کنی و نه از امروز و نه از فردا. سلطان محمود بگریست. آنگاه دیوانه را گفت: هیچ آرزو داری تا بدهم؟ گفت: مرا پاره‌ای دُنبه و نانِ سفید آرزو می‌کند. سلطان فرمود که پاره‌ای چکندر و نان سفید بیاورند و بدو دهند تا خود چه گوید. بیاوردند و بدو دادند. دیوانه می‌خورد و سر می‌جنبانید. سلطان گفت: چرا سر می‌جنبانی؟ دیوانه گفت: تا تو سلطانی همه دنبه‌ها را چربی برفت» (هزار حکایت، ۱۶۸b).

۲۰۴۳ **خشکی بخاست**: یعنی بیماری خشکی بر او عارض شد. فعلِ خاستن، در مورد بیماری، به معنی عارض شدن است «آن شب بخفت. چیزی سهمناک به خواب دید. برجست و هردو چشمِ «ایشی» درد خاست. هرچند دارو ساخت بهتر نشد.» (اسرار التوحید ۱: ۷۴). بیماری خشکی عبارت است از یبوست و خشکی مزاج.

۲۰۴۹ **بامدادی شهریار شادکام**: با توجه به این که در نسخهٔ قونیه این دو داستان به صورت یک داستان آمده است استاد ریتر این پرسش را مطرح ساخته است که این حکایت و حکایتْ قبلی آیا دو حکایت است یا یکی؟ اما دربارهٔ مأخذ آن سخنی نیاورده است. (دریای جان ۱: ۱۷۶) در کودکی داستانی منظوم شنیده‌ام که عین همین حکایت است و بدین گونه آغاز می‌شود:

شنیدستم شبی بهلول عاقل　　　به پشتِ کاخ هارون کرد منزل

ولی در این لحظه مأخذ آن را به یاد ندارم و این بیت آن را به یاد دارم:

که گر سگ بشنود لقمه‌ی خلیفه‌ست　　　نخواهد خورد کان بدتر ز جیفه‌ست

۲۰۵۵ **سنجر**: پادشاهِ مقتدر سلجوقی، احمد بن ملکشاه (دورهٔ سلطنت ۵۱۱-۵۵۲) از آنجا که در شهر سنجار (در ایالتِ موصلِ عراق) متولد شد او را به همین نام نامیدند. تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱۲: ۴۵.

۲۰۵۵ **زاهر**: منظور ابوالقاسم زاهِر بن طاهر شحّامی است (متوفیٰ ۵۳۳) که از علمای بزرگ نیشابور قرن ششم بوده است. ← المختصر من کتاب السیاق، شمارهٔ ۱۸۰۳؛ و المنتخبُ من

السیاق، شمارهٔ ۷۲٤؛ و تاریخ الإسلام، ۱۱: ۵۹۱.

۲۰۵۶ **گرگی کردن**: ستمکاری، ظلم.

۲۰۵۷ **سر افساری بزر**: بزر صفتِ ساخته شده از به+زر. قس: بپر. ← بیت ۱۸۹۳. افسار در اصل ریسمان یا زنجیری است که بر گردن یا دهنهٔ اسب و استر می‌بسته‌اند و «سرافسار» ظاهراً آن قسمتی از افسار بوده است که آن را به دست می‌گرفته‌اند و این قسمت را، اربابِ تعیّن و اَغنیا، از سیم و زر می‌ساخته‌اند. حکیم نظامی فرموده است (خسرو و شیرین، چاپ امیرکبیر، ۴۱۶):

همان خیلی‌خرامِ خسروانی   سرْافسارِ زر و طوقِ کیانی

و ناصرخسرو گوید «دَه هزار مرکب، به زینِ زرینِ و طوق و سرْافسارِ مُرصّع ایستاده باشند.» (سفرنامه، چاپ دبیرسیاقی، زوار، ۸۲)

۲۰۶۰ **یافت پیری یک درم سیمِ سیاه**: نوع سخنان پیر با سلطان بسیار شبیه است به داستانی که عطّار در الاهی‌نامه از زبانِ رکن‌الدین اکافی خطاب به سلطان سنجر آورده است. (الاهی‌نامه، ابیاتِ ۴۴۵۷-۴۴۶۷).

۲۰۶۷ **ای سلیم!**: سلیم به معنی آدم ساده‌دل است و به کنایه نوعی دشنامِ ملایم و مؤدب که در آن مفهوم بی‌خردی نهفته است. ← اسرارنامه، ۱۸٤٦.

۲۰۷۱ **خواجهٔ اکافی**: منظور ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمدِ اَکّافیِ شخْتنیِ نیشابوری است از علمای بزرگ و عرفای برجستهٔ نیمهٔ اول قرن ششم (کشته شده بر دستِ غُزها در ذی‌قعدهٔ ۵٤۹). وی از اهالیِ دِهِ شختن بوده که بَذْرِ خربزه‌های شخته (شختن) در خراسان منسوب به آنجاست، همان خربزه‌هایی که در تهران به آن خربزهٔ مشهدی می‌گویند. دربارهٔ او بنگرید به مشیخهٔ سمعانی، ورق ۱٤۰ و التحبیر، ۱: ۳۹۹؛ و طبقات الشافعیه، سُبکی، ۷: ۱۵۲؛ و التدوین، رافعی، ۳: ۸۸؛ و مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، ص ۷۱.

۲۰۷۸ **سدید عنبری**: خاندان عنبریان خراسان در قرن پنجم از خاندانهای بسیار معروف ناحیهٔ نیشابور و بیهق بوده‌اند و این سدید عنبری که از هم ایشان است، باید همان ابوالقاسم دبیرِ سلطان محمود غزنوی باشد که علی بن زید بیهقی دربارهٔ او نوشته است که وی همکار ابونصرِ مشکان بوده است و سلطان محمود غزنوی در نامه‌ای که به مسعود پسرش نوشته و آن نامه در تاریخ بیهق باقی مانده است، از مسعود می‌خواهد که یک چند

این خواجه ابوالقاسم را اجازه دهد که همراه محمود باشد تا به جای ابونصر مشکان دبیری محمود را عهده‌دار شود و در متن نامه تلمیحی به نام او دیده می‌شود: «چنان واجب کند از طریق حزم و احتیاط که مردی سدید و هشیار را نصب کرده آید...» و علی بن زید در بازماندگان خاندان عنبری از اولاد محمد بن ابی‌نصر بن ابی‌جعفر عنبری جمال‌الدین سدید خراسان ابوالقاسم را یاد می‌کند که باز منظور همان شخص است. (الأنساب، ۳۹۹b-۴۰۰b؛ و تاریخ بیهق، ۱۱۹-۱۲۲). نامی از یک سدید عنبری در مقالات شمس، ۳۱۲، آمده و استاد محمدعلی موحّد او را با همین سدیدِ عنبریِ داستانِ عطّار یکی دانسته است (تعلیقاتِ همان کتاب، ۵۶۶).

۲۰۷۹ **مقل**: درویش، تهیدست. ← الاهی‌نامه، ۱۲٦٤، مُقل‌حال.

۲۰۷۹ **وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ**: تمامتِ آیه چنین است: «**قُلِ اللهمَّ مالکَ المُلکِ تُؤتِی المُلْکَ مَنْ تشاءُ و تَنزِعُ المُلکَ مِمَّن تشاءُ و تُعِزُّ مَنْ تشاءُ و تُذِلُّ مَنْ تشاءُ بِیَدِکَ الخَیرُ اِنَّکَ علیٰ کُلِّ شیءٍ قدیرٌ**» (۳: ۲۶) «بگو ای خدای، ای دارندهٔ پادشاهی، تویی که می‌بخشی پادشاهی را به هرکه خواهی و از هرکه خواهی بازمی‌ستانی تویی که عزّت می‌بخشی و تویی که ذِلّت می‌بخشی، همه در دستِ توست و تو بر هر کاری توانایی.

۲۰۸۳ **طمطراق**: شکوه و جلال. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲٦٥۱.

۲۰۹۲ **بهلول**: ← اِلاهی‌نامه، ۲۸٤٥.

۲۰۹۸ **لوح**: دربارهٔ لوح ← ۱۲۰.

۲۰۹۸ **لوح از سر گرفتن**: کنایه‌ای بوده است از تکرار یک عمل به معنی این‌که، کاری را که کرده‌اند دیگرباره از سر آغاز کنند. ← اسرارنامه، ۱۸۸۰ و ۱۹٤۹ و منطق الطیر، ۱٤۰٥.

۲۰۹۹ **رَیحان و رَوح**: اشاره است به «**فَرَوْحٌ و ریحانٌ و جنة نعیم**» (۵۶: ۸۹) «روح و ریحان بوَد و بهشتِ با نعمتهای همیشگی».

۲۰۹۹ **هم‌تلویح**: تلویح کنایه‌ای است که در آن فواصلِ اشاری از حدّ معمول بیشتر باشد، عطّار «هم‌تلویح» را ظاهراً به معنیِ کسی که تلویح را دریابد و فهم کند به کار برده است. جای دیگر این تعبیر را ندیده‌ام.

۲۱۰۳ **هرچه رفت و می‌رود**: در توصیفِ لوح عقیده داشته‌اند که «درازی آن به اندازهٔ فاصلهٔ میان آسمان و زمین است و عرضِ آن از مشرق تا مغرب و به عرش وابسته است و برخورد دارد با مِیانهٔ دو چشم اسرافیل که نزدیک‌ترین فرشتگان است به عرش... (آفرینش

و تاریخ ۱: ۲۴۴) و در این لوح، هرچه بوده است و هست و خواهد بود نوشته شده است.

۲۱۰۷ **درگشت:** فروغلطید، فروافتاد، واژگون شد. این فعل در کدکن به همین معنی هنوز به کار می‌رود و در آثار عطّار استعمال بسیار دارد برای نمونه ← اسرارنامه، ۱۰۴۷ و ۲۳۷۲؛ الاهی‌نامه ۴۴۴۰ و ۶۰۱۵.

۲۱۰۸ **من چو اطفالم:** کودکان در مکتب‌خانه‌های قدیم هرکدام لوحی داشته‌اند که بر آن مشق می‌کرده‌اند و نوشته‌های بر آن لوح را می‌آموخته‌اند و چون به کمال یاد می‌گرفته‌اند آن را پاک می‌کرده‌اند و مشقِ جدید یا به تعبیر قدما سَبَقی دیگر بر آن می‌نوشته‌اند تا درس را به کمال رسانند.

۲۱۱۱ **مرده را لوحی است:** اشاره به سنگ قبر است که آن را لوح گور هم می‌گفته‌اند.

۲۱۱۲ **لوحی درنبشت:** یعنی لوحی را درنوردید و پاک کرد و لوحی دیگر آورد.

۲۱۱۴ **در خطم از بس که خط در من کشند:** در خط بودن به معنی در خشم بودن است ← بیت ۱۲۱ یعنی از بس که در من خط می‌کشند، و نوشته‌های نوبه‌نو در من ایجاد می‌کنند من در رنج و خشم به سر می‌برم.

۲۱۱۵ **می فرو گیرند بر حرفم تمام:** مرا در معرض حروف قرار می‌دهند و بر من حروف را می‌نگارند. ظاهراً کنایه‌ای نیز بوده است به معنی سخن گفتن دربارهٔ کسی و انتقاد ازو.

۲۱۱۵ **می‌نهند انگشت بر حرفم مدام:** انگشت بر ـ نهادن به معنی انتقاد و خُرده‌گیری نسبت به آن است و هنوز این تعبیر رایج است. عطّار در آثار دیگر خویش آن را به کار بُرده است. (اسرارنامه، ۶۹ و ۲۱۴):

۲۱۱۷ **دبیرستان:** آنجا که کودکان را خط نوشتن آموزند.

۲۱۱۹ **خط بیزاری ستدن:** سندِ برائت گرفتن.

۲۱۲۱ **لوحِ محفوظِ اِله...:** اشاره است به «فی لوحٍ محفوظ» (۸۵: ۲۲) «در لوحی نگه‌داری‌شده». این که از زبان پیر می‌گوید: لوحِ محفوظِ «عالمِ علم» است، یکی از نخستین تأویلهایی بوده است که صوفیه در بابِ مفهوم لوح داشته‌اند. ابوعبدالرحمن سلمی از ابن‌عطا، در ذیل همین آیه نقل کرده است که «وَ اَجْریٰ القَلَمَ بِعِلمِهِ فی خَلْقِهِ و سَتَر علی القَلَمِ اَنْ یَعْلَمَ بما جری.» (تفسیر حقایق ۲: ۲۸۷)

۲۱۲۳ **هرچه هست آن جایگه بی علّت است:** این مصراع خلاصهٔ یکی از اصولِ عقاید اشاعره است که صوفیه آن را در آثار خویش به گونه‌های مختلف بیان کرده‌اند. یعنی آنچه از حق

تعالی در جهان جاری است، به دو معنی «بی‌علّت» است. نخست آن‌که افعال حق، روی قانون علّیت نیست. بلکه «اذا ارادَ شیئاً اَنْ یقولَ لَهُ کُنْ فَیَکُون» (۳۶: ۸۲) «چون خواهد چیزی را که بباشد گوید مر آن چیز را که بباش و آن چیز بباشد». و دیگر این که آنچه حق تعالی در سرنوشتِ انسان مقدر می‌کند، معلولِ کارهای انسان نیست. عدّه‌ای شقی و عده‌ای سعیدند و این شقاوت و سعادت امری است آن سَری و کسی با اعمالِ خویش شقی و سعید نمی‌شود. البته در اینجا، پرسشی پیش می‌آید که پس حکمتِ بعثتِ انبیا و اوامر و نواهی اِلاهی چیست؟ در اینجا صوفیه و اشاعره می‌گویند: اجرای اوامر و برکناری از نواهی، خود، می‌تواند، نشانه‌ای از سعادت باشد. ← اسرارنامه، ۷۹۳، و منطق الطیر، ۱۸۶۸.

۲۱۲۴ **کارِ بی‌علت**: صوفیه حق تعالی را حضرتِ بی‌علّت می‌خوانند.

۲۱۲۵ **گفت چون صحرا همه پُربرف گشت**: مأخذ این داستان حکایتی است که عطّار خود در تذکره آن را بدین گونه آورده است که ذوالنون «گفت در سفری بودم صحرا پُربرف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحراء برف می‌رُفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت: ای دهقان چه دانه می‌پاشی؟ گفت: مرغکان چینه نیابند دانه می‌پاشم تا این تخم ببر آید و خدای رحمت کند. گفتم: دانه‌ای که بیگانه پاشد از گبری نپذیرد. گفت: اگر نپذیرد بیند آنچ می‌کنم؟ گفتم: بیند. گفت: مرا این بس باشد. پس ذوالنون گفت: چون به حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق‌آسا در طواف. گفت: یا اباالفیض! دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم به بر آمد و مرا آشنایی داد و آگاهی بخشید و به خانهٔ خودم خواند. ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوندا بهشتی به مشتِ ارزن، به گبری چهل‌ساله، ارزان می‌فروشی. هاتفی آواز داد که حق تعالی هرکه را خواند نه به‌علّت خواند و هرکه را راند نه به‌علّت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کارِ «الفعّالُ لما یُرید» با قیاسِ عقلِ تو راست نیوفتد.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۴-۱۲۳ و نیز رونق القلوب، ۲۷-۲۶) و مقایسه شود با داستانی دیگر در همین منظومه، مقالهٔ ۳٦ حکایت ۲.

۲۱۴۲ **باز دادن**: ردّ کردن، در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، بسیاری از مترجمان فعل رَدَّ را به بازدادن ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۷۹۱). در سخن عطّار نیز بازدادن در مقابل خواندن و قبول است.

۲۱۴۶ **من چو هستم دولتی**: دولتی یعنی اهلِ سعادت. سخنی که دیوانه می‌گوید بیان دیگری است از همان اصل معروفِ اشاعره و صوفیّه که سعادت و دولت از عالَمِ بی‌علّتی (از

جانب حق) می‌رسد و کسی که این را دریابد، در کمالِ سعادت و آرامش خواهد بود وگرنه همه عمر در اضطراب است.

۲۱۴۷ **ب**: اساس: در جنونم دولتی. متن از فذ.

۲۱۵۱ **بود مردی چُست «خوش‌خوش» نام او**: یک نفر «خوش‌خوش» در نیشابور قرن پنجم شهرت دارد که احتمالاً قهرمان این حکایت عطّار هم اوست. نامِ اصلیِ او ابومنصور جامع بن عبدالصمد است که به تصریح سمعانی و ابن‌عساکر یکی از علمای حدیث نیز بوده است. سال تولد و وفات او را سمعانی (۴٤۲-۵۱٦) نوشته است و می‌گوید در گورستان حیرهٔ نیشابور مدفون شده است. یکی از مشاغل این خوش‌خوش غُسل دادن مردگان معاریف و مشاهیر شهر بوده است و سعی بسیاری در احیاء قبور مشایخ داشته است و بسیار زاهد و اهل صیام و صلات و عبادت بوده است. سمعانی از او به عنوانِ ابومنصور جامع بن عبدالصمد الخلقانی (= لباس کهنه فروش) المُقرئُ الغسّال المعروف بـ«خوش‌خوش» یاد کرده است و ابن‌عساکر با عنوان جامع بن عبدالصمد بن ابی‌سعد ابومنصور الخلقانی المُقرئُ المعروف بـ«خوش‌خوش» النیسابوری. (التحبیر فی المعجم الکبیر، سمعانی، ۱: ۱۵۷؛ و معجم الشیوخ، ابن‌عساکر، ۱: ۲۱۱-۲۱۲)

۲۱۶۰ **طراقاطاق**: اسم صوت است و صدای شکستن.

۲۱۶۱ **سوداش کرد**: ← در همین بیت صفراش کرد و ← تعلیقات ۱۰۰.

۲۱۶۹ **معشوق طوسی**: محمّدِ معشوق طوسی از عرفای خراسان در اواخرِ قرن چهارم و آغاز قرن پنجم. بنگرید به تعلیقاتِ نگارنده بر الٰهی‌نامه، ۹۵٤.

۲۱۶۹ **مأخذ داستان**: استاد ریتر به حکایتی از تلبیس ابلیس، ۳۸۷، اشاره کرده که در آن شبلی عنبر به دُمِ خری می‌مالیده است (دریای جان، ۱: ۱۲۶).

۲۱۷۱ **ادبار و سست**: اِدبار، مصدر است و به معنیِ روی واپس نهادن و مجازاً بدبختی. ولی سست، صفت است. عطفِ این مصدر و صفت، به ظاهر ناهمگون می‌نماید. ولی ظاهراً مصدرِ ادبار در اینجا مجازاً به معنیِ صفتی به کار رفته است چنانکه در این بیت خنساء (مُطَوَّل، در اِسنادِ خَبَری):

تَرْتَعُ ما رَتَعَتْ حتی إذا إدَّکَرَتْ   فأنَّما هِیَ اقبالٌ و ادبارٌ

که نوعی تأثیر بلاغیِ خاص دارد و نوعی حملِ مصدر بر ذات است. صورتِ مُمالِ کلمهٔ «ادبار» را که «ادبیر» است فارسی‌زبانان به‌صورت بسیار شایع در معنیِ صفتی به کار

می‌بُرده‌اند. به نظرم می‌رسد که کلمهٔ «اکبیر» و «اِکبیری» در زبانِ عامیانه ــ که دقیقاً همین معنی را دارد ــ صورتِ تغییر شکل یافته و عامیانهٔ «ادبیر» است. در خراسان، عامهٔ مردم کلمهٔ فرانسویِ desinfectant را گزامفکته می‌گویند که در آنجا نیز د/گ اِبدال شده است.

۲۱۷۴ **لاشه خر**: خرِ ضعیف و ناتوان. ← ۷۰۶۷؛ اسرارنامه، ۱۹۰۳؛ منطق الطیر، ۲۰۶۷.

۲۱۷۸ **نهمار**: قیدِ کثرت است ← منطق الطیر، ٤٥٣٤.

۲۱۸۰ **گر بمیری زنده این کاری بُوَد**: مهم این است که زنده بمیری اشاره است به «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا» «زان پیش‌تر که بمیرید بمیرید.» (مرصاد العباد، ۳۵۹؛ کاشف الأسرار، اسفراینی، ۵۲).

۲۱۸۲ **نیستت پروای ریش خود دمی**: ظاهراً ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است زیرا در آثار عطّار به تکرار دیده می‌شود از جمله در منطق الطیر، ۲۹۸۸.

ور تــو بــا ایــن ریش در دریــا شــوی　　　هــم ز ریشِ خــویش نــاپروا شــوی

و در داستانی دیگر، ۲۹۹۸:

گرچه از ریشت به‌جز تشویش نیست　　　یک دمت پروای ریش خویش نیست

۲۱۸۳ **جمعه کردن**: شرکت در نماز جمعه و مراسم آن.

۲۱۹۳ ب: اساس، ک، تبریز، نون: وا نمی‌گندد ز روی و ریش خویش. فذ: وانمی‌گردد ز روی و ریش خویش. سل: وا نمی‌نگرند ز روی و ریش خویش. طف: من نبینم کش بود پروای خویش. میم: وا نمی‌نکرند روی و ریش خویش.

۲۱۹۳ **واگندیدن از**: احساس تعفّن و گندیدگی داشتن نسبت به چیزی یا کسی.

۲۲۰۲ **تاوان کردن**: مرتکب زیان و غرامت شدن. ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۲۵۱۲ و ۲۸۰۱.

۲۲۰۴ **نیست عادت لایقِ درگاهِ او**: در ذیلِ آیهٔ «فَاعْلَمْ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه» (۴۷: ۱۹) «بدان که اوست که خدایی جز او نیست»، ابوعبدالرحمن سلمی از واسطی نقل کرده است که «مَنْ قالَ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه عَلیٰ العادةِ فَهُوَ اَحْمق و مَنْ قالها تعجّباً فهو مصروفٌ عَن الخَلْقِ وَ مَنْ قالها عَلیٰ الأخلاص فَهُوَ مصروفٌ عَنِ الشِرْک و من قالها علی الحقیقة فقد تَبتَّلَ عن الشواهد» (حقایق التفسیر ۲: ۲۴۷) «هرکه کلمهٔ لا اِلٰه اِلّا اللّٰه را از روی عادت بر زبان آورد احمق است و آن‌که از سرِ شگفتی بگوید، از مردمان بازداشته است و هرکه از سرِ اخلاص بگوید بازداشته از شرک است و هرکه از روی حقیقت بگوید از شواهد بُریده است.»

این مسئلهٔ تقابلِ عادت و حقیقت به‌عنوان یک تقابل تضاد و نوعی binary opposition از

مسائلِ بسیار مهم آموزشهای صوفیه است و یکی از بهترین نمونه‌های آن داستان مردی است که پیوسته از بایزید برای سلوک یاری می‌جُست و بایزید همواره او را مأیوس می‌کرد تا پس از اصرار بسیار، روزی بدو گفت، تو برای این کار آمادگی نداری و آنچه می‌گویم نخواهی کرد، گفت ای شیخ! هرچه تو گویی آن کنم. بایزید بدو گفت: به محله‌ای که در آن زندگی می‌کنی و در آن مشهوری برو، و توبره‌ای پُر از گردو کن و در گردن انداز و ریش خویش را نیز بتراش، و به کودکان کوچه بگوی هرکه یک پسِ‌گردنی به من زند، او را یک گردو دهم.» مرد که این پیشنهاد را از بایزید شنید گفت: «سبحان الله! من این کار را بکنم؟» بایزید گفت: این سبحان الله را اگر کافری گفته بود مسلمان شده بود ولی تو با گفتنِ این کلمه خدا را تنزیه نکردی بلکه نَفْسِ خود را تنزیه کردی!» این داستان بایزید مصداقی است برای این که چگونه عادت رویاروی حقیقت قرار می‌گیرد و هرچه به عادت نزدیک شویم از حقیقت دور می‌شویم.

و آنچه سُلَمی از واسطی نقل کرده بود که هرکه لا اله الا الله را از روی عادت بگوید احمق است، نگاهِ دیگری است به همین مسئله. در گفتار واسطی نیز عادت و حقیقت در تقابل‌اند و در فاصلهٔ آن دو، دو مقام دیگر نیز وجود دارد. ← زبانِ شعر در نثر صوفیه.

۲۲۱۰. **مِهْ بازار:** مهترِ بازار در ابیاتِ بعدی همین داستان، رئیس الباعه یا رئیس التجار. نظیرِ مِهْ دِه که به معنیِ رئیس ده و کدخداست. مولانا نیز به صورتِ مهترِ بازار آورده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۴۳۱):

جهل همی گفت که من بی‌خبرم، بی‌خود ازو — علم همی گفت که من مهترِ بازارم ازو

۲۲۱۱ **گفت یک روزی سلیمان کای اِلٰه:** خانم دکتر صنعتی‌نیا عین این حکایت را از اسکندرنامهٔ منثور، ۲۵۱، نقل کرده است که «و سلیمان[ع] زنبیل بافتی و قوتِ او از آن بودی. یک روز از خداوند تعالی درخواست که ابلیس را در بند کند. او را بگرفت و دو روز در بند کرد. پس سلیمان[ع] زنبیل را به بازار فرستاد که بفروشد. البته نخریدند و نماز شام وقتِ افطار آمد. هیچ حاضر نبود سلیمان که بخورد. افطار به آب بکرد و به آن ملک و پادشاهی که سلیمان را بود اِلّا دسترنجِ خویش از بهای زنبیل نخوردی. روز دیگر زنبیل به بازار آوردند تا نماز دیگر گردانید، هم نخریدند. روز سوم جبرئیل آمد علیه السلام و گفت «نبیّ الله! تو مهترِ بازار در بند کنی ندانی که زنبیل تو نافروخته بماند؟ سلیمان بدانست که آشوب بازار همه از شیطان است. پس او را از بند رها کرد و چون ابلیس از بندِ سلیمان رهایی یافت

سلیمان[ع] زنبیل به بازار فرستاد، در ساعت هرسه زنبیل بخریدند.» (مآخذ قصص عطّار، ۱۸۷)

۲۲۱۲ **تا چو هر دیوی شود فرمانبرم**: ناظر است به «وَ حُشِرَ لِسُلَیمانَ جُنُودُهُ مِنَ الجِنِّ و الانسِ و الطَّیْرِ فَهُم یُوزَعُونَ» (۲۷: ۱۷) «و از بهر سلیمان، سپاهِ او، از پریان و آدمیان و پرندگان گرد آمدند و به هم پیوستند.» در قصه‌های سلیمان، داستانِ پریانی که در خدمتِ او بودند بدین‌گونه وصف شده است که خدای تعالی سلیمان را شادُرْوانی داده بود صد فرسنگ در صد فرسنگ. برای شادُروان خیمه‌ای فرسنگی در فرسنگی ... سلیمان بر آن تخت نشستی. عُلَما از راستِ او بر آن کرسیهای زرین و نُدَما از چپِ او بر آن کرسیهای سیمین. دیگر آدمیان در پیش وی بیستادندی و پریان و دیوان به گردِ ایشان و فریشتگان به گرد ایشان ... (تفسیر سورآبادی، ۳: ۱۷۶۲)

۲۲۱۲ **پری جُفت**: فقط در آثارِ عطّار دیده‌ام و در خسرونامهٔ منسوب به او. منظور از پری‌جُفت کسی است که میانِ آدمی و پری واسطه می‌شود یا واسطهٔ میان شخص پری گرفته و پری‌خوان. به این شواهد از عطّار توجه کنید، ۴۶۳۰-۴۶۳۲:

چون فرشته خویش را دانی دلیر	دیوی تو آشکار آمد نه دیر
ای فرشته دیو مردم آمدی	در پری‌جُفتی چو کژدم آمدی
گر بسی بر دیگران فرقت نهند	هم کلاهِ دیو بر فرقت نهند

و باز در همین منظومه، ۴۷۸۷-۴۷۸۹:

جن چو بشنود این سخن جانش نماند	یک پری گویی مسلمانش نماند
گفت آخر من پری‌جفت آمده	ره به مردم جُسته در گفت آمده
گر سخن گویم زفانِ او بُود	هرچه گویم حالِ جان او بود

و در خسرونامه، ۱۳۰ (متن و حاشیه)، آمده است:

چو مردم در برِ جُفتی، طرب کن	پری‌جُفتی مکن، جُفتی طلب کن

شاید پری جفت همان است که بعضی فرهنگها از آن به پری‌دار تعبیر کرده‌اند. «و دختری باشد که افسونگران چیزها بخوانند و بدو بدمند تا او به رقص درآید و از ماضی و مستقبل خبرها (اصل: چیزها) بگوید.» (برهان قاطع، ۳۹۷، نیز ← نوادر دیوان شمس، ۲۲۵). خواجه نصیرالدین طوسی در فصل بیست و چهارم روضهٔ تسلیم، از «مَمْروران» در کنارِ افرادِ متنبّی (مدعی نبوّت) یاد می‌کند و مَمْرور در نظر او کسی است که «مردم عوام ایشان را پری‌دار خوانند و حال ایشان چنان است که خشکی به افراط بر دماغ ایشان مستولی می‌شود و

مرّه‌سودا بر مزاج ایشان غالب می‌گردد و فکر ایشان در تصرّفِ امورِ عقلی عاجز می‌ماند و خیال ایشان ــ که کمالِ قوّتِ روحِ حیوانی است ــ دائم المحاکات و متّصل، بر مثالِ برقی که بجهد، ها می‌ایستد و هم در آن حال میانِ نَفْسِ این مُمرور و نفسِ کُلّی روزنی گشاده می‌شود و از مغایباتِ لوحِ محفوظ چیزی با نَفْسِ او می‌تابد و او از آن خبر می‌دهد. اما اگر ممرور را نرنجانند و به غایت کوفته و مانده نگردد، چیزها که گوید چنان راست نیاید ...» (روضهٔ تسلیم، چاپ دکتر بدخشانی، صص۱۳۴ و ۱۴۵-۱۴۶).

۲۲۱۹ **گشت گرسنگی سلیمان را دراز**: از مقایسهٔ موارد استعمال این کلمه در بافتهای مختلفِ عروضیِ شعر عطّار و تغییراتی که نسخه‌نویسان در آنها داده‌اند، تقریباً، می‌توان یقین حاصل کرد که عطّار این کلمه را گرسنگی می‌نوشته و گُسنگی ــ بر وزنِ عروضیِ فاعلن ــ تلفظ می‌کرده است و این همان تلفظی است که در زبان عامهٔ اهل خراسان از جمله اهل کدکن وجود دارد.

۲۲۲۸ **گفت کی زنبیل یابد**: در حالی که مهترِ بازار، یعنی شیطان را، بندهٔ خویش کرده‌ای و از کارِ بازار بازداشته‌ای چگونه زنبیل برای کار لازم خواهد آمد؟

۲۲۲۹ **مدروس**: بسته و تعطیل، عطّار مدروس را در موردِ کار و در (= باب) و موارد مشابه آن که باز بودن و بسته بودن در آن لحاظ شود، به کار می‌بَرَد. ← تعلیقاتِ نگارنده بر اسرارنامه، ۶۹. اصل کلمهٔ مدروس در زبان عربی، معنیِ جامهٔ فرسوده و کهنه دارد و ظاهراً این معانی را فارسی‌زبانان مجازاً به آن داده‌اند.

۲۲۳۳ **گفت ای منشیِ اسرار آمده**: دربارهٔ قلم ← منطق الطیر، ۲۸۳. عقیده داشته‌اند که خدای تعالی هرچه را خواسته است بیافریند «به قلم الهام کرده است تا بدانچه خواستِ خدایِ تعالی است جَرَیان یابد و لوح را واسطهٔ میانِ او و فرشتگان ساخته است.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۴۳)

۲۲۳۴ **نون و القلم**: اشاره است به «نون و القلمِ و ما یَسْطُرُونَ» (۶۸: ۱) «نون و قلم و آنچه می‌نویسند».

۲۲۳۵ **احسن التقویم**: اشاره است به «لَقَدْ خَلَقْنا الانسان فی احسنِ تقویم» (۹۵: ۴) «و آفریدیم آدمی را در نیک‌ترین نگاریدنی».

۲۲۳۶ **اوّلین استادِ اسرارِ قدم**: ناظر است به این عقیده که قلم را نخستین آفریده می‌دانسته‌اند «نخستین چیزی که خدای آفرید قلم بود. سپس بدو گفت: «بنویس!» او گفت: «پروردگارا

چه بنویسم؟» گفت: «قدر.» پس قلم جاری شد بدانچه هست از آنگاه باز، تا روزِ رستاخیز.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۱)

۲۲۳۹ **هست در تاریکی‌ات آب حیات**: به اعتبار رنگ مرکب و سیاهی آن و رابطهٔ سیاهی و ظلمات و آب حیات، این سخن را گفته است و اینکه علم را از راهِ مرکّب و خط می‌توان آموخت و علم همان آب حیات است که «العلم حیوٰةُ القلوب» (مجالس سبعه، ۱۰۰).

۲۲۴۰ **خطِ مُحَقَّق**: یکی از انواع خط در تمدن اسلامی که از قرن دوم هجری رواج و شهرت یافت. یکی از انواع شش‌گانه یا هفت‌گانهٔ خط. **حافظ** گفته است (دیوان، ۱۱۶):

کسی که حُسن و خطِ دوست در نظر دارد　　مُحَقَّق است که او حاصلِ بصر دارد

۲۲۴۲ **درجنبان سری**: موافقتی کن. سر جنباندن کنایه از شنیدن سخن و اظهار توافق کردن با آن سخن است. «اینجا بنشین تا من حدیثِ احمدک وا تو می‌گویم تو سر می‌جنبان.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۵۴). «گفت سر درین سخن جنبانید تا روزِ قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید؟ گویید: سرْجنباناِن سخنِ کسانِ تویم.» (همانجا، ۱: ۳۰۳).

۲۲۴۵ **گرچه آبی روشن و کامل بود**: ضرب‌المثلی بوده است که صورتِ اصلی آن را جای دیگر نیافتم، احتمالاً در این حدود که «آب هرقدر صاف باشد وقتی ناودان را نشناسد، غافل است.» و از روی بیت بعد نیز همین معنی قابل استنباط است که از زبان ناو یا ناودان می‌گوید:

من چو ناوم و آب روشن می‌رود　　لیک دورم زانچه بر من می‌رود

۲۲۴۸ **آب سیاه**: از یک سوی ناظر است به مرکب، به اعتبار قلم، از سوی دیگر آب سیاه را عطّار همواره در موردِ دشواریها و مصائب به کار می‌برد. در همین منظومه گوید (بیت ۳۹۶۵):

ای شده عمری گران‌بارِ گناه　　می‌نترسی پیش و پس آب سیاه

و در منطق الطیر، بیتِ ۴۰۷، گوید:

طفلِ راهِ تو منم غرقه شده　　گردِ من آب سیه حلقه شده

نیز ← تعلیقات منطق الطیر، در همین بیت.

۲۲۵۱ **قلم در ... کشیدن**: کنایه از صرف نظر کردن و محو کردن و نادیده انگاشتن است.

۲۲۵۸ **جَفَّ القلم**: اشاره است به حدیثِ «جَفَّ القَلَمُ بما هو کائن» که به صورت «جَفَّ القلم بما اَنتَ لاقٍ» و صورتهای دیگر نقل شده است و معنی آن این است که آنچه باید روی دهد

قلم بر آن رفته است و نوشته و بازایستاده. (کشف الخفا ۱: ۳۳۲)

۲۲۶۱ **بود ذوالنون را مریدی:** مأخذ این حکایت، داستانی است که عطّار در تذکره آن را بدین گونه آورده است «مریدی بود ذوالنون را. چهل چلّه بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خوابِ شب در باقی کرد و چهل سال به پاسبانیِ حجرهٔ دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد گفت: چنین کردم و چنین با اینهمه رنج، دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید... ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید... درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید که مخنّث و نامرد باشد آنک به درگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید: مرادِ چهل‌ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانت برسانم... و لیکن سلام ما بدان ره‌زنِ مدّعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعیِ دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگانِ درگاه مکر نکنی. مرید بیدار شد. گریه برو افتاد آمد تا برِ ذوالنون و حال بگفت. ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدّعی و دروغ‌زن گفته. از شادی به پهلو می‌گردید و به های‌وهوی می‌گریست.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲-۱۲۱)

۲۲۶۲ **چله:** اربعین برآوردن. به مدت چهل روز خود را مقید به آداب و رسوم خاص کردن و از غذاها، جز نوعی خاص و اندک، چشم پوشیدن. در سلوکِ صوفیه، چهله داشتن امری بسیار رایج بوده و در اغلب کتب صوفیه، بابی ویژهٔ آن می‌توان یافت، از جمله اوراد الأحباب، ۲۹۰. نیز بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ٥٣٦-٥٣٧؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ١٠٦٦. بعضی از فقها این کار را خلاف شرع می‌دیده‌اند (فتحُ العلیّ المالك، محمد احمد علیش، ۱: ۴۴).

۲۲۶۲ **تا به چل موقف تمام استاده بود:** موقف، در لغت به معنی آنجاست که حج گزارند و چهل موقف به معنیِ چهل حج است و فعلِ مربوط به این کلمه را هم در فارسی و هم در عربی ایستادن و وقوف به کار می‌بُرده‌اند «و وَقَفَ [ابوصالح المقری] ثلاثین موقفاً بمکّة و کانت له احوال سنیّة» (سیاق، تلخیص دوم 29a) «نقل است که احمدِ نصر شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از خراسان بسته بود.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲۸۹) «با خود اندیشه کرد

قلم بر آن رفته است و نوشته و بازایستاده. (کشف الخفا ۱: ۳۳۲)

۲۲۶۱ **بود ذوالنون را مریدی:** مأخذ این حکایت، داستانی است که عطّار در تذکره آن را بدین گونه آورده است «مریدی بود ذوالنون را. چهل چلّه بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خوابِ شب در باقی کرد و چهل سال به پاسبانیِ حجرهٔ دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد گفت: چنین کردم و چنین با اینهمه رنج، دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید... ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید... درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید که مخنّث و نامرد باشد آنک به درگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید: مرادِ چهل‌ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانت برسانم... و لیکن سلام ما بدان ره‌زنِ مدّعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعیِ دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگانِ درگاه مکر نکنی. مرید بیدار شد. گریه برو افتاد آمد تا برِ ذوالنون و حال بگفت. ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدّعی و دروغ‌زن گفته. از شادی به پهلو می‌گردید و به های‌وهوی می‌گریست.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲-۱۲۱)

۲۲۶۲ **چله:** اربعین برآوردن. به مدت چهل روز خود را مقید به آداب و رسوم خاص کردن و از غذاها، جز نوعی خاص و اندک، چشم پوشیدن. در سلوکِ صوفیه، چهله داشتن امری بسیار رایج بوده و در اغلب کتب صوفیه، بابی ویژهٔ آن می‌توان یافت، از جمله اوراد الأحباب، ۲۹۰. نیز بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۵۳۶-۵۳۷؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۰٦٦. بعضی از فقها این کار را خلاف شرع می‌دیده‌اند (فتحُ العلیّ المالك، محمد احمد علیش، ۱: ۴۴).

۲۲۶۳ **تا به چل موقف تمام استاده بود:** موقف، در لغت به معنی آنجاست که حج گزارند و چهل موقف به معنیِ چهل حج است و فعلِ مربوط به این کلمه را هم در فارسی و هم در عربی ایستادن و وقوف به کار می‌بُرده‌اند «و وَقَفَ [ابوصالح المقری] ثلاثین موقفاً بمکّة و کانت له احوال سنیّة» (سیاق، تلخیص دوم ۲۹a) «نقل است که احمدِ نصر شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از خراسان بسته بود.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲۸۹) «با خود اندیشه کرد

که چندین موقف به تجرید بایستادم و چندین مشایخ را دیدم.» (اسرار التوحید ۱: ۸۴، نیز تعلیقات همان کتاب ۲: ۵۱۵)

۲۲۶۷ **در پرده‌ام**: یعنی در حجابم و از رؤیتِ حقایق الاهی محروم، میانِ من و آن حقایق پرده‌ای است.

۲۲۶۸ **نه دری در سینه می‌بگشایدم**: تعبیر دری در سینهٔ کسی گشوده شدن، کنایه‌ای بوده است از حصولِ کشف و راه یافتنِ به جهان معنی «شیخ ما گفت: در آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵)

۲۲۶۹ **خطی به نامم می‌رسد**: کنایه از رسیدن برات و حواله و مقصود از آن وصولِ الهامات غیبی است.

۲۲۷۰ **برنمی‌گیرد به هیچم**: برگرفتن به ــ در معنیِ قیمت گذاردن و ارج قائل شدن است. مرا به هیچ قبول نمی‌کند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۰۱):

من این دلقِ مُرَقَّع را بخواهم سوختن روزی   که پیرِ می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد

۲۲۸۶ **نیموس**: ناموس به معنیِ تزویر. ← ٦٤٦٥.

۲۲۹۳ **نیک خواهی**: همان است که امروز می‌گوییم: راستش را بخواهی، یعنی اگر خوب می‌خواهی بدانی، مطلب چنین است. مقایسه شود با نیک باید، ٧١٥٦، و راستی خواهی ٤٧٨٦ و: راستی باید، در مفلس کیمیافروش ٣١٤ و ٣٢٢.

۲۲۹۵ **بود دُزدی، دزدیِ بسیار کرد**: عطّار این داستان را در تذکره به نام جنید آورده است. «نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد. از وی سؤال کردند. گفت: هزار رحمت بر وی باد که در کارِ خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سرِ آن کار کرده است.» (تذکرة الاولیاء ۲: ۱۸ و قیاس شود با دریای جان ۱: ۴۶۷)

۲۲۹۸ **پیشِ او دستار بنهاد و برفت**: دستار از سر برگرفتن در برابر کسی، ابراز کمالِ احترام و کوچکی بوده است. در ابیاتِ بعد، شبلی توضیح می‌دهد که چرا این کار را کرده است. «خواجه محمودِ [مرید، یکی از بزرگان صوفیهٔ نیشابور] زود دستار خویش از سر فروگرفت و بوس برداد و پیشِ شیخ داشت. شیخ گفت: «مبارک! چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد.» (اسرار التوحید ۱: ۶۱) در عبارتِ اسرار التوحید «چون محمود کلاه بنهاد» ایهامی به محمود غزنوی نیز دارد. کنایه از همین ادای کوچکی و احترام است.

سنائی نیز با ایهام دیگری این تعبیر را به کار بُرده است. (حدیقه، ۱۳۲):

دین برون آید ار گنه بنهی ‌‌‌‌‌‌ سر پدید آید ار کُله بنهی

نیز رجوع شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۰۰ و همین منظومه، ۹۸، کلاه نهادن.

۲۳۰۶ **مُخنَّث گوهر**: کسی که از مردانگی بهره‌ای ندارد.

۲۳۱۱ **قلّاب**: قلبْ‌زن، کسی که مرتکب تقلّب می‌شود.

۲۳۱۲ **مرقّع‌پوش**: صوفی، در لباسِ اهل تصوّف.

۲۳۱۳ **در میان نهادن**: ارائه دادن، عرضه کردن.

۲۳۱۴ **مرقّع برکشیدن**: مرقّع و جامهٔ صوفیانه را از تن به‌درآوردن.

۲۳۱۹ **در رویْ آمدن**: ظاهراً به معنی شرمسار و بیچاره و خوار شدن است در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم برابر واژهٔ داخِرون (١٦: ٤٨) خوار کرده، خوار و شرمسار شده، خوار و بیچاره شده و در روی افتاده آورده‌اند و به قرینه در روی آمدن، همان معنی در روی افتادن را می‌رساند.

۲۳۲۲ **کفرم آید**: کفر به نظرم می‌رسد، کفر در نظرم جلوه می‌کند. ← تعلیقات منطق الطیر، ٢٢٣٦.

۲۳۲۳ **وقت خوش شدن**: شادمانی حاصل شدن.

۲۳۲۷ **غزنی**: شهری از خراسان، در افغانستان کنونی.

۲۳۲۷ **میرهٔ عبدالسلام**: یعنی میرهٔ فرزند عبدالسلام و این میرهٔ عبدالسلام که از مشاهیر واعظانِ عصر بوده است، زندگی‌نامه‌اش در مشیخهٔ ابن‌عساکر دمشقی، خوشبختانه، محفوظ است، بدین گونه: محمد بن عبدالسلام بن ابی‌الحسن ابوسعید المعروف بامیرجه الواعظ. ابن‌عساکر می‌گوید او را در هرات دیدم و آنگاه حدیثی از او روایت می‌کند. از آنجا که وی جزءِ مشایخِ حدیثِ ابن‌عساکر است باید از رجال نیمهٔ اول قرنِ ششم باشد (معجم الشیوخ، ابن‌عساکر، شمارهٔ ۱۲۲۷). میره نامی بوده است که بر مردان می‌نهاده‌اند و هاءِ آخر آن ربطی به نشانهٔ تأنیث عربی ندارد: امیرک / امیرجه / میره / میرک / امیره نامی بوده است که از دورهٔ پیش از اسلام در میان ایرانیان رواج داشته است. بنگرید به طبقات الصوفیه، انصاری، ٥٤٠؛ و التحبیر، سمعانی، ۲: ٣٨٦؛ و یادداشتهای قزوینی، ۱: ۱۱۷؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ٦٨٩.

۲۳۲۷ **مأخذ داستان**: این داستان را عزّالدین عطایی، در کتاب عشق‌نامه، با این مطلع:

آن شنیدی که عاشقی جان‌باز ‌‌‌‌‌‌ وعظ گفتی به خطّهٔ شیراز

منظوم کرده و این منظومه، به خطا، به نام فخرالدین عراقی شهرت یافته و در دیوان او نیز ثبت است. (سفینهٔ تبریز، ۵۱۳؛ و دیوان عراقی، چاپ استاد نفیسی، ۳۴۷، و چاپ دکتر محتشم، ۴۰۶-۴۰۹. مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۵۷۴). عطایی و دیگران این داستان را بی‌گمان از عطّار گرفته‌اند و عطّار به احتمال بسیار قوی از رضی‌الدین نیشابوری (متوفی ۵۹۸) «بزرگی بوده است در غزنه و او را عبدالسلام گفتندی. و مجالس وعظِ او در صحرا عقد کردندی به سببِ آن که هیچ محوّطه‌ای احتمال جمعِ او نکردی و بدان سبب بیشتر اهلِ غزنین آنجا حاضر بودندی. اگر کسی را چیزی مفقود شده بودی در آن جمع طلب کردی. روزی مردی برخاست و ندا کرد که «خری گم کرده‌ام. رجاء ثواب را که نشانی دهد؟» و هیچ کس نشانی نداد. خواجه امام در سخن شروع کرد و در شیوهٔ عشق خوض نمود ... که هیچ کس دل بی‌داغ و دروشِ او نیست ... آنگاه عبدالسلام فرمود که «هیچ کس باشد درین مجلس ما که امیرِ بیدادِ عشق را رعیت نبوده باشد؟» سلیمْ دلی پنداشت که مگر صفت بی‌عشقی فضیلتی بزرگ است. برخاست و گفت «رَحِمَكَ الله! اینک من آنم که هرگز در مدتِ عمر پایِ معاملتِ من به وَحَلِ عشق فرو نشده است.» عبدالسلام گفت «ای خواجه[1] که خر گم کرده‌ای! برخیز که آن که می‌طلبی اینجا است. بگیر و افسار بر نِه!» (مکارم الاخلاق، رضی‌الدین نیشابوری، ۱۴۴-۱۴۵).

۲۳۳۲ **مجلس نیوش:** آن که به موعظه و سخنِ واعظ و مذکّر گوش می‌دهد. در اصطلاح عصر ما: مستمع.

۲۳۴۸ **نواز:** نواختن، کرَم، دلجویی.

۲۳۴۹ **بوسعید مهنه در آغاز کار:** این حکایت را عطّار از یکی از مقاماتهای بوسعید نقل کرده که امروز در دست نیست نه در چشیدن طعم وقت و نه در حالات و سخنان ابوسعید و نه در اسرار التوحید. در منقولاتی که قدما از بوسعید نقل کرده‌اند نیز این حکایت را ندیده‌ام. عطّار تنها راوی آن است.

۲۳۵۰ **سنگ:** سنگ آتش‌زنه یا سنگِ چخماق مراد است و برای فهم کلمهٔ سوخته ← الاهی‌نامه، ۲٦٤٥.

۲۳۶۰ **کی دو تیغ آید به هم در یک نیام:** اشاره است به ضرب المثل «لایجتمع السیفان فی غمدٍ

---

۱. در اصل: آنخواجه.

واحد» (امثال و حکم، ۸۳۱) و «لایجتمعُ سیفانِ فی غِمْدٍ و لا لیثانِ فی غابةٍ» (روح الأرواح، سمعانی، ۱۱۸). «و هَلْ یُجْمَعُ السیفانِ وَیْحَکَ فی غمْدٍ» (التمثیل و المحاضرة، ثعالبی، ۲۸۹). زنده‌یاد استاد نورانی وصال به ارتباط این بیت عطّار و این مثل اشاره کرده و به مجمع الأمثالِ میدانی، بدون تعیین صفحه ارجاع داده است.

۲۳۶۲ **هردو با هم راست ناید کژ مباز**: اشاره است به احادیثی از نوع «الدنیا ضَرَّةُ الآخِرَة» (کشف الخفا ۱: ۴۰۸) «دنیا هووی آخرت است» یا «مَنْ اَحَبَّ دنیاهُ اَضَرَّ بآخِرَته» (همانجا) یعنی «هرکه دنیای خویش را دوست دارد به آخرت خود زیان رسانیده است».

۲۳۶۵ **باغِ ارم**: باغی که در افسانه‌ها ساخته شده به نام ارم. بعضی آن را مرتبط با تعبیر «إرَمَ ذاتِ العِماد» (۸۹: ۷) در قرآن دانسته‌اند و مرتبط با بهشتِ شدّاد، حافظ گفته است (دیوان، ۳۰۳):

مفروش به باغِ ارم و نخوتِ شدّاد   یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی

۲۳۶۷ **رَوْح و ریحان**: تعبیر قرآنی است، ۵۶: ۸۹، به معنی شادی و بوی خوش.

۲۳۶۸ **خازن و رضوان**: رضوان همان خازنِ بهشت است و آن را نام فرشته‌ای دانسته‌اند که دربانِ بهشت است و احتمالاً از تعبیراتِ قرآنیی از نوع «و رضوانٌ من اللهِ اکبر» (۹: ۷۲) و «و رضوانٍ و جنّاتٍ» (۹: ۲۱) گرفته شده است. بعضی کلمهٔ رضوان را از رَزْبان (نگهبان باغ) در فارسی دانسته‌اند (در اقلیم روشنایی، ۲۳۰؛ و تازیانه‌های سلوک، ۲۶۶).

۲۳۷۲ **طوبیٰ لَهْ از طوبی تو**: اشاره است به «الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حُسنُ مآب» (۱۳: ۲۹) «آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای نیکو کرده‌اند خوشا بدیشان و خوشا سرانجام ایشان».

۲۳۷۳ **دارِ حَیْوانی**: اشاره است به «وَ اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ» (۲۹: ۶۴) «و همانا که سرای واپسین زندگی راستین است»، به این اعتبار که آخرت کنایه از بهشت باشد.

۲۳۷۶ **می و شیر و عسل**: اشاره است به «فیها اَنهارٌ مِنْ ماءٍ غَیْرِ آسِنٍ وَ اَنهارٌ مِنْ لَبَنٍ لَم یَتَغَیَّر طَعْمُهُ و انهارٌ مِن خَمرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبین وَ انهارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفّیً» (۴۷: ۱۵) «در آن جویهایی است از آبِ نگندیده و جویهایی از شیر که طعمِ آن دگرگونی نپذیرفته و جویهایی از شرابِ لذتْ‌بخش و جویهایی از انگبینِ پالوده.»

۲۳۷۶ **آب در جوی تو بینم این زمان**: آب در جوی کسی روان بودن، کنایه‌ای است از این که همه‌چیز به کام اوست و بر طبقِ مُرادِ او. منوچهری گفته است، دیوان، چاپ پنجم، ۷:

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما   ای ماهروی شرم نداری ز روی ما

اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی　　آن روز شد که آب گذشتی ز جوی ما

۲۳۷۷ **این همه زینت که از طاعت تراست:** ← اسرارنامه، تعلیقات، ابیاتِ ۷۵۱-۷۵۹.

۲۳۸۳ **لحمِ طیرم می‌دهد:** اشاره است به «**و لَحمِ طَیرٍ مِمّا یَشتَهون**» (۵۶: ۲۱)

۲۳۸۶ **بیشتر اصحابم اَبلَه آمدند:** اشاره است به حدیث «**اکثرُ اَهلِ الجَنَّةِ البُلْه**» «بیشترِ باشندگانِ بهشت ابلهان‌اند.

۲۳۸۷ **سلسله سازند رویاروی من:** اشاره است به حدیثِ «**یا عَجَباً لقومٍ یُقادون اِلیٰ الجنّةِ بالسلاسلِ و هُم کارهون**» (تمهیدات، ۱۳۶) «**شگفتا از کارِ مردمی که ایشان رابا زنجیر به سوی بهشت می‌کشند و ایشان را از آن کراهت است.**»

۲۳۸۸ **دار سلام:** یکی از نامهای بهشت است.

۲۳۸۸ **گر رسد سلمان به من، اینم تمام:** اشاره است به احادیثی که از رسول^ص دربارهٔ سلمان نقل شده است از جمله: «**إنَّ الجَنَّةَ لَأَشوَقُ إلیٰ سلمان مِنْ سلمان الیها**». «**شوق بهشت به دیدار سلمان بیشتر از شوقِ سلمان است به دیدارِ بهشت**» (تاریخ الإسلام، ذَهَبی، ۲: ۲۸۸، که از طریق تاریخ دمشق، ابن‌عساکر، ۲۱: ۴۱۱، در حاشیه تخریج شده است).

۲۳۸۹ **لقمهٔ اول دهندش از جگر:** احادیثی وجود دارد که بر طبق آنها نخستین غذای بهشتیان جگر ماهی است. برای تفصیل بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت۸۴۸.

۲۳۹۰ **بارِ اوّل کوزه در دُردی زنند:** ضرب المثل است نظیر «**اوّلِ پیاله و بدمستی!**» بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۴۵۶.

۲۳۹۰ **ب:** متن برابر است با اساس، فذ، مراغی۲، م، تبریز، ک. سل: تا جگرخواران دم خردی زنند. نون: تا جگرخوردان دم خوردی زنند. طف: تا جگرداران دم از خردی زنند. ظاهراً «دم خوردی / خردی زدن» یا «دم از خردی زدن» کنایه از تواضع و فروتنی است.

۲۳۹۱ **آنکه از من راه زد یک گندمش:** اشاره به حضرت آدم است.

۲۳۹۷ **گرم شد یک روز شیخِ بایزید:** عطّار این حکایت را در تذکره بدین‌گونه آورده است: «**و گفت اگر حق تعالی از من حسابِ هفتاد ساله خواهد من از وی حسابِ هفتادهزار ساله خواهم از بهرِ آنک هفتادهزار سال است تا «اَلَستُ بربِّکُم» (۷: ۱۷۲) گفته است و جمله را در شور آورده از «بلی» گفتن جمله شورها که آسمان و زمین است از شوقِ «الست» است. پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو: روزِ شمار هفت اندامت ذرّه‌ذرّه گردانیم و به هر ذرّه دیداری دهیم. گوییم اینک حسابِ هفتادهزار ساله و حاصل و باقی در**

کنارت نهادیم.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۱۵۹)

۲۳۹۸ **من ازو خواهم شمارِ ده‌هزار:** در تذکره این عدد را هفتادهزار آورده است.

۲۳۹۹ ب: اساس، میم: تا الست بربکم. سل، فذ: الست ربکم.

۲۴۰۰ **الست و بلی:** اشاره است به «و اِذ اَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِم ذُرِّیَتَهُم و اَشهَدَهُم عَلیٰ اَنفُسِهِم اَلَسْتُ بربِّکُم قالوا بَلیٰ شَهِدْنا» (۷: ۱۷۲) «و آنگاه که فرا گرفت پروردگار تو از فرزندان آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و گواه کرد ایشان را بر تنهای ایشان گفت نه منم خدای شما گفتند آری ما گواهی می‌دهیم.»

۲۴۰۴ **پس به هر یک ذرّه دیدارت دهم:** ظاهراً نظر دارد به سخنِ منسوب به بایزید که گفت «لا یسیرُ الرجلُ من العارفین حتی یَسیرَ کُلُّ شَعْرٍ منه عیناً ناظِرة «مرد به جایگاه عارفان نخواهد رسید مگر آنگاه که هر موی بر اندام او چشمی شود نگران.» این سخن را بعضی شارحانِ مثنوی در ذیل این بیت (مثنوی، ۲: ۴۲۰):

راست گفته‌ست آن شهِ شیرین‌زفان / چشم گردد مو به موی عارفان

به نام بایزید نقل کرده‌اند. بنگرید به نیکلسون در *Commentary*, IV. p. 168 اما من در منقولات از بایزید، در هیچ جا در منابع کهن نیافتم. بعضی هم آن را حدیث پنداشته‌اند. عطّار خود در اِلاهی‌نامه، بیت ۳٤۷۵. این معنی را دارد که:

اگر تو بالغِ اسرار گردی / ز یک‌یکْ عضو برخوردار گردی

۲۴۰۸ **عاشقی می‌مرد:** و کانَ مَکحول الشامی لا یُوجَدُ اِلّا باکیاً ثمَّ دُخِلَ علیه فی مرض مَوته و هو یضحک فقیل له فی ذلك، فقال: وَلَم لا أضحك و قد دنا فراقُ مَنْ کنتُ اَحذَرُهُ و سرعة القدوم علیٰ من کنْتُ ارجوهُ واؤمله» (تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۵۴۲). «مکحول شامی مردانه بود و در عصر خویش یگانه. دردِ اندوهِ این حدیث او را گرفته بود. هرگز نخندید و در بیماری مرگ جماعتی پیش وی درشدند. و می‌خندید. گفتند «ای شیخ! تو همواره اندوهگین بودی این ساعت اندوه به تو لایق‌تر، چرا می‌خندی؟» گفت «چرا نخندم و آفتاب جدایی بر لبِ دیوار رسید و روزِ انتظارم برسید. اینک درهای آسمان گشاده و فرشتگان بَردابَرد می‌زنند. مکحول به حضرت می‌آید.» (کشف الاسرار، میبدی، ۱: ۴۸۱، نیز حدیقهٔ سنایی، ۳۲۷، و مآخذ قصص عطّار، ۱۸۹).

۲۴۱۲ **بر طبق ننهاده‌ام چون آسمان:** مقایسه شود با ۷٦.

۲۴۱۶ **هشت جنّت:** ← منطق الطیر، ۳٦۰۷.

۲۴۱۹ **چون زلیخا شد ز یوسف بی‌قرار**: زلیخا کس به چین فرستاد تا از آنجا بنّایان بیاوردند و بسیار طرایف و چیزها بخریدند و خانه‌ای از سنگ رخام و مرمر بنا کردند و گویند کی از بلور و آبگینهٔ مخروط کردند و در سقف گِرداگرد آینه‌های چینی درگرفتند و بفرمود تا پرده‌های چینی بکردند و صورت زلیخا و یوسف برنگاشتند... پس زلیخا خود را بیاراست و موی را بپیراست و پیراهن پُرلؤلؤ درپوشید و کلاهی مکلّل بر سر نهاد و عروس‌وار بران تخت بنشست و آنگه دایه را بفرستاد تا یوسف را بخواند. دایه برفت و یوسف را گفت: برو که بانو تو را می‌خواند تا به نزدیک عزیز فرستد. یوسف روی بدان خانه نهاد... (الستینُ الجامع، ۲۸۶-۲۸۷).

۲۴۲۹ **مصر جامع**: ← ۳۳۷۸ و تعلیقاتِ اسرارنامه، ۸۲۸.

۲۴۳۰ **ب**: اساس: چشم خود. اصلاح از میم، فذ، طف، سل: بد.

۲۴۳۰ **برکشم چون مصر، نیل از چشمِ بد**: برای دفعِ چشم‌زخم، مادران، کودکانِ خود را نیل برمی‌کشیده‌اند و آن چنین بوده است که بر صورت ایشان از مادهٔ نیل نقطه یا خطّی می‌نهاده‌اند که زیباییِ ایشان به چشم نیاید.

۲۴۳۴ **دیدی پیش در**: در پیش دیدی، در برابر می‌دید، عطّار «پیش در» را به جای در پیش، فراوان به کار می‌بَرَد. اینک شاهدی از مصیبت‌نامه، **۲۹۶۹**:

لیک اگر از عجز آیی پیش در — زانچه می‌جویی بیابی بیشتر

۲۴۳۹ **نورِ وَجْهُ الله دید**: اشاره است به «**فَأَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ الله**» (۲: ۱۱۵) «چو هرسو رو کنی آن رو سوی اوست.»

۲۴۴۰ **گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر**: استاد ریتر میان این حکایت و سخنانی از مجنون که در کتاب اللمع و کتاب النور آمده است مشابهت را یافته و یادآور شده است آنجا که سرّاج می‌گوید «و آنگاه که یادِ محبوب بر سرِّ صاحبْ وَجد غالب شود همه احوالِ خویش را در صورتِ صفاتِ محبوب توصیف می‌کند، درست به مانندِ مجنونِ بنی‌عامر که چون در وحوش می‌نگریست می‌گفت «لیلی» و چون به کوه نظر می‌کرد می‌گفت «لیلی» و چون به مردم می‌نگریست می‌گفت «لیلی»، چندان که ازو پرسیدند که «نامت چیست؟ و حالت چه‌گونه است؟» گفت «لیلی» و درین باره سرود:

أمُرُّ عَلَی الدّیارِ دیارِ لیلیٰ — اُقَبِّلُ ذا الجدارَ و ذا الجدارا

و ما حُبُّ الدّیارِ شَغَفْنَ قلبی — و لکن حُبُّ مَنْ سَکَنَ الدیارا

(اللُّمَع، چاپ نیکلسون، ۳۸۶) و در کتاب النور (شطحات الصوفیّه، ۸۹) آمده است که: قیل له [ای لمجنون] «مَنْ أنْتَ؟» قال «أنا مَنْ لیلیٰ. و مَنْ لیلیٰ أنا.» و: شنیدم که مجنونِ بنی‌عامر را گفتند «تو کیستی؟» گفت «من آنم که لیلی و لیلی‌ست من.» (دفتر روشنایی، ۱۵۱).

۲۴۵۵ **بود مردی از عرب در کار خام**: یکی از جماعت طفیلیان را پرسیدند که چرا با پنج انگشت طعام می‌خوری؟ گفت: آیا بیشتر از پنج انگشت دارم؟ (نثر الدُّر، آبی، ۲: ۲۳۵).

۲۴۸۲ **رهبری بوده‌ست الحق رهنمای**: صاحب واقعهٔ این داستان، در تذکره، خواجه علی سیرگانی است که «بر سرِ تربتِ شاهِ [شجاع کرمانی] نان می‌داد. یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: خداوندا مهمان فرست. ناگاه سگی درآمد. خواجه علی بانگ بر وی زد. سگ برفت. هاتفی آواز داد از سرِ تربتِ شاه کی «مهمان خواهی، چون بفرستیم بازگردانی.» درحال برخاست و بیرون دوید و گِردِ محلّتها می‌گشت. سگ را ندید. به صحرا رفت. او را دید در گوشه‌ای خفته. ماحَضَری که داشت پیشِ او نهاد. سگ هیچ التفات نکرد. خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: «توبه کردم.» سگ گفت: اَحسَنت ای خواجه علی! مهمان خوانی چون بیاید برانی. تو را چشم باید اگر نه سبب شاه بودی، دیدی آنچ دیدی.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۳۱۵ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۴۹۹ و ۲: ۲۲۱)

۲۴۸۷ **هدیهٔ حق زودتر ظاهر شود**: ضرب المثل است که «میهمان هدیهٔ خداست.» یا «مهمانِ ناخوانده هدیهٔ خداست.» سنائی گفته است (حدیقه، چاپ استاد مدرس رضوی، ۴۲۶):

سوی دین هدیهٔ خدایش دان　　　آنکه ناخوانده آیدت مهمان

هنوز در کدکن ضرب المثل است (امثال و حکم، ۱۷۶۴؛ و داستان‌نامهٔ بهمنیاری، ۵۱۷).

۲۴۸۸ **میزوان**: میزبان، صاحبخانه.

۲۴۹۸ **گفت: هارون عشقِ مجنون می‌شنود**: حضرت مولانا در سرودن ابیات بسیار معروف (مثنوی، ۱: ۲۶):

گفت لیلی را خلیفه کان توی　　　کز تو مجنون شد پریشان و غوی

به سخن عطّار نظر داشته است و استاد فروزانفر یادآور شده است که این داستان مثنوی از همین داستان مصیبت‌نامه گرفته شده است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۸) و همانجا یادآور شده است که در گفتگویی میانِ عبدالملک بن مروان و بُثَیْنَة (معشوقهٔ جمیلِ شاعر) این سخن ردّ و بَدَل شده است که عبدالملک از بُثینه می‌پرسد در تو چیزی از آنها که جمیل

می‌گوید نمی‌بینم و بثینه می‌گوید: جمیل مرا به چشمی می‌نگرد که آن چشم را در سرِ تو ننهاده‌اند. (ربیع الأبرار، زمخشری، باب العفاف و الورع و العصمة در چاپ بغداد ۳: ۱۰۲).

۲۵۰۲ **وز جنونی در جوالِ او شدی:** در جوالِ کسی شدن به معنیِ فریب کسی را خوردن است.

۲۵۰۳ **نیم‌ترک:** اصطلاحِ معماری قدیم است. از شواهدِ متون می‌توان دریافت که نیم ترک بنایی مُسقّف بوده و از اجزای بیوتاتِ سلطنتی و اشرافی و احتمالاً انحنایی در سقف آن وجود داشته است. این که بعضی فرهنگ‌های معاصر آن را نوعی خیمه نوشته‌اند جای تردید است.

۲۵۱۱ **چشمش از بویی چنان بینا شود:** اشاره است به «اذهَبُوا بقَمیصی هذا فالقُوهُ علیٰ وَجْهِ اَبی یأتِ بصیراً» (۱۲: ۹۳) «این پیراهنِ مرا نزدِ پدرم برید و بر روی او بیفکنید تا بینایی یابد.»

۲۵۱۳ **یک‌یک ذرّه چیز:** این صورتِ بیانِ عدد و معدود، از ویژگیهای زبانِ عطّار است. ما امروز می‌گوییم: یک‌یکِ ذره‌ها یا ذرّات، یعنی هم معدود را در این گونه موارد جمع آوریم و هم «یک‌یک» را به مابعدِ آن اضافه می‌کنیم ولی عطّار بدون اضافه و با معدود مفرد می‌آورد. بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، ۳۳۸.

۲۵۱۶ ب: اساس، تبریز: بی‌تشوش. طف: بی‌مشوش. میم، فذ: بی‌تشوّش. نون: بی‌مزاحم. ک: پی مشوش، شاید: بی‌بشولش. از آنجاکه اغلب کاتبان با این کلمه آشنا نبوده‌اند و آن را به صورت‌های گوناگون تصحیف کرده‌اند، بشولش می‌تواند، در اینجا هم، اصیل باشد. ← ۳۹۷۹، ۷۲۱٦.

۲۵۲۰ **داشتی در راه ایازِ سیم‌بر:** حضرتِ مولانا، در مثنوی، ۳: ۱۱۸، داستانِ

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته

را تحت تأثیر همین داستان عطّار پرداخته است و استاد فروزانفر یادآور شده است که احتمالاً منشأِ داستان عطّار این حکایت اسرار التوحید است «شیخ ماگفت: وقتی جولاهه‌ای به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درِ خانه باز کردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی، پس بیرون آمدی و پیش امیر شدی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را هوس آن بگرفت که آیا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه، از پسِ وزیر بدان خانه در شد. گَوی دید در آن خانه چنانک از آنِ جولاهگان باشد. وزیر را دید پای بدان گَو فروکرده. امیر وی را گفت «این چیست؟» وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست از آنِ امیر است، ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم. ما این بوده‌ایم. هر

روز خود را از خود یاد دهیم، تا در خود به غلط نیوفتیم. امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت «بگیر در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۵۳).
استاد فروزانفر در پایان یادآور شده است که در حلیة الأولیاء، ۵: ۲۹۱، روایتی آمده است که مضمون آن این است که عمر بن عبدالعزیز نوعی جامه‌دان داشته و در آن دُراعه‌ای از موی و غُلی و خانه‌ای داشته که این جامه‌دان در آن قرار داشته و هیچ کس را بدان راه نبوده است و خود در آخر شب به آن خانه می‌رفته و جامه‌دان را می‌گشوده و آن دُرّاعه را می‌پوشیده و غُل را بر گردنِ خود می‌نهاده و تا طلوع فجر با خدای مناجات می‌کرده است و آنگاه آن غُل و دراعه را در همان جامه‌دان می‌نهاده است. استاد فروزانفر هر دو داستان را متأثر از همین روایت حلیة الأولیاء دانسته است (مآخذ قصص و تمثیلات، ۱۷۳-۱۷۴).
یک نکته را می‌توان بر تحقیق استاد فروزانفر افزود و آن این که قبل از عطّار، در تفسیر کشف الأسرار میبدی (تألیف اوایل قرن ششم)، ۳: ۵۸۷، به نام محمود و ایاز عیناً این داستان آمده است. در مصباح الهدایه، ۲۰۹، نیز شبیه روایت میبدی است.

۲۵۳۳ **مرجعِ بی‌دولتانِ پادشاه**: اشاره است به آیهٔ «**ثُمَّ إِنَّ مَرجِعَهُم لَإِلیٰ الجحیم**» (۳۷: ۶۸) «پس آنگاهِ رجوعِ همه‌شان به دوزخ است.»

۲۵۳۵ **الف**: اساس، میم، فذ، تبریز: جوهر مدقوق. طف: جوهر مدفون. نون: جوهر مدفونی و زهر. سل: جوهر هر فوق را. میم: جوهر مرقوق. اسعد این بخش را ندارد.

۲۵۳۵ **جوهرِ مدقوق**: جوهر مدقوق، اصطلاح شناخته‌ای نیست. نه در کتب مرتبط با اصطلاحات علوم آن را یافتم و نه در کتب لغت. ترجمهٔ سادهٔ کلمه «جوهر کوفته» است که با هیچ یک از مفاهیم جوهر قابل توضیح نیست.

۲۵۳۷ **آن سلاسل گرچه هم اعناق راست**: اشاره است به «**اذا الأغلالُ فی اعناقِهِم وَ السَّلاسِلُ یُسْحَبونَ**» (۴۰: ۷۱) «آنگاه که غُلها در گردنهای ایشان است و به زنجیرها کشیده می‌شوند.»

۲۵۳۸ **با که می‌کوشیده‌ای؟**: کوشیدن با کسی یا چیزی، به معنیِ درگیر بودن است.

۲۵۴۰ **چند تابی**: تابیدن در اینجا فعل لازم است، به معنیِ پیچ خوردن.

۲۵۴۶ **بر جگر آبم نماند**: آب بر جگر نماندن و نداشتن کنایه از مطلق ناداری است. ← منطق الطیر، ۱۲۵٤.

۲۵۴۶ **یا همه زقّوم یابم یا حمیم**: اشاره است به آیاتِ «**لآکِلونَ مِن شَجَرٍ مِنْ زَقُّومٍ فمالِئُونَ مِنها البُطُونَ فشارِبُونَ عَلَیهِ مِنَ الحَمیم**» (۵۶: ۴-۵۲) «هرآینه خواهند خورد از درختِ زَقّوم

(درختی است در دوزخ، یا گیاهِ سقمونیا) و شکمهاشان انباشته از آن و بر آن، حمیم (آبِ جوشان) آشامند.»

۲۵۴۷ **دو مغز**: در اینجا، به‌طورِ مضاعف ← بیت ۶۰۲؛ و منطق الطیر، ۱۹۹۳.

۲۵۴۷ **آتش و زمهریر**: در دوزخ هم گرمای غیرقابلِ‌تحمّل هست و هم سرمای غیرقابلِ‌تحمل. آن سرما را زمهریر خوانده‌اند. البته زمهریر در اصلِ «ماه» است و از تقابلِ سردیِ ماه در برابرِ گرمای «خورشید» این معنی حاصل شده است. مترجمان قدیمی قرآن تقریباً، به‌طورِ متفق، زمهریر را به سرمای سخت یا مفهومی در این حدود ترجمه کرده‌اند. زمهریر یک بار در قرآن به کار رفته است «**لا یَرَونَ فیها شمساً و لا زمهریراً**» (۷۶: ۱۳) «و در آن [بهشت] نبینند نه سرمای سخت و نه [گرمای] خورشید.

۲۵۴۸ **ز آدمی و سنگ افروزم همه**: اشاره است به آیه «**فاتَّقُوا النارَ الّتی وَقُودها الناسُ و الحجارة**» (۲: ۲۴) «پس بپرهیزید از آتشی که آتش‌افروزندهٔ آن آدمیان‌اند و سنگْ‌ریزه.»

۲۵۴۹ **بیم من از کُلِّ شیءٍ هالک است**: اشاره است به «**کُلُّ شیء هالکٌ اِلّا وَجْهَهُ**» (۲۸: ۸۸) «جز وَجهِ او همه‌چیز نابودشونده است.» یکی از مباحثِ کلامِ اشعری و دیگر فرقِ اسلامی مسئلهٔ کیفیتِ پایان جهان است و پاسخ دادن به این پرسش که آیا بهشت و دوزخ هم نابود می‌شوند یا نه؟ و اکثریت بر آن‌اند که به دلیل همین آیه، دوزخ و بهشت نیز نابود خواهند شد. در اینجاست که مسئلهٔ عذابِ ابدی، با اشکال روبرو می‌شود. (شرح العقاید النَّسَفیّه، ۱۴۰)

۲۵۵۱ **جُزْ یا مُؤمِنْ**: اشاره است به حدیثِ «**جُز یا مؤمن فانَّ نورَکَ قَدْ أطفأَ ناری**» (احادیث مثنوی، ۵۲). این حدیث از زبان دوزخ است که خطاب به مؤمن گوید: «ای مؤمن عبور کن که روشناییِ تو آتشِ مرا فرونشاند.»

۲۵۵۳ **به بالای تو نیست**: بر اندازهٔ تو نیست، مناسبِ تو نیست. به بالای کسی یا چیزی بودن کنایه از تناسب داشتن با آن کس یا با آن چیز است. (منطق الطیر، ۴۷۱۹؛ اسرارنامه، ۱۴۶۸).

۲۵۵۷ متن برابر است با اساس، ک. سل: گاه بیماری رنگارنگت دهد/گه ز درمانهاش سر را سنک دهد. (؟) فذ، طف: گاه بیماریش رنگارنگ نقد/گه ز درمانهاش سر از سنگ نقد. تبریز: گاه بیماریش رنگارنگ نقد/گه ز درمانهاش سوزان سنگ نقد. میم: مطابق اساس و در مصراع دوم: گه ز درمانهاش سر را سنگ نقد.

۲۵۵۹ **دارُ مَنْ لا دارَ له**: اشاره است به حدیث «**الدُّنیا دارُ مَن لا دارَ لهُ و مالُ مَن لا مالَ لَهُ**» یعنی «دنیا سرای کسی است که از خود سرایی ندارد و مالِ کسی است که او را مالی نیست.»

(کشف الخفا ۱: ۴۱۰) این حدیث به صورتهای گوناگون نقل شده است و بعضی در دنبالهٔ آن افزوده‌اند که «وَ لَها یَجمَعُ مَن لا عَقلَ له» یعنی «از برای دنیا گرد می‌آورد آنکه خِرَدی ندارد.» (نیز ← فیض القدیر، ۳: ۵۴۵)

۲۵۶۰ **رنج دنیا جمله در خُسران دینست:** نزدیک است به حدیثِ «الدُّنیا حرامٌ علی اهلِ الآخرة و الآخرةُ حرامٌ علیٰ اَهلِ الدُّنیا» «دنیا بر اهلِ آخرت حرام است و آخرت بر اهل دنیا.» (کشف الخفا ۱: ۴۱۰)

۲۵۷۶ **پشت و روی افتاده:** اساس: پشت روی. متن از سل و نسخه‌های دیگر. پشت و روی به معنی وارونه و معکوس است. ← منطق الطیر، ۱۷۲؛ مختارنامه، ۲۲۷.

۲۵۷۶ **بر چه پشتی کرده‌ای رویت درو:** به استظهار و پشت‌گرمی چه چیزی روی در او آورده‌ای؟

۲۵۸۱ **یک یک ذرّه‌چیز:** ← منطق الطیر، ۳۳۸.

۲۵۸۵ **هرچه تو در بندِ آنی مانده:** اصلِ این سخن از ابوالعباس سیّاری (متوفیٰ ۳٤۲) است که گفته است «کُلُّ شیءٍ اَنْتَ فی قیدِهِ فتفرحُ بوجودِهِ و تَحزنُ بفَقْدِهِ فاَنْتَ عَبْدُهُ» (الشواهد و الامثال، ۱۲۳) و در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۳۰٤ آمده است: «بندهٔ آنی که در بندِ آنی اگر در بندِ نَفْسی بندهٔ نفْسی و اگر در بندِ دنیایی بندهٔ دنیایی» و این سخن در آنجا به نام ابوعلی دقاق (متوفّیٰ ٤۰۵) آمده است. ابوسعید ابوالخیر نیز گفته است: «بندهٔ آنی که در بندِ آنی» (اسرار التوحید ۱: ۳۱۲ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۶۱۹)

۲۵۸۷ **وقتِ غُز:** یعنی در حملهٔ غُزان به خراسان که از حدود سالهای ٥٤٤ تا ٥٥٦ ادامه داشته است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ٤٥۰-٤٥٥

۲۵۸۸ **رخت می‌کردند پنهان هرکسی:** اشاره است به بیم مردم از شکنجه‌های غُزان، که خوفناک‌ترین نوعِ شکنجه در تاریخ ایران و شاید هم جهان بوده است. مردم خانه و زندگی خود را رها می‌کردند و در چاهها و زیر زمین و به تعبیر عطّار در هر پسی خود را نهان می‌داشتند و غُزان برای گرفتن نقدینه و دارایی مردم ایشان را به انواع شکنجه‌ها آزار می‌دادند تا اگر کسی چیزی در جایی نهان کرده است، خودش محلِّ اختفای آن را بدیشان نشان دهد وگرنه با سوختنِ مردم و یا ریختن خاک در دهان ایشان، که این شکنجهٔ دوم را «قاووتِ غُزی» می‌نامیده‌اند، چندان آزارشان می‌داده‌اند تا اعتراف کنند که نقدینه و سیم و زرِ خود راکجا پنهان کرده‌اند. این شکنجه‌های بیرحمانه هیچ ربطی به

مقاومتِ مردم نداشت؛ غُزها حتی پیرِ نود و دو ساله را هم زیر شکنجه می‌کشته‌اند (التحبیر، سمعانی، ۲: ۳۲۱). «و بعد از غارتها عذاب می‌کردند تا نهانیها می‌نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند» (راحة الصدور، راوندی، ۱۸۰). «و چون ظاهر چیزی نمانده بود نهانِ خانه‌ها و دیوار می‌سُفتند و سرای‌ها خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و خاک در دهان می‌آکندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می‌نمودند، اگرنه می‌مُردند. مردم به روز در چاهها و آهون‌ها (نقبها) و کاریزهای کهن می‌گریختند. (همانجا، ۱۸۱). شهیدان شکنجه‌های غُزان تنها خراسانیان نبودند در میان ایشان خراسانی و اَرّانی و از دیگر ولایات ایران را نیز می‌توان دید. در روزگار شکنجهٔ غُزها که از حدود سال ۵٤٤ تا ۵٥٦ طول کشیده است، صدها دانشمند طراز اول ایران بر دست غُزها شهید شدند که از میان آنها تنها از قهرمانان شعرهای عطّار می‌توان به ابوالقاسم اکّافی (مصیبت‌نامه، ٦٦٧، ۲۰۷۱ و ۳۸۲۳، ٤۳۱۱؛ منطق الطیر، ۲۵۲۱) و عباسهٔ طوسی (اسرارنامه، ۳۲۷۷؛ الاهی‌نامه، ۲۷۲۲ و ۵۳۰۵؛ منطق الطیر، ۱۹۱٤، ۱۹۹۹، ۳۵۸۵) و محمد بن یحییٰ گنجوی (مصیبت‌نامه، ٦۱۸۱) اشاره کرد. ← راحة الصدور، ۱۸۰-۱۸۱؛ اغراض السیاسة، ظهیری سمرقندی، ٤۲۱؛ دیوان انوری، ۱: ۲۱؛ دیوان خاقانی، ۲۵۹، ۲٦۳، ۱۵۵-۱۵۸، ۸۷۱؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ٤۵۰-٤۵۵؛ و فرهنگ نوادر دیوانِ شمس، از استاد فروزانفر، ۷: ۱۹۲؛ مصباح الأرواح، بَرْدسیری، ٤۲.

۲۵۸۸ **در هر پسی:** همان که در فارسی معاصر خراسان می‌گویند: پناهْپَسغوله؛ و در تهران: سوراخ سُمبه. ← ٤۰۲۷.

۲۵۹۳ **راه‌زن بگریزد از عُریان به‌تگ:** ضرب المثل بوده است که دزد از برهنه می‌گریزد. خاقانی گفته است (امثال و حکم، ۸۰۳):

خود دزدان با تو چون ستیزند　　دزدان ز برهنگان گریزند

و حضرتِ مولانا، ظاهراً، به همین مثل نظر داشته که گفته است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۱۵٦):

برویم مست امشب به وثاقِ آن شکرلب　　چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد

۲٦۰۲ **چار تکبیری بکن بر هرچه هست:** در فقه اهل سنّت، در نماز میت، چهار تکبیر باید گفت. به همین دلیل در ادب فارسیِ کهن، همه‌جا، چهار تکبیر زدن است که به معنی چیزی را مُرده تلقّی کردن، آمده است. به صورت حدیث از رسول[ص] نقل شده است که «التکبیرُ علی الجنائز اَربَعٌ» یا «کَبِّروا مَوتاکُم باللیل و النَّهارِ اَربع» (بدایة المجتهد، ابن‌رشد

۱: ۵-۲۳۴) یعنی تکبیرِ بر جنازه چهار است، یا در شب و روز بر مردگان چهار تکبیر باید زد. ولی در فقه شیعه پنج تکبیر باید. (النهایه، شیخ طوسی، ۱۴۵) ابوسعید ابوالخیر گفته است: «اگر درست شود (یعنی محقق شود) آنک از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت می‌کنند که او بر مرده‌ای پنج تکبیر کرده است، در نمازِ جنازه، از آن، چهار تکبیر، بر آن مرده بوده باشد و پنجم تکبیر بر جملهٔ خلق.» (اسرار التوحید ۱: ۲۶ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۶۰۰-۵۹۹)

۲۶۰۳ **مُرده‌تر از خویش**: یعنی دنیا تو را به‌زودی بَدَل به مردار خواهد کرد و از خود، مردارتر. اشاره است به حدیث «الدنیا جیفةٌ و طُلّابها کلاب» دنیا مردار است و جویندگان آن سگان‌اند. (کشف الخفا ۱: ۴۰۹)

۲۶۱۱ **جان خوردن**: کنایه از سببِ قتل شدن و مایهٔ مرگ دیگران شدن است. ظاهراً مرتبط است با جان در معنیِ تن. ← ۶۳۲.

۲۶۱۲ **درگزندت**: مصدر آن درگزیدن است به معنیِ گزیدن. هنوز در کدکن بقایای این مصدر، یعنی درگزیدن، در عبارتِ کلیشه‌ای آغازِ قصه‌ها باقی است و برخلافِ اغلبِ ولایات که قصه گویی را با «یکی بود یکی نبود» یا عباراتی نزدیک به آن نقل می‌کنند، در کدکن قصه‌ها را با این عبارت شروع می‌کنند: «اُوْسَنه بِلَدُم سِگزی، مُوْنْجَکِ زَرْدُم دِگِزی» یعنی قصه‌ای به یاد دارم سگزی‌وار (از افسانه‌های سیستان و سگزیان) زنبورَکی زرد مرا درگزید.» از این عبارت معلوم می‌شود که افسانه‌های سگزیان، در خراسان دارای اهمّیت بوده است. فعل درگزیدن را عطّار، جای دیگر نیز دارد (اسرارنامه، بیت ۲۷۱۱):

که چندان این مگس در من گزیدند که گویی در جهان جز من ندیدند

۲۶۱۹ **بهر چه شد این در فراز؟**: برای چه این در بر من بسته شد؟ فراز به معنی بسته است و ظاهراً جز به معنی بسته به کار نرفته. آنچه در بعضی فرهنگها نوشته‌اند که فراز از اضداد است ناظر به این معنی و در مقابلِ بسته نیست، بلکه «فراز» حرفِ اضافه است؟ در افعالی مانندِ فرازآمدن/ بازآمدن به کار می‌رود در این معنی است که فراز و باز متقابل‌اند
نه در معنیِ بسته.

۲۶۲۰ **خاک‌بیز**: کسی که خاک می‌بیزد و خاک‌بیزی شغلی بوده است که کسانی در اماکنی ویژه خاک را گرد می‌کرده‌اند و بر غربال می‌زده‌اند و ذرّاتِ زر و سیمی را که گاه از آن به دست می‌آمده است، گِرد می‌کرده‌اند. عطّار در داستانهای منظوم خود در مواردی به پیشهٔ این

خاک‌بیزان اشارت کرده است از جمله منطق الطیر، ۳۳٤٦؛ اسرارنامه، ۲٤۱۰.

۲۶۲۴ **مرغکی بانگی زد و لختی بجست:** مأخذ این حکایت به احتمال قریب به یقین، رونق القلوب، چاپ مکّه، است که «سلیمان بن داود بر درختی گذشت که مرغکی بر آن صفیر می‌زد. سلیمان به یاران خویش گفت: می‌دانید این مرغک چه می‌گوید: گفتند خدای و رسول او آگاه‌ترند. سلیمان گفت: این مرغک می‌گوید: نیم خرما خوردم، خاک بر سرِ این دنیا.»، ۵۲، و نیز منتخب رونق المجالس، ٦۲. در تفسیر الکشف و البیان، ثعلبی، ۷: ۱۹٤، ذیل آیهٔ ۱٦ از سورهٔ نمل نیز این حکایت نقل شده است و میبدی نیز در کشف الأسرار، ۷: ۱۹۰، کلمه به کلمه آن را نقل کرده است. مثل تمام موارد که النوبة الثانیهٔ میبدی طابق النعل بالنعل از ثعلبی است.

۲۶۲۶ **مشغله:** بانگِ بلند و سروصدا. در مختارنامه، ۲۹۹، گفته است:

در دِه میِ گلرنگ که می‌نتوان خفت از مشـــغلهٔ هـــزاردســـتان امشب

۲۶۲۹ **هرکه کرمان ملک خواهد:** ← اِلاهی‌نامه، ۲۱۳٤.

۲۶۳۲ **بوسعید مهنه شیخ محترم:** مأخذ این داستان یکی از مقاماتهای ابوسعید است، در اسرار التوحید چنین آمده است که وقتی ابومحمد جُوَینی (متوفی ٤۳۸) و ابوسعید ابوالخیر در حمام بودند، ابوسعید «گفت: این گرمابه خوش هست؟» گفت: «هست.» دیگربار گفت: این گرمابه از چه سبب خوش است؟» گفت: «از بهرِ آنک شیخ در اینجاست.» شیخ گفت: «بهتر از این می‌باید.» گفت: «تا شیخ بگوید.» شیخ ما گفت: «از بهرِ آنک با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آنِ تو نیست.» (اسرار التوحید ۱: ۱۱۱) و مقایسه شود با همان کتاب، ۲۱۸، که پاسخی دیگر می‌دهد و نیز مقایسه شود با مقامات بوسعید در چشیدنِ طعمِ وقت، ۱۷۵، که هردو داستان را یکی کرده است و نیز مقایسه شود با مناقب العارفین، افلاکی، ۱: ۲٤٤، و نقدی که مولانا از گفتار بوسعید کرده است.

۲۶۴۱ **گرمگاه:** وقت ظهر: ← الاهی‌نامه، ۱۵۵۱.

۲۶۴۱ **در رهی می‌رفت هارون گرمگاه:** مأخذ این حکایت عقلاءُ المجانین، نیشابوری، ۱۲۵، است که سعدونِ مجنون به هارون‌الرشید گفت و شعری خواند که «یکفیكَ ظِلُّ المیل». در آن آمده است:

هَبِ الدُّنیا تُـواتیکا اَلیسَ الموتُ یأتیکا؟
فَـما تَـصنَعُ بـالدُّنیا وَ ظِلُّ المیلِ یَکْفیکا.

نیز بنگرید به هزار حکایت، ٦٠a و تهذیب الأسرار، ٥٢١. استاد ریتر به مروج الذهب، ۲: ۲۳۹، نیز ارجاع داده که در آنجا ابوالعتاهیهٔ شاعر این سخن را به هارون می‌گوید (دریای جان، ۱: ۱۶۶).

۲۶۴۲ **میل**: سنگِ بزرگ و مستطیل یا استوانه‌ای شکلی که در بیابانها برای فرسخ‌شماری و تعیین فواصل یا اغراض دیگر نصب می‌کرده‌اند.

۲۶۴۴ **اِنْ یَکفیکَ ظِلّ المِیلِ...** : اگر سایهٔ یک میل‌سنگ، ترا بسنده است، این مَیْل و توجه خاطر به باغ و منظر و ... برای چیست؟

۲۶۴۵ **فراسر شدن**: سپری شدن و گذشتن، به سر آمدن.

۲۶۴۷ **بر پیچید دست**: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: «دستِ... را از پشت بسته است.» کنایه از زیر سُلطه داشتن.

۲۶۵۰ **چارصد صندوق علم**: یکی از واحدهای سنجیدنِ کتاب، صندوق بوده است زیرا کتاب‌ها را در صندوق نگه‌داری می‌کرده‌اند و به شمارِ صندوقها می‌گفتند فلان کس چند صندوق کتاب خوانده است. دربارهٔ قرار دادن کتابها در صندوقِ کتابخانه‌ها یا مساجد، بنگرید به التدوین، رافعی، ۱: ٥٣، ۲: ٢١٥ و ٤٥٦، ۳: ٢٦٧ و ۳: ٣٦١، که نشان می‌دهد در طول قرون و اعصار این مجموعه‌های کتب درمساجد و حظیره‌های قزوین به نام وقف کنندگان آنها قرنها محفوظ می‌مانده است، مانندِ صندوق علی بن شافعیِ مُقرِی (متوفی ٥٣٣) و صندوقِ احمد بن فارسی لغویِ معروف (متوفی ٣٩٥) که در سال سیصد و شصت و یک آن را وقف کرده بوده است و آن صندوق را در صفِ اول قرار می‌داده‌اند و صندوق خضر که در حظیره جای داشته و متصدّیِ مخصوص به خود به نام حاجی استرآبادی داشته و نیز صندوق ابوتمّام و صندوق ابوالحسن کندری که در حظیرهٔ نزدیک به درِ «لغ» قرار داشته و نیز صندوقِ علی بن احمد معروف به حاجی البیّع. و صندوق برادرانِ کندری، حسین بن عیسیٰ و ابوالحسن که در مسجدِ جامعِ قزوین بوده است و هر دو برادر کتابهای خود را بدانجا وقف کرده بوده‌اند و صندوق ابوالحسن علی بن حسین قبلی قزوینی که کتابهایی را که خودش استنساخ کرده بوده است به مسجد جامع قزوین وقف کرده بوده است. رافعی می‌گوید: به خط قاضی عبدالملک بن احمد معافی خواندم که نوشته بود که من در سال پانصد در اصفهان بودم و شیخ ابوالحسن بجلی نزد من آمد و کتابهایی را که در صندوق‌ها بود بیرون آوردم و او نوشته‌هایی را که بر پشت این کتابها

مکتوب بود می‌خواند و می‌گفت: اگر آنچه بر پشتِ این کتابها نوشته شده استخراج شود، سرمایه‌ای است برای دانشمندان.

۲۶۵۷ **هم‌پوست**: یگانه، دارای وحدت، قرین و در یک پوست.

۲۶۶۰ **گَنده‌پیر**: پیرِ سالفرسود، در لهجهٔ کدکن هنوز این کلمه باقی است و در مورد کسی که عمر بسیار کرده باشد به کار می‌رود و به هیچ وجه از کلمهٔ «گَنده» معنیِ بد اراده نمی‌شود. وقتی می‌گویند «گَنده پیری شده بود» یعنی بسیار سالفرسود شده بود. استاد ریتر یادآوری کرده است که دیدنِ دنیا به صورتِ زنی پیر، در موعظه‌های حسن بصری دیده می‌شود و ارجاع داده است به احیاء العلوم، ۳: ۱۸۵ (دریای جان، ۱: ۶۶).

۲۶۶۳ ب: اساس: باقلقوس. اسعد، تبریز، نون، طف، فذ: بوقلمون. ک: نام او قلمون (روی سطر اصلاح شده به: نام بوقلمون).

۲۶۶۳ **باقَلْقوس**: در نسخه‌های دیگر این کلمه را به بوقلمون تصحیف کرده‌اند و ظاهراً ضبطِ نسخهٔ اساس، یعنی باقلقوس، به اصل گفتارِ عطّار نزدیک‌تر باشد. استاد ریتر نوشته است که «عطّار این جانور را بوقلمون می‌خواند و نوعی Proteus را در نظر دارد. (دریای جان ۱: ۶۷ حاشیه). نسخه‌ای از مصیبت‌نامه که مورد مراجعهٔ استاد ریتر بوده است مانند نسخه‌بَدَلهای ما، بوقلمون بوده است.

۲۶۷۱ **عیسیِ مریم به غاری رفته بود: مأخذ این حکایت**، روایت ابوطالب مکی است که عیسی، در سیر و سفرش، بر مرد خفته‌ای گذر کرد که خود را در گلیمی پیچیده بود. او را بیدار کرد و گفت «ای خفته، برخیز و خدای را یاد کن.» آن مرد گفت «از من چه می‌جویی که دنیا را برای اهلش رها کرده‌ام.» پس عیسی بدو گفت «بخواب.» (قوت القلوب، ۱: ۲۶۴) و استاد ریتر به احیاء العلوم، ٤: ١٦٨، نیز ارجاع داده است (دریای جان، ۱: ۳۰۱).

۲۶۸۰ **کرده داری کارها یکبارگی**: همهٔ کارها را پیش از این کرده‌ای.

۲۶۸۲ **طاق و طارم**: خانه و خرگاه، مجازاً جلال و شکوه و در معنیِ طمطراق.

۲۶۹۷ **در دود و کبود بودن**: کنایه از مصیبت و گرفتاری است. ← اسرارنامه، ۲۲۲۸.

۲۶۹۷ **مانده در آب سیاه**: کنایه از تاریکی شب است و بی اشاره‌ای به فرورفتن خورشید در آب سیاهِ «عینِ حَمِأَة» (۱۸: ۸۶) نیست. برای معنیِ آبِ سیاه رجوع شود به ۲۲٤۸.

۲۷۰۱ **لاجرم چون حلقه‌ای‌ام بر درم**: کنایه از راه به درون نداشتن است، زیرا حلقهٔ در، در طرفِ خارجی، روی به کوچه، قرار می‌گرفته و به درون راه نداشته است. منظور از حلقه،

حلقه‌ای است که بر روی درها، به‌جای «زنگِ در» در عصرِ حاضر، قرار می‌داده‌اند و با تکان دادن آن صدایی ایجاد می‌شده است که از آمدن کسی خبر می‌داده است و آنها که از درون خانه بوده‌اند، در را می‌گشوده‌اند. سعدی به زیباترین وجهی از این معنی سخن گفته است (غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۱۸):

ما با تواییم و با تو نه‌ایم این چه حالت است — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

۲۷۰۳ **طشت اخگر**: نوعی شکنجه بوده است.

۲۷۰۵ **چون صوفیانِ بیقرار**: چرخ زدن آسمان را به‌گونهٔ سماع صوفیان دیدن در آثار عطّار باز هم نمونه‌هایی دارد از جمله در ابیاتِ اسرارنامه، ۶۲۵-۶۳۳:

الا ای صوفیِ پیروزه خرقه — به‌گردش خوش همی‌رقصی به حلقه

که در این غزل مولانا نیز انعکاس یافته است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۵۵۷):

ای آسمان که بر سرِ ما چرخ می‌زنی — در عشقِ آفتاب تو هم‌خرقهٔ منی

۲۷۰۶ **جامه در طاق داشتن**: آمادهٔ کاری بودن.

۲۷۰۷ **طی کرده خواهم ماند**: اشاره است به آیهٔ «**یَومَ نَطوِی السماءَ کَطَیِّ السِجِلِّ لِلکُتُب**» (۲۱: ۱۰۴) «آن روز که درنوردیم آسمان را همچون درنوردیدنِ نوشته‌ها.»

۲۷۱۱ **با مریدان شیخی از راهِ دراز**: مأخذ این حکایت را قبل از عطّار نیافتم ولی در مقامات بایزید، نسخهٔ گنج‌بخش، ۳۶۱، آمده است و احتمال این که از عطّار گرفته شده باشد، احتمالِ دوری نیست.

۲۷۳۵ **پلاس درگردن کردن**: نشانهٔ تضرّع و زاری بوده است.

۲۷۳۵ **کَنَب بر میان بستن**: نشانهٔ آمادهٔ خدمت بودن در کارهای خانقاهی بوده است (اسرار التوحید، ۱: ۳۶۴).

۲۷۴۵ **خصم**: خصم به معنیِ مطلقِ طرفِ مقابل است، مثلاً مالکِ یک چیز، شوهرِ یک زن، خداوندِ یک بنده. (تعلیقات حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۸۹).

۲۷۴۵ **خوشی**: قیدی است که در زبانِ عطّار بسامدِ بسیار بالایی دارد، در حدی چشم‌گیر و به معنیِ: به نیکی و به خوشی.

۲۷۵۲ **هست مرغی همچو آتش بیقرار**: استاد ریتر این پرنده را دارکوب ترجمه کرده است (دریای جان، ۱: ۱۲۵).

۲۷۷۲ **پادشاهی دختری دلبند داشت**: استاد ریتر در *The Ocean of the Soul*, p. 89 در

حاشیهٔ این حکایت به فهرستِ Bolte-Polivka, 2/362ff ارجاع داده است که مرتبط با شرایط غیرعملی و ناممکن است. در عُرفِ بعضی از عشایر و قبایل ایرانی هم مهریّهٔ زن را مُعَلَّقِ بر امورِ نزدیک به محال می‌کرده‌اند از قبیل یک خروار بال پشه یا... در خسرونامهٔ منسوب به عطار، ۸۷، بیتی آمده است که حالتِ ضربِ المثل دارد و نشان می‌دهد که این داستان مشهور بوده است:

چنان شب، نوکِ سوزن چون توان دید؟ به سوزن ارزن آخر کی توان چید؟

۲۷۷۶ **طاق شدنِ طاقت**: به پایان رسیدن نیرو و تاب و توان. حافظ گفته است (دیوان، ۱۴۴):

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

۲۷۸۴ **در جوالش کرد**: ← بیت ۱۳۷٤.

۲۷۸۷ **ای اخی**: خطابِ ویژهٔ صوفیان به یکدیگر ای اخی بوده است. از قدیم‌ترین ادوارِ تصوف، از قرن چهارم به بعد، این رسم در میان خانقاههای خراسان برقرار بوده است که صوفیان، بدون در نظر گرفتنِ مدارج، یکدیگر را «اخی» و «ای اخی» خطاب می‌کرده‌اند و این که بعضی از معاصران ما در کشور ترکیه این خطاب را برخاسته از سنّت «اخیان» که سه‌چهار قرن بعد ازین تاریخ ظهور کرده است دانسته‌اند، هیچ بنیاد علمی ندارد. ← قلندریه در تاریخ، فصل ۵۳؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ٦۰۲.

۲۷۹۱ **آن که او را هیچ در دِه راه نیست**: همان ضرب‌المثلی است که امروز می‌گویند «فلان را به دِه راه نمی‌دادند، خانهٔ کدخدا را می‌جُست.»

۲۷۹۱ **مِهْدِه**: کدخدا، رئیس دِه ← اسرارنامه، ۱۵۰٦، و اِلاهی‌نامه، ۳۹۰٦.

۲۷۹۷ **داشت اندر خانه اسحاق ندیم**: استاد ریتر دربارهٔ هویتِ این اسحاقِ ندیم خاموش است: *The Ocean of the Soul*, p. 763. به احتمال قوی منظور عطّار همان ابواسحاق ابراهیم بن ماهان موصلی ندیم (۱۲۵-۱۸۸) موسیقی‌دان بزرگ ایرانی است که کنیهٔ «ابواسحاق» را به صورت «اسحاق» درآورده است. شاید در متنی که مرجعِ عطّار بوده است به جای ابواسحاق ندیم، اسحاقِ ندیم کتابت شده بوده است. دربارهٔ او بنگرید به وفیات الاعیان، ۱: ٤۲-٤۳ و اغانی، ۵: ۱٤۲. یک احتمال دیگر وجود دارد که مقصود عطّار اسحاق بن ابراهیم موصلی پسر او باشد که به «ابن‌ندیم» مشهور است و از استادان بزرگ تاریخ موسیقی. دربارهٔ او نیز ← وفیات الأعیان، ۱: ۲۰۲.

۲۸۰۱ **کیفَ عَیْشُک**: زندگی تو چگونه است؟

۲۸۰۸ **ب**: اساس: خر حمل باری کران راهی دراز. سل: حر حمل باری گران. طف: چون حمل باری گران. فذ: خرد غل بار گران. تبریز: حمل خر باری گران. میم: خر کسل باری گران. اسعد: در وحل چون خر فتاده ره دراز. نون: لاشه و باری کران راهی دراز. ک: چون جبل باری گران راهی دراز. صورت اصلی تعبیر روی قواعد جادوی مجاورت باید: خر خمل باشد.

۲۸۰۸ **خر خمل باری گران راهی دراز**: صورت اصلی این ضرب المثل را جای دیگر نیافتم و معنیِ ضبطِ احتمالیِ خمل (که اصیل‌ترین صورت است) از بافت عبارت قابل فهم است.

۲۸۰۹ **یک کلیچه یافت آن سگ در رهی**: این حکایت عیناً در بعضی از نسخه‌های منطق الطیر نیز آمده است و مأخذ آن باید ادبیات سنسکریت و هندی باشد. در طوطی‌نامه، ضیاء نخشبی، ۱٤۹، که از ادبیات باستانی هند اقتباس شده است این حکایت عیناً آمده است و در گرشاسپنامهٔ اسدی، نیز به قصه اشاره‌واری شده است. در امثال و حکم، ۱۲۳۲، نیز ابیات اسدی آمده است:

به دست آوریده خردمند سنگ　　به نایافته دُرّ نَدْهَد ز چنگ
کلیچه میفکن که نَرْسی به ماه　　نگه کن که در پیشت آب است و چاه

۲۸۱۱ **تگ زدن**: دویدن.

۲۸۲۲ **کُرّکانی**: ابوالقاسم عبدالله بن علی بن عبدالله طوسی (۳۸۰-٤٦۹) از مردمِ روستای کُرّکان (امروز: کورکون) در ناحیهٔ طوس از مشایخ بزرگ تصوف خراسان و از اقران قشیری و بوسعید. دربارهٔ او بنگرید به العبر، ۳: ۲۷۱؛ و طبقات الشافعیه، سبکی، ۵: ۳۰۵؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ٦۷۷-٦۷۸؛ و تعلیقات اِلاهی‌نامه، بیت ۱۰۲۳.

۲۸۲۹ **تن زدن**: خاموشی، سکوت.

۲۸۳۰ **بوعلی طوسی**: ابوعلی فضل بن محمد فارمدی طوسی (٤۰۵-٤۷۷) شاگرد و دامادِ ابوالقاسم کُرّکانی، یکی از عرفای بزرگ قرن پنجم. وی در خوش‌سخنی و زبان‌آوری شهرهٔ آفاق بوده است. دربارهٔ او بنگرید به السیاق، تلخیص دوم، ۹۷a؛ و طبقات الشافعیه، سُبکی، ۱۵۳-۱٦۲؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۲۲۱.

۲۸۳۰ **همچو آبِ زر سخن می‌گفته بود**: ابوعلی فارمدی در خوش‌سخنی شهرت بسیار داشته ← اسرار التوحید، ۱: ۱۲۰ که از گشاده سخنی او یاد می‌کند و نیز سیاق، تلخیص دوم، ۱۲۱a که ازو به عنوان «لسان الوقت» نام می‌برد.

۲۸۳۶ ب: اساس: بوده بر چارم سما زر طبق. اسعد، نون، فذ، ک: برده/ بوده بر چارم طبق زرین طبق. میم: بوده بر چارم فلک زرین طبق.

۲۸۳۶ **بر چارُم سما**: جای خورشید، در تصورِ قدما، در آسمان چهارم است.

۲۸۳۸ **کوس زدنِ سلاطین**: ← اسرارنامه، ۱۰۲ و ۱۴۱۰.

۲۸۳۹ **هست انگشتیت در هر روزنی**: کنایه از استقصای کامل و بالملازمهٔ هر نوع چیرگی. «من از بهرِ قدر عبّاسیان انگشت درکرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند.» (تاریخ بیهقی، چاپ ۱۳۸۳، ص۱۹۳)

۲۸۵۲ **سپر بر آب انداختن**: تسلیم شدن، یعنی تسلیمِ ابر می‌شوم. بی‌گمان درین بیتِ عطّار معنیِ تسلیمْ ازین کنایه قابل استنباط است. در مختارنامه، ۲۰۵ و ۳۰۳، در معنایی نزدیک به آشکار کردن و تسلیم شدن دارد:

بی روی تو در مردمکِ دیدهٔ من　　　خون ریزش را سپر بر آب افکنده

یا از زبان گل:

چون در آتش گلاب می‌باید شد　　　ناکام سپر بر آب باید انداخت

نیز ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۶۲۴-۶۲۵ که در آنجا از لطایف الامثال، رشید وطواط، ۱۵۰؛ و کشف الأسرار، میبدی، ۸: ۱۰۰؛ و مونس الأحرار، ۲: ۷۸۹؛ و مقامات حمیدی، ۳۲، شواهدی برای حوزه‌های مفهومی این کنایه آورده شده است.

۲۸۵۷ **گرده‌ای هر شب برم**: هر شب یک گرده نان به کوی او می‌برم، تمثیلی است از قرص خورشید که به قرص نان مانند شده است.

۲۸۵۷ **تا مگر چیزی کند بر روی او**: مقصود خورشی است که بر روی نان می‌ریخته‌اند. این تعبیر هم‌اکنون در کدکن رواج دارد.

۲۸۶۴ **خسروی روزی غلامی می‌خرید**: در حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک بفرمود تا بندهٔ او را شراب دهند. نگرفت. حاجب را بفرمود تا بدهد. نگرفت. بفرمود تا وزیر بدهد. نگرفت. به دستِ خود بداد. نگرفت. بر پای خاست تا مگر فراگیرد، هم نگرفت. وزیر او را گفت: چرا از دستِ خداوند فرانگیری؟ گفت: ناگرفتن ماست که خداوند را پیش ما بر پای کرده است (شرح تعرّف، ۸۶/۱).

۲۸۶۴ **آفتابش پیشِ مرکب می‌دوید**: یعنی خورشید به منزلهٔ رکابدارِ او بود، پیشاپیش مرکب او حرکت می‌کرد.

۲۸۶۵ **شد ز پهنا سرو**: یعنی سرو، که زیباییِ قامتِ او را نداشت، به عرضِ راه خود را می‌کشاند از شرم و نمی‌توانست در کنارِ او راه برود. تعبیر باز پهنا شدن یا رفتن در این بیت مثوی، ۱: ۳۱۵، نیز دیده می‌شود:

باز پهنا می‌رویم از راهِ راست   باز گرد ای خواجه راهِ ما کجاست؟

۲۸۶۶ **چون به بالا سرو را استاد بود**: اشاره‌ای دارد به «مَنْ عَلَّمَنی حَرفاً فَقَد سَیَّرنی عَبْداً» که منسوب است به امام علی بن ابیطالب^ع.

۲۸۷۰ **زانکه روی آن بود، چون آن روی بود**: یعنی به دلیلِ این که روی، رویِ [زیبایِ] او بود، چنان کاری مُوَجَّه و پذیرفتنی بود. روی بودن تعبیر بسیار رایجی بوده است به معنیِ مَوَجَّه بودن و منطقی بودن و قابلِ قبول بودن. ← ۱۹۵۹، ٦٤٤٩.

۲۸۷۲ **بادام دو مغز**: چشمِ بادامی و دو مغز بودن (به معنی کفر و جادو را با هم داشتن و صاحبِ دو امتیاز بودن) را در نظر دارد. برای فهم **دو مغز** ← بیت ۶۰۲.

۲۸۷۵ **موی درگنجیدن**: همان است که در فارسی معاصر می‌گویند: موی لای درزش نمی‌رود، یعنی جای بحث ندارد.

۲۸۷۹ **راهِ خارکش**: نام پرده‌ای و نوایی از موسیقی ایرانی کهن. در مختارنامه، ۳۰۲، گفته است:

گل نیز چو در خارکشی افتاده ست   بلبل همه راهِ خارکش می‌گوید

۲۸۸۰ **ب**: اساس: هم بنفشه سر بسر. سل: سر فرو. اسعد: سر ببر.

۲۸۸۲ **الف**: اساس: نرگس نو طشت زرین بر دماغ. سل: نرگس بر طشت. طف، ک، فذ: نرگس‌تر طشت. نون: نرگسش بر طشت زرین دماغ. برای بحث در اصالتِ **نرگس نو** ــ که نسخهٔ اساس است ــ ← تعلیقات بیت ۳۱۹۳.

۲۸۸۲ **نرگس نو طشتِ زرّین بر دماغ**: نرگس را شاعران از قدیم به صورتِ کسی دیده‌اند که مقداری زر بر فرق سر دارد یا مقداری سکّهٔ زر یا سیم. **حافظ** گفته است (دیوان، ۱۱۹):

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست   به پای جام نهد هرکه شش درم دارد

مقصود عطّار از طشت زر نرگس همین است و بر دماغ یعنی روی سر، به دلیل اینکه دماغ (= مغز) در سر جای دارد.

۲۸۸۳ **با زَبَر افتاده بود**: از اعماق زمین بیرون زده بود و آشکار شده بود، «با» به معنی «به»: به زَبَر افتاده بود.

۲۸۸۴ **شَه رُخ زدن**: کنایه از فرصت را حفظ کردن و از دست ننهادن، **حافظ** گفته است (دیوان،

۹۲):

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ　　　چه کنم بازیِ ایّام مرا غافل کرد

۲۸۸۷ **گستاخ گردیدن:** گستاخی در اصل به معنی احساس نزدیکی کردن و بی‌رودرواسی بودن است، بعدها معنیِ منفی به خود گرفته است.

۲۸۸۸ **تا چسان آید ز آب:** آب و کارِ آب، کنایه از شراب و شراب خوردن بوده است و در آغاز گویا اصطلاح صوفیه. در دیوان عطّار، ۲۲۶، غزلی است که شاید ازو نباشد و در آنجا می‌گوید:

نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی　　　چو باد خورد و چو آتش به کارِ آب درآمد

و خاقانی گفته است (دیوان، ٤٦):

من نکنم کارِ آب کو ببَرَد آبِ کار　　　صبحِ خرد چون دمید آب شود کارِ آب

در اینجا عطّار به دو معنی توجه داشته است: یکی «از آب درآمدن» که تا امروز باقی است و دیگری خوردنِ شراب. بر روی هم نظر شاه این است که بداند غلام پس از خوردنِ شراب چه احوالی دارد.

۲۸۹۰ **حاجب:** پرده‌دار، آن که مسئول امر پرده‌داری و حجابتِ سلطان است.

۲۸۹۰ **در جانْت ریز:** کنایه از نوشیدن است.

۲۹۰۷ **پُشته در بسته:** پُشتهٔ خوشه‌های گندم را بر هم بسته است.

۲۸۹۸ **تا قیامت می‌تمام:** برای صورتِ «می‌تمام» رجوع شود به بیت ۳۲٤.

۲۹۱۰ **پُر دَرکرده‌ام:** پُر کرده‌ام. پُر قید است برای بیانِ کثرت و درکردن به معنیِ پُر کردن «درین خریطه‌ها چیست و درین انبانها چه درکرده‌ای؟» (اسرار التوحید، ۱: ٤۳) و «بقا باد شیخ را که پارگکی دل درکرده‌ام» (همانجا، ۱: ۱٤٥) و «من بیامدم و کناری (= دامنی) کاه درکردم و ... کاه می‌ریختم ...» (همانجا، ۱: ۳۵۷).

۲۹۱۱ **جوین:** نانِ جوین. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۵۵٤.

۲۹۱۳ **از زمینی کان نه سلطانی بود:** نقدی است که پیرمردِ خوشه‌چین، از مالکیت سلطان بر اراضی دارد و مشروعیّتِ آنها را انکار می‌کند. استاد ریتر با دانش بیکران و احاطهٔ شگفت‌آوری که بر منابعِ فرهنگ اسلامی داشته است در اینجا نوشته است: «من در نوشته‌های اسلامی دیگر چنین انتقادی اجتماعی و تند و سخت، که در داستانهای عطّار از ارباب قدرت شده است، ندیده‌ام.» (دریای جان ۱: ۱۷۷)

۲۹۲۹ **زنبیل بافتنِ سلیمان:** ← منطق الطیر، ۹۱۰.

۲۹۳۱ **فرتوت:** زار و نزار و اندوهگین، در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ «حتی تکونَ حَرَضاً» (۱۲: ۸۵) غالباً کلماتی از قبیل فرتوت و زار و نزار نهاده‌اند. در دوره‌های بعد غالباً فرتوت فقط در معنی پیر یا خرف به کار رفته است. (← فرهنگنامهٔ قرآنی، ۲: ۶۴۶).

۲۹۳۷ **دانه‌ای بر دام داند آفتاب:** یعنی مرغِ همّت، چندان بلندپرواز است که آفتاب برای او، به منزلهٔ دانه‌ای است، بر دامی نهاده. یا اگر دانَد به معنیِ شناسَد باشد، باید چنین معنی شود: آفتاب را، دانه‌ای بر دام می‌شناسد رمزی از کم‌ارزشی و فریبْ‌دهندگی.

۲۹۴۰ **رشته تا:** یک رشته، یک تارِ روشنی.

۲۹۴۵ **آفتابی را که خواهد شد سیاه:** اشاره است به «اذا الشمسُ کُوِّرَتْ» (۸۱: ۱) آنگاه که خورشید سیاه شود.

۲۹۴۵ ب: اساس، نون: وز غروبش بر لوش دادند راه. سل: بر توش دارند راه. اسعد: وز غروب پرتوش دادند راه. طف: از غریوش بر تو بردارند راه. میم: وز غروبِ پرتوش دادند راه. ک: وز غروبش بر لوش دادند راه (در کنار سطر + از غروب و مطلعش دادند راه).

۲۹۴۵ **وز غروبش بر لوشَن دادند راه:** اشاره است به آیهٔ «حتیٰ اذا بَلَغَ مغربَ الشمس وَجَدَها تغرب فی عین حَمِئَةٍ» (۱۸: ۸۶) در داستان ذوالقرنین «تا آنگاه که به فرونشستن‌گاهِ خورشید رسید دید که خورشید در چشمه‌ای پر از لوش و لجن غروب می‌کند.» ← ۲۶۲.

۲۹۴۹ **یک شب زنده دار:** فعل امر است از «شب زنده داشتن» یعنی یک شب تا صبح بیدار بمان و شب‌زنده‌داری کن.

۲۹۵۰ **آفتابِ یَنْزِلُ اللّه، در شب است:** اشاره است به حدیثی که پیش از این دربارهٔ آن بحث شد ← ۱۲۸ و منطق الطیر، ۱۸۳۵.

۲۹۵۲ **جِلباب:** چادر، بالاپوش.

۲۹۵۳ **تشویر:** شرمساری، خجلت.

۲۹۵۳ **شب خوش می‌کند:** شب خوش کردن به معنیِ مطلقِ بدرود کردن و جدایی است با اینکه در اصل به معنیِ خداحافظی شبانه است.

۲۹۵۹ **دستِ سلطانت بود جای نشست:** باز را چنان تربیت می‌کردند که بر دست و ساعدِ سلطان می‌نشسته و جای او را دست و بازوی شاهان می‌شناخته‌اند چنانکه مولانا گفته

است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۸۰):

بشـــنیدم از هـــوای تـــو آوازِ طـبلِ بـاز   بـازآمـدم کـه سـاعدِ سـلطانم آرزوست

۲۹۶۲ **کرد روزی چند سارخکی قرار:** مأخذِ این داستان، حکایتی است که ثعالبی آن را بدین گونه نقل کرده است «قالتِ البَعُوضَةُ للنخلةِ: اِستَمسِکِی فاِنّی عنكَ ناهِضةٌ. فَقالَت: ما اَحْسَسْتُ وُقُوعَكَ، فکَیفَ نهوضَكِ!» (التمثیل و المحاضرة، ۳۷۶) «پشـه‌ای بـه نـخلی گـفت: «خویشتن را استوار نگه دار که می‌خواهم از روی تو برخیزم.» نخل گفت: «من نشستنِ تو را درنیافتم، تا برخاستنت چه باشد!» استاد ریتر در ذیل این داستانِ عطّار این یادداشت را آورده و ظاهراً از روایتِ ثعالبی بی‌خبر بوده است:

Stith Thompson, *Motif-Index of Folk-Literature* IV, Helsinki 1934, Motif 953,10

پشّه‌ها از اینکه تصادفاً روی شاخ گاوی نشسته‌اند، پوزش می‌خواهند» (دریای جان ۱: ۴۷۰).

۲۹۶۴ **سارَخک:** پشه است، عطّار این کلمه را در آثار خویش به تکرار به کار بُرده است: (تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۸۲۸).

۲۹۷۰ **پادشاهی در رهـی مـی‌شد پگـاه:** حکـایتی نـزدیک بـه ایـن را در مـنطق الطـیر، ابـیات ۳۳٤۷-۳۳۵٤ نیز دارد.

۲۹۷۱ **خاک‌بیز:** ← ۲٦۲۰.

۲۹۷۸ **بر منازل روز و شب آموخته:** «آموختن بر» به مـعنی «اُنس و الفت داشـتن» و «عـادت داشتن» است یعنی ماه بر منازلی کـه دارد (تـعبیر قـرآنـی است «و القَـمَرَ قَـدَّرناهُ مَـنازِلَ» (۳۶: ۳۹)) اُنس و الفت دارد و عادت اوست که درین منازل سیر کند. عطّار نظری به منازلِ سایرینِ اِلیٰ الله نیز دارد. در بابِ آن منازل بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۲٤۸.

۲۹۸۲ **در جوال کردن:** ← ۱۳۷٤ و الاهی‌نامه، ٤۸۳۲.

۲۹۸۳ **کلاب:** کلاوه، کلاف

۲۹۸۷ **چشم سپید کردن:** کنایه‌ای است از بسیاری انتظار که هنوز هم به کار می‌رود.

۲۹۸۷ **سیه‌کاسه:** بخیل و ممسک. ← ۱۷٦۰.

۲۹۹۱ **ضحکه:** آنچه مایهٔ خندهٔ دیگران شود، مَضحکه. مولانا فرموده است (مثنوی، ۲: ۶۱):

صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضُحکهٔ غوغا شوی

۲۹۹۲ **بر زردم نشیند آفتاب:** آفتاب بر زرد (یا بر زردی) نشستن، کنایه از غروب و زوال است. در مختارنامه، ۲۸۰، گوید:

گفتم که چه بود کافتابت شد زرد گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد

و در دیوان، ۲۸۸، به صورت زرده دارد که ایهامی با اسب زرده نیز دارد:

چون شد خط سبزِ تو پدیدار بر زرده نشست آفتابم

۲۹۹۴ **گه دهان شیر باشد جای من:** منظور برجِ اسد است.

۲۹۹۴ **گاه کژدم سر نهد در پای من:** صورتِ قمر در عقرب است که «روزهای ۱٦ تا ۲۰ ماه است و هنگامی است که ماه در منازلِ «زبانا»، «الکلیل»، «قلب» و «شوله»... سیر می‌کند» (فرهنگ اصطلاحاتِ نجومی، ۶۰۰).

۲۹۹۵ **ب:** اساس: گاه در کاوم چو از زر سنگ آس. سل: گاه در کارم جواز سنگ خراس. میم: گاه در کارم چو ارزن سنگ آس. نون، اسعد: گاه در کارم چو ارزن سنگ‌آس. تبریز: گاه در کارم چو از رز سنگ آس. طف: گاه در گازم چو اندر سنگ آس. فذ: گاه بر کاوم چو از زر سنگ آس. ک، نون: گاه در کارم چو ارزن سنگ آس. احتمالاً صورتِ اصل کلمه «آزن سنگِ آس» است. فعلِ آزنیدن/ آژیدن (در کدکن امروز: اجینه کردن) در مورد سنگ آسیا فعلی است که به کار می‌رود. بر اثر کثرت استعمال، سنگِ آسیا صاف می‌شود و دیگر گندم‌ها را آرد نمی‌کند. درین هنگام آسیا را تعطیل می‌کنند و سنگ آسیا را اَجینه می‌کنند تا صاف نباشد و گندم‌ها را بهتر آرد کند. عطار می‌گوید: مانندِ آن سنگ (امروز: سنگِ اجینه شده) در کارم و در گردش.

۲۹۹۵ **گاه در خوشه کشندم همچو داس:** یعنی سنبله، صورتی در منطقةُ البروج. (همانجا ۴۰۸)

۲۹۹۶ **کز زهی در خرکمانم می‌کشند:** در خرکمان کشیدن نوعی شکنجه بوده است. ← اسرارنامه، ۱۸۲٤.

۲۹۹۷ **باد پیمایم همه یا ماهتاب:** باد پیمودن و ماهتاب پیمودن، دو کنایه بوده است بسیار نزدیک به هم، در معنیِ کار بیهوده و عملِ لغو انجام دادن. شاهد برای ماهتاب پیمودن، از عطّار: در مختارنامه، تعلیقات، ٤۳۷:

از غیرتِ رویِ همچو خورشید تو ماه دیری‌ست که ماهتاب می‌پیماید

۲۹۹۸ **خاصه کو را عُقده دارد زیرِ گاز:** ماه یا هر سیّاره‌ای، در اصطلاح اربابِ نجوم قدیم، دو عُقده دارد: «عُقدهٔ رأس» و «عُقْدهٔ ذَنب» یا «عقدهٔ شمالی» و «عُقدهٔ جنوبی»، دو نقطه‌ای که مدارِ ماه، با دایرة البروج در آنها، متقاطع می‌شود. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۲۳) زیرِ گاز داشتن کنایه از در تنگنا قرار دادن است.

۳۰۰۸ **بود سنجر را یکی خواهر چو ماه**: محمد بن حسن نیشابوری حکایتی شبیه این داستان از یکی از اعراب به نام اِمرءالقیس نقل کرده که عاشقِ یکی از دخترانِ قبیله بود و چون دختر دریافت که وی عاشق اوست، ازو دوری کرد. جوان عاشق زار و نزار شد و خرَدِ خویش را از دست داد. چون آوازهٔ عشق و بیماری او همه جا گسترده شد، معشوق نزدِ وی آمد و بر درگاه ایستاد و گفت: چونی؟ جوان عاشق بیتی برخواند بدین مضمون که

با سایهٔ مرگ یار آمد به سرم   در لحظهٔ وصلی که ندارد سودی

و درنگی نکرد و جان داد (عُقلاءُ المجانین، ۲۷۶).

۳۰۰۸ **صفیه**: تلفّظِ فارسی‌زبانان است از کلمهٔ صَفِیّهٔ عربی. مقایسه شود با صَدَقَه/ صَدْقَه، عَقَبَه/ عَقْبَه ← منطق الطیر، ۸۸.

۳۰۱۱ **از چین تا دربند**: این تعبیر را به صورتِ از دربند تاختن برای نشان دادن دوریِ فاصلهٔ مکانی، در دیوانِ عطّار هم، ٦٧٧، می‌توان دید. اگرچه در انتساب بیت به او جای تردید است:

زلفِ توراست از درِ دربند تاختن   زان دل فروگرفت زهی خوش ولایتی

۳۰۱۴ **تختهٔ پیشانی**: سراسرِ پیشانی. در همین منظومه گوید (بیت ۵۶۰۳):

تختهٔ پیشانی‌اش از سیم بود   جمله را تا بود آنجا بیم بود

۳۰۱۵ **محکم‌کمان**: سختْ‌کمان، و این نشان‌دهندهٔ این است که تعبیرِ سخت‌کمان، ضرورتاً، برگرفته از سخته‌کمان نیست.

۳۰۱۸ **قار**: همان قیر است.

۳۰۳۰ **مرو**: دارالملک و پایتخت ایران عصر سلجوقی ← ٤٢٧٠.

۳۰۳۱ بیت را فقط میم و نون دارد، و خارج از سبک می‌نماید.

۳۰۳۲ **چاوش**: نقیب، چوبدار، آن که پیشاپیش پادشاه یا دیگر بزرگان حرکت می‌کرده و مردمان را از سرِ راه برکنار می‌زده است.

۳۰۳۴ ب: اساس، سل: شرالدوله. نون: شدّالدوله اسعد، میم: شرف الدوله. طف: سعدالدوله. ک: شیرالدوله.

۳۰۳۴ **شرّالدوله**: نسخهٔ اساس و سل چنین است و از آنجا که کاتب گاهی از راهِ گوش کلمات را می‌شنیده و کتابت می‌کرده است شَرَفُ‌الدوله را شَرُّالدوله شنیده و کتابت کرده است. استاد ریتر sharaf al dawla ضبط کرده است و در باب هویّتِ تاریخی او بحثی نکرده است:

The Ocean of the Soul, pp. 436-437, 809. روی قواعدِ آواشناسی شعر عطّار، تبدیل شَرَفُ‌الدوله به شَرْفُ‌الدوله بسیار طبیعی است. ← عَظْمَت به جای عَظَمَت و سَحْره (جمع ساحر) به جای سَحَرَه. ← زبور پارسی، ۲۷۸-۲۷۹؛ تعلیقاتِ منطق الطیر، ۸۸. اما هویتِ تاریخی چنین کسی را یافتن کارِ دشواری است، زیرا شاهزادهٔ عربِ آشفته ساری بوده است و طبیعی است که نامش در جایی ثبت نشده باشد.

۳۰۳۷ **در پیش می‌آویختند**: پیشاپیش حرکت می‌کردند و با رهگذرانِ مسیر می‌آویختند.

۳۰۳۸ **مهدِ بزر**: مهدِ زرّین، بزر (به + زر)، صفت ساخته شده از اسم، نظیرِ بخرد، بشکوه. مهد، در اصل، به معنیِ گاهواره بوده است ولی بر وسیله‌ای اطلاق می‌شده است که در سفرها، غالباً، زنان را در آن می‌نشانده‌اند.

۳۰۴۳ **ناپدید آورد بر خود**: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: به روی خودش نیاورد، یا: خود را به نفهمی زد.

۳۰۴۷ **خواهندگی کردن**: خواستگاری.

۳۰۴۷ **خط دادن**: اجازه دادن ← اسرارنامه، ۳۲٤۲.

۳۰۴۸ **میرِ طاهر**: در بابِ هویّتِ تاریخیِ این میرِ طاهر به روشنی چیزی نمی‌توان گفت. استاد ریتر درین باره سکوت کرده است. شاید افتخارالدین ابوالفتح طاهر، از وزیران برجستهٔ عصر و پسرِ خواجه نظام‌الملک منظور است که انوری او را در قصیدهٔ معروفِ «اگر محوّلِ حالِ جهانیان نه قضاست» (دیوان، ۱: ۴۱-۴۵) ستوده است و در آنجا می‌گوید:

خدایگانِ وزیرانِ مشرق و مغرب   که در وزارت صاحبْ شریعتِ وزراست
سپهرِ فضل، ابوالفتح طاهر، آن صاحب   که بر سپهرِ کمالش سپهر کم ز سهاست

زنده‌یاد دکتر نورانی وصال گفته است: مقصود ناصرالدین طاهر بن فخرالملک بن نظام‌الملک، از جملهٔ وزرای سلطان سنجر است که در ایام وزارتِ او سلطان سنجر به دستِ غزان گرفتار شد و ارجاع داده است به حبیب السیر، ۱: ٥١٦ (تعلیقات او بر مصیبت‌نامه، ۴۲۴). و دربارهٔ ناصرالدین ابوالفتح طاهر بنگرید به وزارت در عهدِ سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال، ۲۷۵-۳۷۸.

۳۰۶۱ **فرتوت**: ← ۲۹۳۱ و الاهی‌نامه، ٦٦٦٧.

۳۰۷۶ **حاجبه**: مؤنث حاجب و حاجب پرده‌دار است. ← ۲۸۹۰.

۳۰۸۰ **آن جهان را سایه افتاده بر او**: یعنی سایهٔ عالمِ دیگر (جهان پس از مرگ) بر او افتاده

است، کنایه از نزدیک شدن مرگ.

۳۰۸۰ **دست گشودن بر ...**: غالب شدن و چیره شدن بر ...

۳۰۸۸ **می‌کشم پیشِ تو**: پیش کشیدن، فعلی بوده است که با تمام صیغه‌های آن صرف می‌شده است و ما قرنهاست، فقط، مصدرِ مرخمِ آن را به‌صورتِ «پیش‌کش» (= هدیه) استعمال می‌کنیم.

۳۰۹۱ **به سه دست**: در سه وضع، در سه صورت. برای معنیِ دست بنگرید به تعلیقاتِ نگارنده بر اسرارنامه، بیت ۱۸۳۸. غالب شارحان مثنوی، به دلیل عدمِ آشنایی با این کنایه، بیت ذیل را در مثنوی، ۲: ۱٤۰:

ای به دَه دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیداست حاجت نیست این

به گونهٔ آشفته‌ای معنی کرده‌اند. نیکلسون نوشته است «یعنی با همهٔ قدرتت» و از فاتح نقل کرده که به معنی «چیزی که به دَه دست رسیده، رسوا.» و نیکلسون خود این تفسیر را تأیید کرده است (شرح مثنوی، ۳: ۱۱۹۴) و گلپینارلی نوشته است «ای آن که با تمام نیرو به ستم و کین پرداخته‌ای» (نثر و شرح مثنوی شریف، ۳: ۲۳۴) و مقصود مولانا همین است: «ای کسی که به دَه صورت و به دَه گونه به ظلم و کین پرداخته‌ای».

۳۰۹۸ **مشغله کردن**: سروصدا و بانگ و فریاد ← ۲٦۲٦.

۳۱۰۳ **آن مُخنَّث دید ماری را عظیم**: در لطایف عبید زاکانی آمده است که «مُخَنَّثی ماری خفته دید. گفت: دریغ مردی و سنگی!» (کلیات عبید زاکانی، ۴۷۰). استاد پرویز اتابکی، مصحح دیوان، به این حکایت مصیبت‌نامه، در حاشیه، اشارت کرده است.

۳۱۱۲ **بوسعید مهنه قبضی داشت سخت**: مأخذ این حکایت مقاماتِ بوسعید است که در چشیدنِ طعم وقت، ١٦٥، آمده است «و یک روز قبضی داشت. پس مریدی را گفت بیرون شو و هرکه را بینی بیار. مرید بیرون شد. گبری را دید. او را برِ شیخ آورد. گفت: سخنی بگوی. گفت: چه دانم. گفت: آخر بگوی. گفت: سحرگاه مرا پسری آمد. جاویدزاد نام کردم. این ساعت بمرد. دفنش کردم و از سرِ گورش می‌آیم. شیخ که این بشنید عظیم خوش گشت و آن قبض ازو برخاست.»

۳۱۱۲ **قبض**: نوعی حالتِ افسردگی و انقباض روحی که به دلایلِ خاصی عارضِ وجود سالک می‌شود و نقطهٔ مقابلِ آن، حالتِ بسط است که به معنیِ گشادگی و سرخوشی است. این دو اصطلاح، که در آموزشهای صوفیه و در روانشناسیِ تصوف، دارای اهمیت بسیار

است از آیهٔ «الله یقبض و یبسط» (۲: ۲۴۵) «خداست که تنگ می‌گیرد و فراخ می‌گیرد» گرفته شده است. هجویری در تعریف قبض و بسط می‌گوید: «بدان که قبض و بسط دو حالت‌اند از احوالی که تکلیفِ بنده از آن ساقط است. چنانک آمدنش به کسی نباشد و رفتن به جهدی نه... پس قبض عبارتی بود از قبضِ قلوب، اندر حالتِ حجاب و بسط عبارتی است از بسطِ قلوب اندر حالتِ کشف» (کشف المحجوب، ۴۸۹؛ نیز مقایسه شود با الرسالة القشیریه، ۳۵) بر روی هم، قبض و بسط، از صفاتِ «وقتِ» صوفی است. به همین دلیل در متونِ صوفیه، برای بیانِ حالتِ قبض، فعلِ «بسته بودنِ وقت» دیده می‌شود: «یک روز... ما را دلتنگ بود و وقت بسته بود» (اسرار التوحید، ۱: ۲۹؛ منطق الطیر، ۳۳۲۸؛ اسرارنامه ۳۰۹۹).

۳۱۱۹ **سرزده**: یعنی با انتظار و توقّع. برای این معنیِ سر زدن بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۶۵۳.

۳۱۲۰ **مرّیخْ‌طبع**: ستارهٔ مریخ به علّتِ رنگ متمایل به سرخی که دارد، از قدیم، رمزِ جنگجویی بوده و در تصور قدما خدای جنگ فرض می‌شده است و به همین دلیل در احکامِ نجوم، مریخ را ستارهٔ «لشکریان و امراء ظالم و اتراک و دزدان و مفسدان و آتشکاران...» دانسته‌اند. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۷۲۹)

۳۱۲۲ **رجمِ شیطانی و شیطان هم ز تو**: اینکه شیطان از آتش است اشاره است به «خَلَقْتَنِی مِنْ نار و خَلَقْتَهُ مِنْ طین» (۷: ۱۲) «مرا از آتش آفریدی و او را از خاک» که گفتار ابلیس است دربارهٔ خویش و آدم. و اینکه آتش را رجمِ شیطان تعبیر کرده است، ظاهراً، ناظر است به «لَقَدْ زَیَّنا السماء الدُنیا بمصابیحَ و جَعَلْناها رُجُوماً للشیاطین» (۶۷: ۵) «ما آسمان دنیا را به چراغهایی (از ستارگان) آراستیم و آنها را رجم و راندنِ شیاطین قرار دادیم.» و ستارگان را از آتش می‌دانسته‌اند.

۳۱۲۴ **باغ ابراهیم را ریحان شدی**: اشاره است به «یا نارُ کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» (۲۱: ۶۹) «ای آتش بر ابراهیم، سرد و سلامت باش.» که در قصه‌ها آن را به گلستان شدن آتش بر ابراهیم گرفته‌اند.

۳۱۲۷ **با فلک پهلو تو می‌سایی و بس**: عقیده داشته‌اند که آسمانِ اول را آتش احاطه کرده است. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۴)

۳۱۲۹ **از درختِ سبز سر بیرون کنی**: اشاره است به «الّذی جَعَل لَکُم مِنَ الشَجَرِ الأخضرِ ناراً» (۳۶: ۸۰) «آنکه از برای شما در درختِ سبز، آتش نهاد.»

۳۱۳۰ **موسی از تو یافت راه، از دور جای:** اشاره است به «اِنّی آنست ناراً لَعَلّی آتیکُم مِنها بقَبَسٍ» (۲۰: ۱۰) که از زبان موسی آمده است «من [از دور] آتشی می‌بینم، شاید قَبَسی و شراره‌ای از آن برای شما بیاورم.»

۳۱۳۱ **برخاست ز آتش رستخیز:** رستخیز از کسی یا چیزی برخاستن، کنایه از خشمگین شدن و به هیجان آمدن است و بانگ و فریاد برآوردن است.

۳۱۳۵ بیت در اساس نیست. از سل، اسعد، ک، نون، میم، فذ افزوده شد.

۳۱۴۱ **کار بر ... دراز کردن:** مایهٔ دشواریِ راه و ایجاد شدن. ← ۷۰٤.

۳۱۴۴ **در رهی می‌رفت عیسیٰ غرقِ نور:** مأخذِ این داستان: «وقتی عیسیٰ[ع] به سفری همی‌شد، با جهودی هم‌راه افتاد. عیسی[ع] سه قرصه داشت بدان جهود داد. گفت: «نگاه دار تا زمانی دیگر بخوریم.» چون پاره‌ای از راه برفتند عیسی[ع] گفت: «آن قرصها بیار تا بخوریم.» آن جهود دو قرصه فا (= به) پیش آورد. عیسی گفت: «آن قرصهٔ دیگر پیش آر.» جهود گفت: «قرصه بیش از دو نبود.» از آن جایگه برفتند. مردی اَعْوَر فا (= به) پیش ایشان آمد. عیسی[ع] بادی (= دعایی) بر روی او افکند، آن چشمِ وی درست شد. جهود گفت: «این عجب است.» عیسیٰ گفت: بحقّ آن خدای که این عجایبِ صنعِ اوست، بگوی تا این قرص چند بود؟» گفت: «از دو بیش نبود.» از آنجا برفتند، مردی دیگر پیش آمد، اَقْرَع. عیسی[ع] بر دستِ خویش خواند و بر وی دمید و دست به سرِ وی فرود آورد. در ساعت، موی سیاه برآمد. این از آن عجایب‌تر. عیسیٰ گفت: «به حرمتِ آن خدای که این عجایب نشانِ وی است، بگو تا آن قرص چند بود؟» جهود گفت: «از دو بیش نبود.» از آنجا فا تر شدند. دریایی فا پیش آمد. عیسیٰ پای بر آب نهاد و به دیگر سوی بیرون شد و آن جهود همچنان بر اثرِ وی بگذشت. آن جهود گفت: این عجایب کاری است که ما بر آب بگذشتیم. چنانکه پای تر نشد. عیسی گفت: «یا مردا! به حقّ آن خدا که این قدرت به تو نمود بگو تا این قرص چند بود؟» گفت: «من بیش از دو ندیدم.» از آنجا فا تر شدند، رباطی پیش آمد ویران گشته. در آنجا شدند. پیرزنی در آنجا بود. عیسی[ع] گفت: «این رباط آبادان نکنی؟» وی گفت: مرا برادری بود جَلْد، همیشه این رباط آبادان داشتی. اکنون او بمرده است و مرا طاقتِ آن نیست که آبادان کنم.» عیسیٰ گفت: «یا زن! گورِ برادرت کجاست؟» پیرزن گورِ برادر به وی نمود. عیسی[ع] دو رکعت نماز کرد و روی بر زمین نهاد و دعا کرد. در ساعت آن مرده زنده شد و از گور برآمد و اندر رباط شد و دست

به عمارت بُرد. آن جهود گفت: «این از همه عجب‌تر، مردهٔ چندین ساله، به یک دعا که بکردی، زنده ببود.» عیسیٰ گفت: «ای مرد! به عزّتِ آن خدا که مرده را زنده کند که بگوی تا این قرص سیُم کجا شد؟» گفت: «یا عیسیٰ قرص از دو بیش نبود.» از آنجا برفتند. ساعتی بود، مرغزاری پیش آمد. عیسیٰ[ع] گاوی را بگرفت و قربان کرد و پاره‌ای پهلوی وی بگرفت و بریان کرد و بخورد. آن جهود یک استخان بدزدید و بخورد. چون از آن فارغ شدند عیسی[ع] آن استخان‌ها همه با هم آورد و هر یکی را با جای خویش بنهاد. یک استخان نیافت. چوبی به جای وی نهاد و دست باز فرو آورد. در ساعت، آن گاو بر پای خاست و بانگی بکرد. آن جهود گفت: «عجب کاری که این بود!» عیسیٰ گفت: «یا مرد! به حقّ آن خدای که این قدرت او است بگو تا آن قرص کجا شد؟» گفت: «خود بیش از دو نبود.» فا تر شدند. سه خشتِ زرّین یافتند. جهود گفت: قسمت باید کردن. عیسیٰ گفت من قسمت کنم: یکی مرا و یکی تو را و یکی آن را که قرصِ سِیُم بخورد.» جهود گفت: «یک نیمه مرا و یک نیمه تو را.» عیسیٰ گفت: «من چنین قسمت نخواهم کردن.» آن جهود گفت: «قرص سیُم من خوردم.» عیسیٰ گفت: «شرمت باد که از قدرتِ خدای عزّ و جل چندین معجزه بدیدی و اقرار ندادی. اکنون از بهر این دنیای خسیس اقرار بدادی. بگیر که تو دشمنِ خدا و دنیا دشمن خدا، دشمن به دشمن اولی‌تر. عیسیٰ آن خشتها جمله به وی بگذاشت و چون برفت آن جهود تدبیر همی‌کرد تا چون کند؟ ساعتی بود، چهار مردِ دزد همی‌آمدند. جهود بر این خشتها نشست. یکی از ایشان تیری بیانداخت بر سینهٔ آن جهود آمد و او را بکشت. ایشان بنشستند و قصد آن کردند تا قسمت کنند. گفتند: نخست پاره‌ای نان باید تا بخوریم. به یکی سیم دادند تا در شهر شود و نان خرد. وی برفت. ایشان تدبیر کردند که ما او را بکشیم و هریکی از ما خشتی برگیریم و برویم. آن مرد که به طلبِ طعام [رفته بود] گفت: من پاره‌ای زهر خرم و در طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و من خشتها برگیرم و سرِ خویش گیرم. مرد برفت و پاره‌ای زهر خرید در آن طعام کرد. چون وی از دور درآمد آن هرسه برخاستند و آهنگ آن مرد کردند و او را بکشتند. پس نان در پیش گرفتند و بخوردند. در ساعت هرسه بمردند. عیسیٰ پیغامبر دیگرباره بدان جایگه برگذشت. آن جهود را به یک سو افتاده [دید] و آن دیگران به یک سوی. عیسی[ع] گفت: «شوما چیزا که دنیاست! که هرکه قصدِ او کند خویشتن را هلاک کند.» (رونق المجالس، ۶۰-۵۹) استاد ریتر، تحقیق گسترده‌ای دربارهٔ این داستان کرده است و مراجع

بیشماری از شرق و غرب، از جهان اسلام و مسیحیّت، دربارهٔ آن را یادآور شده است (دریای جان، ۱: ۱۳۶-۱۳۸).

۳۱۶۰ **کرد خدمت**: یعنی ادای احترام و تعظیم کرد.

۳۱۶۵ **ب**: اساس، سل، فذ، اسعد، تبریز: پاره. نون، **طف**: توده.

۳۱۶۵ **زرِ صامت**: در سنّتِ اعراب، اموال را به دو صورتِ صامت و ناطق تقسیم می‌کرده‌اند. زر و سیم و خانه و سرای را صامت می‌نامیده‌اند و گاو و گوسفند و شتر را ناطق. تعبیر زر صامت را در همین منظومه، بیت ۷۲۲۸، نیز دارد:

هرکه خاموش است ثابت آمده ست — عزّت زر بین که صامت آمده ست

۳۱۷۷ متن برابر است با اساس، نون، تبریز، اسعد. سل: برنمی‌آمد ز گرسنگی‌شان نفس. میم، فذ: برنیامدشان ز گسنگی نفس. طف: برنیامدشان ز بی‌قوتی نفس.

۳۱۷۷ **گرسنگی**: برای تلفّظِ کلمه رجوع شود به تعلیقاتِ بیت ۲۲۱۹.

۳۱۸۰ متن برابر است با اساس، طف، فذ، تبریز.

۳۱۸۰ **تو به نان رو**: یعنی به طلبِ نان، به هیزم رفتن، به نان رفتن، به... رفتن، به معنی در پیِ کاری رفتن هنوز در کدکن شیوع دارد. می‌گویند فلان کس به هیزم یا به آب رفته است، یعنی برای آوردن آب یا هیزم.

۳۱۸۵ **پس کنند آن هرسه حصه از دو باز**: یعنی سهم سه تن را میان دو تن قسمت کنند. گویا یکی از معانیِ باز کردن قسمت کردن و تکه‌تکه کردن بوده است. در ترجمهٔ «نَقَضَتْ غَزْلَها» (۱۶: ۹۲) بعضی از مترجمان قدیمی قرآن کریم «باز کرد و پاره کرد» آورده‌اند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴: ۱۵۴۰)

۳۱۸۷ **ب**: اساس: کشته و آن مرده را آنجا بدید. نون، میم، فذ، ک، **طف**: کشته را و مرده را آنجا بدید.

۳۱۹۳ **الف**: اساس، میم، اسعد، طف، ک، نون: نرگس‌تر چشم راه. سل: نرگس بر. تبریز: نرگس چشم تو راه.

۳۱۹۳ **چون ندارد نرگسِ نو، چشمِ راه**: نرگسِ نو، تنها بیان تازگی و طراوت نیست بلکه نوعی خاص از نرگس بوده است و ظاهراً تعیینِ جنس است برای قسمی از اقسامِ نرگس به همین دلیل تعبیرِ «نرگسِ نو» و «نوْ نرگس» در آثارِ قدما فراوان است ولی این صفت را در مورد دیگر گلها و ریاحین، ظاهراً، بدین گونه نداریم. اینک شواهد برای «نرگس نو» و

«نونرگس». ناصرخسرو (دیوان، ۱۴۲ و ۳۴۲):

بر سر بنهاد بار دیگر نوْنرگس، تاجِ اردوانی

نگه کن که ماند همی نرگسِ نو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

حکمتِ این نامگذاری، هرچه باشد جادوی مجاورت را نباید فراموش کرد. معنی بیتِ عطّار این است که نرگسِ نو، چون چشم راه‌بین ندارد، و گذرِ عمر و بی‌وفاییِ زمانه را نمی‌شناسد، این مایه در نگه‌داری زر کوشاست.

۳۱۹۴ **فرجِ استر یا سُمِ خر جای اوست:** در قدیم برای اینکه از دزدانِ قافله‌ها، در امان باشد، زر را در سُمِ خران جاسازی می‌کرده‌اند و نیز از زر برای فَرْجِ استرانِ خود حلقه می‌ساخته‌اند. تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۲۰۹۹.

۳۱۹۹ ب: اساس: از بخار. اصلاح از اسعد، سل، میم، تبریز، طف، ک، نون، فذ.

۳۲۰۲ **فرتوت کار:** کسی که در کار سستی و ناتوانی ورزد.

۳۲۰۵ **بی این‌همه شش:** عدد شش ناظر است به پیل و سپاه وکار و آشوب وگیرودار که در بیت قبل بدان اشارت کرده بود.

۳۲۰۷ **مسعود:** منظور سلطان مسعود بن محمود غزنوی است، متوفیٰ ۴۳۲، که دوران سلطنت او از ۴۲۱ تا ۴۳۲ است. دربارهٔ او بنگرید به تاریخ بیهقی، تقریباً تمامی کتاب.

۳۲۰۷ **حسن:** منظور حسنک وزیر است، یعنی ابوعلی حسن بن میکال نیشابوری مقتول به سال ۴۲۲. وی از وزیران مقتدرِ دولت غزنوی بود و از آنجا که، پس از مرگِ سلطان محمود، او بیشتر طرف‌دارِ پسرِ دیگر او محمد بود، وقتی مسعود به قدرت رسید او را به دار آویخت و جُرم او را قِرمَطی بودنِ اعلام کردند. داستان بر دار کردنِ او، در تاریخ بیهقی، ۲۲۱-۲۳۷، یکی از زیباترین نمونه‌های نثرِ خلّاق زبان فارسی است.

۳۲۱۳ **او را به خون آویختند:** اِعدام و به دار آویختنِ او نتیجهٔ خونهایی بود که او ریخته بود.

۳۲۱۴ **کارِ دیوانم جنون آید همه:** کارهای حکومتی و تصدی امور دیوانی در نظرم جنون و دیوانگی جلوه می‌کند. برای معنیِ آمدن بنگرید به بیتِ ۱۲۶۹.

۳۲۱۶ **شاهِ دنیا بر مثال آتش است:** ناظر است به این مثل یا حکمتِ قدیمی که «السلطان کالنارِ، اِنْ باعَدْتها بَطَلَ نَفْعُها وَاِنْ قارَبْتها عَظُمَ ضَرَرُها» «یعنی پادشاه بر مثالِ آتش است اگر از آن دور شوی سودش از میان برخیزد و اگر بدان نزدیک شوی زیانش بسیار شود.» (التمثیل و المحاضره، ۱۳۰) و نیز این حکمت که «لِیَکُنِ السُلطانُ عِنْدَکَ کالنّارِ، لا تَدْنُوا مِنها اِلّا عِنْدَ

الحاجَة فأذا اقتَبَسْتَ منها فَعَلیٰ حَذَرٍ» «باید که پادشاه در نظر تو چون آتش باشد، جز به هنگام نیاز بدان نزدیک نشوی و چون از آن بهره یافتی برحذر شوی.» (همانجا، ۱۳۱)

۳۲۱۹ **هر خری در خرمنش می‌کرد گاو:** هر نادانی برای او ایجادِ مزاحمت می‌کرد. ← الاهی‌نامه، ٤٨١٧.

۳۲۱۹ **کشته را هرگز سگان ندهند داو:** داو دادن به معنیِ نوبت و مهلت دادن است و ضرب‌المثلی بوده است نظیر «اَحْرَصُ مِن کَلْبٍ عَلیٰ جیفةٍ» «آزمندتر از سگ بر مردار.» (التمثیل و المحاضرة، ۳۵۵)

۳۲۲۶ **پنج من آبش نصیب افتاد و بس:** منظور مقدارِ آبی است که پیکرش را پس از مرگ بدان شستند. یعنی از آنهمه قناتها و کاریزها، این مقدار آب برای او کافی بود. سنجیدن آب با وزن به صورت یک من و دو من، اصطلاح کشاورزی قدیم نیز بوده است.

۳۲۲۷ **ده گز کرباس:** کنایه از کفن است و این مقدار کرباس حدّ ضرورت کفن بوده است. جای دیگر هم عطّار همین سخن را دارد، در گفتگوی مردِ گازر با محمود غزنوی که محمود از او قیمت کرباسها را می‌پُرسد و او می‌گوید تو را ده گز کرباس کافی است. (الهی‌نامه، ۴۳۷۰)

مگر می‌رفت محمودِ جهاندار — به ره در، گازری را دید در کار
کشیده رزمهٔ کرباس در بند — بدو گفت: «اینهمه کرباس را چند؟»
جوابش داد گازر ک«ای شهنشاه — تو را کرباس ده گز بس در این راه»

۳۲۲۹ **حِصّه دَه خشت آمدش:** حدِّ ضرورت برای ساختنِ گور، در سنّت، ده خشت بوده است و این نکته از گفتگوی محمود غزنوی، در همان داستانِ الهی‌نامه، با غریبی خشت‌زن، دانسته می‌شود (همانجا، ۴۳۷۶):

شهش گفت «این‌همه خشتت به چند است؟» — چنین گفت او که «ده خشتت بسند است»

۳۲۳۱ **خُرده‌دانی:** ظرافت و نکته‌سنجی

۳۲۳۹ **حَبّه دزدیدن:** کنایه از ترازوداری و کسب است، شغلِ بازاریان کم‌فروش. سنائی گفته است (دیوان سنائی، ۱۵۰):

حبّه دزدان، از ترازوها، بر اطرافِ دُکان — طبع را در حبّه دزدیدن مخیَّر کرده‌اند

۳۲۴۱ **آستین کوتاه کردی:** خطاب به صوفیانِ ریاکار عصر است که با کوتاه کردن آستینها خود را به زیِّ صوفیان درمی‌آورده‌اند. می‌گوید این آستین کوتاه کردن، برای این است که تجاوز و درازدستی کنی، عینِ همین مضمون است که در شعرِ حافظ بدین گونه درآمده

است (دیوان، ۲۷۸، ۹۱):

به زیر دلقِ ملمّع کمندها دارند درازدستی این کوته‌آستینان بین
ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم زانچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

سابقهٔ این کار در تاریخ تصوف به قرون اولیهٔ نظام خانقاه برمی‌گردد. از قرن چهارم نشانه‌های توجه صوفیه به آستینهای کوتاه را می‌توان جستجو کرد (طبقات الصّوفیّة، سلمی، ۳۰۴) و در قرن هشتم «آستینِ کوتاه و فراخ داشتن از شعارِ اصحاب تصوّف» تلقّی می‌شده است (اوراد الأحباب، ۲۷).

۳۲۴۲ **کور بودی در کبودی زان شدی**: در زبان فارسی «کور و کبود» نوعی دشنام و تحقیر بوده است وقتی می‌خواسته‌اند چیزی را بی‌ارزش و ناقص معرفی کنند تعبیرِ کور و کبود را به کار می‌بُرده‌اند. از سوی دیگر، رنگ جامهٔ صوفیان، کبود بوده است و به همین دلیل ایشان را کبودپوشان می‌گفته‌اند. عطّار از تعبیر استهزاآمیزِ «کور و کبود» بهره جُسته و به صوفیانِ ریاکارِ عصرِ خود می‌گوید: کور بودی و بدین سبب در کبودی (رنگ خرقهٔ صوفیان) نیز شدی.

۳۲۴۹ **الف**: اساس، میم: ای شمغندی بازاریان. تبریز: گفت ای شمقندی بازاریان. طف: گفت چون شمغندی بازاریان. سل: گفت با این شمعدی بازاریان.

۳۲۴۹ **شمغندی**: بدبویی و تعفُّن. احتمالاً جزءِ «غند» با گند یکی است. نمی‌دانم با آشموغ (شریر / فریفتار) ارتباطی دارد؟ حاشیهٔ برهان قاطع، ۴۵، دیده شود.

۳۲۵۶ **گفت‌وگوی در زبانها هم ز توست**: منظور جریانِ هواست که صوت را منتقل می‌کند.

۳۲۵۸ **تو سلیمان را به بالا بُرده‌ای**: اشاره است به «وَ لِسُلَیمانَ الریحَ غُدُّوها شَهْرٌ و رَواحُها شهرٌ» (۳۴: ۱۲) و از برای سلیمان باد را [فرمان بُردار کردیم] که مسیرِ صبحگاهی‌اش یک‌ماهه راه بود و مسیر شامگاهی‌اش یک‌ماهه راه.

۳۲۵۹ **عادیان را تو ز بُن برکنده‌ای**: اشاره است به «اَلَمْ تَرَکَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بعادٍ ارم ذات العماد الّتی لَم یُخْلَق مثلها فی البلاد» (۸۹: ۶، ۷، ۸) «آیا ندیدی که پروردگارت با قوم عاد چه کرد و با آن بنای ستون‌دار که مانند آن در هیچ شهری ساخته نشده بود.» در قصه‌های مربوط به قوم عاد چنین آمده است که «هنگامی که طوفان وزیدن گرفت، دسته‌ای از ایشان برخاستند و عیالِ خود را در شکافی از شکافهای کوه بُردند و بر در شکافِ کوه صف بستند تا وزیدنِ باد را از ایشان بازدارند و هنگامی که وزیدن باد بر ایشان سخت شد، زمین را با شمشیرها

حفر کردند و تا نیمه به میانِ آن گودالها رفتند و ایشان قامتهای بلند و پیکرهای ستبر داشتند... پس آنگاه طوفان ایشان را برکند چنان که خداوند فرمود: «و طوفان مردمان را از جای می‌افکند، آن‌سان که گویی تنهٔ نخلها از ریشه برآمده بود.» (۵۴: ۱۹ و ۲۰) ← آفرینش و تاریخ ۱: ۴۳۳

۳۲۶۴ **باد به دست داشتن**: کنایه از کمالِ محرومیّت و ناکامی است.

۳۲۷۴ **ریح از روح است**: اشاره است به حدیث «الریحُ مِن رَوحِ الله تأتی بالرَحمَةِ و تأتی بالعَذابِ» (کشف الخفا ۱: ۴۳۵) «باد از بخششِ اِلاهی است، گاه رحمت با خویش می‌آورد و گاه عذاب.»

۳۲۷۶ **وز دم رحمان نصیبی دارد او**: اشاره است به «انّی اَشمُّ رائحةَ الرحمٰن مِن جانبِ الیمن» یا «انی لأجِدُ نَفَس الرحمنِ مِن قِبَلِ الیمن» (کشف الخفا ۱: ۲۶۱) یعنی «من بوی رحمان را از جانب یمن می‌شنوم». ← ۱۲۵۶.

۳۲۸۲ **گفت یک روزی همایی می‌پرید**: اصل حکایت، ظاهراً، مرتبط با هارون‌الرشید است و یکی از غلامان او که «هارون‌الرشید به هر نوروز رقعه‌هایی فراهم می‌آورد و بر هر کدام از آنها نامِ شهری و روستایی را می‌نگاشت و آن رقعه را در برابرِ خویش می‌نهاد. کنیزکان خویش را که شمار ایشان ده‌هزار و چهارصد بود فرا می‌خواند تا رقعه‌ای را بردارند به نامِ هرکه برمی‌آمد خراجِ آن شهر و روستا از آنِ او بود. یک سال که ایشان رقعه‌ها را برداشتند یکی از ایشان بدین کار نپرداخت و رقعه‌ای برای خود بر نگرفت و از جای خویش حرکت نکرد. هارون در او نگریست و پرسید که چرا رقعهٔ خویش را بر نمی‌گیری؟ او گفت: ای امیرالمؤمنین، من هیچ چیز را بر تو نمی‌گزینم و از نگاه کردنِ تو به چیزی نمی‌پردازم و قرب و نزدیکی تو را به هیچ چیز بَدَل نمی‌کنم. هارون را این سخنِ او خوش آمد و فرمان داد که پیوسته در کنارِ او بماند و ویژهٔ خدمتِ او باشد (مجالس، نسخهٔ کتابخانهٔ مرعشی قم، شمارهٔ ۲۵۸b).

۳۲۹۰ **دزدی دولتی**: دزدی که آن دزد دولتی و اهل سعادت بود. دولت به معنیِ سعادت در زبان عطّار و صوفیه رواج دارد. ← تعلیقات، ۲۱۴۶ و ۴۷۱۸.

۳۲۹۰ احمدِ خضرویه: خِضْرویَه یا خِضْرُوَیْه (نخستین تلفّظِ فارسی و ایرانی و دوّمی تلفّظِ عربی) یعنی ابوحامد احمد بن خضرویهٔ بلخی (متوفی ۲۴۰) از مشایخ تصوف خراسان و اقرانِ بایزید بسطامی. دربارهٔ او ← حلیة الأولیاء، ۱۰: ۴۲؛ و تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۸۸-۲۹۴. نیز

Alte vorbilder des Sufitums, Zweiter Teil, s. 95-111

۳۲۹۰ **مأخذ حکایت**: «نقل است که دزدی در خانهٔ او [احمد خضرویه] درآمد بسیاری بگشت هیچ نیافت. خواست که نومید بازگردد، احمد گفت: «ای بُرنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد به تو دهم تا تهی‌دست از خانهٔ ما بازنگردی.» بُرنا همچنین کرد. چون روز شد خواجه‌ای صد دینار بیاورد و به شیخ داد. شیخ گفت: «بگیر این جزاء یک‌شبه نمازِ توست.» دزد را حالتی پدید آمد. لرزه بر اندام او افتاد. گریان شد و گفت: «راه غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد.» توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد.» (تذکرة الاولیا ۱: ۹۱-۲۹۰)

۳۲۹۴ **دَم مزن تا روزِ روشن از نماز**: یعنی به نماز خواندن ادامه بده تا صبح روشن برآید.

۳۳۰۷ **نیست کس را بر خدا هرگز زیان**: یعنی در راه خدا هیچ کس زیان نمی‌بیند.

۳۳۰۹ **آسیا برنِه که شد آبت بدر**: ضرب‌المثلی بوده است.

۳۳۱۲ **بارِ آنت از پشت باز افتاد نیز**: معنیِ تمام بیت این است که آنچه از مالِ دنیا از دستِ تو بیرون می‌رود، باری است که از پشتِ تو فرومی‌افتد و سبکبال می‌شوی.

۳۳۱۳ **رشتهٔ حمّالی**: ریسمانی که باربران، برای حَملِ بار، با خویش دارند و بار را با آن، بر خویش می‌بندند.

۳۳۱۹ **خونیی را زار می‌بُردند و خوار**: خانم دکتر صنعتی‌نیا عین این حکایت را از شرفنامهٔ نظامی، ۲۹۱، نقل کرده است (مآخذ قصص عطّار، ۱۷۷).

۳۳۲۱ **آزادی**: شکر و سپاس.

۳۳۲۵ **کم بود از نیم خرما می‌فرست**: اشاره است به حدیث «فَلْیَتَّقِینَ اَحَدُکُم النارَ وَ لَوْ بِشِقِّ تَمْرةٍ» که در تمام کتبِ حدیث نقل شده است، یعنی «هرکس از شما، باید که خویشتن را از دوزخ نگاه دارد گرچه به دادنِ نیم خرما باشد.» (المعجم المفهرس لالفاظِ الحدیث النبوی ۱: ۲۸۰)

۳۳۲۷ **از نیازِ بندگی آن پادشاه**: مأخذ این حکایت، ظاهراً، پندی است که شیخ ابوالحسن بُستی (۳۸۰-٤٦۰) به نظام‌الملک (٤۰۸-٤۸۵) داده است و آن بنا بر گفتهٔ نجم‌الدین دایه چنین بوده است که نظام‌الملک به بزرگانِ اطراف نامه‌ها نوشت که هر کسی کر مرا پندی دهید. شیخ ابوالحسن بُستی، رَحِمَهُ الله، در جواب نوشت که «ای نظام‌الملک! عمارتِ دنیا چندان کُن که در وی خواهی بود و عمارتِ آخرت چندان کن که در وی خواهی بود و

خدمتِ مخلوق چندان کُن که به وی حاجت داری و خدمتِ خالق چندان کن که به وی حاجت داری و آن عمل به آخرت فرست که آنجا توانی دید و با خلق خدای امروز آن کن که فردا راضی باشی که خدای با تو کند.» از جمله جوابها و پندها این بپسندید و خیرات بسیار کرد و نام نیکوی اندوخت. رحمهُ الله.» (مرموزات اسدی، ۱۰۷) دربارهٔ ابوالحسن بُستی ← مقالهٔ ما در ص۲۱٦-۲۲۷ مرموزات اسدی، چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.

۳۳۴۱ **همچو شاگردِ رسن‌تاب**: حرکت شاگردِ رسنْ‌تاب (آن‌که ریسمان می‌سازد) حرکتی است چند قدم به جلو و چند قدم به عقب، که هیچ پیشرفتی در آن متصور نیست.

۳۳۴۲ **چون گذر بر چنبر آمد جاودان**: ضرب المثلی بسیار کهن است که «ریسمان را گذر از چنبر ناگزیر است.» رودکی گفته است (دیوان، چاپ استاد نفیسی، ۵۰۳):

این رسن را اگرچه هست دراز — هم به چنبر گذار خواهد بود

۳۳۴۳ **چند درگیری رسن گِردِ جهان**: «رسن گردِ جهان گرفتن» کنایه از گسترش دادن حوزهٔ مالکیّت است.

۳۳۴۵ **تو دکان بالایِ استادان مدار**: به معنیِ «از حدِّ خود فراتر رفتن» و ضرب المثل بوده است. شاعری گفته است (در امثال و حکم به نام سنائی آمده ولی احتمالاً ازو نیست، ۸۱۷):

همّتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت — بود شاگردِ خرد یک چند لیک اکنون چو باد

۳۳۴۶ **عیسی مریم به خواب افتاده بود**: قبل از عطّار سنائی، این حکایت را آورده است، (حدیقه ۴-۳۹۳) که بدین‌گونه آغاز می‌شود:

شد به صحرا برون شبی ناگاه — در اثر خوانده‌ام که روح الله

و در بسیاری از کتبِ زهد و تصوف هم این حکایت نقل شده است. استاد مدرسِ رضوی در تعلیقاتِ حدیقه، ۵۱۷-۵۱٦، آن را از احیاء علوم الدین غزالی، ٤: ۱۱، نقل کرده است و به همین داستان مصیبت‌نامه، نیز اشاره کرده است. در بعضی از نسخه‌های منطق‌الطیر، از جمله نسخهٔ ایتالیا، این حکایت عیناً آمده است. استاد ریتر نیز در دو مورد از دریای جان به این حکایت و مآخذ آن اشاره کرده است و می‌گوید: «در احیاء علوم الدین ٤: ۱۰ و قوت القلوب، ۱: ۲٦٥ و در حدیقهٔ سنائی، ۲-۳۹٤ آمده است.» اینک عین عبارت غزّالی که می‌تواند مرجع عطّار بوده باشد: «فَمِن اقصیٰ درجاتِ الزُهد زُهدُ عیسیٰ[ع] اِنَّ عیسیٰ تَوَسَّدَ حَجَراً فی مَنامِهِ فجاءَ اِلیهِ الشیطان و قالَ اما کُنْتَ تَرَکْتَ الدُنیا للآخرة؟ فقالَ نَعَم و ما الذی حَدَثَ. فقال: تَوَسُّدُکَ لِهٰذا الحجر تَنَعّمٌ فی الدُّنیا. فَلِمَ لاتَضَعُ رأسکَ عَلیٰ الأرضِ فَرمیٰ

عیسیٰ علیه السلام بالحجر و وضع رأسه علی الأرض». نیز مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۷۵ و ۳۰۰؛ و نیز بستان العارفین، ۷-۱۸۶.

۳۳۵۵ **کرد پیغامبر مگر روزی گذر**: «ابوذرِ غفاری، رضی‌الله عنه، بر معاذ بن جَبَل بگذشت. معاذ را دید که دیوار خانهٔ خود را عمارت می‌کرد. برو سلام نکرد و دست به دست او نداد، بر عادت خود. چون او برفت معاذ دست بشست و به نزدیک رسول[ع] آمد. گفت «یا رسول الله! در شأنِ من آیتی آمد؟» گفت «نه.» گفت «یا معاذ! چه افتاد؟» گفت «ابوذر بر من بگذشت و بر من سلام نکرد و دست در دستِ من ننهاد. رسول[ع] گفت «یا اَباذر! چرا سلام نکردی؟» گفت «یا رسول الله! چه‌گونه بر وی سلام کنم که وی دنیای کهن را نو کرد و الأمر قریب.» رسول[ع] بگریست. گفت «هرکه خواهد که عیسی مریم را در زهد بیند در ابوذر نگرَد.» (هزار حکایت، 55a) و در **مجالس سعدی** این حکایت بدین گونه آمده است «جوانمردا عبداللهِ عمر روایت می‌کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می‌کردم. مصطفیٰ[ص] بر ما بگذشت و گفت: یا عبدالله! پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیک‌تر است که تو می‌پنداری و عمارتِ سرای می‌کنی» (مجالس سعدی، مجلس چهارم، کلیات سعدی، چاپ امیرکبیر، ۹۰۸).

۳۳۵۵ **ناودانی گِل همی در زد عمر**: عمر ناودانی را نصب می‌کرد و در این کار گِل به کار می‌بُرد.

۳۳۵۷ **کز عمر می‌برشکستی...**: برشکستن به معنی گریختن است و هم‌اکنون در کدکن به کار می‌رود. بر روی هم می‌گوید: چه شد که از عمر گریزان شدی؟

۳۳۷۰ **بود شهری بس قوی اما خراب**: استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان یادآور شده است که این‌گونه تأملات در لزومیّات ابوالعلاء مَعَرّی (متوفی ٤٤٩) و نیز در رباعیّات خیام دیده می‌شود، از جمله رباعیِ

از آمـدنم نـبود گـردون را سـود	وز رفتنِ من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود	کاین آمدن و رفتنم از بهرِ چه بود؟

(دریای جان ۱: ۵۹).

۳۳۷۸ **مصر جامع**: کلانْ شهر metropolis ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۸۲۸.

۳۳۸۸ **در جهان از توست زنده هرچه هست**: «وَ جَعَلنا مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَیّ» (۲۱: ۳۰) «و زندگی هرچیز را از آب قرار دادیم». بسیاری از قدمای متفکرین یونانی مانندِ تالیس عقیده داشته‌اند که مبدأ جهان آب است. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۲۲ و ۳۶۴)

۳۳۹۰ **سلسبیل**: تعبیرِ قرآنی است: «عَیْناً فیها تُسَمّیٰ سلسبیلاً» (۷۶: ۱۸) «و در آن بهشت چشمه‌ای است که نام آن سلسبیل است.»

۳۳۹۰ **کوثر**: تعبیرِ قرآنی است: «اِنّا اَعْطَیناکَ الکَوْثَر» (۱۰۸: ۱) «ما تو را کوثر عطا کردیم» (الاهی‌نامه، ۱۳۴۳).

۳۳۹۳ **هم طهورِ دایم و هم طاهری**: الماء طاهرٌ و مطهرٌ. تعریف فقهیِ آب است که الماءِ المطلق، فی الأصل «طاهرٌ و مُطَهِّر» (المختصر النافع، ۲).

۳۳۹۴ **در دو عالَم با سر افتاد از تو نوح**: نوح از میان اهل دو جهان، از رهگذرِ تو، تشخّص یافت. با سر افتادن، به معنیِ امتیاز یافتن است. البته معنیِ دیگر با سر افتادن که به معنی بر بالای چیزی قرار گرفتن است، در این مصراع مورد نظر بوده و ایهامی به آن وجود دارد. شاهد برای با سر افتادن به معنی اول: در همین منظومه، گوید (بیت ۵۵۳۷، به صورت با سر آمدن):

گر کنی یک ذرّه دولت قسمِ من　　در دو عالم با سر آید اسم من

و در منطق الطیر گفته است (بیت ۳۶۱۲، به صورت با سر فتادن):

صد هزاران پشه در لشکر فتاد　　تا براهیم از میان با سر فتاد

۳۳۹۹ **آتشی برخاست زو، وز آب شد**: آثارِ آتش بودن و ناریّت در او ظاهر شد. «وز آب شد» یعنی بی‌رونق گردید. البته «ی» را در «آتشی» می‌توان «ی» وحدت و نکره نیز گرفت و معنی مناسب جستجو کرد.

۳۴۰۰ **ترانْدامی**: ترمزاجی. ← بیت بعد.

۳۴۰۱ **ترمزاجی**: مزاج مرطوب داشتن. عقیده داشته‌اند که صاحب مزاج مرطوب، خون‌سرد و بلغمی است و نیروی مردی در او ضعیف است. سنائی گفته است (دیوان، ۱۹۹):

ترمزاجی مگرد در سقلاب　　خشک‌مغزی مپوی در تاتار

۳۴۰۳ **چو نرمی می‌روم**: صورتِ چو نرمی، ظاهراً، نوعی مبالغه را می‌رسانده است. اگر می‌گفت: نرم می‌روم، بیانی ساده بود از رفتن ولی در «چو نرمی می‌روم» گویا نوعی مبالغه وجود داشته است یعنی در تمام صورتهای «چو / چون+صفت+ی» که از این نوع داریم، ظاهراً، نوعی مبالغه در نظر گرفته می‌شده است. «پس چون اندوهناکی بر کنارِ آب بنشست» (کلیله و دمنه، چاپ استاد مینوی، ۸۲). عطّار خود در مختارنامه، ٤٤٤، گفته است:

همچون متحیری فرو مانده‌ام　　از لطفِ حجابهای گوناگونت

هم در عبارت کلیله و هم در شعرِ عطّار مبالغه و کثرتْ احساس می‌شود. نیز ← اسرار التوحید، ۱: ۳۸ و تعلیقات آن، ۲: ٤۸۸؛ و حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ٦٦.

۳۴۰۷ **به راه آسیا، دیدن کسی را**: کمترین آشنایی و معرفت نسبت به کسی یا چیزی داشتن. در دیوان، ٦۲۸، گفته است:

می‌بگذری و روی تو از پیشم ما را تو به راه آسیا دیدی

نیز ← امثال و حکم، ۱۳۸۳.

۳۴۰۸ **گویدم: بر ریگ رو**: ظاهراً کنایه‌ای بوده است و موردِ استعمالِ آن وقتی که کسی را به نرمی و خاموشی و سکون دعوت می‌کرده‌اند.

۳۴۱۱ **آب، پاک افتادن است**: گویا افتادن در اینجا به معنی تعبیر شدن خواب است یعنی اگر آب در خواب ببینی تعبیر آن پاک شدن و پاک بودن است. ← الٰاهی‌نامه، ٤۳۳۸.

۳۴۱۲ **عرش را بر آب ازان بنیاد بود**: اشاره است به «**وکانَ عرْشُهُ علیٰ الماء**» (۱۱: ۷) و بود عرش او بر روی آب. ← بیت ۱۸۱۸.

۳۴۱۷ **عبد بطن و فرج**: بندهٔ شکم و شهوت.

۳۴۱۷ **جیفةُ اللیلی و بَطّالُ النهار**: جیفةُ اللیل کنایه از کسی است که تمام شب را همچون مُردار و جیفه‌ای بی‌حرکت به خواب رفته است و بَطّالُ النّهار نیز کسی است که در سراسر روز هیچ کاری ازو سر نمی‌زند. تقریباً عین همین مصراع را حضرت مولانا در مثنوی، ۳: ۳۹۰، بدین گونه آورده است:

جیفة اللیل است و بطّال النّهار هرکه او شد غِرَّهٔ این طبلْ خوار

نیز بنگرید به شرح مثنوی، نیکلسون، ٦: ۲۱۲٤، که نقطهٔ مقابلِ جیفة اللیل را مُحیی اللیل (شب زنده‌دار) می‌آورد.

۳۴۱۹ **این سگِ دوزخ که آتش می‌خورد**: تعبیر کلاب النار (سگان دوزخ) در حدیث نیز آمده است. ← المعجم المفهرس لألفاظ الحدیثِ النّبوی، ٦: ۵۳.

۳۴۲۳ **قوت کی باشد حرامی گر خوری**: در ترجمهٔ اَقْوات که جمعِ قوت است، غالبِ مترجمان کهنِ قرآنِ کریم، (٤۱: ۱۰) آن را به روزی‌ها ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱/۲۱٦). عطار نیز اینجا قوت را به همان معنیِ روزی به کار بُرده است و به یک مسألهٔ کلامیِ بحث‌انگیز، در تاریخ عقاید اسلامی، پرداخته و نظرگاهِ خود را که خلافِ رأیِ اشاعره است، آشکار کرده است. بحثِ اصلی همیشه این بوده است که «حرام» آیا «رزق» هست

یا نه. اشاعره و اکثریتِ اهلِ سنّت ــ که مدافعانِ خلافتِ مرکزی و از سویِ دیگر مبعوث بازار بوده‌اند ــ حرام را رزق می‌دانسته‌اند و یکی از اصول کلام اشعری این است که «الحرامُ رِزْقٌ» (شرح العقاید النسفیّه، ۱۲۷-۱۲۸). اما معتزله حرام را رزق نمی‌دانسته‌اند (همانجا و نیز مذاهب الإسلامیّین، اشعری، ۱/۲۹۶). این سخنِ عطار نیز از مواردی است که او را به سوی عقاید معتزله و شیعه نزدیک می‌کند.

۳۴۲۴ **احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور:** عطّار در تذکره، این داستان را بدین گونه آورده است: «نقل است که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخُر علف می‌خوردند. یکی گفت: خواجه بس تو کجا بودی؟ گفت: من نیز با ایشان بودم، اما فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جَستند و می‌ندانستند و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۳-۲۹۲)

۳۴۲۹ **می‌سکیزند:** جُفتک می‌زنند و خصومت و لجاجت می‌کنند. مولانا فرموده است (مثنوی، ۶۹/۳):

بر سرِ عیسیٰ نهاده تنگِ بار   خر، سکیزه می‌زند در مرغزار

و دیوان شمس، ۱۲/٤:

چون دهد جامِ صفا بر همه ایثار کنیم   ور زند سیخِ بلا همچو خران نسکیزیم

۳۴۲۹ متن برابر است با اساس، فذ، نون. اسعد: می‌نگرینند. طف: می‌ستیزند. میم، ک: می‌بگیرند.

۳۴۳۰ ب: متن برابر است با اساس، طف، ک، فذ: می‌مانند و می‌تازند. نون: می‌بازند و می‌تازند. سل: در هر دو مصراع: می‌بارند.

۳۴۳۴ **نعمت دنیا مُهلّل آمده‌ست:** عطّار در ابیات شمارهٔ ۳٤۳٤ و ۳٤٤٥ مُهلّل را (که از روی قافیه شدن با «بحاصل» می‌توان حدس زد به کسرِ لام است) در معنیِ خوردنیی که گوارا باشد به کار بُرده است یعنی از بافت عبارت او مفهومِ نیکی / پاکی یا نیک / پاک در مورد غذا قابل استنباط است و چنین مفهومی در مادّهٔ «هلل» در زبان عربی وجود ندارد، اگرچه ذهنِ عطّار را نیز به خود جلب کرده است (بیت ۳٤۳۵). فرهنگهای عربی، از جمله محیط المحیط، نوشته‌اند که یکی از معانیِ تهلیل کوشش زن است برای این که قرص نان را، قبل از نهادن در تنور، نازک و گسترده کند و یادآور شده‌اند که چنین کاربُردی عامیانه است یعنی در زبان عربی پیشینه‌ای کهن و ادبی ندارد. در آن صورت، مُهلّل به معنی موردِ

کاربُردِ عطّار و نیز به معنی نازک کردن نان می‌تواند از فارسی باشد. بسیار طبیعی است که وقتی قرص نان را نازک و گسترده کنند، نانی که از آن حاصل شود نازک‌تر و برشته‌تر و گواراتر (= مهلل) خواهد بود. تردیدی نباید داشت که کلمهٔ هلالی درین بیت از پندنامهٔ انوشروان (قرن پنجم-ششم):

همه ساله نان از کشاورز خور　　　هلالی‌تر و بهتر و خوب‌تر

مرتبط با همین کلمهٔ مهلل در شعر عطار است. دکتر علی‌اشرف صادقی که متن پندنامه را چاپ کرده است، از این کاربرد تعجب کرده و حدس زده است که حلالی باشد. (مقالهٔ «متنی منظوم از پندنامهٔ انوشروان» در مجلهٔ نامهٔ ایران باستان، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم، ۱۳۸۴، ص۵۳). از گفتن این نکته پرهیز ندارم که «محلّلِ غذا» در زبان عامّه ــ که متأخرینِ اهلِ لغت آن را حلّ کنندهٔ غذا معنی کرده‌اند ــ با مهلل و هلالی مرتبط است.

۳۴۳۹ **دید روزی بوسعید دیده‌ور**: مآخذ این حکایت یکی از مقاماتهای ابوسعید است. در اسرار التوحید، ۱: ۲۶۵-۲۶۶، و در چشیدن طعم وقت، آمده است. روایت عطّار به سندِ دوم نزدیک‌تر است: «و گویند که یک روز می‌گذشت. مبرزی برآورده بود. ساعتی نیک آنجا باز ایستاد چنانک اصحاب را کراهیت همی‌آمد. پس گفت: این نجاست به زبانِ حال می‌گوید «من از جملهٔ نعمتهای لطیف بوده‌ام پروردهٔ روزگار و از قالب قدرت پاک و پاکیزه بیرون آمده، هم به طعم و هم به بوی خوش. همه کس را به من میل داشتی. به یک شب که با شما صحبت داشتم چنین گشتم که می‌بینی. از آنِ من خود رفت. یک شب بیش نبود. بیچاره تو که هفتاد سال با خودت می‌باید بود. تا آخر چه‌گونه ظریف بیرون خواهی آمدن؟ (چشیدن طعم وقت، ۱۷۳). مقایسه شود با النطق المفهوم، ۲۰۹.

۳۴۳۹ **مَبْرَزی پرداخته**: مستراحی که آن را خالی کرده بودند و بیرون ریخته بودند.

۳۴۴۰ **عصا در سینه زدن**: نوعی تکیه زدن بر عصاست، به گونه‌ای که سینهٔ شخص بر سرِ عصا قرار گیرد.

۳۴۴۱ **خاصه منکر بود و بسیاریش بود**: ابوسعید ابوالخیر، از همان آغاز ورود به سلوکْ عده‌ای مخالف داشته و هنگامی که به نیشابور آمده است، به علتِ رفتارِ ملامتی‌گونه‌ای که داشته، بر جمعِ این مخالفان افزوده شده است. گذشته از عامّهٔ مردم شهری و روستایی، سرانِ مذاهبِ فقهی و کلامیِ عصر، از قبیل معتزلهٔ نیشابور، یا کرامیانِ شهر یا به تعبیر صاحب اسرار التوحیدْ روافض (شیعیان)، همه با او مخالف بوده‌اند. ← مقدمهٔ اسرار

التوحید، شصت و دو ـ شصت و چهار، و هشتاد و دو.

۳۴۴۵ ب: در اسعد مشکول شده است: **مُهلِّل**.

۳۴۴۵ **هم مهلل آمده در راهِ حق**: ← بیت ٣٤٣٤.

۳۴۴۷ **سلطانْسری**: ← ٤٢٧، ٤٦٧٢؛ نیز منطق الطیر، ٤٣٧١.

۳۴۵۱ **خواجه‌ای می‌رفت سر افراخته**: محور این داستان گویا کنایه‌ای رایج بوده که در اسرارنامه، ۲۵۰۲، هم بدان اشارت دارد.

۳۴۵۲ **دُرّاعه**: پوشاکی بوده که بر روی دیگر لباسها می‌پوشیده‌اند و بیشتر به اهل زهد اختصاص داشته است. این کلمه، هم به صورت مشدّد و هم غیر مشدّد به‌کار رفته است.

۳۴۵۴ **پیش تو آرند و گویندت بخور**: وقتی مبْرَز را می‌پرداختند، از آن به‌عنوان کود در باغها و مزارع استفاده می‌شد و طبعاً در رشدِ میوه‌ها و سبزیها مؤثر بود. به این اعتبار است که دیوانه به خواجه می‌گوید: پیشِ تو آرند و گویندت بخور!

۳۴۵۷ **معدهٔ خود کرده گورِ کشتگان**: ظاهراً اشاره‌ای دارد به سخن منسوب به امام علی بن ابیطالب، علیه السلام که «لا تجعلوا بُطُونَکُم مقابِرَ الحیوان» شکم خویش را گورستان حیوانات مکنید (شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ۲۶/۱ در بحث از زهد و پارسایی حضرت).

۳۴۶۰ **آن حکیمی در تفکر می‌گذشت**: منظور از حکیم، ظاهراً، ناصرخسرو است یا هرکس که این قطعه را سروده است (دیوان ناصرخسرو، چاپ تقوی، ۵۰۷):

ناصرِ خسرو، به راهی می‌گذشت — مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبْرَز رو به رو — بانگ بر زد، گفت کای نظّارگان
نعمتِ دنیا و نعمتْ‌خواره بین — اینْش نعمت! اینْش نعمت‌خوارگان!

البته احتمال آن هست که قطعهٔ فوق از روی شعر عطّار ساخته شده باشد.

۳۴۶۴ **خویش بر فرعون ظاهر کرد نیک**: یعنی در درون هرکسی فرعونی وجود دارد که دعوی خدایی کند، اما، این ویژگی در فرعون بود که خود را به نیکی آشکارا کرد و همه دانستند.

۳۴۷۰ **ریشِ مرصّع**: ریش آراسته به جواهرات. در تصورِ قدما فرعون ریشِ مُرصَّع داشته است. مولانا در دیوان شمس، ۲: ١٤١، گوید:

گرچه فرعون به دُرّ ریش مرصّع دارد — او حدیثِ چو دُرِ موسیِ عمران چه کند

و در مثنوی، ۲: ٤٤، گوید:

همچو فرعونی مرصّع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش

و انوری گفته است (دیوان، ۲: ۷۵۱):

فرعون و عذابِ ابد و ریشِ مرصّع   موسیِ کلیمُ الله و چوبی و شبانی

۳۴۷۰ **تاجِ اقرع**: اَقْرع به معنی کل و کچل و کسی است که موی سرش ریخته باشد. آیا تاج اقرع به معنی تاجی است کلان و فراگیر که تمامیِ سرِ شخص اقرع را بگیرد؟ یکی از معانیِ اقرع شمشیری است که از آهنی نیکو پرداخته باشند (محیط المحیط). آیا به معنیِ تاجی است که از ماده‌ای گرانبها ساخته شده باشد؟ این تعبیر را جای دیگر به یاد نمی‌آورم.

۳۴۷۱ **اینْت ریش!**: کلمه‌ای بوده است که به گاهِ استهزاء بر زبان می‌رانده‌اند. عطّار در موارد دیگر هم این کنایه را به کار بُرده است، منطق الطیر، ۲۹۹۲:

گفت: احسنت! اینْت ریش و اینْت کار   تن فرو دِه، اینْت خواهد کشت زار

← اِلاهی‌نامه، ۱۳۵۸.

۳۴۷۲ **ب**: اساس، فذ، میم: می‌فرا نپذیردم در بندگی. طف: می‌برانندم ز راه بندگی. اسعد: می‌فرانپذیرمت در بندگی. نون: می‌فرابندید دم در بندگی. سل: می‌فرا سند برفسم در بندگی. ک: می‌فزایندت بوت در بندگی.

۳۴۷۳ **کل تا به گوش**: کسی که تمام سرش کچل باشد.

۳۴۷۶ **کافرِ روم**: حدِّ نهایتِ کفر، در مغربِ عالمِ اسلامی، کافرانِ روم بوده‌اند که مسلمانان پیوسته با ایشان «غزا» می‌کرده‌اند.

۳۴۷۹ **خشکْ‌میغ**: ابرِ بی‌باران

۳۴۸۲ **طوفان**: ← بیت ۳۱۵.

۳۴۸۳ **الف**: اساس: بیان عیش. متن از فذ گرفته شده است. سل: بیان عشق. میم: نشان عشق.

۳۴۸۵ **الف**: اساس، فذ، میم: نخاست. طف، اسعد، ک: بخاست. سل: نحاست.

۳۴۸۸ **کافرِ درویش**: کنایه از کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. عامهٔ اهل خراسان می‌گویند: «گدای ارمنی!»

۳۴۹۱ **بود درویشی یکی خانه تهی**: «دزدی به خانهٔ مردی درآمد که در آن خانه جز بوریایی نبود و مرد بر آن خفته بود. دزد همچنان در خانه می‌گشت تا مگر چیزی بیابد و خداوند خانه در او می‌نگریست. چون جستجو به درازا کشید و دزد چیزی نیافت. صاحب خانه خندیدن آغاز کرد و گفت: قربانت شوم، جستجو کن. دزد که خندهٔ او را شنید گفت «آری ای بامروت، بخند!» (نثر الدُرّ، آبی، ۷: ۳۴۲ و ۳۴۴).

۳۴۹۶ **زانکه بر گرمابه دیدستی تو شیر:** رسم بوده است که بر درِ گرمابه و بر دیوارهای آن نقشِ پهلوانان و نقش شیر و به‌ویژه از میانِ پهلوانان تصویر رستم را می‌کشیده‌اند. «رستمِ در حمام» جزء کنایات باقی‌مانده تا عصرِ ماست و از شوخیهای معروف آغاز این قرن یکی هم این بوده است که می‌گویند بعد از پیروزی مشروطه‌خواهان و فتح طهران به دست مجاهدین (ستارخان و باقرخان) یکی از گِله‌های ستارخان این بوده است که این مردم قدرِ فداکاران را نمی‌دانند؛ «رستم با آن‌همه خدماتش به عالم اسلام، کاری که در حقش می‌کنند این است که عکسش را بر درِ حمامها نقش می‌کنند!»

۳۴۹۷ **حیز از مردِ دلیر آید پدید:** پدید آمدن در اینجا به معنی تمایز است، یعنی وقتی بانگ شیر از بیشه برخیزد، تمایز حیز از مردِ دلیر آشکار خواهد شد.

۳۴۹۸ **در قدیمی راهِ محدث کی بود:** قدیم، وجودی است که برای آن آغازی نتوان تصور کرد. موجودِ ازلیِ بی‌آغاز. و محدَث وجودی است که دیگری آن را حادث کرده و خود، قبل از حدوث، از وجود بهره‌ای نداشته است. قدیمی در اینجا اسم مصدر است از قدیم + ی (= قِدَم در مقابل حدوث).

۳۴۹۹ **تو چه سنجی:** فعل سنجیدن به‌صورتِ فعلِ لازم و در شکل استفهامی یا منفی غالباً برای انکارِ ارزش و اعتبارِ یک شیء به کار می‌رود. «تو چه سنجی؟» یعنی تو چه ارزشی داری؟ با استفهام انکاری. حافظ (دیوان، چاپ سایه، ۵۴۰):

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق   کاندر این طوفان نماید هفت دریا شبنمی

۳۵۰۲ **در میانِ این کف و این دود:** یعنی میان زمین و آسمان، ← ۳۰.

۳۵۰۲ ب: اساس، فذ، طف، اسعد، نون: چون نخواهی بد که خواهی بود تو. سل: چون نحواهد بد که خواهی بود تو. میم: چون نخواهی بود خواهی بود تو. ک: چون بخواهی بد که خواهی مردتو (در حاشیه: چون نخواهی بود خواهی بود تو).

۳۵۰۲ **چون نخواهی بُد که خواهی بود تو:** چه‌گونه می‌خواهی باشی که نخواهی بود، یعنی امکان نداردکه باشی. «خواهی بود» به معنی «تمام خواهی شد» است و بود به معنی شد و تمام گردید در استعمالات قدما بسیار رایج است. ← اسرارنامه، ۱۳۶۶؛ اِلاهی‌نامه، ۴۸۸.

۳۵۰۳ **خاتمت و سابقت:** خاتمت به معنی پایانِ کارِ سالک است و سابقت به معنی آنچه در عالم الاهی و قضای ازلی برای هرکس در نظر گرفته شده است. بعضی از عارفان، همواره نگران خاتمت خویش بوده‌اند، و گروهی که جبری‌تر می‌اندیشیده‌اند، به خاتمه

کاری نداشته‌اند و بیشتر اضطرابشان از «سابقت» بوده است که در آن ازل، در آن پیشان، حق برایشان چه رانده است. در قرآن کریم آیه‌ای هست که **اِنَّ الّذین سَبَقَتْ لهم مِنّا الحُسنیٰ اولئكَ عنها مُبْعَدُونَ** (۲۱: ۱۰۱) «آنان که در سابقه، ما از برای ایشان نیکی خواسته‌ایم، از این عذاب دوزخ به دور خواهند بود». بیشتر صوفیه جانبِ جَبریِ این آیه را پر و بال داده‌اند که «آنانی که در سابقهٔ علم الاهی در حقِّ ایشان سعادت خواسته شده است، آنان از عذاب دوزخ به دور خواهند بود.» (حقایق التفسیر، سُلَمی، ۲: ۱۵-۱۶؛ نیز زیادات حقایق التفسیر، سُلَمی، ۹۶-۹۷) ولی اگر به شأن نزول آیه مراجعه شود، فهم دیگری حاصل می‌شود و آن این است که وقتی رسول در کعبه بود با سرانِ کفر و شرک و بر گردِ کعبه بُتهای بسیار. رسول خواند: **انّکُم و ما تَعْبُدونَ مِنْ دونِ اللهِ حصبُ جهنم** (۲۱: ۹۸) و یکی از کفّار گفت: «این سخن را در موردِ ما می‌گویی یا به گونه‌ای عامّ؟» رسول فرمود: «به گونهٔ عام.» آن مرد گفت: «جهودان عُزیر را می‌پرستند و ترسایان مسیح را و بنوملیح فرشتگان را. پس باید جای عُـزَیر و مسیح و فرشتگان در دوزخ باشد.» رسول فرمود: «آنان شیاطینی را می‌پرستند که آنان را به این کار دعوت می‌کنند.» در آن هنگام این آیه نازل شد: **إنَّ الَّذینَ سَبَقَت لَهُم مِنّا الحُسنیٰ...** یعنی «عُزیر و مسیح و ملائکه از دوزخ به دور خواهند بود» (الکشف و البیان، ثعلبی، ۶: ۳۱۰؛ و کشف الأسرار، میبدی، ۶: ۳۱۴-۳۱۵). به دلیل همین مسألهٔ «خاتمت» بوده است که بعضی از اهل علم گفته‌اند: اگر خاتمهٔ کارها روشن بود، تکلیف از مردمان ساقط می‌شد (کتاب الفنون، ابن‌عقیل، ۲/۶۷۰).

۳۵۰۴ **لحظهٔ پیشان**: تعبیرِ دیگری است از «سابقت» و «پایان» همان خاتمت است. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۴۴۶):

اهلِ ایمان همه در خوفِ دم خاتمت‌اند خوفم از رفتنِ توست ای شهِ ایمان تو مرو

۳۵۰۷ **بود حیرت، عشق با او یارگشت**: یعنی من در وادی حیرت گرفتار بودم، عشق نیز ضمیمهٔ آن حیرت شد.

۳۵۰۸ **می‌کند از پرّ موری غیرتم**: از پرِ موری احساس غیرت می‌کنم. غیرتم می‌کند نظیر: سودام می‌کند، صفرام می‌کند. ← ۲۱۶۱ و منطق الطیر، ۲۴۳۳.

۳۵۱۳ **الف**: متن برابر است با اساس، فذ. نون، میم، ک، طف: کی زندگی.

۳۵۱۳ **دختر جمشید بی‌کابین دهند**: ضِرب‌المثلی بوده است، در موردِ کاری دشوار و دست‌نایافتنی که کسی به‌آسانی و سهولت بدان دست یابد. سخنِ عطّار ظاهراً در اینجا

ناظر است به مسألهٔ عنایت اِلاهی و بی‌علّت بودن آن، یعنی اگر کسی در چنین حالتی از زندگی دین یعنی ایمانِ راستین بهره‌مند شود جز عنایتِ اِلاهی نخواهد بود. میبدی درین باره تمثیلی دارد که آن تمثیل نیز ناظر به همین ضرب المثل است «سلطان که دختر به گدایی دهد گدا را کاوین بسزای دخترِ سلطان نبود هم از خزانهٔ خود کاوین به گدا فرستد تا کاوینِ کریمهٔ خود از خزینهٔ وی بدهد. بنده که طاعت وی می‌کند به توفیق و عصمتِ الله تعالی می‌کند.» (کشف الاسرار، میبدی، ۳۱۰/۶-۳۱۱).

۳۵۱۴ **آب خوردن، زهرِ مستسقی بود:** برای کسی که بیماری استسقا دارد (← بیت ۱۷۰۹) آب خوردن بمانند زهر خوردن است.

۳۵۱۴ **استسقای زِقی:** زِقّ به معنیِ خیک است و استسقای زِقّی استسقایی است که شکم بیمار بمانندِ خیک می‌شود. ← بیت ۱۷۰۹؛ و بستانُ الأطباء، ۹۷.

۳۵۱۵ **تیمارکش:** آن که تحمّلِ رنج و اندوه می‌کند.

۳۵۱۸ **چار ارکان:** عناصر اربعه. قدما بیشتر عناصر را ارکان می‌خوانده‌اند.

۳۵۱۸ **رُکنی تراست:** یعنی رُکنیّت و بنیادی بودن، در میان عناصر اربعه، خاصّ توست.

۳۵۱۸ **نقدِ رُکنی:** زرِ رُکنی، نوعی سکّهٔ بسیار معتبر بوده است که در ادبیات فارسی شهرت بسیار داشته است. ← الاهی‌نامه، ۵۷۱۲.

۳۵۱۹ **الف:** متن مطابق است با اساس، اسعد، فذ، طف، نون، ک. سل: باد رنج. میم: گر عنا و رنج داری. **ب:** مطابق است با اساس، فذ. اسعد، سل، طف: باری گنج.

۳۵۱۹ **بار و رنج:** بار، در اینجا، به معنیِ غم و اندوه است. ← اِلاهی‌نامه، ۳۵۷۲.

۳۵۲۷ **پس لبادَم آمد و بر گاو بست:** ضرب‌المثلی بوده است. ← اِلاهی‌نامه، ۴۷۱۸.

۳۵۳۰ **گاو را... در خرمنِ من می‌کنند:** ← ۳۲۱۹؛ و اِلاهی‌نامه، ۴۸۱۷.

۳۵۳۴ **ب:** متن مطابق است با اساس، سل. نون: در بدل خواهد زد از ننکم معاد. میم: در بدل خواهند از نیکم معاد. اسعد: در بدر خواهند از ننگم معاد. طف: دربدر خواهد شد از ننکم بباد. فذ: در تبدّل خواهم از ننگم معاد. ک: دل تبدل خواهد از ننگم معاد. ظاهراً اساس درست است و اشاره‌ای دارد به آیهٔ **یَوْمَ تُبَدَّلُ الأرضُ غیر الأرض** (۱۴: ۴۸) «آن روز که زمین را بَدَل کنند.» در باب مفهوم بَدَل کردن زمین بنگرید به تفسیر سورآبادی، ۱۲۴۶/۲-۱۲۴۷؛ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۳۲۸/۵-۳۲۹.

۳۵۳۶ **زرّین نهنبن:** ۱۵۴۵.

۳۵۴۴ **بود عبداللهِ طاهر در شکار:** مأخذ این حکایت کتاب الفصول ابوحنیفه عبدالوهاب بن محمد، از علمای کرامی خراسان در قرن پنجم است که می‌گوید: و حَبَسَ عبدالله بن طاهر رَجُلاً فی السجن فَرَفَعَتْ والِدَتُهُ الیه القصّة. فقال عبدالله «هُوَ فی حَبْسی ما دُمْتُ حَیّاً.» فقالتِ المرأة «فأینَ الله؟» اِذاً فَنَدِمَ عبدالله علی ذلكَ و أَمَرَ بإخراجِهِ و اَمَرَ مُنادیاً یُنادی «هذا عتیقُ الله لا عتیقُ عبدالله» (الفصول، نسخهٔ آستان قدس، ورق ۱۳۲).

و در کتاب رونق المجالس، که آن کتاب نیز یکی از متونِ کرامی در زبان فارسی است به این شکل روایت شده است: «چنین گویند که وقتی عبدالله بن طاهر به شکار شده بود. چون بازگشت فا (= به) سرِ پلی رسید. پیرزنی از زیر آن پل بیرون جست کاغذی به دست گرفته، خواست که آن قصه به دستِ عبدالله طاهر دهد. اسبِ وی از جای برمید و کلاهِ وی از سر بینداخت. یکی فاز آمد چه می‌خواهی؟ گفت: «پسر آنِ من در زندان است بی‌جُرم، وی را رها کُن.» عبداللهِ طاهر سوگند یاد کرد که «تا من امیر باشم وی در آن زندان باشد.» آن پیرزن آواز داد، گفت «یا عبدالله! فأینَ الله؟ اگر تو در کاری، خدای عزّ و علا در کاری است... [گفت:] از اینجا پیش‌تر نشوم تا پسرِ تو از زندان بیرون نیاید.» بفرمود که پسرِ این پیرزن را از زندان بیرون آرید و بر مرکبی نشانید و منادی کنید «هذا طَلیقُ اللهِ عَلیٰ رغمِ عبدالله!» (رونق المجالس، ۷۳) «به رغم عبدالله این آزاد کردهٔ خداست.»

۳۵۴۴ **عبدالله طاهر:** یکی از امرای آل‌طاهر، فرزندِ طاهرِ ذوالیمینین (دوران حکومت ۲۱۳-۲۳۰). وی از نزدیک‌ترین یاران خلیفهٔ عباسی، مأمون، بود و یک چند در خراسان و نیشابور فرمانروای مطلق بود. وی اهل شعر و موسیقی و ادب نیز بوده است. ذهبی نوشته است که در تاریخ نیشابورِ الحاکم چنین آمده است که «اسعد» جدِّ خاندانِ طاهری در ایران به «فرّخ زرّینْ‌موزه» شهرت داشت و بر دست علی علیه السلام اسلام آورد به شرطِ این که نامش را تغییر ندهد. دربارهٔ نامش جویا شدند گفته شد که نامی است مشتق از «سعادت». گفتند پس او «اسعد» است و نام پدرِ او فیروز بود (تاریخ الإسلام، ۵: ۶۰۱). در بخش بازماندهٔ تاریخ الحاکم این اطلاع موجود نیست، ولی در آنجا آمده است که گورِ عبدالله بن طاهر و نُه تن از هفده فرزند او در نیشابور زیارتگاه است (تاریخ نیشابور، شمارهٔ ۴۷۶).

۳۵۴۶ **اسبِ عبدالله سر برزد ز راه:** یعنی منحرف شد از راه، و یا رَم کرد.

۳۵۴۹ **قصه‌ای دادش به دست:** قصّه، شکایت‌نامه است، و تعبیرِ قصه برداشتن به معنی

شکایت کردن بسیار رواج داشته است. ← ۷۱۰۸ و الاهی‌نامه، ۲۴۸۰.

۳۵۵۵ **بر کار بودن:** در قدرت بودن، کارایی داشتن.

۳۵۵۹ **تا تو بهتر آیی اکنون یا خدای:** یعنی تا ببینیم زور تو بیشتر است یا زورِ خدای. ← ۵۸۵۰.

۳۵۶۰ **این سخن بر جانِ عبدالله زد:** یعنی به شدّت روان او را متأثر کرد.

۳۵۶۵ **پس منادی می‌کنند:** منادی کردن به معنی آواز دادن و ندا دردادن است و صورتِ صرفی موجود در بیتِ عطّار، امر استمراری است: پیوسته ندا کنند که...

۳۵۶۶ **رغمِ عبدالله را الله کرد:** ترجمهٔ آزادِ «هذا طلیقُ اللهِ علی رغم عبد الله» است که در مآخذِ داستان نقل کردیم.

۳۵۶۸ **نصرِ احمد:** دو تن از امیران سامانی، نصر بن احمد نام دارند. یکی متوفیٰ ۲۷۹ و دیگری متوفی ۳۳۱، که به امیر سعید شهرت دارد. قهرمان این داستانِ عطّار، بی‌گمان همین دومی است که یک چند در نیشابور نیز بوده است. این امیر مردی دوستدار فرهنگ و شعر و ادب بوده است (تاریخ الإسلام، ۷: ۶۵۲).

۳۵۶۹ **سماع و باده:** مجلس موسیقی و لهو و طرب و شراب. سماع اینجا در معنیِ غیرصوفیانهٔ آن است که همان مجلس موسیقی و آواز است.

۳۵۷۰ **محتسب:** متصدّیِ امرِ حِسبَه یا احتساب، یعنی رسیدگی به محیطِ زندگی شهری از دیدگاه رعایت یا عدم رعایتِ مقرّراتِ شرعی. (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۵۲۵).

۳۵۷۰ **الیاس:** در باب هویّتِ این محتسب، آگاهی درستی به دست نیاوردم. آنچه مسلم است این است که از علما و زُهّاد آن دورهٔ ماوراءالنهر که احتمالاً می‌توانند محتسب باشند و چنین گفتگوی تندی با نصر بن احمد داشته باشند یک نفر الیاس بن حامدِ کاغذیِ سمرقندی (متوفیٰ ۳۱۹) است که در کتاب القند فی ذکر علماء سمرقند، تألیف نجم‌الدین نَسَفی، به شمارهٔ ۱۱۲، شرح حالش آمده است و دیگری الیاس بن محمد به شمارهٔ ۱۱۳.

۳۵۷۱ **دِرّه:** تازیانه.

۳۵۹۰ **هژده کری:** کری، گری، جریب؛ واحدِ اندازه‌گیریِ زمین و زراعت و نیز واحدِ اندازه‌گیریِ وزن.

۳۶۰۶ **مأخذ حکایت:** «مردی احنف بن قیس را رضی الله عنه در میان مجلس کی نشسته بود دشنام داد. چون از مجلس برخاست در قفای او می‌رفت و دشنام می‌داد تا احنف به درِ خانهٔ خود رسید. آنگه روی بازپس کرد و گفت: ای آزادمرد، بس باشد که گفتی که مرا از

تو شرم می‌آید. او را گفتند: چرا او را جواب ندادی و جفا نکردی؟ احنف گفت: هیچ کس با من جفا نکرد که گفتم از سه بیرون نیست یا آن کس برتر از من بود ... جواب ندادم تا حق‌شناس باشم، یا آن کس دونِ من بود او را جواب ندادم تا متحمّل باشم، و اگر بنده بود جواب ندادم تا متفضل باشم» (هزار حکایت، ۱۳۳b).

۳۶۰۶ **احنف**: احنف بن قیس، شهرتِ ابوبحر ضحّاک بن قیس بن معاویة بن حصین تمیمی (متوفیٰ ۷۲). وی با آن که روزگار رسول^ص را درک کرد به دیدار او نرسید به همین دلیل او را جزءِ تابعین می‌شمارند و نه از صحابه. وی به حِلْمْ در میان عربِ شهرت داشته و ضرب المثل بوده است (وفیات الأعیان، ۴۹۹-۵۰۶).

۳۶۰۶ **متاب**: متاب، فعل نهی از تافتن به معنیِ گرم شدن و تافته شدن است و مجازاً به معنی خشمگین شدن.

۳۶۱۰ **خُلق چیست از خَلق خون نوشیدن است**: خُلق، دشواری و خونِ دلی است که از خَلق تحمّل می‌شود، در عینِ کوشش و پنهان نکردن آن.

۳۶۱۱ **خانه‌ای داشت ای عجب خالی جنید**: عطّار این داستان را در تذکره هم آورده است ولی لطفِ بیانِ جنید که بازی با کلمه در «این را آشناام من، بخر» در نسخه‌های موجود تذکره، از میان رفته است «نقل است که شبی دزدی به خانهٔ جنید رفت جز پیراهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر شیخ در بازار می‌گذشت. پیراهنِ خود دید به دستِ دلّالی که می‌فروخت. خریدار می‌گفت: «آشنایی خواهم تاگواهی دهد که از آنِ توست، تا بخرم.» جنید برفت و گفت: «من گواهی دهم از آنِ اوست» تا بخرید.» (تذکرة الأولیاء ۲: ۱۸)

۳۶۱۷ **خُم ساختن**: یا «خود را خم ساختن»، تعبیری است که جُز در آثارِ عطّار، جای دیگری آن را به یاد ندارم. به معنیِ «خود را به نـدانـی و حـماقت زدن و اظـهارِ نـفهمی کـردن» (تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۳۹۳؛ و تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۳۸۰).

۳۶۱۹ **هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود**: ناظر است به حدیثِ «جُعِلَتْ لِیَ الْأَرضُ مَسجِداً و طهوراً» (احادیث مثنوی، ۶۹) «زمین (یا خاک) از برای من سجده‌گاه و پاک قرار داده شده است.» معنای تمام بیت این است که هر خاکی، در تحولاتِ خود، روزی جسم یکی از پاکان بوده است.

۳۶۲۲ **ذرّه ذرّه خاک، شخصِ خفتگانْست**: شخص به معنیِ پیکر و جسم است در مقابلِ روح و مضمونِ خیّامیِ این سخن، در آثارِ عطّار، گسترش چشم‌گیری دارد. عطّار، در مختارنامه،

چندین فصل ویژهٔ این معنی پرداخته است از جمله فصل بیست و چهارم صص۹۷-۱۹٤ با عنوانِ «در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاکِ رفتگان است» و بسیاری از رباعیات منسوب به خیام را در این فصول مختارنامه می‌توان دید، از قبیلِ این رباعی صفحهٔ ۱۹٦:

اجزای زمین تنِ خردمندان است ذرّاتِ هوا، جمله، لب و دندان است
بندیش که خاکی که بر او می‌گذری گیسوی بتان و روی دلبندان است

نیز ← مقدمهٔ مختارنامه، صفحات ۱۲-۱٦ و مقدمهٔ اسرارنامه، بخش «پیام روحانی عطار» و دریای جان ۱: ۷-٤٦.

۳۶۲۲ **خونِ جان:** جان در اینجا به معنیِ تن و جسم است. در کدکن این کاربُرد هنوز شیوع دارد. بنگرید به ← ٦۳۲؛ نیز نوشته بر دریا، ٥٤۸. درین رباعی (نامه‌های عین القضات، ۲: ۴۱۸) نیز به معنیِ تن و جسم است:

آتش به دلم در زدی و نفت به جان وانگه گویی که رازِ ما دار نهان

۳۶۳۰ **می‌شد ابراهیم ادهم در رهی:** عطّار در تذکره این داستان را آورده و پیش از او صاحب رونق المجالس بدین گونه نقل کرده است «ابراهیم ادهم در دشت همی‌شد. لشکریی به وی رسید، گفت: ای مرد، تو بنده‌ای اگر آزاد؟ گفت: بنده‌ام. گفت: آبادانی کجاست. اشارت کرد به گورستان. گفت: من آبادانی همی‌جویم کجاست؟ گفت: آبادانی اینجاست. لشکری چوبی بر سرِ وی زد، سرِ وی بشکست و او را برگرفت به شهر آورد. چون اصحابانِ وی را بدیدند، گفتند: یا ابله این ابراهیمِ ادهم است، لشکری از اسب فرود آمد و پای وی بوسه داد. او را گفتند: چرا گفتی که من بنده‌ام. گفت: از آنک بندهٔ خدااِم. گفتند: پس حوالتِ آبادانی به گورستان چرا کردی؟ گفت: از بهرِ آن که از اینجا به گورستان همی‌شوند و از گورستان همی اینجا نیایند. گفتند: چون سرِ تو بشکستند، او را چه گفتی؟ گفت: دعا کردم، از بهر آنکه دانستم که مرا ثواب خواهد بود به سببِ وی. نخواستم که او را به سببِ من بد رسد. (رونق المجالس، ۷۸ و مقایسه شود با تذکرة الاولیاء ۱: ۱۰۳ و الرسالة القشیریه و سراج الملوک، طرطوشی، ۱۱۹ و دریای جان ۱: ۵۳)

۳۶۴۴ بیت در اساس، میم، فذ نیامده است. از سل، نون، ک افزوده شد.

۳۶۴۹ **الف:** اساس، فذ: پای بر جای نهٔ جایی بدست. طف: پای بر جایی نه بر جایی بدست. میم: پایْ بر جای و نهٔ جایی بدست.

۳۶۴۹ **پای بر جایی نه‌ای جایی به دست:** جایی به دست نبودن، ظاهراً، کنایه از ناپایداری و

نااستواری است.

۳۶۵۱ **میخِ زمین**: اشاره است به «**اَلَم نَجعَلِ الأرضَ مِهادا و الجِبالَ اَوتاداً**» (۷۸: ۷) «آیا زمین را گاهواره‌ای نکردیم و کوهها را همچون میخ قرار ندادیم؟»

۳۶۵۳ **در مروری روز و شب مرّ السحاب**: اشاره است به «**وَ تَریٰ الجبالَ تَحسبُها جامدةً وَ هیَ تمرُّ مَرَّ السحابِ**» (۲۷: ۸۸) «می‌نگری کوهها را و ایستاده‌شان می‌پنداری، حال آنکه در گردش‌اند بمانندِ ابر.»

۳۶۵۵ **کوهِ رحمت**: اشاره است به «جَبَلُ الرّحمة» که کوهی سنگی و کوچک است در عرفات (سفرنامه، ناصر خسرو، ۱۰۲).

۳۶۵۵ **قاف و القرآن**: آغازِ سورهٔ قاف (سورهٔ پنجاهُم) «**ق و القرآنِ المجید**» (۵۰: ۱)

۳۶۵۶ **الف**: متن مطابق است با اساس. نون، میم، ک: انبان ترا.

۳۶۵۶ **گر لبی نان نیست در لبنان تو را**: اشاره است به جَبَلُ اللکام در کوههای لبنان که عقیده داشته‌اند موضعِ «قطب» در آنجاست (صفة الصفوة، ۴: ۳۳۹). اینکه عطّار می‌گوید: «قطبِ عالم بس بود مهمان تو را» ناظر است به همین اندیشه (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۷۳۶) و لبی نان، تعبیری رایج بوده برای حدِّ اقلِّ نانِ خوردنی. لبِ نان، ظاهراً، علاوه بر معنیِ اندازه (حدِّ اقل برای سیری یک تن) کیفیّتِ آن را نیز شامل می‌شده است؛ به این معنی که از هر نان، وسط آن برشته و برای خوردن مأکول‌تر است و لب یا لبهٔ آن غالباً خمیر است و در قیاس با میانهٔ آن دلپذیر نیست. در تعبیرِ «لبِ نان» هم کمّیّت (حد اقل سیری) و هم کیفیّت (نوع نازل و نه‌چندان دلخواه) موردِ نظر بوده است.

۳۶۵۶ **قطبِ عالم**: ← ۱۹۴۷ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۵۲۱.

۳۶۵۷ **طور**: کوهی که، خدای تعالی، بر موسی در آن تجلی کرد و نامش در قرآن (۲: ۶۳ و۹۳) آمده است.

۳۶۵۸ **ب**: اساس: دست قوت قوت جودیت هست. نون: دست جود و قوت جودیت هست. میم: دست قرب و قوت جودیت هست. سل: دست قرب قوت.

۳۶۵۹ **جودی**: کوهی که کشتیِ نوح بر آن فرود آمد. نامش در قرآن آمده است (۱۱: ۴۴).

۳۶۶۲ **یا جِبالُ اَوِّبی**: اشاره است به «**و لَقَدْ آتَیْنا داودَ مِنّا فَضْلاً یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ وَ اَلَنّا لَهُ الحَدیدَ**» (۳۴: ۱۰) «و داود را بخشش دادیم: ای کوهها و ای پرندگان با او هماوایی کنید و آهن را از برای او نرم کردیم.»

۳۶۶۳ **پای بسته آمدم تا رستخیز:** اشاره است به «**وَ یَوْمَ نُسَیِّرُ الجِبالَ وتری الأَرضَ بارِزةً**» (۱۸: ۴۷) «و روزی که در آن روز کوهها را به جنبش درآوریم و زمین را آشکارا بینی.»

۳۶۶۶ **تیغ بنهم با کمر در پیش او:** دربارهٔ تناسبهای تیغ و کمر در مورد کوه ← تعلیقات ابیات ۸۷ و نیز منطق الطیر، ۱۳، و تیغ و کمر در پیش کسی نهادن کنایه از تسلیم شدن است. درست مثل جنگجویی که در برابر طرف مقابل، به‌نشانهٔ تسلیم شمشیر و کمربندِ خود را باز کند و به یک سوی نهد. حافظ گفته است (دیوان، ۲۲۴):

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

۳۶۶۷ ب: اساس: خون شد لعل و عقیق انگاشتم. این مطابق است با سبکِ شخصیِ عطار. ← منطق الطیر، مقدمه، ۲۲۵. سل: خون شده. ک، نون، فذ: خون شد و. (افزودن «ه» و «و» به آخرِ «شد» برای تکمیلِ عروضِ بیت است بر طبقِ سلیقهٔ کاتبان.)

۳۶۶۸ **میتین:** کلنگ یا تیشه‌ای که بیشتر برای تراشیدن و شکستنِ سنگ از آن بهره می‌جسته‌اند.

۳۶۶۹ **می‌زنم چون پیرزن سنگی به دست:** اشاره به نوعی فال گرفتن است که جای دیگری اطلاع دربارهٔ آن ندیده‌ام. شاید آنچه پیرزنان در عصر حاضر به‌صورتِ «فالِ نخود» عرضه می‌داشتند در آغاز با سنگریزه‌هایی بوده است.

۳۶۷۰ **الف:** متن مطابق است با اساس، نون. سل: بس زلازل سنگ می‌آرم بخون. طف: بس ز لاله سنگ می‌آرم برون. **ب:** متن مطابق است با اساس. فذ: لیک یار از سنگ می‌آرم برون. ک: لیک باز از سنگ می‌آید برون. میم، طف: لیک نار از سنگ می‌آرم برون. سل: لیک مار از سنگ می‌آید برون. نون: لیک تازان سنگ می‌آید برون.

۳۶۷۷ **می‌رود، بسته کمر، دایم چو میغ:** حرکتِ کوه به‌گونهٔ ابر، اشاره دارد به «**وَ تَریٰ الجبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هیَ تَمُرُّ مَرَّ السحابِ**» (۲۷: ۸۸) ← بیت ۳۶۵۳.

۳۶۷۸ **نعلین آهن:** همان است که در افسانه‌های عامیانه، در توصیف کارها و راههای دشوار، می‌گویند: «باید هفت نعلینِ آهنی، به پا کنی و در طلب این مقصود آنها را بفرسایی و...» استاد ریتر به این نکته اشاره کرده و به «قصّه‌هایی از ایران»، ص ۵، تألیف کریستن‌سن ارجاع داده است (دریای جان ۱: ۲۱۱). از قُدَما، خرکوشی نیز در باب کفش و عصای آهن سخن گفته است (تهذیب الاسرار، ۲۶۳). برای صورت‌های دیگر این مفهوم در میان ملل دیگر ← ابوسعید ابوالخیر، از استاد فریتز مایر، ۴۰۳-۴۰۴.

۳۶۸۶ **بر سرِ یک ره نبشته:** مأخذ این حکایت از ادبیات عامیانه است و استاد ریتر به قصه‌هایی

از ایران ارجاع داده است. و در عصرِ ما، مهدی اخوانِ ثالث، در سرودنِ شعر «چاووشی» (مجموعهٔ زمستان) به همین قصه‌ها و شاید هم به منظومهٔ عطّار نظر داشته است.

۳۶۹۵-۳۶۹۷ **شریعت و طریقت و حقیقت:** ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ٦٨٩.

۳۷۰۶ **می تمام:** ← تعلیقات بیت ٣٢٤ و ٢٨٩٩.

۳۷۰۹ **چون توانم رفت آنجا با یکی:** ناظر است به حدیثِ «لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُنِی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ و لا نَبِیٌّ مُرْسَل» (کشف الخفا ۲: ۱۷۳) که به صورتهای مختلف در متون صوفیه نقل شده است و در تفسیرِ آن گفته‌اند که مقصود از ملک مقرب، جبرئیل است و منظور از نبیّ مرسل ابراهیم خلیل. و این مقام را مقام استغراق به لقاء خوانده‌اند که سُکر و محو و فنا است. (همانجا)

۳۷۱۰ **گُنج:** گنجایش، ظرفیّت.

۳۷۱۶ **دستی به دل ننهاد باز:** کنایه از احساس شادی کردن و آرامش خاطر یافتن است. مقایسه شود با ١٩٦: دست بر دل نهادن، به عنوان نشانهٔ اضطراب.

۳۷۲۸ **الجارُ ثمَّ الدّار:** «نخست گزینش همسایه آنگاه سرای.» حدیثی است که حالتِ ضرب المثل نیز به خود گرفته است و به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند از جمله: إلتَمِسُوا الرفیقَ قبل الطریق و الجارَ قَبلَ الدار. (← کشف الخفا ۲: ۱۷۹ و ۳۲۷)

۳۷۲۹ **هندویی بوده‌ست:** داستانی شبیه به این حکایت در اُنس التائبین، ٣٦، آمده است.

۳۷۳۴ **از عذابِ جاودان ایمن شود:** اشاره است به «وَ مَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً» (۳: ۹۷) «هرکه در آن خانه درآید [از عذاب] در امان است.» و این بیشتر تفسیرِ عارفانهٔ این آیه است. (← حقایق التفسیر، سلمی، ۱: ۱۰۹)

۳۷۴۱ **فرتوت:** ← ۲۹۳۱.

۳۷۵۰ **رابعه یک روز در وقت بهار:** عطّار، در تذکره، این داستانِ رابعه را بدین گونه آورده است که «وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو بُرد. خادمه گفت: «یا سیّده بیرون آی تا صنع بینی» رابعه گفت: «تو باری درآی تا صانع بینی. شَغَلَتْنِی مُشاهَدَةُ الصانعِ عن مطالعة المصنوع» (تذکرة الاولیاء ۱: ۶۸ و دریای جان ۲: ۱۳۹).

۳۷۵۵ **با صنعم مبر:** به طرفِ صنع مرا مبر.

۳۷۵۹ **ب:** اساس: نابینای دین. صورتِ بی‌دین به ضرورت وزن و مقام و بر اساس نسخه‌های ک، فذ، سل، نون.

۳۷۶۰ **آن یکی پرسید از مجنون مگر**: استاد ریتر میان این گفتهٔ مجنون و بعضی سخنان بایزید مشابهتهایی دیده و به کتاب النور، صفحات ۷۷ و ۷۹ و ۱۰۸ و ۱٤۲، ارجاع داده است که منظور او عباراتی از این دست است: «بایزید گفت: روانهٔ حج شدم. در راه سیاهْ مردی را دیدم. مرا گفت: ای بایزید، کجا می‌روی؟ گفتم: به مکّه. گفت: آن را که می‌طلبی در بسطام رها کردی و تو این نمی‌دانی؟ او را می‌جویی. حال آن که او از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است» (النور، ۱۰۸؛ دفتر روشنایی، شمارهٔ ۱۷۴).

۳۷۶۴ **قبله جایِ کعبه جانْست**: جایی که برای کعبه به منزلهٔ قبله است، جان و روح است. روح، قبلهٔ کعبه است.

۳۷۶۶ **در حرم بادی مگر می‌جسته بود**: این حکایت را عطّار در تذکره بدین گونه آورده است «یک روز در حرم باد می‌جَست و شیخ [ابوالقاسم نصرآبادی] در برابر کعبه نشسته بود که جمله اَستارِ کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حال وَجد پیدا شد. از جای برجَست و گفت: ای رعنا عروسِ سرافراز که در میان نشسته‌ای و خود را چون عروسی جلوه می‌دهی و چندین هزار خلق در زیرِ خارِ مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاقِ جمالِ تو جان داده، این جلوه چیست که اگر تو را یک بار «بیتی» گفت، مرا هفتاد بار «عَبْدی» گفت» (تذکرة الأولیاء، ۲: ۳۱۲).

۳۷۶۶ **شیخ نصرآباد**: ابوالقاسم نصرآبادی نیشابوری (متوفیٰ ۳٦۷) عارف بزرگ قرن چهارم. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۹٤۷.

۳۷۷۴ **بیتی**: اشاره است به آیاتی که در آن «بیت» (= کعبه) به ضمیر «ی» (= من) اضافه شده است: نظیرِ **اَنْ طَهِّرا بَیتی للطائفین و العاکِفینَ و الرُّکَّعِ السجود** (۲: ۱۲۵) «پاک دارید خانهٔ مرا از برای گردندگان و باشندگان و از بهر رکوع کنندگان و سجود کنندگان.» و نیز **و طَهِّر بیتی للطائفین و القائمین و الرّکّعِ السجود**» (۲۲: ۲۶) «و پاک دار خانهٔ مرا از بهرِ طواف کنندگان و نمازگزاران و راکعان و ساجدان.» چنان که می‌بینیم «یک بار» نبوده است بلکه «دو بار» (در این دو آیه) اضافهٔ «بیت» به یاء متکلم (= حق) شده است مگر اینکه، برای توجیه سخنِ نصرآبادی، هر دو آیه را گزارش یک پیام و یک کلامِ الاهی بدانیم و همین درست است.

۳۷۷۴ **گفت «یا عبدی» مرا هفتاد بار**: اشاره است به احادیث قدسیّه‌ای که از زبان حق نقل شده است، نظیرِ «عَبدِی اَطِعْنی فیما اَمَرْتُکَ و لا تسلنی حاجَتَکَ» (تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۵۲۵) و

«عَبدی أنتَ لی و أنَا لكَ» (روح الأرواح، ۳۳۹).

۳۷۷۶ **پیشانِ کار:** ← ۱۹۳۸.

۳۷۷۷ **فرد و آزاد:** فَرد را به معنی دور و برکنار به‌کار بُرده است و این در آثارِ عطّار موارد دیگر هم دارد. ظاهراً، فرد، کلمه‌ای فارسی است به معنی دور و برکنار. همان‌طور که در فارسیِ معاصر کلمهٔ «پرت» و «پرت‌افتاده» به معنیِ دور و دورافتاده به کار می‌رود. ← تعلیقات منطق الطیر، ٤٥٦٠.

۳۷۷۷ **بهشتِ عَدْن:** ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ٦٥٣.

۳۷۷۸ **عمرو قیس:** عمرو بن قیس کوفی مُلائی (متوفی در حدود ١٤٥ در سیستان) از مشاهیر زهّادِ قرن دوم (صفة الصفوة، ۳: ۱۲۴؛ تاریخ الإسلام، ۳: ۹۴۵).

۳۷۸۰ **عصا و رکوه:** کمترین وسیله‌ای که اهل زهد و تصوف با خود همراه داشته‌اند عصایی بوده است و رِکْوه‌ای. رِکْوَه (به فتح و ضم راء نیز آمده است) ظرف کوچکی از چرم بوده است برای حمل مقدار کمی آب.

۳۷۸۰ **خطوه زدن:** گام زدن. خطوه: گام.

۳۷۸۰ **الف:** اساس: رکوهٔ (نوعی رسم الخط).

۳۷۸۲ **ب:** اساس: جواب. متن مطابق است با میم، فذ، سل، طف، نون، ک.

۳۷۸۴ **دوستان آید به فردوسم دریغ:** مرا از این که دوستان خود را به فردوس دهم دریغ می‌آید، چگونه آنها را به دوزخ سپارم.

۳۷۸۷ **ترمزاجی:** ← ۳٤٠١.

۳۷۸۹ **سراندازی:** دو معنی دارد. نخست حالتِ کسی که در راه امری سرِ خود را فدا می‌کند، دوم مستی که سرِ خود را این سو و آن سو اندازد.

۳۷۹۰ **الف:** اساس، فذ: کر (= گر یا تصحیف کز). میم، نون، سل، ک: ار.

۳۷۹۰ **گر کبودی صوفیِ کار آمدی:** برای ارتباط صوفی با کبودی ← اسرار نامه، ۹۰، رنگ کبودِ دریا را در نظر گرفته و می‌گوید به علّت رنگ کبودی که داری، صوفیی.

۳۷۹۶ **هم گهر هم آب داری همچو تیغ:** تیغ و شمشیر را به جواهر مرصّع می‌کرده‌اند و ضمناً تیغ و شمشیر را، آب داده می‌کرده‌اند. آب و گوهرِ تیغ را با آب و گوهر دریا سنجیده است.

۳۸۰۰ **بر جگر آبم نماند:** کنایه از کمال محرومیّت و نداشتن. ← منطق الطیر، ۹۱ و ١٢٥٤.

۳۸۰۶ **رو که از من آب نگشاید تو را**: برو که تو را از من آبی حاصل نخواهد شد.

۳۸۱۰ **الف**: اساس: ناید تمام. میم، سل، فذ، ک: باید.

۳۸۱۵ **خیرُ الأُمور**: حدیث است که «خیرُ الأُمورِ اَوْسَطُها» یا «اوساطها» «بهترین کارها، حدّ میانین است.» (کشف الخفا ۱: ۳۹۱) و به صورتِ «خیرُ الأَعمالِ اوسطها» نیز در همانجا نقل شده است.

۳۸۲۳ **خواجه اَکّافی**: ← ۲۰۷۱.

۳۸۲۳ **ب**: اساس، سل، ک: می‌نالید ازو. اسعد: می‌لرزید. فذ، طف: می‌بالید.

۳۸۲۷ **گفت: پیش آرید کارِ کفشگر**: صدای مردِ کفشگر است برای آگاهی مردم، نظیر: «آی کفّاش!» یا «آی کفش‌دوز!»

۳۸۳۱ **این سخن پرّندگانِ زنده راست**: سخنی که من (= اکّافی) می‌گویم مناسبِ آن دسته از ارباب سلوک است که قدرت پرواز و طَیَران دارند و زنده‌اند. زنده، اصطلاح خاص صوفیه است به معنی کسی که از حیاتِ معنوی بهره دارد. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۵۴۵.

۳۸۳۱ **خرِ پالانی**: نظیرِ اسبِ پالانی. ظاهراً اسب و خری را پالانی می‌گفته‌اند که مصرفش بارکشی بوده است نه ویژهٔ سواری.

۳۸۳۲ **رهروان را پاره‌ای بر کفش دوز**: کنایه‌ای بوده است به معنیِ اندکی مدارا و همراهیِ عجولانه. ← اسرارنامه، ۹۲۲.

۳۸۳۵ **پس طپانچه می‌زنی تو بر درفش**: همان است که در دوره‌های بعد و نیز در فارسی معاصر تبدیل شده است به «مُشت و درفش». مصراع اولِ این بیت نیز اشاره به یکی از کنایاتِ قدیمیِ زبان فارسی دارد که به صورت «پاپوش برای کسی دوختن» هنوز به کار می‌رود و معنیِ آن توطئه کردن است برای کسی. عطّار می‌گوید: اگر بخواهی برای سالک و راه‌رو توطئه‌ای سازکنی، مشتِ خود را بر درفش زده‌ای.

۳۸۳۶ **ب**: اساس: در خون نهد. سل: دل خون شود. میم، اسعد: پا در خون رود. ک: صاحب آن کار در دل خون رود. فذ: صاحب آن کار را در خون رود. طف: دل خون شود.

۳۸۳۷ **در خونِ ... شدن**: در خونِ کسی یا چیزی شدن به معنی سببِ قتل او شدن است و این تعبیر در قدما و در آثار عطّار رواج بسیار دارد. برای نمونه ← اسرارنامه، ۱۳۹۲؛ اِلاهی‌نامه، ۱۳۸۸، ۴۱۱۱.

۳۸۳۸ **شبلی**: ابوبکر دُلَف بن جَحْدَر، از مردم اُسرُوشنه در ماوراءالنهر (۲۴۷-۳۳٤) صوفی

نامدارِ خراسانی. عمر او بیشتر در بغداد گذشته و در همان شهر نیز وفات یافته است. شعرهای عربیِ او از نخستین نمونه‌ها و بهترین نمونه‌های شعر عرفانی است. دربارهٔ او بنگرید به حلیة الأولیاء، ۱۰: ۳۶۶-۳۷۵؛ طبقات الصوفیّه، سُلَمی، ۳۳۷-۳۴۸؛ تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۶۰-۱۸۲؛ از تحقیقات معاصران *Alte vorbilder des Sufitums*, Erster Teil, s. 513-664.

۳۸۳۸ **شبلی آن کز مغز معنی راز گفت**: مأخذ این حکایت، بی‌گمان، همان رساله‌ای است که با عنوانِ پند پیران، توسط استاد متینی، انتشار یافته است: «خواجه ابوبکر شبلی را رحمة الله علیه برادری بود. چنین حکایت کند که در عالم طفولیت که به دبیرستان می‌نشستم پسرِ امیری و پسرِ وزیری و پسرِ کفشگری هم در دبیرستانِ مجاور بودند. چنان اتفاق افتاد که این پسرِ کفشگر دل را در کارِ پسرِ امیر کرده بود و مدام برابرِ او نشستی. روزی از بزرگانِ شهر یکی به نزدیکِ ادیب آمده بود به شغلی. پرسید که این پسرِ کیست و این پسرِ کیست؟ ادیب گفت: این پسرِ امیر است و این پسرِ وزیر و این دیگر پسر، درویش بچه‌ای است. پدرش کفشگری است. آن مرد ادیب را ملامت کرد که پسرِ امیر با پسرِ کفشگر در دبیرستان چون بود؟ این بی‌حُرمتی باشد و نیز امیرزاده طبیعتِ او بگیرد و دون‌همّت شود و بی‌مروّت. این ادیب، از گفتارِ او، پسرِ کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد. یک روز برآمد. [پسرِ کفشگر] امیرزاده را ندید. از اندوهِ او بی‌قرار شد، چنان که شب و روز می‌گریستی و می‌نالیدی تا کارِ او به جایی رسید که از پای درافتاد و نالنده گشت. چند گاهی برآمد. هر روز بدتر می‌شد و کسی ندانست که او را چه افتاده است. چنان شد که به مرگ نزدیک شد. امیرزاده را خبر کردند که او نالنده شده است. کس فرستاد به پرسشِ او و گفت: سبب نالندگیِ تو چیست؟ چون رسولِ امیرزاده به نزدیکِ او رسید و پرسید [پسرِ کفشگر] اندیشید که از مرگ چاره نیست. باری او را خبر کنم که چه بوده است. گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل در کارِ تو کرده است. هر زمان از هجرِ تو جان می‌دهم. چون امیرزاده این بشنود، دستور را گفت: بگو او را که «اگر دل در کارِ من کرده است، دل را پیشِ من فرستد.» ببین تا چه کند و چه گوید. رسول پیغام بگفت. گفت «منّت دارم و چنین کنم.» تو لحظه‌ای توقّف کن تا من دل را در طبقی کنم و سر بپوشم و پیشِ تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده پیش امیرزاده بری. چون رسول بیرون رفت بر بالینِ این پسر طبقی میوه نهاده بود و کاردی آنجا نهاده. طبقِ میوه را بریخت و کارد بر سینهٔ خود

نهاد و سینهٔ خود را شکافت و دلِ خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و سر پوشید و بـرِ رسول فرستاد. رسول آن را پیشِ امیرزاده بُرد و بنهاد و قصّه با او بگفت که مـرا چـنین فرمود. ندانم که بر این طبق چیست؟ دستار برگرفتند. طبَق پر خون بود ودل بدان طبَق نهاده و می‌لرزید. امیرزاده بترسید و متحیّر گشت. گفت: برو و بنگر تا حالِ وی چیست؟ رسول آمد تا سرِ کوی خروش و زاری دید. چون فراز شد کودک جان داده بود» (پند پیران، ۱۳۶-۱۳۸).

۳۸۳۹ **دبیرستان:** ← ۲۱۱۷.

۳۸۴۴ **بر دستش بماند:** یعنی دل بر دستش بماند، کنایه از عاشق شدن است.

۳۸۴۵ **شکفتن از:** شکیبیدن از، صبر داشتن از. تابِ دوری چیزی یا کسی را داشتن. ← الاهی‌نامه، ۲۱۳۸.

۳۸۴۸ **میرداد:** استاد فروزانفر نوشته است که «میرداد ظاهراً کسی است که اجراءِ اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدّیِ امور مظالم به عهدهٔ او بوده است و بدین عنوان معروف است: امیرداد حبشی بن آلتونتاق که در ٤٩٠ از جانب برکیارق بن ملکشاه (٤٨٥-٤٩٨) امارتِ خراسان یافت (ابن‌الأثیر، حوادث سنهٔ ۴۹۰) و امیرداد ابوبکر بن مسعود که نظامی عروضی نام وی را در حکایتی دو بار آورده (چهار مقاله، طبع تهران، ۱۳۳۶، ۹۶ و ۹۸) و از عبارت متن (معارف بهاءولد، ص۱۱، سطر۴) که این کلمه به صورت اضافه آمده نیز معلوم می‌شود که عنوان مذکور نشانهٔ یکی از مشاغل درباری یا دیوانی است مانندِ «امیربار» و «میرشکار» و «میرآخور» و «دادبک» تعبیرِ دیگر است از آن و حبش بن آلتونتاق را دادبک نیز خوانده‌اند. (جهانگشای جوینی، طبع لیدن، ۲: ۲)» (پایان سخنِ استاد فروزانفر در تعلیقاتِ معارف بهاءولد، ٤: ۲۱۳.) در فرهنگِ نوادر دیوانِ شمس نیز استاد این کلمه را به معنیِ «مأمورِ اجرای اوامر شاه در روز مظالم یا متصدی دیوان مظالم» آورده است (دیوان شمس، ۸: ۴۴۱). با این که این کلمه چند بار در مثنوی به کار رفته، استاد نیکلسون به آن توجه نشان نداده است (مثنوی، ۲: ۳۸۸ و ۳: ۲۵۸):

رقعه‌اش بردند پیشِ میرداد — خواند آن رفعه جوابی وا نداد

بعدِ یک ساعت به دستِ میرداد — دُرّ را آن امتحان‌کن باز داد

و در دیوان شمس، ۳: بیت ۱۶۷۳۹:

میرِ دادِ قهر چون ماری فرو کوبد سرش — آن‌که گوید در دوکَونش هم‌سری را یافتم

۳۸۵۰ **اوستاد**: معلم دبیرستان و دبیرستان نخستین مرکز تعلیم اطفال بوده است و در آنجا نوشتن می‌آموخته‌اند. ← ۲۱۱۷، ۳۸٤۱.

۳۸۵۲ **ادیب**: کسی که به کودکان در دبیرستان خط نوشتن می‌آموخته است. برای تفاوت استاد و ادیب بنگرید به تعلیقاتِ حالات و سخنان ابوسعید، ۱۳٦-۱٦۲.

۳۸۵۷ **زیر و زَبَر**: مضطرب، آشفته‌حال.

۳۸۵۸ **دل در کارِ تو کردم**: چیزی را در کارِ کسی یا چیزی کردن، کنایه از فدا کردن آن چیز است در آن راه، عطّار این تعبیر را فراوان دارد. بنگرید به مختارنامه، رباعی ۱۱۵٦.

۳۸٦۸ **دل بیرون گرفت**: دل را درآورد، تعبیرِ بیرون گرفتن به معنی درآوردن رواج داشته است، «گفت: مرا از محفّه بیرون گیرید. او را بیرون گرفتند...» (اسرار التوحید ۱: ۹۴) «آن درویش جامه‌ها از بار بیرون گرفت و پیشِ شیخ آورد.» (همانجا ۱: ۲۰۵)

۳۸۷۱ **سَبَق**: درس و مشقی که مُحصّل باید آن را بخواند و روان کند.

۳۸۷۴ **الف**: اساس، میم، سل: خود کشته. فذ: خود کشت و خود.

۳۸۸۱ **چون تویی تو برافتد از میان**: اشاره است به «حجابک نَفْسُکَ». ← اسرارنامه، ۳٤٦۹.

۳۸۸۵ در اساس، فذ، اسعد جای قافیه‌ها معکوس است: بیقرار / بیشمار. متن از میم، سل.

۳۸۸۵ **بود پیشِ شاه خلقی**: در این بیت فعل مربوط به خلق را مفرد آورده است و در بیت بعد به‌صورتِ جمع: «گفت خلقی بی‌حسابند» این ویژگی دستوری در مورد کلماتی که معنی جمع دارند در زبانِ فارسی قدیم شیوع داشته است و در آثار عطّار نیز فراوان دیده می‌شود. نظیر مردم می‌آمد / مردم می‌آمدند (مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱: دویست و نُه).

۳۸۹۴ **لاجَرَم خصمیِ خود را خاستند**: بناگزیر دشمنِ هستیِ خویش شدند، به دشمنیِ خود قیام کردند، نفْسِ خود را فانی کردند.

۳۸۹۶ **ناچخ**: نیزهٔ کوچک.

۳۹۰۰ **هفت دوزخ پُر برآید از بدیت**: هفت دوزخ از بدیِ تو لبریز خواهد شد. ← منطق الطیر، ۳۹۹۰.

۳۹۱۳ **برهنه سر از چه می‌باشی مدام**: سر برهنه بودن، تاهمین دوران کودکی و نوجوانیِ من، به‌ویژه در روستاها ـ که در آن سنتهای قدیم استوارتر بودند ـ عیب شمرده می‌شد. به یاد دارم که در تابستانها، وقتی به کدکن می‌رفتیم تنها بچه‌ای که سربرهنه بود، در میان کودکان دِه، من بودم و این سربرهنگی در نظر آنها نوعی غرابت داشت و عیب شمرده

می‌شد.

۳۹۱۷ **قَدْرِ بی‌قدری:** بیانی است نقیضی و پارادوکسی نظیر برگِ بی‌برگی.

۳۹۱۸ **هست سودی با زیان آوردنت:** «با» به معنی «به» است، یعنی سودی را به زیان بَدَل کردن.

۳۹۱۹ **در رهی می‌رفت شبلی دردناک:** عطّار، در تذکره این حکایت را بدین گونه آورده است که شبلی «روزی می‌رفت دو کودک خصومت می‌کردند، برای یک جوز که یافته بودند. شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من بر شما قسمت کنم. پس چون بشکست تهی آمد. آوازی آمد، گفت: «هَلا قسمت کن اگر قسّام تویی.» شبلی خجل شد. گفت: «آنهمه خصومت بر جوزِ تهی و این همه قسّامی بر هیچ!» (تذکرة الاولیاء ۲: ۱۷۳)

۳۹۲۳ **برگسست آن جایگه آهی ز جانْش:** آه از نهادش برآمد.

۳۹۲۸ **بَرْدُ الیقین:** ← ۱۸۵.

۳۹۳۱ **هست یک سنگِ تو رحمان را یمین:** اشاره است به حدیثی که نقل کرده‌اند: «الحَجَرُ یمین اللهِ فی الأرض یصافح بها عبادَه» (فیض القدیر ۳: ۴۰۹ و الجامع الصغیر ۱: ۱۵۱ و کنز العُمّال ۲: ۱۵-۲۱۴۰). حجر الأسود، در زمین، به‌منزلهٔ دست راست خداوند است که از رهگذرِ آن با بندگان خویش مصافحه می‌کند. «و با حجر الأسود که سویدای دل است ــ و آن یمین الله است ــ عهدِ ما تازه کن و از آنجا به مقام ابراهیم آی» (مرموزات اسدی ۹۰).

۳۹۳۱ **و آن دگر سنگت سلیمان را نگین:** خاتم جم، یا انگشتری سلیمان که تمام قدرت و اعتبار صاحبانشان در آن انگشتریها بوده است به برکتِ نگینِ آن انگشتریها بوده است و در افسانه‌ها نوشته‌اند که نگین انگشتری سلیمان پاره‌ای سنگ بوده است. عطّار خود در منطق الطیر، ۹۰۰-۹۰۳، گفته است:

هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ / وان نگین خود بود سنگی نیم‌دانگ
گرچه شادروانِ چِلْ فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم‌دانگِ سنگ داشت

۳۹۳۲ **آن یکی فرمان دِه دیو و پری:** اشاره به نگین سلیمان است که تا انگشتری در دست او بود دیو و پری فرمان‌بر او بودند و مصراع دوم اشاره است به حجرالأسود، و اینکه هر دو کَوْن انگشتری حجر الأسودند؛ یعنی آن را احاطه کرده‌اند مانند حلقه‌ای بر گردِ نگینی.

۳۹۳۳ **آن یکی پوشیده در فقرِ سیاه:** اشاره است به رنگ حجر الأسود که سیاه است و سخنِ

بسیار معروف صوفیه که «الفقرُ سوادُ الوَجهِ فی الدارَین» فقر روسیاهی هر دو جهان است. (اوراد الاحباب ۳۸)

۳۹۳۴ **وان دگر یک را یساری چون یمین:** اشاره است به حجر الأسود که در مرکز قبله است و در خانهٔ کعبه از هر طرف که نماز کنند، تفاوت نمی‌کند. یسارش به منزلهٔ یمین است و یمینش به منزلهٔ یسار. ضمناً اشاره‌ای دارد به حدیثِ «کِلْتاه یَدَیْه یمینٌ» «هر دو دستِ او راست است». ← ٦٧٠٥.

۳۹۳۵ **آهنت آیینهٔ اسکندری است:** در دنیای قدیم بعضی آیینه‌ها را از آهن می‌ساخته‌اند و چندان صیقل و جلا می‌داده‌اند که حالتِ مِرآتی پیدا می‌کرده است. از سوی دیگر، در شهر اسکندریّهٔ مصر بر سرِ مناره‌ای آئینه‌ای ساخته بودند که کشتی‌ها را از دور نشان می‌داد (خریدة العجائب، ۳۰). این «آئینهٔ اسکندریه» را «آینهٔ سکندر» و «آینهٔ اسکندر» نیز می‌گفته‌اند و شعر حافظ (دیوان، ۵) اشاره به همین قصه دارد:

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا

۳۹۳۵ ب: اساس: گوهریُ ذوالفقارِ حیدری. طف: گوهری از ذوالفقار حیدری. میم: گوهرت را. تبریز: گوهریت. فذ: گوهر تن. نون: گوهرت هم. اسعد: گوهر تو.

۳۹۴۰ **دُرّ شبچراغ:** همان دُرِّ شب‌افروز است. ← اسرارنامه، ٢٦٢ و الاهی‌نامه، ۳۷۲۲.

۳۹۴۲ **چون تو داری در محک‌داری، عمل:** منظور از «محک‌داری» کیمیاگری است و کیمیاگری را «عمل» نیز می‌خوانده‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۹۷):

گدایی درِ میخانه طُرفه اکسیری‌ست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

۳۹۴۳ **راه‌رو:** سالک

۳۹۴۵ **یمینُ الله:** ← ٣٣٩١.

۳۹۲۵ **حِصنِ کعبه:** اشاره است به «وَ مَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً» (۳: ۹۷) ← بیت ٣٧٣٤.

۳۹۵۰ **آتش دوزخ ز من خواهد فروخت:** اشاره است به «فاتّقوا النّارَ التی وَقودُها الناسُ و الحجارة» (۲: ۲۴) «بپرهیزید از آتشی که آتش‌افروزهٔ آن آدمی است و سنگ.»

۳۹۵۵ **تا رگی افسردگی می‌ماندت:** یعنی به اندازهٔ یک رگْ افسردگی. نشاط و افسردگی بدن آدمی تابعی است از احوالِ رگها و تپش خون در آن رگها. عطّار می‌گوید: اگر یک رگت افسرده باشد، یا به اندازهٔ یک رگ افسردگی داشته باشی، مرده خواهی بود. این نوع وابستهٔ عددی در شعرِ عصرِ عطّار دارای تازگی است مگر اینکه آن را از زبانِ عامّه گرفته

باشد. در سبک هندی این نوع وابسته‌های عددی بسیار است. (رجوع شود به شاعر آینه‌ها، ۴۵-۵۴)

۳۹۶۱ **پرّ حواصل**: حواصل / حواصیل، پرنده‌ای است که بیشتر برکنارِ دریاها و آبها می‌زید و از پرِ آن در ساختن بالش و لباس، در قدیم، بهره می‌بُرده‌اند.

۳۹۶۹ **کار ببَرگ کردن**: سامان دادن و نظام بخشیدن. نیز ← ٤٠٣٤.

۳۹۷۱ **خواجه‌ای در نزع جمعی را بخواست**: مأخذ این داستان، این حکایت است از مقامات بوسعید «هم در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود، یکی از ائمهٔ بزرگ بیمار گشته بود. شیخِ ما به عیادتِ وی درشد. چون شیخ نشست و او را بپرسید، جمعی از وکیلانِ اسبابِ آن امام درآمدند. یکی می‌گفت: «فلان اسباب را چندین تخم می‌باید.» و یکی می‌گفت: «فلان مستغل را عمارت می‌باید کرد.» و یکی می‌گفت: «فلان باغ را باغبانی می‌باید بهتر از این که هست؟» و هرکسی از این معنی سخنی می‌گفتند، و او در آن حالتِ بیماری هریکی را جوابی می‌گفت و می‌فرمود که هر یکی را چگونه می‌باید کرد، و همگی خویش بدان مشغول و مستغرق کرده. چون با خویشتن رسید، روی به شیخ کرد تا از وی عذری خواهد. شیخ ما گفت: «خواجه امام اجل را بهتر از این می‌باید مُرد.» آن امام با خویشتن آمد و دانست که حق به دستِ شیخ است و گفت: «آنجا که نظر و قدمِ شیخ است نظرِ ما آنجا نمی‌رسد.» از آن حالت استغفار کرد.» (اسرار التوحید ۱: ۷-۲۳۶)

۳۹۷۵ **آن ثریدی را که تو...**: کنایه‌ای بوده است در معنیِ این که کار دشوار است. شوریده می‌گوید «اینهمه مشغله را که در طولِ هفتاد سال فراهم کرده‌ای، در یک زمان چه‌گونه می‌توانی سامان دهی؟» ← ۱۳۸۷.

۳۹۷۶ **فرو کن پای**: پای خود را دراز کُن. پای فروکردن به معنیِ پا دراز کردن در فارسی معاصر است و ضرب‌المثلی را که در عصر حاضر می‌گوییم: «پایت را به اندازهٔ گلیمت دراز کُن»، قدما می‌گفته‌اند: «پای بر قدرِ گلیم فروکن.» عطّار در منطق الطیر، بیت ۳۷۹، گفته است:

سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فروکن پای بر قدرِ گلیم

(تعلیقات منطق الطیر و تعلیقات، ۴۰۲۴).

۳۹۷۹ ب: اساس، طف: تشوش. سل: شورس. تبریز: این قدر تشویش تا کی جمع میر. فذ: لشولش. نون: زین مشوش تا کی آخر. متن از ک، میم، اسعد است که بشولش دارند. در نسخهٔ ک در کنارِ: زین بشولش تا کی آخر جمع میر، کسی متن را بنظر خود اصلاح کرده

است: زین پریشانی تو آخر جمع میر.

۳۹۷۹ **بشولش**: اسمِ مصدر از بشولیدن، تشویش دادن.

۳۹۸۷ **داود طائی**: ابوسلیمان داود بن نصیرِ طائی، از مشاهیرِ زُهّادِ قرنِ دوم (متوفی ۱٦٥). متولد کوفه بود ولی خانوادهٔ او خراسانی بودند. نوشته‌اند که در پایان عمر کتابهای خود را شست و گوشه‌گیری اختیار کرد (حلیة الأولیاء، ۷: ۳۵۵؛ تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۱۹-۲۲۴؛ وفیات الأعیان، ۲: ۲٦۳-۲۹۵ و از تحقیقات معاصران: *Alte vorbilder des Sufismus*, Erster Teil, s. 283-319

۳۹۸۷ **در رهی داود طایی بی‌قرار**: عطّار این حکایت را در تذکره بدین گونه آورده است «نقل است که او [= داود طایی] را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: چه اشتاب است. گفت: این لشکر که بر درِ شهر است منتظر من‌اند. گفتند: «کدام لشکر؟» گفت: «مردگانِ گورستان» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲۲۱).

۳۹۸۸ **آب در دکان ... افتادن**: کنایه‌ای بوده است از رسیدن بلیّه‌ای که مایهٔ اضطراب و شتاب است.

۳۹۸۹ **دروازه**: کنایه از گورستان است و به این معنی، در آثارِ عطّار، شواهد بسیار دارد. علّتِ این نامگذاری یا تغییر معنی، ظاهراً، باید این باشد که گورستانها را بر دروازهٔ شهر به وجود می‌آورده‌اند و شاید هم به این دلیل که گورستان دروازهٔ آخرت و آن جهان است. اینک شاهد از آثار عطّار (مصیبت‌نامه، ۴۰۲۷-۴۰۲۸):

گفت چون جانم برآید در پسی　　　وان کفن کدیه کنند از هرکسی
گر ز دروازه درآیم نیز من　　　پس شما بر سر زنیدم آن کفن

۳۹۸۹ **می‌شتابم چون شتابم می‌کنند**: شتاب کردن هم کاربُردِ لازم داشته است و هم کاربُردِ متعدی در ترجمهٔ آیهٔ «وَ ما اَعْجَلَکَ عَنْ قومِکَ یا موسیٰ» (۲: ۲۲۱) که بعضی مترجمانِ قدیم قرآن کریم معادلهایی نظیرِ «شتاب‌زده کردن» و «شتابانیدن» آورده‌اند، بسیاری از مترجمان نیز «شتاب کردن» به کار بُرده‌اند. (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱: ۱۸۶) در مصراعِ عطّار، شتابیدن به معنی لازم و شتاب کردن به معنیِ متعدی به کار رفته است.

۳۹۹۱ **فاتحه برخوان**: برای رفعِ بیماری از بیماران فاتحه خواندن و دمیدن، رسم بوده است در همین کتاب (داستان ۳۷: ۱۱) وقتی معشوقِ طوسی، به عیادتِ جوانی می‌رود، به این رسم اشارت رفته است و در این شعر حافظ (دیوان، ۲٦۳):

فاتحه‌ای چو آمدی بر سرِ خسته‌ای بخوان　　　لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان

که تمام غزل توصیف عیادت مریض است. احادیث بسیاری در این باره نقل شده است از جمله «فاتحة الکتاب شفاءٌ مِن کلِّ داءٍ» «سورهٔ فاتحه، شفای هر بیماری است» (کشف الخفا ۲: ۸۲). به صورتهای دیگر نیز نقل شده است: «فاتحة الکتاب شفاء من السّم.» (همانجا)

سنائی گفته است (دیوان، ۶۰۶):

پس حمد کرا زیبد کز زیب عبادت بیمارِ گنه را تو چو الحمد شفائی

۳۹۹۶ **پُلِ دنیا**: از این سخن مسیح گرفته شده است که «الدُّنیا قنطرة فاعبُروها و لا تَعْمُروها «دنیا پلی است ازان گذر کنید و به تعمیر آن مپردازید» (التصفیه، عبّادی، ۶۲). در بعضی از کتب حدیث به عنوان گفتار رسول[ص] نیز آمده است (کشف الخفا، ۱: ۴۱۲).

۴۰۰۲ **هست آبی زان سوی پُل سربه‌سر**: آب آن سوی پل بودن کنایه‌ای بوده است به معنی بی‌سود و بی‌ثمر بودن کاری یا چیزی. می‌گوید: روی پُلِ دنیا هر قدر ایوان و کاخ بسازی سودی ندارد، زیرا دران سوی پُل آبی وجود دارد. برای شواهد این کنایه ← اِلاهی‌نامه، ۱٦۹۹؛ دیوان عطار، ۳۵.

۴۰۰۳ **کی شود با مرگ این بیرون به پُل**: به پل بیرون شدن و به پل بیرون بُردن کنایه‌ای بوده است به معنی رفع مشکل یا امکانِ امری. در اینجا عطار می‌گوید: این مشکل با مرگ حل نخواهد شد. برای شواهد این کنایه ← اِلاهی‌نامه، ۱۷۰۰؛ دیوان عطار، ۳۵، ۲۷۵؛ و مختارنامه، رباعی‌های شمارهٔ ۹۹٦ و ۱۰۰۲.

۴۰۰۹ **جیفهٔ دنیا**: الدنیا جیفةٌ و طُلّابُها کِلابٌ (کشف الخفا ۱: ۴۰۹) «دنیا مرداری است و جویندگان آن سگان‌اند.» ناقدانِ حدیث آن را از موضوعات دانسته‌اند و عجلونی، از گفتار امام علی بن ابیطالب[ع] نقل کرده است که «الدنیا جیفة فَمَن اَرادَها فَلیَصبِر علیٰ مخالَطَةِ الکِلاب» «دنیا همچون مرداری است، هرکه خواستار آن شود باید که بر آمیزش با سگان شکیبایی کند». بعضی از علمای حدیث هم آن را با عبارت «یا داود...» نقل کرده‌اند که نشان می‌دهد از احادیث قُدسیّه است. (همانجا)

۴۰۱۱ **سرْخاک**: به فکّ اضافه، سرِ خاک به معنی گورستان و گور. در کدکن، هم‌اکنون، قبرستان را «سرْخاک» و «سرْخاکا» (= سرْخاکها) می‌گویند.

۴۰۱۴ **سرانداخته**: کسی که عشق و شوقِ بسیاری نسبت به چیزی دارد. ← سرانداز در بیت ۳۷۸۹.

۴۰۱۷ بیت در اساس نیست. از فذ، سل، نون، میم، طف، ک افزوده شد.

۴۰۲۲ **جمله در باز و فرو کن پای راست:** برای معنی پای فرو کردن ← ۳۹۷۶ و در باز، امرِ از درباختن است، یعنی همه را قمار کُن و بباز و به آسودگی پای خود را دراز کن.

۴۰۲۷ **درپسی:** در کناری و گوشه‌ای، جایی دور از نظر دیگران. ← ۲۵۸۸.

۴۰۲۸ **دروازه:** گورستان ← ۳۹۸۹.

۴۰۳۲ **پیشِ حیدر آمد آن درویش‌حال:** استاد ریتر نوشته است که «من تصوّر می‌کنم که این حکایت به‌طورِ کامل برداشتِ آزادی است از این روایت: مردی اعرابی نزدِ علی[ع] آمد و گفت: من به سه بیماری مبتلایم، بیماری هوس، بیماری فقر و بیماریِ جهل. علی[ع] گفت: برای درمانِ هوس به طبیب مراجعه می‌کنند، برای درمانِ جهل به عالِم و برای درمانِ فقر به مُعطِی. مردِ اعرابی گفت: یا امیرالمؤمنین معطی تویی، عالِم تویی و طبیب تویی. پس علی فرمود که از بیت‌المال سه‌هزار درهمش بپردازند و گفت: هزار درهم را برای درمان هوس به کار ببر، هزار دیگر برای بیماری جهلت و هزار باقی را برای درمانِ فقر صرف کُن» (بحار الانوار ۹: ۱۷-۵۱۸، دریای جان ۱: ۳۴۰).

۴۰۳۴ **بِبَرگ:** به کمال، از به + برگ در معنی فراوانی و کثرت «در مرغزار مقام ساخته بودند و آب و گیاهی ببرگ یافته» (لطایف الامثال، رشید وطواط، ۴۵)

۴۰۴۵ **چون تو را هر روز یگ گرده تمام:** یعنی: تمام است. عطّار «تمام» را به‌صورت یک فعلِ کامل تلقی می‌کرده است. برای تفصیل ← بیت ۳۲۴.

۴۰۴۶ **ب:** اساس: نان پزی. متن از میم، اسعد، سل، طف، فذ است.

۴۰۴۷ **شهر می‌گشتی:** عطار شهرگشتن را به صورتِ فعل به کار بُرده است. در سبک او حذفِ حرفِ اضافهٔ «به/ در و ...» سابقه ندارد برخلافِ مولانا.

۴۰۴۷ **گِرده‌ای می‌خواستی بی‌کِرده‌ای:** یعنی بدون آنکه کاری انجام دهد، یک گرده نان طلب می‌کرد.

۴۰۵۳ **می‌بَسَت:** عطّار «بسیدن» را با صیغه‌های مختلف به کار برده است. مقایسه شود با «می‌تمام» در ۳۲۴ و «می‌بَسَم» در ۵۱۷.

۴۰۵۹ **می‌گریست آن بی‌دلِ دیوانه زار:** استاد ریتر به این حکایتِ رسالهٔ قشیریّه ارجاعِ داده است: «از استاد ابوعلی [دقّاق] شنیدم که یکی ازین مردان اندر نزدیکِ پیری شد. او را دید که می‌گریست. گفت «چه بودت» گفت «گرسنه‌ام.» گفت «چون تویی از گرسنگی بگرید؟»

گفت «خاموش! ندانی که مرادِ او از گرسنه داشتنِ من گریستنِ من است؟» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۱۲؛ الرسالة القشیریّة، ۷۲؛ دریای جان، ۱: ۷۷؛ مآخذ قصص عطار، ۲۱۳).

۴۰۶۱ ب: متن مطابق است با اساس، میم، نون،ک (درک، زیر سطر اصلاح شده به: چون ز بهر نان بگرید چون تو کس.) طف: گسنگی را خود نگرید چون تو کس. سل: بهر اشگم چون بگرید چون تو کس. فذ: خود ز گرسنگی نگرید چون تو کس.

۴۰۶۱ **چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس**: برای تلفّظِ کلمه گرسنه و گرسنگی در زبان شعر عطّار ← ابیات ۲۲۱۹، ۳۱۷۷، ٤۰٦۲ و ٤۸٥۲.

۴۰۶۲ **ده‌تنه**: به اندازهٔ ده تن ← ۱۳٥٤.

۴۰۶۶ **فالقُ الحَبِّ از نوی داده تو را**: اشاره است به «انَّ الله فالِقُ الحَبِّ و النوی» (۶: ۹۵) «خداست که شکافندهٔ دانه و هسته است.» «نویٰ» هسته و بیشتر هستهٔ خرماست. عطّار، کلمه را به صورتِ مُمال به‌کار بُرده و در قافیهٔ بیت دوم، «نوی» حاصل مصدر است از «نو» به معنیِ جدید و نو بودن.

۴۰۶۷ **سبزپوشان**: کنایه از فرشتگان است.

۴۰۶۸ **قوّتِ ارواح و بینایی ز توست**: اشاره است به «النَظَرُ اِلیٰ الخضرَةِ یَزیدُ فی البَصَر» «نگاه کزدنِ در سبزه، بر بیناییِ چشم می‌افزاید.» (کشف الخفا ۲: ۳۱۶) که بعضی آن را حدیث دانسته‌اند و ظاهراً از موضوعات است. به‌صورتِ «النَظَرُ اِلی المرأةِ الحسناء و الخضرَةِ یَزیدانِ فی البَصَر» هم نقل شده است. (همانجا و تمهیدات، عین‌القضات، ۲۴۴) و در شرح التعرّف، ٤٦٥، بدین گونه نقل شده است: «النظر الی ثلاثة اشیاء یجلو البصر: الی الماء و الخضرة و الوَجهِ الحسن.»

۴۰۶۸ **دلگشایی و دل‌افزایی ز توست**: اشاره است به حکمت یا سخنِ مشهورِ ساخته شده از روی همان روایت یا اثرِ پیشین که سنائی آن را بدین گونه در شعر خود آورده است (دیوان سنائی، ۱۰۸۶):

گفت حکیمی که مفرّح بود　　آبِ رَویْ و لَحْنِ خوش و بوستان

هست، ولیکن نبود نزدِ عقل　　هیچ مفرّح چو رخِ دوستان

و شاعری عرب‌زبان، احتمالاً ابونواس، گفته است:

أربَعَةٌ مُذهِبَةٌ لِکُلِّ هَمّ و حَزَن　　الماءُ و الخضراءُ و الوَجْهُ الحَسَن

(بَرد الأکباد، ثعالبی، نسخهٔ ایاصوفیا b ۱۴۶) و در زبان متأخرین به‌صورتِ «ثلاثة یذهبن عَنْ قَلْب

الحَزَن» شهرت دارد که باید عبارت ثعالبی هم به همان صورت اصلاح شود. نیز ← امثال و حکم، ۵۷۳ و تازیانه‌های سلوک، ٤٨٧.

۴۰۷۱ **نیست ناری ظاهر از تو، بی‌بهی:** «بهی» اسم مصدرِ از «بِه» به معنیِ «به بودن» و شفا یافتن. در بیت بعد توضیح بیشتری در این باب می‌آورد.

۴۰۷۲ **دردِ موسی را بهی آمد پدید:** اشاره است به «**فَلَمّا اَتیٰها نودِیَ مِن شاطِئِ الوادِ الأیْمَنِ فی البُقعَةِ المُبارَکَةِ مِنَ الشَجَرَةِ اَن یا موسیٰ اِنّی اَنا اللهُ ربُّ العالَمین**» (۲۸: ۳۰) «چون به نزدیک آمد، از کرانهٔ وادیِ اَیمن، در جایگاهِ مبارک، از آن درخت آواز داده شد که ای موسی، منم الله، پروردگارِ جهانیان.»

۴۰۷۳ **سدره و طوبی:** ← بیت ۲۳۷۲ و ۱۱۱٦.

۴۰۷۴ **خواجهٔ کونین منّت از تو یافت:** اشاره است به معجزه‌ای از معجزات رسول که گفته‌اند برای او درخت از جای خود حرکت کرد (الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۲۹۸).

۴۰۷۴ **در نماز انگورِ جنّت از تو یافت:** ← اسرارنامه، ۷۳۵ و ۱۹۲.

۴۰۷۵ **عشقِ حنانه:** اشاره است به داستانِ ستون حنّانه که در معجزاتِ رسول نقل کرده‌اند که در آغاز، پیامبر بر تنهٔ نخل خشکیده‌ای تکیه می‌کرد و خطبه می‌خواند. بعدها برای حضرت منبری ساختند و دیگر بر آن نخل خشکیده تکیه نمی‌زد. یکی از معجزات رسول را این نوشته‌اند که آن نخل از دوری او ناله می‌کرد و به این دلیل آن ستون را ستون حنّانه خوانده‌اند. ← منطق الطیر، ۳۷۰.

۴۰۷۵ **ب:** اساس، اسعد: از حنین. صورت متن از میم، نون، ک، طف است.

۴۰۷۵ **حنین:** شوق و آرزومندی، نالهٔ شوق.

۴۰۷۶ **کی بود شرحِ عصای تو مرا:** اشاره است به داستان عصای موسی ← منطق الطیر، ۳۳.

۴۰۸۲ **رُخساره چونِ آبی کنم:** یعنی زرد به رنگ میوهٔ به، یا بهی.

۴۰۹۲ **الف:** اساس: که بارش (از راه گوش شنیده است). صورت متن از میم، **اسعد، فذ، سل.**

۴۰۹۶ **برنشست:** برنشستن، به معنیِ سوار مرکب شدن است.

۴۰۹۸ **پانصد پیل:** شمارِ پیلهای محمود را قصه‌پردازان به‌گونه‌های مختلف نقل کرده‌اند.

۴۱۰۸ **با گدایی می‌برآید:** برآمدن با ـ به معنیِ مقابله کردن و خود را روبارویِ کسی قرار دادن و درگیر شدن است «گفت: سی سال است تا با یک کلمه می‌آویزم... هنوز با وی برنیامده‌ام.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۴) «شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد، من با شما هیچ

چیز برندارم و کس با شما برنیاید.» (همانجا ۱: ۲۷۱)

۴۱۰۹ **با من بیچاره می‌کوشد:** ← ۱۷۸ و ۲۸۷.

۴۱۱۵ متن مطابق است با اساس. سل، اسعد، فذ، طف، میم، نون: بودمی / آسودمی. ولی ک صورتی دارد که مطابق است با «نحوِ» دیوانگان و رفتار ایشان با زبان: این که تو هستی اگر من بودیی / از خودت پیوسته می آسودیی.

۴۱۱۵ **از خودت پیوسته می‌آسودمی:** پیوسته تو را، از جانبِ خود، آسوده و برخوردار می‌داشتم. شرایط آسایش تو را فراهم می‌کردم. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمهٔ استمتاع ــ که معنیِ آن برخورداری و بهره‌وری است ــ آسودن را آورده‌اند که مناسبِ این کاربُردِ عطّار است. (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱: ۱۳۹)

۴۱۲۰ **تا کی از من:** تا چند این منِ من؟ تا کی این وجودِ من؟ تعبیرِ «تا کی از» بافتی بوده است برای بیان دل‌گرفتگی از امری یا چیزی. مقایسه شود با «چند از» در اِلاهی‌نامه، ۶۷۹.

۴۱۲۰ **وا بردن:** بازپس گرفتن.

۴۱۲۱ **زحیر:** ← ۵۱۸.

۴۱۲۳ **برگرفتن به:** ← ۲۲۷۰.

۴۱۲۴ **مراعات کردن:** عزیز شمردن و هدیه برای کسی فرستادن و رفتارِ دوستانه داشتن. به صورتِ مراعت هم فارسی‌زبانان به کار می‌برده‌اند، سعدی گفته است (بوستان، نسخه‌بدلها):

عدو را به فرصت توان کند پوست   پس او را مراعت چنان کن که دوست

نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۷-۴۹۸.

۴۱۲۵ **مأخذ حکایت:** «آن درویش گوید به بیت المقدّس در رفتم. یکی را دیدم که می‌گفت که «اگر نعلینم باز دهی باز دهی و اِلّا هم‌اکنون قندیل‌های خانه‌ات بشکنم.» با خود گفتم «... یا دیوانه است یا دوستی نازنین» گفت «در حال یکی درآمد و نعلین می‌آورد و پیش وی بنهاد و گفت «بیش ازین صفرا مکن که نعلینت باز دادیم.» (روح الأرواح، ۳۲۷). خانم دکتر صنعتی‌نیا، در مآخذِ قصص عطار، ۲۰۵، این داستان را که بسیار شبیه حکایتِ عطار است نقل کرده است: «شیخ محمد ساخری آن است که به سرِ گورِ مصطفی[ص] گفت که مهمان تو آمده‌ام یا رسول الله که مرا سیر کنی یا این قندیل‌ها درشکنم. یکی به شیخ محمد ساخری آمد وی را خواند و خرما و خوردنی ساخته بود. وی را سیر کرد و گفت «چه گفته بودی رسولِ خدای را؟» و می‌خندید. بگفت آنچه گفته بود. گفت «تو از چه

می‌گویی؟» گفت خفته بودم مصطفی را، صلی الله علیه و سلّم، به خواب دیدم مرا گفت «مرا مهمانی است، بس بدخوست. وی را به خانه بر و سیر کن وی را.» (طبقاتُ الصوفیه، انصاری، ۵۲۰ از چاپ حبیبی). و نیز مقایسه شود با چاپ دکتر مولایی، ۶۰۷، که بیانی کهن‌تر دارد.

۴۱۲۶ **هر کسی می‌گفت: «نان بدهد خدای»**: صورتِ کهنِ بیانی است که در موردِ رد کردنِ گدایان به کار می‌رفته است و امروز می‌گویند: «خدا بدهد!»

۴۱۲۷ اساس، میم، تبریز، ک، طف: مغفوریی (و در بیت ۴۱۳۲: مغفوریش). سل، فذ: معفوریی معفوریش. نون، اسعد: فغفوریی / فغفوریش.

۴۱۲۷ **محفوری**: اساس «مغفوریی» است که بی‌شبهه غلط است، مگر اینکه بگوییم مغفوری تلفظی عامیانه بوده است از محفوری و عطّار هم همان تلفظ را به کار بُرده است. قدر مسلّم این است که کاتبِ نسخهٔ اساس، غالباً، از راهِ گوش کلمات را می‌گرفته و به همین دلیل در تمام مثنویهای سه‌گانه‌ای که از عطّار کتابت کرده خطاهای املائیِ آشکار دارد. ← مقدمهٔ مصحح. محفوری، چنانکه عطّار خود آن را به جامه (= فرش) تفسیر می‌کند، نوعی قالیچه یا جاجیم و زیلو بوده است که در شهر محفور می‌بافته‌اند یعنی نوعِ عالی و ممتاز آن در محفور بافته می‌شده است و آن گونه فرش را در هرکجا که بافته می‌شده اصطلاحاً محفوری می‌خوانده‌اند. مقایسه شود با وذاری / ویذاری، که منسوب است به وذار / ویذار و در هرجا که آن نوع بافته شود وذاری / ویذاری نامیده می‌شود. محفور شهری بوده است بر کنارِ دریای روم (المبسوط، شمس‌الأئمهٔ سرخسی، ۱۲: ۱۷۵؛ و تاج العروس، در «حفر»؛ و تاریخ بیهقی، ۳۷۸، ۳۹۰ و ۳۹۶).

۴۱۳۴ **بُرد نان و جامه را تیمارِ او**: برای تیمار و دلجویی از او، نان و جامه برای او برد. را، در معنیِ برای، استعمال شده است که استعمالی است کهن و شایع.

۴۱۳۶ **کسب کردی یا عطا آورده‌ای**: کسب و عطا دو اصطلاحِ رایج در ادبِ صوفیه است. آنچه به کوشش بنده حاصل شود کسب اوست و آنچه از جانبِ حق، بی سعی او حاصل شود، عطاست. کسب، اصطلاح اشاعره است. آنها اعتقاد دارند که تمام افعالِ بنده، مخلوق حق تعالی است و برای آنکه پوششی بر جانبِ جبریِ این عقیده بیفکنند، می‌گویند: حق تعالی افعالِ عباد را می‌آفریند و بندگان آن آفریدهٔ حق را «کسب» می‌کنند. (← شرح العقاید النسفیه، ۱۱۷، و نقد نظریهٔ کسبِ اشعری از سوی معتزله، المغنی، عبدالجبّار همدانی، المخلوق، ۸۳) و

خواجه حافظ با توجه به همین عقیدهٔ اشاعره در باب کسب گفته است (دیوان، ۲۱۳):

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار　　این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم

برای توضیح بیشترِ مسألهٔ کسب و عطا بنگرید به اِلاهی‌نامه، ۲۰۳۱.

۴۱۳۸ **زانکه تا دولت نباشد ماحضر:** دولت به معنیِ سعادت و نظر اِلهی است، یعنی همان عطا. ماحضر آنچه از خوردنی، از قبل آماده باشد و در تهیهٔ آن، کوشش خاصی انجام ندهند؛ نظیرِ مفهوم «حاضری» در فارسیِ معاصر.

۴۱۴۲ **بی گرو کارِ تو کی گیرد نوا:** اگر این مصراع، ضرب‌المثلی نبوده باشد بی‌گمان ایهامی دارد به دو معنی کلمهٔ «نوا» که یکی از آنها خود به معنی گرو یا هدیه است. حافظ گفته است (دیوان، ۶۳):

تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب　　جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت

۴۱۴۴ **بود صاحب‌عزلتی در گوشه‌ای:** استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان عطّار، نوشته است «مثالِ زیبایی از تهدیدِ خداوند در روزگار ما را در کتابِ یوحنّا گارشی به نام دنیای کوچکِ دون کامیلو می‌توان دید.» (Rizzoli / Milano, 1948, p.XIX، دریای جان ۱: ۲۶۴)

۴۱۴۶ **گستاخی:** ← ۲۸۸۷.

۴۱۴۸ **معلوم:** هر نوع مال و داشتنی. اصطلاح زبانِ صوفیه و نظام خانقاه است. ظاهراً به این دلیل که اساسِ آموزشِ تصوف بر توکّل است و هر نوع «علمِ» به اینکه چیزی در اختیار داری، خلافِ اصل توکل است، مطلقِ داشتنی و مال را «معلوم» خوانده‌اند و این اصطلاح در متون فارسی و عربیِ صوفیه رواج دارد. «ترکِ معلوم، طریق صوفیهٔ بغداد است» (اوارد الأحباب ۲۳۴) «حسن گفت: چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه و خانقاه یک تا نان معلوم نبود و در جمله نیشابور هیچ‌کس را نمی‌دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم...» (اسرار التوحید ۱: ۷۰-۶۹). نیز ← منطق الطیر، ۲۱۲۵؛ و تعلیقاتِ آن و حالات و سخنانِ ابوسعید، ۹۱، ۱۳۷ و یادداشتهای قزوینی ۳: ۳۰۵. و از متون عربی به این شواهد توجه شود: «لَزِمَ العکوف فی المسجد و لم یکن ذا معلومٍ من عیش» (قوت القلوب ۲: ۱۵) «لیحصل له بها بیت و یرتفق بمعلومها» (فوات الوفیات ۲: ۲۶۴ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۰۷).

۴۱۵۴ **ور نه زین چوبی نهم...:** برای معنی زین ← ۱۱۶۲ و نیز ۱۷۹۳.

۴۱۵۵ **مردِ دل برخاسته:** دل برخاستن به معنیِ به شوق و هیجان آمدن است. تا عصرِ حافظ این

تعبیر در ادب فارسی رواج داشته است (تعلیقاتِ منطق الطیر، ۱۷۹۹). مقایسه شود با دلْ‌بجای ٦٤٣٥.

۴۱۶۲ **نازنین:** اسم خاص است. متأسفانه در اسناد موجود اطلاعی دربارهٔ او نیافتم. شاید در آینده پیدا شود. عطّار چندین حکایت از رفتارِ او را به نظم آورده است. از مجموعهٔ آن حکایات که در مصیبت‌نامه آمده است می‌توان دریافت که وی مردی طنّاز و شیرین و شوریده‌حال بوده است و احتمالاً از مردم قرن ششم یا پنجم. چنین به نظر می‌رسد که استاد فروزانفر، در شرحِ احوال و نقدِ آثار عطّار، و استاد ریتر در دریای جان متوجه این نکته نشده‌اند که نازنین اسم خاص است و طبعاً در بابِ هویّتِ تاریخی او هم بحثی را مطرح نکرده‌اند. استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت از حکایاتِ نازنین نوشته است «دربارهٔ این اقدامِ احتیاطی رجوع شود به کتابِ فریا ستارک، درهٔ آدمکشان، ص۲۳» (دریای جان، ۱: ۲۶۶).

۴۱۶۴ اساس: گفت چون پا را کنم کفشی طلب / خاصه اندر زیر می‌گیرند شب. سل، طف: ساران کنم. اسعد: یارا چون. نون، میم، تبریز: پا را. فذ: با را. ک: چون یارا. ب: سل: خاصه کاندر زیرمی گیرند شب. طف، تبریز، میم و ک: خاصه اندر زیر می‌گیرند شب. اسعد: خاصه اندر زیر می‌گیرم بشب.

۴۱۶۴ **خاصه اندر زیر می‌گیرند شب:** نسخه‌بدلها دیده شود. استاد ریتر این بیت را چنین فهمیده است که «چیزی را که مردم شب زیرِ سر می‌گذارند چرا من برای پا طلب کنم. (یعنی مردم از ترس دزدی شبها کفشهای خود را زیرِ سر می‌گذارند.) (دریای جان ۱: ۲۶۶) استاد فروزانفر فقط نوشته است: «چه‌گونه کفش طلب کنم که بی‌پا و سرم.» (شرح احوال و نقد عطّار ۴۸۳) دقتِ استاد ریتر قابل تحسین است ولی احتمال نوعی تصحیف در این مصراع وجود دارد و شاید هم اشاره است به کنایه‌ای از کنایات فراموش‌شدهٔ زبان.

۴۱۶۷ **بود شوریده‌دلی دیوانه‌ای:** استاد ریتر مأخذِ این حکایت را در صفة الصفوة، ابن‌جوزی، ٤: ۳۰۰-۳۰۱، نشان داده است. (دریای جان ۱: ۲۴۹)

۴۱۷۸ **شد مگر دیوانه شبلی چندگاه:** عطّار، در تذکره، این داستان را بدین گونه نقل کرده است که شبلی را در بند کشیدند «و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است. او گفت: من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار. حق تعالی دیوانگیِ من و هشیاری شما زیادت کناد تا به‌سببِ آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به‌سبب آن

هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید. پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّدِ او بکند. بیامدند و به ستم دارو به گلوش فرو می‌کردند. شبلی همی‌گفت: شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد.» (تذکرة الأولیاء ۲: ۱۶۳)

۴۱۷۹ **غُلو**: غُلوّ، تلفظِ فارسی‌زبانان است از کلمهٔ غُلُوّ عربی. نظیرِ عُلو به‌جای عُلُوّ. مولانا فرموده است (مثنوی، ۱: ۲۷):

ور حسد گیرد تو را در ره گُلو　　در حسد ابلیس را باشد غُلو

۴۱۸۱ **این نه زان دیوانگی‌ست...**: هم در متن تذکره که هیچ ضرورتی وجود ندارد و هم در اینجا عطّار، درد/ دیوانگی را به‌صورت مفرد آورده است ولی در دوره‌های بعد، در این ساختِ فعلی همیشه جمع به کار می‌رود: «این نه از آن سرهاست که» یا «این نه از آن مردان است که...»

۴۱۹۳ **بی‌ستونی در هوا بنهاد او**: اشاره است به «خَلَقَ السمٰواتِ بغَیرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها» (۳۱: ۱۰) «آسمانها را بیافرید، بی‌ستونی که بتوان دید.»

۴۱۹۵ اساس، سل، تبریز: بنهادهٔ/ می‌دادهٔ. ک، نون، میم، طف، اسعد: بنهادیی/ دادیی (تفاوتِ رسم الخط‌هاست درین وَجهِ فعلی).

۴۱۹۷ **بر شَرَه**: از روی حرص.

۴۲۰۳ **نازنین**: ← ٤١٦٢.

۴۲۱۲ **جوهرِ موری بَدَل زد از شما**: منظور از جوهر موری، که در نسخهٔ اساس و اکثریت نسخه‌ها آمده است، بر من معلوم نشد. تعبیر جوهر مورچه چه مقدار سابقهٔ فرهنگی و تاریخی دارد؟

۴۲۱۲ ب: اساس، اسعد، نون، میم، تبریز: جوهر موری. سل: جوهر جودی. طف: جود و جوهر را بدل زد از شما. فذ: جوهر مردی.

۴۲۱۲ **حق به لطف خود مثل زد از شما**: اشاره است به «انَّ اللهَ لا یَستَحیی اَنْ یَضْرِبَ مثلاً مّا بَعُوضَةً فَما فَوقَها» (۲: ۲۶) «خدای پروا ندارد که به پشه‌ای مثل زند، یا به فروتر از آن.»

۴۲۱۳ **قرآنِ قدم**: اشاعره کلام الله را قدیم می‌دانند زیرا صفتِ کلام را از صفاتِ قدیم زاید بر ذات می‌دانند و عقیده دارند که «و القرآن کلام‌الله تعالی غیرُ مخلوقٍ و هو مکتوب فی مصاحفنا محفوظٌ فی قلوبنا مقروٌ بألسِنتَنا مسموعٌ بآذاننا غیرُ حالٍّ فیها (شرح العقاید النّسَفیه، ۹۱-۹۳) «و قرآن کلام خدای تعالی است و آفریده نیست و آن را در مصاحف می‌نویسند

و در دلها به حافظه می‌سپارند و بر زبانها می‌خوانند و به گوشها می‌شنوند بی‌آنکه در دلها و زبانها و گوشها حلول کند.»

۴۲۱۳ **کرد گردنبندِ موری:** اشاره است به سورهٔ النمل (سورهٔ ۲۷)

۴۲۱۴ **نامِ سورتی النحل کرد:** اشاره است به سورهٔ النحل (سورهٔ ١٦)

۴۲۱۵ **عنکبوتی را همین تشریف داد:** اشاره است به سورهٔ عنکبوت (سورهٔ ۲۹)

۴۲۱۶ **تا سلیمان را از او بی‌خویش کرد:** اشاره است به مکالمهٔ مورچه با سلیمان در قرآن کریم: «**حتیٰ اِذا اَتَوا عَلیٰ وادِ النَّمْلِ قالَتْ نَمْلَةٌ یا اَیُّها النَّمْلُ اُدْخُلوا مَساکِنَکُم لا یَحْطِمَنَّکُم سلیمانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُم لا یَشْعُرُون فَتَبَسَّمَ ضاحِکاً من قولها**» (۲۷: ۱۹-۱۸) «چون به وادی مورچگان رسیدند، مورچه‌ای آواز داد که ای مورچگان در مساکنِ خویش درآیید مبادا که سلیمان و سپاهیان او شما را لگدکوب کنند. سلیمان از سخن او به خنده درآمد.» قصه‌پردازان و بعضی مفسران قرآن کریم دربارهٔ این گفتار مورچه و رفتارِ سلیمان داستانها پرداخته‌اند که بیش وکم در ادب فارسی انعکاس یافته است. (← قصص سورآبادی، ۲۸۲؛ و سراج القلوب، ۹۴-۹۶).

۴۲۲۰ **فرمان کن:** فرمان کردن به معنیِ فرمانبُرداری و اطاعت است.

۴۲۲۰ **حدیثِ من مکن:** با من سخن مگوی، یا از من سخن مگوی.

۴۲۲۳ **دو چشمِ دین:** کنایه از رسول^ص^ و ابوبکر صدیق است. دربارهٔ پرده‌داری عنکبوت ← ۵۹.

۴۲۲۴ **عنکبوتی بر صطرلاب است:** اصطرلاب، استرلاب، بر انواع متفاوتِ آلاتِ نجومی اطلاق می‌شود که برای اندازه‌گیریِ ارتفاعِ خورشید و ستارگان از عصرِ یونانیان رواج داشته و در تمدن اسلامی نیز تصرفات و ابداعاتی در آن حاصل شده است. خوارزمی معنیِ آن را «آینهٔ ستارگان» دانسته است و گفته اکه از «اصطر» به معنی ستاره و «لابون» به معنی آینه است (مفاتیح العلوم، چاپ فان فلوتن، ۲۳۲-۲۳۳). تعبیرِ عنکبوتِ سطرلاب تعبیری بسیار کهن است که در میان ستاره‌شناسان از قدیم به کار می‌رفته است و به گفته خوارزمی: «عنکبوت، در استرلاب، شبکه‌ای است که بُرج و ستارگانِ بزرگِ ثابت بر روی آن قرار دارد.» (همانجا). قبل از عطار، خاقانی و نظامی از عنکبوتِ اسطرلاب، به عنوان یک موتیف بهره‌ها بُرده‌اند (خمسهٔ نظامی، چاپ هرمس، ۷۱۲):

صبح، چون عنکبوت اسطرلاب　　بر عمودِ زمین تنید طناب

۴۲۲۶ **حَیِّ الّذی هو لا یموت:** صورتِ تغییرِ شکل یافتهٔ پاره‌ای از آیهٔ قرآن است «وَ تَوَکَّلْ عَلیٰ

الحَیِّ الذی لا یموت و سَبِّح بِحَمْدِهِ» (۲۵: ۵۸) «و توکل کن بر آن زنده‌ای که هرگز نمیرد و به حمدِ او تسبیح‌گوی باش.»

۴۲۳۶ **معرفت را اصل، توحید آمده است**: اشاره است به این سخنِ مشهورِ صوفیه که «المعرفةُ اَن تعرفَ اَنَّ حرکاتِ الخَلقِ و سَکَناتِهم بالله» (کشف المحجوب، هجویری، ۳۵۳) «اصل معرفت این است که بدانی جنبش و آرامِ خلق از خداست.»

۴۲۳۶ **ره سوی توحید، تفرید آمده است**: بایزیدِ بسطامی گفته است «حق تعالی فرد است، او را به تفرید باید جُستن، تو او را به مداد و کاغذ جویی کی یابی» (اسرار التوحید ۱: ۲۴۳).

۴۲۴۰ **بیدلی را بود مالی بر کسی**: استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان نوشته است «دربارهٔ احالهٔ مؤمنی به روزِ قیامت، مقایسه شود با حکایتی که در شأنِ نزولِ آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۱۹ نقل شده. (طبری، تفسیر ۱۶: ۹۱، دریای جان ۲۰: ۲۹) و منظور استاد ریتر داستانِ عاصِ بن وائل سهمی است که «مردی زندیق بود و منکرِ بَعث... جنّاب را بر او دَینی بود. به تقاضا شد. جواب وی داد به استهزاء که نه شما می‌گویید که در بهشت زر و سیم و حریر است؟ جنّاب گفت: بلی ما می‌گوییم و در کتابِ خداست. عاص باستهزاء گفت: «اکنون صبر کن تا به بهشت رسیم که الله تعالی مرا آنجا مال و فرزند دهد، دَینِ تو بگزارم.» ربُّ العالمین در شأنِ وی این آیت فرستاد.» منظور آیهٔ «**اَفَرَأیْتَ الّذی کَفَر بآیاتِنا و قالَ لأوتیَنَّ مالاً و وَلداً**» (۱۹: ۷۸) (کشف الاسرار، میبدی، ۶: ۷۸؛ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۶: ۲۲۹).

۴۲۴۳ **تا بُوَد درگردنش**: یعنی بهل تا بماند درگردنِ او تا قیامت، برای فهمِ بیشترِ این ساختار ← اسرارنامه، ۲۸۲۱.

۴۲۵۷ **الف**: اساس، سل: دلی دو ماحضر. اسعد، نون، میم: ولی دو ماحضر. طف: گفت کور است این دوی و ماحضر. فذ: گفت کور است آن دلت دو ماحضر.

۴۲۵۷ **گفت کوژ است**: این سخن که تو می‌گویی کوژ است و راست نیست ولیکن اگر دو موجودیِ تو (دو ماحضرِ تو) تبدیل به یکی شود، سودِ واقعی آنگاه حاصل می‌شود. گوینده نظر به توحید دارد و همه را به یکی بازمی‌گرداند.

۴۲۶۱ **مجلس‌گه**: محلّی که در آن واعظ و مذکّر به وعظ و تذکیر می‌پردازد. می‌تواند خانقاه یا مسجد یا هر جای عمومی دیگری باشد. مجلس گفتن به معنیِ سخن گفتن در امورِ دینی و اخلاقی و عرفانی بوده است و این تعبیر از متداول‌ترین تعبیراتِ کتب صوفیه است. «استاد بوعلیِ دقّاق مجلس داشت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند.» (اسرار

التوحید ۱: ۲۵۳) «از شیخِ ما درخواست که می‌باید که در هفته‌ای یک بار در خانقاهِ من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد و در هفته‌ای یک روز آنجا مجلس گفتی.» (همانجا ۱: ۸۳)
عطّار تعبیرِ مجلس‌گاه را در داستان ابلیس در همین کتاب، بیت ٤٧١١، باز هم دارد:

گفت: دیدم، دور بود از راهِ من　　گفت: بود آن دشت مجلس‌گاهِ من

۴۲۶۱ **مذکّر**: اسم فاعل از مصدرِ تذکیر و تذکیر به معنیِ یادآوری کردن است. از آنجا که واعظان به یادآوری عذابِ قیامت و اوامر و نواهی شرع می‌پرداخته‌اند، هر نوع وعظی را تذکیر می‌خوانده‌اند و کتابهایی در باب تذکیر نوشته شده است از قبیل التحبیر فی علم التذکیر، از استاد ابوالقاسم قشیری، که فیلم نسخه‌ای از آن به‌شمارهٔ ۳۷۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و مورخ است به تاریخِ ٦٣٦ (اصل آن از کتابخانهٔ ایاصوفیای ترکیه است به‌شمارهٔ ۱۰۳). سنائی گفته است (دیوان، ۳۲):

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری　　برداشته هردو شغب و بانگ و فغان را

و انوری گفته است (دیوان، ۱: ۱):

مذکّرانِ طیورند بر منابرِ باغ　　ز نیم‌شب مترصد نشسته املی را

که از روی شعر انوری و بعضی قراین تاریخی دیگر می‌توان دانست که این مذکّران سخنانِ خود را بر بعضی از حاضران املا (املی) نیز می‌کرده‌اند. یکی از نمونه‌های فارسیِ کتبِ تذکیر، که حاوی مجالسِ تذکیر است کتاب الستین الجامع للطایف البساتین است که بیشتر با عنوان تفسیر سورهٔ یوسف، شهرت دارد. (چاپ استاد محمد روشن، تهران، ١٣٤٥.) ← ٨٦٧.

۴۲۶۲ **چل صباح از دستِ قدرت می‌سرشت**: اشاره است به حدیثِ «خَمَّرْتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اربعینَ صباحاً» (حالات و سخنان ابوسعید، ۲۰۱؛ و احادیث مثنوی، ۱۹۸) یعنی «گِلِ آدم را به دو دستِ خویش چهل بامداد سرشتم».

۴۲۶۳ **هست در انگشتِ حق**: اشاره است به حدیث «قَلْبُ المؤمنِ بَینَ اِصبَعَینِ مِن اَصابعِ الرحمٰن یُقَلِّبُها کَیفَ یَشاءُ» (مرصاد العباد ۲۰۹) «دل مؤمن در میان دو انگشت از انگشتانِ رحمان است که به هر سوی خواهد آن را بگرداند.»

۴۲۷۰ **روستاییی به شهرِ مرو رفت**: استاد فروزانفر به مناسبت این بیت در مثنوی، ۲: ۱۹،

ای مُغَفَّل رشته‌ای بر پای بند　　تا ز خود هم گُم نگردی، ای لوند

نوشته است «ظاهراً اشاره باشد به قصّهٔ ذیل: «وَ من حُمقِهِ (ای هَبَنَّقه) اَنَّهُ جَعَلَ فی عُنُقِهِ

قلادَة مِن ودع و عظامٍ و خزف و قال: اَخشی اَنْ اَضلَّ نَفْسِی فَفَعَلْتُ ذلک لأعـرِفَها بـه فحوّلت القلادة ذات لَیلةٍ من عُنُقِهِ اِلیٰ عُنُقِ اَخِیهِ فَلمّا اَصْبَحَ قالَ: یا اخی انا اَنتَ فَمَن انا؟» (کتابُ الحمقیٰ و المُغَفَّلین، ابن‌جوزی، به نـقلِ مآخـذ قـصص و تـمثیلات مثنوی، ۲۶۳) تـرجـمهٔ عـبارت ابن‌جوزی در این حدود است که از «حماقتهای او (یعنی هبنّقه) یکی این بود که قلاده‌ای از گوش‌ماهی و استخوان و خزف در گردنِ خویش کرده بود و می‌گفت می‌ترسم که خود را گُم کنم. بدین سبب این کار کرده‌ام. یک شب آن قلاده را از گردنِ او به گردنِ برادرش افکندند، چون بامداد شد، گفت: 'ای برادرا! من توام پس من کیم؟'» استاد ریتر نیز نوشته است که «این داستان داستانِ هَبَنَّقه است که به حمق معروف بود.» و در حاشیه ارجاع داده است به کتاب الحمقیٰ، ابن‌جوزی ۲۲، کریستن‌سن؛ قصه‌های ایرانی، ۱۲۷، از هم او: «قصه‌هایی از ایران» ۱۹۰؛ دریای جان ۱: ۲۱۳.

۴۲۷۰ **مرو**: یکی از بزرگترین شهرهای ایرانِ بزرگ، پایتختِ سلاجقه و یکـی از مشـهورترین مراکز فرهنگی ایران و اسلام که به نام مروِ شاهجان شهرت دارد. مرو در هفتاد فرسنگی نیشابور قرار دارد. مرو در حملهٔ مغول به‌کلّی ویران شـده است. ویـرانـه‌های آن در آن بخش از خراسان است که امروزه جمهوری ترکمنستان نام‌گذاری شده است. (معجم البلدان، ۵: ۱۱۲ و جغرافیای تاریخی، بارتلد، ۸۳-۷۸)

۴۲۷۸ **پیشِ شیخی رفت مردی نامدار**: استاد ریتر در تفسیرِ این حکایت نوشته است که «این داستان تفصیلی از حالتِ تلوین است.» (دریای جان ۱: ۸۶) و تلوین وضعیّتِ سالک است به اعتبارِ دگرگونیِ احوال و عدم ثبات بر یک حالت. نقطهٔ مقابلِ آن را تمکین گویند که نوعی استقرار و ثبات است در یک مقام یا حالت. بنگرید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۲۴؛ و کشف المحجوب، ۵۴۶.

۴۲۸۰ **سر می‌زن مدام**: در انتظار می‌باش. ← ۳۱۱۹.

۴۲۸۳ **بود ملّاحی معمّر کاردان**: مأخذ حکایت این است که «مأمون از ابن‌اکشف، که مـردی سفرکرده و دریادیده بود، پرسید: شگفت‌انگیزترین چیزی که در دریا دیده‌ای چیست؟ گفت: به سلامت ماندنم.» (نثر الدُّرر، آبی، ۲: ۱۸۶) و ثعالبی آن را بدین گونه آورده است: «از دریانوردی پرسیدند که از شگفتی‌های دریا چه دیدی؟ گفت: به سلامت ماندنم از آن.» (الشکویٰ و العتاب، ثعالبی، ۱۵۹).

۴۲۹۰ **بنده آن بهتر که بر فرمان رود**: ← تعلیقاتِ ۱۲۳۴.

۴۲۹۱ ب: اساس، ک، اسعد: ای نیکو سخن. سل، طف، فذ، میم، نون: این نیکو سخن.

۴۲۹۳ **مقیم:** پیوسته، همواره. قیدِ استمرار است. سنائی گفته است (دیوان، ۴۶۶):

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

۴۲۹۶ **دیر می‌آمد یکی از آب باز:** عطّار این حکایت را از اسرار التوحید یا یکی دیگر از مقاماتهای بوسعید گرفته است؛ «یک روز شیخ طهارت می‌ساخت. درویشی را بفرستاد تا آب آرد. آن درویش دیر می‌آمد. جماعتِ مریدان، که حاضر بودند، هرکسی، اعتراضی می‌کردند و داوری و انکاری می‌نمودند که «راهی نزدیک چرا دیر می‌آید؟» چون بازآمد، شیخ، آن داوریِ سینه‌های ایشان می‌دید، گفت: «آن آب که ما را از آن وضو می‌بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود. این درویش منتظر آن بود تا آب از چشمه بیرون آمد، آنجا رسید، او بیاورد. شما داوری مکنید.» (اسرار التوحید ۱: ۱۹۸)

۴۲۹۹ **چون توان بی‌وقت هرگز آب خورد:** اشاره است به «الأُمُورُ مَرهُونَةٌ باوقاتها.» «یعنی کارها در گروِ وقت و هنگامِ آنهاست.» (مناقبُ العارفین، ۱: ۶۸۳ نیز اسرار التوحید ۱: ۱۳۲)

۴۳۰۱ **کرد از مکه عمر عزمِ سفر:** در هیچ‌یک از کتبِ مربوط به سیرهٔ خلفا و زندگی‌نامهٔ صحابه، چنین داستانی نقل نشده است و استادان فروزانفر و ریتر نیز به این قصه و مأخذِ تاریخی آن مطلقاً اشاره‌ای نکرده‌اند و خاموش مانده‌اند. (دریای جان ۱: ۳۲۱ و شرح احوال و نقد آثار عطّار ۴۸۷) آنچه مایهٔ شگفتی است این است که عطّار در نقلِ این داستان مرتکبِ خطایی شده است و راوی داستان را که عمر است به‌عنوان قهرمانِ داستان گرفته و حکایت را بدین گونه درآورده است. قدیم‌ترین و شاید هم تنها جایی که این حکایت قبل از عطّار در آن آمده است، پند پیران است و اینک عین عبارت آن: «حکایت: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه وقتی لشکری عرض کرد. دو مرد را دید که می‌آمدند مانندِ یکدیگر که هیچ کس فرق نتوانستی کردن. عمر به تعجب بماند. پرسید که شما یکدیگر را چه باشید؟ گفتند: یا امیرالمؤمنین یکی پدر است و یکی پسر. گفت: ای عجب هرگز پسر به پدر چنین نماند. مرد گفت: قصه‌ای عجب است این پسر را. وقتی می‌خواستم که با رسول الله[ص] به غزا روَم، مادرِ این حامله بود و این را در شکم داشت. چون از خانه برفتم سر برکردم و گفتم: بارخدایا این فرزند که در شکمِ این مادر است به تو سپردم. چون از غزا بازآمدم، مادرش فرمان یافته بود و چندگاه برآمد[ه]. خبر شد[م] بسیاری بگریستم و زاری کردم. نوری دیدم که از گورِ او برآمد و به سوی آسمان می‌رفت. در

تعجّب بماندم. گفتند: از آن روز که این را دفن کرده‌اند، چنین است تا امروز. فراز شدم و گور فراز گرفتم. زن را دیدم مُرده و این فرزند از وی جدا شده و دهان بر پستانِ او نهاده و شیر می‌خورد. گریستن بر من افتاد. این پسر را برداشتم، گفتم: چه بودی اگر مادرش نیز زنده بودی؟ در حال آواز شنیدم از میانِ آسمان که «فرزند به ما سپرده بودی، به سلامت به تو سپردیم. اگر مادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی.» حالِ این پسر چنین بود. (پند پیران، ۹۶-۹۷). صورت تلخیص شده‌ای ازین حکایت را بدون یادکردِ نام عمر در هزار حکایت، ۱۷۹a، نیز می‌توان دید. و در تهذیب الأسرار، خرکوشی، به روایت از هارون بن هلال آمده است که «مردی به غزو می‌رفت و همسرش حامله بود ...» تا آخر داستان عیناً مطابق بیان عطّار. ظاهراً ابن‌داعی در اوایل قرن هفتم، و هم‌زمانِ روزگارِ عطّار، در بستان العوام، سند دیگری درین باره داشته است که «روایت کند ابوجعفر محمد بن علی بن الحسن العَلَوی از استاد ابوالحسن علی بن محمد المرزبانی به اسنادِ وی از جابر بن عبداللهِ انصاری که جابر بن عبدالله انصاری، رضی الله عنه، در مسجد در جَنْبِ امیرالمؤمنین نشسته بود. مردی از انصار بر ایشان بگذشت. کودکی بر دوش داشت. عمر گفت: یا علی، من هیچ کودک ندیدم که به پدر چنان ماند که این کودک که پدرش بر دوش دارد. امیرالمؤمنین گفت: یا عمر! تو این عجب می‌داری؟ بدان خدای که بنده آفرید و دانهٔ بشکافت که مادرِ او، مرده، این کودک را در گور بزایید. عمر چون بشنید از تعجّب متحیّر شد و پدرِ کودک را گفت: چه می‌گویی؟ گفت: به خدا که علی راست می‌گوید... عمر گفت: بازگو این قصّه که حال چون بود؟ مرد گفت: بدان که من [به روزگارِ] رسول^ص^ به غزا رفتم و زنم حامله بود بدین کودک. از شفقّه‌ای که پدران را باشد بر فرزند... گفتم: این فرزند به ودیعت نزدِ تو رها کردم. و گویند به زن گفت: این که در شکم توست به ودیعت نهادم نزدِ آن عدل که جور نکند و حلیمی که تعجیل نکند. و چیزی داشتم به صدقه دادم. پس بیرون رفتم بر عزم سفر. رسول^ص^ به دار البقاء رفت و ابوبکر نیز وفات یافت و تو به امارت نشستی. من از سفر باز آمدم. چون به مدینه رسیدم و به خانه رفتم دَرِ خانه به مُهر بود. از زنی همسایه حالِ زن پرسیدم. گفت: خدا تو را مزد دهاد! او وفات یافت. گفتم: فرزندی که در شکم او بود؟ گفت: ساعتی در اضطراب آمد پس بمرد. خدای را، عزّ و جلّ حمد و ثناءِ بسیار گفتم. پس بعد از نماز خفتن بر بام خانه رفتم. نظر به گورستانِ شهداء کردم. آتشی دیدم بلند که از گور وی برمی‌آمد. زنِ همسایه را گفتم:

عجب است آن آتشی که از آن گور برمی‌آید. گفت: آن گورِ زنِ توست و ما هرشب مثل این از آن گور می‌بینیم و نمی‌دانیم حالِ میان او و خدای، جلّ جلاله، چون بود؟ گفت: من شمشیر برگرفتم و نزد گور رفتم. گور دیدم گشوده و آتش درفشان مثلِ عمود تا به آسمان. من از آن ترسیدم و بازگشتم. هاتفی آواز داد مرا «بازگرد ای ضعیف یقین! و قدرتِ جبّار بین!» بازگشتم و بر لبِ گور بایستادم. آن روشنی نور بود نه آتش. و زن را دیدم که اندرونِ گور مربّع نشسته و این فرزند بر رانِ او نشسته و از پستان وی شیر می‌خورد. و زن مرده بود. بترسیدم و بگریختم. هاتفی آواز داد «بازگرد ای ضعیف یقین و برگیر آنچه به ودیعت نهادی نزد ما و اگر مادرش را نیز به ودیعت نهاده بودی هم با تو رسانیدیمی در میانِ زندگان.» پس دستِ پسر برگرفتم و او را بر دوش نشاندم و گور فراهم آمد.» گفت: عمر برخاست و بوسه بر پیشانیِ علی داد و گفت: اللهُ أَعْلَمُ حَیْثُ یَجعَل رسالته (۶: ۱۲۴). بدان که امیرالمؤمنین درین قصّه اظهارِ برهان کرد بر عمر و تأکید حجّت و اگر عمر استعمالِ عقل کردی درین حال و انصاف بدادی حق با مستحق رسانیدی.» (نزهة الکرام و بستان العوام، محمد بن حسین رازی، چاپ محمد شیروانی، تهران ۱۳۶۲، صص۳۶۸-۳۶۹). دربارهٔ این کتاب و مؤلف آن بنگرید به کتابخانهٔ ابن‌طاوس، ۴۸۲-۴۸۳. اگر از نقش عمر به عنوان قهرمانِ داستان یا راویِ آن صرفِ نظر کنیم، باید یادآوری شود که روایت کهن‌تری ازین داستان در السّتّینُ الجامع، ۱۲۳-۱۲۴، دیده می‌شود.

۴۳۰۵ **نیمه‌ای ریزیده پاک**: پاک قید است به معنیِ به‌کلّی و یک‌سره، همان‌که هنوز در بعضی از لهجه‌ها، از جمله در خراسان، باقی است. ریزیده از مصدرِ ریزیدن یا ریختن، به معنی پوسیده و کاواک و کهنه و خاک‌شده. در ترجمهٔ عِظاماً نَخِرَه (۷۹: ۱۱)، مترجمان قدیمی قرآن مجید، غالباً از مصدر ریزیدن یا ریختن استفاده کرده‌اند و آن را به ریزنده و ریزیده شده ترجمه کرده‌اند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴: ۱۴۸۹) عطّار این مصدر را به‌صورت ریزیدن و ریختن، در این معنی، به کار بُرده است. (← اسرارنامه، ۲۲۷۰، ۲۸۷۶ و الاهی‌نامه، ۷۸۰)

۴۳۱۱ **رکن‌الدین اَکّافی**: ← ۲۰۷۱ و ۳۸۲۵.

۴۳۳۰ **الف**: سل: پیر ژالی. ← ۱۱۹۵

۴۳۳۰ **سالخورده پیرزالی تنگدست**: استاد ریتر نوشته است که در قابوسنامه (صص ۴۰ و ۴۱ فصل نهم) داستانی هست که شباهتِ دوری با این داستان دارد (دریای جان ۱: ۵۵ حاشیه). منظور استاد ریتر حکایتِ معروف «خیّاط در کوزه افتاد» است که هنوز ضرب المثل آن

در فارسی معاصر زنده است (امثال و حکم، ۷۹۰؛ فرهنگ امثال سخن، ۱: ۴۳۷). اینک عین گفتار صاحب قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۵۷: «به شهر مرو درزیی بود بر درِ دروازهٔ گورستان دکان داشت و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوس آنش داشتی که هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی وی سنگی اندران کوزه افکندی و هر ماهی حسابِ آن سنگها بکردی که چند کس را بُردند و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی درافکندی تا ماهی دیگر. تا روزگار برآمد. از قضا درزی بمرد. مردی به طلبِ درزی آمد و خبرِ مرگِ درزی نداشت. درِ دوکانش بسته دید. همسایه را پُرسید که 'این درزی کجاست که حاضر نیست؟' همسایه گفت 'درزی نیز در کوزه افتاد'.»

۴۳۳۱ **خرقه**: در اینجا تکّه‌ای از منسوج، پارچه.

۴۳۳۵ **کار از برگ اوفتاد**: سامانِ کارش به هم خورد. نظمِ کارش از میان رفت.

۴۳۳۷ **بُرد در فریاد دست**: آغاز فریاد زدن کرد، بانگ و شیون برآورد.

۴۳۳۹ **خرقه بر آتش بخواهم سوختن**: در اینجا ایهامی دارد به رسمی که میان صوفیه بوده است و اولین اشارات به آن رسم، در آثارِ عطّار دیده می‌شود ولی گفتارِ این پیرزن، ربطی به آن رسم ندارد. دربارهٔ رسمِ خرقه‌سوزی صوفیان رجوع شود به تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲: ٤٦٩ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ١٣٩٤.

۴۳۴۴ **عبّاسه**: ← تعلیقات منطق الطیر، ١٩١٤ و الاهی‌نامه، ٢٧٢٢.

۴۳۴۸ **جَیْب در گردن رسن گردانمش**: به زبان امروزْ «یقه‌اش را خواهم گرفت» و جیب به معنی گریبان است و گریبان کسی را گرفتن و کشاندن منظور است.

۴۳۵۴ **مفتیی را دید آن پرهیزگار**: مآخذ حکایت: «بحرالصفّار روزی به درِ سرای سلطانی می‌گذشت. عالِمی را دید آنجا ایستاده منتظر آن تا در سرای سلطان رود. بحرالصفّار برفت لوحی زیر بغل گرفت و برِ او آمد و گفت «یا امام خبری روایت کن تا من یاد گیرم.» عالم گفت «چه (اصل: که) وقتِ روایت و تعلیم است؟» بحر گفت «در سرای ظالمان چه جای عالمان است؟» (هزار حکایت، ۶۸a) و شبیه گفتار سفیان ثوری است که چون درویش گردِ توانگر گردد بدانک مُرائی است و چون گِردِ سلطان گردد بدانک دزد است (تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۹۲). و به صورتِ «إذا رأیتُم العالِمَ / القاری یَلوذُ بالسلطان فاعْلَم أنَّهُ لصٌّ. به عنوان حدیث هم نقل کرده‌اند و البته ناقدان حدیث آن را نپذیرفته‌اند (کشف الخفا، ۱: ۸۹؛ و اخبار الشیوخ و اخلاقهم، مرّوذی، ۲۲۸؛ و حلیة الاولیاء، ۶/۳۸۷).

۴۳۵۶ **ب**: متن مطابق است با اساس. سل: مفتوی است. ک، میم: مفتیست. نون و فذ: مفتی است.

۴۳۵۸ **صف کشیده جمله فی جَوِّ السما**: اشاره است به «**اَلَم یَرَوا اِلیٰ الطَّیرِ مُسَخَّراتٍ فی جَوِّ السماء ما یُمسِکُهُنَّ اِلّا الله**» (۱۶: ۷۹) «آیا در پرندگان نمی‌نگرند که در فضای آسمان تسخیر شده‌اند و کس جز خدای آنها را نگاه نمی‌دارد.» و نیز آیهٔ «**اَلَم یَرَوا الی الطیر فوقهم صافات**» (۶۷: ۱۹) «آیا به پرندگان بر فرازِ سر خویش نمی‌نگرند که صف بسته‌اند؟»

۴۳۵۹ **زفانِ مرغ**: منطق الطیر در آیهٔ «**و قالَ یا ایّها الناس عُلِّمنا منطق الطیر**» (۲۷: ۱۶) «و گفت ای مردمان ما را زبان مرغان درآموختند». ← مقدمهٔ منطق الطیر، ۱۰۲-۱۸۰.

۴۳۶۲ **هُدهدِ دلّاله کار**: اشاره است به آیات ۲۷: ۲۰-۳۱ در داستان سلیمان و هدهد و ملکهٔ سبا و پیغامگزاری هدهد در میان ایشان.

۴۳۶۲ **صاحبِ انگشتری**: اشاره است به سلیمان ← منطق الطیر، ۹۰۰.

۴۳۶۳ **تفقّد یافته‌ست**: اشاره است به آیهٔ «**و تَفَقَّد الطَّیْرَ فقالَ مالی لا اَریٰ الهُدهُد اَمْ کانَ مِنَ الغائبین**» (۲۷: ۲۰) «و جویای پرندگان شد و گفت: چون است که هُدهُد را نمی‌بینم، مگر از غایبان است.»

۴۳۶۴ **شب هوای طشت پروین می‌کنید**: گویا منظورِ عطار، علاوه بر اشاره به عمل طشت و خایه (← حاشیهٔ بعدی) درین بیت این است که شما شب که می‌شود، در غروب پرواز می‌کنید به دوردست تا ستارهٔ پروین و صبحگاه با آمدنتان هوا روشن می‌شود و چنان است که خورشید تخم زرّین شماست.

۴۳۶۴ **طشت و خایه**: کنایه از آسمان پرستاره است و ماه و یک نوع شعبده‌بازی به همین نام طشت و خایه که در فرهنگها دربارهٔ آن چنین نوشته‌اند که «میان تخمِ مرغ را از سیماب (یا شبنم) پُر می‌کرده‌اند و آن را بر طشتی می‌نهاده‌اند و چون طشت گرم می‌شده تخم مرغ از طشت بیرون می‌آمده است.» در شعرِ شاعران قرن ششم به این کار اشارت بسیار می‌توان دید ولی در آثار شاعران قبل ازین عهد ظاهراً دیده نشده است. اگرچه شهمردان بن ابی‌الخیر در اواسطِ قرن پنجم توصیفی ازین عمل با عنوانِ «خایه پرانیدن» دارد که «قطرهٔ سرشک که در کشتزارها و برگها نشیند بامداد بستان و در پوست خایهٔ مرغ ــ که سوراخی خُرد درو کرده باشی و سپیده و زرده به مکیدن بیرون آورده و چون پاک شده باشد ــ آن آب سرشک درو فکن و سر به موم محکم ببند و در آفتاب نه. چون گرم شود

برود و بالا گیرد و آن کس که کند چنان نماید که به افسون و عزایم کرده‌ام.» (نزهت‌نامهٔ علائی، ۵۴۰-۵۴۱). عطّار خود در غزلیات گفته است (دیوان، ۳۱۶، متن و حاشیه):

فلک طشت است و اخگر خایه در طشت   خیالِ علم طشت و خایه بگذار

۴۳۶۵ **تغدوا خِماصاً**: اشاره است به حدیثِ «لَو تَوَکَّلْتُم عَلیٰ اللهِ حَقَّ تَوَکُّلِهِ لَرَزَقَکُمْ کما یَرزقُ الطَیرَ تَغْدُوا خِماصاً و تَرُوحُ بطاناً» (شرح التعرّف، ۳۰۷) «اگر بر خدای توکل کنید، آنچنان که باید، روزی شما را می‌رساند آن‌گونه که پرندگان را که بامدادان گرسنه برمی‌خیزند و شامگاهان سیر بازمی‌گردند.»

۴۳۶۷ **شیر مرغ**: کنایه از امرِ محال و چیزهای عزیز و دست‌نایافتنی است. گویا از کنایات فارسی بوده که در دورهٔ اسلامی به عربی نیز آن را ترجمه کرده‌اند «کَلّفهُ مُخَّ البعوضِ و لَبَنَ الطایر» «او را به آوردنِ مغز پشه و شیرِ مرغ تکلیف کرد.» ثعالبی می‌گوید این کنایه را دربارهٔ چیزهایی که نایافتنی و عزیز است به کار می‌برند (التمثیل و المحاضرة ۳۶۴).

۴۳۷۳ **شب خوش کردن**: بدرود کردن به‌طور مطلق چه در شب چه در روز ← ۲۹۵۳.

۴۳۷۶ **جهانی خوردن**: به معنی بهره‌مند شدن و انتفاع از جهان است، کنایه از تنعّم دنیوی. «جهان خوردم و کارها راندم و عاقبتِ کارِ آدمی مرگ است.» (گفتارِ حسنکِ وزیر، تاریخ بیهقی، ۱۹۵) ← اِلاهی‌نامه، ۶۴۰۳.

۴۳۷۷ **مویز**: مویز، نوعِ درشتِ کشمش.

۴۳۷۷ **طاووس و مویز**: عطّار در جای دیگر نیز به ارتباط مویز و طاووس اشاره کرده است، گویا تصور می‌شده است که خوردنیِ دلخواهِ این پرنده مویز است (اسرارنامه ۲۰۷۵):

بدین خوبی که می‌بینی تو طاووس   فدایِ یک دو میویز است، افسوس

۴۳۷۸ **در سر کردن از خود**: به خود مغرور شدن است. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۷۰؛ نیز اسرارنامه، ۱۴۱۳.

۴۳۸۱ **از زاری چو زیر**: مقصود زیر در اصطلاحِ موسیقی است که نقطهٔ مقابل بم است.

۴۳۸۴ **کار هست**: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: «هنوز کار دارد.» یعنی زمان لازم است. معنی تمام مصراع این است که تا برای تو حاصل شود، هنوز وقت لازم است.

۴۳۸۸ **گفت محمود آن جهان را پادشاه**: دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلات عطار، صص ۲۰۷-۲۱۰، سه حکایت از نصیحة الملوك، غزالی، ۱۴۰؛ و اسکندرنامهٔ منثور، ۲۳۹؛ و مرزبان‌نامه، ۲۰-۲۲؛ و ترک الإطناب، ۵۵۷ دربارهٔ رابطهٔ نیّت پادشاه با رعیّت و اثر آن در

فراخی و فراوانیِ محصول و نعمتها نقل کرده است ولی هیچ کدام عین این حکایت نیست.

۴۴۰۱ **زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش**: از پهلوی خود خوردن کنایه‌ای بوده است به دو معنی: نخست در معنیِ بی‌نیازی از غیر که **عطّار**، در همین بیت، بدان نظر دارد و معنی دیگر آن زیان دیدن از راهی که سود می‌نماید و ضرب المثلِ «خورد گاوِ نادان ز پهلوی خویش» (امثال و حکم، ۷۵۷) ناظر به همین معنی است و نیز رباعیِ منسوب به محیی‌الدین یحییٰ:

ظالم چو کباب از دلِ درویش خورد   چندان که خورد ز پهلوی خویش خورد

(لباب الألباب، ۱۹۱؛ راحة الصدور، ۷۴؛ مرموزات اسدی، ۱۲۶).

۴۴۰۴ **تا در این بودند**: هنوز در این گفتگو بودند که... بافتِ ویژه‌ای بوده است برای بیانِ قصه و در همین گونه موارد آن را به کار می‌گرفته‌اند.

۴۴۰۵ **حلقه کردن**: حلقه زدن، گرد چیزی را گرفتن.

۴۴۱۳ **کوس و عَلَم**: ← نشانهٔ قدرت و شوکت بوده است. ← ۶۲۲۳.

۴۴۲۷ **چشم رسیدن**: چشم‌زخم رسیدن، حافظ گفته است، (دیوان، ۱۹):

به جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مرساد   زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست

۴۴۳۲ **چون به چین افتاد اسکندر ز راه**: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت نوشته است: «دربارهٔ روایتِ یهودی این داستان رجوع شود به افسانهٔ سلیمان تألیفِ زالتسبربرگر، ص ۵۱ روایتِ مدراش ربا در نمونه‌هایی از لهجه‌های آرامی، تألیف گوستاف دالمان، آمده است، چاپ دوم، لایپزیگ ۱۹۳۷، ص۳۶ (دریای جان ۱: ۱۶۹). در حاشیهٔ یادداشت استاد ریتر باید افزود که عطار این حکایت را، مثل بسیاری حکایات دیگر، از مکارم الاخلاق، نیشابوری، ۱۷۵، گرفته است که «چون اسکندرِ رومی در فتح بلاد و ضبط اقالیم به حدِّ چین رسید، مَلِکِ چین بر سبیلِ طاعت و انقیاد اسکندر را پیش آمد و درخواست کرد که اول نزول به سراپردهٔ او کند... پس خانی خاصّ بیاوردند بر وی چند کاسه نهاده و جواهرِ کانی از لعل و فیروزه و زمرّد در هر کاسه‌ای کرده و به تضرّع اسکندر را التماس نمودن گرفت که ازین کاسه‌ها چیزی بخور. اسکندر گفت «یاقوت و لعل غذای جنس انس نباشد.» مَلِکِ چین گفت «پس پادشاه از چه نوع غذا تناول می‌فرماید اگر ازین جواهر نمی‌خورد؟» اسکندر گفت «از همین نان و گوشت که خلایق می‌خورند.» مَلِکِ چین

گفت «ای عجب اگر غذای پادشاه ازین نان و گوشت است و لعل و یاقوت نمی‌خورد، چندین اقتحام مهالک و ارتکاب مخاوف اختیار کرده چه حاجت؟» اسکندر بگریست و گفت «اگر درین سفر هیچ فایدتِ دیگر نبود جز موعظتِ تو، این قدر تمام است.» در قصص القرآن، ابن‌هیصم، ١٦٣a، این حکایت با تفاوتهایی چشم‌گیر نقل شده است.

۴۴۳۲ **فغفور**: نام عمومی پادشاهان چین در متون فارسی فغفور است از فغ (خدا) و پور (فرزند) یعنی فرزند خدا. (حاشیهٔ استاد معین بر برهان قاطع، ۱۴۸۴).

۴۴۵۰ **عامر بن قیس، قطبِ نه فلک**: «یکی بر عامر بن قیس بگذشت. او را دید که ترّه و نمک می‌خورد. او را گفت: از دنیا بدین قدر کفایت کردی؟ گفت: هست که به کمتر ازین راضی شده است. گفتند «آن کیست که به کمتر ازین راضی شود؟» گفت «آنک دنیا در عوضِ آخرت بستاند» (هزار حکایت، ۶۰b؛ تهذیب الأسرار، خرکوشی، ۴۹۵).

۴۴۵۰ **عامر بن قیس**: ابوعبدالله عامر بن عبدقیسِ تمیمیِ بصریِ زاهدْ یکی از مشاهیرِ زُهّادِ تابعین. وفاتش را به روزگار معاویه نوشته‌اند و نام او در اصل عامر بن عبدالله است که به عامر بن عبدقیس شهرت یافته است. از زهد و پارسائیِ او حکایاتی در کتب مرتبط با زهد و تصوف می‌توان یافت و نوعی سخنانِ زاهدانه و عارفانه نیز به نام او شهرت دارد که گاه به نام او و گاه به نام دیگر بزرگان، از جمله امام علی بن ابیطالب، در کتابها دیده می‌شود از جمله عبارتِ معروفِ «لَو کُشِفَ الغِطاء ما ازددتُ یقیناً» که در اسناد کهن بیشتر به نام او دیده می‌شود. در بیت المقدس درگذشته و مدفنِ او در آنجا بوده است. دربارهٔ او بنگرید به تاریخ الإسلام، ۲: ٦٥٢-٦٥٤.

۴۴۵۰ **قطب**: ← ١٩٤٧.

۴۴۵۰ **ترّه بر نمک زدن**: تره را در معنی مطلق سبزی‌های قابل خوردن به کار بُرده است نه سبزی خاصّی که قدما آن را «گندنا» می‌گفته‌اند.

۴۴۵۱ **بس خوشی می‌خورد بی نان ترّه او**: نان را در معنی غذا به کار بُرده است و این رواج داشته است. نان خوردن در شاهنامه برابر غذا خوردن است، و در کدکن نیز.

۴۴۵۱ **می‌نشد از جای خود یک ذرّه او**: خشمگین نمی‌شد. در فارسی معاصر «از جا دررفتن» به همین معنی باقی مانده است. یعنی از اینکه چنین خوراکی دارد، خشمگین و از جا دررفته نمی‌شد.

۴۴۵۲ **ب**: متن مطابق اساس است. میم، نون، اسعد، سل، تبریز، فذ: کردهٔ آخر.

۴۴۵۸ **پس ز دنیا بیشتر این ترّه بود:** آنچه در تره است بیشتر از دنیا (با فهم گوینده از دنیا) ارزش دارد.

۴۴۶۱ **الف**: اساس: خشک یا تر کردهٔ چون زد بتیر. ک: خشک یا بد کردهٔ چون زد بتیر. فذ: خشک یا تر کرده چون زد بر بنیر. میم: خشک ما تر کردهٔ چون زد به تیر. اسعد: خشک یا بد کردهٔ چون خورد سیر. تبریز: خشک یا تر کردهٔ چون خورد سیر. نون: سرکه با نانی بسازد بی‌زحیر. سل بیت را ندارد.

۴۴۶۱ **خشک یاتر، گرده‌ای چون زد بتیر:** یکی از معانی تیر را «چوبی که هر دو پلهٔ ترازو از آن آویخته باشد» نوشته‌اند و دیگری را «چوبی که خمیرِ نان را بدان تنک سازند» (برهان قاطع، ٥٤٢). بیت عطّار با هر دو معنی قابل انطباق است: «از ترازوی نانوا چه نان خشک و چه نانِ تازه» یا «از خمیری که تنک می‌کند برای پختن، چه خشک نصیب او شود و چه تازه.» غرض قناعت به ساده‌ترین طعام است.

۴۴۶۲ **پیشِ آن دیوانه‌ای شد پادشا:** در جاودان خرد (الحکمة الخالدة)، ٢٦٥، آمده است و استاد ریتر دربارهٔ این داستان نوشته است که «قشیری تنها حاجتِ نخستین را ذکر کرده است.» (التحبیر، نسخهٔ خطّیِ ایاصوفیا، ۱۷۰۳، ورق ۱۴آ) دربارهٔ حکیم خم‌نشین (دیوجانس، سقراط) رجوع شود به پاول کراوس *Raiziana*، ۱: ۵؛ م. روزنتال، «دربارهٔ آگاهی از فلسفهٔ افلاطون در جهان اسلام»، فرهنگ اسلامی، ١٤: ١٩٤٠/٣٨٨، ١٥: ١٩٤١/٣٩٦؛ شوون، ۹: ۳۵؛ دریای جان، ۱: ١٦٧؛ *The Ocean of the Soul*, p. 117. استاد مدرس رضوی دربارهٔ داستان (حدیقه، ۶۸۹):

بود بقراط را خُمی مسکن   بودش آن خُم به جای پیراهن

نوشته است که مأخذِ این داستان حکایتی است که شمس‌الدین محمد شهرزوری در کتاب تاریخ الحکما (نسخهٔ خطیِ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به‌شمارهٔ ٤٠٨٤) در اخبار دیوجانس، ناسکِ کلبی، بدین کونه ذکر کرده است: «مَرَّ بِهِ الملکُ فَوَجَدَهُ جالساً فی مشرقة فَوَقَفَ عَلَیهِ و قالَ له: سَلْ حاجَتَکَ فقال: حاجتی اِلیکَ التنحّی حتی تَقَعَ الشمسُ عَلَیَّ» استاد مدرس سپس به همین داستانِ عطّار، که بخشی از آن با داستان حدیقهٔ سنائی و منقولاتِ دیوجانس تطبیق دارد اشاره کرده است. (تعلیقات حدیقهٔ سنائی، ۶۹۷-۶۹۵)

۴۴۷۴ **عمید**: رئیس و فرمانروای ناحیه را عمیدِ آن ناحیه می‌گفته‌اند، به‌ویژه در خراسان. عنوان عمید خراسان در کتب تاریخ انعکاس وسیعی دارد. برای تفصیل بنگرید به تعلیقاتِ منطق

الطیر، بیت ۲۷۷۳.

۴۴۷۴ **قصرِ مشید:** تعبیرِ قرآنی است، به معنیِ «قصرِ سر به فلک کشیده» برگرفته شده از آیهٔ «**فکأیِّن مِن قَریةٍ اَهلَکنٰها و هی ظالِمةٌ فَهِیَ خاویةٌ عَلیٰ عُروشِها و بئرٍ مُعَطَّلَةٍ و قَصرٍ مَشید**» (۲۲: ۴۵) «و چه مایه شهرها را که ستمکار بودند نابود کردیم و سقف و دیوارهایش فرو ریخته و چه بسیار چاهها که بی‌بهره مانده و چه بسیار قصرهای سر به فلک کشیده».

۴۴۷۶ **مُدْبِر:** بدبخت

۴۴۸۴ **کودکی با خویش تنها ساختی:** بسیار شبیه است به ضرب المثلِ «هرکه تنها به قاضی شود راضی باز آید.» (داستان‌نامهٔ بهمنیاری، ۵۵۲؛ امثال و حکم، ۱۹۵۳)، که در عربی معادل آن بدین گونه است: **کُلُّ مُجْرٍ بالخلاء یُسَرُّ** (نثر الدُّر، آبی، ۱۷۱/۶)، که استاد دهخدا نیز ذیلِ مَثَلِ قبلی بدان اشارت کرده است. خاستگاهِ مَثَلِ عربی آن است که مردی اسبی داشت و تنها آن را می‌تاخت و سخت فریفتهٔ سرعتِ مرکب خویش بود. وقتی در مسابقه شرکت کرد همهٔ اسب‌ها از اسبِ او جلوتر رفتند. دکتر صنعتی‌نیا نیز به این مَثَلِ عربی توجه کرده است (مآخذ قصص عطار، ۲۱۳).

۴۴۸۸ **طالبِ «اوحی»:** ناظر است به آیاتی از نوع «**وَ أوحیٰ رَبُّكَ إلیٰ النحل**» (۱۶: ۶۸) «و پروردگار تو بر زنبور عسل وحی فرستاد» یا **وَ أوْحیٰ فی کُلِّ سماءٍ امرها** (۴۱: ۱۲) «و به هر آسمانی وحی فرستاد امر آن را»، که در آن آیات وَحی بر غیر انسان نیز مصداق یافته است.

۴۴۸۸ **سُبْعِ هشتم:** در طول تاریخ اسلام، سنّتِ تقسیم‌بندی قرآن‌کریم به صورت هفت بخش که هر بخشی را یک سُبْع (یک هفتم) می‌خوانده‌اند رواج داشته است، از روزگارِ حجّاج بن یوسف (تاریخ القرآن، نلدکه، ۶۸۷). ظاهراً تعبیرِ «سُبعِ هشتم» که بیانی پارادوکسی دارد نخستین بار از ذهنِ ابوسعید ابوالخیر برخاسته که وقتی «اِمامی مُنکرِ در مجلس بود سخنهایی می‌شنود که هرگز نشنیده بود. بر خاطرش بگذشت که آنچ این مرد می‌گوید در هفت سُبعِ قرآن نیست. شیخ روی بدو کرد و گفت «این در سُبعِ هشتم است.» بر خاطر مرد بگذشت که «سُبْعِ هشتم کدام بُوَد؟» شیخ گفت «هفت سُبْع آن است که **یا أیُّها الرسول بَلِّغ ما أُنزِلَ إلَیكَ** (۵: ۶۷) و سُبعِ هشتم آن است که **فَأوْحیٰ إلیٰ عَبْدِهِ ما أوحیٰ** (۵۳: ۱۰) (چشیدن طعم وقت، ۱۴۹؛ اسرار التوحید، ۱: ۱۰۲؛ تعلیقات همان کتاب، ۲: ۵۲۴).

۴۴۹۲ **بر فلکتان گاو و ماهی نیز هست:** منظور صورتِ فلکیِ ثور و صورت فلکیِ حوت است.

۴۴۹۲ **دُبّ و شیر:** به دو صورتِ فلکیِ دُبّ (خرس) و اسد (شیر) نظر داشته است.

۴۴۹۴ **نَاقَةُ اللهِ**: ← ٦١٠.

۴۴۹۴ **الف**: اساس: که شما را. سل: کو شما را. میم، اسعد: کر شما را. فذ: خود شما را. ک: از شما را.

۴۴۹۶ **گوسفندی می‌شود قائم مقام**: اشاره است به «وَ فَدَیْناهُ بِذِبحٍ عظیم» (۳۷: ۱۰۷) «و او را به ذبحی عظیم فدیه دادیم» که اشاره است به داستانِ اسماعیل یا اسحاق از فرزندان ابراهیم. در کتب قصص انبیا بر سرِ این که کدام یک از فرزندان ابراهیم در آستانهٔ قربانی شدن قرار گرفتند اختلاف است. بعضی اسحاق گفته‌اند و بعضی اسماعیل (قصص سورآبادی، ۳۵۸؛ و قصص قرآنِ نیشابوری، ۶۴).

۴۴۹۷ **یونسی را می‌شود خلوتسرای**: اشاره است به «فالتَقَمَهُ الحُوتُ وَ هُوَ مُلیم» (۳۷: ۱۴۲) «پس فرو برد او را ماهی و او سزاوار ملامت بود» در داستانِ یونس که به شکم ماهی فرورفت و یک چند در آن زندانی بود. (آفرینش و تاریخ ۱: ۴۴۸)

۴۴۹۸ **بزغالهٔ بریان به زهر**: ← منطق الطیر، ٣٠٤.

۴۵۰۵ **سر به عالم درنهادن**: کنایه از آوارگی و سرگشتگی.

۴۵۰۸ **حکم نتوانْ کرد بر نادِر بسی**: مثل بوده است که «النادِرُ کالمعدوم» (امثال و حکم ۱: ۱۶۶) و سعدی گفته است «بر نادِر حکم نتوان کرد» (گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۲۵) و به صورتِ «النادِرُ لا حکم له» نیز به‌عنوان حدیث نقل شده است ولی آن را علمای حدیث نقد کرده‌اند و گفته‌اند که حدیث نیست بلکه قاعده‌ای است. (کشف الخفا ۲: ۱۱-۳۱۰)

۴۵۱۱ **نَفْسِ مجوسی**: این تعبیر ناظر است به ثنویّتِ زردشتی و نَفْسِ مجوسی از این بابت تعبیر شده است که از یک سوی خدا را در کار می‌بیند و از سوی دیگر برای کوششهای خود، در برابرِ ارادهٔ حق، اهمّیت قائل است و تسلیمِ ارادهٔ حق نیست. به همین دلیل اشاعره اهلِ اعتزال را مجوسان اُمّتِ اسلامی خوانده‌اند زیرا معتزله، ضمن پذیرفتنِ ارادهٔ حق و فرمانروائیِ او بر کاینات، برای انسان و ارادهٔ او، در کارها، نقشی قائل بوده‌اند ولی اشاعره عقیده داشته‌اند که هیچ چیزی بیرون از خواست و ارادهٔ حق امکان‌پذیر نیست و در نتیجه می‌گفته‌اند «القَدَرِیَّةُ مَجوسُ هٰذِهِ الأُمَّة» یعنی «قَدَریان (= آنها که به جبر معتقد نیستند) مجوسانِ این اُمّت‌اند.» درین باره ← ٨٥٤.

۴۵۱۲ **گر سر اندازیش سر بنهد تمام**: اگر به کشتنِ نَفْس قیام کنی، او نیز تسلیم خواهد شد. سر نهادن به معنی تسلیم شدن است.

۴۵۱۶ **شیرِ دین، سفیانِ ثوری، شمعِ شرع**: سفیان بن سعید ثوری (۹۵-۱۶۱). ← ۱۸۷۵.

۴۵۱۹ **تگ زدن**: ← ۲۸۱۱.

۴۵۲۱ **هما و استخوان**: عقیده داشته‌اند که خوراکِ هما استخوان است. ← مقدمهٔ منطق الطیر، ۱۷۸.

۴۵۲۱ **زان‌که بس افسوس باشد سگ بدان**: دریغ است استخوانی را که به همای روح می‌توان داد، به سگ دهی.

۴۵۲۳ **در جوال بودن با...**: ← ۱۳۷٤. نیز مقایسه شود با ۲۵۰۲ و ٤٧٤٦.

۴۵۳۷ **یافتند از مسخ گردیدن امان**: وقتی که رسول‌ص در معراج بود دعا فرمود که خداوند مسخ را از اُمّتِ او بردارد و دعایش اجابت شد (شرفُ النبی، خرکوشی، ۳۳۹؛ تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۲۹).

۴۵۴۲ **خر ز بیم خوک بگریزد مدام**: استاد ریتر دربارهٔ بخش پایانی این حکایت نوشته است که «من تاکنون نتوانسته‌ام صحّت این ادّعا را دریابم. بنا به گفتهٔ غایة‌الحکیم تألیف مجریطی، ادعایی، باید عکس این ادعا درست باشد. در آنجا آمده است اگر خوکی بر پشتِ خری بنشینند و خر (از ترس) بشاشد آن خوک بر جای خواهد مُرد. (ص۲۰۰ از نشرِ من) البته باید مقصود خوکِ وحشی (گراز) باشد.» (دریای جان ۱: ۳۱۰ حاشیه).

۴۵۴۳ **بُزگرفتن**: گول و گیج دانستن و به سخره گرفتن.

۴۵۴۵ **کی تواند از صفت اندیشه کرد**: صفت را برابرِ عالمِ معنی به کار بُرده است چنانکه در ابیاتِ بعدی توضیح می‌دهد چیزی است در مقابلِ صورت. مقایسه شود با منطق الطیر، بیت ۹۳ و تعلیقاتِ آن.

۴۵۵۰ **بود بُرنایی به‌غایت کاردان**: از بعضی جزئیات که بگذریم، بخش پایانی این حکایت، همان حکایت آغاز مثنوی معنوی است؛ یعنی داستان شاه و کنیزک. استاد فروزانفر از فردوس الحکمه، چاپ برلین ۵۳۸ حکایتی نقل کرده است و از چهار مقالهٔ عروضی، چاپ لیدن ۸۷-۸۰، که سندِ بخشِ آغازین داستان شاه و کنیزک است. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ٦-۳ و برای آن بخش از داستان که عینِ حکایتِ مورد بحثِ ما در مصیبت‌نامه است، از داستان عشقِ ارشمیدش به کنیزک چینی در اسکندرنامهٔ نظامی، چاپ تهران، ۱۳۱٦ ص۵۸۲ یادکرده است که دقیقاً یک حادثه است و جای تردید نیست. استاد ریتر نیز یادآور شده است که «همین داستان را نظامی از ارسطو و شاگردش ارشمیدش و

کنیزکی ترک که اسکندر اهدا کرده بود نقل می‌کند. (اسکندرنامهٔ بحری) ,Bibl. Indica, Calcutta 1852, 1869, 5.31-34 جلال‌الدین نظیرِ این قصّه را در دفتر اوّلِ مثنوی آورده است با تبدیلِ جوانِ عاشق به کنیزکِ عاشق. (رجوع شود به ملاحظاتِ من در این باب در Orient. Lit. Zit سال ۱۹۴۱ ستون ۳۵۰، دریای جان، ۱: ۷۲ حاشیه).»

۴۵۵۲ **تعلیق و تکرار**: برای معنیِ تعلیق ← ابیاتِ ٤٢٠ و ١٨٩١ و تکرار نیز به معنیِ خواندن و بازخواندنِ درس و سَبَق است که طالبِ علم باید بدان بپردازد. سعدی گفته است (بوستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۵۹):

مـــرا در نــظامیّه ادرار بــود   شب و روز تلقین و تکرار بود

۴۵۵۳ **نیک افتادن**: نیکی و خوشی و سعادت حاصل آمدن «این هرسه از ما یاد دار تا تو را نیک افتد.» (اسرار التوحید ۱: ۱۹۸)

۴۵۵۷ **فتوح اندر فتوح**: گشایش در گشایش، گشایش بسیار. فتوح در اصطلاح صوفیه به معنیِ هدیه و نذری است که به خانقاه آورده شود.

۴۵۶۷ **زریر**: یا زریری. ← ۱۸۳۹.

۴۵۷۰ **علم خواندن**: تحصیل علم. در همین داستان تعبیر علم خواندن را باز هم دارد: بیت ٤٦٠١:

کارِ تو گر مملکت راندن بـود   ور رهِ تو علمِ دین خواندن بود

۴۵۷۴ **فصْد کردن**: رگ زدن و خون گرفتن.

۴۵۷۸ **آن قدح بشکست و آن ساقی نماند**: گویا ضرب المثل بوده است. در دوره‌های بعد جزءِ تعبیراتِ مکرر شعرِ فارسی است به صورتِ «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت» (امثال و حکم، ۱: ۵۷) و در حدِ مثل، ولی در عصرِ عطّار و قبل از او هم گویا، به عنوان مثل به کار می‌رفته است.

۴۵۷۹ **دارو خورده داشت**: یعنی دارو خورده بود.

۴۵۸۰ **ب**: متن برابر است با اساس. نون، فذ، سل. میم: بر هم گشت بود. ک: در هم گشت بود نک: قافیه‌های عطار، مقدمهٔ منطق الطیر، ۸۹-۹۰.

۴۵۸۸ **کلمات قافیه**: گشته سرد / گشت فرد. فذ، سل: گشت سرد.

۴۵۹۱ **شوخی و بی‌شرمی**: عطّار، شوخ را به هردو معنی (چرک و گستاخی) به کار می‌برد و در اینجا به معنیِ دوم است، نظیرِ این بیت منطق الطیر، ٤٧٢٤:

شوخی و بی‌شرمیِ ما درگذار　　　شوخِ ما واپیشِ چشمِ ما میار

۴۵۹۷ **باد پیمودن بر:** به معنیِ فریب دادن و دعویِ دروغین است. این کنایهٔ فارسی را در قرن سوم به زبان عربی نیز ترجمه کرده‌اند به صورت «کالَ علیکم الریح» (= بر شما باد پیمود). بنگرید به الفصول، آستان قدس، 100b و مقایسه شود با التمثیل و المحاضرة، ۲۴۰.

۴۵۹۹ **با سرِ تکرار شد:** ← تکرار در تعلیقات بیت ٤٥٥٢

۴۶۰۳ **در رهی می‌شد سنائی بی‌قرار:** مأخذی برای این داستان قبل از عطّار دیده نشده است.

۴۶۰۳ **سنائی:** ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی (متوفیٰ ۵۲۹) عارف و شاعر بزرگ قرن ششم. دربارهٔ او ← مقدمهٔ تازیانه‌های سلوک.

۴۶۰۳ **کنّاس:** آن که چاه مبرز را پاک می‌کند.

۴۶۱۳ **مرگ را مردی به جان مشتاق شد:** عطّار، این داستان را در تذکره بدین گونه آورده است: «نقل است که یکی درآمد و شکایت کرد از دستِ شیطان. استاد [ابوعلی دقاق] گفت: درخت از میان برکَن تا گنجشک بر آن ننشیند که تا آشیانِ دیو در او بود مرغانِ شیطان بر او می‌نشینند.» (تذکرة‌الأولیاء ۲: ۱۹۰)

۴۶۱۷ **ب:** متن مطابق است با اساس، فذ، اسعد، تبریز، میم، ک. ولی طف: بی‌درختت دیوکی بندد کمر. سل: بی‌درختت دیوکی بیند دگر.

۴۶۱۸ **سرْکالیو:** کالیو به معنیِ گیجی است و سرکالیو برابر است با سرگیجه. برای کالیو ← اِلاهی‌نامه، ۱۵۹۸؛ و منطق الطیر، ۳۹۵۷.

۴۶۲۳ **هفتصد باره هزاران سال تو:** شمارِ سالهای عبادتِ ابلیس را هفتصد هزار سال گفته‌اند و شاعری به نام حقّانی که شعرش در دیوان سنائی، چاپ استاد مدرس رضوی، ۸۷۱ آمده است، در غزلِ ابلیسیهٔ خویش می‌گوید:

هفتصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام　　　وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

دربارهٔ حقانی ← ۳۸.

۴۶۲۴ **قالِ تو اغلال شد:** «و جَعَلْنا الأغلالَ فی اَعناقِ الذین کفروا» (۳۴: ۳۳) «و در گردن آنان که کفر ورزیدند غُل‌ها نهادیم.»

۴۶۲۴ **حال و محال:** «حال» واردی است غیبی که بی‌اختیارِ سالک بر وجودِ او عارض می‌شود و از «محال» دعویِ دروغین را اراده کرده است. ← تعلیقاتِ تازیانه‌های سلوک، ٤٠٣-٤٠٤؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۲۸۱ و ١٤٦٩.

۴۶۲۴ **نه پر ماندی:** متعدیِ ماندن است، بر جای نگذاشتی. نسخهٔ اساس چنین است.

۴۶۳۰ **نه دیر:** بزودی.

۴۶۳۱ **ب:** متن برابر است با اساس و فذ. میم: تری خفتی. تبریز: در پری‌زاده چو کژدم. نون: در بر لختی. اسعد: در پری خفتی. سل: در سری خفتی.

۴۶۳۱ **در پری جفتی چو کژدم آمدی:** ← ۲۲۱۲.

۴۶۳۳ **هم دلِ مؤمن تو داری در دهان:** اشاره است به حدیث «اِنَّ الشیطانَ جاثمٌ عَلیٰ قلبِ ابن آدم فاذا ذَکَر اللّهَ خَنَسَ وَ تَوَلّیٰ و اذا غَفَلَ اِلتَقَمَ قَلْبَهُ فَحَدَّثه و مَنّاهُ» (مصباح الهدایه ۱۰۵). همانا شیطان خویش را بر دلِ فرزند آدمی افکنده می‌دارد و چون فرزند آدم یاد خدای کند، شیطان بگریزد و اگر غفلت ورزد دلش را در خود فرو بَرَد و با او در سخن آید و به آرزوهایش کشاند.» نسخهٔ اساس چنین است: «در دهان» ولی به قراین صارفه و با توجه به حدیث مزبور، باید «در جهان» درست باشد که ضبط نسخه‌های دیگر است، به‌خصوص که کاتبِ نسخهٔ اساس، از راه گوش کلمات را می‌گرفته و احتمال تبدیلِ جهان/ دهان از راهِ گوش بسیار است.

۴۶۳۳ **هم تویی با خونِ دل در رگ روان:** اشاره است به حدیثِ «اِنَّ الشیطانَ یَجْرِی مِنْ ابنِ آدمَ مَجْریٰ الدَم فَضَیِّقوا مَجاریه بالجوع» «هماناکه شیطان در پیکرِ فرزندِ آدمی، بمانندِ خون جریان دارد، با گرسنگی، گذرگاههای او را تنگ کنید.» (کشفُ الخفا ۱: ۲۲۱)

۴۶۳۶ **گر رهی دزدیده داری سوی گنج:** برای فهم این اشارت ← تذکرة الاولیاء، ۲: ۳۷-۳۸؛ نیز منطق الطیر، ابیات ۳۲۷۳-۳۲۹۷ و تعلیقات آن. اجمالاً در این بیت نظر دارد به «گنجنامهٔ ابلیس» که وقتی در آغازِ خلقت همه فرشتگان در برابر آدم سجود کردند، ابلیس، امتناع ورزید و دزدانه نگاه کرد که حق تعالی چه‌گونه در وجودِ آدمی اسرارِ خویش را نهفت و به همین دلیل، راندهٔ درگاه شد.

۴۶۳۹ **دُردِ لعنت:** ← اِلاهی‌نامه، ۲۳۸۰.

۴۶۴۷ **این زمانش دیو درگرمابه کرد:** ظاهراًکنایه از احتلام است که در زبانِ عامهٔ اهلِ خراسان از آن به «شیطانی شدن» تعبیر می‌شود. مقصود مطلقِ فریب دادن است. رابطهٔ دیو و گرمابه نیز مورد توجه عطّار بوده است زیرا عقیده داشته‌اند که جنّیان و دیوان در حمامها، جای دارند (یواقیت المواقیت، ۱۰۷). در همین منظومه، بیت ۵۱۳۷، از حمّام به عنوان خانهٔ شیطان یاد می‌کند و در تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۰۲، به عنوانِ خانهٔ دیو.

۴۶۵۱ **من ز لعنت دارم الحق دور باش:** «دور باش» نیزه‌ای بوده است که نگهبانان و جانداران سلاطین با آن مانع از نزدیک شدن مردم به پادشاه می‌شده‌اند. ابلیس می‌گوید: این «لعنت» که به نام من ثبت شده است، به منزلهٔ همان نیزهٔ دورباش است.

۴۶۵۸ بیت در اساس نیست. از سل، فذ، نون، میم، اسعد نقل شد. متن بیت مطابق است با میم و نون.

۴۶۶۵ **آن شنودی تو که مردی از رجال:** باید مقایسه شود با گفتگوی موسیٰ و ابلیس در عَقَبهٔ طور، در مجالس، احمد غزالی، ١٤. اصل این حکایت در هزار حکایت، ورق ١٦٤، و شرح تعرف، ۲: ١٥٤، چاپ سنگی، و در رسالهٔ قشیریّه، ١٦١، و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ٥٦٩، و کشف الأسرار، میبدی، ۱: ٤٤٧، و حدیقة الحقیقه، سنائی، ۳۳۲، آمده است و استاد مدرس رضوی، در تعلیقات حدیقه، صص ٤٦٤-٤٦٦، آن را از همین منابع و نیز وفیات الأعیان، ۱: ٣٤٤، تخریج کرده است و نیز استاد ریتر در دریای جان، ۱: ٥٧٧، که از رسالهٔ قشیریّه نقل کرده است.

۴۶۶۶ **از چه آدم را نکردی آن سجود:** اشاره است به «قالَ ما مَنَعَکَ اَنْ لا تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُکَ» (۷: ۱۲) «گفت: چه چیز تو را بازداشت که سجده نکردی، آنگاه که تو را فرمان دادم.»

۴۶۶۷ **مهدِ بزر:** مهدِ زرین ← ۳۰۳۸.

۴۶۶۸ **پیشْ‌مهد:** پرده‌ای که در قسمتِ پیشینِ مهد قرار داشته است.

۴۶۷۲ ب: اساس، سل، تبریز، طف: جادوسرشت. اسعد، نون، فذ: جادوپرست. ظاهراً در تلفظِ شاعر یا این کاتبان نشستن / نششتن نزدیک به هم تلفظ می‌شده است.

۴۶۷۲ **سلطانْ‌سر:** ← ٤٢٧

۴۶۷۴ **دل شد و برخاست:** شدن به معنیِ رفتن و تمام شدن است و دل برخاستن کنایه از هیجان است. ← ٤١٥٤.

۴۶۸۴ **آنچه آن را صوفیان گویند آن:** «آن» در تعبیراتِ صوفیه، اشاره است به هر چیزی که غیر قابل وصف باشد. آنها قلمروِ معرفتیِ خود را قلمروِ اشارت می‌دانند و می‌گویند: «علمُنا هذا اشارة فإذا صارَ عبارةً خفِیَ» (ابوعلی رودباری، تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۳۲۳) از حدود عصر سنائی است که این تعبیر وارد شعرِ صوفیانهٔ فارسی می‌شود. (دیوان سنائی ۱۰۳۹):

از یوسف خوش‌تری که در حُسن   آن داری و یوسف آن ندارد

یا:

آن گـــویم و آن چـــو صـــوفیانت   نـــی نـــی کـــه تـــو پـــادشاهِ آنـــی

نیز در اقلیم روشنایی، ۱۹٤.

۴۶۹۰ **مردِ دم بود:** دَم به دو معنی است: فریب و لحظه.

۴۷۰۰ **کوژرو:** کژرفتار، خاطئ، کنایه از ابلیس.

۴۷۱۱ ب: اساس: دست. متن از ک، فذ، طف، میم، اسعد، نون، سل.

۴۷۱۱ **مجلس‌گاه:** ٤٢٦١.

۴۷۱۷ **دیبانه:** صورتی است از دیوانه. در زبان عامیانه هم دیو را دیب می‌گویند. در بعضی از ترجمه‌های کهنِ قرآن‌کریم هم برابر مجنون دیبانه آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۳۱٦/۳؛ نیز بیت ٦٦٢٣).

۴۷۱۸ **دولتی:** سعادتمند

۴۷۱۸ **طوقِ «لعنتی»:** اشاره است به «**انَّ علیكَ لعنتی**» (۳۸: ۷۸) «همانا که بر توست لعنتِ من.»

۴۷۲۰ **لَعَمْرُک:** ← ٤٦٧.

۴۷۲۹ **آب، چون بر در روَد، تیره بُوَد:** این ضرب المثل هنوز در کدکن باقی است به‌صورتِ «اُوْ دَرْ خَنه گِیلُکَه، دَخْتَرْ خَلَه خِیلُکَه» یعنی «آبِ درِ خانه گِل آلود است و دخترِ خاله بینی‌اش خیل (مُف به‌زبان اهل تهران) دارد.» در موردی به کار می‌رود که کسی قدرِ چیزی را ــ که در دسترسِ اوست ــ نمی‌داند و این درست همین موردی است که عطّار آن را به کار بُرده است.

۴۷۳۰ **صاحبْ اطفالی ز غم می‌سوختی:** بعضی مفسرین قرآن، ذیلِ آیهٔ ۱۷٤ سورهٔ ۷، حکایتی نقل کرده‌اند که منشأ این داستان است و عطّار بی‌گمان به آن داستان نظر داشته و خلاصهٔ آن این است که به مردی گفته می‌شود سه حالت می‌تواند از خدا بخواهد و او از خدا می‌خواهد که همسرش زیباترین زنان شود و چون چنین شد آن زن با مرد دیگری ارتباط برقرار می‌کند و مرد از خدا می‌خواهد که او را به صورت سگ یا خرسی درآورد و بعد به خواهش فرزندانش، به عنوان سومین دعا، از خدا می‌خواهد که او را به همان صورت نخستین درآورد. برای نمونه ← کشف الاسرار، میبدی، ۳: ۷۸۹؛ و تفسیر سورهٔ یوسف، ۸۸-۸۷. استاد ریتر نوشته است: «داستان به این صورت در کتاب الجلیس الصالح، تألیف معافی بن زکریّا نقل شده است (متوفی ۱۰۰۰/۳۹۰ بروکِلْمَن ضمیمهٔ اول ۳۱۲ نسخهٔ خطب داماد ۲۸۲ ورق ۱۰آ.) قصه در سیاست‌نامه، با آب‌وتاب آمده است (نشرِ شِفِر ۱۶۲-۱۶۰ تهران ۱۳۱۰

ص۳۶-۱۳۸) در آنجا زن، همچنان که در مصیبت‌نامه دیدیم، به صورتِ خرسِ ماده درمی‌آید. این قصّه در جوامع الحکایات عوفی هم آمده است. نیز ← EI زیرِ [عنوانِ] «البسوس». (دریای جان، ۱: ۱۴۰ حاشیه)

۴۷۳۳ **ب**: قافیه مطابق است با اساس و سل (بنگرید به مقدمهٔ منطق الطیر، ۸۹-۹۰). فذ، نون، میم، تبریز، ک، اسعد: بگذشت زود.

۴۷۴۵ **ب**: قافیه‌ها مانندِ بیت ٤٧٣٣.

۴۷۴۶ **در جوال شدن**: ← ۲۵۰۲.

۴۷۴۷ **بارکش**: کنایه از عهده‌دارِ زندگی و معیشت است.

۴۷۵۰ **نمازِ دیگر**: وقتِ عصر، بعد از ظهر.

۴۷۵۹ **گفت: گویی او پری دارد مگر**: گفت مثل این است که وی پری در تسخیر دارد و پریان در فرمان اویند که می‌تواند به هر شکلی درآید.

۴۷۷۳ **تو چو جان از انس پنهان آمدی**: همان‌گونه که «جان» (= روح) از انسان پنهان است و در وجودِ او قابلِ رؤیت نیست، تو نیز از نظرها پنهانی. نه خطا کردم تو خود «جان» (= جن) آمده‌ای.

۴۷۷۴ **لیلة الجن**: گویند پیامبر از بیم شب به نماز ایستاد و هفت تن از جنّیانِ نصیبین بر او گذشتند و به او ایمان آوردند و نزدِ قوم خود رفتند و ایشان را دعوت کردند... گروهی در حدود سیصد مرد آمدند و پیغمبر نیز به حجون بیرون رفت و ایشان را به خداوند دعوت کرد و آنان ایمان آوردند و تصدیق کردند. سپس با ایشان نماز گزارد و در نماز «تبارک» و «سورهٔ جنّ» را خواند و این شب به نامِ «لیلةُ الجنّ» خوانده شده است. (آفرینش و تاریخ، ۲: ۶۵۹)

۴۷۷۴ **قصّهٔ ثقلین**: داستان آدمیان و پریان. ثِقْلَیْن، صورت دیگر از ثَقَلان است (قرآن، ۵۵: ۳۱) و در توضیح این که چرا آدمیان و پریان را ثقلین / ثقلان گفته‌اند اختلاف است. بعضی از مفسّران دلیل آن را این دیده‌اند که آدمیان و پریان با گناهان خویش سبب سنگینی می‌شوند (الکشف و البیان، ۹: ۱۸۶؛ و کشف الاسرار، ۹: ۴۱۴).

۴۷۷۶ **از لطافت نامدی در غورِ جسم**: عقیده داشته‌اند که اصل آفرینش در دو چیز است: لطیف و کثیف. آنچه از کثیف آفریده شده باشد کثیف است بمانندِ جوامد و موات... و آنچه از لطیف آفریده شده است لطیف است بمانندِ هوا و بادها و فرشتگان و پریان. (آفرینش و تاریخ

(۱: ۳۱۴)

۴۷۷۷ **پیش از آدم به عالم بوده‌ای:** و پریان پیش از آدم ساکن زمین بودند و فرشتگان ساکنانِ آسمان. (همانجا ۱: ۳۱۵)

۴۷۷۸ **هر زفانی در دهن گردان تراست:** یعنی سورة الجن را همگان بر زبان دارند و در همه جا خوانده می‌شود.

۴۷۸۱ **قبهٔ ملکِ سلیمان دیده‌ای:** اشاره است به «**و حُشِرَ لسلیمانَ جُنُودُهُ مِنَ الجنّ و الإِنس**» (۲۷: ۱۷) «و برانگیخته شد از برای سلیمان، لشکریان او از آدمیان و پریان.»

۴۷۸۶ **راستی‌خواهی:** در فارسی معاصر می‌گویند: راستش را بخواهی. ← نیک خواهی **۲۲۹۳**.

۴۷۸۸ **پری‌جفت:** ۲۲۱۲.

۴۷۹۰ **قوت و قوّت ز استخوانی دیده‌ام:** عقیده داشته‌اند که پریان و جنّیان استخوان می‌خورند یا از بوی غذاها تغذیه می‌کنند. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۱۵). خاقانی گفته است (دیوان، ۹۲۶):

نخوردی ز خوان‌های این مردمان　　پری‌وار، جز استخوان عنصری

۴۷۹۱ **هر زمان در خط و در خوابم کنند:** آنها که به احضار جنّیان می‌پرداخته‌اند، خطی بر گرد خویش یا بر گردِ شخص پری‌گرفته و جن‌زده می‌کشیده‌اند و به خواندن اوراد و عزایم می‌پرداخته‌اند و بدین گونه عقیده داشته‌اند که با جنیان ارتباط برقرار می‌کرده‌اند.

۴۷۹۱ **وز فسون در شیشهٔ آبم کنند:** دیو یا پری را در شیشه کردن نیز عقیده‌ای بوده است. ← اسرارنامه، **۶۷۹**.

۴۷۹۸ **فعلِ مسّ الجنّ می‌بینم جنون:** مَسَّ به صیغهٔ مجهول، یعنی مُسَّ، در عربی به معنیِ دیوانه شدن است. اگر بگویند: مُسَّ فلانٌ، ای جُنَّ (محیط المحیط، در مسّ). در زبانِ قرآن نیز آمده است که «**الَّذی یتخَبَّطُهُ الشیطانُ مِنَ المَسّ**» (۲: ۲۷۵) که به معنی «درآمدنِ جِنّ در تن آدمی» است. اشاعره، در برابر معتزله، ازین آیه سود جُسته‌اند تا ثابت کنند که جِنّ را در زندگی آدمی تأثیر است. ← کشف الأسرار، میبدی، ۱: ۷۴۸.

۴۸۰۲ **باز افتادن از:** مهجور شدن و برکنار ماندن و محروم شدن از. مقایسه شود با بازافتادن به، به معنیِ یافتن چیزی را یا برخورد کردن با آن «و پدرش پیوسته طلبِ او می‌کرد تا ناگاه به او بازافتادی» (اسرار التوحید ۱: ۲۸ و سمک عیّار، چاپ آگاه، ۱: ۴۶)

۴۸۰۹ **ب:** اساس، سل، میم، اسعد: آن دیوانه. ک، فذ، نون: این دیوانه. اساس درست است و «آن» اشاره به گفتار دیوانه است نه به خود او: هرچه آن را دیوانه بگوید، که ضرب المثل

است و هنوز به کار می‌رود. ← امثال و حکم، ٦٩٣.

۴۸۱۱ **یارگی**: یارگی داشتن یا یارگی بودن، توانائی و یارائی داشتن. «آخر بیچاره یارگی نداشت که دم زدی و صبر می‌کرد.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۵)

۴۸۱۲ **دل پرداختن**: خالی کردن دل و گفتن آنچه در دل هست.

۴۸۱۴ ب: متن مطابق است با اساس، میم. سل: نان طلب نان جوی تو. اسعد، ک: زن طلب زرجوی تو. فذ: زر طلب زن جوی تو. نون: زر طلب زرجوی تو.

۴۸۱۶ **گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر**: قهرمان تاریخی این حکایت ابن‌راوَنْدی (متوفی ٢٤٥) است که نوشته‌اند ابن‌راوندی در زیر دیواری نشسته بود و کلاهی نداشت. از خدای تعالی درخواست تا کلاهی بدو عطا کند. اتّفاق را کنّاسی در آن سوی دیوار مستراحی را می‌پرداخت و در آن مستراح کلاهِ کهنه‌ای در میان نجاست‌ها بود. با بیل خویش آن را بدین سوی دیوار افکند و کلاه بر سرِ ابن‌راوندی فرود آمد. برداشت و آن را به سوی آسمان پرتاب کرد و گفت: این را بر سرِ جبرئیل خویش بگذار که سرش برهنه است (زَهْر الربیع، جزایری، ۴۵).

۴۸۱۷ **هریک از دستی دگر برخاسته**: دست اینجا به معنیِ سر و وضع و کیفیت و چگونگی است. ← اسرارنامه، ۱۸۳۸.

۴۸۱۹ **آرزو کردش**: ← منطق الطیر، ٢٤٣٣.

۴۸۱۹ **عیدگاه**: میدان و مرکزی که در آن برای اعیاد و جشن‌ها تجمع می‌کرده‌اند و بیشتر برای مراسم نمازِ عید. یکی از محلّات قدیمی در مرکزِ شهرِ مشهد و در شرقِ خیابان طهران محلهٔ عیدگاه نام داشت.

۴۸۲۲ ب: اساس: جهان خلق. متن از میم، فذ، اسعد، سل.

۴۸۲۲ **جهانی خلق**: ← ۱۲۷۲.

۴۸۲۸ **مُدبر**: ← ٤٤٧٦.

۴۸۳۰ **صفرا درگرفت**: خشمگین شد. اصل صفرا مادّه‌ای زردرنگ از اخلاط اربعهٔ سرشت انسان است که در پزشکی قدیم عقیده داشته‌اند غلبهٔ آن مادّه سبب خشمگین شدن می‌شود. ← اِلاهی‌نامه، ۵۵۷۳.

۴۸۳۲ ب: اساس: جبرئیلت را ده این تا درنهد. سل: این تا این سر نهد. اسعد، ک: این تا برنهد. فذ: تا درنهد. میم: که او بر برنهد. نون: تا سپر نهد.

۴۸۳۶ **موسیِ عاشق امام غرب و شرق:** مفسّران نوشته‌اند که موسی «چون برسید قوم را دید پیش گوساله به عبادت هم بر آن جای که بودند. موسی چون آن بدید صلابت در وی کار کرد و آن الواح را از دست رها کرد و الواح بشکست... و قصدِ هارون کرد و موی رویش بگرفت...» (قصص الانبیاء، نیشابوری، ۲۱۷)

۴۸۳۷ **کرد محکم ریش هارون را به دست:** اشاره است به «وَ اَلْقیٰ الْأَلواحَ وَ اَخَذَ برأسِ اَخیهِ یَجُرُّهُ اِلَیه» (۷: ۱۵۰) «و الواح را بیفکند و ریش برادرِ خویش را بگرفت و کشید...»

۴۸۴۵ **بحل کردن:** حلال کردن، روا داشتن

۴۸۴۹ **از دو دست:** به دو دست، به‌وسیلهٔ دو دست. «از» در معنیِ «به» کاربُرد داشته است. ← ۵٦۲۸.

۴۸۵۲ **گرسنگی‌ات:** برای وزنِ عروضی کلمه ← ۲۲۲۱.

۴۸۵۷ **بود وقتِ غُز ز هر سو مرده‌ای:** ← ۲۵۸۷.

۴۸۵۸ **آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز:** عطّار این حکایت را، ظاهراً، از یکی از مقاماتهای بوسعید گرفته است. «شیخ ما [ابوسعید] گفت: قیلَ لأعرابیّ «هَلْ تعرف الرب؟» قال: اَلا اَعْرِفُ مَنْ جَوَّعَنِی و عَرّانی وَ اَفْقَرَنی و طَوَّفَنی فی البلاد؟» کان یقولُ هذا و یتواجد. (اسرار التوحید ۱: ۲۵۷) و ترجمهٔ آن چنین است: «اعرابی‌ای را گفتند: پروردگار را شناسی؟ گفت: «چون نشناسم آن را که گرسنه و برهنه و بی‌چیزم کرد و آوارهٔ شهرها. این می‌گفت و وَجد می‌کرد.» (تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۹۳ و ۸۱۴). استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان نوشته است: عیون الاخبار، نشرِ بروکلمن، ص ۳۵-٤۳٦. روایت دیگر آن در روض الریاحین، تألیف محمد بن قاسم بن یعقوب، بولاق، ۱۲۷۹، ص ۱۳٤، که این جمله را افزوده است «و عقلِ مرا گرفته است.» (شپیالر از راهِ دوستی این مطلب را به من نشان داد) اسرار التوحید به نقل از یک اعرابی با اضافهٔ این جمله: کان یقول هذا و یتواجد (دریای جان ۱: ۲۵۳ حاشیه). در حاشیهٔ یادداشت استاد ریتر می‌توان افزود که در نثر الدُّرّ، آبی، ٦: ٥٤٧، آمده است که «قیلَ لابن‌سیابة ما نظنكَ تعرف الربّ. قال: و کیف لا اعرفُ مَنْ اَجاعنی و اَعرانی و اَدْخَلَنی فی حِرِ اُمّی.» و در حاشیه از البصائر و الذخائر، ۲: ۳٥۹، و عیون الاخبار، ۲: ٤۷، با قدری تفاوت تخریج شده است.

۴۸۶۲ **بود از آن اعرابی‌یی شوریده رنگ:** خرکوشی حکایتی شبیه این آورده است که «حُکِیَ أنَّ اباحفص النیسابوری دَخَلَ مکّة فرأیٰ جماعَةً فأرادَ اَنْ یَبرَّهُم بشیءٍ فلم یکُن یُفتح له

بشیءٍ. فَلَمّا جَنَّهُ اللَّیلُ اَخَذَ کَفّاً مِنْ حجارةِ المسجد و قال: و عزّتكَ اِنْ لم یُفتَحْ لی بشیءٍ لأکسرَنَّ القنادیل. قال: فأخَذَ فی الطواف. فناوَلَهُ انسانٌ صرَّةً فقضیٰ بها حاجَتَه» (تهذیب الأسرار، ۴۱۰). و سمعانی بدین گونه آورده است که «آن درویش گوید به بیت‌المقدّس دررفتم. یکی را دیدم که می‌گفت: اگر نعلینم بازدهی و اِلّا هم اکنون قندیلهای خانه‌ات بشکنم.» با خود گفتم... یا دیوانه است یا دوستی نازنین. گفت: در حال یکی درآمد و نعلین می‌آورد و پیش وی بنهاد و گفت «بیش ازین صفرا مکن که نعلینت باز دادیم.» (روح الأرواح، ۳۲۷). و بی‌گمان این روایت امام قشیری هم در حکایت عطار مؤثر بوده است: «آورده‌اند که یکی ازیشان گفت: «اعرابیی برهنه و پیر را دیدم که در کعبه طواف می‌کرد و می‌گفت: ای آفرینندهٔ همهٔ خلق، شرم نمی‌داری که من برهنه با تو مناجات کنم؟ خوکْ‌زادگان را روزی می‌دهی و مرا که پیری از بنی‌تمیمم بدین گونه رها می‌کنی؟» من بدو گفتم: آیا نمی‌دانی که خدای تعالی را نباید بدین گونه مخاطب قرار داد؟ گفت: من بهتر از تو او را می‌شناسم.» و رفت. بعد از ساعتی آمد و جُبّهٔ خزی پوشیده بود و می‌خرامید. وقتی مرا دید گفت: نگفتمت که من او را بهتر از تو می‌شناسم! چون با او عتاب کردم، جُبّهٔ خزی مرا بخشید.» (التحبیر فی علم التذکیر، ۲۶). در الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، a۳۳، نیز حکایتی نزدیک به این حکایات آمده است. ← ٤١٢٥.

۴۸۶۹ **قصب**: منسوجِ کتانیِ آمیخته به ابریشم.

۴۸۶۹ **خز**: لباس یا منسوجِ ابریشمی.

۴۸۶۹ **گوییی ملک جهان را نامه داشت**: گویی فرمانِ مالکیّتِ جهان را در دست داشت.

۴۸۸۱ **چون تجلّی بر رخِ موسی فتاد**: اصل این حکایت از تورات سرچشمه گرفته است که «چون موسی از کوهِ سینا به زیر می‌آمد... به‌سببِ گفتگوی با او پوستِ چهرهٔ وی می‌درخشید ــ پس ترسیدند که نزدیکِ او بیایند... و چون موسی از سخن گفتنِ با ایشان فارغ شد نقابی بر روی خود کشید. و چون موسی به حضور خداوند داخل می‌شد، که باری گفتگو کند، نقاب را برمی‌داشت تا بیرون آمدنِ او... و بنی‌اسرائیل روی موسی را می‌دیدند که پوستِ چهرهٔ او می‌درخشد. پس موسی نقاب را به روی خود بازمی‌کشید تا وقتی که برای گفتگوی او می‌رفت.» (سفر خروج، ۳۴: ۳۵-۲۹) مولانا نیز به این حکایت اشاره کرده است، (مثنوی ۳: ۴۴۷):

روی موسی بارقی انگیخته   پیشِ رو او توبره آویخته

نـورِ رویش آنچنان بُـردی بَـصَر   کـه زمـرّد از دو دیـدهٔ مـارِ کـر
او ز حـق درخـواسـته تـا تـوبره   گـردد آن نـورِ قـوی را سـاتره
توبره گفت از گـلیمت سـاز هـین   کـان لبـاسِ عـارفی آمـد امـین...

استاد فروزانفر در مأخذِ این تمثیل به قصص الانبیاء، ثعلبی، ١٧٤ و تفسیر ابوالفتوح، ۱: ١٢٤ و الرسالة القشيريه ٤١ ارجاع داده است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲۱۴). استاد ریتر نیز به همین گونه مراجع و نیز به اثرِ استاد فروزانفر ارجاع داده است. (دریای جان ۲: ۱۳۱ و ۵۰۰)

۴۸۹۲ **یک دُرد**: مقایسه شود با یک آب، ۱۷۱۳، و در یک می در منطق الطیر، ١٠٦٧.

۴۸۹۶ **آب بر جگر نداشتن**: ← ۳۸۰۰.

۴۹۱۰ **شهرآرای عید**: چراغانی، تزییناتی که در ایام عید در شهرها در معرضِ دید عام قرار می‌داده‌اند؛ طاق نصرت.

۴۹۱۲ **کرده دکّانی ز هر سویی دراز**: منظور سکوهایی است که بر درِ سرای عمید ساخته بودند برای ایستادن و صف بستنِ غلامان و کارگزاران. «چون قدری برفتم در پیشِ کوی، درِ سرای بزرگ و پادشاهانه پدید آمد چنانک از آنِ ملوک و سلاطین باشد و بر درِ سرای دوکانها کشیده و جمعی انبوه دست در کمرِ یکدیگر کرده و بر پای ایستاده.» (اسرار التوحید ۱: ۳۵۴)

۴۹۱۹ **اینْت غم**: در تمام نسخه‌ها همین گونه است و ظاهراً کنایه‌ای بوده است که در این گونه موارد به کار می‌بُرده‌اند، به استهزاء و تمسخر. و جمله به هر حال معترضه است؛ یعنی: «چه غمی!» یا «چه غم بزرگی!» یا «غمی از این بزرگ‌تر!»

۴۹۲۲ **برگِ بی‌برگی**: سرمایهٔ بی‌سرمایگی، بیانی است نقیضی و پارادوکسی که در شعر سنائی هم آمده است؛ از یحییٰ معاذ رازی (متوفی ۲۵۷) نقل کرده‌اند که گفته است «حُجَّتی حاجتی و عُدَّتی فاقَتی» حجّتِ من حاجتِ من است و سرمایهٔ من درویشیِ من. (روح الارواح، ۹۰) فاقه گرسنگی است و می‌تواند به معنیِ مطلق تهیدستی به کار رود.

۴۹۲۸ **در شست اوفتادن**: صید شدن، گرفتار آمدن.

۴۹۲۸ **جرّست**: این ساختارِ صرفی، برای بیانِ صدای ناگهانیِ یک حادثه از قبیلِ شکستن، پاره شدن، فروریختن و امثال آن در خراسان هنوز رواج دارد. می‌گویند: «شـرقّستی کـرد و شاخه شکست» یا «جرینگستِ شکستنِ لیوان را شنیدم.» یا «گُرُمبستی کرد و سقفِ خانه فروریخت.» قاعده این است که اسم صوتِ «شرَقّ» یا «جرینگ» یا «گُرُمب» اضافه شود

به پسوندِ «ست» و به‌صورتِ شرقَّست و جرینگست و گرمبست و... درآید، در متونِ قرن پنجم و ششم این کاربُرد رواج دارد: «باد... به زیرِ آن شادُرْوان درآمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بردیدی هُرّست و جُرّست در جهان افتادی خلایق بر بامها آمدی به نظارهٔ آن.» (قصص سورآبادی، ۲۸۳) «و از سختیِ پریدنِ ایشان هُرّست در کوه افتاد...» (همانجا ۱۹۱) استاد یحیی مهدوی در حاشیه نوشته است: هُرّست از هریدن به معنیِ چیزی از بالا به زیر افتادن با صدا و هنوز این اصطلاح در بعضی نواحی خراسان متداول است و ظاهراً «دل هُره» در اصطلاح عامیانه بی‌مناسبت با این لغت نیست. (همانجا حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۱) نکتهٔ قابل یادآوری دربارهٔ این ساختار صرفی این است که «ناگهانی بودن» از لوازمِ مفهومی این ساختار است با این توضیح که اگر صدای مهیبی پیوسته شنیده شود دیگر آن را با پسوند «ست» بیان نمی‌کنند. شرطِ کاربردِ این پسوند، در موردِ اصوات، ناگهانی بودنِ آن صوت است.

۴۹۳۲ **تاوان را نه‌ای**: غرامت با تو نیست.

۴۹۳۳ **جامه در دندان**: با شتاب به کاری پرداختن. در دیوان عطّار، ۲۲۶، آمده است:

چو دید دیده که آن بت به صد شتاب درآمد — به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان

و رودکی گفته است (تاریخ سیستان، ۳۲۳، متن و حاشیه):

وَرْم ضعیفی و بی‌بُدیم نبودی — وانک نبود از امیر مشرق فرمان،

خود بدویدی بسانِ پیک مرتب — خدمتِ او را گرفته جامه به دندان

۴۹۳۴ **نیست چون بی‌روستایی هیچ عید**: ظاهراً در جشنها مسخره‌هایی برای شادی می‌آمده‌اند و حرکاتی که در آن نوعی ساده‌لوحی و بی‌خبری بوده است انجام می‌داده‌اند و باعث خنداندن مردمان می‌شده‌اند. تصور می‌کنم آنچه در عصرِ ما عنوان حاجی‌فیروز به خودگرفته است استمرار همین روستاییِ ایّام عیدها و جشنها است. قوامیِ رازی گفته است (دیوان، ۹۵):

مرا گفت: دانی که ممکن نباشد — چه‌گونه بود عید بی‌روستایی

و مولانا گفته است (دیوان شمس، ۷: ۱۵۸):

نباشد حسن بی‌تصدیع عُشّاق — که نبود عیدها بی‌روستایی

استاد دهخدا، ذیل مَثَلِ «عید بی‌روستایی!» این دو شاهد را از کمال اسماعیل و امیدی آورده است به ترتیب:

باشد تـو را هـیچ غـم بـی‌دل مـن　　　کسی دید خود عید[1] بی روستایی
بســی کـوشیدم انـدر پـادشایی　　　که آن عـیدی بـود بـی روسـتایی

۴۹۳۶ **گاوریشی بود در برزیگری**: قبل از عطّار، سنائی ایـن حکـایت را مـنظوم کـرده است، (حدیقه، ۶۴۷):

آن شنیدی کـه در حـدِ مـرداشت　　　بود مردی گـدای و گـاوی داشت

و استاد مدرسِ رضوی در تعلیقات حدیقه، ٦٧٤، یادآور شده است که عطّار این داستان حدیقه را در مصیبت‌نامه منظوم کرده است.

۴۹۳۷ **داو خواستن**: مهلت خواستن.

۴۹۴۱ **سالک از خون کرد ادیم چهره رنگ**: قدما، عموماً، که خواسته‌اند برای کـلمهٔ «آدم» در زبان عرب، ریشه‌ای لغوی بیابند گفته‌اند که از ریشهٔ اَدَم و از ادیم (جلد و پوستِ زمین) گرفته شده است. **لأنَّهُ خُلِقَ من اَدیم الأُرض** (محیط المحیط، در «ادم»).

۴۹۴۲ **قطب کُلّ آفرینش**: از نظر صوفیه و در کلِّ آموزشهای دینی، انسان در مرکزِ آفرینش قرار دارد و همه چیز برای انسان آفریده شده است و بدین معنی آدمی قطب و مرکزِ آفرینش است.

۴۹۴۳ **بارِ امانت**: اشاره است به «**انّا عَرَضْنا الأمانَةَ عَلیٰ السمٰواتِ و الأرض و الجِبالِ فأبینَ اَنْ یَحْمِلْنَها فأَشفَقْنَ مِنها و حَمَلَها الانسانُ اِنّه کانَ ظَلُوماً جهُولاً**» (۳۳: ۷۲) «ما امانت را بر آسمانها و زمین و بر کوهها عرضه کردیم، از کشیدنِ بارِ آن سر باز زدند و هراسان شدند و انسان حملِ این بار را پذیرفت که ظلوم و جهول بود.»

۴۹۴۶ **هم قیامت عرضِ لشکرگاهِ توست**: از زبان عمر بن الخطاب نقل شده است که گفته است «تَزَیَّنوا لِلعَرْضِ الأکبر» «برای روز عرضِ بزرگ آراسته شوید» (حلیة الأولیاء، ۱: ۵۲). ظاهراً اطلاقِ عرض اکبر بر قیامت ازین آیه گرفته شده است که «**یومئذٍ تُعْرَضونَ لا تَخفیٰ مِنکُم خافیة**» (۶۹: ۱۸). استاد فروزانفر در ذیلِ این بیت مثنوی، ۱: ۱۸۰ :

پس قـیامت روزِ عـرض اکـبر است　　　عرض او خواهد که با کرّ و فر است

نوشته است که غزالی در احیاء العلوم، ٤: ٣٧٠، در میان صد و دو نامی که بـرای قـیامت آورده است یکی هم «یوم العرض» است و از اِتحاف السادة المتقین (١٠: ٤٦٣) صـورتِ

---

۱. اصل: عیب.

«یومُ العرض الأکبر» را نیز نقل کرده است (شرح مثنوی شریف، ۳: ۱۲۰۶). نیز ← تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱۷٤-۱۷۵.

۴۹۴۷ **کلام و رؤیت**: ناظر به این است که آدمی خطاب حق و کلماتِ حق را از طریق وحی می‌گیرد. پیامبران واسطهٔ کلام اویند برای همهٔ آدمیان. «**و کَلَّم اللهُ موسیٰ تکلیماً**» (۴: ۱۶۴) «و خدای با موسی سخن گفت». اهل سنّت و جماعت، به‌ویژه اشاعره، عقیده دارند که در آخرتْ خدای تعالی را به چشمِ سر می‌توان دید و رؤیة الله تعالی. جائزةٌ فی العقلِ واجبةٌ بالنَقْلِ وَرَدَ الدلیل السَمْعی بایجابِ رؤیة الله تعالی فی دار الآخرة فیُرىٰ لا فی مکانٍ و لا علیٰ جهةٍ و مقابلةٍ و اتّصالِ شعاعٍ و ثبوت مسافةٍ بین الرائی و بین الله تعالیٰ و دیدن خدای تعالی عقلاً رواست و از طریق نقل اعتقاد بدان واجب است. دلایلِ سمعی (حدیث و قرآن) وارد است که رؤیت خدای را در سرای آخرت ایجاب می‌کند. پس خدای دیده خواهد شد نه در مکان و نه در جهت و نه در مقابله و نه از طریق پیوستنِ شعاعِ چشم به او و نه از طریق فاصلهٔ میان او و بیننده.» (شرح العقاید النسفیة، ۱۰۳-۱۰۷).

۴۹۴۷ **کُن فکان**: از تعبیر قرآنیِ **کُنْ فَیَکونُ** (۳۶: ۸۲) به وجود آمده است به معنیِ «باش و شد» و مقصود از آن آفرینشِ بدون علل و اسباب است. ← ۲۷٤.

۴۹۴۸ **طی شود هم آسمان و هم زمی**: ← ۲۷۵۷.

۴۹۵۱ **گنج مخفیِ حقیقت**: اشاره است به «کُنتُ کنزاً مخفیّاً فأحببتُ أن اُعرَف فَخَلَقْتُ الخلقَ لِاُعْرَفَ» «گنجی بودم خواستم تا شناخته آیم. پس خلق را آفریدم تا بشناسندم» (مرموزات اسدی، ۱۲ و تعلیقاتِ آن).

۴۹۶۵ **سنگ نتوانست بارِ آن کشید**: ← قرآن کریم، ۷/۱۷۲؛ اسرارنامه، ٦٨٧؛ اِلاهی‌نامه، ٤٥٤.

۴۹۷۹ ابیات ٤٩٧٩ تا ٥٠٠٥ در منطق الطیر هم آمده است. در نسخه‌های مصیبت‌نامه در ک، میم، فذ، نون، طف، تبریز، اسعد، سل این ابیات آمده است.

۴۹۷۹ **هست راهی ...**: از اینجا تا بیت ٥٠٠٥ عیناً در منطق الطیر هم آمده است (ابیات ١١٣٧ تا ١١٦٣) و از آنجا که این آمیختگی در بسیاری از نسخه‌های معتبرِ منطق الطیر دیده می‌شود و در نسخه‌های اساس مصیبت‌نامه نیز هست، باید بپذیریم که عطّار این قصه را مناسب این هر دو منظومه دانسته است. با اینهمه جای این حکایت در مصیبت‌نامه بسیار طبیعی‌تر می‌نماید تا در منطق الطیر. استاد ریتر هم به این نکته توجه کرده است. (دریای جان ۱: ۵۰۹ حاشیه)

۴۹۸۱ ب: اساس، ک، میم، اسعد، سل: عاقبت. تبریز: عافیت. طف: عافت

۴۹۸۱ **چون ایاز از چشمِ بد رنجور شد**: جز در منطق الطیر جای دیگر این حکایت را نیافتم.

۴۹۸۳ **ایاس / ایاز**: تبدیل پیوستهٔ این دو صورت در زبانِ شعر عطار خبر ازان می‌دهد که فاصلهٔ [س / ز] در آن روزگار کمتر از عصرِ ما بوده است.

۴۹۸۴ **بازافتادن از**: ← ۴۸۰۲.

۴۹۹۱ **همچو آب از برق می‌رو، برق‌وار**: بَرْق / بَرْغ سدِّ کوچکی است که در رودخانه یا جوی برای انشعابِ آب به داخل باغ و مزرعه می‌سازند. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۴۹۹۳ **در راه ایستاد**: شروع به رفتن در راه کرد. فعل ایستادن تا عصرِ عطّار و پس از او برای افادهٔ شروع به کار می‌رفته است. «در تک ایستادن» به معنی شروع به دویدن کردن، در این متون دیده می‌شود.

۴۹۹۷ **سوگندان خوردن**: سوگند خوردن، قسم خوردن. در بعضی ترجمه‌های کهنِ قرآن، برابر «تقاسِمُوا بالله» (۲۷: ۴۹) سوگندان خوردن، به کار بُرده‌اند و نیز در ترجمهٔ «سَیَحْلِفُونَ بالله» (۹: ۴۲) با اینهمه ما قرائتِ «خورد سوگند آنکه...» را هم از خواننده نمی‌گیریم. ولی قراین سبکی و حتی بلاغی، سوگندان را در اولویّت قرار می‌دهد.

۴۹۹۷ **هیچ جای**: به معنیِ اصلاً و مطلقاً است و با اینکه در این مقام می‌تواند معنیِ عادی هیچ + جای را برساند ولی در متون قدیم «هیچ جای» به معنیِ اصلاً و ابداً به کار رفته است.

۵۰۱۳ **نظارگی**: تماشاچی، بیننده. بیشتر مفهومی جمعی دارد با اینکه در صورت نظارگیان نیز به کار می‌رود.

۵۰۱۳ **فتنه**: مفتون، شیفته.

۵۰۱۵ **بِه تو می‌بازی ز من یا من ز تو**: کدام‌یک از ما بهتر بازی می‌کند؟ برای صورت نحویِ این مصراع ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۵۴۸.

۵۰۲۱ **هفت اعضا**: ← اسرارنامه، ۲۳۰۴.

۵۰۲۴ **گوهرِ بازو**: گوهری که بر بازوی خویش بسته بود. این رسم و آیینی بسیار کهن بوده است. در داستان رستم و سهراب، فردوسی گوید (شاهنامه، چاپ هرمِس، ۲۴۹):

به بازوی رستم یکی مُهره بود — که آن مُهره اندر جهان شُهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار — اگر دختر آرد تو را روزگار

بگیر و به گیسوی او بر بدوز — به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر　　　ببندش به بازو نشانِ پدر

۵۰۲۹ **کودکی بود از جمالش بهره‌ای**: استاد ریتر دربارهٔ این حکایت نوشته است: «گویند محمد بن جامع به گرمابه رفت و چهرهٔ خود را بیاراست و آیینه به دست گرفت و روی خود را در آن بدید، پس صورتِ خود را بپوشانید و نزدِ عاشقِ خود شتافت. ابن‌داود چون چهرهٔ او را پوشیده دید در بیم شد و پنداشت که چهرهٔ او را صدمه‌ای رسیده است و پرسید که «چه افتاده است؟» ابن‌جامع گفت: من چهرهٔ خود را هم‌اکنون در آیینه دیدم و آن را پوشاندم تا کسی را، پیش از تو، بر آن نظر نیفتد. ابن‌داود با شنیدنِ این سخن از هوش رفت.» استاد ریتر به‌عنوان مرجع در حاشیهٔ این حکایت افزوده است: تاریخ بغداد ۵: ۲۶۰ ماسینیون (Recueil) ۲٤۰، مصارعُ العُشّاق ۷٦، تزیینُ الاسواق ۲: ۳، دیوانُ الصبابه ۲: ۵۹-۵۸، روضةُ المحبّین ۳۰-۱۲۸، به‌نقل از دریای جان ۱: ۵۸۹. ولی همان‌گونه که استاد ریتر توجه کرده است این حکایت احمد غزالی، با حکایتِ منظوم عطّار هماهنگی دارد: یکی از عُشاق، دل به جوانی زیبا باخته بود و جوان با او رفتاری نیک داشت. روزی آن جوان نزدِ عاشق خود رفت و گفت: ببین مرا که از هر روز زیباترم! عاشق گفت: چون تو صورتِ خود را، پیش از من دیده‌ای، به هیچ نمی‌ارزی.» (ابن‌جوزی القصاص، ماسینیون Recueil همانجا ۱: ۵۹). ولی از آنجا که رونق القلوب یکی از منابعِ قطعیِ عطّار است باید بگوییم مأخذِ عطّار، در اینجا، این حکایت است: «وقتی در بغداد مردی دعویِ دوستی یکی می‌کرد تا بامداد این مرد در سرا شد. ناگاه کسی درِ سرا بکوفت. آن مرد بنگرید تا این کیست. نگاه کرد، آن محبوب وی بود. آن مرد گفت: تا توی هرگز بر من سلام نکردی. چون است که امروز آمده‌ای؟ گفت: بدان آمدم [تا] ترا نصیبی از دیدار من برداری که امروز به گرماوه بودم. از آن بیرون آمدم. در آینه نگریدم. مرا چهرهٔ خویش نکو آمد. گفتم: دریغ باشد که کسی از چهرهٔ من نصیبی بردارد جز آن دوست. اکنون آمدم تا در من نگری.» گفت: «ننگرم» محبوب گفت: «چرا؟» گفت: «زیرا که حالِ ما با تو نه بدان گونه بود که ما را بایستی که در خود نگری. چون در خود نگرستی من در تو ننگرم.» (منتخبِ رونق المجالس ۷۱-۷۰، و نیز هزار حکایت، صص۱۴a و ۱۱۹a).

۵۰۳۲ **سنگِ رُست**: سنگِ سخت، سنگِ خاره. در ترجمهٔ کلمهٔ صَلْد، در قرآن مجید، ۲: ۲٦٤، بسیاری از مترجمانِ کهن قرآن کریم آن را به رُت که همان رُست است ترجمه کرده‌اند و گاه در برابر آن خاره و سخت را آورده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۹۳۵).

۵۰۳۴ **الف**: اساس: خلق را در. متن از اسعد، ک، فذ، میم، تبریز، سل.

۵۰۳۷ **دو رخ نهادن**: نوعی مات کردن حریف در بازی شطرنج. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۴۳۲۲.

۵۰۴۴ **بر رفتن از حمام**: بیرون آمدن از حمام. مقایسه شود با فرو شدن به حمام به معنیِ داخل شدن. (تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۰۰)

۵۰۵۱ **فقع از ... گشودن**: فُقَع / فُقاع در اصل به معنی نوعی نوشیدنی بوده است که از تخمیر میوه‌ها فراهم می‌آمده است. در خراسان تا همین نیم قرن پیش به آن فقّاوی گفته می‌شد. این نوشیدنی را در شیشه‌ها یا کوزه‌هایی با درِ تنگ می‌ریخته‌اند و به همین دلیل وقتی سرِ آن را می‌گشاده‌اند حبابهای بسیار از آن بیرون می‌جسته است. اصل کلمه با فوگ / فوگان به معنی حباب مرتبط است و فوگان کلمه‌ای است فارسی. آروغ زدن را نیز، چون نوعی حباب از گلو بیرون می‌آید، فُقَع گشودن می‌گفته‌اند. از آنجا که آروغ زدن نشانهٔ سیری است به همین دلیل فُقَع از چیزی گشودن به معنیِ سیر بودن از آن چیز است و به زبان کنایه خبر از داشتن و بسیار داشتن آن چیز می‌دهد و با یک واسطهٔ دیگر کنایه از تکبّر است. در بسیاری از مناطق خراسان، از جمله کدکن، هنوز تعبیر سرِ دل صاف کردن (آروغ زدن) به معنی لاف زدن و تکبّر کردن به کار می‌رود. درین مصراع عطّار «نه لبت از خود فُقَع بگشاده بود» یعنی «در آن هنگام هنوز لبِ تو تکبّر پیشه نکرده بود و لاف و گزاف نداشت». ← منطق الطیر، ۳۳۸۰؛ نیز اسرارنامه، ۳۲۲۶؛ در اقلیم روشنایی، ۲۳۷.

۵۰۵۴ **شرطِ هر معشوق خود نادیدن است**: مقایسه شود با این سخن سنائی (دیوان، ۸۴۶):

خوش باشد عشقِ خوبرویی　　کز خوبیِ خود خبر ندارد

و انوری، از دیدگاهی دیگر گفته است (دیوان، ۲: ۹۲۰):

بدخوی‌تری، مگر خبر داری　　کامروز طراوتی دگر داری

۵۰۵۸ **گفت روزی پادشاهِ عصرِ خویش**: «یکی از مشایخ در بازارِ واسط می‌رفت کودکی را دید که پیری را گرفته بود و کاجها (= سیلی‌ها) بر روی او می‌زد و پیر می‌گفت که «دِه!» شیخ را عجب آمد. فرا رفت و گفت «ای پیر! چه حالت است؟» پیر گفت «مستوجبِ اینم و زیادت.» شیخ گفت «چرا؟» پیر گفت «از کودک بپرس.» شیخ گفت کودک را که «این پیر چرا مستوجبِ این زخم شد؟» کودک گفت « .وستیِ ما را دعوی کرده است و دو روز بگذشت و ما را ندیده است. مدّعیِ بی‌معنی است. سزای سیلی باشد.» (اسرار حکایت،

175b، نیز ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۸۴).

۵۰۶۴ **ب**: اساس، فذ، میم، ک: که دیده‌ست او مرا. نون، اسعد، طف، سل: ندیده‌ست او مرا.

۵۰۶۸ **ب**: متن برابر است با اساس، فذ، مراغی۲، میم، ن، ک. سل: کی تواند صبر کردن اختیار. تبریز: کی توان بر ضرب کردن اختیار. مصراع از نظر نحوی قدری ناهمگون می‌نماید و بیت بعد هم در جای معنایی خود، ظاهراً، قرار ندارد.

۵۰۶۹ **قفا خوردن**: پس‌گردنی خوردن و به کنایه یعنی مجازات شدن.

۵۰۷۰ **صوفیی می‌رفت و جانی پُرغمش**: مقایسه شود با منطق الطیر، ٤٠٣١-٤٠٣٥.

۵۰۷۰ **پای‌باز**: در فرهنگها به معنی رقّاص آمده است وگویا درکنارِ مفهوم رقّاصی نوعی مفهوم رذل و پست بودن هم در آن لحاظ می‌شده است.

۵۰۷۳ **از آن دم**: مقصود آن دم و نَفَسِ الاهی است که در آدم دمیده شد و به آدم جانبِ الاهی داد. (مکتوبات مولانا، ۱۳۸):

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

اصل این بیت از شاعران قبل از مولاناست و در مثنویِ ختم الغرایب، منسوب به خاقانی، چاپ شده در فرهنگ ایران‌زمین، ۱۳: ۱۵۸، آمده است. و احتمالاً سرودهٔ شمس‌الدینِ بَرْدسیری، صاحبِ مصباح الأرواح است.

۵۰۷۴ **بنیادِ فطرت**: اشاره است به «فِطرَةَ اللهِ الّتی فَطَرَ الناسَ علیها» (۳۰: ۳۰) «آفرینش خدای که مردمان را بر آن آفرید.»

۵۰۷۵ **اصلِ کَرَّمنا بنی‌آدم**: اشاره است به «و لَقَد کَرَّمنا بنی آدم و حملناهُم فی البرِّ و البحر» (۱۷: ۷۰) «و ما کرامت بخشیدیم آدمیان را و بر دریا و خشکی ایشان را برنشاندیم.»

۵۰۷۷ **صفیِ حق**: اشاره است به «انَّ اللهَ اصطفیٰ آدَمَ و نوحاً و آلَ ابراهیم» (۳: ۳۳) «و خدای برگزید آدم و نوح و خاندان ابراهیم را.»

۵۰۷۹ **خمیرِ دستِ حق**: ← ٤٢٦٤.

۵۰۸۰ **الف**: اساس: دلت را. میم، اسعد، تبریز: دلت مرا

۵۰۸۰ **اصبعین قدرت**: ← ۷.

۵۰۸۱ **الف**: اساس: کز نطفهٔ مردم دهی. سل، میم، فذ، نون، تبریز: چون تو داد نطفهٔ مردم دهی. اسعد: چون تو داری نطفهٔ مردم دهی.

۵۰۸۵ **جمله را تعلیمِ هر اسم از تو خاست**: اشاره است به «و عَلَّم آدمَ الأسماء کُلَّها ثم عَرَضَهُم علیٰ

الملائکه» (۲: ۳۱) «و خدای نامها را به آدم درآموخت و آنگاه آنها را بر فرشتگان عرضه داشت.»

۵۰۹۱ ب: اساس، میم: نیست با او. اسعد، سل: بی‌او. فذ: نیست با او این ادا کردن ادب. نون: نیست بی‌او این دوا کردن عجب.

۵۰۹۳ **جمله ره جویند در زیر لواش**: اشاره است به «آدمُ فمَن دونه تحتَ لوائی یوم القیامة» (کشف الخفاء، ۱: ۱۶) «آدم و هرکه پس اوست روزِ رستاخیز زیرِ لوای من‌اند.»

۵۱۰۲ **هم‌پیرهن**: کنایه از کمالِ یگانگی و اتحادِ روحی دو تن که در پیراهن و جامه اشتراک داشته باشند نظیرِ هم‌خرقه در این بیت مولانا (دیوان شمس، ۶: ۲۳۰):

ای آسمان که بر سرِ ما چرخ می‌زنی   در عشقِ آفتاب تو هم‌خرقهٔ منی

جعفر برمکی و هارون‌الرشید چندان به یکدیگر نزدیک بودند که یک روز وقتی مردمان را به دیدارِ خلیفه بار دادند، همه دیدند که جعفر و خلیفه در یک پیراهن‌اند و سرهاشان را از یک گریبان به در آورده‌اند (الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، 110b).

۵۱۰۸ **یکی حاصل شود**: یکی: وحدت، از یک + ی مصدری یعنی یک بودن، هنگامی که میانِ ما وحدت حاصل شود.

۵۱۱۴ **سر دهد بر باد و دین بر سر نهد**: یعنی هرکه از حدِ خود پای فراتر نهد هم سرِ خویش را از دست می‌دهد و هم دین خود را. اشاره است به این سخنِ معروف که «مَن خَرَجَ عن زِیِّه فَدَمُهُ هدر» (امثال و حکم، ۱۷۴۱) «هرکه از زیِّ خود به در آید خونش هدَر است.»

۵۱۱۷ **ظلمتْ‌آشیان**: عطّار این تعبیر را، به کنایه از هستی و رعوناتِ نَفْس، در جای دیگر هم دارد (مختارنامه، ۱۲۱):

هستیِ تو ظلمت‌آشیانی عجب است   وآنجا که تو نیستی جهانی عجب است

۵۱۱۸ **دید دنیا کشت‌زارِ خویشتن**: اشاره است به «الدنیا مزرعةُ الآخرة» که به عنوان حدیث شهرت بسیار دارد ولی علمای حدیث آن را نقد کرده‌اند. (← کشف الخفا ۱: ۲۱۲)

۵۱۲۰ **آن یکی در پیشِ شیرِ دادگر**: گفتهٔ امام علی بن ابیطالب علیه السلام است. ← بحار الأنوار، ۷۸: ۳٤. استاد ریتر به این نکته توجه کرده و در حاشیه نوشته است که قُصّاص هم کسانی بوده‌اند که در عینِ دنیاطلبی به نکوهش دنیا می‌پرداخته‌اند با ارجاع به کتاب القصاص، ابن‌جوزی، ورق ۸٤آ. (دریای جان ۱: ۲۷۵)

۵۱۲۲ **هست دنیا بر مثالِ کشت‌زار**: ← ۵۱۱۸.

۵۱۳۱ **پورِ ادهم کو دلی بی‌خویش داشت:** عطّار خود این قصه را بدین گونه آورده است «نقل است که [ابراهیم ادهم] قصدِ حمامی کرد و جامهٔ خَلَق داشت. راه ندادندش. حالتی بر او پدید آمد، گفت: با دستِ تهی به خانهٔ دیو راه نمی‌دهند، بی طاعت در خانهٔ رحمان چون راه دهند؟» (تذکرة الأولیاء ۱: ۱۰۲ و برای صورت عربی آن ← تنبیه الغافلین باب صفة اهل الجنه، و دریای جان ۱: ۴۲۳)

۵۱۳۲ **بلخ شد تصحیف:** تصحیف کلمهٔ «بلخ»، «تلخ»، که عطار خود آن را توضیح می‌دهد.

۵۱۳۳ **قلبِ تلخ:** قلب یا مقلوبِ کلمهٔ «تلخ»، «خُلّت» است و با ابراهیم و مقامِ خُلّتِ او و خلیلُ الله بودنِ او کمالِ تناسب را دارد.

۵۱۳۷ **در خانهٔ شیطان:** ← بیت ٤٦٤٧.

۵۱۴۴ **الف:** اساس: هرچه اینجا می‌بری. سل: ز اینجا.

۵۱۴۶ **گفت بوسعد آن امامِ ارنبی:** اَرْنَبی، ظاهراً، ترجمهٔ خرکوشی است و منظور از ابوسعدِ اَرْنَبی همان ابوسعد عبدالملک بن محمد بن ابراهیم خرکوشی نیشابوری واعظ نامدار خراسان در قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است (متوفیٰ ٤٠٦ یا ٤٠٧) که صاحب تألیفات ممتاز و ارجمند از قبیل شرف النبی و تهذیب الاسرار است. مجالسِ وعظِ او شهرت بسیار داشته و او با این که خود از دست‌رنج خویش زندگی می‌کرده، از اعتبار و جاهِ خود برای تهیدستان و غریبان و غازیان همواره بهره می‌گرفته است، چنان که در همین داستان هم عطّار بدان اشارت دارد. خرکوشی در محلهٔ خویش مدرسه و بیمارستانی هم بنا کرده بوده است و شهرت و نسبتِ او هم به این محله است یا شهرت و نسبتِ این محله از نام اوست. عطّار با اینکه در فاصلهٔ حدود دو قرن با اوست، نام او را از خرکوشی به اَرنَبی ترجمه کرده و این تصریح است به اینکه محلهٔ خرکوش با همان حیوان معروف (خرگوش) مرتبط است اما نمی‌دانم چرا همیشه به ذهنم خطور می‌کند که خرکوش به کاف عربی است نه گاف فارسی و در آن صورت ربطی به ارنب و خرگوش نخواهد داشت. البته کم نبوده‌اند کسانی که در متونِ عربی، منسوب به یک نام‌اند و در متون فارسی به ترجمهٔ همان کلمه مانند محمد بن سرخ صاحب شرح قصیدهٔ ابوالهیثم که به اشقر (ترجمهٔ سرخ) هم شهرت داشته است. دربارهٔ خرکوشی ← الأنساب، 195b؛ نیز المختصر من السیاق، شمارهٔ ۱۹۹۷؛ المنتخب من السیاق، شمارهٔ ۱۰۷۵؛ معجم البلدان، در خرجوش و خرکوش که تصریح دارد بر این که خراسانیان کلمه را به کاف تلفظ می‌کنند نه به گاف. با

اینهمه آن را به «اُذُن الحمار» ترجمه می‌کند نه به اَرنَب. از وزن شعر عطّار می‌توان اطمینان حاصل کرد که کنیهٔ او ابوسعد بوده است نه ابوسعید آن‌گونه که بعضی نوشته‌اند، نیز مقالهٔ «ابوسع[یـ]ـد خرگوشی» از زنده‌یاد احمد طاهری عراقی در یادگار طاهر، ۳۰-۵۷.

۵۱۴۶ **ابوسعدِ ارنبی:** ← یادداشت قبلی.

۵۱۴۶ **مجلس گفتن:** بر سرِ جمع در خانقاه یا مسجد سخنرانی کردن.

۵۱۴۷ **ره زده:** دزد زده.

۵۱۵۵ **هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهد:** یعنی اگر این زیان را جُبران کند زیانی نخواهد دید.

۵۱۶۲ **دست ابرنجن:** به زبان امروز: النگو، حلقه‌ای سیمین یا زرین که زنان در مچ دست دارند.

۵۱۷۶ **شیخ حلوایی:** این شیخ حلوایی یا حلوانی کیست؟ استاد ریتر با ضبطِ Ḥulwānī و علامت (؟) دربارهٔ او اظهار بی‌اطلاعی کرده است و استاد فروزانفر هم با قرائت حلوایی از کنارِ آن گذشته است (*The Ocean of the Soul*, p. 299) (شرح احوال و آثار عطّار، ٥٠٤). هم با نسبتِ حُلوانی و هم با نسبت حلوایی عده‌ای از مشایخ حدیث و فقه را می‌توان یافت (الأنساب، ۱۷۳؛ القند، ۴۲۷-۴۲۸) ولی از مشایخ تصوف که تناسب با فضای داستان داشته باشد کسی را نمی‌توان تعیین کرد. احمد بن محمد عاصمی (متولد ۳۷۸) از یک تن ابراهیم بن احمد حلوانی و کتابِ او به نامِ ربیع القلوب، یاد می‌کند و چون مطلبی که می‌آورد دربارهٔ محبت و عشق به خداوند است، می‌توان حدس زد که این حلوانی اهل عرفان بوده است. از لحنِ عاصمی می‌توان حدس زد که این حلوانی ضمناً از مشایخ کرامی بوده است (زین الفتی، ۱: ۲۸۵).

۵۱۷۹ **ب:** اساس: به هیچ مانده باز. سل: به هیچ از مانده باز. ک، نون، میم، اسعد: بهیچی مانده باز.

۵۱۸۳ **الف:** اساس: خواجهٔ کور. متن از ک، نون، میم، اسعد، سل. فذ بیت را ندارد.

۵۱۸۳ **ناقد بس بصیر:** اشاره است به حدیثِ «النّاقِدُ بصیر» (کشف الخفا ۲: ۳۲۷، روح الارواح سمعانی، ۴۵۴) سنائی گفته است (دیوان، ۱۸۹):

ای بسا غبنا کت اندر حشر خواهد بود ازانک هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم‌عیار

۵۱۸۴ **کور میری، کور خیزی جاودان:** اشاره است به «و مَن کانَ فی هذه اعمیٰ فهو فی الآخرة اَعمیٰ و اَضَلُّ سبیلاً» (۱۷: ۷۲) «و هرکه در اینجا [از دیدن حقیقت] کور باشد در آن سرای نیز کور

خواهد بود و گمراه.»

۵۱۸۹ **نامِ مهین**: اسم اعظم الاهی که عقیده داشته‌اند هرکس بر آن وقوف داشته باشد هر مقصودِ او برآورده می‌شود. از سخنان موسی بن میمون می‌توان اطمینان حاصل کرد که اندیشهٔ اسم اعظم یک اندیشهٔ عبرانی است و اسم اعظم همان یَهُوَه است (دلالة الحائرین، ۱۴۹). در فرهنگ اسلامی، در باب مصداق آن همواره بحث بوده است. محمد بن کرام عقیده داشته است که اسم اعظم، آن نام از نامهای الاهی است که با یقینِ آدمی موافق باشد «ما وافق یقینکُم». (الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخهٔ دانشگاه تهران، ۹۶a) و نیز «چهرهٔ دیگر محمد بن کرام...» در ارج‌نامهٔ ایرج، ۱۰۰، استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان، دربارهٔ نام مهین نوشته است: «دربارهٔ اسم اعظم مقایسه شود با Bousset, Die Religion des Judentums 309, 340 فریتس مایر در اول ژوئیهٔ ۱۹۵۲ به من نوشت: سیلوستر دوساسی در رسالهٔ خود به‌نام Expose de la religion des Druges پاریس ۱۸۳۸ ص XIVII حاشیه این راکه اسمِ اعظم خداوند، در اسلام، از یهودیت ناشی شده قبول کرده است. پس از او تئودور نولدکه، در ترجمهٔ تفسیرِ طبری (ص٤٤-١٤٣) و اسرائیل فریداندر در "The Heterodxies of the Shiietes"m JAOS 29/1908/82 آن را تأیید کرده‌اند ولی مفهوم «Ueyotov ovovd یگستون اونوما» یعنی اسم اعظم از زمانهای بسیار پیشین، حتی در نوشته‌های ساحران یونان و مصر قدیم شناخته شده بود و به‌طور مثال در پاپیروسِ ۷ لیدن و پاپیروس II ۱۲۸ برلین مطرح می‌شود.» (دریای جان ۱: ۴۴۸ حاشیه)

۵۱۹۲ **قحطِ نشابور**: از اوایل قرن پنجم تا اواسط قرن ششم، قحط سالهای متعددی در نیشابور، گزارش شده است که معلوم نیست عطّار به کدام یک از آنها اشارت دارد؛ از جمله علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق از زبان ابوالفضل بیهقی و ظاهراً از بخشهای مفقود تاریخ بیهقی نقل می‌کند که «در سنهٔ اربعمائه (٤٠٠) در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد و... آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه (٤٠١) افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غلّه را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراقْ عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت‌تر. آنچه به حساب آمد که در نیشابور هلاک شده بود از خلایق صد و هفت هزار و کسری خلق بود؛ چنان که ابوالفضل العتبی در کتاب یمینی می‌آورد. گوید جملهٔ گورها باز کردند و استخوانهای دیرینهٔ مردگان به کار بُردند (= خوردند) و به جایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابوسعدِ خرگوشی در تاریخ خویش اثبات کند که هر

روز از محلهٔ وی (= محلهٔ خرکوش ← بیت ٥١٤٦) زیادت از چهارصد مرده به گورستان نقل افتادی و این قحط نه از آن بود که طعام عزیز بود بل که علّت جوع کلبی بود که بر خلق مستولی شده بود» (تاریخ بیهق، ۱۷۵-۱۷۶). در السیاق لتاریخ نیشابور از قحطی سال ٤٦١ و قحطی سال ٤٩٤ یاد شده است (المختصر من السیاق، شماره‌های ۱۷۷۳ و ۲۰۱۷). ابن‌اثیر نیز از قحط‌هایی در وقایع سالهای ٥٣٢ و ٥٤٣ و ٥٥٢ یاد کرده که می‌گوید مردم به خوردن گوشت سگها و گربه‌ها و دیگر حیوانات پرداختند و در نیشابور طبّاخی مردی علوی را طبخ کرد و در طبیخ خویش آن را فروخت و سپس این کار او آشکارا شد و او را کشتند. استاد فروزانفر درین حکایت عطّار نوشته است که «مقصود عطّار از قحط نیشابور حادثهٔ قحطِ سال ٥٣٢ یا ٥٤٣ بوده است، زیرا در سوّمین قحط او مطابق نظر ما دوازده سال و به گفتهٔ متقدمان سی و نه سال داشته است و چنان که می‌بینید شیخ این واقعه را از زبان شخص دیگر روایت می‌کند» (شرح احوال عطّار، ۱۶).

۵۱۹۷ **ابن‌ادهم کرد از آن رهبان سؤال:** عطّار این حکایت را خود بدین گونه آورده است که «گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟ گفت: این علم به نزدیک من نیست از روزی‌دهنده پرس. مرا با این چه کار؟» (تذکرة الاولیاء ۱: ۹۹ و دریای جان ۱: ۳۲۵ متن و حاشیه).

۵۱۹۸ اساس، ک، میم، سل: قافیه تکراری است: باز پرس / باز پرس. متن از فذ و اسعد.

۵۲۰۱ **مجروحی:** سخن عطّار در اینجا ناظر به اصطلاحِ علمای حدیث است. مجروح راویی را گویند که در بابِ عدالت و درستیِ او، در نقلها، بحث باشد و علمای حدیث او را رد کرده باشند. این عملِ نقدِ رجالِ حدیث و راویان را «جَرْح» می‌گویند و اصطلاح «جرح و تعدیل» در فارسی معاصر بازماندهٔ همین کاربُردِ علمای حدیث است. وقتی راویی را به درستی و عدالت وصف کنند، «تعدیل» است و چون موردِ نقد و نکوهش قرار گیرد «جرح». ← علوم الحدیث و مصطلحه، صُبحی الصالح، ١٣٤-١٤٠. عطّار می‌گوید تو که در باب منشأ روزی و حلال بودن یا نبودنِ آن این‌قدر بحث می‌کنی از «مجروح» بودنِ خود آگاه نیستی، یعنی خودت موردِ نقد و نظری.

۵۲۰۸ **شیخِ کُرّکانی:** ← تعلیقات ۲۸۲۲.

۵۲۰۹ **نظام‌الملک:** ← ۱۸۹۸.

۵۲۰۹ **اطلسش می‌بافتند او زیرِ بُرد:** اطلس پارچهٔ ابریشمیِ طرازِ عالی است و بُرد جامهٔ پنبه‌ای

و چندان گرانبها نبوده است. عطّار می‌گوید: نظام‌الملک را سرنوشت برای مقامی بسیار عالی آماده می‌کرد، حال آن‌که به ظاهر در وضعیتی عادی و معمولی بود؛ کسی که در بُرد می‌زیست آماده می‌شد تا در اطلس زندگی کند.

۵۲۱۸ **الف**: اساس: گوی چون بردی بهر دیگر مباز. میم: بهل دیگر مباز. سل: بهر دیگر مباز. نون: به مر. فذ: برو دیگر مباز. متن را از ترکیبِ میم، نون گرفتیم. این که «هر / مر / هل / رو» تصحیف چه کلمه‌ای است و کدام یک اصیل است دقیقاً بر من روشن نشد. ولی صورتِ «هل / مر» را می‌توان توجیه کرد که هل تصحیفِ مل باشد و مر و مل یک کلمه. در کودکیِ ما در مشهد (و شاید در کدکن هم) محلی را که گوی یا توشله (به زبان تهران: تیله) در بازی از آنجا زده می‌شد یا بدانجا وارد می‌شد مَل می‌گفتند. درین داستان هم مل / مر دقیقاً در همان معنی به کار رفته است. در لغت‌نامهٔ علامه دهخدا نیز در ذیل کلمهٔ مل، از خطِّ آن بزرگ نقل شده است: «مل، نام هریک از دو سنگی که زیر دولک (در بازی الک دولک) نهند.» در تاریخ ۸۶/۸/۲۰ از آقای محمد خسروی (متولد ۱۳۲۲ در کدکن) شنیدم و خود نیز به یاد آوردم که در کدکن نوعی گویْ‌بازی هنوز رایج است کـه آن را «گویْ‌مَلّه» Gooy Malla می‌نامند.

۵۲۲۰ **شیخِ انبیا**: به مناسبت طولِ عمر و دوران پیامبری نوح او را اکبر الأنبیاء و شیخ المرسلین خوانده‌اند (عرائس المجالس، ۵۲).

۵۲۲۲ **تا تنوری گرم، طوفان بار شد**: اشاره است به «حتیٰ اِذا جاءَ اَمْرُنا و فارَ التّنور» (۱۱: ۴۰) «تا آنگاه که فرارسید فرمانِ ما و تنور برجوشید.» می‌گویند طوفانِ نوح از تـنوری در کـوفه برآمد و جهان را گرفت (قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۳۶).

۵۲۲۴ **سرّ «بسم الله مَجریها» بَسَت**: اشاره است به «و قالَ ارْکَبُوا فیها باسمِ الله مَـجْرِیها و مُـرساها» (۱۱: ۴۱) «و گفت در آن کشتی نشینید که با نام خداست جنبش و لنگر انداختنِ آن.

۵۲۳۲ **تگ زدن**: به شتاب رفتن و دویدن.

۵۲۴۲ **حق نهاده نامِ او، از نوحه نوح**: قدما، کوشیده‌انـد، رابـطه‌ای مـیانِ کـلمهٔ نـوح و نـوحه جستجو کنند. ← ۴۲۰.

۵۲۵۷ **کی رسد آن ناله‌های زارِ او**: رسیدن به معنیِ پایان یافتن است.

۵۲۵۹ سل: پیرزالی. ← ۱۱۹۵، ۴۳۳۰

۵۲۶۰ **پیش مادر آن پسر را بر سپر**: در قدیم مجروحین میدان جـنگ را بـر روی سـپر حـمل

می‌کرده‌اند.

۵۲۶۱ **پیرزن آمد به ضعف از موی کم**: از فرطِ ضعف کمتر از مویی شد.

۵۲۶۹ **آزادگان**: یعنی آنها که از چنین رنجی آزاد و بی‌خبرند. در اینجا معنای منفی دارد.

۵۲۷۱ **نال**: نی

۵۲۷۹ **گفت: «آنگه تو چه دانی» و بمرد**: آنگه و آنگهی، در بسیاری از بافتهای نحوی قدیم، به معنی کلمه «تازه» است در استعمالاتِ معاصرین: «تازه طلبکار هم هست!» «تازه دو قورت و نیمش باقی است» معلوم نیست کلمهٔ «تازه»، دقیقاً، از کی جایِ «آنگه» و «آنگهی» کهن را گرفته است. در زبان مردم کدکن تا دورهٔ نوجوانیِ من، به‌جای «تازه» ــ در این مفهوم ــ «وانگهی» را به کار می‌بُردند. در این مصراعِ عطّار، آن مردِ مجنون، می‌گوید: «من بگویم، تازه، تو چه فهمی از آن خواهی داشت؟»

۵۲۸۱ **دستش کرد باز**: یعنی دستش را بُرید. باز کردن به معنیِ جدا کردن هم‌اکنون در کدکن رواج دارد، میوه را از درخت باز می‌کنند. ← ٦٧٩.

۵۲۸۶ **زیرِ دار**: ظاهراً به معنیِ مطلقِ محلِ مجازات است.

۵۲۹۳ **درد برخاستن**: به معنیِ درد گرفتن در فارسیِ معاصر است. می‌گفته‌اند: دندانش درد خاست، یا چشمش درد خاست، یعنی درد گرفت.

۵۲۹۶ **الف**: اساس: عاقلی. بقیهٔ نسخه‌ها همه: ناقلی.

۵۲۹۶ **ناقلی در پیشِ آن شیخ کبیر**: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت نوشته است «در کتابها، قصه‌های زیادی نقل شده است که بنا بر آنها پارسایان با خواندن یا شنیدن آیاتی از قرآن در بیم و ترس فرومی‌رفتند، از حال می‌رفتند و حتی جان می‌سپردند. (برای نمونه رک: احیاء ٤: ١٥٩-١٦٤ بیان احوال الصحابه و السَّلَفِ الصالح) ثعلبی کتابی دارد دربارهٔ کسانی که از خواندنِ قرآن جان سپرده‌اند (بروکلمن GAL ۴۲۹) ابن‌بطوطه (درگذشته به سال ۷۷۹ه، ۱۳۷۱-۱۳۷۷) چنین صحنه‌هایی را در مجالسِ وعظ دیده است...» (دریای جان ۱: ۲۰۳ حاشیه)

۵۳۰۱ **دست بُردن**: به اصطلاحِ امروز: برنده شدن. در اصل از بازی قمار گرفته شده ولی در هرگونه برنده شدنی به کار می‌رود. حافظ گفته است (دیوان، ۲۱):

سرشکِ من که ز طوفانِ نوح دست بَبُرد   ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ تو شست

۵۳۰۳ **گشت لیلی پیش از مجنون هلاک**: استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، مأخذ این بیتِ مثنوی

(۳: ۴۳۴) را که مولانا فرموده است:

همچو مجنون بو کنم هر خاک را　　خاکِ لیلی را بیابم بی‌خطا

که عیناً همین داستانِ عطّار است، بدین گونه، موردِ بحث قرار داده است: «وَرُوِیَ اَنَّه لمّا ماتت لیلی اَتی المجنونُ اِلیٰ الحیّ و سَأَلَ عَنْ قبرِها فَلَمْ یَهْدُوهُ اِلیهِ فأَخَذَ یَشُمُّ تُرابَ کُلِّ قبرٍ یَمُرُّ بِهِ حتّی شَمَّ تُرابَ قبرها فعرفه و انشد:

اَرادُوا لِیَخْفُوا قَبْرَها عَن مُحِبِّها　　وَ طیبُ تُرابِ القبرِ دَلَّ علیٰ القبرِ

(دیوان مجنون ص۶۸). و این بیت از مسلم بن الولید ملقّبِ به صریعُ الغوانی است از شعراء مشهور و معاصر هارون‌الرشید با تغییر مختصری به‌صورتِ ذیل:

اَرادُوا لِیَخفوا قَبرَهُ عن عَدُوِّهِ　　فطیب تراب القبر دَلَّ علی القبرِ

(معجم الشعراء، مرزبانی، طبعِ مصر ۳۷۲، تاریخ بغداد ۱۳: ۹۷ این مطلب از افادات دانشمندِ محقق آقای مجتبی مینوی است.) و گمان می‌رود که داستان منسوب به مجنون را از روی همین بیت ساخته باشند.» (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲۱۲-۲۱۱). در حاشیهٔ یادداشت استاد فروزانفر باید افزود که اصل این داستان، در هزار حکایت، بدین گونه آمده است «چون لیلی وفات یافت او را دفن کردند. مجنون خبر یافت. خویشانِ خود را گفت مرا به سرِ خاک او برید. گفتند ما گورِ او ندانیم که کدام است. گفت شما مرا به گورستان برید، من خود خاکِ او باز یابم و دانم که کدام است که از خاکِ او بوی عشقِ ما می‌آید. مجنون را برگرفتند و در میانِ گورها می‌گردانیدند. مجنون بر هر خاک که رسیدی پاره‌ای برداشتی از آن و به بینی داشتی و بینداختی، تا بر گورِ لیلی رسید. خاکِ گورِ او را برگرفت و ببویید و گفت: اَرادوا لیخفوا قبرها من صدیقها/ و طیبُ تراب القبر دَلَّ علی القبر، و آنگاه نعره‌ای بزد و بر سرِ گورِ لیلی جان بداد. فدَفَنوهُ بجنبها» (هزار حکایت، ۱۶۵a).

۵۳۰۹ **ماتمِ آن ماه را تاوان بداد:** جبرانِ سوگواریِ آن ماه را کرد. ماتم، مراسمِ سوگواری است.

۵۳۱۷ **برگرفتی تیغ یک‌یک مویِ او:** کنایه از این است که هر موی بر اندام او، به‌گونهٔ تیغی، راست می‌شد، بیانی است از کمالِ تأثر و هیجان.

۵۳۳۲ **مفرّح شربتی:** ← منطق الطیر، ۳۳۶۸.

۵۳۳۸ **گفت من آنم ایازت را که شاه:** یعنی همان نسبتی که شاه با ایاز دارد من نیز دارم، یعنی هر دو عاشقِ ایازیم.

۵۳۴۸ **پیش‌زین:** قسمتِ جلوِ زین، برآمدگیِ جلوِ زین. مقایسه شود با پیش‌مهد در همین کتاب

٤٦٦٨ و تعلیقات آن.

۵۳۵۰ بیت در اساس موجود نیست. از سل، نون، میم، فذ، و اسعد افزوده شد.

۵۳۵۳ **بُرد مجنون را سویِ کعبه پدر**: مستندِ این حکایت، ظاهراً، ابیات بسیار معروفِ مجنون است (دیوان مجنون، ۵):

یـــا ربِّ اِنَّك ذو مـنٍّ و مـغفرةٍ   بَـیِّت بـعافیةٍ لیـلَ المـحِبّینا

و نظامی در لیلی و مجنون این داستان را بدین‌گونه نظم فرموده است: (لیلی و مجنون، چاپ دکتر زنجانی، ۴۶-۴۷):

بگـرفت بـه رِفْـق دستِ فـرزند   در سـایهٔ کـعبه داشت یک چـند
گفت ای پسر این نه جای بازی‌ست   بشتاب که جـای چـاره‌سازی‌ست
در حـلقهٔ کـعبه حـلقه کـن دست   کـز حـلقهٔ غـم بـدو تـوان رست
گـو یـا رب ازیـن گـزاف کـاری   تـوفیق دِهـم بـه رسـتگاری
مـجنون چـو حـدیث عشق بشنید   اول بگـریست پس بـخندید
مـی‌گفت گـرفته حـلقه در بـر   کـامروز مـنم چـو حـلقه بـر در
یـا رب بـه خـدایـی خـدایـیت   وانگـه بـه کـمالِ پـادشاییت
کـز عشـق بـه غـایتی رسـانم   کـو مـانَد اگـرچـه مـن نـمانم

و اصل داستان این است «عامر [پدرِ مجنون] مجنون را به عَرَفات آورد. اهلِ عرفات را گفت اینجا دعا مستجاب باشد. همه دعا کنید تا مگر خدای عزَّ و جَلّ عشقِ لیلی از دلِ او بردارد.» آنگاه مجنون را گفت «ای پسر، اهلِ عَرَفات از بهرِ تو دعا می‌کنند. تو نیز از بهرِ خود دعا می‌کن.» مجنون دست برداشت و گفت: اللّهمَّ زِدْنی هواها و اَحْیِنی علیها و اَمِتْنی مَعَ هواها و احشُرنی مَعَها یَومَ القیامة» (هزار حکایت، ۱۶۵a). مقایسه شود با کشف الأسرار، میبدی، ۳: ۳۵۹.

۵۳۶۷ **لشکرِ محمود نیرو یافتند**: مولانا در مثنوی (۳: ۳۵۳) این حکایتِ مصیبت‌نامه را با تصریح به این که گفتهٔ عطّار است نقل کرده است:

آنـچ گـفتم از غـلطهاست ای عـزیز   هـم بـرین بشـنو دَم عـطّار نـیز
رحـمة الله عـلیه گـفته است   ذکرِ شه محمودِ غـازی سفته است
کـز غـزایِ هـند، پـیشِ آن هـمام   در غـنیمت اوفـتادش یک غـلام

استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲۰٦، مأخذِ داستان مثنوی را همین گفتهٔ

عطّار دانسته است و سندی قدیم‌تر برای آن ارائه نداده است. استاد نیکلسون، در تفسیر مثنوی Books III-VI, P. 337 می‌گوید: «دکتر ریتر (OLZ, 1935, No. 4, Col. 244) این حکایت محمود و غلام هندو را همان حکایت محمود و ایاز منطق الطیر دانسته.» استاد نیکلسون سپس به نقدِ نظرِ استاد ریتر پرداخته و می‌گوید بنابر نسخهٔ فاتح، باید مأخذ این حکایت مولانا مصیبت‌نامه باشد، تقریباً در اواخرِ باب سی‌ام. استاد نیکلسون سپس می‌گوید: «من از روی نسخهٔ خطی مصیبت‌نامه متعلق به مجموعهٔ برون، جستجو کردم ولی در آنجا سخن از دزدی است که دستش را می‌برند» پایان سخن استاد ریتر عجیب است که استاد ریتر تا نزدیکی منشأ گفتار مولانا که همین حکایت عطّار است آمده و آن را نیافته است. سالها بعد از این یادداشت استاد نیکلسون، استاد ریتر در دریای جان ۱: ۵۰۹ حاشیه، به اشتباه خود اعتراف کرده است و نوشته مأخذِ مولانا همین حکایت مصیبت‌نامه است و من که آن را قبلاً با منطق الطیر مقایسه کرده بودم اشتباه کرده‌ام و ارجاع می‌دهد به ملاحظات استاد نیکلسون که در بالا نقل کردیم.

۵۳۷۵ **کردی از محمودم از صد گونه بیم**: به صد طریق، مرا از محمود بیم می‌داد و می‌گفت او سزای شما را پیوسته (مقیم) خواهد داد.

۵۳۷۶ **بی‌آگاه**: بی‌آگاهی و بی‌خبر. عطّار بی‌آگاه را به این معنی فراوان به کار بُرده است: الاهی‌نامه، ۱۰۹۲؛ اسرارنامه، ۱۷؛ منطق الطیر، ۱۵٦٦.

۵۳۷۹ **سبیل کردن**: وقف کردن، در راه خدا و برای بهره‌وری عام چیزی را دادن از تعبیر «فی سبیل الله» (= در راهِ خدا) ساخته شده است.

۵۳۷۹ **چون خلالی باز شد پیش خلیل**: احتمال می‌دهم که خلال را به صورتِ مُمال طوری به کار می‌بُرده‌اند که با خلیل، نوعی جناس تام، به‌وجود می‌آورده است. عطّار در جای دیگر هم این تفنّن را نشان داده است، الاهی‌نامه، ۵۳۸۷:

که او مستغرقِ ربّ جلیل است   بنگذارد خلیلی چون خلیل است

۵۳۸۱ **از سه کوژت راستیِ هردو کَون**: کوژ، در اینجا به معنیِ دروغ یا خلافِ راستی و واقع است. اهل سنّت، عموماً، تلقّیِ دیگری از عصمتِ انبیا دارند. شیعه بر آنند که انبیا، در همهٔ احوال، معصوم‌اند و هرگز گناه و دروغ مرتکب نمی‌شوند. اهل سنّت عصمت را، در موردِ انبیا، امری محدود به قلمرو رسالت و ابلاغِ نبوت و تشریع می‌دانند. (شرح العقاید النسفیه، ۱۷۰) اهل سنّت، حدیثی از رسول ص نقل کرده‌اند که بر اساسِ آن پیامبر گفته است:

ابراهیم خلیل در سه مورد مرتکب دروغ شد و این دروغها در راه خدا بود. فضل بن شاذان، در مطاعِنِ مخالفینِ خود از اهل سنّت می‌گوید: «وَ رَوَوا اَنَّ ابراهیم الخلیل علیه السلام کَذِبَ ثلاث کذبات» (الایضاح، چاپ استاد محدث ارموی، ۳۱) استاد محدث در حاشیهٔ همین مطلب از ثعلبی، در العرائس، چاپ مصر ۱۳۲۱، ص۴۳، نقل کرده است که پیامبر فرمود: «لم یکذب ابراهیم[ع] اِلّا ثلاث کذبات کُلّها فی الله تعالی، قوله: انی سقیم و قوله: بَلْ فَعَلَهُ کبیرهم هذا و قوله للملک الذی عرض سارة: هی اختی» و از تفسیرِ ابوالفتوح رازی، در تفسیر آیه «بَلْ فَعَلَهُ کَبیرُهُم» (۲۱: ۶۳) نقل می‌کند که: «گویند این خبر را چه گویی که ابوهُریره روایت کرد که رسول[ع] گفت: ما کذب ابراهیم الّا ثلاث کذبات کلها بها یجادِلُ عن دینه، ابراهیم دروغ نگفت اِلّا سه بار، برای مجادله از دین، یکی گفت: انّی سقیم، دگر: فعله کبیرهم، سوم: پادشاهی می‌خواست تا ساره را از او بستاند. گفت: اِنّها اختی. جواب گوییم: این خبرِ واحد است ایجابِ علم نکند و برای او از آنچه معلوم و مقطوعٌ علیه باشد دست بندارند.» استاد محدث سپس از کتاب تبصرة العوام، سیدمرتضی رازی، نقل می‌کند که «روایت کنند از عکرمه که او گفت: ابن‌عباس از رسول خدا[ص] نقل کرد که ابراهیم سه دروغ گفته است و خدا او را مؤاخذه نکند، اول آنکه بتان را بشکست و چون از او پرسیدند که «که کرده است؟» گفت: «بُتِ بزرگ‌تر» دوم آنکه نظر در نجوم کرد و گفت: من بیمار خواهم شد. سیم آنکه گفت: «ساره خواهرِ من است» و زنش بود. بدان که پیش هرکه رواست که رسولِ خدا سه دروغ گوید، زیاده از سه هم روا باشد، و چون دروغ گوید معصوم نبود و قولِ او اعتماد را نشاید. پس فرستادن رسول را به خلق عبث باشد، چون قولِ او، برین تقریر، حجّت نیست. و این معنی از این طایفهٔ بی‌دیانت چه عجب باشد که عطری، از شاگردانِ ابوالحسنِ اشعری گوید: «دروغ بر خدا جایز است پس بر انبیا به طریقِ اَولیٰ؛ پس اعتماد نه بر قولِ خدا باشد و نه بر قولِ رسول. تعالی الله عمّا یقولون» (حاشیهٔ الایضاح ۳۲-۳۱).

۵۳۸۲ **هم اَبِ ملّت:** اشاره است به آیهٔ ملّة ابیکم ابراهیم هو سمّیکُم المسلمین (۲۲: ۷۸) «کیشِ پدرِ شما ابراهیم که شمایان را مسلمانان نام داد.»

۵۳۸۲ **سرِ اصحابِ خُلّت:** و اتَّخَذَ اللهُ ابراهیم خلیلاً (۴: ۱۲۵) «و خدای ابراهیم را به دوستی گرفت.»

۵۳۸۳ **مهر و مه را در افول انداختی:** آیاتِ ۷۶-۷۷ سورهٔ ٦ که از طلوع و غروب ماه و

خورشید و ستارگان در آنها یاد شده و ابراهیم به یک‌یکِ آنان گفته است «**انّی لا اُحِبُّ الآفِلینَ**» «من غروب کنندگان را دوست ندارم.»

۵۳۸۴ **جملهٔ مُلْکوت چون دیدی عیان**: «**و کذٰلِكَ نُرِی ابراهیمَ مَلَکوتَ السمٰواتِ و الأرضِ** (۶: ۷۵) «و هم بدین گونه به ابراهیم نمودیم ملکوت آسمانها و زمین را». تلفّظِ مَلْکوت به سکونِ لام، تابعی است از قاعدهٔ حاکم بر کلماتِ عربیی که سه حرفِ آغازی آنها متحرک است مانند صَدَقَه، عَقَبَه، سَحَرَه و مَلَکوت که فارسی‌زبانان قرن پنجم و ششم این گونه کلمات را به سکونِ دومین حرف ادا می‌کرده‌اند. ← ۲۹۷.

۵۳۸۵ **لاجَرَم جبریل را گفتی که «بَرد»**: بَرْد، به معنیِ «دور شو» است. و اشاره‌ای دارد به این قصه که می‌گویند وقتی ابراهیم را در آتش افکندند، جبرئیل، در هوا، به او رسید و گفت: «یا ابراهیم! هیچ حاجت هست؟» گفت: «اَمّا الیک فلا» «اما به تو حاجت نیست.» (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۳: ۲۴۵ و در اقلیم روشنایی ۲۳۹)

۵۳۸۶ **ب**: اساس (قافیه: جهان). اصلاح از سل و نسخه‌های دیگر.

۵۳۸۷ **حجّت از وَجَّهْتُ وَجْهی**: اشاره است به آیهٔ «**انّی وَجَّهْت وجهی للّذی فَطَر السمٰواتِ و الأرضَ حنیفاً**» (۶: ۷۹)

۵۳۸۸ **چون نبودی مردِ دیوان پدر**: اهل سنّت، در پدران انبیا، گناهکاری و فقدان عصمت را امری بدیهی می‌دانند ولی شیعه زنجیرهٔ تبارِ انبیا را تا آدم معصوم می‌داند. به همین دلیل در موردِ آزر پدرِ ابراهیم، با همهٔ تصریحی که قرآن دارد و آزر را پدرِ ابراهیم می‌داند، سعی در آن دارند که او را عموی ابراهیم بشناسند. ← ١٦٤٤.

۵۳۹۳ **با کرباس و تیغ**: ← اسرارنامه، ٢٤٧٨.

۵۳۹۶ **گرچه دولت دادنش بی‌علّت است**: در اینجا باز عطّار وارد یکی از مسائلِ کلامِ اشعری و آموزشهای کلانِ صوفیّه شده که بارها دربارهٔ آن سخن گفته است (← ۲۷۴، ۷۳۳۸) و آن این است که سعادت و شقاوت امری است آن‌سری که به کسب و سعیِ آدمی مرتبط نیست و با اینهمه در اینجا می‌کوشد که به خواننده نشان دهد که پیروی از شریعت و تقیّد به اوامر و نواهیِ دین، خود نشانه‌ای از سعادت است و این که «طاعتِ حق کارِ صاحب دولت (= سعادت) است.» یعنی «آنها که اهل سعادت‌اند به وظایفِ شرعیِ خود می‌پردازند» و در ابیات بعد دعوتِ به کار می‌کند و تمسّکِ به طریق مصطفیٰ[ص].

۵۳۹۷ **ب**: اساس، سل، فذ: ورنه طاعت نیز یک ساعت کنی. اسعد، میم: ور چه طاعت. تبریز:

ور نه این طاعت به یک ساعت کنی. نون: طاعتِ دوساله یک ساعت کنی.

۵۴۰۰ **الف**: اساس: در در وفا. فذ: رو در وفا. سل، نون: اندر وفا. اسعد: سوی وفا.

۵۴۰۱ **فتراک**: تسمه مانندی بوده که از زینِ اسب می‌آویخته‌اند و صید را بدان می‌بسته‌اند.

۵۴۰۴ **ب**: اساس: گفت (برگفت ندارد). متن از سل.

۵۴۱۰ **عیسیِ مریم به مردی برگذشت**: استاد ریتر (دریای جان، ۱۳۱/۲، متن و حاشیه) پیشینهٔ این حکایت را بدین گونه یادآوری کرده است: «روایتِ عربی با تفاوتهایی در جزئیات» (قوت القلوب ۲: ۶۰ س ۱۱-۱۸؛ احیاء، ۴: ۲۸۸...؛ ابن‌عریف، ۹۳-۹۴؛ صفّوری، ۱: ۴۴-۴۵). اینک ترجمهٔ روایت ابوطالبِ مکّی: «یکی از ابدال از یکی از صدیقین درخواست که از خدا درخواهد تا ذرّه‌ای از محبّتِ خویش بدو ارزانی دارد. و چنین کرد. آن مرد آوارهٔ کوه و دشت شد و خِرَدِ خویش را از دست داد و دلش شیداگشت و یک هفته همچنان مبهوت مانده بود نه از چیزی بهره داشت و نه چیزی ازو. آن صدیق از خدای درخواست تا نیمی از آن ذرّهٔ محبت فروکاهد. خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ما جزئی از صدهزار جزء از ذرّه‌ای از معرفت بدو ارزانی داشتیم زیرا که در آن دم صد هزار تن از بندگان ما خواستار اندکی از محبت شده بودند و من در اجابتِ خواست ایشان تأخیر کردم و تو در این هنگام در حق این کس شفاعت کردی و چون خواست تو را اجابت کردم آنچه بدیشان دادم بدو نیز دادم و آن بود که ذره‌ای از محبت را در میان یک صد هزار تن از بندگان خود تقسیم کردم. این بود آنچه بدو رسید...» (قوت القلوب، ۲: ۶۰).

۵۴۱۰ **معبدی کرده**: معبدی ساخته است. کردن به معنی ساختن.

۵۴۱۵ **ب**: اساس: آن اوست. اصلاح از میم، اسعد، سل.

۵۴۲۴ **الف**: اساس و میم: خاک و خون (قافیه غلط است). اصلاح از فذ، سل، اسعد (اسعد هم با عددِ ۱ و ۲ جای کلمات را اصلاح کرده است.)

۵۴۴۴ **برزیستن**: تمام نسخه‌ها (جز نیشابور و عاطف افندی) به همین صورت است، ولی در نیشابور: زو زیستن. در عاطف افندی: خوش زیستن. از آنجا که صورتِ برزیستن (بر+زیستن) قابلِ قبول نبوده است این دو نسخه این دو تغییر را نشان می‌دهند. آنچه مسلّم است این است که برزیستن تصحیفِ مصدری دیگر است، احتمالاً بزریستن (به+زریستن) از ریشهٔ zr'yš (در معنیِ متوقف کردن و قطع کردن). ← فرهنگِ سُغدی، خانم دکتر قریب، ۱۱۳۹٤. در آن صورت معنای بیت این خواهد بود: «روی یوسف را

دیدن و خود را ازین دیدار منقطع کردن و بازداشتن»، که با بافتِ بیت بسیار هماهنگی دارد. اگر صورتِ برزیستن را اصیل بدانیم در آن صورت باید از پریستن / پرزیستن / پرهیختن (پرهیز کردن؟) سخن گفت که آن نیز با بافتِ سخن عطار هماهنگی دارد و معنای مرکزی آن تفاوت چندانی با زریستن ندارد. در فارسیِ دری شاهدی برای این دو صورت نیافتم.

۵۴۴۸ **پادشاهی را غلامی خوب بود**: «آن یکی در کارِ غلامی بود از آنِ خود. وقتی به آن غلام می‌نگریست. غلام چون دید که خواجه به وی می‌نگرد از سرِ دلال به جمالِ خود نظر می‌کرد. آن مرد تیغ برکشید و غلام را تباه کرد. گفتند «ای عجب! غلامی که نزدِ تو از جان برتر است او را هلاک کردی؟» گفت «أنظُرُ اِلَیهِ و هو یَنظُرُ اِلیٰ نفْسِهِ! من بدو نگرم و او که باشد که به خود نگرد؟» (رَوح الأرواح، سمعانی، ۴۹۸). نیز ← ۱۲۹۷.

۵۴۵۳ **تیغ حیدر نرگسش را دشنه‌ای**: این تعبیر را جای دیگر هم دارد (مصیبت‌نامه، ۳۰۱۸):

زلفِ چون قارش به خونها تشنه‌ای ذوالفـقار از غـمزهٔ او دشـنه‌ای

۵۴۵۵ **کارش افتاده زکار افتاده بود**: کار افتادن، به معنیِ گرفتاری و در بلا و آزمون گرفتار شدن است. یعنی بر اثرِ گرفتاری در بلا و آزمون، از کار افتاده بود.

۵۴۵۶ **جامه برکشیدن**: لباس از تن به در آوردن.

۵۴۵۶ **پوشیدن**: پوشانیدن، متعدّی است.

۵۴۵۸ **جُلاب**: ۲۰۰۳.

۵۴۵۸ **پیش در**: در پیش ← منطق الطیر، ۲۰۶.

۵۴۶۲ ب: اساس: بو که در ـ دلبرش گیرد قرار. تکمیل از سل.

۵۴۷۳ **تا گرت جبریل آرد دور باش**: یعنی اگر جبرئیل دور باش (الاهی‌نامه، ۱۴۸۸) برای تو بیاورد، مثلِ ابراهیمِ خلیل، او را از خود دور کنی و بگویی: دور باش ← ۵۳۸۵.

۵۴۷۶ ب: اساس: ورنه تا خویشی. بقیهٔ نسخه‌ها: با خویشی.

۵۴۷۷ **علّتی محمود راگشت آشکار**: استاد ریتر در پایانِ این داستان می‌گوید: «در اینجا وحدتِ وجودِ عرفانی در لباسِ رمز و تمثیل آمده است» (دریای جان، ۱: ۶۳۱). استاد فروزانفر نتیجه گرفته است که «احوالِ عاشق تابعِ احوالِ معشوق است و اقتضای یک‌رنگی هم رنگی است» (شرح احوال عطّار، ۵۱۱).

۵۴۷۹ ب: اساس: شد ز هوش و رفته بد هوش از ایاس. متن از نون، میم، فذ، سل، اسعد.

۵۴۸۳ **الف**: اساس: ای گدایی. سل: ای گدای. اسعد، میم: ای گدا رو. نون: ای گدا تو.

۵۴۹۱ **ب**: در اساس قافیه تکراری است: بیخود/ باخود. متن از سل، فذ.

۵۴۹۷ **از سَرِی‌ست این سِرّ که در روزِ جزا**: عطّار این سخنِ سَرِی سَقَطی را بدین گونه نقل کرده است: «گفت فردا اُمّتان را به انبیا خوانند ولیکن دوستان را به خدای باز خوانند.» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۸۲). مقایسه شود با کیمیای سعادت، ۸۳۰، و مآخذ قصص عطّار، ۲۲۳.

۵۴۹۷ **سری**: سَرِی بن المغلّس السَقَطِیّ از مشاهیر عُرَفای بغداد در قرن سوم. وی دائی و استاد جُنید بوده است. سال وفات او را ۲۵۷ و ۲٥٦ و بعضی هم ۲۵۱ نوشته‌اند (حلیة الأولیاء، ۱۰: ۱۱۶-۱۲۶؛ وفیات الأعیان، ۲: ۳۵۷-۳۵۹).

۵۵۱۱ بیت در اساس نیست. از سل، میم، طف، فذ، اسعد افزوده شد. متن بیت برابر است با فذ. ردیف‌ها در نون و اسعد: خوانده/ خوانده به سبک عطار نزدیک‌تر است.

۵۵۱۶ **کار در کار افتادن**: کنایه از نابسامانیِ امور و آشفتگیِ اوضاع است.

۵۵۲۰ **گفت: بر هر پهلوی گشتم براه**: یعنی همه گونه تلاش کردم و به سختی کوشیدم. ← ۲۳۳

۵۵۲۰ **هم بتر من آمدم**: یعنی من بودم که مغلوب و شکست‌خورده شدم. بتر آمدن، تعبیری قدیم و رایج است در معنی مغلوب شدن. ← منطق الطیر، ۳۹۹۰.

۵۵۲۲ **نه فلک**: فلکِ قمر، عطارد، زهره، آفتاب، مرّیخ، مشتری، زُحَل و فلک ثوابت یا فلک البروج یا فلک الافلاک.

۵۵۲۲ **نُه آیات**: اشاره است به «**و اَدْخِلْ یَدَکَ فی جَیبکَ تَخْرُجْ بیضاءَ مِن غیرِ سوءٍ فی تِسْعِ آیاتٍ اِلیٰ فرعون و قومه اِنّهم کانُوا قَوماً فاسِقِینَ**» (۲۷: ۱۲) «دستِ خویش را در گریبان فرو بر تا سپید برآید بی هیچ بیماریی و با معجزاتِ نُه‌گانه نزدِ فرعون و قومِ او [رو] که ایشان مردمی نافرمان‌اند.» نیز ۱۷: ۱۰۱، که در آنجا هم از آیات نُه‌گانهٔ موسی یاد شده است. مفسّران در آن باره اختلاف نظر دارند. بعضی بر آنند که آیات نُه‌گانه عبارت است از یَدِ بیضا، عصا، طوفان، ملخ، شپش، غوکان، خون، سالیان خشکسالی و طَمْس (ناپدید کردن اموال) و بعضی عبور از دریا را به جای خشکسالی نقل کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که مقصود از آیاتِ نُه‌گانه این فرمانهاست که: به خدای شرک نورزند و اِسراف نکنند و زنا نکنند و قتلِ نفس نکنند (مگر به‌حق) و جادویی نکنند و به مالِ یتیم نزدیکی نکنند و از هیچ بی‌گناهی نزد سلطان سعایت نکنند و روز شنبه بیداد نکنند و ربا نخورند (الکشف و البیان، ثعلبی، ٦: ۱۳۷-۱۳۹؛ کشفُ الأسرار، میبدی، ٥: ٦۲۸-٦۲۹؛ تفسیرِ سورآبادی، چاپ

زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ۲: ۱۳۹۸).

۵۵۲۶ **مقیم**: همواره، پیوسته ← ۱۲٦۹.

۵۵۲۹ **شنود انی انا الله**: اشاره است به «**فَلَمّا اتیها نودِیَ مِنْ شاطیء الوادِ الأیمَنِ فی البُقعَةِ المبارکَةِ مِنَ الشجَرَةِ اَنْ یا موسیٰ اِنّی اَنا الله رَبُّ العالَمین**» (۲۸: ۳۰). «چون به نزدیکی آن [اثر] درآمد آواز شنید از کرانهٔ آن وادیِ راست، در آن پاره‌جای مبارک، از آن درخت که ای موسی منم من آن پروردگارِ جهانیان.»

۵۵۳۳ **کأسِ اصطناع**: اشاره است به «**و اصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسی**» (۲۰: ۴۱) «و تو را از بهر خویش برگزیدم.»

۵۵۳۳ **کرد جانِ تو کلامِ حق سماع**: اشاره است به «**وَ کَلَّم اللهُ موسیٰ تکلیماً**» (۴: ۱۶۴) «و خدای با موسی سخن گفت.»

۵۵۳۵ **گوش شدن**: آمادهٔ استماع شدن.

۵۵۳۶ **ب**: اساس: خاص سلطانی ــ و سلطان تراست. متن از بقیهٔ نسخه‌ها. ک: خاص سلطانی و هم سلطان تراست.

۵۵۳۷ **با سر آمدن**: امتیاز و تشخّص یافتن ← (اسرارنامه، ۴۶۳؛ الاهی‌نامه، ۲۷۷۹).

۵۵۴۳ **خواستم از حق تعالی اُمّتیش**: اشاره است به حدیثِ منقول از زبان موسی که «**اللّهمَّ اجْعَلنِی مِنْ اُمَّةِ محمد**» (تمهیدات، عین القضات، ۴۶).

۵۵۵۰ **داوَش در میانْست**: قمار را باخته است، هرچه داشته از دست داده است. ← اسرارنامه، ۲۲۲٤.

۵۵۵۴ **میرزادی بود بس خورشید چهر**: در اسنادِ قبل از عطّار این حکایت را نیافتم. استاد ریتر در حاشیه یادآور شده است که «همین داستان با اختلافهایی چند در دَهنامهٔ کلیات عراقی ۲۰۸-۱۱ و مجالس العُشّاق، مجلس ٦۲، آمده است. بر اساس این منبع تیراندازِ جوان، گویا، محمد پسرِ سلطان محمودِ غزنوی است. درویش را مؤلف «رندِ گلخن تاب» می‌خواند.» (دریای جان، ۱: ۶۰۸).

۵۵۶۸ **سنجیدن به...**: وزن آوردن و برابری داشتن با / در برابرِ ...

۵۵۷۱ **کوره‌خاک**: توده‌ای از خاک، یک تپّه خاک.

۵۵۹۵ **نوحِ منصور آن شهنشاهِ جهان**: مأخذ این حکایت، داستانی است در رونق المجالس که «نوح بن منصور پسری داشت بس باجمال، چنان‌که در ایام وی چنو نبود. مردی از

پیادگانِ لشکر در کارِ وی گرم بود. صاحب‌خبران گفتند: ما را این به امیر باید رسانیدن نباید که امیر این خبر یابد و با ما عتاب کند. امیر را بگفتند. امیر بفرمود که فلان روز لشکر عرض کنید. چون روزِ عرض بود بفرمود تا پسر لباسِ قیمتی بپوشید و مرکوب قیمتی و ساختی سنگی (= موقّر) برنشست. نوح بن منصور با پسر بر بالا بیستاد و با این صاحب‌خبر گفت: باید که چون آن مدعی از دور درآید، تو دست بر زانوی من نهی تا من بدانم. آن لشکر را عرض کردند تا نوبتِ پیادگان رسید. برخی پیادگان برگذشت. آن بُرنا همی‌آمد. قبای دیبای قیمتی پوشیده و سرهٔ سیاه در پا و دستی سلاح برگرفته. چون وی دور درآمد آن صاحب‌خبر دست به زانوی وی نهاد. امیر گفت: «من بدانستم چون اینهمه لشکر برگذشتند از هیبتِ من به وی ننگرستند. وی چون از دور درآمد در هیچ ننگرست به‌جز در وی. من بدانستم. چون نزدیک آمد امیر با پسرِ خویش گفت: از اسب فرود آی. فرود آمد. گفت: قبا باز کن. باز کرد. گفت: وُرنا را در بر گیر و هرچند که قوّت است بیفشار و روی به روی وی نِه. آن پسر همچنان کرد. اکنون باز چون[1] آن پسر دست از وی جدا کرد، آن بُرنا بیفتاد و جان بداد، گفتی در این جهان هرگز نبوده است. امیر گفت: وی را بر گیرید و به مشهدِ پدرم ببرید. این همه بکرد. وقتی ندیمان او را گفتند: «ایّها الامیر باید که بگویی که آن چه بود که با پسر گفتی تا از اسب فرود آمد و آن مرد را در بر گرفت؟ گفت: آن را که ما را خبر کردند که این مرد دعویِ دوستیِ پسرِ ما کرده است. خواستم تا بنگرم تا آن دعوی حقیقت است یا نه؟

ـ یا امیر! چون بمرد چرا فرمودی تا به مشهدِ پدرت برند؟ امیر گفت: «مَن قَتَلَهُ وُدُّنا فَهُوَ مِنّا» گفت: «پس تو دانستی که هر یکی در دوستیِ ما بمیرد، او از آنِ ما باشد.» (منتخبِ رونق‌المجالس ۷۰-۶۹). نیز ← رونق القلوب، چاپ مکّه، ٦٩؛ الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۲۲a و ٦۲b، با تعبیرِ «قتلِ به لُطف».

۵۵۹۹ **سر فکندن**: قطع کردن سرها، مجازاً کشتن.

۵۶۰۳ ب: اساس: جمله را تابوت. سل: نابوت. ک: یاقوت. فذ، طف، میم، تبریز، اسعد: تابود. آیا ممکن است سل و ک تصحیف تابوت باشند و تابوت صورتِ شنیداریِ تابود؟

۵۶۰۳ **تختهٔ پیشانی**: ← ۳۰۱٤.

---

۱. اصل: باز جوان از.

۵۶۰۴ **تختهٔ سیمین**: بربستنِ تختهٔ سیمین کنایه از بستنِ صلیب است که میان تختهٔ سیمین پیشانیِ شاهزاده و زلف او چنین رابطه‌ای را شاعر ترسیم کرده است. صلیب را از چوب و سیم و زر می‌ساخته‌اند.

۵۶۰۵ **قوسِ او با زاغ**: ← ٤٥٩.

۵۶۰۶ **تنگ تیر**: دستگاهی برای فشردن و گرفتنِ روغنِ دانه‌ها. ← الاهی‌نامه، ١٩٤٠.

۵۶۰۹ ابیاتِ ٥٦٠٩ تا ٥٦١٥ و نیز بیت ٥٦٢٠ و ابیات ٥٦٢١ و ٥٦٢٢ با اختلافاتی در ضبط بعضی کلمات در نسخه‌های فذ، سل، طف، اسعد، تبریز، میم، نون آمده است و در اساس موجود نیست. متنِ موجود در [ ] بر اساس فذ است با یادآوری این که در بیت ٥٦١٥ فذ دارد: گوی او در چاه وپس در کوی ماه و در بیت ٥٦٢٣ فذ به جای گویی، گویا دارد. که از بقیهٔ نسخه‌هاست.

۵۶۱۳ **گویِ او بر ماه و پس در گوی، چاه**: زنخدانِ او را به گوی تشبیه کرده و آن فرورفتگیِ زنخدان را به چاه.

۵۶۱۶ **خط بزد، یعنی بیاض آمد صحیح**: اشاره‌ای است به سنّتِ کاتبان و نسخه‌نویسان قدیم که گاهی اگر افزایشی یا نقصانی در صفحهٔ موردِ کتابت پیش می‌آمده یا جای آن را خالی می‌گذاشته‌اند و یادآور می‌شده‌اند و می‌نوشته‌اند: «بیاض آمد صحیح» یا «صحیح البیاض» یعنی: «جای خالیِ سپید مانده، طبیعی است و مطلبی افتادگی ندارد.» از نمونه‌های این امر، که در دسترس همگان می‌تواند باشد، صفحهٔ ۵۳۷b نسخهٔ عکسی الانسابِ سمعانی است، چاپ مارگلیوث.

۵۶۲۸ **شانه کن مرغولِ زلفت از گلاب**: یعنی با گلاب، مقایسه شود با ٤٨٤٩.

۵۶۲۹ **بر کار کردن**: به کار بُردن، صرف کردن.

۵۶۳۰ **عرض**: سان دیدن، عرضِ لشکر

۵۶۳۳ **صاحبْ‌خبر**: جاسوس. ← ٧٧.

۵۶۳۸ **کلاهِ شفشهٔ زر**: کلاهی که در آن رشته‌هایی از زر بافته باشند. ← منطق الطیر، ٢٧٧٦.

۵۶۴۰ **عرض‌گاه**: میدانِ عرض، جایی که سپاه را سان می‌دیدند.

۵۶۵۴ **قبا تنگ آمدن**: کنایه از اضطراب و تشویش و در فشارِ روحی بودن است. مولانا فرموده است (دیوان شمس، ۱: ۱۶):

گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید او — ور دامنِ او را کشی، هم بر تو تنگ آید قبا

۵۶۵۴ **کو قبا پوشید با جانان خویش:** یعنی به اتّحادِ کامل رسید با معشوق. از قدیم عشق را شوق اتحاد با معشوق می‌دانسته‌اند (صوانُ الحکمة، ۲۹۸). برای فهم بیشتر قبا پوشیدن با دیگری ← ۵۱۰۲.

۵۶۵۷ **مشهد:** مقبره، بیشتر مقبرهٔ خانوادگی و مقبرهٔ بزرگان. ربطی با کلمهٔ شهادت به معنی شهید شدن ندارد. مانند مشهدِ ابوسعید ابوالخیر در مهنه (اسرار التوحید، ۱: مقدمه، شصت و نه). نیز مشهد نصر بن محمد بیشکی در بیشکِ نیشابور (تاریخ نیشابور، شمارهٔ ۷۷۰).

۵۶۷۳ **گفت چون یعقوب بر عزمِ سفر:** مستند این حکایت، داستان ذیل است: «آورده‌اند کی یوسف یک روز بدین نَسَق کی یاد کردیم برنشست و به میدان شد. آن نعرهٔ حُجّاب به گوش زلیخا رسید. کنیزکان را گفت زود مرا بردارید و به راهِ یوسف برید... پس یوسف خواست تا او را در دعوی خود بیازماید. گفت یا زلیخا، آن گنج و مالَت کجا شد؟ گفت در سرِ کارِ تو شد... گفت آن عشق یوسفی‌ات کجا شد؟ گفت همچنان برجاست و یک ذرّه از آن که بود نکاسته است. گفت این را بُرهانی باید. زلیخا گفت آن تازیانه بیار. یوسف سرِ تازیانه بدو داشت. زلیخا آهی بکرد. آتشی از تجاویفِ احشای او برفروخت و تازیانه را بسوخت. چون تَفِ آن آتش به دستِ یوسف رسید تازیانه از دست بینداخت و عنانِ اسب را بگردانید. زلیخا گفت: ای بی‌طاقت، کمتر از زنی. چهل سال است کی تا من این آتش در سینه دارم و بدین می‌سوزم و از تف او نمی‌پرهیزم. به یک ساعت کی از سینه به تازیانه آمد تازیانه بینداختی، حتی اسب به هزیمت بتاختی» (الستین الجامع، ۴۶۶-۴۶۷).

۵۶۷۶ ب: اساس، نون: بر میان خاک. متن از اسعد، سل، طف، میم، فذ.

۵۶۹۹ **دندان‌کنان:** با کندنِ دندان، از طریق کندنِ دندان. بعضی از فرهنگ‌ها این کنایه را دندان‌کُنان گرفته‌اند و فعل آن را دندان کردن، امّا شواهد برای این قرائت، در معنی مغلوب کردن، کافی به نظر نمی‌رسد.

۵۷۱۴ **نیست بر بالای تو:** لایقِ تو نیست، مناسبِ تو نیست. ← ۲۵۵۳ و اسرارنامه، ۱۴۶۸.

۵۷۱۴ **خیز با سر شو:** یعنی به رأسِ مجلس، سرِ مجلس، آنجا که جایگاهِ سلطان است برو. در بیت بعد این تعبیر را توضیح می‌دهد که: سرنشینی بس بُوَد شه را مدام.

۵۷۱۹ **داءِ وُدّ:** دردِ دوستی، ارتباطِ «داود» با «داءِ وُد» نیز از مقولهٔ ارتباط نوح و نوحه است. ← ۵۲۴۴.

۵۷۲۰ **وَدود:** از اسماء الله است. سمعانی در این باره گوید: «وَدود» مبالغت از «وِداد» و روا باشد

که گویی وَدود به معنیِ مودود است (رَوْحُ الأرواح، ۴۰۸).

۵۷۲۶ **خلق از حلقِ تو جان درباخته:** مولانا، خطاب به داود، از زبان حق گفته است، مثنوی ۲: ۳۰۱:

گفت: بی جُرمی تو خونها کرده‌ای / خونِ مظلومان به گردن بُرده‌ای

که ز آوازِ تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفته‌ست بر آوازِ تو / بر صدای خوبِ جان‌پردازِ تو

۵۷۲۷ **آهن گشته موم:** اشاره است به «**وَ اَلَنّا لَه الحدید**» (۳۴: ۱۰) «و آهن را بر دستِ او نرم کردیم.»

۵۷۴۵ **خواند داود پیامبر شست سال:** در قصه‌های مربوط به داود ذیل آیهٔ «**یا جبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَ الطَّیر**» (۳۴: ۱۰) «ای کوهها با او هماوازی کنید و ای پرندگان» حکایات بسیاری آورده‌اند که همه می‌تواند مستند این گفتار باشد از جمله «فضل داود بر دیگران آن بود که جبال را امر کرد یعنی الهام داد که چون داود آواز برآورید (= برآوری) کوه و اهلِ آن با وی آواز می‌گردانیدی و اگر بر کنارِ دریا آواز به الحانِ زبور برآردید (=برآوردی) همه جانورانِ دریا روی به وی نهادندی و با وی آواز می‌گردانیدی و از لذّتِ حلاوت آواز وی جان می‌دادندی و مُرده بر سرِ آب می‌آمدی. و مرغان آواز می‌گردانیدندی با داود و آن، آن بود که چون داود در دشت آواز برداشتی مرغانِ هوا حاضر آمدی و با وی آواز می‌گردانیدندی و از حلاوتِ آن می‌افتادند و می‌مُردند.» (قصص سورآبادی ۳-۳۴۴)

۵۷۴۶ ب: اساس: بگذاشتی. ک، میم، فذ، نون، اسعد، طف: نگذاشتی. تبریز: بگذاشتی.

۵۷۶۴ **اهبطوش آمد خطاب:** اشاره است به «**قُلنا اهبِطُوا مِنها جمیعاً**» (۲: ۳۸) «گفتیم فرود آیید از آنجا همگان.»

۵۷۶۷ **گفت محمود آن خدیوِ کامگار:** ظاهراً مستندِ این حکایت، البته بدون ذکرِ نام ایاز و محمود، این داستان از رسالهٔ قشیریه است «بنده‌ای عرض کردند بر یکی از امیران به چندین هزار درم. چون بها بیاوردند این امیر را آن بها بسیار آمد. رای وی ازین تغیّر آورد. فرمود که درم باز خزینه برید. این بنده گفت «مرا بخر که به هر درمی ازین درمها اندر من خصلتی است که هزار درم بهتر ارزد.» گفت «آن چیست؟» گفت «کمترین آن این است که اگر مرا بخری و همه بندگان خویش را به فرمانِ من کنی و مرا برگزینی اندر غلط نیفتم به خویشتن و دانم که بندهٔ توام.» او را بخرید (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۲۲۲). مقایسه شود با دریای جان، ۱: ٤٥٦.

۵۷۶۸ **مکاس**: به ضمِّ میم و کسرِ آن، هردو، قابلِ توجیه است. قیمتی است که خریدار، بعد از رفت‌وآمد و چانه‌زدن، بر آن توافق می‌کند. در فرهنگِ نظام، به نقل لغت‌نامه، از روی همین بیتِ عطّار، آن را به معنیِ «آنچه فروشنده پس از پایانِ معاملهٔ کلان خریدار را دهد بی‌دریافتِ بهائی» گرفته شده است. اصلِ کلمهٔ مکاس، کم کردنِ قیمت است.

۵۷۸۱ **بود جامی لعل در دستِ ایاس**: مولانا در مثنوی این حکایت را به نظم آورده است و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۱۹۳-۱۹٤ آن را از مقالات شمس تبریزی، نسخهٔ ولی‌الدین، ورق ۲۲-۲۳، تخریج فرموده است و به همین داستانِ عطار در مصیبت‌نامه نیز ارجاع داده است.

۵۷۹۳ **رندیدن**: رنده کردن.

۵۷۹۸ **بود اندر خدمتِ سلطان کسی**: «آن مردی در حقِّ سلطانی خدمت کرده بود. سلطان او را گفت «چه خواهی تا تو را بدهم؟» گفت «به گوش من چیزی در گوی از بارگاهِ عام وگر همه دشنام بود من خود کارِ خود تمام کنم.» (رَوْحُ الأرواح، ۴۳۳).

۵۸۰۸ **عاشقی می‌رفت سوی حج مگر**: بسیار شبیه است به رفتاری که ابوسعید ابوالخیر کرد وقتی که در نیمشبْ چاکران سیّدِ اجل با پاره خشت و خشت به خانقاه او حمله کردند و او دستور داد جمله خشتها جمع کردند و بر طبقی نهادند... و شیخ آن یک‌یک خشت پاره برمی‌گرفت و بوس برمی‌داد و بر چشم می‌نهاد و می‌گفت «هرچه از حضرتِ نبوّت رود عزیز و نیکو بود.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۲۱-۲۲۲).

۵۸۲۴ **الف**: اساس، نون، میم، طف، اسعد: چند سرگردانم داری. تبریز: چند سرگردان داری. فذ: چند سوداییم داری (در حاشیه: چند سرگردانیم تو پیش ازین). سل: چند سرگردام داری. در کدکن امروز سرگرد شدن و سرگرد کردن به همین معنی به کار می‌رود و تصور می‌کنم ضبط سل اصیل است.

۵۸۳۳ **تو در این پیغام تاوان کرده‌ای**: تاوان کردن در، به معنیِ خیانت ورزیدن در کار یا امری است. ← منطق الطیر، ۲۵۱۲ و ۲۸۰۱.

۵۸۴۱ **لقمانِ سرخسی**: یکی از عقلای مجانین قرن چهارم. بیشترین اطلاعات دربارهٔ او همان است که در کتب مقامات ابوسعید ابوالخیر ثبت شده است. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۷٦۷؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۷٤۹، در کلمهٔ سرخس.

۵۸۵۰ **تو به آمدی یا او، به حرب؟**: تو پیروز شدی یا او؟ مقایسه شود با بتر آمدن به معنی

شکست خوردن در تعلیقات بیت ۵۵۲۰.

۵۸۵۰ **ضربِ خرقه:** به معنی دریدن یا دریده شدن جامه است. در اینجا مطلق جامه دریدن منظور است و بیشتر در زبان اصحاب خانقاه وقتی از ضرب جامه و خرقه سخن می‌رود که صوفیان بر اثرِ حالی که به ایشان دست می‌داده است خرقهٔ خود را می‌دریده‌اند و آن را ضرب کردن می‌گفته‌اند و گاه مخروق کردن و گاه مجروح کردن. «نعره و گریستن از هر سویی برخاست و مبلغی جامه‌های خطیر ضرب کردند.» (حالات و سخنان ابوسعید، ۱۵۶؛ تعلیقات همان کتاب، ۱۸۹-۱۹۰).

۵۸۵۳ **آمد و ترکیم با خود یار کرد:** می‌توان نحوِ جمله را بدین گونه توجیه کرد که «او [خدا] آمد و ترکی مرا (= برای جنگِ با من) با خود یار کرد.» اما از آنجا که زبان لقمان، زبان کوچه و بازارِ عصر است، حدس می‌زنم «ترکیم» صورت عامیانهٔ «ترکی هم» است، یعنی «آمد و ترکی هم با خود، همراه کرد.» زبانِ طبیعیِ مردم کدکن، امروز، برای گفتنِ چنین حرفی همین است.

۵۸۵۷ **دست‌شوی:** غُساله، آبی که دست را بدان شویند.

۵۸۵۸ **جسم و جوهر:** در زبان فلسفی قدما و اشاعره، گاه میان اعیان و اَعراض تقابل است که می‌گویند «العالم اعیانٌ و اَعراض» یعنی «جهان از عین‌ها و عرض‌ها است.» و گاه تقابل میانِ جواهر و اعراض است. اعیان آنها هستند که قائم به ذات اند و اعراض آنهایند که قیامشان به غیر است. در تقسیم‌بندی بعدی اعیان را به دو گونهٔ «جسم» و «جوهر» تقسیم می‌کرده‌اند: عین اگر مرکّب بود «جسم» است و اگر غیر مرکب باشد «جوهر» است. در دوره‌های بعد این تقابلِ «جسم و جوهر» به تقابلِ «عرَض و جوهر» بدل شده است (شرح العقاید النسفیه، ۴۷-۵۳؛ فردوس الحکمه، علی بن ربّن، ۱۲-۱۳).

۵۸۵۹ **چون دمِ رحمان مسلّم آمدت:** إنّی لأَجِدُ نَفَسَ الرحمٰن مِنْ قِبَلِ الیَمَن (تمهیدات، ۲۱). گفتاری است منسوب به رسول[ص] که «من بوی رحمان را از جانب یمن می‌شنوم.» ← ۱۲۵۶ و ۳۲۷۶.

۵۸۵۹ **مهر همبر، صبح همدم آمدت:** هم‌دم بودن مسیح با مهر و صبحدم به علّت این است که جای مسیح را در آسمان چهارم می‌دیده‌اند و مهر (خورشید) نیز در آسمان چهارم است. اگر میان مهر و مسیح تداعی‌هایی دیگر نیز شده باشد، مرتبط با همین اندیشه است.

۵۸۶۰ **صبغة الله:** اشاره است به «صبغة الله و مَن اَحسَنُ مِنَ الله صِبغَةً» (۲: ۱۳۸) «رنگ‌آمیزی خدای و

چه کسی بهتر از خدای رنگ‌آمیز است.» در تفسیر این آیه و این که مقصود از رنگ‌آمیزی خدای چیست آراءِ بسیاری عرضه کرده‌اند. ابن‌عطا گفته است «صبغه (رنگ‌آمیزی) اشارت است به حُسن صنایع الاهی به هنگام تقسیم آن، و فرمان به درآمدن در هدایت اوست به هنگام امر و نهی او» (زیادات حقایق التفسیر، ۱۳). میبدی نوشته است «این صبغةُ الله رنگ بی‌رنگی است. هرکه از رنگِ رنگ‌آمیزان پاک است به صبغة الله رنگین است... هرکه به وی باز افتد، او را به رنگِ خود کند چنانک کیمیا مس را و آهن را به رنگِ خویش کند» (کشف الاسرار، میبدی، ۱: ۳۸۷).

۵۸۶۰ **خُمِ وحدت**: در افسانه‌های دوران کودکی مسیح نوشته‌اند که وی را به شاگردی رنگرزی دادند و رنگرز در کارگاه خویش برای هر رنگی خُمی تعبیه کرده بود. یک بار مسیح، در غیاب استاد، جامه‌هایی را که هرکدام می‌باید به رنگی شود و در خمی ویژه افکنده گردد در یک خم ریخت و استاد ازین کار برآشفت اما چون آن جامه‌ها را از آن خم به در آوردند هرکدام به رنگی بود که خواسته بودند. تعبیرِ خُمِ وحدت را در مورد مسیح، حکیم سنائی در حدیقه، چاپ دکتر مریم حسینی، ۲۰، بدین گونه آورده است:

بیش سودای رنگها نپزی　　گر کند عیسیِ تو رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری　　در یکی خم نهی برون آری
کاین همه رنگهای پرنیرنگ　　خم وحدت کند همه یک رنگ

۵۸۶۱ **رنگِ ابرص، نورِ اکمه داده‌ای**: اشاره است به «و اُبرِئُ الأَکْمَهَ وَ الأَبرصَ» (۳: ۴۹) «نابینای مادرزاد را و پیس را شفا می‌دهم.»

۵۸۶۲ **گرچه رنگت را رگویی بایدم**: ← ۸۷۱ و ۱۲۳۷.

۵۸۶۶ **دمی بر کار کرد**: نَفَسی به کار بُرد، سخنی گفت.

۵۸۷۲ **من که او را یک مبشّر آمدم**: اشاره است به «و مُبَشِّراً برسولٍ یأتی مِنْ بعدی اِسمه احمد» (۶۱: ۶). ← منطق الطیر، ۳۶۱.

۵۸۷۶ **زهر را از صدقِ خود تریاک دید**: اشاره است به شیوهٔ نگاه و رفتارِ حضرت مسیح که در همه چیز جانبِ نیک و مثبت آن را همواره در نظر می‌گرفت. «عیسیٰ بسیار خندیدی یحییٰ بسیار گریستی. یحییٰ به عیسیٰ گفت که تو از مکرهای دقیقْ قویْ ایمن شدی که چنین می‌خندی. عیسی گفت که تو از عنایت‌ها و لطف‌های دقیقِ لطیفِ غریبِ حقْ قویْ غافل شدی که چندینی می‌گریی؟ ولیّی از اولیای حق در این ماجرا حاضر بود. از حق

پرسید: ازین هردو که را مقام عالی‌تر است؟ جواب گفت که 'أَحْسَنُهُم بی ظَنّا'.» (فیه ما فیه، ۴۸-۴۹).

۵۸۷۷ **آن سگی مُرده به راه افتاده بود:** قبل از عطّار، نظامی در مخزن الاسرار، این حکایت را به نظم آورده است و استاد ریتر دربارهٔ منابعِ آن بحثی دارد که عیناً نقل می‌شود: «این حکایت در ادبیّاتِ هندی نیز آمده است و از قولِ «هار یبهادرا» یک راهبِ جاینایی از نیمهٔ دوم قرن نهم میلادی نقل شده است. کلام نقل شده منسوب به «واسدِو» است. رجوع شود به:

M. Winternitz, *Geschichte der Indischen - Literature* II 322; Thomas Arnold, *Painting in Islam*, Oxford 1928 s. 101; A. Zieseniss, *Zwei Indische Lehrerzählungen in Islam*, in ZDMG 99/1950/272-73.

در همان زمان این حکایت در ادبیاتِ عرب نیز دیده می‌شود، الحیوان، جاحظ (متوفی ۲۵۵: ۸٦۸) ج۲ قاهره ۱۳۵۷ ه، ص۱٦۳. این حکایت در مخزن الاسرارِ نظامی، نیز آمده است. دومینیاتور از این حکایت در: Arnold, *Painting*, Tafel, 27 u. 28

مدارک و منابع بیشتر از

Michael Asien, *Logia et Agrapha Domini Jesu apud moslemicos scriptores*, Paris 1916, s. 365.

در حاشیهٔ تحقیق استاد ریتر می‌توان افزود که عطار مثل بسیاری موارد دیگر از مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۸۱، گرفته است که «مأثور است که عیسی پاک با جمعی از حواریان به جیفهٔ سگی برگذشتند. حواریان گفتند «ما أَنْتَنَ هذه الجیفه.» عیسی گفت «ما أشدَّ بیاضُ اَسنانه.» به دندانهای سپید او نگرید که چه روشن و آبدار است.»

۵۸۸۲ **مار، مُهره بین نه مُهره مار بین:** در هر چیز به جانب مثبت و نیکوی آن بنگر نه به جانبِ منفی و ناسودمندِ آن. مُهرهٔ مار در ادبیات فارسی ضرب المثل است. عقیده داشته‌اند که در درونِ سرِ هر ماری دو مُهرهٔ کوچک به اندازهٔ دانهٔ برنج وجود دارد که این مُهره‌ها دارای خاصیت‌هایی است از جمله در دفعِ مار گزیدگی. از یکی از کنایات یا ضرب المثل‌های فارسی می‌توان دانست که هر که مُهرهٔ مار با خود داشته باشد همگان او را دوست می‌دارند: «فلان کس مُهرهٔ مار دارد» (لغت‌نامهٔ دهخدا، در «مُهرهٔ مار»؛ امثال و حکم، ۱۷٦۳؛ داستان‌نامهٔ بهمنیاری، ۵۱٦).

۵۸۸۴ **دارنده:** خداوند، باری تعالی.

۵۸۸۶ **با رفیقی، شب‌روی، فرزانه‌ای:** عوفی این حکایت را به تفصیل تمام در باب یکی از عیّاران ماوراءالنهر آورده است که به نیشابور آمد و نقب زد و به خزانهٔ ملک مؤید راه یافت و از نقود و جواهر هرچه بود برداشت. در شب تاریک آنجا چیزی دید که برقی داشت و پنداشت که گوهر شبچراغ است اما وقتی زبان بر آن نهاد معلوم شد که تختهٔ نمک است و با چشیدن نمک از دزدی منصرف شد همهٔ گوهرها را، همانجا رها کرد. روز بعد پادشاه در شهر ندا فرمود که هرکه این کار را کرده است در امان است. بیاید و علت نبردن جواهرات را توضیح دهد. آن مردِ عیار نزد ملک مؤید رفت و گفت «چون نمک شاه چشیدم حقِّ آن گزاردن در مذهبِ مردی و مروّت واجب بود. پس به قلیل و کثیر تعلّق نساختم و از سرِ آن درگذشتم.» پادشاه او را تحسین بسیار کرد و به سپهسالاری خویش برگزید. (با تلخیص از جوامع الحکایات، عوفی، ج ۱، از قسم سوم، ۱۰۹-۱۱۱).

۵۸۸۶ **شب‌رو:** عیّار. ← منطق الطیر، ۸۸۸.

۵۸۹۱ **ردّ فلک:** ظاهراً به معنیِ مردودِ آسمان و مردودِ خدای تعالی است، سنائی گفته است (دیوان، ۲۰۴):

زین چنین خواجگانِ بی‌معنی — ردّ افلاک و گفتِ بی‌کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش — مر گریبانِ آز را رخسار

و مولانا، در مثنوی (۲: ۹۸) فرموده است:

این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقتِ کار
تا که آن بیچارگانِ بدگمان — رد نگردند از جنابِ آسمان

عطّار، در جای دیگر، تعبیرِ ردّ جهان را یعنی مردود جهان نیز دارد (مصیبت‌نامه، ۶۱۲۳):

زانکه من ردّ جهانم این زمان — وانگهی هستی تو مقبولِ جهان

نیز تازیانه‌های سلوک، ۳۸٤.

۵۸۹۵ **گر چو جعفر آمدی صادق بباش:** امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام.

۵۸۹۵ **ور چو معشوق آمدی عاشق بباش:** محمد معشوق طوسی. ← ۲۱۶۹.

۵۸۹۶ **چون حسن شو هم به حلم و هم به کار:** حسن بصری. ← الاهی‌نامه، ۲۱۲۱.

۵۸۹۷ **تا چو کعب آیی تو کارِ صعب را:** در میان مشاهیر زهد و تصوف و عرفان کسی که نامش کعب باشد و زندگی او آمیخته به کارهای دشوار به یاد نمی‌آورم.

۵۸۹۷ **کَعْب باختن:** پژول‌بازی، همان است که امروز به صورت قاب‌بازی درآمده است و قاب / کعب یک کلمه است.

۵۸۹۸ **نیست از تو چون ربیع آیی بدیع:** ظاهراً ربیع بن خُثَیم زاهد قرن اول منظور است (تاریخ الاسلام، ۲: ۶۴۰).

۵۸۹۹ **اعجمی شو، چون حبیب از غیر دور:** حبیب عجمی. ← منطق الطیر، ۱۷۰٤.

۵۹۰۰ **گر چو معروف از خدا واقف شوی:** معروف کرخی. ← اِلاهی‌نامه، ٦۲۸۷.

۵۹۰۱ **گر چو ابراهیم، ادهم بایدت:** ابراهیم بن ادهم. ← ۳٦۳۰.

۵۹۰۲ **گر چو ثوری بایدت در دل چراغ:** سفیان ثوری. ← ۱۸۷۵.

۵۹۰۲ **طالعِ ثوری:** بنا بر منسوباتِ کواکب، صاحبِ طالعِ ثوری (منسوب به بُرجِ ثور) طبیعتی سرد و خشک و سوداوی دارد (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۵۲).

۵۹۰۳ **گر چو طاووسِ یمانی بایدت:** طاووس یمانی. ← اِلاهی‌نامه، ۳۵۵۷.

۵۹۰۴ **گر تو را چون فتح می‌باید مقام:** فتح بن محمد موصلی، زاهد معروف (تاریخ الاسلام، ۴: ۴۷۵).

۵۹۰۵ **گر تو خود را سهل خواهی اهل باش:** سهل بن عبدالله تستری. ابومحمد سهل بن عبدالله تُسْتَری از مردم شوشتر عارف بزرگ ایرانی (متوفّیٰ ۲۷۳ یا ۲۸۳) تفسیری عرفانی بر قرآن کریم ازو باقی است. (وفیات الأعیان، ۲: ٤۲۹-٤۳۰؛ طبقات الصوفیّه، سُلَمی، ۲۰٦-۲۱۱؛ حلیة الأولیاء، ۱۰: ۱۸۹-۲۱۲؛ رسالهٔ قشیریه، ۱۵؛ صفة الصفوة، ٤: ٦٤؛ مقامات سهل بن عبدالله با عنوانِ احوال و کلماتِ سهل تُستری، نسخهٔ کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی، قم، شمارهٔ 9307، مورّخ ۱۱۳۰.)

۵۹۰۵ **دین چو سهل افتاد همچون سهل باش:** سهل افتادنِ دین اشاره است به حدیثِ «بُعِثْتُ بالحَنیفِیَّةِ السَمْحَةِ السَهْلَة» که به صورت بُعِثت بالحنفیة السمحة نیز نقل شده است. (فیض القدیر، ۳: ۲۰۳؛ کنز العمال، ۱: ۱۵۹؛ کشف الخفا ۱: ۲۸۶).

۵۹۰۶ **گر تو در دین چون سری داری سری:** سَرِیِ سَقَطی. ← ۵٤۹۷.

۵۹۰۷ **ور تو را همچون شهِ کرمانْست سوز:** شاه بن شجاع کرمانی، عارف قرنِ سوم.

۵۹۰۷ **نیمروز:** ناحیهٔ سیستان.

۵۹۰۸ **ور عطا دانی تو نه کسب و جزا:** ابوالفضل بن عطاء، عارف بزرگ قرن سوم و چهارم.

۵۹۰۹ **ور کمال و صفوِ نوری بایدت:** ابوالحسن نوری. ← منطق الطیر، ٤۱۵۳.

۵۹۱۰ **هرکه او مالک بود دینار را**: مالک بن دینار. ← منطق الطیر، ۲۰۵۵؛ نیز *Alte vorbilder des Sufitums*, Erster teil, s. 59-119.

۵۹۱۵ **گشت پیدا یک کبوتر نازنین**: عطّار این حکایت را احتمالاً از منتخبِ نور العلوم، منسوب به ابوالحسن خرقانی (چاپ شده در نوشته بر دریا، شمارهٔ ۱۱۰۱) گرفته است. «وقتی موسی علیه السلام در مقام مناجات بود خطاب شنید که «یا موسی، زنهاریی را نگاه دار!» چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الأمان الأمان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد. زمانی بود، بازی بیامد که «صیدِ مرا در آستین کردی به من باز دِه.» گفت: «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه دار.» موسی دست دراز کرد تا پاره‌ای گوشتِ ران برکنَد و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشتِ پیغامبران بر ما حرام است؟ من عهد کردم که وی را نگیرم.» آنگاه باز بر هوا، راست، گِردِ سرِ موسیٰ طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن.» گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد.» کبوتر گفت «کسی که عهد کند باز نگیرد و نشکند.» کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می‌کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر میکائیل تا تو را آزمودند بر قبولِ عهد.» دکتر صنعتی‌نیا حکایتی شبیه آنچه از خرقانی نقل کردیم از جواهر الأسمار (طوطی‌نامه)، ۲۲۹، نقل کرده‌اند (مآخذ قصص عطار، ۲۲۸).

۵۹۲۰ **زینهاری**: امانْ‌جوی، کسی که در زینهار و پناهِ کسی است.

۵۹۲۳ **گِزْلِک**: کاردِ کوچک با دستهٔ دراز.

۵۹۲۳ **از پی**: از برای، به جهتِ ...

۵۹۳۴ **آن زنی اندر زنا افتاده بود**: استاد ریتر در مورد مأخذ این حکایت نوشته است: «این حکایت برداشتِ آراسته‌ای است از حدیث الغامدیّه که همراه با حدیث کاملاً متناسبی از ماعز بن مالک در صحیح مسلم، کتاب الحدود، «بابُ مَنْ اعترفَ علیٰ نفسه بالزنا»، استانبول، ۱۳۳۱، ج۵/۱۱۹؛ ابن‌قتیبه، مختلف الحدیث، ۲٤۰؛ تنبیه الغافلین، برگ ۱٤۳ الف؛ احیاء، ج٤/۳۳ آمده است» (دریای جان، ۱/٤۰۷). دکتر صنعتی‌نیا هم آن را از دو روایت متفاوتِ ترجمهٔ احیاء، ربع منجیات، ۱۰۱ و ۱۰۲ تخریج و نقل کرده است (مآخذ قصص عطار، ۲۲۹). آقای دکتر محمود امیرسالار هم در مجلهٔ ایرانشناسی، ۳ (۱۳۷۰)، ۳۵۲/۲-۳٦۰، در مقالهٔ «ملاحظاتی بر داستانِ رجم زنِ زناکار در مصیبت‌نامه» آن را مورد بررسی قرار داده است.

۵۹۳۵ **از پشیمانی که بود**: این ساختار، در زبان متونِ قدیم، برای بیانِ کثرت است درست برابر آنچه امروز می‌گوییم: «از فرطِ...» در اینجا نیز، **عطّار**، می‌گوید از فرطِ پشیمانی که آن مستمند داشت...

۵۹۳۶ **زد دمی**: سخنی گفت ← منطق الطیر، ۴۸۰.

۵۹۳۷ **کِفت آن جایگاه**: از کِفتن، کیفتن و کیبیدن به معنی گشتن و منحرف شدن. در ترجمهٔ «و نُقَلِّبُ افئدتهم» (۶: ۱۱۰) بعضی از مترجمان قدیمی قرآن کریم کیبانیدن به کار بُرده‌اند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴: ۱۵۴۱) در فارسیِ ماوراءالنهری، هنوز این فعل به کار می‌رود (شاعر آینه‌ها، ۹۹). در پایان همین داستان، دوباره، **عطّار** این فعل را به کار بُرده است. (بیت ۵۹۶۷):

سوی او ده بار رفتی وانگهی　　سوی ما کفتن ندانستی رهی

با اینکه در نسخه‌های موجود کفتی دارد به‌جای کفتن. به احتمال قوی صورتِ اصلیِ گفتارِ عطّار «سوی ما کفتن» بوده است و به علّتِ غرابتِ این استعمال کاتبان آن را تغییر داده‌اند. به ویژه که «سویِ ما گُفتی» با بافتِ عبارت هیچ تناسبی ندارد. قابل یادآوری است که کیبیدن / کیفتن / کفتن (قیاس شود با: شکیبیدن / شکیفتن / شکِفتن) اگر با حرفِ اضافهٔ «از» به کار رود به معنی دور شدن است و اگر با «به» و «سوی» به کار رود به معنیِ متمایل شدن است، مانند «رَغَبَ» وقتی به «فیه» متعدّی شود یا به «عَنه».

۵۹۴۱ **سر شستن**: غسل کردن و کنایه است از پاک شدن از حیض. در خراسان هنوز این تعبیر زنده است.

۵۹۴۱ **بپردازی شکم**: وضع حمل کنی.

۵۹۵۰ **پذرفتار**: پذیرنده، متقبّل، متعهّد شونده.

۵۹۵۵ **پذرفتگار**: پذیرفتار و پذیرنده. ← ۵۹۵۰.

۵۹۵۵ **بشرع**: مشروع و قانونی، از بـ+شرع. قس: بخرد، بشکوه.

۵۹۶۷ **ب**: اساس، سل: سوی ما کفتی. اسعد: سوی ما گویا. تبریز: سوی ما رفتن. طف: سوی ما آخر. میم، ک: سوی ما گویی. تمام کلمات در غیر جای طبیعی خود هستند و به علت عدم آشنایی کاتبان با معنی کِفتن آن را به آن صورت‌ها درآورده‌اند. نسخهٔ نون بیت را بدین صورت درآورده است: سوی او ده بار کفتی وانگهی / سوی ما گویی ندانستی رهی. برای معانیِ کفتن به تعلیقهٔ بیت ۵۹۳۷ رجوع شود. فذ بیت را ندارد.

۵۹۷۰ **کافری پیشِ خلیل آمد فراز**: به احتمال بسیار قوی، **عطّار**، این داستان را از رسالهٔ قشیریّه

گرفته است. «و از بعضی علما شنیدم که گفت: گبری میزبانی خواست از ابراهیم ؑ گفت: به شرطِ آن که مسلمان شوی. گبر برفت. حق تعالی با ابراهیم ؑ وحی فرستاد کی پنجاه سال است که ما او را طعام می‌دهیم با کفر وی. اگر تو او را طعام دادی بی تبدیلِ دین چه بودی؟ (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۳۵۷ حاشیه و دنبالهٔ داستان از متنِ عربی رساله به ترجمهٔ ما) پس ابراهیم در پیِ او رفت و او را دریافت و عذر خواست. گبر از او سبب پرسید. ابراهیم بازگفت. آن گبر مسلمان شد.» (الرسالة القشیریه، چاپ مصر، ص۱۱۳) استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت نوشته است: همچنین صفّوری [نُزهَةُ المجالس] ج۱: ۱۸۱ و سعدی، بوستان، باب ۲، مینیاتور در:

Arnold, *Painting in Islam*, Oxford, 1928 Tafel 30

(به نقل از دریای جان ۱: ٤۸۱ حاشیه.)

۵۹۷۵ **تن زدن**: در اینجا امتناع کردن.

۵۹۸۱ **گفتِ ذوالنون است کان دانای راز**: در تذکره نیز این سخن را به نام ذوالنون آورده است «چون بساطِ مجد بگسترانند گناهِ اولین و آخرین بر حواشیِ آن بساط محو گردد و ناچیز شود.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۱۲۶) و ابوسعید ابوالخیر اصل آن را بدون نام گوینده بدین گونه نقل کرده است که «لَوْ بَسَطَ بساطَ المَجدِ و الفضلِ لَدَخَلَ ذنوبُ الاوَّلینَ و الآخرینَ فی حاشیةٍ مِن حواشیهِ. لَو بَدَت عَینٌ مِن عُیُون الجودِ لأُلحَقَ المُسِیءَ بالمحسِنِ» (اسرار التوحید ۱: ۲۹۵ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۸۱۶) ولی حافظ ابونعیم اصفهانی آن را با اندک تفاوتی به نام سمنون محب آورده است: «اِذا بَسَطَ الجلیلُ غَدَاً بساطَ المَجد دَخلَ ذُنُوبُ الاوَّلینَ و الآخرینَ فی حاشیة مِن حواشیهِ و اِذا اَبدیٰ عیناً مِن عُیُونِ الجودِ اَلحَقَ المُسیءَ بالمحسنِ» (حلیة الاولیاء ۱۰: ۳۱۷) قابل یادآوری است که در نسخهٔ اساس استاد نیکلسون و بسیاری از نسخه‌های تذکرة الاولیاء «بساطِ محمد» ضبط شده که باید اصلاح شود.

۵۹۸۷ **شد جوانی را حَجِ اسلام فوت**: عطّار این حکایت را در تذکره بدین گونه آورده است: جوانی را حَج فوت شده بود، آهی کرد. سفیان گفت: «چهل حج کرده‌ام به تو دادم تو این آه به من دادی؟» گفت: «دادم.» آن شب به خواب دید که او را گفتند «سودی کردی که اگر به همه اهلِ عرفات قسمت کنی توانگر شوند.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۱۹۱ مقایسه شود با الرسالة القشیریه، چاپ مصر، ۷۰ داستان رباحِ قیسی و نیز دریای جان ۱: ۴۸۲)

۵۹۸۷ **حجِ اسلام**: در مقابل حجِّ عُمره است، حجِّ تمتُّع.

۵۹۸۸ **سفیان**: ← ۱۸۷۵.

۶۰۰۰ **جفته**: یا چفته، طاقِ ایوان یا داربستی که برای تاکها از چوب می‌سازند. در کدکن امروز بدان چَفْت گفته می‌شود.

۶۰۰۱ **آفرینش را تویی مقصود و بس**: ← ۳٤۸؛ و اسرارنامه، ١٦٩.

۶۰۰۲ **بهترین اُمّتان شد امتت**: اشاره است به **كُنتُم خيرُ اُمَّةٍ اُخرِجَتْ للناسِ تأمرونَ بالمعروفِ** (۳: ۱۱۰) «بودید شما بهترین اُمّتی که از میان مردم برآمده، امر به معروف می‌کردید». نیز اشارت دارد به احادیثی از قبیلِ «**اُمَّتی اُمَّةٌ مبارکة**» (کشف الخفا ۱: ۱۹۸) و یا «**اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحومة**» (فیض القدیر، ۲: ۱۸۵).

۶۰۰۳ **بهترین شهرها هم شهر توست**: ← منطق الطیر، ۳۳٤.

۶۰۰۳ **بهترین قرنها از بهرِ توست**: اشاره است به حدیثِ مشهورِ «**خَيرُ الناسِ قَرْنی ثم الّذینَ يَلُونَهُم**» (کشف الخفا ۱: ۳۹۶)

۶۰۰۵ **بهترین خانه‌ها بیت الله است**: ← آیاتِ ۲: ۱۲۵، ۳: ٦۹ و ۵: ۹۷.

۶۰۰۶ **ماء مهین**: تعبیرِ قرآنی است «**اَلَم نَخْلُقْكُم مِنْ ماءٍ مهین**» (۷۷: ۲۰) «مگر نیافریدیم شما را از آبی سُست؟»

۶۰۱۶ **از میانِ جان، نهم جان در میان**: از میانِ جان، به معنیِ از رویِ طیبِ خاطر و کمالِ میل و علاقه است و در میان نهادن به معنی پیش آوردن و تقدیم کردن است، می‌گوید: با طیب خاطر، جانِ خود را تقدیم خواهم کرد. سنائی گفته است (دیوان، ۲۴):

در میان است هر کرا هستی‌ست　　از پیِ نیستی میانِ ترا

۶۰۲۰ **کسر**: شکستگی.

۶۰۲۳ **گفت: تا با تو تویی ره نبودت**: مادام که انیّت و هوای نَفْس و خودخواهیهای بشری همراه توست، راهی به این معنی نخواهی داشت. اساس تمام آموزشهای صوفیه، تقریباً، در همین جمله است که «**اَعْدیٰ اَعْدائکَ نَفْسُکَ التی بَینَ جَنبَیک**» (کشف الخفا ۱: ۱۴۲) «دشمن‌ترین دشمنِ تو نَفْسِ توست که در درونِ توست.»

۶۰۲۳ **عقلِ عاشق**: بیانی است نقیضی زیرا این دو مفهوم در کمالِ تضاد و تناقض‌اند. ولی عقلِ عاشق، همان عقلِ دینی است که در نقطهٔ مقابلِ عقل فلسفی و منطقی است.

۶۰۲۵ **نیست در هستِ خدا**: فانی فی الله.

۶۰۳۱ **راستی تو بر تو است، از چپ و راست**: تو بر تو، پیچ در پیچ؛ یعنی به حقیقت که این راه،

از چپ و راست، پیچ در پیچ و تو در تو است.

۶۰۳۵ **خرقه‌بخش**: کسی که در کمالِ سلوک به مقامِ پیری و ارشاد رسیده و می‌تواند از دیگران دستگیری کند و بدیشان خرقه ببخشد. (برای فهم خرقه و جنبه‌های رمزی آن و نیز مقام پیر در بخشیدن خرقه رجوع شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ٤٥٧-٤٧٠.)

۶۰۳۹ **قصّهٔ بی یُبصر و بی یسمع است**: اشاره است به حدیثِ معروفِ «لا یزالُ العَبْدُ یتقرب اِلیَّ بالنوافل حتّی اُحِبَّهُ فإذا أحبَبْتهُ کُنتُ له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً فَبی یَسمَعُ و بی یُبصِرُ و بی یبطش و بی یَنطِقُ» «بندهٔ من چندان از رهگذر گزاردِ نافله‌ها به من نزدیک می‌شود که دوستدارِ او می‌شوم و چون دوستدار او شدم شنوایی و بینایی و دست و زبان او خواهم بود. در آن هنگام شنیدن و دیدن و گرفتن و سخن گفتن او به نیروی من خواهد بود» (تمهیدات، ۲۷۱؛ مرموزات اسدی، ۸۰؛ کاشف الأسرار، ۸۸).

۶۰۴۸ **آیاتِ آفاقی و اَنفُسی**: اشاره است به «سَنُریهِم آیاتِنا فی الآفاقِ و فی اَنفُسِهِم» (۴۱: ۵۳) «زودباشد که آیاتِ خویش را، در بیرون و اندرونِ ایشان، بدیشان بنماییم.»

۶۰۴۹ **ظُلم کن بر نَفْس و دادِ او بده**: دادِ چیزی را دادن، ادای حقِ اوست و عارفان را عقیده بر این است که نفْس را باید در تنگنا و دشواری قرار داد و بر او مسلّط شد وگرنه او بر تو مسلّط می‌شود و تباهی آغاز می‌گردد. ← اِلاهی‌نامه، ٥٤٤٠.

۶۰۵۰ **زانکه فردا حق ز یکْ یک عضوِ تو**: اشاره است به «انَّ السَّمعَ و البَصَرَ و الفؤادَ کُلُّ اولٰئکَ کانَ عَنهُ مسئولاً» (۱۷: ۳۶) «همانا که از گوش و چشم و دل، همهٔ اینها، پرسیده خواهد شد.»

۶۰۵۱ **از پس آمد، کرد خدمت، بازگشت**: از پس آمدن، به معنیِ عقبْ‌عقب آمدن است به گونه‌ای که از کسی یا چیزی دور شویم، بی آنکه پشت بدان کنیم، چنانکه در زیارتگاهها، دیده می‌شود. در مقامات خرقانی به صورتِ «پس باز شدن» آمده است (نوشته بر دریا، ۱۳۸ و ۴۸۳، نسخه‌بدلها). خدمت کردن به معنیِ خم شدن و ادای احترام و بندگی کردن است. ← ۳۱٦۰.

۶۰۵۳ **در جهانِ مسکنت دارد سبق**: اشاره است به احادیثی که در آن رسول فُقَرا و فقر را ستوده و اغنیا را نکوهیده است. «اِیّاکُم و التَنَعُّم فإنَّ عباد اللهِ لیسوا بالمتنعّمین» (اسرار التوحید، ۱: ۳۰۷).

۶۰۵۴ **نقطهٔ فقر آفتابِ خاصِ اوست**: اشاره است به «الفقر فخری» (تمهیدات، ۲۰).

۶۰۵۸ **سربسر هستند خلقانِ جهان**: اشاره است به «الأبدالُ فی اُمَّتی ثلاثونَ بِهِم تَقُومُ الأرضُ و

بِهِم تُمْطَرونَ و بِهِم تُنصَرونَ» و نیز «لَنْ تَخْلُوا الأَرض مِن ثلاثین مثل ابراهیم خلیل الرحمٰن بهم تُغاثونَ و بهم تُرزَقونَ و بِهِم تُمْطَرون» (جامعِ صغیر ۲: ۱۲۷ و ۱: ۱۲۱ و فیض القدیر ۵: ۳۰۰) و در ادبُ الملوک، نسخهٔ خانقاه احمدی شیراز، ورق ۳۰، آمده است «و اصحابُ المُرَقَّعات حُرّاس الارض و اَوتادُها و خیارُها فَبِهِم ترفَعُ الزلازلُ عن الأَرض و بهم یُمْطَرون و بهم یُرزَقون لأَنَّهُم الأَبدال» نیز ← تفسیر لطایف الأشارات، قشیری، ۲: ۲۸۷ و نیز کشف الخفا ۱: ۳۸-۲۵ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۷٦۷.

۶۰۶۲ **مصطفی چون آمد از معراج در**: استاد ریتر، در حاشیهٔ این حکایت نوشته است «حدیثِ ضعیفی که این حکایت از آن اقتباس شده حاکی است که میهمانی بر رسول اکرم[ص] وارد شد و او، ابورافع راویِ حدیث را، نزدِ جهودی در خیبر فرستاد تا مقداری آرد ــ تا اوّلِ ماهِ رجب ــ از او قرض کند، ولی جهود نمی‌خواست که بدون گروی چیزی بدهد... پیامبر زرهِ خود را نزدِ او به گرو گذاشت. (احیاء ۴: ۱۶۹) چون پیامبر درگذشت، گویا یکی از زره‌های وی نزدِ جهودی به گرو گذاشته شده بود.» (مختلف الحدیث، ۱۷۶ و دریای جان ۱: ۳۴۱ حاشیه)

۶۰۶۹ **کو به راهی می‌شدی**: یا، در پایان فعلهای این حکایت، برای بیان خواب است و از ویژگیهای زبان فارسی تا قرن هفتم (الاهی‌نامه، ۲۴۸۴).

۶۰۷۳ **سرْباری**: در کدکن امروز آن را «کلّه‌باری» می‌گویند و آن عبارت است از بار و بُنه‌ای که علاوه بر بارِ اصلی، روی بارِ اسب یا خر می‌گذارند.

۶۰۸۰ **با خداوندِ جهان آخر پلاس**: ضرب المثل یا کنایهٔ بسیار رایجی بوده است. که با همه پلاس با... هم پلاس؟ انوری گفته است (دیوان، ۱: ۲۶۲):

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان   عقل گفت «این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟»

۶۰۸۱ **شد حجابِ راهِ عیسیٰ سوزنی**: ← اسرارنامه، ۲۵۷.

۶۰۸۷ **بویِ تو**: میل و آرزوی تو، بویهٔ تو.

۶۰۹۱ **گر به فقرت نیست فخری**: ← ۷۰٦.

۶۰۹۸ **زاد و بود**: ← اسرارنامه، ۲۲۱۲.

۶۰۹۹ **دوجْهان**: بر وزنِ قُربان به سکونِ جیم. از ویژگیهای آثارِ منظوم فارسی تا قرن ششم است که دو جهان را به سکون جیم می‌آورده‌اند. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۴۳۷):

روی زین حضرتِ آلِ نبی آوردم   تا بدادند مرا نعمتِ دوجْهانی

← اسرارنامه، ۵۵۰.

۶۱۰۰ **صعلوکان راه**: در تذکرة الأولیاء، ۱: ۳۱۲، دربارهٔ شاه شجاع کرمانی می‌گوید «بزرگِ عهد بود و محتشمِ روزگار و از عیّارانِ طریقت و از صعلوکان سبیلِ حقیقت.» صعلوک / سالوک کلمه‌ای است که کاربُردهای گوناگون دارد، هم در فارسی و هم در عربی. نقطهٔ مرکزی معنی درین کلمه چالاکی است که ظاهراً از فارسی به عربی رفته و چالاک / صعلوک شده از ریشهٔ cal در سانسکریت (به معنی حرکت و جنبش). معانیِ بعدی آن عیّاری، راهزنی و دلیری است. ← قلندریّه در تاریخ، ۵۴۵.

۶۱۱۰ **بایزید از خانه می آمد پگاه**: عطّار در تذکره این حکایت را بدین گونه آورده است «نقل است که یک روز می‌رفت سگی با او همراه اوفتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میانِ من و تو صلحی اندازد. اما اگر دامن به خود باز زنی اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی. بایزید گفت: تو پلید ظاهر و من پلید باطن بیا تا هردو بر هم کنیم تا به سببِ جمعیّت، بود که از میانِ ما پاکی سر بر کند.» سگ گفت: تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من ردّ خلقم و تو مقبولِ خلقی. هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد گوید: سلام علیک یا سلطان العارفین. و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام تو خُمی گندم داری فردا را بایزید گفت: همراهیِ سگی را نمی‌شایم همراهی لم یَزَل و لایزال را چون کنم... سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۶-۱۴۵) عطّار این حکایت را در منطق الطیر نیز به گونه‌ای دیگر نظم کرده است. بعضی از بخشهای منظومهٔ منطق الطیر به حکایت تذکره نزدیک‌تر است و بعضی به حکایتِ مصیبت‌نامه.

۶۱۱۳ **ور ترم هفت آب و یک خاک ای سلیم**: مسئلهٔ طهارت و نجاست سگ یکی از مباحثی است که ظاهراً در تحولاتِ فقهی مذاهبِ اسلامی، امری اجماعی تلقی نشده است و در قرآن کریم و صحّاح ستّه (← المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النّبوی در مادهٔ کلب) سندی برای آن ظاهراً وجود ندارد. سگ در مذهب امام مالک (۱۷۹-۹۳)، یکی از چهار فقیه بزرگ اسلام، اصولاً نجس نیست. ← القوانین الفقهیّه، محمد بن احمد جُزّی کلبی، ۳۸ و نیز الفقهُ المالِکی فی ثوبِهِ الجدید، محمد بشیر الشقفه، ۱: ۹۹. از جمله آراء درخشانِ فقهیِ امام مالک این است که هیچ چیز زنده‌ای نجس نیست. حیات ملازمِ پاکی است. مشرکین هم که زنده‌اند پاک‌اند. در دیگر مذاهبِ فقهیِ اهلِ سنّت هم، درجهٔ پرهیز و پروا از سگ به یک

اندازه نیست. بعضی از خاورشناسان عقیده دارند که سگ در آغاز، در اسلام، نجس نبوده است. حتی سگ واردِ مسجد می‌شده و کسی مانع از آن نمی‌شده است و شواهدی برای بقایای این رفتار تا قرن چهارم می‌توان یافت. توجه شود به این داستان از اسرار التوحید، ۱: ۲۵۳، «دانشمند دوستان گفتندی یکی را به مرو. هرگز از خانه بیرون نیامدی. روزی بیرون آمده بود در مسجد نشسته. یکی چیزکی درآورد و در پیشِ وی نهاد. وی دست دراز کرد و به کار می‌بُرد. اندک‌اندک چون بخورد سگی درآمد. قصدِ وی کرد. دامنِ وی می‌گرفت. دانشمند گفت: «آنِ مَنَت آسان است مرا نَفْس از تو دریغ نیست. دانم که تو را کی فرستاده است و کی فراکرده است و لکن از دیگران، که غافل‌اند، ندانم که تو را فرو گذارند یا نه.» ساعتی بود مؤذن درآمد وی را بزد. سگ بانگ فرا کردن گرفت. وی روی سوی وی کرد و گفت: دیدی تو را گفتم مرا تن از تو دریغ نیست ولکن ندانم که دیگران بگذارند یا نه. دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد.» شاید تفاوت رفتارِ این فقیه (= دانشمند) با رفتارِ مؤذن، نسبت به سگ، نشانه‌ای باشد از اختلافاتِ فقهیِ علمای قرن چهارم خراسان در باب سگ. بعضی از خاورشناسان به این نتیجه رسیده‌اند که شدّتِ تأکید بر نجاستِ سگ ـ که بعدها مظهر نجاست شده و می‌گویند: «از سگ نجس‌تر!» ـ عکس‌العملی است که عَرَب‌مآبی و دشمنیِ با عقاید ایرانی کهن ـ که سگ را حیوانی مقدس و عزیز می‌شمرده‌اند ـ ایجاب کرده است. برخی ایرانیها وقتی مسلمان شدند، به مصداقِ کاسهٔ از آش داغ‌تر، کوشیدند هرچه بیشتر با سگ دشمنی کنند و روزبه‌روز بر پلیدی آن افزودند تا آنجا که سعدی فرمود (گلستان، ۱۵٤):

سگ به دریای هفتگانه بشوی　　　که چو تر شد پلیدتر باشد

استاد ریتر نوشته است که «نجس شمردن سگ منشأ یهودی دارد.» (دریای جان، ۱: ۴۶۵ حاشیه) و هم او در همانجا می‌گوید: «از بینِ چهار فرق مذهبی، شافعیها در این مورد سخت‌گیرتر بودند. مقایسه شود با:

J. Schacht, *The Origins of Mohammadan Jurisprudence*, s. 216.

آنچه سگ به بایزید می‌گوید: ور ترم هفت آب و یک خاک... میان ما صلح خواهد انداخت ناظر است به فتوای فقهای شافعی» (بدایة المجتهد، ابن‌رشد، ۱: ۲۹-۳۱).

۶۱۱۵ **گر به خود دامن زنی:** یعنی اگر به وجودِ خود آلوده شوی، اگر نجاستِ وجودیِ تو، دامن‌گیرت شود.

۶۱۲۰ **چون به دو قُلَّه رسد محرم شود**: اشاره است به حدیث و قاعدهٔ فقهیِ «اذا بَلَغَ الماءُ قُلَّتین لم یَحمل الخَبَث» «آب چون به اندازهٔ دو سبوی بزرگ (= کُرّ) رسد، دیگر نجس نمی‌شود.» (فیض القدیر ۱: ۳۱۲).

۶۱۲۴ **کوب**: ضربه.

۶۱۲۶ **ننهاده‌ام**: ذخیره نکرده‌ام.

۶۱۲۹ **الف**: اساس: مشتی آه کرد. سل: مستی (= مشتی) واه کرد. فذ، اسعد، تبریز: لختی آه کرد. طف: از دل آه کرد. **ب**: اساس، فذ: روی وره نه روی سوی راه کرد. سل: روی وزنه. طف: روی خود در حال سوی راه کرد. ک، تبریز، میم: روی ره نه روی سوی راه کرد. احتمالاً صورتِ «رویِ ره نه روی سوی راه کرد» اصیل‌تر است و معنی آن چنین خواهد بود که شیخ بی‌آنکه رویِ (= وجاهتِ) رفتن به راه را داشته باشد، وارد راه شد.

۶۱۳۴ **خصم**: ← ۲۷۴۵.

۶۱۳۵ **بَیِّنت**: روشن شدگی، آشکاری، و از آن جهت که گواه، موضوع دعوی را روشن می‌کند بر گواه نیز بیّنه اطلاق می‌شود. قاعدهٔ «البَیِّنَةُ علی المدّعی و الیمینُ عَلیٰ مَنْ اَنْکَرَ» که به عنوان گفتار رسول[ص] شهرت دارد ناظر به همین مفهوم بیّنه است (کشف الخفا، ۱: ۲۹۰).

۶۱۳۶ **دل از بند آوردن**: ظاهراً کنایه‌ای بوده است در معنیِ کاری را به تمام و کمال انجام دادن. در خراسان امروز، دلبند به معنیِ مجموعهٔ کاملِ دل و جگر و ... به کار می‌رود و درین کنایه هم به همین مفهوم نظر داشته‌اند.

۶۱۵۷ **ب**: اساس: هرچ در دریا. میم، طف: همچو در دریا. سل، اسعد، تبریز: محو در دریا. ک، فذ: همچو دریایی نماید شبنمی. ظاهراً نسخه‌ای که از روی آن بر کاتب نسخهٔ اساس املا می‌شده صورتِ «همچو در دریا» را داشته که اکثریتِ نسخه‌هاست و او «همچو» را «هرچ» شنیده است.

۶۱۶۴ **مالکِ دینار شب بیدار بود**: عطّار خود این داستان را بدین گونه آورده است که مالک دینار «جمله شب بیدار بودی و دختری داشت. یک شب گفت: ای پدر آخر یک لحظه بخفت.» گفت «ای جانِ پدر از شبیخونِ قهر می‌ترسم یا از آن می‌ترسم که نباید که دولتی روی به من نهد و مرا خفته یابد.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۴۶)

۶۱۶۷ **بخفت**: فعل امر است از خفتیدن یا خفتن، یعنی بخواب.

۶۱۶۸ **می‌نخفتی**: نمی‌خوابی، مضارع است نه ماضی.

۶۱۷۳ **کسب و عطا**: ← ٤١٣٦.

۶۱۸۱ **محیی‌الدین یحییٰ**: محیی‌الدین محمد بن یحییٰ گنجی نیشابوری (٤٩٦-٥٤٩). پدرش از مردم گنجه در ناحیهٔ اَرّان بود که برای تحصیل نزدِ امامِ قشیری به نیشابور آمد و محیی‌الدین در نیشابور متولد شد، در کاشمرِ امروز و ترشیز یا طُرَیْثیثِ قدیم. محمد بن یحییٰ یکی از بزرگ‌ترین علمای نیمهٔ اول قرن ششم در خراسان و در جهان اسلام بود که در فتوا و مناظره و علم اصول سرآمدِ اقران بود و استاد نظامیّهٔ نیشابور. غُزها او را در مسجد جامع جدید نیشابور شهید کردند در یازدهم شوّالِ سالِ ٥٤٩، چندان خاک در دهان او ریختند که به شهادت رسید و این شیوهٔ شکنجهٔ غزها را قاووتِ غُزی می‌گفته‌اند. خاقانی که هم‌ولایتیِ پدرِ محیی‌الدین محمد بن یحییٰ بوده، و دوستدار و ارادتمند وی، چندین قصیده از شاهکارهای خود را، که شاهکار بلامنازع ادبیات فارسی در سراسر تاریخ ادب ماست، در رثای او سروده است. او نیز به خاک ریختن در دهان او اشارت دارد که:

دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند وآگاه بُد که نیست دهانش سزای خاک

دربارهٔ او ← التَحبیر، سمعانی، ٢: ٢٥٢-٢٥٣؛ طبقات الشافعیه، سُبکی، ٧: ٢٥-٢٨، وفیاتُ الأعیان، ٤: ٢٢٣؛ العِبَر، ٤: ١٣٣؛ الوافی بالوفیات، ٥: ١٩٧؛ سیرُ اَعلام النُبلاء، ٢٠: ٣١٢؛ دیوان خاقانی، ١٥٦-١٥٧، ٢٣٨-٢٣٩، ٢٩٨، ٨٧١، ٩٤٨؛ و دربارهٔ شکنجه‌های غُزان ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ٢: ٤٥٠-٤٥٥.

۶۱۸۳ **از چه گفت او کاشکی از بحرِ جود...**: ناظر است به سخنی منسوب به رسول[ص] که فرموده است «لَیتَ ربَّ محمدٍ لم یَخلُق محمداً»، «ای کاش پروردگارِ محمد، محمد را نیافریده بود.» (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۹۴ و ۱۹۹) استاد فروزانفر در تعلیقات معارفِ برهان‌الدین محقق ترمذی، ٢-١٥١ سندی قدیم‌تر برای آن نیافته و از فیه ما فیه، نقل کرده است. تا آنجا که جستجو کردم از اوایل قرن ششم، در آثارِ عین‌القضات، جایی قدیم‌تر آن را نیافتم.

۶۱۸۶ **لوری‌بچه**: لوری، همان لولی است. نمی‌دانم چرا استاد ریتر آن را به دختر و پسرِ اهلِ لُرستان ترجمه کرده است (دریای جان ۱: ۱۹۶) و در ترجمهٔ انگلیسیِ *Members of an Iranian Ethnic Group*, p. 136

۶۱۹۷ **پرده‌دار**: همان حاجب است. ← ٢٨٩٠.

۶۱۹۷ **حاجب**: ← ۲۸۹۰.

۶۲۲۳ **کوس و علم**: ← ٤٤١٣.

۶۲۲۳ **کاش بی کوس و علم می‌بودمی**: تمام ابیاتِ پایانی این حکایت ضمیر متکلم جمع است و برین قاعده «می‌بودمی» در ردیف این بیت، باید معنای جمعی داشته باشد. تنها چیزی که می‌توان تصور کرد این است که «بودِمی» به کسرِ دال تلفّظ شود به‌جای «بودیمی» و این چنین تبعیّتی از زبانِ گفتارِ عصر در جای دیگر این منظومه نیز، در سخن لقمان سرخسی، دیده می‌شود: «ترکیم» به جای «ترکی هم». ← ۵۸۵۳. در نثرِ قدما نیز این کاربُرد را می‌توان دید. (چشیدن طعم وقت، ۲٦١، ۲٦١؛ و این بیت مثنوی، ۲: ۳۱۰):

بهرِ این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی‌ام به طوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح — هرک دست اندر زند یابد فتوح

نیز تعلیقات منطق الطیر، ابیات ٤٦٥ و ۳۸۱۳ و مقدمهٔ همان کتاب، ص۲۲٦.

۶۲۲۸ **پنج نوبت**: ← ۳۳۳ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ٤٩٧.

۶۲۳۰ **هرکجا هستی است**: هستی را به معنیِ تعلقاتِ مادّی به کار بُرده است. ← ۵۱۱۷؛ نیز تعلیقاتِ اسرارنامه، ۵۰۸.

۶۲۳۰ **نیستی بالای محسوسات توست**: نیستی در اینجا به معنیِ نیستیِ صورتهاست که همان جهانِ غیب است. این مفهوم از نیستی و عدم در عطّار باز هم نمونه دارد و در مثنوی شریف جزء مفاهیم اصلی است. عطّار و پس از او مولانا، نیستی را به جای نیستیِ صورتها، که همان جهان غیب است، به کار می‌برند و از آن هستیِ مطلق را اراده می‌کنند. این که عطّار خطاب به جهان «حسّ» می‌گوید: «نیستی بالای محسوساتِ توست» به معنی این است که حدّ تو ــ که عالمِ حس است ــ نیست که جهان غیب را درک کنی، درک جهانِ غیب امری است بالاتر از حدّ محسوساتِ تو.

۶۲۳۳ **دایهٔ عقلی و...**: اینجا عقل را در معنیِ عقلِ فلسفی و منطقی به کار می‌برد که موادّ استدلالی خود را از قلمرو محسوسات می‌گیرد.

۶۲۳۴ **دایماً در نقل می‌بینم تو را**: یعنی پیوسته در حالِ نقل و تحولی و همیشه تغییر می‌کنی. البته تناسبی هم میان عقل و نقل در اینجا در نظر گرفته شده است.

۶۲۴۳ **جز حیات ظاهر**: اشاره است به آیهٔ **یَعْلَمونَ ظاهراً من الحیاة الدنیا** (۳۰: ۷) «ظاهری از حیات این جهانی را می‌شناسند.»

۶۲۴۵ اساس: گر مرا از سر معنی بوی نیست/ حس شرک و لایق این کوی نیست. فذ، تبریز، اسعد: گر [چون] مرا از سر معنی نیست بوی/کرده‌ام بر صورت و اعداد (فذ: صورتِ اعداد) خوی. میم، نون: چون مرا از مشک وحدت بوی نیست/ حس مشرک لایق این کوی نیست. طف: جستن سر لایق این کوی نیست. فذ: حس مشرک لایق این کوی نیست. تقریباً یقین دارم که اصل سخن عطار همان است که در اساس (حس شرک) و دیگر نسخه‌ها (حس مشرک) آمده و تصحیفی است از «حسِ بشرک و ...». بشرک صفتی است از نوع بحاصل و بشرع و ...

۶۲۵۰ **تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه**: مخرقه، به معنیِ دعویهای باطل و فریبنده است و همین تعبیر را در منطق الطیر، بیت ۱٤٦٩، نیز دارد:

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال　　　خرقه گشتش مخرقه حالش محال

برای تفصیل معنی مخرقه و اشتقاق آن بنگرید به تعلیقات همان بیت در منطق الطیر.

۶۲۵۳ **بادِ ریش**: کنایه از غرور و تکبّر است. مولانا فرموده است (مثنوی، ۱: ۳۲۶):

قهقهه خندید و جنبانید سر　　　گفت: بادِ ریشِ این یاران نگر

۶۲۵۴ **وقتِ حلق**: هنگامِ سرتراشی که باید حاجیان در پایان مراسم حج موی خود را کوتاه کنند «آمِنینَ مُحلّقینَ رؤسکم» (۴۸: ۲۷)

۶۲۵۴ **بهرِ سنّت موی می‌کردند باز**: اشاره است به مراسم کوتاه کردن موی در حج و موی باز کردن به معنی موی تراشیدن و کوتاه کردن است. «مویِ سر باز مکنید تا آنگه که گوسفند بکشند» (کشف الاسرار، میبدی، ۱: ۵۲۷) «مویِ لبش باز کن و در کاغذی پیچ و به وی دِه که ایشان را عادت نباشد که آن را بیاندازند» (اسرار التوحید ۱: ۱۱۳) اینکه عطّار می‌گوید: «بهر سنّت» به معنی این است که حلق (یعنی کوتاه کردنِ موی را) جزء واجباتِ حج نمی‌دانسته است. فقهای اسلامی در این باب اختلاف نظر دارند. (بدایة المجتهد، ابن‌رشد، ۱: ۳۶۸ و المختصر النافع، علامهٔ حلّی، ۸۰) که نشان می‌دهد شیعه آن را در حدّ وجوب می‌شناسد: «و فی وجوبِ رَمْیِ الجمارِ و الحَلْقِ او التقصیر تردّدٌ اَشْبَهُهُ الوُجوب» «و در وجوبِ رَمْیِ جمار و نیز کوتاه کردن موی یا تراشیدنِ آن تردیدی وجود دارد که قوی‌تر آن می‌نماید که وجوب اولیٰ‌ست.»

۶۲۵۵ **موی افکندن**: کوتاه کردن موی.

۶۲۵۸ **حلقِ سر گر سُنتی آمد نه خُرد**: اگر تراشیدنِ مویِ سر، در حج، سنّتی بزرگ است پس

ستردنِ ریش (به اعتبار اینکه رمزِ غرور و تکبر است، به تعبیرِ بادِ ریش در همین داستان توجه شود) فریضه (= واجب) است.

۶۲۵۹ ب: تصحیح قیاسی ماست. اساس: صد دُر آزاد (به صورتِ مشکول). فذ: صد در آزاد. نون: صد سر آزاد. سل، میم: صد دل آزاد. اسعد: صد تن آزاد. کلماتِ «سر/ دل/ تن/ دُر» در ترکیب با «آزاد» جانشین چه کلمه‌ای است؟ حدس می‌زنم تعبیرِ عطار ناظر به ضرب المثلی بوده است و نزدیک‌ترین ضرب المثل درین بافت، همان ضرب المثل کهن و قدیمی است که در اوایل قرن پنجم میان ابوسعید ابوالخیر و ابوعبدالله باکویهٔ شیرازی در یکی از داستانهای اسرار التوحید ردّ و بدل شده است. «چون شیخ در سخن آمد بوعبداللهِ باکو، پنهان بُچ (= داخل دهان) پُر باد کرد و آهسته با خود گفت: بس باد که در دزباد است!» او هنوز تمام نیندیشیده بود که شیخ ما ابوسعید روی سوی او کرد و گفت «آری دِزباد معدنِ باد است!» (اسرار التوحید، ۸٤/۱) و برای دزباد ــ که ترجمهٔ آن را به عربی «قَصرُ الریح» نوشته‌اند ــ بنگرید به الأعلاق النفسیة، ۱۷٤؛ البلدان، یعقوبی، ۲۷۹؛ معجم البلدان، یاقوت، ٤٥۷/۲. از آنجا که دزباد/ دژباد به بادخیزی ضرب المثل و معروف بوده است و هم اکنون در آن ناحیه از نیشابور توربین‌های بادیِ بسیاری دیده می‌شود. احتمالاً صورت بیت درین حدود بوده است:

زانکه در ریش تو چندان باد هست　　کان بلای صد درِ دِزباد هست

یعنی «دُرازادِ» نسخهٔ اساس، و «درازاد» نسخهٔ فذ و «دل‌ازادِ» سل و میم تصحیفِ «درِ دزباد» بوده است. یعنی: دروازهٔ دزباد، که بادخیزی ضرب المثل است. بر روی هم عطار می‌خواهد بگوید: در ریش تو چندان باد (غرور و تکبّر) وجود دارد که مایهٔ نابودی دروازهٔ دزباد است؛ بادِ ریش تو از بادِ دِزباد (که ضرب المثل است) بیشتر است و بر آن غالب.

۶۲۶۴ **عاقلی می‌شد به صحرا روزِ برف**: مقایسه شود با داستان شمارهٔ یک مقالهٔ هشتم متن حاضر و مراجع آن، ابیاتِ ۲۱۲۵-۲۱٤٤.

۶۲۷۵ **مخرقه**: ← ٦۲٥۰.

۶۲۷۶ **ابن‌ادهم چون ادا کردی نماز**: ابراهیم ادهم «چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید کی به رویم باز زنند» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۹۵).

۶۲۷۷ **باز زدن به روی**: رد کردن، «سفیان گفت: این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در

عرصات چون رگویی پلید به رویت باز زنند.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۱۸۹). نیز ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۵۸.

۶۲۷۹ **بپرداخت از نماز:** «پرداختن از» در اینجا به معنی «فراغت حاصل کردن و پایان دادن به امری» است.

۶۲۸۳ **کاهلْ‌نماز:** کسی که در کار نماز سهل‌انگاری کند و نسبت به آن چندان پروایی نداشته باشد. سنائی گفته است (دیوان، ٤٦٠، متن و حاشیه):

تا کی از کاهل‌نمازی‌ای حکیم رخنه‌جوی! همچو دونان اعتقادِ اهل یونان داشتن

۶۲۸۵ **الف**: اساس: کاین نماز از بهر حق گر کردیئی / بس که این سنگم تو بر سر خوردیئی. نسخه‌های دیگر به جای «حق»، «من» دارند: فذ، سل، میم، تبریز. صورت رسم الخطیِ قافیه‌ها در سل، اسعد: کردتی / خوردتی. تبریز، میم: کردهٔ / خوردهٔ. برای صورت کردتی / خوردتی ← مقدمهٔ اِلاهی‌نامه.

۶۲۸۵ **بس که این سنگم تو بر سر خوردیی:** یعنی «اگر این نماز را برای حق خوانده بودی چه بسیار که این سنگِ من بر سرِ تو می‌خورد» نحوِ روزگارِ عطّار است.

۶۲۸۹ **الف**: اساس، نون، طف: امل. فذ، اسعد، تبریز: عمل.

۶۲۹۹ بیت در اساس، سل، تبریز، فذ، اسعد نیست. از طف، نون نقل شد.

۶۳۲۴ **فرض است این جواب:** یعنی جواب سلام را دادن واجب است.

۶۳۲۶ **چون درِ طاعت فراز آمد، فراز:** زیرا درِ طاعت و عبادت، بر روی مردگان، بسته شده است. پس از مرگ طاعتی وجود ندارد.

۶۳۳۳ **الف**: اساس: هر نفس صد کوه را درنده بود. سل: هر زمان صد گوهر ارزنده بود. فذ: هر نفس صد کونه ره درنده بود. تبریز: هر نفس صد کوه را درّنده بود. طف، نون: صد هزاران گوهر ارزنده بود. میم: هر نفس صد گوهر ارزنده بود. اسعد: هر نفس صد گوهرش ارزنده بود. ب: اساس: لیک از ما در بوش افکنده بود. سل: لیک از ما در لباس افکنده بود. فذ: لیک از ما در توش افکنده بود. تبریز: لیک از ما در روش افکنده بود. طف: لیک از ما در برش افکنده بود. میم: لیک از ما **بخت ما** دور افکنده بود. نون: لیک از ما در کو افکنده بود. اسعد: لیک از ما دور گیتی درربود.

۶۳۳۳ **هر نفس صد گوهر ارزنده بود:** هر نَفَسی گوهری ارزنده بود ولی ما آن را در لجن و لوش افکندیم. برای لوشن و صورتهای مختلف آن در آثار عطّار ← ۲٦۲ و ۲۹٤٥.

۶۳۳۸ **کارِ تو یا رب که چون زیبا کنند**: اگر تو را بر نابیناییِ خویش واقف کنند، کارِ تو چه زیبا خواهد شد!

۶۳۳۹ **کوپله**: حُباب. هنوز، آبله‌ای را که به گونهٔ حباب، بر بدن ظاهر شود در کدکن «قُبله» می‌گویند. عطّار کوپله را در معنیِ حباب در موارد بسیاری به کار برده است (تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۵۲).

۶۳۴۲ **الف**: اساس: بر زمین. اصلاح از فذ، میم، طف، سل، نون. اسعد: نهفت اندر زمین.

۶۳۴۵ **ب**: اساس: گردی کنون. اصلاح از نون، فذ، میم، تبریز، طف، سل، اسعد.

۶۳۴۷ **زانک آنجا درنگنجد هیچ موی**: جای سخن گفتن نیست.

۶۳۵۶ **روی را چون نیست روی اینجا بُدن**: چون امکانِ باقی ماندن روی و صورتِ آدمی در اینجا نیست. روی بودن: موجه بودن و امکان داشتن. ← ۱۹۵۹.

۶۳۶۷ **شخ**: کوه و دامنهٔ کوه.

۶۳۶۸ **بَردابَرد**: ← الاهی‌نامه، ۱٤۹۰.

۶۳۷۵ **قارون**: ← منطق الطیر، ۲۵٦۰.

۶۳۷۶ **نمرود**: ← ۳٤؛ و منطق الطیر، ۲۰۲ و ۱۸۲۹.

۶۳۷۹ **الف**: اساس، سل، نون: صاحب عاجی. اسعد، طف: صاحب عوجی. فذ، میم: صاحب عادی.

۶۳۷۹ **صاحب عاج**: که در نسخهٔ اساس و دو نسخهٔ دیگر دیده می‌شود، در حدود فهم من قابل توجیه نیست، اما صاحب عوج (در ارتباط با عوج بن عنق، که در افسانه‌ها آمده) و عاد که در قرآن و کتب تواریخ بدان اشارت رفته است، قابل فهم است.

۶۳۸۶ **من چرا برخیزمت از تو کمم؟**: چرا برای تو، از جای برخیزم، از تو چه کم دارم؟

۶۳۸۸ **پنج محسوست مقامات آمده**: خطاب به قوهٔ خیال است و بیان اینکه خیال، بدون داشتن حواس خمسه، آنها را یکی کرده و در وحدتِ خویش داراست.

۶۳۹۰ **ذات الصُوَر**: دارای صورتها، مقصود این است که خیال، بدون داشتن حواس خمسه ظاهری، به منزلهٔ لوحی است که صاحب همهٔ آن محسوسات هست و آن هر پنج را، به تنهایی در خود، واجد است.

۶۳۹۳ **الف**: زمانی در مکانی. متن از سل، فذ، نون، میم، طف، تبریز.

۶۳۹۶ **صورتی بود از زمان نه معنوی**: یعنی آنچه از محسوساتِ حواسِ پنج‌گانه، در عالم خیال،

حاصل است صورتی بیش نیست و فاقدِ معنی است.

۶۳۹۸ ب: اساس: دلخوش کن مرا. اصلاح به دلیل قافیه از سل، میم.

۶۳۹۹ **خرقه بر آتش نهادن:** ← منطق الطیر، ۱۳۹٤.

۶۳۹۹ **مخرقه:** ← منطق الطیر، ۱٤٦۹.

۶۴۰۱ **زین سخن همچون خیالی شد خیال:** خیالِ اول، به معنی سایه و تصویر و انعکاس هر شیء است در مقابلِ ذاتِ محسوس و ملموس آن (صورِ خیال در شعرِ فارسی، ۱۱-۱۴). از قدیم در شعرِ فارسی خیال رمزِ باریکی و ضعف بوده است. فرّخیِ سیستانی گفته است (دیوان، ۳۹۷):

زنخدانی چون سیم برو از شبه خالی   دلم بُرد و مرا کرد زاندیشه خیالی

و خیال دوم همان قوهٔ خیال است که قدما در تعریف آن گفته‌اند «قوّه‌ای است که کارش حفظِ مُدْرَکات حسّ مشترک، از صوَرِ محسوسات است بعد از غیابِ مادّه.» (تعریفات، جرجانی، ۹۱).

۶۴۰۱ **حال بر وی گشت، حالی، زین محال:** حالی به معنیِ در حال است، یعنی فوراً. «بَر وی گشتن» به معنی متغیّر و دگرگون شدن است، یعنی ازین محال، حالِ او متغیّر و دگرگون شد و رابطهٔ «حال و محال» در ادب صوفیه این است که این تعبیر را وقتی به کار می‌برند که محصولِ کوشش و «حالِ» صوفی تباه شود و به «محال» بدل گردد چنانکه عطّار در سرگذشت شیخ صنعان، پس از آن تغییر، می‌گوید (بیت ۱۴۶۹):

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال   خرقه گشتنش مخرقه، حالش محال

و سنائی گفته است (دیوان، ٤۹۹):

خرقه و حالت به هشیاری خیال و مخرقه‌ست   چون ز خود بیخود شدی در خرقهٔ دل حال کن

۶۴۰۷ **نقل کردن:** رفتن، انتقال یافتن، تغییرِ مکان دادن.

۶۴۱۵ **بوعلی دقّاق آن شیخ جهان:** عطّار این داستان را، خود، بدین گونه آورده است که بوعلی دقّاق «یک روز به خانهٔ مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظارِ او بود. چون شیخ درآمد، گفت: ای شیخ یک سخن بگویم؟ گفت: بگوی. گفت: کی خواهی رفت؟ گفت: ای بیچاره هنوز وصال نایافته آوازِ فراق بلند کردی.» (تذکرة‌الاولیاء ۲: ۹۱-۱۹۰)

۶۴۱۵ **ابوعلیِ دقّاق:** ابوعلی حسن بن علی بن محمد نیشابوری، معروف به استاد ابوعلی دقّاق، یکی از برجسته‌ترین عارفان قرن چهارم (متوفی ٤۰۵). وی پدرزن و استادِ امام قشیری

است. عطّار، در تذکرة الأولیاء، بخشی از مقامات و سخنان او را نقل کرده است. دقّاق مردی بسیار خوش‌سخن بوده است و حکایات زندگیِ او از نوعی شاعرانگی خبر می‌دهد. دربارهٔ او ← المختصر من السیاق، ش۱۶۸۳؛ نیز المنتخب من السیاق، ش۴۸۱؛ معجم السفر، حافظ سِلَفی، ش۱۵٦؛ طبقات الشافعیه، سُبکی، ٤: ۳۲۹-۳۳۱؛ تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۸۷-۲۰۱؛ تاریخ نیشابور، الحاکم، ش۲۷۹٤ و ۲۷۹٦؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ٦٦٦-٦٦۷.

۶۴۳۵ **دل‌بجای:** آرام و بی‌اضطراب، نقطهٔ مقابلِ دل برخاسته که به معنیِ مضطرب و ناآرام است و به هیجان آمده. ← ٤۱٥٤.

۶۴۳۶ **ب:** اساس: معشوقش. اصلاح از فذ، تبریز، اسعد، سل، میم.

۶۴۳۷ **سرباری:** ٦۰۷۳.

۶۴۴۳ **یک شبی می‌گفت یحییٰ بن المعاد:** یحییٰ معاذِ رازی گفت: «اگر فردا به دستِ ما چیزی باشد ما هیچ عاشق را عذاب نکنیم» (رَوْحُ الأرواح، سمعانی، ۳۱۳) و در هزار حکایت، ۱٦٤a، بدین صورت آمده است: «یحیی بن معاذ رازی رحمه الله گفت: «اگر خدای عقوبت خلایق به امرِ من کند هیچ عاشق را عقوبت نکنم.» گفتند «چرا؟» گفت «زیرا که گناهِ اضطراری است نه گناهِ اختیاری. قال الله تعالی **فَمَن اضطُرَّ غیر باغٍ و لا عادٍ فلا اثم علیه** (۲: ۱۷۳).»

۶۴۴۳ **یحیی بن المعاذ:** ← اِلاهی‌نامه، ۵۱۳۰.

۶۴۴۳ **قافیهٔ ابن المعاذ / معاد:** تردیدی نیست که نام پدرِ این عارف المعاذ است به ذالِ مُعْجَمه و قافیه شدن آن با معاد به معنیِ رستاخیز، خبر از این می‌دهد که در عصرِ عطّار، هم کلمات فارسی از ذال به طرف دال در حرکت بوده‌اند هم کلمات عربی از دال به سوی ذال؛ به این معنی که ایرانیان حتی جای دال / ذال را در کلماتِ عربی هم تغییر می‌داده‌اند. بدین گونه که یک دسته ذالها را بَدَل به دال کرده‌اند و یک دسته هم از دالها را ذال تلفّظ می‌کرده‌اند. از بقایای دالِ ذال شده کلمهٔ «خدمت» عربی است که هنوز در لهجه‌های خراسان «خذمت» (به ذال) تلفظ می‌شود و هذیان به صورتِ هذْیُو (هدیان). عطّار خود، در همین منظومه، جای دیگر «ابن المعاذ» را با «اعتقاد» قافیه کرده و گفته است (مصیبت‌نامه، ٦٦٥۹):

بر زفان می‌راند یحییٰ بن المعاذ   کای خداوندانِ علم و اعتقاد

صورتی از معروف‌ترین بقایای این تغییر در بیت معروف مولاناست، (مثنوی، ۲: ۲۵۴):

گر بگویم شرح این بی‌حد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

از قافیه قرار گرفتنِ مؤاخذه/ معاهده در طوطی‌نامهٔ ضیاء نخشبی، ۱۵۰، نیز می‌توان به همین نکته پی بُرد. ← نیز ابیات ۶۹۸۱ و ۷۰۲۲ که مجید با رسید و پدید قافیه شده است.

۶۴۴۹ **روی نیست:** موجّه نیست، قابل قبول نیست.

۶۴۵۳ **در رهی می‌شد سلیمان با سپاه:** مأخذ این حکایت سخنِ قشیری است، در آخر باب محبّت که «پرستویی با پرستویی عشق می‌ورزید، در بارگاهِ سلیمان. پرستوی ماده خویشتن را تسلیم نمی‌کرد. پرستوی نر برگفت: «تن مزن که اگر خواهم توانم که قبهٔ سلیمان را از جای برکنم.» سلیمان او را فراخواند و گفت: «چه چیزی تو را به چنین دعویی واداشت؟» گفت: «ای پیامبر خدای، عاشقان را به گفتارشان نگیرند» سلیمان گفت: «راست می‌گویی.» (الرسالة القشیریه، ۱۶۲ و مقایسه شود با ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۵۷۳) در متن عربی رساله نام مرغ را «خُطّاف» آورده است و در ترجمهٔ فارسی رساله اسپروج. عطّار آن را به صعوه بَدَل کرده است که تناسب بیشتری دارد.

۶۴۵۶ **طاقی و جُفت:** هم جفت و همسر منی و هم در زیبایی طاق و بی‌مانندی.

۶۴۶۲ **مِه از کوهِ قاف:** بزرگ‌تر از کوهِ قاف.

۶۴۶۵ **نیموس:** صورتی از ناموس است و در همان معنیِ قاعده و قانون و نیز تزویر و فریب. «و با این ترسکاری که می‌نماید و این نیموس و زهد که در ما می‌فروشد، این خیانت کرده است، این عجب کاری است.» (داستانهای بیدپای، بخاری، ۲۳۵، و متنِ حاضر ۲۲۸۶).

۶۴۶۵ **یُطوی و لا یُحکی:** اشاره است به این سخنِ مشهور که «کلامُ العُشّاق یُطویٰ و لا یُرْویٰ» «سخن عاشقان را باید درنوشت و نباید روایت کرد.» (شکویٰ الغریب، عین‌القضات، ۳۶) و غزالی در مشکوٰة الأنوار، ٤٨، به صورت «فکلامُ العُشّاقِ فی حالِ السُکْرِ یُطویٰ و لا یُحکیٰ» نقل کرده است و مولانا فرموده است (غزلیات شمس، ۲: ۱۴۲):

این ازان است که یُطْویٰ به زبان لا یُحکیٰ   زانک اثبات چنین نکته بُود نفیِ وجود

نیز ← شرحِ عینُ العلم و زینُ الحلم، قاری هروی، ۲: ۲٤٤؛ و تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱٦٥.

۶۴۶۸ **در مناجات آن بزرگِ کاردان:** استاد ریتر این عبارت را از زبان شبلی نقل کرده که «اللّهمَّ احشرنی اعمیٰ فانّكَ اَعلیٰ و اعظمُ عندی مِنْ أنْ تَراكَ عَینی.» و یادآور شده که مأخذِ این گفتارِ شبلی را از یاد بُرده است (دریای جان، ۲: ۱۴۹؛ و *The Ocean of the Soul*, p. 544).

اما آنچه از گفتار شبلی در اینجا مورد نظر عطّار است ظاهراً این سخنِ اوست که «در غَلَباتِ وَجْدِ خود بود گفت: «بار خدایا فردا همه را نابینا انگیز تا جز شبلی کسی تو را نبیند.» باز وقتی دیگر دعاکرد «بار خدایا شبلی را نابینا انگیزکه دریغ بودکه چون منی تو را نبیند.» تفسیری که سمعانی در دنبالهٔ نقل سخنِ شبلی دارد، عملاً تفسیری است از گفتارِ عطار. «آن اول غیرت بود بر جمال از دیدهٔ اغیار و آن دوم غیرت بود بر جمال از دیدهٔ خود و این قدم تمام‌تر.» (رَوحُ الأرواح، ۲۶).

۶۴۷۵ **یوسفِ صدّیق در زندان شاه:** «و آن چنان بود که چون ساقی را از زندان بیرون بردند یوسف او را گفت «مرا بر تو حقِّ صحبت است و حقِّ مژدگانی و بشارت است. چون از زندان به در شوی... ملک را از حالِ من خبر کن...» چون ساقی به در شد در ساعت جبرئیل امین پیش یوسف آمد. یوسف چون او را دید شاد شد. گفت «یا یوسف، ملک تعالی می‌گوید: ... آفریدگار منم و نگاهدار و پروردگار منم. شرم نداری که من با تو حاضرم و تو به دیگری پناهی و از غیر من حاجت خواهی؟» یوسف چون این پیغام بشنید از هیبتِ عتابِ حق بیهوش شد... تا به هوش آمد گفت... «بدین سهوی که بر من درآمد، مَلِک تعالی مرا فرو گذاشت و خشم خود بر من گماشت؟» گفت «نه، ولکن به جزای این کی گفتی هفت سال دیگرت درین زندان بدارم تا قدم از دایرهٔ ادب بیرون ننهی واز غیر ما حاجت نخواهی.» (الستین الجامع، ۴۰۰-۴۰۱).

۶۴۷۵ **روحُ القُدُس**: یا روحُ القُدُس، جبرئیل. (قرآن کریم، ۱۶:۱۰۲).

۶۴۷۶ **خسیس**: پست، فرودین.

۶۴۷۷ **از کنارِ سدره**: اشاره است به «**عندَ سدْرةِ المُنتهیٰ**» (۵۳: ۱۴) در نزدیکیِ سِدرة المنتهیٰ.

۶۴۸۰ ب: اساس: تا بود. اصلاح از سل، اسعد، میم، فذ، نون.

۶۴۸۰ **مرد را خواندی**: اشاره است به «**و قالَ لِلَّذی ظَنَّ اَنَّهُ ناجٍ مِنهُما اُذکُرْنی عندَ رَبِّکَ فأَنسٰهُ الشیطانُ ذِکرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فی السِجْنِ بِضْعَ سِنینَ**» (۱۲: ۴۲) «و به یکی از آن دو مرد که گمان می‌بُرد رهایی خواهد یافت، گفت مرا نزدِ خواجهٔ خویشتن یادکن آنگاه شیطان یادکردِ او را از خاطرش بُرد، از این روی چندین سال در زندان باقی ماند.» آنچه در این آیه بدان اشارت رفته است همان حکایتی است که در مأخذِ داستان یاد کردیم.

۶۴۸۳ **یارِ تو چون من عزیز**: عزیزِ اول کنایه از خداوند است و عزیز از اسماء الاهی است

(قرآن، ۲: ۱۲۹) و عزیز دوم عزیز مصر است که به پادشاهان مصر، در عُرفِ نویسندگان و مورخان اسلام، «عزیز مصر» اطلاق می‌شده است. این مفهوم نیز تعبیرِ قرآنی است (۱۲: ۳۰). ← الٰهی‌نامه، ۱۱۱۳.

۶۴۸۶ **برای احترام:** یکی از معانی احترام خود را محروم کردن است و طبعاً بخشیدن و آزاد کردن بنده، نوعی احترام است. در عربی می‌گویند: **لا تحترم فتحترم**، یعنی «مبخش تا محروم نشوی.» (محیط المحیط، در حرم)

۶۴۹۳ **در رهی می‌رفت بس زیبا زنی:** استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان و بیتِ پایانیِ آن نوشته است «این بیت جوابِ عایشه بنتِ طلحة بن عُبیدالله را، که زنی زیبا بود به یاد می‌آورد. عایشه صورتِ خود را نمی‌پوشاند و چون مُصعَب بن زُبَیر علت آن را از او پرسید گفت: خداوند مرا زیبا آفریده است و من می‌خواهم مردم آن را ببینند. به خدا که من عیبی ندارم تا آن را بپوشانم.» (زهر الآداب ۱: ۲۳۱، کینانی، Development, p. 3) جامی می‌گوید (یوسف و زلیخا، ۲۳):

نکورو تابِ مستوری ندارد   در ار بستی سر از روزن برآرد

روزبهانِ بقلی شنید که «زنی دخترِ خود را نصیحت می‌کرد که ای دختر! حُسنِ خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی‌اعتبار می‌گردد. شیخ گفت: ای زن! حُسن به آن نیست که تنها و منفرد باشد او همه آن می‌خواهد که با عشق قرین باشد. حُسن و عشق در ازل عهدی بسته‌اند که هرگز از هم جدا نباشند.» (نفحات الأنس، چاپ دکتر عابدی، ۲۶۲) استاد ریتر همچنین به تحفة الأحرار، جامی، ۳۸ نیز ارجاع داده است و نیز Moreno Antologia 120-30 (دریای جان ۱: ۶۱۹). در حاشیهٔ افادات استاد ریتر باید یادآوری شود که قبل از همهٔ این مراجع، عطار، مثل بسیاری موارد دیگر، این حکایت را از رونق القلوب، چاپ مکه، ٥٤، گرفته است. «در کتابی چنین دیدم که مردی از اهل دنیا از پیِ زنی گام می‌زد. زن پرسید که چرا در پیِ من می‌آیی؟ مرد گفت «زیرا تو را دوست دارم.» زن گفت «اگر رخسارهٔ مرا ببینی چه خواهی کرد؟» و آنگاه پرده از رخساره برگرفت. مردِ جوان از زیباییِ زن در شگفت ماند. آنگاه آن زن به سرای خویش درآمد و جوان همچنان بر در نشست. ساعتی بعد زن از پشتِ بام آشکار شد و گفت «ای جوان بگریز! اگر خویشاوندانِ من تو را در اینجا ببینند که نشسته‌ای خواهند[ت] کشت.» جوان بدو گفت «اگر می‌خواستی چنین رفتاری با من داشته باشی، چرا چهرهٔ خود را به من نمودی؟» زن

گفت «زیرا که هر کسی دوست دارد که دوستش بدارند.»

۶۴۹۴ **چشمْزخم**: چشم به هم زدن، یک چشم به هم زدن، طرفة العین. عطّار چشم‌زخم را به معنیِ چشم به هم زدن، بسیار به کار برده است.

۶۴۹۶ **زد رهم چون چشم گفتم روشنت**: تا گفتم: «چشمت روشن» چشمِ راهزنِ تو راهِ مرا زد.

۶۴۹۹ **محال‌اندیش**: محال اندیشنده، آن که اندیشهٔ محال دارد. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۹۶):

چه‌هاست در سرِ این قطرهٔ محال‌اندیش خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد، هیهات!

۶۵۰۶ **رفت دزدی در سرای رابعه**: عطّار، این حکایت را خود بدین گونه آورده است که «دزدی درآمد، چادری داشت [رابعه] برگرفت خواست که بیرون آید. راهِ در بازنیافت. چادر بنهاد و برفت راه بازدید برفت و باز چادر برگرفت بیامد باز راه نیافت. باز چادر بنهاد همچنین چند کرّت تا هفت بار. از گوشهٔ صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زَهره ندارد که گردِ او گردد. دزدی را کی زهرهٔ آن بُوَد که گردِ چادرِ او گردد. برو رنجه مباش ای طرّار، اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد.» (تذکرة الأولیاء ۱: ۶۳)

۶۵۰۶ **آن مرغ**: مرغ را عطّار در مفهومِ انسانی برخوردار از کمالِ روحانی به کار برده است و این کنایه در یک حکایت از حکایاتِ مقامات ابوسعید ابوالخیر هم مکرر دیده می‌شود (چشیدن طعم وقت، ١٦٦-١٦٧).

۶۵۰۶ **صاحبْواقعه**: واقعه هر نوع مشکلِ روحی و پرسش دشوار در راه سلوک است و صاحب واقعه کسی است که چنین تجربه‌هایی را پشت سر گذاشته باشد (تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۸۱۸).

۶۵۱۵ **فاتحه آغاز کرد**: ← ۳۹۹۱: فاتحه برخوان.

۶۵۱۵ **تا دمد بادی بر آن مجنونِ راه**: دعایی بخواند و برو دمد «در آن وقت که شیخ ما [ابوسعید] به نیشابور بود کسی کوزه‌ای آب به نزدیکِ وی آورد و گفت «بادی برینجا دم از بهرِ بیماری.» شیخِ ما بادی بر آن کوزه دمید...» (اسرار التوحید ۱: ۲۶۷)

۶۵۱۶ **چون بخوانی بر حق افکن باد، تو**: یعنی وقتی فاتحه خواندی بر من مَدَم بر حق تعالی بدَم. زیرا که من لایقِ آن نیستم. حق سزای آن است.

۶۵۲۳ **بود محمود و حسن در بارگاه**: سلطان محمود غزنوی و حسنک وزیر. ← تعلیقاتِ منطق

الطیر، ۳۷۹۰.

۶۵۲۴ **الف**: اساس: داد خواست. میم: بار خواست. اصلاح از نون، فذ.

۶۵۲۷ **الف**: اساس: گفت ای شهریار. اصلاح از میم، فذ.

۶۵۲۷ **نشانِ کار و بار**: رفت و آمدِ مراجعان و خدم و حشم. در فارسی معاصر: «برو و بیا» (تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۳۲۱).

۶۵۲۸ **فریاد خواستن**: تَظَلُّم، داد خواستن، یاری طلبیدن.

۶۵۳۷ **الف**: اساس و فذ: خیل و خیال. نون، اسعد، میم: خیل خیال. تبریز: سالک از حسن برگذشت و از خیال.

۶۵۳۷ **عقال**: زانوبندِ شتر، هر نوع پای‌بند. اشاره‌ای دارد به سخنِ معروف صوفیه که «العقلُ عِقال» و مولانا (مثنوی، ۲: ٤٧٧) گفته است:

بس بکوشی و به آخر از کلال هم تو گویی خویش کالعقلُ عِقال

در احادیث شیعی به صورت «العَقلُ عِقالٌ مِنَ الجَهلِ» نقل شده است. (بحار الانوار ۲۴: ۱۴۱)

۶۵۳۹ **خرقهٔ تکلیفِ دین بر قدّ توست**: یعنی معیار تکالیف شرعی، عقل است و آنان که فاقدِ عقل‌اند، مرفوع القلم اند و از ایشان اوامر و نواهیِ شرع ساقط است. رُفِعَ القلم عن ثلاثة: عَنِ المجنون المَغلوبِ علیٰ عَقْلِهِ حتّیٰ یَبْرَأَ و عَنِ النائم حتّیٰ یَسْتَیْقِظَ و عَن الصبیّ حتّیٰ یَحْتَلِم (فیض القدیر، ۴: ۳۶-۳۵) یعنی «از سه گروه قلم تکلیف برداشته شده است: دیوانه‌ای که خردش زیان دیده باشد تا آنگاه که بهبود یابد و خفته تا آنگاه که بیدار شود و کودک تا آنگاه که به سنِ تکلیف رسد.» ← لقمانِ سرخسی در تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۷٦٧.

۶۵۳۹ **تا به حدّ نیستی سرحدّ توست**: از نیستی، غیب را اراده کرده است ← تعلیقات ٦٢٣٠. می‌خواهد بگوید: عقل قلمروی دارد که در آستانهٔ ادراکِ غیب، به پایان می‌رسد. جهانِ محسوس را ادراک می‌کند ولی از ادراکِ غیب ناتوان است. مرزِ فرمانروائیِ عقل تا آستانهٔ غیب (= نیستی) است.

۶۵۴۰ **ذره‌ای گر نیستی بگرفتیی**: اگر ذرّه‌ای تعلّق به جهانِ غیب می‌داشتی، مثل فرشتگان، از تکلیف برکنار بودی. تکالیفِ شرعی از لوازمِ حیات بشری است و آنجا که عالَمِ غیب است دیگر تکلیفی وجود ندارد و به همین دلیل بعد از مرگ که آدمی با جهانِ غیب سروکار دارد، دیگر تکلیفی وجود ندارد.

۶۵۴۱ **اَقْبِل وَ اَدْبِرْ**: اشاره است به حدیثِ «لَمّا خَلَقَ اللهُ العَقلَ فقالَ لَهُ اَقْبِل فأَقْبَلَ قالَ لَهُ اَدْبِرْ فأَدْبَرَ

فقالَ ما خَلَقْتُ خَلْقاً اَشرَفُ مِنکَ فبِکَ آخُذُ و بک اُعطِی» (کشف الخفا ۲: ۱۴۸) «چون خدای تعالی عقل را بیافرید بدو گفت: «روی آور» پس عقل روی آورد. دیگرباره گفت «روی برگردان» و عقل روی برگرداند. پس خدای گفت: هیچ آفریده‌ای شریف‌تر از تو نیافریدم، از رهگذرِ توست که مؤاخذه می‌کنم و از رهگذرِ توست که می‌بخشم.» ناقدانِ حدیث، غالباً، این حدیث را نقد کرده و از موضوعات دانسته‌اند. عجلونی (کشف الخفا، ۲: ۱٤۸) دیده شود که می‌گوید زرکشی گفته است: «این سخن کذب است و موضوع، به اتفاق تمام اهلِ حدیث.» بعضی هم که خواسته‌اند توجیهی برای صحّتِ آن بیابند در حدّ حدیثی ضعیف آن را پذیرفته‌اند. اما در متونِ صوفیه به این حدیث توجهِ بسیار شده است. قدرِ مسلّم این است که کلمهٔ عقل، ظاهراً، در حدیثِ شریفِ نبوی دیده نشده است (روضةُ العقلاء، ابن‌حبّان، ۱۶؛ و مقالهٔ «عقل ورزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مجلهٔ هستی، دورهٔ دوم، سال دوم، شمارهٔ اول، بهار ۱۳۸۰، ۲۴-۳۵).

۶۵۴۲ **چون شود در نیستی...**: معنیِ دو بیت، بر روی هم این است که وقتی تسلیمِ غیب شوی، نشانهٔ اقبالِ توست و آنگاه که شیفتهٔ هستی (جهانِ صورت و قلمروِ محسوسات) شوی آنگاه اِدبارِ توست. برای معنیِ اقبال و ادبار ← بیت قبل.

۶۵۴۵ **حس عدد آمد به صورت در عدد**: جهان محسوس، به صورت، عدد در عدد است، یعنی قلمرو شمارش و اعداد است، چنانکه در مقالهٔ سی‌وششم آن را بدین گونه توصیف کرد: تا به گردن در عدد پیوستگی (بیت ٦٢٤٢). و جهان خیال، که در مقاله سی‌وهفتم مورد بحث است، نیز به نوعی دیگر قلمرو عدد است زیرا گرفتارِ زمان است و همهٔ ادراکات را در یک آنْ نمی‌تواند در خود داشته باشد. به همین دلیل سالک خطاب به جهانِ خیال می‌گوید:

چون نیارستی به یک ره پنج دید　　از زمان، ذاتِ تو، چندین رنج دید

در اینجا که بحث از جهان عقل است، سالک خطاب به عقل می‌گوید: عالَم محسوس عالَم اعداد و شماره‌هاست و در جهانِ خیال، اعداد به واحد بَدَل می‌شوند.

۶۵۴۶ **تو اَحَد بودی عدد را معنوی**: خطاب سالک به عقل است و می‌گوید از آنجا که تو به شدت (قوی: قیدِ کثرت است) از زمان و از مکان به دوری، از راهِ معنی همهٔ اعداد را به واحد بَدَل کرده‌ای یا همهٔ اعداد در تو به واحد بَدَل می‌شوند و بی‌گمان اشاره است به «مَنْ تَعَلَّقَ بالأَحَد نجا مِنَ العدد و مَن نجا مِنَ العددِ اَمِنَ مِنَ الغَلَطِ» و نیز «مَن جاوَزَ الأحد

وقعَ فی العدد.» (شرح التعرّف، ۱: ۱۶۹)

۶۵۴۷ **پنج مدرَک را خیال از پنج بار:** محسوساتِ حواسّ پنجگانه را، خیال در پنج مرحله، یا در پنج زمان، ادراک کرد و تو که عقلی در یک دم صدهزار از مدرکات را ادراک می‌کنی.

۶۵۵۶ **بی‌مجاز:** حقیقتاً، در حقیقت. عطّار این تعبیر را در موارد دیگر نیز دارد، از جمله در همین منظومه، بیت ۷۰۷.

۶۵۶۳ **ترجمان:** مترجم، پیغام دهنده (در اینجا).

۶۵۶۳ **پیر گفتش عقل از حق ترجمانْست:** به صورتِ «العقل ترجمانُ العلم» در منابع شیعی نقل شده است. (بحار الانوار، ۱۴۱۲۴)

۶۵۷۰ **چون سکندر با حکیم و با خفیر:** استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت نوشته است که در داستانِ «اسکندرنامه» آمده است که چون اسکندر می‌خواست به درونِ ظلمات برود کُرّه‌هایی از اسب یا خر بر جای گذاشت. چون در ظلمات راه گم کردند، مادرانِ کُرّه‌اسبان یا کُرّه‌الاغان با غریزهٔ مادری به سوی کرّه‌های خود راه بُردند و با این ترتیب همگان از ظلمات بیرون شدند. (دریای جان ۱: ۱۱۴) متأسفانه، برخلافِ سیرهٔ علمی خود، در اینجا استاد ریتر سندِ دقیق این حکایت را نیاورده است. در عجایب المخلوقات، طوسی، ۳۶۱، آمده است که وقتی اسکندر می‌خواست به ظلمات برود، پیری که با او هم‌راه بود گفت: «اگر بچه‌اسبی اینجا بکشی و رها کنی مادیان را با خود ببری، چون وقتِ بازگشتن بُود، مادیان را در پیش کنی که به بوی بچه به سرِ بچه بازآید.» نیز ← شرفنامه، نظامی، چاپ برتلس و دیگران، صص ۴۸۰-۴۸۱.

۶۵۷۰ **با حکیم:** منظور از حکیم جنسِ حکیم است نه حکیمی خاصّ.

۶۵۷۰ **خفیر:** محافظ و نگهبان.

۶۵۸۱ **بلعمی کو مردِ عهدِ خویش بود:** استاد ریتر، یاء در بلعمی را یاء نسبت گرفته و این داستان را دربارهٔ زندگی یکی از خاندان بلعمی می‌جُسته است. حدسهای دوری، به همین دلیل، دربارهٔ جیهانی و ابوالعباس ایرانشهری زده است اما مترجم کتاب یادآور شده است که «احتمال دارد با بلعم باعور اشتباه شده باشد.» و حق همین است که مترجم یادآور شده است. (دریای جان ۱: ۱۱۴ حاشیه) در داستانهای بلعم باعور آمده است که «در نماز ایستاده بود و زنش در قفای او. همی رکوع به قبلهٔ مسلمانان بکرد و از رکوع برآمد رو سویِ آفتاب کرد. زنش گفت: هی هی! می چه کنی؟ گفت: خاموش باش از هفتاد سال

باز این می‌بایست کرد. کافر شد. گویند مرغ سپید از گلوی او برآمد و آن نور معرفت بود و مرغ سیاه در گلوی او پرید و آن نکرت بود.» (قصص سورآبادی، ۹۰-۹۱).

۶۵۸۲ **کرده بود او چارصد پاره کتاب:** چهارصد جزء کتاب تألیف کرده بود. فعل مربوط به کتاب را به اعتبارِ نوشتن و تألیف قدما «کردن» می‌آورده‌اند.

۶۵۸۲ **چارصد پاره:** چهارصد جزء. در قدیم، گاهی واحدِ شمارش یا تألیف کتاب را «جزء» می‌آورده‌اند و در تعریفِ «جزء» اختلاف است که چه مقدار از اوراق یا حجم را باید «جزء» نامید. نیز ← جزو در الاهی‌نامه، ١٦٨٦.

۶۵۹۲ **بود پیری عاجز و حیران شده:** این حکایت را که بعدها مولانا در مثنوی، ۱: ١١٦-١٣٥، به صورت داستان پیر چنگی درآورده است و آن را به عمر بن الخطاب نسبت داده است، بی‌گمان عطّار از یکی از مقاماتهای ابوسعید ابوالخیر گرفته و چنانکه استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲-۲۳، یادآور شده است، مولانا نیز از عطّار گرفته و قهرمان داستان را از عهدِ بوسعید به روزگارِ عمر بن الخطاب بُرده است. عطّار به احتمال قوی حکایت را از مقامات ابوسعید (چشیدن طعم وقت، صص١٥٦-١٥٧) گرفته است نه از اسرار التوحید.

۶۵۹۳ **در جوال کردن:** ← ١٣٧٤.

۶۵۹۳ **از همه نقلی:** از هر نوع نَقل و یکی از معانیِ نَقل، «ما یُتنَقَّل بِهِ عَلیٰ الشراب» است، یعنی چیزی که در بزمِ میخواران باشد از قبیل پسته و سیب و دیگر تنقّلات و همان است که به ضمّ آن را نُقل می‌گوییم و ادیبانِ عرب صورتِ مضموم آن را خطا دانسته‌اند. (محیط المحیط، در نقل) عطّار آواز رباب پیر را، نوعی نقلِ مجلس میخواران تلقی کرده و می‌گوید از میانِ نقلهای بزمِ میخواران او، فقط آوازِ ربابِ خود را داشت.

۶۵۹۵ **نه کسی نانِ ثوابش می‌خرید:** هیچ‌کس از راهِ ثواب، برای او نانی نمی‌خرید. کسی به او کمک نمی‌کرد. مقایسه شود با بیت ٦٦٠٣ در همین داستان.

۶۵۹۸ **از همه نوعی خراب:** از هر جهت خراب. ← ٦٥٩٣ از همه نقلی.

۶۵۹۹ **زخمه بر کار کردن:** مضراب را به نواختن درآوردن.

۶۵۹۹ **سرود:** همان تصنیف یا ترانه در موسیقیِ عصرِ ماست؛ هر نوع کلمات منظوم (به هر وزنی) که بتوان به نظامی ایقاعی آن را اداکرد. وقتی در مجلس ابوسعیدِ ابوالخیر این بیت را می‌خواندند:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی که گرفتار آیی
و بوسعید آن را تفسیرِ عرفانی کرد، یکی از مخالفان او گفت: «شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز برندارم و کس با شما برنیاید.» (اسرار التوحید ۱: ۲۷۱) از این کاربُرد مفهوم سرود دانسته می‌شود.

۶۶۰۱ **سماع**: هرگونه مجلس موسیقی و محفلی که در آن از غنا بهره برند مجلس سماع است. سماع و موسیقی، در بسیاری از موارد، مترادف یکدیگر به کار می‌رود. از قدیم میان اهل شریعت بر سرِ اباحه یا کراهت و یا حرمتِ سماع بحث بوده است. یکی از بزرگ‌ترین محدّثین اسلام، در نیمهٔ دوم قرن پنجم، محمد بن طاهر مقدسی (۴۴۸-۵۰۷) کتابی نوشته به نامِ صفوة التصوّف و در آن نظام خانقاه را با همان اصول و موازینی که در عصرِ او داشته است، از طریق سیرهٔ رسول و گفتار آن حضرت تصویب کرده است یعنی یک‌یک آیین‌های داخل در نظام خانقاه را به یکی از رفتارها یا گفتارهای رسول مؤیّد داشته است، از جمله فصلی پرداخته است دربارهٔ سماع و موسیقی. ← مقالهٔ ما با عنوان «نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن‌قیسرانی» در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم سال بیست و ششم (پاییز و زمستان ۱۳۷۲)، صص۵۷۳-۶۳۰. هم او کتابی با عنوان کتاب السماع پرداخته است (تحقیق ابوالوفاء المراغی، قاهره، ۱۴۱۵/۱۹۹۵). در کنار او امام محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۵) فصلی در احیاءِ علوم الدین (چاپ میمنیّه، ۲: ۱۸۲-۲۰۹) و فصلی در کیمیای سعادت (۱: ۴۷۳-۴۹۸) بدان اختصاص داده است. حتی مشایخ بزرگ تصوف هم در برخورد با موضوعِ سماع یک نوع تلقّی نداشته‌اند؛ ابوسعید ابوالخیرْ عارفی سماع‌باره بوده است و معاصر او، ابوالقاسم قشیری، سماع را انکار می‌کرده است (اسرار التوحید، ۱: ۷۶-۷۷). اگرچه از رسالهٔ احکام السماعِ او چنین چیزی استنباط نمی‌شود (الرسائل القشیریّه، چاپ پاکستان).

۶۶۰۲ **جان می‌بسم**: این زندگی، بس! بیانِ دلتنگیِ پیر چنگی است از حیات خویش. برای صرف فعلِ بسیدن و شواهدِ آن ← ۵۱۷، ۱۷۹۱.

۶۶۰۸ **صوفیان بوسعید**: صوفیان خانقاهِ ابوسعید، مریدان ابوسعید.

۶۶۰۹ **فتوح**: ← ۴۵۵۷ و ← اِلاهی‌نامه، ۳۹۶۸؛ منطق الطیر، ۱۳۳۲.

۶۶۱۱ **تا کنند امروز وَجهِ سفره راست**: تا امروز مخارج سفرهٔ خود را فراهم کنند.

۶۶۱۴ **ب**: اساس، میم: زین زر. به قرینه و از روی ک، نون اصلاح شد.

۶۶۱۷ **نیکو غنیمی می‌کنی**: غنیم یعنی طرفِ مقابل، مدّعی، خَصْم، وامخواه. کلمهٔ خَصْم نیز در زبان فارسی مفهومی درین حدود دارد: عاشق در برابر معشوق، شوهر در مقابل زن، مالک در برابرِ بَرده (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۹۰). در یکی از نسخه‌های اسرار التوحید به معنی متقاضی (وام‌خواه) به کار رفته است (اسرار التوحید، ۱: ۳۹۲، نسخه‌بدلها). در دیوان سنائی (نسخهٔ موزهٔ کابل، چاپ عکسی کابل، ۳۵۲) در این بیت سنائی:

ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم — ای وایِ ما که هست زمانه غریم ما

به جای غریم، غنیم آمده است. در تمام این موارد «غنیم» مفهومی در حدود «طرف مقابل / خصم» دارد. «نیکو غنیمی» به معنی نکورفتاری در برابر طرفِ مقابل است. ← اِلاهی‌نامه، ۵۷۸۷.

۶۶۲۰ **چون زر برسدم**: وقتی زرم تمام شود. رسیدن و برسیدن به معنی تمام شدن در آثار عطّار فراوان به کار رفته است. ← ۵۲۵۷.

۶۶۲۳ **دیبانه**: ← ٤٧١٧.

۶۶۴۳ **دبّه**: ظرفی برای روغن که غالباً از چرم و پوست می‌ساخته‌اند.

۶۶۴۴ **ب**: اساس: بدشت. ک: متن آمد بکشت (اصلاح در حاشیه: ز دشت). متن را از میم، تبریز، نون گرفته‌ایم.

۶۶۴۹ **الف**: اساس: نفرهٔ کردی. میم، نون، ک: عزم ره کردی.

۶۶۵۰ **هست چندین دبّه می‌آرد دگر**: ظاهراً تعبیرِ «دبّه درآوردن» در فارسی معاصر که به معنی «نکول، جر زدن، از گفتهٔ خود بازگشتن» است، با این مصراع عطّار مرتبط است.

۶۶۵۱ **می‌خرد آن را که باید دبّه‌ای**: از کنایات و امثالِ زبان عامّه است و شاهدی برای آن نیافتم.

۶۶۵۲ **می مزن از دبّه و زنبیل لاف**: «دبّه و زنبیل» کنایه از مخارج زندگی و اهل و عیال است. سنائی گوید (حدیقه، چاپ دکتر حسینی، ۱۳۱):

آن جوانی به درد می‌نالید — گفت پیری، چو آن‌چنانش دید،

کز چه می‌نالی ای جوانِ نبیل — گفت کز جورِ دبّه و زنبیل

۶۶۵۲ **گر سلیمانی برو زنبیل باف**: ← منطق الطیر، ۹۱۰.

۶۶۵۳ **زانکه بر دبّه نیاید درز خوب**: بی‌گمان ضرب‌المثلی بوده است.

۶۶۵۴ **شترمرغ**: کنایه از کسی که به هیچ صراطی مستقیم نیست و به هر کارش خوانند عذری

می‌آورد که اهلِ کاری دیگرم. ← اسرارنامه، ۱۲۶۵.

۶۶۵۴ **دبّه در پای شتر افکندن:** ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است نظیر دبّه در پای فیل افکندن (لغت‌نامه) به معنی فتنه‌انگیزی.

۶۶۵۵ **دبدبه:** طبل و نقاره و هر وسیله‌ای که برای اظهار شکوه و عظمتِ کسی به صدا درآورند.

۶۶۵۹ **بر زفان می‌راند یحییٰ بن المعاد:** این سخن یحییٰ بن معاذ را به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند. حافظِ سِلَفی این سخنان او را بدین گونه نقل کرده است که «وَ دَخَلَ علی بعضِ الرؤساءِ فقال: اذا کانتْ قُصورُکُم قیصریّة و دورکُم کسرویّة و اَموالکُم قارونیّة و درکاهاتکُم طاهریّة و ادیانُکم فرعونیّة فأیْنَ المحمّدیة؟» (معجم السفر، شمارهٔ ۸۰۴) و عطّار خود در تذکره، ترجمهٔ آن را بدین گونه آورده است «ای خداوندانِ علم و اعتقاد، قصرهاتان قیصری ست و خانه‌هاتان کسروی ست و عمارتهاتان شدّادی است و کِبرتان عادی‌ست. این همه‌تان هیچ احمدی نیست» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۳۰۴). اختلاف ترجمه و متن، مرتبط با نسخه‌ای بوده است که عطّار در اختیار داشته است. نیز حیاة الحیوان، دمیری، ۱: ۵۱۸، که تفاوت بنیادی با روایات دیگر دارد: کانَ یحییٰ بن معاذ الرازی رحمه الله یقول لعلماءِ الدُنیا فی زمانه: «یا اصحابَ العلم! قُصورُکُم قیصریّة و بُیوتُکُم کسرَویّة و أثوابُکُم طالوتیّة و أخفافُکُم جالوتیّة و أوانیکُم فرعونیّة و مَراکِبُکُم قارونیة و موائدُکُم جاهلیّة و مذاهبُکُم شیطانیة فأَیْنَ المحمّدیّة؟»

۶۶۵۹ **معاذ / اعتقاد:** در بابِ قافیه کردنِ این دو کلمه رجوع شود به تعلیقاتِ ٦٤٤٣.

۶۶۶۱ **جامهٔ خاتونی:** در دیوان البسهٔ نظام قاری، به نقلِ لغت‌نامه، این بیت آمده است:

چـو خـاتونیی بـود ابـریشمین چو چتری وفونک گلی و کژین

و در آنجا خاتونی به معنی نوعی از لباس معنی شده است. اینک شعرِ عطار که شاهدی کهن‌تر است برای این کاربُرد.

۶۶۶۲ **الف:** اساس، فذ: گشته فرعونی همه (قافیه: شیطانی همه). اصلاح از نسخه‌های دیگر.

۶۶۶۳ **ب:** اساس، میم، تبریز، نون، طف: گبران. فذ: گبرانه.

۶۶۶۳ **ماتمِ گبران:** ظاهراً مغان در مراسمِ سوگواری خویش بانگ و فریاد بسیاری داشته‌اند و این از بعضی شواهد قابل بررسی است. نخست به این بیت سنائی (دیوان، ۲۸۸ متن و حاشیه) توجه کنید:

در نعیمِ خُلق خود را خوش‌سخن کن چون طنین در جحیم خشم چون گبران چه باشی در زفیر

گریستن مغان که در شاهنامه از آن به «خروش مغانی» تعبیر شده است با همین ماتم گبرانه مرتبط است (شاهنامه، چاپ خالقی ۱: ۱۲۴):

خروش مغانی و چشمی پُرآب ز هر دام و دَد بُرده آرام و خواب

در این بیت فردوسی به علّتِ عدم آشنائی کاتبان با «خروشِ مغانی» غالباً در نسخه‌ها خروش فغانی یا خروش بافغان آمده است. (مقایسه شود با شاهنامه چاپ ژول‌مول ۶۹۶ و چاپ مسکو ۴: ۱۴۳ و ۱: ۱۰۷ و اختلاف نسخه‌ها) بنا بر نوشتهٔ مؤلف تاریخ بخارا، در سوگِ سیاوش، از عهدِ باستان سرودهایی باقی مانده بوده است که آن را «گریستنِ مغان» می‌خوانده‌اند. (تاریخ بخارا، چاپ استاد مدرس رضوی، ۳۳ نیز ← تازیانه‌های سلوک ۳۹۰-۳۸۹) ظاهراً این شیوهٔ ماتم‌داری که در ایران رواج دارد، بی‌تأثیری از همان ماتم گبرانه نیست.

۶۶۶۴ **شدّادی**: ← منطق الطیر، ۲۰٦٥.

۶۶۶۴ **نخوتِ عادی**: تکبّرِ عادیان، تکبّرِ قومِ عاد. (قرآن کریم ۴۱: ۱۵)

۶۶۶۷ **خلق از حجّاج بسیاری گریست**: مأخذ این گفتهٔ عطّار، ظاهراً این داستان است «گویند حجّاج بن یوسف را قصه‌ای دادند و گفتند از خدای تعالی بترس و بر مردمان چندین جور مکن. حجّاج به منبر برشد، و او بغایت فصیح بود. گفت: ای مردمان خدای تعالی مرا بر شما مسلّط کرده است. اگر من بمیرم، از پسِ من شما از جور نرهید با این فعلِ بد که شما راست، و خدای تعالی را چون من بسیارند اگر من نباشم یکی از من بتر بیاید.» (نصیحة الملوک، غزالی، ۱۳۲، نیز دریای جان ۱: ۱۴۷ که به التبر، ۷۱ ارجاع داده است و التبر ترجمهٔ عربی نصیحة الملوک است)

۶۶۷۷ **ب**: اساس: بی‌حد ملیحیش بی‌قیاس. ک، نون، فذ: و ملحش. میم: و میلش.

۶۶۷۷ **بامدادی شد برِ سلطان ایاس**: استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان نوشته است «در حقیقت سلطان محمود به‌غایت زشترو بود.» (سیاست‌نامه، فصل ۷). دریای جان ۱: ٦٣٤، دربارهٔ این حکایت و حکایت قبلی یادآور شده است که این حکایت اتحاد عارف را با معشوقِ الاهی به صورت رمز و تمثیل بیان می‌دارد... چون شمس تبریزی ناپدید شد، جلال‌الدین رومی خود را عین او دید و نامِ او را در اشعارِ خود به عنوانِ تخلّص به کار بُرد. (همانجا)

۶۶۷۹ **حاجب**: پرده‌دار و به معنیِ ابرو نیز.

۶۶۸۱ این بیت در نسخهٔ اساس به خط دیگری در حاشیه آمده است ولی در ک، میم، تبریز، فذ، طف وجود دارد.

۶۶۸۲ **به چشم آمد قوی:** نیکوییِ او به چشم پادشاه بسیار آمد. قوی، را قدما برای بیانِ کثرت به‌کار می‌برده‌اند در صورتِ قید.

۶۶۹۴ **عاقبت محمود نیکوتر بود:** ضربُ‌المثلی بوده است که در بسیاری از متون دیده می‌شود و ظاهراً قبل از ظهور محمود غزنوی به صورت ضرب المثل یا دعایی رواج داشته است. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۱۸۲.

۶۷۰۰ **و ای عجب آنجا یک و دو نیز هست:** یعنی در قلمرو دل و قلب، عدد و شمار وجود دارد.

۶۷۰۳ **از احد دور و عدد، چون شنبدی:** شنبد، شنبه روزِ اول هفته. از احد و عدد، دوری بمانندِ شنبه که هیچ عددی به همراه ندارد برخلاف یکشنبه و دوشنبه و...

۶۷۰۳ **همچو جمعه نه خودی نه بیخودی:** ناظر است به معنیِ کلمهٔ جمعه که در آن مفهوم جمع و با دیگران بودن نهفته است ولی از جنسِ شنبه و یکشنبه و... نیست.

۶۷۰۴ **چون یسارِ تو یمین آمد همه:** یعنی چپ و راستِ تو یکی است آنجا که تویی، یمین و یساری وجود ندارد.

۶۷۰۵ **حُجَّتت کِلتایدیه این بس است:** اشاره است به حدیثِ «کِلتا یَدَیهِ یمین» «هردو دستِ او راست است.» المُقْسِطونَ یَومَ القیامةِ علیٰ منابرَ مِنْ نورٍ علیٰ یمین الرحمٰن و کلتا یَدَیهِ یمین. «مُقسِطان، روز قیامت، بر منبرهایی از نور اند بر دستِ راستِ رحمان و هردو دست او راست است.» (کتاب الزهد، عبدالله بن مبارک، ۴۱۰) و به صورتِ «کِلْتا یَدَیِ الرحمٰنِ یمینٌ» در رسالهٔ آغاز و انجام، خواجهٔ طوسی، آمده است (چاپ دکتر بدخشانی، شمارهٔ ۳۷) «و کلتا یَدَیْ رَبّنا یمین» در کشف الاسرار، میبدی، ۸: ٤٣٥؛ «و کلتا یَدَیه یمینان» (در اصل: بیدیه) (الفصول، نسخهٔ لندن، ٣٤١ و نیز متن حاضر، بیت ٣٩٣٤).

۶۷۰۶ **در میان اصبَعَین:** اشاره است به «قَلبُ المؤمنِ بَینَ اِصْبَعَینِ مِنْ اَصابعِ الرحمٰن یُقلّبها کیفَ یَشاء» ← بیت ۷.

۶۷۰۶ **غیری و عین افتاده‌ای:** یعنی هم غیری و هم عینی. در عینِ غیر بودن عین به‌شمار می‌روی.

۶۷۰۸ **چون چنین قربی مسلّم آمدت:** وقتی نزدیکی و قربی از این دست برای تو مسلّم شود، قربِ دو عالم، در نظرت کمترین قربی خواهد بود و هیچ اعتباری نخواهد داشت.

۶۷۰۹ **در من یزید افتاده:** چیزی که آن را به هراج (حرّاج) گذاشته باشند و به قیمت کمی

بفروشند. کنایه از چیزی که چندان مورد تعلق خاطر نیست.

۶۷۱۲ **دل ز اصبع، جان ز نفخِ خاص خاست:** ← ۶۷۰۶ و ۱۲۵۵.

۶۷۱۳ **قلب از آنم من که می‌گردم مقیم:** مقیم قید است برای بیان استمرار، یعنی مرا از آن روی قلب می‌خوانند که پیوسته در تقلُّب (گردیدن و حرکت کردن) هستم.

۶۷۲۵ **کلیدان:** جای کلید. کلیددان. در کدکن به همین صورتِ کلیدان به کار می‌رود.

۶۷۲۸ **عاشقی را بود معشوقی چو ماه:** احتمالاً مستندِ آغازی این داستان روایتی است که «جابر بن عبدالله بر درِ سرای رسول^ص^ در می‌زد رسول گفت: مَن فی الباب؟ جابر گفت: «انا» رسول^ص^ از آن گفتِ وی کراهیت نمود. باز پس می‌گفت که «انا انا، انّی لا اقول انا. ای جابر تو گفتی که انا من باری نگویم که انا» (تفسیر کشف الاسرار، ۵: ۳۴۸ نیز رجوع شود به حلیة الاولیاء ۷: ۱۵۸ و ریاض الصالحین نوَوی طبع بیروت ۳۵۱، و لطایف الاشارات قشیری، ۲: ۲۸۱) و از روی همین روایت، ظاهراً، داستانی به وجود آمده است که مولانا آن را در مثنوی، ۱: ۱۸۸، بدین گونه منظوم کرده است:

آن یکی آمد درِ یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد

می‌گوید: «من» و سرانجام راه نمی‌یابد. بعد از سالی دیگر باز می‌آید و:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم تویی ای دلستان

و این بار راه می‌یابد. استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۳۱-۳۰، مستندِ آن حکایت مثنوی را در کتاب الحیوان، جاحظ، ۱: ۱۶۵، نشان داده است که اجمال آن این است که عیسی بن حاضر بر درِ سرای عمرو بن عبید رفت و چون پرسید کیست؟ گفت: «من» وی گفت «کسی به نام «من» نمی‌شناسم» و در را نگشود تا سرانجام روزی دیگر رفت و خود را به نام معرفی کرد تا در را گشود. هم استاد فروزانفر یادآور شده است که آن حکایت با اندکی تفاوت در ربیع الابرار، زمَخْشری، باب اسماء و کُنی آمده است. استاد فروزانفر همچنین به همین داستانِ مصیبت‌نامه عطّار نیز اشاره کرده است و از رسالهٔ عقل و عشق، خواجه عبدالله انصاری، این حکایت را نقل کرده است: «عاشقی از کمالِ شوق بر درِ سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد. بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید «کیستی؟» چه گویم؟ اگر گویم «منم» گوید: تو را، تا تویی، در عالمِ ما بار نیست و اگر گویم: «تویی» گوید من در هودج کبریائی خود متمکّنم و از وجودِ تو مستغنی، باز شو و از درِ درگذار شو. مسکین تا روز بر قدم انتظار، بیچاره‌وار، شرمسار بماند.» قابل یادآوری

است که این گونه رسالاتِ منسوب به انصاری، به دلایل مختلف، نمی‌تواند اثرِ او باشد. احتمال آن هست که نویسندهٔ رسالهٔ عقل و عشق، از مصیبت‌نامه این داستان را گرفته باشد.

۶۷۲۸ **مهر کرده ترک پیش او کلاه**: یعنی خورشید به احترام او کلاه از سرِ خود برداشته است. برای فهم این سنّت ← بیت ۹۸. و برای کلاه مهر، در مفهوم میترائیِ آن، ← منطق الطیر، ۱۵۲٦.

۶۷۴۰ **بددلی**: ترس، بزدلی. ← منطق الطیر، ۱۰۸.

۶۷۴۱ **پیشه کار**: بازاری و کاسب.

۶۷۴۴ **خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود**: بسیار شبیه است به داستانی که در منطق الطیر، صص ٢٦٦-٢٦٧، آمده است.

۶۷۴۴ **اعجوبه**: مایهٔ شگفتی، تعجّب‌آور. ← تعلیقات منطق الطیر، ١٤١.

۶۷۵۰ **حلقهٔ هندوی او چون مقبلی**: هندو، بر مطلق غلام و برده اطلاق می‌شده است و این استعمال در ادب فارسی شیوع بسیار دارد. سنّتِ خریدارانِ این بردگان چنین بوده است که به هنگام خرید نامی بر آنها می‌نهاده‌اند که در آن نوعی تفأل باشد نامهایی از قبیلِ مبارک، مقبل، بشیر و مبشّر.

۶۷۵۱ **هر زفانی را زهی بنشست راست**: با توجه به زِهِ کمان و با توجه به کلمهٔ «زهی!» برای بیانِ تحسین و شگفتی، می‌گوید همهٔ زبانها به تحسین او پرداختند و هر تحسینی، از هر زبانی، در حق او راست و درست بود.

۶۷۵۲ ابیات ٦٧٥٢ و ٦٧٥٧-٦٧٦١ در نسخهٔ اساس وجود ندارد. از فذ، ک، نون، میم، تبریز، اسعد نقل شد. متن داخل [ ] از فذ گرفته شده است.

۶۷۵۳ **ز سرْ تیزی که بود**: از فرطِ سرتیزی. برای توضیحِ ساختارِ دستوری این بافت ← تعلیقات منطق الطیر، ٢٤٣٣.

۶۷۵۷ **موی گنجیدن**: جای سخن گفتن، و لزوماً اعتراض داشتن ← ٢٨٧٥.

۶۷۶۷ **چارُم چراغ**: کنایه از خورشید است که جای آن در آسمانِ چهارم تصور می‌شده است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، ١٤٨، به نقل فرهنگ اصطلاحات نجومی، ١٨٠):

دوده کُنَدَم دبیرِ انجم   از دودِ چراغِ چرخِ چارُم

۶۷۷۱ **مزدورْکار**: کارگرِ روزمزد.

۶۷۸۰ **دست خاییدن:** کنایه از فرطِ پشیمانی.

۶۷۸۳ این بیت از حاشیهٔ نسخهٔ اساس و از ک، نون، میم، تبریز، اسعد، فذ نقل شده است.

۶۷۸۵ **چون نگار:** تعبیری بسیار رایج بوده است برای بیان جمال و زیبایی. «غلامی چون صد هزار نگار، که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند... (تاریخ بیهقی، ۳۸۸)

۶۷۹۰ **موسیقار:** هم به معنی سازی است که می‌نوازند و هم به معنی نوازنده. منطق الطیر، ٦٢٢.

۶۷۹۳ ب: اساس: قافیهٔ میان تکراری است. اصلاح از فذ، اسعد.

۶۷۹۴ **جلوه می‌کرد:** فعل متعدی است، رخسارهٔ خود را به جلوه درمی‌آورد.

۶۷۹۵ این بیت در اساس نیست. از فذ، میم، ک آورده شد.

۶۸۰۳ **جانْش را می‌زد:** یعنی به جان می‌کوشید، با تمام نیرو «و جان را می‌زدند و جنگ سخت شد.» (تاریخ بیهقی، ۲۰۲) «و لشکری یک‌دل دارد، جان را بخواهند زد» (همانجا، ۳۳۰) و «و تنی چند را از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را می‌زدند» (همانجا، ۴۱۵).

۶۸۰۴ **میِ سنگین:** شرابِ قوی و گیرنده که مستی فراوان آورد.

۶۸۱۷ **حسن:** حسنک وزیر. ← ۳۲۰۷ و ٦٥٢٣.

۶۸۱۸ **تخت بندش برنهم یا خون کنم:** خون کردن کشتن است و تخت‌بند برنهادن نوعی شکنجه بوده است، ظاهراً، که با نوعی چوب و تخته (کُنْد) اشخاص را می‌بسته‌اند و از حرکت باز می‌داشته‌اند. حافظ به همین مفهوم نظر داشته که گفته است (دیوان، ۲۳۵):

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندِ تنم

۶۸۱۹ **سر در دادن:** رها کردن، همان که در فارسی معاصر، از جمله در خراسان، به صورتِ «سردادن» در موردِ پرنده و امثالِ آن به کار می‌رود به معنیِ رها کردن.

۶۸۱۹ **سر بر نهادن:** کنایه از پنهان کردن و خموشی.

۶۸۲۷ **دید جان را مویِ یکْ‌یک مویِ او:** مویِ چیزی بودن کنایه از ناچیز بودن در برابر آن چیز.

۶۸۳۹ **هشت فردوس:** ۳۳۹ و ٢٤١٦.

۶۸۴۳ **آن یکی پرسید از مجنون مگر:** ظاهراً این حکایت مجنون از روی این شعرِ منسوب به ابن‌المُعْتَزّ (متوفیٰ ۲۹٦) پرداخته شده است که:

اِجْتَمَعَ النّاسُ علیٰ بُغضِ «لا»   غَیْری، فإنّی موجِبٌ حَقَّ ذا
و ذاکَ اَنّی قُلْتُ یوماً لَهُ:   «تُحِبُّ غیری، سیّدی؟» قال: «لا»

یعنی: مردمان همه همرای و هم‌عقیده اند در دشمنی با کلمهٔ «نه» جز من که حقِّ دوستیِ «نه» را پاس می‌دارم زیرا که یک روز از او پرسیدم که «سرورِ من! آیا جز مرا دوست می‌داری؟» گفت: «نه!» (یواقیت المواقیت، ۴۰۵؛ و تحسین و تقبیحِ ثعالبی، ۲۵۵).

۶۸۴۴ **مرا «لا» می‌تمام**: برای من، تا زنده‌ام، حرفِ «لا» تمام است و بسنده. ← تعلیقات ۳۲۴.

۶۸۴۷ **بر پشتی آن**: به اتکاء آن، ← ۱۸۳۵.

۶۸۴۸ **الف**: درین مورد اساس: زبانش. بقیهٔ موارد: **زفان دارد به جای زبان.**

۶۸۶۴ **بر ایاز افتاد اشک**: ایاز ناگهان گریستن آغاز کرد. گریه بر کسی افتادن (و اشک بر همین قیاس) حالتِ دست دادن گریه است به طور ناگهانی.

۶۸۶۸ **الف**: اساس: اسب از بس ان تازمش. اصلاح از میم، تبریز، اسعد، فذ.

۶۸۸۲ **غیب الغیب**: ← ۱۱۰۲ و منطق الطیر، ۲۸۲.

۶۸۸۵ **محو در محو**: تعبیری است برای بیان کثرت در محو بودن. مقایسه شود با گم در گمی در همین مصراع.

۶۸۸۵ **وز گُمیِ توست پیدا آدمی**: ظهور جانب جسمانیِ آدمی، فرعِ بر ناپیداییِ روح است.

۶۸۹۱ **دَمِ رحمٰن**: ← ۱۲۵٦، ۳۲۷٦، ۵۸۵۹.

۶۸۹۱ **نفخِ حق**: ← ۱۲۵۵.

۶۸۹۲ **واسع**: از اسماء الله است. (قرآن ۲: ۱۱۵)

۶۸۹۲ **رافع**: از اسماء الله است (روح الأرواح، ۱۶۱).

۶۸۹۸ **تو خود را پرده‌ای**: اشاره است به «حجابُکَ نَفْسُکَ و هُوَ حجابُ الحُجُب» (محمد بن عبدالجبّار نفری، نصوص صوفیه غیر منشوره، ۳۰۶)، یعنی «حجاب تو توییِ توست که برترین حجاب است.» ← اسرارنامه، ۲۵٤۲.

۶۹۰۳ **قدم از فرق کردن**: با سر به طرف چیزی روانه شدن.

۶۹۰۹ **الف**: اساس: آن قطرهٔ جیحون. اصلاح از فذ، اسعد، سل. میم: لیک آن قطره چه در جیحون بود.

۶۹۱۰ **ماجرا رفتن**: از اصطلاحات و مفاهیم برخاسته از نظامِ خانقاه است که وقتی میان دو صوفی نزاع و دلگیریی بود، ظهورات این درگیری را به ماجرا کردن و ماجرا رفتن تعبیر می‌کردند. وقتی ابوسعید ابوالخیر به مرو رفت و در آنجا میان او و دو تن از مشایخ آن ناحیه، به زبانِ عصرِ ما، بگومگویی رخ داد، صاحب اسرار التوحید، می‌گوید «چون شیخِ ما

به مَرْو شد و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه و خواجه علیِ خبّاز برفت ...» (اسرار التوحید، ۲۳۸/۱). ظاهراً در متون کهن تصوف همیشه با فعل رفتن و کردن به کار می‌رفته است و «ماجریٰ» بدون این گونه فعل‌ها مفهوم عامّ خود را داشته است که هر واقعه‌ای را شامل می‌شده است. «حسن گفت پیش شیخ آمدم و ماجرا حکایت کردم.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۹٤)، که به معنی مطلقِ حادثه و واقعه است. از مشهورترین کاربُردهای ماجرا کردن، در معنیِ خانقاهیِ آن، این بیتِ حافظ است (دیوان، ١٤):

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردمِ چشم   خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

۶۹۳۰ حِربا: آفتاب‌پرست. ظاهراً از خورپایْ (جانوری که خورشید را می‌پاید) فارسی به عربی رفته است (محیط المحیط، حرب).

۶۹۳۰ **بست حِربا را ز نادانی خیال**: خیال بستن، تصور کردن، در نظر آوردن. حِربا چنان تصور می‌کند که آفتاب، به خاطر اوست که از جایی به جایی حرکت می‌کند. «آفتاب‌پرست همی چون آفتاب کلّهٔ نور بزد و نقاب زربفت بروی فرو گذاشت از آن خانهٔ مختصر خود برآید و بر سرِ خاشاک شود و دو دست در روی زند و دیده بر جمال خورشید گمارد هرچند شعاع آفتاب تیزتر دیدهٔ او در آن جمال شده‌تر. آن حیوان بر سرِ آن خاشاک می‌باشد چندان که آفتاب روی به غروب نهد. چون سلطان آفتاب رختِ غروب در بست او متحیّروار به زاویهٔ اندُهان خود باز گردد» (روح الأرواح، ۱۹).

۶۹۳۱ **عینِ مغرب**: چشمهٔ مغرب. «**وَجَدَها تغرُبُ فی عینٍ حَمِأَةٍ**» (۱۸: ۸۶) «دید که خورشید در چشمه‌ای لوشناک فرو می‌رود».

۶۹۳۱ **در رود از رشک نیلوفر در آب**: نیلوفر را سنائی در ارتباطِ با زنبور عسل بدین گونه دیده است (حدیقه، چاپ دکتر حسینی، ۱۹۳):

ذوقِ ایـن خـطّهٔ خطا و خـطر   هست مـانندِ نـحل و نـیلوفر
روز بدْهد ز بوی خوش زورش   چون شب آید همو بود گورش

۶۹۳۳ **در جوالِ ... شدن**: فریب خوردن.

۶۹۳۶ **بشکافد چو کاف**: ظاهراً به صورت کتابتیِ نوعی کاف (=ک) نظر دارد که در بعضی رسم الخط‌ها، کاف شکاف (= در هم آمدن) داشته و در بعضی نداشته «چنان که مصحف‌های کوفی که نبشته‌اند و حروف‌ها و اَشکال‌ها کرده ــ که به عمری یک ورق از آن کاتبی نتواند نبشتن. کاف‌ها و صادها کرده، اگر صد بیتی همه بر یک نَسَق ــ که میانِ کافی در هم نیامده

باشد و کس نمی‌داند که آن چون نبشته‌اند یا به قالب نهاده‌اند» (عجایب‌نامه، ۱۲۶). و اگر کاف را به همان معنیِ لغویِ آن، که شکاف است، بگیریم نیز قابل توجیه است، از مقولهٔ تشبیه یک چیز به خودش، نظیر سخن مولانا (غزلیات شمس، ۱۹۷/۲):

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید　　نیم‌شبی ناگهان صبحِ قیامت دمید

نیز بنگرید به الکشکول، ۱۸۹.

۶۹۳۹ **ب**: اساس: زادراه و راه‌رو. م: زادراه. فذ: زادره سالک ازو. سل: زادراه راه او.

۶۹۴۲ **هردو عالمِ ظلّ ذاتِ خویش دید**: درین ابیات عطّار به جایگاه انسان در کاینات پرداخته و مقام روح انسانی را به عنوان معیار همه چیز در جهان تعیین می‌کند و نتیجهٔ سخنان اوست که در آثار صوفیهٔ نسل بعد به شعرهایی ازین گونه بَدَل می‌شود (نجم رازی، مرموزات اسدی، ۲۹ یا مجد بغدادی، نزهة المجالس، ۱):

ای نسخهٔ نامهٔ اِلاهی که تویی　　وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست　　از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

۶۹۴۷ **الف**: اساس: بر هیچ (تکرار قافیه) یافت. اصلاح از میم، سل.

۶۹۵۳ **رفت شبلی ابتدا پیشِ جنید**: «پس شبلی پیش جنید آمد و گفت «گوهر آشنایی برِ تو نشان می‌دهند، یا ببخش یا بفروش.» جنید گفت «اگر بفروشم تو را بهاءِ آن نبود و اگر بخشم آسان به دست آورده باشی قدرش ندانی. همچون من قدم از سر ساز و خود را درین دریا درانداز تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید.» (تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۶۱؛ و مآخذ قصص عطّار، ۲۳۸).

۶۹۵۴ **ب**: اساس: تو داذی. اصلاح از میم، سل، تبریز.

۶۹۶۰ **با پسر می‌گفت یک روزی عمر**: حکیم سنائی هم این حکایت را در حدیقه آورده. در مجموع با سخن عطّار تفاوت عمده‌ای ندارد (حدیقة الحقیقة، ۴۶۰) و استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه، ۵۷۱، بحثی در باب کلمهٔ عُمَّر (مُشدَّد) کرده است اما سندی در باب این حکایت ارائه نداده است. نیز مآخذ قصص عطّار، ۲۳۹.

۶۹۸۰ **یعنی آن نور محمد بود بس**: ← ۳۴۷.

۶۹۸۱ **درتافتن**: تجلّی کردن، آشکار شدن.

۶۹۸۱ **عرش**: ← ۱۱۸، ۱۸۲۱.

۶۹۸۲ **کرسی**: ← ۱۱۸ و ۱۹۳۹.

۶۹۸۳ **چار ارکان**: عناصر اربعه. ← ۳۵۱۸؛ و اسرارنامه، ۳۰.

۶۹۸۴ ب: اساس: در آمیزش نماند. شاید بماند (به معنی متعدی ماندن). میم: نشاند.

۶۹۸۷ **لوح محفوظ**: ← ۱۲۰.

۶۹۸۷ **قلم**: ← اسرارنامه، ۱۵۴۱.

۶۹۸۸ **سرجمله**: خلاصه، خطوطِ برجستهٔ هر مطلب. عطّار این کلمه را در معنیِ جانِ کلام و حاصلِ سخن، بسیار به کار می‌برد (مختارنامه، ۴۲۴) یعنی رسول^ص و نور محمدی به‌منزلهٔ خلاصهٔ کاینات بود.

۶۹۸۸ **هم حمله بود**: حَمْله به‌جای حَمَلَه یعنی فرشتگانی که حاملانِ عرش‌اند. ← ۱۶۶۰ و ۱۷۳۳.

۶۹۹۰ **روح چون در اصل امرِ محض بود**: اشاره است به «**قُلِ الروحُ مِنْ اَمرِ رَبّی**» (۱۷: ۸۵) و در اینجا منظور از روح، جبرئیل است یعنی «**الروح الأمین**» (۲۶: ۱۹۳)

۶۹۹۴ **هریکی را یک ملک‌گیری رواست**: یعنی اگر صفاتِ روح بی‌شمار است، هر صفتِ او را می‌توان فرشته‌ای فرض کرد.

۶۹۹۶ **فنای در فنا**: فانی از خویش شدن و به مقام فنا رسیدن به گونه‌ای که آگاهی و استشعار نسبت به این فنا را از دست بدهند. مقایسه شود با فنا از فنا در منطق الطیر، ۳۹۹۹.

۶۹۹۸ **چون طلب از دوست دیدی سوی دوست**: این نکته مهم‌ترین اصل آموزشهای عرفانی است که اصلِ همهٔ طلبها از جانبِ حق است و اوست که طلب را در بنده ایجاد می‌کند.

۶۹۹۹ **بوعلی طوسی**: یعنی ابوعلی فارمدی، ← ۲۸۳۰، و از این جهت او را «امام حال و قال» می‌خواند که وی گذشته از این که در سلوک مقام والایی داشته، بسیار خوش‌سخن بوده است.

۶۹۹۹ **میرِ کاریز**: هویّت تاریخی این میرِ کاریز، در جای دیگری، ظاهراً، ثبت نشده است. استاد فروزانفر و استاد ریتر دربارهٔ او، مطلقاً، خاموش‌اند. آنچه از مجموعِ اطلاعات حکایتهای او حاصل می‌شود همین است که او از مردم نیمهٔ دوم قرن پنجم بوده است و معاصر ابوعلیِ فارمدی و بی‌گمان اهل خراسان و به احتمال قوی اهل نیشابور بزرگ. اگر این پرسش فارمدی را از او، پرسش مریدی از شیخی تلقی کنیم باید او را در شمارِ مشایخ عصر به حساب آوریم. نوعِ پاسخِ او از این جنس پاسخهاست؛ در آن صورت عارفی خواهد بود از اقرانِ ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قشیری. از یک پاسخ طنزآمیز هم که در

حکایتی دیگر داده است، روحیهٔ طنّازِ او را به خوبی می‌توان دریافت. دربارهٔ میر کاریز بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، ۲۷۹۷.

۷۰۰۲ **نیست غیرِ او که دارد غیر دوست**: این سخنِ میر کاریز بسیار نزدیک است به تفسیری که ابوسعید ابوالخیر از آیهٔ «**یُحبُّهم و یُحبّونَهُ**» (۵: ۵۴) داشته. در مقامات بوسعید آمده است که «نقل است که روزی این آیت می‌خواندند که **یُحِبُّهُم و یُحِبّونَهُ** (۵: ۵۴) «خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست دارند.» شیخ گفت «هرگز خدایْ هیچ کس را دوست نداشت و ندارد.» گفتند «شیخا قرآن است.» گفت «معنی همان است.» گفتند «ما معنی نمی‌دانیم.» گفت «خداست و بندهٔ او و حق است و خلق او و صانع است و صنعِ او. کسی دیگر درین بازار چه کار دارد؟ صانعی صنعِ خویش را دوست دارد. اینجا غیری چه‌کار دارد؟» (چشیدن طعم وقت، ۱۸۶). این تفسیر ابوسعید از آیه، بعد ازو انعکاسی وسیع داشته، از غزّالی تا صدرالدین شیرازی (مُلّا صدرا)، همه از آن بهره گرفته‌اند. بنگرید به احیاء العلوم، ٤: ۲۳۵؛ و منارات السائرین، ۲۲۱؛ اسفار (الحکمة المتعالیه)، ۷: ۲٦٤؛ تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱٦٦-۱٦۷.

۷۰۰۳ **برفتاد از جانِ خَرْقانی نقاب**: عطّار، خود این گفتار خرقانی را بدین‌گونه نقل کرده است «نقل است که گفت یک شب حق تعالی را به خواب دیدم گفتم: «شصت سال است تا در امیدِ دوستیِ تو می‌گذارم و در شوقِ تو باشم» حق تعالی گفت: «به سالی شصت طلب کرده‌ای و ما در اَزَلُ الآزال در قدم دوستی تو کرده‌ایم.» (تذکرة الاولیاء ۲: ۲۵۳، و نوشته بر دریا، ۲۲۹).

۷۰۱۸ **الف**: اساس: بیش‌اند. سل: بیشید. تبریز: بیشند ـ درروید. فذ، نون: بیش اندر شمار. اسعد: صدهزاران بیش بودند. میم: صدهزاران بیش بودید از شمار. ب: م، اسعد: در دویدند از سرِ قوت بکار. نون: در روند از قوت و شوکت به کار. فذ: مطابق اساس.

۷۰۳۵ اساس: ردیف: شوند/ شوند.

۷۰۳۹ **روستم را رخشِ رستم می‌کشد**: ضرب‌المثلی است بسیار قدیمی که به صورتهای مختلف در شعر و نثر پارسی قرون پنجم و ششم دیده می‌شود:

بیار نور مغانه بده به پور مغان　　که روستم را هم رخش روستم کشدا

آنچه در این بیت قابلِ یادآوری است قافیه کردنِ رستم/ مردم است که نشان می‌دهد چنین تلفظی از نام رستم در عصرِ عطّار رواج داشته است. آنچه زبان‌شناسان و

متخصصانِ زبانهای ایرانی کهن در این باره گفته‌اند غالباً حاکی از صورتِ taxma + (رستن و روییدن = بالش، نموّ) raodha است (حواشی استاد معین بر برهان قاطع، ۲: ۹۴۸) البته در یکی از ضبطهای کهنِ این نام صورتِ Arostom دیده شده است. (همانجا)

۷۰۴۰ **گر حَمَلناهُم نیفتادی**: اشاره است به «**و لَقَد کَرَّمنا بَنِی آدَمَ و حَمَلناهُم فی البرّ و البَحرِ**» (۱۷: ۷۰) ← ۵۰۷۵.

۷۰۴۸ **ور فقیری چون زفانه باش راست**: فقیر کسی است که از خود هیچ چیز ندارد، درست مانندِ زفانهٔ (زبانهٔ) ترازو که تعیین‌کنندهٔ وزنِ کفّه‌هاست ولی از خود دخالتی در وزنِ آنها ندارد.

۷۰۴۹ **الف**: اساس، میم: نباشی. متن از نافذ، نون، اسعد.

۷۰۴۹ **تو زفانه گر بباشی بی شکی**: یعنی اگر مانند زبانهٔ ترازو از خود، تصرفی در عالم حقیقت نکنی، ازل و ابد را یکسان خواهی دید.

۷۰۵۲ **ور بُوَد در فقرِ جان، یک ذرّه چیز**: در نسخهٔ اساس، فذ: حال. در اسعد، میم: جای. ولی به احتمال قوی خالِ کادَ الفَقر مناسب‌تر است. به اعتبار «یک ذره» در مصراع قبل. به صورت حدیث از رسول^ص^ نقل کرده‌اند که «کادَ الفَقرُ اَن یکونَ کُفراً» (کیمیای سعادت ۲: ۱۵۳) می‌گوید اگر فقر به کمالِ مطلق نرسد و هنوز ذره‌ای تعلق در وجود سالک باقی باشد، همان خالِ کوچکِ کادَ الفقر، خود بَدَل به کفر می‌شود. با اینهمه قرائتِ «حال» هم چندان دور از متن نیست. برای دیدن فقر به‌صورتِ خال ← تفاسیری که از «حورائیهٔ» منسوب به ابوسعید ابوالخیر شده است. مقدمهٔ اسرار التوحید ۱/صد و بیست و چهار.

۷۰۵۴ **قرص و قانع**: قرصِ نان و قانع بودنِ به قرصِ نان منظور است. شاید تعبیر قرص و قایم که امروز به کار می‌رود صورت تغییر شکل یافتهٔ این تعبیر باشد. و قرص، به معنی محکم، نیز از همین تعبیر.

۷۰۶۰ **هست قرآن در حقیقت یک کلام**: ثَعلَبی در بحثِ از «اُمُّ الکتاب» (۳: ۷) می‌گوید: «و إنّما قالَ اُمُّ الکتاب و لم یَقُلْ امّهات الکتب، لأنَّ الآیات کُلّها فی تَکامُلِها و اجتماعها کالآیة الواحدة و کلامُاللهِ واحِدٌ». یعنی «فرمود «اُمّ الکتاب» و نگفت «امهات الکتب» زیرا که آیاتِ قرآنی در تکامل و اجتماعشان، همه، بمانندِ یک آیه‌اند و کلامِ خداوند یکی است» (الکشف و البیان، ۳: ۹)

۷۰۶۴ **عقل باید تا عبودیّت کشد**: اشاره است به حدیثی که از طریق منابعِ شیعی بیشتر نشر

یافته است که «العقلُ ما عُبِدَ به الرحمٰن» (بحار الانوار، ۱۱۶/۱) و بـه صـورت «العـقلُ آلَـةُ العُبُودیّةِ لا آلَة الاشراف عَلیٰ الرُّبُوبیّة» (خلاصهٔ شرح تعرف ۱۵۵) و نیز اسرار التوحید، ۱: ۳۰۲، هم در شمارِ اقوال مشایخ آمده است.

۷۰۶۵ **لاشه:** مرکبِ بسیار ضعیف ناتوان.

۷۰۷۰ **آن بیان در حق بُوَد برفِ سیاه:** برفِ سیاه، ترکیبی است از دو جزء متضاد از لوازم برف سپید بودن است و با سیاهی در تضاد است. نوعی پارادوکس است. عطّار می‌گوید هر نوع سخن گفتنی از حق، چیزی است متناقض و پارادوکس‌گونه و از مقولهٔ «برفِ سیاه» که با عقل سازگاری ندارد. یعنی به زبان عقل نمی‌توان در وادی توحید سخن گفت.

۷۰۷۳ **آیاتِ آفاق و انفُس:** تعبیرِ «آفاق و انفُس» از آیهٔ قرآن کریم ۴۱: ۵۳ گرفته شده است که «سَنُریهِم آیاتِنا فی الآفاقِ و فی أنْفُسِهِم» یعنی «می‌نماییم ایشان را نشانهای خویش در هر سویی از جهان و در تن (= نَفْس)های ایشان.» آنها که به شیوهٔ مأثور این آیـه را تـفسیر کرده‌اند گفته‌اند که منظور از آفاق «منازِلِ اُمَم خالیه است» یـا آنـچه بـرای رسـول فـتح خواهد شد از سرزمین‌ها و منظور از أنْفُس هم مکّه است (الکشف و البیان، ثعلبی، ۸: ۳۰۰، و کشف الأسرار، میبدی، ۸: ۵۴۲، که مثل اغلب موارد از ثعلبی طابق النعل بالنعل گرفته است.) عُرفا فهم دیگری از تعبیر آفاق و اَنفُس داشته‌اند: سهل بن عبدالله تستری به مرگ تفسیر کرده است و مرگ را به دو گونهٔ مرگ طبیعی و مرگِ شهوات در نفوس اولیا تقسیم کرده است. بـه روایت سُلَمی قحطانی (صحیح این نام ظاهراً کتانی است) گفته است پیوسته سالک از مرحله‌ای به مرحله‌ای ارتقا می‌یابد تا به حالاتی برسد که خدای را در همهٔ اشیا ببیند و آنگاه فراتر رود که اشیاء را فانی در ذات حق بیند و معنی «سنریهم آیاتنا...» این است. (حقایق التفسیر، ۱: ۲۲۱). امامِ قشیری، به قبض و بسط و جمع و فرق و آنچه در درون سالک می‌گذرد، نیز، تفسیر کرده است (لطائف الإشارات، ۵: ۳۳۹-۳۴۰).

۷۰۷۸ **تا به حق بوده است چندینی سفر:** تاریخ تصوف و عرفان را می‌توان «سفرْنامهٔ روحانیِ» ارباب سلوک خواند. اگر بپذیریم که سفرِ درونی و معنویِ هر سالکی از لحظه‌ای آغاز می‌شود که او آگاهی و استشعار نسبت به این سلوک در خود می‌یابد و تا پایان عمرِ او این سفر ادامه می‌یابد، باید بپذیریم که زندگی هر سالک در هر پایه‌ای از معرفت و سلوک که قرار داشته باشد، سفرنامهٔ روحانی اوست. آنچه به صورت مکتوب در تاریخ تـصوف باقی مانده، بخش بسیار ناچیزی است از سفرنامه‌های عارفان. این که صوفیّه لحظه‌ها یا

حالات و حتی مقامهای خود را «اَوطان» می‌نامیده‌اند و پیوسته خود را در سفر از «وطنی» به «وطنی» می‌دیده‌اند، خود نشانهٔ آن است (اللُّمَع، ابونصر سرّاج، ۳۶۹؛ لطایف الإشارات، قشیری، ۳: ۳۱۱). آنچه دربارهٔ احوال و مقامات گفته‌اند چشم‌انداز دیگری از این سفر روحانی است. ← تحقیق ما للهند، بیرونی، ٦٧؛ و منازل السائرین، انصاری؛ و تعلیقات منطق الطیر، ۳۲٤۸. هفت وادی و آنچه دربارهٔ حجابها نوشته‌اند، چشم‌انداز دیگر همین سفر است. ← کشف الحُجُب و الأستار فی مقاماتِ ارباب الأنوار، روزبهان بقلی، تمام کتاب. بیرون از این دو چشم‌اندازِ «مقامات و حالات» و «حجابها» که حجم قابل ملاحظه‌ای از مؤلفاتِ صوفیه را تشکیل می‌دهد بسیاری از رسالاتِ رمزی و اشاریِ عرفان و سلوک نیز، گزارش همین سفر است. ← مقدمهٔ منطق الطیر، صص۱۰۲-۱۳۵. عدّه‌ای از متأخرینِ اهل حکمت و عرفان از قبیلِ صدرالدین شیرازی معروف به مُلّاصدرا (۹۸۰-۱۰۵۰) این سفرهای روحانی و معنوی را در چهار سفرِ عقلی طبقه‌بندی کرده اند. ملاصدرا خود در مقدمهٔ کتاب اسفار می‌گوید «بدان که سالکان از اهل عرفان و اولیا را چهار سفر است: یک سفر از خلق به حق و سفر دوم سفرِ به حق به حق در حق و سفرِ سوم در تقابلِ با سفرِ نخستین است که از حق به خلق است و سفرِ چهارم در تقابلِ با سفرِ دوم است و سفرِ به حق در خلق.» در دنبالهٔ این سخن می‌گوید «من این کتابِ خود را به شیوهٔ حرکت ارباب سلوک، در انوار و آثار، به چهار سفر مرتّب کردم و آن را الحکمة المتعالیه فی الأسفار العقلیة نامیدم.» بعد سفر اول را که سفر از خلق به حق است متمرکز می‌کند بر مسألهٔ «طبیعتِ وجود و عوارض ذاتیّهٔ آن» (الجزء الأوّل من السفر الأوّل، ۱۳ تا ۲۰). آخرین مجلّد کتاب او که سَفَرِ رابع است، مبحث علم النَّفْس است و بحث در ماهیتِ نفْس و قوای نفْس و مسألهٔ بقای نفْس. اُلگوی اصلیِ «سَفَر» در نگاهِ ملاصدرا با تغییراتی جزئی همان است که کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی (متوفی ۷۳۰) در اصطلاحات الصوفیّه (چاپ عبداللطیف محمد العبد، ٦۹-۷۰) گفته است و سفرهای چهارگانهٔ «سیر اِلَی الله من منازل الخلق» و دوم، «سیر فی الله اِلَی الأُفق الأعلیٰ» و سوم «ترقّیِ بعین الجمع و حضرتِ احدیّت» است و چهارم «سیرِ بالله عن الله» که با مختصر تفاوتی در بیانِ میرسید شریفِ جُرجانی (۷٤۰-۸۱٦) نیز انعکاس یافته است (التعریفات، جُرجانی، ۱۰۵). عطّار خود بزرگ‌ترین گزارشگرِ سفرهای روحانیِ ارباب سلوک است، به‌ویژه در دو منظومهٔ منطق الطیر و مصیبت‌نامه.

۷۰۸۴ **گر بود از پیشگه دستوریی**: مقایسه شود با منطق الطیر: «گر اجازت باشد از پیشان مرا»، بیت ٤٤٧٧.

۷۰۸۷ **هَل مِن مَزید**: اشاره است به «**یَومَ نَقُولُ لِجَهنَّم هَل امتَلَئتِ و تَقُولُ هَل مِن مَزید**» (۵۰: ۳۰) «آن روز که دوزخ را گوییم آیا پُر شده‌ای و او گوید: باز هم هست؟»

۷۰۹۸ **خاتم الشُعراء**: بر همین وزنِ عروضی، افصحُ الفُصْحا را به کار برده است، بیت ۷۵۵. و ظاهراً این یک تصرف فارسی‌زبانانهٔ اهل زبان بوده است در تلفّظِ این کلمات نظیر آنچه با کلماتی از قبیلِ مَلَکوت و عَظَمت و صَدَقه و حَمَله کرده‌اند. ← ۲۹۷.

۷۱۰۳ **ب**: اساس: بیرون می‌نگذارد او (سبک شخصیِ عطار ← مقدمهٔ منطق الطیر، ۲۲۵). فذ: همی. اسعد: کز درون بیرونم می‌نگذارد او.

۷۱۰۶ **برکشی با هر دو عالم بر به بر**: بَر به بَر: به‌طور یکسان، برکشیدن: وزن کردن یعنی اگر آن را با هر دو عالم پهلو به پهلو بسنجی و وزن کنی.

۷۱۰۸ **گر دهی قصه**: قصه دادن را به معنیِ شکایت کردن و برابرِ قصه برداشتن و تعبیراتی نظیر آنها به کار بُرده است. اصل قصه، در اینجا، به معنیِ شکایت است.

۷۱۰۹ **ریحٌ فی القفص**: باد در قفس، کنایه از هیچ و پوچ. در عربی قرن چهارم و پنجم تعبیر «ریحٌ فی القفص» رواج داشته است و شاعری گفته است (التمثیل و المحاضره، ثعالبی، ۲٦٦):

اِنَّ ابـن آویٰ لشـدیدُ المُـقْتَنَص　　　و هو اِذا ما صِیدَ ریحٌ فی قفص

و در مقامات ابوسعید ابوالخیر آمده است که وقتی نمایشی به‌عنوان بازی خیال ترتیب داده بودند و هر قومی که در نمایش وارد می‌شدند برای آنها سخنی گفته می‌شد وقتی بازی خیال به نمایش کار صوفیان پرداخت، سخنِ بازیگران این بود: ریح فی القفص (چشیدن طعم وقت، ۱۷۴).

۷۱۱۲ **ب**: اساس (قافیه): سربسر (تکراری). نون: بر ببر. فذ: ای پسر.

۷۱۲۱ **الف**: اساس، فذ: آب اشیا. نون: لبِ اشیا.

۷۱۲۳ بیت در اساس نیست، از اسعد نقل شد.

۷۱۲۴ **گرد**: ملالت، کدورت.

۷۱۲۵ **لازم دردِ دل عطّار باش**: ملازم و همراهِ دردِ دلِ عطّار باش.

۷۱۲۹ **ذوالفقار**: شمشیر امام علی بن ابیطالب[ع]. ← منطق الطیر، ٤٧٦.

۷۱۳۱ **کرّار**: حمله آورنده، از القابِ امام علی بن ابیطالب.

۷۱۳۲ **تیغِ گوهری:** تیغ جوهردار، تیغ برّنده و اصیل.

۷۱۳۸ **آبِ هر معنی چنانم روشن است:** آبِ کسی یا چیزی روشن بودن، کنایه از شناخته بودن و حصولِ معرفت نسبت به احوال اوست. خاقانی گفته است (دیوان، ۳۸):

پیشِ بزرگانِ ما آب کسی روشن است ‌ ‌ ‌ ‌ کاب ز پس می‌خورد بر صفتِ آسیا

۷۱۳۹ **همچو فردوسی ز بیتی در تنور:** تعبیر در تنور رفتن در مورد فردوسی به درستی روشن نیست که اشاره به کدام گوشهٔ زندگی اوست. شاید اشاره‌ای باشد به آن بخش از افسانهٔ گریختن فردوسی از دستِ محمود و پنهان شدنِ او (چهار مقاله، ۴۹؛ مقدمهٔ شاهنامه، نسخهٔ لندن، 4a). در قدیم یکی از جاهایی که افرادْ خود را پنهان می‌کرده‌اند تنوری بوده است در منازل که سرد و خاموش بوده است و آنها که در تعقیبِ این گونه اشخاص بوده‌اند غالباً از تنور غفلت می‌کرده‌اند. حتی سرِ تنور را اگر پوشاکی می‌نهادند، فردِ پنهان شده از برینهٔ تنور می‌توانست به راحتی تنفّس کند. «قاوَرْد شاه مثال داد تا طلب امیر ولایت کنند ... بعد از تفحّص او را در تنوری بازیافتند و به خدمتِ ملِک آوردند. ملِک گفت: ای تازیک! از مهمان بگریختی؟» (بدایع الأزمان، ۹) و از این عبارت سمعانی این معنی روشن‌تر می‌شود: «شبلی را گفتند کارِ تو با حسین منصور چه گونه بود؟» گفت «ما هر دو از سرِ یک تنور رفتیم اِلّا آنکه نامِ او عاقل بود به نام عاقلی سر در نهاد (نسخه‌بدل: سر بنهاد) و من به اسم دیوانگی بجستم» (رَوح الأرواح، سمعانی، ۳۳۴) یعنی هردو در یک تنور پنهان شدیم. من توانستم بگریزم و نجات یابم اما او گرفتار شد. صریح‌تر از همهٔ اینها ابیات مولانا، در داستان «آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه بگرفت»، وقتی که زن احساس می‌کند که هیچ جایی برای پنهان کردنِ مردِ بیگانه ندارد، می‌گوید (مثنوی، ۲: ۲۸۸):

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود ‌ ‌ ‌ ‌ سُمْج و دهلیز و رَهِ بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود ‌ ‌ ‌ ‌ نه جُوالی که حجابِ آن شود

۷۱۴۰ **زانکه طوفان از تنور آید مرا:** اشاره دارد به «و فارَ التَّنّور» (۱۱: ۴۰) «و تنور برجوشید» که قصّه‌پردازان دربارهٔ آن گفته‌اند که «عیالِ نوح و فرزندان نان می‌پختند. از میان آتش و درِهٔ (= برینهٔ) تنور آتش گشاده شد. امیرالمؤمنین علی گوید، رضی الله عنه، تنور همه روی زمین است. همه روی زمین آب برآمد و از آسمان گشاده شد و آبِ زمین و آسمان به هم رسید» (قصص سورآبادی، ۱۲۹).

۷۱۴۲ **همچو فردوسی فقع خواهم گشاد:** فقع گشودن کنایه از لاف زدن است و این کنایه در

ادب فارسی، کنایه‌ای بسیار رایج بوده است. و به داستانِ فقاع خریدنِ فردوسی از صلهٔ محمود هم اشاره‌ای دارد. ← اِلاهی‌نامه، ٦٣٧٩، و اسرارنامه، ٣٢٢٦.

۷۱۴۲ **چون سنایی بی‌طمع خواهم گشاد**: انتخاب فردوسی و سنائی، که هرکدام مظهر کمال نوعی از شعرند، و هردو در ردهٔ شاعران شیعی و متمایل به تشیّع، نشانهٔ دیگری از روابطِ معنوی عطّار با اندیشهٔ ولایتِ شیعی به نظر می‌رسد. مقدمهٔ منطق الطیر، صص ٥٧، ٦٣.

۷۱۴۴ **زبور پارسیِ من**: عطّار، شعر خود را زبور پارسی می‌خواند. در دیوان غزلیات نیز این تعبیر را دارد (دیوان، ٢٦):

آنچه من گفتم زبورِ پارسی‌ست　　فهم آن نه کارِ مردِ پارساست

زبور یا مزامیر داود، یکی از کتابهای عهد عتیق (تورات) است که شعرهایی است در تمجیدِ ذات الاهی و آن را به آواز نی و مزمار (نوعی از نی) می‌خوانده‌اند. از آنجا که بعضی از این سرودها، منسوب به داود است در کُل به نام مزامیر داود خوانده می‌شود. (قاموس کتاب مقدس ٨٠٠-٧٩٦) کلمهٔ زبور، دو بار، در قرآن کریم آمده است (آیات ٢١: ١٠٥ و ٤: ١٦٣) و بعضی از مترجمان قدیمی قرآن آن را به «نامه» و «نبشته» و «آوازِ خوش» ترجمه کرده‌اند. (فرهنگنامه قرآنی ٢: ٨١٨) آنچه قابل یادآوری است این است که مقلّدان عطّار، در دوره‌های بعد، از این تعبیرِ «زبور پارسی» او بهره بُرده‌اند و شعرِ خود را زبور پارسی خوانده‌اند از جمله صاحب اشترنامهٔ مجعول و منحول که در قرن هشتم می‌زیسته با تصرّفی اندک در کلماتِ همین بیت مصیبت‌نامه، می‌گوید (اشترنامه، چاپ انجمن آثار ملی، ١٦٦):

تُرکِ خور، کین چشمهٔ روشن شده‌ست　　از رموزِ پارسی من شده‌ست

و صاحبِ خسرونامهٔ منحول، هم در صفحهٔ ٣٩٣ گوید:

برون گیر از سخن رازِ کهن را　　زبورِ پارسی خوان این سخن را

که البته این ابیات می‌تواند سرودهٔ عطار باشد و از آخرِ اِلاهی‌نامهٔ اصلی (= خسرونامهٔ اصل) به آخر خسرونامهٔ منحولِ کنونی نقل شده باشد. ← مقدمهٔ ما بر اِلاهی‌نامه. نیز ← زبور پارسی، ٢٥٩.

۷۱۴۵ **خُرده‌دان**: انسان ظریف و نکته‌سنج.

۷۱۴۷ **جولاهگی**: بافندگی. پیشهٔ جولاهگی، در میانِ پیشه‌های رایج در ایران پیشهٔ محترمی به‌شمار نمی‌رفته است. اگر در ادب پارسی بررسی شود، نشانه‌های نوعی بدبینی نسبت

به صاحبانِ این پیشه، همه‌جا دیده می‌شود و در شعرِ عربیِ ایرانیان قرن چهارم و پنجم نیز نشانه‌های این امر دیده می‌شود. بدیع‌الزمان همدانی (۳۵۸-۳۹۸) بر سرِ تربتِ حضرت رضا علیه السلام، گفته است (کتاب النقض، ۲۱۸):

یا دارَ مُعْتَکَفِ الرّسالة　　　یا بیتَ مُخْتَلَفِ الملائک

انا حائکٌ اِن لَم اَکُن　　　مولیٰ اولئکَ و ابنُ حائک

و حائک (جولاهه) بودن را دشنامی تلقّی کرده است. تعلیقات اسرار التوحید ۲: ٥٦ دیده شود.

۷۱۵۱ **هرکسی در گوشه‌ای دم می‌زنند:** فعلِ مربوط به هرکس و هرکسی را قدما، از جمله عطّار، غالباً جمع می‌آورده‌اند. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۱۷۲ و ۳۱۷۰.

۷۱۵۶ **نیک باید:** اساس: یابذ. مراغی دوم: باید. تبریز: تابد. بقیهٔ نسخه‌ها: نـاید. متن از مراغی دوم است. این بافت و بافتِ مشابه آن «راستی باید» در قدیم، برابرِ «راستش را بخواهی» در فارسی معاصر به کار می‌رفته است. عطّار می‌گوید: آن حکمت و نظمی که ذاتیِ انسان نباشد، راستش را بخواهی، حرفِ طاماتی است. انوری گفته است (دیوان، ۲: ٦٨٦، ۸۳۷، ۸۹۱):

تو نه و من در جهانِ زندگان　　　راستی باید گرانی می‌کنم

و همانجا:

وز نکورویی، چو شعرِ انوری　　　راستی باید قیامت می‌کند!

و همانجا:

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی　　　راستی باید بگویم، با نصیبِ وافرم

و جمال‌الدین عبدالرزاق گوید (دیوان، ٤٦٤):

کرد پُر لؤلؤ دهانِ لاله ابر　　　راستی باید: تَفَضُّل می‌کند

۷۱۵۶ **حرفِ طاماتی:** طامات، سخنانِ پرزرق‌وبرق و به‌ظاهر فریبنده که از معنی تهی باشد.

۷۱۵۹ **حاتم طایی چو از دنیا گسست:** مأخذ این حکایت، باید همان مأخذی باشد که معاصر عطّار محمد عوفی در جوامع الحکایات آورده است که پس از مرگ حاتم طایی «برادرِ او خواست به جای او نشیند. درِ خانه بگشاد و خوانی بکشید و به تکلّف کاری می‌کرد اما رونقی نمی‌داشت. روزی مادرش او را گفت: جانِ مادر از تو این کار ناید... بدان وقت که شما شیرخواره بودید هرگاه که تو شیر خوردی یک پستان در دهان نهاده بودی و پستانِ

دیگر در دست محکم گرفته و برادرِ تو چون شیر خوردی یک پستان خود بگرفتی و یک پستان مر دیگری را دادی و چومن او بخوردی او نیز بخوردی و این تنگ‌چشمی بدان فراخ‌دستی نسبتی ندارد.» (جوامع الحکایات، قسم سوم، جلد اول، ۲۴-۲۶) استاد ریتر به اغانی، ۱٦: ۹٤، ارجاع داده است که بر طبق آن حاتم در کودکی فقط زمانی دست به طعام می‌بُرد که کسی همکاسهٔ او باشد. (دریای جان ۱: ۴۸۰ حاشیه)

۷۱۶۲ **نام حاتم طی کنی:** ایهامی به قبیلهٔ طی دارد که حاتم از آن قبیله است و مقصود از طی کردن درنوردیدن و جمع کردن است، یعنی مایهٔ نابودی و درنوردیده شدن نام و شهرت حاتم خواهی شد.

۷۱۷۱ **هرکجا مرغی‌ست او انجیر خورد:** اشاره دارد به مَثَلی که «لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست» (مثنوی، ۱: ۱۷۰) و شرح مثنوی شریف، ۲٤۷، که استاد نوشته است ناظر است به مثلِ مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. نیز ← امثال و حکم، ۱۵۳۰ و داستان‌نامهٔ بهمنیاری، ۵۰۲.

۷۱۸۲ **گفت اندر پیشِ افلاطون کسی:** «گویند روزی افلاطن نشسته بود از جملهٔ خواصِ آن شهر مردی به سلام او اندر آمد و بنشست و از هر نوع سخن همی‌گفت. در میانهٔ سخن گفت «ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که سخنِ تو می‌گفت و تو را دعا و ثنا همی‌گفت ... افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو بُرد و بگریست و سخت دل‌تنگ شد. این مرد گفت «ای حکیم، از من چه رنج آمد تو را که چنین دلتنگ گشتی؟» افلاطون گفت از تو مرا رنجی نرسید و لیکن مرا مصیبتی ازین بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کارِ من او را پسندیده آید؟» (قابوسنامه، ۳۶-۳۷) مقایسه شود با مآخذِ قصص و تمثیلات مثنوی، ٦٦، و مآخذ قصص عطار، ۲٤۰-۲٤۱.

۷۱۸۶ **تخته‌بند:** ← ٦۸۱۸.

۷۱۹۴ (قافیه) در اساس: گشاده / نهادن (بجای نهاده).

۷۱۹۵ **خطبه‌ای در نَعْت و توحید خدای:** این حکایت نمودار خوبی است در زمینهٔ نقدِ صوفیّه از ادب و شعر و نظرگاهی که درین حوزه داشته‌اند. در مجموع دشمنیِ آشکار ایشان را با mannerism و عبارت پردازیهای صنعت‌گرای فاقدِ حسّ و حال و معنی نشان می‌دهد.

۷۱۹۶ **شیخِ کُرّکان:** ابوالقاسم کُرّکانی. ← ۵۲۰۸.

۷۲۰۵ **پنبه در دهان نهادن:** اینجا کنایه از خاموشی است و در اصل در دهانِ مردگان می‌نهاده‌اند. ← اِلاهی‌نامه، بیت ٤۸٤۵.

۷۲۱۱ **دیوار دارد نیز گوش**: ضرب المثل دیوار موش دارد، ظاهراً، بسیار قدیمی است.

۷۲۱۶ ب: اساس: نشولش. اسعد: انزوایش. فذ: بشولش. نون: پشولش.

۷۲۱۶ **بشولش**: آشفتن و آشفته کردن، مضطرب کردن. ← ۲۵۱۶.

۷۲۱۸ **کامِ سیاه**: هنوز در کدکن کُم‌سیاه (= سیاه‌ْکام) به کسی می‌گویند که از حرف گفتن و بسیار گفتنِ او، حوادث شوم پیش می‌آید یا فال بد زده می‌شود.

۷۲۱۹ **هیچ عضوی نیز را**: هیچ عضو دیگری را، خدای تعالی، در روز رستاخیز مُهر بر نمی‌نهد اِلّا زبان را و ناظر است به آیهٔ «اليَومُ نَختِمُ علیٰ افواهِهِم و تكلّمنا اَيديهِم» (۳۶: ۶۵) «امروز بر دهانهاشان مُهر برمی‌نهیم و دستهاشان با ما سخن می‌گوید.»

۷۲۲۰ **با پسر لقمان چنین گفت ای پسر**: و قالَ لقمان لأبنهِ «یا بُنَیَّ لَئِن كانَ الكلامُ مِنْ فِضَّةٍ فإنَّ السكوتَ مِنْ ذَهَبٍ. یا بُنَیَّ نَدِمْتُ على الكلامِ و لم اَندمْ علیٰ السكوتِ» (تهذیبُ الأسرار، خرکوشی، ۴۵۱).

۷۲۲۱ **پشیمان**: در معنی پشیمانی، در متون کهن رواج بسیار دارد. در ترجمه‌های قدیمی قرآن کریم، در مواردی «نادمین» را پشیمان‌خورندگان یا پشیمان‌خوردگان، ترجمه کرده‌اند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴: ۱۴۶۴)

۷۲۲۳ **ز ارسطوطالیس پرسیدند راز**: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت نوشته است «مقایسه شود با مثلِ عربیِ لَیسَ شیء اَحوَجُ اِلیٰ طولِ السجنِ مِن اللّسان» (دریای جان ۱: ۲۲۷). در متون دیگر دورهٔ اسلامی هم این سخن به نام ارسطو شهرت دارد. «ارسطاطالیس را سؤال کردند که هَلْ تعرفُ بریئاً یستحقُّ السِجْنَ دائماً؟» هیچ بی‌جُرمی را شناسی که مستوجبِ حبسِ مخَلَّد بود؟ گفت «دانم، هو اللسان» آن بی‌گناهی که مستوجب حبسِ اَبَد است زبان است» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۹۷).

۷۲۲۳ **ارسطوطالیس**: ارسطو، حکیم یونانی. در متونِ دورهٔ اسلامی این نام به همین صورت که عطّار، در متن، آورده است و نیز به صورتِ ارسطاطالیس بسیار رایج است.

۷۲۲۸ **عزّتِ زر بین که صامت آمده‌ست**: صامت خاموش است و نیز صفتِ زر و سیم. در نظر قدما، اموال را به صامت و ناطق تقسیم می‌کرده‌اند: بر زر و سیم عنوان صامت اطلاق می‌شده است و بر مراکب و مواشی، از قبیل شتر و گوسفند و گاو، ناطق. وقتی می‌گفته‌اند: فلان از صامت و ناطق هیچ ندارد، منظورشان این بوده است که هیچ چیز ندارد.

۷۲۳۱ **ب**: نون: تن نمی‌زد. **فذ**: مطابقِ اساس است، یعنی از فرط اشتیاق و درد (برای معنی درد ← اِلاهی‌نامه، ۶۱۸۸) نَفَس نمی‌کشید، تسلیم محض بود.

۷۲۳۸ **بحجّت**: دارای حُجّیّت. مقایسه شود با بحاصل.

۷۲۳۹ **مصطفی گفته‌ست جمعی از ملک**: اشاره است به حدیثی که پیامبر بر جمعی از صحابه که مشغول ذِکر بودند، برگذشت و ایشان، به احترام او یک چند، خاموش شدند. پیامبر پرسید که «ماکنتُم تَقُولونَ فأنّی رأیتُ الرَحمةَ تنزلُ علیکُم فأحبَبْتُ اَن اُشارککُم فیها» چه می‌گفتید که رحمت را دیدم که بر شمایان فرود می‌آمد و خواستم که در آن با شما انباز شوم» (الخصایصُ الکبری، سیوطی، ۲: ۸۲ نیز تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۹۱-۵۹۰) ابوسعید از پیر شبویی، نقل کرده است که گفت: «وقتی به تابستان وقتِ قیلوله به گرمای گرم پیر شبویی را دیدم، در آن گرد و خاک می‌رفت. گفتم: «ایها الشیخ کجا می‌روی؟» گفت بدین زریق (نام روستایی است) خانقاهی است و درویشان در او. و من نبشته‌ام که هرکه وقتِ قیلوله در میان درویشان بود در روزی صدوبیست رحمت بر ایشان بارد، خاصه بدین وقت. اکنون می‌شوم تا بود که از این رحمت نصیب یابم.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۱)

۷۲۴۶ **خاشه‌روب**: جاروکش، کسی که کارش جمع‌آوری خاشاک است و خاشه به‌صورتِ خَشَه هنوز در کدکن به کار می‌رود.

۷۲۵۰ **آن که او داعیِ من آمد برین**: ظاهراً به شخص معیّنی از مشایخ عصر اشارت دارد که او مشوّق عطار در سرودن این منظومه بوده است. چه کسی می‌تواند باشد؟ اگر از کلمهٔ داعی مفهوم اسماعیلی آن را هم در نظر آوریم و بدانیم که خواجه نصیرالدین طوسی در آن ایام در صفِ داعیان اسماعیلی بوده، با آنچه از روابط عطار و خواجه می‌دانیم قابل تأمل است. ← مقدمهٔ منطق الطیر، صص ۵۷-۶۳.

۷۲۶۰ **الف**: اساس و تبریز: جان جهان جان مبارز آمده. **اسعد**: صد جهان مرد مبارز آمده. **سل**: جان جان دل. **فذ**: چون جهانی جان مبارز آمده.

۷۲۶۲ **فاضل عالم فُضَیل آن ابرِ اشک**: آنچه فُضَیل بر زبان رانده، یکی از کهنه‌ترین اشکال آرزوهایی است که از قدما نقل شده است. شاید فضیل که خراسانی است ناخودآگاه تحتِ تأثیر پاره‌ای از یادگارِ زریران است که جاماسب بیدخش می‌گوید: «خوشا به حال کسی که از مادر نزاد/ یا که چون زاد بمرد/ یا از کودکی به بزرگی نرسید...» (یادگارِ زریران، تدوین و ترجمهٔ بیژنِ غیبی، در پژوهشهای ایران‌شناسی) ۱۲: ۱۰۲ استاد ریتر از احیاء ۴: ۱۶۱ نقل

کرده است و یادآور شده است که ابن‌ابی‌الدُنیا (متوفی ۲۹۱) نوشته‌ای دارد به نام کتاب المتمنین، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لاله‌لی، شمارهٔ ٣٦٦٤ ورق ١٢٢-١٣١، که در آنجا این گونه آرزوها نقل شده است. ← دریای جان ۱: ۱۹۵. عطّار خود این سخنِ فضیل را بدین گونه نقل کرده است که «در آخرِ کاری می‌گفت: از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان را هم لحد هم صراط هم قیامت در پیش است و جمله باکوتاه‌دستی نفْسی نفْسی خواهند گفت و از فرشتگان رشک نیست که خوفِ ایشان زیادت از خوفِ بنی‌آدم است و ایشان را دردِ بنی‌آدم نیست و هرکه را این درد نبود من آن نخواهم لکن از آن کسی رشک است که هرگز از مادر نزاد و نخواهد زاد.» (تذکرة الأولیاء ۱: ۸۵-۸۴) ابوسعید ابوالخیر نقل کرده است که «فرا ابوبکرِ صدیق رضی الله عنه گفتند کی ترا از کی آرزو آید؟ گفت: از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد...» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۶) حتی از رسول نیز نقل کرده‌اند که فرموده است «لیتَ ربَّ محمدٍ لم یخلق محمداً» (تمهیدات، عین‌القضاة، ۱۹۴ و ۱۹۹)

۷۲۶۲ **فضیل**: ← اِلاهی‌نامه، ٦٢٨٨.

۷۲۶۴ **کوتاه‌دستی**: نامرادی و ناکامی، نیز ناتوانی.

۷۲۶۴ **کرده در نفسی زفانِ جان دراز**: نَفسی اشاره است به این حدیث یا سخن مشهور که در قیامت همهٔ انبیا «نَفْسی نَفْسی» خواهند گفت و تنها پیامبر اسلام است که «اُمَّتی اُمَّتی» خواهد گفت.

۷۲۶۵ **زانکه آنجا عشق و پیچاپیچ نیست**: عطّار در منطق الطیر، بیت ١١٨٤، می‌گوید:

قدسیان را عشق هست و درد نیست | درد را جز آدمی در خورد نیست

ولی در اینجا سخن ازین دارد که عشق ویژهٔ سرشت انسان است و فرشتگان از عشق بهره‌ای ندارند. تقریباً در مرکزِ سخنان اهل عرفان همین اندیشه را باید جستجو کرد که در جهان قدسیان چیزی به نام عشق وجود ندارد. دَرد که عطّار آن را ویژهٔ انسان می‌داند، همان عشق، در مفهوم ویژهٔ اهل عرفان است و آنچه حافظ درین بیت بدان اشارت دارد (دیوان، ۱۸۰):

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی | بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

۷۲۷۲ **رهروی را چون درآمد وقتِ مرگ**: ظاهراً مقصود ابوسلیمانِ دارانی (متوفی ٢١٥) است که «چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند «ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوند غفور و رحمان است.» گفت «چرا نمی‌گویید که به حضرت خداوندی می‌روی

که او به صغیره‌ای حساب کند و به کبیره‌ای عذاب سخت کند.» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۳۶).

۷۲۷۵ **بشولیده:** ← ٢٥١٦ و ٧٢١٦.

۷۲۸۶ **کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست:** مأخذ این حکایت داستانی است که عبدالوهاب بن محمد بدین گونه آورده است «و حُکِیَ اَنَّ صبیّاً کانَ یتقلَّبُ علی فراشه (اصل: افراشه) اجمع اللیل. فَسَأَلَهُ [ابوه] عن ذلك. فقال «غداً یَومُ الخمیس و احتاجُ إلیٰ عرض و ردِّ الأسبوع عَلَی المُعلّم فلذلك لا یأخُذُنی (اصل: یاخذی) النوم». فقال فبکا ابوه و قال: فانا کیف اَصْنَع بعرض عملِ سبعین سنة علی الله؟» «آورده‌اند که کودکی همه شب بر بستر خویش در پیچ و تاب بود. پدرش ازان جویا شد. گفت: فردا روز پنجشنبه است و باید همهٔ آموخته‌های هفته را بر معلم عرضه کنم و بازدهم ازین روی خوابم نمی‌برد. پدرش گریست که من این عمر هفتاد ساله را چه‌گونه بر خدای عرضه دارم؟» (الفصول، نسخهٔ لندن، ۴۲۶).

۷۲۸۸ **باز دادنِ درس:** همان است که در فارسی معاصر درس پس دادن می‌گویند.

۷۲۸۹ **ب:** اساس، نون: گوشت نرمم. تبریز: پشت نرمم. سل، فذ: نیست نرمم.

۷۲۸۹ **نرم بودنِ درس:** همان است که در فارسی معاصر می‌گویند روان بودن.

۷۲۹۲ **سَبَق:** درسِ هر روز محصّل که باید آن را تمرین کند و درست بفهمد.

۷۲۹۷ **توفیق و خِذلان:** توفیق و لطف آن است که حق تعالی اسبابی را فراهم آورد تا بنده طاعتِ خداوند را اختیار کند. نقطهٔ مقابلِ لطف و توفیق، خِذلان است و خِذلان در لغت به معنیِ بی یار ماندن است و در این جا به معنیِ فراهم نشدن اسباب برای انتخاب طاعت حق است. سنائی گفته است (دیوان، ۱۷):

ای پایگهِ امرت سرمایهٔ درویشان وی دستگهِ نهیت پیرایهٔ خذلانها

برای فهم بیشتر لطف و توفیق و خذلان ← الحدود و الحقایق، ١٧١ و کشف المراد، ٢٥٤ و نیز تازیانه‌های سلوک ٨-٢٤٧.

۷۲۹۹ **آن گدایی چون برست از نان و آب:** ظاهراً قهرمان این داستان پیرزنی بوده است به نام عراقیّه، در نیشابور. انصاری هروی درین باب می‌گوید: «علی شریفی مرا گفتا که برِ ما به نشابور عجوزی بود عراقیّه نام، درویش. از درها سؤال کردی. برفت. او را به خواب دیدند. گفتند: حالِ تو؟ گفت مرا گفتند «چه آوردی؟» گفتم «آه! همه عمر مرا به این در حوالت کردند که 'خدا دهاد!' اکنون می‌گویند 'چه آوردی'» گفت «راست می‌گوید. از

وی باز شوید.» (طبقات الصوفیه، انصاری، ۱۰۷) و به روایت دیگر «درویشی هفتاد سال سؤال می‌کرد چون از دنیا بشد وی را به خواب دیدند. گفتند «خدای با تو چه می‌کرد؟» گفت «منکر و نکیر آمدند، گفتم: هفتاد سال است که به هر خانه که رسیدم همه حوالت به تو می‌کنند می‌گویند 'خدات دهاد' امروز پیش تو آمدم و موکّلم می‌فرستی؟» مرا بنواخت و به بهشت فرستاد» (بحر الفرائد، ۹۱).

۷۲۹۹ **رستن از آب و نان:** مردن.

۷۳۰۳ **پدید آرد خدا:** همان است که برای ردِ سائلان و گدایان در فارسی معاصر می‌گویند: «خدا بدهد!» نظامی گوید (لیلی و مجنون، چاپ دکتر زنجانی، ۵۶ و ۸۳):

زلفش رهِ بوسه‌خواه می‌رُفت — مژگانْش «خدا دهاد!» می‌گفت

نوفل که خدا جزا دهادش — کرد از درِ ما «خدا دهادش»

و خاقانی گفته است (سفینهٔ تبریز، ۵۳۸):

ای بر درِ حیات به دریوزهٔ امان — زین در «خدا دهاد» که این در گذشتنی‌ست

۷۳۰۴ ب: اساس: نانم ندادندم. سل، فذ، نون: نانم ندادندی.

۷۳۱۳ **در مناجات آن بزرگِ دین شبی:** منظور ابوالحسن خرقانی است که «شبی نماز همی کرد آوازی شنود که «هان ای بوالحَسَنُو! خواهی که آنچ از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ گفت: «ای بارخدای! خواهی تا آنچ از رحمتِ تو می‌دانم و از کرمِ تو می‌بینم با خلق گویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد: «نه از تو و نه از من!» (تذکرة الاولیا، ۲: ۲۱۲) صورتی عامیانه‌تر ولی مشهورتر از این سخن خرقانی را یکی از متأخرین و شاید هم معاصرین به‌نام بایزید بدین گونه نظم کرده است که هرچه جستم گویندهٔ آن را نیافتم و اینک از حافظه نقل می‌کنم:

بر کنار دجله روزی بایزید — می‌شدی با جمع یاران و مرید

ناگه آوازی ز بام کبریا — سوی او آمد که ای شیخ ریا

میل آن داری که بنمایم به خلق — آنچه پنهان داری اندر زیر دلق؟

گفت: یارب میل آن داری تو هم — شمّه‌ای از لطفِ تو سازم رقم

تا خلایق از عبادت کم کنند — از نماز و روزه و حج رم کنند؟

پاسخش دادند کای شیخِ زمن — نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزن!

نیز بنگرید به نوشته بر دریا، ٤٤٢.

۷۳۱۷ ب: اساس و سل: گفت تو خاموش بودی هان و هان. اسعد: گفت تو خاموش شو، هان ای فلان. فذ: گفت اگر خاموش بودی هان و هان. نون: گفت تا خاموش باشی هان و هان. مسلماً متن درست است و جملهٔ خبری معنای انشایی و دعایی دارد و از بلاغت ویژه‌ای برخوردار است.

۷۳۲۸ **ذوالعُلُو**: به جای ذوالعلوّ مقایسه بود با غُلُو به‌جای غُلُوّ در ابیات ٤١٧٩.

۷۳۳۰ **عَرْفه**: عَرَفَه است. مقایسه شود با صَدْقه و صَدَقه و نَفَقه و نَفْقه ← ۲۹۷ و ایستادن در عرفات از ارکانِ حج است. (المختصر النافع، ۸۶)

۷۳۳۱ **سَعی**: از مناسک حج است و آن پیمودن فاصلهٔ بین صفا و مروه است که هفت مرتبه انجام می‌شود.

۷۳۳۱ **رَمْی**: زدنِ سنگریزه (رَمْیِ جَمَرات) بر عقبه با هفت ریزه سنگ.

۷۳۳۲ **طواف**: گردیدن بر گردِ خانهٔ کعبه، که هفت بار انجام می‌شود.

۷۳۳۲ **عُمره**: حجّی است که در غیر دههٔ ذی‌الحجه، در بقیهٔ ایام سال گزارده شود.

۷۳۳۵ ب: اساس: خون درد. فذ: دود. اسعد، سل: رود.

۷۳۳۸ **چون به علت نیست نیکویی ز تو**: ← ۲۷٤، وإلاهی‌نامه، ۳۱٤۹، و اسرارنامه، ۸۰۰.

۷۳۴۸ **تختهٔ جانم بشوی**: منظور لوحی است و تخته‌ای که کودکان در مکتب بر آن مشق می‌کرده‌اند. وجودِ خود را به چنین تخته‌ای تشبیه کرده است که پر است از نوشته‌ها و سیاهی.

۷۳۵۳ **بوسعیدِ مِهْنَه با مردانِ راه**: مأخذ این حکایت یکی از مقاماتهای بوسعید است به‌جز حالات و سخنان و اسرار التوحید. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ٤٦٧٥؛ چشیدن طعم وقت، ١٦٦. نکتهٔ قابل یادآوری در موردِ این حکایت این است که عیناً در منطق الطیر نیز آمده است و از آنجا که در بسیاری از نسخه‌های قدیمی منطق الطیر این حکایت دیده می‌شود و نیز در نسخه‌های معتبر و نسخهٔ اساس مصیبت‌نامه، شاید بتوان گفت که عطّار خود چنین خواسته است که از این حکایت، به تناسبِ موضوع، در هر دو منظومهٔ بحر رملِ خویش استفاده کند.

۷۳۵۹ **تو سرِ خود گیر و رفتی**: عطفِ وجوه است. ← اسرارنامه، ۱۲۷۳ و ۲۲۱۹، و إلاهی‌نامه، ٣٣٣٦، ٣٦٩٣ و ٥٤٧٨.

۷۳۶۳ **ناگزیرِ من تو باش**: ← منطق الطیر، ٤٦٨٥.

۷۳۶۶ **بود از آن اعرابیی بی‌توشه‌ای**: استاد فروزانفر، در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آنجا که مولانا در مثنوی، ۱: ۱۳۷، فرموده است:

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جودِ خویش

یادآور شده است که مأخذِ این قصهٔ اعرابی و خلیفه همین روایتِ شیخ عطّار در مصیبت‌نامه است و پس از نقل داستانِ عطّار، افزوده است که محمد عوفی در جوامع الحکایات، باب اول از قسم دوم، این حکایت را به طرزی شبیه به گفتهٔ عطّار آورده است (مآخذِ قصص و تمثیلات مثنوی ۲۷-۲۴). از آنجا که عوفی معاصر عطّار است، احتمال این که عطّار از جوامع الحکایات گرفته باشد، قدری بعید به نظر می‌رسد. قبل از عوفی و عطّار، رضی‌الدین نیشابوری (متوفی ۵۹۸) این حکایت را در مکارم الأخلاق، صص ۵۴-۵۷، مطابق با روایت عطّار آورده است و مکارم الأخلاق یکی از منابع اصلی حکایات عطّار به شمار می‌رود. استاد فروزانفر، در شرح مثنوی شریف، ۳: ۹۱۵، به روایتی ازین قصه در روح الأرواح، سمعانی اشارت کرده است. نیز مآخذ قصص عطّار، ۲۴۳.

۷۳۷۵ **مأمون**: شهرتِ ابوالعباس عبدالله پسر هارون‌الرشید (دوران خلافت ۱۹۸-۲۱۸).

۷۳۸۷ **فاقه**: تحمّل گرسنگی.

۷۳۹۰ **بر سرِ آن جمع**: در حضورِ آن جمع.

۷۴۰۵ **همه وقتی**: همیشگی.

۷۴۱۲ **دو تو**: خمیده و منحنی.

۷۴۱۳ **آغشته**: در اضطراب، مضطرب. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۴۷۰۷.

۷۴۲۴ **مختصر**: بی‌ارزش.

فهرست اعلام

راهنمای تعلیقات

کشف الابیات

کتابنامه

آفرینش و تاریخ، مطهّر بن طاهر مقدسی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۴.

آمارگیری روستایی جهاد سازندگی خراسان، جهاد سازندگی خراسان (ناشر)، آبان ۱۳۶۰، جلد دوم.

ابوسعید ابوالخیر، حقیقت و افسانه، فریتس مایر. ترجمهٔ مهرآفاق بایبوردی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۸.

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر. تهران (چاپ دوم) ۱۳۴۷.

اَحسَنُ التقاسیم فی معرفة الأقالیم، محمد بن احمد مقدسی، طبع دخویه، لیدن، (الطبعة الثانیة)، ۱۹۰۶.

اخبار الحلاّج، ماسینیون و پاول کراوس، پاریس ۱۹۳۶.

اخبار الشیوخ و اخلاقهم، ابوبکر احمد بن محمد بن الحجّاج المَرُّوذی (المتوفی ۲۷۵)، حقّقه و قَدَّمَ له، الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.

ادبُ الملوکِ فی بیان حقایق التصوف، از مؤلفی ناشناخته احتمالاً از قرن پنجم، در مجموعهٔ شمارهٔ 87 کتابخانهٔ خانقاه احمدی شیراز، فیلم شمارهٔ 2019 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و چاپ انتقادی به اهتمام بیرند راتکه، بیروت ۱۹۹۱، در مجموعهٔ Beiruter Texte und sudien, Band 37.

ارداویراف‌نامه، یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، به تصحیح دکتر رحیم عفیفی، چاپخانهٔ دانشگاه مشهد، مشهد، مهر ۱۳۴۲.

ارداویراف‌نامهٔ منظوم، زردشت بهرام‌پژوه، دکتر رحیم عفیفی، دانشگاه مشهد، بهمن ۱۳۴۳.

ارشاد، در معرفت و وعظ و اخلاق، عبدالله بن محمد بن ابی‌بکر قلانسی نَسَفی (اوایل قرن ششم)، تصحیح، مقدمه و تعلیقات عارف نوشاهی، نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.

از سعدی تا جامی، تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، جلد سوم، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، امیرکبیر، تهران، (چاپ چهارم)، ۱۳۵۷.

اسرار التوحید، محمد بن منوّر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

اسرارنامه، فریدالدّین محمّد عطّار، به اهتمام دکتر سیّد صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.

اَسفار (الحکمة المتعالیة فی‌الأسفار العقلیة الأربعة)، صدرالدین محمد الشیرازی (ملاصدرا)، دارُ اِحیاء التراث العربی، بیروت ۱۹۸۱.

اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان، گردآوری ژیلبر لازار، جلد دوم (متن اشعار)، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۶۴/۱۳۴۲.

الأعلام، خیرالدین زرکلی، الطبعة الثالثة.

اَعلامُ النُّبُوَّة، ابوالحسن علی الماوَردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۹۷۳/۱۳۹۳.

اَغراض السِّیاسة فی اعراض الرِیاسة، محمد بن علی ظهیری کاتب سمرقندی، به اهتمام دکتر جعفر شعار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

اقبال‌نامه، حکیم نظامی گنجوی، به تصحیح ی.ا. برتلس، فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان، بی‌تا.

الإتقان فی علوم القرآن، جلال‌الدین السیوطی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، [افست ایران، قم، به وسیلهٔ نشر رضی، بیدار، عزیزی]، ۱۴۱۱/۱۳۶۹.

الأحکام السلطانیة، ابوالحسن علیّ الماوَردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۹۷۸/۱۳۹۸.

الأربعون حدیثاً فی الأدب الإسلامی، عبدالقادر قره خان، استانبول ۱۹۵۴.

الإسراء إلی المقام الأسریٰ، محیی‌الدین ابن‌عربی، حیدرآباد دکن ۱۹۴۸/۱۳۶۷.

الإصابة فی تمییز الصحابة، ابن‌حجر عسقلانی، چاپ کلکته ۱۸۵۳.

الأعلاقُ النفسیة، ابن‌رسته، طبعِ دخویه، لیدن ۱۸۹۲.

الألف المختارة من صحیح البخاری، عبدالسلام محمد هارون، مصر، دارالمعارف، ۱۹۵۹/۱۳۷۸.

الإنسان الکامل فی معرفة الأواخِرِ و الأوائل، عبدالکریم بن ابراهیم جیلی، قاهره ۱۳۹۰/۱۹۷۰.

الایضاح، فضل بن شاذانِ نیسابوری، عُنِیَ بتحقیق الکتاب السید جلال‌الدین المحدّث الأرموی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۱.

البدءُ والتاریخ، مطهر بن طاهر المقدسی، به سعیِ کلمان هوار، پاریس.

البُلدان، ابن‌واضح یعقوبی، طبع دخویه، لیدن ۱۸۹۱.

البُلغة، دیب یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، بنیادِ فرهنگِ ایران، تهران ۱۳۵۵.

التحبیر فی التذکیر، عبدالکریم قشیری، وَضَع حواشیه الشیخ عبدالوارث محمدعلی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۵/۱۴۲۶.

التحبیر فی علم التذکیر، ابوالقاسم عبدالکریم قشیری، نسخهٔ ایاصوفیا، به شمارهٔ 103 مورخ ۶۳۶، فیلم 370 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

التدوین فی ذکرِ اهل العلم بقزوین، عبدالکریم بن محمد رافعی قزوینی، نسخهٔ کتابخانهٔ اسکندریه، مورخ ۶۶۶، به شمارهٔ 1007، فیلم شمارهٔ 1914 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران؛ و چاپ بیروت به سعیِ شیخ عزیزالله عطاردی، ۱۹۸۷/۱۴۰۸.

التُراث الیونانی فی الحضارة الإسلامیة دراسات اَلَّفَ بینها و تَرجَمها عبدالرحمن بَدَوی، مصر ۱۹۴۰.

التصفیة فی احوال المتصوّفة (صوفی‌نامه)، قطب‌الدین ابوالمظفّر عبّادی، تحقیق غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۷.

التمثیل و المحاضرة، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق عبدالفتّاح محمد الحلو، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۱/۱۳۸۱.

التمهید فی الردّ علی المُلحِدةِ المُعَطِّلة و الرافضة و الخوارج و المعتزله، تألیف الإمام ابی‌بکر محمد بن الطیب بن الباقلانی، ضبطه و قدم له و علّق علیه: محمود محمّد الخضیری/ محمد عبدالهادی ابوریده، دار الفکر العربی، القاهرة ۱۹۴۷/۱۳۶۶.

الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر، جلال‌الدین سیوطی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.

الجواهر السّنیّة فی الأحادیث القُدسیة، محمد بن حسن الحُرّ العاملی، المکتبة العلمیّة، بغداد ۱۳۸۴ هق.

الحدود و الحقایق، سید عَلَم الهُدیٰ (علی بن حسین موسوی)، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، یادنامهٔ کنگرهٔ هزارهٔ شیخ طوسی، دانشکدهٔ الاهیات مشهد.

الحیوان، عمرو بن بحر الجاحظ، تحقیق و شرح عبدالسلام محمد هارون، دار احیاء التراث العربی، بیروت.

الخصایص الکُبریٰ (کفایة الطالب اللبیب فی خصائص الحبیب)، جلال‌الدین سیوطی، مصر ۱۳۲۰ هق.

الرسائل القشیریه، عبدالکریم بن هوازن القُشیری، حقّقها و عَلّقَ علیها و تَرْجَمها الدکتور (فیر) محمدحسن، المعهد المرکزی للأبحاث الإسلامیّه.

الرسالة القُشیریّة، عبدالکریم بن هوازن قشیری، شرکة مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده بمصر، قاهره ۱۹۵۹/۱۳۷۹.

الریاض النَضِرَة فی مناقب العَشَرة، احمد بن عبدالله الشهیر بالمحبّ الطبری، دار الکتب العلمیّة، بیروت ۲۰۰۳/۱۴۲۴.

السامی فی الأسامی، احمد بن محمد المیدانی، عکس نسخهٔ کتابخانهٔ داماد ابراهیم‌پاشا، بنیادِ فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵.

الستّین الجامعُ للطایف البساتین (قصهٔ یوسف) احمد بن محمد بن زید طوسی، به تصحیح محمد روشن، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷.

السیاق لتاریخ نیسابور، عبدالغافر بن اسماعیل الفارسی، دو نسخه: تلخیص اوّل و تلخیص دوم، چاپ شده در *The Histories of Nishabur*.

الشعر و الشعراء، ابن‌قُتَیْبَة (عبدالله بن مسلم)، دار الثقافة، بیروت ۱۹۶۴.

الشفا بتعریف حقوق المصطفی، القاضی ابوالفضل عیاض الیحصبی، دار الکتب العلمیة، بیروت، بی‌تا.
الشکوی و العتاب، و ما وَقَعَ للخلّان و الأصحاب، المنسوب لأبی‌منصور عبدالملک بن الثعالبی، تحقیق الهام عبدالوهاب المفتی، کویت ۱۴۲۱/۲۰۰۰.
الشواهد و الأمثال، ممّا سَمِعَهُ مِن الإمام والدِه، [تألیف ابونصر عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری] مجموعهٔ 4128 ایاصوفیا، فیلم شمارهٔ 420 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
الصوارِمُ المُهرِقَة فی نقدِ الصواعقِ المُحرِقَة، قاضی نورالله شوشتری، تحقیق استاد جلال‌الدین محدث ارْمَوی، تهران ۱۳۲۷ شمسی.
الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، رضی‌الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن طاوس الحسینی، مطبعة الخیام، قم ۱۴۰۰ هق.
الطواسین، حسین بن منصور حلاّج، چاپ ماسینیون، پاریس ۱۹۱۳.
العِبَر فی خبر من عبر، شمس‌الدّین محمد الذهبی، تحقیق صلاح‌الدّین المنجّد و فؤاد سیّد، کویت ۱۹۶۰.
العواصِمُ مِنَ القواصِم، فی تحقیق مواقف الصحابة بعدَ وفاتِ النّبی، القاضی ابوبکر بن العربی، حقّقه و علّق حواشیه محب‌الدّین الخطیب، المطبعة السلفیّه و مکتبتها، قاهره ۱۳۷۵.
الغفران، تحقیق و درس دکتر بنت‌الشاطی، قاهره ۱۹۵۴.
الفَصْلُ فی المِلَل و الأهواءِ و النِحَل، ابومحمد علی بن احمد المعروف بابن‌حَزم الأندلسی الظاهری، وضع حواشیه احمد شمس‌الدین، دارالکتب العلمیه، بیروت ۱۴۲۸/۲۰۰۷.
الفُصول، کتابی است که سه نسخه ازان شناخته شده است و ما از تمام نسخه‌های شناخته‌شدهٔ آن در این کتاب بهره بُرده‌ایم. مؤلف عبدالوهاب بن محمد است از علمای کرامی خراسان و در اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم می‌زیسته است. نسخهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ 111 موقت، مثل تمام نسخه‌های دیگر بی‌آغاز است. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، با عنوان المجالس، به شمارهٔ 1888 و نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با عنوان الفصول و الغایات، به شمارهٔ Or.8049 و تاریخ عشرین محرم الحرام سنة اِحدیٰ و ثلثین و سبعمائه (۷۳۱) و این تاریخ پایان جلد اوّل کتاب است (ورق ۳۰۲). نسخهٔ چهارمی نیز به شمارهٔ 171 درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی وجود دارد که عیناً از روی نسخهٔ آستان قدس نوشته شده است و به تاریخ ۱۳۰۳ هق.
الفقه المالکی فی ثوبِهِ الجدید، الدکتور محمد بشیر الشقفة، الطبعة السادسة، دار القلم، دمشق ۱۴۲۲/۲۰۰۱.
الفهرست ← کتاب الفهرست
القوانین الفقهیة، ابوعبدالله محمد بن احمد بن محمد بن جُزیّ الکلبی، دار الکتاب العربی، الطبعة الثانیة، بیروت ۱۴۰۹/۱۹۸۹.
الکامل فی التاریخ، عِزّالدّین ابوالحسن بن الأَثیر، دار صادر و دار بیروت، بیروت ۱۹۶۵/۱۳۸۵.
الکشف و البیان، المعروف بتفسیر الثعلبی، ابواسحاق احمد الثعلبی، دراسة ابی‌محمد بن عاشور، مراجعة نظیر الساعدی، دار احیاء التراث العربی، بیروت ۱۴۲۲/۲۰۰۲.

اللُّمَع فی التصوّف، ابونصر سرّاجِ طوسی، تحقیق رنولد الّن نیکلسون، لیدن، بریل ۱۹۱۴.
المبسوط، شمس الأئمّه سرخسی، مطبعة السعادة، مصر.
المجالس، از مؤلفی ناشناخته در قرن پنجم و احتمالاً از مردم خراسان و نیشابور، به شمارهٔ ۳۵۱۵ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم.
المجالس و المواعظ، محمد بن حسن بن فضل جمال الاستاجی، قرن هفتم، نسخهٔ توبینگن، شمارهٔ ۳۶۶۶، کتابهای شرفی .Berlin, Z. tübingen Ms. or. oct
المَحَجَّةُ البَیضاءِ فی تهذیب الإحیاء، فیض کاشانی، به اهتمام علی‌اکبر غفّاری، تهران ۱۳۸۳ هق.
المختارات من الرسائل، به کوشش غلامرضا طاهر و ایرج افشار با بهره‌وری از سه فهرست مریم میرشمسی، موقوفات دکتر محمود افشار، شمارهٔ ۷۲، تهران ۱۳۷۸.
المختصر النافع فی فقه الأمامیّة، جعفر بن حسن الحِلّی، مؤسسة البعثة، طهران، (الطبعة الثالثة)، ۱۴۱۰.
المختصر من کتاب السیاق لتاریخ نیسابور، الحافظ ابوالحسن الفارسی، تحقیق محمدکاظم المحمودی، مرکز نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۴.
المعتبر فی الحکمة، ابوالبرکات هبةُالله بن علی، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هق [افست ایران، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۷۳].
المعجم المفهرس، او تجرید اسانید الکتب المشهورة و الأجزاء المنثورة، احمد بن علی المعروف بابن‌حجر العَسقلانی، تحقیق محمدحسن محمد حسن اسماعیل، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
المعجم المُفَهرَس لألفاظ الحدیث النَبَوی، أ.ی. وِنسِنک و جماعة من المستشرقین، لیدن، بریل ۱۹۶۹-۱۹۳۶.
المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس‌الدّین محمد بن قیس رازی، چاپ استاد مدرس رضوی بر اساس تصحیح علامه محمد قزوینی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
المغنی فی ابواب العدل و التوحید، القاضی ابوالحسن عبدالجبّار الأَسَدآبادی، قام بتحقیقه جماعة من الاساتذة، بإشراف الدکتور طٰه‌حُسین، مصر.
المقابسات، ابوحیّانِ توحیدی، حَقَّقَهُ و قَدَّمَ له محمد توفیق حسین، بغداد ۱۹۷۰ (افست مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۶ هش).
المنتظم فی تاریخ الملوک و الأُمم، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حیدرآباد دکن ۱۳۵۸-۱۳۵۹ هق.
النُتَفُ فی الفتاوی، ابوالحسن علی بن الحسین السُغدی، به اهتمام دکتور صلاح‌الدین الناهی، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۹۷۵-۱۹۷۶.
النجات، فی الحکمة المنطقیة و الطبیعیة و الإلٰهیّة، ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، چاپ محیی‌الدّین صبری کردی، مصر، [افستِ ایران، المکتبة المرتضویّه، قم ۱۳۶۴].
النُطقُ المفهوم مِنْ اَهلِ الصمتِ المعلوم، سیف‌الدین عمر بن ایّوب دمشقی حنفی (المتوفی ۶۷۰)، وضع حواشیه احمد فرید المزیدی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۶/۲۰۰۵.
النُور المُبین فی قصص الأنبیاء و المرسلین، سیّد نعمةالله الجزایری، کتابخانهٔ ارومیّه، قم ۱۳۹۸/۱۹۷۸.

النور من کلماتِ ابی‌طیفور ← شطحات الصوفیه

النهایة فی غریب الحدیث و الأثر، مجدالدّین ابوالسعادات بن الأثیر، تحقیق طاهر احمد الزاوی و محمود محمد الطناحی.

الهدایة شرح البدایة، بُرهان‌الدین ابوالحسن علی بن ابی‌بکر الفرغانی المرغینانی، ضبط نصوصه و عَلَّقَ علیه... محمد عدنان درویش، شرکة دارالأرقم بن الأرقم، بیروت، بی‌تا.

الهی‌نامه، فریدالدّین محمّد عطّار، به تصحیح هلموت ریتر، مطبعهٔ معارف، استانبول ۱۹۴۰؛ و چاپ فؤاد روحانی، زوّار، تهران ۱۳۵۱.

امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲.

الأنساب، عبدالکریم بن محمد سمعانی، اعتنیٰ بنشره د.س. مرجلیوث، بریل (مؤسسهٔ اوقاف گیب)، لیدن ۱۹۱۲؛ و چاپ شش جلدی تحقیق الشیخ عبدالرحمن المعلمی الیمانی، حیدرآباد دکن ۱۹۶۲/۱۳۸۲.

اُنسُ التائبین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸.

اورادالأحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحییٰ الباخرزی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.

ایمان فرعون، للإمام جلال‌الدین الدوانی و الردّ علیه للعلّامة علی بن سلطان محمد القاری، حقّقه ابن‌الخطیب، المطبعة المصریّة و مکتبتها، قاهره ۱۹۶۲/۱۳۸۳.

بحارالأنوار، محمدباقر المجلسی، مؤسسةُ الوفاء، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.

بحر الفواید، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.

بدایع الوقایع، زین‌الدین واصفی، به تصحیح الکساندر بلدروف، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹-۱۳۵۰.

بدایة المجتهد، ابوالولید محمد بن رشد، دار المعرفة، بیروت ۱۹۸۲/۱۴۰۲.

بُرهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، زوّار، تهران ۱۳۳۰.

بُستان الأطبّاء و روضة الألِبّاء، ابونصر اسعد بن الیاس بن مطران، چاپ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک، مرکز انتشارِ نسخِ خطی، تهران ۱۳۶۸/۱۴۰۹.

بُستان العارفین و تحفة المریدین، ضمیمهٔ منتخب رونق المجالس، به اهتمام دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۴.

بستان الواعظین و ریاض السامعین، ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد ابن‌الجوزی البغدادی الحنبلی، وضع حواشیه و خرّج احادیثه عبدالله محمود محمّد عمر، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۶/۱۴۲۷.

بوارق الغالین، مهدی بن صالح القزوینی، چاپ سنگی، بمبئی ۱۳۳۲ هـ.ق.

بوستان سعدی، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.

بهار عجم، لاله تیک چندبهار، به اهتمام دکتر کاظم دزفولیان، انتشارات طلایه، تهران ۱۳۸۰.

بیاض تاج‌الدّین احمد وزیر، چاپ عکسی زیر نظر ایرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه اصفهان،

اصفهان ۱۳۵۳.

پندِ پیران، به کوشش دکتر جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۷.

تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للأعاجم، شاهفور بن طاهر اسفراینی، تصحیح نجیب مایل هروی و علی‌اکبر الٰهی خراسانی، نشر میراث مکتوب و انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.

تاج القصص، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، اسلام‌آباد پاکستان، به شمارهٔ 4040.

تاریخ ابن‌عبری، معروف به تاریخ مختصر الدُّوَل، از روی چاپ اب‌انطوان الصالحانی، بی‌نا، بی‌تا.

تاریخ الأدب الجغرافی العربی، ا.یو. کراتشکوفسکی، نقله عن الروسیّه صلاح‌الدین عثمان هاشم الطبعة الثانیة، دار الغرب الإسلامی، بیروت ۱۴۰۸/۱۹۸۷.

تاریخ الإسلام و وفیاتُ المشاهیر و الأعلام، شمس‌الدّین الذَهَبی، تحقیق عمر عبدالسلام تدمُری، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۰۹-۱۴۲۱/۱۹۸۹-۲۰۰۰ و چاپ جدید به تصحیح و تحقیق دکتور بشّار عوّاد معروف، بیروت، دار الغرب الاسلامی، ۱۴۲۴/۲۰۰۳. ارجاعات به این چاپ از روی مجلّدات است و به چاپ قبل از روی وقایع و سالها.

تاریخ الخلفاء، جلال‌الدّین سیوطی. تحقیق محمد محیی‌الدّین عبدالحمید، المکتبة التجاریة الکُبریٰ، مصر ۱۳۷۱/۱۹۵۲.

تاریخ الخلفاء (از مؤلفی نامعلوم از قرن پنجم)، چاپ عکسی، مسکو ۱۹۶۸.

تاریخ القرآن، تیودور نولدکه نقله الی العربیة جورج تامر، الطبعة الاولی، بیروت ۲۰۰۴.

تاریخ الوزراء، نجم‌الدّین ابوالرجاء نمی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.

تاریخ بیهق، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح استاد احمد بهمنیار، کتابفروشی فروغی، (چاپ دوم)، تهران.

تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیّاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۶.

تاریخ جهانگشای، عطا ملک بن محمد جوینی، تحقیق محمد بن عبدالوهاب قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۱۱-۱۹۳۷.

تاریخ زبان فارسی، دکتر پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۵۷.

تاریخ‌نامهٔ هرات، سیف بن محمّد هروی، تصحیح محمّد زبیر الصدیقی، کلکته ۱۳۶۲ ه‍ق.

تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، ترجمهٔ محمد بن حسین خلیفهٔ نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۵.

تازیانه‌های سلوک، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۲.

التحبیر فی المعجم الکبیر، عبدالکریم بن محمد سمعی. تحقیق منیرة ناجی سالم، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۳۹۵/۱۹۷۵.

تحسین و تقبیحِ ثعالبی، ترجمهٔ محمدبن ابی‌بکر بن علی ساوی، تصحیح عارف احمد الزغول، نشر میراث

مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
تُحَفُ العُقول، ابن‌شعبة الحرّانی (حسن بن علی)، قَدَّمَ له محمدصادق بحرالعلوم، ۱۳۸۵.
تحفة البررة فی المسائل العشرة، مجدالدّین بغدادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، شمارهٔ ۱۴۸.
تحفة الصدیق، فی فضائل ابی‌بکر الصدّیق، ابوالقاسم علی بن بَلَبان المقدسی، حقّقَ نصوصه و خرّجَ احادیثه و عَلّقَ علیه، محیی‌الدّین مستو، دار التراث و دار ابن‌کثیر، ۱۹۸۸/۱۴۰۸.
تحقیق ماللهند، ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی، هند، حیدرآباد دکن ۱۹۵۸/۱۳۷۷.
تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران، و.و. بارتلد، ترجمهٔ حمزهٔ سردادور، توس، تهران ۱۳۵۸.
تذکرة الاولیاء، فریدالدّین عطار نیشابوری، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۰۷–۱۹۰۵.
تذکرة الشعراء، دولتشاهِ سمرقندی، به همّتِ محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران ۱۳۳۸.
ترجمه و شرح مثنوی شریف، عبدالباقی گُلپینارلی، ترجمه و توضیح دکتر توفیق سبحانی، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران ۱۳۷۱.
ترجمهٔ احیاءُ علوم الدّین، ترجمهٔ مؤیدالدّین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱–۱۳۵۹.
ترجمهٔ تاریخ یمینی، ناصح بن شرف جُرفادقانی، به اهتمام دکتر جعفر شعار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۷.
ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
ترک الإطناب فی شرح الشهاب، ابن‌القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳.
تصوّفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، رنولد الّن نیکلسون، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران، (چاپ سوم)، ۱۳۸۲.
تعبیر المنامات، للحکیم أرطامیدوس، ترجمة حنین بن اسحاق العبادی المتوفی ۲۶۰، ویلیه تفسیر الرؤیا، تألیف الشیخ المحدّث محمد العراقی، تحقیق احمد فرید المزیدی، بیروت، دار الکتب العلمیة ۲۰۰۴/۱۴۲۵.
تعریفاتِ جُرجانی (التعریفات)، میر سید شریف علی بن محمد جُرجانی، قاهره ۱۹۳۸/۱۳۵۷.
تعلیقاتِ حدیقة الحقیقة، مدرس رضوی، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴.
تفسیر تربت جام، ترجمه و قصّه‌های قرآن، از روی نسخهٔ موقوفهٔ بر تربتِ شیخ جام، مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
تفسیر تربت جام، تفسیر سورآبادی، نسخهٔ تربت جام، به تصحیح دکتر یحییٰ مهدوی و دکتر مهدی بیانی، تهران ۱۳۳۹.
تفسیر ثعلبی ← الکشف و البیان
تفسیر سورآبادی (تفسیر التفاسیر)، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، به تصحیح زنده‌یاد سعیدی

سیرجانی، فرهنگِ نشرِ نو، تهران ۱۳۸۱.

تفسیر سورهٔ یوسف ← الستین الجامع

تلبیس ابلیس (نقد العلم و العلماء)، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، عُنِیَت بنشره و تصحیحه و التعلیق علیه بمساعدة بعض علماء الأزهر الشریف، ادارة الطباعة العلمیّة، ۱۳۶۸ [افست بیروت، دار الکتب العلمیّه].

تلخیص المُحَصَّل، خواجه نصیرالدّین طوسی، به اهتمام عبدالله نورانی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۹.

تمهیدات، در مصنّفات عین‌القضات همدانی، تحقیق عفیف عُسَیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱.

تنبیه الغافلین، ابواللیث سمرقندی، بیروت، بی‌تا.

تهذیب الأسرار، عبدالملک بن محمد خرگوشی نیشابوری، تحقیق بسّام محمد بارود، المجمع الثقافی، ابوظبی ۱۹۹۹.

ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره ۱۹۶۵.

جانبِ عرفانیِ مذهبِ کرامیّه، محمدرضا شفیعی کدکنی، توکیو ۱۹۹۹.

جُستارهایی در تاریخ علوم دورهٔ اسلامی، هوشنگ اعلم، بنیاد دایرة المعارف اسلامی، تهران ۱۳۸۱.

جستجو در احوال و آثار فریدالدّین عطّار نیشابوری، سعید نفیسی، اقبال، تهران ۱۳۲۰.

جُنگِ خطّیِ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، در نهم، مورّخ ۵۱۰، به شمارهٔ 10526.

جُنگِ خطّیِ کتابخانهٔ لالا اسماعیل، ترکیه، شمارهٔ 487، فیلم شمارهٔ 573، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. (به خط حمزة بن عبدالله الطواشی که در حدود ۷۴۱ کتابت شده است.)

جوامع آداب الصوفیّة، همراه با عیوبُ النّفس و مداواتها، ابوعبدالرحمن سُلمی، حقّقها و قَدَّمَ لها أیتان کولبرغ، معهد الدّراسات الآسیویة و الإفریقیة، الجامعة العبریة، بیت المقدس ۱۹۷۶.

جوامع الحکایات، سدیدالدین محمّد عوفی، با مقابله و تصحیح استادان دکتر امیربانو مصفّا و دکتر مظاهر مصفّا، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۲-۱۳۵۹

جوامع العلوم، ابن‌فریغون، تقدیم و تحقیق الدکتور قیس کاظم الجنابی، مکتبة الثقافة الدینیّة، قاهره ۲۰۰۶.

جواهر الأسرار (منتخب مفتاح الأسرار)، همراه چند کتب دیگر، چاپ سنگی، ۱۳۵۳ هـ.ق.

جواهرنامهٔ نظامی، محمد بن ابی‌البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش ایرج افشار، با همکاری محمدرسول دریاگشت، تهران، نشرِ میراث مکتوب، ۱۳۸۳

چشیدنِ طعم وقت، از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخَن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.

چهار مقالهٔ عروضی، احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی، تحقیق علامه محمد قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۰۹/۱۳۲۷.

حالات و سخنانِ ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدّین ابورَوح لطف‌الله بن ابی‌سعید، مقدمه و تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

حدیقة الحقیقة، مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹؛ و چاپ دکتر مریم حسینی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.

حسنات الأبرار، محمد داراشکوه، به اهتمام سید مخدوم رهین، مؤسسهٔ ویسمن، تهران ۱۳۵۲.

حقایق التفسیر (تفسیر حقایق)، ابوعبدالرحمن سُلَمی، نسخهٔ کتابخانهٔ ولی‌الدّین Veliddin، به شمارهٔ 148، خط عبدالواحد بن سلیمان، فیلم شمارهٔ 22 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و نسخهٔ چاپی بازاری پر از غلط و ساقطات با عنوانِ تفسیر السلمی و هو حقایق التفسیر، تحقیق (؟) سید عمران، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۱/۲۰۰۱.

حلیة الأولیاء و طبقات الاصفیاء، ابونُعَیم احمد بن عبدالله اصفهانی، دار الکتاب العربی، بیروت، (الطبعة الثالثة) ۱۹۸۰/۱۴۰۰.

حیوة الحیوان الکُبریٰ، کمال‌الدّین محمد بن موسی الدمیری، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده، مصر، [افست ایران، منشورات الرضی، قم ۱۳۶۴].

ختم الأولیاء، محمد بن علی حکیم ترمذی، تحقیق عثمان اسماعیل یحیی، معهد الآداب الشرقیّة، بیروت ۱۹۶۵.

ختم الغرائب (تحفة العراقین)، خاقانی شروانی، نسخه برگردان به قطع اصل نسخهٔ خطی شمارهٔ ۸۴۵ کتابخانهٔ ملّی اتریش (وین)، کتابت ۵۹۳، به کوشش و با پیش‌گفتار ایرج افشار، میراث مکتوب و فرهنگستان علوم اتریش، تهران ۱۳۸۵.

ختم الغرائب، منظومه‌ای منسوب به خاقانی، چاپ شده به اهتمام دکتر ضیاءالدین سجّادی، در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، جلد سیزدهم، صص ۱۵۵-۱۸۷.

خریدة العجائب و فریدة الغرائب، سراج‌الدّین ابوحفص ابن‌الوردی، مطبعة مصطفی البابی الحلبی، قاهره ۱۹۳۹/۱۳۵۸.

خسرونامه، منسوب به عطار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، زوّار، تهران ۲۵۳۵ شاهنشاهی [۱۳۵۵].

خلاصهٔ شرح تعرف، به اهتمام استاد احمدعلی رجائی بخارایی، بنیاد فرهنگِ ایران، تهران ۱۳۴۹.

داستان‌نامهٔ بهمنیاری، استاد احمد بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.

داستانهای بیدپای، محمد بن عبدالله بخاری، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، خوارزمی، تهران ۱۳۶۱.

دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب، مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین و کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۵-۱۳۷۴.

در اقلیم روشنایی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۳.

درخت معرفت، جشن‌نامهٔ استاد عبدالحسین زرین‌کوب، به کوشش علی‌اصغر محمدخانی، تهران ۱۳۷۵.

دریای جان، هلموت ریتر، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی و دکتر مهرآفاق بایبوردی، الهدی، تهران ۱۳۷۷.
دستور دبیری، [عنوان از سوی ناشر داده شده است]، محمد بن عبدالخالق میهنی، به اهتمام عدنان صادق ارزی، دانشکدهٔ الهیات، انقره ۱۹۶۲.
دفتر روشنایی، از میراث عرفانیِ بایزید بسطامی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۵.
دلالة الحائرین، موسیٰ بن میمون القرطبی الأندلسی، عارضه باصوله العربیة و العبریة، دکتور حسین آتای، مکتبة الثقافة الدینیة، آنکارا، بی تا.
دیوان امیرمعزّی، به اهتمام عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۱۸.
دیوان انوری، به اهتمام مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.
دیوان بهار، محمدتقی ملک‌الشعرا، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۴.
دیوان جمال‌الدّین اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، ارمغان، تهران ۱۳۲۰.
دیوان حافظ، تحقیق علّامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، زوّار، تهران؛ و نیز تصحیح و توضیح دکتر پرویز ناتل خانلری، خوارزمی، تهران ۱۳۶۲؛ و حافظ، به سعی سایه، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۳.
دیوان حکیم نزاری قهستانی، به تصحیح و مقدمهٔ دکتر مظاهر مصفّا، به نفقه و اهتمام دکتر محمود رفیعی، جلد اوّل، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۱؛ و جلد دوم، نشرِ صدوق، تهران ۱۳۷۳.
دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی، زوّار، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.
دیوان خلّاق المعانی، به اهتمام دکتر حسین بحرالعلومی، دهخدا، تهران ۱۳۴۸.
دیوان رشید وطواط، به کوشش استاد سعید نفیسی، بارانی، تهران ۱۳۳۹.
دیوان سنایی، به اهتمام مدرس رضوی، کتابخانهٔ سنایی، تهران ۱۳۵۴. و نسخهٔ عکسی، چاپ کابُل، از روی نسخهٔ خطی موزهٔ کابُل، به اهتمام علی‌اصغر بشیر، کابُل ۱۳۵۶ هـ ش.
دیوان سوزنی، به اهتمام دکتر ناصرالدّین شاه‌حسینی، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.
دیوان سیف فرغانی، به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳-۱۳۴۴.
دیوان شمس تبریز (دیوان کبیر یا کلیات شمس تبریزی)، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۶-۱۳۴۲.
دیوان صائب، به تصحیح محمد قهرمان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷.
دیوان غزلیّات و قصاید عطّار، به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضّلی، انجمن آثار ملّی (شمارهٔ ۴۴)، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۱؛ و چاپهای بعد به عنوان دیوانِ عطار، مرکز انتشارات علمیٰ و فرهنگی، ۱۳۶۲.
دیوان مجنون لیلیٰ، جمع الأدیب ابوبکر الوالبی، چاپ سنگی، بمبئی، مطبع ناصری، ۱۳۱۰ هـ ق.
دیوان مسعود سعد سلمان، به اهتمام رشید یاسمی، پیروز، تهران ۱۳۳۹.
دیوان ناصرخسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، مؤسسهٔ مک‌گیل، تهران ۱۳۵۷.
دبستان المذاهب، شاید از فانی کشمیری یا مّلا موبد یا دیگری، چاپ سنگی، بی تا.

ذکر النسوة المتعبّدات الصوفيّات، ابوعبدالرحمن السُلَمی، تحقیق الدّکتور محمود محمد الطناحی، مکتبة الخانجی بالقاهره، (الطبعة الاولی)، ۱۴۱۳؛ و چاپ امریکا با ترجمهٔ انگلیسی با عنوان
Early Sufi Women, edited and translated by Rkia Elaroui Cornell Fons Vitae 1999.

راحة الصدور و آیة السرور، محمد بن علی الراوندی، تحقیق محمد اقبال، افست [علی‌اکبر علمی]، تهران ۱۳۳۳.

ربیع الأبرار و نصوص الأخبار، ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری، تحقیق سلیم النعیمی، بغداد، [افست ایران، انتشارات شریف الرضی، قم ۱۴۱۰ هـ ق].

رتبة الحیات، خواجه یوسف همدانی، همراه رسالة الطیور نجم‌الدّین دایه، به تصحیح و مقدمهٔ دکتر محمدامین ریاحی، توس، تهران ۱۳۶۲.

رسائل اخوان الصفا، اخوان الصفا، دار صادر، بیروت، بی‌تا.

رسالة التصوف، نسخهٔ شمارهٔ 4251 کتابخانهٔ ملک، تهران. (اکنون روشن شده است که این نسخه همان کتاب بیاض و السواد، اثر خواجه علی حسن سیرگانی کرمانی، از صوفیان برجستهٔ قرن چهارم و قرن پنجم است. نسخهٔ دیگری از این کتاب، که آغاز و انجام آن محفوظ است، به شمارهٔ 11700 مورخ ۷۴۶ در کتابخانهٔ آیةالله مرعشی در قم موجود است.)

رسالة الغفران، ابوالعلاء المعرّی، تحقیق دکتور علی شلق، دار القلم، بیروت.

رسالة الغفران، ابوالعلاء المعرّی، تحقیق و شرح دکتر بنت‌الشاطی، دار المعارف، قاهره ۱۹۵۰.

رسالة فی ماهیّة العشق، ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، عُنِیَ بنشرِها احمد آتش، استانبول ۱۹۵۳.

رمز و داستانهای رمزی، دکتر تقی پورنامداریان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.

رَوْحُ الأرواح، ابوالقاسم احمد بن منصور سمعانی، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.

روح الأرواح، ابوالقاسم عبدالله بن المظفّر سمعانی، نسخهٔ توبینگن، مورّخ ۷۳۵، به شمارهٔ u1008qu1907، فیلم شمارهٔ 3422 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

روضات الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۹.

روضهٔ تسلیم، یا تصوّرات، از کلمات خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و ترجمهٔ انگلیسی از سید جلال حسینی بدخشانی، با عنوانِ انگلیسیِ *Paradise of Submission*, I.B. Tauris, Publishers, London 2005.

روضهٔ خُلد، مجدِ خوافی، مقدمه و تحقیق محمود فرّخ، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۲.

روضة العُقلاء و نُزهةُ الفضَلاء، ابوحاتم محمد بن حِبّانِ بُستی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید و جماعة اُخری، دارالکتب العلمیّة، بیروت.

روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی خمرکی، به اهتمام عبدالحیّ حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.

روضة المذنبین و جنّةُ المشتاقین، احمد جام زنده‌پیل، تحقیق دکتر علی فاضل، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

روضة الواعظین، محمد بن فتّال نیشابوری، وَضَع المقدمه سید محمدمهدی الخرسان، المکتبة الحیدریّه، نجف ۱۳۸۶.

رونق القلوب ← رونق المجالس

رونق المجالس، ابوحفص عمر بن حسن النیشابوری المعروف بالسمرقندی، تلخیص عثمان بن یحیی بن عبدالوهاب المیری، مطبعهٔ میریّه، مکه ۱۳۰۵ هـ.ق. این کتاب ترجمهٔ عربی متنی است فارسی که ما با عنوان منتخب رونق المجالس. (چاپ مرحوم دکتر رجایی) از آن یاد کرده‌ایم. نسخه‌های دیگری از ترجمهٔ عربی با عنوان رونق القلوب موجود است و یک رسالهٔ دانشگاهی در سال 1997 در دانشگاه کلمبیا در نیویورک با عنوانِ An Eleventh Century Karrami Text: Abu Hafs An-nisaburi's Raunaq Al-Majalis، به وسیلهٔ Afaf Abdel Baki Hatoum برای اخذ درجهٔ دکتری دربارهٔ آن نوشته شده است که اگر ارزشی داشته باشد در همان ضمیمه کردن عکس یکی از نسخه‌هاست. بقیهٔ رساله ترجمهٔ خلاصهٔ داستانها به زبان انگلیسی ست و بحثی بسیار ابتدایی و ناقص دربارهٔ مؤلف کتاب. ما دربارهٔ اصل فارسی و ترجمهٔ عربی این کتب و مؤلف آن و تحقیق در باب شخصیتهای نامبرده در این کتاب، بحثی جداگانه داریم که با عنوان مطالعات در باب کرامیّه آمادهٔ نشر است.

ریاض الصالحین من کلام سید المرسلین، ابوزکریّا یحییٰ بن شرف النَوَوی، مؤسسة الأعلمی، بیروت، بی‌تا.

زبورِ پارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۸.

زراتشت‌نامه، بهرام‌پژوه، به کوشش محمد دبیرسیاقی، طهوری، تهران.

زیاداتُ حقایق التفسیر، ابوعبدالرحمن السُلَمی، حقّقها و قدّم لها، جیرهارد بوورینغ، دار المشرق، طبعة ثانیة مُنَقَّحَة، بیروت ۱۹۹۷.

زَیْنُ الفتی (العَسَلُ المُصَفّیٰ من تهذیبِ زین الفتی فی تفسیر سورة هل اتی) احمد بن محمد بن علی العاصمی، هَذَّبه و عَلَّق علیه محمدباقر المحمودی، مجمع احیاء الثقافة الإسلامیّه، قم ۱۴۱۸.

سبک‌شناسی، استاد ملک‌الشعراءِ بهار، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

سراج القلوب، منسوب به ابومنصور سعد بن محمد قطّان غزنوی، با مقدمه و به تصحیح نامیرکارا خلیلوویچ، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۴.

سراج الملوک، ابوبکر محمد بن محمد طرطوشی، دار الکتاب الاسلامی، قاهره ۱۴۱۲، از روی چاپ مصر در ۱۳۱۹ هـ.ق.

سروشِ پیر مغان، یادنامهٔ جمشید سروشیان، به کوشش کتایون مزداپور، ثریّا، تهران ۱۳۸۱.

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ترجمهٔ محمدعلی موحّد، مرکزِ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

سفرنامهٔ ناصرخسرو، به کوشش نادر وزین‌پور، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۰. و چاپ دکتر محمد دبیرسیاقی، زوّار، تهران.

سفینة البحار، محدّث قمی (عباس بن محمدرضا)، المطبعة العلمیة، ۱۳۵۵ هـ.ق.

سقراط عند العرب، حیاته و اقواله، تحقیق العای الون، الجامعة العبریة فی اورشلیم، القدس ۱۹۹۵.
سلسلة الأولیاء، یا مشجّره، سید محمد نوربخش قهستانی، به اهتمام محمدتقی دانش‌پژوه، چاپ شده در مجموعهٔ جشن‌نامهٔ هانری کربن، زیر نظر سید حسین نصر، مؤسسهٔ مک‌گیل و دیگران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۷۹.
سمکِ عیّار، فرامرز بن خداداد ارّجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، آگاه، تهران ۱۳۶۲.
سنن ابن‌ماجه، ابوعبدالله محمد بن یزید قزوینی، به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۳۵.
سوانح، احمد غزّالی، چاپ شده در دو رسالهٔ عرفانی در عشق، به کوشش ایرج افشار، منوچهری، تهران ۱۳۵۹.
سیاستنامه (سیر الملوک)، خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسنِ طوسی، تحقیقِ هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
سِیَرُ اَعلامِ النُبَلاء، شمس‌الدّین الذهبی، اَشرَفَ علیٰ تحقیق الکتاب شُعَیب الأَرنَؤُط، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۴۰۵/۱۹۸۵.
سیر العباد الیٰ المعاد، سنائی غزنوی، به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۶.
شاعر آینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۴.
شاهنامه، حکیم ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح آ. برتلس و دیگران، مسکو ۱۹۶۱-۱۹۷۱.
شاهنامه بر پایهٔ چاپ مسکو، نشرِ هرمس، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
شَدُّ الإزار، معین‌الدین جنید شیرازی، تحقیق علّامه محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمد عطار نیشابوری، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، دهخدا، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۳.
شرح التعرّف لمذهب التصوّف، اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، اساطیر، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
شرح العقایدِ النَّسَفیّه، متن از ابوحفص عمرِ نَسَفی، شرح از سعدالدّین تفتازانی، [اسلامبول]، طابع و ناشری قریمی یوسف ضیا، ۱۳۲۶ هـ‌ق.
شرح المعلّقات السَّبْع، ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی، چاپ سنگی ایران، بی‌تا.
شرح شطحیّات، روزبهانِ بقلی شیرازی، به تصحیح هنری کُربین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۴/۱۹۶۶.
شرح فارسی شهاب الأخبار، متن از قاضیِ قضاعی، ترجمهٔ کهن، به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.
شرح قصیدهٔ فارسی خواجه ابوالهیثم جرجانی، منسوب به محمد بن سرخ نیشابوری، تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمد معین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۵۵/۱۳۳۴.
شرحِ مثنویِ شریف، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۶-۱۳۴۸.
شرح منازل السائرین، عبدالرزّاق کاشانی، چاپ سنگی، تهران ۱۳۱۵ هـ‌ق.
شرح منظومه، حاج ملا هادی سبزواری، چاپ اُفسِت از روی نسخهٔ ناصری، تهران ۱۳۶۷ هـ‌ق.

شرح نهج البلاغة، ابن‌ابی‌الحدید مدائنی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۵/۱۳۸۵.

شَرَفُ النّبی، ابوسعد خرگوشی، ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، بابک، تهران ۱۳۶۱.

شطحات الصوفیّه، عبدالرحمن بَدَوی، وکالة المطبوعات، کویت، (الطبعة الثالثة)، ۱۹۷۸.

شمایلُ الرّسول و دلائل نبوّته و فضائله و خصائصه، ابوالفداء اسماعیل بن کثیر، تحقیق مصطفی عبدالواحد، دارالمعرفة، بیروت، بی‌تا.

صبح الأعشی فی صناعة الإنشاء، ابوالعباس احمد القلقشندی، قاهره، وزارة الثقافة و الإرشاد القومی، تاریخ مقدمه ۱۹۶۳/۱۳۸۳.

صحیح بخاری، محمد بن اسماعیل بخاری، لیدن، ۱۸۶۸.

صحیح مسلم، مسلم بن حجّاج نیشابوری، تصحیح محمدفؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۵۵.

صفوة الصفا، ابن‌بزّازِ اردبیلی، مقدمه و تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد، ۱۳۷۳.

صفة الصفوة، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حقّقه محمود فاخوری، دار المعرفة، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.

صِوان الحکمة، و ثلاث رسائل، تألیف ابوسلیمان المنطقی السجستانی، حققه و قدّم له الدکتور عبدالرحمٰن بَدَوی، بنیاد فرهنگ ایران، طهران ۱۹۷۴.

صُوَرِ خیال در شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۵۸.

طبقاتُ الشافعیة الکُبریٰ، تاجُ‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، عیسی البابی الحلبی ۱۹۶۴-۱۹۷۶.

طبقاتُ الصّوفیّه، ابوعبدالرحمن سُلَمی، تحقیق نورالدّین شریبه، دار الکتاب العربی، قاهره ۱۹۵۳/۱۳۷۲.

طبقاتُ الصّوفیّة، خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام دکتر محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۶۲.

طبقات ناصری، منهاج سراج جوزجانی، به تصحیح عبدالحیّ حبیبی، کابل ۱۳۲۵-۱۳۴۲.

طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی، اولریش مارزلف، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، سروش، تهران ۱۳۷۱.

طوطی‌نامه، ضیاء نخشبی، تصحیح و تعلیقات دکتر فتح‌الله مجتبایی و دکتر غلامعلی آریا، منوچهری، تهران ۱۳۷۲.

عجائب المخلوقات، محمد بن محمود طوسی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.

عجائب المخلوقات، زکریا بن محمد قزوینی، ضمیمهٔ حیوة الحیوانِ ...یری، مصر، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده.

عجایب‌نامه، محمد بن محمود همدانی، قرن ششم، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۵.

عرائس المجالس، چاپ شده با عنوان قصص الأنبیا المسمّیٰ بعرایس المجالس، ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری معروف به ثعلبی، المکتبة الثقافیّه، بیروت.

عرایس الجواهر و نفایس الأطایب، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۵.
عُقَلاءُ المجانین، ابوالقاسم الحسن بن محمد بن حبیب نیشابوری (متوفی ۴۰۶)، تحقیق الدکتور عمر الأسعد، دار النفائس، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۷.
علم القلوب، ابوطالب محمد بن علی المکّی، حقّقه و علّق علیه عبدالقادر احمد عطار، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۴. [این کتاب در قرن پنجم و در خراسان و احتمالاً نیشابور تألیف شده و انتساب آن به ابوطالب مکی مردود است.]
علوم الحدیث و مصطلحه، صبحی الصالح، دمشق ۱۹۵۹/۱۳۷۹.
غیاثُ الأُمم، امام الحرمَینِ جُوَینی، تحقیق و دراسة فؤاد عبدالمنعم احمد و مصطفی حلمی، دار الدّعوة، اسکندریه ۱۹۷۹.
فتحُ العلیّ المالك فی الفَتْویٰ علیٰ مذهبِ الإمام المالك، ابوعبدالله الشیخ محمد احمد علیش، دار المعرفة، بیروت.
فرّ العون من مدعی ایمان فرعون ← ایمان فرعون.
فواید غیاثی، جلالُ‌الدّین یوسف اهل، به کوشش دکتر حشمت مؤید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۵۸.
فردوس الحکمة فی الطب، ابوالحسن علی بن سهل بن ربَّنِ الطبری، ضبطه و صحّحه عبدالکریم سامی الجندی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۲/۱۴۲۳.
فردوس المرشدیّة فی اسرار الصمدیّة، محمود بن عثمان، به کوشش ایرج افشار، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۸.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مُصَفّیٰ، دانشگاه تبریز، مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز ۱۳۵۷.
فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ر.پ.آ. دُزی، ترجمهٔ دکتر حسینعلی هروی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
فرهنگِ جغرافیایِ کشور، از انتشارات سازمان جغرافیایی کشور، تهران ۱۳۵۵.
فرهنگ سغدی (فارسی-انگلیسی)، دکتر بدرالزمان قریب، فرهنگان، ۱۳۷۴.
فرهنگنامهٔ قرآنی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقّی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد ۱۳۷۲-۱۳۷۶.
فصل الخطاب، خواجه محمّد بن محمد، به خط محمد بن علی آمِدی، نسخهٔ شمارهٔ 281 سلیم‌آغا و فیلم 258 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، مورَّخِ ۹۷۲.
فصوص الحکم، محیی‌الدین ابن‌عربی، شرح و تعلیق ابوالعلاء عفیفی، دار الکاتب العربی، بیروت، تاریخ مقدمه ۱۹۴۶/۱۳۶۵.
فضائل الصحابه، احمد بن محمد بن حنبل، حَقَّقه و خَرَّجَ احادیثه وصیّ‌الله بن محمد عباس، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.
فواتُ الوَفَیات، محمد بن شاکر الکُتبی، تحقیق احسان عبّاس، دار صادر، بیروت ۱۹۷۳.
فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.
فَیضُ القدیر (شرح الجامع الصغیر)، محمد عبدالرؤف المناوی، مکتبة مصطفی محمد، قاهره ۱۹۳۸/۱۳۵۶.
فیه ما فیه، جلال‌الدین محمد مولوی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸.

قابوسنامه، کیکاوس بن اسکندر، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۲.
قصص الأنبیاء، ابواسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.
قصص الأنبیاء، اسماعیل بن کثیر دمشقی، تحقیق الدکتور السید الجمیلی، المکتب الثقافی، القاهره ۱۹۸۹.
قصص الأنبیاءِ ثعلبی ← عرایس المجالس
قصص القرآن العظیم، ابوالحسن الهیصم بن محمّد، نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پرینستون، شمارهٔ 49.
قصص سورآبادی ← قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی.
قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی، با مقدمه و تعلیقات دکتر یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۷.
قلندریه در تاریخ، دگردیسیهای یک ایدئولوژی، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.
قوت القلوب فی معاملة المحبوب، ابوطالب محمد بن علی المکّی، المطبعة المیمنیة، مصر ۱۳۱۰ هق.
کارنامهٔ احمد جام نامقی، دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۸۳.
کتاب الأربعین فی شیوخ الصوفیه، احمد بن محمد المالینی، تقدیم و تحقیق و تعلیق الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیّه، بیروت ۱۹۹۷/۱۴۱۷.
کتاب الزهد ویلیه کتاب الرقائق، عبدالله بن المبارک المروزی، حققه و عَلَّقَ علیه حبیب‌الرحمن الأعظمی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۵.
کتاب السماع، ابن‌القیسرانی، تحقیق ابی‌الوفاء المراغی، قاهره ۱۹۹۵/۱۴۱۵.
کتاب الفنون (التعلیقات المسمّاة)، للشیخ الإمام ابن‌عقیل ابی‌الوفاء علی بن عقیل البغدادی الحنبلی، حقّقه و قدم له و عَلّق علیه جورج المقدیسی دار المشرق، بیروت ۱۹۷۰.
کتاب الفهرست، للندیم، تحقیق رضا تجدّد، طهران ۱۹۷۱/۱۳۵۰.
کتاب المعراج، عبدالکریم بن هوازن القُشَیری، تحقیق دکتر حسن عبدالقادر، قاهره.
کتابخانهٔ سید بن طاووس، اِتانِ گلبرگ، ترجمهٔ سید علی قرائی و رسول جعفریان، کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم ۱۳۷۱.
کتاب‌شناسی شیخ فریدالدّین عطّارِ نیشابوری، علی میرانصاری، چاپ انجمن مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.
کتاب نقض، معروف به بعض مثالب النواصب، تحقیق استاد جلال‌الدّین محدّث اُرموی، انجمن آثار ملّی، تهران ۱۳۵۸.
کشّافُ اصطلاحات الفنون، مولوی محمد اعلی تهتوی، کلکته ۱۸۶۲، افست شدهٔ کتابخانهٔ خیّام، ۱۹۶۷.
کشف الأسرار و عُدَّة الأبرار، رشیدالدّین ابوالفضل میبدی، به کوشش علی‌اصغر حکمت، ابن‌سینا، تهران ۱۳۴۴.
کشف الحُجُب و الأستار فی مقامات ارباب الأنوار، روزبهانِ بقلی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، مشهد، به شمارهٔ 661 و شمارهٔ عمومی 558.
کشف الخفا و مزیل الألباس عمّا اشتهر من الأحادیث علی ألسُن الناس، اسماعیل بن محمّدِ عجلونی، قاهره ۱۳۵۱.

کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون، کاتب چلبی (حاج خلیفه) عُنِیَ بتصحیحه محمد شرف‌الدین یالتقا و المعلم رفعت بیگله الکلیسی، استانبول ۱۹۴۱/۱۳۶۰.

کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، به تصحیح والنتین ژوکوفسکی، لنینگراد ۱۹۲۶ [افست ایران]، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶؛ و چاپ دکتر محمود عابدی، سروش، تهران ۱۳۸۳.

کلّیاتِ عراقی، چاپ استاد سعید نفیسی، کتابخانهٔ سنایی، تهران، بی‌تا.

کلیله و دمنه، ترجمه از متن عربی ابن‌مقفّع، تحقیق استاد مجتبی مینوی طهرانی، شرکت سهامی افست، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.

کنز العُمّال فی سُنَنِ الأقوال و الأفعال، علاءُالدّین علی بُرهان فوری، حیدرآباد دکن ۱۳۶۴ هـ‌ق.

کنوز الحقایق فی حدیث خیرالخلائق، محمد عبدالرؤف المناوی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.

کتاب آداب السلوك اِلیٰ حضرة مالك الملك و مَلِكِ الملوك، نجم‌الدین کُبریٰ، چاپ شده در
Annales Islamologiques, 4 (1963), 1-73.

کوی سرخاب تبریز، دکتر ضیاءالدین سجادی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.

کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

گرشاسپنامه، اسدی طوسی، به تصحیح حبیب یغمایی، بروخیم، تهران ۱۳۱۷.

گزیدهٔ غزلیات شمس، جلال‌الدّین محمد مولوی، انتخاب و مقدمه و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۲.

گلستان سعدی، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.

لباب الألباب، سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش استاد سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵.

لسان المیزان، حمد بن علی بن حَجَر عسقلانی، حیدرآباد دکن، ۱۳۲۹ هـ‌ق.

لطائفُ الإشارت، عبدالکریم بن هوازن قشیری، به اهتمام ابراهیم بسیونی، دار الکاتب العربی للطباعة و النشر، قهره، تاریخ انتشار آخرین مجلد ۱۹۷۱/۱۳۹۰.

لطائف المعارف، ابومنصور عبدالملک بن محمد ثعالبی نیشابوری، تحقیق ابراهیم الأبیاری و حسن کامل الصیرفی، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره، تاریخ مقدمه رمضان ۱۳۷۹ و مارس ۱۹۶۰.

لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا (و همکاران)، سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران ۱۳۲۵-۱۳۵۲.

لیلی و مجنون، حکیم نظامی گنجوی، به سعی و اهتمام اژدر علی اوغلی علی‌اصغرزاده و ف. بابایف، انتشارات دانش، بی‌تا.

مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.

مآخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطّار، دکتر فاطمهٔ صنعتی‌نیا، زوّار، تهران ۱۳۶۹.

مالک و زارع در ایران، ا.ک.س. لمتون، ترجمهٔ منوچهر امیری، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.

مثمر، سراج‌الدین علی خان آرزو، تصحیح مقدمه و حواشی ریحانه خاتون، دانشگاه کراچی، ۱۹۹۱.

مثنوی معنوی، جلال‌الدین مولوی، تحقیق نیکلسون، لیدن ۱۹۲۳-۱۹۳۳.

مثنوی‌های حکیم سنائی، به اهتمام استاد مدرس رضوی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.

مُجَرَّدُ مقالات الشیخ ابی‌الحسن الأشعری، من إملاءِ الإمام ابی‌بکر محمد بن الحسن بن فورک، عُنِیَ بتحقیقه دانیال جیماریه، دارُ المشرق، بیروت ۱۹۸۷.

مجمع الآداب فی معجم الالقاب، عبدالرزاق بن احمد معروف به ابن‌الفُوَطی، تحقیق محمد کاظم، وزارة الثقافة الاسلامی، تهران ۱۴۱۶.

مجمع الفصحاء، رضاقلیخان هدایت، تصحیح استاد مظاهر مصفا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲.

مجمل التواریخ و القصص، از مؤلفی ناشناخته در قرن ششم. به تصحیح محمدتقی بهار (ملک الشعراء) به همّت محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران، بی تا.

مجملِ فصیحی، احمد بن محمد فصیح خوافی، به اهتمام محمودِ فرّخ، باستان، مشهد ۱۳۳۹-۱۳۴۱.

مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.

مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق، به اهتمام دکتر سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۵۵هش/۱۳۹۷هق.

مجموعهٔ آثار فخرالدین عراقی، به تصحیح و توضیح دکتر نسرین محتشم (خزاعی) زوّار، تهران ۱۳۷۲.

محاضرات الادباء، ابوالقاسم حسین بن‌محمد الراغب لإصبهانی، دار مکتبة الحیاة، بیروت، بی‌تا.

محض الصواب، فی فضائل امیرالمؤمنین عمر بن الخطّاب، یوسف بن حسن الدّمشقی الصالحی الحنبلی معروف بابن‌المبرد، دراسة و تحقیق عبدالعزیز بن محمد بن عبدالمحسن الفریح، مکتبة اضواءِ السَّلَف، الریاض ۱۴۲۰/۲۰۰۰.

محیط المحیط، المعلم بطرس البستانی، مکتبة لبنان، بیروت ۱۹۸۷.

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی، امیرکبیر، تهران، چاپ سوم.

مختاراتٌ مِن کتاب اللّهو و الملاهی، عُبَیدالله بن احمد بن خرداذبه، به کوشش الأب اغناطیوس عبده الخلیفة الیسوعی، المطبعة الکاثولیکیة، ۱۹۶۱.

مختارنامه، فریدالدّین عطار، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران ۱۳۵۸؛ و چاپ دوم، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۴.

مختصر المحاسن المجتمعة فی فضائل الخلفاء الأربعة، عبدالرحمن بن عبدالسّلام الصفوری، اختصره محمد خیرالمقداد، راجعه و قدّم له و عَلّق علیه محمود الأرنؤط، دار ابن‌کثیر، بیروت ۱۹۸۶/۱۴۰۶.

مذاهب الإسلامیّین، عبدالرحمن بَدَوی، الجزء الاول، امعتزلة و الأشاعره، دار العلم للملایین، بیروت ۱۹۷۱.

مرصاد العباد، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۵.

مرموزاتِ اسدی در مزموراتِ داودی، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، به اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی،

چاپ اوّل، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.

مُرُوجُ الذَّهَب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین المسعودی، تحقیق محمد محیی‌الدّین عبدالحمید، المکتبة التجاریة الکُبری بمصر، الطبعة الرابعة، ۱۹۶۴/۱۳۸۴.

مشارق انوارِ القلوب، عبدالرحمن بن محمد بن الدّبّاغ، تحقیق هلموت ریتر، دار صادر، بیروت ۱۹۵۹/۱۳۷۹.

مشربُ الأرواح و هو المعروف بهزار و یک مقام، روزبهان بقلی، چاپ نظیف محرّم خوجه، کلیة الآداب، استانبول ۱۹۷۳.

مشیخهٔ سمعانی (کتاب المعجم و هو المنتخب)، معجم شیوخ ابی‌سعدِ سمعانی به خطّ ابوبکر بن عبدالکافی مراغی، کتابت ۶۴۷ ه‍ق، از کتابخانهٔ احمدِ ثالث Ahm III 2953، فیلم شمارهٔ 219، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مصباح الأرواح، شمس‌الدّین بَردسیری کرمانی، به کوشش استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

مصباح الهدایة، عزّالدّین محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال‌الدّین همایی، سنایی، تهران، (چاپ دوم)، بی‌تا.

مصنّفات فارسی، نوشتهٔ علاءُالدولهٔ سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.

مصیبت‌نامه، فریدالدّین محمد عطّار، به اهتمام دکتر نورانی وصال، زوّار، تهران ۱۳۵۶.

معجم الأُدباء، ارشادُ الأَریب اِلیٰ معرفة الأَدیب، یاقوت الحموی الرومی، تحقیق الدکتور احسان عبّاس، دارُ الغرب الإسلامی، ۱۹۹۳.

معجم البلدان، یاقوت بن عبدالله حموی، دار صادر، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.

معجم السفر، الحافظ ابوطاهر احمد بن محمد السِلَفی، تحقیق عبدالله عمر الباوردی، دار الفکر، بیروت ۱۹۹۳/۱۴۱۴ [از روی چاپ دکتر شیر محمد زمان، اسلام‌آباد پاکستان ۱۹۸۸/۱۴۰۸، سرقت کرده است.]

معجم الشیوخ، تألیف الإمام الحافظ ابی‌القاسم علی بن الحسن المعروف بابن‌عساکر، حقّقه الدکتورة وفاء تقی‌الدین، دار البشائر، دمشق ۱۴۲۱/۲۰۰۰.

معجم المؤلفین، عمر رضا کحّاله، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۹۹۳/۱۴۱۴.

مُعیدُ النِعَم و مبید النقم، تاج‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، حقّقه محمدعلی النجّار و جماعة، مکتبة الخانجی، قاهره ۱۹۴۸/۱۳۶۷.

مفاتیح العلوم، محمد بن احمد خوارزمی، طبعِ فان فلوتن، افست شده در ایران، بی‌نا، تهران، بی‌تا.

مفلس کیمیافروش (نقد و تحلیلِ شعر انوری)، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۷۴.

مقالات الإسلامیّین، ابوالحسن اشعری، ویرایش هلموت ریتر، استانبول ۱۹۲۹-۱۹۳۰.

مقالات شمس تبریزی، تحقیق محمدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۹؛ و چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، تهران ۱۳۴۹، به اهتمام احمد خوش‌نویس «عماد».

مقامات الحریری، قاسم بن علی الحریری. خطِ محمدتقی بن محمدحسین گلپایگانی، چاپ سنگی، ایران ۱۳۰۴ هـ.ق.

مقاماتِ اوحدالدّین کرمانی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۸.

مقامات بایزید (دستور الجمهور)، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، شمارهٔ 890/6976.

مقامات جامی، عبدالواسعِ نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح و تعلیقاتِ نجیب مایل هروی، نشر نی، تهران ۱۳۷۱.

مقامات حاتمی ← مناقب ضیاءُالدّین حاتمی

مقامات خرقانی، ذکر قطب السالکین بوالحسن خرقانی قُدِّسَ سِرُّهُ، در ضمن تحریرات خواجه عبدالله انصاری، کتابخانهٔ Morad Molla، به شمارهٔ 1796، فیلم شمارهٔ 483 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدّین محمّد غزنوی، به کوشش دکتر حشمت مؤید سنندجی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.

مقدمهٔ ابن‌خلدون، عبدالرحمن بن خلدون، دار العلم، بیروت ۱۹۷۸.

مقدمة الأدب (پیشرو ادب)، محمود بن عمر زَمَخشری، به کوشش سید محمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۲-۱۳۴۳.

مکاتیب فارسی غزالی، محمد غزالی، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.

مکارم اخلاق، رضی‌الدین نیشابوری. چاپ شده توسط محمدتقی دانش‌پژوه با عنوان «دو رساله در اخلاق، ۱) مکارم اخلاق از رضی‌الدین نیشابوری، ۲) گشایش‌نامه، منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه دانشگاه تهران، دانشکدهٔ معقول و منقول، تهران ۱۳۴۱.

مکارم الأخلاق، الحسن بن فضل الطبرسی، مؤسسة الأعلمی، بیروت ۱۳۹۲/۱۹۷۲.

مکتوبات، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح توفیق هـ سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱.

مناجات، انصاری هروی، چاپ شده در Khwadja 'Abdullah Anṣāri.

منارات السائرین و مقامات الطائرین، ابوبکر عبدالله بن شاهاور الرازی، تحقیق و تقدیم سعید عبدالفتاح، دار سعاد الصباح، الطبعة الثانیه (الطبعة الاولی ۱۹۹۳) [نام مؤلف در روی جلد غلط است و صحیح آن ابوبکر عبدالله بن محمد بن شاهاور است که همان نجم‌الدین رازی است.]

منازل السائرین، خواجه عبدالله انصاری، وزارت اطلاعات و کلتور، کابل ۱۳۵۵.

منازل القاصدین إلی الله، محمد بن علی حکیم ترمذی، در مجموعهٔ رسائل حکیم ترمذی، مکتوب به تاریخ ۵۹۳، مجموعهٔ راشد افندی، فیلم 293 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مناقب العارفین، شمس‌الدّین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره.

مناقب امیرالمؤمنین عمر بن الخطّاب، ابن‌الجوزی، دراسة و تقدیم سعید محمد اللّحام، مکتبة دار الهلال، بیروت ۱۴۰۹/۱۹۸۹.

مناقب اوحدالدین کرمانی، از مؤلفات نیمهٔ دوم قرن هفتم، با تصحیح و حواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷.

مناقب ضیاءُالدّین حاتمی، به خط محمد بخاری پنجهیری، ۷۲۵/۱هق، نسخهٔ اونیورسیته، به شمارهٔ 800، فیلم شمارهٔ 248 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مِن تاریخ الإلحاد فی الإسلام، دراسات اَلَّفَ بعضها و ترجم الآخر عبدالرحمن بَدَوی، بی‌نا، بی‌تا.

منتخب رونق المجالس، به ضمیمهٔ بُستان العارفین و تحفة المریدین، به اهتمام و تصحیح و مقدمهٔ دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۳.

منتخب نور العلوم، منسوب به شیخ ابوالحسن خرقانی، به کوشش مجتبی مینوی، طهوری، تهران ۱۳۵۴.

منتهی الأرب فی لُغَةِ العرب، عبدالرحیم صفی‌پور، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۷-۱۲۹۸.

منشآت خاقانی، به اهتمام محمّد روشن، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

منطق الطیر، فریدالدّین محمّد عطّار، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۵.

منوچهری دامغانی و موسیقی، حسین‌علی ملاح، نشر فرهنگ و هنر، تهران ۱۳۶۳.

موسیقیِ شعر، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۷.

مونس الأحرار فی دقایق الأشعار، محمد بن بدرِ جاجرمی، به اهتمام میرصالح طبیبی، تهران ۱۳۵۰-۱۳۳۷.

مهمان‌نامهٔ بخارا، فضل‌الله بن روزبهان خُنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۵.

نام‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۶.

نامه‌های عین‌القضات همدانی، به تصحیح دکتر عفیف عُسَیران و دکتر علی‌نقی منزوی، بنیاد فرهنگِ ایران، تهران، [بیروت؟].

نثر الدُّرّ، ابوسعد منصور بن الحسین الآبی، تحقیق محمدعلی قرنة (و جماعة من الأَساتذه) مراجعة علی‌محمد البجاوی، الهیئة المصریة العامة للکتاب، ۱۹۸۰-۱۹۹۰.

نزهت‌نامهٔ علائی، شهمردان بن ابی‌الخیر، به تصحیح دکتر فرهنگ جهانپور، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.

نُزهَةُ الکرام و بُستانُ العوام، محمد بن حسین رازی، به اهتمام محمد شیروانی، به هزینهٔ حاج باقر ترقّی، چاپخانهٔ میهن، تهران ۱۳۶۱/۱۴۰۲.

نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تصحیح و تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، سخن، تهران ۱۳۷۵.

نُصوصٌ صوفیّةٌ غیرُ منشورة، لشقیق البلخی، ابن‌عطاء الأدمی، النفرّی، حقّقها و قَدَّمَ لها بولس نویّا الیسوعی، الطبعة الثانیة، دار المشرق، بیروت ۱۹۷۳.

نصیحة الملوک، محمد غزالی، تصحیح استاد جلال‌الدین همایی، بابک، تهران ۱۳۶۱.
نَفَحاتُ الأُنس، عبدالرحمان جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
نوروزنامه، منسوب به حکیم عمر خیّام، زیر نظر علی حصوری، طهوری، تهران ۱۳۴۳.
نوشته بر دریا، از میراث عرفانیِ ابوالحسن خرقانی، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۵.
نهج البلاغة [من کلام امیرالمؤمنین علی ع]، گردآوری شریف رضی، ابوالحسن محمد، به اهتمام صبحی صالح، بیروت ۱۹۶۷/۱۳۸۷.
واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۵.
واژه‌های دخیل در قرآن مجید، آرتور جِفری، ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.
وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و یحییٰ ذکاء، دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
وسائل الرسائل (مجموعهٔ منشآتِ نورالدّین منشیِ کدکنی)، نسخهٔ کتابخانهٔ عزّت قویون اوغلو، کتابخانهٔ مجتبیٰ مینوی، شمارهٔ ۸-۹۷.
وفیات الأعیان، شمس‌الدّین احمد بن محمد بن خلکان، حقّقه احسان عباس، بیروت ۱۹۷۸/۱۳۹۸.
ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمدجعفر محجوب، اندیشه، تهران ۱۳۳۷.
هدایة المتعلّمین فی الطِّب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی، دانشگاه فردوسی، مشهد، (چاپ دوم)، ۱۳۷۱.
هزار حکایت، مجموعه‌ای شامل صد باب و هر باب ده حکایت در زمینهٔ زهد و تصوف، متعلق به کتابخانهٔ استاد ایرج افشار، کتابت ۸۸۳. (نام «هزار حکایت» را استاد افشار بر آن نهاده است.)
یادداشتهای قزوینی، محمد بن عبدالوهاب قزوینی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۷-۱۳۳۷.
یادگارِ طاهر، مجموعهٔ مقالات زنده‌یاد دکتر احمد طاهری عراقی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.
یتیمة الدّهر، ابومنصور عبدالملکِ ثعالبی نشابوری، به‌اهتمامِ مفید محمّد قمیحة، دار الکتب العلمیّة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.
ینابیع الإسلام، از مؤلفی ناشناس، بی‌تا، بی‌جا، خانبابا مشار (در فهرست کتب چاپی، ۱/۱۶۸۶) مؤلف را تیردال مسیحی دانسته است. چاپ لاهور، ۱۸۹۹.
یواقیت المواقیت، فی مدح کُلِّ شیءٍ و ذَمِّهِ، ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالبی، حققه و عَلَّقَ علیه... الدکتور النبوی عبدالواحد شعلان، دارقباء، قاهره ۲۰۰۰.

مقالات

«اسماعیلیه و عرفان در قرون ششم و هفتم»، نوشتهٔ فریتس مایر، ترجمهٔ دکتر مهرآفاق بایبوردی، مجلهٔ معارف، دورهٔ هجدهم، شمارهٔ ۲ (مرداد-آبان ۱۳۸۰)، صص ۸۴-۱۱۳.

«بهشت و دوزخِ ابوالعلاء»، ترجمه و تلخیص محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ جهان نو، شمارهٔ ۱۳۴۷.
«چهرهٔ دیگر محمد بن کرام»، محمدرضا شفیعی کدکنی، ارج‌نامهٔ ایرج، جشن‌نامهٔ استاد ایرج افشار، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۶.
«حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، پاییز و زمستان ۱۳۷۹.
«دربارهٔ ترجمانُ البلاغة»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم، سال ۱۳۷۷، صص۳۸۵-۳۹۶.
«در فاصلهٔ سنایی تا عطار»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ ۱ و ۲، سال بیست و هشتم، بهار و تابستان ۱۳۷۴.
«ذیلِ سَیْرُ العِباد اِلیٰ المعاد»، به معرفی عباس اقبال، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیاتِ دانشگاه تهران، سال دوم، شمارهٔ سوم، صص ۸-۱۶.
«رمزیة لألِف عند ابن‌عربی»، مقالهٔ هاله فؤاد، مجلهٔ الف، شمارهٔ ۱۲ (۱۹۹۲)، صص۱۴۵-۱۷۷.
«سفینه‌ی از شعرِ عرفانیِ قرن چهارم و پنجم»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، جشن‌نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا، تهران ۱۳۷۶.
«سنائی پیشروِ ایرانیِ دانته»، رینولد ا. نیکلسون، ترجمهٔ عباس اقبال، مجلهٔ یادگار، سال اول، شمارهٔ ۴، صص ۴۸-۵۷.
«عقل ورزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ هستی، دورهٔ دوم، شمارهٔ اول، سال دوم (بهار ۱۳۸۰)، صص۲۴-۳۴.
«متنی منظوم از پندنامهٔ انوشروان» دکتر علی‌اشرف صادقی (به اهتمام)، مجلهٔ نامهٔ ایران باستان، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم (۱۳۸۴)، صص ۴۱-۵۴.
«متونی دربارهٔ کرامیّه»، فان اِس، ترجمهٔ احمد شفیعیها، مجلهٔ معارف، دورهٔ نهم، شمارهٔ ۱، فروردین ـ تیر ۱۳۷۱.
«ملاحظاتی بر داستانِ رجمِ زنِ زناکار در مصیبت‌نامه»، در مجلهٔ ایران‌شناسی، سال۳ (۱۳۷۰)، شمارهٔ۲، صص۳۵۲-۳۶۰.
«نخستین تجربه‌های شعرِ عرفانی»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، درخت معرفت، جشن‌نامهٔ استاد عبدالحسین زرّین‌کوب، به کوشش علی‌اصغر محمدخانی، تهران ۱۳۷۶.
«نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن‌قیسرانی»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، سال بیست و ششم (پاییز-زمستان ۱۳۷۲) صص۵۷۳-۶۳۰.
«نقش یدئولوژیکِ نسخه‌بَدَلها»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳.

به زبانهای فرنگی

The Life, Personality and Writings of Al Junayd, by A.H. Abdel Kader, Gibb Memorial Series, London 1962.

Khwādja 'Abdullāh Anṣārī, Mystique Hanbalite, par S. De Beaurecueil, Beyrouth 1965.

Of Piety and Poetry, by J.T.P. De Bruijn, Brill 1983.

"Philologika", H. Ritter, *Der Islam*, 25/1939/152-154.

H. Ritter, *Das Meer der Seele*, Mensch, welt und Gott in der Geschichte des Farid-addin Attar, Leiden 1958.

Lewisohn, Leonard, and Christopher Shackle, *Attar and the Persian Sufi Tradition*, the Art of Spiritual Flight, I.B. Tauris Publishers, in association with the Institute of Ismaili Studies, London 2006.

Ritter, Hellmut, *The Ocean of the Soul, Men, the World and God in the Stories of Farid al-Din Attar*, translated by John O'Kane with Editorial Assistance of Bernd Radtke, Brill Leiden, Boston 2003.

Richard Gramlich, Alte vorbilder des sufitums, Harrassowitz Verlag. Wiesbaden 1996.

EI²: Encyclopaedia of Islam, New Edition, E.J. Brill, Leiden 1960.



۳

مصیبت نامه



